1919
1337

1920
1923

1919
1337

1920
1923

[illegible]

[illegible]

بتاریخ غره [illegible] ۱۳۰۲ [illegible] ۱۳۴۲ قمری

۸ [illegible] ۱۹۲۳ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شاهنامهٔ فردوسی

به نام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده پیکرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
پرستنده باشی و جوینده راه / به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
ازین پرده برتر سخنگاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
به هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / اگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کآفرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان

در آفرینش [illegible] گوید

[illegible] / به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزان مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد به کردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود / به خاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنینست فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید

در آفرینش این عالم ناپایدار گوید

سرش راست برشد چو سرو بلند / به گفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که مردم به معنی چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری به دام بلا
تویی را دو گیتی [illegible] / [illegible]
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی

ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک پنهانی و آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
کرانه ادیب چو روشن سپهر / ز مشرق برآرد درفشنده مهر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
چراغست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / به خورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را به خوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
علی ای شیر پروردگار / بیاراست دین را چو خرم بهار
نبی شد بقول خدا پاکدین / خداوند شرم و خداوند کین
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست / وزین در مرا هیچ گفتار نیست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
سخن گفت شد گفتنی هر چه بود / من از گفته خواهم سخن یاد کرد
گر این نظم را نامهٔ شهریار / به گیتی بمانم یکی یادگار

آغاز کتاب شاه نامه

تو این را دروغ و فسانه مدان / به یکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
به نظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله با بد به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / به دست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سر آمد برو روزگار
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گیتی وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / به نزد سخن سنج فرخ مهان
اگر نامدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
[illegible]
به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید به شاهی سپار
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
برین نامه من دست بردم فراز / به نام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او شهریاری نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / دل آرای و هشیار و بیداربخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد به کردار تابنده عاج

در مدح سلطان محمود گوید

چگویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / به جویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
بر اندیشهٔ شهریار زمین / نخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم به خواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر به جای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / به دست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش به پای / به داد و به دین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه

ورا گفت کین شاه و دستور هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / بفرمان و رای او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / ز بر بر نشست پس تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد آزاد و شاد
همیشه تن آزاد و فیروز بخت / بماند و چشمش از او تاج و تخت
کنون ای ز گردم به آغاز کار / سوی نامه نامور شهریار

پادشاهی گیومرث سی سال بود

سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / که را بود از آن برتران پایه بیش
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / گیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره / که گیتی جوان شد جهان یکسره
گیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تاج و تختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همه پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت او / از آن بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / وز آنجا گرفتند آیین خویش
پسر بد مر او را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / گیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بار ور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر بدکنش ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک وز آن تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی آن خروش / جهانگرد یکسر پر آواز خویش
گیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش / برین انجمن کرد و بگشاد گوش
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوش مویه کنان
سپه سر بسر سوگوار و نژند / شد انجمن بر در شهریار
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکر شهریار / کشیدند صف بر در شهریار
خداوند تاج و خداوند تخت / ولالای هشیار و بیدار بخت
چو خورشید بود او بر گاه و تاج / زمین شد گواه و دریای عاج
دد و دام و دیو و خجسته سروش / گزین پیش بخروش و بازار هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
وزان پس بگفتش بپوی و زمین / برآورده پرورد کی کین
چو بشنید ازو سر سوی آسمان / برآورد و بد خواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
بیاراست با داد کار ببر / نیا پرورنده و هر دو ببر
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیاپیش بجای پدر داشتی / جز او بر کسی دست نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی ام توئی شاه نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پر کین و کند آوری
پس پشت لشکر گیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درنده چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار / سرآمد گیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده ماند از او / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان آفریننده گرد آورد / ره سود بنمود و مایه بخورد
جهان را سراسر فسوسست و بس / نماند بد و نیک با هیچکس

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

سرافراز بخشش بباید سپرد / همه رنج با باد باید سپرد
سپهدار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / جهاندار و پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
سیه کار برگز نیارم جهنگ / بشادی کنارم همی ... تنگ
همه روی گیتی پر از داد کرد / وز آن پس جهان یکسر آباد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / که آتش چو آمد ز گوهر بسنگ
چو بشناخت آهن بشد چاره جست / ز دریا بهامون و صحرا شتافت
برو دو کوهی لب ... / بر کشتی ... گوهر ...

چراگاه کردن ازین برفزود — برآکند تخم و کشت و درود
بورزید هر کس از آن خویش — برنجید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیج — نبود خوردنیها جز از میوه هیچ
همی کار مردم نبودی به برگ — که پوشیدنی شان همی بود برگ
گیومرث بنهاد تخت و کلاه — نیایی دگر ساخت هوشنگ شاه
نیا را همی بود آیین و کیش — پرستیدن ایزدی کافرین داشتیش
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
ز سنگ آمد آتش ازان شد پدید — کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست — جهانسوز مار از جهانجوی جست
نشد مار کشته ولیکن ز راز — ازان سنگ آتش آمد فراز
فروغی پدید آمد از سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و سر بر زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد — جهان آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — جهاندار در پیش او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او جهان شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — به گیتی به نیکی ازو یاد کرد
برین ایزدی جای فر کیان — ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند — به ورز آن آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت — بیاورد شان این همه جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید — همی باژ از خویشتن پرورید
ز پوینده کان هرچه بد موی دوست — بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم — چهارم سمور کش موی نرم
بگسترد گیتی چو روی سپهر — نکو برای جوان را بنیکی سپهر
برنجید و گسترد و خورد و سپرد — برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندرین روزگار — به افسون و اندیشه بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی — ازو فره ای ماند و تخت مهی
شد آن رنج هوشنگ با بیکسی — زمانه زمانی ندادش درنگ
نپیوست خواهد زمانه به تو — نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مرو را یکی هوشمند — گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث سی سال بود و الله

بیامد به تخت پدر بر نشست — کمر بر میان بست و رسم او پرست
همه موبدان را به لشکر بخواند — بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه — مرا زیبد و تخت شاهی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای — پس آنگه کنم در کیی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو — که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی — برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای — بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پوینده کان هرچه بد تیز رو — خورش کرد شان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همی بنگرید — سیه گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه — به بند آمدند آنچه بود از گروه
ز مرغان همان را که بد نیکساز — چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
بیاورد و یکسر به مردم کشید — نهفته همان سودمندی گزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه — بپسند آمدند آنچه بود از گروه
چو این کرده شد ماکیان و خروس — کجا برخروشد گه زخم کوس
بفرمودشان تا نوازند گرم — نخوانندشان جز به آواز نرم
چنین گفت کاین را ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه — ستایش مرو را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود — که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده به هر جای شهرسپ نام — نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب — به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست — نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بود اختر شاه را — در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه — همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی — که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست — چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی — همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او — کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر — که پردخته مانند ازو تاج و فر
همه نره دیوان و افسونگران — برفتند جادو سپاهی گران
چو طهمورث آگه شد از کارشان — برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان — به گردن برآورد گرز گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو — همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین — بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ — نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره شد — دو دیده بگرد اندرون خیره شد
بیکسو گوانش و دود و دیو — بیکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره به افسون ببست — دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار — به جان خواستند آن زمان زینهار
بدان تا نهانی شود آشکار — ...
که ما را مکش تا یکی نو هنر — بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار — بدان تا نهانی شود آشکار
چو آزاد گشتند از بند شاه — بجستند ناچار پیوند شاه
نبشتن به خسرو بیاموختند — دلش را چو خورشید برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی — ز رومی و تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی — نبشتند هر چه کان بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر — چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان — نوشته را هنر بسیاردان
چو عمرش سرآمد برو روزگار — همی رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود
هم او را برآری به چرخ بلند — در آری هم او را به خاک نژند
چو گیتی سرآمد بران دیوبند — جهانی همه پند او سودمند
بهنگام بر شد دل هر کسی — بیامد بران روزگاران بسی
گرانمایه جمشید فرزند او — کمر بست یکدل پر از پند او

جهاندار بر تخت زرین پدر

برآمد به تخت پدر بر نشست / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
جهان را فزوده بدو آب روی / فروزان شده تخت شاهی بدوی

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
گروهی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازان هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هرانچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارد همه کس به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همین رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون

که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بجمشید گوهر برانداختند / مر آن روز را روز نو ساختند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
همی سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین سال هفتصد بجمشید کار / همی رفت شادان دل روزگار
بزرگان ایران و توران زمین / نوشته همه نام او بر نگین
ز بیمش همه شاه لرزان بدی / بخدمت بر شاه ترسان بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / همی زو شده فر کیان نو
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکی تخت پرمایه کرد او بپای / برو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
برافراز تخت سپیدار او / سراسر ز مرغان همی صف زده
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
که چندان برآمد برین روزگار / ندیدم جز نیکی از روزگار
ازان برتری شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهانی بخوبی برآراستم / ز روی زمین جور من کاستم
خور و خواب ایشان از منست / همه پوشش و کامشان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که چون من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کانرا بکاست
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
چو من در زمانه نباشد کسی / وگر چه جهان شاه باشد بسی
گر ایدونک دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سرفکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن که چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت این سخنگوی با فر و هوش / که چون شه شدی بندگی را بکوش
بیزدان هرانکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه و شاه هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نامی گرانمایه بود / بداد و دهش برتری پایه بود
همان گاو دوشان بفرمانبران / فزون داشت از اسپ تازی گران
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین لگام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از بهر کین
چنان بود کابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد   جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او   نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد جان و دل و هوش پاک   پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد   بر افسانه‌اش گشت ابلیس شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز   جوان نیکدل را پراگنده مغز
همی گفت دارم سخنها بسی   که آن را جز از من نداند کسی
بدو گفت برگوی و چندین مپای   بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمان گزید   چنان چون که او گفت سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن   ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای   چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود   یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد   همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه او   ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفت من چون که داری وفا   جهاندار باشی و فرمانروا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد   ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست   دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن   بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنت سوگند و بند   شوی خوار و ماند پدر ارجمند
سر مرد تازی به دام آورید   چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی   [illegible] و بهانه مجوی
بگفتن تو خاموش باش و بس   نباید مرا یاری از هیچ کس
همیدون یکی چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا

انداختن ضحاک پدر خود را در چاه

مر آن پادشه را به ایوان سرای   یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با وی نبردی چراغ
چو شبگیر گه رفت آن شاه زود   بیامد بباغ اندرون همچو دود
بدان راه وارونه دیو نژند   یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه   بخاشاک پوشید و بسترد راه
بچاه اندر افکند و بشکست خوار   شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به نیکی بد شاه آزاده مرد   ابر زنده بد ماند و با درد و سرد
همی پرورش دادش از ناز و رنج   بدو بود دلشاد و بسپرد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند او   بجست از ره شرم و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان   ز دانا شنیدم یکی داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست   پژوهنده را راز با مادرست
ستمکاره ضحاک بیدادگر   بدین چاره بگرفت جای پدر
به سر برنهاد افسر تازیان   بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن   یکی بند دیگر بر افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی   ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی   نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست   دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت   یکی چاره ساخت دیگر شگفت
جوانی برآراست از خویشتن   سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنمود روی   نبودش جز از آفرین گفتگوی

بدو گفت اگر

بدو گفت اگر شاه را درخورم   یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا   بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از کشتنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای   خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر   بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند   بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست   بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و بر او آفرین کرد سخت   مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که شادان زی ای شاه گردن فراز
که فردات از آن گونه سازم خورش   کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآراست گیتی و شد لاله زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب و بره   بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
برآلود با زعفران و گلاب   همه سالخورده می و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی   چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه   وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او   ببوسم بدو بر نهم چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او   نهانی ندانست بازار او
بدو گفت من دادم این کام تو   بدین برفرازم گرا نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او   یکی بوسه داد از بر کتف او
ببوسید و شد در زمان ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست   غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف   سزد گر بمانی تو اندر شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه   برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند   همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند   مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت   بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود   بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد   نشاید جز این چاره‌ای کار کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش   مگر خود بمیرند ازین پرورش
مگر تا یکی چاره سازد نهان   که پردخته ماند ز مردم جهان
چو پردخته شد مردم از خورش   از آن پس برآمد ز ایران خروش
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند از جمشید
بدو تیره شد فره ایزدی   بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی   یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته   دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه   سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست   پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی   نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد   به ایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری   گزین کرد گردان هر کشوری

سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ آمد از نو سپهدار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
دلش گشت گیتی برو شد سیاه / سپردار ضحاک تاری کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ورا نام شاهی و او نا پدید
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را از او پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی نبود / ازان رنج بردن بد اندیش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پرورانت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن به بد نیز چهر
بدان شاد باشی و زو رادی بدوی / همی راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / دلت شد از او مهر خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
زمانه سراسر بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز

پادشاهی ضحاک هزار سال بوده

نهان گشت کردار فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان نیکی و آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدها فش سپردندشان
پروردشان از ره جادوی / بیاموختشان کژی و بدخوئی
ندانست جز کژی آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان اوی / همی ساختی راه درمان اوی
بکشتی و مغزش بپرداختی / وزان اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیداد شاه و ز لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شه شد آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زان دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
چو هنگام بودی بخون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
همی بنگریدند بدان این بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
دوان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی کرد هر دو دریغ دراز / ز بهر جوانان گردن فراز
ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن مستمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگه کن نباشی آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی بها / خورش ساختند از پی اژدها

ازینگونه

ازینگونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادی به پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که آباد بر دل نیارد بیاد
بود جامه شان سرتاسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون زو بیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی چو با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوب روی / به پرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / بیاموختی دانش و کیش خویش
چو از روزگارش چهل سال ماند / ببین تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک

در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
جهان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
یکایک همی کرد و کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / بزدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
ز نو بپیچیدی و دو دستش چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه دیدی بگوی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بفرمان تست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین سخن را بباید نهفت
گر از من چنین داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که برما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره را / که بیچاره نیست پتیاره را
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور ماهروی / که مگذار کاین را نه چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / فلک روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اخترشناسان و افسونگران
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
پر اندیشه شو چاره را ساز ان / بچاره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاژورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
بدانگاه خویشان همی گرد کرد / از ایشان همی جست درمان درد
بگفتار او داد آگه کشید / ز هر انسوی دانش ره کشید
سپهبد جهان گردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
چنین راز بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر

مگر کین سخن باز گویم درست / شود سر سبکسار و تن بی بهاست
گر بشنود بود و نبود درست / بباید ز جان و روان دست شست
سه روز اندران کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که این را ز بر سن بباید کشود / وگرنه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
یکی موبدی بود باری ز هوش / که او بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
بر تخت شاه آمد چون خاک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / نخواهی همی بی کسی آرمید
چو بنیاد دل اندر سپنجی سرای / که هر کس نمی ماند بجای
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر و تخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / بیاید که پرسش سرد و باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ده فولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / ببندت دراز از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / از آن درد گردد پر اندیشه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید دل پر ز بیم و گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کئی بازآمد بجای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شب و روز روشن بدو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی

اندر تولد فریدون شاه گوید

جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش ببایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر کار دانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان هم بدین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند ناگه بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند

خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
پر از داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن گفتگوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم تا سر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوبرخ را بالبرز کوه
چو گفت این سخن هم برخ ... ببرد / ز بس داغ دل خون دیده سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود / کزان کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری ز ایرانزمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر از یال ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک از آن مرغزار / از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
جز او هرچه دید اندران چارپای / بیفکند وزیشان بپرداخت جای
سوی خانه آفریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو ای مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گویی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر باب تو از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای

۳۴

یکی مرد بخرد درین بیشه بود / که از کار گیتی پراندیشه بود
بپرورد و داشت روزگاری دراز / همی پرورید به بر بر به ناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان هم از شهر و از خان و مان
فریدون چو بشنید بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد به جوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته آیند پیشش هزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کس نبید جوانی چشید / بجز خویشتن کس به گیتی ندید
بدان مستی اندر دهد سر به باد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
کنون کار ضحاک بیدادگر / شنو تا بگویم همه در به در
بنیروی دادار جان آفرین / که بر دادگر باد همه آفرین

رفتن کاوه و پیش فریدون و سگالش ضحاک

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نهیب / شده از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز فیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
به سال اندکی و به دانش بزرگ / گوی بدنژادی دلیر و سترگ
اگرچه به سال اندکی راستان / ببین کار موبد زده داستان
که دشمن اگرچه بود خوار و [illegible] / چو بالای [illegible]
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
ببایید بدین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آید ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / به فرزند من دست بردن چرا

رهای

ببخشای بر من یکی درنگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
بکار من اینت بود درنگر / میفزای بر خویشتن درد سر
بگشت جهان گر شود مرد پیر / بفرزند باشد مرا دستگیر
مرا روزگار این چنین کوژ کرد / دلی پر ز بیم و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / به گیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / به خوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان به کوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چگونی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما [illegible] / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که این شایدی روز دشمن سپاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه گفتی ز آهن برست
همیدون چو او زد به سر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید کین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را به دل دشمن است
یکایک به نزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی بر او گشن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو   بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی   بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم   ز گوهر برو پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه   یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش   همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه   بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بی‌بها چرم آهنگران   برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان   بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود   جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید   جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار   ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است   ازو دان بنیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش   همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من   سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان   بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت   سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   ازو مهتر و هر دو با فر و یال
ازیشان یکی بد کیانوش نام   دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد   که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی   بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران   یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند   ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی   بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران   چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر   ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید   بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک   بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم   چو از نام دادار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بستش بکین پدر

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

برون رفت شادان بخرداد روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او   بابر اندر آمد سر گاه او
بپیلان گردون کش و گاومیش   سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند تازیان نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
پیاده بدان جای نیکان فرود   فرستاد زی نیکشان صد درود
چو شب تیره‌تر گشت ازان جایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت   که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموختش افسونگری

که تا بند

که تا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیگار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و بخت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهترش
چو نوشش خورد و شتاب آمدش   گران شد سرش را بخواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار او   بدیدند وان بخت بیدار او
برادرش پس هر دو برخاستند   بشر گردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه   برادرش هر دو نهانی گروه
جهانجو که شاه خفته بناز   شده دیگران از شب دیریاز
برفتند اندر پسی او گروه   ندیشان ندید ایچکس را بجز
زبالا بکندند سنگی گران   بدیدند کارش برادر کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ   دمان کوه برسرش بیدرنگ
وزان کوه غلطان فرو گاشتند   بران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش   ببست و نغلطید یکذره پیش
ورا بد بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیگار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را بریشان پدید
براند و بدیدش کاوه پیش سپاه   دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
بره برنشست و کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی   چنانچون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزادمرد   لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   که آرید یکسر برین روی آب
بدان رودبان گفت پیروز شاه   که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدانسو رسان   ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن راند با من بسی در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست   جوازی نیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   وزان ژرف دریا نیامدش باک
همانگه میان کیانی ببست   بران باره شیر دل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب   ز تازیدن چارپایان بر آب
بآب اندرون تن او در دل   جهان جوی چون شب تیره با پیچ یال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی   ببیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانه پاک خوان   برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند   کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   که گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیاران چنین گفت کانکو ز خاک   برآرد چنین جایگاه از مغاک
بترسم همی گفت با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان باره تیزتک را سپرد

[illegible]

تو گفتی یکی آتشستی درست   که بر جستی از جهان ایوان پرست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش ز ایوان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آوریده   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر سرش   ز رومی بهر کام همی در پرسش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   ز آلودگی پس بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم   بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت   چه باری ز شاخ کدامی درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد   ز کردار این جادوی بیخرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدم کسی کین چنین زهره داشت   بدینجایگاه از هنر بهره داشت
کس اندیشه کار او آیدی   وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت   نماند بکس جاودانه بسخت
منم پور آن نیکبخت آتبین   که بگرفت ضحاکش از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود   ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بیزبان چارپای   چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی   از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر   بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز   گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاها فریدون تویی   که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست   گشاده جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک   شده رام با او ز بیم هلاک
همی خورد و خفت با جفت   چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز   که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک   بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست   که آن بیبها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز   [illegible] نیاز
کجا گفته بودش یکی پیش بین   که پرداخته گردد از تو زمین
بگفتند کو سوی هندوستان   بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار   هراسان شده است از بد روزگار
فریدون بگیرد سر تخت تو   [illegible]
دلش زان زده فال پر آتش است   همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن   بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون   شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کتف   برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود   ز رنج دو مار سیه نغنود
بیاید کنون گاه باز اندیش   کجا بی نشیند ز راز اندیش

گشاد آنگهی کار بسته راز   نهاد و برو گوش کردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی   یکی نامور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای   شگفتی بدلسوزگی کدخدای

گفتار در سخن کردن کندرو با ضحاک از فریدون و چگونگی آن

ورا کندرو خواندندی بنام   بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو   در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه   چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیک دست سرو سهی شهرناز   بدیگر دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش   کمربسته گردان صف اندر درش
سراسیمه گشت و نپرسید راز   نیایش کنان رفت و بردش نماز
رو آفرین کرد کای شهریار   همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشین شاه با فرهی   که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد   سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش   بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی   که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان   هم اندر خورش با گهر مهتران
کسی کو برامش سزای منست   بدانش همان دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من   چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو   بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران   هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد رامش گزید   شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو   برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی   سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید   فرو راند آنچه دید و بشنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان   ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری   فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش   ازین مهتران او بشد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه   همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه   دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت شهی بر نشست   همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو   ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره گیر فرو ریختشان   همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن   که مهمان بود شاد باید بدن
چنان داد پاسخ بدو پیشکار   که مهمان که با گرزه گاوسار
بمهمانت بدتر وکین جند   گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند بآرام تو   ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش اندر آید بسی   چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال   که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو   که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو   چکارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم   نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز   بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند   بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک اندر دو گیسوی او در دو تو   که بود اندر خور او بدخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ   شنید این سخن آرزو کرد مرگ
برشتام رشت و باد از تخت   شگفته ز شهر رسید بشور بخت
بدو گفت هرگز تو را جان من   فرو ماند اندیشه نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس تو از تخت بهره ... / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز بخت مهی / [illegible]
بگاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی ... چاره گیر
[illegible] / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ ... / دلارام بگرفت و گاهت سترد
چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک زین گفتگوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی

لشکر کشیدن ضحاک بکاخ خود بر سر فریدون

بفرمود تا بر نهادند زین / بران بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه بر کاخ بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
[illegible] ابر سیه کرد پشت / [illegible]
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس آنگه ز ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کسش ز انجمن
برآمد بایوان کاخ بلند / بدست اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
[illegible] / [illegible]
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نگفت ایچ راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاو سر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز

یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
شنیدند مردم سخنهای شاه / ازان پرهنر مرد با دستگاه
وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / جهان روشن از نیکخواه منست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورند / چنان زار بسته بخم کمند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی بردش از این گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بند کردن فریدون ضحاک را در کوه دماوند

بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد فرخنده بخت
همی برد او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان با گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو برد و بستش بدان کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدانگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون که این کار کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
سه دیگر که کین پدر بازجست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پروری و خود بشکری
فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

به رسم کیان تاج و تخت مهی بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی گرفتند هر کس ره بخردی
به روز خجسته سر مهر ماه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوری‌ها بپرداختند به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی و خوردن آیین اوست
کنون یادگار است ازو ماه مهر بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر نماند به تو نیز انده مخور
نباید چنین دان جهان بر کسی دل از شادمانی بپیچی بسی
فرانک آگاه شد زین نشان که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی سرآمد برو روزگار بهی
نیایشگهی آمد از فرخ پسر جهاندار کو فر زیبنده تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست به پیش جهاندار اندر نشست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر همی خواند نفرین به ضحاک بر
همی آفرین کرد بر کردگار بر آن شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز مهانی که بودند گردن‌فراز
بیاراست جشنی شاهانه نو مهان را همه خواند مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته فراز آورید آن نهان خواسته
همان گنجها را کجا بد نهفت نهاد و همی رای داد آن گرفت
گشاده در گنج را کاو نهید درم خوار شد چون پسر شاد دید
همه جامه و گوهر شاهوار همان اسب تازی به زرین فسار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر سر بار کرد دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین پذیرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان چو آوازش بشناختند بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه فرزند یزدان شناس ستایش ورا و ازویت سپاس
چنین روز بر روز فرخنده باد بیاراستند انکه شایسته بخت
همه زر و گوهر برانگیختند به تاج سپهبد همی ریختند
همان مهتران از همه کشورش بدان فرخی جشن و آن زیورش
ز یزدان همی خواندند آفرین بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته با آسمان گشاده دل و یکسره بر زبان
که جاوید باد این چنین شهریار برومند بادا بسی روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست از همه دست بد چنان کز ره شهریاری سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت به جای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی
چو سالش یکی پنجه اندر گذشت سه فرزندش آمد گرامی پدید

تمیشه
کرش

بتخت

بتخت جهاندار هر سه پسر سه فرخ نژاد از در تاج و زر
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار به هر چیز ماننده شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز یکی کهتر از خوب‌چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه که گشتند زیبندهٔ تخت و گاه
فریدون از آن نامداران خویش یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد کیان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پری‌چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشاید به پیوند من
چنان نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند آوازشان
یکایک ز ایران سر اندر کشید پژوهید هر گونه گفت و شنید
چو بشنید جندل ز خسرو سخن یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و هشیار مغز زبان چرب و شایسته گفتار نغز
به هر کشوری کز جهان مهتری به پرده درون داشتی دختری
نهفته پژوهیده هر رازشان شنیدی همه نام و آوازشان
خردمند و روشن دل و پاک تن که پیوند شاه آفریدون سزد
نشان یافت جندل هر اندر خورست سه دختر چنانکه فریدون بجست
بیامد بر سرو شاه یمن ز دهقان در بارگه کس ندید
بیامد خرامان بنزدیک سرو ز شادی چو روشن گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود بدان کهتری آفرین برفزود
به جندل چنین گفت شاه یمن که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی فرستاده‌ای یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
یکی کهترم پیش تو چون سمن پیام آوریده به شاه یمن
درود از فریدون فرخ دهم سخن هرچه پرسی ترا پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد ز دل کم کسی کش زمانه نخورد
و گفت شاه یمن را بگوی که ای گاه را مشک بویه بپوی
همیشه تن شاد بادی ز رنج پراکنده رنج و بیاکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان گرامی‌تر از جان و دل تازیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز نباشد کسی را دگر چیز نیز
بپرسید و اندر جهان گر کسی است دو دیده بود هم گرامی کسیست
گرامی‌تر از دیده و از تنش که پیوند کس را نیارستم
چو گفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا دانشی از نیوند نغز
اگر کشش از خویشتن خواستم که نیکو بود بی سپه شهریار
مرا با تنت جز دبیکی سکال همی دوستی از بجوید همال
که خرم مر آن مردم بود روزگار اگر داستان را بود گاه و ماه
مرا یاد شاهی آباد هست همان گنج آباد و بنیاد هست
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه نباید همی شاهزاده جفت
ز هر کار و هر خواسته بی‌نیاز بجز از دو دست ایشان از نیاز
هر آن است کز آن بیاید نهفت کجا از پس پرده پوشیده روی
دگر آنکه آگهی یافتم بدان آگهی بر شتافتم
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی که ناکرده نام سه فرخ نژاد
فرزند بهره آگه بوده نام چو بشنید این آن شد او شادکام
چو اندر خور زاده‌ام کرد یاد کنون این گرامی دو گونه گهر
بباید بر آمیخت با یکدگر

پس پوشیده رویان دهیم آگهی / سزاوار سرو را بگفتگوی
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آید بیاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
همی گفت کین پیش بالین من / نبیند سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن بود تار شب / بباید گشودن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من / بهر ننگ و بد گشت انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون / در اندیشه روز است با رهنمون
بباید در باز دادن به بست / بانبوه اندیشگان برنشست
فرادان کس از دست پیروزان / بر خویش خواند او همه مهتران
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز با خویش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی نبود خویش / سه شمعست روشن بدیده پیش
فریدون فرستاده‌ی کی بیاب / بگسترد و پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهم ز پیشم جدا / یکی را همی خواهد از من شما
اگر گویم رای و دل زان تهی / نباشد روا نیز با فرهی
وگر زو با سپایم بدی / شود دل پر از آتش و آبروی
فرستاده گو چنین گفت شاه / که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گرانید پرسید پیوند تو / لب بوسی او شنیده فرزند تو
وگر سر بپیچم ز گفتار او / هراسان شود دل ز تیمار او
کسی کو بود شهریار زمین / نشاید باو او سگالید کین
شنیدند نبودم ز رهجوی / که ضحاک را زو چو آمد بروی
از آید رسخن بر جهان هست یاد / سراسر یمن بر بباید کشید
جهان آزموده دلاور سران / بپاسخ گشادند یکسر زبان
که ما همگنان این نوید یم را / که هر باد را تو بجنبی زجای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نمانند کانیم ما کشور اد
سخن گفتن و بخشش این باست / عیان داستان باشد این
نگوییم با بستان کیمی / به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر برتو هست ارجمند / سر بدره بگشاد لب را به بند
وگر چاره دیگیا نخواهی همی / بزرگی این پادشاهی است
چو بشنید از آن کار دانان سخن / فرازانه سرو به پیدا نوین
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان بگوی این سخنها براند
که من شهریار ترا کهترم / سپهدار بفرمود فرمان برم
بگویش اگرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
بس خود گرای بود شاه را / بو رکه فرمان بود شاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه برگیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
دلاوارتر چون سه فرزند خویش / ببینم هنگام با پاکیت خویش
اگر پادشا را چنین است کام / شاید ازون جز بفرمانش کام
بفرمان شاه این سه فرزند من / روان اگر آید ز دردی من
که من بی منم سر شاه را / فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند ایشان بنزدیک من / شود روشن این شهریار یک
کنم شادمان دل بدیشان / ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین من / شود روشنی این شهر
ببینم که رایشان پر از داد هست / ز تیمارشان دست گیرم بدست
گشاید از ایشان نیاز / درشتم بنکشان بر شاه نو
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنانچون سزید
براز وین لب از ابروان آبروی / سوی شهریار جهان کرد روی

بیامد چو زد

بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آنچه گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکند
چو دانست کو هر سه دخترش بود / پدرش آن پسر و خرد فرخش بود
سر انجمن بیاید چو ایشان عروس / که پیش هر سه ورد خاک بوس
کنون ار بر او بباید شدن / زهر بیش و کم رای فرخ بدان
سرایند و با شیده و بسیار هوش / بگفتار او برنهاده دو گوش
بگویی سخنهاش پاسخ دهید / چو بر بسته سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاکدین / نگاری که چشم بدیش مبیناد این
زبان را براستی بیاراسته / خردمند و شایسته و پیراسته
شما هر سه گو یمن بشنوید / اگر کار بیند خرم شوید
سخن گوی و روشن دل و پاکدین / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار هم لشکرست / منش لشکر و رای ایشان گرست
بباید که باید شمار از بوان / بکار آورد هر دو دانا جنون
بروز تنیان کی رزمگاه / بسازد شمار او به پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیاره پر از رنگ و بوی و نگار
نشاندند بر تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ ربو سرو سهی
به بالا و دیدار هر سه یکی / که از ماه دانید باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیشرو / که نیست از پس در میان ماه نو
نشیند کجا نزد مهتر پسر / همین ماه ز دو کهین تاج ور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گفت دانش بباید زبان
بپرسد شمار از این سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید بگوید یان برده نام
بگوید که آن برتری کهترست / همین راست ستانید اندر خوراست
میانه چو اندر میانست راست / برآید ترا کار و چیکار و کاست
بدیگونه دانند کار یمن / زخورشید رویان و سرو چمن
همین گفتهای مرا بگروید / همین رازهای فراز بشنوید
که فرهنگشان هست و ارج هنر / بدانید این را همه در بدر
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
چو پیش فریدون برون آمدند / بپاز دانش و پرفسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
سه فرزند هر سه بیاراستند / ابا موبدان مهتران خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه ماه دیدار خورشید چهر
بیاراستند آن سه آزاده سرو / بیار است لشکر چو پرنده رو
فرستاده شان لشکرکش شیر / چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شنیدند آن سه گرانمایه زین / روان اندر انجمن مرد و زن
همه کوه و در زعفران بیختند / همه مشک با می برامیختند
همالی نسبان پر از شاد دل / برآکنده دینار و در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / سه سیم و زر اندود بود و خشت
هر آنچه ز روی بیاراستند / جهاندیده و اندر آن خواستند
فرود آوریدند ز آن کاخ شان / چو شب بود زدند گستاخشان
سه دختر چنانچون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / ستایش کنان بر دل ایشان نگاه

نشستند هر سه بران خسروان / که گفتی فریدون بگردن کشان
ازان پس گرانمایه پرسید سرو / گزین کرد سه ستاره کدام است مه
میانه کهست و مهتر کدام / بیاید بگوید تا برد نام
شگفتی فرو ماند سرو یمن / همه دون دلیران آن انجمن
بگفتند ازانگونه کاموختند / سبک چشم پر رنگ برو دوختند
بدان سه گرانمایه زود / گز اهنین ز رنگ بدیش سود
چنین گفت ای چشمهٔ زند / کمین را نگاه داد و دو رای بد
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر درابخش و سه تاجور / رخانشان از خوی ز شرم پدر
سوی خانه رفتند باز از شرم / پرانکه سیخ لب پر آوای زم
سرنازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخوار گرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب / همی خورد با بیزه زرکشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / بخوردن همی چیره شد یاد او
بدانگه که چیره شد بر خرد / که خواب آسایش اندر خورد
یکی بر سر آگیر کلاه / بفرمود شان ساختن جای خواب
بپالیز بر گل افشان درخت / بجفت آن سه آزاده با بخت جفت
سرنازیان شاه افسونگران / مدان تا سرو دید شان زان
چنان شد که گفتی دماوند باغ / بسر بر نیارست بود کاغ
سه فرزند ایشان و افسونگری / بخسپید از ان تخت سرو زجای
بدان ایزدی زور و فرزانگی / بافسون شاهان فرزانگی
بران بند جادو ببستند راه / نگر داج سر بد بشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیاید سبک جهد و افسون پژوه
بزد سرو ما را در آزاد مرد / که بنده که ز خشان چشم لاجورد
فریدون پسر ما بر گشته کار / نماند و سه دختر بیادگار
چنین چون ازو کرده بدشان نگاه / نیاز رز و گفت خورشید داد
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
در است کافسون نیاید بکار / بیاید بدین چاره خود در کار
نشستنگهی ساخت شاه یمن / همه مهداران شده انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / کشاد انگه که بود راز
بفرمود شد روی چون باغ بهشت / کمو بدید ایشان صنوبر گشت
ابا تاج و با گنج با دید و رنج / نگر زلفشان دید ریخ شکنج
بیاورد و بهر سه [illegible] / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه دل گفت شاه یمن / که بد زا فریدون بچاره یمن
بند سه و هم ماه [illegible] / که ماد تا شدین بر خشم کیان
با مهتر کسی دان که دختر شست / بود دختر بود روشن اختر شست
بپیش همه موبدان سرو گفت / کزیشان بود شاه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان جوی کین / سپردم بدیشان با آیین من
بدان ماه دیده مرا دیده شاد / بجان بیشکر رکار دید شان
فروزنده باز فرخ جهان بپرست / ابر پشت شیرزه هیونان ببست
ز گوهر یکی گشت افسر ز جفت / عماری بیکی اندر و کرد و جفت
چو فرزند باشند با دین و فر / گرامی بدل ره با او چه ز
عماری به پشت هیونان ببست / جهانگون بر آورد سازه و ایمن
ابا چرخ یا خواسته شاهوار / کنید کردی کب ان بر را کار
بسوی فریدون نهادند روی / جو زان جیناولی ره و جوی
چو از بارگه دید آن سه شاه / شد آن فریدون بیامد برا

ز دیدارشان خوب گشت آن که نشنود / بدید با گاه اش کوه شود
بیامد بسان یکی اژدها / که و شیر گفتی نیاید رها
سر دوستان و چو خورشید کش افزون / همی آتش از دهانش امد دون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگردانید ازون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آواز ابر خروش
پیاده دمان سوی مهتر پسر / که او بود بر مایه و تاجور
بر گفت با اژدها روی جنگ / نهیند چرخ و با شیر سنگ
سبک پشت همود و برکچید وی / بدو زین را دوراش بنهاد روی
میانه برادر چو آنجا رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت کر کاردان رست کار / چو شیر شد و جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها بدید
دگر گفت ازیشان ماه و برشور / نهنگی تو و رنده شیران مرو
گرفت نام شاه فریدون بگوش / بپیچید و بهستانها بپیلان گوش
که فرزند و بیم هرسه پسر / هم گزنده آن پر خاشجو
که اژدها ببرا و بگو شنوش / دگر روز شد انجمن خویشی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنر بایدش و شد بدید
برفت و بیامد دو از پیش / بیامد چون شیر آمد با این خروش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرز و کاو پیکر بدست
زرکان لشکر پس پشت او / جهان آمد و باک گشت او
چو دیدند ز ماتکان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند در خاک آمد پس / فرو ماند بر جای پیلان مست
پدر دست بگرفت و بنواختشان / بیامد ز دریا بکاخ ستان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار آمد بر دویدند
بسی آفرین کرد بر کردگار / کنون دیدنیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایه کی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بود که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستیم نغز / چنانچون بیاید سزاوار مغز
توبی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / نکاری که ریزش کرد بی درنگ
دلاور نمیدانند ز پیل و بشر / تو را نیز خوانم همی اش دلیر
میانه کرا خاره شیری نمود / ز انیش مرو دلیری فزود
دلاور خوانیم و شیر و لیر / کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنرمند و دلیرست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آمد و باسنگ و هنگ / که گاهت شتابست هم با درنگ
دلیر و هشیوار جوانی بود / یکی شاید خرد او راستود
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان گرد و هوشیاری برگزید
کنون ایرج اندر خور نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
دلاور نگو با خاد شیری نمود / کجا دلیری و رشتی نمود
بنام بر نجم کان فر ب / کنون برکشایم از پیر دو لب
ز ان سلم را گرد نام آورید / ز ان تور را نام آزاده جوی
ز ان ایرج پاک جور آسی / کجا بد نکوئی سیلش رهی
پس اختر گرد کردان بدید / که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر ماه را ان خویش
سلم امد ورا جست اختر سپیل / نبودش کو مشتری بدگمان
که طالع تو زفرخنده شیر / خداوند خورشید و شیر دلیر

چو کاهش نمود فرخ ایرج نگاه | گشت و دید طالع خداوند ماه | از اختر بدیشان نشانی نمود | که آشوبشان جنگ بایست بود
شد اندوه کین شاه چون آن شنید | یکی باد سرد از جگر برکشید | برایرج بر آشفته دیدش سپهر | نبد ساز کایش با او بمهر
ز اندیشه تیره روشن روان | نبد جز بماند بسته بدگمان | چو شاه این چنین دید کرد [illegible] | گذرها ز جنبش [illegible] برج
نهفته چو بیرون کشید از نهان | به سه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین | سوم دشت گردان و ایران زمین | نخستین بسلم اندرون بنگرید | همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید | گرازان سوی خاور اندر کشید | نخستین بتخت اندر آورد پای | همیخواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین | ورا کرد سالار ترکان و چین | یکی لشکری نامزد کرد شاه | کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی بر نشست | کمر بر میان بست و بگشاد دست | بزرگان برو گوهر افشاندند | همان پاک توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید | مر او را پدر شهر ایران گزید | هم ایران و هم دشت نیزه وران | همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج | همان تیغ و مهر و همان تخت عاج | و را کاربد هوش و فرهنگ و رای | مر او را چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام شاد | چنان مرزبانان خسرو نژاد | برآمد برین روزگاری دراز | زمانه بدل بر همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد | بباغ بهار اندر آورد گرد | بدینگونه گردد سراسر سخن | شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی | گرفتند بر مایگان خیرگی | کنون باز گردم بکردار سلم | که جوز بخت ایرج همی [illegible]
بجنبید مر سلم را دل ز جای | دگرگونه تر شد به آیین و رای | دلش گشت غرقه با اندرون | پراندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر | که داد او بکهتر پسر تخت زر | بدل پر ز کین و برخ پر ز چین | فرستاده نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام | که جاوید زی خرم و شادکام | بگفتا بگوید که اندیشه بود | همی زی برادر [illegible]
جز او را بر جهان کهتر نبود | که بود از دلش [illegible] | بران ای شهنشاه ترکان و چین | هنرمند و روشن دل و پاکدین
ز بیل چنانکه ده کوس بسته | منش پست با تو چو سرو بلند | بمهر اردل [illegible] داستان | گزینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت | یکی کهتر از ما برآمد به بخت | اگر مهترم من بسال و خرد | زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه | نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه | سزد گر نمایم [illegible] | گز ایشان پدر کرد بر ما ستم
بایران و دشت یلان و یمن | بایرج دهد روم و خاور بمن | سپارد ترا دشت ترکان و چین | که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا [illegible] | همی زیر دست اندرون [illegible] | چو آید [illegible] | برد سپهدار ترکان و چین
همی زی فرستاد و [illegible] | [illegible] خدای | بجوی شنود [illegible] یاد کرد | سر تور [illegible] باد کرد

بجوان

تدبیر کردن سلم و تور در کشتن ایرج

چو این راز بشنید تور دلیر | برآشفت ناگاه چون نره شیر | چنان داد پاسخ که با شهریار | بگو این سخن همچنین گوش دار
که ما را بگاه جوانی پدر | بدینگونه بفریفت ای دادگر | درختیست این خود نشانده بدست | کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی | نباید بدین چاره آورد روی | ز دانای هشیار کردن نگاه | هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان | فرستاد نزدیک شاه جهان | بدو گفت کز من بگو این پیام | که ای شاه بینا دل شادکام
نباید که باید ورا و شکیب | بجایی فروزی بجای فریب | نشاید درنگ اندرین کار هیچ | که خوار آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز | برهنه ازو گشت و پوشیده راز | گزیده یکی بس پژوهنده تیز | سخنگوی و بینا دل و یادگیر
برفت [illegible] | برهر اندرا [illegible] بکین | رسیده بنزدیکی هم فراز | سخن راندند آشکاره و راز
ز [illegible] جای | نگاهش گرفتند مرد سرای | سخن سلم پیوند کرد از نخست | ز شرم پدر دیده کار شست
فرستاده را گفت [illegible] برد | نباید که باید ترا باده گرد | روا داد نزد فریدون نژاد | نخستین ز [illegible]
و دیگر ازین بگو ای خدای | نباید که باشد جهاندار رای | جوان بود و هر دو زیری امید | اگر دو سپید موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ | شود تنگ بر تو سرای درنگ | جهان مر ترا داد [illegible] | نماند [illegible] خاک
همه باز [illegible] بسلم [illegible] | گروهی از آنها بدین کار [illegible] | نخستی [illegible] | [illegible] بخشش درون را
سه فرزند بود [illegible] فرزانه کرد | بزرگی بدو بر [illegible] خرد | بدیدی [illegible] بایکی بیشتر | یکی دیگری [illegible]
[illegible] | [illegible] | یکی تاج بر سر بر بالین تو | بدو کشته [illegible] جهان [illegible]
ندیو ما با جام و پدر کشور یم | و بر تخت شاهی [illegible] خوریم | ابا او گر شهریار زمین | بدین داد او هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها | شود دور یابد جهان زو رها | سپاری بدو گوشه ای از جهان | نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان چین | هم از روم گردان [illegible] کین | فراز آورم لشکری گرز دار | از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت | بدان سان برین اندر آورد پای | که از باد آتش بجنبد ز جای

آمدن پیام سلم و تور به درگاه فریدون

بدرگاه شاه فریدون رسید | برآورده از دور ایوان بدید
برآمد [illegible] بالای او | زمین کوه تا کوه پهنای او | نشسته بدر بر گرانمایگان | بپرده درون جای پرمایگان
بیک دست بسته شیر و پلنگ | بدست دگر زنده پیلان جنگ | [illegible] گزاینده گردد دلیر | خروشی برآمد چو آوای شیر
[illegible] ایوان [illegible] | یکی لشکری گرد شاه اندر [illegible] | برفتند بیدار کار آگهان | بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه | یکی نغز پرمایه با دستگاه | بفرمود تا پرده برداشتند | ز اسبش بدرگاه بگذاشتند

چو جندل بروی فریدون رسید | همه دیده و دل پر از شاه دید
بیالا چو سرو و چو خورشید روی | چو گل سرخ روی و چو کافور موی
دو لب پر ز خنده و رخ پر ز شرم | کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید و بگشاد لب | زمین را ببوسید و بستود شاه
نشاندش فریدون هم آنگه بپای | سزاوار بودش یکی نغز جای
بپرسید شان از دو گرد ای نخست | که هستند شادان دل و تندرست
اگر گفت کین هر دو آزاده‌اند | شهی را بکام اندر آیند و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه | نبیناد بی تو کسی پیشگاه
بزرگی کسی پرسی بکام تواند | همه پاک بنده بفرمان تواند
منم بنده و شاه را باسزا | چنین تن خویش با باد داشت
بپای درشت اوبدو شاه | [illegible]
بگویم چو فرماید او شهریار | بجام جوانان با هوشیار
بفرمود پس تا فریدون بگشت | شهنشاه گسترده سر بر گذار
فریدون بدو داد چون دید هوش | چو ایشان نه ترسید از پیش شاه
فرستاده و گفت ای پیش‌بین | که پور کنش گر نتابد بکار
کزین چشم جز دو چشمی دو چشم | جهان بر دل خویش بگماشتم
دو خورشید و دو ماه دیدم چنان | دو فرزند شاه از بدیشان بخرد
جهان از خرد شان ناید مگر | دو ماه جهان منتر یا بود ره را
نداریم هم دو فرزند از شهر | شمار انجمن خرد و بست و داد
درآمد و چو فرکون بود و موی | چو سرو و سهی شد چو ماه دوره
بهر زانکی گو پیشه داشت دا کوره | نشسته و دگر دوان کاخ نور
شهار چو مانده جان روزگار | از آنچه مانده هم پادشاه
بدان از پی رای پاک یزدان | رخشنده خورشید و تا زمین خاک
بخت و کلاه خورشید ماه | کنون بنگرم شمار نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان | فرستاده شاهان هم موبدان
همه راستی خواهم من سخن | بزرگی فرو دانه سر داده ببجا
همه راستی خواهم سرو جهان | بستم یاکنده ام انجمن
گذشت روزگار از بن بنیز | مگر دم بپاد و آنکش بجن
چو آباد و آباد کشتی چمن | بزرگی و تاری کشید اهرمن
که هیمان گفتم آزاد بخت | بسپارم سپاه بپیماید بگمت
شمار آنکسی کز دل از راه ما | بخشی بر شاه دو بانیاز تا آن
به بپیچ تا کار دار بسته | چنین از شما کردگار پشنه
بتخت بزرگی بر نشست از آن | روانش دگر گیتی گرفت
بدین نکام بیزنی و شگفت | گر ایشان بپاره گمان بر اند
براه و بر گیتی که رفت | روان یابد از کالبدتان رها
گه بود شان سر فرزند داد و درد | یکی خانش دو پراشوب سر
بجنیم زمین سر که شد به کوه | همان خاک شاهی گنج شاهنشهی
کسی کو براد گر فرو شد بخاک | مباد گرگزانند شان آب و خاک
ولیکن جهان گوید این گوهرزاد | نوبل ستم نامه پیغام پناه
بخوارانه ازی دوران داشتی | جهان چون شما دیده‌اند ده دیدند
بجای اندر آن لوح شیر و گیله | ازی بار تو فریدون کنند
کنون هر چه اندر گر دو کار | بود دستگاهی بروز شمار
بگوید دوان نوش و گیله | بگویند روانشان بوشته دو گیله
فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین خاک بوسید و بر گاشت روی
ز پیش فریدون جهان بازگشت | تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون گشت باز | شه نامور شاد بنشست باز
دل آگنده کرد از جگر بکرانی | ز تخت او بسوی باشفانده دل
دو کرشان ز دو کشور آن خوب خیز | گران بود پهلوان شان نازیبی گرانبهاست
همی برنشاندم دو شهر بکی | نگر دو کسی کرد با ایران گوی
دو فرزند من گرد کوهر جهان | به پیشان گشاد دو زمین پاکیان
نگر که جهان اید بپیش یاری کام | و گر که خورده ای پیش تو شام
نگر پیش پیر ایرج زر جسر | بدان مهربان یار فرخ پیر
که من باد بر او هیچ کمتر دو | خرد مند مردم چرا غم خورد
با تحت و کج بپشت جام رنج | بپیش و زر تخت و داد بجای سپنج
زمان و سود نامجویان دیش | نه دیده که کین تخت و نامخوش
نه ایرج مرا تاج و تخت کلاه | بشو تو مپیش بر دو روان آبی آم
گر او خشم دارد و نه او بیدار کین | شو تا پادشاه کین ز جهاد دین
یکی گیتی بجو دیده چنین تابید | گر تا بید کرد یا جاهشیه
هر آن ماشا هم ابو جام گاه | بیابد کشیدن بهم روزگار
بیا شنیم یا کنه کرشان شان | شوم بر جان ز دشمن بدگمان
بداد گفت شاهوار نهفته پور | برادر همی او دو هم چنید پیچو نبر
ز تو بپر خرد دیش و بد ایشان مرتبه | است همه بد جوره ایشان گوی خرد
چو بینی ایشان بپیش پیش گران نیز مهر | کرا تو غنی دوستی جنیدن پیش مهر
پرستنده و چندایان آن ناسه ماه | سر بالی کاری را بود تو بیرا
گر باز میهن نه ترا شد دست نهم | گر بر ودش پیش و نام بدیدار بست

همه روز فرزند وچنین فرستادم | کرد این فرمان و ستاند آن
سپاهی ایشان ... شان کیستان | گذار که تو چه بکنی کاری گویی
بچید ز جهان و گور دان ... | کرامی جهان بجز ترا ز پیش تو داشت
ز تخت سرافلیین پشت شان مهر هر چه | بداد رست چنین آن برادر ابود
تو که بر پیش تو شمشیر میدان | که گشت سرکار است سپیچ کار
نیاید ز گیتی تو را یار خشت | چنین دانم ایچ کی ما شهریار
همی تیر و زانه گل دارد تو آن | چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت
چو در یستر و پاشو او شهر یار | بگویم گذای ماند ران من
بگویم که انتبه سر بپر زمین | بجز جام هم شد ز گیتی بپر
و لیکن چو ازشان کین او دم | فرید و فغان جوشیدند گفتار او
بدان سپهی یاد باید گرفت | و لیکن چو جان و سر چهار
ز رای سپه گر چنین است رای | زود دول اکنون کی نام من
سر نامه کرد آفرین خدای

نامه فریدون نزدیک سلم و تور

همه بود و دل پیش ایشان نهاد | که باشند شادان و گرد اندر
کجا در جهان بر افسر افروز بود | سرت گرد و ایسوه ادو داد دو
دو کیج بخت و بزنید | یک ایزدی ایزدی کار ساخت
که گیتی ز کین گرد پیشش روزگار | کنید شهره و بزیالی نار و شیر روان
درختی چرا باید آرزو گشت | جهان گر زانم بدید روزگار
چنان چون گرامی تن و جان من | مدارید خشم مدارید کین
ناید دشت همان تاج و تخت و کمر | سزاوار بود از کی کین ابوس م
ز ایشان شاد و مان شنید بود | ز ناپیدا ز شاهی بنا بر گرفت
نه دز بخرد و دو دم ازشان ها | به راهی کار و بیرون از عایب
تو بسیلم و بر سرم همان انجمن | کجا هست و باشید چپ چپ
میان کیانان چو آن دو شان بکین | یکی شاه خاور یکی شاه چین
دو پیش ار آن جنگی و شاه چین | فرو زنده و افروزنده ... سر آن
شده آسمان بر بر بهار آن | کرانه ز مه و گرد آن

نماینده شب روز سپید — نخواهم همی خویشتن را کلاه
گشاینده گنج پیش از امید — ز آگنده گنج و ز تخت و سپاه
کنون گنجها گشت سالار بری — نه ورزند خواهم بآرام و ناز
راه و روشش اندر آورد روی — ازان پس که بردیم رنج دراز

[illegible]

گفتار در پند دادن سلم و تور را ایرج و نکوئی گفتن

چو دیدند روی برادر بمهر — [illegible] بگشادند چهر
دو پرخاشجوی با یکی نیکخوی — گرفتند پرسش نه آزار روی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای — برفتند هر سه بپرده سرای
با ایرج نگه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان شد دل از مهر او — دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت — همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینست سزاوار شاهنشهی — جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکرگه آمد سلم از کران — سرش گشت ازان کار لشکر گران

بلشکرگه اندر دلی پر ز کین — جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن — خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد ز هر گونه از هر دری — ز شاهی و از تاج و هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت — که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگام بازگشتن ایرج ز راه — همانا که دیدی ز لشکر نگاه
که چندان که ره بد بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند

سپاه دو شاه [illegible] — [illegible]
از ایران دل ما همی تیره بود — بد اندیشه اندیشه افزوده بود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه — از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای — ز تخت بلندت اندر آرد بپای

بر شکوه و از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند
چو بر زد سر از پرده روی آفتاب — [illegible]

دو بیهوده را دل بیکار گرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای — نهادند سوی سراپرده رای

چو از خیمه ایرج به ره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر رفت از چند و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترک بستن میان

برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر کامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کیی

نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگیست — بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما هیچ کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من — نباشد بجز مردمی دین من

گفتار در خشم گرفتن تور بر ایرج و کشتن او

چو بشنید تور از همه سربسر — بگفتارش خشم بفزود و شر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همی گفت و هم جست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای — نه شرم از پدر خود همینست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار — بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی خود از من نشان

پسندی و هم داستانی کنی — که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای — بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد — همان خشم بودش همان سر بباد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان

سر تاجور از تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وز آن پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست — بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد — ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان کشی [illegible] — ازین دو ستمگاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهاندار پیر

چنین گفت کینست سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز

فرستادن سلم و تور سر ایرج را نزد پدر

کنون خواه تاج و خواه تخت — شد آن سایه گستر کیانی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین و یکی سوی روم

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

تبیره و پیروزه پیل از برش — ببستند آیین همه کشورش
برین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه

سواری برون آمد از تیره گرد — نشسته بر او سوگواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوگوار — یکی زر تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان
نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد
پذیره شدش آفریدون مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند
که گفتار را خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید
بریده سر ایرج آمد پدید

بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک
سپه سر بسر جامه کرده چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید
که دیدن دگرگونه بود از امید

چو خسرو بر آنگونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس
رخ نامداران برنگ آبنوس

تبیره سیه کرد و هم روی پیل
پراگنده بر تازی اسبانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه
پراز خاک سر برگرفتند راه

خروشیدن پهلوانان بدرد
کنان گوشت بازو آزاده مرد
همی خورد همبر زمانه کمان
نه نیکو بود راستی در گمان

بدینگونه گردد بما بر سپهر
نخواهد بدن با تو جوینده مهر
بگیتی که دیدم ترا دین درست
دل از مهر گیتی بباید بشست

چو دشمنش گیری نمایدت مهر
وگر دوست خوانی نبینیش چهر
سپهبد ابا شاه و آزادگان
بسوی باغ ایرج نهادند روی

بروزی که با پادشاهان بدی
کجا شیر جشنگاه ایشان بدی
فریدون سر پادشاه جوان
بیامد ببر برگرفته نوان

بدان تخت شاهنشهی بنگرید
سر تاج ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهی و سرو سهی
درخت گل افشان و بید و بهی

تهی دید از آزادگان جشنگاه
بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی تخت زر
همی بخت انگشت و همکند موی

میان را بزنار خونین ببست
فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت
بیکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار
سر خویش کرده سوی کردگار
همیگفت کای داور دادگر
بدین بیگنه کشته اندر نگر

بخنجر سرش خسته در پیش من
تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازانسان بسوز
که هرگز نبینید جز تیره روز

بداغی جگرشان بکن از دده
که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواستم ز ایزد کردگار
که چندان امان یابم از روزگار

که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم بدین کینه بسته کمر
جوان بیگنه را چنین بیسر
ببرد سر آن دو بیدادگر

چو دیدم چنین زارشان سیم
که خاک آید آنگه بجای دیم
بدینگونه بگریست چندان بزار
همی تا گیا رست تا بر کنار

زمین بستر و خاک بالین او
شده تیره روشن جهان بین او
در باغ بسته گشاده زبان
همی گفت زاری بزرد و جوان

کس از تاجداران بدینسان نمرد
که مردی تو ای نامبردار گرد
سرت را بریده بر اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن

خروشش بجانی چنین هم پرآب
ز بهر دد و دام و دد آب و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن
بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پرآب و دل پر ز خون
نشسته بتیمار و سوگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه
نشسته بزاری و در سوگ شاه

برین گونه چندی روز بگذاشتند
همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه

فریدون سراسر شبستان بگشت
بر آن ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج

که ایرج بدو بود بسیار دوست
قضا را کنیزک ازو بار داشت
پریچهره را بچه بود در نهان
ازان شاد شد شهریار جهان

ازان خوبرخ شاه را شد امید
بنیکی بسی داد دل را نوید
بهنگام زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید

شد امید کوتاه بر شه دراز
به پروردنش داد شادی و ناز
جهانی گرفته پرورد نش
بزاده نیا زو بزرگی منش

ازان ماه رخ را ز سر تا بپای
تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی
چو پروین شد [illegible]

نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدو داد و چندی برآمد درنگ
بیک تخم نام برادرش بود
نژاد از کیان پایه گوهرش بود

کوی بود از تخم جمشید شاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه

در مولد منوچهر پادشاه گوید

بدادش بدان نامبردار شوی
چو بگذشت گاهی برآمد بروی
پسر زاد شکفتی که چون ماه نو
چو نه مه بگذشت چرخ کبود

یکی پور زاد آن هنرمند ماه
چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا
[illegible]

رونده بدو گفت کای تاجور
یکی شاد کن با ایرج دل نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت
تو گفتی که ایرجش زنده گشت

نهاد آن گرانمایه را برکنار
نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاش کو دیده بودی ورا
که بر زادن رخ او نمودی ورا

ز بس کهتری جان آفرین کرد یاد
به بخشید و دیده و دو بار داد
ز فرزند آن چهره روشن چهار بید
بچهره نواده نیک بنگرید

کیفا که این روز فرخنده باد
دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و پیمانه جام
مر او را نهادی منوچهر نام

پسندش که بر مرد ما دیگران
نگهبانی او کند ایزد آن
چنان گفت کز پاک مام و پدر
یکی شاخ شایسته آمد ببر

چنان پروریدش که باد هوا
بپرورد [illegible]
پرستنده کش پیر برداشتی
زمین را بپای پیل نگذاشتی

[illegible]
روان بر سرش چتر دیبای
جهان تا برآمد بر این سالیان
ز اختر نیامد زمانی زیان

بشد که بر پادشا ایکار
بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد
جهان پیر با او هم آواز شد

نیا تخت زرین و گرز گران
مر او را پیروزه تاج سران
کلید در گنج زر و گهر
همان تخت و زرین تاج کمر

سراپرده دیبای زرین تنگ
بد آرد در آن نقشهای پلنگ
چو اسبان تازی بزرین ستام
چو شمشیر هندی زرین نیام

چو از جوشن و ترگ رومی بدو
کشاده ز هر بند ایشان گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای رومی و زوبین جنگ

بدینگونه آراسته گنجها
بگرد آمده زر پی و بگنجها
سراسر سزای منوچهر دید
دل خویشتن زو پر از مهر دید

کلید در گنج آراسته
بگنجور او داد و انگشتری
همه پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را

ز بر سو و تا جشن او آمدند
همه با دل کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند
ز برجد تاجش برافشاندند

بجشنی نوآیین و روزی بزرگ
شده در جهان بیش تنها گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان
نهنگی که شیر دلی بود و کان

چو شد ساخته کار لشکر همه
چو آگه شد از داد و بیداد گر
نشستند هر دو پراندیشگان
که سوی فریدون فرستند کس
به آمد با هوش و رای و شرم
ز گنج گهر تاج زر خواستند
ابا پیل کردند کشتی به ره بوی
چو پرداخته شان شد دل از بوستان
چو او شد از فریدون پیام
که جاوید باد آفریدون گرد
بدان کان و دید و داد و بیداد گر
اندرای کی چشم ایشان بشود
نماند تیمار دل بر زر و زر
هنر بر جهانسوز ر اژدها

[illegible]

پیغام فرستادن سلم و تور بنزد فریدون

[illegible]

پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور در حضرت فریدون

[illegible]

جواب دادن فریدون فرستاده سلم و تور را

[illegible]

گفتار در رسیدن فرستاده سلم و تور از نزد فریدون

رای زدن سلم و تور در جنگ منوچهر

لشکر کشیدن سلم و تور و آگاهی یافتن فریدون از لشکر ایشان

گفتار لشکر کشیدن منوچهر شاه به جنگ سلم و تور

جو شاه

همه نامداران و جوشنوران | رفتند با گرزهای گران | دلیران ایران چو شیر ژیان | ببستند کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش | بچنگ اندرون تیغهای بنفش | منوچهر با قارن رزم زن | روان کرد از بیشه آزاده تن
چنان چون بپیش سپه برگذشت | بیاراست لشکر دران پهن دشت | چپ لشکرش را گرشاسب داد | ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند گرد سپاه | منوچهر با سرو در قلبگاه | هم آنجا که چون تا میان گروه | و با مهر گاو برآمد ز کوه
سپهبد چو قارن بیاراست کام | سپه تیغها برکشید از نیام | یکی لشکر آراسته چون عروس | بشیران جنگی و آوای کوس
طلایه به پیش اندرون با قباد | کمین دار چون گرد غلمان نژاد | سلم و سپهدار کین جستند | نگین دار از آن جنگ ساختند
ز پیشه بیامون کشیدند صف | دو خون جگر بر لب آورده کف | دو خونین همی سپاه گران | ز هنده اکنده از کین سران

لشکر آراستن سلم و تور برابر منوچهر شاه

کشیدند لشکر بدشت نبرد | چو تور آگهی یافت از چو باد | الایان دو دیو بیابان گرد
بیکبک طلایه برآمد چو باد | بتو تاج و تخت و کلیچ چون داد | بدو گفت نزد منوچهر شو | بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد از ایرج به پیچ | خرد باد از تو شنیده نیوش | بدو گفت ای کدام بیام | بر انسان که گفتی در آوری تو نام
ولیکن چو اندیشه کردی دراز | همیکرد بی خیشی پس عجب | دلی کو کار تست چیش | نترسی از این رنج گفتار چوش
اگر بر شاه او م و در روزش | چو چیند با کاویانی درفش | که از چیست مادر تا بچین | سواران جنگی و شیران کین
درفشید لختی تیغهای بنفش | کفت آنچه بشنید ازان رزمگاه | بجوشد دل دو غر تان از نهیب | نهی بند ای داستان از نشیب
تباه آمد گو برزو یکت | شناسنده آشکاره جهان | منوچهر خندید و گفت اینکی | چنین کس نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار دهر و جهان | شود آشکاران راز و کهن | که داند که ایرج نیای منست | فریدون فرخ نیای منست
کنون چون بجنگ آمدیم سر | ابی تن طلسم کار آبش سر | بفرخ خداوند خورشید و ماه | کجا چندان قائم و را دستگاه
که بر هم زد قره زیر و زبر | | بخواهم از و کین ایرج بماه | کنم یاد و شاه هیش ، از پی دو رز

جنگ منوچهر شاه با سلم و تور

نبودم همانا من از بهر سند | طلایه پراکند بر هر دشت | ... | شکم گوزه دو ای جوشنند
بداکو که روشن جهان برکشت | جهان روز جنگ آشکار گشت | بر پیش سپه قارن رزم زن | آباهای آن سر رشاه و یمن
بگفتند کین جنگ اهریمنست | سرور سپاه جهان در سپید | خروشی بر آمد ز هر دو سپاه | کرامی نامداران و گردان شاه
میان سپه در دم و جای چید | بروند خون اندر آن دشت کین | کسی کو شود کشته زین رزمگاه | بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر دوم و چین | دو صالا رکج و دو دار تخت | همه یکتایی بود جاه و دانان | بمانید بر هفت امو بدان
هم از شاه یابید و هم تخت | | که خونها شود راک روز سپید | دو بهره به پیاده از چرخ شید

به خندید گرم میان سپه | ای اگر زود با خنجر کاب | دارید بگسترده جانان خویش | کی از ورکی یابی سپید پیش
سران سپه نهران و دلیر | کشیدند صف پیش سالار شیر | ما واز گفتند ما بنده ایم | خود اندر جهان بهر تو زنده ایم
چو فرمان دهی ماهمه در کمیم | بمین اند بخون بار دو دو چون کمیم | سوی خیمه خویش باز آمدند | همه با دل کینه ساز آمدند
سپهبد چو از جای خود بر دمید | همان شب سپه رو اندر چمید | منوچهر به وجه آمد زیر کاه | ازو جوشن تیغ و رومی کلاه
سپه کرد و بیره برو برگشتند | سنانها با برابر افراشتند | پر از خشم سالار و ایران زمین | همی بر تو شستند و دی زمین
بچه و راست و قلب و جناح سپاه | بیاراست لشکر و با رست شاه | زمین شد که گردی گشتی بر آب | تو گفتی سوی جنگ دارند شتاب
بزد ویلده کو بر نوزده پیل | زمین گشت جنبان چو دریای نیل | هان پیش پیلان چنین فرزدان | خروشان و جوشان و نعره زنان
یکی بر مکارت کمین کلاه | ز شیشه و روتا لیدن کرنای | برفتند از جای لکر چو کوه | دو دو بیاد از جره و کوه
نهر کان پا مرد چو گشت کوه | شده زشش پیشتر ایران گروه | یکی پهلوان بود شیروی نام | دلیر و سرفراز و جوینده کام
چو قارن که گرد اوراید | زد و دست و شمشیر کین برکشید | نبرد دیده شیر دی چون زر شیر | یکی تیره زو بر میانش دلیر
دل قارن از رزم شد بی شکیب | نماند اندر آن باد و لاله و رنگ | چو سام سپهبد دو دیگر به | بزد بدیو چون زد و پیشش وید
که گرد و شیر دی چه بنید چو پلنک | به پیش و لادور در آیت جنگ | یکی گرز زد بر سپه سام شیر | کرشید سام باد و بیچون بدیر
سوی لشکر خویش کرد او دیب | دو کرد بسر آورد بر خاکجوی | به پیش صف ادبکرد داد | پهلوی منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهبد دمان | که گر شاسب خواند همانا ازان | گره دیرده من اید کنون | چو شاه منشی بو شنش لاله گون
داد ایران فر او دست منشاب | که ، دم او بیزه پایب ین | سر تیغ ما چون شیر بیچاره | جان کرزد منو ز دلیران درد
چو تیغ من از که آید برون | که ز میت کشور جو و ما یاری ن | چو بشنید گرشاسب با پهلوکشید | چو زو که سالار کشور رسید
بشیر دی کرد کاش واز گرو | ز انگشت بیرزید دست بیرزد | سر آواز گرشاسب کان بکرد | بجنبید چون تا رگ شیر دی دید
بدو گفت شیروی کی روز مند | به جنگ پیش و دلیران بخند | بدو گفت گرشاسب کی دیو در | چکانید بخدم به بدشت بیرزد
که بستم تو امی و جنگ اوری | هر گفته و ابیدی داوری کا | بگفت این سپهدار و کرزد گران | زمین بر کشید و دلیر شوران
زد و بر سرش گرز و گاو | بخاک اندر آمد سر جنگجوی | زمانی بغلطید در خاک و خون | همه مغز از جوش مغز برون
بر ان خاک و آن جان شیر جوان | تو گفتی که هرگز نه از مادر زاد | بخوبید گرشاسب در قلبگاه | بزیر بشمید بر خورشید و ماه
بچیر و تیغ و شمشیر شیر | سراسر برگشتند از سخیر | بیابان چو دریای خون شد دو | تو گفتی ز دروی زمین لاله رست
بیازند و سیلان چون دو | چکان جوان زمی و دو شسته تن | هر ضربی با منوچهر نیو | که او روی گیتی براز دیو

چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

ز هامون بیکسان [illegible] / کسی [illegible] کار جنگ

دل سلم و تور اندرآمد بجوش / بدو شبخون را نهادند گوش

چو خورشید [illegible] / دو جنگی گرفتند ساز درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت / دلاور [illegible] جنگی بخفت

[illegible] / همه راه و بیراه [illegible]

که چون تا شب آید شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو آمد شب [illegible] دیدبان / سیاهی گرفتش سراسر جهان

دو بهره از آن لشکر آراستند / شبیخون همی [illegible] خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند / روان نزد منوچهر بشتافتند

رسید آگهی نزد منوچهر شاه / بگفتند با پهلوان سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بیدار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد

ز مردان دلیران نامور سی هزار / پیاده کمربسته [illegible] کارزار

گفتار اندر شبیخون آوردن سلم و تور [illegible] منوچهر شاه و کشته شدن تور

کمینگاه را جای شایسته دید / سواران جنگی و بایسته مرد

شبیخون سگالیده و ساخته / [illegible]

چو شب تیره شد تور با صد هزار / پیاده همه شیرمردان کار

چو از جنگ [illegible] چاره ندید / خروشش از میان سپه برکشید

چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش [illegible] بر پای پیش

هوا را تو گفتی همی بر درید / [illegible]

ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برقی درخشنده پولاد تیغ

دو لشکر بیکجا [illegible] / بگردون در افتاده بانگ خروش

[illegible] پولاد و خشت / برآمد [illegible] آتش [illegible]

سپهدار [illegible] آتش [illegible] / [illegible]

شب تیره در روی هامون چو قیر / ز هر کنار [illegible] باران تیر

[illegible] / [illegible]

جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرده از خون چو دریای نیل

[illegible] / [illegible]

پس پشت او لشکر جنگجوی / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دمان از پسش رفت منوچهر شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز زین برگرفتش بکردار باد / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پیاده بلشکرگه خویش [illegible] / بدان [illegible] نشان شیب و فراز

[illegible] فرستادن منوچهر شاه با فتح [illegible]

تخت آفرین [illegible] جهاندار کرد / [illegible]

سپاس از جهاندار فریادرس / [illegible]

وگر آفرین بر فریدون شاه / خداوند [illegible]

جهان شد [illegible] / [illegible]

همه رستنی [illegible] از بخت تو / همه فر و زیبایی از تخت تو

ز جنگ گران [illegible] / چو [illegible] شب [illegible]

شنیدم که سالار شبخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت

[illegible] جنگ [illegible] / [illegible] رسیدم [illegible]

بیفکندمش [illegible] اژدها / بریدم سرش [illegible] تن بی بها

چنانچون سزا بود [illegible] / [illegible]

بدیدم سرش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

فرستادهام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفتار اندر رسیدن قاصد منوچهر بنزد فریدون

[illegible] / [illegible] شاه ایران زمین

[illegible] / دو دیگر که کین خواه [illegible]

فریدون [illegible] منوچهر [illegible] / [illegible]

پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو قارن شنید این سخنها ز شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

که خواهم کنون چاره ساختن / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه ساله زان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفتار اندر قلعه گرفتن قارن و قتل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ورا گفت رو نزد دژبان بگوی   که روز و شب آرام هرگز مجوی
تو با او به جنگ و به پیکار باش   نگهبان او باش و بیدار باش

گر آید درفش منوچهر شاه   سوی دژ فرستد کسی با سپاه
شما یار باشید و بیدار و گرد   گرگان سپاه و دژ ... بکشید

چو دژبان چنین گفتار بشنید   همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز   دل اندر نبستی بدان ... ز

که تا بی‌سخن گوی دهقان نگفت   که از دل بدید کو دل نهفت
فراوان ز اندیشه کی شد باد   ز اندیشه ... بر او شد باد

بینگند به مهر چو شاید بدان   همه رازها را بباید نهفتن
چو روز دراز قارن رزمجوی   یکایک به بالا نهاد او بروی

به هنگام مهر خویش نهاد   در دژ گران مایه سرو و زر بیاورد
چو بنهاد شب ... براه گریز   برآورد خورشید و برآمد ستیز

چو شب روز شد قارن رزمخواه   درفشی برافراخت بر دژ چو ماه
خروشید و بنمود کینه نشان   شیروی و کردار و گردنکشان

چو شیروی دیدان درفش کیان   همه روی بنهاد از بی ره بی
ورا هی بگرفت سر در نهاد   سر ... افسر ... نهاد

بکشت قارن بکشت بسی   بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید تابان گنبد کشید   نه دژ بان بود پیدا و نه دید

نه دژ بود گفتی نه کشتی نه آب   یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست   خروشش ز ایران و توران بخاست

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   همان دژ منوچهر همان پهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار   همی دود آتش بد و چو قار

همه روی دریا شده قیرگون   همه روی صحرا شده جوی خون
ورا نیکی قارن کینه‌خواه   بیامد بنزد منوچهر شاه

شاه و نوآیین بجست آنچه کرد   ازین گردش روزگار نبرد
هم او بر منوچهر کرد آفرین   که بی تو مبادا جهان و زمین

تو زین بدر رفتی چاپک سپاه   نوآیین یکی نامور کینه‌خواه
هنر ... سپهدار ضحاک بود   شنیدم که کاکوی ناپاک بود

کی آختی کرد با صد هزار   سواران گردنکش نیزه‌دار
بکشت او دلیران من چند مرد   که او بود پیش سواران نبرد

کنون سلم را رای جنگ است   که با رستنی در های ... نگ است
یکی دیو جنگیش گوید هست   که از تخم ضحاک و بازور دست

هنوز اندر آورد و نبود درفش   بگرز و لیران او چو درفش
ازین بار کاید سوی ما بجنگ   یکی برگرایم چو پیلش بجنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار   گر آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی کیست   هم اورد تو در جهان مرد کیست

اگر همبرد تو باشد پلنگ   بدرد بر او پوست هنگام جنگ
چنین گفت قارن که شاه جهان   چه مرد است کاکو چه اندر جهان

من اکنون به پیش اندر آیم کمین   یکی چاره سازم بدین کار نغز
گزین پس سوی ما نیاید به جنگ   چو کاکوی بیچاره آید بجنگ

بدو گفت پس نامور شهریار   که از این کار نگین ... ار
تو خود در بجنگ این دلیران آختن   سپه راندن و کینه ساختن

کنون کاو جنگ تو آمد فراز

گفتار اندر کشته شدن سلم بر دست منوچهر شاه

تو دم بر زن اگر دگر دون فراز

تو گفتی که الماس جان آورد   طلب از ز دشت و بگرید جای
خروشش سواران و آوای کوس   زمین قیرگون شد هوا آبنوس

تو گفتی

تو گفتی که الماس جان آورد ... وی   جهان گرد و تیره روان دار و
در آورد خروش دلیران و گرد   تو گفتی زمین موج خواهد زدن

فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ   چکان قطره خون زتاریک میغ
همی موج برآوج خواهد زدن   میان و دو صف شد او زرم جوی

جهان گشت چون روی زنگی سیاه   برانگیخت اسب و برگه سپاه
همان گرد کاکو به گردون رسید   بکاکوی بر حمله برد و سخت

چو شاه و منوچهر اندر رسید   بگردار باد دمان بر رسید
برادر بخت باد و جنگی به بخت   یکی نیزه زد بر کمربند شاه

تو گفتی ده و چند بهره دو زبان   کنار دو دست تا شد گشاده میان
بجنبید بر سرش جوشن کلاه   یکی تیغ زد شاه هم بر سرش

ز راه و بالا بر بید و ابر ودر بر   خواهی که تا کشش آید به ید
همی چاک شد جوشن اندر برش   همی چون پلنگان برآویختند

دو جنگی به پیکار تا تیره روز   چو برگشته شد هور گیتی فروز
همی خاک با خون برآمیختند   همه دشت پر خون و در کوه و دشت

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   چو پنهان ... شد کوه و دور و دشت
ز اندازه ... ورشن بر که بیفت   کمربند کاکوی بگرفت خوار

دل ... شاه و جنگ گردنکشان   بیفشرد ران و چاره چنگ
ز زین برگرفت آن تن پیلوار   شد اندر دو تا زین با ... ید

بپیچید بر خسته بران گرم خاک   بکشت شیر گردنش بر دو دست چاک
چنان روز چیز از شاه و برداد   تهی شد ز کینه سرکینه‌دار

چو او کشته شد پشت خاور بخاست   شکسته شد و دیگر افتاد راست
گریزان همی رفت سوی حصار   پس اندر سپاه منوچهر شاه

چو نزدیکی ژرف دریا رسید   نشانی که خوب کشتی ... ندید
دمان و دوان برگرفته راه   پر از خشم و پر کینه سالار نو

جهان شد بس کشته کان کی نه دشت   که پوینده در راه دشوار گشت
نشست از بر چرمه تیزرو   بکشتی برادر ز مهر کلاه

سپه انگهی جنگ در شاه دم   خروشید کای مرد بیداد شوم
گرا یافتی چند پویی براه   ز تخم برادر که بدیدی مشو

کنون تاج یابی و هم شاه گنج   بیاراستی نیزه خوانی درخت
زدید و نت کاهی بیابد نو   گرش بازخواهی تو خود گشت

ورختی که پرورده آب و   به بینی بر پیش هم کنون ازوی
وگر ... نیابت خود رسته   یکی تیغ زد بر سر و گردنش

یکی تاخت اسب اندرین گفتگوی   نکایک منادی بر سپه آمد
مر و نیمه شد خسروانی تنش   بماند از لشکرش شگفت اندر وی

از ... جوشن ... بر او اشتند   چنین بر در اندر ... اشتند
از آن زور و روان زوی جنگجوی   برفتند پیره و گرد همراه

هر آن سلم پسر هم چون   که پیرا گند روزگار ده
پراگنده در دشت صحرا و کوه   بگفتند کای منوچهر شاه

یکی رهبر دهرا یا گزده مغز   که با پوشش این پر ز گفتار نغز
شود و رزو ده گویم پیام سپاه   گروهی خداوند و گرد سرای

بگوید که گفته ما کشتر هم   زمین جز شیر گاو ... تو نپیر هم
گروهی خداوند برچاره پای   ... ایت ... شان ... شاه

سپاهی هم ... رزمگاه ... یم   نه در ازکینه خواه آمده بیم
بنده‌ها ان بدین کینه که در شکاه   ندارم بیر ... دی او بخستن

کنون شاه ... سر سرین ایم   دل و جان بمهر تو آگنده ایم
گرش ای جنگت و خون ریختن   ازیرا که برجان ما یاد شاست

سرافراز ... ما همه ... پیش شاه آورده‌ایم   اگر ما همه بندگان ... داریم
برانند مهران کام گور ... است

بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپه را ز خیره درآورد هوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم بر کشم نام خویش

هران چیز کان بر ره ایزدیست
همه راه اهریمنست و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد
بویرانی و تیره دل دور باد

شما گر همه کینه‌دار منید
اگر دوستدار سپهبد منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه
کنون کار شد بسته با پیشگاه

کنون روز دادست بیداد شد
سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خردمند باشید و پاکیزه‌دین
ز آفت همه پاک بیرون ز کین
بجایی که تان هست آباد بوم
اگر ترک و چینست اگر مرز روم

بد از نیک بد دست کوته کنید
همه سوی یزدان نکوهش کنید
برد شهر و ایوان و تان جایگاه
همه نیکویی بادتان دستگاه

فروشی برآمد از آن پس خروش
که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مرزبیم جان
که بخت جهانبین ایشان نگون

وزان پس سپاهی جنگجویان کین
یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک پور پشنگ

برآمد چنین کرد و با گروه
یکی توده کردند بر سان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان
ز گوپال و از خنجر هندوان

سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده و مردان گرد و گرد
سر شاه خاور بدو بسپرد

یکی نامه بنوشت نزد نیا

فرستادن منوچهر شاه سر سلم با فتح نامه نزدیک فریدون

ز جنگ و ز چاره و کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر
کز ویست پیروزی و زو هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همه بنده‌ایم و جهان آن اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین
خردمند و بیدار و شاه زمین

گشاینده بندهای بدی
همش فر شاهی و هم ایزدی
بکشتیم کینی سواران چین
گشادیم بر جان ایشان کمین

بنیروی شاهان و پیدا کر
که بودند خونریز خون پدر
بنیروی او زور جهان آفرین
کز او دارد این آسمان و زمین

سرانشان بریدم به شمشیر کین
نشستم به پولاد روی زمین
من ایدر پس نامه بر سان باد
بیایم کنم هرچه رفتست یاد

سوی دژ رونده شد شیروار
چنان هر دو گردان جهانجو برآ
بفرمود کالبد و ... برگرای
که گنجان نامه ... ایدر ای

به پیلان کرد و نکش کوه آسته
برآمد ز هر سو ز پیش پرده سرای
بفرمود تا کوس و رویین و نای
که بود و دگر سپر چون نگاه

سپاهی که بودند آنجا بهم
چنان آورد دیگر همه پیش و کم
از اسبان ترکی و رومی هزار
زمین و ... فریدون

اسیران لشکر یا کو بسته
شده و کار دیگر آراسته
سپه را ز دریا بهامون کشید
نیابد بدید از او دید

خبر شدن فریدون منوچهر را

چو آمد بنزدیک ... بازی
برآمد ز دریا ... ساز
سراسر جهان شد ... جا
همه دشت پیلان به پیروزگشت
بیارست سالار چیدار بخت

همه مهد زرین و دیبای چین
بگو هر چه آراسته همچنین
چو باکونه کونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریا بیک لان جواب ... سام
وماه مبارز ... سپه دار سام
بزرین ستام و بزرین کمر
ببسیمین رکاب و زر چد ... سپر

از گنج و پیلان و با خواسته
به پیروزی شدن راه آراسته
چو آمد بنزدیک ... سپاه
فریدون پیاده بیامد براه

همه گیل مردان چو شیر دلیر
ابا طوق زرین و زرین کمر
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران و هر یک چو شیر ژیان

بپیش سپاه اندرون پیلبر
پس اندر پیلان پیلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسپ سالار نو
درخت نوآیین بدو بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست
ببوسید و بسترد روی و بدست
بپامد بگاه و فرستاد گنج
بر سام نیرم که از دادگر

که سام آمد از بند هندوستان
بفرمان آن رزم جادوستان
بیاور تو با خود بسی خواسته
ابا آن گروه شاه و آراسته

که اندر سپه بد اندر شاه

پادشاهی دادن فریدون منوچهر را

چو او را بپیش جهان شهریار

سپردم بجفت این جهان را ترا
که خواهم پر از دین از این سرا
چو آمد بپایان کار شاه و بد
جهان کن که اند تو کانه هنر

پس که سوی آسمان کرد روی
که ای داد گرداور رهنمای
تو گفتی که من داد گرداورم
بنجی و سپهبد را یاورم

همه داد دادی و هم یاوری
هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل داد یکسر مرا
مرا او کنون تو بدیگر سرای

نوین پشت شاه اندرین جای تنگ
نخواهم که دارد روان را درنگ
سپهبد ز نیروی والای بسته
بد کامش شاه اندرا رسته

ببخشیدان خواسته بر سپاه
چو او روز بد ماند و از پیرواد
بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست او بر تخت زر با کلاه

بدست خودش تاج بر سر نهاد
بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت

کرانه گزید از بر تاج و گاه
نهاده بر خود سران سه شاه
همی پر ز خون دیده و پر زبیشی
بدشواری اندر همی زیستی

وفات یافتن فریدون

بنوحه اندرون هر زمانی براز
که برگشت تاریک شد روز من
ازین سه دلفروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من
چنین گفتی آن نامور شهریار
که ایدر بکام بد اندیش من

هم از بدخویی هم ز کردار بد
بروی جوانان چنین بد رسید
بمرگ فرمان من لاجرم
جهان گشت بر هر سه پر باد غم

پر از خون و پر روی دل و پر گزند
همی تا زمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام از و ماند باز
زمانه برین روزگاری دراز

همه بیکنی می و ... سراه
که گرای پسر روی در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان
زنار خونین پرستش میان

ماتم داشتن منوچهر فریدون را

نهادند بر او دخمه ... تاج
براو چون تاج زرین عاج
بر آن چون بو در رسم ایدر کیش
منوچهر یک هفته با درد بود
دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود

ببسته ... در رسم پیش
چو از زرد سرخ و چو از لاجورد
بشاه جهانجوی از جهان شهر یاد
بشاه رنجیده از جهان خوار و زار

یکی دخمه باسوک ... بسیاد
ازو شهر و بازار ماسوکوار
یکایک همی پرورد نشان خانه
همه کوتاه عمر و جهان و درا ز

اگر شهریاری و گر زیر دست
چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و رنج از و شد چو باد
بجا و بد ماند ... و آرام باد

جهان خود سرای فسونست و باد / بدو نیست مرد خردمند شاد
نکو کرد و نیکویی یادگار / بماند از جهان [illegible] یادگار
پس آنگه که گم گشت [illegible] / همه با تو سوگ و دو گشته‌اند
نشستم به جای منوچهر شاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
در گنج و دیبا و افسون ببست / برو سالیان انجمن شد نشست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد / جهان زآفرین وی همه فر و داد
داد و دهش هم به مردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بجنگ اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش اندر نفس منست
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین چون ز رنگ سپهر کنم
گراینده گرز و یابنده تاج / فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان بریم / همه دستها نماز یزدان بریم
براه فریدون فرخ رویم / نیا را کهن بود و ما نو ایم
ازو تاج و تخت و ازومان سپاه / وزو دیم سپاس وزو دیم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماید به رنج و به درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی ز گنج / چو درویش مردم ببیند رنج
همه سربسر نزد من کافرند / وز اهریمن بدکنش بدترند
هر آن دین ور کو نه بر دین بود / ز یزدان و از ماش نفرین بود
وز آن پس به شمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه / ترا داد این تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته شاهی و تاج و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک به فرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

ستایش نمودن سام منوچهر را و پذیرفتن سام از وی

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین بزرگان و شیران گوی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کیی زینهار منی
به بزم اندرون شید تابنده‌ای / به رزم اندرون شیر یابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی به شمشیر هندی زمین / به آرام بنشین و رامش گزین
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت و هنگام بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدارم درم اندکی
مرا پهلوانان نیای تو داد / همان تخت پیروزه جای تو داد
برو بر کرد آفرین شهریار / بسی داد شاباش بر پهلوان

بپوشید

پس آن گه پیش تخت خرامید سام / پس پشت پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / [illegible] گیتی به آیین و راه

گفتار در متولد شدن پهلوان جهان زال زر

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ روی و ز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنان بود تابنده شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان فرخ نژاد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
نداد ایچ جز زرد هیچ کاستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو یکی ماهجوی / یکی پور پاک آمد از ماهروی
یکی پهلوان بچه شیردل / برآید برین خردکی چهره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید سپند / مکن جانت ناسپاس ای ارجمند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش به دیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادگر داور زنهار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش اهریمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این و از خشم بر گشت روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / چنان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه / ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر تربتت بنهادمی
که تو خود فرازنده چون من ولی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز برشد بلند از بنه

یکی شیرخواره خروشنده دید — زمین را چو دریای جوشنده دید
همش خاک گهواره و دایه خاک — تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند — بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب — مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد — نکردش بخوردن ازو هیچ یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه — که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند — بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش — کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان — بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر — بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری کجا نازکتر برگزید — که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز — بران زاد آمده گشت راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت — بران کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو — برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان — بد و نیک هرگز نماند نهان

گفتار در خواب دیدن سام زال زر را

بسام نریمان رسید آگهی — ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود — ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان — یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام — سوار سرافراز گرد همام
ورا مژده دادی ز فرزند او — ازان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند — وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید — جزان هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان — خرد مان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز — و یا شد ز سرما و گرما ستوه
هر آنکس که بودند پیر و جوان — زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس — نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ — چو ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پروریدند نیز — ستایش بیزدان رسانند نیز
تو پیمان نیکی دهش بشکنی — چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دلت ای جنگ — تن روشنش پاک آمد از ننگ
کنون کوی که او زنده هست — بیاری بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه — نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای — که اوست بر نیکی رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان — سوی کوه البرز پوید دوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش — کز اندیشه دل پر شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند — درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی — سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی — سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد — زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای — ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی — پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید — ز آهوی سرت چون خنگ بید
ازان و همین ایزد دست بیداد — چرا کم کنی تو به بیداد و داد
پس از آفریننده بیزار شو — که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر

پسر گر بنزدیک تو بود خوار — کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان تر ورا دایه نیست — ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

گفتار در رفتن سام بالبرز کوه بطلب زال

بخواب اندرون بر خروشید سام — چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز روزگار — بیاید که چندین بد کردگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند — سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار — که افکنده را خود کند خواستار
سراندر ثریا یکی کوه دید — که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند — که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود — یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام — و بدیدش که ایمن گرد کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک — نه از رنج دست و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام — بدان هیبت مرغ و هول کنام
بران آفریننده کرد آفرین — بمالید چندی رخ اندر زمین
گرازان بران کوه و مرغ آفرین — رها را ز سر بر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داور است — توانا و از برترین برتر است
ره بر شدن جست کی بود راه — دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کی برتر از جایگاه — ز روشن گمان و ز خورشید و ماه
بپوزش بزانو سرافکنده ام — ز ترس تو جان پراگنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست — نه از تخم بدگوهر آهرمنست
بدین بر شدن بنده را دستگیر — برین بنده کن تو کنون دلپذیر
برحمت سرافراز این بنده را — بمن بازده پور افکنده را
چو با داور این راز با گفته شد — نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از او راز کوه — بدانست چون سام دید و گروه
کزان ایشان از پی بچه بود — نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام — همت مادر و هم سر مایه ام
نهادم ترا نام دستان زند — که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای — بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان — سرافرازتر کس میان مهان
بدینکوه فرزند جوی آمدست — ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت — بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این — پر از آب چشم و دل اندوهگین
برآورد سیمرغ گفتن سخن — فراوان سخن بود و دانش کهن
اگرچه مردم ندیده بد اوست — ز سیمرغ آموخته گفت و گوست
زبان پر خرد بود و رای اوست — بتن بر نیازی ز یزدان بخت
بسیمرغ گر دستان بگفت — که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخ کنام منست — دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم ز کردگار — بدان دادکه آرام بهتر روزگار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه — ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه — ببینی و رسم کیانی کلاه
ترا بوده این با من اندرخورست — ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من — ببینی هم اندر زمان فر من
اگر هیچ سختی بروی آورند — ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بیفکن یکی پر من — چو خواهی که بینی یکی فر من

که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی‌آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده به بر بر تنش موی سر
تنش پیلوار و رخ چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی بافرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و زور و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری / به نیکی به هر داوری داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان زورمند
بماند بر و چشم زال گروه / همانگه سیمرغ پر شد به کوه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کیی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ ماننده خون
بجز موی او بد نکوهش نبود / برین داوری زال را [illegible] بود
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین

گفتار در بخشش کردن سام با زال و آوردن او به زابل

چنین ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بندهٔ یزدان پرست / ازین پس که آوردمت باز دست
پذیرفتم از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو فرمان برد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش رونده پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره‌نای / همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند / به شادی همی روز بگذاشتند

گفتار در بردن سام زال را بدرگاه منوچهر

به شادی به شهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی برون آمدند
ز زابل به شاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازین آگهی شد منوچهر شاد / همی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بر اوی / بران شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا [illegible] کند خواستار
به پیوند کی روی دستان سام / به دیدار ایشان شود شادکام
وز آنجا سوی زابلستان شوند / نوآیین چو گل در گلستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
به شاه و ز گردان بپرسید سام / ز نوذر شنید او چو او بود کام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرموده بد شاه جوی
فراز یکی پیل با زال زر / نشاند و برو تخت پیکر ز زر
چو آمد به نزدیکی شهریار / سپهبد پیاده شد [illegible]
ورا خش منوچهر چون دید سام / پیاده بشد [illegible] گام
منوچهر فرمود تا برنشست / وزان پاکدل مرد یزدان پرست
سوی تخت ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر

منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی به سر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند و دستان دل و شادکام
پس آنگه بیامد به پیش شاه / ابا زین عمود و به زرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / [illegible] شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را نهانا کسی نیست جفت
چنین بود بالا و این خوب چهر / [illegible]
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را به زنهار دار
[illegible] / [illegible]
چه آموزد آوردن ساز و رزم / جهان شاد و کامی و آیین بزم
[illegible] / [illegible] تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / [illegible] شد ارجمند
یکایک سخن سام با او بگفت / [illegible] نهفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر قیم ایدر [illegible] کیهان خدای / به البرز کوه اندران صعب جای
سرانجام [illegible] زال / [illegible] بسیار سال
برو بر نشیمی چو کاخ بلند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه گوهرش پیکر آگنده بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
یکی تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
ازان پس منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زاولستان تا بدان روی بست / بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / بسی اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست / بگفت ای گو مهتر دادراست
ز ماهی به پیش اوج چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بخوی و برای و خرد / زمانه همی رامش از تو برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / جهان از تو نام و تو یادگار
[illegible] / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زاولستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیامد ابا خلعت سیم و زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / یکایک سوی سام بنهاد روی
نشست آنگهی سام با جاه و کام / نبید و جام و می و تخت نام
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
ابا نامداران خلعت آراستند / همه پایه مهتری ساختند
جهاندیده گردان ز کشور بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل بخردان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی برد باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی رفت خواهم سپاهی گران
بمانم بنزد شما این پسر / که هستم جانست و خون و جگر
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل بر فشاند همی
بکام جوانی و کند آوری / یکی ساختم بیهوده داوری
پسر داد یزدان [illegible] / ز بیدانشی از پدر شاه خشم
گرانمایه سیمرغ پروردش / جهان آفریننده بگماشتش
بپرورد و شد چون یکی سرو بلند / [illegible] ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فرود / جهاندار یزدان بمن داد باز
[illegible] / بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنین دان که زابلستان جای تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستداران تو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دل شاد و غمگین کم و بیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ای پهلوان
[illegible] / [illegible]
کسی [illegible] / من آنم [illegible]
کسی زیر چنگال [illegible] / [illegible]

کنون

کنون ور بمانم بپروردگار / چنین پروراند همی روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پردخته دل بر گرای / بپرداز و برگوی بهر خدای
ستاره‌شمر بود و اختر گرای / چنین بود اختر ابر نیک رای
کنون گرد خویش آر و رد گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی از هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده‌سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری گشن و پرخاشجوی
بشد زال با او دو منزل براه / [illegible]

بدرود کردن سام زال را و آرام گرفتن زال در سیستان

چو زال [illegible] در بر گرفت / شگفتی [illegible] اندر گرفت
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد براندیشه دستان سام / که تا چون زید بود بی‌کام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرز و گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی [illegible] / پژوهید هر چیز [illegible]
ستاره‌شناسان و دین‌آوران / سواران و گردان و کنداوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای از بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
چنان شد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بود دل رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / که در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای کانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
گشاده در گنج و افکنده رنج / برآیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام

رفتن زال بکابل زمین و مهمان شدن مهراب

ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هر گونه آراسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
چو آمد بدستان سام آگهی / کز آن پادشاهی درآمد مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم‌ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند جوان و فرخ گوان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمدش مهراب و بیدار رای / [illegible]
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد مهراب را زال بر و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت با پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
بر آن گنبد سیم سرو زمین / فرو هشته از گل کمند کمین
[illegible] عبیر سرشته [illegible] / بیاقوت [illegible]
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکنده ست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست آراسته سر بسر / پر آرایش و رامش و پر گهر
بر آورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پر اندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد چنین سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بارگه برگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام

آمدن مهراب بدیدن زال و سخن گفتن ایشان با یکدیگر

در پهلوانان بیاراستند / چو بار گرانمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروشش [illegible] بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / ازان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگوی / بتخت بزرگی بهانه مجوی
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / کزان آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین پاسخ آورد کین رای نیست / بخان تو ما را همی جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر تخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنانچون سزید
ازان کو نه همدین و همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بر و بنگهش چشم بگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان مر وی / چنان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یکسر مهان / همان کز پس پرده اوش نهان
زبان آور و دید آهسته [illegible] / زبانی بهم برنشانده سبکی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عقل بیگانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
[illegible] / هم از چرخ گردان [illegible]
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند کاشا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بدان کار ننهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی / کز آزرم گردد پر آب روی
همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال زان پر بسر گشته مهر

صفت کردن مهراب از زال نزد سیندخت

چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و [illegible] بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید دیدند [illegible] / چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار / سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی [illegible] / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دیدش [illegible] / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بیاراسته گوهر [illegible] / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / خوش آب گشته و عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه بادا ز تو دست بدی

[illegible]

چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نبیند بگرد
چو دست و دلش [illegible] / [illegible]
دل شیر دارد و تن زنده پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
[illegible] بود / چو در جنگ باشد نهنگان بود
رخش پژمرانیده ارغوان / جوان سال و بیدار و بخت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / بگوید جز این مردم عیب جوی
چو رودابه بشنید این گفتگوی / برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگر شد برای و دگر شد بخوی

عاشق شدن رودابه بر زال و چاره کار خود جستن از پرستندگان

ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربانش بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکسره راز دار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج بر آسمان
پر از پور سامست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه گویید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بیکارگی آمد از دختران
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز تو خبر اندر جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
ترا خود بدیده کنون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بنداخت از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / نه زان کس که زاید بباشد نژاد
سمن سرخ رو دید و شیر بوی / شگفتی بود گر بود [illegible]
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وز آن پس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان / شنیدن نیرزد در گفتارتان
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی گر جوان / مرا او بجای تنست و روان
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش رهای تو باد
سپه ترک سانت پر از شرم باد / زجانت پر از رنگ آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / ببند فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و آهو شویم / بپوییم و در چاره جادو شویم

گر این شاه را بر زده داد و ریم
بزرگیت و با یکاه او ریم
پرستندگان را چنین گفت ماه
که اینست رای و چنینست راه

بدین گفته گر شوی پای [illegible]
درختی برومند کاری بلند
لب سرخ رودابه پرخنده شد
رخان معصفر سوی بنده شد

که هر روز یاقوت بار آورد
برش بار ناز در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی
سوی چاره [illegible]

گفتار اندر دیدن زال پرستندگان رودابه را

به دیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

برفتند هر پنج تا رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان گرفته بلند

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان از سوی گلستان
فرستاده ماه کابلستان

خرد پر بچید و کمان خواست زال
کمان خواست از ترک [illegible] یال
پیاده همی شد [illegible] شکار
بپیش اندرون دید آن جویبار

کمان ترک کار زه بر نهاد
بدست جهان پهلوان بر نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب
یکی تیر بنداخت اندر شتاب

ز پرواز تیرش [illegible] فرود
چکان خون و دشتی شده آب رود
پرستنده با یار شیرین زبان
سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر مرد و کو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن
که گشت ازینگونه تیر و کمان
پرستنده چندین اندیش بدگمان

ندیدیم زیبنده تر زین سوار
بشیر افکنان زین چنین کامکار
پر روی و دندان لب [illegible]
مکن گفت ازینگونه از شاه یاد

شهنشاه نیمروز فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک چو او یک سوار
بشیر افکنان زین چنین کامکار

پرستنده خندید با ماه روی
بیار وی چنین گفت چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای
بیک سر ز شاه تو برتر ببالای

به بالا چو ساج است سرکش کاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم ابروانش بخم
ستون دو ابرو دو سیمین قلم

دلش [illegible] مستمند
سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پرخواب و پر آب روی
ز لاله رخسار و ز مشک بوی

نفس [illegible]
چو او در جهان نیز یک ماه نیست
بدیچاره دهان لب لعل فام
کمندش [illegible] پور سام

[illegible] باشد و سخت و جوز بود
که با زال رودابه همسر بود
چو بشنید از بنده کان غلام
هش گشت ازین گفتها لعل فام

چنین گفت با بنده کان خوبچهر
که با ماه خوبست خورشید و مهر
ولیکن کنید کر روی [illegible]
بود کاین [illegible] بجوی [illegible]

دلاور که بر پیر [illegible]
نباید تن آسانی اندر نهفت
[illegible]
نباید شنیدن [illegible] سخن

چنین گفت [illegible]
چو بر خاست [illegible]
گزین جایگه بار بیرون کنم
[illegible] بیرون کنم

از ایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید از او نامور پور سام
کر با تو بگفت [illegible] خندان [illegible]
شکفته رخ و سیم دندان [illegible]

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با بندگان ماه روی
که رو [illegible] پرستنده کار را گوی

که از گلستان [illegible]
گر از گل ز باغ برون رود
درم خواست و دینار و گوهر گنج
[illegible]

بگو مو کین نزد ایشان برید
کسی زان مگوید و پنهان برید
نباید شد نشان سوی کاخ باز
[illegible]

برفتند تا ماه چشمان پنج
ابا گوهر گفتار و دینار و گنج
بپیشان سپردند زر و گهر
[illegible] جهان پهلوان زال زر

بدلکشوه

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت
کنون تا چه بیند میان او [illegible]
کزان سرفرازی بود در انجمن

کنون شد [illegible] بازی پهلوان
بگوی آنچه دیدی روشن روان
سخن هر چه [illegible] ما [illegible] سرای
اگر دولت [illegible]

پرستنده گفتند با دادگر
که آمد [illegible] شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال
بجای آمد این بود خوب فال

بیاورد [illegible] چشم که خورشید شاه
که بود زمانه زان کار تو شاه
سخن هر چه بشنید از آن [illegible]
همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد خرامید با گلستان
برامید خورشید کابلستان
پر رو [illegible] طراز
پرستنده برود [illegible] پیشش نماز

سپهبد بپرسید از ایشان سخن
ز بالا و دیدار آن سرو بن
پرستنده گویان [illegible] گشت زال
شب [illegible] بالای [illegible] سال

[illegible] کاخ
[illegible] گل و شاخ
[illegible]
زبان [illegible]

که بیکو [illegible]
شکفته [illegible]
نیابان با سخنش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نماراند کلستان [illegible]
[illegible]

نگهبان در گفت کار [illegible]
باید گرفتن [illegible] ستار
که زال سپهبد کابل بود
سراپرده شاه زابل بود

ببیند اگر کاخ کابل [illegible]
زین اندر [illegible] لشکر [illegible]
اگر آن بیند [illegible]
کند [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] ایوان [illegible] طراز
نشستند با ماه گفتند راز
[illegible]
بپرسید رودابه [illegible]

که چون بود [illegible] پور سام
بدیدن [illegible]
[illegible]
چو با ماه جای سخن یافتند

که [illegible] سرو [illegible]
همش زیب [illegible]

همش [illegible] بوی [illegible]
سواری [illegible] فرو [illegible]
دو چشمش [illegible] نرگس تیره گون
لبانش [illegible] پسته [illegible] چون

کف [illegible]
[illegible] شاه
سر [illegible] سیه [illegible]
[illegible]

سر [illegible] پهلوان [illegible]
به سیمین [illegible] پهلوان
اگر گویی [illegible] چنان باید
و گر [illegible]

[illegible]
[illegible] گشت [illegible] دل [illegible]
کنون چاره کار [illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
که [illegible]
همان زال [illegible] بود
جوان [illegible]

پدید [illegible] شد چون گل ارغوان
سخن [illegible]
رخ [illegible] پیش [illegible]
بگفتار [illegible]

همی گفت [illegible]
دو جان [illegible]
پرستنده [illegible] ماه روی
چنین گفت [illegible] کنون [illegible]

که [illegible]
سرانجام این کار [illegible]
یکی خانه بود [illegible] خرم بهار
[illegible]

[illegible] چینی [illegible] آراستند
طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد برو ریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند

ز دیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سنبل و دیگران
از آن کاخ دخت سهی سرو روی / برآمد همی تا خور شید بوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
پرستنده‌ام خرم و شاد باد / جهانی سراپای او داد باد
سپهبد کز آنگونه آوا شنید / نگه کرد خورشیدرخ را بدید
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درود ز من آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا روی تو در نهان
یکی چاره راه دیدار جوی / به پرسش تو با راه و من بکوی
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که از مشک زان سان نپیچد کمند

عقیق و زبرجد بر او ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
همه روز و پیروزه و جامشان / بر و دوش گلاب اندر آرامشان
چو خورشید آمد به نماز بری / چنان چون نو و مردم جفت جوی
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای / برنجیدت این خسروانی دو پای
شد از بام از کاخ [illegible] نازک / نگاری بیش سرخ یاقوت خاک
چو روشن شبان دیده از مهر تابناک / همه روشنان [illegible]
کنون شاد گشتم به آواز تو / [illegible] گفتار [illegible]
یکی چاره کن گفتار ز انسان شنید / سراز [illegible]
نم اندر خم [illegible] بار بود / [illegible] بار بود

کمند انداختن زال بر بام کاخ رودابه و ملاقات نمودن

برو گفت بر یاز و برکش میان / بگیر این سر گیسو از یک سوم
ز بهر تو باید همی گیسوم / چنین داد پاسخ که این نیست داد
چنین خورشید روشن [illegible] / کمند از رهی بستد و داد خم
به جنبش خوار و دمه پیچ دم / چو بر بام آن باره بنشست باز
برآمد پری روی پیش نماز / فرود آمد از بام کاخ بلند
گرفت آن زمان دست دستان بدست / نشستند [illegible] پر ز نور
پرستنده و پیش و در پای خود / ابا یاره و طوق و با گوشوار
ز دیبا که گوهر و باغ بهار / همان زال با فر شاهنشهی
نشسته بر ماه با فر و زیب / سپهبد چنین گفت با ماهروی
که ای سیمبر [illegible] رنگ و بوی / جهان سام [illegible]
کف خارا و دو رخ [illegible] / پذیرفتم از دادگر داورم
چو ایزد پرستان ستایش کنم / شوم پیش یزدان ستایش کنم

نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بمانده [illegible]
که من دست را [illegible] / برین [illegible]
بحلقه در اندر سر کنگره / [illegible]
گرفت آن زمان دست دستان بدست / [illegible]
سوی خانه زرنگار آمدند / بر آن مجلس شاد [illegible]
شگفتی بمانده در آن زال زر / بدان روی و آن موی و بالا و فر
دو رخساره چون لاله اندر چمن / [illegible]
همی بود بوس و کنار و نبید / [illegible]
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد برین کار همداستان
ولیکن سرمایه جفت دین / همه خوار گیرم [illegible]
نگر کو دل سام و شاه زمین / که هرگز ز پیمان تو [illegible]
[illegible] / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گفت من / مگر [illegible] جفت من
که بر من نشد کس [illegible] / جهان آفرین بر زبانم گواه
همی هر زمان مهرشان بیش بود / خرد دور بود و آز در پیش بود
پس آنگاه [illegible] کرد / بر خویش تار و بر خویش پود کرد
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال

دو گفت رودابه من همچنین / به زخم و داد [illegible] دین
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاج است و با بخت و فر
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
سر مژه کرده ز مهر [illegible] آب / زبان برگشاده و آفتاب
بیامد جائی که بجای نشست / زمین ماند مخمور [illegible]

بیرون آمدن زال از بام کاخ رودابه و بمقام خود باز آمدن

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
دویدند بر پهلوان را بگاه / وز آنجا که برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خوانده را / که خواندند بزرگان [illegible]
شادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان [illegible]
نخست آفرین بر جهاندار کرد / [illegible]
ز بخشایش امید و ترس از گناه / [illegible]
خداوند گردنده خورشید و ماه / [illegible] راه
بهار آورد و تیره ماه و خزان / [illegible] زران
ز فرمان و آرایش کس نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
ز ایزد آفریده و ز جفت آمدند / گشاده ز راه نهفت آمدند
زمانه بروم شد آراسته / [illegible] همه خواسته
و دیگر که بی مایه دین جستجوی / ندیدیم مرد جوان بیجای
بدینگونه از پهلوان جهان / که گرد در فرزند روشن چراغ
بگیتی بمانند فرزند نام / که این پور زال است یادگار سام
کنون این همه داستان منست / گل نرگس بوستان منست
بگفتم من این [illegible] / [illegible] یکی
دلم گشت با دخت سیندخت رام / بگویید باشد بدین رای سام
چه گویی چه بینی [illegible] جوی / سوی دین و آیین نهاد [illegible]

همی رفت [illegible] / دلی پر ز خون و [illegible]
چو دستور فرزانه و موبدان / سرافراز گردان و فرخ روان
زبان برگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
چنین گفت کز داور داد و پاک / دل ما پر از ترس امید و باک
ستودم [illegible] / شب و روز بودم به تیمار از آن
[illegible] خرم [illegible] / هم او داد و داد و [illegible]
جوان را [illegible] بارنگ و بوی / گهی بر [illegible] کرده روی
[illegible] آفرید و قلم / [illegible]
یکی نیست جز داور کردگار / [illegible]
ز چرخ بلند اندر این سخن / سراسر همین است گیتی [illegible]
وگر نیستی جفتی اندر میان / نماندی توانائی اندر نهان
بود [illegible] که باشند ز تخم بزرگ / چو بی جفت ماند بماند سترگ
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو [illegible]
[illegible] و بخت / ازان رفته نام و ازین مانده بخت
دل من [illegible] / بگویید کین راه اندر خور است
همه کاخ مهراب مهر منست / زمین [illegible] سپهر [illegible]
ورین [illegible] منوچهر شاه / جوانی که [illegible]
بدین در خردمند [illegible] / که هم راه دینست و هم [illegible]

چگونه کنون موبد پیش بین / چه بینید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر دل بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازیشان پر از کیمیا
کشاده سخن کس جوابی نگفت / که نشنید کس نوش با نیش جفت
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
بجای شهان کیم در نهان / که با کهتران کس نگردد جهان
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا یک بیک بنده‌ایم / نه از بس شگفتی فرو مانده‌ایم
که بودست ازان کمتر و بیشتر / زن پادشا انگاه هنر
ابا آنکه مهراب زین پایه نیست / بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
جهانست اگر گوهر از دهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد ازو ننگ بد دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو آیین روشن روان
تو آهو ز دان ما بیشتر / ببینی سرانجام را بیشتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر و چهر ای سام سوار / نگه دار از ره بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

نامه فرستادن زال نزد سام نریمان در باب خواستگاری رودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید / بران داور کافرین آفرید
کزویست شادی وزویست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بنده‌ایم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
جهاننده در جنگ هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ از ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته / هنرش از گهر نیز برداخته
من او را بسان یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا بود سیمرغ در کوه هند
نیازم بدو کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ بر سام و من در کنام
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
چو یزدان چنین راند اندر بوش / ازان چون توان گشتن اندر روش
ستایم بدو زان بگاید دلیر / ببرد از دل او جرم سیر
بجا آمد چو فرمان یزدان بود / وگر چند دندان بسندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / منم آنکه دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی روان
سپهبد شنید آنکه موبد بگفت / که گوهر گشاده کنید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / جگرکار دست تو باشد نگر
بپیچان چنین قصه پیش کرد / چو باز آورید از البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد باد و اسب

بپوید و گفت ار بماند یکی / نبایدت دم زدن اندکی
بدو گرد و پای اندر آور بدو / بدینسان همی تازیان پیش کوه
فرستاده زی پیش او باد گشت / ز برباره‌ش چون پولاد گشت
چو نزد یکی گرگسار رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده باز و ز نامه شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / جهان زیر او چرمه زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همه کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار

خواندن سام نامهٔ زال را و با موبدان مشورت کردن

فرود آمد و خاک را بوسه داد / وزان پس جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهبد گرفت و نامه برخواند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش اندر خوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر بد سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
سوی شهریاران شدم انجمن / شوم خام گفتار و پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرواز دل را بدان کت هواست
ازین مرغ پرورده دیو نژاد / چگونه بباید چه گویی نژاد
سرش گشت ز اندیشه دل گران / بخفت و برآسود و گشت از دلی
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن بسته اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان
چو بر خواست از خواب با موبدان / یکی انجمن ساخت از بخردان
گشاد این سخن بر ستاره شمار / که این را چه بینید انجام کار
کزین آرزویی که گرد است زال / چگونه بود زان مهم زال را
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
بداختر بگویید و پاسخ دهید / ز سر جامه بر بخش فرخ نهید

صفت کردن موبدان انجم زال نزد سام نریمان

ستاره شناسان بروز دراز / همی با ستاره بجستند راز
ببینند و با اختر و پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کی گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که گردند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر تیغ میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایران را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
یکی چیره گو جهاندار جنگ / بنالد برو در جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی بود نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت از ایزد سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو از اختران شد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند

پیغام دادن سام زال را و پیشگوئی آن

بگفتش که با او بر این بگوی — که این نزد واندیشه رو ی

ولیکن چو چنان بدین بدبخت — نهانش نتابید پیدا و جست
می بنگ ... بکرفی بیکار — بسوی شهر ایران کز ما سپاه

فرستاده زو او چنین درم — بدو گفت خیره مزن هیچ دم
ددبهره چو از تیر و شب ... — خود و تخت سوی ... رفت

همان ناله کوس با کرنای — برآمد ز هلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید — سپه آنزدیک شیر ایران کشید

فرستاده آمد سوی زال — ابا بخت فیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار — بدان بخشش شادمان روزگار

آمدن فرستاده زال نزدیک رودابه و رسیدن و بشارت دادن

درم داد و دینار درویش را — نوازنده شد مردم خویش را

میان سپهبد ... با سرو بن — زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان — هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهبد دستان فرود آنکو — سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه رو — بگویش که ای ... نو

سخن چون نهفتی تنگی رسید — ز رامش ز رود و پیش کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام — ابا شادکامی و فرخ پیام

بسی گفت و بخشید زر و اوان — سرانجام گرید همه داستان
بیک پاسخ نامه زن ... — زن از پیش او بازگشت و ببرد

به نزدیک رودابه ... — بدان شادمانی در افزوده ...
پری روی ... — گرامی ز ... پیکرش

یکی شاره سربند ... — شسته و تاره و بود ... نهید
همه پیکرش سرخ یاقوت زرد — شکن زر همه مایه ... گهر

یکی جفت رایه انگشتری — فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام — لبی و لو با او درود و پیام

زن از چهره ... ایوان رسید — نگر در شبستان و او را بدید
زن از بیم ... — برسید و روی زمین ...

ز رودابه شد جان سیندخت ... — باو گفت ازکجایی بگوی
زمان تا زمان پیش ... — بچهره درایی همی ...

دل از خشم ... — بگویی مرا تو همی بد گمان
بدو گفت ... — همی تا از آرام ... روی

همی چهره ... رودابه ... — همه گوهران گران مایه ...
بیاور ... — یکی جفت ... گوهر شاهوار

بدو گفت سیندخت ... — دل آسته ... نیست
سپردم ... — فزون خواست ... ایم ...

بها گفت بگذار ... چشم من — یکی آب ... چشم من
درم گفت ... — بها تا ... تو از من ...

همی ... گفتار او — بیار است ... رادو
با بخشش ... — همه تیز ... کاسی

چو آنجا ... — هم از دست رودابه ... دید
ورکاخ بر ... — از ... شد کرد ...

ملمو ... — همی دست بر زد ... خویش
دو کلاله ... آمد ... — همی ... کلاه ... بر

رودابه گفت ای ... — کر ... کردی ... ماه
به بودن نکو ... — که بنمود ... نهان

سیکردا

سخن گر آن کس ... — ... ما برهمه آنکه ...
سخن بر چه سانت ... — گر ... پای ... خیست

ز این ... کراید همی — بزد ... آید همی
... — ... بیاید ... زیان

چو ... خواهی بیاد — ... روایت هر ... گزاد
زمین دید ... پیا — ... مادر ... دریغ ...

فروریخت ... آب ... — بگوی دو ... است ...
باد ... گفت کای ... — همی ... جان ... در

اظهار کردن رودابه پیش مادر خویش از عشق و بیقراری خود

مادام که خود ... زن — ... زمین ... سخن

سپهبد دستان بکابل ... — چنین مهر ... برانکش ...
چنان تنگ شد بر دل ... — کریزان شدم آشکار و نهان

نخواهم ... ولی روی او — جهان ... و بکوی ... او
بر آن کو ... — پیمان کرفتیم ... دست

فرستاده شد نزد سام ... — فرستاد پاسخ ز زال بزرگ
زمانی ... — سخنهای شایسته کفت و شنود

فرستاده آمد بسیار چیز — شنیدم همی پاسخ ... نیز
فرومانده سیندخت ... — ... زال ...

چنین داد پاسخ ... — چو دستان ز ... ...
هنرها همه ... — ... همه ...

شود شاد کیتی ... — باز ور کابل ... سیندخت ...
نخواهد ... — کسی ... بر ...

رها کرد زن ... — چنان کرد ... کفت ...
کناره ... نهان — کجا ... کس ... جهان

بیامد ... این ... — و از ... خویش ... کفت
بیامد ... شاد — کرد ... زال ... داد

کزو ... — ... دل ... آشفته
ازین کاخ آباد ... — ... آسمان ...

وزین چهر ... بالای ... — وزین ... نام ... ما
چنین ... این ... — زمان تا زمان ...

کزو کام ... سپر — همه رنج ما باد ... شود
یکی ... — ... بهر ... ...

بکشتیم ... — ... رنج ... کنج
چو ... شده ... — بخاک ... سر ... از

برین ... فرجام ... — ... آرام ...
بسیخت مهراب کفت این سخن — نو اورده تو نگر ... کهن

سرای سپنجی ... — به ... این ... سخن
یکی ... نکند ... — کذر ... همی ... کرد

بدو گفت سیندخت ... — بروی ... داستان
خرد ... بکینخت — نفرزند ... داستان ...

زدوم ... — سپهبد ... کفتار من ... رو
فرو ... خم — ... کل ... نم

که کر ... جهان ... — ... باید ... پرخشم ...
جهان ... رودابه ... سام — نشانی ... هر کونه نام

برو ... دل ... — ... کرد و باید ... و
بسی ... سوی ... کرد — ... روی ... زرد ...

چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد اندر دست شمشیر دست
همی‌گفت رودابه را خون خون / زدودی زمین برکنم هم کنون
چنین گفت کز گفته اکنون یکی / سخن بشنو از گوش و آنگه کی
سپهبد ببد جست او را بدست / خروشی برآورد چون پیل مست
بگفتم برفتم بر او سیاه / کنون خسته و من چنین کیمیا
یکی و دستان زور بر پلنگ / بدانگه در جنگ شد تیز چنگ
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار هم بدارد گهر
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
چنین گفت سیندخت با شه‌زبان / گزین در نگر زان یکی چیره‌زبان
وی ار گر کسان این بدین بازگشت / بیارام کاکنون سخن زان گذشت
چنین خو دگی اند بیخرد و با خرد / که بر خاک باد و فرمان برد
ز زال گرانمایه داماد به / نباید همی از کیهان و ز مه
بدو گفت سیندخت کی سرفراز / بگفتار گرمی مبادم نیاز
اگر باشد این جفت کاری شگفت / که چندین و ز اندیشه باید گرفت
سپرده به سیندخت مهراب گوش / ولی ز کینه سری پر ز جوش
به سیندخت زنهار ویس شهریار / که رودابه را نیز فرزند زار
بدو گفت بگر شاه زمین / سزا را که نه زین سخن زد کمین
چو بشنید سیندخت سر پیش او / فرو برد و بر خاک بنهاد رو
همی خورده و اوش که چنگی پلنگ / زکوه زیان کرد کوتاه چنگ
بدو گفت رودابه را پیر جست / یکایک بیامد بجا چیست
به پیش من آید چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندر آن گشت غرق
پدر چون ورا دید از دیده ماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
که با اهرمن جفت کردی پری / که تاج باد و خوار انگشتری

آتش کنی زلی ارج لاجورد / برآورد جوش جگر لب پر از باد سرد
جوان و دیسیندخت بر پای جست / مگر کو ور گرد و کاهش بر دست
ز راه سپهر جهان کن که آمد این بست / روز لاغر رهای آید بست
ور اگفت چون دختر آمد پدید / بیاستی بنی مرزمان سر برید
پسر کو ز راه پدر بگذرد / و لبرش را پشت پدر بشکرد
مرا گاه زار بست گفت آمد و / پدرم ار نیا همچنین داشت خوی
هم جای جانت و هم جای تنگ / بوابازد اری سر ما زایچک
بکابل آید بخورشید دود / ز اباد ماند نه کشتزار دورو
که گر آگهی یافت سام سوار / دل از پشت و تیمار و تنگی بدار
چنین گفت مهراب کی [illegible] / سخن هیچ با من مگوی
مرا دادن هیچ بیستی در من / اگر ایمنی یابی از گر بند
کر پشه کو بو مسام سوار / نخواهد ز منوچ یا قند بار
گرزند تو پیدا گرد منت / دل درد شد تو چندین منت
فریدون ابسر دمین گشت شاه / جهان جوی پستان چمین [illegible] داد
مرا گر که یکانه شد خویش تو / شود تیره رای بداندیش تو

آوردن سیندخت رودابه را پیش مهراب و چگونگی آن

نماند بر و بوم و ننگ ما را بب / شود پست و دوده اندر دود
بدو خبر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روز گون زیر شب
کنون زود مویه بکشار روی / بپیش من بی شور زاری بپوی
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بیاید نهفت
بهشتی بد آراسته چون نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت ای شسته مغز از خرد / ز پیرکو هران این کی اندر خورد
سیه‌چرده بر گسان از [illegible] / ز خواهیده درد و هیچ دم

بدرد بریش از خشم و جنگ نیم / همی رفت و آن لبان پلنگ
بزران گرفته بر دو پا / همی زان دل شه و ما و هم پیشگاه

سوی خانه شد زرد و لرزان شده / ز چون مصون بیاز ده
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ

آگاهی یافتن منوچهر شاه از عاشق شدن زال

پیوند مهراب با پور زال / بهیش سرافراز شاه ردان
سخن رفت هر گونه با موبدان / بدان آورده بدم بر پای جنگ
گوان ز چنگال شیر و پلنگ / برآید یکی تیغ تیز از نیام
چو از جفت مهراب پور سام / زگفت به افگنده گرد سرش
اگر بگیرد سوی مادرش / ورا خسرو پاک دین خوانده
همه موبدان آفرین خواندند / دل از درد بار آخته بنگرند
جهان کن بکابا خرد و رخورند

وزان آمادند با ما بهال / چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین دژم روزگار / نباید که بر خیره بر عشق زال
همال سر افکنده گردد همال / پکسو ز ازگوهر ما بود
چو زین باک با ظلم همت بود / کنه شهر ایران پر از تاب و رنج
بر ما بزرگ و و دگر تاج و گنج / بگفتند کز ما تو دانا تری
بیاسیم ما توانا تری / بفرمود تا نوذر آمد بپیش
ابا دیرگان او بزرگان خویش

فرستادن منوچهر شاه نوذر را به پیشواز سام نریمان

بدو گفت رو پیش سام سوار / ز نزدیک ما سوی خانه بیار
چو دیدی و پس از خسروی / بزرگان با نوذر نامدار
بسیند پس کیشان سام سوار / ز دیدار او رامش جان کنم
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
بشادی از ایشب دیر یاز / بفرمان او بر گرفتند راه
سوی بارگاه منوچهر شاه / چو وریای جوشان در آمد خروش
رسا رسی وال برآمد خروش / ابا تازی اسپان و زرین کمر
ابا کوس و بانای زرین صنج / بیاده شدند و را بر شاه
چنین با بزدیک آن بارگاه / بیاقوت رخشنده بر سرش تاج
منوچهر برخاست از تخت عاج / وزان تیزه و دیوان مازندران
وزان گرگساران جنگ آوران / زجان تو کوته بد بدگمان
که تو شهره‌ای شاه و تاج آوران / برگرد آن ایران دلاور آمدند
گرازان تازی اسپان نگاور زند / ز گفتار من منتر سان شده می
من چون ایشان رسیدم آگهی / جهان خیره و تو بی تو بیوی آمدند
همه پیش من جنگجوی آمدند

ابازنده و چیل و تیره و شدند / همه از آن پذیره شدند
بدیدار او سام یل گشت شاد / جام و درشاه نوذر بداد
نخست از منوچهر بر زد نام / نهادند می برگرفتند جام
چیموان و لاور راور دو پر / خروشی تیره و بر آمد ز در
بیارست و پیام شاهنشهی / منوچهر چون یافت زو آگهی
سپرده و تیر بافت برخ درد و / سپاهی که از کوه تا کوه مرد
همه بادر فش و بتیره شدند / از این کوه لشکر پذیره شدند
زمین بار سپید و شنیدن بی / چو شاه جهاندار بشنود روی
جنابخون شراب و دیوان خوش / ز خویش بر تخت شاهنشهی
سپهبد سخن گمک یاد کرد / بپرسید بسیار و تیمار خورد
ز دیوان که شد این جنگی بسر / برفتم بدان شهر دیوان نر
پلنگی و جنگی نماید نشان / سپاهی که سگسار خوانندشان
وزان پس همه شهر بگذاشتند / نشسته دولاغره بروا شدند
پس اندر آراده و پیش جاز و جهد / سپه جنبیان شد دلاور بار

نبیره جهاندار سلم بزرگ / به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود / بی سرو بالا و خوبروی بود
به مادر هم از تخم ضحاک بود / سر سروران پیش او خاک بود
سپاهی بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه خاک و نه شخ
چو برخواست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل او سپید آمد از جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من / چنان رنجم کو بال سرباز من
بیامد بر من یکی مست جنگ / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد به خم کمند / چو دیدم چنبیده از او کمند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم / چو آهن به زوبین برآمیختم
کلام زجان بدکنش ان سرش / به دو نیمه باز امیختم سرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / زدم یکی تیغ هندی بدست
جهان ام شد بار ان گاه ان / گروکوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب عنان ازد یک / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد که کار آمد فند اند / من از خور بر چنگال گردم بدان
گرفتم کمربند او دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو شیر ژیان / و از آهن بود دست کرده نهان
چو لشکر شد شاه زنگی خواز / سپیده دو یز تافت باز
نشیب و فراز و بیابان و کوه / همی سوخته تا انجمن همگروه
سوار و پیاده دو رو ده هزار / فکنده بد پدید اندر شمار
سپاهی ز شتری و جنگی سوار / همانا که بود سپه صد هزار
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافروخت ماه و فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شاد ماه / جهان را ندیده به بدکار سن
بیکبار گوماکر نه شب / بیاد سپهبد گشاده لب
چو شب روز شد رو به درگاه / گشاده در ... شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / ز نزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان / گرایید برو باگروهی مهان

آمدن سام به زابل و بازگشتن زال از کابل نزد پدر

خداوند دستان تش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد اندیشه راه / کاو نیز بخشد از دژها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رزم گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس کی پیوسته او بود / بزرگی که در رسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران مهربان و بر تخت جوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان چو بنمود راه
به مهراب و دستان رسید آگهی / گران شد سپهبد کنشته نهی
خروشان به کابل همی رفت زال / ز رهیشت بفیخ در آورده یال
به پیش پدر شد پر از خون جگر / ز زرش دل زال پر گفتار سر
چو آگهی آمد به سام دلیر / که آمد ز دژ بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
به ره شده را پیره برنده / سیاه و سپهبد به ره شد
همه پشت پیلان نواهای رش / بیاراسته زنج و ز زرد و بنفش
چو در ره پدید آمد دور سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
برانگیخت بالای زرین ستام / چو روی پدر دید دستان سام

بزرگان پیاده شدند از دو رو / چه سالار جوی و چه مهتر چه سپاه
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او بکردار شیر
نشست از بر تازی اسپ سمند / همه ترک بسته میان کمند
بزرگان همه پیش او آمدند / به بیمارو با گفتگو آمدند
کران رده گشت از تو پید / کی بود کش اندر کمش هیچ سر
چنین داد پاسخ کز پاک دینست / از آغاز تو خلق در خاک نیست
پدر که بفرزند ازو خرسند / بنالم زخرد بدی که کرد
کراو گشت بیدار با لخشم / همی از سرش آب بر چشم
چنین آمد از کاه سام آنزمان / گشاده دل و شاد و کام اندرند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم آفرین کرد و زال را بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و بستر دبر
بیاورد آفرین کرد بر سام کرد / درآمد و در کس همه کار برد

سخن کردن زال با سام

که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گشاینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا باره تو چمد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهر پیش باره و گرز تو گرد / سپاه اندر آید و یا کینه
کی در ... پرده ام خاک خورد / بگیتی مرا نیست با کس نبرد
که سام یلی گو بستم پدر / برگرفت با این زادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
ز را با جهان فرمنت جنگ / گرانجه سپاه و سپیده تنگ
ببنوشت درودی و تیغ بلی / یکی بار چون مهتر کابلی
ز من سپرد و شیر باد او / روان و خرد گشت بنیاد تو
نگفتی زداد و توانی بهروام / اگر چه پیوند تو شهره ام
نشستم به کابل بفرمان تو / بکردار شتم راه پیمان تو
اگر کینه جویی بکار آیدت / درختی که کشتی ببار آیدت
کنون زان چه پایی ساختی / هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
نگه کن یاد بو ... / ز کابل میسای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت گوش و برو دار یال

پاسخ دادن سام زال را

بدو گفت آری همی ست راست / زبانت بر راستی خود گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
منوچهر تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم به دستی نکوخواه
سخن هرچه باید بگویم اندرم / روان و دلش سوی رای آورم
اگر یار باشد جهاندار من / بکام شود جمله کار من
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند

نامه نوشتن سام بمنوچهر پادشاه و پوزش نمودن

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
از او است نیک و بد هست و نیست / همه بنده ایم و ایزد یکیست
هر آنچه کان ساخت اندر کون / بدو هست گردنده چرخ روان
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وز او آفرین بر منوچهر شاه
به رزم اندرون زهر تریاک رزم / به بزم اندرون ماه ملکی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر از جنگ نهنگ

زجنبش نجنبد تو کوه بلند / شود خاک نعل از فشان سمند
به دیدار دل را دو پا کرده کیش / تو خشنود داری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بدرد چو بین اندر آورده پای
ببستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرز افکن و گرزدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
نشد جنب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدهایی کز آمد پدید / که سر جانور را بدم درکشید
نبد جای او جز ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین کوه تا کوه بالای او / هم از کوه تا کوه پهنای او
جهان را از او بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز پرندگان / همان روی هامون ز درندگان
نهنگ دمان برکشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارد بسود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام خدای / نشستم بر آن پیلتن بادپای
بزین اندرون گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدمش کوهی بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درخت سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین بد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنانچون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندر آوردم و بی درنگ
چو شد دوخته تنگ کام از دهانش / نماند از شگفتی زدن و میانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم در میان زفرش / برآمد همان جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برانگیختم آن گاوسر گرز کین
به نیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
بکشتم سرش چون سر ژنده پیل / روان گشت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت چون کوه راست
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / کزان اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهان زر و گوهر برافشاندند
وران بوم تا سالیان بر نبود / بجز سوخته خار و نی بر نبود
کنون چند سال است تا پشت زین / مرا تختگاهست تاج و نگین
همه کرگساران مازندران / بدو دست کردم بگرز گران
کردم زمانی ز رو بوم یاد / ترا خواستم شاه پیروز شاد
کنون این برافراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من
بر آنم که بودم نماند همی / برو کردگاه هم چماند همی
کمندم بد بخت از دست شد / زمانه درو و از کوبنده جست
سپردم نوبت کنون زال را / کو شاید کمربند و گوپال را
یکی آرزو دارد اندر جهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو

یکی آرزو کان ز یزدان نکوست / که با کو همی زیر فرمان اوست
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
بپیش من آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک اندرش استخوان
مرا گفت رو کابل کنی / بر آن رو که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده و دوران میان کرده وه
چنان ماه بینند کابلستان / بسرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه باشد نباشد شگفت / از شاه را آکین نباید گرفت
کار ریخ مهرش بجایی رسید / که بخشایش آرد بر او هر که دید
رسید او دگر دید پیکی شاه / جهان بینم همان که بشنید شاه
کسی کرد بش و گشته شنید / جوانند هر دو یک بخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد / ترا خود به با سوخت باید خرد
چو مادر او شنید و شد [illegible] / بسنده دو دستان [illegible]
بیامد ز پس اندر آورد پای / ز انده چو روز شد با کرنای
چو در کابل این داستان فاش گشت / سر هر دوان [illegible]

برآشفت و دید [illegible] — سخن گفتن سیندخت با مهراب رفتن وی بنزد سام — همه خشم رود آبه روی براه

چنین گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
گرامیت باد دختر پاک تن / گشتم ز تازان بر سر انجمن
که شاه ایران ار خشم و کین / بیا باید آرام گیرد زمین
چو بشنید سیندخت بشکیب نیست / دل چاره جو اندر اندیشه ست
وز آن پس دوان دست گرد و کمین / بیاید بر شاه خورشید وش
مرا گفت بشنو یکی یک سخن / پس آنگه برآگفت مر او [illegible] کن
ترا خواسته گر نهی [illegible] هست / نه جای خرد و شنیدن درست
اگر چند باشد شب دیرباز / بدو بر کی هم نباید دراز
شود روز چون چشمه خاوری / جهان چون کنون بد بنان شود
چنین گفت مهراب کای باستان / مرا در میان بلا داستان
کو آنکه دانی و جان را بکوش / دگر خاک و خون زین در [illegible]
ورا گفت سیندخت کای سرفراز / ببو گشت گو نام شاید نیاز
مر او رفت باید همی پیش سام / کشیدن فراز تیغ از میان
ز من جان دریغ و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کای [illegible] / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت کلاه / بفرود رود با خویشتن بر براه
چنین گفت سیندخت کای نامدار / جان آورد آن خوشته خواهد
نباید که بر من رود چاره جوی / تو رو ایدر از سختی آرزوی
مرا در جهان هر چه هست آن تست / فرزانه هم انده و جان تست
ندارم همی انده خویشتن / ناز دیدن این ار رود اند و من
یکی تخت شاهانه [illegible] / بس یکی رفتن ره چاره جست
چو بیچاره ماند بیابد زن / بر دو چاره جوت بپایه [illegible]

ببستی ستام از در بند سی — گفتار در رفتن سیندخت بزابل بنزد سام نریمان — ز اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرین پر از [illegible] / یکی جام زر پر ز یاقوت است
پر از مشک و یاقوت کافور و در / یکی پر شراب و یکی پر گهر
چهل جامه دیبای رومی ز زر / طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
نشانده در و چند گونه گهر / پس خسروی بسته بهای زر
دو ان ژنده پیلان جنگی هزار / همه جامه زرکش و گونه بار

عنان پهلوی کی لجست زرد / برو بافته چند گونه گهر
چو پرده برخت گنج اندر آمد باسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
همی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد خرامان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا ناگهان / بگویند با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل برده وار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت زود / به پیش سپهبد زمین را بسود
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر شاه و بر پهلوان زمین

پیشکش کردن سیندخت نزد سام

بدر بر پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده چو دریای نیل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
برآیینه نشست و زبان برگشاد / کش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چرا این بود
گرانمایه خواسته بدید و رم / زمین کرد آزرده و شاه و رمه
دگر بازگردانم از پیش اوی / برآرد دگر از سیمرغ بال
برآورده سرگفت این خواسته / غلامان و پیلان آراسته
شود تیره و گنجور دستان و پیل / بنام همه کابلستان رسید
بگنجور سیندخت دستان سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
جوان چو پدید آمد و رفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بکجا بدند / سمن چهره و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بچنگ / پر از سرخ یاقوت پیش چنگ
بر سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که رای تو پیر کرد جوان

گفتار در عهد بستن سام با سیندخت

بزرگان ز تو دانش آموختند / به تو تیره گیتی برافروختند
بزور تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر گرد مهراب بود / ز خون دلش دیده پرآب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند / پرستنده و خاک پای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
خداوند ماه و خداوند گیت / بپرداختن هیچ بیکار نیست
گذشته بدو قبله با بندگیست / چه در پیش کابل چه در هند بست
شمار ابرو دانش بر فروغ / تو دانی گزین در شکم دروغ
تو دانی که نیک استوار چنین / ابا بیگناهان را و نخس
نباید چنین کار از تو سزد / میازار خون برهمن مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آن چت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / بدان دخت او را که جوید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز دیدار و بالا و فرهنگ او / بدانسان که دانی بمن بازگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان روشن روان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود ز آن بر و بوم رست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آن کس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان و آباد هست / همان گنج و خویشان و بار و دست

بجوابش

بجوابش شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بگوشم بیارم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و پیمان سوگند بست
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر جهان گفت راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان پیش یزدان بپای / شب تیره بودیم یکسر بپای
همه بر تو خوانیم و زال آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
سر بیگناهان کابل چه کرد / که از جان ایشان برآید گرد
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش گر کشی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کزین تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
رخی چون بهار و ببالا چو سرو / میانی چو غرو و برفتن تذرو

پاسخ دادن سام سیندخت را

چنین داد پاسخ که پیمان من / همانست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
برین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهری دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خورید
جهان آفریننده کاید ش راست / که ماندیم و مانیم آهوی ما
یکی را فراز و یکی را نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند / که هر گونه از گونه دیگرند
بکوشم کنون زین که کار تو / وزین ناله و لابه زار تو
یکی نامه با لابه و دردمند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست / از آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست / سزد گر برآید بهر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها / مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند دیده را شاد و روشن روان
بیاید بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود بر آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
بخندید و بدو گفت سام دلیر / گر اندیشه دل را مکن هیچ سیر
برآید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت پرستش نمود
بیامد ز ناکام شاه کام / رخ از خرمی گشته یاقوت جام
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
فرستی دلاور بکردار باد / برافکنده مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن باد هیچ / دلت شاد کن باد و جهان بسیچ

خلعت دادن سام سیندخت را و رفتن سیندخت نزد مهراب

من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بپویم ره اندر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بخندید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بنزدیک سالار دیهیم جوی

پیاده بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
ز دستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / ستودن مر او را بجان نو
بر سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
نزاد او را خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از مهر مهراب بسیار تا / هم از مهر و داد ابر مهرساز
بکابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش ببست / گرفت و یکی تازه پیمان ببست
پذیرفت وز دخت او زال را / زمین اندر افگند کوپال را
سرافراز کردی و گردی دو دست / بدو داد و گفتش که اکنون نشست
بکابل بباش و بشادی بجان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد از روی پرچین ماه / بتنگ اختری برگرفته راه
کنون گوش کن رفتن زال را / که شد سوی منوچهر فرخنده فال

نامه بردن زال از نزد سام به درگاه منوچهر شاه

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهان گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی بد ابر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک شست / ببردند شادان سوی گرد مشک
پیاده بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده گرد / ازان راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتریست / ابا تو همه رنج رامشگریست
ازو بستدان نامهٔ پهلوان / بخندید شادان و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی دل و درد از
ولیکن بدین نامهٔ دل پذیر / که بنوشت زرد دل سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پس دژم / برآرم تر اندیشهٔ بیش و کم
تو یکچند روزم بشادی بپای / که تا من نگارم ز نیک رای
برآرم بسازم همه کام تو / گرانیست آغاز و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زیب و فر
بفرمود تا مهتران همه / نشستند بر خوان شاه ردمه
چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند
چو نان خورده شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / ز اندیشه دل پر ز گفتار لب
بروز آفرین کرد شاه جهان / بزرگش ستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته میان / بر منوچهر شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان هم موبدان
کنند انجمن پیش تخت بلند / ز دار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا از ستاره چه یابند باز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راز اختر پدید / که چون آب روشن بخواهد چکید
ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود زنده کاهش بسیار عمر / همش زور باشد هم آیین و فر
همش زهره باشد همش زور یال / برزم و بنیرمنش جاش همال

بکابار

کی باره او کنده موی ز / شود خشک بهرام او را جگر
عقاب از بر ژنگ او کند زد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همه شیرگیر و بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه کردن فراز / کزین هرچه گفتید دارید راز
بخواند از زمانی زال را شهریار / گز و جست کردن سخن خواستار
ردان تا بپرسند از چند چیز / بجهای پذرفته در پرده نیز

گفتار در سؤال کردن حکیمان منوچهر شاه از زال زر

نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیز هش راه بین بخردی
که دیدستم اندر دو درخت سهی / که تا زهت و شادابی و فرهی
ازو برزده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
ز جنبنده هر دو شتاب آورد / یکی سر دگر را نیابد سپهی
سه دیگر چنین گفت کای نامدار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بنگری / همان سی شود باز چون بشمری
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
گیا و خشکش همه بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد برو برکنام / نشیم این بجای بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / وزان بر نشیند دهد بوی مشک
ازان دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خرومند مردم ازان شارسان / گرفته هامون یکی خارسان
بناها کشیده سر تا بماه / پرستنده گشته هم جایگاه
ازان شارسان کس نیابد گذر / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهن خیزد از ناگهان / بر و بوم شان پاک گردد نهان
بدین شارسان فخر نیاز آورد / هم اندیشه‌های دراز آورد
ز دیده درست این سخن بازگوی / بپیش روان این سخن بازگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی بر اندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال موبدان را

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز هر را سرآید شمار / بر این سان بود گردش روزگار
کنون آنچه گفتی نگار دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاهست هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دمان
بر این سان که بینی تو هر دو بهم / یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر ما همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ازین سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
شماره نو بدینگونه دان / کزین گردد پیدا خدای جهان
وزان سی سواران یکی کم بود / بوقت شمردن بگمان هم بود
بگفتی سخن جز بنقصان ماه / کز یکشب کم آید همانگاه و

کنون از پیام سخن تر کنیم … وزان سرو کان مرغ دارد نشیم
چو این باز گردد بجای سود … بران برد کی و سیاهی سود
زبرج بره تا ترازو جهان … ازان تیرگی دارد اندر نهان
دو شد زان دو بالای چرخ بلند … کزو بیم شادان و زو مستمند
دو مرغ بره ماه خورشید دان … جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار … سرای درنگ است و جای قرار
چنین شارسان دان سرای سپنج … که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد … نماند بدو نیز هم بگذرد
برآید همی باد و باز سه لم … بگیتی برآید خروش و دو لم
همو رنج ما ماند بر خارسان … که زو گرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد … هم او بر فراز و هم او بشکرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن … همی پاسخ این گوده از کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود … روان را بدان سر گرامی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم … پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست … ازو بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما خشت و خاک … همی جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس … کیا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود … اگر لابه سازی سخن نشنود
درو گر زمانست و ما چون گیا … همانش نبیره همانش نیا
پسر و جوان یک بیک بشکرد … شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد … که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید و زان بگذرد … زمانه برو دم همی بشمرد
چو زال این سخنها بکرد آشکار … ازو شاد شد جان شهریار
چو این گفته شد نامه سام خواند … شهنشه همی بر زبانش براند
بدو اندرون چند گونه سخن … منوچهر بر خواند سر تا به بن
بشادی یکی انجمن در شگفت … شهنشاه گیتی زبان برگرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه … جهان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره شد … سر میگساران ز می خیره شد
خروشیدن مرد بالای خواه … ییکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست … گرفته یکی دست دیگر بدست
چو زرد و ربانه ز کوه آفتاب … سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر … به پیش شهنشاه چون نره شیر
بسته همی بازگشتن ز در … شدن سوی سالار فرخ پدر
به شاه جهان گفت کای نیکخوی … مرا چهر سام آمدست آرزوی
بیوسیدم پایه تخت عاج … دلم گشت روشن بدان فرخ تاج
بدو شاه گفت ای گو نامور گرد … یکی امروز رنجت بباید سپرد
[illegible] … دلت خواهش سام نیرم گرفت

گفتار در هنر نمودن زال با پهلوانان منوچهر شاه

بفرمود تا صنج و هندی درای … بمیدان در آرند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان … برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفته و تیر خدنگ … نشانه نهادند چون روز جنگ
بجسته هرکس بگردی عنان … بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
دو رخ نیکنیشن بمیدان شاه … گذشته برو سال بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام … برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد و میان در رفت ست … کداز و شده آن تیر با فروه
هم اندر زمان اسپ بگو تیز … چندین خت بگذشت و شد و تیر
سپر بر نهاد بیک نیک زال … برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بینداخت زو بین گرفت … نزد پهلوان شکار نو آیین گرفت

بزدش

برو گشت پر سو نامدار … گذشت و به پیکر اندر گذار
بگردنکشان گفت شاه جهان … کمان او کجا بود مرد از مهان
همه برکشیده گردان سلیح … بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بیاورد رفتند جهان مهان … ابا نیزه و آب داده سنان
بانگیخت زال اسپ و بر دشت گرد … چنان شد که چون اندر آمد نبرد
همه گرد ناکت سواران سوار … کمان پیچ و سپه افکن و نامدار
زگرد اندر آمد بسان پلنگ … گرفتش کمربند و بربد چنگ
چنان خوار شن از پشت زین برگرفت … که شاه و سپه ماند زو در شگفت
ابا او بگفتند گردنکشان … کو هرگز بیند کسی زو نشان
منوچهر گفت ای دلاور جوان … بماناد همواره روشن روان
هر آنکس کجا با او بجوید ستیز … کند جامه مادر بر او لاجورد
ز شیران نزاید چنین پیر گرد … چو گرد اندر آهنگ کشش یاد بشمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار … بماند بگیتی دلیر و سوار
بر آفرین کرد شاه بزرگ … همه پهلوانان گرد و سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند … کمربسته و باکلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان … کزان خیره ماندند یکسر مهان
چو از تاج پرمایه و تخت زر … چو از یاره و طوق و زرین کمر
بزال سپهبد سپرد از نهان … همان چیزها از گران تا گران
جهان جامهای گرانمایه نیز … پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت … شگفتی سخنهای فرخ نوشت

پاسخ نامه سام از منوچهر شاه و رخصت یافتن زال بپدر

گرامی ما نامور پهلوان دلیر … بهر کار پیروز بر سان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر … برزم و به بزم و برای و بمهر
همان پور فرخنده زال سوار … که ماند اندر جهان یادگار
کسی کو بود دشمن زال شادمان … که از وی بماند به کیهان
بکردم هرانچ از کت کام بود … همان زال را رای آرام بود
چو آمد بر نامه پهلوان … شنیدم مراد از دو شنوران
همه آرزوها سپردم بدوی … بسی روز خرم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ … چه زاید جز از شیر تیز و جنگ
روان رفت با فرهی زال زر … ز گردان لشکر دو آورد سر
نوزدی با افکند ز دیک سام … گرو گشتم از شاد دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج … همان یاره و طوق و آن تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان … که با پیر سر شد بخوبی جوان
سواری بکابل برافکند زود … بمهراب برد آنکجا رفته بود
نوازید شهریار جهان … بدانکونه شادی که گرد جهان
هم اکنون چو دستان سام از بر … گرایم بمهر و جهان چون بسر
چنان شاد شد شاه کابلستان … بچو خورشید زابلستان
تو گفتی همه جان برافشاندم … ز هر جای رامشگران خواندم
بمهراب شد شاد و روشن روان … بتن گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند … بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای … بیفروخت از بیت این تیره جای
تن شاخی زدی دست کاندر زمین … بر شهریاران کنند آفرین
بجانم که ساختی از نخست … بباید مر این راستی را بجست
همیشه خویش تو آراسته است … از آنگه که داری بیاموختست
پوشیده سیندخت از دوست سام … بدختر آمد بگو او باده باد
همی مژده داد که از دیدار زال … که چون یافتی تو که آرد جمال

زمین و در و دار از بلندی بجوش / سزد گر برآید سر از سر زنش
سوی کام دل بر گرفتی همی / کنون گر جفتی همی یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سزای ستایش بمهر اهرمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش این کنم
ز تو چشم اهریمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو سیندخت بشنید گفتار اوی / بیارایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بسالی پراکنده پیکر ز زر / ز دیبا و بر بافته سر بسر
همه یکسر از زر خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
بایوانها تخت زرین نهاد / بگسترد و آرایش آیین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود / میان گوهر نقش آگنده بود
ز یاقوت تخت و دو پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / که خورشید بد جا و پیمان نوشت
نشاندند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را که او بد بار یاد
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بجای روی پیر آراستند
پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند
که بارش فشاندند مشک و عبیر / همه گستراندند خز و حریر
نشاندند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
فشاندند بر سر همه مشک و زر / که شد از گلاب ابر چرخ فلک تر
همی رفت دستان گرفته شتاب / چو برنده درفشان کشتی بر آب
کسی که بدان زاد مرد آمدی / پذیره برفتند با فر و نای

خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای

گفتار در رفتن سام و زال بکابل و پذیره شدن مهراب ایشان

پذیره شدش سام یل شادمان / همی رفت اندر پسش پهلوان
چو شد روز و زور زال بوسید خاک / بگفت آنکه دید و شنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیامبر زنی بود سیندخت نام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد انگه فتادش سخن
ز من خواست پیمان و آدم / که هرگز نیاید به دیدن گمان
ز هر چیز کز من بگوئی بگوی / سخنها بدان بر نهادیم راست
بگفت آنکه با شاه کابلستان / شود جفت با زال کابلستان
اگر گوئی او میهمان شد ستوه / زبان ورد با یک دو مان بخیم
فرستاده اند از در نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / که انگشت سرپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / کرید و نگه بینی رو شنوان
سپه رانی و ما ز پی او رویم / بگوییم زان پس سخن نشنویم
بدستان که گرد و فرخنده سام / بدانست کو را درون چیست کام
سخنهاش چو زو گفت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
همی بود با خنده زال دلیر / بدان تا شود رد مهراب سیر
فرستاده تازان بکابل رسید / خروشی برآمد چنان چون سزید
فرستاده را راند مهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

ابا زنده پیلان

ابا زنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
زمین گوه گون بد خیالی درفش / چو سرخ و چو زرد و چو سبز و بنفش
ز آواز نای و ز آواز چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی که روز از نبی ناشت / که بر سبزه گردیه باد رشت
همی رفت زینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از کردگار دراز
شه کابلستان گرفت آفرین / چه با سام و با زال زر همچنین
برایشان برافشاند مشک و عبیر / همی گسترانید خز و حریر
نشست از بر بارهٔ تیز رو / چو از کوه سر برزند ماه نو
یکی گنج زرین نگارش گهر / نهادند بر تارک زال زر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر او از هندی درای / ز نالیدن چنگ و بربط سرای
تو گفتی در و دام رامشگرست / زمانه بر آرایش دیگرست
بدو پیل از کران تا کران / برآمد ده و از مشک و زعفران
همه پشت پیلان ز کوس و ز بوق / برآمد ده و از چنگ و هنر
درون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
وران هر یکی را یکی جام زر / ببستند در دون پر مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / پس انجام گوهر برافشاندند
چنان جشن هر کس که آمد فراز / شده از خواسته پیکر پیل خام
بسیندخت پس پهلوان سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان زو نکاییش ده و ایزدان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / گر از تو نخواهی بجز داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تیغ و ز تخت / و هر چه باشد نثارست بهر
بدو گفت سیندخت ببر بگاه / اگر دیدن آفتاب آرزوست
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار
شنیدند پهلوانش زال زر / چو خورشید رخشنده را زیر ...
نگه کرد سام اندر آن ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ز دانش گشن چون ستاید همی / بدو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین خویش
یکی گشتاسپ شاد و بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه یا افسر زرنگار / سر شاه پر گوهر شاهوار
چادر و پس دختر خواسته / همان تنگ گنج آراسته
برو خواندند آفرینها چه بود / که گوشش آن پیش کسی نشنود
برفتند از جا بجای نشست / ببودند یکهفته با می پرست

ز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یکهفته ساز

گفتار در بزم آراستن زال در کابل و رفتن سام بجانب زابل

ز کابل لشکر ابا دست بند / ببودند یکهفته با رای و رود
گشاینده سیندخت کاخ بلند / ابا سور و جشن و خرم و کرد
سر ماه و سام زیان برفت / از آن پس که او رفته بد زال
سوی سیستان روی بنهاد تفت / بشادی ببودند یکهفته در
عماری و بالای ... خواسته / چو سیندخت و مهراب ...
یکی عهد نامه در زر سرشت / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / ببستند بر ... در میان
به آواز ... لب زنگی دهش / چنان شاد و خندان ...
یکی بزم سام انگهی ساز کرد / پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
سه روز اندران بزم ... / خود و لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایه ... / ببردار زمان یاد شاهی زال
بکام دل و خوشی دید سام / ... فال

سوی گرگساران شد و باختر / درفش خجسته خود و ... سر
شنوم گفت کان پادشاهی ... / ال و دید و پایه اند دست
منوچهر دستوران بوم و بر / و داد و گفتا همیداد و جوز
بر خشم از آشوب به کوه ... / بوزد ز دیوان مازندران
ز آزادم ای زال این ... / چنین پادشاهی و فرخ کلاه
چو رود ابه بشتاب با زال زر / بسر بر نهادش یکی تاج زر
بنه سام و یکسر تم و ... زال / می و مجلس ... زال
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد / ... ...
ز بس بار کو داشت ... / همی زرد شد ... چون رود خون
بدو گفت رودابه کای نام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برکشم ... یم ابر ... لب
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
شکم گشت فربه و ... تن گران / شدان ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی به سنگستش آگنده پوست / و یا ز آهنست آنچه بود اندروست
بی آرام ... / کرستی ... ... رخ زرد ...
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بارام بودش نیاز
چنان بد که یک روز ... / از ایوان دستان ...
خور شد ... / بکندان سیه گیسوی مشکبوی
یکایک ... پستان ... سینه ... / که پژمرده شد ... سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخساره خسته جگر
همی کند موی و همی کند دست / پر از غم همی بود پستان ...
شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه سران ... روی
جوان پر سر خش اندر ... / بخندید و ... سپید ... فرزند داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که باران نشاند بجای / چو مرجان که آرایش جان بود
بزال گرد آفرین ... / ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد که گذشتن ... ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن کو که آواز کوپال او / ببیند بود ... یال او
از آواز او اندر آید بپای / دل مرد جنگی ... جای
بیکباره خود سام سنگی بود / بمکند ... شیر جنگی بود
ببالای سرو ... / و ... اگند ... بود میل
چو با بر گیتی ... / بپرمان ... ... هش
بدان ... / همی آمده ...
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل ترس ...
تو بنگر که بینادل افسونگرست / بکافد ... ... شیر ...
بکاود تهیگاه سرو سهی / نباشد ... ... آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وزان پس بدوز آنکجا کرد چاک / ز دل دور کن ... بیم ...
گیاهی که گویم ترا ... / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای ... / ببینی هم آنگاه ...
برو مال ازان پس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من
... از ... شاه باید بدن / ... ... باید شدن

کراوددت

کراوددت این خسروانی درخت / که هر روز ...
... کار دل ... / که شاخ ...
بشد زال و ... / رفت و ...
همی ...
... / ... / ... / ...

در مولود پهلوان جهان رستم زال گوید

... / ... / ... / ...
... دست
چنان ... آورید / کس در جهان ...
نگفت اندران ماند ... / ...
... / ... / ... / ...
بکاوید بی ... بیچ پهلوی ماه / بپیچید ...
یکی بچه بد چون گوی شیر فش / زنی ...
... روزی مادر ... / ...
همه ...
... / بمادر ...
بخندید ازان بچه سرو سهی / ...
نهادند رستمش نام پسر / ...
... / ...
همه دشت ... / ...
بزابلستان ... / ...
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ...
سوی سام یل ... / ...
... / ...
... / ...
بپا کست ... / ...
... / ...
... / ...
نباید ...
... / ...
گستون شد ...
کزان خانه ...
... / ...
بیاراست ...
... / ...
... / ...
نشسته ...
... / ...
زن شادمانی ...
... / ...
شب و روز با گردگار جهان / نباید ...

فرستاده آمد چو باد دمان / بنزد زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / دلش گشت شادان و گویا بمغز
بشادی بشد شادمانی فزود / برافرخت گردن بچرخ کبود
همیگشت زینگونه بر سر جهان / برهنه شد از روزگار جهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردیست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پاکیزه پی
بهی پنج مرد از خورش / بدینگونه بودی ورا پرورش
چنان شد که خفتان ستاره بدوز / جهان بر ستاره نظاره نمود
چو رستم ببالود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
تو گفتی که سام یل استی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بکردار شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید سام از دل و جان ز جای / بدیدار آن کودک آمد برای
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را بسوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را سالار لشکر کشید / برفت و جهاندیدگان را ببرد

گفتار در آمدن سام بکابل و بردن زال رستم را ابر سام

خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم و دار و گیر
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپهر از سپه بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همیرفت آواز تا چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / بدو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر پیل بر پور زال / ابا تاج و ساعد بکتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال در پیش پیل / ز گرد آسمان گشت همرنگ نیل
رخ رستم زال از انگوذه باز / همیتافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل آمد پدید / سپه داد و ده جوده بر کشید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که شیر اهر باد شاد و دلیر
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / بر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر دید شیر ابد / بخندید شادان دلش بر دمید
بر آفرین کرد سام دلیر / که گفتا که پور از پی شاد و دیر
چنانش همی جنبش پیل اندرید / کله داد با تاج و لختی بدید
ببوسید رستمش کش انگشت / نیارا یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / ببوسید دستش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / که شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشانم خور و خواب آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر ناوک ز ستم درود
سر دشمنان زیر پای آورم / بزرگان داوار و تو خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / جوان تو باشند همی زهره ام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
هر کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی سالیان / ببکی بستند هر کمیان

بخوردند

همی بود یک ماه با ناز و رود / همیگفت هر کس سرودی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم فرودی ببست
بپیش اندرون سام گیتی پناه / فرو هشته از تخت فر کلاه
بدان یاز و یال آن فر و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو ران چون ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی پیل و هژبر
برستم همی در شگفتی بماند / مر او را همه نام یزدان بخواند
بزال آنگهی گفت با صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ باد او هزار آفرین / که ایزد نمودش ره اندرین
بدین خوب روی و بدین فر و یال / بگیتی کس اندر نباشد همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان و اندیشه را بشکریم
بسنجید گیتی برارای ... / کنون شد یکی دیگر آرد بیو
همی دست بر دند و دستان بخند / برستم سوی باده دستان بخند
همیبود و مهراب و دستان بخند / که جز خویشتن در جهان کس ندید
همیگفت خندان زمین زال زر / نه از سام و از شاه و تاج و فر
بمن و ر ستم و اسب شبدیز تیغ / نیارد بر و سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / همی مشک سازم کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهر سلیح / همیگفت چونین ز زاد و مزاح
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شاد کام
سر ماه نو هر دو مهمه ماه / بران تخت فرخنده بگزید راه
بیاراید سام و بیرون شد ز در / یکی منزلی زال شد با پدر
همیرفت بر پیل رستم دژم / بپدرود کردن نیارا بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
چه سالار بسته و دوست ... / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی باشد آشکار و نهان
بدین پند من باش و مگذر ازین / بگرز ور دست میسر زمین
وز اندر دل اکنون گمانم همی / گماند یکی زمانم همی
دو فرزند را گو همه بود گفت / گران پند ما را نشاید نهفت
برآمد ز درگاه کابل درای / درآمد همیکوس سپهبد ز جای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / بپدرود دل پر ز آب روی
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشیدان سپهبد براه دراز
وز آن روی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز بودند راه
چنان هم که بود آن آیین و رزم / چنانکه چون بود در خور ساز بزم
شب و روز با رستم شیر مرد / همیکرد شادی و هم باده خورد

گفتار در کشتن رستم پیل سپید را

چنان بد که گیرو ز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشیده گشته دل زیر و بم / شده شادمان با داران بهم
می لعلگون در بجام بلور / بگاه زندان تا در سرا فسور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور گرد خورشید فر
دلیران ز خلعت بیارند ساز / کسانی که بشنید گردن فراز
بخفتید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسبان آراسته
وز آن پس پراکنده گشتند انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد سوی شبستان خویش / بیامد ابا اسکرد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب / بیامد گریزان سوی جای خواب

بخفت و بخواب اندر آمد سرش　خروشیدن آمد هم از در سرش
که پیل سپید است بگسست بند　ز بازگشت و اندر بر در گزند
چو زان پیل آوازش آمد به گوش　دلیری و گردی برآورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت　برون آمدن راه باد و راه فرق
کسانی که بودند بر درگهش　همی بسته کردند بر وی رهش
شب تیره و پیل جسته ز بند　تو بیرون شوی کی بود این پسند
که از بیم اسپهبد نامور　بگفتند نگشاد هم پیش تو در
تهمتن شد آشفته از گفتنش　یکی گشت رزد بر سر و گردنش
بدان سان که شد سرکشان جنگجوی　سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند زان پهلو نامور　ز دلاور چاده پیروزیک در
ز دو دست وبکشت زنجیر و بند　چنین هم از آن نامور سینه
برون آمد آنگه بکردار باد　بدست اندرون گرزه نیم روز
همی رفت تا زان سوی زنده پیل　خروشنده مانند دریای نیل
بگرد اندر آن خروشیده دید　زمین زیر او همچو مشک بود
ز بون دید از دور مه داران گروش　بدانسو چنید رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر　خروشید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید　بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان　بدان تا رساند به رستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش　که خم گشت بالای کین پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون　ز همی چنانکه خاور نگون
بیفتاد پیل دمنده ز پای　تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران　زاید لبان رخ دلیران
زال آگهی شد که رستم چه کرد　ز پیل دمنده بر او بد که درد
یکی گرز زنگ گشت گردنش را　بخاک اندر افکنده ترکش را
سپهبد چو بشنید زانسان سخن　که چون بود زان کار دار و بن
بیفتاد ریغا چنان زنده پیل　که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست　بگو همه پاک بر هم شکست
اگر چند برد در رزم فیروزگر　بدی به از زور رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش　ببوسید با دست یال و سرش
بدو گفت ای بچه نره شیر　بیاورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو　بفرو برزی و بالای تو
کنون چیست گر افزار تو　براید وزان ... ساز تو
کنون زین میان را ببند　بود تا بیابان تا بکوه سپند

گفتار در صفت قلعه کوه سپند

حصاری فریبنده بالای کوه　پر از سبزه و باغ و کشت و درود
یکی کوه چند سر اندر سحاب　که بر وی پرنده پران عقاب
به چهارست فرسنگ بالای او　همیدون چهارست پهنای او
پر از سبزه و آب و دیوار و دز　... اندر و مردم چالو ز
درختان بسیار با کشت و ورز　کسی خود ندیدست از آن گونه دژ
ز هر پیشه کار و ز هر میوه بار　درو آفریدست پروردگار
یکی راه در وی دری ساخته　لبان سپهری برافراخته
زیان که کوی از دلیران بر　بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آور سپاه　دران راه از آن کش پراکنده
شب و روز بودی بر رزم اندر　همیدون کسی چاره گاهی نبود
بمانند اندر آن رزم سالی دراز　سپه اندرون و سپهبد درون
سرانجام سنگی چند آختند　جهاز از جهله بر دختند

بپیچی به ...

سپه را بسی سال گشتند باز　همه رفت بر شاه گردون فراز
چو آگاهی آمد ز سام دلیر　ز رشک دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود　همی هر زمان ناله بر فزود
یکی هفته میبود با سوگ و درد　سر هفته پهلو سپه کرد گرد
بسوی حصار و ز اندر کشید　بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه　سوی بارنه و زد بست راه
ز در و از ره و زیکی تن برون　نیامد برون و نشد ز اندرون
که حاجت نبدشان به بیگاه و گاه　اگر چه که ره بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام　ز خویشان پدر نا رسیده بکام
کنون ای پسر گاه آن آمدن　کنون سازی یکی چاره ... فسون
روی شاه دل ما یکی کاروان　بدانسان که فرشاسدت سارون
تن خود بکوه سپند افکنی　بن و بیخ آن بد رگان برکنی
کز اکنون نداند کسی نام تو　ز در چون برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم　هر آن درد اند تو درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوش دار　هر آنچت بگویم ز من گوش دار
بیاراست تن چون تن ساربان　شتر خواست از دشت یک کاروان
بیار اشتر و نمک وار و بس　چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز　بقیمت از آن به ندانند چیز
چو باشند حصاری چنان بردرش　بود بی نمکشان خور و پرورش
چو چند بار نمک تا که ... ن　پدید آورند کهان و مهان
چو بشنید رستم بر آراست کار　بدانسان که بد در خور کارزار
بیاراست ... در نهان کرد گرز　برافروخت چهره بیال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد　کسانی که بودند شایسته گرد
بیارست بر سلاح گوان　نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خنده خند　چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید از کین دیدبانش بدید　بنزدیک سالار و مهتر دوید
بدو گفت کای یکی کاروان　بنزد یکی دز یکی کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار　جهاندار آگهی ده ز کار
فرود آمد از رزمگاه خرد　ز رستم که بگرد او گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان　فرا آگهی ده ز کار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم　بگوییم و گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی　که رو نزد آن مهتر نامجوی
همی گوشش از گفتار ... یک　که او را بیاورد ... نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز　بنزدیک آن مهتر سر فراز
یکی کاروان است کفتا تمام　نمک بار دارند کای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای　لبش گشت خندان و شادی گزید
چو آگاه شد رستم جنگجوی　ز ریتی بجا ماهت ...
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ　پذیره شدندش همه بی درنگ
بفرمود تا در گشادند باز　بدان تا شود کاروان بر فراز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید　زمین بوسه کرد آفرین گسترید
ز بار نمک بود بخشش بسی　بسی آفرین خواند با هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش　چو آمد ... و چو خورشید بتافت
بذیرفتم و نیز دارم سپاس　ابا بیکران پوز نیکی شناس
برآمد ببازار مرد و زن　بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو رو گرد شد انجمن　چه از کودک خرد و ز مرد و زن
یکی داد جامی یکی داد سیم　خریدند و دادند بی ترس و بیم

خروشید بسیار و زاری نمود

چو شب تیره شد رستم جنگجوی
سوی مهتر باره آورد روی
جوان پهلوانان زجا خواستند
که تا پای کردش همه ... ست
بگفتا که باشد ببالای بام
چو رستم رابه ببالای بام
بدو گفت بر جز آی بگسل
چو آگاه شد کوتوال حصار
همه مردم از جز بافتند
زبس دار و گیر و زبس موج خون
چو خورشید از پرده بالا گرفت
دلیران بهر گوشه بشتافتند
نوادکرد و بشکند در را زجای
یکی گنبد از ماه بفراشته
چنین گفت با نامور ...
کز اندر چه پنهان برآورده اند
نخست آفرین بر خداوند هور
خداوند کیوان و ناهید و مهر
نشاننده و شاه و شاننده گاه
بفرمان سپهدم بکوه سپند
بفرمان مهتر به آرام رستم
چو کشته چه بسته چه بگریخته
چه پوشیدنی و چه گسترد نی

کشته شدن کوک بر دست رستم و فتح حصار کوه سپند

پس او دلیران پر خاشجوی
همه کینه و جنگ آراستند
از ایشان یکی نیز هنجار جست
بکرد از مرغان گرفته کنام
که گرد در بار کاهش تمام
که فردا نباشد همین سرزنش
بر او بخت با رستم نامدار
سوی رزم هر جوا برشتافتند
تو گفتی شفق از آسمان شد نگون
زمین از زری تا ثریا گرفت
بکشتند هرچه را یافتند
پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
زر و چار سر تا سر انباشته
گزین کونه هرگز که دارد نشان
به هر جای گیر در بگسترده اند

چو رستم در آمد دران بارگاه
برآورد و تیغ یلی پهلوان
بپرسید از او پهلوان جهان
چو بشنید از او پهلوان جهان
همی کوک را دید کو خفته بود
منم رستم زال سام سوار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش
شب تیره و تیغ رخشان شده
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند
بدزد کمی تن جدا زانگه و
تهمتن یکی خانه در خاره سنگ
یکی در ز آهن در و ساخت
فرو ماند رستم چو آن کونه دید
همانی بکان اندرون در نماند
یکی نامه بنوشت نزدیک پدر

برآراست با نامداران جنگ
زهر جایی کرد پهلو نگاه
بزد بر سر پهلو پاسبان
گهاشنه کنون کوک بر کوه هان
سوی بام کرد ... دم دمان
همه هوش و عقل از سرش ...
هنرها نمایم بتو آشکار
بزد زمین شد سر و افسرش
زمین همچو لعل بدخشان شده
سران دلیران سراسر بکند
چه کشته چه از زخم خسته شد
برآورده دید اندران جای تنگ
مهندس بر آنگونه پرداخته
ز راه شگفتی لب اندر گزید
در ... کونه فانه
زکار و زکردار خود سر بسر

نامه نوشتن رستم نزدیک زال و مژده دادن او را

خداوند دانش کشنده سپهر
روان کشته فرمانش چو روز ماه
چه کوهی تبان سپهر بلند
بر آمد براینکه من ... رستم
زنی سازکینه فزون ریخته
زهر چیز کان هست آوردنی

ورد افزون سپهدار زال
پناه گوان پشت ایرانیان
بجایی آن که فرو داده ام
شب تیره با نامداران جنگ
همان گرجور دار با نقده هزار
... شمارش ندانند کسی

خداوندم ... خداوند هور
یل زابلی و بپهلو ... سپهدار
فروزنده اختر گاه و یان
بهمگر زمهتر در آورده ام
بدو بر یکی راندم ... کمند
بود نقره خام و زر عیار
... و دوز و زر شمار ... کسی

کنون

کنون آنچه فرمان دهد پهلوان
سپهدار چون نامه برخواند گفت
یکی پاسخ نامه افکند بن
سر نامه به آفرین خدای
ز تو پور شایسته نامدار
چو نامه بجای سبک بر نشین
بشهر بارکن آنچه باشد گزین
زهر چیز کان بود شایسته تر
گزیده و فرستاده زی پهلوان
و زانجا برگشت دل شادمان
پذیره شدن را بیاراستند
همیشه بیاد اندرون ... اند
سپهدار فرزند را در کنار
بنزدیک رودابه اندر پسر
همی آفرین خواندی زال زر
بنزد و بنزدیک سام سوار
فرستاد با نامه چندی بسی
چنان است زیبی چو گرم بهار
نوشتی همی آنکه پاسخ نامه باز
جهان پهلو شیر نام آوری شیر
بیا که وی ... پستان دام
که هنگام گردی و کین آوری
فرستاده آمد بر زال زر
جهان ... شکیب

که فرخنده پی باد و روشن روان
که با نامور آفرین باد جفت
شگفتی در او دید فراوان سخن
و ز گفت کان نامه دلگشای
سزد زانکه هستی سزاوار ... ود
که بر روی تو هستم از بد و گین
پس آنگه بدز آتش افکن بکین
ز هر در ز تیغ و کلاه و کمر
همیشه براه اندرون کاروان
بنهاد و سر خویش زی پهلوان
همه شهر و برزین بیاراستند
شتابان بدید از فرخ پدر
گرفت و بپوزش ... کردن نثار
بگردنت بنهاد و از خاک سر

فرستاده آمد چو باد دمان
ز شادی چنان شاد شد پهلوان
یکی نامه چون بوستان بهشت
ز هر در بگفتی فزو خوانده ام
روان زبان برفزو ...
ازین نشستها با هزاران هزار
چو نامه بنزد تهمتن رسید
همه لولو و گوهر شاهوار
بکوه سپند آتش اندر فکند
چو آگاه شد پهلو نیمروز
برادر و خورشید نرگرده ...
تهمتن چو روی سپهبد بدید
از آنجا بایوان دستان سام
بپوسید مادر و دو یال و برش

بسا بنده نامه بر پهلوان
تو گفتی که خورشید از برج ...
تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
ز شادی بر جان بر افشانده ام
تن دشمنان در آتش سوخته
بنزدیک و فرستاده ام از بهر او
فرو خواندش از ... گزید
همه دیده چابن سراسر نگار
که دودش برآمد بچرخ بلند
که آمد سپهدار گیتی فروز
همان تیغ با بوق هندی درای
فرود آمد و آفرین گسترید
چو آمد سپهدار چو بنده کام
همی آفرین خواند بر پیکرش
روان نامور پور دستان هنر

نامه زال نزدیک سام و پاسخ دادن سام مر زال را

فرستاده نامه یل نامدار
بنزد سپهدار گردنکشی کسی
ز بس شادمانی کو نامدار
بنزدیک فرزند کردن فراز
ستاید همی مو به یک ...
بجای پدر باز کرده تمام
از و شیر خوابه همی یاد ...
با خلعت و نامه نامور

نهاده در و دیگیبک نیک و بد
چو نامه بر سام نیرم رسید
فرستاده در خلعت و ...
بنامه درون گفت کز ...
فرود آورد و میان کرده
عجب هست از رستم نامور
چو نامه بمهر اندر آورد کرد
از و شادمان شد دل پهلوان

نمودش بدان پهلو پرخرد
ز شادی برخش همچو گل بشکفید
ز رستم همی داستان کرد یاد
نباشد شگفتی که باشد دلیر
چو فرزند دار و شود زو دو ...
که دارد دلیری چو دستان پدر
فرستاده را خواند و آورد پیر
ز گردان ... نوشته جوان
زروی ... تا برج ...

انعام کردن منوچهرشاه نوذر را

کنون از منوچهر گویم دگر
وزان شاه آزاده گویم خبر

چو اندر گذشتش پسر را پدر
به هنگام رفتن سخن یاد کرد

منوچهر چون سال شد بر دو شست
ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره‌شناسان بر او شدند
همی راز کیهان و استاره خواندند

ندیدند روزش کشیده دراز
ز گیتی همی گشت بایست باز

جهاندار و از تاج و تیغ آگهی
گزیده شده و فر شاهنشهی

که روز تو آمد به دیگر سرای
کز و روز وان به آیدت جای

نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگ آورد تاختن

سخن چون ز رو اختر شنید شاه
به رسم دگرگونه آراست گاه

همه موبدان و ردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش

که این تاج شاهی فسوسست و باد
بدو جاودان دل نباید نهاد

مرا بر صد و بیست شد سالیان
به رنج و به سختی ببسته میان

به فر فریدون ببستم میان
خبیدش همی سود شد بر زیان

بسی شادی و کام دل خوانده‌ام
به رزم اندرون دشمنان رانده‌ام

بجستم ز تور و ز سلم سترگ
همان کین ایرج نیای بزرگ

جهان ویژه کردم ز بیگانه‌ها
بسی شهر کردم بسی باره‌ها

چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شد اندر نهان

ورفتی که تیغ آورد پاره ترک
بترسد همی زنده کامش ز مرگ

وزان پس که بودم بسی درد و رنج
سپردم ترا تخت شاهی و گنج

چنان چون فریدون مرا داده گاه
ترا دادم این تاج شاه از سزا

چنان دان که خوردی بد و برگذشت
بکوشش تر زمان بایدت ره گذشت

نشانی که ماند همی از تو باز
بباید همی بود روزگاری دراز

نباید که باشد جز از آفرین
که پاکی تراد آورد پاک دین

نگر تا نپیچی ز دین خدای
که دین خدا آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری
که عیسی بیاید به پیغمبری

پدید آید آنگه بحب از زمین
نگر تا نیاری ابا وی بکین

وزان بگروی از ول دین یزدان
نگه کن که از سر چه پیمان بود

تو مگذار هرگز ره ایزدی
که نیکی ازو بینی و هم بدی

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه
نهند از بر تخت ایران کلاه

ترا کارهای درازست پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش

که نه تو آید ز پور پشنگ
ز توران شود کار بر تو تنگ

بجوی ای پسر چون شود داوری
ز سام و ز زال ای پسر یاوری

وزین نو درختی که از بیخ زال
برآمد کنون و برآورد یال

ازو شهر ایران شود بی هنر
کزین تو آید جهان کینه ور

بگفت و فرود آمد آبش دو روی
همی زار بگریست نوذر بروی

بی آنکه برو هیچ بیماریی
هم از درد و با هیچ آزاریی

دو چشم کیانی بهم بر نهاد
بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پر هنر شهریار
بگیتی سخن ماند ازو یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
بکیوان کلاه کیی بر فراشت

به تخت منوچهر بر بار داد
سپه را درم داد و دینار داد

ازان پس در داد و دهش شاهی گذشت
که گیتی ز بی بار پدر و بد داشت

سپرد او به بیداد و دهش جهان
همه خواب و خورد اندر آمد بکار

بدین بر نیامد بسی روزگار
که بیدادگر شد سر شهریار

بگیتی برآمد به هر جای خو
جهان گشت پر از شاه نو

چو او رسمهای پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تند گشت

ده و مردمی زو او خوار شد
دلش بنده گنج و دینار شد

دلیران یکایک به شاهی شدند
رعیت سراسر سپاهی شدند

چو از روی کشور برآمد خروش
جهانی سراسر برآمد بجوش

برخیزید بیدادگر شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار

بسگسار و مازندران بود سام
نوشت و فرستاد و رویش پیام

گرفت از جهان آفرین بود نام
فرستاد نوذر سوی او پیام

یکی نامه بالابه و درد هست
نوشتند از شهریار بلند

بنام خداوند خورشید و ماه
کزویست پیروزی و دستگاه

همه با توانایی او یکیست
وز کیش بسیار و کژ اندکیست

خداوند کیوان و بهرام و هور
که هست آفریننده پیل و مور

کنون از خداوند خورشید و ماه
شما بر روان منوچهر شاه

ابر سام یل باد چندان درود
که آرد همی ابر باران فرود

وزان پهلوان جهان دیده را
سرافراز و گرد پسندیده را

همیشه دل و هوش او باد شاد
روانش ز هر درد آزاد باد

شناسد مگر پهلوان جهان
سخنها همه آشکار و نهان

که تا شاه ترکان بهم برنهاد
ز سام نریمان نگردیم یاد

هم ایدر روان شد کزین بهشت
که هم پهلوانست و هم شاه و رشت

نگهبان کشور به هنگام شاه
وز او گشته رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

اگر تو بگیری دو هی آنگه ز کین
ازین تخت پردخته ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بسیجید هنگام بانگ خروش
نه در کار و بر جوشت آید بگوش

یکی لشکری ماند از گرگسار
که در پای پیلان اندرون ماند خوار

چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند

چو نزدیک ایران سپاه آمدا
بزرگان پذیره شدندش براه

پیاده همه پیش سام دلیر
د بفتند و کردند هر گونه زیر

ز کردار نوذر بگفتند چند
ابا نامور پهلوان بلند

ز بیدادی نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر

جهان گشت چیره ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او

نکرد و همی کرد او برو دانکی
از و شد درست فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان
نشیند برین تخت روشن روان

جهان کرد ویران ز بیداد او
فرو رست ایران و بنیاد او

همه بنده باشیم و پیمان کنیم
روانها بمهرت گروگان کنیم

بپوشان چنین گفت سام سوار
کز این پیشه و از جان و روزگار

که چون نوذری از نژاد کیان
بتخت کیی بر کمر بر میان

شاهی مرا تاج باید بسود
محال است که این کس نیاز شنود

خود این گفت یارد کسی در جهان
چنین زهره دارد کسی از مهان

اگر دختری از منوچهر شاه
بدین تخت زرین بدی با کلاه

مبادی جز از خاک بالین من
بدو گشته روشن جهان بین من

دلش گرد ازو دیدگر گشت باز
نیاید بر دور گاهی دراز

هنوز آهنی جنت زنگار خورد
که رخشنده ور شواد بادش کرد

بگویم بسیار و پندش دهم
بپیچد اگر سود پندش دهم

من از فر و اورنگ بار اورم
جهان را بمهرش نیاز آورم

کرا مرش کرد کار سپهر
بخواهد از نوذر پاک مهر

برین گیتی اندر بود دختم شاه
جهان گیتی آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفته پشیمان شدند
نیولی از سرباز همیان شدند

بفرخ یل پهلوان جهان
جهان شد بنولی سراسر جوان

بپوشش همه زود نوذر شه
برافروخت نوذر ز تخت مهی
بنوذر در سپه با برگ و
که گیتی بداد و هش داشتند
دل مهتران را بدو گرم کرد
برون رفت با خلعت نوذری
وزین پیر بگذشت چندی سپهر
پس آگه ز مرگ منوچهر شاه
چو بشنید سالار ترکان پشنگ
نگار منوچهر و از کشور ش
چو افروز کرسیوز و بارمان
جهان پهلوان بود شیر افراسیاب
سر اگهی مغز جوشید و جنت
کنون گاه ز ترکی و کین جستن است
به جنبش پدر شد کت روز ایان
اگر او شم تیغ بر و انشی
کنون هر چه ماند ه بود از نیا
منو چنگ اندر آمد شیب
ز بانش گوار و بنده تیغ
سپهبد چو شایسته چند پسر
چو جنبش پشنگ اندر افراسیاب
به جنبش پدر شد پر اندیشه دل
منوچهر از ایران اگر گم شده است

نشست اندر آرام با فرهی
سخنها بگو بد و گرد یا د
چپه او بر چشم نگاشتند
سپه او در دو آوز م کرد
چه با تاج و تخت چه انگشتری
نه با نوذر آرام بود شیخ مهر
بشد آگهی تا به توران سپاه
چنان خواست کاید بایران بجنگ
ز گردان سالار و ز لشکر ش
چو کلباد و جنگی هزبر دمان
کو بنده شن نزدیک اندر شتاب
برو بر جهان کار پوشیده نیست
نخ از خون دیده کو شستن است
دل آگنده و از کین گر بمیان
جهان را چنین خوار نگذاشتی
ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
چو دید ان سهی قد افراسیاب
چو دریا دل و کف چو باران تیغ
سزد گر بیاید بخورشید سر
سری پر ز کینه دلی پر شتاب
نگور امی بودی همیشه بدل
سپه را سرش سام نیرم شدست

جهان پهلوان پیش او بر پی
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
دل او ز گرشی گاهی آورید
چو گفته شدی گفتنهای همه
غلامان و اسپان زرین ستام
چو بگذشت از شاه سی سال سالی
وز آن روز و نی کار نوذر نهان
بسی یاد کرد او همی زاد و هم
همه مهتر آن لشکر ش را
سپهبد ش چون دلیر جنگ
سخن چند از تور و از سلم گفت
که با ما چه کردند ایرانیان
ز گفت پدر مغز افراسیاب
که شایسته جنگ شیران منم
میان را به بستی بکین آوری
گشادی لش بتیغ تیز دست
برو بازوی شیر و هم زور پیل
بخون و تا برکشد تیغ جنگ
پس از ترک باشد سپر را بجای
چو شد ساخته کار جنگ افراسیاب
چنین گفت کای کار دیده دمان
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن

دلی و بدل ماه و دیگر شد
بدستوری باز گشتی بجای
همان از منوچهر زیبای گاه
چنان کرد نوذر که اورا سزید
بگرد گلستان دلشاد و ر مه
پراگنده هر سرخ و زرین درم
شکست اندر آمد بفرخ همال
یکایک بگفتند با بد گمان
هم از تور بر ز دی تیز دم
بخواند و بزرگان کشور ش را
که سالار به بد بسیار پشنگ
که کین زیر دامن نشاید نهفت
همی را ببستند یکسر میان
را بد ز آرام و از خورد و خواب
هم آورد و سالار ایران منم
بایران بگردی کمر سروری
که تور ش و در ستیز جست
وز و سایه گسترده چند میل
بایران شود با سپاه پشنگ
از و بر اپیر نام زد همای
نگار امد از وز ت بهمای
ز ترکان بمردی برآورده سر
خزینی اماندار ان انجمن

تو دانی که

تو دانی که بر تور و سلم سترگ
ازین در سخن هیچگونه نزد
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
بسنده که کین نیا را بجست
چو از دامن ابر چین کم شود
جهان سر بسر سبزه گردد چو چین
دهستان و گرگان همه زیر نعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی
سپه را براویست یکسر پناه
بکوشید با قارن رزم زن
بگرد ست یا پیدا و دشت کین
چنین گفت با نامور جنگجوی
سپاهی بیامد ز ترکان چنین
دگر روز چون برکشید آفتاب
سپاهی ز توران بایران کشید
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
ز ده کوس و لشکر بهامون کشید
را بد و دهستان بنهاده روی
چو لشکر به پیش دهستان رسید
چو اندر دهستان بیامد بجنگ
شما سامی پس دو برگزیده ان گرد
سوی زابلستان بنهاد روی

چه اندر زمین تیغ زن پیر گرگ
بیارام و بر نام کین بخواند
گر از افراسیاب اندرآید نهنگ
سزد گر بنا نه ز داردش دست
بیابان سراسر پر از نم شود
بهامون سراپرده باید کشید
بگو پیدا و خون گشته آب لعل
سوی تور بنهاد از کینه روی
بدو گشت آراسته تخت گاه
دگر گرد سام یل از انجمن
ز ان دو سر او ز ایران زمین
کمر جان ز کین اندر آمد بجوی
همان گرز داران خاور چنین
بمردان کین اندر ایشان شتاب
گوگشت آفتاب جهان ناپدید
خبر زان بشاه همایون رسید
همه بخت بسوی جیحون کشید
سپهدار شان قارن رزمجوی
چنان شد که خورشید شد ناپدید
برین بر بیامد فراوان درنگ
ز لشکر سواران بدیشان سپرد
بکینه به دستان بنهاد روی

بیاز او شم شاه توران سپاه
اگر ما نشوریم بهتر بود
کی زو شیر هست روز شکار
ز آمیزبار و بجا باید شدن
چراگاه اسپان شود کوه و دشت
دل شاد بر سبزه و گل بدید
بکوشید با قارن رزم زن
شما برنه پایه که هم زین نشان
ز ایران چو او گم شد اکنون جهانگ
ز نوذر هراور دل اندیشه نیست
روان نیاکان ما خوش کنید
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
که از امیان و کرانه بود
وزو زاد و بر چیل و بینه گوس
همه بخت لشکر هم اندر شتاب
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
سپاه جهاندار بیرون شد از
همی شاه نوذر پس پشت اوی
سراپرده نوذر شهر یار
که او افراسیاب اندر ایران زمین
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار
خبر به که سام زیان بمرد

که ترکش همی سود برچرخ و ماه
گزین جنبش آشوب کشور بود
یکی پیل جنگی که کارزار
به هنگ و بدرای فرخ زنان
بر آگنده و لشکر نوانه گذشت
سپاه همه سوی آمل برید
دلاگرد گرشاسب زان انجمن
برادر بگرداز سر سرکشان
نیرزد همه چو یک مشت خاک
که نوذر چو اپست و دم سرشت
دل بدسگالان پر آتش کنید
بجستند زگان و گردان میان
همان بخت نوذر جوانه بود
جهان شد بکردار چشم خروس
که اندر بزرگی رود آب
کواند از همه پادشاهی سپاه
نگاه ج همایون بهامون شدند
جهانی سراسر پر از لشکر است
کشیدند بر دشت چین چهار
دو سالار گردان و دلیران گزین
بر فتند شایسته کارزار
همی رخ همه سا ز و در از زال کرد

ازان کهت شادان شد اندر نشیب / بدیدار کوهت اندر آمد نهیب / سپاه چو از دهستان رسید / برابر سراپرده برکشید
چنین شد که گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان / سپه را که دانست کردن شمار / همانا که بودند جنگی سوار
که خورشید گفتی همه دود و میغ / سراسر بیابان چو مور و ملخ / بر شاه نوذر صد و چل هزار / همان چار صد بار بشمر هزار
بشد لشکر گرد او در شتاب / همیون برافکنده هنگام خواب / یکی نامه بنوشت زو زال جنگ / که جستیم گیتی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر از شهر بیم / شکارست لشکر که این شکریم / دگر سام رفت از پس شهرها / همانا نیاید بدین کار زار
مرا هیچ ازو به بایران زمین / چو داده شد از ایران بخواهیم کین / ستودان همی سازد و شی یال زر / ندارد همی جنگ را پا و سر
جهانا شناسا من در همه روز / نشست با تاج گیتی فروز / بهر کار هنگام جستن گذشت / دو دانا ای بام دهستان درست
جو کابل شود مرو هنگام کار / ازان پس نیاید همی روزگار / همیون نگاور براورد ... / بشد زود سالار خورشید فر

بمیدان آمدن بارمان و مبارز خواستن

سپیده چو از کوه سر بر کشید / طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود / یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید / نشد زود سالار توران سپاه / نشستن داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت / بدستوری شاه من شیروار / بجویم ازان انجمن کارزار
چو پیدا ازمن یکی دستبرد / خرد از من یکی نامدار کرد / چنین گفت افراسیاب ... / اگر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود / یکی مرد باید نام باید گزید / که انگشت ازان پس بباید گزید
پر آژنگ شد چهره ... پور پشنگ / ز گفتار افراسیاب ... جنگ / روی رزم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و زه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز / بگشت و زان نباید نیاز / نشد بارمان تا بنزد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نوذر نامدار / که دارد که با من کند کارزار / نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیرگشته دلاور قباد / وزرم گشت سالار سپاه / بگفت با دو بر برادر بجوش
ز جوشش سر جنگ ... انجمن / ازان لشکر گشن بجای خشم

یکی پیر جویا همی رزم اوی
که چندان از مردم جنگجوی

که چندان از آن مردم جنگجوی / یکی پیر جویا همی جنگ اوی / دل قارن از رزم او گشت باد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید / یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر / تو پی مادر که خدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
نگه کن که ما قارن رزم زن / چگوید قباد اندران انجمن / چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردون مرا داد داد
جوان گر شود لعل ریش سپید / شوند این دلیران ما نا امید / شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل این سپاه
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سرانجام بودن بتارک براست / زگاه منوچهر خجسته ... / ازین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد / یکی را برآید بشمشیر هوش / ازانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش تیغ پولاد را زه دراست / یکی را سر اندر آید زمان / همه رفت باید همی ناگهان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ / یکی دخمه خسروانی کنید / پس از مرگ مهربانی کنید
سپارید بارا و ساکن شوید / بیزدان داد آرامش تیغ به / سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپاری برادر تو بدرود باش / همیشه جهان آر و تو بود باش / بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد تیشم بزابلیان

کشته شدن قباد بر دست بارمان

نیابت آمد که خود روزگار / همیکرد با جان تو کارزار / چنین گفت مر بارمان را قباد / که بخشند گردون مرا داد داد
بجای تو آمد که آید زمان / نیابد زمان بگرمان پیکان / بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد او ز میدان دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گشت هور / همی این بران آن برین کرد زور / ببر جام پیروز شد بارمان / بمیدان سبک اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر میان قباد / که بند کمرگاه او برگشاد / زاسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پیر سالار سر
نشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه و آب / یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران آن ندید و مهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی / دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی شد از جنب جنبان زمین
بیامد ازان قارن رزم زن / وزان روی ترکان آن انجمن / سر نیزه گرسیوز رزمجوی / ابا لشکر گشن بنهاد روی
از آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید تابنده روشن نه ماه / درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو ابر سیاه / که شنگرف بارد برو آفتاب / پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
سوی سو که قارن برافکند اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب / تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چو مرجان که در کین همه جان فشاند
ز قارن چو از سپاهیان بیم / بزد اسب و ان لشکر سوی او کشید

آمدن قارن پیش نوذر و صفت جنگ گاه کردن

یکی نره جادو بد اندر گروه
بگردید و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
بیاورد پس جوشن و خستان سپاه

بر نوذر آمد به پرده سرای
ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب
ازان دیده و سیر با دیده و آب

چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم رخ و موی ازین سوکوار
چو خورشید باد اروان قباد
ترا ای جهان جاودان بهر داد

جهانی ازیشان به آیین و سان
یکی روز شادی و دیگر فغان
ببرد ره و از بزرگان چاره نیست
زمین را خزانه گور و کهوار نیست

چنین گفت قارن که تا زاده‌ام
تن خویش را مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم
که بر کین ایرج زنم بر سرم

هنوز آن کمربند نگشاده‌ام
همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
برادر شد آن مرد هنگ و خرد
سرانجام من هم بدین بگذرد

انوشه زمی تو کرا و جنگ
بجنگ آمد او دو پور پشنگ
چو از لشکرش کشتگی شد تباه
از آسودگان خواست چندی سپاه

ورا دید با گرزه گاو روی
بیامد به نزدیک من جنگجوی
روانش بدانگونه اندر شدم
که با دیو کانش برآرد شدم

یکی جادوی ساخت با من بجنگ
که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
فرازنده از کوه دشمن خیره گشت

تو گفتی زمانه سر آمد همی
هوا زیر ابر اندر آمد همی
بیاید گرفتن ره رزمگاه
که گرد سپه بود و شب بد سیاه

بر آسود پس لشکر از هر دو روی

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان نوبت دوم

برفتند روز دوم رزمجوی

رده برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود ساز و رسم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر صفی برکشید

جهان شد ز گرد سواران چنان
که خورشید گفتی شد اندر نهان
ده و ده رده در هر دو گروه
بیابان نبد هیچ پیدا و کوه

دلیران همه رزم آمیختند
چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمجوی
از آورد خون اندر آمد بجوی

کجا خواستی کرد افراسیاب
همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
بیامد بنزدیک او رزمخواه

چنان نیزه بر نیزه آویختند
تو گفتی نیستان بر آمیختند
که رزمی ندید از آنگونه تا ر...
نهار اچنین کی بود کارزار

چنین تا شب تیره آمد بجنگ
زو چیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد
وزان روی بیکار پیوسته شد

به بیچارگی روی برگاشتند
بهامون پراکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود
که بخشش گردون پر از گرد بود

چو از دشت بنشست آواز کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با وی بهم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم

نشست انجمن و دل پر از درد و جست
همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر از خون جگر لب پر از باد کرد

که گفته بودش که از ترک چین
سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند
بسی بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
فراز آمد از روز گردنکشان
کس آمد بر نامداران که اند...
که چندین سپه کش بزرگان اند...

شهان را سوی پارس باید شدن
شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاد کوه
بزاکوه البرز بردن گروه

کنون ...

کنون زین در اندر سپاهان شوید
ازین جنگی پر دردمان شوید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بیشمار انجمن

ز انجم که دیدار بود جز این
یک امشب بپوسیم دست پسین
شب و روز و دیدار کار آگهان
بگویید تا شمار کار جهان

ازین کینه اندر دید چه آگهی
که شد تیره آن فر شاهنشهی
شما دل بدارید پس مستمند
که تا به چنین بود چرخ بلند

یکی را که تاج اندر آید زمان
یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده یا کشته یکسان شود
طبیعت گریزان از آسان شود

چه دانش هر این شیوه ما چون سپرید
برین ایلنا دست شاهان بریدند
گرفت اندر او فرزندان درگاه
فرو بخت آنکس ازو فره شهریار

بشد طوس گستهم و نوذر بگاه
دل درد مندش بغم در تباه
وزان پس بیاسود لشکر دو روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

نه شناوار روز کار ...
به بیچارگی رزم بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب
چو دریای جوشان برآورد آب

خروشیدن آمد ز هر دو سرای
ابا ناله بوق و هندی درای
بتیره برآمد ز درگاه شاه
نهادند بر سر ز آهن کلاه

بزد هر سپاه دو افراسیاب
کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند
همی تیغ و زوبین و برخاستند

زمین کوه تا کوه جوشنوران
برفتند با گرزهای گران
بند کوه پیدا نه دریا نه تیغ
ز دوریا بر یاکشیده تیغ

بیامد قارن بقلب اندرون
که با شاه بد سپه راستون
چپ شاه گرد ویسان نجوا...
چو شاپور نستوه بر دست راست

ز شبگیر تا روز کشته بخفت
ندیدند کوه پیدا شود یا در دشت
دل کوه گفتی همی بر دمید
زمین از درد اسپان بنالید

چو شب تیره تا روز گشتن سیاه
شکست اندر آمد سوی پایه ...
چو آمد بخت اندرون تیره ...
گرفتند ترکان ره هر سوی

وز آنسو که شاپور نستوه بود
پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد
سر بخت ایران سپه گشته شد

ز انبوه ترکان پر خاشجوی
سوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند بگر حصار
ره بسته شد راه جنگی سوار

سواران بیاورد افراسیاب

لشکر فرستادن افراسیاب بشبستان نوذر بازاد

کسی گرد لشکر بهنگام خواب

یکی نامور ترک آواز داد
سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس پس تیز تازان کشید
براه بیابان سر اندر کشید

که آنسو به ایرانیان بر شب
بگوید سپهبد مردم بکشت
چو قارن شنید آنکه افراسیاب
گرفتش زجنگی گرفتش شتاب

بشد آن گروه شان و دل که جنگ
بر نوذر آمد لبان پر ز جنگ
که توران شد آن ماه و افرود رد
همگون که با نامداران چکرد

سوی روی پوشیده کاخ پیام
فرستاد لشکر بپر او راه
شبستان ما گر بدست آورند
بدین نامداران شکست آورند

بهنگام اندرون سر شد تا پدید
بدشت کروخان بباید کشید
ز نوذر دل سست و آب روان
سپاهی بماند با تو توان

ببنده بیستوی دشت و فرو ز بخت
بیازم پس ترک تیره بخت
همیباش ایدر مکن هیچ تنگ
کجا سان شود پور تو بیکار و جنگ

بکن شیری ایا کم شیری سزد
که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رامی نیست
سپه را چو توکس صف آرای نیست

ز مهر سپه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
رسیدند اندر شبستان باز / یلان و بزرگان گردن فراز
ببین نوذری اندر سیستان سپاه / کند سالیان چنانکون سر نهاد
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس انگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن‌ها فگندند چون کوه بن / وزان رهنمودند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده و ورد ترکان شوند / ابا جنگ ال پر ز نیلگان شوند
که گیرد بدین دشت پیروز بخت / کرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید پس گستهم و قارن هم / زوده اندرین رای بر پیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتند گردن فراز
بدین روی زرواره کرد هم / دلیران بسیار با او بهم
بگفتند و شد طوس با گستهم / دلیران و گردان جنگی بهم
هم ابست به کوه برآورد سپیب / فرستاد لشکر پس اندر شتاب
بهنگام کوشش بماند بجای / ابا لشکر چنین پیروز رای
هم آگه شد قارن رزم زن / کجا لشکری برد با خویشتن
چو پیروز شد از شهر پویان براه / بدو پیش و را بارمان با سپاه
وزان روی از بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
گرو قارن رزم زن جسته بود / بکوه اندرون کمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد / چو دانست کار سپه راست کرد
سپه را که ز نو بد و بارمان / سوی راست شد قارن اکنون دمان
پس اندر فتند گردان آوای / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه از او بارمان و سپه / همی جنگ را یکسر او در سپه
چو قارن بدو راه جان بسته دید / پیکار او کرد خونریز و تیز
برآویخت چون شیر با باد آن / سوی چاره جستن نماندش توان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد پیوند اوی
سپه یک بیک دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید قارن که نوذر برفت / وزان جایگه روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بدیگر روز / بپیمودش کز ز پی پی سپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو شیر از نیستان بروی نهاد تفت
چو تنگ اندر آمد ز شهر بیار / همش خفته دید و هم کارزار
برانسانکه اندیشه بد آمد / کنار و سر آورد سری بکلاه

جنگ افراسیاب با نوذر و گرفتار شدن نوذر

شب تیره تا شد جهان آشکار / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خور نامداران هزار و دویست / تو گفتی که کشتان بروی زمین جای نیست
بسی را ببستند و بر گشتند / سرانجام با هم بر آویختند
چنان لشکری را گرفت و ببند / چادرو با ستاره یار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او نیابی جواز
هم او تاج و تخت و بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست از آن جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار کوه و بیابان و آب

بجوینده تا قارن رزم زن

بجوینده تا قارن رزم زن / دهد یا نیامد ازین انجمن
چو بشنید کوهش ازین زنده بود / ز کار شبستان و آشفته بود
بگفتند با بارمان او چکرد / چگونه از آتش بر آورد گرد
چنین شد چو از ویسه آن شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت پس ویسه با سوکوار / که دل سخت کرد آن کرک بر سر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از بیابانش در تنگ آورد
ترا رفت باید به پیش سپاه / کی لشکری ساخته پر هنر
شد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
زان پشت گو بقارن سپاه / گرامیش کشته افکنده دید
دلیران توران و گردان شاه / بسی نیز با او فکنده براه
دیده و درفش و نگونسار کوس / چو لاله کف و روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش کفتی از غم بصد چاک شد
بیارید از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفر و زرّی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دشت چنین گردی آمد پدید
بکردار اندر آمد درفش سیاه / سپه داد و ویسه پیش سپاه
ز ره برکشیدند هر دو گروه / برفتند گردان چو خاشاک کوه
ز قلب سپه ویسه آواز داد / کز این تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همان شهر با پاک و در چپ و بست / ورا با نهان نقش او رنگ بست
کجا پت خواهی تو آرام گاه / از آن پس کجا شد گرفتار شاه
پس چنین گفت قارن که پس / کجا بی بنانه نبردست کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد / بگردون کرونده و بیکار شد
شکار اهرمن روز جنگ آورد / وزین پیر بیزین خوی و کینه آورد
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نوازش هم رفتم نه از گفتگوی / بسوی یمین شد آمد جنگجوی
چو از کین و مهر دل بپرداختم / کنون جنگ را چنگ و تیر آختم
با چپ و راست کرد سپاه / نبردی چو ماه اندر آویخت ماه
سبک یک بدیگر بر آمیختند / چو دریا و رودان خون همی ریختند
بدو ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ بر گاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / در آورد که ویسه برگشته شد
چو ویسه بنداخت ... / زخت از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه نزدیک افراسیاب / زره دو پسر دیده گانش پر آب
سپاهی که از شهر او جان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
خروشان و ان تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان جنگی سوار
شماساس کز پیش چون باد رفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا گرز و با تیغ و بخت بلند
ز مهر پدر زال با سوک و درد / بگورابه اندر همی دخمه کرد

گفتار در رسیدن شماساس و خزروان بسیستان

بشهر اندرون کرد مهراب بود / که در شهرستان بود و چون آب بود
فرستاده اندر زمان نزد اوی / سوی شماساس بنهاد روی
پیش سراپرده اندر فرود / ز مهراب و از پیش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماند تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازی نژاد من است / بدین پادشاهی هم سخت شاد
همه خستگی جان خریدم همی / جز این نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان به پیش منست
بدو بر چو دستان نبد سوگوار / ز پیر سته دان سام سوار
دلم شاد دارد شد بیدار اوی / بر آنم که هرگز نبینمش روی
ز دستان نخواهم از نامور پهلوان / جهان تا فرستم همی بی روان
یکی مرد دانا دل و پرشتاب / فرستم به نزدیک افراسیاب
مگر زنهار من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نشانی فرستم چنان چون سزاست / جز آن نیز هر چه او روا داشت
گرایید و نگه گوید نیز وی / جز از بیش گنجش جهانم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را رام دارم بدوی
تن پهلوان را بیازارم برنج / فرستمش هر گونه بسیار گنج

خبر دادن مهراب زال را از حال افراسیاب

از اینسو دل پهلوان از بجست / وز آن سوی بیچاره با زید دست
بدان گر دو کردی روان هیچ گرو / بدو گفت بشتاب و ره دو نیزه
بدستان بگو ای که دیدی نگار / بگویش که در آمدن سر مخار
گر او پهلوان اندر آید بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
چو لشکر کشیدند برهم نشست / بدین گونه رستان بپای کردیم چند
اگر زاندرون دم زنی یک زمان / برآید همه کام بدگمان
فرستاده زو نزدیک دستان سپار / که و داد آتش دلش برد و میند
بزال گفت کاکنون رو شیر پلنگ / چو چشم خردوران بگشت خاک
پس آنگه سوی شهر تنها دوی / چو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای شیواز گرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بدیشان بخون
شود اگر از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازد و را گفت و سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندر آورد راست
چنان هشت سه جای سه چوبه تیر / وز آمد خروشیدن دار و گیر

کشته شدن خوزان بر دست زال زر

چو شب روز شد انجمن شد سپاه / دلان تیر گردون هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس / ز دانه جز او در کمان یکس
شماساس گفت از خوزان بر / بکردی چنین رزم کردن بکبر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین گونه رنج
خوزان چنین گفت کین یک تنست / نه اهرمنیست و نه از آهنست
نو از جنگ او دل مدارید تنگ / هم اکنون بیارم من او را بجنگ
کلاهم در آرنده بر پشت زین / همان نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز کینه بگشت / خروشش بشیره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با گره بای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد / بآب اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سری پر ز کین ابروان پر ز چین
برابر سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه / شد از گرد هامون چو ابر سیاه
خوزران دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر جوشنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی درع پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
خوزران [illegible] / همان کینه خواه

خوزران بیامد همان گه چو باد / چو شیر خروشان میان سپاه
همانگه چو آن شیر زال دلیر / بجنگ اندرون همچنان شیرگیر
بدست اندرون دشت گرز پدر / سرش گشته چشم و بر چون جگر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
میان بسته و در دو زرک بدست / میش سپاه اندر آمد ز دشت
شماساس گاه آمد کاید برون / پیاده بروی کش بکشید خون
کمند اندر آورده کلباد را / بگردن در آورد و پولاد را
پیاده رسش کرد کلباد زود / همی خویشتن را بگردی ربود
چو شمشیر زال گرد دستان بدید / همی گرد از خویشتن ناپدید
کمان را بزه کرد دستان سوار / خدنگی دو اندر ورون زد چوار
بزد بر کمربند کلباد و بر / بران بند رو زنجیر پولاد و بر
میانش با کوه بدوزید سخت / سپهبد ز کلباد بر دل بسوخت
گریزان شماساس و کردان هیچ / پراکنده چون روز باران سپیه
چون دو سر اکنده شد در ره / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس ایشان لشکر رهبانه / پراکنده و از رزم گشته باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس گشته آورد گاه / بگیتی همی تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلاح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ده وقارن کاوه آمد پدید
گوار لشکر ویسه بر گشته بود / بکاری که پیش ار آن گشته بود
بدست قارن کاو شان کشته اند / ز زابلستان تاخته بر چاشت
بهم باز خوردان دو بارد سپاه / شماساس با قارن رزمخواه
زدای دوز داین و بگرفت رام / بپیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر جنبه خسته حوزد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / رفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه توران رسید آگهی / گران مامداران جهان شد تهی

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

چنین گفت کین نوذر تاجدار / ز یزدان و یاران من کشته زار
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / گر نو ویسه خواهی همی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن / همی کینه نو بر انگیختن
بدان تا پا هو بش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
بجلاد گفتا که او را بیار / سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند بازوش یکسان کمند / کشیدندش از جای پیش ملک
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / برهنه سر و پای برگشته کار
بیاورد نوذر را افراسیاب / پراکنده دیده و دل پرشتاب
بدشت آوریدش بپیش آستینه دار / دل و دیده از شرم شاهان بخت
چو از دور دیدش زبان بر گشاد / ز کین نیاکان زبان کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / بگفت و بر آشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را به خاک اندر افگند خوار
بدو گفت هر بد که آید سزاست / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانش آمد و سپاه و هوش / همه جاه را ز مندی مپوش
شدان یادگار منوچهر شاه / بخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که شاه نمی / سر آمد گر زوال زو یا نمی
که تخت و کلاه چون کهن شد ز کار / بچه جویی از این تیره خاک نژند
که هم باز گردد ز دست نژند

اگر کوچ کردن گرفته زین تو	سرانجام خشتست بالین تو
چو اغریرث ز تهران به ره	دل اندر برادر همی بر دمید
چنین گفت چندین به پیکار و	زتن دور ماند و سفر بر شاه
گرفتار گشتن و والا بود	نشستست جایی که بالا بود
بر ایشان یکی غار زندان کنم	نگهدارشان هوشمندان کنم
بکشتندشان جان بگفتار اوی	چو بشنید زاری و بیگار اوی
ز بیش دهستان سوی ری کشید	از ایشان بریچ و تنگ آن کشید
کلاه کیانی به سر بر نهاد	به دینار داد و ز اندر گشاد
نشستند ترکان سر بامدار	ز زاری بدیدند و برگشت کار
سر کشتگان گشت بر گرد خاک	همی دیده پر خون و دل چاک چاک
سوی زال رفتند با سوگ و درد	رخان زرد خون و روان پر ز درد
نگهدار توران و پشت جهان	سر تاجداران و شاه جهان
گیاهی که روید از آن بوم و بر	کنون داد دار شرم خورشید سر
نژاد فریدون به فرزند بود	زمین نعل اسب و راننده بود
همی تیغ زهر آلکون بر کشید	بکین جستن آمد و لشکر کشید
جهانا بدین سوگ ما سپهر	ز دیده فرو بارد چون ابر مهر
که با کین شاهان نباید که خشم	نباشد براز دل پر ز خشم
چنین گفت دستان که تا رستخیز	نبیند نیام تیغ تیز
رکیب ... پای مرا جایگاه	یکی ترک ترو سرم را کلاه
روان خیان شهریاران	درخشنده باد امیان جان
زما و همه ... کز آزاده ایم	برانیم کردون و راد ... ایم
از ایشان ...	بر آن ... کشید ... آسیاب
یکی بیگفتار تو زنده ایم	همه یکسر مرا ترا بنده ایم
پس آن بستگان رسته یکسر ز بند	بکان خواستند از زمان زینهار
بیاورد شان با هزار لشکری	بیارست با مور و داوری
که چندین سرافراز گردان سوار	نه با ترک و جوشن نه در بارگاه
سزد گر نباید کجا ایشان کزند	سپاری همیدون بمن تا نهند
بساری زاری برانید هوش	تو از خون ایشان بشست دست و چندی مکوش
بفرمود شان تا بساری رسند	نعل و سپار و زاری زند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت	زمین را بیابان سپردن گرفت
گشستهم و طوس آمد این آگهی	که شد تیره و تیره تاج شهنشهی
بکندند موی و شخودند روی	ز ایران برآمد یکی های و هوی
سوی زابلستان نهادند روی	از ایران برآمد یکی های و هوی
که داور دلیرا شها نوذرا	کجا تاجدارا جهان مهترا
سرت افسر خاک جوید همی	زمین خون شاهان بشوید همی
همه داد خواهیم و زاری کنیم	بخون پدر سوگواری کنیم
زاری و خواری سرش از تن	بریدند تا تاجدار انجمن
بپوشید جوشن همه کینه را	کجا تازه شد کین دیرینه را
شما بر دو دیده پر از خون کنید	همه جامه از بر برون کنید
همه انجمن زار و گریان شدند	چو آتش ترین بریان شدند
جهان جرم ... زیر تخت منست	ستان دار ... درخت منست
بدین کینه آرامش و خواب نیست	نماند چشم ... آب نیست
شما را ... جهان آفرین	دل آرام باد ... آرام دین
چو کودان سوی کشور شتافتند	بساری ... الهی یافتند
وز آن پس به اغریرث آمد پیام	که ای پر منش مهتر نیک نام
تو دانی که دستان زابلستان	کجا یست با شاه کابلستان

بو دو زین دو جون فان نژم زن

چو برزین و چون قارن رزم زن	چو شمیراد و کشواد لشکر شکن
چو تابند گردان این بوم کان	بخشم اندر آیند چو کرگسان
سپه گرد مردم پیکار ...	بخاک اندر آرد سر بر کلاه
پراکنده گردیم گرد جهان	زبان بر گشایم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پر خرد	کز اینگونه چاره نه اندر خورد
یکی چاره سازد گر گون زین	که با من برادر نگردد به کین
بیاورد نزدیک ساری رمه	بدیشان سپارم شمارا همه
بزرگان ایران ز گفتار اوی	برو آفرین بر نهادند روی
بیامد بر نزدیک دستان سام	بیاورد ازان نامداران پیام
یکی بخت ما را فکندیم بن	از آن پس نهادیم یکسر سخن
گرانمایه اغریرث نیک پی	سپه راند از آمل و ری
چو بوینده و زر ابلستان رسید	سراینده در پیش دستان رسید
وز آن پس چنین گفت با باوران	نبیکان جنگی و کند آوران
خرید از جنگ و این تا ختن	نخورشید گردن برافراختن
برو آفرین کرد فرخنده زال	که فرخ زیی تا بود ماه و سال
چو دو منزل از شهر بیرد آه	خبر شد به اغریرث نیکخواه
چو کشواد فرخ بساری رسید	پدید آمد این بندها را کلید
زان نامور بود ز نامدار	بسر خاک برکرد و بگریست زار
چو آمد بدستان سام آگهی	که کشواد برگشت با فرهی
چو کشواد نزدیک کابل رسید	پذیره شدش زال ... چون
جهان ... که هنگام نوذر ...	که با تاج و با تخت افسر بدند
چو اغریرث آمد ز آمل بری	وز آن کار او آگهی یافت کی
سر مرد جنگی خرد نسپرد	که هرگز نباید کین پا خرد
یلان سینه با جنگهای دراز	نماند از ایران چنین جنگ ساز
ز آن تیره گرددر افراسیاب	منش کرد از کین با پرشتاب
اگر پند اغریرث هوشمند	در این بستگان آکنون نیاید گزند
بپیش بزرگان ستایش کنیم	همه پیش یزدان نیایش کنیم
زمین را بشکرانه شوید نشیب	نوشته سر مرد آهریمنی
کرایدون که دستان شود ... جنگ	یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
بیرد ازیم اندرین نام ننگ	سرم را ز نام اندر آرم به جنگ
چو از آفرینش بپرداختند	نوندی ز ساری برون تاختند
که بگشود بر ما جهاندار ما	شد اغریرث پر خرد یار ما
گر ایران از زال زر بادو مرد	بیاید بکوشند با وی نبرد
گریزنده از دست افراسیاب ها	سر یکسره مرد کرده رها
بزرگان و جنگ آوران ...	پیام یلان پیش زال ...
کدام است گرد و کنار کابل	بمردی سپه کرده در جنگ دل
بیزد در این کار کشواد گست	همی گفت با زال ...
سپاهی ز گردان پرخاشجوی	ز زابل به آمل نهادند روی
همه بستگان را ز آمل بجای	بزد نای رویین و لشکر براند
زان بستگان زار بگریست زار	کجا مانده بود در جنگ بسیار
یکی دست ... یکی را ...	ز آمل سوی زابلستان ...
یکی گنج ویژه بدرویش داد	سراینده را جامه خویش داد
بشهر اندر آورد شان ارجمند	بیاراستش ایوانهای بلند
بیاورد دستان همانشگاه داد	شد از خواسته بی نیازان سپاه
بدو گفت کین جنگ ...	که با شهد حنظل بر آمیختی
چنین داد پاسخ با فراسیاب	که کمی نیاورد هم آرزم آب

هرانگه که آید به بد دست رس / ز نیرو مترس و مکن بد به کس
کز آتش و گر چون تو چندین بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
نگه کرد و آتش یکی بر کرد / خرد را به سر دیو کی برخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بیازید شمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / جهان بی‌وفا را سزاوار مرد
چنان گفت کاکنون سر تخت او / شود تار و ویران شود بخت او
چو از کار اغریرث آمد در / خبر شد سوی زال سام سوار
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه‌جوی
زمین باره بد یا همی گرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید از افراسیاب این سخن / به دهستان جنگی بیفکند بن
بیاورد لشکر سوی خاروری / بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود
مبارز همی آمد و کینه‌ور / همه نامداران پرخاشجوی
دو هفته برآمد برین روزگار / پیاده پیاده ز کار سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
همی از در رزم زن نامداران خویش / هم از پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هرچند کز پهلوان / بود تخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
بگردد اگر نیست کار سپاه / همش باد و هم پادبان تخت شاه
اگر داد دی طوس و گستهم فر / بیابند و گردان بسیار مر
نزیبد زنیشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشند با فره ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که فر کیان داشت و فرهنگ نو
نبد فارن و موبد و مرزبان / سپاهی ز باران و روشن روان

پادشاهی زو بن طهماسب پنج سال بود

یکی فره و برو زیبنده بود / که تاج فریدون بدو گشت نو
سزاوار دستان و هم گرد گاه / ز او هست شاهی سزاوار گاه
پذیرفت شاهی بر تخت زو / بیامد بر شاه بنشست زرگاه نو
چو بشنید و گفته موبدان / همان گفته فارن و بخردان
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
روز همایون زو نیک بخت / بیامد برآمد بر افراز تخت
شاهی بر او آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشتاد مرد / جهان را بداد و دانش نو کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن بیاراست و بستن بسی / وزان پس ندیدند بد کس کسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خاک خشک و گیا در نهان
نیامد همی ز آسمان بس نم / همی برکشیدند تا مانده نم
دو لشکر بدینگونه تا هشت ماه / روی اندر آورده روی سپاه
نکرد ایچ تیز جنگ گران / گر از زور پیلان بود و جنگ سران
ز تنگی جهان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بوده تا زه نماند
سخن رفتشان یک به یک همزبان / که بر ما بیاید همی ز آسمان
ز هر دو سپه خوش آواز خاست / فرستاده آمد بر زو یکی
که گر بهره‌مان زین سرای سپنج / نیامد جز از درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین / سراییم یک باره با آفرین

سرنامداران

سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی بد روزگار درنگ
دران برنهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و داد / ز کار گذشته نیامد بیاد
ز رود وال شهر تا مرز روم / از آن بخش گیتی بر آزاد بوم
ز دار و چینی تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا مرز خسرو کجا بود / از او زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان بجو ساده / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان شد از انجمن / جهانی گرفته هر یک پیر بر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان چون عروسی شده نوجوان / ز باز چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگیرد زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو / بیاورد بر آفرین کرد نو
فراخی که آمد ز تنگی پدید / جهان آفرین داشت اندر کلید
بهر سو یکی جشن ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / بود آنکه از رنج همسال
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشیدفش
زمانه همانا نشد اندر سیر / جهان خوش که آید به چنگال شیر

گفتار اندر پادشاهی گرشاسب بن زو

بد بخت ایرانیان گشته رو / شد آن دادگستر جهاندار زو
پسر بود او را یکی خویش کام / پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت گاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت گرشاسب نو / ز ایران یکی آفرین خاست نو
وزان پس خبر شد به افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
بیاورد گیتی در و دانش پلنگ / دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ
دلش بود بر تخت و کلاه کشور / بتیمار اغریرث آشفته بود
فرستاده رفت از ترکی / ز پیش پشنگ آن شه نامجوی
بدو روی ننمود هرگز پشنگ / همیشه بد او همچو دلاور نهنگ
همی گفت اگر بخت را برنم / چو اغریرثش بخت یار و رهبری
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بخرد منت رای و دیدار نیست
چنین آرزو بر آمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش از آن کودکی / که پیکار شد تخت شاهی سپی
چناری برآمد بکردار سنگ / به افراسیاب اندر آور نهنگ
گذر کن ز جیحون و برکش سپاه / جهان تا کسی برکشید بگاه
تراسوی دشمن فرستم پلنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ
کی لشکری ساخت افراسیاب / ز مرز سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپه را روان / همی ساز و از تیغ هندی روان
بدین گونه آن لشکر نامدار / بیامد بخوارزمی سوی کارزار
بیکایک با ایران سپید آگهی / که آمد جز یار تخت مهی
دران سال گرشاسب درگذشت / تو گفتی جهان بد او در شکست
بید بخت ایران ز شاهان تهی / ندیده کسی زو کار بهی
بیامد چنان کوی و برزن خروش / ز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی پس از سام کردی بپشت
پس از سام تهتمدی پهلوان / نبودیم یکروز روشن روان
چو زو درگذشت و پسر شاه بود / هر آن کو بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / کنون گشت بی تاج و بی سر سپاه

باران همی آید از آفتاب
اگر چاره دانی این را بساز
سواری چو من پای بر زین نهاد
شب و روز در جنگ یکسان بدم
سپاسم ز یزدان کزین هیچ نیست
کنون گشت رستم چو سرو سهی
بجویم یکی باره پیلتن
کو برکینه بخته زاد و رستم
ز هر سو همیون تکاور بجست
یکی کار پیش است ریج آزاد
تو این پور را که رزم جیست
چگونه رستم بیدشت نبرد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
ز کوه سپند و ز پیل ژیان
کنون گاه رزم است و آرد کتف
زمان را از آن نام ماند بلند
ز کوه سپند و ز پیل سپید
ولیکن نه کردار ز آسیاب
تا گاه بزم است و آوای رود
چنین گفت رستم به دستان سام
اگر دشت کین اندر جنگ بخت
بگیل تیغ و ادرم بجنگ اندرون
هر آنکه که جوشن ببر در کشم
نترسد ز هراده و منجنیق

سپاهی بگردار دریای آب
که ماه سپهبد بتنگی فتاد
کسی تیغ و گرز نبرد بدشت
ز دیری همه ساله ترسانم
از و شد یکی شاخ فرخ درست
بچیده برو بر کلاه سهی
بخوانم ز هر سو گروه انجمن
به بندد میان وز بیاشد دژم
سلاح سواران جنگی بجست

سپاهی ز جیحون بدو برکشید
چنین گفت با مهتران زال زر
بجایی که من پای بفشارد
کنون چیزی کشت نیست سلیح
که از دی همی سر بگردون کشید
یکی اسپ جنگیش باید سهی
بخوانم برستم بران داستان
همه شهر ایران بگفتار اوی
برستم چنین گفت کای پیلتن

در سخن کردن زال زر با رستم در کار جنگ گوید

چه سازم که هنگام رزم است
تا از تو شیران و پرکین و درد
کرای نامور جهت نا بچوی
کنام که آگاه و به پهلوان
نه هنگام نشست و بر کشتی
که به پیوسته در خوردن و خفتن
سپرای ز دادی دلم را نوید
شب تیره در رفتن بیابان ...
کشیدن می و پهلوانی سرود
که من بستم مرد آرام و کام
بود یار یزدان پیروز بخت
که هر جنگ آیین و بازیست
زمانه بر آرد سر از ترکشم
نگهبان نباشد و را منجنیق

هنوز از لبت شیر بوید همی
چگونه چه پرسی چه پاسخ دهی
همانا فراموش کردی ز من
کنون گر بر ستم ... پور پلنگ
نه افکندن شیر شیر است مرد
بدو گفت زال ای دلیر جوان
همانا گران رزم آسان بود
چگونه درستم ... جنس ای
نه هنگام رزم است و ننگ ...
چنین یال و این جنگهای دراز
ببینی که در جنگ من چون شوم
همی آتش افروزد از گوهرش
هران باره کو زخم کوپال من
یکی باره باید چو کوهی بلند

که شد آفتاب از جهان ناپدید
که تا بسته مردی کمر
عنان سواران بدی پا ردم
نتابم همی خنجر کاسه ...
ببینم تا بری همی چون ...
کزین تازی اسپان بجای همی
بپیچم که او دست بهمه دستان
ببودند شادان دل و تازه روی
بیا لا سرت بر تر از انجمن
کو تنگ بلند خواب و آرام و ناز
دلت تازه و شادی بجوید همی
که جفت تو بادا همی دیهیی
دلیری نمودن بهر انجمن
نماند کسی در جهان بی ... نگ
همان جستن رزم و ننگ و نبرد
سرنامداران بخت گوان
دلم زان سخن گشت ...
که شاد و دلیر است ... جنگجوی
وا پر دون از خاک بر ماه گرد
تو والا ... پرورین باز
که با بور ... نگ در خون شوم
همی سر پیلان بکوبه سرش
بپیند بو باز و یال من
چنان جون کز آرم بخم کمند

که زور مرا تاب آرد

که زور مرا تاب آرد بجنگ
شکسته کنم من بدو پشت پیل
جانشد هزنگ مرا پایدار
گرانمایه زین کنم بی سپاه
بپاسخ چنین گفت دستان سام
بجز شوون تا گرز سام سوار
بکشتی بدان کرز پیل ژیان
یکی اسپ خواهم چکار گزین
کله هم چه بودش ز زابلستان
هر اسپی که رستم کشیدی به پشت
چنین تا یکایک پیاده ...
یکی دیدن ...
یکی کره از پس جهان پای او
ستان گوش او ...
از اندیشه دل سبکبوی ...
تنش پر نگار از کران تا کران
بنیروی پیل و ...
کمند کیانی همه ... خم
بر سپید رستم گران ...
همی رخش خوانیم و بور ابرش است
سیمال ... این زین است
به پر پشت رستم کیانی کمند
چاه چو شیر ژیان ...
یکی ...

نشانش بیاور دروز درنگ
ز خون رود رانم چو دریای نیل
کجا ز اهن کرده باشد گه تر
که چون باره ابر اندر آرد کلاه
گرای سر گشته ز آرام و کام
بیازندی پهلو ناسدار
که جاوید بادی توای پهلوان
کشته با چنین فره و زور من
چا و ر در جها جکا بلستان
برین سین بفشار دی استوارش

سرانشان بکوبم بگرز گران
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
همه راه و رسم پلنگ آورم
جهان شد ز گفتار او پهلوان
بیارم در گرز سام سوار
تهمتن چو گرز نیا را بدید
یکی آفرین کرد بر زال زر
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
همه پشت رستم همی راند
ز نیروی پشت گردی بخم

در صفت رخش رستم و چگونگی آن گوید

بپشت چو پیل برشیر کوتاه لنگ
سران و برش هم پهنای او
زمین گو ده در یا برده بوده
نزاده ... دهن دو ...
چو زنگ گل سرخ بر زعفران
بزهره چو شیر و که بیستون
کمان کرده را باز گیرد ز رم
که از داغ ...
... آتش است
بچشم بزرگان گزین آمد است

دو گوشش چو دو خنجر آبدار
سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
گرانده و او پیش و رهبر بکین
چو بر آب ... خدنگ او
لب شب سوار ... چو از پلاس سیاه
چو رستم بران مادیان بنگرید
برستم چنین گفت چوپان پیر
چنین داد پاسخ که و رخش ...
خداوند این را ندانیم کس
چو مادرش ... کمند سوار

در کمند انداختن رستم و گرفتن رخش گوید

بمهوشت گنده ... سرکش
بکاک اندر افکنده لرزان تنش

بغرید رستم چو شیر ژیان
جفت آن ...

نیابد برم هیچ پرخاشخر
کتایه ز چشم ... کرده
سر سرکشان زیر سنگ آورم
که گویی بر افشانده خواهد روان
گره دارم اندر جهان یادگار
دو لب کرد خندان و شاد گشت
گرامی پهلوان جهان سربسر
دو ... تان نام یزدان بخواند
بر و داغ شاهی همی خواندند
نهادی بروی زمین ... شکم
فسیله همی ساخت از رنگ رنگ
دو یال فربه میانش نزار
سیه خایه و تند و پولاد سم
جهنده چو مار و گزنده ز زین
بروز از هوا و افرون بدی شب زراه
نمودی بگوش از دو فرسنگ راه
همان باره پیلتن را بدید
کای مهتر اسپ کسان را مگیر
گرامیت پر گونه گفت ...
همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو شیر اندر آمد گمند کارزار
سرا ... آورد ناکه جهند
... آورد ...
بسوی کلاه تیر شد راه ...

بخسرو پرستان بسیم و زر و منه	بده تنگ زر و درم گسترد	چاره چنگال کردی ز زور	بیفشارد دستش بر پشت بور
بگردید پشت از فریدون تهی	تو گفتی نماند همی سنگ کی	دل گفت کین [illegible]	کنون کار کردن ببایدت سخت
ز جیحون برسید کین اژدها	بپیوست و این را که خواهد بها	چنین داد پاسخ که گر راستی	همه راست کن روی ایران زمین
که این را بوم ایران بهاست	ازین در تو خواهی جهان کرد راست	لب رستم از خنده شد چون بسد	بیاسکفت یکی نره دان سرد
زمین اندر آورد و کلنگ را	سرش پر ز کینه و جنگ را	چنان گشت [illegible]	همی خنده [illegible]
[illegible]	بیاورد تا زنده و آهو [illegible]	گشاده رو و [illegible] تیز [illegible]	به پیش که دارد دل و زور [illegible]
ز یخ کرم و گلنگ [illegible] دست کش	سرین پهن و جان دل [illegible]	دل زال زر شد چو خرم بهار	ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد	ورا خورد و [illegible]	بر زد مهره در جام [illegible]	وز آواز [illegible] تا چند میل
خورشید بی کوس [illegible]	جهان زنده و پیلان و هندی درای	براند ز زابلستان [illegible]	ز دین چرخ را بانگ [illegible]
به پیش اندرون رستم پهلوان	پس پشت او [illegible] کوان	چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ	که بر سر [illegible]
تبیره و زنده [illegible] همی تفت [illegible]	جهان زد سراپرده [illegible]	به هنگام [illegible] گلستان	بیاورد لشکر ز زابلستان
چو زال آگهی یافت از افراسیاب	وانداز آرام و خورد و خواب	بیاورد لشکر سوی [illegible]	بدان مرغزاری که بود آب [illegible]
دلیران بیامد و اما دم سپاه	بره بیابان بدان [illegible]	ز لشکر [illegible] فرسنگ ماند	سپهبد جهاندیده گان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب	بیاورد لشکر اندرون آب	چنین گفت آنگاه کای [illegible]	جهاندیده و کارکرده ردان
هم اندر پسی لشکر آمد رستم	بسی جهتری و بهی [illegible] رستم	پراکنده شد رای بی تخت شاه	همه کار بی نور و بی فره جاه
کسی باید اکنون ز تخم کیان	بتخت کیی بر کمر بر میان	شهی کو براورنگ دارد [illegible]	کی بی سر باشد تن آدمی
نشان داد باید مرا در زمان	یکی شاه با فر و بخت کیان	بتخت فریدون یل کیقباد	که با فر و برزست و با رسم و داد
به رستم چنین گفت فرخنده زال	که بر گرز و یال و بفراز یال	برو تازیان تا به البرز کوه	گزین کن یکی لشکری همگروه
همه هفته باید که ایدر بجای	که پیکر از تاختن [illegible]	بگویی که لشکر ترا خواستند	همی تخت شاهی بیاراستند
که ورد در تاج کیان هیچ کس	ببینم شاه تو فریاد رس	چو زال زر این داستانها بگفت	تهمتن زمین بزرگان برفت
جشن اندر آمد هم انگاه شاد			بیامد هم آنگه بر کیقباد
ز زرگان بسی بد طلایه بر آمد	رسیدند اندر ایشان یل [illegible]	ز او بخت با نامداران جنگ	یکی گرزه گاوپیکر بچنگ
دلیران توران بر آویختند	سرانجام از رزم بگریختند	نهادند سر سوی افراسیاب	همی دل پر از خون و دیده پر آب
بکشتند او را همه بیش و کم	پسند شد از کار ایشان رزم	[illegible] و تا زد [illegible]	[illegible] پر خون

بدو گفت

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار	امید بود تا در شهریار	دلیر و خردمند و هشیار باش	چو پس اندرون بخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند	همی ناگهان بر طلایه زند	برون آمد از نزد خسرو [illegible]	چو پیش اندرون مردم [illegible]
سراپرده با نامداران ببست	بمردان جنگی و پیلان مست	وزان روی رستم دلیر و گزین	همی بود زی شاه ایران زمین
یکی میل بر تا به البرز کوه	یکی جایگه دید بس با گروه	درختان بسیار و آب روان	نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب	درو ریخته مشک ناب و گلاب	جوانی بکردار تابنده ماه	نشسته بر آن تخت بر سایگاه
رده برکشیده بسی پهلوان	برسم بزرگان کمر بر میان	ور آراسته مجلسی شاهوار	میان بسته بر رنگ و نگار
بدیدند هر پهلوان را ز راه	پذیره شدندش از آن جایگاه	بگفتند کی پهلو نامور	نشاید از اینجای کردن گذر
که ای میزبان و تو مهمان ما	فرود آی ایدر بر خوان ما	بدان تا همه دشت شادی کنیم	به یاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت راز	که ای نامداران گردن فراز	مرا رفت باید به البرز کوه	بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماند بدین کار باز	که پیش است بسیار رنج دراز	سر تخت ایران ابی شهریار	مرا باده خوردن نباید بکار
نشانی دهید ام سوی کیقباد	کسی کز شما دارد او را بیاد	کی از آن دلیران زبان برگشاد	که دارم نشانی من از کیقباد
بگویم ز من این سخن [illegible]	که او را چگونه است رسم و نهاد	تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد	چو بشنید از ایشان نشان قباد
[illegible] لب رود بار	نشسته در زیر آن سایه دار	جوان از بر تخت زرین نشست	گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد	ازو یاد مردان آزاده کرد	دگر جام باده به رستم سپرد	بدو گفت کای نامبردار گرد
پرسید از من نشان [illegible] شاد	تو این نام را از که داری بیاد	بدو گفت رستم که ای پهلوان	بنام آوریدم بر دشت گران
سر تخت ایران بیاراستند	بزرگان ز شاهی در او خواستند	بیاد آوران کز جهان سربسر	که خواهند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه	قباد دلاور به این پا کروه	به شاهی برو آفرین کن یکی	مکن پیش او بر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند	سر تخت شاهی بیاراستند	نشان ار توانی و دانی مرا	رهی و به شاهی رسانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان	بخندید و گفت ای یل پهلوان	ز تخم فریدون منم کیقباد	پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر	که از تخم او دارم از تخت زاد	که ای خسرو خسروان جهان	پناه دلیران و پشت جهان
سر تخت ایران بکام تو باد	تن ژنده پیلان بدام تو باد	نشست تو بر تخت شاهنشهی	همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم ز شاه جهان	ز زال گزین آن گو پهلوان	اگر شاه فرمان دهد بنده را	[illegible]
قباد دلاور برآمد ز جای	بگفتار رستم دل و هوش و رای	تهمتن همانگه زبان برگشاد	پیام سپهدار ایران بداد

سخن چون بگوش فریبرز رسید
تهمتن بپیمود تا نیکی جام می
شهنشه چنین گفت با پهلوان
جز آنان و یاران بپیمود هم
بیاراستم مجلس شاهوار
تهمتن چو بشنید از آن خوب کار
کنون خیز تا سوی ایران شویم
کمربسته رستم چو باد
قلون دلاور گه کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید
من و رخش و کوپال و برگستوان
قلون دید دیوی بجست چنگ
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
بزد نیزه را در بر جوشن دمیت

ز شادی دل اندر برش بردمید
بجز آفرین کرد بر جان کی
که خوانی بدو بپیمود بر آوردگاه
بنهاد تا تاج زر بر سرم
بدین سال و گنج زین چو باد
نهاد او را تاج فرزانگان چو ماه
بیارید نیزه دلیران شویم
بیامد کمان پیش کیخسرو

جنگ رستم با قلون و کشتن او، و هزیمت ترکان

[illegible]

گفتار اندر داستان کیخسرو و لشکر کشیدن

[illegible]

گفتار اندر رزم رستم با افراسیاب ترک

[illegible]

ده گستردند

سپهدار ترکان بشد زیردست
یکی باره و ترگ بر پشت
چو آواز زنگ اندر آمد ز پیل
خروشیدن کوس بر چند میل

یکی مرد و بردند نزدیک شاه
که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید
درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و بگرفت زار
خروشی برآمد ز مردان کار
زنعای اندر آمد چو آتش بباد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

ورا دست و از زال مهراب بیشتر
برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر

وزان ترگ زرین و زرین سپر
همین شد دل از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج
ز شنگرف بیرنگ زد روی گنج

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
ز گردان سواران و زان بیش هشت
زمین گشت شش آسمان گفت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
نم خون بماهی و بر ماه گرد
برفتند ترکان ز پیش جهان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز آنجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم از جنگجوی
گسسته سلیح و شکسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پیل و نه زر

سه روز آن سپه بر لب رود ماند
بروز چهارم از آنجا براند
برفت از لب رود زی پشنگ
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامدار سپاه
ز آسودن جستن ازین جنگ گناه
یکی انجمن ساختن زین سخن
بزرگان چنین خیره گشتند را

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گراینده تریاک شد
یکی بگذرد دیگر آید بجای
جهان را نماند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بجستند کی نوذر اندر کشاد
سواری پدید آمد از تخم سام
که دستانش رستم نهادست نام

پیاده بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد بگرز و بتیغ و رکیب

چو آتش هوا شد روان چاک چاک
ندارد یکی جانم از بیم خاک
همه لشکر ما بهم بر درید
کسی در جهان این شگفتی ندید

درفش مرا دید بر یک کران
بزین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم پر یک پشه سنگ

کمربند بگسست و بند قبای
ز دستش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هزبر
درو پایش که باک اندرون شیر نر

سواران جنگی همه هر که بود
کشیدندم از جنگ آن کوه
تو دانی که شاهی دل چنگ
بجنگ اندرون روز و آهنگ من

جهت وی اندر کمی پیشه ام
وزان آفرینش بیندیشه ام
یکی پیل دیدم و شیر چنگ
ز هوشش نبود انفش ... و سنگ

عنان را سپرده بدان گرگ ...
همش کوه و هم غار و هم راه نیست
همانا که گوپال بیش از هزار
زو نه شش بران نارک ...

تو گفتی که از آهنش کرده اند
روی دلیر نکوش بر آورده اند
چو در پاش پیش و چه پیر جوان
چو دو زنده شیر و چه پیل ژیان

همی تافت یکسر چو روز شکار
بیاری همی آیدش کارزار
چو او کرد بدی سام را دستبرد
ز ترکان نماندی سرافراز گرد

چو از آشتی جستن رای نیست
گر بادی سپاه ترا پای نیست
جهانجوی پشت سپاهست هم
به سواری اندر نباشد ستم

نماند نشست باد تا شب بسیج
تو را ای ز آشتی بسیج
گمان بخش ایرج را آن ... زمین
که داوش فریدون با آفرین

زمینی که

نبینی که با فریدون گرد
ز تور و سلم و ایرج ... بسپرد
بمن داده بودند بخشنده دست
تا کین پیشین پیدا شکست

اگر ما بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدن نه آراگهیست
همه تا میان ... نهست

ز امروز کارست بفردا همان
که داند که فردا چه آید پدید
تا جنگ ایران چه بازی نمود
زیاری سپهدار رازی نمود

گلستان که امروز گردد ببار
تو فردا چنین گل نیاید بکار
چو کلبه درون بارمان دلیر
که پوشش بخکار شش هم زره شیر

فروزان که زال ... گشت خود
موش ... گرز گران دستبرد
نگر تا چه مایه ستایم بزر
همان ترگ زرین و زرین کمر

همان تازی اسپان زرین لگام
همان تیغ هندی و زرین نیام
نماسیس کین تور لشکر تباه
که قارن کشتنش ناورد گاه

از آن بیشتر نامداران گرد
که باد اندر آمد بجای سپرد
بتر زین همه نام و ننگ شکست
شکستی که هرگز نشاید نشست

گرازی سرها ... کشته شد
که امروز نامور کشته شد
خرامیده و جنگی روز کار
که بیرونی بودن که کار زار

چنین اندر ... همه سرکشان
پس از نشت هر یک درفشی نشان
لبی یاد دادم از روزگار
که ترسی بودن که کار زار

همانا پشیمانی آید بسی
بیاز غم شود دل ز کردار خویش
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی باز با کیقباد

کرت و گر آید بدل آرزوی
بگردند اندر سرچاه سوی
بیکدست رستم که تابنده هور
که رزم ما بی نشاید روز

دوی دگر قارن رزم زن
که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه
که اندر آنلی بردان سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاهست و با فر و رای
سپهدار ترکان دو دیده پر آب
شگفتی فرو ماند از افراسیاب

که چندان سخن پیش یاد است
سرش را کنون رای داد است
یکی مرد بیدار دل برگزید
بایران و نستاد ... سزید

دبیر بنشست و گفت شاه
که بنشست آن ... و جنگ سپاه
یکی نامه بنوشت از ننگ ...
بر او کرده صد گونه نقش و نگار

گفتار در نامه فرستادن پشنگ نزد شاه کیقباد

دادو بر دوان خورشید داد
که او داد بر آفرین دستگاه

ز دادار بر روان فریدون درود
که داد این کم ... و پود
که نامور زر ایرج ... گفت
بر آمد بیداد لی تاج و تخت

گزین کینه اندر ایرج امد پدید
منوچهر سرتاسر این کین کشید
بدان هم همی راند باید سخن
نماند که پرخاش ماند بن

سزد گر تمامی ما هم بران
نگردیم از آیین و راه سران
دراهم که گر داد فریدون بخت
بگار آشتی را بجنبش درست

ز خرگاه تا ماوراء النهر ...
که جیحون میانست بر رهگذر
برو بام ما بود هنگام شاه
نگردانده زین مرز ایرج نگاه

همان بخش ایرج به ایران زمین
که از شاه فریدون بدوش آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر تن خویش تنگ آوریم

همان زخم شمشیر و خشم خدای
چنانیم بیره ... سرای
وگر همچنان چون فریدون گرد
بتور و بسلم و با ایرج سپرد

بخشیم زین پس نخواهیم کین
که چندین بجا ... زمین
سرانده و زال چون ... گشت
زدون کیان خاک شنگرف گشت

سرانجام هم خر ببالای خویش بماند کسی بهره از جای خویش
سراپای گر پس و جای مغاک بمانیم روز پسین زیر خاک
دگر آز شد بیت اندوه و رنج شدن تنگدل زین سرای سپنج
نگر دام گردد بدین کیقباد سزد و بخرد نگردد و زو داد
کس از ما نبینند چیچون بخواب وز ایران نیایند زین روی آب
نگر یاد دارد و پیام و سلام دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپاه
بیامد فرستاده نزد قباد هلاکاه پیغام و نامه بداد
چو دستور فرخنده نامه بخواند بپاسخ فراوان سخنها براند
چو بشنید ازینگونه آیین و داد زبان را بپاسخ بیاراست شاد
بروند نامه بر کیقباد سخن بیز آزین گونه کرد نه یاد
چو بشنید شه کیقباد این همه راو بود سراز میان رمه

پاسخ نامه پشنگ از نزدیک قباد

چنین داد پاسخ که دانی درست که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر آویست چنین بایران بگذشت از آب
شنیدی که با شاه نوذر چکرد دل دام و دد شد پر از رنج و درد
ز کینه با فزونت پر خون نشان کرد گرفرمی بود زرد
نگر وار بد کز پشیمان شود نبولی ز سر باز پیچان شود
فرامیت از کینه آزار و رنج بپیچیده ام در سرای سپنج
شمار اسپاهم از از روی آب کر باید از آرامش افراسیاب
نبولی یکی باز پیچان نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده اندلسان پشنگ رساند نامه برد پشنگ
بنه بر نهاد و سپه را براند همیکرد با آسمان رفت نند
ز جیحون گذر گرد ما نشه باد وزان آگهی شد بر کیقباد
بدو گفت رستم که ای نامدار بجوی آشتی در که کارزار
چنین گفت رستم ابا کیقباد که ای شهریار آفرین بر تو باد
بسره فرندن فرخ پشنگ ببزری همی سرپیچد ز جنگ
بیاشتی بیش ازین زدوستان ببین روزگار من آور ستان
چنین گفت بس نامور کیقباد که چیزی ندیدیم بهتر ز داد
سزد که هر آنکس که دارد خرد بکژی و ناراستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند نوشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر میر و زر مباد و آتش مش گیتی فروز
وزین روی کشور بمهراب داد سراسر بسانش بمهر آب داد
کجا پادشاهست بی جنگ جست و گر چند روی زمین تنگ نیست
برش را بیاراست از تاج و تخت جهان گرد و کاهش ازین کمم
وزان پس چنین گفت شاه قباد که بی زال تاج بزرگی مباد
نگردی گیتی مرور اسیر ببوسید روی زمین مرد گرد
بیکسوی دستان نیز زو جهان که او ماند زان یادگار مهان
یکی جامه شهریاری بزر ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند عهدی از بر پنج میل ز پیروزه رخشان ترا درد و پیل
بگستر ز زربفت بر عهد زر بکلکج بکرشی آنت مر
فرستاد نزدیک دستان سام که خلعت ترا زین فرود آستانکلم
اگر باشدم زنده کانی دراز ندارم انداز جهان بی نیاز
جهان قارن مرد گنواد را چو برزین و خراد پولاد را
برستم بسی جامه و اسب داد که داد او بزم کنیش داد

برالکنه خلعت

بدانکه خلعت چنان چون سزید کسی را که خلعت سزاوار دید
ورم داد دینار و تیغ و اسپ گرا بود در خور کلاه و کمر
از آنجا سوی پارس اندر کشید که در پارس بد گنجها را کلید
نشستگاه که باصطخر بود کیان را بد انجایگه مغز بود
جهانی سوی او نهادند روی که او بود سالار و دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای بداد و باین فرخنده رای
سپاهی از آن پس که کرد آرزوی همیگشت و گرد جهان را بدید
چو ده سال بگذشت گرد جهان همیکرد بی آشکارا نهان
بسی شهر خرم پی افکند و پی که صد ده بجا کرد بر گرد سی
سوی پارس بنهاد انگاه روی چو خنگ زمانه رسیده اندروی
نشست از بر تخت با موبدان سخن گفت از ایرز تا بخردان
سراسر جهاندار گردان خویش بدیشان نگرد و دل کرده ریش
چنین گفت با نامور بخردان که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد همی رخنه ورداد و دین آورد
نخواهیم گیتی جز از داد و دین بیازیم رزم و نجوییم کین
تن آسانی از داد و رنج نخست که آب و خاک است گنج نهفت
همه پادشاهان مرا لشکرند سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه وحب اندرسند خردمند او دلی آزار سید
هر آنکس که دارید خورشید و ... سپاسی ز خورزدی من بدید
هر آنکس کجا بار ماند دروزد بداد دهی تو شه از کار کرد
چرا کاهشان بار گاه و منشت هر آنکس که آید سپاه و منشت
از آن رفته نام آوران یاد کرد بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال آسان گذشت نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین کاوس با آفرین کی آرش دوم بدیهیم کی پشین
چهارم کی ارمش ورا بود نام سپردند گیتی بارام و کام
چو صد سال یکبار گذشت تاج و تخت سرانجام تاب اندر آمد بجست
چو دانست کامد بنزدیک مرگ بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با وی بکام
بدو گفت تا د نهادیم جست تو بسپار تابوت و پردار تخت

اندرز کردن قباد کاوس را

چنانم که گویی ز البرز کوه کنون اندرم ستاره مان با کرده
چو بر تخت بی آگهی بکرد ز پرستنده او را نهاد خود
تو گر داد گر باشی و پاک رای چنانی بر پسش را بهر دو سرای
دگر از گیرست راستی رایم برادی یکی منغ سر از پیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد تابوت بر جای کاخ
جهان را چنین است ساز و نهاد برادر ز خاک و دو چاه سر بچاد
بسر شد کنون قصه کیقباد ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند گرایدز گردون برو برگ ند
شود برگ پژمرده و بیخ سست سرش سوی پستی گراید درست
چو از جایگه کسلد پای خویش بشاخ نو آیین و بر جای خویش
فرود سپاره و گل برگ باغ نگوئی بکردار روشن چراغ
اگر شاخ برجزد از بیخ سنگ نو تاج چندی میاغاز جنگ
بدو رخون بود نه ماند جهان کند آشکارا و بر نهان نه

گر او بفگند نام و فر پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن   سرش نیست پیدا نبینی بن
چو رسم بدش باز ماند کسی   بخواهد که ماند بدو در بسی
ز گفتار فرزانه دل مرده پیر   سخن بشنو و یک یک یاد گیر

گفتار در پادشاهی کاوس شاه

چو کاوس بگرفت گاه پدر   مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید   جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار   همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال   بگیتی ندانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای   نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه با بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست   ز مهر جز از من ندارم جهت
فرازنده اندر جهان مهتری   نیامد ز من جفت کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه   از ذخیره مانده سران سپاه
چو رامشگر دیو زی پرده دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران   یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بنده را شاه را   گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار   بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است   ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او تاختند   بر رودسازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود   برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است   زمینش پر از لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از گفت و گوی   همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان   همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فروردین   همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار   بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته   ز دینار و دیبا و ز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست   بکام از تن خویشتن شاد نیست
چو کاوس بشنید ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندران   که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم   که ما دل نهادیم یکسر برزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد از آسایش و گاه سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد   فزونم بمهر و ببخت و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر   جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید   از ایشان کسی رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد   چنین دل شده و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو خراد و گرگین و بهرام نیو

باواز گفتند

بآواز گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت   بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک   نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون   همین آرزو را نیامد درون
اگر شاه را بد رسد زین سپس   بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی برین پیش دست   نکردی برین همت خویش پست
یکی چاره باید نمودن برین   که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران   که ای رزم دیده دلاور سران
حزین بند را چاره اکنون یکیست   بسازیم این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام   بباید فرستاد و دادن پیام
بگوید ابا شاه کاوس کی   که بر خیره کاری نو افگند پی
که آخر شتابانی آید ازوی   بباید کنون تیز برگاشت روی
اگر سر بگل داری اکنون مشوی   یکی ترکن مغز و تجای روی
مگر گوش بر لب پند چند ...   سخن بر دل شهریار طلبند
بگوید که این اهرمن کرد یاد   ز دیو هرگز نشاید گشاد
مگر زالش اندر زین گفته یاد   وگرنه سرا و نشیب و فراز

پیغام فرستادن پهلوانان ایران نزد زال زر

چنین داور از نامداران پیام   که ای نامور با هنر پور سام
سخنها بهر گونه ساختند   هیونی تکاور برون تاختند
دوان و همی تاخت تا نیمروز   چو آمد بر زال گیتی فروز
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت   که از روز پیشینه اندوه گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر   نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست   بپیچیده شد اهرمن از راه راست
بگنج نیاکانش از باستان   نخواهد همی بود همداستان
همی رنج گنج بگزایدش   همی گاه مازندران بایدش
اگر یک سر موی از آید تن   سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو او خواهد بباد   که بردی تو آن با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر   میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون ایمه باد شد رنج تو   بپیچید جان از اندیشه او
چو بشنید دستان بپیچید سخت   که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد   ندارم ازو موده گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه   برو بگذرد سال خورشید و ماه
که اندیشه کرد تیغ او در جهان   بلرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود   شوم خسته گر پند من نشنود
گر این رنج آسان کنم بر دلم   از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه باید شنید   ز من گر پذیرد شود سودمند
وگر تیز گردد گشادست راه   تهمتن هم ایدر بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیریاز   چو خورشید بنمود تاج از فراز

گفتار در رسیدن زال بایران و پند دادن پهلوانان را

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان پذیره بدو آمدند
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   ببهرام و گرگین و فرهاد نیو

ز زابلستان به نزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری گوکشند پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد به تنگ / پیاده شدندش همه بی درنگ
بر سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سر به سر نیکخواه توایم / ستوده به فر کلاه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید به یاد / ازان پس دو بر چرخ گردان گشاد
نشاید که گیریم از پند باز / که از پند باشد کس بی نیاز
ز پند خرد گر کند سرکشی / پشیمانی آرد ز گیتی برش
به آواز گفتند ما با توایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / ابا نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس پس دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
کشش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر مهتران و کهان
چو بر تخت بنشسته افسر بدید / نه چون بخت تو گوش گردون شنید
همه ساله پیروز باشی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / که انوشه بزی شاد و پیروزگر
همه شاد و خرم به بخت توایم / برافراشته سر به تخت توایم
یکی داستان زان سپس برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت با پادشاه جهان / سزاوار تاجی و تخت مهان
که بر سر مرا روز چندین گذشت / سپهر از بر خاک چندین بگشت
ز تو پیشتر پادشا بوده‌اند / که این راه هرگز نپیموده‌اند
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی باغ و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که دارم به یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگر است / طلسم است و ز بند جادو در است
مر او را به شمشیر نتوان شکست / به گنج و به دانش نیاید به دست
هم آن را سپه نیز نتوان گشاد / مده گنج و دینار و درم را به باد
همایون نداند کس آن انجمن / وز ایدر کنون رای رفتن مزن
سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای هرگز ندید
کزین نامداران تو را کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / که از اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن جز از آفریدون و جم / فزونست مردی و زور و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون‌تر است / جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو بر دانشی شد گشاده جهان / ازین چاره بر گیتی مهان
شوم شان یکایک به دام آورم / گر آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نماند به مازندران / نگر بر نهم شاه باج گران
چنان خاک و زار و دژم بشکنم / چه جادو چه دیوان آن انجمن

بکوشش توایم

به کوشش توایم و خود این آگهی / گر ایشان شوند از گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
کز ایدر که یازم جهانی به چنگ / مفرمای در کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / نخواهیم چاره سرشتن ازین
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم / به دلسوزگی بر تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن کام و دم
ز اندیشهٔ من دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
تو را گر از من گفتن این بسوخت / به چشم قضا کس به سوزن ندوخت
پر از هنر هر که بجست از نیاز / جهانجوی را این نباشد جواز
که روشن جهان بی تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو را باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او روز و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
ز زال آنگهی گفت گیو ای خدای / همی خواهم آن کو بود رهنمای
به جایی که کاوس را دست رس / نباشد مر او را مرا هیچ کس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا به تو دست دشمن دراز
به هر سو که آییم اندر رویم / خرد را فرینت سخن بشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز ایران برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن به راه

گفتار اندر لشکر کشیدن کاوس شاه به مازندران

چو شب روز شد شاه گندآوران / نهادند سر سوی مازندران
به میلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ز تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد که آید به رستم پناه / کز اوست پشت سپه جایگاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزرگان و پیش گو و سپه روز
بگاهی که جهان شود آفتاب / بدانجا که ساخت آرام و خواب
یکی جای ایوان و خیمه بود / بدانجایگه پیل را جای بود
بگستردند دیبهٔ زرین نگار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان و خوردند می / نشستند بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / به شبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو بار ده از لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید به گرز گران / گشاید همی شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / چنان کن که او را نماند روان
دد و مرغ آباد و چینی بسوز / شب آید همی گر بباشی بروز
چنان تا به دیوان رسد آگهی / جهان کن ز دیوان سراسر تهی
که رای است و رفتند از شهریار / ز لشکر گزین کرد لشکر هزار
بشد تا در شهر مازندران / بیازید شمشیر و گرز گران
زنان و کودک و مرد با دستیار / نیابد کس از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بپالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی زو او بهره دید
پرستنده و زین چنین با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشت است گفتی همیدون بجای
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشت است جفت
بتان بهشتند گویی درست / بگلنار شان روی رضوان بشست
خبر شد بشاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان کز بر چرخ تابنده شید
جهانجوی کاوس شان پیشرو / یکی لشکری جنگ سازان نو
چو بشنید پیغام سنجه برفت / بر دیو پیغام شه بازگفت
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از رزمگان مشو نا امید
یکی تند ابر اندر دود قیر / سیه شد جهان چشمها چون جریر
بدینسان همان تا بکاوس شاه / بیامد همان بد دل کینه خواه
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
چو تاریک شد گاه کاوس شاه / بداند ز کردار او بد سپاه
همان داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت اندر شگفت
بسختی چو یکهفته اندر کشید / بدیدار از ایرانیان کس ندید
همه بر فزونی بیازستی / چراگاه مازندران خواستی
چو با تاج و با تخت بگرفتی / خرد را بدیگونه بفریفتی
بنودم ز کارت بکار آگهی / شدی غره بر ملک شاهنشهی
ازین تو و دیوان چنین کرد از / گزین کرد جنگی دو ده و دو هزار
خورش داد شان اندکی نیز زود / جان تا که از زنده روزی بود
ببخشند بر تو و دیوان همه / بکرد و نگشتان و سپاه و رمه
بکشتن نکردم بر و بر نهیب / جهان تا بدانند فراز از نشیب
مهرگوی و بدزن فرون انجمن / پرستار با طوق و با گوشوار
مهوجای کجی برآگنده زر / بیکسجای دینار و جای گهر
بکاوس بوده ازان آگهی / وزان فرخی جای با فرهی
همه شهر گویی که عرب کده است / ز رو پای چینی بدگل آذین رواست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان / زغارت کشادند یکسر میان
ز دیوان یکی اندرش پیشرو بود / که جان و دلش زین سخن رنجه بود
بگویش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام آن جنگسار / برآشفت و زخشم یازید باز
بیایم کنون با سپاه گران / برم پی او ز مازندران
ز لشکر فراوان تبه کرد نیز / ببرد از بد بخت مانند چیز
نه آگاه ازین کار کاوس چرخ / بنودش بدینگاه تیمار چیز
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / دل مایداران ازو پر ز خشم
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت پیر برگشت پیر
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بهشتم بغوید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی بیرو ی خویشتن ایمنت / بهاندر کرد دار و مور بیست
بسی بوده گردی بمازندران / بکشتی بسی کس بگرز گران
کنون آنچه اندر خور کار توست / دلت یافت آن آزرو بار جست
برایرانیان زینهار کرد / سرسرکشان پر ز تیمار کرد
ازان پس همه گنج شاه و سپاه / چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
بلشکر بگفتا که کاوس شاه / ازین پیش خورشید چیده دو ماه
بزاری و سختی برآید ش... / کسی نیز ننهد برین کار گوش

بجوار ز تنگ بشینه

چو از کهرم بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
بماند او دران بند کاوس شاه / همیگفت کین بود از ما گناه

فرستادن کاوس نزد زال زر

وزان پس جهانجوی خسته جگر / روان کرد مردی چو مرغ پر
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / نگون اندر آمد سر تاج و تخت
من و گنج و آن لشکر نامدار / بچاه استه چون گل اندر بهار
چنین خسته در دست اهریمنم / همی بگسلد زار جان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
برون رفت و پنهان فرستاده زود / بنزدیک دستان و رستم چو دود
همرفت برسان باد دمان / ز نیکی نکردش دو ره یک زمان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت انجام دوست

سخن کردن زال با رستم و احوال کاوس شاه

روشن دل از درد بد آبدید / کزین بد بما بر چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید گزین پس خوریم و چریم / و گر تاج را نیز بر سر نهیم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی همی تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار کرد ایمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
بدت را بر ایرانیان سخت کین / دل از خواب و اندیشه پر خشم کین
هر آنکس که جوشن سنان تو دید / که گوید کزان پس توان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه جیحون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران / همه خرد و بشکن بگرز گران
چنین گفت رستم جواب که راه / دراز است من چون شوم کینه خواه
از اینجا بمازندران گفت زال / دو ره هست هر دو برنج و وبال
یکی دیرباز آنکه کاوس رفت / دو دیگر که بالاش بد زو دو هفت
پر از دیو و شیر و پر از تیرگی / بماند ازو چشم را خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو / همان بازو و چنگ و کوپال تو
دگر هوش تو نیز بر دست دیو / رساند مگر یزدان کیهان خدیو
نیارد کسی این سخن باز داشت / چنانچون بباید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / بخواهند گرچه بماند بسی

گفتار رفتن رستم بمازندران از راه هفت خوان

کسی کو جهان را بنام بلند / برآید برفتن نماند نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
چنین از تن خویش نابوده سیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم بجز دادگر دستگیر
روم جان فدای سپهبد کنم / طلسم و دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نمانم ز ارژنگ نام و دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی و بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای

گرفت از ز ننگ بستر چو پلنگ / نهاده بگردن ورش پالهنگ / سر و مغز او لاد در زیر پای / پی رخش برده زمین را بجای
بیامد پر از آب رود به روی / همی زار بگریست دستان بدوی / جدا کرده گردن ز گفتش بر / چو دانست کش باز بیند دگر
زمانه بر جهان همی بگذرد / دم خورد جایی همی بسپرد / هران روز به کو تو آمد بشست / جهانی گرد گیتی آباد و کشت

شکار کردن رستم در راه هفت خوان

بدان اندران پهلو نیمروز / زمینش جدا کرد گیتی فروز
دو روزه به یک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز بنداشتی / بتابنده روز و شبان سیاه / بدینسان پی رخش ببرید راه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور / یکی رخش را تیز بنمود ران / بتک گور شد با تک او گران
کمندی و رخش و رستم سوار / نیابد ازو دام و دد زینهار / کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه درآورد گور دلیر
کشید و بیفکند گوران ژیان / بیاورد رخش چون هژبر دمان / ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بدو هیزم و خار و خاشاک سوخت
بر آن آتش تیز بریانش کرد / ازان پس که بی پوست ... / بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان

گفتار در رسیدن رستم بخوان اول

لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا داد به دشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت / دران نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام اندر آمد دلیر / بنی بر یکی پیلتن خفته دید / براو یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم سوارم خود آید بدست / سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش / همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / دد او را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ / چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست او / من این خود و این مغفر و گرز گو / چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران
چرا نامدی پیش من با خروش / خروشت توانم چو آید بگوش / سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ز رزم جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و بیاسود دیر / کو نامبردار مرد دلیر / چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

گفتار در گذشتن رستم از بیابان بی آب و نم

تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش اندرش ناگزیر / همی رفت بایست بهره خبر / تن اسب گویا و بان جواز / ز گرما و از تشنگی شد هلاک
پیاده شد از اسب و ژوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست / همی جست بر چاره کردن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر / گر ایدونکه خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار / هم ایرانیان را ز چنگال نره دیو / گشاید بی آزار گیهان خدیو

کنه کاره

گنه کار و افکندگان توایم / پرستنده و بندگان توایم / تن پهلوانش چنان گفته شد / که از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بدان گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک / همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن سر زمین
بزور جهاندار دید پای خاست / بدل گفت کابشخور این کجاست / همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بشد در پی میش تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ / ره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی / تو گفتی که من دادگر داورم / ببخشی ستمدیده را یاورم
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد ندارد خرد را بجای / بر آن چشمه جای پی میش جست / همان غرم دشتی ما خویش جست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن / بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد / بتو هر که یازد پی تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پراندیشه بود از کفن / که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجد همانا بچنگال گرگ
شده پاره پاره کشان و کفن / ز رستم به دشمن رسیده نشان / ستایش چو پرداخته شد زآفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشسته از آن آب پاک / نگه در خورشید شد تابناک / چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان / چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد و ماهی ز آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوان را شکستن گرفت / سوی چشمه روشن آمد بتاب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت / اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با شیر و دیوان مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب / ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها

گفتار کشتن رستم اژدها را خوان سیم

بدانجا که بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش بر آن دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید / پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدینجایگه آرمید
نیارست کردن کس اینجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر / همان نیز کاید نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی / همی کوفت بر خاک رویینه سم / همی کوفت سم و برافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد / بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دمان ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد / دگر باره در شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش / دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخساره گان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / بجز تیرگی شب بدیده ندید / بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت

سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیر آید نهنگ / ز مهر تو دارم من او را بجنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب / همی باش با تن بخسپم بخواب
سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم کرد / کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره دستکش
چنان خواست روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر سیاه / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از دست من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمان را هوای منست
نیارد پریدن بر او بر عقاب / زمانه نبیند زمینش بخواب
بر اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان بن سام بن نیرمم
بتنهایی یکی کینه ور لشکرم / ز رخش دلاور زمین بسپرم
براویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان برآویخت با پیلتن / تو گفتی که با رستم آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید و گوشش در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدندان چو شیر / در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد ز زیر تنش ناپدید / یکی چشمه خون اندر او بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان پیکل تیره و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندر او بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش من دیو و چه شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / چنان منزل جادوان در گرفت
همی راند تازان ره دور و دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنانچون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین بدو در نبید
یکی مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و ریحان گرد اندرش
فرود آمد از اسب زرین رکیب / بمرغ و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید

نشست از چشمه

گفتار اندر کشتن رستم زن جادو را در خوان چهارم

نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بدنشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بهره ورا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرست / دگر با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی طاس می بر کفش برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پرآژنگ و نیرنگ و رنگ و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنانچون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید

گرفتار شدن اولاد بدست رستم در خوان پنجم

جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب دید / نیازش بآسایش و خواب دید
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی غرقه بود اندرون مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بآسایش اندر نیازد بخواب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد در خوید و در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دوان آن زمان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و دمادم گرفتش دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت اندر او نیک و بد یک سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت / غریوان و از او مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان زو و با خروش / پر از خون و بر دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست / بر آن اژدها خفته در جوشنست
ز رنجم گر اسبش برانم گذشت / چرا خود باسب و گندم نهشت
گرایید و برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا کیست [illegible] / [illegible]
همی گشت اولاد بر مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار

چو از دشتبان این سخنها شنید   بجز گرد بر پای شیر آید ندید
عنان را بپیچید با سرکشان   بدان سان که بود از تهمتن نشان
چو آمد میان اندرون جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و بنده تیغ   کشید و چو ابر غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست   چه مردی و شاه و پناه تو کیست
جنایت کردن برین ره گذر   برین نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر   اگر بشنوید بکام هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد   دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن   کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش از مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی   همی گوی در گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام   بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو سرفراز کرد   ازان جنگجویان زمین را سترد
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت انچه بودند پیشش همه
سر از تن بخستش جای آورید   تن سرکشان شد ز خون ناپدید
در و دشت شد پر ز گرد سوار   پراگنده گشتند بر کوه و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم   کمندی بباز و درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد   جهان پیش اولاد تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست   بپیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن   بکژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید   همان جای اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه   کسی کو بدینها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی   نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار   اگر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را مخشم   بپرداز و بیدار بگشای چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید   نمایم تر آنکه داری امید
بجایی که بستست کاوس شاه   نمایم بنزدیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی   صد افکنده بخشنده فرسنگ پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد   ببینی یکی راه دشوار بد
میان دو صد چاهسار شگفت   به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پرهول جای   نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار   بشب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد غندی سپهدار او   چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن   بر و یال و کتفش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست گران   گرازنده و تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد   نه خوبست با دیو پیکار کرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت   که آهو بران ره نیارد گذشت
ازو بگذری رود آبست پیش   که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی   همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان سوی بزگوش تا نرم پای   چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران   رهی زشت و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار   همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم   نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست   کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

تو تنهایی

تو تنهایی اکنون گر از آهنی   بسایی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی   بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن نامدار   چه آید بدان لشکر بیشمار
بنیروی یزدان پیروزگر   ببخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو بر و یال من   بجنگ اندرون گرز و گوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب   عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجا هست کاوس کی   کنون راه بردار و بنمای پی
بیاسود تیره شب و پاک روز   همی تاخت تا پیش کوه اسپروز
ازان جا که کاوس لشکر کشید   ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند   بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست   که آتش برآید همی چپ و راست
در شهر مازندرانست گفت   که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو ارژنگ و اولاد و بید   همان پهلوانان و دیو سپید
وهی کو دار و سر اندر سحاب   ستاره و روده برکشیده طناب
بدانجا که باشد ارژنگ دیو   که هرمان برآید خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی   چو خورشید تابنده بنمود روی

گفتار در جنگ رستم با ارژنگ دیو و کشته شدن ارژنگ بدست رستم

بپیچید اولاد را بر درخت   ز بند کمندش برآویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه   جهان را بیفروزد فر و شکوه
بزین اندر افگند گرز نیا   همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه   که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش خروش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت ازانسو که بود انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او   بدریدشان دل ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست   پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن   بپرداخت از نره دیوان انجمن
تهمتن از اولاد پرسید راه   بجایی کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی   پیاده روان پیش او راهجوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش   خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار   که بر ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش   روان و دلم تازه شد زان خروش
چنان هم اندر زمان پیش اوی   دل و دانش افروز پرخاشجوی

گفتار در رسیدن رستم نزد کاوس شاه

بنزدیک کاوس شد پیلتن   همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه   ز زالش بپرسید و رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان   همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی   که ارژنگ شد روی گیتی تهی
چو آید سبک او بدستان من   همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
برستم چنین گفت کاوس شاه   که بی تو مبادا نگین و کلاه

تو اکنون ره خانه دیو گیر / بپیچ اندر او تن بتیغ دلیر / مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بهفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه / یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش بپیل از ره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ / نگهبان اندرون گاه دیو سپید / گزو بند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت سپاه / سپه را از و خشمها بره شت / وراچشم و چهره کی تیره شت
پزشکان که دیدند کردند امید / نگان دل و مغز دیو سپید / چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که گر خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیره گی جمله با خون برون / کو بسیجید جنگ ورا ساز کرد / وز آنجا که بر رفتن آغاز کرد
باولاد گفت ای بیدار جب / کز من کردم آهنگ دیو سپید / کرا رهبری گفت و چاره راست / فرادان بکرد اندرش لشکرا
گراینده گر پشت من آرد بخم / شتاد و بمانید جادو دژم / اگر یار باشد خداوند هور / دهد مر ورا اختر نیک از ز
همه بوم و بر مازینده بخت / بیا بر آیدان خسروانی درخت / وز آنجا کمر تنگ بسته کمر / چاه بران کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را / بماند اندر آن راه مرباد را / چو رخش اندر آمد بدان هفتکوه / جوان تره دیوان گروها گروه
چو زو یکی غار بی بن رسید / بکرد اندرش لشکر دیو دید / باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه یاره و رستی و دیدمت
کنون چون که رفتن آمد فراز / واراه تنهای و بگشای راز / بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
سراپای اولاد محکم ببست / بخم کمند الکنی بر نشست / بیاهیخت خنجر نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و بگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سرانشان بخنجر ز تن دور کرد / تو استاد و کس پیش او در بجنگ / بخستند با وی یکی نام و ننگ

کشتن رستم دیو سفید را در خوان هفتم

وز آنجا که سوی دیو سپید / چاه بکردار تا مه رسید
بکردار دوزخ یکی غار دید / چند جای بیکاه و جای گریغ
ز ان تیرگی جای دیده دژم / تن جادوان از تیرگی تار دید / زمانی همی بود در چنگ تیغ / وزان غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / زمانی بر انجای بر آرمید / چو مژگان بمالید و دیده بشست / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / سراسر شده غار از و ناپدید / برنگ شبه روی و چون قیر موی / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت و سان شیر ژیان / از آهنش ساعد از آهن کلاه / از و شد دل پیلتن پر نهیب / چنفشاد کران و کپای او
پدید و برآویخت با او بهم / یکی تیغ تیزش بزد بر میان / بزد بر دی رستم تا بالای او / همی گل از خون ایشان زمین
بلی گفت رستم که امروز جان / چو پیل سرافراز و شیر دژم / همی کوشت کندان این از آن / که از جان شیرین شدم ناامید
گراینده گر از جنگ این اژدها / بماند بمن زنده ام جاودان / همیدون بدل گفت دیو سپید / نه چندیزم همی جاودان
بدید پی و پوست پایم رها / نه کهتر نه مهتر بمازندران

همی گفت

همی گفت از این گونه دیو سپید / همی داد و دل را بدانسان نوید / تهمتن بزد بر جهان آفرین / بکوشید بسیار با او بکین
بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن بر آورد و افکند زیر / ز دستش زمین همچو شیر ژیان / چنان کرتن دیو روین کمان
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید / همه غار یکسر تن کشته بود / زمین همچو دریای خون شسته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بستش کیانی کمند / باولاد و ایران کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی به تیغ آوریده بزیر / تن شهای بند تو آورد تنم / برو کند نت همی بشکنم
بخوبی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهم نویدم امید / به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم همه از کران تا کران / تو از من پس آمد پی یاری دهم / میان یلان سرفرازی دهم
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز / همی شاه مازندران را نگاه / بباید ربودن فکندند بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / پلنگینه باید بهجز ز باد / وزان پس بر خاک را بسپرم / وگرنه ز گیهان تو گیرند زم
بسیار انگه تو در کاوس کی / که پهلوان شیر فرخنده پی / بدو گفت ای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش و دانش پذیر
ندیدم جگرگاه دیو سپید / نماند به شاه ازین پس امید / ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
روا آفرین کرد کاوس شاه / کی ای تو مباد او سپاه و کلاه / زبان تا بود گوهرت فرزند باد / نخست او ز آفرین کرد یاد
و دانست این هر دو فرخ نژاد / که پیل هنر را نکنم کهتر است / برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشم من اندر چکان خون اوی / که تا باز بینم ترا نیز روی / بچشمش چو اندر کشیدند خون / شدند دیده تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / جهاندار بنشست بر عاج تاج / نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم نامور پهلوان
چو طوس و چو فرهاد و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو / بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند زرین همه / جهانجوی و گردنکشان رمه / همه بر کشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بر آرامگی / چو آتش که افتاده در خشک نی / چنان چون سزاید پرستان دید / بکشتن کنون سر بباید کشید
ز شمشیر آتش برافروختند / همه شهر یکسر همی سوختند / بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد و گناه
بیابد یکی مرد با هوش و هنگ / کجا بر دو اندیشتاب ایدرنگ / شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و هوش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / ز بدکان که بودند با او بهال / یکی مانده بر جای بر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید

گفتار در نامه فرستادن کاوس بشاه مازندران

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اند زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / که زو یافت مردی و زور و هنر / خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید

ببینک و بید دادمان دستگاه	خداوند گردنده خورشید و ماه	اگر داد گر باشی و پاکدین	ز هر کس نیابی بجز آفرین
اگر در نهان باشی و بدکنش	ز چرخ بلند آیدت سرزنش	جهاندار گر داد باشدی	ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد	ز دیو و ز جادو برآورد گرد	کنون گر شدی آگه از روزگار	روان و خرد باشد آموزگار
همانجا بمان باج مازندران	بدین بارگاه ای چون کهتران	چو با جنگ رستم نداری تاو	بکام و بناکام ده باج و ساو
دگر گاه مازندران بایدت	مگر زین نشستن رها آیدت	وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید	دلت خواهد از جان نا امید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را	گزینده و تیغ فولاد را	گزین بزرگان آن شهر بود	ز پیکار بی رنج و بی بهر بود
بدو گفت این نامه چند من	ببر سوی آن دیو بسته زمن	چو از شاه بشنید فرهاد گرد	زمین را ببوسید و نامه ببرد
بجایی کجا شست پایان بدند	دلیران و جنگ آوران بدند	کسی را که پی بود و پای از دوال	لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بدشاه مازندران	همانجا دلیران و کنداوران	چو بشنید کز نزد کاووس شاه	فرستاده با پیش آمد ز راه
پذیره شدندش سپاه گران	ز لشکر گزین کرد کنداوران	ز دیوانشان هرچه باید پدید	ز لشکر پلنگی سپه برگزید
چنین گفت کامروز مردانگی	جدا کرد دیوان ز دیوانگی	سر هوشمندان بچنگ آورید	همه راه و رسم پلنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی	سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی	یکی دست بگرفت و بفشار دست	یلی استخوانها چنان زار دست
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد	نیامد برو رنگ تیمار و درد	ببردند فرهاد را نزد شاه	ز کاووس پرسید و از رنج راه
بس آن نامه بنهاد نزد دبیر	می و مشک به بافته بر حریر	چو آگه شد از رستم و کار دیو	پر از خون شدش چشم و سر پر غریو
دل گفت پنهان شود آفتاب	شب آید بران کار آرام و خواب	ور رستم بخواهد جهان آرمید	نخواهد شدن نام او ناپدید
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید	که شد کشته اولاد و غندی و بید	چو آن نامه شاه یکسر بخواند	دو دیده به خون دل اندر نشاند

پاسخ نامه کاوس شاه از شاه مازندران

چنین داد پاسخ بکاووس کی			که کی آب دریا بود همچو می
ورا بارگه زان تو برتر است	هزاران هزارم فزون لشکر است	بهر سو که در جنگ بنهند روی	نماند ابا خانه رنگ و بوی
بیارم کنون لشکر شیر وش	برآرم شما را سر از خواب خوش	ز پیلان جنگی هزاران دویست	که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک	بلندی ندانند باز از مغاک	چو بشنید فرهاد از او داوری	بلندی و تندی و کُند آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت	عنان سوی سالار ایران بتافت	بیامد بگفت آنچه دید و شنید	همه پرده رازها بردرید
که چون من رسیدم بمازندران	با جوشن و خود و گرز گران	بدوان اندر پهلوانان همه	بفرمان آن شهریار رمه

نوذند بدست

نموده بروست من و دستبرد	که آن روز رنگ از رخ من ببرد	رسیدم پس آنگه بایوان اوی	بدادم من آن نامه جنگجوی
چو کاووس کی این سخنها شنید	دل رزمسازش ز کین بر دمید	چنین گفت کز آسمان برترست	وگرچه بفغفور چین اندرست
ز گفتار من سر بپیچید تند	جهان پیش چشمم سیه زد بتند	چنین گفت کاووس با پیلتن	کز ایرانیان برگزین انجمن
چنین گفت رستم بکاووس شاه	کرا بی تو مینو و کس پیشگاه	مرا زو بباید بر او پیام	زبان برکشم همچو تیغ از نیام
کی نامه باید برنده تیغ	جوابی که دارد خرد و تیغ	شوم چون فرستادگان سوی اوی	بگفتار چون اژدهای بجوی
بپاسخ چنین گفت کاووس شاه	که از تو فزاید نگین و کلاه	سر پهلوانان ایران تویی	سپاه دلیران و شیران تویی
ز نو زنده کردی مرا پهلوان	زمی سازمان تا بود این جهان	کسی را که همچون تو کهتر بود	ز دشمن بترسد سبک سر بود

گفتار در رفتن رستم بمازندران در لباس ایلچیان

همه تو بهی هم تو پیل دلیر			به هر کینه که او سرافراز شیر
تو خود تا رفت پیش دبیر	سر نامه را کرد پیکان تیز	چنین گفت کین گفتن نابکار	نه خوب آید از مردم نابکار
اگر بی خرد بی گمی سر تهی	بفرمان گرایی بسان رهی	وگرنه بجنگ تو لشکر کشم	ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بد اندیش دیو سپید	دهم کرکسان را ز مغزت نوید	چو نامه بمهر اندر آورد شاه	جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر آورد گرز گران	چو آمد بنزدیک مازندران	بشاه آگهی شد که کاووس کی	فرستاده نامداری کنده پی
فرستاده چون هژبر دژم	کمندی به فتراک بر شصت خم	بزیر اندرش رخش پر گام زن	یکی زنده پیلست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران	کلاهور را گفت چندین گران	بفرمودشان تا پذیره شوند	بزور و هنر آزموده شوند
بچشم تهمتن بدیشان بدید	جهان نامداران یکایک رسید	یکی دست بگرفت و بفشاردش	همی آزمون را چنان از رسن
بخندید از رستم پیلتن	شد از چهره و چشم آن انجمن	بران خنده اندر ز میغش بجنگ	برو دوش که از دست و از زرنگ
بشد هوش از آن مرد و از درد پی	ز پای اسب اندر آمد بپای	یکی شد بر شاه مازندران	بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود	که مازندران زو پر از شور بود	بسان پلنگ ژیان تندخوی	نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند	بر وی بس چرخ گردان نشاند	بدو گفت پیش فرستاده شو	هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز نم	ز چشمش بدارد برخ آب گرم	بیامد کلاهور چون نره شیر	بپیش جهانجوی مرد دلیر
بغرید جنگ سرافراز سیل	شد از روز جنگش بکردار سیل	بپیچید و اندیشه را دور داشت	بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد جنگ کلاهور سخت	فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت	کلاهور را دست آویخته	پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه و گفت	که بر خویشتن درد نتوان نهفت	ترا آشتی بهتر آید ز جنگ	فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام گردد به از جادویست
پذیرم بر شهر مازندران   ببخشیم بر کهتران مهر آن
چنین ریگ دشوار آسان کنیم   برآید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان   و شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و چشمانش اندر خورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز   که چون راندی در نشیب و فراز
ازان پس بدو گفت رستم توئی   که داری بدو بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم   اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار   که او پهلوان است و گرد سوار
بدو داد پس نامور نامه را   پیام جهانجوی خودکامه را
بگفتا که چه شخص را برادود   سر سرکشان در کمند آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند   دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جوی   چه باید همی چهره و گفتگوی
بگویش که سالار ایران توی   اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه   بیاور تو تنگ زرین کلاه
ورا پیلتن خوانند [illegible]   نه راه کیان باشد و رسم و کیش
باندیشیت تخت زرکان بجوی   کزین جستنت خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان   و گرنه زمانه سرآرد زمان جهان
اگر با سپه من بجنبم ز جای   تو چندین ز اسپ راندن بپای
تو افتاده پیکان در کمان   یکی رای پیش آر و دیگر گمان
بجوشن دوی تنگ اندر آرم بپای   سراید همه تندی و گفتگوی
نگه کرد رستم بروی شهروان   بشاه و سپهبد رد و پهلوان
همانگاه برخاست کاید براه   بفرمود تا خلعت آرند شاد
نیامدش خوش گفتار اوی   سرش پر ز تندی شد از کار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار   بیاورد و زی رستم سوار
بخندید رفت از [illegible]   که خاک اندر آن کلاه و کمر
روان شد از شهر مازندران   سرش گشته بد زان سخنها گران
بیامد دمان از بر گاه اوی   همی تیره دید افسر و ماه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون   دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچه گفت و شنید   همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بدو گفت [illegible]   دلیری کن و جنگ شیران بسیچ
که رزم و نبرد [illegible] خاک   برین گرز ایشان برآرم هلاک
دلیران گردان آن انجمن   چنان دان که خارند در چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز   شه جادوان رزم را کرد ساز

گفتار در رزم کاوس شاه با شاه مازندران

سراپرده از شهر بیرون کشید   سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید   چو گرد سپاه از میان بردمید
ز هامون پدید و نه صحرا نه کوه   زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی تاخت لشکر از آنسو دمان   نخست ایچ هنگام رفتن نماند
چو آگهی آمد بکاوس شاه   که جنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر   نخستین چنین دادن [illegible]
بطوس و بگودرز کشوادگان   بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند   سنان و تبرها ببر خواستند
سراپرده شهریار و سران   کشیدند بر شهر مازندران
چو گودرز کشواد بر میمنه   شد و کوه آهن زمین [illegible]
سپهدار کاوس در قلبگاه   ز چپ بود [illegible] کشیده سپاه

ابر میمنه

ابر میمنه طوس نوذر بپای   شده کوه پر ناله کره نای
چنین سپه اندرون پیلتن   که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران   بگردون برآورد گرز گران
که جویا بدو نام جوینده بود   گراینده گرز کوبنده بود
همی جوشن اندر برش بر فروخت   همی اسپ تیغش زمین را بسوخت
بدستوری شاه دیوان برفت   بپیش سپهدار کاوس تفت
چو آمد بایرانیان برگذشت   بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد   کسی کو برانگیزد از آب گرد
بلشکر چنین گفت کاوس شاه   که سرتان بیاید بسوی درنگاه
از آواز او روزتان تیره شد   کزین دیو دلتان چنین خیره شد
خداوند تیغ و دلیران شاه   ز جویا بترسید گویا سپاه
یکی برگراید برستم عنان   بگردن برآورد گرز گران
که دستور باشد مرا شهریار   شدن پیش آن دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست   از ایران نخواهد کس این رزم جست
بپیچید خشت و لاور ز جای   بجنگ اندرون نیزه برسرای
بیاورد که رفت چون پیل مست   یکی باره زیر اژدهای بدست
عنان از میمنه و برخاست گرد   ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بد بدنشان   بپیچید نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است   نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید همی تو آنکه زاینده بود   فزاینده بود ار گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو   ز جویا و از جنگ سر در درو
گر اکنون بدرد جگر مادرت   بگرید برین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام   بیاورد یکسره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد   سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند و بند زره   زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش   چو بر بابزن مرغ بنداشتش
بخندید خشت از نیشت اسپش بخاک   دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران   بخیره فرو ماند مازندران
سپه شد شکسته دل از رزمجوی   بیاورد که بر همه گفتگوی
بفرمود سالار مازندران   که یکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید   همه راه و رسم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش   ز نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر   همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دوان بادپایان چو کشتی بر آب   سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ   چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی   دوی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار روی نهاد   بیامد همی بود با گریه نای
وزان پس جالینه بر خاک روی   چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک   تویی آفریننده آب و خاک
خداوند پیروزی و فرهی   بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش   بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای   بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس   ز پشت سپاه اندر آرند کوس

چو گودرز و زنگه شاوران
چو بهرام و گرگین و جنگ آوران
گرازه چو جادوبیان گراز
وز و زفتی بر افراشته خشت باز

چو خراد و فرهاد و برزین گیو
برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز کشواد بر میمنه
سلیح و سپر بود و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش رمه

ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی جوی خون اندر آمد چو آب
دو چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر توده گشت
گیا را همه مغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد بوق کوس
هوا اندر پس پرده آبنوس

ازان پس که شاه مازندران
ابا پیلتن با سپاه گران
زمانی بگرد او بهر جای خویش
بیفشرد بر کینه بر پای خویش

خود و دیو و پیلان پرخاشجوی
بروی اندر آورده بودند روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم
نماند ایچ جای دلیری و خشم

برآهیخت گرز و برانگیخت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسپ
جهانجوی گرد از جهاندار یاد
سنان دار نیزه بدو اندر داد

برآهیخت گرزه بر آورد جوش
هوا گشت از آواز او پر خروش
ازو اوژن آن گرد سالار کش
نه باد و نه جان و نه با پیل کش

شکسته همه دشت خرطوم پیل
همه کشته دیدند بر چند میل
وزان پس تهمتن یکی نیزه تافت
سوی شاه مازندران تاخت تفت

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
زگبر اندر آمد چو پیوند اوی

گرفتار شدن شاه مازندران بر دست رستم

شد از جادوی تنش یک لخت کوه
از ایران نظاره بدو بر گروه
سنان دار نیزه بگردن گرفت
تهمتن فرو ماند اندر شگفت

رسید اندر آن جای کاوس شاه
ابا پیل و کوس و درفش سیاه
برستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که ایدر بماندی دراز

چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت پیروز بخت
مرا دید این شاه مازندران
بگردن برآورده گرز گران

برخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند جادو سنان
کمانم چنان بد که او شد نگون
سنان اندر آید همیدون برون
چنین سنگ شد او چو کوه درشت
بد آلوده زان سنگ او برگشت
نهنگ و ز رودی بی اندو گشت

بدینگونه شد سنگ در پیش من
نبود آگهی از کم و بیش من
نبرد و نه است از جای سنگ گران
میان اندرون شاه مازندران

ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
بسودند سنگ آزمودند چند
بدان کوه آن سنگ را برگرفت
گروها ند لشکر سراسر شگفت

که پیلتن کرد چنگال باز
بدان آزمایش نبودش نیاز
ازو کرد و آفرین خواندند
بروز و گهر بر برافشاندند

پیاده همی رفت با لخت کوه
خروشان پس پشت او بر گروه
به پیش سراپرده شاه برد
بیفکند و ایرانیان را سپرد

گفتار در تباه شدن شاه مازندران بفرمان کاوس شاه

بدو گفت از بد کنید آگهی
بگردی ازین جنبل جادوی
دگر نه بپولاد تیغ و تبر
ببرم همه سنگ را سر بسر

چو بشنید آواز او همچو ابر
سپر برنش پولاد و جوشن گبر
تهمتن گرفت از میان سنگ را
بخندید و زی شاه بنهاد روی

بدو گفت آوردم این لخت کوه
ز بیم تبرشان شد ز جنگم ستوه
بیاورد نزدیک کاوس شاه
بدو بخش سزاوار تخت و کلاه

وزان لختهای

وزان رنجهای کهن کرد یاد
دلش خسته بد دم پر از سرد باد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
بیاورد و کندش همه ریزه ریز

تهمتن گفت از زمان پیش او
کشیده و دون بد روش پیش او
بفرمان آن خسرو نامدار
بکردند ازان پس ورا پاره پار

بلشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر
ز اسب و سلیح و ز تیغ و گهر

نهادند هر جای چون کوه کوه
برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج
بویژه کسی کش فزون بود رنج

ز دیوان هرآنکس که بد ناسپاس
وز ایشان دل اهرمن بد هراس
بفرمودشان تا بریدند سر
فکندند جایی که بد رهگذر

وزان پس بیامد بجای نماز
همی گفت با داور پاک راز
یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی با نیایش بپیمود خاک

بهشتم در گنجها کرد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یک هفته زینگونه نیز
ببخشید بر هر که بایست چیز

سیم هفته چون کارها گشت راست
می و جام یاقوت و میخواره خواست
یکی هفته با جام می بد بچنگ
بمازندران کرد ازان پس درنگ

تهمتن چنین گفت با شهریار
که هر گونه مردم که آید بکار
مر این هنرها ز اولاد خاست
که بر هر سوی راه بنمود راست

بمازندران دارد اکنون امید
چنین دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید و تخت
یکی عهد و مهری بران بر درست

کز او شاد باشد بمازندران
پرستش کندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست
بیرزد جهاندار بنهاد دست

ز مازندران مهتران را بخواند
بر اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

گفتار در بازگشتن کاوس شاه از مازندران

چو کاوس در شهر ایران رسید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

برآمد همی تا بخورشید جوش
زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جهان تازه شد کز ره شاه نو
از ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند
بیامد خروشان از در پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند
بر آن نو تاج و گاه آمدند
تهمتن بیامد ابر بر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه نامدار
یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی
یکی یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر
صد از مشکبویان با زیب و فر

صد اسپان بزین و سیمین ستام
صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشتند یکی نامه بر حریر
ز مشک و می و عنبر و عود و عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز
ستوده همه کشور نیمروز

جهان گرد پس عهد کاوس شاه
بیاورد کسی گرد از آنسو بگاه
که رستم بامور زال پیر
خداوند کوپال و شمشیر و تیر

فرو برد رستم ببوسید تخت   بسیچ سفر کرد و بربست رخت
خروشی تیره برآمد ز شهر   ز شادی همه کس بیابد بهر
ببستند آذین و بانگ درای   بگوش آمدی ناله کرنای
شد رستم زال و بنشست شاه   جهان کرد روشن بآیین داد
بنو کرد عالم بشمشیر داد   نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشته پر سبزه و آب و نم   بیاراست یکسر چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه   ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بیامد بگیرد همه زین شگفت   که کاوس گاه بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار   کشیدند صف پیش در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته   پر از داد و آکنده و خواسته
وزان پس چنان کرد کاوس رای   که در پادشاهی بجنبد ز جای
ز ایران بشد تا بتوران و چین   گذر کرد زان پس بمکران زمین

گفتار در رفتن کاوس شاه بشهر بربر

ز مکران شد آراسته تا زره   میانها ندید ایچ رنج از گره
بپذرفت هر شهری باج و ساو   بکرد آزمون گاو با شیر ماده
چنین هم گرازان ببربر شدند   جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ   زمانه دگرگونه بر شیر رنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم   که برخاست از لشکر و شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت   هوا از گرد اسپان چو ابر گرفت
کس از خاک دست و عنان را ندید   ز گرد سپه چشم شد ناپدید
ز خم اندر آمد همی فوج فوج   بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بران گونه دید   عمود گران از میان برکشید
زد و بانگ و با ماندازی هزار   ابا نیزه و تیر و جوشن گداز
برآمیخت و بدرید قلب سپاه   دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند   بگرد اندرون نیزه داری نماند
بفرمود تا هر که بد سالخورد   چو برگشته دیدند روز نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند   جگر خسته و با گناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم   همان باج را گردن افکنده ایم
بکالای و درم زر و گوهر دهیم   سپاهی ز بیچاره و سر بسیم
ببخشود کاوس و بنواختشان   بسی برنهادند باج گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه   لب آراز ابر گشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید   بمهمانی پور دستان کشید
چه شاه یکروز در نیمروز   گهی رود و می خواست و گه بازور
کس از آز و رامش نیاید جواز   نشیب آیدش چون شود در فراز
درین بر بماند بسی روزگار   که بر گوشه گلستان هست جواز
چو بر کار گیتی بدین راستی   که بر گوشه گلستان کاستی

داستان شاه هاماوران و چگونگی آن

کی با گهر و با گنج و کام   در فتی بنوشت از مهر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند   در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی   که آنجا ز داد و بشاهنشهی
زد کوس و برداشت از نیمروز   سپه شاد و دل شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نوشتند نام   بکوشید و شمشیرها در نیام
زور پا سپه را بهامون کشید   بدلخواه کی دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی بد و در شتاب   برشعت وی و گرد لشکر گرفت
همانا که فرسنگ بودی هزار   اگر با کمان راه کردی گذر

همیرانه

هم آمد تا در میان سه شهر   جهانی بدیشان برو چند بهر
بدیست چندین پیل با خواسته   دو در میانه برآراسته
چنین هم درون شهر هاماوران   بهر کشوری در سپاهی گران
ز گیسوش سر برز گیسوش مهر   هم او را پس پشت و از پیش مهر
خبر شد بدیشان که کاوس شاه   برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشته یک با دگر   سپه را سوی بربر آمد گذر
یکی گشت چندان سر تیغ زن   ببربرستان در شده انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه   شد از نعل اسپان گیتی ستوه
شد شیر درنده را خوابگاه   نه کوه و زیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب   هم اندر هوا و برپران عقاب
همی راه جستند کی بود راه   دد و دام را بر جهان جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید   کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشن است   ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرین و زرین سپر   بگردون برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زیر گوان   همی بارد از تیغ هندی روان
بدیدند کوه از دم گاو دم   زمین اندر از سم اسپان بجم
ز بانگ تبیره و بربرستان   تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران خروش و کوس   برون رفت بهرام از گین اکوس
وزان سو که گودرز کشواد بود   چو گیو و چو شیدوش رخ کرده بود
فکندند بر یال اسپان عنان   ز بهر آب داده نوک سنان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس   زمین سر بسر تیره چون آبنوس
چو بر کوهه زین نهادند سر   خروشی بر آمد چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن تفتند   اگر آسمان بر زمین بر زدند
بجنبید کاوس از قلبگاه   سپاه اندر آمد بپیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم روز   بیاید شگرف برلا چون
تو گفتی هوا ژاله بارد همی   بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز جوشن سنان آتش آمد برون   زمین شد بکردار دریای خون
ز لشکر چنان شد ز از جان   که سر یار شد جستند از میان
نخستین سپهدار هاماوران   بیفگند شمشیر و گرز گران
غمی گشت و در شاه زنهار خواست   بدانست کان روز کار بلاست
بدیشان که از شهر هاماوران   سپهبد ده باج و ساو گران
ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه   فرستد بنزدیک کاوس شاه
چو این داد و باشد به ره بنگزند   سیاهش برد بوم او سپرد
ز گوینده بشنید گفتار تیر   برین گفتها پاسخ افگند پی
که گر شاه در پیش او سپید   نه جو بند او تاج و گاه مهید
وزان پس بکاوس گوینده گفت   که او دختری دارد اندر نهفت
بر سپاه او جان فشانند همی   بسودابه بر باز خوانند همی
چنو نیست یک یال پاشد نگار   ز سرو چمن ستان وزه در قد او
که او سرد بالاش زو چادر است   بیک سینه بر ریش با فر است
ببالا بلند و بگیسو کمند   زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بشی ارست آراسته بر نگار   چو خورشید تابان بخرم بهار

پیغام فرستادن کاوس نزدیک شاه هاماوران و خواستگاری نمودن سودابه دختر او را

نشاید که باشد جز جفت شاه   چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بخندید کاوس زو دل بجای   چنین داد پاسخ که جنگ ...
گزین کرد و شاد از میان گروه   یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه گوهر بخوبی چو جان — نبودم تا شد بهاماوران
بیوخواد کو از من تازه کن — درود و ستایش بپرداز کن

بگویش که پیوند من در جهان — بجویند کار آشود و مهسان
چو خورشید روشن ز تاج است — زمین پایهٔ تخت عاج منست

هرانکس که در سایهٔ من پناه — نیابد ورا کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جوییم همی — رخ تشنگی را بجوییم شتویم همی

پس پرده تو یکی دختر است — شنیدم که بخت مرا در خور است
که پاکیزه تخم است و پاکیزه تن — ستوده بهر شهر و هر انجمن

چو داماد باشد چو پور قباد — چنان دان که خورشید داد تو داد
لب مرد بیدار خیره زبان — بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم — بیاراست دل را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام — وزان پس بگفت آنچه بود از پیام

چو بشنید از و شاه هاماوران — دلش گشت پردرد و سر شد گران
همیگفت هرچند کو پادشاست — جهاندار و پیروز و فرمان اوست

مرا در جهان خود یکی دختر است — که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گفتم سر در خواد — ندارم همی پایهٔ کارزار

وگر نور دیده فرستم بدوی — الی دیده تیره بکام بگوی
همان به که این درد را بر خشم — نخواهیم در دل بپوشیم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن — که سر جنبش بن ارزد زاد زن
همیخواهد از من گرامی دو چیز — گران را سه دیگر ندانیم نیز

مرا پشت بدکرم و برخواسته — نفرزند بودم دل آراسته
بمن ازین پس جهان تنگ ماند همی — وگر شاه ایران ستاند همی

سپارم کنون هرچه خواهد بدوی — نتابم سر از رای و فرمان اوی
وراپست دل گرمی از خواسته — نفرزند بودم دل آراسته

ور شاه ایران بخواهد همی — وزین پس جهان بنگاه همی
فرود آوریدش یکی جای خوب — وزان پس سکالید کرای خوب

غمین گشت و سودابه را پیش خواند — ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کم مهتر سرفراز — کواست از همی و همی بی بیاز

فرستاده خوب گوی آمد است — یکی نامه با او ستاهنا بدست
همیخواهد از من که بی کام من — ببرد ز دل خواب و آرام من

چه گویی تو اکنون چه رای تو چیست — بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه کر چاره نیست — ازو مهتر او نیز خواهد چیست

کسی کو بود شهریار جهان — ز دو بوم خواهد همی از جهان
بپیوند او بر چرا آیی دژم — کی شهر و شاه مانی بعم

چو بشنید کو را برین پای نیست — بدین کار او را چه باید نخست
بدانست سالار هاماوران — که سودابه را جان بخشد کران

فرستاده شاه را پیش خواند — وزان نامداران بسی برگزیند
بیاورد پس خسرو خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشتر و اسب و استر هزار — ز دو چار و دینار کردند بار
عماری بیاراست آراسته — پس پشت و پیش اندرون خاسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی که برزین هوا لاله کشت
ز هودج برآمد یکی ماه نو — ز آراسته شاه درگاه نو

برخساره پرکرده از گل کمان — فروشسته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم — ستون دار او دو سیمین قلم

دو ابرو بکردار چاچی کمان — گره خسته کردی دل بدگمان
چو کاوس کی روی او را بدید — ز یزدان بر آفرین گسترد

که گر کاوس

که گر کاوس دختر بماند بما — بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از مهتران — زبیدار دل سرپسر مهتران

سرا پرده سودابه را جفت خویش — از او کام جستند با آیین و کیش
وزان پس بدو گفت چون چاره جست — بسگالی زرین پسندید نیست

غمین شد دل شاه هاماوران — زبهر گونه چاره جستند ازان
چو یک هفته بگذشت بشنیم بگاه — فرستاده آمد بنزدیک شاه

که گر شاه چندی که مهمان خویش — بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شاه هاماوران را جهت — چو پیغام بشنید شاه بلند

بدین گونه با او همی چاره جست — نهان بند او بود و آیین اوست
بچاره بر چند و گر شاه را — بجنگ آورد باز دل خواه را

که گر شهره و خرم بماند بدوی — بیابندش پر سر یکی باز جوی
بدانست سودابه رای پدر — که با سور پیکاش دارد پسر

بدو گفت سودابه کاین کی نکوست — تراخود ز هاماوران جای نیست
ترا این مهانی بجنگ اندر آر — نباید که با سور جنگ آورد

طلب کردن شاه هاماوران کاوس را و رفتن کاوس بخانهٔ او و گرفتار شدن در دست او

ز مهتر نیست این چه گفت وگوی — تو زین خرام اند و آید زدوی
ز سودابه گفتار باور نکرد — بیامد شتب ز آنان کسی را نبرد

بشد با دلیران و کندآوران — بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاهرا شاه نام — که بود از در جشن و سور و خرام

بدان شهر فرخش سرای نشست — همه راه و سر تا سر آیین ببست
چو در شاه شد شاه کردی فراز — همه شهر در بند خویش نماز

همه کوه و دهقان برخیستند — بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود — همه برگشیدند چون تا برود

چو دید سپهدار هاماوران — پیاده شدند پیش با مهتران
از ایوان ساقه تا پیش در — همه در و یاقوت بار زر

زبرجد طبقها فرو ریختند — ببر مشک و عنبر همی ریختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست اندر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست — خوش و خرم اندر شبستان نشست
شب و روز در پیش چون گهرآن — میان بسته بد شاه هاماوران

ببستند گردان لشکر میان — پرستنده در پیش ایرانیان
برین گونه تا گیر ایمن شدند — ز چون و چرا او زیم وگزند

همه گشته بودند آراسته — سکالیده و رزجای بر خواسته
ز بد بهر لشکر آگه بدند — سکالش چنین بود و در دیدند

گرفتن شاه هاماوران کاوس را در مهمانی

شبی بانگ بوق اندر آمد ز تاختن — کسی را نبد آگه و ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه — بهاماوران شاه را گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را — چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چه گوید درین مرد آزرم ساز — چه دانی تو ای کارزار آفرین
چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید بر بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خون که مهر — بشیر ژیان تا توش گیر و بچه
چو مهر کسی را بخواهی بسود — نباید نبود زیان آزمود

ز نادوستی ما جدا گسنه — همانگه ورا عیب و رسوا کند
بود کر کجا از تو گشته بود — هم اندر شکم مهر تو لاغر بود

چنین است کیهان ناپارسای / به هر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد / به هاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده ایزد ز قعر آب
یکی دربا دراز کوه هبا / تو گفتی سپهر ستش اندر کنار

بدان روز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم توس را
همان مهتران دگر را جست / ابا شاه کاوس در دز فکند

ز گردان ایرانیان صد هزار / همه نامداران خنجر گذار
سراپرده را به تاراج داد / بپرداختن باره و تاج داد

ببست و بپوشید دیدار دلیل / تاری یکی در میان سهیل
گر سود ابر را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند

چو سوداب پوشیدگان را بدید / برو جامهٔ خسروی بردرید
بشکنی کنند اندر آوریخت جنگ / بفندق کلان را بگون داد جنگ

بدیشان چنین گفت کاین ننگ داد / ستوده نداند مردان مرد
چرا روز جنگ آرش نکردید بند / که جامه زره بود و تختش سمند

سپهدار گودرز چون گیو و توس / ندیدتان دل ز آوای کوس
همین تخت زین کمینگه کنید / ز جوشن یکی دست کوته کنید

ز نهاد واری نشاید جدای / درازا زین پایه در زیر پای
پرستندگان را سکان کرد نام / همی ریخت خون و همی راند کام

جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه لحد باشد او در نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / وز آنکس سر باید بر برید

بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش دل پر از خون جگر
سوی زال فرستاد ز دیگر سوی / جگر خسته از غم نگون شد دوی

نشسته بیکجای با شهریار / پرستنده اید هم او غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که کم شد ز پالیز سرو سهی

چو بسته شد آن شاه بر هم دو پی / سپاهش با ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / گرفتند گشتن هر کس کلاه

ز ترکان وز دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
گشن لشکری شست رفت از سیاب / بباید سر از خورد و آرام و خواب

دلاوران بیامد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
چو شد شد او افراسیاب و تاب / برآویخت با لشکر تازیان

بجنگ اندرون بود لشکر سپاه / بیاورد سر باز بید کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همی از پی آز بودند رنج

سرانجام نیک و بد هر کس بکرد / نگارست دلکش همی بنگرد
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن سر اندر فرو فی زیان

سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه روز گرفته ایران سپاه / بدانیان گشت گیتی سیاه

دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بد چهر تو باشی پناه / چو گم شد سر و تاج کاوس شاه

بگفتند هر کس که شور بد بخت / برش آمد ز دار و دهی بخت
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

کسی کز پلنگان کمینه است شیر / ازین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید اندر رفتن / دل خویش ازین رنج پر دختن

فرستاد

فرستاده با دیگی بد خرد / برزنیک ستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفت و مهمو راه / بر پور دستان یل نیکخواه

بگفت آنچه دیده بد و بود شنید / زمان رستم شیر دل بردمید
بیاراید رستم به چشم آب زد / دلش گشت پرتاب جان پر درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو آیم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی

فرستاد کس تیغ بر دلسوز راز / ز هاماوران کاین چاره ساز
پس آگاهی اندر کاوس شاه / ز بند کمینگاه و کار سپاه

سپه را بکابل ز زابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوشیده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

که من آمدم با یکی نره شیر / هر آنجا کرستی بباید دلیر
تو دل شادمان دار و اندوه مخور / که زود آیدای شاه ازین غم گذر

نامه نوشتن رستم بشاه هاماوران و کاوس علیه

همان نزد سالار هاماوران / شد ماندار ز کینه آوران

یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پیکار زار
که با شاه ایران کمین ساختی / به پیوستن اندر چه پرداختی

نه مردی بود چاره جستن بجنگ / ز روبه بیسان دلاور پلنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ دژم اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن برین جای جنگ مرا

همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد تا به هاماوران / چو آوردش یکایک پیام سران

چو پوینده نزدیک ایشان رسید / بگفت آنچه از رستم یل شنید
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / رگ دار خود در شگفتی بماند

چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
ازان نامه اندر دل آورد جوش / برآورد چون رعد غران خروش

چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آیی بر پر ستان / سواران همه گرد گرد و غنان

اگان خیره و زدنت آب بیست / اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بر اینگونه بر جویم آرام و راه

چو بشنید پاسخ گو پهلوان / دلیران لشکر شده انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که جنگ و دلیس باز رنگ

بکشتی و زورق سپاه گران / رسیدند نزدیک هاماوران
چو آمد بنزد یکی شهر شام / چنان خشمگین پور دستان سام

بتاراج و کشتن بیاراستند / وزان کار دلها بپیراستند
برآشفت رستم بادو خروش / جهان آمد از خون دلها بجوش

آمدن رستم بجنگ شاه هاماوران و جستن شاه سپاه

خبر شد بشاه هاماوران زین / که رستم نهادست بر جنگ زین

بنالید هاماوران بجنگ / شد و روزگار روشن دو رنگ
چو بیرون شد از شهر و لشکر سپاه / به روز درفشان شب آمد سیاه

سپه در سبت لشکر بیاراستند / ز آواز دم از هوا برخاستند
که پیلش گرفت جنگی منم / درآورد و گرد پر از کی منم

بپوشید پس جوشن کارزار / برخش اندر آمد دلاور سوار
برآورد گرز گران رخش خروش / برانگیخت اسب و برآمد خروش

بیاورد بر لشکر و پیل و کوس / بجنگ اندرون ز رخم کوپال او
تو گفتی که دلشان بیامد تن / ز هولش برافگنده و شد انجمن

گر ایران بیاید بهاماوران / ز جوشش بتاخت سپاه گران
جیسست او چو آمد دوان از حصار / همی گرد از باره او کارزار

به پیرامن شهر ایرانیان
چو بنشست سالار با رای زن
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
گراید و اگر ما بشند با من یکی
دگر شد بدان پادشاهی رسد
همه دل پر از بیم بر خواستند
سپه کوه تا کوه لشکر کشید
بماندند و کار ایران گروه
گرشاسپ کشور همی رزمجوی
نباید گزین کین جز تو بد رسد
چنان بود تا بود گردان سپید
و دیگر که وار نژاد یار من بت
ندیشان یکی زنده اندر جهان
بشد شاه دل زین سخن پیل تن
بر انگیخت ان رخش پوینده را
طلب کرد گرد دلاور یکی
که تا رفت خورشید رخشان آب
بیا تا که بود تا شب گذشت
دگر روز لشکر بیار استند
مهاباوران نو و صد زنده پیل
پس پشت گردان درفشان درفش
بدیدند جنگ دل شیر نر
سپهبد چو لشکر بهامون کشید
پس و پیش چند و دیگر عنان

همه روز و در جنگ بسته میان
دو درد جوان خواست انجمن
نوشته مدرد دل از آب خون
نترسیم از رستم جنگ اندکی
نه از چرکس اندر رستم ار خود بسی
سپاه دو کشور بیار استند

گرد آمدن سپاه مصر و بربر بیاری شاه هاماوران بجنگ رستم

چو دید آن لشکر ز دریا و کوه
بیکره همه سوی ما نهادند روی
که کار بزرگ آمدم بر رستخیز
گریزان که هر نوش بادست و با درد مهر
بیاید که دهرش چه بازی است
جهان آشکارا نه اندر نهان
زنو جنگ را اندر افکند بن
طلب کردن جنگ جوینده را
دلیر بیار کردن دریا ایدیکی
درآمد شب تیرگون در شتاب
دل روز درخشنده و چون بگذشت

یکی تیر خورد چند وانده درود
بدان تا نشستند هم اندر زمان
گزین پادشاهی بدان نیست داد
وزان سو شمار وز این سوی
چو نامه بنزدیک ایشان رسید
نهادند سر سوی هاماوران

چو رستم چنان دید نزدیک شاه
اگر جنگ با من بجنبم ز جای
والحب بد بر نماید بکار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین
تو رخش درخشنده را ده عنان
چنان کن که با شاه مازندران
تهمتن چو بشنید گفتار اوی
درآمد برابر بجنگ ایستاد
بیارست کاندیکی پیش جنگ
دلاور عنان را بتابید باز
ز جا اندر آمد کو پیل تن

رزم رستم با شاه هاماوران و گشادن کاوس را از بند

یکی لشکری ساخته با دو پیل
بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
عقاب دلاور بیفکند پر
سپاه سه کشور چپ راند پدید
دو دیده نهاده به نوک سنان

تو گفتی جهان سر بسر آهن است
از آواز زرگان تیره کوه
همی ابر گفت اندر هوا
چنین گفت با لشکر سرفراز
اگر صد سوارند اگر صد هزار

نشست آن شب همگی بها در خورد
لب مهر و بربر چو باد دمان
بهم بود تنگ و دیده جستن و سور
بگردیم در جنگ با اژدها
که رستم بدین دشت لشکر کشید
زمین کوه گشت از گران لشکران
پی مور شد از زمین ناپدید
نهانی بر افکند گردی براه
دلیران نهادند سر بر بپای
اگر بد رسد بر سر شهریار
بگردد از بهمن شد زمین
بیارای کوشش بنوک سنان
سرش را جدا کن بگرز گران
بپیچید و زی جنگ شد شاه زی
بدان دشمنان چنین خود برگشاد
دلاور همی گرد بر جا درنگ
سوی خیمه آورد پس ترک تاز
صفی بر کشیده از یلان انجمن
درفشان زد و زرد و پر آراستند
دگر کوه البرز در جوشن است
زمین اندر از نعل اسبان ستوه
پدر گرد دید ایستادن روا
که امروز زنرکان مدارید باز
فزونی زلشکر نیاید بکار

بپیچند تا چون

بپیچند تا چون یکی رخش من
ز ناگه در آمد ز هر سو سپاه
ز خون دشت گشتی کو دریا ستم
بگردید رستم ببیش اندرون
همی تاخت رستم میان گران
تهمتن برو رخش دلیر کرد
میانش بحلقه در افکنده کرد
بیفکند و بهرام بستش چو مست
شه بربرستان چنگی گراز
به پیمان که کاوس را بار ران
زرین بر نهادند ویدر خواستند
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه
چاره است کاوس خورشید فر
یکی اسپ رهوار زیر اندرش
بسو بارم فرمود کاندر نشین
برو انجمن شد ز بربر سوار
سپاهش فزون شد ز پنجه هزار
فرستاد و شد نزد قیصر شاه
جهاندیده با دید عنان دار کس
گراینده از بید دهم ساخته
پس آگاهی آمد ز هاماوران
دلیران بجستند و کردن سوار
کمان شاه را سر بسر چاکر یم

بر آشوب از آن بیش کش انجمن
شد از گرد گردون و گیتی سیاه
که در رزم او حیلتن رستم است
وزان تاختن شد جهان همچو خون
ز هر جایگه شاه هاماوران
زخون فرو مایه پر هنر کرد
تو گفتی خم نده میانش فشرد
گرفتار شد نام بردار دشت
گرفتار شد با چهل رزم ساز
بر رستم آوردند هاماوران
سه کشور سراسر بیاراستند
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
بیبای رامی یکی عهد نو
کلاهی بزر آزاده بر سرش
جهان را چو خورشید گردون بیارای
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار
سواری که اندر نورد و دید
عنان و سپر باید ش باد و
بشاه و یارا اندر آمد چست
بدیشب سواران و نیزه وران
عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
جهان جو نبرد نامان و شیر یم

ازین باز و گرز سام سوار
به ادو خشید تیغ و خشت
سیاه رو تهمتن چو مور ان درخش
بریدند هر سو سر ترک دار
به ببشن گو زی شهر آهنگ کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام
ز زین برگرفتش بگردار گوی
بخون کشته آغوش پاخون چو کوه
زکشته زمین گشت با کوه راست
سراپرده و تاج و گنج و گهر
چو از دو رها کرد کاوس را
سپهبد جز این خواسته هر چه دید
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
همه خوب بالاش ز اندر زر
بسیچید و اندر عماری نشست
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر
بیاورگران لشکر بر پی
بفرمود کز نامداران روم
فرستاد و او را بهر بخش گفت
چنان لشکری باید از مرز روم
که رستم بمصر و بر بر چه کرد
وگر شنید با مرکبی شاه وار
چو آواز گرکساران چاه سپاه

نپاید یکی تن بکان ز تیغها
تو گفتی هوا ابر زیبان لاله گشت
یکی حمله همچون فروزان درخش
پراکنده گشتان همه کوه و غار
همی رفت و از پس همی جنگ کرد
چنین رفت از بیال شست خام
کجا کان ز زخم اندر آید وی
ز بس کشته کافکنده هر دو گروه
ز هاماوران شاه زنهار خواست
پرستنده و تخت زرین کمر
همان گیو گودرز و هم طوس را
بگنج سپهدار ایران کشید
گهر بافته با جلیل سیاه
دو بافته چند گونه گهر
پشیمانی و درد نامد بدست
بگیتی بر چگونه جوید بهر
سواران جنگ آور لشکری
کسی کو ندارد دبیر بار بوم
که از بیم رستم شب از غم بخفت
که آیند با من با باد بوم
بدان شهریاران بروز نبرد
سخنها شایسته آب دار
که جویند تخت سرافراز شاه

دل ماند از کار ایشان بدرد / که دستان چنین تیزی یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب / ز راه و خرد سرش کرد و شتاب
بدان تا بایران شنید بگاه / بایران و توران بود نیکخواه
برفتیم با نیزه با ... ورا / برو تیغ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه بهر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار شه آگهی / که آزاده شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن / برین کینه یکجا شده انجمن
چو شه را گراید ز بهر جهان / بگردون برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده با ... پراکنده درست / بر برستوان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / برین گونه گفتار بایسته دید
از ایشان پسندیدش کار کرد / بافراسیاب آن زمان یاد کرد
که ایران بپرداز و چیزی مجوی / سرا شد اکنون پر از گفتگوی
ترا شهر توران پسندست خود / که چیره همی دست یازی به بد
فزونی مجوی از شهی بی نیاز / که دور از دست جستن ارنج و آز
ترا کهتری کار بستن نکوست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
مرانی که ایران بهشت منست / جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیاره شدن پیش چنگال شیر

خلاص شدن کاوس و لشکری از بند

چو این آگهی شد بافراسیاب / دلش پر ز کین شد سرش پر شتاب
فرستاده را پاسخ این گفت کو / ز ریبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بود ایران بتان / نیارست بودی ... ازان
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش دلفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا گران / بگرز و بتیغ و ببرگستوان
بشد سوی او نامور با شتاب / بیامد همان نیز افراسیاب
جهان گفت ایران ... / بیامد شنیدن سخنهای راست
که تور از فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
دو دیگر بیازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
به پیغام بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی

باز آمدن کاوس بایران و جنگ دادن افراسیاب

ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری بیکران در میان
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد ز تب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
زدند هم بر زین و از پس درنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
سر بخت گردان افراسیاب / دوان اندر آمد بخواب
چو رستم ز قلب اندر آمد به پیش / جهان ازو با تیره و در ... خویش
سپهدار چون کار زان گونه دید / بلی آتش ... کوشید چون بشنید
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده هژبران و شیران من
شکار از بهر جهان روز کار / همی پروریدیم اندر کنار
که با دشمنان تیغ بازی کنید / دلیکو نه در جنگ سازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را ز زوبین و خنجر زنید / دلیرانش را سر بسر بشکنید
همان رستم سکزی شیر دل / که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کو دلیران چنین آورید / سرش را بدام کمند آورید
بهر کس که او را بروز نبرد / ز زین خدنگ اندر آرد بگرد

بدو شاهی و فر

بدو شاهی و فر خود داد و هم / همش نام شاه و سپهبد بهم
همه شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی رزم کردند روی
دلیران ایران سراسر سران / ببست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
بلشکر بلشکر برآویختند / ز لشکر بکران خون همی ریختند
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان برآمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر خویش ... / بران شد و جستن سرآمد زمان
چو دشمن رمانده ز ایران گریزید / ز هوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته گشته ز لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بیاراست نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن درآمد بشاد
سپاهی که خوانده بدریا و دشت / فرستاد شان باز جا کار بند
ابا لشکر روم و تازیان / ابا چند جای سرای کیان
فرستاد بر هر سوی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی مهتری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی گرگ و میش آب خوردی بره
ز بس گنج و ز پایه و فرهی / پری و دام و دیو گشته رهی
همان پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران چاکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
چو ایمن شد از دشمن تاج و تخت / بکرتی یکی کاخ بکنشت بخت

در صفت کنگ دز فرموده

نگر تا چه کرد آن شه نوش کار / چنو در منش کم بود شهریار
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخور بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز آهن ستون
ببستند اسپان جنگی دروی / هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جایش اندر نشاخت
چنین جای آرام و خواب و خورش / که باید از خوردن و پرورش
دو خانه ز بهر سلاح نبرد / بفرمود از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورده بالای او بر دو شست
ز پیروزه کرده و پرده نگار / بر ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه کرد بر خط راست / که روزش نیفزود و هرگز نکاست
نبود و تموز ایچ پیدا ازوی / هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران بدی / کلالان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی راتن دیو رنجور بود
بهرکس که دیدیش چهره بماند / همی کند رفتار کاوس خواند
برنجش گرفتار دیوان بدی / ز بیداد آزرش چون فروان بدی
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند بهر گونه رای نشست
شود جان کاوس تیره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند و را زد سنایش بخاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست ‌‌‌ چنین گفت کین چرب دستی مراست

بگرداندش دل ز راه خدای ‌ کس این کار جز من نیارد بجای
غلامی بیاراست از خوب تن ‌ سخن گوی و شایسته انجمن

همی بود تا نامور شهریار ‌ ز پهلوان بیرون شد ز بهر شکار
بیامدش پیش زمین بوس داد ‌ یکی دسته گل بکاوس داد

چو اهرمن رشک برد از بدی ‌ بدان باز بزین رای و اسپهبدی
بکواب اندر آمد سر رودکار ‌ ز خوبی اندر داد آموزگار

همی گفت کین فر زیبای تو ‌ همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه ‌ شبانی و گردن فرازان همه

پری داد هم دیو پیشت بپای ‌ ز جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست تا در جهان ‌ نشان تو هرگز نماند نهان

بمانی همه بود نهاده راز ‌ چو با چاره بر تو شوی سرفراز
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو ‌ شود آسمان نیز در دام تو

دل شاه از آن دیو بیراه شد ‌ روانش بر اندیشه کوتاه شد
کمانش چنان شد که گردان سپهر ‌ ز گیتی مرو را نمودست چهر

ندانست کین چرخ را مایه چیست ‌ ستاره و فراوان از ایزدیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند ‌ که با سعد و نحسند و سیاره اند

جهان آفرین بی نیازست ازین ‌ ز مهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا ‌ که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز دانندگان ابلیس پرسید شاه ‌ کزین خاک چندست تا چرخ و ماه
ستاره شمر گفت هر کش شنید ‌ یکی کز تو ناخوب چاره گزید

بتابید و در کار اندیشه کرد ‌ ز دشت اندران کنگ شنبل
بفرمود پس تا بهنگام خواب ‌ برفتند سوی نشیم عقاب

از آن بچه بسیار برد و نشاند ‌ بهر خانه دو دو بچه بنشاند
همی پرورانیدشان سال و ماه ‌ بمرغ و کباب و بره چند گاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر ‌ بدانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد ‌ سر تختها را زد و سخت کرد

به پهلوش بر نیزه‌های دراز ‌ ببست و بدانگونه بر کرد ساز
چهار بچه را نیزه‌ها بر او ‌ ببست اندر اندیشه دل یکسره

چهار و آفتاب همی از فراز ‌ که چون گور و اندر نشیب و فراز
چگونه ست ماه و شب و روز چیست ‌ بدان کوشش چرخ سالار کیست

وزان پس عقاب دلاور چهار ‌ چو آورده بر تخت بست استوار
نشست اندر آن تخت کاوس کی ‌ بکرده سری مست بر جام می

که من راز این آسمان بنگرم ‌ همی کار کرد او از آن بشمرم
چو شد گرسنه تیز پران عقاب ‌ سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین گشت پران شدند ‌ ز هامون بپرا اندر افراشتند
همه روز آهنگ بالا کنند ‌ چو شب شد روان با نوا گشتند

بران حد که شان بود نیرو بجای ‌ سوی گوشت کردند آهنگ وار
شنیدم که کاوس از آن بر فلک ‌ همی رفت تا بر رسد بر فلک

دگر گفت از آن رفت بر آسمان ‌ که تا جنگ سازد ابر تیر و کمان
ز چرخ و نجست او را از این ‌ ندانم بجز چیره را از زمین

پریدند بسیار و ماندند باز ‌ چنین است آنکه گیرد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند ‌ غمین گشت و پرها کنون در فشاند

نگونسار گشتند از ابر سیاه ‌ گشاده ز هوا ایزد بخت شاه
سوی بیشه شیر چین اندرند ‌ بال روی زمین آمدند

نکوهش شاه

نکوهش بتاه از شگفتی جهان ‌ همی بودنی نیست اندر جهان
سیاوخش ازو خواست آمد پدید ‌ بجایش همی خواند جمشید

بجای بزرگی و تخت نشست ‌ پشیمانی و درد بودش بدست
بماند او بدینسان درون خوار و زار ‌ بجایش همی کرد با کرد کار

همی کرد پوزش بکرده گناه ‌ ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت از او رستم و گیو و طوس ‌ برفتند با لشکر کشی و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر ‌ که تا کرد و ماید مر او سیر تیز
همی جستم اندر جهان تاج و تخت ‌ کیان و بزرگان چنو بدبخت

چو کاوس نشنیدم اندر جهان ‌ ندیدم کسی از کهان و مهان
که گویی همی راز گردان سپهر ‌ نگر آنکه دیوش کند تیره چهر

خرد نیست او را نه دانش نه رای ‌ نه هوشش بجای است و نه دل بجای
کس از نامداران پیشین ندان ‌ بگردد آهنگ روی آسمان

چو دیوانگانش نه رای و نه هوش ‌ نه هوشش بجای است و نه دل بجای
تو گفتی بسر هوش اندرون نیست ‌ یک اندیشه او را همی نیک نیست

همه راه با یکدگر گفت و گوی ‌ همه راه گشتند با جست و جوی
رسیدند پس پهلوانان بدوی ‌ نکوهش کن و تیز گفتار گوی

بدو گفت گودرز بیمارستان ‌ ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش ‌ نگویی بکس بهده رای خویش

سه بارت چنین رنج و سختی فتاد ‌ سرت را ز رایش به رنج اوفتاد
کشیدی سپه را بکار اندران ‌ نگر تا چه سختی رسید اندر آن

دگر بار و مهان دشمن شدی ‌ صنم بودی اکنون برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند ‌ که کشور همه تاج با تو اند

تو کار زمین را نکو ساختی ‌ که با آسمان نیز پرداختی
ز گیتی چو ان بر سر آیی همی ‌ دلا باز جنگ اندر آیی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا ‌ برنج آیدت یافتی زان رها
پس از تو بر این داستانها زنند ‌ که شاهی برآید بچرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد ‌ ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند ‌ ستاینده و نیکخواهان کنند

یکی بر فرمان دیو پلید ‌ ز فرمان او بر توان برسید
جز از بندگی تا توانی مجوی ‌ فزون است در ننگ و بدگوی

کزو یابی و یافتی کام دل ‌ بفرمان او دیو را کن خجل
فرو ماند کاوس آشفته زرد ‌ ازان نامداران و مردان گرد

چنین داد پاسخ که از راستی ‌ نیاید بکار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست ‌ نزادم تو جان من آزاد نیست

پشیمانم از هرچه دی کرده است ‌ دل من ازین کار آزرده شد
بپیچید و اندر عماری نشست ‌ پشیمانی و درد بودش بدست

چهل روز در پیش یزدان بپای ‌ بپیمود خاک و بشد جست جای
چو آمد سوی تختگاه بلند ‌ دلش زان چنان کار مانده نژند

ز شرم دلیران پیش گرده بست ‌ خرام و دو ربار دادن بدست
ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت ‌ همی پوست گفتی بدرید خفت

همی ریخت از چشمها آب زرد ‌ همی از جهان آفرین یاد کرد
همی ریخت از دیده بالای خون ‌ همیخواست آمرزش از رهنمون

پشیمان شده درد و گزیده رنج ‌ نهانی بجنبید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر گرم خاک ‌ نیایش کنان پیش یزدان پاک

چو گفته بکند گریبان بجهن / بجنبید دری جهان آفرین / نبودند شان جای بجای نهاد / گر هشیو کشت ازان داد و داد
برو باز بر تخت شاهی نشین / بده داد و چندان دهیس بهمن / رهاورد خشت از بر پیش او کرد / بدانست کار جهان یافت بهر
چو بانوی وی آمد فراز دوسی / نشست از بر تخت با فرهی / پراکنده اندر بهر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه / یکی کار تو ساخت اندر جهان / که تا بنده شد بر کهان و مهان
جهان گشتی از داد و بیداد رست / شهنشاه بر گاه زیبا نشست / ز هر کشوری نامور مهتری / کر و بر سر جهانی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند / زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا روی خود را بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند / جهان پر شد از هیبت و بیم او / بکاوس کی خون شدی آب روی
نشست از بر تخت کو بر نگاه / ابا تاج و با گرزه گاوسار / فریدون منش بود جمشید شاه / چنو شاه کم بود با تاج و گاه
کر اکنون بدی خنده گیرد اگر / جهستی بر شاه محمود بر / جهان پادشاهی ز شاهان پیش / بگوید بی کام او کام خویش
بدان داستان گفتم اکنون شنود / چنین رسم هرگز کسی را نبود / چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رسم سر پهلوان
کجا پادشا داد کرد و بس / نیازش نیاید بفریاد رس / همه داد کرد و همه داد دید / ازو تا که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم بباید شنود / چه گفت آن سراینده مرد دلیر / کنا که بداد بخت با روز شیر
اگر نام مردی بجویی همی / ز تیغ سیغ هندی بشویی همی / زنه یا بیایت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز / هم از تو بگردد و پر خشت باز / بود همره کی جنگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران بشمرد
خرد جنگ را هرگز از بن ندیم / همی جنگ آز آشتیها رسید / خوز را و بن راه دیگر است / سخنهای نیکو بچند اندر است

داستان رفتن رستم بشکارگاه افراسیاب و جنگ کردن

کنون بازم از رستم جنگجوی / هم از گفتار سنگ آوران / که دهقان چنین گفت ز آیین و داد / یکی داستانت پر رنگ و بوی
هم از کارداران جنگ آوران / بزم و بزم از جهان بوده بیش / شنیدم که روزی گو پیلتن / که شد رستم تا نخچیرگاه
کر اندیدان بخشان رزم بیش / جدا آمد دون کاخهای بلند / بکاخها سر بر بنگار / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بدانجا فروزد همی رهنمون / بزرگان ایران هم از جشنگاه / بدشت اندر آن جایگاه نگار
کجا آذر برزین کنون / چو بهرام و چون گیو آزادگان / چو گرگین و چون زنگه شاوران / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / گرازه که بود او سر انجمن / ابا هر یک از مهتران چند تن / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گرد و کش تیغ زن / یکی لشکری نامدار انجمن

ابا سور شکرانه ای زکار / ز چوگان ببرد و بنه و شکار / بدو کار ایشان بر آمد درنگ / رخان آمده بدل رای جنگ
به رستم چنین گفت یک روز گیو / که ای نام بردار سالار نیو / گراینده گر رای شکار آیدت / چو گور و دد و دیو بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب / ز گردنکشان داریوزد باز / فرازیم نیزه بپای دراز
بگور و شکار کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم / بدو بیان گراز و تذروان بباد / بگرزیم و تازیم روز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم / که از خسروان هرکسی یادگار / برین کام با آفرین گستر د
بدو گفت رستم که بر کام تو / مبادا که ز آغاز تا انجام تو / سحرگه بدان دشت توران شویم / بنخچیر و از تاختن نغنویم
بباشیم یکسر برین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن / سحرگاه که خواب برخواستند / چنین آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان و مهد / گرازان و تازان سوی رود شهر / بنخچیرگاه شه افراسیاب / بکنده رود و بلند آب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش / گرگشته بدشت آهو و میش / همه دشت پر خرگه و خیمه بود / ز آهو آهو سراسیمه بود
از انده شیران زمین شد تهی / بپرنده و مرغان رسید آگهی / یکی هفت بهر سوی نخچیر بود / اگر گشته کر خسته تیر بود
پر از خرمی شد روان گوان / ز آوای مرغ و جنگ آهوان / بخستن همه جستن رزم بود / همه روز می خوردن و بزم بود
ببودند از اینسان همه یکزمان / بران دشت ازاین دل شادمان / بشب جام باده خورد و خوابگاه / چو شد روز آورد نخچیرگاه
یکی هفته زین گونه سانی بپست / ببودند شادان دل و می بدست / بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / ز رزگان گرد و کش و سروران / که از ما بافراسیاب آگهی / همانا رسید آگهی بیگمان
بیاید طلایه بره بر یکی / کجون انگهی یابد او اندکی / یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر یور تنگ
زواره به ره رفت و ده کان / بیاید بدان کار بسته میان / سپه که چون او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی / بکردند بس یاد یه خانجوی / پس آنگاه آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند / بیاید کنون کار را ساختن / نباگاه برون یکی تاختن
وزین هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر / کر این هفت یل را بجنگ آوریم / بکاوس بر جنگ تنگ آوریم
ازینگونه هر یک بجنگ / که باز افسادت کاری ز رنگ / چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون جست باید درنگ
بگردد نخچیر باید شدن / سپه را بنا کردن ایشان زدن / گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همان نامدار از در کارزار
گرازه چنین گفت نیکو شوید / شب و روز از تاختن نغنوید / بیامد بیان روی برخشند / همه جنگ را گردن افراختند
همه سو فرستاد هر سو سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه / گرازید چو گرد سپاه بدید / بیامد سپه را همه بنگرید

پدید آمد از روی گیتی سیاه درفش سپهدار توران سپاه
که گرد دگر سو بمیدان سپاه کز آن گرد تاریک شد چهر ماه
پدیدش گرازه ز دشت نبرد درفشی پدیدار از گرد مرد
گرازه چو باد دمان بازگشت ابا نعره و بانگ او درگذشت
چو آمد بر رستم نخچیرگاه تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد ز اندیشه بیرون خرمی بازگرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاجوی افراسیاب همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین ز گرد سواران توران زمین
بدین دشت کین اندر ما یکیست همه شهریاران بچشم اندکست
چو اندیشی از آن سپاه بزرگ که توران چو میشند ایدر چو گرگ
شود هفت گرد سوار انجمن چنین نامور روز شمشیرزن
یکی مرد با پانصد و سی هزار سواران گرد افکن نیزه دار
بپوی کابلی اندرش افراسیاب ز ایران لشکر گشن چندان شتاب
چو کینه نخواهد سپاه مرا ز توران سپاه نباید مرا
تو ای میگسار از می زابلی بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی و در داد زود تهمتن ستد از وی و شاد بود
بکف برنهاد آن درخشنده جام نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه تن و جانش آباد باد
بگفت و برفت و زمین بوسه داد چنین گفت کین باده بر طوس بس
سران جهاندار برخاستند بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز و رزم و میدان جنگ جز از تو کسی را نیاید بچنگ
می ناب سرخ در جام زرد تهمتن بدی برادر بکرد
زواره چو ساغر بکف برنهاد جهان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین تهمتن برو کرد آفرین
که جام برادر برادر خورد هژبر افکند شیر را بشکرد

جنگ رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم

تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ژنده پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان گرامی نامبردار شهریاران گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان تا کمان بدارمش از آن سوی تا یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح که بر ما سر آمد نشاط و فراح
بشد تازیان تا سر پل دوان برو برنهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید چو آمد درفش جهانجوی دید
که بگذشته بد لشکر از رود آب بپیش سپاه اندر افراسیاب
بشد چشم توران سپاه از جنگ بغرید همچون هژبر و پلنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید تو گفتی که جوشن از آتش دمید
ز جنگ دلیر و بر و یال اوی بگردون رسان برز و گوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران چو فرهاد و برزین جنگ آوران
جز این لشکری سرفرازان جنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند بسان پلنگان چپ و راستند
بدان گونه شد گیو در کارزار چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی گفت گرز دو تا گشت بیل و بالای برز

ز توران سراسر سپه کشته شد ز رزم آوران بخت برگشته شد
رمیدند از آورد مردان چنین شده چهره سالار ترکان چنین
همیدون سپهبد سر نوذران همی کوفت سرها بگرز گران
گرازه بسان گراز دژم همی حمله آورد با نیزه دم
همی رزم زانگونه کردند گرد که گفتی ببزم اندرون رزم کرد
دراند ابا گرز گرگین گو بهر حمله صد سر همی کوفت زو
ز رستم بهر جای کشته بود که شاه سواران به پیکار بود
چو رستم چنان دید گرز گران بگردن برآورد و بفشرد ران
سبک ران بجنگ اندرون تیز کرد ز انگشت و آهنگ آویز کرد
بپیش سپاه اندر آمد دلیر بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود که با جوشن و گرز و پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو شد تیره دیدار توران سپاه بگردون برآورد رستم کلاه
وز آن پس بپیران چنین گفت شاه که ای پر خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران گزیده تویی جهانجوی و هم کار دیده تویی
ز پیران بپرسید افراسیاب کزین دشت رزم است یا جای خواب
عنان را ببندی یکی برگرای بره بند از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران از افراسیاب این شنید چو از باد آتش دلش بر دمید
بسیجید با نامور ده هزار ز ترکان دلیران جنگی گذار
چو آتش بیامد بر پیلتن کزو بود پیروزی جنگ شکن
تهمتن بپیکار آورده کف تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش بدانسان که ابری برآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت از آن نامداران دو بهره بکشت
از ایشان یکی تن نجست و بجست همه لشکر تور برزم شکست
نگه کرد افراسیاب از کران چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم این نشان میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای نبایست کردن بدین رزم رای
که بازی جستن دلیران بهم سگالش گرفتیم و شیران بهم
کنون رفت روباه و چنیم بهی سر از رزم کوتاه چنیم بهی
دلیری که پیلسم نام اوی گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدان نامور را پدر بد از پشت ایران پیروزگر
دلیران ایران هم آورد اوی نبودی بجز از رستم جنگجوی
چو بشنید پیلسم این چنین درآورد در ابروان تاب و چین
بیامد بنزدیک افراسیاب سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه ترکان که من دلیرم جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر چه گیو آن یل نامبردار شیر

بتاصر [illegible] ۱۱۴۲

یکی تیر و زد بر کمر بند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
همیمنه و میسره زین برگرفت / دو لشکر بماندند اندر شگفت
ربودش ز زین همچو یک لخت کوه / بیازید شد جان توران گروه
ببین هفتشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر برسان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن نگه کرد دید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگیان چهره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید / یکایک برین کینه چنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
چنان بر گرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ‌آوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند هر جای بر / چه با سر چه از تن جدا کرده سر
برادر دگر جای کشتن نماند / سپه راند و برکند شستی نماند
تهمتن برانگیخت رخش از نهیب / پس پشت آورد افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیکیار / مکن سستی اندر دم کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان برآورد یال
دو دیگر گذر یافت از شیر پای / بگرد از آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک شد و دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی گوش جست از جهانی نشیم
زلشکر بدان کس که بد جنگساز / دو بهره برفتش بدرگاه باز
همه کشته بودند اگر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان و زرین ستام / ز ترکان و شمشیر زرین نیام
خزاین هر آنچه بد مایه و بود نیز / بیاران چنان ماند بسیار چیز
میان باز بگشاد کس کشته را / بخشند مردان چو آن کشته را
وز آن کرد لیران فشانده کسی / ز داده ز اسپ اندر افتاده بسی
بدان دشت فرخنده پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سیم روز بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
از آن دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه بی نیاز آمدند
نوشته بماند بگاه و بس شاه / و بیکار در دشت نخچیرگاه
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
ازین و ازان روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد بُن / چنین تا در آمد جدا این سخن

آغاز داستان

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / خردمند خوانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / ازین پرده برتر ترا راه نیست

همه تاو

همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
کر مرگ کس را بیو باد روی / ز پیر و جوان خاک بسپارد اوی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزی عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنین دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
برین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب رانم درست / از آن کین که او با پدر چون بجست

گفتار در گم کردن رستم رخش را و رفتن بجانب شهر سمنگان و در جستن پادشاه سمنگان رستم را و بخود بردن

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمین بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران چو بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و خار و ز شاخ درخت / یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد زی آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت / بران دشت نخچیر که برگذشت
یکی رخش دیدند در مرغزار / که میگشت گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بران مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذارم کنون / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو به نزد دلیران رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر برنهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است / دگر آفتاب سپیده دم است
پیاده شده سوی او رفت شاه / ابا انجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توییم / ستوده دلیران و راه توییم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدخواه کانیش کوتاه دید
بدو گفت رخش اندرین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدانسان که تا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیزدان بپاداش نیکی شناس
ور آید و گر ز چشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز گرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب همی شاد داریم دل / ز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره سرفراز جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / بدان خرّمی شاد مهمان او
نگر باز یابد ز رخش خویش / نماند بدشمن همی بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای / خود از بهر خدمت بپیشش بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند باده گساران بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارید و بنهید خنبک کلان
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمع معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند / برو آفرینهای یزدان بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تار و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گفتی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بگفتار و افسانه از هر کسی / شنیدم بسی اینهمه داستانت
شب تیره تنها بتوران شدی / بگردی بران بوم و هم بغنوی
به تنهایی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چنگ پلنگ / هرانگه که گرز تو بیند بجنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام

و دیگر که از تو

و دیگر که از تو مرا کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخت کیوان و هور
و دیگر که از تو مرا کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخت کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم / سران سمنگان بجای آورم
سخنهای کان ماه آمد به بن / تهمتن سراسر شنید این سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید اندر انجام جز فرّهی
بخواهش خواندش چو سرو روان / بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر

بزنی دادن شاه سمنگان تهمینه دختر خود را برستم دستان

چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدانسان که بودست آیین کیش
بخشنودی و رای و پیمان اوی / بیاراست او را بفرمان اوی
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر یاز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همیخواست افکند رخشان کمند
بیازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار / اگر دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور آید و گر آید ز اختر پسر / ببازو ببندش نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
برستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ببدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو بازگشت / ابا اندُه و درد انباز گشت
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد / ازین داستان کرد بسیار یاد

پرسیدن سهراب از مادر خود که پدر من کیست و نسب او

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / وگر سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکساله بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من تو داری نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سواری نیامد پدید
چو سام نریمان سواری نبود / نیارست گردون سرش را بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / بدانگه فرستاده بودش پدر
بدانگه که نوزاد بودی ز مام / فرستاده بودت پدر با پیام
نگه کن تو آن را بجای نگر / که بابت فرستادت ای پرهنر
پدر گر بداند کنون این نشان / که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
نباید که او این سخن در جهان / ز هر کس شنود آشکار و نهان
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن در نهان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نژادی بدین سان با آفرین / نهانی چرا داشتی از من این
زندگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنندی زمان داستان
کنون من ز ترکان و جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم ز ایران پی طوس را
برستم دهم گرز و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / نباید بگیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
ز هر سو سپه شد بدو انجمن / که هم با گهر بود هم تیغ زن
بهرجش نیامد بخواهشگری / ورا خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید بدو بهر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز استر ز دینار و گهر
ز خفتان و جوشن و ساز نبرد / شگفت اندران کودک شیرخورد
بیاورد و پس دست دی بگشاد / همه ساز و آیین شاهان بداد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهان بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار بشنید بود آن خبر / ز تهمینه و ز رستم زال زر
چو افراسیاب آن سخنها شنید / دل افروخت ز گفت و شادی گزید
ز لشکر گزید از دلاور سران / که گیرد گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زیان
چو خاقان چینی و سیصد هزار / گزیده سران از در کارزار
ز چین اندرون جیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام جنگ
بدیشان چنین گفت بیدار جان / سراسر سپه دید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین بدند
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده بدیشان سپاهی سترگ
بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازند و داند ازین در نهان
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند و جان و ز مهر و گهر

فرستم‌تان

فرستم گران لشکری رزمجوی / بایران زمین در شود جنگجوی
چو روی اندر آرد سپه را بروی / تهمتن بود بیگمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
ببندیم یکشب برو خواب را / وزان پس بسازیم سهراب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیه شهریار / ده اسب و ده اشتر زرینه بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند

نامه افراسیاب بجانب سهراب و رفتن او بجنگ رستم

چو نامه ببردند نزد خسروان / بدادند پیغام شاه ازان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم ترا آنکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد چنین بیکران
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند چندی به مهمان تو
اگر جنگجویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه با خلعت شهریار / ببردند با ساز جنگی سوار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببست او کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان که کس نیست یاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند یکباره زو در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ببردند با ساز چندان سوار
جهانجوی چون نامه او بخواند / ازانجا گه تیز لشکر براند
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی گر نهنگ
یکی گرد از رخش رستم پدید / جهانجوی بر پشت زین برنشست
دلیر و نگاور چو باد دمان / بگردندگی همچو دور زمان
ابا شیر و با شیر زه آورد برد / نیامد پس و پیش تا بار کرد
سوی دژ ز ایران سپه راند / همی سوخت آباد و هر جا بماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور ورا بد بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت سهراب شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
بیامد چنان کز کمان تیر تیز / چنین گفت کای رزم دیده هجیر

رزم سهراب با هجیر گرد و تریبه و نبرد او

چو تنها بجنگ آمدی خیره خیر / کنون پایدار و عنان سخت گیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بجنگت نباید مرا یار کس
هجیر دلیر و سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگس اندر جهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه و ز جستند / گرازید کر مازش جستند
چو آتش بیامد کو پیل زور / چو کوهی روان کرد از جایگاه

یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل ورزش یاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / هم از کین سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش بخم کمندی چو [illegible] / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شد از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / چو کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
همی نام او بود گرد آفرید / زمانه ز مادر چنو ناورید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران جنگ جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران

رزم پهلوان زاده ایران سهراب نوجوان با گرد
افرید دختر گژدهم پادشاه شهر دژ ایران

چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کآمد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
غریوید بر آسمان همچو میغ / بدام خداوند شمشیر تیغ
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و دست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
زنی بود بر سان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
هم آورد خود دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه کرد و بر بازو فکند / سمندش برآمد بچرخ بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بدست اندرون نیزه جانستان / پس پشت خود کرده [illegible]
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان ز باد آرد او را ربود
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
باورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنائی ببرد
چو آمد خروشان بجنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کان دخترست / سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگ

سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدو چهره بنمود گرد آفرید / کران را جز این هیچ درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
همه چشم نرگس هم ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته برگرد / که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
برین باره و دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / بباره برآمد دو رخ شنبلید
در دژ ببستند و غمگین شدند / ازان غم دل و دیده خونین شدند
از آزار او گرد و از کار هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بدو گرد هم گفت کای پاکزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه توران چنین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید با او بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال / نباشی کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آمد گروهی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید همی بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
بدو گفت سهراب کای پاک چهر / بتاج و بگاه و بتخت و بمهر
من این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتن بهرزه پشیمان شوی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / گرانسان همی دژ بچنگ آمدش
[illegible] دژ اندر یکی جای بود / کی دژ در آن جای بر پای بود
بتاراج داد او همه بوم و رست / بیکبار کی دست بد را ببست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد / بجنبند آشوب روز نبرد
چو گفت این عنان را بپیچید تفت / سوی جای خود راه را برگرفت

نامه نوشتن گژدهم بنزد کاوس کی

چو آن بازگردید گژدهم پیر   بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه فرمود نزدیک شاه   برافکند پوینده و کرد راه
نخست آفرین کرد بر شهریار   ستود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش دو هفت نباید فزون
ببالا ز سرو سهی برترست   چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش گو   ز ترکان ندیدم چنین نیز گو
چو شمشیر هندی بجنگ اندرش   ز دریا و از کوه تنگ اندرش
چو آواز او رعد غرنده نیست   چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست   یکی باره تیزتگ برنشست
بشد رزم جویش بسهراب رزم آزمای   و پیشش ندیدم فزون زان بپای
که با هم زدند او را جنگجوی   گراید ز جنبی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت   بزشتی نه دیده و بازوانش شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست   که امروز بازار بازار اوست
سواران ترکان بسی دیده ام   عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف   یکی مرد جنگاور آرد بکف
بدان کوه بخشایش آرد زمین   گذارد اسب ماند رود ور ز کین
اگر رزم زد شهر را او درین   نیارد سپاه و نیاید بکین
زمانه بگیرد که خود در خورست   نگیرد کسی دست او در بدست
عنان دار چون او ندیدست کس   تو گویی که سام سوارست و بس
سر بخت گردان فرو خفته گیر   زندگی از ایرانیان رفته گیر
بنزدیک نیم شب همه برهم   همه روی زی سوی لشکر بهم
اگر خود شکیبیم یک چند تر   بکوشیم و دیگر نجوییم چنه
گزین باره را نیست پایاب او   وزنگی شود شیر زو در شتاب
چو ماه مهرا اندر آید شب   فرستاده جست و بگشاد لب
فرستاده نامه سوی راه راست   پس از نامه افکنده بر پای خاست
بنه برنهاد و سر اندر کشید   بران راه بیراه شد ناپدید
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه   میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست   یکی تیز تک باره برنشست
بران بد که گردان و ترکان همه   پیاده و دیگر دلیران همه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
شب رفته بودند با گژدهم   سواران دژ دار و گردان بهم
که بر دژ زمین و زنگی راه بود   کز دشمن ازان راه آگاه بود
چو سهراب لشکر سوی دژ کشید   بدان دژ درون گژدهم را ندید
پیاده درون گشت زنده بباز   ندیدند در دژ کسی در نماز
بفرمان همه پیش اوی آمدند   کسان هرکسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید   دلش مهر و پیوند او برگزید
چو نامه بر شاه خسرو رسید   غمین شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند   **رسیدن نامه گژدهم بکاوس و فرستادن گیو را بزابل**   وزین داستان چند گونه براند

نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو   چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند   بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز   که این نامداران گردن فراز
بدیشان که گژدهم گوید همه   نو اندیشه دل را بشوید همه
چه سازیم و درمان این کار چیست   از ایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو   بزابل شود پیش سالار نیو
مر او را بخواند بدین رزمگاه   که دیدست ایرانیان زین سپاه

برستم رساند

برستم رسانید ازین آگهی   که با چم شد تخت شاهنشهی
نشست آنگهی رای زن با دبیر   که کاری گرانیده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار   نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان   که بیدار بادی و روشن روان
چنین داد آگه جهان جز تو کس   نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرزه و ترک رومی سری   یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشسته است و خود با سپاه   بدان مردم و دژ گرفت آنچنان
یکی پهلوانست گرد و دلیر   بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او   اگر تو که تیره کنی آب او
ستانند شهر ما ز ندان   گشاینده بندهای گران
دل و پشت ایران و توران توی   بچنگال و نیروی شیران توی
ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گردی پی رخش تو نیل نیست   هم آورد تو در جهان پیل نیست
تویی پهن بد ز ایران پناه   ز تو برفرازند گردان کلاه
گرانیده کاری برآمد ز پیش   کز اندیشه او دلم گشته ریش
نشستند گردان سراسر بهم   بخواندند نامه که گژدهم
بیکبار دیدند گردان نیو   که زود تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مران نامه را   بدانی بد و نیک این کامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب   مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش   ز زابل برآیی برآری خروش
بسا گه گژدهم ازو یاد کرد   جز از تو نشاید ورا همنبرد
بگیو آنگهی گفت شتاب زود   عنان تکاور بباید بسود
بباید که چون زود رستم شوی   بزابل بمانی دگر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد   بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب   برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد   بزیر اندرش باره ره نورد
چو از دیدگه دیدبانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم   هر آنکس که بد زو مهین بیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار   از ایران بپرسید وز شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند   زمانی بپیوند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنیده و نامه داد   ز سهراب چندین سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند   بخندید و زان کار خیره بماند
که مانند سام گو از مهان   سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت   ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی   پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ   توان کرد باید گه نام و ننگ
فرستادمش زر و گوهر بسی   بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد زان ارجمند   بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیازد دل و جان کن   نه مرد مصاف است و لشکر شکن
چو آیدش هنگام بازوی شیر   بسی سروران را در آرد بزیر
سلاحم که رزم دارد و ننگ او   ببزم اندرون دست او با پناه
چنان سوی زابلستان شویم   بشادی سوی کاخ دستان شویم
بچشم آمدی اینکار چیست   همان پهلوان ترک و چندین کسست
بیامد سوی کاخ دستان فراز   یل پهلوان رستم سرفراز

خوارگیو در کاخ رستم شدند	زمانی ببودند و خرم شدند	چنین گفت زین یک سکست	که او را سرانجام خوشاک چیست
نگوید کس این سرفراز از کجاست	ندانم کنون کین سوار از کجاست	بدستان چنین پاسخ آورد باز	که دیدی نباشد گران سرفراز
همی می خورد با لب شیر بوی	شود جنگجو زود پرخاشجوی	ببالا شود همچو سرو بلند	بدست اندرون گرز و زین کمند
بیاید قوی و تن زورمند	سپه را ندارد بچرخ بلند	همانا که سالش نباشد دو شش	ببردی از چرخ گردان کشست
ولیکن هنرورش کردم نیست	همان در خور سور و در بزم هست	برستم چنین گفت گیو دلیر	یکی پهلوانست دستان شیر
نیاید بچهره دلاور فلکت	ببستش سراسر بچلم نکت	که گیو انگهی گفت پس پیلتن	که گرد است و سالار لشکر شکن
از ایشان گوی تو ای پهلوان	کز ایدر سوی رزم ایرانیان	نباشد چنین کاروان زو دلیر	دگر هیچ گشت او و دلیر
کزویست شهر از و جنت یک	که زودان برآورد دشمن هلاک	هم اندر نشینیم و رودی شاد	ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم امروز و دم بر زنیم	یکی بر لب خشک نم بر زنیم	وزان پس بتازیم نزدیک شاه	بگردان ایران نمایم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست	دگر خود چنین کار دشوار نیست	چو دریا بموج اندر آید ز جای	خداوند آتش تیز پای
درفشش ورا چون بدیدند ز دور	دلش گر نم آرد به هنگام سور	چو اندر همی رستم زال را	خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود	دلیر و هشیوار و سنگی بود	چنین روز می اندر بیاید جلک	نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی مست بر زند و مستان شدند	زیاد سپهبد بیستان شدند	دگر روز شبگیر هنگام خواب	تهمتن بیامد برآراست کار
دمی هم روز با ز ایستاد	دوییم روز رفتن نیامدش یاد	بخوشنود رستم که ابکران	که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند	می آورد و رامشگران خواستند	چو آن روز بگذشت روز دگر	بیاراست مجلس که واو خوز
سه دیگر سحر که بیاراست می	نیامد و را یاد کاوس کی	روز چهارم بیاراست گیو	چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست	هشش بر دل این داستان نه نیست	غمین بد ازین کار ودل پر شتاب	شده دور از بزم و آرام و خواب
بزابلستان کردیم رنگ آوریم	زمین چنین کاوس تنگ آوریم	شود شاه ایران بما خشمگین	ز نا پاک رای دل دورد کین
به و گفت رستم که مندیش ازین	که با ما نشورد کس از زمین	صبوحی از آن روز بر خاستند	از اندیشه دل بپیراستند
بخوشنود تا جنبش از زین کنیت	دم اندر دم نای زرین کنند	چو آراستند رخش رستم تمام	بزین رکاب بسپهین سام
سواران جنگی شنیدند های	رفتند با ترگ و جوشن زری	بیاراست رستم سپاه گران	زواره شد از پیش پس پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه	خشم گرفتن کاوس از رستم و فرمودن که بردارش کشند		پذیره شدندش چو گودرز راه
چه طوس و چه گودرز کشوادگان	و بعد از آن پشیمان شدن کاوس شاه		سپاه همه پیش رو شیر دوان

پیاده شد از اسب هم در زمان	گرفتند در پرسش اول مهان	گرازان بدرگاه شاه آمدند	گشاده دل و کینه خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز	برفتند و پاسخ نداد ایچ باز	یکی بانگ برزد بگیو از نخست	پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من	کنیست و چه دو ز پیچان من	بگیر و ببر زنده بر دار کن	وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست	که بردی بر این گونه پا ز بد دست	شه از خشم ایشان شده پر ز کین	بشد تا بر ست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو با پیلتن	دو دیده و چهره ادا انجمن	بفرمود پس طوس را شهریار	که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جا ی برخاست کاوس کی	برافروخت بر سان آتش نگی	بشد طوس و دست تهمتن گرفت	بدو ماند و پرخاش مردان شگفت
گراز پیش کاوس بیرون بدو	گر اندر زمان تندی افسون بود	تهمتن برآشفت بر شهریار	که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کار تو از یکدگر بدترست	نه شهر یاری چه اندر خورست	تو سهراب را زنده بر دار کن	دل آشوب و بدخواه را خوار کن
ترا چگونه درخورد هست	بتو بر جهان بدگر آید سزد	بزد دست تندی بزد بر طوس	که شد خیره چهره طوس چون آبنوس
ته بالا کنون اندر آید بسر	بدو گرد رستم که تندی که زر	برون شد بخشم اندر آمد برخش	سخن گفت شیراوژن تاجبخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست	چرا دست یازد بمن طوس کیست	چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک	چرا دارم از خشم کاوس باک
زمین بنده رخش و گاه منست	نگین گرز و مغفر کلاه منست	سر نیزه و گرز یار منست	دو بازو و دل شهریار منست
زمین بنده رخش و بختم بود	فلک چاکر گرز و بختم بود	شب تیره چون تیغ رخشان کنم	بآورد که بر سر افشان کنم
چه آزارد او زمین ته کتاب دام	که من بنده آفریننده ام	دلیران بشاهی مرا خواستند	همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه	که دادیم رستم دا این دراَه	اگر من پذیرفتمی تاج و تخت	نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هر چه گفتی سزای منست	ز تو نیکویها بگاه منست	گرفتی نیاورد ز البرز کوه	جنبدی فتاده میان گروه
ترا این بزرگی نبودی و کام	که گویی سخنهای دستان سام	اگر خواهم اکنون جهان سر بسر	در آرم بشمشیر در زیر پر
بایرانیان گفت سهراب گرد	بجاید نماند نه خورد و بزرگ	شما هر کسی چاره جان کنید	خرد را بدین کار بی جان کنید
با یاران نه چیند زین پس مرا	شما را زمین پرگس مرا	بزد اسب و از پیش ایشان برفت	همی پوست آتش گمین نکفت
غمین شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود وایشان رمه	بگودرز گفتند کین کار تست	شکسته بست تو کرد و درست
سپهبد جز از تو کسی نشنود	بگفتار تو پیکان بگردد	بنزدیک این شاه دیوانه شو	وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دلارا وری	مگر بخت گم بوده باز آوری	همانا گذشتند با یکدگر	سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر	چو با مرد گین سوار دلیر	همی این سرآن ابن گیفت شاه	ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان	بنخشید کاوس کی راروان	برنج و بسختیش فریادرس	بنو دست هر گز چو او هیچکس

ز نا که بروی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل ژیان خورد کوس

چو لشکر شده را بهاماوران / دو دست ورا پیش بند گران
ز مهرش جهان شهریان کشت بت / بهاماوران بسیج بنمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز / بشاهی همه روی جستی نیاز
دگر ره چو دیوان مازندران / ببسته شده را بگرز گران
ز مهرش همه رنج و سختی کشید / بهرگاه دیوان و رزم بدرید
بشاهی بکشت و شاهی نشاند / بداد آفرین زرگان بخواند
چه پاداش بیند که آید مکافات / نه بینم خردی بکر بکشتن
ولیکن کنون شد سرانجام کار / که تنگ اندر آمد چنین کارزار
نباید که آید بدربند تنگ / چو آید نه بیند نه بار جنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
الی او بباشیم وز رزم شاد / همه جنگ را گفت اکنون چه یاد
کسی باید اکنون دهقان / بکردار کرد اندر آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد تفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت و آمد سپاهی گران / همه رزم جویان و کندآوران
فراموش کردی ز هاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بردار کن / ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم بودی درست / ز شاهان کس این رای هرگز نجست
بدانسان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل بر شوید همی
که داری که با او بدشت نبرد / شود برفشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گژدهم / شنیدست و دیدست بجنگ و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار / که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از آنچه خود گفته بود / ز بیهوده کی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشا / که تیزی و تندی نیارد بها
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی / نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گرد گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بگیتی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زان سخن خود پشیمان شدست / ز تندی بانگشت خایان شدست
که گذارد او شهریان همی / کند روی از این تنگ بهتان همی
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشنی و دل نهاده بمرگ
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن / چنین گفت گودرز با تهمتن
که شاه و دلیران لشکر کجان / بدیگر سخنها بدین زمان
گران ترک ترسید و شد گشت / همی گفت از نیکو نه چندین براند
که چون گژدهم داد زو آگهی / همه بوم و برگاه باید ستی
که رستم همی زو بترسد بجنگ / مراد تو آمیخت جای در گمن

دلیرانگ

و دیگر که تنگ اندر آید سپاه / مگر چیره بر جز دان تاج و گاه
ببشنیدن شاه و پیکار اوی / پدیدم در درگاه برگفت بوی
ز سهراب گردست یکسر سخن / جهان تنگ شد بر شاه ایران کهن
چنین برشده نامت اندر جهان / چنین کار تنگی گران و روان
چنین گفت رستم که از کار اوی / که برگردد از جنگ پیکار اوی
دگرگونه شد رای تاریک اوی / که برگشت از آید بنزدیک اوی
بگودرز گفت آنگهی پیلتن / که ای پهلوان مهتر انجمن
تو دانی که گر ز یم از کارزار / ولیکن سبک دارد م شهریار
ز رفتن بگشت و بیامد براه / بیامد همانگه بنزدیک شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان زیست باید که یزدان سرشت
وزان ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ز آرام رستم / چو دیر آمدی تیزی آمد ز خشم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت خوش و آتش مباد ابرهی
همان بودم تو یکی کهترم / اگر کهتری را نخواند برزم
اگر کهتر باشد و راستیان / ببندم به پیشت کمر در میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا یار یزدان و روشن روان
بدو گفت کاوس کامروز کام / بسازیم فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همه خواندند / بدان خوی کو چرا گفت اندر نم
از آوای ابریشم و بانگ نای / سخن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / گشاده بشادی لب خنده و دولب
همه مست بودند و گشتند باز / ز بیهوده گردان شب دیر باز
بخوردند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت
چو خورشید از چادر قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه را نشاند و بنه بر نهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکر که آمد سوار
بیاورد شمارش نبودی بدشت / جهان از پی لشکر آسیمه گشت
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی نیل و بپیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجوشید دریا ز آواز کوس
همه رفت منزل بمنزل سپاه / شده روز چون روی زنگی سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبدار داده بخون
درخشیدن تیغ و زوبین ز گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / چنان بیابان زدسنده و بس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان ابشتند در شید / شده خاک و سنگ از هوا ناپدید
خروشی بلند آمد از دیده گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب آنگونه آوا شنید / به باره برآمد سپه بنگرید
دلش گشت پربیم و رو درکشید / چو از دیده آوای دیده بشنید
بانگشت لشکر بهومان نمود / [blank] / سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / هنر مرد و شادان دشتی خرید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای / که زنگ آرد بجای دل از جای

وزان پس بدو گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
ز چینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید باوردگاه / گراید و نگه داری و هم روز و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز و جنگی ندانم کسی

کنون من بجنبم شناور سپاه / کنم دشت را همچو دریای آب
بگمنزی نداری سهراب یل / فرود آمد از باره و شاد دل

یکی جام می خواست از میگسار / نگشت ایچ رنجه دل از کارزار
وز انسو سراپرده شهریار / کشیده بر دشت چون حصار

ز پس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بست جنگ و دل کینه خواه
که دستور یم باشد و راه جو / گراید در شوم بی کلاه و کمر

برخشم که این نوجوان از کجاست / ز ترکان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / کرد کش روان باد و دست

همیشه بگیهان یزدان پاد / بکام دل و رای و فرمان اوی
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار

بیامد بنزد یکی وز رسید / خروشید نای و نوش گلگون نبید
بیامد و زو فرود رفت مرد دلیر / چنان چون بر آهوان نره شیر

یکایک سران را که گرد و دلیر / ز شادی بجانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست بر زنده رزم

بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بار مادر نبود از شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / لبان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بگردار ران هیون / برخش چون پیل بنشسته چو شیر
ز ترکان گرد اندرش صد دلیر / یلان سرافراز چون نره شیر

پرستار چنگ و با دست بند / بپیش من آمد فرود از تخت بلند
همی یک بیک خواند آفرین / ران ور ذره بالا و تیغ و نگین

همی بود رستم بجایی دور / نشسته بگو گرد مردان سوار
یکی نامور بود دستور اوی / که نام اورنده بد نامجوی

نشسته گاهی برون رفت زند / کوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / بر رستم اندر پرسید زود

چو مردی بدو گفت با من بگو / سوی روشنی بود و جای ما
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد سخت و برشد روان از تنش

بران جایگه خشک شد زنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز رزم
زمانی همی بود سهراب دیر / بیامد بنزدیک او زنده شیر

که گرد سهراب تازنده رزم / کجا رفت کز وی تهی گشت رزم
بپایی یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون

برفشند و دیدش فکنده خوار / برآسود از رزم و از کارزار
خروشان بیاز در دو باز آمدند / دل درد دل اندر کرا آمدند

بسهراب گفتند شد زنده رزم / سرآمد برو روز پیکار و رزم
ز کارش نگفتند سهراب را / بروبر گشتن خورد و خواب را

چو بشنید سهراب جست از جا / بیامد بر زنده برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد و را دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همه بیدار باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد جستند روز رمه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمنم بیابد ز زمین

ز فتراک زین برگشید کمند / ازایران نخواهم کم کین زنند
بیامد بشت از رزمگاه تویش / گرانمایگان را همی خواند پیش

مر انسان چنین گفت

ولیکن چنین گفت سهراب شیر / کجای یگردان و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من روز رزم / بیاده همی سیر جائیم از بزم

بپاره همی تا بشادی خوریم / که روز گرا چو نبود ز رزم
بهومان بفرمود تا میخوریم / همه لشکر هم بلشکر کیم

بیزدان همی آرزو دارم این / ز بر پیش بگاه بد خواه کین

بازگشتن رستم از رزمگاه سهراب و دیدن گیو او را و سپه را ستایش کردن

چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بر پای دار

بره گیو گرم پهلوان را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپهدار سراپرده گفت و دست

بدانست رستم که ایران سپاه / همی گیو دارد طلایه براه
بخندید و زانگه فغان برکشید / چو گیو آن خروش تهمتن شنید

پیاده بیامد بنزدیک اوی / بدو گفت کای مهتر نامجوی
پیاده کجا بوده ای تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفت ای گو اکنون رفته بود / چنان شیر مردی که او کشته بود
بر او آفرین کرد گیو گزین / که پی تو مبادا سر و کوپال و زین

بگفتا که دارای گیو راه / که شب سکین و فراوان سپاه
وز آنجا که رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و زان رزمگاه

ز سهراب و از رزم بالای اوی / ازان بار زوی و رزم آرای اوی
که هر گز ز ترکان چنین کس نخاست / بگرد از سر دست بالاش راست

بایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوار است و بس
وزان پشت برگردن زنده رزم / گزین پس بیامد بزم و بزم

بگفتند و پس بود و می خواستند / همه شب همه لشکر آراستند

پرسیدن سهراب از هجیر نامهای لشکر ایران

چو خورشید بفگند زرین سپر / زمانه بر آورد از چرخ سر
چو افکنده سر سوی بالا کشید / زمانه بر آمد بچرخ بلند

بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر باره چرم رنگ
یکی تیغ هندی بر اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بربست خم / همه اندرو خم دوی کرده زم
بیامد یکی رز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا پیشش آمد هجیر / بدو گفت کز تیر نباید جست
نخ نه باید که خم آورد / سرافشان شود خم کم آورد

بهر کار در پیش کن راستی / چو خواهی که بگزاییت زنگار
از ایران بجست و پرسم گوی / متاب از ره راستی هیچ روی

سخن هر چه پرسم مرا راست گوی / بگویی چرا باید گفتگوی
چو خواهی که یابی ز بالای من / سرافراز باشی بهر انجمن

سپارم بتو گنج آراسته / بیابی فراوان زمن خواسته
در اید دگر گنج بود رای تو / زمن بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیر گزین / زمن هر چه پرسد ازان پاسخ ام
بگویم زمن هر چه دانم بدوی / اگر شاه داری مرا راستگوی

ز چینی جز از راستی هیچ نام / بگردی چاره خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز شاه و ز گردنکشان همه

همه مایه داران ایران ز را / چو طوس دیگر گیو و گودرز
ز بهرام و رستم ناماور / ز هرکت بپرسم بمن بازگوی

سراپرده دیبه رنگ رنگ / بپرداخته در او خیمه های پلنگ
ببیش سراپرده و پیل / وزان تخت پیروزه پیش پیل

یکی نو خورشید پیکر درفش / درفش زرین هلالش منقش
نقلب سپاه اندرون جای گشت / ز گردان ایران و نام جست

بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر در گهش جای شیران بود
وزان پس بدو گفت بر میمنه / سواران بسیار پیل دست

سراپرده‌ای برکشیده سیاه / زده گردش اندر ستاده سپاه
بگردش درون خیل از اندازه بیش / پس پشت پیلان و درواش بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بعد بر سواران زرینه کفش
بدو گفت کان طوس نوذر بود / درفشی کجا پیل پیکر بود
هماره ابا زخم او شیر ماه و / ز زرکان همیش ندر بزد ساد
وزان پس بدو گفت بر میسره / ستاده بسی لشکرش بیکره
یکی شیر پیکر درفشی بزر / ز دهقان شده و دبیانش کهن
بپرسید کان سبز پرده سرای / سواران بسی گرد وشش اندر بپای
همه نیزه داران و جوشن وران / بپس پشتش اندر سپاهی گران
چنین گفت کان فر آزاده کان / سپهدار گودرز کشواده کان
کجا پیل با او نگو شیخ شد جنگ / نماز و شست بیرو نه ازکه پلنگ
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گرد پیشش بپای
یکی گفت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
ازانکس که بالای پیشش برست / نشسته به پیکر ازو برتر است
یکی باره پیشش بالای اوی / ندیدم همی اسب همتای اوی
چو ده مرد نان برخورد است همی / تو گفتی که دریا بجوشد همی
پس پیل برگستوان دار پیش / همی جوشد اندر دو جای یوش
بالای ندعورد بیالای او / کمندی در افتاده تا پای او
سوار و پیاده وجیبی و بیسا / خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشی بپیش اژدها پیکر است / بران نیزه بر شیر زرین سر است
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بر این سنگدل شیرمرد / ز رستم برآرد ز ناگاه گرد
ازان به جا شد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بشکنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بپاد جنوبی یکی نیکخواه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندانم بوید
چنین گفت سهراب کاوان کن / که جایی نیامد ز رستم نشان
دگرباره و پرسید سهراب نیز / که بابی ورانام چینی جوی
بپاسخ چنین گفت او را هجیر / گرامی پسر مهتر شیرگیر
بدین در بدم من لبسی روزگار / کجا او بیامد بر شهریار
نشان داده بد از پدر مادرش / همی دیده و دیده نشد باورش
همی خواست ز دهان هجیر / گرگان سخنها شود و لیدیر
نوشته بسر بود که نه بود / ز فرمان نگاه نه هرگز فرود
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده از زرکان
کز لعل و نقش است پرده سرای / درفشش همی بر فروزد زرها
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بایوان اندر آورده از بن سرش
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان به پیش رده
چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گودرز و را گیو جو
نگوه و زیان مهتر و بهتر است / بایوان سپه رده بهره ور است
بدو گفت سالار تا بنده شید / برادر یکی بود منیژه سعید
زده جای رومی به پیشش سوار / رده برکشیده هزاران هزار
چهار و سپر دارو نیزه وران / شده انجمن لشکری پیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران تخت کرسی ز عاج
زده بار فرخنده دیبا جلیل / غلام ایستاده رده خیل خیل
سوی خیمه پیشش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای
چنین گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج کوان
چنین گفت سهراب کان گرد کیست / کو فرزند شاهست و با افسر است
چنین گفت کز نهر کاوس شاه / بپایه پیشش همه با کلاه
بپرسید کان زرد پرده سرای / بجنبد چون ستاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت

درفشی پس پشت پیکر گراز / زرفش و سیمین بیالاو زار
چنین گفت کو را که آزادیست نام / که دو هنگ شیران نداده لگام
دهشیو از دز تخت کیوکان / که بر درد و سختی نگرد و گران
نشان بارچه جست و ما را نگفت / امید شتابان که پستی و زهنفت
جهاز از چه سازی که بود ساخت / جهاندار این کار بد خفت است
ز مانه نوشته دگرگونه دشت / چنین گو که از دو جایم که هست
چو دل بهتی بر سرای سپنج / همی ز هر پیش آید و درد و رنج
دگر باره پرسید از ان سرفراز / از انکس جدا و بدبینار
ازان پرده سبز و اسب بلند / وز ان مرد و دان تاب داد و کمند
وزان پس هجیر سپهدار گفت / که از تو سخن را چه باید نهفت
که از نام چینی نیابم همی / از انست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / بر رستم گرد و سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است / که بهمان هم هر زد بر کشور است
چنین پاسخ داد و را هجیر / که رشک بد بدن کان یلی شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان / نه هنگام جشن گل و گلستان
بدو گفت سهراب کین جنگجوی / که او را ز سپه سوی جنگ روی
بدین جشن نشسته جهان پهلوان / بدان بر بخندید پر دو جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفته زمن آنچه هست
اگر پهلوان را نمائی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
تو را بی نیازی دهم در جهان / کشاده کنم گنجهای نهان
و را نیز و کوبی راز داری ز من / گشاده بمن بر ای هوشمند سخن
سرت را نخواهم همی تن کجا / بیابی گر اکنون بدین هر دو راست
ز چینی که منوید بخندد و گفت / دانگه که گفت در از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهر است / کنون تا سوده بلند اختر است
چو آزاد شد دوهه اید ر ها / درخشنده مهری بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو بیدار دل بود از تاج و گاه
نه مرد کسی جوید اندر جهان / که اوز بند و پیل اندر آرد نهان
ز خم سرگرز سندان شکن / بر آرد دمار از ده صد انجمن
کسی که به رستم بود هم نبرد / ز ترکش برابر اندر آرد بکرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پیل خشم او پیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند / سرش بر بود بر ابر بلند
ره پانصد همی پیل نیروی اوی / ز دیوان گیتی نترسد جنگجوی
چو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او هم آورد بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب کز آزادگان / سپیکت کودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید سپه / ببین زور و این رنج و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / کرد بانگ پل اسب شنیده
بدل گفت با کار دیده هجیر / ندارد بدو آتش تیز تاب
سر نیزه کی اندر آید بخواب / چو تیغ کشش بگذشته آفتاب
ز رشک گند جنگجوی ار انجمن / که از من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ژنگ با زور دست / چنان یال و این خسروانی نشست
بر انگیزد این باره پهلوان / بدین روز دانی که گفت ار یال او
از ایران نماند کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد روی
از ایران بپیش آید کینه خواه / شود کشته رستم بچنگال او
بگو روشن گشت کاوس شاه

چنین گفت موبد که مردن به نام   به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی   نگردد سیه روز با آب جوی
چو من هست گودرز را [illegible]   دگر پور هشتاد و شش شیرمرد
چو گودرز هفتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین
نباشد تن من به ایران مباد   چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین بیخ سرو   سزد گر گیا را نبوید تذرو
پس از مرگ من مهربانی کنند   یکی دخمه خسروانی کنند
نخواهد که من شادمانی کنند   ز دشمن که کین جان ستانی کنند
بسهراب گفت این چه تیزی سخن   همه با من از رستمت گفت گفت
چرا باید این کینه آراستن   که بیهوده چیزی ز من خواستی
گر آگاهی آن نباشد برم   بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید کنون ریختن   چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست   عجب ماند از این کار و خیره بگشت
سر پر دلان زود خیزد بدشت   برآشفت از آن کار پاکی دو دست
ز بالا و رستش نشد دست دست   بپیچید بس اندر آن جای نشست
چاه دوان تا میان سپاه   سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
بسی گرد اندر سپاهی [illegible]   ز هر گونه گرد هیکل رسان
بدست آزری کین ننگو کمر   نهاد از سر سروری ترگ زر
زره را جفتان بپوشید شاد   یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند   کمان گرزان پهلو دیوبند
ز شاهی بکاست آن سخن بی درنگ   نشست از بر باره و تیز گشت
نیاورد که رفت چون پیل مست   چو کوه روان پیش آن جا بجست
بدان اندرای ناورد گرد   برآورد بر چرخ ماه گرد
وزان پس دمان شد بپرده سرای   بنیزه برآورد بالا ز جای
بگردار گردان ز چنگال شیر   رسید اندر آن روی سران دلیر
کسی نامداران ایران سپاه   بیارست کردن بدو در نگاه
زبانی در کاب [illegible]   ز بازو آن آب [illegible]
نشاید نگه کرد آسان بدوی   که باره شدند از پس و جنگجوی
وزان پس دلیران شده انجمن   بگفتند کاین شد کو پیلتن
وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را برشمرد
که گر دست نام تو کاوس کی   که در جنگ شیران ندارد توی
بدین نیزه چون گشت پیکان کنم   سپاه ترا جمله پیچان کنم
یکی لخت سوگند خوردم ستم   بدان شب که کشته شد زنده رزم
گر ایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاوس کی را بدار
که دارد ز ایرانیان تیر جنگ   که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خامش دو بس   از ایران نداد ایچ پاسخ کس
غم آورد و بشت دستان کرد پیچ   ز ره گرز و زرگت ده افتاد ریچ
بکاخ اندر آهن سلاحان زلیک   زده دید چندی ز روی سر ریگ
سراپرده یک بهره آمد ز پی   ز هر سو برآمد دم گره نای
خروشید کاوس پس آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یکی زو رستم بدید آگهی   گزین ترک شد مغز گردان تهی
نه دارم سواری ورا همنبرد   از ایران یاره و کس ابیکار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد   شنید و تهمتن چنین او برشمرد
بدو گفت رستم که ای شهریار   که گر گر هم را تا کنون کارزار
که ای جنگ بودی که سستا زدم   ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
نبرد [illegible] ناخنش نانی کنند   سواران بر او پیکار جان کنند

ز خیمه نگه کرد

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت   ز زه و گیو را دید کامد گذشت
نهاد و برخش خروشنده زین   همی گفت کاین گرد بستاد [illegible]
همی بست بر باره بر تنگ   ببر گستوان بر زره و خود و جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود   تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهریمنیست   نه این رستم از پیل کین است
زره دست و پوشید بر جان   ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش بگرفت راه   زواره نگهبان کاوس شاه
بدو گفت زنهار و پیش تره   همی دار چشم از تیلان پیشتر

رزم رستم و سهراب با یکدیگر گفتگو کردن

درفشش ببردند با او بهم   برخش گران بر ستام جنگی فراخ
بدو گفت سهراب کاندر گذشت   همی رفت پویان بجوشی و رزم
چو سهراب را دید با یال و شاخ   بیاورد که رفت از میش صف
بدو گفت سهراب کیسو رویم   ز من ترس و تیمار اندر گذشت
بمالید سهراب کف را بکف   بیک جای و دو مرد با هم بویم
ز توران نخواهی همی یار کس   بیاور که بر آهو رویم
بدو گفت رستم برو تا رویم   ترا خود بخود یک من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز   چو من باشم و تو بیاورد و بس
بیاورد که مر ترا جای نیست   ستم یافت با او ز بسیار سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم   بدان هفت جنگ و کین و دراز
بالا بلند ای با کتف و یال   بسی بر زمین پست کردم نگاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ   زمین سرد و خشک و هوا گرم گرد
به پیری بسی دیدم آوردگاه   ندیدم بدانسو که بودم شکن
وا دید در جنگ دریا و کوه   اگر زنده مانی مترس از نهنگ
تبه شد بسی دیو بر دست من   نبردی جهان زیر پای منست
همی رحم آرد بتو بر دلم   که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواهی منست   با ایران نمانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی   نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت   همی راستی باید افکنده بن
من ایدون گمانم که تو رستمی   بجنبید سهراب را دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن   هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم   که از تخمه نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم   برو تیره شد روی روز سپید
بیاورد که رفت و خیره برفت   نه با بخت و با گنج و با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید   بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه و بند و سنان   همی ماند از گفت او در شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند   همی از آهن آتش فرو ریختند
ز خم اندرون تیغ شد ریزه ریز   عجب باز داند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآمیختند   چو آن گشت بازوی کینه آوران
ز تیر اندر آمد بدو چشم   چه رزمی که بیداد کنند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران   زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار   جهان با دو پاره و گردان و رخم
ز پیکان فرو ریخت برگستوان   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر انگاه بستاده‌اند   یکی را نبد دست یا دو نگاه
تن از خوی پر آب و پر از خاک   شکسته هم از تو هم از تو درست
جهانا شگفتا که کردار تست   پر از درد باب و پر از رنج پور
از این دو یکی را بجنبید مهر   خرد دور بد مهر ننمود چهر

سوی گفت

همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان به جنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان / نه گردی نه نام‌آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آواز و از جنگ ننگ و نبرد
زه بر نهادند هر دو کمان / جوانه جهان سالخورده جهان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی به سنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را یار کرد / که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همه گشته خسته و دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بپیچید ران
بزد گرز و آورد کتفش به درد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / به زخم دلیران نه‌ای پایدار
ز زین اندرون رخش گویی خرست / دو دست سوار از هنر لاغرست
اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر دانا بود
فراز جست آید بتو بر ز دل / گر از خون آغشته گشتست گل
به سستی رسید این از آن آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن به توران سپه شد به جنگ / ز انسان که نخچیر گیرد پلنگ
ز ایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد [illegible] / که کاوس را زیکان بد آید بد
ازین پرهنر ترک نوخاسته / بخفتان بر و بازو آراسته
هم انگه که شاه تازید زود / که اندیشه دل برآنگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده به خوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست / تو گفتی ز نخچیر گشتست مست
عنان گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی بهم / چو گرگ اندر آیی میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم دور و بد و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی بر تو پیکار و کین بخست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / که پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبرست / گر روشن روان زیر تیغ اندرست
گر ایدونک بازوی شمشیر و تیر / چنان آشنا شد تو را هر کو میر
بگردیم شبگیر با تیغ کین / تو ور آنچه آید جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / نیاساید از تاختن یکزمان
دگر باره زیر اندرش آهن است / شگفتی بدو دانست و دریای تست
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ آهن تنش
به هومان چنین گفت کاین روزگار / چگونه بد از گردش روزگار
شمار ایزد از آن سوار دلیر / که یال یلان داشت و چنگال شیر
چه آمد شمار و چه گفت و چه کرد / که او بود هم زور من در نبرد
چه کرد او بدان لشکرم سر به سر / که چون او ندیدم سواری دگر

یکی پیر داشت

یکی پیرمرد است برسان شیر / گرد و دلاور چو جنگی هژبر
بدانم کز او گر جهان سر به سر / که بند و کینه چو او کس گر
بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد کز ایدر بر شه سپاه
همه کار بخت از ساز بود / باورد گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر گش نهاد او روی
تو گویی درستی کنون چو هست / دگر جنگ با کین ارستست
چنین گفت سهراب کز وی سپاه / گر او از دلیران کسی را تباه
ز ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را بخون دل آغشته‌ام
اگر شیر جنگی آمدی پیکان / درستی چنان و به گرز گران
وزین بر شما بر نظاره بود / ولیکن نیامد کسی جوی چه بود
به پیشم چه گرگ و پلنگ و هژبر / بپیکان خفته و باره الماس بر
چو گردان مرا روی بنمود تیز / زره بر تنشان شود ریزریز
چو فردا بجنگت مرد بزرگ / چه پیدا آید کسی کو بشد سترگ
بنام جهاندار جان آفرین / بنام بزرگان کی بر زمین
کنون تا چه بازی آید آراستن / بیاید همی خشم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید / سخن کرد با گیو و گفت و شنید
گرامی ز سهراب جنگ آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / گزین گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود در زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او برنشست
غمی دید گیو و گو در سرش / ز بیژن دمان ترک از سرش
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
بتازید تا او بیاید روی / شده اندر دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پای او درنشست / که پیلتن مایه او در نشست
هم آیین پیشین نگه داشتیم / سپاهی بد و سایه بگماشتیم
سواری شد پیش او گرسنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
نهان گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاووس کی پهلوان را بدید / ز جوشش ز رنگ جانش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / جوان شیر و مردی و گردی پدید
جهان آن ستاره بپاید همی / کشی دار میان برگراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / ندانم که دارد کسی زین عنان
هنر مرد تیغ دگر گون کند / ز هر گونه آزمودیم بند
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم تا ز زین برکنم / چو دیدم که نتوان به پاک افکنم
گراز باد چنان شود کوهسار / بجنبید بر زین همان ماندار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم بدانم که پیروز کیست / ببینیم کو رای جهانسوز چیست
گر ایدست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
کند تا ازین باره کام مرا / برآرد بخورشید نام مرا
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بد سگالت کند چاک چاک
من آن شب بپیش جهان آفرین / بنالم فراوان ز رنج اندر زمین
گر ایدست فیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که از بخت شاه / برآید همه کام نیکوخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / وز اندیشه جان ترش چاره دید

روانه بپاید علیه روان / که امروز چون گشت با پهلوان
از او جز فزونی نخواهم سخن / بپرسم گر از اندیشه دل برست
سپه را دو فرسنگ بد در میان / گشاده ره پاسخ کین میان
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و هشیار کن
شبگیر چون من نیاورد گاه / شوم پیش آن ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفشم بجا / همان تخت زرین بیفکن بجا
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ / نیایم که بر بساز م درنگ
ور ایدونکه دیگر بود این سخن / تو زاری مساز و تو زندی مکن
میایید یکتن بآوردگاه / مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بپرداز من / مشو جاودان مهر جان پر ز کین
که کس در جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسا باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای / بآب اندر آرد و جنبد ز جای
اگر گشت سالم فزون از هزار / همین بود راه و همین بود کار
چو خورسند گردد به دستان بگوی / که بر شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان رو که او راند از تو سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آرایش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان

تعریف کردن سهراب از کار رستم

بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همی گفت ... بود / مبادا که با او خویشی بود
وزانسوی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود و زن
بهومان چنین گفت کاین شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بماند بکس / تو گفتی که داننده برد و بس
ز پای و رکیبش همه مهر من / بکیمند شرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست / که چون او بمردی بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
ز داور کنم من بسی شرمناک / سیه روی بوم و بسر بر مغاک
نماند امیدم بسرای دگر / نباید که رزم آورم با پدر
شبانان گیتی شوم روسیاه / چه در مرز ایران و توران سپاه
بگوید کسی جز بهد نام من / نباشد جز دو سرا کام من
سراسیمه گشتم ز آوای تن / [illegible]
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیده است رستم مرا چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / خروشش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم / بآرام رفت از پی بخت بزم
شبگیر چون بردمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب

بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
وزان سوی رستم چو شیر ژیان / بپوشید تن را به ببر بیان
سری پر ز کین و دلی کینه خواه / بیامد خرامان بآوردگاه
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیغ و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بشادی بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
مگر تو ز تخم نژاد سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جست و جوی / نگفتند نام تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد / چو با من همی کرد خواهی نبرد
نشانی همی جویم از نام تو / ز من نام پیدا شود کام تو
گو پور دستان سام یلی / از این نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام از نشیب و فراز / نیم مرد دستان و زرق و مجاز
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام جان از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو بر دست منست / بفرمان یزدان برآید بدست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
چنین گفت رستم بمرد جوان / که نیکو نگه کن تو ای پهلوان
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / بدین چاره از جنگ این اژدها
همیخواست کاید ز کشتن رها / دلیر جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببود و بهش ... بپذیر / رها کرد و بگذاشت و آمد بدشت
بدشتی که بر پیش آهو گذشت / همی کرد نخچیر و ازو بس شود
همی کرد نخچیر و ... / همی دیر شد باز هومان چو گرد
از آن کس که با او نبرد آزمود / بیامد بپرسید از و در نبرد
سخن هر چه رستم بدو گفته بود / بهومان بگفت آنکه ناگفته بود
مر او گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز بالای تو / رکاب دراز و دو پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت به دیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / بماند اندر اندیشه و در شگفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی / به خشم و پر از غم دل از کار او
چنین گفت با او که این کار بود / پشیمانی آورد اکنون چه سود
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خردست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از کار خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
وزان آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و چهره زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / یکی خنجر آب داده به دست
گرازان و تازان و نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
تهمتن ازو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت

کشتی گرفتن سهراب با رستم و کشتن رستم سهراب را و پشیمان شدن و زاری کردن در فراق او

چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
بدو گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسبان ببستند سخت / به سر بر همی گشت بدروز بخت
کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا به کردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر به کردار شیر / بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
هر آنگه که تشنه شدی تو به خون / بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و پس آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه به دست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و به زودی بکشت
به بازی بکویند همسال من / به خاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم به سر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواستت کردن اندر شکار
چو رستم شنید این سخن تیره گشت / جهان پیش چشم اندرش خیره گشت
بیفتاد و از پای بی‌هوش گشت / همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت
بپرسید ازان پس که آمد به هوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد در ماتمم زال سام
برو نعره زد خونش اندر به جوش / همی کند موی و همی زد خروش
بدو گفت گر زانکه رستم تویی / بکشتی مرا خیره از بدخویی

ز هر گونه بودت

ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سری پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتر است / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بدان دشت کین
چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران بر آشفته شد
به کاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / زمانه همی گیتی آمد به جوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس به لشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / بباید که بر شهر باید گریست
که گر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن / برین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
باپیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
کزیشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی به راه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
ازین دز دلیری به دست منست / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بد خیال تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر نهانی او / ازو باز ماندم تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او ناامید / شد ایام تیره بروز سپید
بدین تا کدام است ز ایرانیان / نباید که آید به جانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نه دیده باور مرا
چنینم بد اختر نوشته به سر / که من کشته گردم به دست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / به مینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم / پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو دیدند از آنسان به خاک سر / دریده همه جامه خسته جگر
پرسش گرفتند کاین کار چیست / ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / خداوندان با سپهدار همجوش

چنین گفت با سرفرازان که من   نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس   کزین بد که من کردم امروز بس
زواره و پیاده بر پیلتن   دریده همه جامه بر خویشتن
چو رستم برادر بدانگونه دید   بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   بیابم مکافات زاندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر   بریده پی و بیخ آن نامور
دریده جگرگاه پور جوان   بگرید برو چرخ تا جاودان
فرستاد زو دیگر سو پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام
بهمان ار لشکر اکنون تو پی   مگر کن بدیشان که کینه نوی
برادرش را گفت پس پهلوان   که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رودبار   مکن با کسی هیچ گونه کار
زواره بیامد هم اندر زمان   به هومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد   که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان   همیدون ز ما داد از سپهبد جهان
نشان بد هجیر و بباد و بگفت   روانش همی بد آتش نهفت
بدان بد ازو سوی او در رسید   همی خواست از تن سرش را برید
زواره بیامد بر پیلتن   ز هومان سخن راند از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان   که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت   جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بیرد هجیر اندر از دشت کین   گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
که با تو مرا او ز جنگ آر نیست   همان پیش ازین جای گفتار نیست
تو از رستمی خود نگفتی چرا   بیالش زدی مهر و جان مرا
بزرگان بپیوستند با او بهم   همی طوس و گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر او ارجمند   زبان برگشادند بگسیر ز بند
که درمان این کار یزدان کند   مگر کین همه بر تو آسان کند

بیزاری رستم و قصد کشتن خود کردن

یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند   ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود   که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ ماندستش گیتی زمان   بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست   نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند   نمانند اگر سیصد افسون کنند
دراز است اگر راه اگر کوتهست   پراکنده گاتیم اگر همرهست
ز مرگ ای سپهبد دل اندر دهست   همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان   گزین ره برو زود روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر   بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر   دریدم که رستم مماناد دیر
اگر هیچ یاد است کردار من   یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می   سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود   چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   بکاوس کی پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن   اگر زنده ماند چنان پیلتن

نوشدارو خواستن رستم

شود پشت رستم بنیرو ترا   هلاک آورد بی‌گمان مر مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد   نسازیم پاداش او جز به بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست   گر او شهریار است پس طوس کیست
کجا گنجد او در جهان فراخ   بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کی باشد او پیش تختم بپای   کجا ماند او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود   بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار   درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی   که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار   یکی جامه افکند بر جویبار
جوان را بران جامه بر نگار   بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد   کس آمد پس او که آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ   همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی باد سرد   بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد   بجای کله خاک بر سر نهاد

مردن سهراب و ماتم‌داری رستم

همی گفت زار ای نبرده جوان   سرافراز و از تخمه پهلوان
دریغ آن بر و یال و بازوی تو   دریغ آن کیانی رخ و خوی تو
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا   بکشتم پسر را به پیرانه سر
نبیره جهاندار سام سوار   سوی مادر از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست   جز از خاک تیره مبادم نشست
که اینی بدان بدکنش کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
ازین کار بیستان بپیچید آتشی   که برکندم از باغ سرو سهی
چگویند گردان و گردنکشان   چو زینسان شود زین جهان بی‌نشان
چگویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بیگناه   چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان   چگویم بدان دخت پاک جوان
نژاد تخمه سام نفرین کنند   همه نام من بی‌دل و بی‌دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند   برین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا جامه خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو تخت و شهر آیدش   یکی تنگ تابوت بهر آیدش
همان خیمه دیبه رنگ رنگ   همان تخت پرمایه زرین پلنگ
ز پرده سرا آتش اندر زدند   همه لشکرش خاک بر سر زدند
از آن دشت بردند تابوت اوی   سوی خیمه او نهادند روی
بر آتش نهادند پرده سرای   همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل   ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند موی   بدین جامه چاک و روی کرد چاک
همی ریخت خون و همی کند موی   همی جامه و داوش فراوان بکاه
همه پهلوانان کاوس شاه   نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود   تهمتن بدرد از دل دردمند بود
چنین است کردار چرخ بلند   بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه   بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی با جهان   بباید خرامید با همرهان
چو اندیشه گنج گردد دراز   همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی
جهان را اگر من کزین گشت دست
برستم چنین گفت کاو بس کی است
ندانی که کارت بنو کام چیست
ازین رفتن اکنون بباید گریست
یکی زود سازد یکی دیر دید
اگر آسمان بر زمین بر زنی
همی گشت خواهد بگردش سپهر
نباید گسستن برین جنگ مهر
من از دور دیدم بر و یال او
زمانه ز کینش بیاسپاه
تو دل را ازین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن
بدو گفت رستم که او خود ندید
زواره سپه را که از راه برد
نیازی بجان رفته باز آمدی
بدانش کجا شد ببد بر سرای
که ماند بچنگ بزرگان سپه
برین کار پاسخ چه خواهی یکیست
ز ایشان بدل اندر آرام نیست

باز آمدن رستم بسیستان و جنازه سهراب آوردن

نخواهم ز ایشان همی یاد کرد
گر ایشان ببین چند بد کرده اند
چنین گفت کز من نیفتد سپاه
از آنجا گه شاه لشکر براند
بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره چو برگشت از آن رزمگاه
سپه ماند رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید
زر و دل اندر که از اندر ند
چو تابوت را دید دستان سام
درید و همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر
بسر بر فشاندند بسی خاک
گرفتند تابوت را سر بزیر
ز تابوت زرد و برگرد سر
بدو گفت نیکو که سام سوار
بنالید باواز رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار
همی رستم اندر همه زین گزم
همی گفت زال اینت کاری شگفت
بباید چو مادر و اندر جهان
همی گفت بر کان چه آرد گرد
خروشید د تابوت جهانگرای
چو رودابه تابوت سهراب دید
زاری بگفت ای جوان کوکان
همی گفت زاری کو سرفراز
که هنگام شادی بجای پیش
بروز جوانی بزندان شدی

بگویید که چرا سوی او ره دهد
که تا کوه البرز و تا آب سند
سرانجام بر مرگ باشد گذر
و گر آتش اندر جهان در زنی
جهان بر نهاده ماه کوپال او
گر ایدر بدست تو گردد تباه
نشستست هومان بدین آب ...
بفرمان یزدان و فرمان شاه
ازین رزم اندوه دست اندر بدی
و گرد و از ایران برآورد دم
بپایان شد و رستم آنجا بماند
برستم بگفت انجه دید اندر سپاه
چو آگاهی آمد بسیستان رسید
فرود آمد از اسپ زرین لگام
همه پیش تابوت بر خاک سر
دریغ ای جهان نامدار دلیر
درین تنگ تابوت خفتی زار
تو رفتی و من ماندهام خوار و زار
که سهراب گرز گران برگرفت
زبان پور کندا سهراب گرد
تو گفتی که دیده پر از آب دید
زبانی ز صندوق سر بر فراز
بدان خانه مستمندان نشست

ال من ز درد تو شد پر ز درد
ابا شیر دلاور چو اندر آمد
میان تا بزوار و چپ ینزدار
زواره و جامه سپید و دمان
همه سیستان پیش باز آمدند
تهمتن پیاده همی رفت پیش
همه رخ کبود و همه جامه چاک
تهمتن برازی به پیش پدر
ببارید دستان از دو دیده خون
پس از مرگ تو خاک بالین کنم
نشانی شدی در میان جهان
چو آمد تهمتن بایوان خویش
بدان تنگ تابوت خفته جوان
بآواز گویی همی راز خویش

نگویی چه اندر پیش پدر
چرا باید اندر جهان چاره گر
دلش ز درد گشت دور از خرد
فغانش ز ایوان بکیوان رسید
همی زار نالید هرگان شنید
بپرده درون رفت با سوگ دم
چو رستم چنان دید بگریست زار
ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز اندر شش
که دل را ز شادی کرد آرمش
تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که چرخ برو گشت دود
هر آنکس که بوده است پیران جوان
ازین درد گشته بگیر نوان
جهان جهان جامه کرد ند چاک
بابا در اندر سراز گرد خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر
غنوده بصندوق بد شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت
غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دید آنکه در مرد آن روی او
بکردند هر کس همه موی او
بپوشید بازش بجای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای
وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز زرد بلور
جهانی بزاری همی گشت کور
ز رشیده تابوت اش ز عود خام
برو بر زده بند زرین لگام
بگیتی همه پر شد این داستان
که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز نیکی گشت
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین حال چندی گذشت
بکرد دلش شادمانی نگشت
با آموز شکیبایی آورد پیش
که خردان بمنید به هنجار خویش
جهان را بلی هست از ایشان ...
بسی داغ بر جان بر کس نهاد
کرا در جهان است جان و جوق
کجا آفرین زمانه جور و

آگاهی یافتن افراسیاب از سهراب و خبر دار شدن مادر او

چو ایران سراسر خبر یافتند
بگفت و با افراسیاب آگهی
بو مانده به شاه توران بگفت
بران آتش غم همی تافتند
و زان روی هومان بتوران رسید
که سهراب شد کشته برد کین
خبر زو بشاه و بدسگان رسید
وزان کار اندر ز دل گرفت
خبر یافت از شهر توران زمین
بیاد آگهی زان تب و تاب را
خروشیده و جوشید و جامه درید
همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر گرد سهراب را
بدانید دخمه ره خواب را
بر زد چنگ و بدرید پیراهنش
بزاری بران کودک نا رسید
بمادر خبر شد که سهراب را
زمان تا زمان او همی شد ز هوش
فرو ریخت ناخن دو دیده بکند
در افشان شده لعل بیجاده اش
برآورد بانگ و غریو و خروش
برآشفت و جعد و از بن بکند
بس تنی تیره و بس فرخ
بچاله بو اندر آتش فکند
دو زلفش بران تابداده کمند
زمان تا زمان اندر افگندیون
همی خاک ره بر سر افکند
همی آسمان شد خروشان چرخ
زرخ بیجاده شد در آب و خون
همه جعد و موی اندر آتش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون
بدندان همی گوشت بازو بکند
بسر بر فکنده آتش بیفروخت
بخاک اندرون شد ز بیداد
دو چشمم به ره بوده گفتم مگر
کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و بزاری و نیوز زار
بگیتی بگیرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی
ز فرزند رستم بپاید جنبه
کاتم جهان بود دخترم کنون
گر رستم در دست بگرز جگر
دوان خسته از آن روی تو
کنون با مدن ایر نشنا سفر
چه دانستم ای پور کاید خبر
بران ارزد و بالاوان موی تو

بس رنگ آتشی برفروخت / همه جعد و موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون / کجایی فتاده بخاک اندرون
بزاری گرینده گاهش بداد و دریغ / که بر دید رستم سلاح و تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / ببر بر بروز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه شد / همه جامه بر تنت خرقه شد
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد کنون مرمرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا سر و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای شیر مرد و پیشه / کجای پدر گورت آمد پدید
زامید نومید گشتی تو زار / بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
بران پیش کو دشنه را بر کشید / جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد / نداری بدو تو نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت / زمهر چه نامد ترا باورت
نگفتی بدان بداندیش مرد / بخود بر چه بایست زخم خورد
کنون مادرت مانده بی تو اسیر / پر از درد و تیمار گرم و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که کشتی یکی گردان سپر
مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای دیده بنواختی
ببندد همی نیز مادرت فراز / نکردی جگرگاه ای پور باز
همی گفت و میکند موی / همیزد کف دست خود را بروی
همیگفت مادرت بیچاره گشت / بخون جگرگاه تو پاره گشت
ز مهرش بدو انجمن گشت خلق / گران گریه در خون همیکرد غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد
برانگونه بیهوش بیجان بخست / همه خلق را دل برو بر بخست
چنان زار بر خاک چون مرده گشت / توگفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور گشته نیایش گرفت
ز خون دیده همی لعل کرد آب را / بپیش آورید اسب سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت / بدو ماند نظاره و اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زدش گه بر / ز خون زیر سمش همی راند جوی
بیاورد بیگانه ستاده او / گرفتش چو فرزند خود در کنار
ز خون مژه خاک را کرد گل / همه رنگ خاک خونین چو گل
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
به بر همیزد گران گرز را / همی یاد کرد آن برو برز را
بیاورد زین و لگام پسر / لگام پسر را همیزد بسر
بیاورد آن جوشن جنگجوی / همیگفت کای پور پرخاشجوی
کمندش بیاورد و خفتان و باز / بدامنش افکند زین دراز
همی تیغ سهراب را بر کشید / بیال و دمش همی اندر برید
بیاورد تیغش دوان همچو او / بگردنش در آمد سوی تخت او
در کاخ بربست و تختش نگون / ز بالا درآورد سرو بلند
فرو هشت جایی که بد جای او / کزین رنگ رفته بود او بزم
در خانهای سیه کرد پاک / ز کاخ و در و قصر آورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
شب و روز نوحه گرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مرده کان آشنایی بکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / پدر رفت و مادر تو هم نوشتاب
بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر

جهانیست از بخشش ایزد پدید

جهانیست از بخشش ایزد پدید / نیابی کلیدش چه خواهی کلید
در بسته را کس نیابد کلید / بدین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن چو آمد گذشت قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بگفتم من این داستان را تمام / بمصطفی باد بر ما سلام

آغاز داستان سیاوش

ازین داستان روی برتافتم / بکار سیاوش بپرداختم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
همانا که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای وزان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیرباز / برین نیز خرم بماند دراز
اگر میوه داری بماند ز من / که بارد همه بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت رای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرمگوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

رفتن طوس و گیو بشکارگاه و یافتن بانوی ترکستانی

خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر کردن بدشت دغوی / همان باز و یوزان نخچیر جوی
بنخچیرستان دل پر نشاط بود / بنزدیک ایشان یکی بیشه بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی رانده با طوس در پیش گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند بر گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنان داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
همی خنجر آبگون بر کشید / همیخواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / بر و سر و بن یکیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / کرا باره و رهنمون آمدی
چنان داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گوهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم

جهان روی بالا زمین بستند / بیامد یکی تیغ زین زد زند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دوان
بیاید همی تازیان مادرم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / دل طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذر اندر بگفت من یافتم / از ایران چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی با سپاه
همان طوس نوذر دوان تافتند / کجا پیش اسب من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده گر شد گوی / بکرد و دو ... برخاست گوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید / که آن ماه را سر بباید برید
میانشان چنان داوری شد فراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
کزین را بر شاه ایران برید / بدان کو دهد هر دو فرمان بریم
نگشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزن است اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بدو گفت من مام خاتونیم / ز سوی پدر آفریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او مرز است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد بر سر بباد
بمشکوی زرین کنم بایدت / سر ماهرویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
نهادند زیر اندرش تخت عاج / ببر ز یاقوت و پیروزه تاج

تولد سیاوش و بردن رستم او را بزابلستان

بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
چو نه ماه بر ماه بان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی کبک فرخ ... / کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت از آن خوب پر گفتگوی / کزان گونه نشنید کس موی و روی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواند او ستاره شناسان بزرگ / بکرد و بنهاد او سپاس بزرگ
وزان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره شناس آن کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک و آزار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی
بگفت آن کجا دید پیش ستاره را / نمودش ... راه را
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری و تیر

سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبد از مهان
چو یک چند بگذشت و شد سربلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاده ها را بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر چیز و هر گونه آوردنی
از این هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاده آورد زود
بسی گرد از آن گونه با او براه / که شد تا سیاوش بنظاره شاه
همی رفت با او بنظاره جهان / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / که خشنودی نامور خواستند
همی زر و گوهر برآمیختند / بمشک و بعنبر برانگیختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته
ز بر پی تازی اسبان درم / بپیلان ... رم
همه یال اسب از گران مایه مشک / ... زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / ... طوس و ... پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / ...آمدند
چو آمد بر گاه کاوس شاه / خروشی برآمد ز درگاه
پرستنده با مجمر و بوی خوش / شده پیش او دست کرده بکش
بهر جای ... / میان در سیاوش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / بدان نامدار آفرین خواندند
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج / چو کاوس را دید بر تخت عاج

آوردن رستم سیاوش را به پدر او کاوس را دیدن

به تخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
دو چشمش بدان شاهزاده بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آوای او / بسی بودنی دید ...
بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها ز گیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز بستر درون تا بکیان آمدند / ز بس آفرین خوان همه در شدند
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بمیدان و کوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان
یکی هفته زین گونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی ببخشود شاه / ز اسب و ز تیغ و ز تخت و کلاه

ز اسپان تازی به زین پلنگ   ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدره‌های درم   ز دیبا و از گوهر بیش و کم
ز افسر که هنگام افسر بود   بدان کودکی تاج درخور بود
سیاوش را داد و کردش نوید   بخوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود   به هر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر   زمین کهستان و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان   به رسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان بدو داد شاه   که بود او سزاوار گاه و سپاه
چنین خواندندش همه پیشتر   که خوانی تواش ماوراءالنهر
بماند بران نیز یک روزگار   یکی روز سودابه زرنگار
یکی روز کاوس کی با پسر   نشسته که سودابه آمد به در
چو سودابه روی سیاوش بدید   براندیشه گشت و دلش بردمید
تو گفتی که رویش طراز بت است   دگر گفت این ماه و نیخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی   که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان   نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدو این پیام   بگفت و بگفت این سخن را تمام
بدو گفت مرد شبستان نیم   مجویم که با بند و دستان نیم

رفتن سودابه بنزدیک کاوس و جفت طلبیدن بهر او

دگر روز شبگیر سودابه تفت   بر شاه ایران خرامنده رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه   که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نماند زمین کس چو فرزند تو   جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش به سوی شبستان خویش   بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو   بر خواهران و هنرمندان نو
همه روی پوشیدگان را ز مهر   پر از خون دلست و پر از آب چهر
نوازش کنیم و نثار آوریم   درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخور است   بدو بر ترا مهر صد مادر است
سپهبد سیاوش را خواند و گفت   که این راز از تو نخواهم نهفت
پس پرده من ترا خواهر است   چو سودابه چون مهربان مادر است
ترا پاک یزدان چنان آفرید   که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود   چو از دور خندد ترا چون بود
پس پرده پوشیده رویان کیان   زمانی به جان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه   همی کرد چهره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد   بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنین برد کو را پدر   به آهنگ گفتار او ساز کرد
گر ایدون شوم در شبستان اوی   ز سودابه یابم بسی گفتگوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه   مرا داد فرمان و تخت و کلاه
گرانمایگان آفتاب بلند   بباید کند خاک بار ز جنب
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه   بگویی و به دانش آیین و راه
مرا موبدان سازد با بخردان   بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان   که چون جنگ اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین بار   دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه   به دانش زنان کی نمایند راه
در ایدون که فرمان شاه این بود   هزار آفرین آفرینش این بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش   خرد را همه ساله بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکویی   فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد به دل   همه شادی آرای و غم را بهل

پس پرده اندر

پس پرده اندر ترا خواهر است   پر از مهر سودابه چون مادر است
همی پرده برچید کودکان را یکی   مگر شادمانه شوند اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد   بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد   روان و دل و مغز و جانش ز بد
که بیگانه را هیچ نگذاشتی   کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بدو راز گفت   که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش   نگر تا چه گوید بدار و بهوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی   نثار آورد گوهر مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران   ز برجد فشانند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار
سیاوش را گفت با او برو   بیارای دل را بدیدار نو
بر او آفرین کرد و بردش نماز   سخن گفت با او سپهبد به راز
چو پردخت شد هیربد را بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
نهفته همه در یکی جا بهم   از او شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   پر از شادی و رود و ساز آمدند
همه خانه بود از کران تا کران   پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند   ابا زر و گوهر برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آوای رامشگران   همه بر سران افسران گران
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوب رویان و از خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید   یکی تخت زرین درخشنده دید
بر اورند پیروزه گرد و نگار   بدو چارپایه ز بسته شاهوار
بر آن تخت سودابه ماهروی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر زلف و جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سر افگنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست   شهنشاه را چون تو دلبند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست   چنان دوستی نه ز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود   کز آنجایگه کار ناساز بود
بدو آفرین خواهران خواندند   بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز   بیامد خرامان سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی   که اینت سر و تاج و فرهنگ اوی
تو گفتی به مردم نماند همی   روانش خرد برفشاند همی
درین بد که آمد جهاندار کی   بر سیاوش فرخنده پی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت   که دیدم شبستان سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست   ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونی بگنج و سپاه و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند   دل از بود تنها بپرداختند
چو شب گشت پیدا شده روز تار   شد اندر شبستان کی نامدار
به خوبی سودابه را شاه گفت   کاین رازت از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی — زبالا و دیدار و گفتار اوی
پسنده تواند خردمند نیست — ادی او ز دیدار او دین است
بدو گفت سودابه همتای شاه — ندید و ابر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان — چه پیدا ار او در میان مهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد — نباید کز چشید ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من — پذیرد شود رای او جفت من
گر از تخمه خویش یک زن دهم — نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آید ورا در جهان — پدیدار او در میان مهان
واو دختر آنند مانند تو — ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخمه آرش و کی پشین — بخوانند شادی کنند آفرین
بدو گفت کان خود بکام منست — بزرگی و در جام نام منست
سیاوش بشنید بر شد بشاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو با پسر راز گفتن گرفت — ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کارکرد جهان — یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز نام تو یادگار — ز پشت تو آید یکی نامدار
چنان کز تو من گشته ام شادکام — تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین دار از اختر بخردان — ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود — که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین — نگه کن پس پرده کی پشین
بکاخ کی آرش اکنون نیز هست — ز هر سو بیارای و بپسای دست
چنین گفت من شاه را بنده ام — بفرمان و رایش سرافکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود — دگر گونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتن ... — مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه — نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید پدر گفت زن — از و هیچ مندیش وز انجمن
ز گفتار او مهربانی بود — کمان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد گشت — روانش ز اندیشه آزاد گشت
بشاه جهان بر ستایش گرفت — نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر — همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست — همی زو بدرید بر تنش پوست
برین داستان شب ... — سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد — ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند — بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماهروی — که اندر پرده با سیاوش بگوی
به بخشش چنان نو آیین بجای — تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چو سودابه روی سیاوش بدید — برآمد ز جای آفرین گسترید
فرود آمد از تخت و شادان بخاست — بگوهر بیاراسته روی و موی
بیاورد و بنشاند بر پیش تخت — چنان چون بود مردم نیکبخت
سیاوش بر تخت زرین نشست — یکی کرده بر کش و سودابه دست
زبان از بشاه نو آیین بشود — که بو بند چون کو جز با بسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه — پرستنده چندین و زرین کلاه
همان ابسیده و تاج ... از — کلابتو و شان ایزد از شرم باز
یکی گفت خوش آمد ایشان بگوی — نگه کن بدیدار و بالای و روی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت — از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید — بدو فتنه شد هر که رویش بدید

همی این بدان

همی این بدان آن بدین گفت ماه — نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش — بیکایک ستاره بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت — که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست — که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا — شود بیهش و برگزیند ترا
از این خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش نگه کرد و پاسخ نداد — چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل خویش شیون کنم — بباید که از دشمنان زن کنم
شنیستم از نامور مهتران — همه داستانهای هاماوران
کزین پیش با شاه ایران چه کرد — ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گر دخت اوست — نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش پاسخ چو بگشاد لب — پریچهره را ز او روی آمد عجب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر آید و نگه بیند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار — تو خورشید داری سر اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج — ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای — کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی — ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار — تو گیری بشادی مرا در کنار
نمانی که آید بمن بر گزند — بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام — تن و جان روشن ترا داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو — برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یک بوسه پاک — بداده بنود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم — نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان — بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم — سخن گویم و دارمش نرم و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت — که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نمانی مگر همی ماه را — نشاید کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی — نگه کن که پاسخ چه یابی از اوی
بخواهم من او را و پیمان کنم — زوان پیش با تو گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من — نباید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من — بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش — چنان آفرید ای نگاری ز پیش
که هر کس که بیند همی چهر من — بپیچد روان وی از مهر من
تو این راز بگشای و با کس مگوی — مرا خود نهفتن بجز نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و غمگین روان شد ز نزد — ز خشمش همی سوخت او را جگر
بدو آفرین کرد و اندر گذشت — سیاوش همانگه از و بازگشت
چو سودابه بشنید گفتار اوی — دلش گشت خرم بیاراست روی
بگفت این و برخاست از پیش اوی — پر از مهر جان بد اندیشه اوی
چو کاوس کی در شبستان رسید — نگه کرد سودابه او را بدید

بر شاه شد زان سخن شاد و داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که اندر نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کرده رمه
چنان بود ایوان ز خورشید چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من نشستش مبود / ز خوبان کسی اندر خورش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه اندرش گفتی اندر کنار
ور گنج بگشاد و چندین گهر / چه دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت یاقوت و تاج و نگین
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه چندی بماند / پر اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید به فرمان من / کنم زو فغان بر سر انجمن
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کند آشکارا و اندر نهان
بسازم که او سر بپیچد ز من / روا دارم ار بگسلد جان ز تن
نشست از بر تخت با گوشوار / به سر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را او بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز آنسان ندیدست کس تاج و گاه

در خانه طلبیدن سودابه سیاوش را و احتراز کردن سیاوش از وی

ز هر چیز چندان کش اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همیخون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل سر دهم من به باد
چنین با پدر بی وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
از آن تخت برخاست پر خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد به کوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / سوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده رو لب پر [illegible]
ز هر کس که پرسید شد تنگ دل / ندانست کو راز آن سنگدل
شگفت اندر آن کار خیره بماند / بلا حول دیوان نفرین براند
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / بیاراست چنگ و بیازید سخت
که اندر است جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / چنینت همی راند باید سخن
بیفکند افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار

بدل گفت

بدل گفت این راست گوید همی / ازین روی بیشی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند چاره کلید
کسی را که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
برون کرد تا گاه و تنها بماند / سیاوش و سودابه را پیش خواند
به هوش و خرد با سیاوخش گفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که او کرد راست / ز گفتار بیهوده آزرده است
چرا خواندم در شبستان ترا / کنون غم فزاینده دستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه رو رفت روشن بگوی
سیاوش بگفت آنکه او رفته بود / وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست / که از جان جز از تن کسی نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان / بدو داد و خواهد آشکار و نهان
ز فرزند و از گنج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین سر نهم / همه نیکویی با یکی دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / به دختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه گنجم بکار است و دیگر نه کس
مرا خواست کارد بکاری بزرگ / دو دست اندر آورد چون سترگ
بزد دستش و مان همی موی من / بکنده خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / سیاوخش [illegible] سزاوار چیست
بدین باز جستن همی چاره جست / بویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او / سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
نبود از سیاوش بدان گونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
غمین گشت و سودابه را خوار کرد / دل خویشتن زو پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز / بباید زدن تا شود ریزه ریز
ز هاماوران نیز اندیشه کرد / که آشوب خیزد ز آزار و درد
دو دیگر بدانگه که در بند بود / برو بر نه خویش و نه پیوند بود
[illegible] سودابه شد روز و شب / نجنبید از آن رنج و بگشاد لب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت / بجای است آن او و هر بد اندر گذشت
چهارم که زو دختران داشت خرد / بکاره غم خرد نتوان شمرد
سیاوش ازین کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت خود در میندیش هیچ / هشیوار باش و ازین غم بسیج
مکن یاد این نیز با کس مگوی / مبادا که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کان گشت خوار / همان سرد شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / بکینه درختی بنو بر بکشت

گفتار در مکر کردن سودابه و زن جادو در کار سیاوش

زنی بود با او بپرده درون / پر از جادوی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذشت
بدو زر بخشید و زو چاره جست / که آغاز پیمانت خواهم نخست
چو بیجان شد [illegible] / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی دارویی ساز کاین افگنم / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین همه خنده و چندین دروغ / بدین بچه کار تو گیرد فروغ

بکاوس گویم که این از منست   بخون شاه از من اهریمنست   مگر کین شود بر سیاوش درست   کزین چاره این باید جست جست
گر این بشنوی آب من نزد شاه   شود تیره در دودمانم نگاه   بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن   کز افتاد ازو بچه اهرمن   دو بچه چنان چون بود دیو زاد   چه باشد چو از جادو زاید نژاد
دو دختر بده هر دو چشم تیز   بدو داد سودابه هرگونه چیز   یکی طشت زرین نهادند پیش   بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و بفکند بر جامه تن   نهان کرد زن را و خود برنخفت   فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستار چندانکه بود   بنزدیک سودابه رفتند زود   دو کودک بدیدند مرده بطشت   ز ایوان بکیوان فغان برکشید
چو بشنید کاوس ز ایوان خروش   بر آسید و از خواب بنهاد گوش   بپرسید و گفتند با شهریار   که چون گشت روز و فروغ روزگار
غمی گشت وان شب نزد هیچ دم   بشبگیر برخاست و آمد دژم   بدانگونه سودابه را خفته دید   شبستان سراسر پر آشوب و غم
دو کودک بدانگونه در طشت زر   فکنده بخواری و خسته جگر   ز سودابه پرسید احوال را   بدو گفت مر داد این حال را
جالید سودابه از دیده آب   بدو گفت روشن ببین آفتاب   دو بچه ز پشت تو شد زو جدا   دو کس پروران و یکی بی بها
همیگفت کو چکرد او از بدی   بگفتار او خیره ایمن نشدی   دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و براندیشه شد بدگمان
همی گفت کین را چه درمان کنم   نشاید که این بر دل آسان کنم   ازان پس نگه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی با فر نگاه
ز هر سو بجست و بخویش خواند   بپرسید و بجست و ز ایشان نشاند   ز سودابه و ز رمها و زان   سخن گفت هر گونه بیکران
بدان تا شوند آگه از کار اوی   بدانش بدانند کردار اوی   وزان کودکان پیر بسیار گفت   نهفته برون آورید از نهفت
بزیج و سطرلاب بر دو شنند   بدانکار یک هفته بنشستند   سرانجام گفتند کین کی بود   که جایی که زهرا کنی بی بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند   نه از پشت شاه و نه زین مادرند   گر از گوهر شهریاران بدی   ازین ناجهان آسمان بر بری
نشان بد اندیش ناپاک زن   بگفتند با شاه در انجمن   نهان داشت کاوس و با کس نگفت   همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز   ز جادو برآمد جهان را قفیز   بنالید سودابه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست
همیگفت هر اسمان زر شاه   زخم و با فکندند از تخت گاه   ز فرزند کشتن بپیچد دلم   زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
بدو گفت شاه این آرام گیر   همی شکر امروز فرجام گیر   همه روزبانان درگاه شاه   بجستند و با زر گرفتند راه
همه شهر و زن جای آورد هم   زن بدکنش را بجای آورند   بنزدیکی اندر نشان یافتند   جهاندیده و کاردان جستند
کشیده بدو بخت زن را رنج   بخواری ببردند نزدیک شاه   بخوبی بپرسید و اوش امید   بسی راز او ایزدش آمیخته
وزان پس نگاری وز خم و جنبان   بپرداخت روز و شب یار بلند   نشان هیچ جستند زان داستان   نشد شاه بر مایه همداستان

بعونمود کزیش بران بد

بفرمود کزین بیش پردان بدند   بسی چاره جوید و افسون زند   ببردند زان را بنزدیک شاه   ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه   چگویم بدین نامور پیشگاه   ندارم ازین کار هیچ آگهی   سخن هر چه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت   جهان آفرین داند اندر نهفت   بسودابه فرمود تا رفت پیش   ستاره شمر گفت گفتار خویش
کاین هر دو کودک ز جادو زنند   پلیدند و از پشت اهرمنند   چنین پاسخ آورد سودابه باز   که نزدیک ایشان نخواند نیاز
فزون است از ایشان سخن در نهفت   ز بهر سیاوش نیارید گفت   ز بیم سپهبد گو پیلتن   بلرزد همی شیر در انجمن
بجادو زن اندر همی شاد پیل   بخندید و چون خواهد رو آب نیل   همی لشکر نامور صد هزار   گریزند ازو در صف کارزار
و ایدر نیابی او چون بود   که او دیده همواره پرخون بود   چنان کو بفرماید اختر شناس   چگوید سخن وزگه جوید سپاس
تا اگر خمر خورد وزنه نیست   وزانیم فزون از تو پیوند هست   سخن گر گرامی چنین سر بسر   بدان گیتی افکندی این داوری
ز دیده فزون زان بیارید آب   که بر دار وازرود نیل آفتاب   سپهبد ز گفتار او شد دژم   همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل   بران بود و جهاد و پیوسته دل   چنین گفت اندر نهان این سخن   بژوهیم تا بر چه آید بدین
ز پهلو همه موبدان را بخواند   ز سودابه چندی سخن ها براند   چنین گفت موبد بشاه جهان   که از دو سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی   نباید زدن سنگ را بر سبوی   که هر چند فرزند ارجمند   دل شاه ازان رفته باید گزند
ازین دختر شاه هاماوران   باندیشه گشتی بدیگر کران   ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت   بآتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند   که بر بیگناهان نباید گزند   جهاندار سودابه را پیش خواند   همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از مردوان   نگردد هر آن دل نه روشن روان   مگر آتش تیز پیدا کند   که کرده ست رازوی و رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش   که من راست گویم بگفتار خویش   فکنده و نسوزم دو کودک بشاه   ازین بیشتر کس چه چندین کنم
سیاوش را کرد باید درست   کاین بد نکرد و تباهی نجست   سیاوش بگفتا که شاه زمین   که را یست چه باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار   که گر کوه آتش بود بسپرم   ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی   ز فرزند و سودابه نیک پی   کزین دو شود کی نکوکار   ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون مغز   کزایشان چو آن شود کار نغز   اگر بر گزین جست گفتار دل   بشوئیم کیم چاره دل گسل
بگفت آن سپهدار نیکو سخن   **گفتار در گذشتن سیاوش از آتش**   کرا بد دلی سهر یادی کن
بدستور فرمود تا ساربان   هیون آر دوان دشت صد کاروان   همه شهر ایران بدیدن شدند   هیونان بهیزم کشیدن شدند
صد کاروان اشتر سرخ موی   همه هیزم آورد پرخاشجوی   نهادند هیزم دو کوه بلند   شمارش گذر کرد بر چون و چند

همی خواست دیدن در راستی
ز کار زن آمد همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی
به آید ترا گر بزن نگروی
بکردار بالای توازن کوه
زن بدکنش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار
میانه برفتی بتنگی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه
چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند
بر آن چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید
لبی پر ز خنده دلی پرامید
یکی باره‌ای برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه
نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید
تعلب اندرون بانگ کاوس شاه
ازان لعل خندان و آن چهر ماه
سیاوش بدو گفت انده مدار
کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست
وگر بیگناهم رهایی مراست
گرایدونک زین کار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش چو آمد بآتش فراز
همی گفت با داور بی‌نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر
رهانی تنم را ز بند پدر
وزین گونه بسیار زاری نمود
سیه را برانگیخت اکنون چو دود
سیاوش سیه را بتندی بتاخت
تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
چو از دشت سودابه آوا شنید
برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو اندر آید بروی
همیگشت سوزان پر از گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش بکوه آتش اندر بتاخت
نشد تنگ با جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی اسپ و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش در آن آتش تابناک
سیه را همی تاخت بی ترس و باک
شگفتی بدان بد که اسپ سیاه
برشید از آتش نکرد راه
زمانی برآمد سیاوش ستاد
برآمد ز آتش بکردار باد
ز آتش برون آمد آزاده مرد
لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو
سپاس از خدایی که انکار زشت
ستایش گیتی همه او ز نکوست
شگفتی بگیتی که دید این چنین
که بادا بران شاه زاده آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی
ز تری همه جامه بی‌بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار
که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند

یکی شادمانی

یکی شادمانی بد اندر جهان
میان مهان و میان کهان
همی داد مژده یکی را دگر
که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی
همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت
ز کردار بد پوزش اندر گرفت
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان
خنک آنکه از مادر پارسا
بزاید شود در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید
نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کیی بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر آشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها فراوان براند
که بیشرمی و بد دلی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی که فرجام کار
که با جان فرزند من زینهار
بکوزدی و در آتش انداختی
برینگونه بر جادویی ساختی
نیاید ترا نیز شرم اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه ای شهریار
تو آتش برین تارک من مبار
مرا گاهی سر بباید برید
مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین
نخواهم که باشی دل از من بکین
بدو گفت نیرنگ سازی مورز
نگردد همی پشت شوخ تو گوز
بایرانیان گفت شاه جهان
کزین بدکنش ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین
که بادافرهش این اگر جان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی
ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند
شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد
نهان داشت و رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آیین و راه
همی گفت با دل که بر دست شاه
گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود
ز بیداد آن خشم چون پیچان شود
سیاوش را گفت بخشیدمش
ازان پس که خون ریختن دیدمش
چو آمد سیاوش بخواهشگری
ز غم شد دل شاه ایران بری
سیاوش ببوسید تخت پدر
وز آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز
دویدند و بردند یکسر نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار
برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر اوی
که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان
همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد
بدانسان که از گوهر بد سزد
بجفت اندرو باز شد بدگمان
نکرد ایچ کس هیچ پیدا ازان
بجایی که کاری چنین اوفتاد
خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود چیره کینه بردیار
ببارو بکام دل آسود کار
بجایی که زهر افکند روزگار
ازو بهره توشه کی خواستار
توانگر بیشی پیشه نبود
مشو تیز اگر پرورنده نبود
چنین است کردار گردان سپهر
نخواهد گشادن همی با تو چهر

چنین داستانی ز رنگی ز خوی / که مهری فزون نیست از مهر خون / چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر و دلش جای دگر / ازو پاکی و خوبی تو بر / بهمراه زن بود شاه جهان / چو بشنید گفتار کارآگهان

آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب به ایران

گرآمد ز جیحون همی جنگجوی / دژم گشت کشور پر از گفتگوی
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان شمشیر دار / همی بد چو شیر درشتی پلنگ / شده رای آن شه سوی جنگ تنگ
ز توران بایران نهادست روی / سرش پر ز کین و شده جنگجوی / دل شاه کاوس از آن تنگ شد / کم از بزم رانیش سوی جنگ رشت
یکی انجمن کرد از ایرانیان / ز هر کس که بد نیکوی از کیان / بدیشان چنین گفت کافراسیاب / زباد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان ز گردش سرشت / نگر خود سپهرش دگرگونه گشت / که چندین بسوگند و پیمان شکن / بکوبی زبان را گو کین کنند
چو گرد آورد مردم جنگجوی / بتابد چنان دست کند رهی / جز از من نباید ورا کینه خواه / کنم روز روشن بر و بر سیاه
بگیرم کنم نام او از جهان / و گرنه چنین هر زمان ناگهان / سپه سازد و رزم را کین کند / بسی زین پی او بوم ویران کنم
بدو گفت موبد که چندین سپاه / چو خود رفت باید بیاورد گاه / بجز آنچه بستد داد باید بداد / ورنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سخن را بر گاه خویش / سپردی جهان جستی به بدخواه خویش / کنون پهلوانان یکی بر گزین / سزد او کجنک سرافراز کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / ببینم همی کس درین انجمن / که دارد بر و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
همه باز گردید تا من کنون / کجا کیوم ایدکار با رهنمون / سیاوش از آن دل اندیشه کرد / روان را از اندیشه چون پیشه کرد
بدو گفت سالار من این سرگاه / بجرابی بکوشم بخواهم ز شاه / بگرمی زبانی دهد دادگر / ز سوداب و گفتگوی پدر
و دیگر گزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم / بشد تا بنزدیک کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بکوشم به بند / سر سرکشان اندر آرم بگرد / چنین بود رای جهان آفرین / که او جای سپاه و توران آیین
رای و باند شه تا بکار / کجا باز گرده بد و روز کار / دران کار همداستان شد پدر / که بنده دراین کین سیاوش کمر
از او شادمان گشت و بنواختش / تو ولی یکی پایگه ساختش / بدو گفت کنج پدر پیش تست / تو گویی سپه سر بسر خویش تست
گو پهلوان سوی خویشش خواند / بسی داستانهای نیکو براند / بدو گفت شاه ای زور تو پیل نیست / بیامد بدست تو پیل نیست
سیاوش چو آمد کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان / بخواهد همی جنگ افراسیاب / بیاورد روی از در منتاب
بگفتی هنرمند و خامش توئی / که پرورده کار سیاوش توئی / چو آهن ببندد میان کهن / کشاده شود چون تو بندی کمر
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو با نام گیری شتاب آیدم / جهان ایمن از فر و شمشیر تست / سرماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گوئی سر افکنده ام / سیاوش پناه روان منست / سر تاج او آسمان منست

چو بشنید

چو بشنید از او آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت / برآمد خروشیدن نای و کوس / هامه پیچید سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / همه گنج و دینار بگشاد شاه / زمین شد ز گرد و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و کمر
گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیر و بخرد و سر ده هزار / هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز پیلان جنگی و دشت و سرج
سواران و چاره ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار / ز آزادگان هر کسی کوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار با هش بدند / ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
همه جنگ جو و نام آوران / بر افراختش اختر کاویان / جو خود تا بجیحون رسیدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
توگفتی که روی زمین جای نیست / که روز خاک نعل در اپای نیست / سرافراز بر اختر کاویان / چو خورشید رخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیر برگشت گرد سپاه / سپه دید آراسته چون طاووس / ز گردان پیلان و آوای کوس
یکی آفرین کرد پرمایه مهی / که ای نامداران فرخنده پی / سیاوش چو از تخت همراه تاج / شده تیره دیدار بدخواهمان
ملک اختر و فرهی سیتان / بپیروزی و شاد باز آمدن / سپهدار نو کوس برپیل بست / بلشکر نمود و خود بر نشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی رفت یکروز با او براه / سرانجام هر کیو گرد را کشد / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری همی هر دو بگریستند / گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش دارد جهان گاه زهر / سوی گاه کاوس بنهاد روی / سیاوش ابا لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید / همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست / گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در میان شبستان بدی

رفتن سیاوش بتوران بجنگ افراسیاب

چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هند ولی / سپاهی بشد با پهلوان / ز هر سو که بد نامور لشکری / بجاند و چاه بنشست هری
ز ایشان فراوان پیاده سوار / بر او لشکر شاوران را سپرد / سوی طالقان اندر و مرو رود / پیرنش همی داد گفتی درود
وز آن پس پیاده بنزدیک بلخ / بیامد کسی را بگفتار بلخ / وزان سوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو آب روان
سپهرم بد و بارمان پیشرو / خبر شد بدیشان ز سالار نو / که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهدار سیاوش با او سران
سپه کش چو رستم گوی پیلتن / بیلکت جهر بدیگر کهن / هیونی بنزدیک افراسیاب / بیاگنده رسان کشتی بر آب
که آمد سپاهی دو شاه جوان / ز ایران گو پیلتن پهلوان / برانگیخت و سان آتش هیون / گرفتن آن دو گفته بد رهنمون
که لشکر بیارای چندین میان / که از باد کشتی بجنبد ز آب / سیاوش بیامد بر جانم / سوی بلخ چون باد لشکر براند

چو تنگ اندر آمد بتوران سپاه نشایست کردن بپاسخ نگاه
که گرسیوز و [illegible] جز از جنگ جستن ندیدند روی
چو زیشان سپه اندر آمد بجنگ بدروازه بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز چهارم سیاوخش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری ببلخ اندر آمد گران لشکری
سپهرم گریزان بیامد بآب بشد با سپهرم بر افراسیاب
سیاوش چو در بلخ شد با سپاه یکی نامه کرد نزدیک شاه
نوشته بمشک و گلاب و عبیر چنان چون سزاوار بد بر حریر

نامه سیاوش بکاوس شاه

نخست آفرین کرد بر کردگار کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه فروزنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او ورنه چون خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد کو هست جهان آفرید ابا آشکار و نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار چهارم بجنبید پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب سپاه و سپهبد بر دیگر آب
گر آید بفرمان ده شهریار سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید سر تخت و تاجش بکیوان رسید

پاسخ نامه سیاوش از نزد کاوس شاه

بیزدان پناهید و زو جست بخت بدان تا بیاراید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت چو خرم بهاری در اندر بهشت
که از آفریننده هور و ماه جهاندار بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شاد و روشن دل ز درد و بلا گشته آزاده دل
همیشه بپیروزی و فرهی کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ جستی [illegible] که بخت سرداری [illegible]
همیشه سرمند باد [illegible] رسیده بکام دل [illegible]
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ بکار آوری رای و دانش درنگ
ترا مپسند [illegible] کرد و سپاه بجای زره [illegible] گاه
گران ترک بر [illegible] که هم روز داوست و هم [illegible]
همان پادشا [illegible] بدادی همی سر بر آورد [illegible]
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب بجنگ تو خود آید افراسیاب
دلاور شدن کزین روی جیحون کشید همه دامن خویش در خون کشید
شتاباز بر نامه بر مهر خویش فرستاده را خواند از پیش
ورا داد و فرمود تا گشت باز همی تاخت اندر شب دیر یاز
فرستاده زو [illegible] چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید [illegible] بخشید و دادش [illegible]
بگفت آن سخنهای ناپاک تیغ که آمد سپهبد سیاوش بلخ
سپه کش چو رستم سپاهی گران بسی نامداران جنگ آوران
بهر کینه ما بوده [illegible] پیش سرافراز با گرزه گاو پیش
چو او کرد از آتش [illegible] سپرد از [illegible]
نبرد بایشان [illegible] عقاب یکی با سر [illegible]
سر روز و شب [illegible] [illegible] کشتان

وزایشان

تو ایشان کسی را که خواب آیدی ز جنگ دلیران شتاب آیدی
نخفتی و آسوده بر جای خویش ز سر باز جنگی بر آراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب گرفتش بدل کین و آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد برآمد ز پیش بنالید اندران خشم خویش
بخوردند گر نامداران هزار بخواهند او رزم و ساز کارزار
سراسر همه دشت بر چین شدند بسغد اندر آرایش و آیین شدند
بر ایشان گذر کرد و بر رود زود چو آن چشم شد دور گیتی فروز
بخواب و بآرامش اندر شتاب بغلطید بر جامه افراسیاب
چو یکپاس بگذشت از آن تیره شب چنان چون کسی را خروشند تب

گفتار در خواب دیدن افراسیاب

خروشی برآمد ز افراسیاب بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی که تیره شد آن تخت شاهنشهی
بشتاب آمد بنزدیک شاه ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید از وی که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن مگو این زمان هیچ با من سخن
بمان تا خرد باز یابم یکی ببر گیر سختم مدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب که هرگز کسی این نبیند بخواب
کجا این شب تیره من دیده ام ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب هوا پر ز گرد و آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر بدو تا جهان هست ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد درفش مرا سرنگونسار کرد
سراپرده و خیمه گشتی نگون برفتی بهر سو یکی جوی خون
از آن لشکر من فزون از هزار بریده سران و سر افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
وزان نیزه هاشان سر آورده [illegible] وزان هر سواری سری در کنار
بتخت من آمدندی سوار سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست همی تاختندی مرا بسته دست
نگه کردمی من ز هر سو بسی ز پیوستگان هیچ نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان یکی پهلوان نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه نشسته بر آن تخت کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه نباشد بجز کام نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت نگون بدسگالان و برگشته بخت
گزارنده خواب باید کسی که از دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان ز اختر شناسان و از بخردان
هر آنکس کزان دانش آگاه بود پراکنده گرد بر در شاه بود
شنید این سخن پور شهریار بدان تا چرا کرد شاه خواستار
بخوانند و نزد افراسیاب [illegible] سخن گفت با هر یک از کم و بیش

چنین گفت با موبد موبدان / که ای نامور پرهنر بخردان
گزین خوب گفتار من در جهان / اگر بشنوم آشکار و نهان
کی را نمانم سر و تن بهم / اگر این سخن ز اندازه بدم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بجست ایچ گوی و خواست

گفتار در صلح نمودن افراسیاب با سیاوش

چو موبد ز شاه این سخنها شنید
روانی بپیچید و اندیشه کرد / خرد دار خویش چون پیشه کرد
بترسید و از شاه زنهار خواست / کزین خوابها کی توان گفت راست
که گر شاه با بنده پیمان کند / زبان را ایا پاسخ گرو کان کن
گزیند سخن هرچه دارم بیاد / گشاییم با شاه با رسم و داد
بر نهاد او آن امان داد شاه / کزان خواب ناایستان جنگگاه
زبان آوری بود بسیار مغز / کزو برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا و بر نهان
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبا شود روی گیتی برنگ
چه داری اکنون سپاهی گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده بپیش لب رودان / جهاندیده با او بسی همچنان
بدان خالقش بر کسی کرد شاه / بتوران نماند سرو تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز مهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد بپر / ازین چرخ گردان نیابد گذر
بدینسان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمین شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
که با گرسیوز آن راز بگشاد / نهفته سخنها بدو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم کسی نیاید کینه خواه
نه آورشته اید جنگ و ز من / بیامد ز گفتگوی انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بکام جهان جستن کارزار / مبادم جز از راستی ایچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
زمینی که بخشیده بودم بپیش / از آن نیز کوته کنم دست خویش
سپارم بایرانیان سر بسر / نتابند ز ایران بنیز ما گذر
مگر این بلا از من بگذرد / خردمند باشم نیاز بخرد
چو چشم زمانه بدوزم بمیخ / سزد گر سپهرم نخواهد به تیغ
نخواهد زمانه جز این گونه گشت / جهانی است باید که آرام گشت
چو گفت همی ز گردون بماه / درخشنده خورشید همچون چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند

تعبیر کردن موبدان خواب افراسیاب

پرستنده با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار دل کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نخستم همی جز بر از کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندر آن انجمن
یکی شارستان گشت چارسان / بسی بوستان نیز شد خارسان
بسا راغ کان خیمه گاه منست / همه سوسنستان سپاه منست
ز بیداد شهریار جهان / همه نیکویی ها شود در نهان
نماید همی در بیابان چو گور / شود بچه باز را خوی گور
بپرور ز پستان بچهر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / بماند بنافه درون بوی مشک
ز گیتی گریزان شود راستی / پدید آید از هر کسی کاستی

مرا بر شده دل

مرا بر شده دل ز دوست بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
که کین گر چنین ز نام آوران / بیابند هر سال باج گران
گزیده بگو باشیده با استان / بگویم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش به نیز / بجوییم و رستم ز اندازه چیز
سران یکایک پاسخ آراسته / همه خوبی و راستی خواسته
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن آل بنهاد و فرمان دهی
همه باز گشتند سر پر ز داد / نیاید کسی را غم و درد یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که رو سوی کابل بجای و راه
بزودی بیارای کار و بایست / کزین گنج از لشکر هزار و دویست
بر سیاوش برین خواسته / ز هر گونه گنجی بیار آراسته
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتر بار دار
غلام و کنیزک بسی هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نتابیم روی
زمین تا لب رود جیحون تراست / بسغدیم و این پادشاهی جداست
جهانست کز سلم و تور دلیر / ز بر شد جهان آنک جا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
از ایران و توران جدایی بود / که با جنگ و کین آشنایی بود
بیزدان ازین گونه دارم امید / که زو در جهانم نوید آید
بر آنگهت از شهر ایران ترا / گر از مهر پیوند ایران ترا
بیخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ ناخوب اندر میان
چنانچون بگاه فریدون گرد / که گیتی بخشش بگردان سپرد
بخشم درون را بی باز آورم / ز جنگ و ز کین پای باز آورم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / گر از تو گردد سر کینه جوی
تهمتن جهانجوی با پیلتن / بخوبی بسی داستانها بزن
بهر نیز نزدیک رستم غلام / پرستنده و اسب و زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته / بهر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه را / تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / ببرد و شدش کار آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان و شایسته برگزید
بدان تا رسانند به شاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
بکشتی بیکرد و زبگذشت آب / بیامد سوی بلخ و دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه
سیاوش کو پیلتن را بخواند / ازین و هستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / پذیره شدند تا بکشادند راه
ز درگاه شه برده بر داشتند / گرامیش کردند بنشاختند
ز دروازه شهر تا پیش شاه / درم بود و اسب و غلام سیاه
کس اندازه بخت او را نگفت / ز تخت و ز تاج و ز طوق و تیغ
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پرسش گرفت
بیوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز از شاه نو / به میدان سمند و افر آه نو

برستم چنین گفت کاووس کی / چو از تو خبر یافت از روی پی
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاد باید همیدون براه
بفرمود تا هدیه بر داشتند / بچشم سیاوش بلند اشتند
پسند آمدش هدیه [illegible] / که گردد شنید این پیغام اوی
چو بگذارد و گرسیوز پیش ان / زمین را ببوسید [illegible]
تهمتن بدو گفت که [illegible] شاه / بباشیم و آریم پاسخ بیاد
بدین اندر اندیشه باید بسی / [illegible] ز هر [illegible]
یکی خانه او دل بیاراستند / بدیبا و [illegible] خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند از بیش و کم
از آنگه که شد [illegible] / گرانمایه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند / چنانچون همایست برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
کزین آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون بنزدیک اوی / ببینیم تا [illegible] چند با بهوی
گروگان فرستد به نزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمین شد ز بیم / یکی پیل کو پیل بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
رود زین سخن نزد شاه آگهی / مگر مغز کرد اند از کین تهی

چنین گفت رستم که ای [illegible]

صلح نمودن سیاوش با افراسیاب و گرو گرفتن

جز از راه پیمان نیاید بکار

بتنگی گرسیوز آمد بدر / جهان چون بود با کلاه و کمر
بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت کای کار تو / پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون روز دل [illegible] / که از کینه دلها بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب / که از کین اگر شد سرت [illegible]
کسی کو نجوید سرانجام بد / ز کردار بد باز گشتن سزد
ولی گر خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد [illegible]
اگر زیر نوش اندرون زهر هست / دلت از ره [illegible] زبان [illegible]
نگردان که رستم بداند همه / کجا نام ایشان بخواند همه
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته جان [illegible]
بجز من فرستی برستم نوا / که باشد بگفتار او بر گوا
[illegible] / کجا شهر [illegible]
بپرداز [illegible] / زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان / بکینه نبندی کمر بر میان
فرستیم کی را بنزدیک او / وگر آشتی باز خواهد سپاه
[illegible] گرسیوز اندر میان / سواری بکردار باد دمان
بدو گفت [illegible] / بده تا زیان زد افراسیاب
بگوییش که من [illegible] / کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهد که برگردد از کارزار
بباید فرستادن اندر نوا / وگر نه شود کار [illegible]
هم آنگه برفتن فرستاد مرد / بنزدیکی شاه توران چو گرد
بگفت آنچه گرسیوز [illegible] / [illegible] هر چه اندر شاه ایران شود
چو گفت فرستاده [illegible] شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بر گفت صد تن ز خویشان من / [illegible] کم کرد اندر انجمن
شکفت اندر آید برین بارگاه / نماند بمن کس یکی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش هر سخن گفتگوی

فرستاد باید

فرستاد باید بر او نوا / اگر بگروگان بدارد روا
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
سوی شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / ز دند و فرو هشت پرده سرای
بکاز و سغد و سمرقند و چاچ / سمنگان [illegible] با تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نخست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / [illegible] کو تا دشت
بنزد سیاوش بیامد چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کار [illegible] گشت راست / چو گرسیوز از راه گردد درست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بسیمین نیام
چو گرسیوز این خلعت شاه دید / تو گفتی که بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاورد تخت از بر عاج و تاج
همی راه زد با یکی چرب گوی / کسی کو سخن راند چرب گوی
ز لشکر همی جست گردی سوار / که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن / کزین ره که یا [illegible]
همان است کاوس کز پیش بود / ز تیزی نگاید نه هرگز فرود
که من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر این مهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچم بخسرو رهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / هدیه فرستاده کار [illegible]
سیاوش نشست و رستم بهم / سخن گفت هرگونه از بیش و کم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر

نامه سیاوش نزدیک کی کاوس

پر اندیشه‌های [illegible] سیر

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید فیروزی و زور و فر
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرورانند همی باروان
کزو بیست گیتی بفرمان او / کسی کو بگردد ز فرمان او
بگیتی نیابد جز از کاستی / بدو باشد افزونی و کاستی
هم او آفریننده هور و ماه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
از او باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او / ستون خرد [illegible] بالای او
رسیدم به بلخ و [illegible] بهار / همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب / سپه شد بچشم اندرش آفتاب
بدانست کش کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او بازگشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپاه و بد و تاج و تخت جهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همه پایه و ارز خویش
از ایران کسی نسپرد تیره خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بیاید بخواهش بدو پیلتن
گر او را [illegible] ز مهرش رواست / که زو مهر و چهره او [illegible]
تهمتن برون شد بنزدیک شاه / چنانچون سزد با درفش سیاه
وزان روی گرسیوز کینه خواه / بیامد بر شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار او / ز هوش دل و شرم گفتار اوی
دلیر و سخن گوی و [illegible] / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با وی چنین گفت شاه / که چاره [illegible] ز جنگ ای نیکخواه

دژم گشت زان خواب و پر نهیب / ز لابه بدیدم نشان نهیب
بیازرد و گشتم سوی چاره باز / بدان تا ببینم نشیب و فراز
بکیخ و درم کارم آراستم / کنون شد بر آن سان که میخواستم
وزان روی چون رستم شیر مرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیچید زاندیشه کین گرد دست / سپهبد برآمد ز جای نشست
بپرسیده بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان ایران دو کار سپاه / وزان تا چرا بازگشت او ز راه
بگفت از سیاوش پیام بداد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت چون اندر اوی / جوانست او نارسیده بدی
چو تو نیست اندر جهان سربسر / بجنگ و بجوینده شان هنر
خریدی بدیهای افراسیاب / کزو کم شدی خورد و آرام و خواب
در رفتنت بایست کردم درنگ / مرا بود بایست سر پر ز جنگ
و رفتم گر کشته آید مرد / همان تا سپهدار سپهدار تو
چو یاران افراسیاب خواسته بود / مکافات بد را بدین خواسته بود
شمار ایدر ان مرد و آن خواسته / برین گونه شد تا دل آراسته
کاو بسته از مردم بیگناه / بدیسان بپیچیدن آن رای شاه
سپهبد ز یک چاره ده ز تو د / ز نام پدرشان نیاید بیاد
کنون از گروگان کی اندیشه اوی / همانا بپیچش جهان آب روی
شما کرد و رانه بستید کار / نه من سیرم از جنگ وانی کارزار
نه از سیاوش نه از رستم کنون / یکی مرد با دانش و پر فسون
بفرمایش گاه آشتی کن بلند / ببند گران پای ترکان ابه
بر آتش تنان خواسته بر چه هست / گر آباری بیک سپهر دوست
پس این بستگان را بدر بن کن ال / که من سر برینشان نخواهم نهشت
تو مانا که خویش سر پر ز جنگ / بود تا در گاه او بی درنگ
بلشکر بفرمای تا یکسره / چو گرگ اندر آید به میش برد
چو تو ساز گیری بکین خواستن / سپاهست کند غارت و تاختن
بباید بجنگ تو افراسیاب / بران تیز لشکر بران روی آب
تهمتن بدو گفت ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن زین نشنوا ز تو آن که گفت / پس اکنون جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که با جنگ افراسیاب / مران تیز لشکر برین روی آب
بباشید ایدر و بباید بجنگ / کاو خود نشتاب ایدر و روی درنگ
ور ایدر که پیمان شکستن نشاه / نباشد پسندیده و دلخواه
سیاوش چو پیروز بود و گنگ / دمنده اییان و الاو نهنگ
نبودیم یک چند در جنگ سست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه جنگ بود و جنبش قلب بزم
چو جستی جز از تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی گنج چینیه مج / بفرمان تو شد کنون کوه و تیغ
گر افراسیاب این سخنها که گفت / ز پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / کجا نیست شمشیر و چنگال شیر
وزین کار کاندیشه کرد شاه / برآسایداین نامور پیشگاه
چو بشنید پس شد رقم او ز خشم / برآشفت زان کار زشت و بچشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که ایدر نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده ای / جهان پیچ کین از دلش کنده اید
تن آسانی خویش جستی درین / ز افروزش تاج و تخت و نگین
ز دل بداندیشه بسته شاد شد / همه رزم او پیش تو باد شد

تو ایدر بمان با سپهدار طوس / ببند و برین کوهه پیل کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد بیاید به پیمان من
بطوس سپهدار ماند سپاه / خود و ویژگان باز گردد براه
چه بیند ز من آنچه اندر خورست / که او را جهان داوری دیگرست
نخواهم که دیگر کند کارزار / نخواهم ترا زین سپس نیز بار
غمی گشت رستم بآواز گفت / که گردون سرم را نیارد نهفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستم است / چنان دان که رستم ز گیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش کی / پر از خشم جان و پر از رنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت / ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
سن اکنون چو بیونی ز رستم بلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند / وزان رزمگه راه کوته کنند

نامه فرستادن کاووس شاه بنزد سیاوخش

همی بود آراست کاووس شاه / بفرمود تا باز گردد براه
نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرامش و زور و زر
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان اویست گردان سپهر / ازو گشت گسترده هر جای مهر
ترا ایکوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
کنون خیره از رزم دشمن مگوی / برین بارگه هر زمان آب روی
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو فیروز شد روزگار نبرد
مده در جوانی سر اندر فریب / گر از چرخ گردان بیابی نشیب
گروگان که داری بر من فرست / ببند گران بند کن پا و دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / فراز خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم ز پیکار او
ز گفتاری ایمن سخن راستی / تو از بد بیکاره بر خواستی
همان بار استم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
جز این رای و تخت شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
تو با خویشتن بر آری مهی / ز پیکار و از جنگ بگریختی
ورا نی نیازی از شمشیر جوی / ز کشور بود شاه با آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد هر آن باید کم و بیش تو
گروگان که داری به بند گران / هم اندر زمان بار کن بی‌گران
گزین آشتی راز چرخ بلند / جهانیست کاید بکاخت گزند
بایران فرستد زیبا بری آلهی / بیاشوب این کار با ایرنبهی
تو شو کینه و تاختن را بساز / از ایدر سخن را مگردان دراز
چو تو از جنگ و شبخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر میار و بخواب / بیامد بجنگ تو افراسیاب
وگر مهرداری بران اهرمن / گواهی که خوانندت پیمان‌شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه مرد نبردی و نه روز نبرد
بنهاد بر نامه بر مهر شاه / همیون دلاور بیامد براه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بدانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید چیست / ازو کرد بیک سخنها درست
بگفت آنکه با پیلتن گفته بود / ز طوس و ز کاوس آشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی ز رستم چنین گفت و کردار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد بزرگان و از روزگار برد
همی گفت صد مرد گرد سوار ز خویشان شاهی چنان نامدار
همه یکسره دشت پیکار اگر شان دشمنم همه زو تباه
بپرسید و اندیشه از کارزار همانا که کنده زنده بردارستان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم برآید ز کار جهان بر سرم
ورا ایدونکه جنگ آورم بیگناه اگر خیره برگشت با توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من گشاید ز من زبان انجمن
و گر بازگردم بدرگاه شاه بطوسی سپهبد سپارم سپاه
از او نیز هم رنجم بد رسد چه باشد بر خیم چون بیش بیم
نیاید بسند او باید خود جنگ جوی ندانم چه خواهد رسید ایزدی
ز رشک و ز تن باز نام او زان چو بهرام و چون زنگه شاوران
مهان داستان خواند نزدیک خویش بر و بخت ایوان و شاهنشهیش
کم از آتش سهم بود با بهره تن ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد فراوان همی رنجم بد رسد
دان مهربانی دل شهریار لب آن یکی پر ز رنگ و باد
چو سودابه را او فریبنده کیست تو گویی که زهر گیاهند گشت
شبستان او گشت زندان من جهان تشت این بخت خندان من
چنین داند بیش مر او زور کار که با آب آتش برآورد یار
گزیدم بران سو بر آب جنگ نگردد ورا نام جنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سوار سپهبد چو رستم سواری نامدار
نشسته سپهدار دوری شیر پر از کینه با تیغ زن صد هزار
نرفتیم بر سان باد دمان نخستیم و جنگ ایشان زیان
چو کشور سراسر پر از رخنه گردان ان چه جهان ختسند
همه موبدان ان نمودند راه که با بازگردیم ازین رزمگاه
بازگردد فرزند جنگ هم گنج آمده کشور آمد بجنگ
چرا باید همی جنگ و خون ریختن جهانی که بی ایل اندر آورد کشتن
سری کش نباشد ز فرمان شاه که از ترکی او تاره دار و سپهی
فیار آمد و رفت و گیتی سپرد ورا نیز هم رفت باشد ترد
پسندد تن خاکی همی کار من نکوهش رنج و باز از من
همی جنگ و خیره فرماید م بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهی ز من بکام بکام دل اهرمن
وزان پس که داند که پیروز کیست همیشه بگیتی دل افروز نیست
وزان پس که داند کزین کارزار گر از پیش گردد مرا روزگار
ز دو کار گیتی نیامد بر م و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
کو چندین ملامت باید کشید ز گیتی همی زهر باید چشید
درخت است این برکشیده بلند که باز کش همه زهر و کش گزند
بر پیکو نه چنان کز من کرده ام به یزدان که سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی فرایدان هر سویی کاستی
زبان برگشاید بهر کس بید سپه جای جهانجوی سیزد
پراگنده رفت در جهان انجمن که با شاه توران فکنده بن
کمین باز کشتی ز پیمان و دین کشیدن سر از آسمان و زمین
جهان یک سپنجی ندیدن کارزار کیا ره بود گردش روزگار
شوم کشوری کیم اندر کشتی ان که نامم ز کاوس ماند نهان
کرد کس ز مانه داستان بود که فرمان و رای جهانبان بود

نوآیی نامور

تو ای نامور زنگهٔ شاوران چرا می تن آراید از رنج گران
بره آید ز کاووس و افراسیاب تو زنگی بباش و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هر چه هست ز دو چاره از گنج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی بدل گشت چنان ز تیمار اوی
بیار و بدو خون زنگه شاوران هنوزین پدر بود نام آوران
پر از غم نشسته چهره و بهم روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست ترا ای پدر در جهان پایه هست
که نامه نویس بر یکی سان دگر باره در پیش الیکا
اگر جنگ فرمان کند جنگ ساز سخن کوته است از دلیری دراز
گر آرام گیری سخن نیک هست از آبورتش اندرید رنگ نیست
ور آرزو آشتی نیز نیک اوی را فزودن از آن راه باریک اوی
ولت گر چنین رنجه شد ارنوا دگر کسی هست با تو گوا
نباید بخیره جنگ فرمانش هست نبوده است کاری که دارد نشست
بفرمان کاووس جنگ آوریم جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
زمانه بیابد کمین نار و تنگ همه جای نشانیم جنگ
مکن خیره اندیشه بر دل دراز سیاوش بخربی بهرام آر باز
مگر دان بیارد زرم روزگار چو آمد درخت بزرگی بکار
سر و مغز کاووس آشفته شد اهان جنگ ناموار پر مهد است
دگر آسمانی جز این هست راز سخن را چه باید کشیدن دراز
پذیرفت زان دو خردمند پند دگر گونه بد رای چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه بر آنم که خورشید و پروز ماه
ولیکن چنان بودن ارزیب نباشند و گو خود نبود دلیر و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همه راست باز باید کنون بگیتی که کشور بدین راهمون
ز بهر تو هم او بیازارد اوی سخنهای دیرینه یاد آمد اوی
دگر بازگردم ازین رزمگاه شوم کار ما گرده ز زنگه شاه
همان خشم و پیکار باز آورد سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره ماند شد دل از کار من بپیچیده تان سر ز گفتار من
فرستاده خود باشم بجای بمانم بدین دشت پیاده سرای
کسی کو جنا همی گنج من جز از یک کار ز همی رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز پر از درد جان دو گردن فراز
ز بیم جهانش کرایان شود چو از آتش تیز بریان شدند
نبیند بجز خشم و دل روزگار که اندر جهان چیست با شهریار
نخواهد بدان نیز دیدار اوی ازان خشم گریان شدند کار کو
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم بمهر تو شاها دل آگنده ایم
فدای تو باد اول و جان ما چنین باد تا مرگ چنان ما
چنین پاسخ اندر خور زنگه داد اباز زنگه این گفت چون از شاد
که رو شاه توران سپهدار کوی کزین کار ما را چه آید بروی
ازین آشتی جنگ بهتر سزاست همه کوشش تو در زهر کار راست
ز گیتی روانم نگردد تهی و گر چه بمانم ز بخت سهی
جهاندار یزدان گواه منست زمین تخت و گردون کلاه منست
ور دیگر که ز خیره نا کرده گاه بیابست رفتن بر شهریار
یکی از دو بگشای تا بگذرم یکایک که گردان ز آتش گذرم
یکی کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم ز پیکار او یکران نغنوم
نشد زنگه با نامور صد سوار گروگان بیر وارد در شهریار

به پردخش همه خواسته هرچه بود
که از بخشش کی سوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید
خورونش آمد و دید باشش بدید
بپرورد شان تا مداری بزرگ
کجا نام او بود جنگی طورگ
چو زنگه بیامد بنزدیک شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش
گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد
سراسر سخنها بکرد یاد
جدا زان نامه او [illegible]
درخشش پدرود و سر پر شتاب
بجز خود تا جایگه ساختند
در ایوان سزا بود بنشاختند
سپهدار پیران بخواندش چو دود
بجا در پدر سپهدار رود
چو پیران بیامد تهی کرد جای
سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس وز نامور گفتار روی
ز خوبی پدر زشت کردار اوی
همی گفت صدبار کرده درم
ز کار سیاوش دلش پر ز غم
ز بستان او نگر ستاره آن
همه یاد کرد از گران تا گران
بر سیه کین زاید درمان کنم
وزین راه جستن چه درمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه زی تا بود روزگار
تو از ما همه کاردانا تری
به گنج و به مرد و توانا تری
اگر چه نیم پای برجای من
چنان است اندیشه و رای من
که هر کس که بیگو کند در جهان
کسی نیست ماننده او از مهان
جهاندار دیدار و آهستگی
به فرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد
ز مادر چو او شاهزاده نزاد
به دیدن کنون از شنیدن بهست
گرانمایه و شاهزاده مهست
وگر خود جز اینش نبودی هنر
گه از خون صد نام ور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه
همی با تو جوید از نیکو راه
زنیکو نماید ز راه خرد
گزین کشور این نامور بگذرد
در این کشور اندر کند مهتری
بزرگی و شاهی و گنج آوری
ز بهر توان تاج و تخت و کلاه
به دشمن سپارد خود آید به راه
دو دیگر که کاوس شد پیرسر
ز تخت آمدش روزگار نبرد
سیاوش جهان است با فرهی
نماند این تخت شهی
ترا سر زنش باشد از مهتران
سزد گر جهان گرد او تو گران
اگر شاه بیند رای بلند
نوید یکی نامه چندین بلند
چنانچون نوازد فرزند را
نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازی بدین کشورش
چو داری سزا داری اندر خورش
ز پرده رهی دختری را بدوی
بدار نیش یا بازو و آب روی
مگر کو بماند بنزدیک شاه
کند کشور و پوست آرامگاه
وگر باز گردد بر شهریار
ترا بهتری باشد اندر کار
سپاهی بود زو ترا شاه زمین
بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر
اگر آورش زو نماد و کر
ز داد جهان آفرین این سزاست
که داد از زمانه از این شاه راست
چو سالار گفتار پیران شنید
چنان هم همه بوده پیمایه
بسی اندیشه کرد و از بد گمان
همیشه است با نیک و بد بیگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر
که داستان چنین جهانها همه دلپذیر
نگار آزموده گیتی جهان
جهاندار تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد هزار ای همه داستان
که چون بچه شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری
چو باز ور بی چنگ بر خیره او
پیروز و کار اندر آور تو داد
بدو گفت پیران که اندر خرد
اگر شاه کند آن [illegible] کرد

کسی کو بود

کسی کو بدر گردش و خوی بد
بگیرد از وبد خوی کی سزد
تو دانی که کاوس در پیش گشت
چو دید دید آشتی باید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ
بسی گنج بی رنج و ایوان کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
چنان خود که یابد مگر [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی رای با رایش افکند بن
جهان آفرین راستی گرفت
بزرگی و دیدن [illegible] گرفت
دبیر جهاندیده را پیش خواند
زبان برگشاد و سخنها براند
که او برترست از مکان و زمان
بدو کی [illegible] راتوان

نامه افراسیاب نزدیک سیاوش

خداوند جان است دادار خرد
خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند داد
فرستم [illegible]
ازو باد بر شاه زاده درود
ز بیدار دل زنگه شاد دان
غمین شد دلم زانکه شاه جهان
ز پیداد و گرمی دلش [illegible] شاد
شنیدم پیام از گران تا گران
چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا آن همه [illegible] آهسته است
چنین شد همی با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی خرد گنج و تخت
وا خود بگوهر تو بشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر
اگر شهریاری اگر خواستست
همه شهریاران و زنت نماز
بر نیکو نه یکروز بگشاد چهر
گشایم در گنج و دست
به [illegible] فرزند بسته کمر
چنین دان که کاوس تو تو بهر
بگیتی تو مانی ز من یادگار
چو از کشورم بگذری در جهان
سپارم ترا جاه و جای نشست
مرا است بر گنج فرزند داد
گذر کرد باید بدریای چین
از ان گرد یزدان ترا بی نیاز
نگوهش کنند مرا کهان و مهان
مرا آر و دید افسی زنان
برفتن بهانه نباید جست
چو رای آید آشتی با پدر
هم ایدر بسازد [illegible]
سپاه و زر و گنجها ای است
شنیدم همه لشکری بر تو راه
نمانم ترا با پدر جنگ و [illegible]
بسازم همه کار تو در بدر
گزیدر با ایران شوی با سپاه
رسید آتشی زباد بری بر تیغ
ز کشور بکشور بگوی کلاه
کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
در آتش نیفروز شهد فرخ
بگوشم بخوبی گمان و یقین
فرمایم و نکنم نیز جو
ترا باشد ایران و گنج و سپاه
بدو [illegible] از پاک یزدان گمن
بخوبی دمار نکه نیکو آید
بروی [illegible]
ز ایرانت [illegible]
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بیامد دمان زنگه شاد ان
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
ببین خلعت [illegible]
یکی اسب زین ستام گران
ز نیکوی یزدان فریاد گشت
ز دشمن ترا او دست یابد
بگفت آنچه بشنید و دید [illegible]
سیاوش بگردی ادو شاد گشت
نفرجام هرچیند نیکو کنی
گر از دشمن همی دست یابد [illegible]
چنان [illegible]
ز دشمن بیاید جز دشمنی
از آتش همی [illegible]

نامه سیاوش نزدیک کاوس

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد [illegible] سربسر
که من با جوانی خرد یافتم
جهان تنگ و بر تیر بستافتم
جهانست بر کوه آتش گذشت
[illegible] برگشت [illegible]
وزان ننگ خواری بیچنگ آمدم
خزانی بکام نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ فولاد گشت

بیامد همی پیش کارش سپند
ز شادی دل او همی بار را
وزان پس بیامد ز نیو و سپهر را
درفش و سواران و پیلان و کوس
ز لشکر گزین کرد پانصد سوار
درم نیز چندانکه بودش بکار
وزان پس گزین مایگان را بخواند
یکی راز و پیغام دارد بمن
بشاه کس راز جهان آگهست
همی سازم اکنون به ره شدن
همه بوسه دادند پیش زمین
سیاوش چو لشکر بکوشش کشید
چنانچون جهان شهرها با کلاج
به هر منزلی ساخته خوردنی
چراگاهی اندر آنجا براند
بیاراست با چار پیل سپید
صد اسپ گرانمایه با زین زر
سیاوش چو بشنید گاه و سپاه
بشد تیز با گردش اندر کنار
همی بر دل اندیشه‌اش بد نخست
همی گفت با روزگار جهان
چو دیدم تو از پس و مادرت
و را نیز پیوسته خویش از هزار

گستاخ و یکان و آتمان بود بید
شدم من ز یاد درد و مرا زود با
که اندر جهان تازه کن باغ را
چو آید به پایه سپهدار طوس
همه گرد و شایسته کارزار
ز دینار و از گوهر شاهوار
سخنهای شایسته چندی براند
بیامد بتنها ز ان انجمن
کرا خایه زد بر شاه گشت
شمارا هم اید بباید شدن
به پیغمبر سیاوش با آفرین
شد از آب دیده رخش ناپدید

چو پیشش ز دیدار آن گشت سیر
ندانم کزین کار گردان سپهر
سپردم بتو تخت و دوده سرای
چنین هم پذیرفت او از سپاه
بفرمود تا پیش او آورند
صد اسپ گزیده بزرین ستام
چنان گفت کز دور افراسیاب
سپهدار توران شهست و بزرگ
چو شهباز بر روی چوگان کشید
همه سوی بهرام آرید روی
چو خورشید تابنده بنمود پشت
چو آمد بر شهر گردان نام و کوی

پس دیده و با چشم و پیر
چه دارد و را زانده و کین و مهر
همان گنج آکنده و تخت و جای
تو بیدار دل باش و بیدار کار
سلیح و ستام و کمر بسته را
پرستار زرین کمر ده غلام
گذشت آب پیران بیامد بکی
سواری دلیرست و گردی سترگ
بیاید سخنهای او را شنید
بپیچید و لبها ز گفتار اوی
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
بسان بهاران ز رنگ و بوی
تو گویی هوا بست با طوق و تاج
فرود آمد آنجا و چندی بماند
پذیره شدن را همه ساخته
بدیبا بیاراسته سر بسر
بیاراست روی زمین را بمهر
خروشیدن پیل و اسپان شنید
پیاده بجنبید روی روان براه
همان خوب روی و بالای او
همانا سر سرکشی جوان
همی باش شادان بریع ای
ز مهر پرستش ببندم کمر

آمدن سیاوش نزدیک افراسیاب

خورشها گسترده گستردنی
همه سرکشان با تبیره شدند
سپه را همه داد یکسر نوید
ز زر اندرون چند گونه گهر
پذیره شدن را بیاراست گاه
پرستش ز کشور و شهریاه
که چندین ز چشم تو اندر شدست
که اید او در آن سکار و جهان
نیایش کنم پیش یزدان نخست
پرستنده کاندیا کو شواد

چنین تا بقجاق باشی براند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار
ابا تخت زرین و پیل دگر
سپاهی از آنسان که گویی سپهر
درفش سپهدار پیران بدید
بدو گفت کای پهلوان سپاه
ببوسید پیران سراپای او
مرا گر نمودی بخواب اندرون
ترا چون پدر باشد افراسیاب
مرا گر پذیری ابا پیر سر

برفتند هر دو به شادی بهم
همه خاک مشکین شد از ابر و نم
بیاد آمدش بزم زابلستان
همه راه و کوه بر همی گنجد
ز پیران بپرسید و بیشتر دادی
بقجقار باشی فرود آمدند
هر دو در و چشمش همی خیره ماند
سر چیز نیست او که اندر جهان
و دیگر زبانی بدین راستی
همان مادرت خوش گیتی رخست
جمشید و گیتی بمیر و وفا
که از فردان آید مرا ملک رست
وگر جست زمانی تا کرد رزم
کردان دل از مهر افراسیاب
خرد وار و دو هوش و رای بلند
ازین بوم و بر صد هزار
همان شهر و بوم ورد کو بشند
فدای تو بارا همه هر چه هست
بمانم که یابی ز هر بد گزند
سیاوش بدان گفتار او گشت
همی رفت با او یکی
زمینی گشت برسان از دمی بهشت
چنین تا بسیند هر بلشت کنگ

سخن یاد کردند از بیش و کم
که شاه آمدی جای آه و گداز
بیاراسته تا بکابلستان
لب مشک و عنبر همی بیختند
سپهبد بدان غم در دراز
نشسته بکجا ردوم برزدند
همی بهر اران نام زیوان بخواند
کسی را چنانشد ز تخم شهان
بگفتار نیکو بیاراستی
ازین دو اران بهره با برو ز
از ایرج جفی داد و دو ر جهان
بدین کرده خود بباید گریست
کنایی زهر کشوری دیگرم
مکن هیچگونه برفتن شتاب
بخسته و تابد براه گزند
بفرمان من پیش باشد سوار
هم اسب و سلیح و کلاه و کمند
گرایدونکه اید رساز نشست
نداند کسی راز چرخ بلند
برافروخت چون لاله در زمین
نهانی ز شاه و همه کشورش
هوا اندرو سنبل و لاله کشت
کران بود خرم سرای و رنگ

همه شهر توران چنگ و رباب
سیاوش جوان دید آنجا چشم
که او مهمانی سیاستن
ازان دان دلش باز دیگر کوست
بدانست کورا چه آید بیاد
نگه کرد پیران بدیدار اوی
چنین گفت کای نامور شهریار
یکی آنکه از تخمه کیقباد
و دیگر گویی که از چهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
گرایدونکه با من تو پیمان کنی
بجا مانم این بوم و شاد و دل
بدو گفت پیران که منشش ازین
پراکنده دامش بگیتی بدیست
و را نیز خویشست یاد بکوتن
ده و دو هزار آنکه خویش منشند
وان یکیار نیست زهر کسی
پذیرفتم از پاک یزدان که من
مگر گز تو آشوب خیزد بشهر
بخوردند سوگند با یکدگر
چو خورشید برزد سر از کوهسار
برفتند با خنده و شادمان
جهانی بود سر بسر آراسته

همه خفته را سر براه رکیب
بیارید و اندیشه آمد نخست
شده مامداران همه انجمن
نکرد آزرش و لشکر درود
غمین گشت و دندان لب بر نهاد
بسنجید و دو پیال گفتار اوی
ز شاهان گیتی تویی یادگار
همه اندر تو گیرند شاهان نژاد
بیابد همی بر دلم مهر تو
گرامی پدر پاکزاده راست گوی
شناسم که پیمان من نشکنی
ز مهر و دینها شتاباد دل
چو اندر گذشتی ز ایران زمین
ولیکن جوان فره ایزدیست
همش پهلوانم همش رهنمون
چو خواهم شب و روز پیش منشند
نهفته جز این نیز دارم بسی
پرستنده باشم بجان و تن
برایمنی از دو و ز باک نهر
سیاوش ازو گشت چون پیران
روان اندر آن چرخ دریای بار
برو برنجسند جای زمان
چو بیگانه جان را ز خو آراسته

بپاسی اندر آن روز هم رستهند / بر ترنگ البرز هی گشتند
پیاده بکوی اندر افراسیاب / از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را کنار / بپرسید از راه و از شهریار
ازان پس چنین گفت افراسیاب / که اکنون جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون هر دو کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پرشور بود / جهان را دل از آشتی کور بود
بتو رام گردد سراسر زمین / بیاساید از جوش و از جنگ و کین
کنون شهر توران همه بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
فراهیمه و با جان ز نیکی پشت / که آسوده دل بادی و تندرست
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
سیاوش بدو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مبراد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / گزیدست آرامش و خشم و کین
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مبراد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / گزیدست از آرامش و خشم و کین
گرفته دیده روشن جهانبان / فروزنده باد همه کاران
چو دیدم ترا خرم و شاد دل / به بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت کیی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانم جفت
نه زینگونه مردم بود در جهان / چنین برز و بالا و فر کیان
وزان پس به پیران چنین گفت تو / که کاوس کی تیره رای و خرد
گرانشید از روی چنین پسر / چنین برز و بالا و چندین خرد
مرا دیده در خواب دیدار او / بماند دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده نگه کرد اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
به دیبای چینی بیاراستند / کسی را که سیاوش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستن گه رود و می خواستند
گرفتند یار دو رامشگران / ز هر سو نشسته فراوان سران
می و داو جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
چنین گفت پس شاه افراسیاب / که چون سر برآرد ز کوه آفتاب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بپیچید با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام
ز لشکر همه هر سویی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدینگونه پیش سیاوش روید / هشیوار باشید و با هش روید
فراوان سپهبد فرستاد چیز / وزینگونه بگذشت یکچند نیز

گوی باختن سیاوش با افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاد / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / چمنده گوان را بمیدان تو
چه گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همانا از تو جویند شاهان هنر / گر ایدر بهر کار از تو گذر
مرا روز روشن بتو ماند تست / همی از تو خواهم بد و نیک بخت
بدو گفت افراسیاب ای پسر / همیشه بزی شاد و فرزندگر

تو فرزند شاهی

تو فرزند شاهی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم زینجا بگوی
تو باشی ازین سوی و زان سوی من / بدو نیمه هم زان نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
اگر بر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان نهادند یکی گوی
بچوگان و با تیر یار توام / نه برپهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن او گیتی آباد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا بگویند هر کو بدید
کنند آفرین بر تو گردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان کنیم / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو بارمان که بر دشت یابی بگوی
بر سیاوش فرستاد یار / چو رویان و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / هوا خواست گردافکن شیرگیر
سیاوش بدو گفت کای نامجوی / ازیشان که یارد شدن پیش گوی
و گر یار شاهند تنها منم / نگهدار چوگان تنها منم
گرایدون که فرمان دهد شهریار / بیارم ز ایران بمیدان سوار
اوایار باشند در زخم گوی / بدانسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروشی ز میدان برآمد چو اوست / همه خاک با آسمان گشت راست
ز آواز صنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گویی ز بالا بزد / بیاراند ... چنانچون سزد
سیاوش یکی اسپ انگیخت تیز / چو گوی اندر آمد به پیشش بگرد
ز ده همچنان تا بمیدان رسید / بدانسان که از چشم شد ناپدید
بجنبید و پیش سپهبد بلند / که گویی بنزد سیاوش نزد
سیاوش برانگیخت گوی و کوس / بیامد خروشیدن نای و کوس
سیاوش بیامد دگر ره بدست / نبد ... آن گوی را هم زدست
وزان پس بچوگان بدو کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گویی سپهرش همی برکشید
بمیدان دران گوی چوگان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سرافرازان در آمد بخواب
بآواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت از ایشان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فرهنگ و هنر / بدانم که دیدنش بیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشستند بر تخت شاه
سیاوش چو بنشست با او بخشم / بدیدار او شاد شد شاد بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان تمام او را چوگان و گوی
همی تاختند آن دو لشکر بهم / بلندی تا گهر شید کرد
چو از کار چندی بیاراستند / همان زدن گوی را خواستند
سواران ایران برآویختند / بکوشید و بگرد آمیختند
سیاوش خشم گشت از ایرانیان / سخن گفت با پهلوانی زبان
که میدان ز بیت با کارزار / چنان بخشش گردش روزگار
چو میدان اسراید جاید ز روی / بدیشان سپارید یکدست گوی

سواران عنانها کشیدند نرم
سپهبد چو آوای ترکان بشنود
که او را بگیتی کسی نیست جفت
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
بگرسیوز تیغ زن داد م
ازو شاد بستد ز زانو نشست
مرا نیز گاه جوانی کمان
بگرز پهلوان رستم پیلتن
نشانه نهادند سراسر سپاه
یکی تیر زد بر میان نشان
نشانه دوباره به یکتا خدنگ
عنان را بپیچید بر دست راست
فرو داد و شاه بر پای خواست
نشستند و خوان می آراستند
بکوان بر یکی خلوت آراست شاه
پرستار بسیار چندان غلام
ز هر کس که توران در آغوش بود
چنانکه دل شاد و خرم کنیم
برفتند روزی بنخچیرگاه
بدو گفت افراسیاب دلیر
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم
بکشتند یکسر همه انجمن
سران را همه سر درآمد بجنگ

ازان پس بگرد انگلس بد گرم
مرا هست گاهای پهلوانی چه بود
ز بیزدگان و بر و یال و سفت
همی برگراید که فرمان برد
که خانه بمال و برآور بزه
بمالید خانه کمان را بدست
چنین بود اکنون و گر شد کمان
که سازد همی رزم با اهرمن
سیاوش نگه کرد با کس نگاه
نهاده بر چشم گرز نگشان
مغو بل بود اندر آغاز خفتن
زد و باره دیگر بدانسو که خاست
بر و آفرین از فزاینده خاست
سزاوار رامشگران خواستند
ز اسب و ز تیغ و ستام و کلاه
یکی پور ز یاقوت رخشنده جام
ورا مهربانی برویش بود
رو داز انجمن بیغم کنیم
همی رفت با باز و با یوز شاه
تو تا ران بهر جایگه پر شکر
دو دستش ز آزاده و لو رم
گر انگشت ساز افزرشم یمان
سزد گر بسازیم تا تا جنگ

یکی گوی ترکان بر انداختند
چنین گفت پس شاه توران سپاه
سیاوش چو گفتار مهتر شنید
کمان را بدید و بدو خیره ماند
بکوشید تا بر زه آرد کمان
زه کرد خندان چنین گفت شاه
بایران و توران کس این جنگ را
بر و یال کتف سیاوش چنین
نشست اندر آن باد پایی چو دیو
بپیچید و زد تیر بگو به بیست
خدنگی دگر باره با چار پر
کمان را بزه بر جا ز و فکند
وز آنجایگه سوی کاخ بلند
می چند خوردند و گشتند شاد
همان تخت و جامه تا برید
بیورنود تا خواسته نیم زر
بدان شاهزاده چنین گفت شاه
سیاوش نشست اندر آن کوه دید
سپاهی ز هر گونه با وی برفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب
گرایید هرچند جفت ولبود
نهانی بگفتند با یکدگر
سیاوش بکوه و بهامون تاخت

گردوارش همی تاختند
که گفت این بمن یکی بنگوا د
ز زه گشی کمان کیی برکشید
بسی آفرین بر سیاوش خواند
بیامد زه و خیره شد کمان
گرانست کمانی چو آمد برآه
بیامد گرفتن بهنگام جنگ
نخواهد کمان تیر دیدن بتن
بیفشردران و برآمد غریو
زه امد خرو و از بهرام پسر
زد و هم بسو خاران تیر بر
بیامد بر شهریار بلند
برفتند شادان دل و ارجمند
بنام سیاوش گرفتند یاد
که اندر جهان جفت او کس ندید
همه سوی کاخ سیاوش نهد
که یک روز با من بنخچیرگاه
چو باد از میان سپه بردمید
از ایران و توران بنخچیر تفت
همی تاخت اندر فراز و نشیب
بنکو نه بکو که آنتر ببود
که ما را ز ایران بد آمد بسر
بتیر و بشمشیر و نیزه بساخت

بهرجایگه رگی

بهرجایگه برگی نژاده گرد
سپهبد چو شادان بدی جاودم
مگر با سیاوش بدی روز و شب
سیاوش یکی روز و پیران بهم
چنین گفت پیران که این بوم و بر
چه پیر سر شد بر ما سپی
چنان دانکه خرم بهار سیوی
بسر دال بربین مرز جای بسا
ز توران سزاوار و همتای تو
جریره زنی سرپراز خواست
ز توران جز او نیست انباز تو
پس از مرگ کاوس ایران تراست
ز اینها جو بست عهد ترسال
سیاوش بدو گفت از مرسپس
جریره ترا هست چون جان تن
پس انگاه پیران ز نزدیک اوی
بدو گفت کار جریره بساز
جریره گلچهره دخترش را
چنان است او را چو خرم بهار
نه بس کس گنج او را شمار
همی بود با او شب و روز شاد
ورا مهرزمان زرد او سیاب

سپهدار نخچیر آسوده کرد
بگز با سیاوش نبودی بهم
از او گشادی لب خنده دو لب

خواستن سیاوش دختر پیران وبسپیرا

جهانی که باشد کسی بر کنار
اگر سر تاج کیی نگملی
نگارش تویی ملک سرسبزی
ز شاهان گیتی تویی یادگار
نپسندم کسی را بیالای تو
از آن انجمن مرترا خواستست
نباید کسی نیز دمساز تو
همی گنج و تخت دلیران تراست
که از خوب رویان خارد و چال

سخن گفتن پیران با سیاوش در باب جفت دانا

جز او کس نگویم از این انجمن
سوی خانه خویش بنهاد روی
نخورد سیاوش خبر و جاز
نهاد از بر سرش افسرش را
فرستاد و در شب بر شهر شاه
همان تخت زرین گوهر نگار
بیامد زکاوس بر دلش شاد
فرون آمدی جفت و آب وجاه

وزانجایگه رفت زی کشت و
بجهن و گرسیوز و هر که بود
بدینگونه یکسال بگذاشتند

بدان مهربانی که بدست شاه
بزرگی و فرزند کاوس شاه
با ایران و توران تویی شهریار
بدین هست پیوسته چون کیی
بیاید ترا داری تا فرزند زن
نخواهست گفتن که این نیست
نگه کن بکه کن سزاوار خویش
پس پرده من چهار ند چو ماه
گر ای بت تو را ایذد دوست

سپاسی نهادی ازان بر سرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت
چگونه نباشم چنین نیز شاد
بدین چاره و چاره در م
مرو را ایوست با شاه نو
سیاوش ازو روی چهره بدید
بدین نیز چندی بگردید چرخ
یکی روز پیران بدان روزگار

همه شاد دل برگذاشتند راه
نکس باز گشت و خرم ببود
غم و شادمانی بهم داشتند
نشستند و گفتند از بیش و کم

جهانم تو خنبد یا رام گاه
سزاوار پیش تا رسیده بجاه
ز شاهان گیتی تویی یادگار
که چندانکه در تو مهر پش نبی
چو شاخ گلی بر کنار چمن
گر چهره را او والای نیست
از ایران بجوید دو چندان خویش
چو باید ترا بنده با پیشرو
بپیش تو اندر پرستنده ایست
مرا هیچ فرزند خود بیش نیست
که ما زنده باشم ازین بکذرم
بنزدیک گلشهر بازید تفت
کدام او بباشد همیشه چنان
ببوی و برنگ و بچهرش دلم
نشانه از رگاه چون ماه نو
بخوبی بروش چنید دوشادی
سیاوش را بر زنگیش برج
سیاوش را گفتای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه | ز اوج فلک برفرازد کلاه
تو با او چو پیوسته خون شوی | ازین مایه بهر دم با فزون شوی
اگر چند فرزند خویش منست | فرافرم زیر کم و بیش منست

سخن گفتن پیران با افراسیاب از مهر فرنگیس و سیاوش

چه خواهی که بیشی چه اندیشه ای
بتوران چنین فغانه باید گزید
همی گفت با شاه توران بجوی
بدو گفت سالار نیکی گمان
پسر بود و فرزند مهتر بخش
که من مانده ام چنین از ان سخن

رفتن فرنگیس و مهر افراسیاب بکاخ سیاوش

چنین گفت روز دگر سام یزد

بگنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدش ز ربفت چینی هزار
ز زرجد طبقهای پیروزه جام
پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
ز گستردنیها شتروار شست
ز زربفت پوشیدنیها دو شست
همه پیکرش سرخ کرده بزر
دو بافته چندگونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی
طبقها ز زر جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار
سه نعلین زرین ز زر نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستنده با جام زرین دویست
تو گفتی ز ایشان دگر جای نیست
جهان صد طبق مشک صد زعفران
همه بر گلشهر با خواهران
ز زرین عماری دو سه پیل جلیل
رخ افشانده با خوشه خیل خیل
چادر و بانو ز مهر شاه
ز دینار با خویشتن سی هزار
ببرد فرنگیس برده چو ماه
روانش پر از آفرین بود شیر
زمین را ببوسید گلشهر و گفت
که خورشید از گشت با ماه جفت
وزان روی پیران و افراسیاب
ز مهر سیاوش همه پر شتاب
بداد دختر آیین خویش
چنان چون بود رسم و آیین کیش
بهوشنگی ارگ ... ساختند
چو زرین ... برافراختند
بجای و نشاندیران ...
بگلچهره بازی فرنگیس تاج
همیگفت ... چاره شند
برنگ و بگل بیاراستند
ببالای سرو و سر سبز شاد
ز رو رکامانش و تیغ شاد
بیاید شب تا سحر نزدیک شاه
بیاراست کاخ و در بارگاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن نامور شاه نو
یکی هفته مرغان و ماهی نخفت
بیاراست گیتی اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز خنیاگران
بر این یکی هفته بگذشت تیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز
برهنسیان تازی و از گوسفند
همان جوشن و تیغ و گرز و کمند
ز دینار و از بدره های درم
ز گستردنیها و از بیش و کم
وزان مرز تا مرز دریای چین
همه نام بردند شهر زمین
بهوشنگ صد بود بالای او
نشایسته بود پهنای او

منشور دادن افراسیاب سیاوش را

نوشتند منشور بر پرنیان
همان پادشاهی برسم کیان
بنوشن سیاوش دست شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست ایوان گنج
هزار ... رفتی ز دو کند و دور
می و خوان خوالیگران بافتی
بگوزوی و هرچند بر تافتی
بهرای ... رفتی سوی خان خویش
بی شاد و یکهفته مهمان خویش
در بسته زندانها بر گشاد
ازو شادمان بخت و او نیز شاد
بسوزی یا بازگشتن بکاخ
رفتند نیکی بکاخ فراخ
بهشتم سیاوش بیامد بگاه
ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بسا بزم کز من تو را روزشتی
چنگ و بدم روز بر گاشتی
گزفشت هر دو برو آفرین
گرامی بوهر بان شهریار زمین
وزان جایگه بازگشتند شاد
بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یک سال گردان سپهر
همیگشت پیدا بداد و مهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بر سیاوش یکی نیکخواه
که برسد همی شاه و فرمان شهریار
همیگوید ای مهتر نامدار
بود کت زمین دل بگیرد همی
ازین پادشاهی شکرد ...
گرفتن ... داد و ... بدان
یکی گرد ... شکر زمین
بشهری که آرام دل آیدت
همانی ار زدها بگاهی آیدت

بشادی منش

بشادی بپاشی و بیکی گمان
بشادی هم پیروز از دل بگمان
سیاوش ز گفتار او شاد شد
زرو ماهی و کوس ابیر بنهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه
ببردند با گنج و پرده سراه
فراوان عماری بیاراستند
همی تیر خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند
بنه برنهاد و سپه را براند
برفتند شادی بنوی ختن
همه نامداران شده انجمن
که سالار پیران ودان شهر بود
که آید کاینش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان اوی
بران سر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود یکروز شاه
گهی بود بچوگان گه نخچیرگاه
سرماه برخاست آواز کوس
بدانگه که خیزد خروش خروس
سپاه سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندرا که شدند
بزرگان براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند
جهانی بآیین بیاراستند
وزان پادشاهی خروشی بخاست
که گفتی زمین گشت باغ راست
ز بس لشس و ناله چنگ و نای
تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود
یکی جای خوب فرخنده بنیاد بود
یکی روی دریا یکی روی کوه
یکی روی نخچیر و دار و گروه
درختان بسیار و آب روان
همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران سخن برگشاد
که اینست بوم و بر فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی مرا رهنمای
نشستگهی بر فرازم بجاه
چنانچون بود در خور تاج و گاه
برآرم یکی شارستان فراخ
فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
بدو گفت پیران که ای نیک رای
برآن رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی همچنان گشته راست
برآرم یکی قلعه با ماه راست
یکی شارستان سازم اکنون فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
نخواهم که باشد مرا هیچ گنج
زمان و زمین از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای پر خرد
درخت بزرگی تو آری ببار
یکی شهر سازم بدین جای من
که چندی بشود دیده انجمن
ز اختر شناسان بپرسید شاه
که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فرخ بختم سامان بود
و یا کار با جنگ یاران بود
بگفتند یکسر بشاه گزین
که پس نیست فرخنده بنیاد این
که گفته بودند با او ز پیش
که چون راند شب چرخ و کار خویش
سرانجام چون گردد او روزگار
برشتی شود بخت آموزگار
بر آن گنج خوبی اهمان نیست
بهر جای نام تو گویم بخت
غمان بی کاردر چید شه دژم
همی ... از دیده و گان آمد گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بود است که اینسان گوی یکبار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد جانم نژند
که هرچند گرد آورد خواسته
همان گنج با کاخ آراسته
سرانجام یکسر بدشمن رسد
جهان پر بدی بود و گرگ رسد
کنون ایدرین ... ادرم
بر آفرین خدای آورم

در بیوفایی و بد عهدی دنیا ناپایدار گوید

ز گنگ سیاوش بگویم سخن
وزان شهر و آن سیاوش کهن
بر آفرین کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و هست
همه چیز جفت است و ایزد یکیست
پیغمبرش بر کنم آفرین
بیاراسته پس هر یکی همچنین
که گیتی نماند هم اندر استان
تو ایدر بیوده ای فرمان ستان
کجا آن سرو تاج شاهنشهان
کجا آن گرامی دلاور مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
همان رنج بردار خوانندگان

کجا آن بتان را ز مادر بشرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام / رمیده ز آرام و از نام و کام
ز خاکی و باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا ندانند راز
تو چنگ فزونی زدی در جهان / که شستند بر تو بسی همرهان
جهان سر بسر حکمت و عبرت است / چرا بهره من همه غفلت است
چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی / ز پیشی و از رنج بر تاب روی
نباشی و این سیر چرخ آسمان / بدین داستان باش همداستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی
گزایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود

گفتار در تعریف کنگ دژ و رسیدن سیاوخش بآنجا

کنون بشنو از کنگ دژ داستان / کی اشنو کزان نامه باستان
کزان بر سیاوش پی آورده بود / بسی رنجها اندرو برده بود
بیکا جهان روی دژ بی جهان / کیان نام گشت از زمان و زمین
بیابان بباید چو دریا گذشت / چنین کی بپیماید بی آب دشت
ازان بگذری چینی آباد شهر / گزان شهر یابی توان اوست بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای آن بر تر از چون و چند
حزین کوه در کنگ دژ در میان / بدان گشت و دانش نیابد بیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی برو راه خست / همه گرد بر گرد او بیشه گشت
نه بیکونه بینی دد و شاخ سنگ / ازین روی وان روی دیوار سنگ
چنین چند فرسنگ اگر بگذرد / بیابد ز ره آه از پی کار کرد
نیابد بر آن بر که بر شهسوار / زره دار و برگستوان دار یار
گزین بگذری پای چینی آباد شهر / فراوان ز ایرانیان جسته بهر
ازان بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
نه گرماش گرم و ز سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
چنین و در آن شهر چهار کس / کی بوستان بخت است و بس
همه ابهار دشت و خشکوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
دراز او بپهناش سی پارسی / بود کرب بپیمایدش پارسی
یکی همه فرسنگ بالای کوه / کز از رفتنش مرد گردد ستوه
اهان گلشن و باغ و ایوان بود / کز ایوانها سر بکیوان بود
ز فرّ سیاوش و از راه دید / وزان رنج توران زمین برگزید
تن خویش را تا تن بردار کرد / فزونی ده و بیره و دیوار کرد
ز سنگ و ز رنج و بوقین و رخام / وزان گوهری گشت خرم بنام
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
چنین در زمین دیده بر تیغ کوه / هم اندر بستان مرد گردد ستوه
دراز و بپهناش آمد پدید / گزان خوب تر جای کس می ندید
بدان آفرین کن که آن آفرید / زمین ها و با آسمان آفرید
جزاو را جهاوان کرد کار جهان / جزاو را بدان آشکار و نهان
سیاوش به پیران بگفتی سخن / همه قصه کنگ دژ در بدر
کنون ای خردمند بیدار دل / من این کنگ دژ را بر آرم بگل
که چون کنگ اندر جهان جای نیست / بگیتی بگونیش همتای نیست
چرا فریکی دخترش بار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بدانستان که شادمان شادخرم / برشی را با براندر آو خرم
کنون اندرین هم بکار آورم / رو برفراوان بکار آورم

چو خرم شود

چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوی خواسته
نباشد مرا شاد بودن بسی / نشیند در آنجای ایوان کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه بر مایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شود بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب
جهان بست دارد سپهر بلند / گهی شادمانی گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن چیره اندیشه بد فراز
گر او بر افراسیاب از بدی دل / ز شادی گیهان او شستن گرفت
فراز تهاجان بود در تهم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی بر تو همو بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / بلیغم بگر یکنامیت کام
همه راز من آشکارا یکیست / که بیدار دل باوی و هنرمند است
مرا آگاهی از فریزدان دهم / که از راز چرخ بلند آگهم
بگویم تر ابود خواهد درست / از ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
نوای گر دبیران سیاوخش / بدین گفتها سخن بگشای گوش
فراوان نگرده براین روزگار / که بر این کند سر زمین شهریار
شوم زار من کشته بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همیداری و رای راست / ولیکن فلک را جز این است خواست
پر آشوب ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر آزار گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی رنج و زر ده درخشکیا / از ایران و توران بپیچی ز رنش
بسی غارت و کشتن و خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بکوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
ز ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر هر چه چون من نوشت / بفرمان او بدرود هرچه کشت
بیا تا بشادی خوریم و چریم / چو گاه گذشتن بیاید گذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چنازی بگنج و چه نالی ز رنج
چو از ریج دیگر کسی برخورد / خردمند دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران پراکنده گشت / دراندیشه مغزش یکی بر گشت
بدل گفت کز من بد آید همی / کر دراست گوید همی این سخن
ملامت کشیدم ز توران زمین / پراکندم اندر همه تخم کین
که او را بتوران کشیدم ز رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه یاد گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من بگاه
وزان پس چنین گفت با دل که کار / که از جیست بخشش کردان سپهر
فلک راز ما را یکی برشاد / همانا که ازایشان آید بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / چه داد آید بش روزگار بهی
دل افروز آن گونه خوش کرده د / نه آهنگ و رای خردمند کرد
همه راه از این باز بد گفتگوی / دل از بوده بیخار چاره جوی
چو از یشت سیامان فرود آمدند / زگفتار دیگر دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیودند یکهفته زینگونه شاد / ز شاهان چنین گرفتند یاد

نامه افراسیاب به پیران ویسه

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه

گر آنجا که دژ کن به دریای چین
سپاهی بجنگ آوران گزین

همیدون چنین تا به مرز هند
وز آنجا که دژ کن به دریای سند

همه باج کشور سر اندر گواه
بگستر بهر مرز اندر سپاه

بیامد خروشش از در پهلوان
که کوشش به پیروزی شد نوان

ز هر سو سپاه انجمن شد بروی
یکی شارستان کرد پر کاخ و کوی

چو آمد بدرگاه پیران سپاه
همی رفت از آنسان که فرمود شاه

بنزد سیاوش بسی خواسته
ز دینار و اسبان آراسته

بهنگام بر دوده کردن بماند
بفرمان برفت و سپه براند

همیدون ز نزدیک افراسیاب
بیامد چو آتش به هنگام خواب

یکی نامه سوی سیاوش بمهر
نوشته بکردار روشن سپهر

که تو تا برفتی نیم شادمان
بی اندیشه و غم نیم یک زمان

ولیکن من اندر خور رای تو
بتوران گسستم همی جای تو

گر آنجا که هستی بخوشی خرم است
چنانچون بباید دلت خرم است

بشادی بیاراست جنگی جهان
تو خرم بدانیش و با شادمان

بدان پادشاهی کنون بازگرد
سر بدسگال اندر آور بگرد

سیاوش سپه برگرفت و برفت
بدانسان که سالار فرمود تفت

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
چهل بار درم بار دینار کن

هزار اشتر بار و سرخ موی
ببست و نهاد اندر تک پوی

از ایران و توران گزیده سوار
برفتند با شمشیرزن ده هزار

پیلش سپاه اندرون خواسته
عماری بخوبان بیاراسته

ز یاقوت و پیروزه و تاج دار
چه از طوق و از تاج گوهرنگار

چهار فوود و عنبر چو مشک و عبیر
چه دیباچه از تختهای حریر

چه مصری و چینی و از پارسی
همی رفت با او شتروار سی

نهادند سر سوی خرم بهار
سپهدار و آن لشکر نامدار

چو آمد بدان شارستان باز جفت
دو فرسنگ بالاش پهنا بساخت

ز ایوان و میدان و کاخ بلند
ز پالیز و ز گلشن ارجمند

بیاراست شهری چو خرم بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندین نگار
ز شاهان چه در بزم و در کارزار

نگار سر و تاج کاوس شاه
نوشته بر آن باره گرز و کلاه

بر کشت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز آن انجمن

دگر سوی افراسیاب و سپاه
چو پیران دگر سو بیامد بگاه

بایران و توران شد آن داستان
بزرگان میان شان یکی داستان

بهر گوشه گنبدی ساخته
برش بارها اندر آمیخته

نشسته سرایندهٔ رامشگران
سراینده استاد و مهتر سران

سیاوش گردش نهاد نام
همه شارستان گشت از آن شاد کام

چو پیران پیاده ز هر سو زمین
سخن گفت از آن شهر آباد چین

خجسته شد و نام آن شهر شاد
وزان شارستان هر کسی کرد یاد

از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ
ز کوه و در و دشت و خرم و راغ

شتاب آمد از شاه ببیند نگاه
که چون شارستانی نبد جایگاه

هر آنکس که او از در کار بود
وز آن بزم با او سزاوار بود

هزار خردمند مردان گرد
چو هنگام رفتن آمد ببرد

بگشتند هر دو بدان شهر باز
سیاوش و پیران گرازان فراز

سیاوش فرود آمد از اسب تنگ
ورا در گرفت اندر آغوش تنگ

بگشتند هر دو بدان شارستان
که بد پیش ایشان همه راستان

سراسر همه کاخ و میدان و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران بهر سو بتاخت
بسی آفرین بر سیاوش بساخت

بدو گفت او

بدو گفت اگر فر و هوش کیان
سپهدار آرایش اندر میان

کز آغاز کردی بدینگونه جای
کلاه کئی کلاه از جهان بپای

بماناد تا جاودان این نشان
میان بزرگان و گردنکشان

پسر را پسر همچنین شاد باد
جهاندار و پیروز و فرخ نژاد

چو یک هفته از شهر خرم بدید
بایوان و کاخ سیاوش رسید

بکاخ سیاوش نهاد روی
چنان شاد و پیروز و بهروز روی

بران سبز جای شایسته گفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

وزان پس بخوردن گرفتند کار
می و خوان و رامش گرفتند کار

ببود اندر یک هفته با می بدست
گهی خرم و شاد و دل گاه مست

بهشتم ورا آورد پیش آورید
همان هدیه شاهان چنان چون سزید

ز تاج و در اسپان آذین فکند
بزین ستام و جناغ پلنگ

فرنگیس را گوهر و گوشوار
ز دینار و از تاج گوهرنگار

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دینار و از دیبه زرنگار

وز آنجا بیامد بسوی ختن
همی راند زان شاه با انجمن

چو آمد بشادی بایوان خویش
چو بیدار شد در شبستان خویش

بگنجور گفت آنکه خرم بهشت
تو گفتی که رضوان در او لاله کشت

خداوندان شهر نیکو بخت
نکوهی فروزنده خاورست

چو خورشید بر کاخ بر زد وکش
نشستند بآیین با فر و هوش

برامش بپیمای گیتی زمین
بدو شارستان سیاوش چنین

چو پیران از آنجای برگشت زود
بیامد بر شاه توران چو دود

سپهبد بگفت آنچه کرده بود
همان نیز کز جنگ آورده بود

وزان جایگه نزد افراسیاب
همی رفت بر سان کشتی بر آب

بپرسید از و شهریار بلند
ز حال سیاوش و زر چند و چند

وزان شهر و آن کشور و جایگاه
یکایک همه باز پرسید شاه

بدو گفت پیران که ای شاه جم
بر او رفت همه طلق زرهست بهر

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
پسندیده مردم پاک مغز

کسانی که ... کام اردیبهشت
بدیده نبیند چنو خرم بهشت

اماله اندر آن شهر تازه
ز خورشید ایران مهتر سرفراز

ز بس باغ و ایوان و آب روان
بیامیخت گیتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
چو گنج گهر بود چون جای سور

گله کرد باید ز گیتی بله
تو گویی نباشد ز گیتی گله

گراید و گر آید ز گیتی سروش
نباشد بدان فر و آن رای و هوش

بدان زیب و آیین که آراسته
بگویی بکام دل و شهر رست

دو دیگر دو کشور کز آن جنگ جوش
ز آسوده اندر آتش بجوش

بماناد بر ما جهان جاودان
دل هوشمندان و رای مهان

ز گفتار او شاد شد شهریار
که شاخ زدن شد شش آمد بجای

چنین گفت افراسیاب دلیر
بکرسیوز نامبردار شیر

بدو شادمان تا سیاوش کرد
جهان تا چه گردد است بار کرد

بکرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته بزدن آور بدانچه نهفت

سیاوش بتوران زمین دل نهاد
وز ایران نیارد سخن هیچ یاد

چو او کرد بدرود و تخت و کلاه
چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

بدان دانست آیین یکی خاره جای
همی بوم و بر ساز و شارستان

بجایی که بودی همه بوم و خار
بیاراید شهری چو خرم بهار

فرنگیس را کاخهای بلند
برآورد و دار و جهان ارجمند

تو جشنی و با او فراوان بگوی
بچشم و زرکی نگه کن بدوی

چو گلچهره مینا شد و دشت و کوه
نشستنگهی جست زان گروه

زمانه که بر یاد من آید نشست / چو فرزند شادی بیاید به دست / یکی هدیه آرای اسپان برد / ز دیبا و دینار و تاج و کمر
همان گوهر و زر و دیبای چین / همان یاره و گرز و تیغ و نگین / ز دینار با بدره‌ی گران / ز یاقوت و از گوهری هر چه دان
ز گسترده بنهاد از نو ی رنگ / میان تا گریبی چنانچه بجنگ / فرنگیس را نیز هم همچنین / برو بر زبانی پر از آفرین

رفتن گرسیوز نزد سیاوش

واگر آید ارسب بود میزبان / روان شد گرسیوز خرم و شادمان
بگرد دگر گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزیده هزار / طلیعه سپاه واندر آورد گرد / همی رفت او تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید بیرون آمد / پذیره شدش با یلان با سپاه / سیاوش بدان خلعت شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشستند بر بارگاه هر دو تن / بزرگان لشکر شدند انجمن / همه شهر و برزن نگه کرد پی / توران پس میدان نهاد
همانگاه گرسیوز سیاوش چو باد / سواری چابک درا غره داد / که از دختر پهلوان سپاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
درانام گرد نفشی فرود / پسر شب اندر چو پهلوی شنود / همان مادر کودک ارجمند / بچه دیده سر با توان بلند
همانکه دو با سواری دگر / بگفتا که رو شاه را مژده بر / بفرمود و دوش بفرمان آن / بزدن است ان هوزد زر عطران
نهاده بر پشت آن نامه بر / که رو نزد سیاوش فرخ نگار / بگویش که هر چند من سالخورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش چو گفت کاو / بدان بچه هرگز مباد از تهی / و رستا و داد چندان درم / که آزاد گشت از کشیدن درم
چو بشنید گرسیوز شوم گفت / که پدران اشا مرو یا شادکفت / فرنگیس باید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه / هشد گنج وهم بوم و هم تخت و گاه / نهان دل خویش پیدا نکرد / همان بود چندان و چندار و درد
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / اگر گونه بر شد بدین هوش / بدل گفت سالی دگر بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
بدو گفت پر دودی از رنج خویش / همه پادشاهان آل از گنج خویش / نهاده در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل نیک بخت
ز ناوردن مانی و درود و سرود / ز شادی همید رود و دل شاد و دود / نوازنده رود و با چنگ / بیاید رد گفت کو هر نگار
چو خورشید تابنده گشتا و راز / بهر جا همه و چهر افراز / سیاوش بدین ایوان به میدان گذشت / به بازی گری گرد میدان گذشت

در چوگان بازی سیاوش و گرسیوز

چو گرسیوز اندر چه خفت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت / همه گرد او خاک میدان گرفت / ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گویی سپهر پیش اهی و درشنید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان یکایک روی تهند / سواران میدان بگرد کرد / ز زوبین گرفتند سنگ برد
دو مهتر نشستند بر تخت بر / بر آن تا که راه فرود و هنر / هنر و گهر دید گروه گذر / سر ترکان نخایی
بدو گفت گرسیوز تیزگر / هنرمند و از هر دان یادگار / بنوک سنان و به تیر و کمان / بمیدان اهتر با این زمان

هنر و سیاوش

هنر و سیاوش بدان کار دست / زمین اندر آمد ز جای نشست / نبرده با سهم بر بر بسته پیچ / که از یک روان رسیدی گنج
بهانه بر طرف آورد گاه / نظاره بران بر مهر سو سپاه / سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا ویش تا پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / که از سنگ او نیزه بگذاشتی / نماورد که زد شیر و به بست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بیو نیزه و برگرفت ان زره / ز ده دانه مانده یک بند گره / سیاوش سپر خواست چینی چهار / دو جوشن دگر راه آب دار
از آورده نیزه بر ابر است / ز ده دانه خسته آن سوی گرد / سواران گرسیوز جنگسار / برفتند با نیزه های دراز
فراوان بکشند کوروزه / ز میدان ازه بر کشید یک گره / سیاوش کمان خواست و سی تیر / پس آمد میان آنرا آورد
یکی در کمان رانده بفشرد ران / نظاره بگردوش فراوان ملان / زان چاره چرخ و سیر / بگیرز گرد میکان آن نامور
بزد هم بران گونه سه چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر / از آن ده یکی بی گذاره نماند / بزد هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران تو را نیست یار / بیا تا من و تو آوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیرم هر دو دوال کمر / بگرد از جنگی دو پر خاشخر / ز ترکان کسی نیست همتا کسی / چو اسپان نامی اورسیان بسی
بمیدان مانیست همتای تو / هم آورد تو یا همبالای تو / گرایید نگه دارم از پیش زین / ترا با کمان و بجنم برزمین
جهان را تو از تو داور تو ام / بیا ای دلبر دی تو بر تو ام / دگر تو او خهی بر زمین / نگردم بگاهی که گویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر و پرخاشجوی / همان اسب تو شاه و اسب / کلاه تو از گشتاسب مست
هراز تو ترکان یکی برگزین / کمابین بگردد با و رد کین / که آورد گیرند با یکدگر / بگیرند هر دو دوال کمر
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی نماند نشانی بروی / سیاوش بدو گفت کین نیست / مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد و تن جنگ مرا بود / پر از خشم گردی بچندان بود / ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
گزاید نگه راه پیش برو نیست / سراسر کسان زیر گرد منست / ز یاران یکی شیر جنگی بجوان / بدین بیر بنشانمت
بگوشم که یکی نباشد ز کار / بنزدیک ان نامور شهریار / بخندید گرسیوز تا / همانا سیاوش بدو گفت کار
بزرگان چنین گفت گرسیوز / که خواهد که باشد بگیتی نشان / یکی با سیاوش آورد / سراسر کشان زیر گرد آورد
بجوشنده بود دلش با گره / چنانچ چاده گردی زره / شه گفت شایسته گاه نبرد / ابا او بجنگ رسد
سیاوش جوان گفت گروی / برویزه چند گرد و رخ پر گره / بدو گفت گرسیوزای شهریار / از آن روان لشکر تو نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو / هنر و دلیران مرا خوار گشت / ز ایشان دو دلیر باشند آراسته / بمیدان هنر و مرا خواسته
یکی مرد دیگر بیاید بزو / یکی نامور بود تا آشو / زرفتند چگان و منود گروی / سیاوش بیاورد بنهاد روی

بدینمیان گردی رزم و	فرو بر چنگال و برزد گره	بگرد و تا گیست مردانه نز	که از روی پیدا اید انجا هنر
زمین بر گرفتش بمیدان فگند	نوازش نیاید بگرز و کمند	ازان پس چو آمد بتوی دمور	گرفتش بگردن او بر زر
چنان خوار بیکس ز پشت زین	که گردان خانه ندارد شگفت	چنان مهتر گرسیوز اندر کشش	تو گویی یکی نحو داد و نمش
فرود آمد از اسب و دستش ببست	نیارد نهنده بدخت زرین نشست	بر آشفت گرسیوز از کار وی	وزان غم شد خشن دل پر از گفتگوی
وزان تخت زرین بپوشید ند	درفشان و باره ی خندان شدند	نشستند یک هفته با نای و رود	می و رامش گران و رود
بهشتم رفتند و کردند ساز	سیاوش همه هر چه بودش بیاز	یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	ورا لابه و پرسش بگواد

بدگوی کردن گرسیوز از سیاوش نزد افراسیاب

وزان پس گروه ایکی به پیروز داد			وفتند ازان شهر برسان باد
بروشان سخن رفت با یکدگر	ازان پس سر شاه وان بوم و بر	چنان گفت گرسیوز کینه جوی	که مارا بداد را ایران بر وی
یکی مرد را شاه از ایوان بخواند	که از شنگ و از گوان درنشاند	دو شیر ژیان چون دمور درد	که بوده ند شیران پر خاشجوی
چنین داد پیکار کشته خوار	بچنگال با پاک دل یکسوار	سرانجام این بگذرانم سخن	ز سر جنیم این کار راه زمین
چو زد یک سالار توران سپاه	رسیدند و پرسید و گرد شاه	چنین تا بدرگاه افراسیاب	بفشند با دیدگان پر آب
فراوان سخن گفت و نامه بداد	بخواند و بخندید و زو گشت شاد	که گردد گرسیوز کینه دار	بیان تازه چنانه شهریار
همی بود یکدل براز کین دو دو	بدانگه که خورشید بد شد لاجورد	همه شب همیخند تا روز پاک	همی بود تا او چون ملک طلحان
سپهر جنگی درآمد ز خواب	بیامد بدرگاه افراسیاب	زمینگاه پرداخت گردند جای	نشستند و جشن شد مر گونه را
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	سیاوش دگرگونه سازید کار	فرستاده آمد بنزدیک اوی	دگرگونه شد جان تاریک اوی
ز ایران ز نزدیک کاوس شاه	نهانی بنزدیک چندی گاه	نبودم درین جز آمد پیام	همه یاد کاوس گیرند جام
روا نیست چشم فراوان سپاه	بپیچید تا گاه وز و جهان شاه	اگر تو را دل گشتی ز تخم	بگیتی بر ایرج گردی ستم
دو کشور که از آتش تیز تاب	بدل یک زد دیگر گرفته ست	تو خواهی که شان جز چنین داوری	همی یا ورا در نهفت آوری
اگر گردی بر تو این بد نهان	ورا نیست نامی بدی در جهان	دل شاه ازان کار شد دردمند	بیا ز غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر خون	بگفتند وان شد ز ره همچنان	سه روز اندری رای رای آورم	سخنهای مهتر بجای آوریم
چنین رای کردوس اسب سرست	بگویم که درمان چه باید جست	چهارم چو گرسیوز آمد بدر	کلاه و سر و تخت بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند	زکار سیاوش سخنها براند	بدو گفت ای باد کار شتاب	ندارم بجز تو کسی را بجنگ
همه راز بابد تو باید گفت و	تو دانی بدین تا چه باید ست شاد	ازان کار چون شد دلم غمی	بنغرا بدر او درد تخت کمین

بستم ملک

بستم جنگ سیاوش میان	نیامد از و هیچ ما را زیان	گراو گشت بیمایه پدرود گرد	ال خود بدین بوم خشنود گرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت	ورا زمن چنین نیکوی مها بیافت	سپردم بدو کشور و گنج و خز	گرامی دو دیده نه چون پدر چیز
ندیدم بدو از بد کیش خویش	بپیچید فرزند از رنج خویش	بسی از بگو مهاده بر کوش بگ	فدا کرده ام این کشور تاج و گنج
گزیدم که من بد سگالم بدوی	ز گیتی برآید همی گفتگوی	ازو بر بهانه ندارم هبا	کز من بهانه کی بد رسد
زبان برگشاید بر من میان	درفشی شوم در میان جهان	نباشد پسندم جهان آفرین	نه نیز از بزرگان روی زمین
اگر من شوم در دو پیکار خو	بسندد چنین داور هور و ماه	ندانم جز آن کش بخوانم بدر	وز ایدر فرستمش پیش پدر
اگر گاه جوید کرانجمن شهر	ازین بوم و بر یکسره داوری	بدو گفت گرسیوز ای شهریار	مگیر اینچنین کار بیمایه خوار
که روز آید اکنون با ایران شود	بود بوم تا جای شیران شود	هر انگه که بیگانه شد خویش تو	ندانست راز کم و پیش تو
یکی داستان زد برین همچنین	که بادی که از جا بر آید بردان	نبینی ازو جز جهد و درد و رنج	پراگنده دوده و نام گنج
چو از دور بر چاره ان تو تن	چو زد یک بادش زند گرکان	چنین که پرورگار دیمنگ	نه چندان پرورده جز کین و رنج
چو افراسیاب این سخن بر شکست	همی گفت گرسیوز آمد درست	پشیمان شد ار رای گفتار خویش	همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن	ز سر جنگ جنیم بلا را زبن	بجا شیم تا راز گردان سپهر	چگونه گشایم درین کار چهر
هر کار بهتر درنگ از شتاب	بمان تا برآید برین آفتاب	ببینم که رای جهاندار چیست	رخ شمع چرخ روان سوی کیست
اگر سوی درگاه خوانمش باز	بگویم بدو انچه داری براز	نگهبان و من هستم این پیکان	همی بشمارم تا چه گردد زمان
چو زد کمتری آشکارا شود	که ما چار دل بی مدارا شود	ازان پس بگویش ماید ز کس	مکافات بد جز بدی است و بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی	که ای شاه چندان دل راستگوی	سیاوش همین آلت و فر و برز	جوان ایزدی جاه وان فر و برز
سیاوش نه آنست کش دیدشاه	همی با سمان بر فراز دکلاه	بیاید بدرگاه تو با سپاه	کند بر تو او تیره خورشید و ماه
فرنگیس را هم ندانی تو باز	تو گویی شده است از جهان نیک نام	سپاه است بدو باز گرد و همه	بترسم که باشد شبان بی رمه
نخواهد این پس شاهی ترا	سرگاه اندر او ما سوی ترا	سپاه است نه چندان شاهی بگوی	بجان بخش ورای وان پیکار تو
دو کشور که از شهر آباد اوی	چنین برنم خنده چیاد اوی	تو خوانی که ایدر دراینده باش	بهمه ره نبازی سرا گفته باش
نهیب است کز جفت با پیل	ز آتش دمان اندر و آب توری	اگر بچه شیر ناخورده شیر	چو شد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد زرنگ	نترسد ز آهنگ پیل سترک	پس افراسیاب ازان شد دژم	غمی گشت ازان رنج خود بسته شد
همی از شتابش بد اندر درنگ	که بیرون شد خلاوند خنک	ستوده نباشد سر بادسار	برین داستان زد یکی هوشیار

که گر باد خیزد بجنبد ز جای   نگه یافتی چهره و دست و پای
بیکبار گردد نه والا بود   اگر چه گوی سرو بالا بود
بغلتید پیکان لب [illegible] سخن   پر از غم دل از روزگار کهن
برشک اندرون بد زمان تا زمان   به اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هرگونه رنگ اندر آمیختی   دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار   پر اندوه و کین شد سر شهریار
سپهبد چنین دید یکروز رای   که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان کرد یاد   [illegible] سیاوش [illegible] داد
ترا گفت زین در بباید شدن   فراوان برو بر بباید بدن
بدو گفت کای گرد گردن فراز   [illegible] را نیاز
سوی گنگ [illegible] جای   یکی با فرنگیس [illegible] جای
چنان است ما را بدیدار تو   بدان آمد است جان بیدار تو
بپرسی و گویی کزان جشنگاه   نخواهی همی کرد کس را نگاه
بدین کوه ما [illegible] هست   بکام [illegible] هست
[illegible] شاد   چو آید [illegible]
برامش [illegible] خرام   می و جام [illegible] حرام

آمدن گرسیوز پیش افراسیاب نزد سیاوش

بیاراست گرسیوز دام ساز   سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید   ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی   که ای پاک فرزند [illegible] نام جوی
بجان و سر شاه توران سپاه   بتاج و سر تخت کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه   [illegible] راه
که توران فزونی نبود تنگ بخت   بفر و بتاج و بداد و بتخت
که هر یار را مایه باید میان   تهی کرد [illegible] کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید   [illegible] سپهبد که او را سزید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت   سیاوش [illegible] نهفت
[illegible] گرسیوز کینه خواه   بگفتا زمین [illegible] شاه
پر اندیشه بنشست بیدار دیر   [illegible]
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی   پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و از کار شاه   ز تخت و سپاه و ز تاج و کلاه
پیام سپهدار توران بداد   سیاوش به پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی   [illegible] ز تیغ و ز الماس اوی
من اینک کمر بر میان بسته‌ام   عنان با عنان تو پیوسته‌ام
[illegible] گشت بیکار   [illegible] کار
که گیتی سپنج است [illegible] رنج   بدان کس که با غم [illegible] سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه   بپیچید گرسیوز کینه خواه
[illegible] که با من براه   بیاید سیاوش بنزدیک شاه
بدین شهر [illegible]   [illegible] زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ   شود [illegible] دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن   [illegible] تاختن
زمانی همی بود [illegible] بماند   دو چشمش [illegible] سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد   بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر آب چهر   [illegible] ز مهر
بدو گفت [illegible] بود   غمی گشت [illegible]
که از شاه توران نشستی دژم   [illegible] درآورد از دیده نم
مکن [illegible] با تو آیم [illegible]   [illegible] با شاه توران سپاه

بدان تا چرا جوید

بدان تا چرا جوید [illegible]   چرا خواری آمد بدین کار تو
بدان تا [illegible] دست   چرا کمتر از خویشتن [illegible]
وگر دشمنی اندر آمد پدید   [illegible] کشید
من اینک ز بهر تو [illegible] توام   چو [illegible] توام
[illegible] افراسیاب   ترا [illegible] آب
همه راز این کار با من بگوی   که من [illegible] چاره‌جوی
بگفتار مرد دروغ آزمای   کسی [illegible] جای
بدو گفت گرسیوز نامدار   [illegible] این کار با شهریار
نه از دشمنی [illegible] رنج   نه از چاره [illegible] گنج
[illegible] اندیشه [illegible]   بباید سخن گفتن از راه راست
نخستین ز تور [illegible]   که [illegible] فره ایزدی
شنیدی که با ایرج [illegible] سخن   [illegible] کینه چو افکند بن
وز آنجا که تا با فراسیاب   [illegible] ایران و توران [illegible]
[illegible] هرگز نیامیختند   [illegible] خردمند [illegible]
سپهدار توران [illegible]   کنون [illegible] اندر است
[illegible] بداندیش [illegible]   [illegible] زمان
نخستین ز [illegible]   که بر دست او کشته شد [illegible]
برادر هم از کالبد هم ز پشت   [illegible] بکشت
وزان پس [illegible]   [illegible] بر دست او [illegible] تباه
[illegible] درشت   [illegible] درشت
[illegible] بوم و بر   نیابد کسی [illegible]
همه [illegible] راستی   جهانی بدانش بیاراستی
کنون [illegible]   [illegible] دل
دلی دارد [illegible] کین   ندانم چه خواهد جهان آفرین
توانی که من دوستدار توام   [illegible] یار توام
نباید [illegible]   [illegible] داوری
پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی   [illegible] نکوی
سیاوش بدو گفت [illegible]   که یار است [illegible] جهان آفرین
سپهبد چنین کرد ما را امید   که بر من شب آورد روز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من   سرم [illegible] انجمن
ندادی مرا کشور و تاج و گاه   [illegible] و فرزند و گنج و سپاه
[illegible] شود راستی   فروغ دروغ [illegible] کاستی
کنون با تو ایم بدرگاه اوی   درفشان کنم تیره گون ماه اوی
[illegible] افراسیاب   درفشان [illegible] فلک آفتاب
تو دل را [illegible] مدار   روان [illegible] مدار
و دیگر کجایی که گردان سپهر   شود تند و کین اندر آرد بمهر
خردمند را کرد باید فسون   [illegible]
چنین داستان [illegible]   [illegible] بلند
ندانی همی چاره از مهر باز   [illegible] باید فراز
همی [illegible]   [illegible] دو چشم خرد [illegible]
[illegible]   [illegible] کام
و دیگر [illegible] کرد   [illegible] کرد
بدان تا تو گستاخ گردی بدوی   فرو ماند [illegible] جهان [illegible]
[illegible]   [illegible]
میانش بخنجر [illegible] کرد   جهان [illegible] گرد
نهانش کنون [illegible] بدان   [illegible] روشن روان

خواهر چه اندر دل اندیشه بود / خردمند و از مهر دوری ببود
همه یکسره پیش تو بنده ام / چنین روز و شب پیش تو خوانده ام
بایران پدر را چنین آشتی / بایران زمین جا که ساختی
چنین دل بدادی بدیدار اوی / بگیتی همی کرد تیمار اوی
درختی بدان خون نشاند و بدست / که بار آن همه زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر آب زرد / افسوس دل لب پر از باد سرد
سیاوش نگر کو چه پیمانه ماند / کزو آب دیده به بستان براند
بیاد اندرش روزگار گزند / گزو کشته شد بر سر چرخ بلند
نماند ایچ پوری دو روزگار / بدور جوانی سرآمدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / بیاد غم روان دل پر از باد سرد
دل گفت هرچند می بنگرم / بدینها که گفت این نماند جز غم
زگفتار و کردار و از خشم پس / زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گشتاسپ شد دست با گنج او / همانا بپیچم سر از رنج او
اگرچه بداید همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
چنانم کنون با تو من بی سپاه / نبشتم گر از وی بجست او ز شاه
بدو گفت گرسیوز نامجوی / ترا آمدن نزد او بهتر اوی
تو زمن جهانا بسم پایمرد / دلا نش همی رانم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن بد و خوب و زشت
نه کین گر ببینم سخن راستی / و رخشان شود روزگار همی
سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی / شود دور از و کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / امیدی فرستم هم اندر شتاب
تو دانی که باید بنزدیک ساز / مکن کار زو خویشتن بر دراز
نه دوری است نیز و را جنگ سوی / بمهر آمداری و مهر جوی
همه دست و سنگ ایران چمن / همان صد هزار جانان ایران زمین
دوران سپه همه دوستدار تو اند / اگر دشمن از دوست یار تو اند
وزان سو پدر را دهند دست / جهانی این چه مهر و پیوند تست
بهر سو کی نامه بر برا نه / بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بنگرید / بدان رای و پیداد او را خوید
بدو گفت از آیدر کرا آید بجای / بفرمان در است بکرده من بن
نخواهش گری کن وراز و کوه / همه راستی جوی و تیمار راه
تو خسرو از وی با فراسیاب / یکی نامه روشن چو خورشید تاب
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخنهای آگنده بر دبیر فشاند

پاسخ نامه افراسیاب نزد سیاوش

نخست آفریننده را یاد کرد / بنام خرد جانش آزاد کرد
از آن پس خرد را ستایش گرفت / از آن شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه دیدار بی روزگار / زمانه مبادا از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که بادا انشبت تو با مخردان
دو دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بد این زمان / بلب نا بجان و بتن ناتوان
بگفت و مرا پیش با است / میان دو کیتش دلم خست
مرا دل پر از رای و دیدارتست / اگر کشوری بار خوب گروتست
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانم پراز درد و تیمار اوست
جهان اندکی چون سبکتر شود / بدان تو ای شاه کشور شود
چونامه بمهر اندر آمد نهاد / بنزدیک گرسیوز بد نژاد

دلاور دو اسپ

سه اندر دو اسب تگاور بجست / همی تاخت گرسیوز از روز و شب
چهارم بیامد بدرگاه شاه / پیاده زبان و دو رون پرگناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش بپیچید دل پر ز تاب
چرا باشتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
وراگفت چون تیره شد روزگار / نشاید سکالید جز با نگار
سیاوش نکرد ایچ در من نگاه / پذیره نیامد مرا خود سپاه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش بپایان نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته بود / بما بر در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او بر درنگ آوری / مگر باد از این پس بچنگ آوری
وگر دیر مانی تو جنگ آورد / جهانی بمردی بچنگ آورد
تو آگه نه از کار او خویش / ازین پس بپیچی ببازار خویش
وگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد آن زمان کهن

رفتن افراسیاب بجنگ سیاوش

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش از تیز باد
بجوشید تا بر کشیدند نای / همان تیغ و گرسیوز و هم چنی
بیامد زجنگ تنگ آمدن / درختی بدو بر که کینه بکشت
همانگه گرسیوز بد فریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش ببرده و شادر زرد / تنش ارزلرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای شه تیزچنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
درین کار خیره بماندم همی / ندانم که پاسخ چه رانم همی
چنین پاسخ آورد کای خوبروی / بتوران زمین شد مرا آبروی
بدینسان که گفتار گرسیوز است / از این کار بهره مرا گرزن است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست
بیا از خون شد آن بسته مشکبوی / دلش شد پر آتش پر آب روی
همی اشک بارید بر کوه سیم / زلاله بخوشاب در یتیم
همی کند موی و همی ریخت آب / زگفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران بیارد سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ است / نپوئی سوی چین که ننگ است
زگیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تو شادی شده بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون رسد / بیاید هم اکنون زدرگاه شاه
چهارم شب اندر بر ماهروی / بخواب اندرون بود با ناله روی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
بپیچید اندر بر خوبچهر / بدو گفت شاها چه دیدی بمهر
فروزنده شمعی بیفروختند / برش عود و عنبر همیسوختند
بپرسید از او دخت افراسیاب / که از زور کی پیکر آید بخواب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب تیره روان
زگیتوشی آتش تیز گرد / بارفته ز سیاوش کرد
ز یکدست آتش بیکدست آب / بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / شما ی زدن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد بگیتی مگر بغنوی
کنون شادمان باش اندر جهان / بخوبی گرو خود بیاشد وگر
بگرسیوز آید مگر بخت شوم / شود کشته در دست شاهان روم

کنون شادمان باش و اندر مخند / بگرز بگویی خود باشد وگر / بپیچد همی مشت خنجر بدست / طلایه فرستاد برسوی گنگ
سیاوش سراو اسر بخواند / بدرگاه و ایوان زمانی نشاند / دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه براند از دشت
که از افراسیاب و فراوان سپاه / پدیدار آمد لب بارگاه / ز دور و یک کرسیوز آمد نوند / که برچاره جان میان بر ببند
نیاید ز گفتار من هیچ سود / از آتش جهان شد بکردار تیره دود / که با جنگ باید کنون ساختن / سپهبد کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی / فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مگر هیچ گونه نداری نگاه
یکی باره گام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین / ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویش گیر و کسی را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من

وصیت کردن سیاوش فرنگیس را

برازنده گاهی سر آید همی / غم و درد و رنجم بر آید همی / چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر مرگم بباید چشید / وگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه شیر باشدش جای / یکی چنگ کرگس بود رهنمای / ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور گر بود رستنی / درخت تو گر نو ببار آورد / جهان را یکی شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن / ز دریا برآید بر زنده سیل / همان چشمه آب و دریای نیل
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / که زینت از حکم یزدان پاک / چنین است مر خاک توران بود / که گوید که جایم بایران بود
چنان گرد وانی گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواهیم نو / ازین پس بفرمان افراسیاب / سرا بیز بخت اندر آید بخواب
ببرند بیگه بر سرم / ز خون جگر برنهند افسرم / نه تابوت یابم نه گور و کفن / نگرید بمن بر کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم گرد از تن بشمشیر [illegible] / بخواری ترا روزبانان شاه / سر و روی برهنه برند براه
بیاید سپهدار پیران ز در / بخواهش بخواهد ترا از پدر / تا خواهد از شاه بیگناه جان / بیایی بایوان [illegible]
زایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر / بیاید برت با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا / از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدینگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر / بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن از این انجمن
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش / پی رخش [illegible] زمین بسپرد / ز توران کسی [illegible] بشمرد
وزان پس سیاوش [illegible] مرد / فغان از بسوی فرنگیس کرد / ز گیتی ز امروز تا رستخیز / ببینی تو [illegible] شمشیر تیز
بدین گفتار تو دل سخت کن / تن از ناز و از بخت پردخت کن / فرنگیس کرد بدرود و گفت / که من رفتنی ام تو ای نیک جفت

خروشی برآورد

خروشی برآورد و دل پر ز درد / برون رفت با یوان خراشیده رو / جهان ماند از چهر او زرد روی / خو پرورده باشی چه سرو [illegible]
فرنگیس رخ کند و کنده موی / بآزار دل رخ بیاز آب روی / سیاوش چو با جفت گفت نهفت / خروشان بد و اندر او بجفت
رخش پر ز خون دل و دیده گفت / سوی آخور تازی اسپان برفت / بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سر رخش در بر گرفت / فسار و لگام از سرش برگرفت / بگوش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن / از آخور ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی / خروشان سر اسپ سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه از تیره شب بر دراه / رسید اندر آن دشت توران سپاه / سپه دید با خود و ترگ و زره / سیاوش [illegible]
بدل گفت کرسیوز این را نگفت / چنان راستی را نشاید نهفت / سیاوش سپه دید از بیم جان / ولیکن نخواست کشتن نهان
بفرستاد تا پیش آید سپاه / ستادند پیش سیاوش شاه / سیاوش بدید ایستاده بجایگاه / نگه کرد بدخواه گرد و سپاه
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کین [illegible] / نبیم سواران سیاوش نگفت / گرفته آرام و هوش و رنگ
همه با سیاوش که جستند جنگ / نبودند جای سکون و درنگ / کنون چیره گشته [illegible] / نباید که برخاک [illegible] کشند
بمان تا ز ایرانیان رستخیز / [illegible] / زره برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
سیاوش چنین گفت کین نارواست / که با حکم یزدان مرا پای نیست / بگوهر برین روز ننگ آورم / که در پیش سپه بجنگ آورم
و اگر سپه دار دارد بیگناه / بدست بدان گر نخواهد تباه / بمردی هزار و ده آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش / چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای نامور شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه / سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت کرسیوز بیخرد / کزین در سخن کی اندر خورد / گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان نیست / کمان و سپر هدیه شاه نیست / چو گفتار کرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / [illegible] / همی گفت یکسر بخنجر دهید / ز خون بر سر یکدگر افسر نهید
بیکبارگی کشته شان درمیان / همه کشته گشتند ایرانیان / همه کشته گشتند یکسر بکار / سرآمد بر ایشان چنان روزگار
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار / [illegible] از نامداران بخت / سیاوش چه پیروز و پیروز بخت
چه پیروز و چه پیروز شد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه / همی گشت برخاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
فتاد و بر گروی [illegible] پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / چنان روز بد دید چشم جهان / روان خون از آن چهره ارغوان

انباخته‌اش سیاوخشان   چنان روز با نام و آرامشان
برفته سوی سیاوخش گروه   پس پیش پیران سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه   که تو در سیاوش بگوی راه
کنونش بخواهم سر از تن جدا   نشی که هرگز نزیبد کسی
بریزند خونش بدان گرم خاک   کمانیده پرورده‌ام پاک را
چنان گفت با شاه گرسیوز سپاه   گزو شهریارا چه دیدی گناه
چه رویش با تو گویی همی   که بر خون او دست شویی همی
چو برگشت خواهی کسی که تاج   بگیرد بود او هم تخت و طاج
به هنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او در کنار
که خون سیاوش بریزد بدرد   گزو دشت دل روز نبرد
همی بود گرسیوز بد نشان   بخون سیاوش ببسته میان
ز پیران یکی بود مهتر سپال   برادر بد او را فرخ همال
که پیلسم بود نام جوان   کوی پر هنر بود و روشن روان
ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بدان نیز هم داستان
بر آهسته دل کی پشیمان شود   گر آشفته شد چو تیش روان شود
شتاب و بدی کار اهرمن است   پشیمانی جان و رنج تن است
چه بندش همیدون تا روزگار   بدین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دل آن وزد   ازان پس ورا سر بریدن سزد
بفرمای این شاه و مندیش کین   گر تندی به شیر آمد و این
نشاید بریدن الخردمند شاه   چه بری همی تو سر بیگناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه   نشاید کشتن اگر خردمند شاه
پدر شاه و رستمش پروردگار است   مکن گویی او را بر آورد دست
ببینیم ما تنگ این دشت کار   همی بفرجام زین روزگار
سیاوش را زان تیغ الماس گون   گزان تیغ گرد جهان سرنگون
وزان نامداران ایران گروه   کم از جنگشان گشت گیتی ستوه
چو بهرام و شیدوش و فرهاد گرد   چو طوس و چو گیو نامداران نبرد
چو گودرز و گرگین و بهرام و طوس   ببینند در کوه چندین کوس
سپهبد و مسعود و کو پیلتن   که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس اندر شیر   که هرگز نگردند از جنگ سیر
بدین کین ببندند یکسر میان   ورو دشت گردد پر از بیزبان
زمین پایدارم نه ما نه من   نگردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه   ازو بشنود داستان بر سپاه
مفرمای کردن این بد شتاب   که توران شود سر بسر این خراب
و گر خود نیاید بیاید همی   بگسترد در کشور اندر تو کین
بدو گفت گرسیوز هوشمند   بگفت جوانی همه وار امیدند
همین به که گردی تو از خود بپیس   که چیزی همی بشنوی ازکسی
ستوده دم مار و خستی سرش   پیوشیده خواهی بدو بار سرش
گر ایدون که داند کیان ز بهتار   داری من ... بشم بر شهریار
ز دشمن چنین و مور و گروهی   بر شاه توران پر از ننگ و بوی
که چندین بگون سیاوش سیج   گر آرام و خواب اندر آری بسیج
بکشتن تو دیر و ...   سر بیشه شیران که را دار است
لب ... سکالان بیاید بست
نگر تا چه گونه بود با تو شاه   اگر خود نیاز بیش از تخت
به تاب این کینه اندر ... شکست
نباشد پدید آشکار و نهان   بگفتار گرسیوز ره بی گمان
کنون این بد ایدر بماند جهان   چیاری دیر وار و دشمن ز جای

به پیشان چنین پاسخ آورد شاه   که زو دید بد هم ندیدم گناه
و لیکن بگفت ستاره شمر   بفرجام زو سختی آید به سر
ز توران گزند مرا آمد است   غم و رنج دیده مرا آمد است
ولایت و گوهرش بر زد و کین   یکی کرد خیره ز توران زمین
بیاگند تنش پشیزه کشت سست   همان کشتنش بهتر و رنج جست
خردمند ماندم بدین گمان   نداند کسی چاره با آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست   میان را بزنار خونین ببست

آمدن فرنگیس پیش پدر و زاری نمودن از برای سیاوش

پیاده بیامد بنزدیک شاه   بکان ارژنگ داده رخان چو ماه
به پیش پدر رست به اندر ... پاک   خروشان بسر بر پراکنده خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت بر چرا بستی اندر فریب   همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین   همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از مهر تو باب را   جهان غمزده کرد ... تب را
بیامد ترا کرد پشت و پناه   کنون زو چه دیدی که بردی تو راه
سر تاجداری مبر ای کسی   که با تاج و تخت ماند بسی
مکن کیتی به رنج تو بر دین ستم   که گیتی سپنج است و پر باد و دم
یکی را بچاه افگنی بیگناه   یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند   ز اختر بدام هلاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان   وروشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی که با فریدون گرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد
جهان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه   چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی   که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز و چون زنگه شاوران   چو گرگین و چون گیو کنداوران
درختی نشانی همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین
مکن بر سیاوش همی بد شتاب   کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتنی   بسی یاد آید ز گفتار من
نماند ز شتکاری که گور افگنی   و یا آهوان بشور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه   که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده شهر توران بیکبار باد   نباید که پند من آیدت یاد
چو گفتار فرزند بشنید شاه   جهان گشت در پیش چشمش سیاه
بگفت این و روی سیاوش بدید   دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران برو بر بسوخت   همی چشم خرد را ز خشم بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای   چه دانی کزین بد مرا هست رای
بفرمود تا روزبانان کشان   ببردند او را چون بیهشان
بکاخ بلندش یکی خانه بود   که کس را از آن خانه بیگانه بود
ببردند و آن خانه را در ببست   در خانه را بند بر ساختند
بگرد گرسیوز اندر گروی   گروی ستمگر بپیچید روی
پیاده چو جوشن سیاوش بدید   جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست وان موی شهزاده گرفت   بخواری کشیدش روی شگفت
سیاوش بنالید با کردگار   که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من   چو خورشید تابنده بر انجمن
جهان سر بسر زیر پای آورد   هنرهای مردی بجای آورد
که خواهد ازین دشمنان کین من   کند تازه در کشور آیین من

همیشد پس پشت او پیلسم دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش زمین مانده و تو جاودان بود باش
درودی ز من بر پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار زره‌پوش و برگستوان‌ور سوار
چو برگرددت روز یار توام بهنگام سختی نگهدار توام
کنون پیش گرسیوز بدنشان پیاده چنین خوار و تیره‌روان
نبینم همی یار با خود کسی که بخروشد او زار بر من بسی

کشتن گروی زره سیاوش را

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت کشانش ببردند هر دو به دشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون
سیاوش همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را به خاک نه شرم آمدش زو نه ترس و نه باک
یکی طشت بنهاد زرین گروی بپیچید چون گوسفندانش روی
جدا کرد از سرو سیمین سرش همی رفت در طشت خون از برش
بجایی که فرموده بد طشت خون گروی زره برد و کردش نگون
به ساعت برآمد گیاهی ز خون از آنجا که کردند آن خون نگون
بسی فایده خلق را هست از اوی که هست اصلش از خون آن [illegible]
گیا را دهم من کنونت نشان که خوانی همی خون اسیاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب سر شهریار اندر آمد به خواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت نجنبید و بیدار دیگر نگشت
کسی یکدگر را ندیدند روی گرفتند نفرین همه بر گروی
یکی باد با تیره گردی سیاه برآمد بپوشید خورشید و ماه
چو از شاه شد گاه و تخت تهی نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد
یکی دان از و هر چه آید همی که جاوید با تو نپاید همی
مدار ایچ تیمار با جان بهم بگیتی مکن جان و دل را دژم
ز کاخ سیاوش برآمد خروش جهانی ز گرسیوز آمد به جوش
فرنگیس [illegible] مشکین کمند ببرید ناگاه و سرو بلند
میان هر دو گیسو میان را ببست به فندق گل ارغوان را بخست
همه بندگان موی کردند باز فرنگیس مشکین کمند دراز
ز سر ماهرویان ببرید کمند خراشیده روی و کنده ترنج
باواز بر جان افراسیاب همی کرد نفرین همی بر شتاب
خروشش بگوش سپهبد رسید چو آن ناله زار نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان گفت تفت کزین بارگاه آورید از نهفت
ز پرده بدر کن بدیش کشان ببر روزبانان و مردم کشان
زنندش همی چوب تا بفکنند بریزد درین بوم ایران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
بدان تا بگیرد همی سرکشش بدرند بر تن همه جامه‌اش
همه نامداران آن انجمن گرفتند نفرین بر او تن بتن
چه از خویش و پیوند و از مهتران کز آن گونه نشنید کس داوری
چنانه پر از خون و رخ چون نیلم روان پر ز داغ و رخان پر ز غم
که او دو رخ بیازد جان افراسیاب نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم و زو کینه چون نشنویم جگرخسته و سوی پیران شویم

بپیران رسیدند

بپیران رسیدند هر سه سوار رخان پر ز خون و روان پر ز خار
سر اسب گرانمایه کردند زین همی بر نوشتند گویی زمین
بدو بر شمردند یکسر سخن که شاه از بد مهتر افگند بن
بدشتش کشیدند بی‌آبروی همی شد پیاده به پیش گروی
تن پیلوارش بر آن خاک گرم فگنده [illegible]
یکی طشت بنهاد زرین گروی بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدن سر تاجدارش ز تن فگندندش چو سرو سهی از چمن
ستمکاره چوبان [illegible] گلو [illegible]
چنان زاری که اندر جهان نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش دو دست بسته چو سنگ فگنده به گردنش بر پالهنگ
همه شهر و لشکر ز ناله گشت بچشم اندرون آب چون [illegible]
چو پیران بگفتار بنهاد گوش ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه بر تن همی کرد چاک خروشان بسر بر همی کرد خاک
بدو گفت لهاک بشتاب زود که دردی برین درد خواهد فزود
که افراسیاب این [illegible] مغز مرد فرنگیس را گشت خواهد بدرد
کشانش ببردند [illegible] همیدون [illegible]
بدرگاه بردند او را کشان بدو روزبانان و مردم کشان
از آخر [illegible] پس پهلوان از افراسیاب [illegible]
خود و گیو و روئین و فرشیدورد بیاورد آن راه ناگاه گرد
چو روز و دو شب [illegible] در [illegible] جایی رسید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته ورا روزبانان کشان
پیکان هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه [illegible] رستخیز
بکشته هر یک [illegible] یکدگر زن و مرد و کودک به درگاه بر
که این هول کاریست [illegible] فرنگیس را گر کند شه هلاک
همه دل پر از بیم و دیده پر آب ز کردار بدگوهر افراسیاب
[illegible] تو و پادشاهی تباه نخواهد مر او را کسی نیز شاه
بهنگام پیران چنان چون باد کسی کش خرد بود زان گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت [illegible] هزار بند و از آتش اندر [illegible]
ز اسب اندر افتاد پیران [illegible] همه جامه پهلوی کرد چاک
[illegible] تا روزبانان در ز فرمان زمانی بتابند سر
بدو گفت شاه جهانت بکام تو را جاودان [illegible]
پیاده دمان پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی [illegible]
چه آمد بدین بر تو [illegible] کنامه [illegible]
چرا بر [illegible] دلت تیره شد [illegible]
بکشتی سیاوش را بیگناه بخاک اندر انداختی تاج و گاه
به ایران رسد زین سخن آگهی [illegible]
سران تاجداران ایران زمین [illegible] آیند با درد و کین
جهان آرمیده [illegible] [illegible]
فریبنده دیوی [illegible] دل شاه توران بپیچان بخست
زبان اهرمن [illegible] بود [illegible]
پشیمان شوی زود [illegible] [illegible]
ندانم که این گفت بد [illegible] [illegible]
کنون زو کشتی فرزند خویش [illegible]
چو دیوانه از جای برخاستی چنان [illegible]

بگوید فرنگیس رنگ بخت / نمانده رنگ شاهی من آیین و تخت
بفرزند با کودکی در نهان / از رفتن کن خویش او در جهان
که آزرده او بود نفرین بود / پس از شاه کی روز آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / وشنید ورا سوی ایوان کن
گرایید دگر اندیشه از کوه گست / همانا که این درد و رنج آمدست
بمان تا جدا ماند از کالبد / چنین تو آرام بده ساله جوزد
بدو گفت از ایدر بیان گنج ساز / ورا گردی از خون او بی نیاز
بیامد بدرگاه و اورا بدید / بدان روز با پیران لبی پر شود
سپهدار پیران ازان شاد گشت / ز اندیشه دانند و آز گفت
بشادی بیامد بپیش جستن / خوانش بان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت / کزین خور رخ را بیاید نهفت
تو دریش این بامور زینهار / بپای ایستاد و پرستار داد
بدان نامور شاه کرد و جدا / پس انگه بسازم یکی کیمیا
درین نیز بگذشت چندی روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی دید سالار توران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / باواز گفتی نباید نشست
شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون بود دام و دده

در مولود شاه کیخسرو گوید

ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نو است / شب سور آزاده کیخسرو است
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بمجد گلشهر خورشید وش
چنان گفت پیران که گر خیز و رو / خرامنده زد و فرنگیس سود
سیاوش بدیدم من اکنون بخواب / و رخشان چو اندر فلک آفتاب
که گفتی که چندین چه خسبی بجای / بجشن جهاندار کیخسروی
بشد زود گلشهر نزدیک ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت / همانگاه گیتی برو آر گشت
بیامد بشادی بپیران بگفت / کجا گفت نو آیین خورد و ماه جفت
بیا تا ببینی یکی شگفتی ببین / بزرگی و رامی جهان آفرین
که گویی نشاید بجز شاه را / دگر جوشن و ترگ بیاگاه را
سپهبد بیامد بر شهریار / ببیره و لخنده گردش نثار
بدان شعب و بالا و شاخ و یال / تو گویی برو برگذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همیکرد نفرین افراسیاب
چنین گفت با مور انجمن / که گر بگسلد زین سخن ها بلکنی
که نامه بادی بدو بر دو زد / بدانست کز گوهری سر بود
نمایم که یا زو درین شاه جنگ / مر او را سپه دو جنگ نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ / نکو خواب اندر اندر سر تیغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / دوان اندر آمد بدرگاه شاه
همه سو و آنجای پرداخته شد / بنزدیک آن نامور بخت شد
بدو گفت خورشید فش مهتر / جهاندار و بیدار دل افسرا
بدو بر یکی بنده او زود دوش / که گویی ورا مایه دارست هوش
بگیتی ز خوبی نماند بکس / تو گویی که بر گاه هست او بس
اگر تور را روز باز آمدی / ببیدار چهر و نیار آمدی
فریدون گر از هست گویی بگاه / بفر و بچهر و بدست و بپای
بایوان چو آن کس نبیند نگار / چو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بپرداز دل / دل افروز تاج و برافراز دل
چنان گرد روشن جهان آفرین / گروه دور شد جمله زنکان کین

روانش

روانش ز خون سیاوش بداد / ابا درد اندر دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که او کرده بود / دم از شهر توران یا تور ده بود
بدو گفت کای این تو نیکی نهی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب جنگ است از روزگار / چنین یاد دادم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
جهان را ز مهر دی آید نیاز / همه شهر ایران بدو ... فراز
کنون بود نی آنچه بایست بود / ندارد غم و رنج و اندیشه سود
ندارد شبل ز میان گروه / بنزد شبانان ...
چنان تا نداند که من خود کیم / پریشان سپرده ز مهر چهر
نیا نامور دوش کس خود نزاد / نیابدش ازین کار و کردار یاد
بگفت آنچه با او بخوش سخن / همی نو شود این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست / مدارد است این آتو دو در نهفت
گرانبد نکرد بهی اندر کار / جنگی هم اوباش آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان / همه نیک بودش زمان و گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بتاج جهان پرستایش گرفت
پراندیشه شد تا بدرگه رسید / که تا بر در نخست آمد بدید
شبانان کوه و قلون را بخواند / وزان خود چندین سخنها براند
که این را بدار و چو جان پاک / نباید که چندورا کرد خاک
بدانم که تخت ش بود روزگار / دگر دیده و دل کند او استوار
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و خرم گرگ
ز چوبی کمان کرد و زه / ز هر سو برافکند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / ز دشت اندر آهنگ نخچیر کرد
هم از آن شبانان یکی دور ماند / بیامد بنزدیک پیران ز دشت
که من زین سرافراز شیر ... / سوی پهلوان آمدم با گله ها
همیگرد نخچیر و آهو گرفت / بر شیر جنگی بنگی بگفت
کنون ز دار و جنگ شیر دمان / همان است نخچیر و آهو همان
ندانم که آزرد و پوز کز / مرا آوریدم پهلوان انجمن
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره و سرکش / بیامد بشاد و خورشید وش
بهر خوره تا جنس او شد جوان / نگه کرد بالای پهلوان را
بیاشک سالار بر شیر باد / بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر / بخشش گی ... آب دل پر ز مهر
همیدر گروش ز مانی دراز / همی گفت با او بپاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین / بتو باد رخشنده روی زمین
از ایران کسی کت بیاید همی / نگه کردن بد تو لانه ...
شبان زاده را جنبش بر کنار / نیاورد ...
خردمند را دل بر ابر یوخت / کمی را آتش بخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار جهان / پسندیده و با سپرد جهان
همی بر دماند ... / بدو شادمان بود به روزگار
از و دور بد خورد و آرام و خواب / بدان کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بهم اندرون دوش با ماه و مهر
ز نیرو تیر هنگام آرام و خواب / ... تو ز ... افراسیاب
شه پهلوان ناخوش ... بخواند / گذشته فراوان سخنها براند
کز اندیشه بد همیشه دلم / بپیچد درنم همی بگسلم
ازین کودکی که سیاوش نشسته / تو گویی ...
بنیره فریدون شبان پرورد / سر پر اندیشه که اندر خورد

بیاید همانا به نیک اختری   نه در میان بود مردم بکوی
شوان را تو بی باد در سپار   بهشتی یکی مرد پر مهر کار
بدو هر چه باید ز گنج و درم   ز زیب و پرستنده و گنج و کم
سپهبد به گرد گلی شتاب   روان اندر آمد به پیش افراسیاب
بایوان خویش اندر آورد چست   خورمان و چشم بدی دور جست
همیگفت کز داور کردگار   درخت تو اندر جهان بار آر
در گنجهای کهن باز کرد   ز هر گونه شاهی بساز کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر   ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
همه پیش کیخسرو آورد زود   بداد و داش آفرین بر فزود
کسی کردشان سوی آن شارسان   کجا گشته بدهای آن خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید   بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدید و بسر بر زد و بکستر زمین   زبان داد و دام پر آفرین
که از بیخ بر کنده و شاخ درست   از آنگونه شاخی بر آورد سخت
ز شادی جهان چشم بد دور باد   روان سیاوش پر از نور باد
همه خارآن شارسان باد گشت   گیا پار چمن سر و آوا گشت
نگارند و بر برگها چهر اوی   همی بوی مهر آید از مهر اوی
بدو میر شبان بهاران بدی   پرستنده گاه سواران بدی
چنین است کردار این بند و بیم   ستاند رو فرو بپستان بهشت
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان   بخاک اندر آید یکی نارون
از او تو بجز شادمانی مجوی   بباغ جهان برگ اندوه مجوی
اگر تاجداری و گر تیره رنگ   سرانجام گور است و تابوت تنگ
فرانجان روان این جهان سرای   چو از شک تابوت جایی تو
ز خون سیاوش که شستم بکین   تا برون شد ز توران زمین
چو آمد بنزدیک سی تیغ سخت   ده هی که از سال شد هر دو شست
بجای خسانم عصا و ابسال   یا کنده و شد خاک پشت حال
همان دیدبان از سر کوهسار   همی بند همی لشکر و شهریار

آغاز داستان

کشیدن ز دشمن ندارد جهان   کنون پیش گ آمد از پس ستان
گراینده تیغ پای نو شد   همان شصت بدخواه گردش بشد
سراینده را دای گیتی سیر   همش لحن بلبل بهم آوای شیر
چو بر داشتم جام پنجاه و شست   بگیرم کمر یاد و تابوت و طشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی   همان تیغ برنده پارسی
بکردد همی گردن تیغ درد   گلی تر دو خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار   که چندان که زیابم اندر ور کار
کزین نامور نامه باستان   بنام بکتی یکی داستان
که هر کس کجا اندر سخن داد داد   ز من یادگاری بگیرد یاد

آگاهی یافتن کاوس شاه و رستم از کشته شدن سیاوش

بگفتار دهقان کنون باز گرد   نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه   که شد روز کار سیاووش بیاد
بکردار عرغان [illegible]   جدا کرد سالاران انجمن
از [illegible] پیش نخجیر دار   گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو   [illegible] کلان با تند و
یکی طشت بنهاد پیش گروی   بپیچید چون گوسفند آتش اوی
بر بر سر زن [illegible] شاه ور   نه فریاد رس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه   سر ماه از آتش کمین شد ز گاه
بر جامه بدرید و رخ را بکند   بخاک اندر آمد ز تخت بلند

ازو گر نوشته چنو بر نبشت   مگر روز تیر [illegible] گرد یاور است
چو کار گذشته نیارد بیاد   بدو گفت شاه ای سر [illegible] ساد
که کیهیچ خوی بد آرد پدید   شبان پدر مهر بابید برید
بدو گفت پیران کای شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون پهلوان   ز کار گذشته چه داند شبان
توانی هو [illegible]   بگفت ای خردمند [illegible]
که پروردگار از پدر برتر است   جهان را وزاد زمهر یاد دست
نگفته بپی روان [illegible]   ز شاهان و از [illegible]
فریدون بباید و بخت و کلاه   همی راستی را ستی داد گاه
جهان نو کرش بخت [illegible]   بداد ار کیهان [illegible] بود
نیارد شم راه بیم و زور   بداد ار بهرام و کیوان و هور
زپیران چو بشنید افراسیاب   سر [illegible] برآمد ز خواب
کی بخت سوگند شاهان خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بداد ار کو این جهان آفرید   مکان و زمین و زمان آفرید
که ناید ز کودک از من ستم   نه هرگز بروز نبرد سردرم
زمین [illegible] سپهبد پیران [illegible]   کامی داد و گر شاه [illegible]
بدو گفت زمین بر چو تو شاه نیست   نگوئی [illegible] رنگ [illegible]
بچیکی جز در رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان   بیامد خوان و دیل شادمان
بدو گفت کز دل خود دور کن   چو نزدم آوردم پاسخ سور کن

بردن پیران کیخسرو را نزد افراسیاب

مرو پیش او جز به چالاکی   بگردان زبان جز به بیدانکی
بگو تا چگونه بگرد چه در   یکی اسپ [illegible] بکند زد
ابر سر نهادش کلاه کیان   میان بست کیان زکمر بر میان
یکی باره کام زن خواستش نغز   بیرون شتاب کن کوی پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب   جهانی برو کرده دیده پر آب
روا دیدار که بگشای راه   کرادم کو [illegible] کو تاج خواه
همیرفت پیش اندرون شاه کرد   سپهدار پیران و [illegible]
بیامد بنزدیک افراسیاب   نیاراد رخ از شرم او شد چو آب
همان خسرو دل آن [illegible]   دان [illegible] و شاخ و [illegible]
وزان پس نگه کرد [illegible]   ده [illegible] بخواند [illegible]
زمانی نگه کرد و او را بدید   همیگشت رنگ رخش [illegible]
بدو گفت کای نو رسیده شبان   چرا گاه [illegible]
بر گوسفندان چرا کردی همی   زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست   مرا خود زه و ترکش و [illegible]
بپرسید گفتا با پیران [illegible]   بنزدیک شاه دلیران [illegible]
چنین داد پاسخ کز بر کوه و دشت   سواری بدان [illegible]
بپرسید با [illegible] آموزگار   ز نیک و بد و گردش روزگار
بدو گفت جای که با تیغ [illegible]   سگ کار زاری [illegible]
[illegible] دیگر سپهبد نام [illegible]   ازان کام وانشهر و از آم [illegible]
چنین داد پاسخ که در بند شیر   بیارد سگ کار زاری دلیر
بخندید شاه و [illegible] شگفت   برمی بکیخسرو [illegible]
بخواهی زبری تو آموختن   ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت [illegible] شیر [illegible]   شبان را بخواهم من از [illegible]
بخندید خسرو ز گفتار اوی   سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین [illegible] باید دیگر   زمین را [illegible]

نیاید همانا

برفتند با مویه ایرانیان   بران سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پرخون و جان پر ز درد   زبان از سیاوش پر از یاد و درد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه   همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آنگاهی آمد سوی نیمروز   بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهریاران برآمد خروش   همی خاک تیره برآمد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش   ز زابل برآمد بزاری خروش
ز درد جهاندار بکنده زال   پراکند خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوگ بود او دژم   بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر شد بر پیلتن   ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی   دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو آمد بر شهریاران سپه   همه جامه پهلوی بود در سیه
بیاد او دارند سوگش بدرد   بپوشید رستم قبا لاجورد
که رستم بگوید سر از تیره خاک   سزد گر نباشم درین سوگ پاک
کلاه کیی و تهمتن جام مست   بیاد از خم خام دام مست
چو آمد بر تخت کاوس کی   سرش بود پر خاک و رخسار خوی
بدو گفت خوی بد ای شهریار   پراگندی و تخمت آمد ببار
ترا مهر سودابه و بدخوی   ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی   که بر موج دریا نشینی همی
کز اندیشه خود شاه سر گشت   زمانی نماند زمانی زرگ
کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد   خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود   چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن سر و تاج و بالای اوی   دریغ آن بر و یال و چنگال اوی
چو برگاه بودی بهاران بدی   بزرم اندرون ماه تابان بدی
کنون همی دل و مغز آکنده ام   بکین سیاوش جان کنده ام
همه خلق را چشم گریان کنم   جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی   جهان تنگ شد زان نکو مهر اوی
مدار ایچ با تیغ مردار شرم   فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید   ز تخت بزرگیش در خون کشید

کشتن رستم سودابه را در پیش تخت کاوس شاه

بخنجر بدو نیمه کردش براه   بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد   پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهریاران بماتم شدند   برفتند و نزدیک رستم شدند
بیکهفته با سوگ و با درد و خشم   بدرگاه بنشست پر آب چشم
بهشتم بزد نای رویینه کوس   بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و گرگین و شیدوش نیو   چو بهرام و خراد و شاپور و گیو
فریبرز کاوس و رهام شیر   گرازه که بد اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من   بدین کینه دادم دل و جان و تن
کجا در جهان چون سیاوش سوار   نبندد کمر جنگ را استوار
چنین کار خیره مدارید خرد   مر این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همی ترس بیرون کنید   زمینها ز خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام   مر او را سیاوش دل آکنده ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی   فرو ریخت تا کار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم   مگر بر دلم کم شود درد و خشم

دگر پهلوانان رده بسته

دگر پهلوانان رده بر چکیت   نهاده بگردن یکی پالهنگ
کشان خسته خوار چون گوسفند   دوان پیش بنده بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببندم دو چشم اگر گرد رزم   حرام است بر جان من سور و بزم
کنارنگ با پهلوان هر که بود   کز آنگونه آوای رستم شنود
همه زار گفتند یکسر خروش   تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بار برشد بابر   تو گفتی زمین شد کنام هژبر

گفتار در رفتن رستم بتوران و کین سیاوش خواستن

بزد مهره بر پشت پیلان بجام   سپه تیغ کین برکشید از نیام
بیامد خروشیدن گاودم   دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب   بدریا تو گفتی کز آتش آب
نبد جای پوینده را بر زمین   ز نیزه زمین مانده اندر کمین
ببستند گردان ایران میان   درفش از بر اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی   ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران وز بیشه ماوران   شدند از یلان ده هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
برفت تا مرز توران رسید   جهانی ز ترکان و دیده کس ندید
ورازاد بد شاه سپیجاب بود   میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوشش که آمد سپاه   دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید   ز هامون بدریای خون آورید
ورازاد و از قلب لشکر برفت   بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی   چرا کرده ای سوی این مرز روی
همانا ابرمان ز شاه آمدی   که از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی   ز داد و زمین و ز تخت شهنشهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش   ببینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من   روان بر آید بتاریک تن
فرامرز گفت ای گو تیره بخت   منم بار آن خسروانی درخت
مرا با تو بدگوهر دیوزاد   چرا کرد باید همی نام یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است   که اندر جهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان   همی بست با ما چو شیر ژیان
بیاید ازین مرز بی ارز و دود   هوا گرد و او بر بیابان و سود
ورازاد و بشنید گفتار اوی   همی خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دمید   کمان ها سراسر بزه بر نهند
ز دو لشکر بیامد سپاه   سپه برنهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش   همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرنای   فرامرز با دل برآمد ز جای
سبک برگرفتش ز گردون گرای   پلنگینه و برگشت از کارزار
دگر برگرفتش هزار و دویست   ورازاد را گفت شکیبا یست
که این زور با فره ایزدیست   مکافات بد را ز یزدان بدیست
جهان شد ز کشتن چو دریای قار   سراسیمه گشتند از کارزار
همی شد فرامرز بر نیزه دست   دمان از پی او چو پیل مست
درفش سپیدار ز گیان بدید   خروشان ازمیان سپه بر دمید
بانگیخت از جای شبرنگ را   بخسرو بر نیزه و چنگ را
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی   که بگسست خفتان و بند زره اوی
جهان بر گرفتش ز زین خدنگ   تو گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود   سیاوخش را داد چندین درود

سراسر همه کرده ویران درشت   گسسته جاوید پیر از هش
چنین گفت کای سرکش گرشت   پراگنده شد لشکر زخمش درست

نبرد فرامرز با پسر افراسیاب

همه بوم و بر آتش اندر فگند   ز کار درازا و بیداد شهر
که آید رستم سر کین جنگ   همی بود یک نامور هوشمند
یکی نامه بنوشت نزد پدر   بگنجم که آتش اندر کشم
دران پیش تو دی باید ار   ورا برکشیدم ز زین پلنگ
که کین سیاوش بریدم سرش   بیابان ز ترکان سپه انجمن
وز آن راه ما سر بپیچد جواز   برو نیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن   بر و بوم او آتش اندر زنند
چو بشنید افراسیاب این سخن   بداد و داد از مرز توران و چار
سپه را سراسر همه برزدند   درم داد و روزی دهان را بخواند
بخواند و بر پشت سپاهان کنج   همی گفت زان گفتهای کهن
ز کشور سراسر جهان را بخواند   همان تخت و طوق و تاج و کمر
ز درست و ترکور ببست کلید   چاره دیگر که پوزش کنم
همان گنج و دینار و زر و گهر   دلیران را گزیند و شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای   همه کاخ و میدان درم گستریم
چو لشکر سراسر شد آراسته   سپه را بشبگیر هامون کشید
ز گند آوران سرخه ز نجوار   سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید   ببر ما بدارند در کارزار
نگهدار جان از بد بدسگال   ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن ده هزار   سک کارزاری نباید درنگ
تو فرزندی و ... خواه   بجنگ بیا ...
بجایی که پرخاش جوید پلنگ   گر یار دهندت همی تو نوردی
کنون پیشرو باش و بیدار باش   ستون سپاهی و ماه سپهر
چو بیدار دل باشی و رزمجوی   درفش سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت   سپهدار رستم نگهدار باش
ز پیش اندرون سرخه بیرون کشید   ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروشید سواران و گرد سیاه   بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس   سنانهای آبدار داده گون
ز کشته فگنده همه بوم و سران   چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درفشیدن تیغ الماس گون   درفش فرامرز سالار دید
عنان را بپیچید و آواز داد   زمین کوه گشت از گران کشتگان
چو سرخه بدان گونه پیکار دید   سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب   به نیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز کی دید تخت طلایه سپاه   بیاراستن و پرخاشجو آمدند
ز نیروی اسپان و آذرگشسپ   بزد کوهه برو نشست بر روی اسپ
ز توران سپه سوی او آمدند   بدارد همی زشت پیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست   فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب نیست   دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ   همی جست پیلی تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو   برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده بپیش اندر افگنده خوار   بیازید چون شیر بازان نهنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین   پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش اندرش چو گرد   بلشکر گه آورد از کارزار
درفش مهتر هم آنگه ز راه   همی بود رستم اندر آن دشت ... برد

بپیش اندرون سرخه را پیش بست   بیده وردان و را یال پست
همه خاره هامون برگشته دید   سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپه آفرین خواند بر پهلوان   بدان نام بردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین کرد و مهر   به دوش بخشید بسیار چیز
یکی دهستان ز دو دین پیلتن   که هرکس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار   خردیار و فرهنگ و آموزگار
چنین چار کو هرکجا بی اورد   و لالا ورش و دو پای آورد
ز آتش ... جهان بر ...   جهانی که پیش آتش آید چنین
فرامرز بشگفت اگر سرگذشت   که چون لاله و دل پر از ...
چو آورد بیابان ...   زدل را ز خویش آتش ...
بسرخه نگه کرد پس پیلتن   یکی سرو آزاد بد بر چمن
بر آنش چنان شیر و تیغ جهان   ز رنگ سپه کرده ...
بفرمود پس تا بر دشنه دست   ابا خنجر و روزبانان و طشت
بخندید بر تیغ ... گشته   بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن   ببرند و گرش کنند از کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت   بخون ... روی ...
بدو گفت سرخه کای گرد شاه   چو ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش را ابد همه سال زرد   روانم ...
هر آئینه پر آب بدو ورد   همیشه غم برین گشاده دو لب
بدان کس که او طشت و خنجر گرفت   بران کس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت   ولی نامبردار کم بوده بخت
ز رستم اند بگفتت آن سخن   که افکنده بدان سپهبد بن
چنین گفت رستم که گر شهریار   جهان سوگوار و دل شاه سوگوار
همیشه دل و جان او بر ...   پر از درد و باد دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد   جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار   زمانی خروشید و گشت کار
جهانا چه خواهی ز پرورده گان   چه پرورده گان را کنی رنج و درد
بیفگند سر و تنش بر دار کرد   دو پایش ز بر و سر نگونسار کرد
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد   روان پر ز خون و دهان پر ز گرد
برفتند ...   بزد یکی دخت افراسیاب
بگفتند کان نامور کشته شد   جهان دولت تیره گشته شد
ببرید سرش را ... گشت تار   تنش بر ... گرفته بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند   ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب   جهان شد ...
بلشکر چنین گفت افراسیاب   که جنگ ایلیان پیش است
همه کینه جستند و جوشن کنید   تعالی ... دو خوش کنند
چو برخواست آواز کین توز شد   کشیدند هرکس که بد جنگجوی
خروشید و ناله گاو دم   دم نای ... رویینه خم
زمین گشت از نعل اسپان بجوش   بیاد اندر آمد فغان و خروش
چو برخواست از دشت گرد سیاه   خبر شد بر رستم ... گاه

جنگ کردن رستم زال با افراسیاب

گر از تیغ داران هوا شد بنفش   برفتند با کاویانی درفش
بابه خروشی سپاه اندر ...   جهان شد چو دریای ... جنگجو
تو گفتی شب تیره بود و اندرم   نهان گشت خورشید گیتی فروز
هوا و ماه گفتی بزنگ اندر است   ستاره بگنگ نهنگ اندر است
سپهدار توران بیاراست جنگ   گرفتند گوپال و دیبای جنگ

بیامد سوی میمنه بارمان / زرنگان سپاهی دوان و دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد سپه ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره / هژبر گرانمایگان یکسره
شد از نعل اسبان زمین نیل رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شده / سر کوه پر ترگ و جوشن شده
با بر اندر از سنان و درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / یلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه ترکان سپاه / گرای پدر گرد نامبردار شاه
گراینده گرز من ار داری تیغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و رخش اوی / چنان کرد زین تیغ جویان کش اوی
ازو تازه شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که بخت آید او زیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بیاساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس کلاه / ببخشم بهر تیغ و کلاه
بگردان سپهدار از این سرم / سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران و در شهر چین / همه گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت
همی گفت کاین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان اندر از نام خویش / نجوید همی راه و هنجار خویش
گرو با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
بود در سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
بیاور تو دانی که کهتر بود / فروتر بود مرد مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوان دل ندارم دژم
بپیش تو با نامور چاره گرد / بنفکنش امروز من دستبرد
همانا کنون از دم اژدر است / شکستن ورا آن نداند درست
برآید بدست من این کارکرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو بشنید زو این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
همی او را با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست از جنگ را پیلسم / همیراند چون شیر با باد و دم
بیاران بگفت رستم که جنگ / که گو نیست آورد و زو جنگ تافت
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / برو دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم که یک تن بجنگ / نشاید همانا که آید شکست
یکی تیغ بر نیزه پیلسم / بزد نیزه و ز تیغ او شد قلم
اگر باره و زین و ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ زنگی بجای
برو گشت شادان دو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / روان اندرش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار اندرش
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر او بیامد بدید
برانگیخت پس بارگی شیرمرد / برانداز او رود و از باد گرد
بگفت رستم که کو پیلسم / زرنگان بدارد کسی باد و دم
دو دیگر که از بر سر گردنان / ز آخر فشانان و از گردنان
که گر پیلسم امروز کارزار / کنند یاد از پند آموزگار
بنیزه و چاه و در جهان سر بسر / بایران و توران شد گمراه

همانا که

همانا که او را زمان آمدست / گراینده گرز دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / نیارد کسی پیش تر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم / ببینم که دارد پی آن شاخ و دم
یکی نیزه یارانش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
ازان شد رکاب تهمتن گران / بخشم اندر آورد رخشان سنان
غمین گشت و دل بر آورد گفت / همی تاخت از قلب تا پیش صف
غو بوق و کوس اندر آمد بلند / ز هر سو همی رفت تا چند میل
چنین گفت کای نامور پیلسم / ورا گر برستی تا بسوزی بدم
همی گفت کاین زخم جنگی نهنگ / کزین پس نپیچی که سوی جنگ
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین ایدر جای اوست / بپوشید گرد رخ لاجورد
عنان را بپیچید از آنجایگاه / بیامد دوان تا قلب سپاه
بیامد بپیران و ترکان بگفت / تن پیلسم را بگذشت از درنگ
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه

هزیمت نمودن افراسیاب از رستم

خروشش برآمد ناله گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین شد ز نعل سواران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس ناله و نعره کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون / درفش سواران توران نگون
بیامد ز قلب سپه گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بگشتند چندان ز هر دو گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی جوی خون شد سپهر / چو برراند بر سر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بیاسود همی تا خسته / یکی اژدها کزو بازگشت ناخسته
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آید کنون بجنگ / نماند ایچ روز کارزار درنگ
برایشان ز هر سو بگیرید راه / که جویند کین و که جوید کلاه
بیامد خود از قلب توران سپاه / دل طوس شد داغ و کینه خواه
غمین شد دل طوس و گودرز پشت / از ایران سراسر سران را بکشت
بر رستم آمد یکی رادجوی / که هومان ز پیکار شد رزمجوی
همه میمنه شد چو دریای چین / درفش سواران توران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار بر پیش جو / که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از آب خون دیده
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با گاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است / سر اوراز از تخمه نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بیفشرد ران چون نهنگ بجنگ
چو رستم درفش سیه دید / بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره تیز تگ را سپرد / بکوشش اندر آن نامبردار گرد
بدو بخت بر گشت افراسیاب / ز بیکار خون رفت چون جوی آب
خدنگی که در پیکانش بر چید / فرو دوخت با ترگ ترک سرش
یکی نیزه سالار توران سپاه / ز دو بر بر رستم کینه خواه
ستان اندر آمد بگرز کمر / بهر جان نبد کارزار کرد

تهمتن کمین اندر آورد روی   که بر ریگ کوه گشته جای اوی
نگه کرد پیلسم بدید آن گران   گرازان بیاورد گرز گران
ز دو رسته شاه و پیلسم تن   بلشکر فرو شد از انجمن
بیامد رخ پهلوان سپاه   ز پس گرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران بشد زرد دست   یکی باره کافور بر نشست
همه پیلپا زنگیان اژدها   ورا گرد با مان ز دستش رها
چو برگشته شد از جنگ برگاشت روی   تهمتن همی بود پرخاشجوی
بیابان اندر خروش سران   گرامیدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس   که چون تافت پیل اژدها کوس
بدو گفت رستم که گرز گران   چو باد آمد از جنگ کنداوران
نماند دل سنگ و سندان درست   بر و یال کوهیده باید بجست
عمودی که کوهیده با مان بود   تو آهن مخوانش که سوهان بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی   گرازان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه بر فرو هشتند   سنانها به ابر اندر افراشتند
زمین بستر از کشته آغشته بود   که لاله بار ارغوان رسته بود
سپر دید بیابان همه خون و گل   همه یال پیلان ز خون گشت لعل
سر و سنگ چون تار و ماهی دمان   همیشه تهمتن پس اکیمان
وز انجا که پیلتن باز گشت   سلیح و درم دیده بد ساز گرد
بلشکرگه خویش بنشست باز   سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر گوهر و سیم و زر   سنان و سلیح و ستام و کمر
به پیران چنین گفت افراسیاب   بدانجا که جایست بر کنج آب
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را به چنگ آورد   مرورا سوی شهر ایران برد
از این دیو زاده یکی شاه نو   نشانند بر تاج و با گاه نو
مرورا بیاور از این روی آب   در افکن بدین رای من بر شتاب
چنین گفت پیران با فراسیاب   که برگشتنی و نباید شتاب
من این را یکی چاره سازم بشاه   ببستند و یکی زمین بیخ گواه
مرورا بیارم با خویشتن   بریم انجمن اندر ختن
نباید بیکبار وزند کشی   بود شاه را جاودان سرکشی
بدو گفت شاه آنچه داری برای   فراز آی کوی توی رهنمای
نبودی بامیکار کردن بسیج   نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس انگه به پیران فرستاد کس   کی مرد بر دانش آباد کس
فرستاد و بیر پیلان فوج را   فرستاد تا آورد شاه را
همی رفت تا آن بگرد او رود   چنان چون سپهبد بفرموده بود
چو بشنید خسرو سر آمد سخن   ندید او دیدار گرا و ...
بیامد دمان و بجادو بجفت   سراسر بر او ... آشفت
پس انگه بگفت انچه بگفتنی   فلان ورد پرده فتنی
بیاورد چنین گفت کافراسیاب   فرستاد خواهد مرا زان سو آب
چه سازیم و درمان این چیست کار   بدانش یکی چاره کار جست
فراوان بگفتند و ... ختند   مران کار را چاره ...
فراز رفتن آنجا ندید ... روی   رفتن بنهادند ناکام روی
همه راه ... دو دیده پر آب   زبان ... افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید   چو پیران ... خسرو را بدید
فرود امد از تخت ... تنگ   بپرسیدش ... آورد ...
فراوانش بستود و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش
بر ... بایست از خورد نی   ز نوشیدنی ...

ز نو گاه و درجه

ز نو گاه و دو رهنمون بارگی   بسازید پیران بسی بارگی
چو هر چیش بایست ساخته همه   وزان ساختن شاد پیران همه
بیامد بگفتش با فراسیاب   گرامی دو شاه و با دانش ز دریاب
سپس این خرد ما دانش و فرودی   بیاورم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین   چه پیران گرانسوی دریای چین
فرستاد با پاسبانان کشان   نماند رو هیچگونه نشان

پادشاهی رستم به توران زمین هفت سال بود

چو خورشید بر زد سر از کوهسار   بگسترد کافور بر پشت قار
خروش آمد از ناله کره نای   تهمتن بیامد بتخت از جای
نهاد اندر سوی افراسیاب   همه روح پر کین سیاوش پر آب
چو بشنید کامد از ایران سپاه   خود و نامداران توران سپاه
بیاورد لشکر به دریای چین   دو هنگ شد آهن اودی زمین
تهمتن بیست بیاسود بر تخت اوی   کلاک اندر آمد سر بخت اوی
برین داستان زد گوی از تخت   که پرمایه آنکس که دشمن بتخت
چو به خواب بنشست بنشسته به   گر آورد و از جنگ برگشته به
ز ایران همه جنگ آور بخت   بگفتند با او بگاه بخت
در گنج و دینار و پرمایه تاج   همان جامه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ اندرش   چه گوهر از گنج گنگ اندرش
سپه زود همی جو تو گشته اند   چه با باره و طوق و افسر شدند
کی طوس با داد و ایران تخت عاج   همان باره و طوق و منشور و تاج
بدو گفت هر کس که تیب آورد   و زو رستم و ... آورد
همانگه سر شش ... دور کن   و زو دو کسان ادکی دور کن
کسی کو خود جوید و ... ایمنی   بیارد سوی کیش اهرمنی
چو فرزند باید که دارد نیاز   فرزیغ ایمن از خواسته بی نیاز
تو برخ از رخ منتها ... بسیج   بیازاد و ورزد ... کار هیچ
که گیتی سپنجست و ... دید   نری برتر از فر جمشید
سپهر بلندش ... آورید   جهان را چه خواهد خدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی تخت با طوق گوهر نگار
بسیجاب وان او ز گوهر نژاد   مرورا و لایت بدان ... داد
بدو گفت ... کی ... داد   همان بزم ورزم او ... باد
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد   روان ... از خرد پرورد
روا باشد ار پند من بشنوی   که آموزگار ... شوی
سپنجاست ما ... گل ... دوان   ز فرمان تو کس ... روان
فرو بیژن کاوس از تاج ...   فرستاد و دینار چندی کهر
بدو گفت سالار ... تو   سیاوش ... تو
میان را بکین براور ...   ز فرزانگان ... هر گرگ ...
با چنین ... اندرین ...   که ... رستم ...
همه بر بساط ... ختند ...   زو دینار ... گوهر شاه وار
بکشتند ... جا گرم   زمین ... تو ...
سپهبد بجان داد زنهارشان   بمیدان رو ... پیدا ...
همیکرد نخچیر ... باد ...   آباد ... گشت ...
چنان بد که روزی ... گشت   نخچیر گوران ... تفت
یکی ترک تا ... رهنمای   پس اندر ... آمد بجای
یکی بیشه دیدند ... دشت   که گفتی ... گشت
ز بس رنگ و بوی و ... روان   گمان تو گفتی ... روان

بپرسش از رنگ و از روز و باران و باد
بر آنجا که شاد و خرم ببی
بکوشید و مغز دانش ز دانش گنجی
رسیدند یاران و لشکر بجای
ز واره یکی سخت سوگند خورد
[illegible] که رستم بیاید [illegible]
بدو گفت کین در کمین ایدم
چرا بایدی کشور آباد کرد
[illegible] نخست امیده دل از جای
ز توران زمین تا سقلاب و روم
باندازش لشکر سراسر دمار
که بیزار گشتیم از او [illegible]
کنون انجمن کرد اکنده ایم
نماند کسی کان سپهبد بجای
سوی مرز قجقار باشی براند
که کاوس کی مرد [illegible]
نیابد بر آن [illegible] کاوس [illegible]
کنون از دلان چند روزین شویم
بایران پسنده [illegible]
چو دل بدخنی بر سرای کهن
چنین گفت رستم [illegible]
[illegible] همه [illegible]
نگه کن که در خانه [illegible]

پیش از زواره همی کرد یاد
جز آید ز همه سالیان [illegible]
بود تازه و شد ز دیرکین کهن
[illegible] آتش پر آب [illegible]
فرو ریخت آب از دو دیده چو رود
همه جنگ را کرد باید بسیج
[illegible] پر آفرین آمدیم
کسی را بدین بوم و بر شاد کرد
تهمتن [illegible] دید کوه دید [illegible]
ندیدند کس را آباد و بوم
بدینگونه ویران [illegible] هزار
نخواهیم دیدار او را بخواب
همه پیش تو سر نهیدیم
[illegible] یاد دارم [illegible]
سران را ز لشکر سراسر بخواند
نشستند با بخت [illegible]
شود کام و آرام ما [illegible]
چو [illegible] اندیشه هر گونه [illegible]
هم انجا نگین و هم انجا کلاه
[illegible] سخن
که گر نام خواهی [illegible]
که فرخنده [illegible] دستان
[illegible]

[illegible]

گفتار در خواب دیدن گودرز کشواد

[illegible]

بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی در خواب بنمود دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / شدی شسته گیتی سراسر غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهان پر ز کین [illegible]
از ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی راه شاهی نگاه
چو کیخسرو آید بایران زمین / سوی دشمنان آورد رخ بکین
چنین کس اورا از گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ببند
برنج اندرست و برنجست گنج / همانا که ناخسته آید ز رنج
کز جادوانه جانی بجای / [illegible]
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام / بکوشم بجای تو تا زنده‌ام
خریدار این را که آید بجای / ز فرخنده نام وی از رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر ماند اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارگی باد پایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / که داند جز این به جهان آفرین
چو شویی ز بهر پرستش جهان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم [illegible] آیدم / وزان پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراک اسپی دوان / نیابم [illegible]
تو هر شب ز من هر دو را در کنار / بپرور نگه دارشان روزگار
[illegible] / نشاید [illegible] را
بدین کودکی آن کزو دیده‌ام / که از کس [illegible] شنیده‌ام
بفرمان یارست و آمد برون / ز اندوه دل دیدگان پر ز خون
چه پیر و سر بود و برنا و پیر / وزان جنگ را باز کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام گیتی جز از خاک نیست / ازو بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا برنهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری / سرش را همی زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / بکاک و بتابوت تو ننگرد
بدو نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن داور پیشه کن
که گرچند بسیار مانی بجای / هم آخر سرآید سپنجی سرای
دگر چند باقی بباید شدن / [illegible]
منه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل / [illegible]
ترا کردگار است پروردگار / تویی بنده کرده کردگار

در آغاز این داستان گفته است

[illegible] / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب [illegible] / [illegible]
دلش کور باشد سرش خیره [illegible] / خردمند [illegible]
ز هستی نشانست بر خاک و آب / [illegible]

تویی یار دانا و ارزنده است / [illegible]
چو سالار گردان دل کوه تن / بسی یار دارم سرافراز انجمن
جهان شاد و آزاده و جوان [illegible] / ز دانش جز از رنج دشمن نجست
همه از بنیت دور و دور گرو کار / [illegible]
[illegible] / که ماند ز جهان کردگار درست
خداوند بهرام و کیوان و ماه / [illegible] دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / وگر نیستی خواهی و کاستی

گفتار در رفتن گیو بترکستان بطلب کیخسرو [illegible]

جز از رای و فرمان او راه نیست / [illegible]
جهان او کیا بسته میان / بیامد [illegible] شیر ژیان
همی رفت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
نیاز [illegible] / ز کیخسرو اگر خبر یافتی
چو گفتی ندانم از او آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاوردی / سبک او ز [illegible]
ازان تا نداند کسی راز او / همانا نشنود آواز او
یکی مانده بود با خویشتن / که او را همیشون بود انجمن
همی رفت هشیار با او براه / بدو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که ای [illegible] جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایدون که یابم ز تو راستی / نشوید ز دانش دل از کاستی
ببخشم بتو هر چه خواهی زمین / ندارم دریغ از تو [illegible]
چنین داد پاسخ که دانش [illegible] / ولیکن پراگنده با هر کس است
وگر زانکه پرسی [illegible] / نیابم ز گفتن نماند تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست / بباید بمن بر گشادنت راست
نیوشنده چنین داد پاسخ [illegible] / چنین نام از کس نه بشنیده‌ام
بجا پاسخ چنین یافت [illegible] / بزد تیغ و انداخت بر سرنگون
بتوران همی رفت چون پهلوان / که یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از بند تیغ و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردنی باده [illegible]
همیگشت گرد بیابان و کوه / برنج و سختی دور از گروه
[illegible] / پیاده وش گاهی اندر شتاب
[illegible] / دگر باره توران بجنگ اندرش
[illegible] / تو کیخسرو [illegible] را ایدر آر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سواری [illegible]
بیاورد پور سیاوش را / خردمند با هوش [illegible] را
[illegible] / [illegible] نیز کیخسرو [illegible]
چو گیو دلاور بتوران زمین / بدانسان همیگشت اندوهگین

یافتن گیو [illegible] شاه کیخسرو را

جهان [illegible] روزی [illegible] بود / پژوهش کیا در پس بیشه بود
[illegible] / جهان خرم و گیو را دل دژم
زمین سبز [illegible] / همان جای آرامش و خواب [illegible]
همیگفت با دل که تا چند گاه / نشستم [illegible] شاه
ز کیخسرو [illegible] نشان / چه دارم همی جستن [illegible]
کنون تا ز رزم [illegible] من / بزرم اندرون غمگساران من
یکی [illegible] / [illegible]

همی رفت با غم بگرد زمان / خمیده دل از غم چو چرخ کمان
همانا که چون او ز مادر نزاد / ز دارا و داراش زمانه بیاد
جستن همی رنج و سختی بهر / انوشه کسی کو بمیرد به بهر
برش پر ز غم کرد آن مرغزار / همی گشت تا شه کند خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارای پور
یکی جام می بر گرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق با تخت عاج / نشسته است بر سر زبرجد و تاج
همی بوی مشک آید از موی او / همی زیب تاج آید از روی او
بدل گیو گفت این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
بیاد دید سیمای شاه از روی / چو تنگ اندر آمد بدان ماه روی
کزو رست شد درد و رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست / بدین مرز جز او چنین نیو نیست
مرا کرد خواهد همی جستجو / بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز
ز انم که پور سیاوش تویی / ز تخم کیانی و با هش تویی
چنان داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی / که با فرخی باد و با فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن / همانگه که اندرزش آمد بدین
همی گفت با نامور مادرم / که آید چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / شود بند یکسر سراسر کلید
بدانگه که گردد جهان دار نیو / ز ایران بیاید سرافراز گیو
برد مر ترا سوی شهر ایران برد / بنامداران و شیران برد
جهانی سراسر بپای آورد / همه کینه بازگاهی آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / که بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد / کیان را درستی بدان بد نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش بر شهریار زمین / ز شادی برو خواند چند آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار شاه / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپهری سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / نهاد و بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند که ایران که من زنده ام / بخاکم و با آتش افکنده ام
سیاوش از زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش برسیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بخوبی و شادی سرآورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو آمد / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
درازی هفت سال غم و درد او / ز گستردن خواب و از خورد او
همی گفت با گیو از انجمن / که کرد از بهانه افکندن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خورد و پوشش و درد و آرام و ناز

ز کاوس

ز کاوس کی سال بگذشته چند / ز دوران گیتی بی بال و پر
ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / نیارد بدم کام و آرام و ناز
مرا آگهی بد ز بیش و بس گیو / ببین تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسب گیو / همی رفت چون پیر در پیش نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / بهر کس که پیش آمدی بادرنگ
رهی گیو بیدار دل گردنش / ز گرد گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / دو تن را چو آمد دل و هوش گرد
و کیخسرو آن بزرگ کرد یاد / نهانی بران بر بهشت و دمگاه
که هر سر براه اندرون زد بروی / نهانی دلیران ز رخ خاک جوی
و کیخسرو گفت ار درنگ آورم / جهان بر دل خویش تنگ آورم
ز ما آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبیند بر آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرز با جای آهرمنست
اگر آگهی یابد اندر شوم / بر انگیزد آتش ز آباد بوم
یکی مرغزار است ایدر نه دور / یکسو ز راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه / ره سوی آن مرغزاران براه
ببالا برآید یکی مرغزار / چنین کرد با جشن هم بهار
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / وزان جای خواب سپهبد شود
گله هر چه هست اندر آن مرغزار / بآبشخور آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو زو دار کام
برو پیش و نیکی بنمای جیب / وزان پس زومال دشت بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / کزو ماند بر بر بسی یاد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را برفت ای بکوب
نشست اندر اسب سالار نیو / بیاید همی رفت در پیش گیو
زان برد و بالا نهاده بروی / جهان چون بود مردم راه جوی
کنون چون بیابد تکی فراز / بخوردند سیر آب و گشتند باز
به بهزاد بنمود زین و لگام / زان تا برآیدش از آن کار کام
بدیدان نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
همیدون برآمد بآبجوی جایگاه / ز جایی که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / بجوید و با زین بسوی او شتافت
بنالید و چشم او دست او / بدو بال همی و بپخشود بروی
لگامش بسر داد و زین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین و بفشرد ران / بیامد ز جای آن همیون گران
نگه داد بر پهلوان بر دمید / بپرید و از گیو شد ناپدید
غمین شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بد در جهان گنج من
کزان کرد یاران رکیب سیاه / چو یک چندی بگذشت بر پهلوان
همیدون همی رفت گیو / چنین گفت شاه ای سرافراز نیو
گر شاید کاندیشه پهلوان / که هم آشکار و تو بی روان
بدو گفت شاه ای گو سرفراز / سزد گر ترا بود بد بد فراز
ببخشای زوی فر و زر کیان / بتوی اندر آمی نیستی روان
بدو گفت این اسب فرخ نژاد / یکی بد اندیشه آمدت یاد
چنان بود اندیشه پهلوان / که اهریمن آمد بدین داوران

کنون رفت باید بکردار باد
کز اندر شبان بر تو فرخنده باد
زبالا بایوان سپهدار شد
بدان تا نهانی بود کارسان
دو رخ را بچال درابش بهار
بایوان یکی گنج بودش نهان
همان گنج کوپال و برگستوان
چنین گفت با گیو کای برده رنج
همه پاسبانیم و گنج آن تست
همین باد تو کرد بسیار هست
چو افتاد بر خسته چشم گیو
همان ترک پرمایه برگستوان
چو این کرده شد بر نهاد و بر زین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
چو شد راست کیسر بر از کشوی
کراندر ایران سرافراز گیو
چو بشنید پیران کزین گشت سخت
بفرمود تا ترک سیصد سوار
سر گیو بر نیزه سازید گفت
اگر آب بگذارد این ناشتن
فرنگیس را بیخ و دیده ببر
دو تن مانده و گیو بارود و خشم
زره در بر و بر سر خیر ترک
خود شیر بآورد بر سان ابر

بیاد خرد روان ... شاد
دل بدسگالان تو کنده باد
بر اندیشه مغرور آن ... کو
نماند کس آگه ز بازار سان
روان سیاوش ... کرد یاد
نبد زان کس آگاه اندر جهان
همان خنجر و گرز و تیر و کمان
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
فدای کردن جان و درج آن تست
سپهر از تو راند همی خوب و زشت
گزین کرد درع سیاوش نیو
سلیح کی بود از در پهلوان

از اسب اندر آمد چها دید گیو
که با زور و اورنگی در آی کن
بزد وز فرنگیس رفتند باز
فرنگیس چون روی مهر او دید
چو آب از دو دیده پراکنده کرد
یکی گنج آکنده و دینار بود
سر گنج بگشاد پیش پسر
ز دینار وز گوهر شاهوار
بپوشید خفتان دین پهلوان
جهان پیش فرزند تو بنده باد
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
سر گنج را شاه کرد استوار

همی آفرین خواند بر شاه نو
بدانبخت زیبا هنرهای من
سخن رفت چندی ز رزم اندراز
شد از آب دیده رخش ناپدید
سبک سوی گنج آگنده کرد
زره بود و یاقوت بسیار بود
پر از خون دو رخ زود خسته جگر
ز یاقوت وز تاج گوهر نگار
برو گفت کای مهتر بانوان
سر بدسگالان تو کنده باد
ببردند چندانکه برتافتند
ره بیابان بر آراست کار

بردن گیو کیخسرو را از توران بایران و لشکر فرستادن پیران و سپاه از عقب ایشان

برفتند هر سه بکردار باد
که خسرو و یاران نهادست روی
بنزدیک کیخسرو و شاه نیو
بگرز ببر بر سان شاخ درخت
رفتند گرد از در کارزار
فرنگیس را خاک باید نهفت
چه آزاد بدین خیره برکشان
بجای اندر آورده بود و بدسر
با سواران نهاده دو چشم
دل آگنده و تن نهاده بمرگ
نگارنگ شد جان و مغز و هنر

شتابان سوی راه ایران نهادند کام
نماند این سخن یکزمان در نهفت
سوی شهر ایران نهادند روی
ز گردان گزین کرد کلباد را
سپهدار چون نستیهن بارمان
بشد نزد کیخسرو و شوم را
سپاهی بدینگونه گرد و جوان
بپیمودن راه و رنج سران
بر گستوان اندرون اسب گیو
چو از دور گرد سپه را بدید
میان سواران چو آمد چو گرد

بران باد پایان با آفرین
نهانی چنان چون بود رسم و دم
کس آمد بسالار پیران بگفت
فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
چو نستیهن گرد و فولاد را
کجا پیل را گفت بیدار مان
بداختر پی او بوده بود ا
برفتند بیدار دو پهلوان
جهانجوی را گیو بد پاسبان
چنانچون بود ساز مردان نو
بدان تیغ دشت از میان برکشید
زیر پیش او خاک شد لاجورد

زمانی بجنگ

زمانی بجنگ و زمانی بگرز
دل گیو خندان شد و روز خشم
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
از ایشان فراوان بیفکند گیو
یکی حمله کردند بر سان شیر
همه غار و هامون پر از کشته بود
همه خسته و کشته گشتند باز
بیامد بگفت ای شاه دل شاد دار
جهان را کشته مردی درست
چو ز کان بنزدیک پیران شدند
چه کرد بد با گیو خسرو نگاه
که گیو دلاور بگردان چه کرد
همانا که کوپال جنگش هزار
من آورده ام رستم بسی دیده ام
گران گرز با موج بودی نه سنگ
همی هر زمان نیزه سان شدند
ندارد یک سوار است چندین سخن
کنون گیو در ساختی پیل مست
گرد و پهلوان و دلیر سوار
سواران گزین کرد پیران هزار
شب و روز بر سان شیران شتاب
نماند زمین بوم و در خاک آب
نخستند روز و شب آرام و خواب

همی تخت آهن ز بالای رزم
که چون چشمه بود پیش ما جیحون
بپوشید دیدار خورشید و ماه
ستوه آمدند آن سواران نیو
بایشان گشتن و با دار و گیر
زخون خاک بار اندر آغشته بود
نیمی گشت از جنگ آن سرفراز
خرد باد دارد و دل آباد دار
گرو مال بر شان بجای درست
جهان خسته و زار و گریان شدند
سخن برچه سان رفت بر گوی راست
دلت سیر گردد ز رشت نبرد
گرفتی ز دشت من آن نامدار
ز گردنکشان نیز نشنیده ام
شنیدن سواران بدین جوشن و جنگ
بنوعی چو پیل جوشان شدی
تو آهنگ آورد گردان مکن
میان یلان گشته نام تو پست
چنین لشکری را از در کارزار
همه جنگجوی و همه نامدار
ز رفتن نیاسود کسی از میان
وزین داغ دل کرده او شیان
وزین جایگه شد باریسیان

از آن زخم کوپال گیو دلیر
از آن پس گرفتند شان در میان
چنین شد دل شیر منشان
نبستش کس روی کلباد گفت
خروشی ز مدو ناله کرنای
گروان برفتند یکسر سپاه
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
یکی لشکر اندر پس ما جنگ
گذشته ز رستم با ایران سوار
بر آشفت پیران ز کلباد گفت
برو گفت کلباد کای پهلوان
از آوای لشکر خرادیده و
سرش و زره کهی گرسنه ...
بر خشم پیرم چو او باید او
ستودی چه گفتی بر و یال او
بر آشفت پیران بدو گفت بس
تو رفتی و نستیهن نامور
چو زین باید آورد آسیاب آتشی
کو آنرا بسی باشد از ... نیوس
بدیشان چنین گفت پیران گرود
که چون گیو و خسرو بیابان شدند
بگفتا ره و سر بر افراختند
چنین تا بیامد یکی ژرف رود

سراسر همه سرشده ز جنگ سیر
چنان شد که گشتی ز شیر ژیان
ز خون نیستان بود جای کمستان
که این کوه خار است با بال و نعت
بنزدیک پیران گردن فراخ
که گیو سرافراز لشکر تباه
پر از خون بر و جنگ و بسان شیر
چو کلباد و نستیهن پیر جنگ
ندانم که با من کنند کارزار
که چون شکفتی نشاید نهفت
چنین تو گر بگشایم زبان
بزرد خرا هم پسند نده را
رو ساختن ... فراز ...
تو در جنین ... کارزار
شدی بکوفته خورد چنگال او
گر اینک شنیدی یاد کردن بکس
سپاهی بگرد از شیران نر
چیند از در آن تاج شاه شکست
نه مرد در رفتی و کوپال و کوس
عنان بگذار دریا بر بیلو و
زمان اندر ایران چو شیر ...
شب و روز یکم و چشم خفتند
سپه شد پراکنده چون تار و پود

جنگ پیران با گیو و گرفتار شدن پیران

[illegible]

خلاص یافتن پیران بخواهش کیخسرو

[illegible]

که بر دل یکی زد آن دیو زاد
اگر کس را دل و رای پیران بداد

اگر خاک بودیش پروردگار
ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت آسمان بدی
گروی همش کرد بر سان بدی

یکی گیو گودرز بود است و بس
سوار ایچ با او ندیدیم کس

ستوده از ایچ کس سپاه
همی رفت گیو و فرنگیس شاه

سپهبد چو گفت سپرم شنید
سپاهش همه اندر آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون
سر و ریش و بالاش همه غرق خون

گمان برد کو گیو را یافتست
بفرمود تا از پیش برشتافت

چو از دیگر شد نگه کرد شاه
چنان خسته بد پهلوان سپاه

ورا دید بسته به زین بر چو سنگ
دو دست از پس پشت بسته به تنگ

بپرسید و زو ماند اندر شگفت
همان گیو گفت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه در بند گرگ و نه ببر بیان

نباشد چنان و جفت کارزار
که گیو تنها بدی شهریار

بدانسان که او بود در روز جنگ
ازو بیش دریا بسوزد نهنگ

بگفت از دلیران گرز گران
همی گوید چون پتک آهنگران

بیابید بجای دو سال و دو گیب
سوار از فراز اندر آمد نشیب

همی زو جهان گشت گردان ما
و اندیشه بود بس مردان

همانا که باران ببارد ز میغ
فرو دانکه بارید بر سر تیغ

چو آمد بگستان این بد بخت
تو گفتی گرگ گشت با خاک جفت

سرانجام برگشت پیر سپاه
خیز از من نه پیش او کینه خواه

گریزان زمین تاب داده کمند
بیفکند و اندر سر من ببند

بیاکند دشت و دانش و هوش من
بکاف اندر آمد تن و توش من

ازو اسب اندر آمد و دو بهم
ز افکنده بر زین او خود بدشت

نگان و سر شاه و خورشیدگاه
بداد او ز هر کام و تخت و کلاه

هراوار ازایگونه سوگ سخت
نکوز و هم چو دیدم که برگشت بخت

اگر کس از آنکو بگویی که تخت
چنان هم روی تا کجایی نشست

ندانم چه رازیست زو سپهر
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

زمانی بسر و پایم اندر کمند
به پیروزمان زیر سوگند و بند

یکی تن بر آید ز چندین سوار
همانا که بر دارد این روزگار

چو بشنید گفتارش افراسیاب
بدید و ز خشم اندر آورد خواب

یکی بانگ بر زد بر و خشم بلند
بپیچید پیران و خامش بماند

وزان پس همی راند آورد باد
بدشنام و سوگند لب برگشاد

که گر گیو گودرزان دیو را
شود ارجمند ... گرد باد

فرود آرم او را از ابر سپید
زدو دست و بگشادش تیغ جند

میانش ببرم بشمشیر تیز
بماهی دهم تا کند ریزه ریز

چو کیخسرو ایران بگوید همی
فرنگیس را بی چه بوید همی

خروشان بشان سوی جیحون کشید
همه دامن از ... جیحون کشید

رفتن افراسیاب از عقب کیخسرو

سپاهان بفرمود کاندر شتاب
همان کشتی ... آب

که گر گیو و خسرو ز جیحون گذشت
غم و رنج ما باد گردد بدشت

تنان اندر افگنده سپستان
گروانا بگفت از که سپستان

گرازنده تور و از کیقباد
یکی شاه و سر برزند با نژاد

که توران زمین گشت جای نیان
بماند بران بوم و بر و بوستان

رسیده بدیس گیو و خسرو بآب
همی او رسان بر گذشتن شتاب

گرفتند همی کار با باج خواه
گر کشتی که است با جایگاه

نبودی کجا باد با بش نوشت
کشتی که دریای خسرو گذشت

چنین گفت پس گیو

چنین گفت پس گیو را باج خواه
گر آب روان رو بچاره گر شاه

همی گر گذر بایدت سوی رود
بر ستاد با گنج کشتی دو رود

بدو گفت گیوا که چه خواهی بخواه
که زره و گه جنگ اندر آمد سپاه

بخواهم ز تو گفت باج آنچه
ازین چار چیزت بباید یکی

زره خواهم از تو گر اسب سیاه
و گر این پرستار فر و جاه

بدو گفت کای بی سر و خرد
سخن زان نشان گوی کاندر خورد

همی باج اگر شاه و شهری سپی
تو ازین گمان هنر بهر بپی بدی

اگر مادر شاه خواهی همی
بباج اتر آنگه خواهی همی

سه دیگر که شبرنگ بهزاد را
که کوتاه وار و سبک باد را

چهارم که جستی کنیزک تو ره
زره و یا بدار هر کسی بار کرد

کمر و چو جفتی آهن از آب تر
نیاتش بود بر بود کار

نه تیره نه شمشیر هندی نه تیر
همی باج خواهی ازین آب کیم

کنون آب مار اگر کشتی ترا
بدین مایه شاهی درشتی ترا

بر آشفت از ایدر و گیو بکیخسرو
نبینی ازین آب جز نیکویی

فرید و نکه بگذشت از آب رود
همی دادگفت همی داور رود

جهانی سراسر شد اندر زمی
که با ... بادی و فر ...

چو اندیشی از شاه و ایران بیتی
پناه دلیران و شاهان تویی

بیدآب را گر بود بر تو راه
که با فر و برز و زیبای گاه

اگر من شوم کشته گر مادرت
گرامی بباید که گیتی بست

ز مادر تو بودی مرا جهان
که پیکار بد بخت شاهنشهان

هزابر تا دور ز مهر تو زاد
ازین باره بر دل مکن ایچ یاد

که من بگمانم گر افراسیاب
بیابید دمان تا لب رود آب

هراب گشته بده بود از خوار
و گر کشتی ... تو ای شهریار

به آب افگند تا که ماهی خورد
دگر زیر نعل اندرون بسپرد

بدو گفت کیخسرو ای خستگی
پناهم بیزدان فریاد رس

فرود آمد از باره راهجوی
بنالید در خاک بنهاد روی

همی گفت با وی ...
بجنگی درون ...

درشتی و کژی هم را نکرد
روان خرد سایه ایزدیست

گذشتن کیخسرو از دریای جیحون با مادر و گیو گودرز

بگفتا این و دیست ترنگ
بگهر و کیان شیب آهنگ شد

به آب اندر افگند خسرو سیاه
چو کشتی بیامد تا با جایگاه

پس او فرنگیس و گیو دلیر
بترسید ز جیحون و از آب شیر

بدانسو که شد هر سه درست
جهانجوی خسرو سر اندر کشت

بران بیستان ...
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو از آب گرد هر سه گذر
نگهبان کشتی شده تیره سر

چاران چنین گفت ...
که این در تر اندازه نتوان گرفت

جهانداران جیحون در آب روان
سر دوشش و ز آب و بستان

بدین ژرف دریا همی بگذرد
خرد مندش از مرد مان بشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش
تبه دید از آنکار بازار خویش

بیابید کشتی ...
ز باد و هوا یا دبان و فرشت

بیورش بیامد بر شهریار
همی از تو کشتی کنند خواستار

مردی کنون کشتی تو مباد
رسد روز کین روز تاریک باد

چنان خوار برگشت از آن رودبان
که جان را همی گفت بدرود ...

چو آمد بنزدیکی باجگاه
همانگه ز توران بیاید سپاه

چو نزدیک رود آمد افراسیاب
ندیدی ایچ کشتی نه ...

یکی بانگ زد تیز با باجخواه
که چون یافت این دیو راه آب راه

چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که گردی گذر کس بجیحون چنین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی جست راه گریز
جهان را که بگذشتند هر سه سوار / که گیتی نبود دستشان ترکتاز
و یا خور زباد و بران زاده اند / بمردم ز یزدان فرستاده اند
از آن پس بجو خود و افراسیاب / گرشتاب و کشتی بکشتی بر آب
ببین تا کجا یابی این رفتگان / شدستند یا مانده اند ماندگان
بدان تا به پیش آن زرده باش / بیاور تو کشتی و بیدار باش
بدو گفت باژبان کای شهریار / بیندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بباران سوی / همی رو دم و جنگ شیران شوی
ازین رود تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
هماناگه از کاه و سیر آمدی / که آید به چنگال شیر آمدی
که توران کمند ار تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند
همه دل پر از درد کشتند باز / از آن روی تیز روز دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بدم / جهان چند از و شاد و چندی دژم
فرستاده کاوس را گفت گیو / که آمد از گیو و از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد / سر نخسته با منور کیقباد
فرستاده جست و گرد و سوار / خردمند و چالاک و بیدار و نامدار
از آن گردنان نامداران ادم / بگفت آنچه بشنید از رزم و بزم
بدو گفت از ایدر برو با صفهان / بدان جای شاهان و تخت مهان
بگودرز گوی ای جهان پهلوان / بگفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد بدم / که بادی سر تخت بی او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاد و جست و آمد براه
هیونان کفک افکن بادپای / بجستند و رسان آذر ز جای
فرستاد و گیو [illegible] خسروان / نخستین بیامد بر پهلوان
بیامد همی گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش بباریده آب / همیکرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زیال هیونان بیفکند خوی
چو آمد بر نزدیک کاوس شاه / ز شادی خروشش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
زمین روی گیتی جهان خان خان / برفتند یکسر سوی پهلوان اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / ز اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
ز زر و گهر هر چه بایست گاه / چنانچون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست / بیاراست میدان و خود برنشست

رسیدن شاه کیخسرو و گیو نزدیک گودرز

جهان سرفراز بر خواستند / پذیره شدندش بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش / پیاده شدندش ز بس دوان پیش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / چه جنگاوه مردم چه جنگاور نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد

تو بیدار دل باش و

تو بیدار دل باش و فیروز بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گواه منست / که دیدار تو روشنای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی / جز ایگونه از دل بخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
از ایدر که شاه او گشتند باز / فرو دند و شد تخت گوهر فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارنده خواب و جنگی بوی / که جادو و روز کی تو بوی
سوی خانه پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته رزمگاه نشست

رسیدن کیخسرو و گیو و گودرز به بارگاه کاوس شاه

بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
آیین جهانی شد آراسته / درو بام و دیوار آراسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او روی و موی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / جهبد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند جستند و چندین بگفت / هنرها خود کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او / بپیچیدم از درد و تیمار او
اگر روزه ای بود در بهار / کشنده بزرگی بود دوستدار
بخواند مرا مویدی آب پاک / که پیوستم او را بد و زیر خاک
کنون گیو چندین بسختی ببود / بتوران مرا بود و رنج آزمود
اگر بیژنی بهر روی جهان / که با من بیامد ز توران نهان
سرافراز و پهلوان سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نبیند بهند و دستان [illegible]
کجا پیرم کو هرگز نهنگ / ندریا بیامد بدیشان بجنگ
وزان پس که پیران بیامد بجنگ / میان بسته و بادپایی بچنگ
چنید حسپ دیال و ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد ببند
بجا افشکری رفتم ای شهریار / و گرنه بکندی سرش را زبار
بدان گو زدوده بپدرست بود / ز بدگفتن من زبان بسته بود
همی تا لب رود جیحون بجنگ / بیاسود با گرد و گاو درنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم / بآب و بکشتی نیفکند چشم
بآب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسود بچنگ
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه جوان باد و روشن روان
یکی کاخ کشواد بد پر ز فخر / که آراسته کان را بان بود فخر
چو از تخت کاوس برخاست شاه / بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
[illegible] / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر
کجا بود با طوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد پر ز خشم / بدو پیامی فرستاد نوذر
بزرگان و شیران ایران همه / همه شاه را خواندند آفرین
چو سر کشی تو بفرمان دیو / ببینی همی فر کیهان خدیو

اگر تو بپیچی ز فرمان شاه   مرا با تو کین چیز بود ز پیشگاه
فرستاده گیو است و پیغام ...   که بسنودی ... ار انجمن
بپیچش بد ار گیو هم بود پشت   زبان پر ز گفتار رهای درشت
بیامد ز طوس سپهبد بگفت   که این رای را با تو دیدم جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس   که بر مانده خوبست گردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن   سرافراز و سرکش شوم انجمن
چنین ره جهاندار شاه دلیر   بگیتی چنین اندر آورد زیر
هم از شیر ... پرخاش ... جنگ   ببرد دل از جنگ جنگی نهنگ
همی بی‌من آیین و رای آورند   جهان را بنو کدخدای آورند
بباشیم بدینگاه ... بستان   ز خسرو فراوان سخن با دستان
جهاندار کز تخم افراسیاب   نشانیم بر تخت اندر آید جواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ   فسانه نخوردم بود با نهنگ
توان رنج خواهی که روی زر است   که چیزی جوانست و کنداور است
کسی کو بود شهریار میان   هنر باید و گوهر و فر و این
فریبرز فرزند کاوس شاه   سزاوار تخت است و تاج و کلاه
ز چهر سوید دشمن ... او   همش فر و برز است هم کام و راو
ورا هم کیو بود ست از پیش او   که خام اندیشد دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت   که فر و خرد هست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی ببیند همی   فریبرز را بر گزینده سخن
بایران نباشد چو چنده سوار   از تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت ای جهان   همی طوس کم باد اندر جهان
میندیش پسر ... انست ...   زد کوس و ز دیوان ...
سواران جنگی ده و دو هزار   بدان رفت برگستوان و سوار
وزانسو بیامد سپهدار طوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان   ببیش سپید اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سوار   همه تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوه زنده پیل   ز فیروزه تابان بگرد اندر نیل
جهاندار پیچید و با خود ...   نشستند بر تخت و بسته میان
بگرد اندرون زنده پیلان پست   تو گفتی بگیتی جوان جای نیست
همیتافت زان خشم ...   ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چنین شد دل طوس و اندیشه‌گر   کرا موز گرمن باسانم نبرد
بسی گشته گودرز چهره سپاه   از ایران نه برخیزد از کینه گاه
نباشند جز از کام افراسیاب   سر تخت ترکان برآید روان
بدیشان رسید گفت ...   سرآید همه روزگار ...
خردمند مردی و جوینده راه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر بدین است جنگ   ... تیر چوب ...
یکی کینه چیزی که از افراسیاب   همان شب همی ... چند گوهر ...
چو بشنید کاوس گفتار اوست   فرستاد کس مرد ...
فرستاده از نزد کاوس شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر   منه ز مهر ز کام خود ... چیز
بر تیغ و ... آهن میان   بباید کزین سود آید زیان
همه پهلوانان ابا انجمن   بیاید ...
ببند طوس و گودرز نزدیک شاه   زبان برگشاده به پیشگاه
چنان گفت طوس سپهبد بشاه   که گر شاه ... تاج و گاه
جز فرزند باید که ماند جهان   بزرگی ز دیهیم و تاج جهان
فریبرز با فر و برز کیان   میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزند باشد

چو فرزند باشد به تیره کلاه   چرا بر فراز دشت بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد   تا ... فرومان ...
بگیتی کسی چون سیاوش نبود   چو او در دو آزاد و خامش بود
کنون پیش جهان جوی فرزند اوست   ... با ...
بچون کنذر گردش گیتی بخت   بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون ...   گذشت و بکشتی بیاید فرود
ز هر روی و آن فر و ایزدی   از او دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه ...   پدر تند بود و تو دیوانه ...
سلیح من ار با منستی کنون   بر و بال گشته ...
بتیغ بزرگی ترا ...   بدو گفت بیهوده گی ...
میان کیان دشمنی افکنی   ازین خواستی دشمنی افکنی
شهنشاه داند بدان کش هواست   دو بر تخت شاهی کرا دید شاد
بدو گفت طوس ای سرافراز ...   سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیز تو هست سندان شکاف   سنانم جگر ... دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ و ...   خدا کم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد   منم طوس نوذر شه و شاه ...
بدو گفت گودرز چندین مگوی   که چندین نه بینم ز آب روی
فرود از تو گفت ...   شهنشاه کدامست و ...
بکاوس گفت ای جهاندار شاه   تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند ...   سزاوار کاهنده هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست   که با برز و با فره ایزدیست
بدو تاج بسپارد و دل شاد ...   که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست   که فرزند هر دو بدل ...
یکی تا چو من کرده باشم گزین   دل دیگر از من شود پر ز کین
کنون چاره سازم که هر دو ...   نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل   بباید کنون هر دو با ده و پیل
بمرزی کرا نجا دز بهمنست   همه ساله پرخاش آهرمنست
برنجد ز اهرمن آتش پرست   بیارد به بهمن ...
از ایشان یکی کو بگیرد به تیغ   ندارم از او تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن   که گنگند سالار بیدار ...
بدان هر دو لشکر شده ...   ازین به نماند کسی ...
چنان گفت با شاه بیدار طوس   که چون با سپه من رسم پیل و کوس
همان کشتن ...   رخ لعل ...
کنون ... زرین کلاه   بنه بر نهم ...
فریبرز را گر چنین است روی   تو ...
به پیشی بگویید سخن کم و بیش   روانه بگردم از آیین و کیش
نشد طوس با کاه و کوس و درفش   بپای اندرون گرد زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه   به پیش اندرون کوس ... سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید   زمین همچو آتش همی بر دمید
سنان‌ها نهان کرد همی ...   میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است   هوا رام اهرمن سر گشت
سراپرده زد بر اندر ...   ...
سپهبد فریبرز گفت ...   ...
بگرز و کمان و بتیغ و کمند   بکوشید کاری بجز ...
بمیر اهرمن و زنگی ...   از آتش کسی را سر ...
میان زیر جوشن بسوزد همی   تن بارکش ...

[illegible]

بگشتند گرد اندرش / ندیدند جای درش
بنومیدی از جای گشتند باز / ز رفت با داهی ز ... باز

چو آگهی از آن دژ آبادگان

رفتن کیخسرو با اردبیل و فتح نمودن دژ بهمن را

بشد زود گودرز کشوادگان

برآورد پیلان و برخاست غو / بیاراست پیدا جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل و چندین سوار
بگرد اندرش پس درفش بنفش / بیامد برون کرده زرینه کفش
ز دیبا و تاج و طوق و زر / ز زر اندرون چند گونه گهر
همی گفت او روز نو جست / نشست جهاندار کیخسرو راست
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست بر پشت زین / یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنانچون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بدبخت / بیزدان ز داد از هر بدی یکسره
که او هست جاوید و برتر خدای / هم او هست روزی ده و رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او دیهیم فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر شاهی مراست / ز گاو و ماه تا برج ماهی مراست
گر این دژ بفرمان اهریمن است / که جان آفرین را بدل دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بزیر اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست اینجایگاه / ولیکن نگارد نباید سپاه
چو در خم دوال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش ایزدیست / بفرمان یزدان یکی لشکر است
الهان سی ماره شاه پرسیم / که اندر فر و بزرگیست جان و تنم
بفرمان یزدان بکند نیستی / کرا خیت فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت از ... و باد / از آن خط تا مر خسرو سرفراز
لبان و دفتی برآورد راست / بگیتی بجز فر یزدان نخاست
بنوشت او تا گیو نامه نهفت / نزدیک آن درشتن باره رفت
بدو گفت کین نامه پر پند / بر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان / عنان را بگردان و کمی زمان
بشد گیو بیژه و گرفته بدست / پر از آفرین گرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دز بر نهاد / بشد خرم با نام خسرو بداد
ز دیوار رستکی دامش کید یاد / وز آن گرز دهشته گرد و باد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروشی برآمد و خاک دژ رسید
جهانگیر بفرمان یزدان پاک / برآمد از آن باره و دژ تراک
تو گفتی که رعد آمد و باد / خروشی برآمد اندر دشت و کوه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه از باره و دز چه گرد سپاه
برانگیخت سالار اسب سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه
برایشان یکی تیرباران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برآمد یکی ابر بارش تگرگ / تگرگی که رو داشت از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد بمیدان هلاک / بسی ز هره رفته فتاده بخاک
وز آن پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بکام جهاندار و فر شاه
بیامد یکی باد و آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
بیامد شاه با آذرآبادگان / ابا بیژن گودرز کشوادگان

یکی شهر دیدند

یکی شهر دیدند اندر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدانجا که آن روشنی بردمید / از آن تیرگی شد همه ناپدید
بدان شهر گردون در آنجایگاه / یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازی و پهنای آن ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز میدان ز نیم ارتک تازی اسب / بیاورد بنهاد آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
دران جز که گنبد جهان در کشید / کران تا کران گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد به ایران ز شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی بدو ماند اندر شگفت / که چندین فر و دانش از کجا گرفت
همه مهتران یکسره با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش اندرش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر / بیامد سپهدار و آورد پدر
بر آن تخت فیروز بنشاندش / بشاهی برو آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار / بسر بر یکی تاج گوهرنگار
الان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد پیش جهاندار برد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش / همیدون سر و کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
سپارش بدو ای سزاوار شاه / بفرمان او کن سراسر سپاه
ز گفتار با پورش آمد و خویش / بپیچید چندی ز گفتار خویش
جهاندار پیروز بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
وزان گفت کین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
بهنگ سرایی کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
جز از تو کسی را سزاوار نیست / بدل در مرا از تو آزار نیست
ترا پورش اکنون بیاید نگاه / نه بیگانه خواستی شهریار
سوی پهلو پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی تنش شد ز پیری جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و بردش پیشش نماز / ببدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت / ستایش بسزا و اندر گرفت
چو پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیده دشمنان کور کرد
بپرسید از جهان و از مهتری / بدو گفت خسرو بشاهی سلام
از آنجا سوی کاخ رفتند باز / سوی تخت فیروزه گاهی کرد
چو شاهان از ... فرو آمدند / روان از زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / ز پیروزه آن پایه و تخت عاج
ز گنجش ز بجد نگار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
همیکرد بر تاج او بر نثار / همی کرد شاد جهان کردگار
ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد زنان و سران ایگان
بشاهی برو آفرین خواندند / زر و گوهر و در برافشاندند
جهان را ازین است رستم بداد / بکین ... بسته دیگر بداد
یکی دو و بدیکی ... / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / بماندن جهانی همی شادمان

تا مادر و فرزند را هم دو ...   درختی که از بیخ او بر دمید   کسی جست گنجش و آذر که   فزونی نخورد و است اندوه نخورد
سپهدار فیروز و بخت ساز   همی بود با مهر فرزان او   پراکنده شد خشک سر فراز   همه پادشاهی و دل کام و ناز
جهانجوی با بخت شاهنشهی   نشسته فروزان از و فرهی   دل دشمنان گشته از درد و بیم   دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کلاه بر فروخت   همه شادمانی ز یزدان شناخت   دو بهره ز شب شاد و خندان نشست   زبان پر ز ... ز آفرین
پیش جهاندار داور بسی   همی بود مکافات کای رهنمای   رد ام جایم تو کردی رها   برستم ز چنگ بد اژدها
بلندی تو دادی تو دادی فر   کنون خواهم از تو کین پدر   دل پیر کاوس شادان کنم   روان سیاوش فروزان کنم
از آن روز کز سیاوش دل کی   کنم خون ریزان و جانم بروی   بشبها نبیس کی سخن کز تو دید   نیایش همانا که یزدان شنید
بدید آنچه بجست جمشید فر   که دانا توانا بدو داد گر   سخن را بدان بر ازین داستان   دگرگونه از گفت باستان
از آوردن شاه یزدان فرخ   کنون پادشاهیش پیدا کنم   چو پالیزبان برکشد سرو شاخ   سر شاخ سبزش برآید ز کاخ

در آغاز این داستان گفته است

زبالای او شاه باشد درخت   چو بیندش شادان دل نیکبخت
دل از روزگارش همیشه و ...   جهانی ز کردار او پر خرد   کرا پادشاهی بود در گهر   ببالید گیتی کند ...
سزد گر گمانی بری بر سپهر   کزین سه گذشتی سپهر ...   هنر با نژادست و با گوهرست   سه چیزست و هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد نژاد   نژاده بسی دید باید و داد   هنر کی بود تا نباشد گهر   جهانی گهر ای پسر با هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود   نیازد به بد دست و بد نشنود   نژاد آنکه باشد ز تخم پدر   سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی   بکوشی و پیچی ز رنجش بسی   ازین هر سه گوهر بود مایه دار   که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت   شناسنده نیک و بد بایدت   چو این چار با یک تن آید بهم   برآساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست   بتر ز مرگ ایچ جنباره نیست   جهانجوی ازین چار بد بی نیاز   همش بخت سازنده بد هم نواز

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

کنون باز گردم بآغاز کار   گرچون بود کردار اسفندیار
چو کیخسرو از تخم شاهان نشست   کمین پدر کس ... و کین بجست   چو تاج بزرگی بسر بر نهاد   از و شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جایگه ویرانی آباد کرد   دل غمگنان از غم آزاد کرد   ز ابر بهاری ببارید نم   ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود و آب   سر غمگنان اندر آمد بخواب   جهان چون بهشتی شد آراسته   پر از داد و بخشش دو ...
چو جم و فریدون بیاراست گاه   ز جام و ز ... آسوده شاد   زمین شد پر از خوبی و ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز ... داد اندر هر سو   بپیوست ماند ز هر کشوری   بیامد ز هر گوشه باژی گران   جهان را سرشت آن زمان ...

پس آگاهی آمد سوی نیمروز

پس آگاهی آمد سوی نیمروز   بسر سپهدار گیتی فروز   که شد شاه وز ایران بتوران سپید   نشست از بر گاه چون سرو ...
ز تخت بهشت ... و ...   بکوچ بزرگی برافکند پی   تهمتن از این مژده شد شادمان   بیاراست ره را هم اندر زمان
بیاراست رستم بدیدار شاه   که چندی کز بهست و سر و او کلاه   ابا زال سام نریمان بهم   بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت ... تنش   بر آمد ز گیتی ز آواز کوس   پیش اندرون زال با انجمن   درفش همایون از پس انجمن
چو شیر و برآمد ز درگاه شاه   ابر شاه و تند گان کلاه   همه کشور از جای بر خاستند   پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان   سراینده گفت کآباد مان   کزو دیست پروردگار پدر   در و دشت بد ... گیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس   رخشنده نای و روین و کوس   ز پهلوی پهلو پذیره شدند   همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیش بدو روز راه   چنین پهلوانان و چندین سپاه   درفش تهمتن چو آمد پدید   چو خورشید گردون سپیده دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس   همی راند در پیش گودرز و طوس   چنین گوپیلتن تا نشستند   بشادی و آفرین خواستند
گرفتند گردان وراو در کنار   بپرسید شیر اوژن از شهریار   و رستم سوی زال سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید   فرود آمد از تخت و کرد آفرین   تهمتن ببوسید روی زمین
سر زال را زان پس ببوسید گفت   ز مهر پدر دست بر سر گرفت   گواز اختر شهی بر نشانم   بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او   نشست و سخن گفتن و رای او   رخش پر ز خون و دل پر ز درد   ز کار سیاوش همی یاد کرد
بدو گفت رستم که ای شهریار   جهان را تویی از پدر یادگار   ندیدم من اندر جهان تاجور   بدین فر و مانندگی پدر
از آن پس بخوان بخت ...   نشستند خوان و می آراستند   جهاندار تا نیمه شب گفت   گذشته سخنها همی باز گفت
چو خورشید رخ از جهان برکشید   شب تیره گشت از جهان ناپدید   بنخجیر شد شهریار جوان   ابا نامور رستم پهلوان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   زمین تنگ شد زین و زرین کلاه   ز افکنده نخجیر بیراه و راه   بزرگ شد کان بد ... نگاه
همه بوم ایران سراسر بگشت   ز آباد و ویرانی اندر گذشت   هر آن بوم و بر کان نه آباد بود   تبه بود و از رنج بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج   ز داد و ز بخشش نیازش برنج   بشهر بهشت و نهاد و بگنج   جهانجوی بود و هم نیکبخت
همه بدره از گنج ... فشاند   بدیدار گیتی بیاراست   وز آنجا سوی شهر دیگر شدی   همان بامی و تخت و افسر شدی
همی باده خورد و همی تاخت اسب   بیامد سوی خان آذرگشسب   بیاسود و بنیایش آراست   جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین تا در آذر آبادگان   بشد با بزرگان و آزادگان   بیامد چو ...   نشستند و از دیر سوی کاوس شاه
نشستند باده همه شادمان   ببودند خرم دلان یکزمان   چو برشد سرانجام روشن گلاب   بگلاب و آبان بیش آمد شتاب

چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / ابا شاه سرافراز و دیگر سپاه

ابا رستم گرد و دستان سام / همیگفت کاوس ازین پیش هم
ز افراسیاب اندر آمد نخست / ز روز نیا کون او دیده بشست

بگفت آنکه با سیاوش چه کرد / ز ایران برآورد یکسر گرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک و خرد بیجان شدند

ترا ایزدی هر چه بایست هست / ز بالا و از دانش و زور دست
ز فرخ کلاه و دیهیم و تخت / ز شاهان پیشین همه برتری

کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب

نگوئی بما در بد کمر روی / همی گفت بدان نشستی
گنج و فزونی نگیری فریب / بپیش ار فراز آید و گر نشیب

بگنج و بتیغ و بتخت و کلاه / بگفتا ز ما دکتر روی زرد
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان را از آن بند چیست

بگوئی که سوگند شاهی کلاه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بپیروزی کیخسرو ایزدی / که هرگز نپیچی ببدی

میانجی نخواهی که تیغ و گرز / منش پست دارد ز بالای برز
چو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آتش آورد روی آن زمان

بداداور داد و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تیغ و کلاه / بمهر و بتخت و بدیهیم و کلاه

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نبینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک و بعنبر چو خسروی

گوا گشت دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بنهاد در دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و این بیم و داد

ازانجا که خوان می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببود اندکی هفت با رود و می / بزرگان ایران و کاوس کی

جهاندار با رستم سرفراز نشست / بیاسود و جای نشستش بگشت
بهشتم جهاندار گردان سپهر / رخ آفرین را بگسترد مهر

شب تیره چون بگذرد آفتاب / خورشان بیهوده دیده پرآب
همیگفت کای داور کردگار / جهاندار روزی ده

بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دارد نه ترسم از گناه

بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
برین مرز بازار آتش بریخت / همه خاک غم بر دلیران بریخت

تو دانی که او بد کو بهتر است / همان پدر بر دادست
بکین پدر بیخ را دستگیر / بنجات بر جان کاوس پیر

وز ان جا بیامد رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
وز انجا که شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و جنگی سواران من
چه بود ارمن این بوم ایران / ازین مرز تا خوان آوردم

همه سخت کاندر از افراسیاب / همه سال پر از خون دو دیده پر آب
ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر جدا از بنوش آباد بود

نخستین نگه کرده او سیم / که پرورد از دست جان
دگر جادوی / که آزادی

بیابان زمین مرز و ز بر / ز لشکر ستان
بکین پدر بست خواهم میان / بکردار این بد نژاد ایجان

کنون گر همه ایزد و باز بسید

کنون گر همه ورد و یار منید / دل بجنگ و دست آرشید
همه همگنان رای جنگ آورید / نگوشیده رای جنگ آوری

هر اینم از پس بیرون شود / ز جنگ بلای کوه هامون شود
هزار عون که آید برین خوار بخش / کنی کارا یست و آن بخت

اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چو کوه بیدار اینرا چه پاسخ دهید / همه یکسیک رای فرخ نهید

بزرگان همه پاسخ آراستند / ببرده دل از جای برخاستند
که ای نامدار جهان شاه باش / همیشه ز درد و غم آزاد باش

تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
زمادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از پهلوان / ز کودرز و از طوس نوذر انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان

ز ایشان فراوان بکرد آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندر / چو خورشید از خوشه بنمود چهر

ز پهلو همه نامداران بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار / بسوی کی و فر

بفرمود تا پر روزی / که گویند نام کیان و مهان
سزاوار بنوشت نام گوان / چنانچون بود در خور مهتران

عرض دادن کیخسرو لشکر ایران را

نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی

فریبرز کاوس بد پیشرو / که بودند پیوسته شاه نو
گزین کرد ایشان / همه گرزدار و همه پرخاشجوی

نر ایشان سپهبد سپهدارشان / که بودی بهر کار نیکارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس

سر دیگر چو گودرز کشواد بود / گرش لشکر آرای وی آباد بود
پسر و پسر دخت شاه / پلنگان کوه و سواران دشت

فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
بد شصت و سه نامور گستهم / بزرگان و سالارشان گزدهم

ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین پیروز گرمایه وار
نگهبان تاج / سواران رزم و نگهبان گنج

نگارنده بودی کمند ارشان / برزم اندرون دست سوارشان
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / گزودین بدی پیش روز جنگ

بروز نبرد او بدی پیل کوس / نگهبان گردان ورداد طوس
گزین کرد از ان شهر هفتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد

برایشان نگهبان چو فرهاد بود / که در جنگ سندان بپولاد بود
ز تخم گرازه صد و چل سوار / نگهبان ایشان هم او بر شمرد

نوشته شد بر فر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند

سرآمد بآمد که از گرد / خروش آمد و بانگ هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهند / همه شادمانی و سوران سپید

نهادند سر سوی او بر زمین / همه یکسک خواندند آفرین
بکشند کای شاه با زور و فر / فروزنده تاج و گاه و کمر

همه دیده کانیم و شادی / ز رنج برده تا جاهای
بفرمود کان کو کمند افکنست / برزم اندرون گرد و شیر اوژنست

بران دیو دستان کمند افکنید / سرافرازبانان به بند افکنید
بگاهی کجا بود دستان یلی / بیاورد چوپان بمیدان

در گنج و دینار بگشاد گفت   که گنج بزرگان نشاید نهفت   که جستن کین شهریار   ستور گنج و دینار و چشم خوار

بیاورد صد جامه دیبای روم   همه پیکر از گوهر و زر بوم

خلعت دادن شاه گنجها گردان ایران را

هم از خز و منسوج و چینی نگار   یکی جام پر گوهر شاهوار   نهاد اندر پیش سرافراز شاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه
گرانمایه بهای بسی بها   بلاشان ز درخیم زر تارها   کجا پهلوان جهان تیس افراسیاب   سپهداری از شوم هم بگو
سر اسب منیش بیار و کلاه   ابلق که ماه روز جستر   سبک بیژن گیو برپای جست   میان کشتن او دو با دست
همه جامه بر دوخت دان جام زر   بجام اندرون چند گونه گهر   بسی آفرین کرد بر شهریار   کجا آرد و صد جامه زرنگار
همه خز و دیبا و زربفت آن   دو کلاه تاج بر تار بسته میان   چنین گفت کین هدیه آزادهم   وزان پس یکی بیزه بر سر نهم
کر تاج زا و آورد پیش مهی   همان پیش این نامدار انجمن   که از فر سیاوش سپهر بر نهاد   ورا خواند پیدا و فرخ نژاد
همان بیژن گیو بردش نیاز   کجا بود در جنگ جنگش دراز   پرستنده و هم بها برگرفت   از او مانده بد انجمن تیز گفت
بسی آفرین کرد خشنود شاد   که گیتی ببخشد و آباد باد   بیاورد تا با کمر ده غلام   ده اسب گرانمایه زرین ستام
ز پوشیده رویان ده آراسته   بیاورد هم بد چنان خواسته   چنان گفت به دارشان در رمه   که اسپان و این خوبرویان
کسی ماکه چون سر پیچید زراد   سزد گر نداری دل شیر گاه   پرستنده دار دو روز جنگ   از اواز او در آهم گرد و مشک
بنفش چون بهار و بالای سرو   میانش چو خورشید چون نزاده   یکی ماه رویی بجام اسب   سمن پیکری دلبری
سمنبر نگاری سمنبوی نام   سواری که آرد و دور را بدام   بجا بیدرون چون بباید ستیغ   کز ایشان باشد جهان بی دریغ
بچم کمند گرفته کمر   بزانسان بیارد که دایه ستر   ز دست بیژن را بهم برد   درآمد بر شاه پیروز گر
شاه جهان بر ستایش گرفت   جهان آفرین را سپاس و ستایش   از او شاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت کای نامدار
چو تو پهلوان پار دشمن مباد   درخشنده جان تو بی تن مباد   جهاندار ازان پس بگودرز گفت   که ده جام زرین بیاورد
شبانه نهاده بر آن جام زر   ده از نیزه جام تا سر گهر   زبرجد گنج آورید   سر جبدار افرشته و نامدید
پراز مشک جامی ز یاقوت زرد   ز پیروزه دیگری لاجورد   عقیق و زر و برده و ریخت   بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده با کمر ده غلام   ده اسب گرانمایه زرین لگام   چنین گفت این هدیه یادگار   بود در تنش زور جنگ زاد
سر شین را دین رزمگاه آورد   چنین دلاور سپاه آورد   ببر زود این گیو گودرز بست   میان جنگ سواران پهلوان راست
گرانمایه خوبان وان خواسته   بپرویزیش دو آراسته   همی خواند بر شهریار آفرین   کی او با زمان و زمین
وزان پس بگو خرد بود شاه   که ده خوان زرین پیش نگاه   پیروزه بیاره خنک و گهر   پروده ده باکلاه و کمر

دو صد خرد

دو صد جزوه دیبای پیکر بزر   یکی صد دوی افسر و ده کمر   چنین گفت این هدیه از گنج   فراد دو رنج از پی تاج و گنج
از ایدر شود تا سوی کاسه رود   ده برده از سپاه دشت   زهیزم یکی کوه چید بلند   فرو دست با لایش از صد کمند
چنان خواست کاو را کسی نسپرد   ز توران باران کسی لشکر د   دلیری ز ایران بباید ستد   بدان کاسه رود
جهان تا کرانجا بود رزمگاه   پس آنگه زم اندر نماید سپاه   بدو گفت گیو این نشکار تست   بر افروختن کوه کار تست
اگر لشکر آید مترسید ز رزم   بزرم اندرون هم بجام بزم   همه خواسته گیو داد اشاد   بدو گفت کای نامدار سپاه
کری تیغ و تاج روشن مباد   چنان باد ولی بیدار من مباد   بفرمود پس تا بر نیا کرگ   که گیخسرو پیش آمد
هم از گنج صد در خوشاب جست   کز آب فسرده گوهر آن در   چنین گفت این هدیه   که بر پاک جانش خرد
ولیکن دو جام دل او خوب کی   نه بر تا بدار شیره جنگ   بجای بود زود افراسیاب   ز هیمش
ز گفتار او پاسخ آورد من   که دارید اندر این شمار انجمن   سپهبد کرکین میلاد   بدان راه رفتن
پرستار دوان جامه زرنگار   بیاورد با لولوی شاهوار   ابر شهریار آفرین کرد گفت   که با جان جفت خرد
چو روی زمین گشت چون پر زاغ   ز تاج افراز کوه اندر آمد چراغ   سپهبد بیامد بایوان خویش   دهند گردان سوی جای خویش
می آورد و رامشگران را بخواند   همه شب همی بزد کو یا شاه   چو ایران شد گوهر چون   با ایران
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   ازادیان سخن رفت و از تاج گاه   نواز و فرامرز باد و بهم   بزرگان ز ایران همه پیش
چنین گفت رستم بشاه زمین   که ای نامبردار با آفرین   ز زابلستان ازین شهر بود   گران بوم و بر توران
منوچهر گردان و زرگان تهی   یکی خوب پیمان با   چو کاوس شد   به هفتاد ارزه فرود نام
همه ساله جشن بتوران بزم   سوی شاه ایدن بدین لشکر   فراوان بیان فرید   تن بیگناهان از ایشان برنج
در آسمان ز دستان   سزا زیاد توران شه   کنون شهریاری ایران تراست   پی مور با جنگ شیران
یکی لشکری باید اکنون بزرگ   فرستاد با پهلوانی سترگ   اگر باج و رنگ شاه آورد   دیا سر بدین بارگاه آوری
چو لشکر بیست آورد هم   بتوران چو بیژن و گستهم آوریم   ز رستم چنین پاسخ آورد شاه   که جاوید بادی که
سپهبد چند آید بکار   تو بگزین از این لشکر نامدار   فرامرز را ده سپاهی گران   چناکنون بباید زجنگ آوران
گشاده شود کار دست آوی   نهنگان   بغ پهلوان کشت از آن   بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از پس سالار بار   که خواهد خورش کند   می آورد و رامشگران را بخواند   از آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد زکوه   سراینده آمد زگفتن ستوه

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران زمین

برآمد تبیره و زر گاودم / دو ره گشته بد بر در بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / خروشیدن مهره و نای و کاودم
نشاندند بر کوهه پیل تخت / جهاندار آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده به سر بر گهر بر کلاه
تو گفتی که دام اندرست آفتاب / دگر گشت چرخ سپهر اندر آب
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپه را ز پس یک به یک فوج فوج
چو مهره به کوهه زدند پیل / زمین شد به کردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سپه شد زمین آسمان لاجورد
سپرها ده و دو هزاران بدند / سپهدار خورشید آن انجمن
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی تاج بر سر ز پیروزه گوهر / به دامن در او لعل و گهر
همی زد میان سپه پیل گام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره و زر جام در دست شاه / به کیوان رسیده خروش سپاه
چو برخاست پیلان خروش نبرد / زدی مهره بر جام و بستی کمر
بنودی مهر بار شاهی دو را / نشستن گه و بود با دو شاه
امان نامور شهره ایرانیان / جهان بود در پادشاهی نشان
همیدون در پادشاهی نشان / بدان تا سپه جنبش او بدید
نخستین فریبرز بد پیش رو / که زر گرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ و زرین کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند / به فتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با یوز و فر / سپاهش همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که بادت بزرگی و فر جهان
همه کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
ز رفتن بجز تندرستی مباد / سپاه از دل پاک تو پیروز شاد
پس شاه گودرز کشواد بود / که گیتی به رای وی آباد بود
درفشش پس پشت او شیر بود / که جنگش به گرز و به شمشیر بود
عجب همی رفت با نام و ننگ / بر او خسته پیروزه آن سر بابه
چپیره سپیده بود شاد و دخت / از ایشان چند جای بر کوه رود
جهان هر کسی اندر آن گون در / زمین گشته بد سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی که گیتی همه زیر دست / سر سرفرازان ز ره بسته است
چو آمد بر کی بخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
به گودرز بر شاه کرد آفرین / چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همه سینه پر تو جوشن جنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
نیاز و نشسته پیکان ز مردان بکی / همه ره دل سنگ دشمنان بد
ابا لشکری گشن آراسته / پر از گرز و خنجر پر خواسته
یکی ماه پیکر درفشی ز پیش / بیاورده گودرز دهایان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ورو شاه شد شاد و ایرانزمین
پس گرم آهم آنکس تیز هوش / کو بادی دل بود با فر و هوش
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ / سگالنده جنگ و با ورد کوچ
کسی اندر جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین خواند بر شهریار / بران شاه آن گرد سیرنگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بیابان سپه دید چون رود نیل
پسندیدش سخت و کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ جبین
گزیده پس اندرش فرهاد بود / که رزمش به گرز شاه آباد بود

هرآنکس که

هرآنکس که از شهر بغداد بود / گوابا تیر و دو تیغ و پولاد بود
همه پاک در گفت شیرند بی باک / سپهبد همی تاخت بر پیل پیش
یکی پیکر آمد درفش از برش / بدی سایه آهو از افسرش
گراز و سر تخمه گیو کان / همی رفت با خاشجوی دمان
ز رفتی همی کوه و بیگو گراز / سپاهش کمند افکن و نیزه زن
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و پس برگذشت
ز پیکار پس بیگان شدی پر گره / نبردی زمین کال اوکس فروه
نگهش از تیغ و گرز بود / شدی دم بپس اندر و البرز بود
ازو شاد شد شاه کو بودش پسند / بزیر اندرون حلقهای کمند
دمان از پس شاه کی شه روان / که شه باد ایران و کند آوران
درفشی پس پشت پیکر پلنگ / همیدون چو کوه رخت
بسی از گو رخت و گردوین / بان بود و بالا تیغ
پس او زره فرامرز بود / که با فره گرز و بالا بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران / همه جنگجویان و کند آوران
که شیر در کابل و نیمروز / همه سرفراز و گیتی فروز
درفشان پیل ان / که کس را نبود رستم کند ز
سرش نیل همچون سرو ازدها / تو گفتی ز بند آید سستی رها
بیاد / بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد باره بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پهلوان / سرافراز و کرد و سپهدار یمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر به سر هند و کابل تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
هرآنکس که با تو بجوید جنگ / مکن روز شادی بر او تار و تنگ
بهر جای که داد و دهش و رار / همه زاد را مردم خویش دار
به پیمان نیک تا دست رست / هنرمند و اند و کسانی که دوست
ببخش جایگاه در دو بکوب / که فرزانگی تست آری بدوی
نگه دار جان پادشاهی به داد / به جای خرد کار کار زار
مشو در جوانی همه یاد رنج / به هر کس کنج متای رنج
مکن ایمنی فسوس / اگر گرسنه و دسته و گر آبجوس
اگر تو نام باید که ماند بلند / که دل ندار زکیتی ز رشد
خواروار روزی یکی ند و / دست شه گردان همی بهره د
چو دل شاد داری بایشان / سر دیگر این تا چه باید حیت
جهان آفرین اندر خشنود باد / دل بدسگالان پر از دود باد
جهاندار نو / سپاه و تو شاد از یاد
بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر خور تاج و چون ماه نو
زمین را ببوسید / بیاید بسر سوی راه و راز
تهمتن دو دست یاد ور / همی جوشن از رفتن او بجست
بیامد خشن / همیدون گرزور بد
پراندوز و از انجاگه گشت باز / بسوی سرا پرده آمد فراز
سپهبد سپهدار / یکی بار دیگر رو ریشت
گرازان سیاه پرده سرای / سری پر ز واو و دلی پر ز رای
چو رستم جادو چادر و دی / بکام نهنگ اندر افکند بی
همی گفت شاهی ز دارای پس / نخواهد گو بهره منذکس
کنون رستم و فرزند / همه باید بی خاک بست
بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم / دل اندر سرای سپنجی آکنیم
سرانجام از او تیره خاک است بس / روانی نباید از و همیکس

شب تیره تا سایم با جام می چو روشن شود تیره روی زمی بگوییم تا برکشد نای طوس سپیده برآریم با زخم کوس
به بینیم تا دست گردان سپهر ببین جنگ سوی که آرد بمهر بکوشیم و از کوشش ما چه بود گر آغاز بود اینجا نیست بود
اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ عدو باز خواهیم کین سرشک اندر آید ز مژگان ز رشک سرشکی که در دل نماند پزشک
سکی کش نژاد و بزرگان بود زمینشان بماند سرشک آورد

در آغاز این داستان گفته است

چو بی کام دل بنده باید بدن بکام کسی داستان بازدن سپهبد چو خواند ورا داستان بباشد خود و دانش آموزگار
کشش روز را پای دارد سپهر همان آفرین بخواند بمهر در او هیچ خوبی نخواهد بدل شوی زان زره پای او دل گسل
وو دیگر که از بن نباشد خرد خردمند کش زهر دامن شمرد جهانجوی چون این سخن ساز کرد سپه را بدشمن چه باید سپرد
توا این داستان سر بسر بشنوی بدانی همی باید بد خوی

لشکر کشیدن طوس نوذر بتوران زمین

چو خورشید بنمود بالای خویش نشست از بر تخت بالای خویش ز پیل اندر آورد درع زره جهان چون می زرد شد یکسره
بشیره برآمد ز درگاه طوس جهان ناله بوق و آوای کوس ز کشور برآمد سراسر خروش هوا پر خروش از دمیدن بجوش
ز آواز اسپان و بوق سپاه شب تیره گون روی خورشید زرد هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان میان اندرون اختر کاویان سپهدار با افسر و گرز نای بیامد بیانگیز پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش ابا نامداران زرینه کفش بزرگان که با طوق و افسر بدند جهانجوی و از تخم نوذر بدند
رفتند یکسر به پیش سپاه گزاران وتازان بنزدیک شاه یکی پیل پیکر درفش از برش بابر اندر آورده تابان سرش
وران گو ز تخم منوچهر بود دل و جانش از طوس پرمهر بود رفتند یکسر چو کوه سیاه بتابید خورشید تابان ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند دمان با درفش و کلاه آمدند بخوردند تا نامداران کرو ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بایشان چنین گفت بیدار شاه که طوس سپهبد پشت سپاه جهانیست با اختر کاویان بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه چنین است آیین تخت و کلاه کشاورز یا مردم پیشه ور کسی کو بلشکر جهد و ز کمر
بفرمان او بود باید همه کباین نبید باز گشاید همه بدو داد مهری بپیش سپاه که سالار او نیست و جوینده داد
بدو گفت کمتر ز پیمان من کمندار آیین و فرمان من نباید که آید بره بار سرد بگو چه بد او کسی هم نبرد
نباید نمودن بهر بیخ رنج گذر کس نماند سرای سپنج روان سیاوش چو خورشید باد بدان گیتیش جای امید باد
بسر بود کش از تخم ایران کی که پیدا شود از پدر اندکی برادر بمن بیز مانند بود جوان بود و همسال و فرخ نژاد
کنون در کلاتست با مادرست یکی کی نژادست و گند آورست نداند ز ایران کسی را بنام از آن ره نباید کشیدن لگام

بسو دارود

سپهدار و از نامداران جنگ یکی کوه با راه دشوار تنگ که جهان دو چنگ شب از گرد و سوار بگو چه رنگ و بیچ نامدار
در آن سو بیابان ببایدشدن گر این لشکر آن ره ببایدشدن چنین گفت پس طوس با شیر او که از رای تو بگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی نیابد ز فرمان تو هیچ سهی سپهبد شد بنزد دو گشت شاه سوی کاخ بار ستم آمد نیاد
یکی مجلس آراست با پیلتن ددو موبد و خسرو رای زن فراوان سخن گفت از او ریسپی زر بنج تن خویش در کار ورد
وز آن روی منزل بمنزل سپاه همی رفت پیش اندرون در آه از یکسو بیابان بی آب و نم کلات از در گشودها چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس بدان تا ورا بد سپهدار طوس که راه حین سپهدار او ز ایران دو را بفرمان رود از پی سپاه
چو آمد برکشان طوس نرم سخن گفت ازان راه آن کی کیم بگو در زکت این سپه را ز جنگ اگر گرد عنبر ره فاک مشک
چو دانیم روزی شب ی و راز اگر بود روزی بتیب و فراز همان به که لشکر بدین سو بریم بیابان و فرسنگ نشمریم
بگفت این و فرمود تا بگذرند بسوی کلات و چرم و بر بدو گفت گودرز ی با پادشاه تو اینجا ... ور دیگری سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار ندیکونه اندیشه در دل بداد گزین شاه را دل نگهدار دم سزد گر بداری روان خرم
بماندند ایران از آن پیلان و کوس بفرمان و رای سپهدار طوس چرا بگونه گشتند همه آستان در آمد بدان راه و لشکر جهان
چو آگاهی آمد بنزد فرود که شد روی خورشید تابان کبود

نبرد ایرانیان با فرود سیاوش

ز پای ستوران و از گرد پیل ز هیبت شد گیرد ز پایای پیل سوی مادر اندر فرود جوان پراز درد دل گشته تیره روان
چنان گفت کای مادر نامدار یکی لشکر آمد سوی کوهسار چنین گفت مادر که شد اندر این گزین لشکر از تو بدارد بکین
سپاه برادرت از ایران زمین همی سوی توران گراید بکین چو بشنید کارد دیده جوان نفس گشت پر درد و تیره روان
فرود از دو روز فروهشت بند بیامد نگر گرد کوه بلند هر فرود نا مهر چه بود از کلا بپیوستن و از کو سنگلاخ بلم
فسیلی بیاورد آورد و تیز تا نگاه کرد و بر دشت جز همه سوی کوه سپهبد کوه برد بکیهان سرون سوی ابشود برد
وز آن پس بیاید وزد ز یکی باره تیز رو برنشست چو بر خاست آواز کوه او ز جرم همان کرد چون آمد طوس میم
برآورد آمد فرود جوان بدو گفت کای مام روشن روان ز ایران سپاه آمد و بوق و کوس به پیش سپاه آمد سرافراز طوس
نکویی چه باید کنون ساختن نباید کز آن دو یکی تاختن جریده نبد گفت کای پیلزد بدیدو ز هر کو مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست جهاندار بیدار کیخسرو است ترا زینگ داند بنام و گهر ز کیخسرو کی مهر بر یکه گر
بکینه شهی چون سیاوش بود بنزد گرز بنه مرور اسپ رو بدو داد بیران مرا از نخست وگرنه ز توران همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر همه تا جدار و همه نامور برادرت اگر کینه جوید همی روان سیاوش ابشود سی

نداز بکین

ز جنبش بباید کمین تاختن / کمر بر میان بستن و تاختن
گر او گنج دیدی همی از نیا / ترا گنج و بار و [illegible]
[illegible] دهقان رومی بپوش / بدو دل پر از خون و سر پر ز جوش
بپیش سیاوش برادر بر و / تو کین خواه نو بی و شاه نو
گشاده کزین غم بنالد پلنگ / ز دریای جوشان برآید نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب / بگویند نفرین بر افراسیاب
[illegible] جهان چون سیاوش [illegible] / نبیند دگر [illegible] جنبش تیز
بگردی و مردی و فره و نژاد / [illegible]
تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / [illegible]
[illegible] که سالار کیست / کی نامدار از در کار کیست
بزرگان و گردنکشان از گوان / [illegible] و بیار ای جوان
ز شمشیر و زنگ و برگستوان / ز دهقان و از جنگجویان وان
ز گیتی با وری ترا گنج بس / همان کین و آیین بیگانه کس
سپه را تو باشی این زمان پیشرو / تو کین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت [illegible] یادر برود / گرانمایگان با که باید سرود
کو باید که باشد مرا یار مرد / از آن سرفرازان روز نبرد
گر ایشان کسی ماند از نام بنام / چگونه [illegible] دود و جام
جریده [illegible] گفت کای شاه جود / تو چون کردی شکر [illegible]
که کن سواری ز گند آوران / چو بهرام یا زنگهٔ شاوران
نشان خواه از ان دو کو سرفراز / گر ایشان مر او را [illegible] راز
همیشه سر نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز گشتی جدا / کنارنگ بود و مر او پادشا
مدار این سخن بر دل خویش خوار / [illegible] سپه تا بکار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / نگار [illegible] بگوید نشان
از ایشان که [illegible] / بگوید نشان سیاه و [illegible]
بگفت ای تو ای شیر نر / درفشان کنند روز انجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه / که گرد سواران بیامد ز راه
[illegible] / که خورشید [illegible]
[illegible] پویان بگفتار [illegible] / [illegible] بکشته بود
[illegible] چون کوه [illegible] سپهر / [illegible] بکار آید ازین [illegible]
جوان با نگار [illegible] / که هر چت بر هم بباید نهفت
کنارنگ [illegible] و درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو چینی [illegible] نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بگوی
سواران [illegible] کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
رسیدند گردان میان دو کوه / [illegible] ستوه
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن [illegible] / [illegible]
چنین گفت کاکنون [illegible] جهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و [illegible] بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کین [illegible] بود
درفشی پس پشت او [illegible] / چو خورشید تابان [illegible]
[illegible] با [illegible] کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
[illegible] گرگ پیکر [illegible] / دلیران [illegible]
ورا گستهم گزدهم نام جوان / که ترسان [illegible]
پس [illegible] پیکر درفش [illegible] / گروه اندر [illegible]

بیامد درفش

بیامد درفش [illegible] روان / دلیری ز گردان و نام آوران
درفشی پرستار پیکر [illegible] / درفش لعل و جعدش [illegible] پلنگ سیاه
[illegible] گیو خواند همی / که بر آسمان خون چکاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکند رو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که هر زمان همی اندر آید ز جای
درفشی کراز است پیکر دراز / سرش ماه سیمین و پیکر فراز
چنین گفت کو را گرازست نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
درفشی که پیکرش گاومیش / سپاه از پس و نامداران ز پیش
گزیده بهر سو فرهاد راست / تو گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سرفراز گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر / که گودرز کشواد دارد پدر
درفشی کجا پیکرش [illegible] / [illegible] گودرز [illegible]
درفشی کجا غرم دارد نشان / ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیر مردند و گرد و سوار / یکایک بگویم [illegible] کار
چو یک یک بگفت از نشان گوان / [illegible]
جهان و کهان را [illegible] / [illegible] گشت و رخ [illegible]
چنین گفت شاه جهان با گوان / که کین پدر باز خواهیم [illegible]
اگر یار باشد خداوند هور / چنان کینه را باز خواهم بزور
[illegible] سوار / تو کین آوری از در کارزار
[illegible] را بجای آورم / سر گاه او را بپای آورم
چو ایرانیان از در کارزار / ببینند جای فرود و نگار
ز [illegible] ایشان سپهدار طوس / که باید ز جای [illegible] و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید شدن بر کنار
پسندیدگان و دلاور که اند / [illegible] تیغ سر که ز مهر چه اند
که جوشان شود زین میان گروه / برو اسب با آن سر برز کوه
گر آید دگر از لشکر ما کسی / [illegible]
اگر [illegible] / ببیند و چاره [illegible]
[illegible] / [illegible]
دراید [illegible] باشد ز کار آگهان / [illegible] خواهد سپه را نهان
هم آنجا [illegible] باید زدن / [illegible] از کوه و [illegible]
[illegible] بهرام گودرز گفت / گر این کار بر من بباید نهفت
شوم هر چه گفتی بجا آورم / سر کوه و [illegible] آورم
[illegible] و امد چنین کرد [illegible] / نهاد و پذیرفت سر سوی که
چنین گفت پس [illegible] / گر این [illegible]
[illegible] اندیشه از [illegible] / [illegible] بیابان [illegible]
یکی باره [illegible] سمند / [illegible] بر بسته دارد کمند
چنین گفت [illegible] فرود / گر این راه بندی نباید بود
جام و نشانش ندانم همی / [illegible]
چو خسرو [illegible] / یکی [illegible] ناپدید
[illegible] برم بر سرش / زره در میان [illegible]
که گودرز داده [illegible] / یکی لب [illegible] بباید گشاد
چو بهرام [illegible] تیغ / [illegible]
[illegible] گفت از کوهسار / [illegible] لشکر [illegible] شمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس / [illegible] سالار [illegible] طوس
[illegible] تیغ آورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / میارای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی نه ای گور دشت / بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بمردی و گردی و نیروی تن
سر و دست و پایی و دل مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بدین تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن بشنوی گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو / چو شیدوش و فرهاد و گرگین نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران / گراز دلاور و جنگ آوران
بدو گفت از چه ز بهرام نام / نبردی و کم داشتی کار خام
ز گودرزیان بابد و نیم شاد / وراز و گروی زره نیز یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این نام گوشم ز مادر شنود
و آنگه چو زین آید سپاه / بدیدن شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران / کجا نام او زنگهٔ شاوران
که آیند هر شیر و کان پدر / سزد گر بگویی ز ایشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری من فرودم درست / ازان سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن / چه هست از نشان سیاوش بمن
ز عنبر بگل بر یکی خال بود / به بهرام بنمود بازو فرود
ازانگونه پیکر بپرگار چین / نداند نگارید کس بر نگین
بدانست کو از نژاد قباد / ز راد سیاوش دارد نژاد
بر او آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند و دراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان / نشست اندر آن سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار دیدار و شیر نبرد
دو چشمم من ار زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بیدار دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست / ز رزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان / ببینم شب و روز با پهلوان
ز اسب و زر و شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرازان بپیش سپاه / بجوشن ستوهم و داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز و زین هم
سزد گر بگویی تو با پهلوان / گر آید بدین کوه تو شاد دوان
بباشیم یکچند اندر بهم / سگالیم جز کونه از بیش و کم
بهشتم چو جز نیز آوای کوس / زین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندیم بخون پدر / یکی رزم سازم که روز و جگر
که با جنگ شمشیر آسمانی چه بیم / ز بر پر کرگس کو آهن و جم
که اندر جهان کینه زین سان / نبندد میان کین گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس / نگویم جز آن کم بفرمود طوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنرمند دارد و دو ... / بیاره همی بر دل از شاه یاد
بشوریده با طوس گودرز و شاه / ز مهر فریبرز تخت و کلاه

همیگوید از تخمه

همی گوید از تخمهٔ نوذرم / جهان را بشاهی همی درخورم
بجز من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گر آید سپهبدی به پیکار من
که خود کامه مردیست با نابود / کسی دیگر آید جدا شد درود
و دیگر که بالا و نشیبست پست / که شاهی همی با فریبرز هست
نگردد بجز بر سخن گوی و بس / جوابست امروز بر کوه کس
و گفت بنگه که بر کوه کیست / چو رفتی بپرسش که نام تو چیست
بنزد من آیم جوان گشت رام / ز آمدش گشتیم شاد کام
وگر جز من دیگر آید کسی / نباید بدو بودن ایدر بسی
چو آید ببهانی تا چه آیدت رای / دو روز بگیر و چو سرو از چه جای
نباید بدو نو گجسته سوار / چنین باشد آیین این نامدار
یکی گرز بیرون ز دسته بزد / فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو گفت کین راز من یادگار / همیدار تا خود کی آید بکار
جو اسپهبد آید و اسب و زین / ز زر افسر خسروانی نگین
چو طوس سپهبد بدید از خرام / بباشیم روشن دل و شادکام
چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بیان کو فرود است فرزند شاه / سیاوش که شد کشته بر بیگناه
ز شاه کیخسرو اندر نگرد / که گرد فرود سیاوش بگرد
نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارد نژاد از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن را چگونه کنم خواستار
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه / بدینگونه بگرفت راه سپاه
که او شهریارست پس من کیم / کمر بسته کوبی ز تیر بچیم
بچشم خود کاره کوه زنیان / که نیکو دارد سپه را زیان
بترسیدی از نامور یک سوار / ز شیر ژیان بود بر کوهسار
هم اندر زمان گفت با سرکشان / که ای نامداران و مردم کشان
سپه دید برگشت سوی فریب / بگیر ما بسر روی فراز و نشیب
یکی نامور خواهم اما چه سود / کجا بد سپهبد سوی آن ترک رود
سرکش ال گجی برد ز تن / چنین نی آرد و بدین انجمن
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن تیغ بر خیره تیره روان
میان را ببست اندر آن ریو نیز / همی زان برزش بیامد فقیر
بترس از خداوند خورشید و ماه / گفت از شرم آورد از روی شاه
که پیوند او نیست و جز از او / سوار است نام آور و جنگجوی
و گیتش ز رای شما بدگمان / غم آری همی بر دل شادمان
اگر کیسوار از میان سپاه / نشود زروان بچاکر بورست
سپهبد شد آشفته گفت او / پسند پند بهرام بر جفت او
بفرمود تا نامبردار چند / بتازند نزدیک کوه بلند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که اینکار یکسر مدارید خورد
ز گردان فراوان ز روی نتاخت / نبرد و داکرون آور خشند
بدان کوه سر نوش بگیخیر است / که گیسوی او بهتر از بهمنست
هر آنکس که روی سیاوش بدید / نبایند دیدار او آرمید
چو بهرام دادار فرود داستان / ز رزد باز گشتند گردنکشان
بیامد و که باره و راه و طوس / همی کرد گردون ز دو بوس
بر ده چو بر سید کوه و دشت / ورش بیگانه و ستوده شند
چو از تیغ بالا فرود شد پدید / ز قربان کیانی کمان برکشید
چنین گفت بازم دیده نگار / که طوس آن سخنها گرفت خام

کجا آن سواری و بهرام نیست / مرا دل بدست اندر آرام نیست
چنین تا مگر یادت آید که کیست / سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این دیو بیرون گروه سوار
چهل خواه پرسش به خرم بهار / پسر خود جز این نیست تیمار
زلیفنه و درمین و طالوس / دلیرست و جوشن ور ما طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این کاین بستود
چو آید پیکار کشت آوران / بکامش درو دامن خواهران
برو گر کشد باد کلکم کدار / اگر زنده ماند بمردم مدار
نخست اسب الکوس گرد سوار / چگونی تو اینکار دیده بکار
بدو گفت کشتای زیره بر / مگر طوس را زو بخواهند جگر
بدانکه تو دل بیار آسته / که با او همی آشتی خواسته
چنین بر تو او خیره جنگ آورد / همی بر برادرت تنگ آورد
چو تیغ زد بکشد ریونیز / نگار اندر آمد سر ریونیز
بالا چو طوس از میم سبکر / شد آن کوه جنبان بیابد بیه
برای دستان زدی پرخرد / که از هوی بدکوه کی فرزد
چنین گفت بس پهلوان با ربر / که بفروز دل ار جوادر شب
سلیح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگرنه نه بینیم همی خواستار
زاسب آمد و ترگ بر سر نهاد / ولی پر ز کینه سری پر ز باد
خروشان و جوشان دل پر ز ... / بافراز بر سر نهاد از نشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد و رگون یکی نامدار
کمربست از ایرانیان این سوار / چنین داد پاسخ مرو را تخوار
که این پور رستم است ... / که از پیل جنگی نگرداند ...
چو بنمود بازو و مغفرت / خدنگی بیابید کشت و ز ...
دلم این کمانت کار ... / ال طوس کردد چو دیا ...
برآمد سپهدار و بیواند طوس / گرایدر بخود یم باز نبود پس
فرو سپهبد ازو کینه است ... / همی تیر زد بر میان ...
که با کوه هم زین ... / روانش زنیکار را ویژه ...
چنها و برگشت از ... / ... دمان دوان ...
خروشی برآمد ز ایران سپاه / ز سر بر گرفته گردان کلاه
ال طوس برخوان ... آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
بر گروه آن جنگی بنالید سخت / بگرز و بپیکان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه ... / که بنهند بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / وانش گشت بالین و سر زنده
تخوار سراینده و گفت از آن / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کاجنگ / شتابی تو با کار دیده نهنگ
ز اندیشه ... پایاب او / ندیدی بر او های پر آب و
برو تاور وز نبینیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد و ابرام / تبه کردی اکنون ببینش برم
فرود جوان تیر شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه شیر و چه جنگی ... / چه جنگی نهنگ و چه بر ...
بجنگ اندرون مرد را ... / نه دانش به تیر ترکل ...
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شایان سخن را نه اندازه خوار
تو هم کیوسری گرای ... / همی کوه خارا از بیخ ...
از ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دو دار مدار پدر رنگ ... / سراسر جایگاه ... باک

اگر طوس را

اگر طوس را زین گزندی رسد / بخسرو ندارد ش گزندی بد
بکهن پدر اید ... رابکست / شکستی که آسمان نشاید ... نیست
بگردان عنان و مینداز تیر / به ترکش بسر بر زچیره خبر
سخن هم به چارش ... بکفت / همیشه تو ... ز راستی در نهفت
ز بیچاره دستور نا کاردان / ود جنگ سود آمد و جان ایران
فرود جوان را ز آباد بوم / بدو دور پرستنده هشتاد بود
بنام و ده ماه و روی آن آوی / ستاده بدیدن بیاز کندی
ازان بار گشتن فرود جوان / همی بود جهان و تیره روان
عنان برگرایید و تیغ روان / خدنگی نهاده بجا اندر کمان
چنین گفت شاه جهان از ... اجار / که گر جست ... همی کارزار
مگر نامور طوس را زان تکی / زتان بدآید که اسب الکی
که ایران پیاده نبار جنگ / اگر چه بود کار دشوار جنگ
و دیگر که باشد مرو را زیان / بیاید بگو به تیر از کمان
چو آید سپهبد برین تیغ کوه / چاپلیسش میکائی گرده
فرود از تخوار این سخنها شنید / کاز ا زه کرده و اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد / چنان از کمان سواران سزد
کنون شد سراپای جان بیاد / دل طوس پر خون و سر پر ز باد
بشد کرد آمد بگردن سپهر / پیاده بجا ... گرد و شیر سر
کواژه همی زد به پیش اوفتاد / که این نامور پهلوان زچه بود
که امیدی ستوه از دو سوار / به چکونه جد در صف کارزار
پرستنده کان خنده برداشتند / همی از چه دم سوره بگذشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر / ز رزم ز ... ست ار زخم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان بر انده و ...
بگفتند کای پهلوان سپاه / سپاس از خداوند خورشید و ماه
که اینیدر تو باز آمدی تندرست / آب عشق و رخ بمال شست
سپهداران کار پایه کیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کاین از خود اندیشه نیست / رخ نامداران بدین مایه بخت
اگر شهریارست که باکو سوار / چو گیرد کنون لشکر کش هوار
نشاید که باشیم همداستان / بهر گونه گوزند و ...ستان
اگر طوس کیب زشری منود / زمانه برآورد ... فرود
ز گردان ایران و آزادگشت / ز ترکش سپهدار جود بخت
همه جان فدای سیاوش کنم / مبادا که این کین فرامش کنم
ز اسب گرانمایه رفتند باد / سوار سرافراز بود و زراد
بگوی استفر قوتی ... / ازین پیش خواری چه جویم ...
گرا و پور جم ست و شیر قباد / یکی در شبانی اید ...
همی گفت و جوشن همی بست گرم / ... ترکش برید ...
فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد ... و از جگر ... بشید
چنین گفت کاین لشکر رزم ساز / ندانند راه نشیب از فراز
همه یک زدیگر دلاور تراز / چو خورشید تابان ... بر یکی
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بخرد و جان تیغ بسپردن
بیاشند بیروز بر سم کین / گرد هر آید بتوران زمین
کمین پدر بشت آوریم / بر دشمنان را بپشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست / که بر دست ... شنیش بباید گریست
نه گرد ز او افراز بالا نگار / بسیار نه آشتی ... کشت خار
بدو گفت کین از دو یاور تر / که زایج نماند ز هوا اندر آورد
که دست یا تو ... / سر لشکر ز توران همه برکشت

بسی لابه کرد و فرزند خورد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدید آمد از دور بس بی پدر / به پای پسر و گردن شیر نر
بایران بآورد و راه کشید / بکوه اندر گرد و دشتی شنید
ورا گیو خوانند پیلست و بس / که در رزم دریای نیلست و بس
چو بر زه نشست اندر آورد گره / خدنگش بیابد گذر بر زره
سلیح سیاوخش پوشد بجنگ / نترسد ز پیکان تیر خدنگ
کمندش بحلق و پیکان سوی جان / نگه جسته کرد و هیون گران
پیاده شود باز گردد بگرد / کشان چون سپهبد بگردن سپر
کمان باز کرد آن جنگی فرود / سرانه چرخ و کف بسود
ز تو تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسپ و برگشت نیو
زمام سپه کوه و نعره بخاست / همی جو گیو از کوه ژاله بکاست
پیاده بکردن سپر سوی دشت / وزان تیر وان زخم او خیره گشت
رفتند گردان همه پیش گیو / که ای پهلوان سرفراز نیو
که اسپت خسته تو خسته نیی / توان شد دگر بار بسته نیی
ز گیو شد بیژن شیر مرد / وزان تیزپا گفت از بهر نبرد
کرای باب شیراوژن نامور / کجا پیل با تو زند بجنگ
چرا دید بیژن ترا یک سوار / که دست تو بودی دل روزگار
ز ترکی کنون اسپ خسته بدست / برفتی سراسیمه برسان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد سر پیلبارگی
همی گفت گفتار یابی و رست / ~~ابا ترک خونخوار بایست جست~~ [illegible]
برآشفت گیو از گشاد کمان / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از راز هنر / که با جنگ اندیشه باید بجای
ز ایدر مغزت ندارد خرد / نپرورد دهر گو چو تو پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد / بدادار دادار سوگند خورد
که زین بگردانم ز پشت زین / گر گشته آیم چنین ز اسب
وز انجا بیامد دل پر ز خشم / سری پر ز کین سوی گستهم
نگهبان تو باد یزدان بکش / کجا بر خواند برافراز و نشش
مرد تا بپوشم سلاح نبرد / بگیتی نیاید از مرد مرد
یکی ترک رفت ست بر تیغ داد / بدو تازه بر بند گره
بدو گفت گستهم کین خیره روی / تو بر خیره برگ بلا را مجوی
ز اسب سپهدار دیون دیوبر / سپهبد که گیتی ندارد دگر
پدرت اگر شیر زمان شکرد / بکره مده گردون همی سکرد
ازو بازگشته دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نکرد
نکرد زگر کس بود با هما / وگر نه زان زگه بوید بیای
بدو گفت بیژن که ای کشتی و دم / کنون پیل و بازو و رستم بکم
یکی سخت سوگند خوردم بگاه / بدادار کیهان و خورشید و ماه
گزین کوه می برگردانم ابر / زمانم سر آید اگر چون ز اسب
بدو گفت گستهم کای نامدار / بزنگ و شتر و بدوی
گر ایدون که زین بر بیاید نشست / جهان رفته تر از تنشیب سپهر بست
مرا بارگی اگر جوشن گشت / ز رومانه از ان گشته
بنالم یکی نیز همتای او / برنگ و ستم مرا بالای او
بدو گفت بیژن که ای نیز / پیاده چو منم بکو هم چو وی
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که از تو نخواهم یکی موی کم
دگر باشدم بارگی صد هزار / همه دام یاز گوهر شاهوار
ندارم همی از توان دریغ / نه گنج و نه جان و نه گرز و نه تیغ
بروکیک یکی را بیابین / که درست بیاید یکی برگزین

بنوبرای ایزین

بفرمای تا زین بر انگیخت چو باد / بسازند گستهم آید روان
یکی رخش بوداش بکردار گرگ / کشیده زبان و بلند و سترک
ز بهر جهانجوی مردی جوان / برو بر گرفتند برگستوان
دل گیو شد زین سخن پر ز درد / چو اندیشه کرد از گشت و فرود
فرستاد گستهم را پیش خواند / بسی داستان جوانی براند
فرستاد و ز پس سیاوش برش / اگر جنگجوی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع و بیند ود / بپوشید بیژن بگرد از گرد
بسوی سپهبد گوه نهاد روی / چنان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان یادگار / که آمد بنو یکی نامدار
نگه کن به بیژن تو او را همی / برین مرد جنگی که خواهد گرفت
بخسرو نگار سر انجمن گفت / نوین را بایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است مرد دلیر / بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز / گرامیتر است او ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی ده درست / دل شاه ایران نباید شکست
و دیگر که او داد ما هم زده / کجا گیو زد برگریبان گره
برو تیر و زد بین نیاید بکار / سپر کرد پیاده کند کارزار
تو با او بپیچیده و جانش بجنگ / نگه کن که الماس دارد بجنگ
زد تیر بر اسپ بیژن فرود / تو گفتی که باسب اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت از اوی / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی یکی رزم شیر
بیاید کری اسپ مردان بجنگ / بیاید با تیغ هندی بجنگ
ببینی که تا مر که ایی بجای / جهانکار از این بیش نیابد بجای
چو بیژن همی گشت از فرود / فرود اندران تیر تیزی بسود
یکی تیر دیگر بپید خست بسیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بردرید و زره را نیافت / و زو روی بیژن بدو سو بتافت
وزان تند بالا چو سر برکشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه باره و ز پاواز گشت
دمان بیژن آمد پس پشت او / یکی تیغ زد بر سر و پشت او
بر گستوان زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
هر بند جوش اندر آمد فرود / دلیران در دز بجستند زود
ز باره فرود آن ببارید سنگ / بدان تنگ کانجای جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز فرودی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و درشت بود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
پیاده بطوس سواران نامدار / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سر و گرد بزم چنین یک دلیر / شود نام بر دار یکدشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او / شود آب و دریا شود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت / ازین بر تر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد / که زین دژ برآرم بخورشید گرد
کمین ز اسب گرامی سپاه / بیارم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بیکان کنم / ز خون دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دز دار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار
دز دو بستند از این روی یکی / خروش جرس خواست و آوای کی
جریده بجای گرامی بجفت / شب تیره یادر دو غم بود جفت
بجواب آتشی دیده گز دز بلند / برافروختی آتش آن ارجمند
سراسر سپهبد کوه تا برافروختی / پرستنده دز همی سوختی

دلش گشت پر جوش و بیدار شد / روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
دلش گشت پرخون و سر پر ز دود / بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد اختر برآمد بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است / در دز پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان / کز این غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانی بجنبش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد
بدست گروی اندر آمد زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر خوار و زار / نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
میان بند خفتان رومی ببست / کمان کیانی گرفته بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان بیامد بجستن سپهر

کشته شدن فرود بر دست بیژن گیو

ز هر سو بیامد خروش سران / گراییدن گرزهای گران
غو کوس با ناله کره نای / دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره روز فرود / دلیران ترکان هر آنکس که بود
ز گرد سواران وز تیغ و تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
نبود ایچ هموار جای نبرد / همه کوه و سنگ شد پر ز گرد
بدانگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته شد / سر بخت مرد جوان گشته شد
همی برد گرز و تیغ و دبوس / بدانگونه با نامداران طوس
در و خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز گردان نماند ایچ با او سوار / ندید ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دشت تازید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید / زد و دست و گرز از میان برکشید
به بیژن درآمد چو شیر دژم / نبود آگه از جور چرخ و ستم
چو رهام گرد اندر آمد ز پشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و کتف آن نره شیر / فرود آمد از کار مرد دلیر
چنانچون جدا گشت بازو ز دوش / همی تاخت اسب و همی زد خروش
بنزدیک دز بیژن اندر رسید / بزخم یلی باره او برید
پیاده خود و چند از چاکران / شکسته ز جنگ کنداوران
بدز در شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
شد با پرستندگان ماه وش / گرفتند پوشیدگان در برش
بر آن زین نکندند بر تخت عاج / نبد شاد از آن روز هنگام تاج
همه غالیه جعد و مشکین کمند / پرستنده و مادر از تن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود / همه گفت سوی همه کاخ زود
یکی چشم پرگرد و دل باد سرد / خروش سوی مام و پرستنده کرد
چنین گفت چون لب بنام برگشاد / کزین سوی کندن بتاراج شد
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دز پاک بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند / دز و باره و کوه ویران کنند
شما را بگیرند هر یک بدست / مرا دل از این درد و اندوه خست
دل هر که بر من بسوزد همی / ز غم آتش دلش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویش را بر زمین بر زدن

که تا بهر بیژن نباید

که تا بهر بیژن نباید یکی / تو ام من ابر ره بگراند کی
که برنده پاک جان آن اوست / روز جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / برآمد ز دانش میتهار دود
بیازیگری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد همیشه ز دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ / زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / نیابی خود از درد و سختی رها
زمانی زبر بخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین باد سرد
بزاد و بکوشید و ناکام زیست / بدین زیستن زار باید گریست
سرانجام خاک است بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
فرود سیاوش بدان گاه نام / چو شد رنج بهمان نارسیده بکام
پرستندگان بر سر دز شدند / همه خویشتن بر زمین برزدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست / در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از روی خود خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش بر آب و دلش پر ز دود
دو رخ را بروی پسر برنهاد / شکم بر درید و بر خویش جان بداد
در دز بکندند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود / بدل سوگوار و سری پر ز دود
دو رخ زرد روی پسر برنهاد / شکم پاره دید و بر خویش جان داد
بایرانیان گفت کین از پدر / همان خار ز گرد و هم زار زر
کشنده سیاوخش چاکر نبود / ببالینش بر کشته مادر نبود
بکرداری وز برافروختست / جهان خان و مان کنده و سوختست
وزین بیش چون گفت کردگار / بترسید و ز گردش روزگار
به بیداد بس ورزه دست شیر / به بیداد گرگ بکود بهر
برنجید و اکنون نماند ایشم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوخش فرستادمان / بسی پند و اندرزها دادمان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام وز بیژن تیره مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپه کوه شد / در انجمن دید اندوه شد
چو آمد بنزدیک آن کشته زار / بر آن بخت با باد الکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران / روان انجمن گشته کنداوران
گوی چون فرود خفته بر تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش بد خفته بر تخت ناز / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
ز زور اندر گیتی گودرز و گیو / بزرگان چو بهرام و گرگین نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد دهر و دود داغ پسر
ز تندی پشیمانی آیدش بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / همان نامداران گردان نیو
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بتیغ و بدین رزم دادی میان
مبادی بتندی و تیزی بباد / ز رستم نه سپهدار نوذر نژاد

آگاهی یافتن افراسیاب از ... لشکر ...

بروز چارده دوم کارزار

ز دو پیکر گشته شاد اندر فرود   نوشته چنین بود و آمد فرود
هشیوار کن که چون دیو نر   که پیش بمردی و دیدار نیز

ز جام اندر می شیر بود   جوان را بالا سخن چیره بود
کنون ار گذشته نیاریم یاد   همیداد شد گشته او گرد باد

چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه   که آنکه و پیرم ببوزد براه
کنون ست هنگام آن سوختن   ز آتش سپهری برافروختن

گشاده شود با لشکر کلاه   نباشد سپه را بجا برکند
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست   و گر دست خود رنج بی رنج نیست

پی گرد گستهم و گرگین و گیو   که آتش به پیرم ز رنگیم نو
گلین گشت بیژن بدین داستان   نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی نشاید نشست   چو پیری کمر بر میان تو بست
ز رنج و سختی سپرده دلم   بگفتا ز بهر کرز نیازردیم

مرا دید باید بیکار و دست   نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو این کن اندر خشم   بدین کار کردن بسی افراختم

هنوز از پی کار آتش نشست   به هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن کین ... رنج کم   کمن کوه طارا بسوزم بدم

سخن رفت از رزمگاه رود   جهان را به رنج و برف ... بود
چو آمد بدان کوه و هم سر فراز   ز آتش بالا ... با ز

زمینکان تیر آتشی ...   کبود اندر افکند و هم او بخفت
ز آتش سه هفته گذر شان نبود   ز تف در بانه بالا دود

چهارم سپه برگرفتن گرفت   چنان آب و آتش ...
سپهبد چو لشکر برو گرد شد   ز آتش براه گرد گرد شد

سپاه اندر آمد چنانچون ...   همه کوه و هامون سراپرده زد
چنانچون ببایست بر ساخت   ز هر سو طلایه برون تاخت

گرد گرد بودی تفت زاد   سواری که با شیر بودی به تو
فسیله در آنجایگه ... شستی   جهان کوه تا کوه یکبار دشت

خبر شد که آمد ز ایران سپاه   کله رد باید ز رنگ سوی راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب   نبرد یک چوپان افراسیاب

کبود و بدیش نام و نشسته بود   بنا ایستگی بر بالا بسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر   تو زنهار بردار پیچ ... چهر

نگه کن که چندست ز ایران سپاه   ز گردان که دارد درفش و کلاه
ازایدر بدیشان شبخون کنم   همه کوه در جنگ هامون کنیم

کبوده بیامد چو دیو سیاه   که آگه کی باید ز ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود   کمند کش سر پل را دام بود

راه و رود ... کبوده خروش   ز لشکر برفرخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد دخشار ورد   در آمد ز قالان ... گران

یکی تیر بگشاد و بگشاد لب   کبوده بیامد سپهبد از سب
بزد بر کمر بند چوپان شاد   همی گفت زینک کبوده سیاه

ز اسب اندر افتاد در تیره شب   بدو گفت بهرام بر گوی راست
که اید ز فرستنده تو که بود   گرا خواستی زین دلیری نبود

به بهرام گفت ای ...   بگویم ترا هر چه بینی ز کار
تژاو است شاه فرستاده ام   بپیوندیکی و من پرستنده ام

نکش مر مرا تا نمایت راه   چرا بیشتر زین ترا نی سپاه
بدو گفت بهرام من با تژاو   چو با شیر در زند و بیکار گاه

سرش را بخنجر ببرید پست
نه فرسنگ زین کیانی نجست

سرش را

سرش را بخنجر ببرید پست   نه فرسنگ زین کیانی بجست
بلشکرگه آورد و بگشاد راز   که ماه او دمی جز دو گردی سوار

جنگ کردن بیژن با تژاو و گرفتن اسپنوی را بیژن

چو خورشید بر زد ز گردون درفش   کبوده بیامد خبر زو براو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی   ... ز ... بخواه ...

بیامد خروشان خروس بچکاد   وز انجایگه تیز لشکر براند
تژاو سپهبد بشد با سپاه   بدانست کو را بد آمد بروی

سپاهی که بودند یاد بخواند   سپهبد نهنگی درفش پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو   بایران خروشان آمد از دیده گاه

که آمد سپاهی ز توران بجنگ   چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی   همی خیره ماند ز گردان نو

ز آشفت و ناموش بر سپهدار روی   که من زور دل دارم و چنگ شیر
تژاو منم کو همی با ایران بود   به هامون بکام نهنگ آمدی

چنین داد پاسخ تژاو دلیر   دلیری که امد پدید و داماد شاه
بدو گفت گیو ای سرافراز گرد   ز گردان و از تخم شیران بود

منم گرد شیراوژن کینه خواه   چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی   میارای لب را بگفتار سرد

اگر مرزبانی دهد ماه و شاه   سر مرزبانان اندر آید بزیر
گرایدونکه فرمان بری با سپاه   بدین سان چنین دلیران مگوی

گزین بدختر ماندار دلیر   بگویی و گفتار او نشنوی
ستانی از او خلعت و خواسته   بایران خرامی بنزدیک شاه

کنون پیش طوس سپهبد سوی   چگویی که کام روز جنگ بزرگ
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   پرستنده و اسپ آراسته

ندیده است کس ترک تژاو مرد   جهان ... سپهبد سیاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب   درفش مرا کس نیارد بزیر

فرا اید بر گنبد ... گاه   تنجت گرد و گرد ده ...
توان اندکی لشکر من مبین   کس این را با ایران چه ... بخوان

پرستار و از بار بابان کله   گزین اندر آن آن سپاهان کنم
چنین گفت بیژن به فرخ پدر   مرا جوی با گرز بر پشت زین

من امروز با این سپاهان کنم   چو پیری ز آتی که بودی جوان
ترا با تژاو ایچ ... جست   که ای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز بیدار دل پهلوان   دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش   بترک را این مهر و پیوند جست

همی گرز و خنجر بباید کشید   بدان سان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه   نهادند و پال و خنجر به دوش

یکی تیره گرد از میان بر دمید   همی از هوا رزم ... سپاهی برد
چپش اندرون بیژن تیز چنگ   ستاره ندید اندر و جشن ماه

تعب سپاه اندرون گیو گرد   که بودیش با شیر درنده تاو
بکان اسپ چو ...   که هرگز نکردی بکاری درنگ

وزان روی با آج بر سر تژاو   که از رنگ ... سر آمد گذار
سر مهره ز توران سپه کشته شد   که هرگز ندیدستی دل اژدهای نیز

بسی بر نیامد برین روزگار   بپیچیش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و تیره ...   ... تا این نامور کشته شد

همی شد گریزان سوار دلیر   کاندازمان باژ تژاو بخ ...
گرانیده خردی رومی زره   تو گفتی که خرمنده ... است

یکی تیره زد در میان تژاد   بجنبید و ...

[illegible]

شبیخون کردن تورانیان بر ایرانیان

[illegible]

دریده درفش و نگونسار کوس   رخ زندگان تیره چون آبنوس
پسر را پدر نه پدر را پسر   همه دشت کشته زیر و زبر
چنین است آیین گنبد گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد
بیچارگی پشت برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و درفش و نه بالا و پست   همه بی سر و خسته و بی‌منش
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود   برفتند بیچاره و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس   روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر   پس پشت بر جوشن و خود و گبر
بجنگ اندرون کس نبد پایدار   همی کوه کردند گردان حصار
فرو ماند اسپان و گردان ز جنگ   یکی را نبد هوش و توش و درنگ
سپاهی ازین گونه گشته نژند   همه مانده از رزم و آورد و [illegible]
ز هامون سپهبد که بر کوه شد   ز چنگال ترکان بی‌اندوه شد
جوان دیده پیران پس برگشت   بلشکرگه آمد سوی پهن دشت
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بود انجمن   [illegible]
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار   [illegible]
پدر بر پسر چند گریان شده   وزان خستگان چند بیجان شده
چنان است رسم جهان جهان   که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند   ز نیروی و از بی‌نیازی کند
برنج و درازیم و در جنگ آمدند   ندانیم تا بازگشتن [illegible]
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد   چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود   دگر خسته از رزم برگشته بود
نه دارو نه خستگان را پزشک   همه جای ماتم بد و خونین سرشک
سپهبد از ایشان نگارد و نوا   دلش با خرد تیره و بیگانه گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر   نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
جهاندیدگان پیش او آمدند   شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد   که دیده گان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر دری   نگهبان و ره بان بر او دری
یکی نامداری ز ایرانیان   بفرمود تا تنگ بندد میان
بدرگاه شاه آرد این سخن   که سالار ایران چه افکند بن
چه روز بد آمد بایرانیان   وزان سو جهان بر آمد زیان
چو نزدیک شاه برسد آگهی   که تیره شد آن روز کار بهی
ز پیران و از لشکر و تاختن   شبیخون بر ایرانیان ساختن
چو بشنید و لب شهنشه شنید   بجوشید و از غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد بود   [illegible] و بدرود لشکر فرود
زبان کرد گویا بنفرین طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند   دل آگنده بود آتش برفشاند

نامه شاه کیخسرو بفریبرز کاوس و طلب طوس نودر

یکی نامه بنوشت پر آب چشم   ز سوگ برادر پر از درد و خشم
سوی فریبرز کاوس شاه   یکی ز پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین   جهان چون بود راست آیین دین
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر نیک و بد دستگاه
ازو دیم پیروز و زو دیم شکست   بنیک و بد روز [illegible]
جهان و زمان و مکان آفرید   پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند   ز زردی و از بیم و بخت بلند

یکی را سر اندر سر ماه او   یکی را همه فر و اورنگ او
یکی را همه سور و بختی دهد   نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینم ز یزدان پاک
ز کردار بد مرد را بد رسد   اگر بد رسد از جهانبان رسد
بشد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه   نخستین برادرش از کین [illegible]
بایران چو او نیز مهتر مباد   ازینگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
نگفتم بدو شاه و گریان بدم   بران درد پیچنده نالان بدم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را براه چرم   مزن بر کلات و سپد کوه دم
گران راه فرود است با لشکری   یکی گرد آزاده و کندآوری
که اندر کلاتند گردان که اند   از ایران سپاه [illegible]
از آن کو بجنگ آورد پیشگاه   فراوان سران را سرآید زمان
دریغ آن جهان کرد خسرو نژاد   که طوس فرومایه دادش بباد
اگر بشنود این او سپهبد گرفت   ز کاوس شاه آفرینش [illegible]
بزرم اندرون سر بخواب آیدش   چو بالی شنیده شتاب آیدش
هنر با همه است نزدیک تو   مباد ایچ جان تاریک تو
چو این نامه برخوانی اندر شتاب   ز دل دور کن خورد و آرام خواب
بگو طوس را باز گردان بگاه   ز فرمان مکن ایچ بیرون [illegible]
سپهدار و سالار لشکر تویی   تو باش و تو بر کاویانی درفش
سرافراز و گودرز و آن انجمن   بهر جای باشند تو با رای زن
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب   ز می دور باش و میاسای خواب
چو جنگی مجوی ایچ رزم از نخست   همی پاس با خفته کرد درست
ترا پیشرو در جنگ گیو باید   که با فر و شایسته جنگ [illegible]
فراز آور از هر سوی ساز رزم   مباد آنکه باشد ترا رای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه   فرستاد و را گفت کز بس پناه
ز رفتن شب و روز مآسای هیچ   بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده همچون شتاب   بنزدیکشان نامور کسانی
بنزد فریبرز شد نامه داد   بداد از زبان نامه شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند   ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را   سواران و گردان این مرز را
بخواندند نامه شهریار   جهانسان ماند جمله آمد سپاه
بزرگان و برتر انجمن زین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش   همان پیل و کوس و [illegible]
بنزد فریبرز سالار گفت   که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو فیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
برفت و ببر آنکه بد نوذری   سواران جنگی و نام آوری
بنزدیک شاه اندر آمد جهان   بره بر نکرد ایچگونه درنگ
[illegible] سپهدار و پیش شاه   نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار   بدان انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت [illegible]   که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک   ز گردان نیامد ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه چرم   برفتی و دادی مرا درد و غم
نخستین که کین من از [illegible]   ز راه سیاوخش را [illegible]
برادر سوار فرازهنگ فرود   که چون او کسی اندر زمانه نبود

یکی کار سازند

بگفتی کسی را که در کارزار
چو تو لشکری خواستی زینهار
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه
نبودت بگرز و بشمشیر راه
سپهبد که بهرام آورد روز جنگ
بیاید از او گوشش نام و ننگ
نشاید تو فرزند گرامی مباد
چو تو نیز سالار لشکر مباد
ترا جایگه هست در شارسان
سرای تو بیدار و بیچارسان
ترا پیش آزادگان کار نیست
که مرزآرای هشیار نیست
سپاه ار سپاری و بند و حیل
نخوانند زین پیچ و تا بهم دغل
ز ادهم و چهره ریش سپید
ز آواز بر زنده گانی امید
وگرنه بفرمودی تا سرت
بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست
همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش برانند و بفرمود بند
جدا از دلش هیچ شادی بکند
فریبرز مهناد بر سر کلاه
که هم پهلوان بود و هم پادشاه
وزان پس بفرمود بهرام را
که پیدا کند با گهر نام را
ازآنکو به نزدیک پیران شود
بگوید فراوان و زو بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام
یکی خوب زین وز پیام
نکوهش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بود پرورده مهر
یکی را آزاد که چرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو هنر جست گردان بود
شبیخون نه هنگام مردان بود
شبیخون نیند کند آوران
کسی کو گراید بگرز گران
تو گر یاد زنگی و رنگ آوریم
گرت رای جنگ است جنگ آوریم
ز پیش فریبرز بهرام گرد
روان رفت و پیغام نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه
بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت بهرام جنگی منم
هنرمند و بیدار و سنگی تنم
پیام فریبرز و کاوس شاه
رسانم به پیران بدین رزمگاه
بفرمود تا پیش او آورند
کشاده دل و تازه رو آورند
طلایه دو بهرام شد پیش او
بپرسش از مهان بد اندیش او
چو پیران در او دید بنواختش
بر سید و بر تخت بنشاختش
بیاورد بهرام را از نهان نهفت
پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به بهرام گرد
که این جنگ را خوار نتوان شمرد
شمارا بدین تیز دستی بجنگ
ندیدیم با طوس رای درنگ
بزرگانه را آمد چو گرگ سترگ
همه کشته یا پاک خرد و بزرگ
چه باید بجست و چه باید برد
بد و نیک این مرز یکسان شود
مکافات این بد کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تو ای پهلوان سپاه
چنانچون ترا باید از من بخواه
گرایند که بیگاه خواهی درنگ
ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجویی منم مایه دار
سپارای و برکش صف کارزار
چو بیگاه باز آرزو بشمرید
که از مرز توران زمین بگذرید
برآیند لشکر سوی مرز خویش
ببینند هر یک دل و ارز خویش
وگرنه بجنگ اندر آرید چنگ
نخواهید از این پس زمان و درنگ
یکی خلعت آراست بهرام را
چنانچون بود درخور نام را
بر فریبرز بهرام گرد
بیاورد نامه چنان چون که برد
فریبرز چون یافت روزی درنگ
بهر سو بیاراست چون شیر جنگ
سر مه برآید که تاوان ز تخت
ز هر سو سپه باز داون ازرخت
کشیدند و لشکر بیاراستند
ز هر جنبش لختی بیاراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز یکبار بگشتند از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
برفتند یکسر سوی رزمگاه

زبس ناله و بوق و بانگ

ز بس ناله بوق و بانگ درای
همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از بال اسپان و دست یلان
ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان دام نر اژدهاست
وگر آسمان با زمین گشت راست
ندید ایچ کس روزگار گذر
ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود
زره دار و با مهتران در بود
سوی میسره اشکش تیزچنگ
که دریای جوشان بدو روز جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت و در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت
که از ما هنر باشد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
گر این ننگ ما تا جاودان بر سپاه
بخندند همی گرز و رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شده است
زمین از پی پیل اطلس شده است
درخشیدن تیغ الماس گون
بکردار آتش بگرد اندرون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف
خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرز یلان
کز ایشان ندیدی آسوده تن
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
گران لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو
بران گرزداران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران
بران نامداران و جوشنوران
فکندند از آن پس بیازو کمان
کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان شد که کس روی کشور ندید
ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
دو لشکر بکوشید از دل بجنگ
یک از دیگری گرد و دیگر نهنگ
یکی پشت از دیگری بر نگاشت
نه بگذاشت آنجایگه را که داشت
چنین گفت هامان بفرشیدورد
که تا لشکر جنگ باید سپرد
فریبرز با یکران قلبگاه
گریزان بیامد ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه
بجنگ آیدان رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
زهامان گریزان بشد پهلوان
شکست اندر آمد برزم گوان
بداند گر ز کشتان جای خویش
نبود ایچ گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای
نگردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش
ز پیکار شان دیده ها شد بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت
از آن کارزار اندر آمد درشت
نگون گشته کوس و درفش سنان
بلا هیچ پیدا رکیب و عنان
که پیران ز گفتار برگشته بود
ز خون کوه و دشت اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سو بانبوه شد
فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ز ایشان به هر که زیست
بران زنده گانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو
ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد در قلبگاه
درفش فریبرز کاوس شاه
ندیدند یلان سپه را پدید
بکردار آتش دلش بر دمید
ندید و جهان را ره آو گریز
برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
بسی دیده ای گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت
بباید سپه بر هوا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان
ز ایران و کار آزموده سران
ز گردان هرا و ترا چاره نیست
ز بدی ترا از مرگ بیچاره نیست
چو پیش آمد این روز کار درشت
بریزند خون بهتر آید ز پشت
بپیچم ازین جایگه سر ز جنگ
نیاریم بر خاک گشواد ننگ

روا باشد ار بشنیدی این داستان — که برگوید از گفته باستان

چو گودرز بشنید گفتار گیو — بمیدان سرو ترک گردان نیو

بجنبد دل دشمنان بشکنیم — دل کوه ببندد زبن بر کنیم

گرازه برون آمد و گستهم — ابا ویژه گان زنگه آمد بهم

بخوردند سوگندهای گران — که بیجان شکستن نخوردند نان

همه یکسره پشت پشت آوریم — کمر نام رفته بدست آوریم

دو دشمن بسی نامور کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد

هزیمت نمودن سپاه ایران از توریان

رفتن بهرام از شب برزمگاه از بهر تازیانه خویش

چنین گفت بهرام جنگی که من
هم بهتر از دوده و انجمن
بگاه تو آمد که آید زمان
نگر تا چرا ماند باید کمان
بدو گفت کای باور مرد
فراوان مرا آمد زیاد است نو
یکی شنفشه زر بسیم اندر است
بپوشیدش از خوشاب وز گوهر است
نگه کن چون گنج بگشاد در
مرا داد چندان سلیح و کمر
من این درع و تاراته برداشتم
بسواران دگر خوار بگذاشتم
یکی رانجند کاوس شاه
ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر هیچ دارم همه رزمگاه
برو بافته گوهر شاهوار
ز رنجش این گفت و آید درد
یکی جنگ غیره میانای نو
چنین گفت با کیو بهرام گرد
که این ننگ زنوازش خواه شود
شما را ز رنگ و نگار بگفت
مرا آنکه شد نام با یک جفت
که آید و گر تاراته باز آورم
دگر سر بکوششش بکار آورم
بروز ای یزدان دگرگونه بود
همان گردش بخت و آورد بود
چرا آنکه بخت اندر آمد بکار
ترا گفت وانه باید صواب
بر اسب و آمد بدان رزمگاه
درفشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان
بدان داغ و آن بخت برگشتگان
تن ریو پیرامون از خون و خاک
شده خرقه جنگیان بر و چاک
همی زار بگریست بهرام شیر
که زارا جوانا سوارا دلیر
چه نوگشته اکنون بچهره خاک
رزمگاهان با یوان تو اندر مغاک
بگرد را در یکایک بگشت
که بودند افکنده در این دشت
نه زان نامداران یکی خسته بود
بشمشیر و ایشان بکان استه بود
همی بازوانست بهرام را
خنالیده و پیداد و نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام
بکشتنگان اندر افکنده ام
سر و روز است تا مان آب ازو
فرا بر یکی جادو خواب آزمود
بتند تیز بهرام آتش او
دل مهربان و تن خویش او
بدو گفت گریان ز دختر بخت
همه کرته بد بریده وزو خشن بخت
بدو گفت شد یشن از بخت
به کشتی ان را بسیکیت
چو رستم کنون سوی لشکر شوی
فرو بین جنگی از زود بهتر سوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه
زمین کم شده است ...
جوان تازیانه پیامم برست
بپایم برسانم بی لشکرست
وزانجا سوی قلب لشکر برفت
همیجست تا تازیانه بیافت
میان کی کشتگان اندر آن
برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت
وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش و دم بادپایان شب
نکوهیده بی رسم آن تیره شب
سوی بادپایان روی نهاد تخت
نگه کشت بهرام وز پس برفت
همیشه دمان بار سیمای ...
ز ترک دوز خوشی ز تاب ...
چو بگرفت هم رزم با تیز رفت
یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشار روزان هیچ ...
سوار و تن باره بر خاک و خون
چنان تنگدل شد که بسیارگی
گر شمشیر زد بر سر بارگی
وز آنجا بگیر تا بدین رزمگاه
چاه و چیمود و چون باد برآمد
سراسر همه دشت بر کشته دید
زمین چون گل ارغوان گشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی
بدین دشت بی باده و رنگ و بوی
ازو سرکش آن آگهی یافتند
سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه
بزد یشن بر پهلوان سپاه
بدانست بهرام چون خسته اند
که او را بدانجا بی خشند
کمان را بزه کرد بهرام شیر
بیبارید تیر از کشاد و دلیر

بجو تیر ... از کمان

چو تیری ز کمان را بیست
بیلرامش پس کاهیست
سواران همه بازگشتند از او
بنزدیک پیران نهاده روی
چو لشکر پیاده بر پهلوان
بگفتند بادا و بجگه کوان
بگفتند کاینست هژبر دلیر
پیاده بکرده فرو از جنگ سیر
یکی گفت بهرام شیر اوژنست
که ایران سراسر بدو روشنست
مگر زنده او را بجنگ آوری
روان لشکر آسایه از داوری
چو بشنید روی این سپاه آن
بفرمودش پس اندیشه گمان
برو تیز بشتافت بهرام شیر
نشاده سپر بر سر درع زیر
چو روی این پیران از پیشش بگشت
بدان را همه کند شد باد دست
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ
ندیدیم جنگی نهنگ
نشست از بر باره تند باز
همی رفت با او بسی ره دراز
تو چون با سیاوش بجنگ آوری
بدان نامداران و شیران بپی
نباید که با این تراود گهر
بدین شیر مردی و چندین هنر
بپا تا تب از تیر سوگند ...
بر آنی که آید دلت در بند
چاره تو باشکر ای نامدار
بجای گهر ماتت نه بهار
سوار زیست تا بپچید ...
همی ... بیوند و شیبان
بر او مر او سوی آزاده کمان
بر بر گودرز گشواد گان
تراانی بیاید که گفتم سخن
دلیری و بر خیره تندی مکن
که چندین تن از بخت برگشتگان
زدی بیهم و دادان و کنداوران
که چون بگذرد سوی ایران کنون
مگر آنکه چو شد ورا ستور چون
تراوادی بارهٔ گی ای جوان
بدان تاتت بردی سوی پهلوان
برفت آمد ز لشکر تا او
بنزدیک بهرام با خشم و تاو
نشد با سپاهی بهرام خست
ز خویشش چیکانی چاره ساخت
بدو گفت کین لشکر نامدار
پیاده یکی مرد شان کرد خوار
ازایشان فراوان بگشت گشت
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید
فراوان سخن رفت از آن ساز و رز
بپرسید پیران کاین مرد کیست
برو پاسخ چنین گفت پیران که گفت
بلشکر کسی را که باید بسته
چو بهرام دید آنکه آمد سپاه
یکی تیر باران ز ایشان بکرد
بستی بر پهلوان آمدند
چو بشنید پیران چنین گفت سخت
پیاده بدو گفت کای نامدار
چرا با تو نان و نمک خورده است
ز بالا بخاک اندر آید سرت
وزان پس کی با تو خویشی کنم
بدو گفت بهرام ای پهلوان
مرا حاجت از تو یکی آمدست
بدو گفت پیران که ای نامجوی
میان تا سواران این انجمن
ز رنجگان تو کشته و خسته شد
اگر نیستی رنج افراسیاب
بگفتت این دو گفت و شتاب
شوم گر سپاه و بجنگ آمش
چو بهرام را دید خیره بدست
بیاران گراز بد خواه ...
سپاه او پیچید و بیمود دست
ز هر سو بسی تیر گرد آوریده
ز چنگال او آتش کارزار
ازان نامداران در ایام ...
که بهرام را نیست جای گریز
که تا مدار است و بر جای شهر
لشکر روشنایی ز خورشید و ماه
که شد آه آمیزه چون لاجورد
بپاله ورد و تیره روان آمدند
بلرزید بر سان شاخ درخت
سپاه او چرا ساختی کارزار
نشستن کمان مهر بد روز نیست
بگریه تو دوده و کشورت
چو خویشی بود رای بیشی کنم
خردمند و بیدار و روشن روان
دگر خود را جنگ یکبار کیست
ندانی که این آرزو نیست روی
نهند این چنین ننگ بر خویشتن
چنین روزم تا گاه پیوسته ...
که گردون سرش این سخن پیش باب
دلش خیره و مهر و سرش پر ز درد
سر اندر ز زمان در درنگ آمش
یکی بر خروشید چون پیل مست
سرت بر فراز و بد خواه ...

سران را سپه‌دار سازید بان / کمانید که بر تو سپاه آید زیان
سپاران چو خود کاندر اسپ / بتیر و بگرز و بر و بازوی سپ
بر انجمن شد یکی ترگ سر / هر آن کس که بود از دلیران سری
کمان را به زه کرد بهرام گرد / هم تیر ازو هوار و شناهی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی گرز دست / چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو تیر و قلم شد بگرز و تیغ / همی خون چکانید بر تیره میغ
چو در رزم بر چنگو ته پیوسته شد / تبر ترش دلاور بسی خسته شد
چو بهرام پل گشت بی زور و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر و سفت اوی / که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست چهره کنار / فرو ماند از رزم و از کشت و کار
نژاد ستمکاره را دل بخست / بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از روی پرورد و شرم / بگاوش آمد بر شش ز جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / ولیکن گشت از در دار و درشت
بیفزون چنین گفت کای نامدار / برادر نیامد همی باز جای
بیامد به شب تا ورا گاه جست / نیاید که بر رفت باید گست
دلیران بر رفتن از بهر دو کرد / بدان دشت بیکار و جای نبرد
همه دشت بر خسته و کشته دید / جهانی بخون اندر آغشته دید
همی خسته و کشته جستند باز / بدیدار بهرام شان بد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند / بیاز آب و خون دیده بر شستند
بخاک و بخون اندر افتاده خوار / فتاده ازو دست در شیکار
همی ریختند آب بر چهر او / پر از خون روی و تن و دیده و زهرآد
بپیچید بهرام زان وای وای / بغلطید و بهوش آمد بارها
چو باز آمد اندر تن او هوش و دم / تنش پر ز خون و سرش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بهوشی بیابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / نخوردند کسی شیر یا گاه با تو
مرا دید پیران و کیف گفت / که با من بدیش عهد و پیمان درود
همان نامداران دگر دیدند چنین / بخستند با من بآغاز کین
تن من تژاو جفاپیشه خست / مگر و بخ باید اندر آو درشت
چو بهرام گردی این سخن یاد کرد / بیارید کیوان از فرزداب زرد
هاوا اوران دار تو سوگند خورد / چو خورشید روز و شب لاجورد
ز جنگ ترک روی چنین سرم / مگر کین بهرام باز آورم
بیازد در اورا که من این زبس / گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بیامد براه
چو از درد گیو دلیر شد دژم / عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دست گران لشکر اندر نشست / ز کردان و کردنکشان در دشت
سوی او بیفکند پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد بمیان
میان اندر آورد و همی گفت / بر انسان که نخجیر بیند نهنگ
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد از اسب و کرد خسته
نشست از بر اسب و آورد گستان / پس اندر همی رفت چون پیل مست
چنین گفت با او بجوانش تژاو / که با من کنانند شیر ایح تا تو
جگر گرم کرد زین ستمکاره … / شب تیره و تیغ کو …
ز دو بر سرش تار یارنه دید / بدو گفت این جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد ستور بخت / که در تیغ گیتی تار گشتی …
که بالانشین بایوخ … / تنش پر ز خون خورده بیاد او بر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ / بسی کس نکشت یکی کام نهنگ
چنین گفت با تیر جنگی تژاو / که تو چون …
ز بهرام بر به بنزدم کمان / نهاد اندر دست من آمد بنای
که چون من سپهدار سوار … / ور آکشته بوده بر دشت کین

چو زو بازگردان سپه را ز راه / سپهدار دو دشمن پر شرم شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / کنایت ببردی و جنگ آوران
شد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیده همه هامون و دشت
کنون چون ز رخ روز شد تیرگون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیر باشد خود توان آرمید
اگر کشته باید بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک
همه بازگشتند کس یر ز جنگ / ز خویشان روان خسته در تیر جنگ
سر از کوه پرزد جهان گاه ماه / چو برگشت ببرزه …
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت با ایشان فراوان سخن
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زبان موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنم / بر ایشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با ساز و مانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب تژاو از جنگ و در باب / سپه را نیامد بران دشت خواب
وزین روی لشکر همه بسته‌اند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت بر کشته و خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر شد خروش / زبان‌ها ز بانگ زاری گوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس مباد / میری چه بد اینکه بر من رسید
چرا مانده‌ام زنده با پیر سر / بخاک اندر افتاده چندین پسر
از آن روزگاری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
هر جام چندین سپه را ز بجمن / به پیچم همی کشته در پیش من
از این زر مهراست بر من ز جنگ / چه باید مرا خیره و اکنون نشست
برید و زمین و سواران تن / ببیره و پیر …
جدا گشته از من چو بهرام پور / نگر گشته‌ام …
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / فزه کرد پر خون رخ سندرک
خروشنده چون گاو بر او … / فراوان بجا زده خون …
همی گفت اگر نوذر پاک تن / که گشتی بر و پیچ من در چمن
بنوزی مر ایرج و … / غم گشته و کرم روز …
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان خسته‌ام
هم اکنون تن خستگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده و سوی تن برید / بدان سوی کوه هماون برید
را نیم لشکر همه هم کرد / سرا پرده و خیمه بر سوی کوه
همیشه من همیشه ریگ سیاه / زیش بد فرود و ز رستم سپاه
میان من سواری نشسته‌ام / ورا میش …

هزیمت شدن لشکر ایران از سپاه توران و رفتن بکوه هماون

مگر رستم زال را با سپاه / سوی مارو ستوده بین …
وزان کشتگان کرد … بیاید / چو خورشید تابنده بنمود تیغ
گستره کاخور … / سپه برنشاندند پیش بر دهشت
بدان پیش زنده که خسته بود / از ایشان همی رفت روی رویان
پر از غم دل و … / الا تا گرد شنگ در رزم تود
تریخ روان کشته چون … / چو از دیگ کوه هماون سپید
بران دامن کوه لشکر کشید / همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
کرای پر چند … / سه روز است تا زیشان …
بخواب و بخوردن … / چنین گفت طوس سپهبد بگیو
بآرامش جامه … / که من ایکام که پیران بجنگ
پس ما بیاید کنون … / روانی بیاساید و چیزی بخورد

کسی کآسوده تر زین گروه / بترن بان و تو آز شو بکوه
همه جنگیان را سوی کوه کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه بر کام ماست / بباید کنون خواستن کو درست
طلایه بکوه اندر اندر ز دشت / بدان تا بر ایشان که بگذشت
خروش نگهبان و آوای زنگ / تو گفتی بکوش اندر آکوه سنگ
بماند که را بد ز کوه آفتاب / جهان گشت مانند دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که رویت ایگهان خوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / چپ و راست لشکر سوی رزمگاه
بهامان چنین گفت کاکنون جنگ / نباشد جهان تا فراوان درنگ
سواران دشمن همه کشته اند / دگر خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه / همه روز تا گه چنین بی سپاه
بشد سوی پیران یکی مژده خواه / که کس مینیارد ز ایرانیان سپاه
نشانی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند کوس
سپهبد چنین گفت با بخردان / گرامی دبیر و نامور موبدان
چه سازیم و این چاره را چیست رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه برگشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست اندر آمد بدان اندیشه
گریزان چو خاک اندرآید به آب / برآید ز جوشیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که هنگام جنگ / شود دست تیز و شتاب اندر درنگ
سپاهی بکردار دریای آب / شده است انجمن پیش افراسیاب
بباشیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و کند آوران
وزان پس بدین تا نجم کس / چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هامان که ای پهلوان / ز ترکان بدین کار چندان دوان
سپاهی بدین زور و آن بخت رام / شده روی دریا ز ایشان چو قیر
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه مانده و بر جای در رفته جان
جهان را که رخشان نگار کیست / بسودن بایشان یکبارگیست
بپوییم تا زو چه خواهد شوند / بدرگاه او لشکر نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ / زیانی بود سهمگین بی درنگ
کنون ساختن باید و تاختن / شوند و نهاد سر لشکر ما ساختن
چو گودرز با سپهبدار طوس / درفش و چو پیلان و کوس
همه جنگیان را بجنگ آوریم / نباید که ما ایدر از ننگ آوریم
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که یکسر بر آرد ز دشت / که بر چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
که ایشان بکوه هماون برند / همه بسته بر پیش راه گزند
بهامان بهومان و پیران که زود / جهان نیلگون در شب تیره بود
بر خیل باید ز لشکر سوار / ز گردان گردن کشش با هزار
گرایانیان با درفش و سپاه / گرفتند گرد جهان سپاه
ازین رنج شد لشکر اکنون بزیر / خرد تیره کن چاره این بکوی
گران مردان کاویانی درفش / حمایل شود روز ایشان درفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش همه تیره کن روز تیر
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیابیم بجوییم درنگ و زمان
گزین کرد هامان ز لشکر سوار / سواران شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیدبان آمد از دیدگاه

وگرنه بنوبودی تا هست دار / ز رومی این مرز بی آزو دار
تن طوس بادار بودی نکشت / هرآنکس که با دو میان برنبست
ز کین پدر بود دم اندر خروش / دل و اشتم پیام دو روز خوش
کنون کینه نو شد اندر فرود / سر طوس نوذر ببایید درود
بگفتم که سوی کلات و جرم / فرا کوشش اندر بر رسم درم
گزین ره فرود است با مادر است / سپهدار را دست و کند آوران
ندانند که طوس فرومایه کیست / چنین خیمه لشکر از بهر چیست
ازآنکو بجنگ آورد بیکان / فراوان سران از سر پدران
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا بر دل لشکر سوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپاه / ز طوس و ز لشکر بپرید مهر
بانداز گودرزیان بد ز طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل کوس
همی خلعت نیا را سیاوش / بجنگ برادر فرستاد ویش
جهان کیر چون پور نوذر مباد / چنین پهلوانان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
لیسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار کی با سپاه
بگیتی نباشم کم از طوس کس / دو دست اندر آرای بند آهن است
نمود سرش خود و نقش ارگ / چو طوس فرومایه پیشم چه نیک
سپه را همه خوار کرد و براند / ره ترکان همی خون برنج بیختند
دو بار دادن ایشان خرد / روانش ز درد و باد و ز بخت
بزرگان ایران ... شدند / دلیران ابر نزدیک رستم شدند
بنورش که این بودنی کار بود / کرانو و آهنگ جان فرود
نبود است ایشان هم خود گناه / بیازار را زانا دل پادشاه
همانا که کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت ای شگفت
الان تیز راه دار و بپوشید / بنوازش به بخت مانند چهر
که دانست نام و نشان فرود / کز و شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهش گری کن کز آن شاه / که کسی منجید ز کین سپاه
نو فرزند کاوس کی ریو نیز / بجنگ اندرون کشته شد ناگزیر
که کهتر نبیرد بود پرخاشجوی / بباید بر خسرو آمد دوری
چنان است انجام و فرجام جنگ / کی تاج یابد کی گور تنگ
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخم اندر آمد سر ماه و ...

لشکر فرستادن کیخسرو و نوبت دوم توران زمین

تهمتن بیاید بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هرچند بودش گناه
بدو گفت کای مهتر با فرین / بتو شاد مان تاج و تخت و نگین
یکی آگهی نیست هشیار نیست / دو دیگر که جان پدر خواره نیست
چو فرزند و داماد کشته بدید / ز مهر و دلش رای شه بنگرید
گراو بد فرود و جای نه نخست / از و شاه را کین نباید گرفت
چو ورشیش و کشته شد ریو نیز / ز تیر آن سوار سر افراز چیر
جهان دار که کس بی زمانه نمرد / دل شاه را اخم نباید گرفت
و دیگر گرانمایگان سپاه / که فرخ برادر بد نزد شاه
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
چه بیرون شوم جان چه پیران تن / نماند ار سپهبد از او کین کشند
بپوزش بیامد سپهدار طوس / بپیش شهنشاه مورجا طوس
کنون چند تو داد روی جان بود / اگرچه دل از درد پیچان بود
چو خورشید بر زد سنان از فراز / شتاب آمد و خفتن اندر نشیب
بخشید خسرو کسانه و سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه

بدو دیبه پیروزه و پیرامنش / پدید آمد از لعل رخشان درفش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / کانوشه زی تا بود روزگار
کانوشه زی تا بود روزگار
زمین جای تاج و تخت تو باد / فلک سایه فرّ بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان تیره جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ / همی بر فروزم چو آذرگشسپ
اگر من کنم کارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام وز ریونیز / همی جان خویشتن بر آرم ستیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین ننگ کان بود بر انجمن
شوم کین آن نیک یاد آورم / سر تیغ را بر فراز آورم
همی رنج لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس بتخت و کلاه سرم / جز از ترگ رومی نبینم سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی راه داند با مهتری در آن / چه با نامداران و گندآوران
چو تاج خور روشن آمد پدید / ببخشید و هر گونه ای بر امید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / که هرگز نپیچد ز کین هم عنان
ز توران و سلم اندر آمد سخن / از آن کینه نوشین و روز کهن
چنین گفت بر شهریاران بنود / زمین پر ز خون دلیران شود
همه کوه پر خون گودرزیان / بنالد زمین بسته میان را
همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار / بگرید بدریا و در جویبار
ز ایران همه دشت توران تیان / سر و دست و پای و دشت میان
شما را همه شاد بادت سپهر / بجنبید لشکر همی دل بجای
دلیران همه دست کرده بکش / سپس چپ و سالار خورشید فش
همه مهتران خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد با زنگه شاوران / دگر بیژن گیو گندآوران
گرامی شاه نیک اختر بی زوال / ز شیران بود و شمشیر دل
همه یک یک پیش تو بنده ایم / ز تو سر بسر سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
ببندد با پنج مانند شاه / بگریه از کرده رنج بود ر ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو بودی و بی بهره از گنج من
بیاید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهبد ز طوس
شنیدی که بر سهمگین کار کرد / که رو شتروان باد و بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و از نام جنگ / جهان کرد بر خویشتن تنگ تنگ
پس آنگاه روزی و هان رزم اند / بسی پند سپهدار خوبی براند
ز اختر سگی و ز فرخ بجست / که بیرون شد از رای آید درست
نهاد اندر سیل پیروزه مهد / برون رفت از شهر چون شیر شد
همی بود با کوس و پیلان بدر / بدان پیش سپهبد زد و زنگ گشت
برو داد شاد اختر کاویان / بدان که تو بودی برسم کیان
بر آفرین کرد و برشد بر او / جهان آمد از بانگ اسپان بگوش
کی از بست زین گرد سم / برآمد خروشیدن کاو دم
ابس جوشن و گاو پای درفش / شده روی کشور سراسر بنفش

تو خورشید

تو خورشید گفتی بتاب اندرست / سپهر و ستاره دگر جانب اندرست
همی رفت ارجمند تا رود شهد / نهاد اندر سیل پیروزه مهد
هیونی اگر دار باد و مان / بشد تیز پیران هم اندر زمان
سوی رود شهد آمد از جست / گرسن جنگ را گردن افراخت
بیاید که بگریزی از رزم من / که گر رفت خواهد ترا زرم من
که ایدر بیابی تا کام جست / چو بشنید پیران غمگین گشت سخت
برون رفت با نامداران خویش / دلاور که بنده سواران خویش
سرافراز چندانست و با گوش گشت / گرانمایگان سر برافکند پیش
همه برکشیدند از آن روی رود / فرستاده زو سپهبد درود
که تا او نیاید بجنگ ... / که اینجا ز نیکو نمودی بجنگ
از این ننگ بر تخت تا جاودان / بگرید همه مردم دودمان
چنانچون بود مردم سربلند / ترا خود همی سربسر یاوراست
گرایدون که با من بجنگ آوری / مگر داستان نهنگ آوری
بگو وان سر اینجا سه بود خوشی / که دیدی یکی راه ستبرادران
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش هیونان و پیلان و کوس
ز نزدیکان فرستاده بیک او / سپهدار پیران یکی چرب گوی
بگفت اگر من با فزونیش شاه / ز خوبی مهر جای چکاوم بجایگاه
چو بر آتش تیز جوشان بدم / ز و در سیاوش هم داستان بدم
کنون باز تر یک ز بهر اندرست / مرا زو همه درد و بهر آید درست
بپیچید از درد گفتار او / دل طوس غمگین شد از کار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست زو چهر تو
بپیوند این ورهم راه زبان / سراز دکن دو رکون رمیان
برشتر ایران شوی با سپاه / مکافات یابی ز خوبی شاه
همان افسر خسروانی ... / با یاران رته پهلوانی ...
چو پایا آمدش خوب گفتار تو / دلش رنجه کرد و زنهار تو
بزرگان و بیمار گشتن شکران / همی گفت گودرز و گیو سران
سرانده و پاسخ آمد چو باد / بترک پیران و پیشه ...
ز طوس و ز گودرز وز سر ... / بگفت آنچه بشنید با پهلوان
چنین داد پاسخ که من نامدار / بیاید سپهبد گشانیم ...
فرومایه کو بشنود پند من / شوم هرکه بشنید پیوند من
بایران کنم رزم همسنگ رشت / سر ماشور بهتر از تاج و تخت
همیشه از این روزگار برهی / وزان گفت با ماه خوشش
هیونی برافکند هنگام خواب / سرانیده زو یک اسپ افراسیاب
همان گیو گودرز و فرهاد و طوس / گوران سپاه داد و بوس و کوس
فراوان فرستش فرستاده ام / زهر گونه پندها داده ام
گر بر زمین ... نباید ز کین / سپاهی ز جنگ آوران بازگشت
مگر تخمشان از زمین برکنیم / بچاره ز کینه آتش اندر زنیم
نیاسایم از جنگ بر کوه شاه / وگرنه ز کین سیاوش سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / سران را بخواند آن همه انجمن
که کینه بباید ... اکنون نهفت / بدیشان بگفت این سخن گفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تا بر کشند چشمه آفتاب
سپاهی گزین شد جهان پادشاهم / دهم روز لشکر هم اندر سپید
چو لشکر بیاسود روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
بیاید و ماند ... لب رود شهد / ز جیحون گذر کرد پاده ... مهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بر چند بر کوه پیل کوس
چو دانند که شب اندر آمد نشیب / که پیران نماند سخن جز فریب
درفش جهان پیش آمد پدید / سپه را سپه را دو ... خورشید
بهامون کشیدند پیلان و کوس / ببارید لشکر سپه وار طوس

اورا دید پس سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ایران تو و ان گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب — که آتش بتابد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و رویین خشت — تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
ز بس ترگ زرین و زرین سپر — ز جوشن سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون آبنوس — سپهر و ستاره پر آوای کوس
سراسر دران دشت گرز گران — چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون آن زده گفتی میستان [illegible] — ز مغز و هوا چون [illegible]
بسی سر گرفتار خم کمند — بسی خوار کشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک — تن نامداران به شمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا آبنوس — شده روی ها سوی آوای کوس
چنین گفت پیران بتوران سپاه — که چون او سپهبد شد آوردگاه
اگر تاج یابد جهاندار مرد — وگر خاک آورد و خون نبرد
نباکام میرفت باید ز دهر — چو زو بهره تریاک یابیم و چو زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست — برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام — بیامد اندر آورد از جنگ نام
ز گیتی ازو دست آورده کرد — [illegible]
چو آواز او طوس سپهبد شنید — بغرید و تیغ از میان برکشید
به ارژنگ گفت نام تو چیست — ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم — که پیل و بر شیر در آب افگنم
کنون خاک را از تو پوشان کنم — بآورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار بوزره دست برین — سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نداد ایچ رای و درنگ — همان آبداری که بودش بچنگ
زده بر سر ترک آن نامدار — تو گفتی تنش خود نبود و نبار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس — که پیروز بادا [illegible] رزم طوس
چنین گفت پیران و توران سپاه — ز گردان کسی ماند آوردگاه
دلیران و گردان و گندآوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هامان که امروز جنگ — نسازیم [illegible] تنگ
گرایدون کز ایشان یکی نامور — ز لشکر برآرد به پیکار سر
بدیده [illegible] گردی دمان — بچشم نیارد [illegible] زمان
ازیشان [illegible] بکوشیم جنگ — بیاید یکی [illegible]
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای — [illegible]
همه یکسره گرزها برکشیم — یکی از لب رود بر ترکشیم
تکی چو عقاب اندر آورد پای — ازین بخت این بارگی را ز جای
چنین گفت طوس [illegible] — بیاید [illegible] برآمد درخت
نمودم بارژنگ پیکار سترد — که بود از شما نامبردار گرد
کجا دست شاد ایران سپاه — کجا جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم [illegible] — چو [illegible] کوه [illegible] جنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد — چو آورد گیرم به دشت نبرد
چنین پاسخ آورد هامان بدوی — که بینی [illegible] بگوی
[illegible] دار زمان — بدست توانه شود بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد — کجا داشتی خویشتن را [illegible]
دلیران لشکر ندارند شرم — بجوشید یکی را تن خون گرم
که پیکارشان را سپهبد سرست — برزم اندرون دستشان برترست
کجا بیژن گیو آزادگان — جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه — چرا آمدستی برین رزمگاه
خردمند پیکا نخوانند ترا — هشیوار و دانا نه خوانند ترا
تو سوار فرخ [illegible] — سپهبد نیاید سوی کارزار

نگر کین طلعت

نگر کین طلعت گرا داد شاه — بکردار [illegible] و گین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند — [illegible]
اگر تو شوی کشته بر دست من — بد آید برین نامدار انجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند — و گر زنده مانند بیجان شوند
و دیگر اگر تو شوی کشته [illegible] — روان و دلم [illegible] بکام [illegible]
که پرورد [illegible] — که پیش من آیند [illegible]
تو هم نامداری ز توران سپاه — چرا آمدستی بآوردگاه
دلت گر [illegible] — بگویی بدین کار [illegible]
تو با نامور پهلوان سپاه — خرامان چرایی بنزدیک شاه
گزین کن [illegible] نامدار یکی — بیاسود و خواهد سپه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار — همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد — مبادا که چندین آید یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست — بیان تا بیازد بدین کار دست
ازان کینه مرد که کار هیچ — [illegible]
مرا شاه ایران چنان داد پند — که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پرورده [illegible] — جهاندیده و دوستدار منست
به پیدا و با او بیجره مکوش — [illegible] تو گوش
چنین گفت هامان که بیداد و داد — چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
فریبنده پیران میان [illegible] — پیاده دمان را لب آری [illegible]
کنون با تو چندین چه گویم دراز — میان دو صف گفتگوی دراز
چو بشنید گیو این چنان گفتگوی — چنین گفت با طوس کای نامجوی
[illegible] — همان به که بر دی بتابد [illegible]
سخن چیز شمشیر باد و مگوی — مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هامان [illegible] سخت — چنین گفت با گیو بیدار بخت
کجای کشته و بخت آزادگان — که کم باد گودرز کشوادگان
[illegible] — بیاورد که تیغ هندی بچنگ
کسی که نام گشواد جنگی نماند — که مستور تیغ مرا [illegible] بخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست — بجان تو با جادوان [illegible]
اگر من شوم کشته بر دست طوس — نه بر چیز آیین کوپال و کوس
بکالیت پیران و افراسیاب — همیچون [illegible]
زگیتی شود پاک و ویران زمین — سخن ماند باید برین انجمن
و گر طوس گردد بدستم تباه — یکی رو نیابد ز ایران سپاه
تو اکنون [illegible] بری — نه با طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت طوس [illegible] — برین دشت پیکار تو با من است
سپه تا نگردیم و گیتی آوریم — بجنگ [illegible]
بدو گفت هامان که [illegible] — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر [illegible] باشد همی پیکان — بیاورد که چه که آید زمان
بدست سواری که [illegible] — سپهبد سری کرد پر خاشخر
گرفته یکی هردو عمود گران — همی حمله بردن بر این و ان
زمین گشت جنبان [illegible] — یکی ابر بست اندر آن کارزار
تو گفتی شب [illegible] بر ایشان بروز — نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آنجا چالاک عمود گران — شد آهن [illegible] کمان
تو گفتی که [illegible] ترگ — سیه شد [illegible]
گرفتند شمشیر هندی بچنگ — فرو ریخت آتش ز دیبا و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز — خم آورد [illegible]
چو شد کام [illegible] خاک [illegible] — گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان و زخم [illegible] — بماند یکی را سر اندر نشیب
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ — کمان را بزه کرد و تیر خدنگ

بران نامور تیرباران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
زه پیکان پولاد و پر عقاب   سر گرد ورپیش چشم آفتاب

جهان چون شب تیره رفته گشت   همه روی کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هامان بخست   تن بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورد هامان و رو   بکه دشت جنگی سرافراز او
چو آورد با چاده هامان برزمگاه   بدیده به گردان توران سپاه

که پرخشت ماند همی جای او   ببردند بر بارهٔ بالای او
چو هامان ازان درد برگشت پشت   یکی تیغ بگرفت هندی بدست

گر آید دگر باره با ورد طوس   بدار شب جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی   یکایک بدو در نهادند روی

بپیچید هامان جنگی عنان   سپهبد برو بر است کرد جهان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه   خروشی برآمد ز توران سپاه

که چون بود کار تو ای رزمجوی   چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک دیده پر از خون بدرم   خوازو ندانند کاکنون بدرم

بدو گفت هامان که ای نره شیر   که ای رزم دیده سوار دلیر
چو روشن شود تیره شب بامداد   کز اختر بگیتی دل افروز هست

شما را همه شادکامی بود   مرا خوبی و نیکنامی بود
ز لشکر همی رخ دژ شید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس

همی گفت هامان چه فرخنده است   که پیل ژیان همبر دست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شما به پراکنده بد تا جور

طلایه ز هر سو برون تاختند   بهر خیمه پاسبان داشتند
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید   جهان گشت چون روی رومی سپید

بتیره بر آمد ز پرده سرای   جهان گشت پر ناله کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش   ظفر جون وزرکون و زرد و بنفش

کشیده همه گرز و تیغ و سنان   همه جنگرا کرد و دهقان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشیده همی چادر آهنین

بپرده درون شد خور تابناک   ز جوش سواران و از گرد دشت
ز هرای اسبان و آوای کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هامان ز پیش صفوف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش   برانگیزم اسب و برآرم خروش

شما کمینک تیغها بر کشید   سراپای چینی بسر در کشید
ببیند خرامان اسب و عنان   نشان یدکان و جای سپهان

بتیغ و همه دو بگرز گران   چنانچون بود رسم کند آوران
عنان‌ها بر یال اسبان ببند   بدانسان که آید خور نیزه و دید

بپیران چنین گفت کای پهلوان   تو گفتی نشاید از سلیح گران
ابا گنج و دینار جفتی کمن   زره با سلیح ایچ و تیغ کمن

که امروز گردیم پیروزگر   نباید دل از اختر نیک بد
وزین روی لشکر سپهدار طوس   چپ و راست ارسان چشم خروس

برو بر یلان آفرین خواندند   و را پهلوان زمین خواندند
که بیرون زگیو بور روز نبرد   نبردی ز بامان برآورد گرد

سپهدار گودرز کشواد گفت   که این را ز برگستوان نیک گفت
اگر لشکری با بدیره شوند   سواران بدخواه چیره شوند

همه از دست بکبر بر خردان ز خم   منی از تن خویشتن بفکنیم
گر دست گیرد جهاندار ما   و گر نه بدست اختر و کار ما

کنون نامداران ز ترکان کنش   بباشند با کاویانی درفش
ازیشان نباید بجنبید هیچ   نورزند بیرو دست و کار ما هیچ

هاها که از مهربانیک دو بست   فروزنده خواهی بگردی جنگ
بدو گفت گیو ای پدر روزگار   بگرداند از ما بد روزگار

بجنبی ای

بجنبی ای کی نباشد سخن   دل و مغز ایرانیان پر شکن
وگر بد بود بخشش آسمان   برین رد پیشی نگه دارمان

تو لشکر بیارای و از بود دانی   روان با الکس هیچ تجشود دانی
بیاراست لشکر سپهدار طوس   ز پیلان جنگی و مردان کوس

چاده و سوی کوه شد با بنه   سپهدار گودرز با میمنه
رده برکشیده همه یکسره   چو هامان گودرز و سپید ره

ز نالیدن کوس با کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد   همه کام خورشید پر خاک شد

چنان شد که گسر های کوه و راغ   زبس گیو گرز و گوپال بد میدان
بجاید الماس زنگرو تیغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران   درفش از بر و زیر گردنکشان
هوا گفتی از گرز آراسته است   زمین یکسره لعل و ارجون گشت

چو دریای خون شد همه دشت و راغ   جهان چون شب و تیغها چون چراغ
زبس ناله کوس با کرنای   همی سرزد انکشتگی ز پای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان   که تاریک شد گردش آسمان
پراکنده بودی ستاره ز بیم   که امروز تا شب گذشته سپاس

ز شیر گرامان چو رود سیاه   همیچون یاد و برآورد گاه
سرانجام رستم که پیروزگر   نباشد بخرد دشمن کینه ور

چو شید پیش و فرباد و گستیم گیو   چو هامان برین ... گرزاد و نیو
وزان روی هامان بگرد اکوه   چو آورد لشکر همه همگروه

زبس گرز و گوپال و تیغ و سنان   بخود ایک سپهدار گیو و شان
از آن پس گزیده مردان جنگ   که و دشت سازند جای نبرد

گرازه سر گیوگان تا بجل   دو گروه گرانمایه شیر دل
چو هامان و گودرز و هامان و کوس   ندا هیچ پیدا درنگ و خوش

چنین گفت هامان که امروز کار   نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید ز ایشان زمین   نباید که آید از پس پس کمین

بپیش اندر آمد سپهدار طوس   چاده پیاورد پیلان و کوس
صفی بر کشیده بپیش سوار   سپهدار و زور دو بین و زور دو وار

بپیچید گفت ای ز کابل خویش   سرپیسبان اندر آرید پیش
ببینیم تا این بزه بر سران   چگونه سر آید بگرز گران

ز ترکان یکی بود بازور نام

گفتار در تیره کردن بازور جادو

بافسون بهر جای گسترده کام

بیاموخته کژی و جادوی   بلند ... چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه   گرازید بر کوه تا سر تیغ کوه

یکی برف و سرما و باد و دمان   بایشان بیاران هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیر ماه   همی گشت بر کوه از سپاه

چو بازور بر کوه شد در زمان   برآمد یکی باد و برف دمان
همه دست نیزه گذاران نگار   بفرمود تا برف و سرما زار

بدان ستیز و دم ز هر بر   خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازند از این رزمگاه

چو بر تیره بود دستهاشان فسرد   ز هر سو سپاه اندر آرید گرد
وزان پس براورد هامان گروه   یکی حمله آورد پس سای ...

بگشته جهان اندر ایران سپاه   که دریای خون شد همه رزمگاه
در دشت گشته پر از برف و خون   سواران ایران فکندند خون

زکشتن نبد جای گشتن بجنگ   ز برف و ز کشته شده جای تنگ
سپه گشته رو دست شمشیر دست   بروی اندر افتاده برسان مست

تنها ای کردش مردان رزمگاه   شده دست بیکار بر ما سپاه
سپهدار و گردنکشان ایران   گرفتند زاری سوی آسمان

کرای بر آمد خروش از دو سوی / نه در جای و بر جای و در زیر جای
همه بخت برگشته او توایم / بیچاره کی داد خواهد توایم

گر افسون و از جادوی بر گذر / جهان ماند و بر جادوان داد گر
تو باشی بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش و در فور بر

زمین برف و سرما تو فریادرس / بماندیم فریادرس جز تو کس
پیاده یکی مرد دانش پژوه / بر رهام جنبو و بانگشت کوه

کجا جای بازور شد تو بود / با فسون و فیل آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / روان جنبش اسب از میان سپاه

شده هم نبش باز و در یک ... / خرامان پیاده بران کوه سر
چو جادو بدید آن پیاده بجنگ / هموی ز جو تا دو هندی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست و بازوی جادو ببرد / هوا هموار شد و بارگی بر نشست

هوا گشت رخشان که ... / فروزنده خورشید گردان کبود
بپرسید گفتا که جادو چگونه / چه آورد بر ... زنده

به یزدان سپاس و ایران شاه / چو دریای خون گشته اوردگاه
همه دشت گیرا ... یان / تن ایلسان بود و تن بی میان

چنین گفت گودرز کآنکه طوس / که نه پیل ماند نه آوای کوس
همه تیغها کینه ور گستیم / مادیم جوشن کشنده ارشیم

کجا تا کرد بار ... آمد زمان / نه رور ... و ترکان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک اندر ... دیر

چرا سر همی داد باید بباد / چو فریادرس فره و رور داد
مگر پیش دستی توفان جنگ را / کشنده ایران فزون ...

چنین زمانه پذیره مشو / بنزدیک ... خواهد ... مشو
تو در ... گاه ... وش / بباشیم در ایران ... کفش

سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان او ... و گستهم
چو رهام ... ش ... / کلاه زرین ... آورده

شوم گر زکین ... از میان / کنم ... آیان
ازین رزمگه بر گراییم اسب / گر خاک جایم ... آذر

اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش سوی شاه ایران سپاه
هراوک باشد ... سر ... / بهر جای ... کشش

چنین است گیتی پر آزار ... / از و ناتوان کرد ... کرد
فرو نیش کرد و ... / نبودن زمانی ...

دگر باره ... دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران ... / درفشیدن تیغ و ... ببر

زمین ... گرد ... قیر / ندیدند ایرانیان روی بخت
همه دشت ... سر ... / همه کوهش ... ایوان

نبود رزم ترکان ... / ندیدند ایرانیان روی بخت
چو دیدند ان روز کار ... / دلیران ... شمن ... نبشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / بیاشنید و خسته بیژن ... نام
همه ... جا ز ... / همی رزم ... ترس ...

دلیرکش که با طوس ... / همه ناداران کشتار ... بود
بپیش ... خون ... / یلان ... بگریختند

یکی ... طوس ... / بپس ... گفت ... ماند
نمایکت اندر میان آورند / بگان ... آورند

بکیوه دیران ... / گرامی ... ... جفت
کو ما را بدینگونه ... / بسیری ... روی ... کشته

نوذر و بازادان

بران بد که بهرام ... / ز درد رخش دل گیو ...
همی بود تا جان بهرام ... / در رخش همی شیون آورد ...

کسان آن ... پیاده رو گیو دلیر / بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت ایک سر ... / مکافات سازم ...

سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان دیدم ...
که تیره روان بداندیش تو / بپرورد مهر ... کنون پیش تو

همی کرد خواهش ز ایشان ... / همی خواست از ... خویش ...
همیکت ازینگونه کار تو بود / سر من ... بدیدن ...

یکی بنده بینم روان ... / پرستش کنم ... دومان ...
بگیو انگهی گفت بهرام کرد / که هر کس ... زاید ... مرد

کرا دیدن ... / همان ز ... باید چشید
سر ... روان ... / بمان تا کنند در جهان یاد من

... بهرام ... / ... بسته ...
خروشید و ... / ... سرسان ...

خروشی برآورد ... جهان / که دیدن ... شگفت ...
که گر من ... / ... ره خویش من

بگفت این و بهرام ... جان بداد / جهان ... سار ...
عنان ... / نخستین ... خود ...

... / بگرد جهان تا توانی بگرد
خروشان ... / ... سپر ...

پیاده ... از جایگاه ... / بگرد از ایران یکی ...
پیاکنده ... / ... چو شد ...

... شاهان ... بخت ... / نگاه ... سر ...
... سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام ...

... لشکر ... کوه ... / ز بهرام ... روز کار ...
چو ... سراز کوه تا ... / ... سرو ... تاج ...

سپاه ... گرد آمد ... / همی هر کسی ... زد ...
که چندان ... کشته ... / ... سالار ... کشته ...

چنین چیره شد دست ترکان ... / سپه را کنون ...
بر شاه باید ... / ... چه کرد ...

اگر شاه را دل ... / فراوان ... سپاه ...
پسر ... / ... خسته جگر

اگر جنگ فرمان ... شهریار / بیاز ... لشکر ... اندر ...
بیابیم ... / کنیم این جهان ...

بیزدان ... کشته ... / همه دیده پر خون و دل ...
برادر ... / ... زار ...

... کشور ... / روانشان ... ترکان ...
... سپاه / کسی را ندید اندران رزمگاه

همه کوه و صحرا ... / سراپرده و خیمه ... میانه
لشکر ... خود ... گفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی ... / کسی ... که ...
جهان ... / همی گذاریم روزی ...

چو پیران ... جنگ سیر / چو شیران سواران توران دلیر
... افراسیاب / ... زدیک آب

سپهدار ... سپاه / چو ... شهر ... ه
... گفت / که از پهلوانان ... جفت

که آمد ز ترکان سپاهی پدید
بارب سپه گردان برو مید

بفرمود تا جوشن پوشید طوس
برآمد دم بوق و آوای کوس

سوی شهریاران کمین آختن
بدان روز لشکر برون تاختن

کنون بر گزینی تو چو کوه
ز مستی ز گردان توران ستوه

نبایست این کار شرم و درنگ
خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ

خود ار باید ز کوه آفتاب
کنم رخ بخشار تو دریای آب

بدانی که این چاره بیکار نیست
بریکو نه چاره سپاه را گریست

همی پیران فرستاد زود
که اندیشه ماه گور نه بگود

و گر نه بود آنکه اندر خشیم
برانگیختن همه تا ختن لشکر کشیم

همه کوه و کیمر سپاه است و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

جهان کن که چون بر دمد چاک روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز

نتابید بوی ساخته سپاه
شده روی هامون ز لشکر سیاه

فرستاد نزدیک پیران سپید
که خورشید چون گفت با ماه شید

چنان در شب تیره هنگام خواب
همی راند لشکر کو و ار آب

چو خورشید ازین چادر قیرگون
چنین شد ندید آمد برون

سپهبد چنین تا برون سپید
ز گرد سپه روز شد ناپدید

بپیران چنین گفت گرز زمکاه
محیط مجلسان زمانی سپاه

ستوهم تا سپهدار ایرانیان
چه دارد بجای اختر کاویان

نگوه بهادن کر دادش نوید
جهان بود آن کنون چه دارد امید

بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پر گناه

خورشید کافی ام برو از طوس
خداوند پیلان و کوپال و کوس

کنون اهتمان اندر ادمیخ
که تا تو همی رنج جویی برنج

ز گودرزیان انگجا مهتر اند
بدان رزمگاه است همه با سرند

تو چون قرم زینستی اندر کم
چه داد و داوری دل پر از کینه سر

که زدان و لشکر بسیار از رودان
بدام اندر آیی همی بد گمان

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که بر در دو بیخ تو دار و فسوس

بلکین تو انگیزی اندر جهان
ز بهرام سیاوش نیاید جهان

بدین سال چندین ز یب در و دروغ
بهر دو زنکی گیری فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه
ازان بیگاه کشیدم سپاه

چو بشنید پیران از و بر سپاه
فرستاده برگوه بگرفت آه

بهر سو بیامد ز توران گروه
سپاه از انجمن گشت بر دو کوه

برایشان چو برماه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره و جنگ شد

بلشکر چنین گفت پیران که شیر
که در جنگ باشید یکسر دلیر

مداره بجز از ایشان دریغ
همان تیر و زوبین و کوپال و تیغ

کی رزم سازید کار ایرانیان
ببندید ازین پس بکینه میان

ز دست پیاده ببندید سر
شود تیره بیدار و ... ستمگر

چو اداعلف تنگ شد بر سپاه
کسی کوه خارا ندارد نگاه

بیابند یکسر ز ... ما
ازین پس بجوید پیکار ما

برایشان کنون جای بخشایش است
به هنگام پیکار و آرایش است

رسید این سگالش بگودرز و طوس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سوی زاو بود و هر دو بیش خفت
ز تیمو گشاده دهان پیش خفت

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون چون شود روی خورشید
به میدان چاره را جو رد

بباید گزیدن سواران مرد
زبالا شدن سوی دشت نبرد

بسان شبیخون یکی رزم سخت
بسازیم تا چون بود کار بخت

اگر یک تن آن کشتن دهیم
وگر تاج گردنکشان بر نهیم

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی چرخ و ماه

دو هفته در ایوان افراسیاب
همی بد آواز چنگ و رباب

سیم هفته پیران چنین کرد رای
که با شادمانی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر بر شمارد کسی دیریاب

ز دینار و ز گوهر شاهوار
نگین و کمرهای گوهرنگار

ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج
ز پیروزه مهد و ز پیجاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام
پر از مشک و عنبر پر از زر و جام

بنزدیک پیران فرستاد چیز
وزان پس ببی همی بند یاد او نیز

که با موبدان باش و بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

نگه کن جهاندار کار آگهان
پراگنده بفرست هر سو نهان

که کیخسرو امروز با او جفت است
جهاندار و دشمن کش و آهخته است

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
چو شد گرد ازین پیش چیزی نگاه

ز برگشته دشمن ایمن مشو
زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان
تو ایمن نشینی مگر با روان

پذیرفت پیران همه پند او
که سالار او بود و پیوند او

سپهدار پیران ازان انجمن
نهادند سر سوی راه ختن

بجای آمد از داستان فرود
کنون رزم کاموس باید شنود

توحید در آغاز داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید
ازویم نوید و ازویم امید

ستودن مر او را ندانم همی
ازاندیشه جان برفشانم همی

ازو گشت پیدا زمان و مکان
پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
سر کوهسار آتش و آب پاک

بهستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنایی دهند

سوی آفریننده بی نیاز
تو در پادشاهیش کردن فراز

ز دستور گنجور و از تاج و تخت
ز کمی و بیشی و ناکام و بخت

خود او بی نیازست و ما بنده ایم
بفرمان و رایش سرافکنده ایم

چو جان خرد و پیکران کرده اند
سپهر و ستاره و پرورده اند

جز او را مدان کردگار بلند
کزو شادمانی و زو مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید

چنین اند این گنبد تیز گرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی بگیتی ز رستم بس است
وزو داستان در دل هر کس است

سرآمد بمردی و جنگ آورست
خردمند و دانش وراست

بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
خردمند و بینادل و مرد جنگ

آمدن پهلوانان ایران بدرگاه شاه کیخسرو

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم

چو لشکر بیامد بر شاه جم
کلات از بر و زیر آب سیم

همی یاد کرد از رزم فرود
پشیمانی و درد و تیمار بود

همه دل پر از درد و از بیم شاه
دو دیده پر از خون و دل پر ز آه

چنان شرم کین ز دستان آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند

ز دادرش بکشته برادر گاه
ز دشمن سپردی کین و کلاه

همه داغ دل بسته کرده میان
ز پیشند بخشش پرستار و خویش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم

بیزدان جهاندار گفت ای داورگر
تو دادی مرا هوش و داد و هنر

همی شرم دارم من از کردگار
که آن کرد کی از چه دیدند چون

وگر نه بتو نمودی

ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش پر شد از درد و کین کهن
ز یک روی لشکر فریبرز گرد / دگر سو فرهاد و شیدوش گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام چندین سوار / نهادند یکسر گرازان کار
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی جوشن از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر زمین / یکی بانگ زد تند بر لشکر چین
چنین گفت کاندر طلایه نبود / شمار از کسی هیچ جلوه نبود
بهر یک از ایشان بر سپهدار / بیاورد و بر کشادش بدست
الاقنج و کوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
ز هر باره ایشان بگیرید راه / کنون از زره برکشد تیغ ماه
رهی باید که نایند هیچ / بدخشان چه باید درنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کره نای / بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از گرد تیغ / که آهن همی گرز بارید میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره ندید ایچ تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی سیاره آید / ز تازی بدریای قار اندرم
بلشکر چنین گفت هامان که بس / امان مهتران را مکشید ایچ کس
همه جوشن چینی و سکسار / نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت با گیو رهام طوس / که شد جان ایشان ز جوش
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
وگر نه بچنگ عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله رو نه هر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
بیامد بر ورد سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ هندی درای
ندید اندر ایشان یکی اسب و خان / ز تنگی بچشم اندر آمد ستان
چنین گفت هامان باواز تیز / که نه جای جنگست و جای ستیز
بیاویخت از جایشان بخت / که تا این همه گشتن بد رسد
ز جنگ آوران خوار مایه سپاه / بمانند در پیش آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
نشنید طوس و از پیران ستم / بسی یاد کردند از بیش و کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه / خبر بودی از ما درین رزمگاه
نزاید ز بیکار و جنگ اندریم / که در بیم و بکام نهنگ اندریم
دریغ آن دل و دانش شاه جهان / که گیرد همی اکنون ما کهان
چنین گفت شیدوش که رستم بتر / که شد کار و بیکار سالار دیر
فریبرز گر آن همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون و زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای کوس
چو دشت گاه و رایان کوس / همه خورشید رسان کوس
ز فیلان سر گردان بر آوای او / ز خون بود پر دشت و هر جایگاه
ز گردان نیو و ز نیروی جنگ / تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دیدند باز آن نشیب
همی رزم جستند تا چاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سبک بازگشتند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / کزاز کردیش بود با زخم کوس
سواری چنان گر شمار دیده ام / ز جنگ آوران هیچ نشنیده ام
نیزوان داد ار خواهم درست / گر چشم هامان و در دار و تخت

بجام هم بود

پیامم ببر بیست تا جاودان / که تا زاروی آورید از میان
امیدم بدو بیست هر چند زود / بس اندر سپاهی بیاید چو دود
بگویم به پیروز شاه جهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / بجانش اندرون آتشی بر دمید
ز شیران یکی نامدار انجمن / بیاری بیاید کو پیلتن
به پیروزی و کام گردیم باز / به بیدار کیخسرو آید نیاز
بگویی و خشنودی شهریار / گذاریم یکچند که روزگار
درفش کیخسرو درون آمدند / ز بیکار جیپا رودم بزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت اندر آمد ایران پرخاشجوی
چو هامان سپهدار آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز کار / نبرد از نگشت روز نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندانست هر کس جهان رزمگاه
فرود آن پس او به کیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

آگاهی یافتن کیخسرو از هزیمت نمودن ایرانیان

در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / به پالیزشان خون بیالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک و ز خون / بلند اختر طوس شد سرنگون
بفرمود تا رستم پیلتن / بیامد بدرگاه و آن انجمن
رفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز بیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / برستم گرایند دولت دیر یاز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تویی پرورانیده تاج و تخت / فروغ از تو گیرد همی فر و بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گرد و زره جنگ پیر
تو تا برنهادی ببر وی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز کردار افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون همه خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
کنون اندر آید کو پیلتن / به پیروزی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام / بسی از جگر خون برافشانده ام
نگفتم سه روز این سخن با کسی / مگر پیش یزدان فریاد رس
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
بوده با دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / مدار ایچ جز نوش و گردان بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران کین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام

بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همه رنج بکشیدی و راه دراز / ز گردن فرو ریخت بر جای ناز
چنین رنجها من بسی دیده‌ام / که روزی ز شادی بپرسیده‌ام
تو شاه جهانی و من چون رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / بخندیم بر کین توارنیان
بکوه و بیابان خود جنگ جسته‌ام / کمر بر میان سوگ بربسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو مخواهم زمان / نداری نگ و تاج و نه گوکران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
به راه اندرت بخت همراه باد / سر تیغ تو ترک بدخواه باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سراسر در آن جهان زیر تست
بدو داد گنج و ز تاج و گهر / کلاه و کمند و کلاه و کمر
همه شاه ایران که رستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران ز زابلستان / دلیران گردن کش زابلستان
همی برد کردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردن‌کشان شیرزن سی هزار / ز شاه گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را و سپاه / که او بیشه باشد و کینه خواه
سخن زین نشان با سپهبد بگفت / گرفتن ... مهان ... جفت
سران را سر اندر شتاب آمدم / مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را در هم داد و آغاز کرد / بشت اندر رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت رستم که راه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
بباید که روز و شبان سوی بعینه / گمرزه طوس سپهبد شو سوی
بگویی که در جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و تندی مکن
منی بینک گردار باد دمان / چنان هم بجوییم به بر زمان
چو کین سیاوش کار از دهی / سپه را ز بد تو بد ...

خواستگاری نمودن فریبرز فرنگیس را از رستم و گفتگوی آن

فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند کوپال و دهقان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / بیارم کسی گفتن اندر جهان
که با تو ای پهلوان جهان / که بادا ز تو آفرین بر روان
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان گرز کلاه
مدان ای سرافراز دیوان نهفت / سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش بد دار ایا در منم / ز نیک همه جان و گوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز / فرازنده‌ای گرد گردن فراز
شوم گر تو این را بگویی به شاه / ببین رخ ... کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تست / بسازم من این کار چون کت هواست
یل پیل تن شد بر شهریار / بدو گفت ...
یکی آرزو دارم اکنون ز شاه / جهان بهره مند است نام نکوی
سپیده بهر کس ز نو داد و مهر / کشاده بدید ار تو خرم چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چو او کس نباشد ز شهر آوکنان
همان آن سپهبدی درای نو / منیم کسی نیز همتای تو
یکی آرزو دارم از شهریار / که جای ز ادرگان خوبستان
کجا چون یکی راه و میان / بینند و شود زرد ایوان
نگهبان کاخ و در گنج او / کسی کو شناسد در گنج او
نباشند بکوه دفت او سیاه / همانا چون بود ماه با آفتاب

از این داد و ز شاه را آگهی / بجا بود اندران بدامید بهی
چنین دید خسرو و زین گفتگو / از آن پر خرد مهتر نامجوی
تو دانی که ما را بد و کم نیست / وگر چه بود هر جهان مهتریست
بگوییم ور اگر زمن بشنود / همان پند با گفت خود بگرود
برفتند هر دو به نزدیک شاه / تهمتن ابا خسرو و نیکخواه
بدادر چنین گفت پس شهریار / که ای ... جهان یادگار
به هر یک سه هر یه بیا هم دمی / منم چون کنار زنگ و شاه ...
ز گفت پوشیده کار سپاه / همان کوشش ... آورد گاه
که چندین بزرگان ایران زمین / بتوران نهاد از سر ... کین
بایران ز پشیمان ... / چنینی همانا تو ... ازانه
ز شاه و جهان سپاهی گران / بود رستم از داستان کار دان
فریبرز باشد سپهدار شاه / چو رستم بود پهلو ... نکوه
چنین رای بیند همی پور زال / که باشی شه پیر زال ...
چه بینی بدین درچه فرمان دهی / که هرگز مبادت بجز فرهی
چو خسرو چو بشنید مادر سخن / سیاوش ... روز کار کهن
نهانی همی بود با آب چشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست / وگر نه مرا کاه ... نیست
چو خواهند رستم بود ... / ... ز ... همی ... آسمان
وزان پس کو پیلتن پهلوان / بدو گفت کای نامور ...
زبانی ... کو ... / که کم باد اندر جهان ...
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که از شنوی ...
جوان کی کشید ... جوان / بویژه که ... کیان
که مردان دانا زنان توزن / فرو شیر ... بود ...
ز ایوان ... / ... همه ... او
بدستوری رای فرمان شاه / پسندیده ام شاه جفت ماه
بگویی پسندیده آید ترا / بگفتی ... ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه ...
وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای سرور و مهتر انجمن
بایران اگر چه او مرد نیست / بکای سیاوش در خورست
در ایوان سیاوش ... / بتوران ... گستان
بگوییم که خواهشت مام پور زال / ز سود فریبرز خواهد همال
ولیکن ز گفتار ای پهلوان / گر دست گویی ... زبن
چه فرماید اکنون شه نامور / بفرمان و دست باید که ...
جوان را ... / ... ز ... کلاه
فرنگیس را فریبرز ... / بگرو ... بسته عهد استوار
وزان پس فریبرز و ماه ... / ز ... در رستم ...
همان یاره و تاج ... / یکی خلعت و تاج ...
سه روز اندران کار ... / ... کار
جوابی گرو شد رستم پهلوان / سوی ... شد ...
فریبرز در پیش آن لشکری / فرودان ... همان ...
چو خورشید تابنده بنمود چهر

خواب طوس نوذر سیاوش را

... ز مهر
بابر اندر شتید آن گرد و ماه / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
برآمد جان سپهبد ز شاه / ... راه
دو منزل همی کرد رستم یکی / بیاسود روز و شبان اندکی
شبی ... طوس / بخواب اندر آمد ... کوس

چنان دید روشن روانش بخواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار که پیروز گردی تو در کارزار
بگودرزیان هیچ غمگین مشو کزایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم ندانیم کاین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد سپهبد دو دل روان دو دمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان یکی خواب دیدم بروشن روان
نگر کین رستم چو باد دمان پیاده برو بر بجوید زمان
چو خورشید تا برکشید از نهیب بجنبید لشکر گره ز جاب
ببستند گردان ایران میان برافراختند اختر کاویان
بیاورد آن روی پیران سپاه شتاب آرد و جوشید تا با سپاه
برآواز گردان و باران تیر همه چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر روی اندر آورد روی ز گردان نشسته چو کس جنگجوی
چنان گفت با ماه پیران که جنگ [illegible] باید جهای درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندر است تن اسپ و مرد زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن نه روز شتابست و کار کهن
ستی او دشمن با خوار مایه سپاه بمانند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار رو ایدون همه گرانکوه سار اندر آمد دمه
همه دشت یکسر چو خون یافتم سر نامداران زبون یافتم
یکی کوه دارند خارای سنگ یکی خاک بوسند سالار جنگ
جهان تا دل سنگ بریان شوند چو بیچاره گردند گریان شوند
کشاده نباید که دارند راه دو رویه پس و پیش این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آمدست بجایی که روزی درنگ آمدست
چو ما جنگ باید همی کارزار طلایه برین دشت پیش دو سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ و زنهار خواهد کلان
مگر خاک یا سنگ خارا خوریم چو روزی برآید خورند و خوریم
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه طلایه بیامد به پیش سپاه
کشادند گردان سراسر کمر بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه اندر سپهدار طوس پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن نیز گفت سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد مالش کرست خور و بار کشتن همه خاور است
اگر اختر نیک یاری دهد بدیشان مرا کامگاری دهد
سپه را خورش بیش فردان نماند جز از گرز و شمشیر خود تن نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم همه دامن کوه لشکر کشیم
ور ایدون که گردش آسمان بشمشیر بر ما سر آید زمان
ز بخش جهان آفرین بیش و کم نیابند همی جای پرهیز و دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند ازین زیستن با هراس و گزند
بدین برنهادند یکسر سخن که سالار بیگانه افکند بن
چو خورشید زد بر زد زرد چنگ بدرید پیراهن مشک رنگ

آمدن کاموس کشانی و خاقان چین بجنگگاه توران

بپیران فرستاده آمد ز شاه کآمد ز هر جای بیمر سپاه
سپاهی که دریای چین از دو کوه کند چون بیابان بوقت ستوه
کشانی سپهدار خاقان چین گرفتش همی برنتابد زمین
یکی مهتر از ماوراء النهر بود که گرد از وی از چرخ گردنده بود
تنش زور دارد ز صد نره شیر سر زنده پیل اندر آرد بزیر

ببالا چو سرو

ببالا چو سرو و بدیدن بهار جهانگیر و نازان بد و شیر یار
سراسر فرازان کاموس نام نیارد که طوس و ز گودرز کام
ز توران سپیجاب تا دشت روم سپاهی که بودند با بار و بوم
چو منشور جنگی که با تیغ آب نکاک اندر آرد سپه جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن که خشمش بدیدست هر کو سخن
همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران که شاه سپاه گرای سرافرازان گردان شاه
بدین مژده شد پیر پیران جوان همه شاد و تابنده روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست با ایران کنایم بر و بوم و رست
سراپرده و از رخ و کین خواستن دل آسوده و از لشکر آراستن
با ایران و توران و از جنگ تب نیم جز بکام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو بهر روز بیاید همی نو بنو
بکشتند کانی نامور پهلوان همیشه ز بیم دو رو شیروان
بدید ار شاهان دلت شاد باد روانت ز اندیشه آزاد باد
بکشیر تا بر درو ره شهد درفش سیاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیرگرد چو جیپور و کانی سپهر برد
چو سلک رفرطه چو شنگل ز هند هوا پر درفش و زمین پر پرند
جهانی چو فرطوس لشکر فرود کنار کهانی کو کرد و سوز
شمیران شکنی دگر گور ز قهر پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر کزین مژده بر ما شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت دل مرده از شنیدن سخن زنده گشت
بهامان چنین گفت پیران که من پذیره شوم پیش این انجمن
کایشان از راه ورا یاد کرد ز اندیشه دور مساز آمده
نداند سر کم ز افراسیاب که با تخت و گنجند و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیاز است بخت خداوند تاج و زمانی بخت
شوم تا ببینم که چیست و چه دانم سپهبد که امند و گردان کدام
کنم آفرین پیش خاقان چین دگر پیش تخت شه و سیمتن
ببینم سراپرده کاموس را بیابم که جنگ کل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان بیارم دم از دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایرانیان کنم پاک کردن بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب نیارام جویم بدین بد خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست سر انشان ببرم بشمشیر تیز
بسوزم دل و جان ایشان بباد بگیرم از ایشان بوم و بر نیز داد
اگر چهره بر سوی زابلستان بتوران کشم خاک کابلستان
سپه را بره بر سوی ایران برم ز زنگان ز رکان و شیران دم
زن و کودک خرد و پیر و جوان نمانم که ماند [illegible] بار و ان
بر و بوم ایران نمانم بجای که گر نخودی اندر ایران مپای
بکشت این دو دل بر زکینه درست همی پوست بر تن کنی شگفت
بلشکر چنین گفت هامان گرد نگیرند و کنها نباید سترد
دو روز زان یکی رنج [illegible] تیمار بیم کو دیده بگو [illegible] ان بهیم
نشاید که ایشان بسی بیدرنگ گروان رانده از آن کوه سنگ
کنون از دو کوه و دو دشت سیاه جهانی شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید ابر دشت بر جای ایشان بدید
جهان از سراپرده و خیمه بود بدان مهتر زرد و خنکش و کبود

ز دریای چینی وز پهنیان
کو تا این بسنبست بازده مکان
چو خاقان بدیدش بر افراخت
بپرسید بسیار و بنواختش
بپرسید از آن پس که از دی سپاه
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
بجستی تو شادانم و تندرست
بی اندازه پیکار جستند و جنگ
سپهدار طوس است و گردی دلیر
بجست سپهدار خاقان چین
بدو گفت خاقان نزدیک کی
بیارست خیمه چو خرم بهار
کز امروز رزمگاه چرا آمدند
اگر شان چنگال یار است
که رستم آید بیاری سپاه
بدو گفت گوای سپهدار شاه
کسی کو بگیتی پراکند دام
بنالند ز یزدان کسی نا امید
ببندند بر ما در آسمان
ببند بر اندیشه تا بکار
همه تیغ جنگ را بر کشیم
ز ایران بیاید همی آگهی
چو خورشید تابان که گنبد نخست

دو رفتی رهرگونه درمیان
سپهدار بیشت ... آه

سخن گفتن پیران و خاقان چین از ایرانیان

بر آنکه ... نوش بخت ... شناس
که دارد نگین وکه دارد کلاه
که بیدار دل باش و روشن روان
روانم همی خاک پای تو جست
ندیدند ما را بجنگ سپهر تنگ
جهانجوی ترسد ز پیکار شیر
سپهبد چنین سپه را نفر این
بباشید یکسر یکی انجمن
بهشت گوی رنگ و نگار
برای بد ز امید بهشت
چنان دانکه بد روزگار آمدست
وگرنه بداند بکار زد شاه
چه بودت که اندیشه گردی تباه
جهان آفرین را پرستنده ام
اگر شب شود روی روز سپید
شود تیره جان از بد بدگمان
نه برگردد از ما بد روزگار
سه روز دگر گشته ایم
درخشان شود روی روز ...
ز بالا همی سوی خاور نهفت

گروماند وان کاوش اشکیفت
بیامد بر نزدیک خاقان چین
بدو گفت ... کای پهلوان
گرو هست جنگی و گردان کرام
درود جهان آفرین بر تو باد
از ایرانیان هر که پرسید شاه
چو پیران آمدی کام دل بر نشد
بزرگان چو گودرز کشوادگان
جهانجوی ما چند ... کام جفت
یک امروز ما کام دل بگذریم
چو بر گنبد چرخ زد آفتاب
ارستمند نه اگر شادمان
تو ایران سپه را همه کشته گیر
ستودان نیابیم یکسر ...
از اندیشه بد سخن دیگرست
دو کوه بخت جهاندار شاه
بکوه ز کز تا ... جنگ
اگر خشم گردد کار ...
یکی کنده سازیم پیش سپاه
بمانیم تا چیست آغاز کار
سپهدار گودرز بر تیغ کوه
زاری خروش ... دیدگاه

همی با دل اندیشه اندر گرفت
پیاده همی بوسه بر روی زمین
بپاداز بر و یال پیران شگفت
نشستم چنان شاد و روشن روان
نشسته بر نیکو و بر چه اند
که گرگ بی برسش دل ز بیم رخت
ز بخت نه کلاه هست و نه بارگاه
گریزان بکوه هماون شدند
چو گیو و چو بهرام و آزادگان
ندارند جز سنگ خاره بکف
بی روز ما آمده تشنه ...
دل طوس گودرز شد پر شتاب
شدم ورگان از بد بدگمان
اگر زنده از جنگ برگشته گیر
بکوه هماون ... سوار
تا کار و کار جهان یاور است
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
کنون دل ز اندیشه ...
چنان است کاید بکار گزند
چنان چون بود رستم ...
رهنمون شود جنگیان را نشان
بباید رفت از میان گروه
که آمد همی تیره گردی ز راه

سوی باختر

سوی باختر گشت گیتی زرد
غو دیده بشنید گودرز گفت
چنین گفت کز اختر روزگار
بنیره پسر و سپستم ...
ازین زنده گانی شدم نا امید
چنین گفت با دیدبان پهلوان
درفش سپهدار توران کجاست
ز گودرز شد پهلوان پر ز درد
سوم روز گشتم جشم و آنوش ...
ببد رو ز گردان یخ هر کسی
که ای پهلوان جهان شاد باش
فراوان درفش ز میان سپاه
درفشی دگر از دو پیکر نشان
چو گفتار های تو آید بجای
وزان پس چو روزی بتوران شویم
ز هومن کنون زین دیدگاه
وگر باز رستم که گوه بلند
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری فرو دید بیامد ز پیش
خروشی بشد ای زتوران سپاه
بماند ز گردان همه هم گروه
که زار او لیران جنگ ...

سر اسپ لسان شب لاجورد
که چون خاک تیره مار ... جفت
مرا بهره کین آمد و کار زار
شده نامبردار هر کشوری
سپید شد حراروی ... رو ز سپید
که امروز بیناد ... روشن روان
بگو کز چپ لشکر دست راست
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بکرم ببر گیو و شیده ...
بجو سهم بهارم ز ترکان بسی
رنجها دور و دور غم آزاد باش
برآمد بکردار تابنده ماه
پدید آمد و شیر زرین سرش
بدنیا که گفتی بجا گیرد ...
بنزدیک شاه و دلیران شویم
بر آمد آگهی سوی ایران سپاه
کز ایشان بنزدیک ما کی رسند
که بیچاره شاه ما را بید روان
بگفتا که کنی رفته بد کم و بیش
با برانداز ایران رزمگاه
پراکنده گشتند بر گرد کوه
کز ایشان با ایران نگیرد بیاد

شد از خاک خورشید تابان ...
جوش گفت از زنده و ... جان قیر
که گیتی مرا شور بخت ...
بکین سیاوش همه کشته شد
ز آزادی مرا کاشکی مادرم
نگه کن بتوران و ایران سپاه
بدو دیدبان گفت ز ... کرد
بنالید و گفت ...
بمان پیران گیو ... بهرام
نهاده بر زین بر ... جان
که از راه ایران یکی تیره گرد
هیش اندرون گرگ پیکر یکی
بدو گفت گودرز شادان ...
بخشیم چندان گرانمایه چیز
ز ایشان کشیم برزم ناگهان
چنین گفت با دیدبان پهلوان
چنین داد پاسخ که فردا پگاه
وزین روی پیران بکردار گرد
... کنید ما همانک چیز گفت
بزرگان ایران پر از درد
بهر جای گرد و یکی انجمن
کنشان کنون کام شیران بود

از آن پس چل ... پیلان ... درفش
جهان شد ... کخسته گرد و ...
پراکنده بر جای ترکان ...
زمین گشت بیدار گشته شد
بگشتی سپهر بلند از برم
که آرام دارند از آورد گاه
... همی جنبش ... و جوی
ازین پس فرخشت باران بسی
سواران جنگی خود ...
خروش آمد از دیدگاه در زمان
پدید آمد و روز شد لاجورد
یکی ماه پیکر ز دور ...
ز دیدار تو دور باد آهنی
کز آن پس بیابت نیایید بجز
سرت بر فرازم به پیش جهان
که اکنون نگه کن بر و شش ...
بکوه هماون رسید این سپاه
همی راند لشکر کجا ...
کز بیدکان تخت ... جفت
رخان زرد و لبها شده لاجورد
همی مویه کردن بر خویشتن
زمین پر ز خون دلیران بود

سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا بسر تیغ کوه بلند / پیاده بانیزه و ... گرد او
همی گرد و از آنجا بر سو نگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
پیاده بسوی سپهبد دوان / درفش گشته بی رنگ و خسته روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشت دریای نیل
درفش و سنان را تو دانی نهفت / اگر گرد سپه آسمان تاره نیست
ز شیران و پیلان پرخاشخر / ز بانگ تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و تیمار او
سران سپه را همه گرد کرد / بسی گرد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / ببینم همی جز غم روزگار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد از ایشان مرا بر نهیب
کنون چاره کار باید گریست / اگر سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را ز خونشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار / بسی به بود چون بود روزگار
نگویند بی نام و مردی ببرد / مگر زیر خاکم بباید شمرد
بدین رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
بپوشد روی گیتی چو دریای قیر / نه امید بد آنکه جوان و نه پیر
سر از برج ماهی برآورد ماه / جدا گشت از ناف شب سیاه
پیاده دوان دیده‌بان پیش طوس / دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / چو یارا کنون بگوییم جنگ
سپهبد بخندید با مهتران / کای نامداران و کندآوران
از ایران سپاه آمد از نزد شاه / کسی باشد ایدر که با در نگ
بنیروی یزدان کو پیلتن / بیاری سپهدار بر انجمن
ازان دیده‌بان گشت روشن روان / ازان مژده بر تند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای کوس
چو خورشید بر کوه بنمود سر / شب تیره از چشم شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بدیدار با هست روی زمین
بپیران چنین گفت امروز جنگ / نسازیم روی بپاید درنگ
سواری بپار و دو تا باز نشان / از ایشان سواران گردنکشان
ببینیم کایرانیان بر چه‌اند / بدین رزمگاه اندرون چون کنند
چنین گفت پیران که خاقان چین / بزرگ و سپهدار با آفرین
خردمند ساخت و گردان ... / نباید برای کس اورنگ باز
بدان نامور گردش مرگ ... / گرانمایه سپه سر بسر پادشاست
ز نالیدن کوس با کره نای / خورشید اندر پرده سرای
زمین پیلان بهشت اندر برخ ... / بیارهست دیگر به جای چین
ز ره چادر شانه برین ... / زمین چای ز یفت ... گون
بزرین رکیب و ستام پلنگ / بدین در ای ... سماه زرنگ

در فکر شکستن خاقان چین گوید

ز افسر سر پیلان ... / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس ریگ ... درفش / چو باز چپ سنج ... جوشن
سپاهی ... اندر ... / گر ایشان همی آرزو ... هم
زمین شد کرد ... چشم ... / ز بس بک و آراسته ... کوس
برفتند شاهان ... گردنکشان / هوا شد ز بار ناله کرنای
سنان ... درفشان چو ... سیاه / شده روی گیتی ... لشکر سیاه

ز آوردگه بر سر تیغ کوه
چو او دو سو طوس سپهبد

ز آوردگه بر سر تیغ کوه / سپهبد بود ز ایران گروه گروه
نظاره بکوه اندرون شد گروه / نه آواز و جوش دشمن شنید
بشد آنکه بشنید پیغام شاه / سواران شیراوژن کینه خواه
سپهبد سر چاه پوشد بخاک / ... تازه و روز ...
ندیدم سواران و گردنکشان / گرامی و مردانگی بر نشان
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم ... کین
بیاییم روز اندرین رزمگاه / بیاشیم آسوده گرد سپاه
بباید شبگیر تا بیند روز / بزرو سواران گیتی فروز
ببینی دگر روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
نیاید کاری کیز ... هیچ / بدینسان همی کرد باید بسیج
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ / چرا باید ... چندین درنگ
بایران گذاریم ازان پس سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه گاه
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
چنین روز چندین چه باید گذشت / غم ... بیهوده ...
چو با سپه رمان ... / سپه چون باید که اندر چه
بدانسان تو ایرانیان ... / ... کاموس ...
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیر افکن انجمن

چنین گفت کاموس و خاقان چین / گر اکنون چه سازیم روز کین
چو آرزو کن خاقان چین ... / خروش سواران ایران شنید
سپهدار توران ... / هنرهای مردان نشاید نهفت
ازان به که ... روز ... / هنرهای دشمن کند زیر گرد
... / بگیرند یاد اندرین رزمگاه
... پیران ... / سپردی دو دیده ... فراز
سپه را ... / ... کنون روز ... هم
زیان ... گران / همی رزم جوید ... بدگمان
شب تیره آسوده ... / درم تا با ایشان ...
چنین گفت کاموس ... / بدین ...
بسازیم و یکبار رزم آوریم / با ایشان ... آوریم
بر و بوم یکبار ویران کنیم / ... شیران کنیم
بایران ... / نه کاخ و نه ایوان و نه ...
یکی امشب ... / ... ازین رزمگاه
... بالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بدو گفت خاقان ... / ...
... / همه شب ...

رسیدن فریبرز بن کاوس بهماون کوه

... / سر از ...
بکوه اندرون گاه پهلوان سپاه / سپاه آمد و ...
پیاده ... بالای کوه / سوی گرد ...
درفش سپهبد فریبرز دید / ...
جهان ... / گرفته ...
همه ... / ...
پیاده شد از اسب گودرز ... / ...
فریبرز گفت ای سرافراز ... / ...
پسندیده ... / ...
جهاندیده گودرز ... / درفش سواران ...
دریغ آن سواران گودرزیان / ...

تندی نمودن کاموس کشانی با ایران و جنگ رستم طلبیدن

بلشکر گه

خنگ

گفتار اندر کشتن کاموس کشانی در برابر ایرانیان آمدن خبر مرده [illegible]

ز دریا به دریا بکرد سپاه   نشستند و چشمش بدیده به راه
به ایران خروش آمد از دیدگاه   کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن   پدید آمد است از پس انجمن
وزان روی گیتی ز توران سپاه   هوا گشت ریسان ازو سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه   زمین گشته از سم اسپش ستوه
یکی گرز با او چو سر گاومیش   سپه از پس و نیزه داران به پیش
همیدون شد از راز او یال سفت   بدو کرد جایی همی در شگفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند   دو ره بسته دیده تنگ آمدند
ازین روی ایران سپهدار طوس   بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان   چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیکی گیو و گودرز تفت   سواری بر فریبرز رفت
توان کن که از کوه هم گوش سرا   که تو مهتری دیده بر پای تخت
که گر دشمن آید ز راه   هم اکنون سپاه بدین جایگاه
چو داری بلند اختر توس را   درم بخش و دینار ده توش را
فریبرز با لشکر گرد و نیو   بیامد بپیوست با طوس گیو
بر کوه لشکر بیاراستند   درفش خجسته به پیراستند
چو با میسره راست شد میمنه   همه ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای   سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد به جنگ   به هامون نبد وحش را جای رنگ
سپه را بکردار دریای آب   گر گشتی در آید ازو آفتاب
بیاورد جوشن بکاوان سپهبد   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو زو رنگ شد سر سوی کوه کرد   به یاد خنده رخ سوی انبوه کرد
گرانمایگان را که کارزار   هم آورد با مرد سودی بکار
کنون لشکر کشن کنید آورید   نیران دهامان و آن لشکر آرید
کز ایدر از ایران سپه جنگجوی   کز ایمن روی اندر آرد بروی
بسینه بالاد و برز مرا   دو بازو و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیو این سخن بردمید

نبرد گیو و کاموس کشانی و رفتن طوس به یاری گیو

بیاشفت و تیغ از میان برکشید

چو رو یکسره شد بکاموس گفت   که این را که گرز و پیل جفت
کمان برگرفت و به زه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست کشانی بدید   بزد نیزه گردی بسر تا بدید
بنیزه درآمد بکردار گرد   هوا پر ز گرد و زمین لاجورد
چو ابر بزد نیک بدخواه او   یکی نیزه زد بر کمرگاه او
چو بشکست گیو چنان زیر ران   از آن آهنی نیزه آبگون
بیک تیغ از گشت از نام   خروشید و پرشید و بگذشت نام
پس سواران اندر آمد بخشم   ز تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید   فغان از شد یک سواران پدید
بیلنت کوره کاموس شت   هم آورد او نیز هم طوس بست
خروشان بیامد ز قلب سپاه   بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ   میان دو گرد اندر آمد بجنگ
نخست اسپ طوس آتش افگند   سپهبد ره نام یزدان بخواند
پیاده چنین تا آورد گاه   همی گشت با او چنین سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار   کشانی بشد سیر از آورد گاه
برینگونه تا تیره شد جای جو   همیدون ازینگونه در دشت سار
سوی میمنه رفته هر دو گروه   یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون همی شد ز خورشید ماه   طلایه بیامد ز هر دو سپاه
از آن دیدگه دیده گر دیدگاه   که شد دشت پر خاک تا یک شب

کارزار

بداد او کمتر کیست

بزرگی گفت کویت با سوی ورخ   میان یلان پرچمان پیش رخ
جهان گرد کو پیلتن   گرازان ز زابل یل انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت   شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهای درفش   شب تیره و روز رنگ بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید   شد آب دیده رخش ناپدید
بیامد شتابان سوی رستم دمان   سپاه و پیاده برش از زمان
گرفتند هر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هر دو برار
از آن ماندن گودرز و ترکان زیان   گران سود جستن بیامد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان   هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ   سخن هرچه گویی نباشد دروغ
چنانم بی تو که آهی بکاک   پلنگ اندرون شد ز بی ترس خاک
چو دیدم کنون روی تو ای پور زال   همی پیش گرم و بهار ترا
و اسوک ان از جهان خانم   بجنگ تو جز دی ز خشم
بدو گفت رستم که ای شاد و راد   که گیتی تن مهتر آباد و داد
که گیتی سراسر فسوس است و رنج   سرآید همی کردنش رنج
یکی را بهتر یکی را بلنگ   یکی را بسا و یکی را بتنگ
همی رفت با دار این رنج و رنجت   ورا به تو از ترک جستار بیت
روان تو از رنج بیسید باد   همه رفتن تو بآورد یاد
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو   از ایران هر دو سواران نیو
که رستم بگوید بیاوان رسید   همه راه با دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان رجای   خروشان بیامد که رو پای
چو اندر درفش سپهبد بدید   شب تیره رستم بپیکار رسید
سپاه سپهبد سپاه دشت نهر   میان بسته و دل گشاده دشت
خروشی برآمد ز لشکر بدرد   از آن کشتگان از ره خاک برد
دل رستم از درد ایشان بخست   منولی بکینه میان را ببست
تالیه ازان پس درو سیاه   چو آگه شد از کار آورد گاه
بسی پند با او دگفت ای سران   بجنگ آرم امروز رزم گران
چنین است آغاز و انجام رزم   خروش جهان است و شمشیر رزم
سزد گر ورا در گیتی فروز   پس پشت او لشکر نیمروز
بگرد اندرون خیمها ساختند   درفش سپهبد برافراختند
نشستند با رخت بر پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست بنشست گودرز و گیو   بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش   سخن ماند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و کار سپاه   گرانمایه با مهتران تا بگاه
فراوان ازان لشکر نامدار   ز کاموس و جنگی و گردان کین
ز طوس و کشانی و خاقان چین   که ما را بد و آه و بیداد هست
ز کاموس خود جای گفتار هست   دهیسست بدیشان همه گرز و تیغ
اگر بر سرش گرز بارد و تیغ   همه سیلان جنگی ندانند گریز
برشتی یزدگشت و دل پر ستیز   ز مشور ز خود بر زمین جای نیست
چو با گرگ گویی خود لشکر آرای نیست   ازینگونه تا جیش دریای سند
درفش و سپاهست چنانی و هند   ز ترک و ز جوشن فروماند است
بدین دشت خود مرد پیکار نیست   همه رشت نخر گاه و پرده سرای
رده بر جای جیست گروه پیای   اگر سوی ما پهلوان سپاه
نگردی که از کار گشتی تباه   سپاس از خدا وند پیروزگر
که آورد مان رنج و سختی بسر   تن ما ستوه آمد از پیکار
بنود بی کس امید امان   از آن کشتگان کر مان پهلوان
فکان گشت و گریان و تیره روان   فدان پیش جنگی کنند و خروج آه
فرو دو آی تا قعر خاک سیاه

همی بکند آزرم تیمار ور
چنان رفت باید که آید زمان
اگر کشته باید هم بگذریم
بزرگان بر او خواندند آفرین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
بپیمود راه و بر هر دو سپاه
برفت او گروهی هم اندر زمان
ز پیروزه و دیبا سراپرده دید
سراپرده دید دگر سپاه
بیامد پر از غم پیران بگفت
شبیخون فتم ز خیمه نگاه
زده جای جای سراپرده سرای
سپاهی بگرد اندرش بی شمار
بدو گفت پیران که بد روزگار
همانگه ز لشکر کرانه گزید
که لشکر بیاراید و رفتم ز راه
که نام گران رستم پهلوی
بدو گفت کاموس کای پر خرد
ز رفتن اگر جنبد پلنگ
همی تو ... کنون
بیامد دل شاد و رای درست
از آنجایگه پیش خاقان چین
برفتی یکی راه دشوار دور
سپاه از توران همی ...

ز بیم سپهم سرای سپنج
شو تیره با کارش ستمدار
سراسر کجا زین چه انگارم
کمانی ... تیغ و تخت و نگین
وز آن لشکر تیره بگرفت
رفتند که دارد لشکر آه
که تا لشکر و حال ایران
فراوان بکرد ... دیده
رفتن ... بکردار باد
که شد کار با رنج بسیار جفت
ز لشکر بره جای کردم نگاه

سپردار و با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین رزمگاه
بیاید سراسر سراپرده دید
بکشتم همه گرد ایران سپاه
بیامد همی پیش تا انجمن
دلت کین ز اندیشه بد برد
بد بر ما همی خون خورد شهنگ
تن ز لشکر جو دریای چین
روز آفتاب دلیری بشت
بیامد چو سپید روی زمین
چنین رنج بار خرد دیدی سپهر
همان کس که از کوه بر تو گذشت

چنین است کردار گردان سپهر
جهاندار پیروز گر یار باد
از این پس همه کینه باز آوریم
همیشه بوی نامبردار و شاد
نشان چادر قیر بیرون کشید
سپهدار توران به پیش سپاه
کمان ایلیان که یار او است
درفش و نشان سپهدار پیش
فریبرز کاوس با پیل و کوس
شب ایرانیان از آن رنگ و جوش
از ایران فراوان سپاه آمدست

کنام که زر و زرینه سپاه
ز کاموس ماند ز خاقان چین
وز آنجا همه پیش کاموس شد
چپ ازوی فراوان سپاه آمدست
برفت اندر آن رزمگاه ایران سپاه
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
جهان را که گنج ... جنگ
دل پهلوان زین سخن شاد گشت
سپه را همه رنگ و جوش ...
بدو گفت شاها انوشه بدی
ز چندان رای روز او ...
سپارای پیلان زرنگ و درای

کسی کو ز بهر دلیست و که نوش و مهر
بد بخت دشمن نگون باد
جهان را به یاران جیحان زادیم
ز درشاه سپهر و زنی تو مباد
بدان تیغ تا در خون کشید
بیامد سپهر که هر سو نگاه
که لشکرگاه خیمه بکار آمدست
همان اختر کاوش بخوانده پیش
فراوان زره خیمه نزدیک طوس
فراوان ز بهر شب خون بود دوش
چپ آری بدین رزمگاه آمدست
یکی از در با پیش و در فش سپاه
چپ آری چپ بدین رزمگاه
نشسته گل نه کس خاقان توران زمین
بر او یکی مسنود و فرطوس شد
چپ آری به کین خواه آمدست
چپ آری چپ بدین رزمگاه
ز ایرانیان یاد او رزمگاه
نباید که باشد سخن را درنگ
از اندیشه رستم آزاد گشت
همیگو وگفتار کاموس یاد
فرود آیا ندیب انوشه بدی
که گشتی نکشتی بدو بای آب
جهان پر کن از ناله کرد هی

من از دور جنگی ام

من از دور جنگ آورم سپاه
چنین گفت کاموس جنگی که من
که امروز من عز بدین گرز جنگ
زبانک تیره ز بهر سپهر
بیامد گراز آن تعقیب سپاه
به چشم اندرون روشنایی نماند
چو خاقان بیامد عقب سپاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر
وز یکی شود هم براه آید کی
نیارم برو کرد دیده و بی
سپهبد ز نامی ور او نه خم
فریبرز کاوس بر میسره
جهان تنگ کرد اندرون میمنه
سپه بود چندانکه دریای روم
چکاچاک شمشیر و تعقیب بند
ز پیلان و آن پیکر تخت عاج
هانکه سر ماند رستم شگفت
فرود آمد از کوه دل پر ز درد
فراوان سپه دید از آن بی شمار
از آن کوه سر سوی هامون کشید
ز پیروزه پیکان همی برگذشت

ابا پیل و با کوس در قلبگاه
کنون پیش و با تو به انجمن
نخواهم اگر یار و داد از سنگ
بیاکند گوش و بیفکند مهر
بند کرد گیتی چو ابر سیاه
جهان یاروان روشنایی نماند

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان در برابر یکدیگر

کشیدند ز سوی هامون
بیارست در قلبگاهی نبرد
به چشم تا بر که گرد و هم سپهر
دو منزل همیگرد در خیمه گی
شد از جنگ جستن بیاراسته کی
خروش آمد و ناله گاو دم
جهان چون نیستان شده گیر
کسی از یلان جوشن نیستی ز دشت
از ایشان تموری چو یک مهره موم
کهانی در روی در رومی سپند
همان پایه و طوق و پیروز تاج
برگشتن اندیشه از سر گرفت
که آن بر سپاه و سپاهند کرد
ندیدم که لشکر بود پیش از این
همی بر زو آهنین ... چنین
همی آفتاب اندر و خیره گشت

کمند از بیت سیاه مرا
بسی سخت سوگندهای گران
چو از پیش خاقان بزرگ
ز هومان ماقبره و بیت چل
خروشیدن زنگ و هندی درای
بیاز خاک شد چشم کام

سوی میسره گرد پیران برفت
ابو هومان با طوس ابست گوس
چگونه بود بخشش آسمان
کنون سپاه ایران باری گوست
یکی عرو در جنگ یاری گزید
بیارست گودرز بر میمنه
نقیب اندرون طوس نوذر نژاد
لشکر پهلوان بر ستیغ کوه
گشانی و هندی و چینی سپاه
زمانی بپرورد کون مهر گوشه
جهان را بود دیگر چو باغ بهشت
که تا چون نمایه بچرخ مهر
همیگفت تا من کمر بسته ام
ابو هومان تا بکشیدند کوس
یکی نیمه از روز ... کشت
ز جوشن سواران و از خم تیر

بیا ماندند او و کلاه مرا
نگو دو بر آمیخت گرز گران
تو گفتی که دارد تن خاک پای
بسته و شمشیر گیتی چو خیل
همی اول برآورد گفتی ز جای
تو گفتی بنفشه اندر اندر جهد
به چرخ اندر و آه کم کرد راه
براورد شش ماهان دلها بکفت
بیارست لشکر چو چشم خروس
گراز به پیش آورد کنون زمان
ز نیزه و از آه اندر آسمان گشت
بدین دشمنان کامکاری گزید
فرستاد او گرو خار آب
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
به دیدار خاقان و توران کرد
دگر کو نه جوشش دگر کون کلاه
دگر پوستینی دگر پوشش
به دیدار ایشان چه خوب ...
چه باری کند سپه کشته مهر
یکسال اگر جای نشسته ام
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
کشیدند لشکر سپه تا گشت
عقاب دلاور فرو ریخت پر

همه تیغ و ساعد بخون گشت لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل

دل مرد بددل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن

[illegible] از روی خورشید تنگ / بجوشید خاک و بدرید سنگ

[illegible] گفت کاموس گرد / اگر آسمان را بیابد بگرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزم نام بلند آورید

جهانجوی را اول جنگ [illegible] / وگر نه سرش زیر سنگ اندرست

دلیری کجا نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد [illegible] دم بوق و کوس

بران نامور تیرباران گرفت / کمان و کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود

گریختن رهام از اشکبوس و کشته شدن اشکبوس بدست رستم زابلی

نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیزتر شد سر جنگجوی

بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران

چو پیلان جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند

چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بزد اسپ و آمد سوی اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند

چرا شد کنون روی او سندروس / سواری نبود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان بزه را ببازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند

خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / [illegible]

هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / ز دو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار

کشانی بدو گفت کو با سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآید زمان

یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین بپیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار

کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم

گرز گرد

کمان را بمالید رستم بچنگ / [illegible] تیر خدنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست

~~[illegible]~~ / خروشی ز خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد بپهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش

چو بوسید پیکان سرانگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او

بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / فلک آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو روی سپاه / [illegible] ز پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان گرز و بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان

[illegible] تیر مردان کشید / همه پر و پیکانش از خون کشید

[illegible] تیر [illegible] / سراسر همه [illegible]

بخاقان [illegible] پیکان و پر / [illegible] تیر

بپیران چنین گفت کاین مرد کیست / [illegible] جنگ [illegible]

همی خوار گیری چنین سر سخن / [illegible]

بدو گفت پیران از ایدر سپاه / کسی را ندیدم بدین پایگاه

کجا تیر او [illegible] / ندانم [illegible]

از ایران [illegible] طوس [illegible] / که با فر و برزست و روز نبرد

[illegible] آبنوس / [illegible]

ندانم با ایران که [illegible] کیست / [illegible] آورد کیست

شوم تا [illegible] / [illegible]

بیامد پراندیشه و روی زرد / [illegible] سپهداران [illegible]

[illegible] / [illegible]

بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند

کنون تا نیاید ز ایران سپاه / همی [illegible]

بدو گفت پیران که [illegible] / بیامد بر طوس از ایران سوار

[illegible] / [illegible]

جهاندار جنگی بر طوس [illegible] / [illegible] کاموس [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] کاموس [illegible] / [illegible] طوس [illegible]

چنین گفت کاموس کاین [illegible] / [illegible]

ببستند ناچار [illegible] / [illegible]

دلم زین پیاده [illegible] / [illegible]

[illegible] اشکبوس / [illegible] کاموس [illegible]

کمانم تو دیدی که تیر [illegible] / [illegible]

ببالای او بر زمین مرد نیست / [illegible]

پیاده بدین رزمگاه آمدست / [illegible]

الا یا گرانمایه جنگجوی / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری [illegible] آورد [illegible]

ز بالا و زورش [illegible] نشان / [illegible]

ز پیران بپرسید کان شیر [illegible] / چگونه [illegible]

چگونه است آن روی و دیدار اوی / [illegible]

[illegible]

گر ایدونک آید بیاری سپاه | مر او را بباید آورد گاه
یکی مرد بینی چو سرو سهی | بدیدار و بالا و با فرهی
یکی رزم سازست خسرو پرست | نخستین برد سوی شمشیر دست
سلیح و درا و تخت [illegible] کسی | ز گردان بکوه از [illegible] بسی
نه بر گیرد از جای گرزش پلنگ | اگر بفکند بر زمین روز جنگ
اگر سنگ خارا [illegible] آتش | شود موم و از موم [illegible] آتش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ | بپوشد [illegible] پلنگ
شود روز [illegible] آتش [illegible] آب | بپوشد بود [illegible] بر
همی آتش افروزد از کوه سنگ | [illegible] بانگ هنگام جنگ
[illegible] و تا زو گفت | هنرمند [illegible] نشگفت
همانا [illegible] آمد [illegible] گفت او | [illegible] گفت [illegible] او
ببینی تو آنچه خواهی [illegible] بخت | که خوردند شاهان [illegible] بخت
کزین [illegible] اسب بود | چه [illegible] فرمان [illegible]
بسی آفرین خواند پیران بدوی | گرامی [illegible]
[illegible] گرد [illegible] گفت | [illegible] برگشت
ز خورشید چون [illegible] | شب تیره [illegible] چرخ [illegible] کام
[illegible] خاقان چین آمد [illegible] | همه دل پر از رزم و کین آمدند
شد [illegible] | [illegible] شاه
و زان پس [illegible] | [illegible] بخت
چو [illegible] | [illegible] سپاه
سپاه [illegible] | [illegible] خروش
کمان [illegible] | [illegible] آید [illegible]
گراهره [illegible] | همه [illegible] جنگ آوریم

بدو گفت پیران که این خود مباد | که او اندر آید گه رزم یاد
بسیار رزمگاها که از [illegible] | از او گشت پیچان و دیده پر آب
بکین سیاوش کند کارزار | نگاه او ببرد [illegible] اندر کنار
برزم اندرون چون [illegible] | [illegible] زر دار [illegible]
رهی [illegible] | یکی تیر [illegible] سپیر
برزم اندر آید چو [illegible] | یکی جوشن [illegible] کرد
همی نام [illegible] خواندش | ز دهقان [illegible]
یکی جوشن دارد [illegible] | که گویی روان [illegible]
ازان [illegible] | [illegible] ار مرد
چو [illegible] کاموس [illegible] | چو پیران [illegible]
چو پیران چنین گفت کای پهلوان | تو بیدار دل باش [illegible]
خرم [illegible] تو | که روشن شود [illegible] تو
[illegible] تو [illegible] | ز [illegible] جهان [illegible]
بکام تو گردد همه کارها | نماند [illegible] کارها
بگفت [illegible] خاقان چین | [illegible] با [illegible]
[illegible] | که بودند [illegible]
چو کاموس [illegible] | چو [illegible]
بسی [illegible] رزم [illegible] | ازان [illegible]
[illegible] آرام خویش | [illegible] با کام خویش
[illegible] | [illegible]
چنین گفت خاقان که [illegible] | [illegible] که چون [illegible]
همه [illegible] رزم ساز آمدیم | [illegible] دراز آمدیم
[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] رزم [illegible] همه [illegible] | [illegible] لشکر [illegible] کوه
[illegible] | [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] | [illegible] سپاه
[illegible] سپاه [illegible] | [illegible] یکی
همه لشکر [illegible] | [illegible] شد [illegible]
[illegible] امروز لعل | [illegible] تیغ لعل
میان [illegible] | همه [illegible]
[illegible] آفرین | [illegible] کلاه [illegible]
[illegible] میان | [illegible] جان
[illegible] میان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کوس
[illegible] کاموس [illegible] | [illegible]
[illegible] جای خاقان چین | [illegible] زمین
[illegible] | [illegible] بود
همی [illegible] | [illegible] آب

برد کاموس کشانی با رستم و گرفتن رستم کاموس را بخم کمند

نخستین که اندر میان [illegible] | [illegible] کاموس [illegible]
سپه [illegible] کاموس [illegible] | [illegible] رزم [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] | [illegible] گیو
[illegible] گردان [illegible] | [illegible]
[illegible] جنگ | [illegible] پلنگ
یکی نیزه [illegible] آشتی | [illegible] آشتی
[illegible] | [illegible]
[illegible] جای خویش | [illegible] خویش

ز ده کشور [illegible] | بخواب و بخوردن [illegible]
که [illegible] فرمان [illegible] | همه کشور چین [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | چنین گفت [illegible] میان
چنین [illegible] دل [illegible] | نخواهم [illegible] نام [illegible]
همه [illegible] کینه | سواران [illegible] کینه
[illegible] | زمین [illegible] گنج [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] رستم [illegible] | یاور [illegible] یاد
[illegible] | [illegible] یاد
[illegible] | زمین [illegible]
[illegible] کوه | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو خورشید [illegible]
[illegible] | [illegible]
برآمد ز هر سوی لشکر خروش | [illegible] کوس
همی [illegible] | [illegible]
کنون [illegible] | یکی [illegible]
کسی [illegible] رزم [illegible] | [illegible]
یکی [illegible] | [illegible]
بسی [illegible] | [illegible]
جهان پهلوان رستم [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

چو آشفته آهنگ کاموس کرد
که او بد همی تیز با او نبرد
نهاده آورد گاهی بزرگ
کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد تیز و برگرفتش ز زین
بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را جغل
همیکوفت تا خاک کرد از لعل
تگاور ز لولوی شد ارجمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران در بشتی
کمندی و گرزی گران در پشتی
پیاده بیفکند چون پیل مست
کشانی بیستاد و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم
چه مردی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که بیش
همی بسته خوانی کمند مرا
نخستین برین کین تو بستی کمر
از ایران تو گشتی یلی کینه ور
بیاگفت کاموس کز دهر برد
بیاوری بدین نیز خود دل مبر
بایدت بدخاک جایی نماند
زمانه تو را رگشانی برا نماند
سر تیغ بر گردن خویش خورد
هبیرید بر گستوان سمند
بینداخت تیغ بند آورش
همی خواست از تن گسستن سرش
بینداخت وانکه پیش اندر میان
بانگیخت از جای پیل ژیان
نیاید تن اسب از و کز نهد
کوبیلش حلقه کردان گمند
سوار اندر ایران چنین شد ودران
گران شد رکیب یل پهلوان
زان اندر آورد گردش دوال
عقابی شد اندر جنگ پر و بال
شد از جوش کاموس بخت خام
کو جیلش ز زخش بیاورد رام
همیخواست کان خام چرم کمند
مبد و نماند میانش به بند
درآید بینش بخم کمند
بدو گفت اکنون شدی ای گرند
عنان را بپیچید و او را ز زین
نگون اندر آورد زد بر زمین
سزاوار تو بر همه روز کین
نبینی دگر تو کشانی و چین
ز تو خنبل و جادویی اندر گشت
دو دست از پس پشت بربست و گشت
پیاده ببرد کش از ایران سپاه
بزیرکش اندر بکشید خواه
ز بس کشتن اندر رکش اندر بیرون
به لشکر اندر آورد و چون پیک
چنین گفت رستم سرای نبرد
گهی باد و رانست و گه با نشیب
بالیانان گفت کین رزم جوی
کسی زو ندید که با او عجیب
کنون ای سرافراز و مرد دلیر
که بودی هم آورده شیر
ز دانا همی جادوی و مستمند
به ویرانه یکی جای شیران کنند
زابل بماند نه کابلستان
ز ایران بود تیره زاولستان
ایبان همیشه که ویران کنند
مگر کم کند پیشتر مال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش
ز خاک اندر و گور بهر ایشانش
نیفزاید ز رود شد که یال
گر شد بپای کاموس جنگی را چاک
بیفکند و خاک پیش سران
زرت کشکر بر شده کند وران
شماراکشتن بکو رسیدی را
بکوان فرو شد ز بار سنگ خاک
ببردی نبایست دو رگان
که بد تو دراز دست زمان
تنش را بلشکر کرد و ندیده چاک
کسی بالم و رنج و که با گمان
همی تا توانی همی کر سری
چنین است رسم سرای جهان

آغاز داستان خاقان چین و مصاف نمودن وی با لشکری

ستایش ورا زانکه به رزمی
بیایان شنایم ز رزم کاموس کرد
همینکه جان آورده و جان بند و
کنون رزم خاقان چین آورم
روان سوی داده دین آورم
از این داستان شد کنم خوار کرد
کنون ای نیکخواه مرد خرد

کنون آیا همه

کنون ای خرد مند روشن روان
ز دهقان چنین یاد دارم سخن
که گوید بتان ایران ما دیگر جهان
کشانی و شکنی و گردان بلخ
که چون جنگ کاموس آمد بتن
چه مردیست این مرد یا نامجوی
ز کاموس کشان تیره شد روز تلخ
دلیران ما چون بیامد بجنگ
هم آورد او در جهان کس نیست
گرد آمدست کالان از دلیر
کرستگشته کاموس جنگی بجنگ
بخم کمندش درآورد زیر
شیر و کرس و پیل را روز کین
بگیرد همی رزم بر زمین
برآورد آن کو ز هیران بدرد
که ای رزم آزار کلنت با جود
کنون چاره کار ما را بجوی
تهمتان خویش وکس زمه گوی
ببینید کین شیر دل مرد کیست
وزین لشکر او را هم آورد کیست
هیران چنان گفت خاقان چین
که خود در دو را گفت سیگار دین
که پوزانه کاموس اندر و شد هلاک کنی
بخیره مکند اندر آرم بخاک
بسی لشکر با مور کرد و کرد
همی خیر گذاران و مردان مرد
نگه کرد باید که جایش کجاست
که برچپ لشکر و دست راست
سواری سرافراز خسرو پرست
پیاده بیز و بای کار رفت

رفتن چنگش بجنگ رستم و کشته شدن بدست وی

خاقان چنین گفت کای سرفراز
یکی مرد باید که سر سوی میدان نهم
که او شیر مرد پیچان کنم
پس از رزم کاموس باز رم دزد
از او کین کاموس خواهم نخست
بدو گفت برنیکونه باز آوری
سوی من سر این بیان آورد
و نزدیک پایان شد بجنگ
ز زر کش را او رود تیر خدنک
همیگفت هر سو به رستم
همیگفت کان شیر جنگی کجاست
بمیدان در افکند چون باد اسب
بروان تهنت رستم جو ازدر نشیب
همی دیده همی لعل بابید سر
هم اکنون ترا همچو کاموس کرد

گر او آفریدست جان و خرد
از آن پس خبر شد بخاقان چین
همه یک بدیگر نهادند روی
چنین گفت با ما ن پیران شیر
بجنگی چرا او نداری بیود
چو کاموس یل را بخم کمند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
تو فرجام و آغاز این پیکار
بلشکرگه کن ز کار آگهان
وزان پس همه تن بکشتن دهیم
که با گفت این لشکر بر گزند
همه شهر ایران کنم رود آب
چنان گفت کین مرد جنگی ببر
هم از شهر پرسید و هم نام او
که جنگش به بخش نام دهیم بود
تهمتان خویش جنگ آورم
بر آفرین کرد خاقان چین
از آن پس که جنگش بر انگیخت
چنین گفت کین جای جنگ منست
کز جهان شیر کاموس گیر
بدو گفت کای ترک ناهوشیار
بدو گفت جنگش که نام تو چیست

ستایش خرد را نه اندر خورد
کر سنگ کشته کاموس بر دشت کین
که ای پهلوان مرد و رخاش جوی
که او مرد جام شد از جنگ سیر
وزو حیلت و سواری نبود
ناورد که بر تو افکند بند
زکاموس باورد که یاد شند
شنیدی و دیدی نبرد سپاه
کسی کین سخن باز جوید امان
باورد که سه مرد بر هیشتم
کجا شیر گیرد بخم کمند
بکام دل خسرو افراسیاب
سوار کمند افکن گرد گیر
وزان پس بجوییم فرجام او
دلیر و هنرکار و بوینده بود
جهاز امیر تو یاد اسب تز
همه نام جنگش جنگ آورم
بپرسید جنگش با بیشتر زمین
همیرفت برسان آذرگشسب
سر نامداران بجنگ منست
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
سرت را نمیدانم اکنون بار
زاولست که دست کام تو چیست

بدین تا بدانم که روز نبرد / کرا بخت [illegible] کرد
بدو گفت رستم کای شوربخت / [illegible]
کجا چون تو در باغ بار آورد / چو تو میوه در شمار آورد
سر بر ز جو نام من مرگ تست / [illegible]
بیامد همانگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
کمان [illegible] / بیاورد در جوشن [illegible]
سپهبد برآورد رستم چو [illegible] / کمربسته [illegible]
بدو گفت [illegible] سوار دلیر / هم اکنون سرت [illegible]
[illegible] / چنان بد که سرو سهی در چمن
[illegible] / پیاده همی [illegible]
بدو گفت اکنون که [illegible] / بیاراست [illegible]
برانگیخت آن بارگی [illegible] / سوی لشکر خویش [illegible]
بگردد آتش دلاور سوار / برانگیخت اسب از زمین [illegible]
همانگاه رستم [illegible] / همه دشت [illegible]
هم اسب ناپاک چنگش گرفت / دو دیده بدو مانده اندر شگفت
زمانی [illegible] / [illegible]
بیفتاد از زرگ [illegible] / تهمتن وراگرد با خاک پست
همانگاه [illegible] / ز کام و ز اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
[illegible] خاقان [illegible] / برآشفت [illegible]
همی گفت رستم میان دو صف / یکی گفت [illegible]
بهامان چنین گفت خاقان چین / [illegible]
که نام این نامور پهلوان / شنودی [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
بدستی چو کاموس جنگی بود / چو او رزم جوید [illegible]
بخم کمندش گرفت استوار / تو اکنون [illegible]
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروزگر دد درین دشت کین
بخیمه درآمد [illegible] دشت باد / یکی ترک [illegible]

رفتن [illegible] به میدان و جنگ رستم با [illegible]

[illegible] / وراگونه جوشن [illegible] سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود تا [illegible] بدید
ز رستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار
[illegible] از تخت شاه / که گر چون تو دیدم [illegible]
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ / [illegible]
دلیری که چندین [illegible] / برآرد همی از دل خویش گرد
[illegible] آرام خویش / سخن گوی [illegible] نام خویش
تو گویی همی [illegible] / بدین [illegible] چندین درنگ
جز از تو کسی را ز ایران سپاه / ندانم که دارد دل رزمگاه
[illegible] جنگ / بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر مرا گویی نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار [illegible] / [illegible]
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت [illegible]
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / [illegible]
[illegible] آورد این سخن / [illegible]
چرا تو نگویی همی نام خویش / بدو کشور و بوم آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / [illegible]

اگر آشتی جست خواهی همی / نکوشی که کین را بخواهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / [illegible] آتش کین [illegible]
همان خون پرمایه گودرزیان / [illegible] زیان
بزرگان که با سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / که تا [illegible] توران سپاه
دلیران و مردان [illegible] / گرازان بیاورد با خواسته
چو گفتی [illegible] شنیدم باز / من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
[illegible] / سراسر [illegible] آراسته
[illegible] / [illegible] سرکشان [illegible]
وزان پس [illegible] / [illegible]
[illegible] کنون [illegible] / [illegible]
سر کین ترکان و سیه روزبخت / [illegible] ایران [illegible]
گروهی ز ره آن [illegible] شاد / [illegible]
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / [illegible]
کسی کو دل از مغز افراسیاب / [illegible] در آب
چو پیران و لهاک و فرشیدورد / چو گلباد و نستیهن [illegible]
کرانها که گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه [illegible] / [illegible]
[illegible] سخن / شود تیره پیکار و کین کهن
که خود گرد و جنگ توران منم / یکی نامداری ز ایران منم
بسی سر جدا کرده دادم ز تن / [illegible]
فراز آمدی بدین رزمگاه / [illegible] راه
کنون هرچه گفتم همه گوش دار / سخنهای خوب [illegible]
چو بشنید پیران [illegible] / بلرزید بر سان شاخ درخت
گرانمایه گفتار رستم شنید / همه کینه [illegible] دید
چنین پاسخ آورد پیران بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بدین [illegible] / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی تو جز پهلوانی بزرگ / [illegible] نامداری از ایران سترگ
[illegible] نام من / دو دیگر که خواهی همی کام من
[illegible] نام ای دلیر / [illegible]
من از [illegible] این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آورم
[illegible] نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد و دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم بگوش سپاه
همه [illegible] خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه دیدی [illegible] بگوی
چو پیران [illegible] / دل از مهر او [illegible]
ز خون سیاوش [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] اندر زمان / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چه دانی تو پیران و گلباد را / [illegible] پولاد را
بدو گفت چندین چه گویی سخن / برو زود و سر سوی بالا مکن
ببینی که پیکار چندین سپاه / [illegible] اندرین رزمگاه
[illegible] / [illegible]
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بکار اوفتاد این کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست / [illegible] اکنون بباید گریست

آمدن پیران ویسه نزد رستم و جواب سؤال ایشان با یکدیگر

بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز رزگان همه راستی خواستی
پلنگ از زمان رسته شد گاه جنگ / ز خون بشد و اندر آهن کوه و سنگ
چو کین سه شهریاران بود / نبرد کار با تیر باران بود
کنون آشتی را اگر دور ایدرست / نگر تا شمارا چه آید خورست
یکی آنکه هر کس که اندر خورست / بگسترد بر خیره این رزمگاه
بهندی و رستی بر شهریار / شود گر نظر باید این کار راز
کند کار خون سر جنگ و / نشد دیگر بر زدین رزمگاه
دو دیگر که با من بهندی کمر / بپایی بر شاه پیروز گر
ز چیزی که آید بجای سپهی / توانا گرا کاید و دانی رهی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با تاج و گنج آید و با جاه و آب
بجایی یکی ده بپای ز شاه / که من یاد جنگ او توران سپاه
بدل گفت پیران که زین رزمگاه / ز توران شدن بیش ازین شیر یار
دگر چون کند کار جوید رهی / ز کین سیاوش بگوید همی
ز ایشان که گاه آید از من سخن / به سر باشد این گفتها را ز بن
چو با مان و گلباد و فرشیدورد / کجا است گودرز و تاجان بدرد
همه زین نشان بند این رومی ست / مرین را بیابد در جهان جوی نیست
برادر سه خویش باید گرفت / ره جنگ را بیش باید گرفت
وز آن پس چنین گفت کای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان رهی / همی شور و ز طوس و خاقان همی
اینولی و رستم با افراسیاب / بگوییم راز بر رستم بجواب
خدا آنچه باید بنا کرده باد / کسی را که بود و نبیره زاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد شتاب دراز
ز ما شد کین شیر دل سیستت / کنون رزمگاه اندر ما شست
بزرگان و گردان بدین بهستان / همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رزم‌جوی / سواران گیتی ندارد بپای
چو گودرز کشواد و چون گیو طوس / بنا کام رزمی بود با فسوس
ز توران گنه کار جوید رهی / دل از بی گناهان بشوید همی
که دانید کاید بر کنه کارزیست / دل شاه از دیدن نگارنیست
چنین کین کار و بران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و نه سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم آن شوم جادو را / که چندین درد از آتش بادرا
که روزی شود تا که او خواستست / روان سوخته چشم و دل دوخته
بگردان چنین پشت فرمان کنید / ز فرمان این نامدار انجمن
نکند آنکه را نیکان ازو رهی / زد باد این جنگ شهر به ری
ببینی که نه تاج ماند نه تخت / نه پیلان جنگی نه جدا بجست
بدین شاد و دل شاد ازو / غم و رنج بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران چندین سپاه / که با فرزیرزنده با تاج و گاه
بتاراج بینی همه این سپس / نه برگرد دوان زر و کشاد کس
بگوینده مارا بنقل سپاه / شود تیره از اختر شور
ز ماهان اران استوار دهی / زره و این روان پر فروزد رهی
دل رستم آگنده از کین اوست / بر او پس بکرد رای جان اوست
وز آنجا بشد پیش خاقان چو دود / پر از خون رخ و دیده پر آب شد
سر از دیده او پر از ناله و / ز خون کشته زر چوان لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه / بنزدیک خاقان شده داد خواه
همی گفت هر کس که افراسیاب / از این پس نبینند روز کی بخواب

بر ایشان بگمند

چو کین پی افگند کشتی سپید مرد / که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب دارکین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بهر کوشش و بیک رو نمایی زین / کس آن دم با گرزهای گران
کو آید ز رستم بر آرد دو هش / از ایران برآرد برآید خروش
اگر کین همچو پید افراسیاب / نه آرام باید که یا بد نه خواب
نه از گمره جنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود چون کوس
چو بشنید پیران دلش خیره گشت / ز آواز ایشان دل جوش خیره گشت
بدو گفت کای زرچکاران / پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندارید از این آگهی این زمان / که ایدر سراید شمار از زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست / که جوشن از آن بارم جنگ اوست
بدان سو کواران چنین گفت باز / که این رزم کوتاه باشد دراز
جهان نامداران هر کشوری / ز هر سو که پیدا نمود
پیاده و این رنجهاش سپاه / که جنگ نیزه و کار سپاه داد
سر شاه کشور چنین کشته شد / سیاووخش را بدست او کشته شد
بگفتار زر سیوه پر خرد / دم از تو با کسی سپرد
سیاوخش چون زنده و پر مایه بود / و از رستم زابلی دایه بود
کنون چو کرد او جنگ کین اورد / همی آسمان از زمین آورد
نه چنگال شیر و نه خرطوم پیل / نه کوه و نه دریا و نه کاری پیل
بپیوست با او نیاورد گاه / چو آورد گیرد چنین سپاه
یکی جوشن از دو بر ما اندرون / که کشتی نخواهد مر یای خون
کنون روز خیره نباید شمرد / چو دیدند از و هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل او شد از درد او پر ز درد
کنون سر بسر تیز هش بود آن / بخوانید با موبدان ور دوان
ببینند کز چاره کار چیست / بدین رزمگه بر جا بد گریست
مگر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران چنین گشت خاقان چین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست رای / که آمد چنین مرد رزم آزمای
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی کوه و چه‌ها یافتیم / ز هر کشوری بیشتر تا فتیم
بکردیم ... ز ری آمد بجنگ / چرا شد کنون بر شما کار تنگ
ز لشکر درنگست گفتن سخن / ز گوشه بیاید افکند بن
بخاند آنکه او زنده ... بیست / بیاورد که شیر گیرد بدست
بدست من او را سر اندر زمان / بماند جا باید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چونکه از ما نترسد همی
بماند ز او کشته بر شیر جفت / هنر نیست چندانکه پیران بگفت
بدین کار بیکار بایدت رست / بباید ز دل بیم او پاک شست
سپیده دمان گرز بادکشیم / وزین دست لشکر سر اندر کشیم
بدیشان یکی تیر باران کنیم / کمانها چو ابر بهاران کنیم
ز گرد سواران زمی خسته / نباید که واند کس از پای سر
ستاره چشم و من بینید / چو گرد و شم اندر دمیده دمید
از آن جنگ او با صد هزار / فزون باشد از ما دلیر و سوار
به بگفتن چنین زار پیچان شدند / همه پاک تا کشته پیچان شدند
چو من پیش لشکر شوم جنگجو / شما با سگان اندر آیید گرد
نباید که یابند یکتن رها / دل مرد بد دل بیازد نهیب

چو بشنید پیران ز رستم سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که توشه بدی / روان را به پیکار توشه بدی
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند یکسر همه آفرین
وزان پس بیامد بپرده سرای / برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و شیتی و بارمان / همه تیره دل سخت ناشادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که گفتارها بر چه آمد ز بن
همی آشتی را بود جایگاه / وگر جنگ جوید سپه را سپاه
بهومان بگفت آنچ شنگل بگفت / سپه کشته با او بگفت و جفت
چنین گفت هومان ازان کار سخت / برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
چو آمد بر پیش کلباد گفت / که شنگل که با خرد نیست جفت
گرین نامور رستم است آنکه من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
بباید شدن زین میان یکران / نگه کرد باید سود و زیان
نبینی گزین لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کهن جوشن و ترگ شسته بخون
همه گفت کلباد و کافی تن / چنین تا توان فال بد را مزن
تن خویش یکبارگی خستگی کمن / نبرد گوان و دیگر آید سخن
نماند بکار دل آرام / سزد گر بداری تماشی ازو زم

وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند

سخن گفتن رستم با گودرز و ایرانیان و رای دیگر

چو گودرز و طوس و چو بهرام گیو / فریبرز و گستهم و فرهاد نیو
چو گرگین کارآزموده سوار / چو شیران که بد مایه کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که از داد یزدان کند نیک بخت / سزاوار دیهیم و تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / نباید که گیرد چنین کار تنگ
ز یزدان بود زور ما خود که ایم / برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید شنیدن گمان از سپهر / ره ایزدی جستن و جز بدی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو بودن ایمن بسی
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دوان / سخن گفت با داغ دل یکزمان
کزان کشوری با سپاه و کلاه / چه آمد بر پیش ما نامور
ز خویش و پیوند و از آن او / بگفت آن سیاوش که آمد ز ما
ابا آنکه اندر دلم شد درست / بسی نامور خویشان خویش او
از دست گرسیوز و افراسیاب / که پیران کهین گشته آید جفت
همه کشته آمدند و دریغ / که پیران کهین گشته آید بجا
ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته این پیر با انجمن
گناه بجز راستی چیز نیست / نبد دوستش هیچ اندیشه نیست
گراید و نکه بازآید انیز که گفت / کنون گذشته بباید نهفت
گنه کار با خویشتن هرچه بود / سپارد و کاین جنایت فزود
ازان پس همه جای کین تازه نیست / بدآن آشتی در جهان کار نیست
وزین نامداران که با لشکر پیل / سپاهی برینسان چو دریای نیل
فرستند بره یک با تاج و گنج / بیارند یکیک ز با تاج و ساز
ازان پس بیابند از ما برنج / بیابد همه مهر یکسر نیکبخت
نخواهیم گیتی بکشتن تباه / جهان پر ز گنج است پر تاج و تخت
که یکی دشمن آن خود را ... / ...

چو بشنید گودرز

چو بشنید گودرز برپای خاست / بدو گفت کای پهلوان کهن راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / فراوان ستوده تخت و کلاه
سرمایه توئی خرد و روشنی / روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است / نگه کن که کارت بجرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان / ز من بشنو از گفته باستان
که اندر آشتی جان بود و جهان / گریزد چو گردون ز جنگ گران
در پیدا که چاره و پیمان کند / بکوشد که پیمان ما نشکند
چو کرد آفرینش جهان آفرین / تو بشنو سخن روی گرزی ببین
نخستین که ما رزم کین ساختیم / سخن بود از این روی پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین / که پیران آرام ز جنگ و کین
میان بسته‌ام چند گه شاه را / نخواهم بر او بوم خرگاه را
بسی پند و اندرز گفته است / کزین پس نیامد و را کی نهفت
سوم گفت هیچم ازین کار جفت / بگویشان بگویم سخن هرچه رفت
مرا گنج و کلاه است و هم چارپای / بدیشان نمایم سراسر بجای
بگفتم که اید سپاهی رواست / بایران ترا تاج و تخت درست
یکی گوش گیرم تا نزد شاه / ز توران که انگیزد او کین
بگفتیم و پیران برین بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
همیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بر آرای کامد سپاه
تو گفتی که با ما ز رفت این سخن / نه سر بود انگار را و نه بن
کنون پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو شنگل از طوس بود
سگالش که کاموس برگشته دید / بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی / نیازد بجز بر نشستن همی
چو دید آنک شنگل نداد آید شب / بکار آورد رنگ و چاره فریب
کنون کارها گنج و با خواسته / که گفتست پیش آرام آراسته
پسی که جوانی بود زخم کوس / بزرم اندر آید سپهبد طوس
سپهدار پیران بود پیشرو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
در رفت یکسر همه گفت او / نشاید بجز راه بر جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن بپیوند فرزند من
که او را به یکباره اندر نهفت / ز گودرزیان گور ساسان نخفت
که تا زنده‌ام خون ز مژگان فشان / یکی تیغ هندی [illegible]
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران ازین در ... / که بر ما بماند آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار او / نجوییم همی کین و آزار او
بفتراک بر بسته دارم کمند / یکی زنده پیل اندر آرم به بند
گر از گفته خویش باز آید او / چنین زود باز از ساز آید او
چو او باز گردد ز گفتار خویش / ببینند زیان دو تیمار خویش
بد آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بی تو مبادا فسوس
بنزدیک تو راستی و دروغ / بچهای پیران نگیرد فروغ
مبادا سخن جز که از تاج و گاه / تو بادی همیشه در این پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بباشیم تا نیم شب بی خرم / دگرچه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
بایرانیان گفت کامشب ... / یکی اختر آن خواهم از ...
که فردا من و گرز سام سوار / که گردی کنم با نهاد از کارزار
بکردن ز رزم سوی جنگ / بر پشم کجایای دارد نهنگ
سراپرده و باره و طوق و تاج / همه زنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپاهم بیاری جهان / گرانمایگان را ببند هم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران جنگی که هست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و آرامش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو زرین سپر گشت چهره ز ماه
بپوشید ماه از خم گشت گوی / بخم اندر آمد چو خورشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از نعل اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون و هوا لاجورد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران بکین در ببست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / بماند ز پیلان زمین پر ز جای
تهمتن برآمد به پیش سپاه / بیامد بر شنگل کینه خواه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
سوی میمنه کندر شیر گیر / سواری دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره رزم دیده کهار / زمین زیر گهار در زیر پیل سوار
همیگشت پیران بپیش سپاه / بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامدار ارجمند / ز توران اگر نامی تو ناپسند
فراخفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو برزم اندر آید سپاه
وزان پس برستم نمایم نبرد / سر خسرو را اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل مرا گفت خویش / نکردم چنین زین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گرد کم / فنش صف خسرو بگیرم ز بیم
اندر آمد کین کاموس جوشید جنگ / بایرانیان رزمگه جای تنگ

صف آراستن ایرانیان و تورانیان با یکدیگر

همه یکسپه را بدو جمله کرد / ز در کوس وز دشت برخاست گرد
رده برکشیده بازنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر ژنده پیلان برنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده ز زرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده برو تخت میری بزین
برآمد دم نالهٔ کره نای / برقصید پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار / سواران گردنکش نامدار
سوی میمنه سی هزار دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیش خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از زنگ و هندی و نای
پس پشت او بر جهانجوی / ابا گنگ اندر آورده روی
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بیابان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر
نو آمد ز پیش صف اندر بجای / یکی عود و نوز الکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بجست / که داند ترا با سواری درست
که گر زابلی بار رخش و سپاه / ببیند ز کار گرد و تباه
به بینیم تا چون بود کارزار / چه بازی کند بخت بیدار
ز کابل که شید ان انجمن / که بدنام شد لشکر پیلتن
چنین گفت کای رستم پهلوان / بکام تو بردم همه تو جهان
تنها سراسر برافشاندم / همه نامداری چو آنرم
هم از آشتی رادم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگرنگ
بفرجام هنگام کین چون کنیم / گر از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و همه خواسته / اگر هر چه او خواهد آراسته
نشان بدکنه کار را دو ان ببوی / پراندیش و این راز با یار جوی
که کار جهان خوش ازو راستست / که دانی سخن را بدین پای جستست
زما هر که خواهی همه چهره اند / پراکنده با تاج و با افسرند
سپاهی بیامد ز مرسان و چین / ز سقلاب و فغلاب و توران زمین
همی آشتی جوید افراسیاب / که چندین سپاه از در جنگ آب
نپیچی گر هش بسی با نهم / عنان را سوی پهلوان تا ننم
باندیشه خیره نماند سپاه / تا آخر که سگزی نگه کرد شاه
وزین روی سپاهی چو دریای آب / گرفته ره جنگ چون پرشتاب
بنزد تو خواهد همی شاه هند / بتیغ و کمان و بهندی پرند
فراوان درستست که یکتن / بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت / چو پیران چنین گفت کای شوربخت
ندانی همی روز جنگ و فریب / کجا پای داری تو اندر نشیب
فراوان درود تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو / فریبست یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش / بدست این و این هر دو آتش بپیش
چنان زنده گانی بیارد بها / که با بنده سرانداز دم اژدها
اگر دور جستی بهشتت بجای / ز بوی که داری همی زیر پای
مگر گفتم اکنون بیداد شوم / که از آن چنانی آباد بوم
ببینی ز رخ شاه با داد و مهر / جوان در ازنده و خوب چهر
ترا از تن ما چنینم بهینگ / همی نوشت آید ز بیاد رنگ
اگر دکسی با تو این داوری / ز گنج پراگنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / روان همه شود زین جاه و درخت
تنها که ماند بجز تو چنین / که از مهتران بر تو آید آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه دلم گرد پیمان تست
یک امشب تو هم رای با خویشتن / بگویم سخن سر بسر انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه / بشد پیش [illegible] چو ماه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار جوشیده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان / که من رزم را بسته ام میان
تمامی سر و دل پر از کین کنید / بر آهای جنگی بر از جای زین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش / بدو آید اندازه گرگ و میش
فراگشته بود آن ستاره ز پیش / ودین زنده بودم دل اندر کمیش
که رزمی بود در میان دو گروه / جهانی شوند اندران همگروه
هر آنکس که پیش آید اکنون بجنگ / تمامی دل دار در این کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
واگر روز رزم اندر آید زمان / نمیرم بجز رزم اندرون بیگمان
چنان داد پاسخ برستم سپاه / که گویی یکی ابر آمد سیاه
که یاران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
سنانهای زهرآبداده بخون / ستاره بیالود گویی بخون
کجا دیدن تیغ الماس گون / یکی ابر و باران آن ابر خون
چنین گفت گودرز کای پیر سر / که تا من برستم ببندم کمر
فنیدم که رزمی بدین زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
گر از کشته گیتی بر هیسان بود / یکی خوار و دیگر چو آسمان بود

نبرد شنگل با رستم و گسته شدن شنگل هندی

بغرید شنگل به پیش سپاه / همی گفت شیر اوژن رزمخواه
بنیم کرانمرد سکزی کجاست / یکی گرز خواهم بر او گرد راست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکرگه گرد او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / بجستم همی آشکار و نهان

که بیگانه‌اند این بزرگ انجمن — دلیری کند رزم جوید ز من
بر شنگل آمد به آواز گفت — که ای بدنژاد فرومایه جفت

وزان هم که رستم کند زال زر — تو شنگل چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون ... — کفن ... جوشن ...

همی گفت با او به آوردگاه — میان دو صف پیش پیل سیاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین — نگونسار کرد و بزد بر زمین

برو بر کند گرد و آورد جست — بشمشیر بردار مان شیر دست
زره بود و جوشن تنش را نخست — کجا شنگل از دست رستم برست

همی گفت شنگل که این مرد کیست — بگیتی کس او را هم آورد نیست
یکی زنده پیل است بر پشت کوه — که با رزم سازند همه همگروه

بتنهایی جنگ نرازد و با — بجوید و جوید همی سایه را
بدو گفت خاقان ترا باید — اگر بود رای دو گروه داد

سپه را بفرمود تا همگروه — بمانند شمشیر گیر دار کوه
تن پهلوان در میان آورند — شوند ... سر زبان آورند

بشمشیر بردار مان شیر دست — صف لشکر چینیان برشکست
هر آنگه که خنجر بر اندیختند — همه ره تن ... ساختند

نه با رزم او کوه را پای بود — نه با خشم او پیل را جای بود
ز انسان گرفتند گرد اندرش — که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز — کمین ساخت رستم بر پیل شیرگیر
نگان ره که باید زمستان ... — ز خون روی کشور ... شد

یکی زخم ده نیزه کردی علم — فروشان دو شاخ از دشمن دژم
دلیران ایران همه ... — بکینه دل آگنده و جنگجوی

ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ — تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز خنجر همی دشت آوردگاه — تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه

بلند آسمان چون زمین چاک گشت — فتاده همه مغز اندرون چاک چاک
ز چینی و رومی و از هندوی — ز سقلاب و سندی و از پهلوی

سپه بود در دشت و دریا و کوه — ز تکبیر جستند شده همگروه
که با او بجنگ اندرون ... — جهاندار جهان ...

کسی کو ازین بشنود داستان — نباشد برین گفته همداستان
که پرخاش جوی مرد سیصد هزار — پسنده نباشد بیکسوار

بکشتند باید گر این داستان — که این نیست جز هول کار جهان
نه بر پهلوان کشت این جنگجوی — نه تیر ... پیش او

یکی انجمن ما کنون هش کنند — چو در رزم جای پر از کشتن‌اند
و در گرد او را بخشم آوری — ... کس از ... آوری

ازین کینه بادا به فر آسیاب — ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم به ایرانیان — کزین جنگ ما را چه آید زیان

هم اکنون ز پیلان آراسته — چنین گفت ... تاج ...
نمانند جز ایرانیان ... کس — ... ز دو ... پس

یکی را ز سقلاب و سگسار چین — نمانم کیی را بهند و زمین
که امروز پیروزی ... — بلند آسمان لشکر افروز ...

بپرسیدشان تا سنان گرد گرد — بدانید پیش اندر از کار بد
ز آمد بگه نیرو و بهر داد ... — پدید آورد ... جهان ...

بدین دشت ... کو رسانی کنم — روان‌شان تنها رسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید — بکوشید و با ... رهبر شوید

بگو بید چون من بخشم ... — شکار فرو ... صبح ...
زمین را ... سر کنید ... — ز گرد سواران و آوای کوس

بکوبید سر را بگرز گران — چو پولاد از پتک آهنگران
ز امید ایشان ... — ... آید خاک ...

جو دید همای

چو دید آن صفهای سقلاب و چین — بیاید که چندین سوار از چنین
همه دیده ... مغفر ... — چو من ... خشم ...

ز جا اندر آمد چو پیل مست — یکی گرز زد کاو ... پست
فروشان سوی میمنه ... — ز لشکر سوی ... تخت

همی میمنه پاک بر هم درید — بسی پهلوان کشت سر اندر بدید
یکی ... کاموس ... — سرافراز ... کام

پیاده چو پیش تهمتن رسید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
کرو دید ... — ز رستم همی کین کاموس ...

برستم چنین گفت کای زنده پیل — ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس ... — کنم ... روز ... خاک ...

چو گفتار پیاده ور رستم رسید — ز دو دست و گرز از میان برکشید
... — ... که تیغش ... سرش

بیفکند رخش از بر او پراند — ز شاه و گیتی نشانی نماند
درفش ... نگون ... — ... لشکر ... گرد

... چنگ کس پیش او پای دار — همی خار مغز ... آورده بار
... سوی ... — ... لشکر ...

گنهکار کمانی ... — گوی شیر دل ... سپاه
... چون ... رستم ... — خروشی ... شیر ...

بدو گفت من کین ز کاهان چین — نشانی نخواهم ... کین
... — دم شیر و گرز گران ...

برانگیخت اسب از میان سپاه — پیاده ز ... کینه ...
... چون ... رستم ... — ... تیغ ... تن ...

... گفت ... پاره ... — جهان ... خور ... پیل
گرز ... — ... پهلوانی ... پای

گریزان پیاده سوی قلبگاه — ... سپاه
درفش ... میان گرد — ... از ...

همی رفت رستم پس او چو گرد — زمین ... گشت ... لاجورد
یکی نیزه زد ... — ... خفتان ...

... جهان ... — که ... نهنگ ... بخت
نگون ... درفش کبود — تو گفتی کنار کهانی ...

ببیند نگه داران که رستم چه کرد — ... لشکر ...
درفش ... — ... کوس

خروشی برآمد ز ایران سپاه — ... نشد ... لشکر پناه
... رستم ... ایران سوار — ... نامدار

هم اکنون ... — جهان پاره و گرز ... تیغ
... — ... دلیران ...

از ایران پیاده و لاور ... — زره ... گرز ... کاو ...
چنین گفت رستم ... — ... کین میان

جهان ... شاه و خورشید و ماه — ... سپاه
که گر ... ز ایران سپاه ... — ... سال ...

... — ... گاه ...
... لشکر ... — ... بر ...

همه سوی خاقان ... — ... دل شاه ...
... اندرون ... — ... رخش ...

همی چون جگر ... ماه — ... زنگار ...
... گرز ... — چنان شد ... کس ...

زبانگ سواران و زخم سنان
هوا گشت چون زنگی سیاه
ز گرد سواران چو ابری بود
بدو اندر افکنده رستم خروش
شما را چه کارست با تاج و فر
همه دستها سوی یزدان برید
و رستم به نزدیک شاه چین
به دشنام بگشاد خاقان زبان
تو سگزی که از هر کسی بدتری
هوا را بپوشید پر عقاب
بترکان بگفتا که زنگی نمایست
بکیوان زمان گفت برکش سپاه
مشو با دلیران سوی دست دست
زبان از نده هرگز مباد آفرین
چنین گفت رستم که نام منست
یکی شکارست این چو مور و ملخ
وزان جایگه بر خروشید گفت
شما را ز رستم نبود آگهی
نگارید از رزم من بیش ازین
برانگیخت رخش و برآمد خروش
زبان رزمگه پر ز بیداد بود
نگه کرد خاقان از آن پیل
همی ارکس آورد زیر آن سیاه

کمین هیچ پیدا رکیب از عنان
که نیزه همی بود بر دشت راه
زمین پر ز آواز پولاد بود
که گفتی زمانه برآمد بجوش
بیاید ز دور و این کوشش و این خم
میان از کمر کمند آورید
ز منشور ماند نه خاقان چین
بیاد گفت ای بد تن بد روان
همی شاه چین بایدت لشکری
ز نیزه جهان ز دم راستان
برو با کمان و سواری دویست
بیاید نشست از دشمن نگاه او
نگه کن که ما مان و ایران کجاست
که خون نیستاله بود روز کین
که رستم که از خشم شد کار سیر
ابا پیل و با پیلبانان بجنگ
که مار دم و چنان انهر من نهفت
دیا شتر بان دو دیده آن سوی
هزار و چنان گردن و دشت سیر
همی ارزد و یارا هید کوشش
بیار بندد را فراختی تو و آن گس
زمین کوهسان دریای نیل
نظاره ستاره بدان جنگ شاه

تو گفتی که خورشید بر دوش
همه عز زبان او و خفتان و خود
بسی نامدار از پی نام و ننگ
چنین گفت کین پیل و این جنگ تیغ
بیاران سپارد که بخت بدست
شما را کنون زنده گاه کی نیست
هم اکنون من این خاک آوردگاه
بیاران ما شاد و ان انجمن
یکی تیر باران بکردند سخت
چو کوه در باران الماس دید
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
نه هنگام آرام و آسایش است
نهفتن کو بیش خاقان چین
بر آشفت رهام همچون پلنگ
چو در دست گرد و سپاه دوم
همه پاک با تیغ هندی بریم
ایکنده که بگشت یکباره کمان
که از شو بار بجوید نبرد
ز فرهنگ بگشاد چهار کمند
هر آنکه که او هنر دیا ز زین
هنستی از ایران و دست و کی
یکی پیل بزنید کوهی بلند
یکی نامداری ز لشکر برفت

زمین از نعل اسبان بر روشن
همه ساز و سپر با چهار ده دد
بچرخ اندر آمد سر با جنگ
جهان یار باد و سر و گرز تیغ
که اور جهان شهریار تو نیست
چنین رزمگاه از کینه جای نیست
سخن الستوران را آرام یافته
همی ز بهار باید ز من
چو باد خزان بر جهید از در جنب
ز پیکار رستم و رخش زدو مید
کمندار بر پشت تختش بجنگ
نبرد آزمودن ره و آن آسایش است
همی آسمان بر زند بر زمین
چنان بر پشت تنها بجنگ
کمان آوری آمد و دواد و شوم
ز سکبان و چین همه تیغ بریم
همه سار و باهر و شهوارگان
همه پیل جوید روز نبرد
خم خام در کوه و بند زین کمند
بچنگ کمند اندر آورد آن چین
ز رام سوی شهوار سوی کوه رو
بچنگ آمده زان چرم شیر کمند
که گفتار ایران بد اندر درست

چنین گفت پیلتن

بدو گفت رو پیش آن شیر دل
یکی نیست زین لشکری نامور چین
جهانی را بکوه کرد انجمن
فرستاده امد پر پیلتن
مداری بهانه ز خاقان چین
چو کاموس بر دست تو کشته شد
بتاراج ایران نهادست روی
همه دشت پر از اسب و سپاه
ز و نعره رستم از پشت رخش
چو خاقان چنین گفت مر او را
سپاه همه بر تا کوه شد
بدین بود تا بود و گردان سپاه
جهان شد در دشت آوردگاه
جوان بخت تابنده در جنگ شد
سر ز پای دشمن نه دیدار شاه
بنشسته و فرمود خاقان چین
هم چنین کرده کلبا کفت
همه سپه کیو تاراج کرد
سواران نه پیدا گشته بار
برفتند با کام دل سوی کوه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
چنین تا نشسته و بر جسته
چنین گفت رستم بیاران

بگوییش که تندی زمانی بهل
ز بیگانه مردم ترا نیست کین
بدا وردار زین رزم و خونی شدی
زمان پدر گفت روان پر ز کین
ز کار گذشته همی هیچ کین
سر زرد بجویان همه کشته شد
چه باید کنون الا بد و کنکاش
چو خاقان که با بخت جنگ آورد
منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چو شیر ژیان او ببیند مرا
نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
گهی نه هر دو جنگست و کوه تو
گرفته تنگ بر هور پیدا آه
هم آنگاه تا شب نه روز بر دست
بیابان گرفتند و راه دراز
بدان نامداران و مردان جنگ
که روز چنین و چنگ باید نهفت
درو دشت چون دریا تاراج کرد
و ایران سوی رستم سرفراز
تهمتن چنین دل بدو شاد گرد
جهاندار چنین است رستم و مهان
یکی از در گران باز گشتند
کنون جای باید کشادن میان

چنان که آن دشتی و چندین زجوانان
که شهر یارست او را سپاه
کسی چیست با آرزوی نام و ننگ
بدو گفت کای مهتر زرد گوی
چو او باز گردد تو هم باز گرد
چنین داد پاسخ که چالاک تیغ
چو داند که آتش بجنگ من است
که داند که تا چون بود روز کار
تهم زور دار و جا از کمند
چو امد به نزدیک پیل سپید
چنین گفت رستم سرای دراز
وزان پس که زر گران دستبرد
ز پس کشته دستی شده جوی خون
بر آمد یکی باد و ابری سیاه
نگه کرد ایران بدان کار زار
ز بخش بزرگان کو کشاده ام
نگه دیگر آمد ز رخش سیاه
عنان را چپ بنگر هم از راست
فرود آمد اسپان جنگی ز کار
همه ترک و جوشن کمان آویز
پیاده ان بر و پای از دست ترک
سر و تن شسته و ان شیر بود
چنین گفت او هر روز که

ازین کینه هرگز نداری بمهر
گرانش همی کم شناسد ز تب
همی آشتی بهتر آید ز جنگ
چو در پیش ساد کنون رزم جوی
که اکنون سرآمد سپه را ابر
به نزدیک من باید این تاج و تیغ
شتاب سپاه او رزم جنگ منست
که دلشاد برگردد او زین کارزار
چو روز فسونست و افسون بت
شنیدم که خاقان ما آمدند
کسی بر فرازد کسی بر نشیب
ز ترکش جهان بود و هم بود خرد
یکی ابر سر و دیگری سر نگون
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان تیره بر گرد و ش رزم گاه
بجنگ اندرون خسته و خاره بود
برفتند پویان همه ره در راه
بدان نامور شد که ایران کجاست
همه خسته و مانده گشته ز کار
شده ره ز دیو دو دستوان چالاک
گذشته ندید افراز و نشیب
که دشمن چه انگران بسته بود
به گوپال ماند نه بند کمر

اندر سرای گک سپه بر نشیند ازان پس که خاک بر سر چیند
کزین مایه ازان یکی هست کم کنون ار بیشتری در دم
چو آگاهی آمد به شب در جهان بس نامه بگفت این سخن با کهان
که رستم سپهبد بگوید به دست ز توران و خاقان بسی [illegible]
ز زابل برفتم به رای و هوش بیامد ز چنگال منم پر خروش
ز بهرام و گودرز و زنگوی نیز هم از تیره گشت و جهان [illegible]
ز ایران همی تاختم سوی جنگ زمانی نکردم بکاهی درنگ
چو چشمم رسید بخاقان چین از آن نامداران و مردان کین
بتوده بکاموس وان دو ورز چنان شیر [illegible]
[illegible] تو نام [illegible] که نامی سپهبد نبردی کمر
ازین جنبش مردان زین [illegible] نخفتم بگاهی روز دراز
رسیدم بدیوان مازندران شب تیره و گرزهای گران
[illegible] پیچید هر گونه [illegible] بگفتم که [illegible]
بدین رزم با یک شده [illegible] سیه شد دل گیتی افروز من
اگر با همه جنبش یزدان پاک بکردیم یاده بیک [illegible]
سزاوار بیشه که او داد زور مبادا هنر بخش کیوان و هور
مبادا اگر این کار گیرد نشیب مبادا که آید بجا بر نشیب
که کین کار آگهان ناگهان بنه آگهی زو شب جهان
[illegible] بدان نامور بارگاه به سر بر نهد خسروانی کلاه
بخت فراوان هر دو [illegible] که [illegible] جهان آفرین باد و نیز
کنون جاودان رزم پیران کنید بآرایش [illegible] ایران کنید
غم و کام [illegible] زمانه دم ماهی [illegible]
سپاس از جهاندار پیروزگر کز ایشان مردی و [illegible]
کنون [illegible] سازیم [illegible] بیاورد زرکان [illegible]
سزد گر دل اندر سرای سپنج نیاریم چندین بدرد و برنج
ز زرکان [illegible] خواند آفرین [illegible] کلاه و نگین
پسندیده باشی ز داد و گهر همانی بوم گو چون تو [illegible]
کسی [illegible] [illegible]
توانی که با چه گردی [illegible] که ز جان [illegible] شاد [illegible]
همه [illegible] بودیم و برگشته [illegible] [illegible] نشستیم گیتی فروز
بفرمود تا [illegible] پس تخت عاج بیاراید [illegible] طوق [illegible]
می خسروانی بیاورد و جام [illegible] تخت شهنشاه [illegible]
بزد گرد [illegible] ماهی [illegible] پیل همی رفت آواز شادی [illegible]
[illegible] چشم شد [illegible] پهلوان برفتند شادان [illegible]
چو برآمد شب [illegible] ماه نهاد از برش [illegible] گاه
طلایه [illegible] [illegible]
پدید آمد [illegible] تا به خاک بکردار یاقوت شد روی خاک
[illegible] برآمد [illegible] [illegible] کردان [illegible]
چنین گفت رستم که [illegible] کشان که جایی نماند از خاقان نشان
بیاید [illegible] زنگاه ز هر سو [illegible] ستاده [illegible] سپاه
بشد چیره [illegible] شیر [illegible] بکابی که بود دشت نبرد
چنان [illegible] برگشته و خواسته [illegible] بجای آراسته
پراکنده کشور [illegible] [illegible]
[illegible] گرشته رومی [illegible] زبان [illegible]
[illegible] برسان شیر [illegible]

زبان را [illegible]

زبان را [illegible] گشاده گفت [illegible] افروخت [illegible]
برگونه [illegible] میان دو کوه سپه چون گروه [illegible] همگروه
طلایه بگفتم که بیرون کشید [illegible] دشت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] خوابگاه [illegible] دشمن [illegible] و آه
تن آسان همه رنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد
بکوشیم که روزی تن آسان شوم [illegible] ایران همه آسان شوم
ازین پس تو ایران و [illegible] چو [illegible] و [illegible]
نگر کین برین دشت [illegible] تو در کشوری رستم [illegible]
اگر تاب دارید جنگ آورید [illegible] جنگ آورید
چو بر [illegible] گشتیم از کارزار تبه شد همه کرده [illegible]
برآشفت با طوس [illegible] کاین جای [illegible]
طلایه نگه کن که [illegible] [illegible] آهنگ [illegible]
چو نام طلایه بدانی بخواب هم اندر زمان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] ایران سپاه
همه [illegible] [illegible]
سپهبد [illegible] میان دو کوه [illegible]
[illegible] [illegible]
چو رستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
کنون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] تا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] رستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چنین گفت کای [illegible] هم از تخم شاهان [illegible]
[illegible] [illegible]

یکی رنج برگیر از ایدر برو
همین باره و اسپ و گرز و تیغ
بنزد کسی بر نامه ...
بیار نده ماه و کیوان و هور
... باد و ... یار
[illegible]

نامه نوشتن رستم بکیخسرو و خبر دادن از نبرد ... لشکر و ... فریبرز

[illegible]

بخشید دیگر

پاسخ نامه رستم از نزد کیخسرو و آمدن فریبرز از ایران زمین به یاوری آن جهان پهلوان

[illegible]

فریبرز گشت آن زمان بارگاه … بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست خوردن لشکر توران

پس آگاهی آمد ز ایران بشاه … کز آتش برآمد ز دریای آب

ز ایوان یکی لشکر آمد بجنگ … گرفتند جنگ … زرنگ

ز گرد سواران نبود آفتاب … چو پیدا ز لخت اندر آمد …

بزرگان توران همه پهلوان … ببستند … میان

وزین روی پیران برآمد نهان … یکی نامدار انجمن

وز آنسوی جنگ آمد افراسیاب … پس اندر دوان رستم کینه خواه

چو افراسیاب این سخنها شنید … … پدرود سر برد بود

که ایران یکی لشکر آمد چو کوه … ببین نامداران …

ز منشور و خاقان و کاموس شیر … که از زنده و کانی … سر

بایران کشیدند بر دشت پیل … زمین یکسره جوی آب تا چهل

که آمد و کمتر رستم بود … نماند برین بوم …

که او با بزرگان نامداران … جگر و چه آمد بران مهتران

که گر ماندی انقلاب چین … بایران همی رزم جستند کین

ندانست کسی کم شد است … دریای سپه … شد

زمانه همه ترک با … ایم … میان جنگ را بسته … ایم

بگیتی که … ز خیشان میان … کسی خود نماند ز ایرانیان

دلیران و گردنکشان را بخواند … ز خواب و ز آرام … بماند

جهان شد ز گرد … … که گفتی سپهر اندر آمد بکین

بل شاه با خلعت شهریار … … تاج با گوشوار

گرفتند بر پهلوان آفرین … که آباد بادا … رستم زمین

وز آنجایگه تیز لشکر براند … … نماند

وز آنجایگه لشکر اندر کشید

ز کاموس و منشور و خاقان چین … شکستی که آمد بتوران زمین

چهل روز ریگیان همی جنگ بود … شب و روز گیتی … جنگ بود

سرانجام ازین لشکر نامدار … سواری نماند از در کارزار

بکاری فکندند بر دشت پیل … سپه بود گرد آمده … میل

کشانی و … چینی نماند … که منشور شمشیر رستم بماند

گرانیدند … جنگ … کرده … تو با موبدان … تیغ کوه

همه موبدان و ردان را بخواند … ز کار گذشته فراوان براند

شکسته شدست آن سپاه گران … سپاه … آن لشکر پهلوان

سپاهی چنان خسته و کشته شد … دو بهره ز … کشته شد

چه سازیم و این را چه درمان کنیم … نشاید که این را بدل … کنیم

که من … دیده ام … ز کار آگهان … شنیده ام

گرانمایگان پاسخ آراستند … همه یکسر از جای برخاستند

… جاری چنین … … همی گنج … بکار … همی

ز رستم چرا … همی … چنین کام دشمن بکاری همی

اگر جنگ ما را … … ز گرد … کی فرید

ز … مایگان شاه پاسخ شنید … ز لشکر … آوری برگزید

در گنج بگشاد و دینار داد … … دل … شاد

چو این بند … آمد کلید … فریبرز نزدیک رستم رسید

از آن شاد … … ز … لشکر … انجمن

… شاه جهان شاد باد … … آباد باد

بچهر … دست برد … بدانگونه … خورد

بیک منزلی بر یکی شهر دید

جنگ رستم با کافور مردم خوار

کشته شدن کافور

وزو پی بود گرز و خم او بود … بکام من … بود

بکوه چنان شهریار بلند … … کودک … رسید

ازو … بکوه رخورش … بدینگونه … شاه را پرورش

بدان روز … با رستهم … دو کرو … افراز با او بهم

بپوشید کافور خفتان جنگ … همه شهر با او … پلنگ

چو رستم … را بکونه دید … جهان … دیو … دید

چنین گفت کافور با سرکشان … … ز … نشان

زمانی بر آسمان برآویختند … کز آتش … برآمیختند

برستم بگویش که چندین بیست … … سواری … دو بیست

که کافور رستم زمانی بکیست … … لشکر … شب

فراوان ز ایرانیان کشته دید … … بگاه … کشته دید

یکی حمله آورد کافور سخت … … باره … درخت

بجنبش اندر آورد رستم سپر … فرومانده کافور … خشم

چنان تا … یکی حمله برد … … بیدار … رود

بکفتند … با ارزو هوش … بدینگونه … بپوش

دریغست رنج اندرین … … گروانند … شارسان

یکی باره … افکنده … زپی … ز سنگ و ز چوب … …

بسی رنج بردند مردان مرد … گزین باره … برآید گرد

… … بزاید … آورد …

نیاید برین باره بر منجنیق … ز افسون … یا جاثلیق

یکی رزم جویان نه بر … روی … سپاه اندر آورد …

… لشکر … … زره دار … کاری

هر آنکس که از باره … … هم اندر زمان تیر … سر …

همه خوردنی شان ز مردم بدی … ز بیچاره هر زمان کم بدی

پرستنده کانی که نیکو بدی … بدیدار و بالای آهو بدی

تهمتن بفرمود تا سه هزار … زره دار و برگستوان سوار

سران … را نام کافور بود … که او را بدان شهر منشور بود

کمند افکن و مرد میدان … … بزرم اندرون سنگ …

بفرمود تا تیرباران کنند … بدیشان کمین سواران کنند

همی تیغ و گرز و کمند آورید … سر سرکشان زیر بند آورید

بیژن چنین گفت گستهم زود … که … عنان … بود

بشد … گیو … … سخن … همه کرد یاد

… سپاه بدان رزمگاه … که … سیاه

بکافور گفت ای سگ بدگهر … کنون رزم … بسر

بینداخت تیغی … … که … دل … شیر

عمودی بزد … … که … شکستش … یال

… … … … بر آمد … دار و گیر

بدو نام تو چون … … کمند افکنی … بیژن و …

چو … … ز ایران … ز هر گونه … کار بخواند

برآورد … افسون … نهاد … رنج … گنج

نبد کس … شهر … … بدین رنج … …

اگر سالها رنج رزم آوری … نیابی … آوری

چو بشنید رستم … … دل … …

بگودی کودرز و گیودی … پس … کوس

چو ان دید رستم … … همه … …

ابا … همی … … جهان … …

کمندان گرفتند ان باره را / شکستی گرفتند ان خاره را
ستونی نهادند زیر اندرش / چنان کو نهفت سپاه از برش

چو نیمی ز دیوار برکنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد ان باره تو ز کرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود رستم که جنگ آورید / کمان و نهاد تیر و خدنگ آورید
کوان زابلی گنج و فرزند خویش / همان زابلی جفت و پیوند خویش

همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی بدان کو ز مادر نزاد
دلیران سپاه و شدند تیز / سپرهای چینی و شمشیر و کمان

برفتند با نیزه‌داران بسیم / بپیش اندرون پیلتن رستم
دم آتش و تیر باران تیز / هر آن کس که شد نزد ایشان کرد

هوا بار و شهر بیران شد / گریزان و گریان بهامون شدند
بیاورد اسب و کشتن نهادند روی / بسا گاو و گوسفند پرستار

چنان گشت ان دژ که ... / بیرون آمدند از آن شهر بیرون شدند
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / جهان آفرین را ستایش گرفت

تهمتن بیامد سوی بت‌پرست / بیامد و شد از آن کار
ز هر دو گشتن ستایش گرفت / بر آن نامدار آفرین خواستند

بزرگان به پیش جهان آفرین / نیایش گرفتند سر بر زمین
هوا پاک یزدان یزدان پرستند / زمانی بیاسود پیکار سیر

که هر کس که چون تو باشد بجنگ / نشستن بر او را تمام و درنگ
تن پیل و آن زهره و جنگ شیر / نه جای نکوهست از جهان آفرین

تهمتن چنان گفت کین زور و فر / یکی ملعبی بیشتر از دادگر
شهنشاه سر بر سپهر و ابر زمین / نماند کزو کاین شود از دمن

بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان‌ور سوار
شود تا بدان مرز فتن / سر و روز اندر آن تاختن شد زنگ

چو همه شب چو در ز لف سیاه / ز زندان حرم شد همی شد آه
شد گیو با آن سواران جنگ / گرفت بسی نامداران دیو

بیامد که خورشید بنمود تاج / بیاورد شست از دژ بخت عاج
ز توران بیامد سرافراز کین / بپشید و دیگر همه در سپاه

بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسبان و هر گونه ساز
فرستاد و گیو با سپه ویک سپاه / یکی آفرین نو ز آتش شده

پس انگاه گودرز و هم طوس گیو / چو رستم ز شیدوش در آمد بجنگ
ایا شیر و گیو بر ... شده / گنا هم ازین بیش ... بیرون شده

چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بجز تو نبادا نیاز
شنیدیم کی کارآگاه تو تو گشت / ز آراستان و هم بیک ستاره

نگه کن همه روی آن زمین / حسب ندیدی و از پرکاش کین
بیکبار شکر ازین پر بد / ندیدی و آن سال تو وز دیگر شنید

نشانهای ز ... گنج / ز اسپان و مردان همه گنج رنج
ستاره بدان دشت نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود

بکشتیم کردیم دل پر ز بیم / نه دیدیست جز رنج ازو هر کسی
خروشان بدیدیم اندر آن دمار / کمان تو آورده ما را بدام

تویی پشت ایران و تاج کیان / سرفراز و بایسته بشت میان
چو باشی الا ... است که / ز بنهاد پارا ز و وز شیب

ز کیهان بر رستم فرو تخت / هنرمند یار تو هم درستگار
تهمتن بر ایشان کی گفت آفرین / که آزاد با آن گردان هم چنین

و این آز ادگان رسید باد / دل روشن هم بر بر بام کوست
وز ان پس چنین گفت کایزد ز دیر / بنام شما داران دیگی فرو

بجام رسوی

چهارم سوی جنگ افراسیاب / براهیم و آتش برارم ز آب
تکان نامداران گفت راست / بزرم دیگر روان بهشت اندر است

آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن رستم کافور مردم‌خوار را

پس آگاهی آمد بافراسیاب / همه پر بیاسان ز بس رفت خواب
بدل گفت پیکار و پیکار بیست / که از دوده ای ز دشمنان شد خراب

دلش زان سخن پر ز تیمار گشت / بسی از برش بپیچید و دام
سپهدار ازان پس آگاه گشت / کران لشکر بسی ز سپهدار بیست

گران رستم کمر من ایدر ام / که من لشکر افروز بودم بری
بیاید که من از زمین برگرفت / که با او که دارم در جنگ جست

یکی کودکی بود بریان سنی / که چندین ال جنگ رستم بیافت
توانی که از خاک آورد گاه / ندو مانده ان لشکر اندر شکست

نگفتند کردان با افراسیاب / دل از کار رستم هراسان بیافت
ز جنگ سواران تو ... مشو / همی جوشش خون اندر آمد بماه

سلیحی بسیار و مردان جنگ / اگرچه دلیر است رستم ... است
سخنهای کوتاه و زشت و دراز / نگه کن بدین نامداران کو

چنان دانگران کس سوار است / وزین پس نشاده ورا پالهنگ
نه گنج و آباد ماند نه تخت / تو ما لشکری چاره و ساز

سرود با برانده راری بخاک / جوانان شایسته کارزار
ز بهر زو هر بوم و پیوند خویش / نه ایران نه بوم و برگ و درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار / ازان به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / زن و کودک خرد و فرزند خویش

همه سر بسر تن بکشتن دهیم / بکین تو از جای برخواستند
بگفتا نگهبان سالار خویش / فراخوش گردان بیرد گهی

بفرمود تا لشکر آراستند / بجنگ ور از اندر آرم بدام
چنین بر همه جنگ و ز خون کشید / کنون جنگ رستم را پیش

سر زابلی را بروز نبرد / بشمشیر سستان من گفت کوی
بود سرکشان آفرین خواندند / بیاورد اگر بر بیرون کشید

کنون تیم بهر دان بر تا جوی / قفس بر هم جنگی خسته و دام
سپهدار بسی جنگ جهان دیده بود / سرافراز و روی آفرین خواندند

یکی شیردل بود فرغار نام / بفرغار گفت اگر آیه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / که کارزاری تسند بود

ز هرکار جنگان جای پر دخت کرد / گر داور از بین بوم ما همچنان
چو فرغار برکشت و آمد براه / بگو کن بدین رستم کین خواه

سوارش نگه کن چه دست و چه ... / به پیکار جنگان بتیر بنهاد روی
فرستاده فرغار را پیش خواند / که کاگهی ز یاران سپاه

چنین شد دل مرد و بیهم بپوی / بسی راز با بسته با او براند

سخن گفتن افراسیاب با شیده از پهلوانی رستم زال

بشیده چنان گفت کای پور / که آید بدین مرز چندین سپاه
سپهدار ایشان هم رستم شیرزال / سپاه تو تیمار تو کی خورد

چنین داد کاین لشکر بیشمار / کنار و چو منشور با آفرین
اگر کند روشنگل است و همه / که از خاک سازد بشمشیر گل

چو کاوس و گر گوی و خاقان چین / همه کشته و برده دیگر آید
بچیل روز باشد او بر بود / سپاهی کی شمشیر و شاخ سند

بفرمود این رستم شیرگیر / بچهل مرد او و دگر دین ...
سواران و گردان هر کشوری / کسی رزم رکه خورد و هم بود

سرانجام رستم بخم کمند / ز هر سو که بود از دلیران ...

سلیح و همه مال و اسپان و تاج — بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد بدین مرزتان — همه مایه و گنج گردنکشان

مرا بیدره جامه بسی گنج و تخت — که گردان شمارست زرین بخت
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر — همان طوق زرین و زرین کمر

ز رستم همه سوی الیاس رود — به هنگام نابست و تاج و درود
ببر پیش او ز رستم بر جنگ — ازین آستان که بیند بکام نهنگ

بروم کمانه برو زو هنر — همه زیر ... ناله رود
ز نیزه نترسید نه از گرز و تیغ — اگر گرز بارد برو بر ز میغ

تو گویی که از روی او آهنست — نه مردم نژادست آهرمنست
سلیح فراوان بود روز کین — که سیر آید از بار پشت زمین

زره دار و جوشن و خود و ببر — بگرد بکردار بارنده ابر
نه بر تا به آهنگ او زنده پیل — ز کشتی سلاحش به دریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گویی که از باد دارد نژاد
نهنگ ... و دارد ... — بدریا نهنگ و بهامون دلیر

سخن گوید ار زو کنی خواستار — بدریا بجنباند کارزار
و با سوارش بسی او جنگ — یکی جوشنش بود چرم پلنگ

سلیحم نباشد بروز گزر — بسی آزمودم بگرز و به تیر
بسازیم تا بود روزگار — کنون آزمون را یکی کارزار

امیدم که یزدان بود دستگیر — بگردد به بیداد چرخ بلند
همانا که یزدان بر ما فکند — تمامی بکرد است این وعده نیز

نه توران بود نیز نه شهریار — سزد گر کمابر بگیرد روزگار
اگر خیره رستم بود روز جنگ — بسازم فراوان من ایدر درنگ

شوم تا بدرگاه یزدان روی چین — بدو مانم ایمن ز توران زمین
بدو اشید و گفت ای سرافراز شاه — ازو بشنوی تا بود تاج و گاه

وگر فرزو و رزمت و فرهنگی — زآزاده و دل ... و مردانگی
بیاید ز آینده آموزگار — نگه کن بدو نیکوی روزگار

چو پیران و هامان و خورشید ... — چو کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلیح و شکسته دلند — تو گویی که از غم همی بگسلند

تو ... جنگ گشتی گران — چو الوای و آن سپاهی گران
ز شاهان گیتی بیزدوه توی — جهاندیده و کار کرده توی

بجای ... شاه توران زمین — بکوشید و شمشیر و تخت و کلاه
ز توران ندارم کسی از مهتران — نه زین گرزداران و والا سران

تو ... گفتی ... روی ... — که مارا بگفت تو این روی ...
که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پر درد و اندوهگین

سوی ... باشد ... — بباید سوی رزم کاووس شاه
ز چین و ز خاقان سپه ... — وزان پس سوی جنگ ...

چو این گفته شد رفت ... — ولی پور کین ... پیش ...
شب تیره تا گشت چشمه و رود — نظم ... ماه اندر آمد بکم

فرستاد و فغفور ... — رفت و چاه پیوران سپه
جهان گشت ... سیاه — چو ... باز گشت ازان رزمگاه

چو ... ایشان ... — شب تیره هنگام آرام ...
چنین گفت کز باره کار ... — رفتم بر رستم دیو بند

سراپرده ... بزرگ — سپاهی بکردار ... گرگ
یکی از ... — زره ... سرای

بخیمه درون ... — میان تنگ بسته ...
یکی بود ... پیش ... — نه آرام داده نه ...

فرستاده

فرستاده را گفت زین کن لگام — بهنگام ... خشم فام
سپهدار چون طوس و گودرز گو — فریبرز و خورشید ... گیو

که از طلایه بیابد ... رستم — که با بیژن گیو بینی بهم
چنین گفت و گفتار فرخار شد — که اندر پس پهلوان سپاه

چنان بسپهدار پیران چو گرد — بزرگان و گردان روز نبرد
ز گفتار و فرخار چندی بگفت — که با گیو او پیل ... جفت

بدو گفت پیران که ما از جنگ — چو چاره است ... نام و ننگ
ز مهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم و از مهر پیوند خویش

خروش آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد ز گرد سپه آبنوس
تبیره و زنان غره برداشتند — همه پیل بر پیل بگذاشتند

سپه بود چندانکه گفتی جهان — همی گرد و از کار لشکر نهان
زایوان ... سالار ... — همی کرد و جنگ جهان آن شتاب

چو پیران بگفت آنچه بایست گفت — ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز هر جای خیمه ببر ... — بلند ... پیش ...

بر ... خواند و گفت — که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند — بیاری ... چند

نامه افراسیاب به پولادوند

نخست آفرین کرد بر دادار پاک — که زویست پیروزی و هم هلاک

دگر آفرین کرد بر نیو جنگ — سپهدار فرخنده پولادوند
کنون کآمد ... پیش — ازین نامور رستم تیره کیش

وزان نامور پاسخ مهتران — ز طوس و ز گودرز و کنداوران
ز کار ... کوشش همه — خداوند ... ز دشت و رمه

بپروردم او را چو جان از جهان — که از باد ... بروبر گزند
اگر یار ... چرخ بلند — بیاید چنین گرز پولادوند

یکی لشکر از مرز سقلاب و چین — بکوشا ... ایدر زمین
بسی بوم و بر پاک ویران شده است — همه از دلیران ایران شده است

بیکبار گرد ... لشکر اسیر — بگردند توران چو دریای قیر
کز ایشان بسی پهلوانان ... — ز لشکر فراوان و مردان کرد

سپاه است و رسان کوه روان — سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو گیو و سپهدار طوس — بیاراند آورده آوای کوس

چو رستم بدست تو گردد تباه — بیاید سپاه اندرین مرز و گاه
همه رنج این مرز ... — تو باشی ...

گر اورا بدست تو آید زمان — شود روی گیتی ...
من از یار شاهی ... — نه بر گرم از رنج کینه ...

اگر تاج و دیهیم و گنج است — که امروز ...
نهاده به نامه بر مهر شاه — چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه

کمر بست ... — فرستاده او بود ...
بکردار آتش ز جا ... — بیامد بنزدیک پولادوند

بر آفرین کرد و نامه بداد — همه نام رستم بدو کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ — بسان هژبر دمان چون پلنگ

بخواهیان ... کاری بزرگ — که هرگز نکرده است با پیش گرگ
... کاموس را — چو منشور ... خاقان و فرطوس را

بخم کمند اندر آمد ز زین — بیاید آمدن ... خاقان چین
اسیران ... — فرستاد ... ایران همه

کنون گرد آهنگ ... — در آورد او را ...
تبه کرد ... — در آمد ز ایران ...

یکی پادشا بود پولادوند / سپهبد به رزمش با گرز و بند
ابا لشکری گشن و مردان جنگ / سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
بدو نیز گفتا که ما را بود / جهانگیر و بادخود کامه بود
سپه انجمن شد بگوهر دیو / رامه مردان لشکر غریو
بیاورد آن دیو ...

گفتار در رسیدن پولادوند نزدیک افراسیاب

پذیره شدندش بنزدیک شاه / چو پولاد بد نزد او گاه شاه
فراوان ز ایوان ... / رای و اندیشه نو شد ز
ز خون سیاوش ... / چاره بر جان شاه
بگفتا که این کار ... / گر او پیکار بر ...
چنان ... / کنون چاره کار او ...
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ چندین ...
همه یکسر ... / جگرگاه ... و ...
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد ... تو باد
تو لشکر ... / ... اگر ... سرش
ازو شادمان شد ... / ... جنگ ...
که من بر فرمان ... / ... آرام ...
... / ... رستم ... بدر ...

گرفتار شدن طوس و گیو و رهام و بیژن بدست پولادوند

... / ... پولادوند
... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...

بر آن سان که ... / ... پولادوند
بپیچید و گفت ... / ...
سپاه اندر آن مرز همتای او / ... جای او
سراپرده ... / ... بر کمند
... / ... افراسیاب
... / ...
سرانجام ... / ...
ازان مردان ... / ...
کنون ... / ...
شب تیره ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
ازو رستم ... / ...
تن و جان ... / ...

از آن جنگ با او چو شیر ژیان / ... ازده و ... گاه ...
ز دست پولاد ... / ... آمد فروش
... / ... چندی سوار
... / ... زبون
... / ...
... / ... سواری ...
همه روز ... / ...
کنون ... / ... شیر ...
... / ...
جوانان ... / ... کلاه و ...
... رستم ... / ... جست
... / ... دلیر
... رستم ... / ...
یکی ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

چو پولاد ... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

چنین گفت پولادوند ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ... پولادوند
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
گروهی که چیداره دید سره / همان سیمت ایگاه ماند زان
گر از دشمنی بد رسد یا ز دوست / برو جنگ را داد و داد آنچ گفت
جگر خسته باز آید و روی زرد / شب تیره بستند گرز گران
بدو گفت کایدر بجنگ آمدست / چو رستم بر خیره چندین بگفت
بکشتند و از دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان از دو رو بر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن

جنگ رستم با پولادوند

که بشنید آواز آن انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند / که دستش چنان دید کار جهان
بچنگ اندران مرد در دست [illegible] / چنین گفت کین روز رزم بلاست
تهمتن برآمد [illegible] / بر و گوش پیران شده از [illegible]
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و چیاد بد روزگار
[illegible] جنگ همی رای جست / روا نیم جوان کشتی آباد جست
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا برگشاید ز بند
ورا در نهیب اسب جیاد کو / تو دستان تو تن از دست هنر
گر من شوم کشته بر دست اوی / بایران نماند یکی نامجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه دار / نه خاک و نه کشور نه بوم و بر
بدیشان همی در گو جنگجوی / ز کینه بروی اندر آورد روی
چنین گفت رستم به پولادوند / کزین گرز با تو بمن بر گزند
دو دشت بیاید فغان سپاه / پیاده شوا بیدرد بهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند / که از گرز گردان چه دیدی گزند
تو این بیهده بین بر نهفتان جنگ / چنین از دو آن مغفر تیره رنگ
سلیح دگر پوشش تهمتن همان / دگر پوشش جنگ آیم همان
چنین گفت رستم که [illegible] / دو آب گردان بد [illegible]
نکو دانم این آلت کارزار / تو نیز آنچه داری امید [illegible]
کشته شده باره هر دو ان / گرانمایه پولاد با پهلوان
در آمد بهنگام پولادوند گرز / فرو کوفت بر رستم و یال و بر
نیایدش گرز گران کارگر / میان یال و چفتان [illegible]
بدو گفت رستم که ای پهلوان / مرکبان تو بازوی خود هر زمان
بدو گفت پولادوند نبرد / بکشتی بپیچید از هر دو مرد
گرت رای چندی [illegible] زبان / بکشتی بپیچید هر دو میان
بکشتی بگیریم با یکدگر / بگیریم هر دو دوال کمر
جهان تا کرا آورد روزگار / که در گرد و آورد و در کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ز خم دلیران نباید [illegible]
همه همچو روباه [illegible] / چو سود شهی سر [illegible]
بکشتی همی چند و افسون کنی / که تا چون ز یال [illegible]
گرفت کین مرد جنگی [illegible] / چو کشتی گرفتم [illegible]
بگفت و فرود آمد از پشت رخش / دل کینه زاریم او گشت بخش
بدین و بنا دند [illegible] سخن / یکی سخت پیمان [illegible]
کو بازی بیاید [illegible] / بجنگ دلیران رها بجوی

کشتی گرفتن رستم با پولادوند و افکندن پولادوند از رستم

ز ایران پس [illegible] / زمانی بر آسودن و دم زدند
جهانی که از هر دو روی سپاه / چارگاه بیاید کسی کینه خواه
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز دو کینه جوی

جهان سیه [illegible]

جهان بر سپه همچو [illegible] بود / ستاره و نظاره بر ان جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم / نه او کشته [illegible]
همی پشت سوزند بر یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
بپوشیده بر یال رستم [illegible] / یکی باد [illegible]
پیوران چنین گفت کاین [illegible] / که خوانی ورا رستم دیو بند
هم اکنون بدین رزمگاه [illegible] / بخاک اندر آرد سر [illegible]
چنین اگر دان ما خود [illegible] / تمن خیره با چرخ گردان ستیز
چنان گفت با شیده افراسیاب / گر شده [illegible]
بدو تا همی که پولادوند / بکشتی همی چون کشد دست جنگ
بزرگی بیاموز و [illegible] / بگرد [illegible]
بگوا که چون او بزد آوری / بشمشیر کین زان سپس [illegible]
چنین گفت شیده که ای نامدار شاه / نه این بود [illegible]
چو پیمان شکن باشی [illegible] / بیابد ز گفتار تو کار نغز
تو این آب و آتش مکن [illegible] / که چون آب [illegible]
بدشنام بگشاد هر دو زبان / برآشفت و شد با سپه [illegible]
بدو گفت این دیو پولادوند / ازین مرد بد خواه [illegible]
نماند بدین رزمگه زنده کس / ز راز و هنر با زبان [illegible]
عنان برگرایید و آمد چو شیر / نیاورد کاه [illegible]
بگه گردی چکاره ده مرد شیر / خروشان [illegible]
به پولادوند گفت ای سرفراز شیر / بکشتی گراری هر دو [illegible]
بخنجر جگرگاه او بر شکاف / هنر باید از کار گردن نه لاف
بگه گرد و [illegible] / بدان خیره گفتار [illegible]
برانگیخت اسب و بیامد ژیان / چو بشکست پیمان همی [illegible]
رستم چنین گفت کای [illegible] / سپه فرمان دهی [illegible]
بگه کین بگو [illegible] سپاه / که جای [illegible] چندین شتاب
بیامد همی تا دل افروز [illegible] / بکشتی همی [illegible]
چو بشنید گفتار او [illegible] / چنین داد پاسخ بگرد دلیر
بدو گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن [illegible]
شما را چرا هم [illegible] همی / چنین دل [illegible]
هم اکنون [illegible] یال پولادوند / بخاک اندر [illegible]
[illegible] این جنگ [illegible] / دل من بگیرد [illegible]
[illegible] این جادوی بخرد / [illegible]
شمار ز پیمان شکستن چه باک / که آورد بخت [illegible]
وزان پس [illegible] چو شیر جنگ / گرفت آن [illegible]
یکی رزم جو پولادوند / [illegible]
بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند [illegible] آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه / تهمتن براید ز [illegible]
[illegible] / خروشیدن [illegible]
گمان برد رستم که پولادوند / [illegible]
همه استخوانش [illegible] / رخ او شده [illegible]
برخش دلیر اندر آورد پای / [illegible]
چو [illegible] / بگه کرد پولاد [illegible]
گریزان [illegible] / دلش پر ز خون [illegible]
همه خورد و [illegible] / جهان [illegible] رستم [illegible]
بگفت اندر خاک تیره [illegible] / زمانی شد [illegible]
تهمتن چو پولادوند را زنده دید / همه دشت [illegible]

شگفت اندرو مانده بُد مرد و زن
چو شد روز تا تیره باران گشتند
تو گفتی که آتش براو دهشتند
چرا اسب ریمیدا و باید جاوید
چنین گفت پیران با فراسیاب
چه باشی که با تو کس اندر نماند
به پیش اندرون رستم شیر گیر
چو مردم نماند آن سو و دیم و دیو
مبادا شدی تاگذاری روی چین
سپه را نخیان چنین کشته یاک
زرفشش نمانده داد و نو رفت
شغانی بدادو از گفت زمان
ملکان چو چند از کین خویش
چنان شد و رو دشت آورد گاه
شدا ز نی شتابان در رسیدان لگال
زمینی که هر بار از مهر آورد
چه بنده دل او سراپای نیخ
بی آزاری و فاشی بر کرین
سراسر فرستاد زتو یک سپاه
بگفتند یکسر همه زین سپاه
نشانی بداد و بدو جنگ ورب
ز توران زمین تو بنهاده رخت
سوی شهر ایران نهادند روی

همی ماند از کار او در شگفت
هوا را چو ابر بهاران گشتند
جهان از رنجم همه صنه شد
چه کار او باید همی رزم یاد
گر شد روی کشور چو دریای آب
بشد دیو پولاد و لشکر براند
زمین پر زخون و هوا پر ز تیر
چنین جنگ و پیکار هیچ و تیز دیو

هزیمت شدن افراسیاب از رستم

خود و ویژگان سوی دریا بان
سوی چین و ماچین خرامید تفت
که تیره بدارید و هستی و گان
دو لشکر نشیند با این خویش
که از گشته جای نشیند راه
همه دشت تا بود بی است و یال
زمانی ز نزدیک بهر آورد
گروان اندر آمد همی راز ز نخ
که گوید که نفرین بدان زادن
غلامان و اسبان و تاج و کلاه
ز چیزی که بود اندر آوردگاه
نه آگاهی آمد ز افراسیاب
سلیح گرانمایه و گنج و تخت

از آن پس بگفت و لشکر براند
که بست پیرن زیکسو دیو
به لشکر چنین گفت پولادوند
سپه را چنین اندر آگه برفت
که گم گر از رستم شوم دست
تنها بماند کنایان صد هزار
ز دریا و دشت و بیابان کوه
چو رستم چنان بدر زوان شکست

سپهبد چنان گرد گرد آوریده
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
که گشته شده گزگران آوریده
سپه سربسر نوره زو بشنید
رخشنده نگه ده ز بهار خواه
چنین گفت رستم که گنج بجست
همه جا صرزم بیرون کشید
زمانی چو اهرمن آید به جنگ
بخشنداشت هر که کرد
وزین بهره خویش تن برگرفت
نشان کوفت از شاه توران سپاه
شتر بافت چندان و چندان کلاه
خروش آمد و ناله کاو و دم

بازگشتن رستم از توران با سپاه پیروزی

جهان دید و گودرز را پیش خواند
بجهان جوی با نام و آکین نیو
گر بی لخت ولیکن ز نام بلند
ز رستم همی بند ما نش بگفت
جا یه برین بوم ایمن نشست
فرون بست بر کسوان و سوار
سپاه اندر آمد همه انکه بود
نگر ز فتن از پیش وز آی بست
که امروز که گیتی خود اندر زمین
همی بست از آن راه گو تا رسید
زمین گشت از سران از سپاه
هنرها همه در میان آورید
همه بنده از کوه به کو نشسته
گریزان رسیده به مهری براه
زمانه ز زمان بهره برگشت
همه خوب کاری ما فزون کسند
زمانی خروشی پراز بوی و رنگ
به شیم و رزو و اند با بسود
همه از سر مشک و عنبر گرفت
ره هر سو بجستند پراه و راه
که از بار گی شد سپه بی کلاه
جرس برکشیدند و روز خرم
سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی

بو آگاهی آمد ز رستم

چو آگاهی آمد ز رستم به شاه
کی شاد مانی بد اندر جهان
بفرمود تا پیل رو پیش
همه پیل تا لال ز زرین گران
به پی زعفران و درم ریختند
فرود آمد و بر شتش نماز
همی آفرین خواند شاه جهان
همی گفت چندین چرا ماندی
چنین گفت کیخسرو پاک راد
جهان پهلوان رستم دیو بند
دراهند و چشم و دیو سپید
که از بنده و دام ده من ترش
خم آرند با تب کامو س کرد
بخم کمند تو خاقان چین
کنده و سر زرگ کاموس خورد
همه پهلوانان افراسیاب
بگیتی نباشد چو تو پهلوان
خوشا شهر ایران و فرخ گوان
تو نازادی از مادر پاک دین
هزار آفرین باد بر پهلوان
هنرهای تن بگذرد از فرشت
بفر تو روشن جهان شد همی
شب و روز رو بخش همی نهادند

خروش آمد از شهر و از بارگاه
میان کهان و میان مهان
کشند نجیر و از جای خویش
بیاراسته بود وگل زعفران
ز و مشک و عنبر همی بیختند
برسید خسرو ز راه و دراز
بر آن نامور پهلوان جهان
که بر زمهر آتش همه شاد می
گر بادی همه سال خندان و شاد
به پیش نیاکان من ارجمند
جگر گاه اولاد ز هند بیه
نهارمی تو بره کوری کتاب
به دست تو شد کشته و جان تن
گرفت کشته بر آن برمکان
که گرد شدگشت و جان
زبیم تو اهستند پرورد و تب
هم آورد و تو نیست در این جهان
که دارد چو تو نیکی پهلوان
پر از آفرین شد سراسر زمین
همیشه زی شاد و دور از شیران
اکنون همه سایه بر تست
دلت باد شادان بهار و کمی
ار گرد کار آفرین خواندند

ز ایران تیره و بر آمد بابر
دل شاد و رشد بهشت برین
جهانی تا بی شدو از هستی
از قیصر پهلوان بر نگار
تهمتن چو چو سر افراز دید
گرفتش در آغوش و رو شاد گشت
بفرمود تا پیلتن بر نشست
به گفت رستم که ای کیانی
تورا آفرین باد بر پهلوان
ز مانده تو کار افراسیاب
تو گشتی جهان از ره ای ورزم
گرفته شد و شیر بخشش با رحم
بلکیر گشتی همی اشکبوس
ز نیو تو گشته همه سروران
فکنده و بکشتی چو پولادوند
تویی پهلوان و تویی تاج بخش
که از زال و چون تو دارد
وزین بس ندر شکر شکن
نامی پهلوان ورهی رستم
چو بشنید رستم ز شاه جهان
تو شایسته بر جهانی چگونه کسی
وز آن پس نشستند شادان بهم
وز آن پس همی پهلوان جهان

که امد خداوند کوپال و گرز
همی خواند بر کردگار آفرین
می و رود و رامشگران خواسته
ز کوس اندر آورد لخت گوشوار
جهانی سراسر پرآواز دید
چنین تا برآمد ز مانی دراز
گرفته همه آنچه دستش رسید
بود ریم یلی تو دل شادمان
سوار جهانگیر و روشن روان
فشانده خون چو دریای آب
که شاه گر تو دشمن تاج
سر و روم و دو و از توران زمین
فلک از زمان دارد دست تو
چه شاهان چین و چه جنگ آوران
زهیت گریزان شده از ستمه
ندیده جهان چون خداوند رخش
بهال و جالت ندیدند پدر
که چون تو نه بینند همی تخت عاج
نکار تو شادان سال دیدم
بهنگ کام شاد آفرین
تو بایسته بر چنین خو تو نسی
همی شاد و گودرز باسهم شاه
چو هفت شد سوی زابلستان

بپرداخت گشت ورزمان زال زر
ایا مطلوا مان همه سربسر
پرستش نشستند با پهلوان
همی اندر آفرینش گوان

کنونت ز اکوان بگویم سخن
بدین بر شادمان باش و دل بیگمان
نخستین بیزدان ستایش کنی
پرستش کن اندر جهان کدخدای

تو بر کردگار روان و خرد
بگو هرچه در دولت بگذرد
توهی بخشه آر سپنجی سرای
نبایدت هرگز خرد این گسست

ببین ای خردمند روشن روان
که او را ستودن چگونه توان
همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

تو خستو شو آن را که هست و یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی
براهی بپویم که گویی مپوی

سخن هرچه جز نعت و توحید نیست
نیا گفتن و گفتن آن یکیست
تا هرچه ناید بچشم خرد
بگوهر چنان در دلت بگذرد

تو بیخته ز آب سنجیده گوی
براهی بپویم که گویی مپوی
یکیدم ز راه راستی ار جهان
همی ... از رگ آید همی خوشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش بدین ... یاد کن

گذر زین گردان گردان بجای
همه رست رنگ و بد آشنای
جهان پر شگفت است ...
بداند کسی آفت و آوری

تنت شگفت است ... شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
دودیگر که بر سرت گردان سپهر
همی می نمایدت هر روز چهر

نباشی بدین گفت همداستان
که دهقان همی گوید از باستان
خرد رهنمای است ... بشنود
بدانش گراید بدین بگرود

تهی ز اخوبیش یاد آوری
شود رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دلپذیر

داستان اکوان دیو و رفتن رستم بجنگ او

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم
چو برزین دگر گیو واندر بهم

چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو گرگین میلاد و فرهاد رای
فریبرز کاوس و طوس دلیر
چو خراد و بیژن چو فرهاد شیر

گرازه دگر زنگه شاوران
سرافراز گستهم یاد آوران
نوشید وش گرزمش نامدار
چو شاپور و نیل آن دلاور سوار

بکام دل می آورده دلشادکان
نشستند شادان با مهتران
چو از روز یک ساعت اندر گذشت
چنان دیدم از گاه چوپان بدشت

ببوسید خاک و بمویید زار
چنین گفت کای نامور شهریار
که گوری پدید آمد اندر گله
چو شیری که از بند گردد یله

یکی نره شیری است گویی دژم
همی بگسلد یال اسبان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست

یکی برکشیده خطی از یال اوی
چو خنگ سیاهیت و چال اوی
برنگ خرد گاو دیست گور
که بر تکیه ز گور رسپی بزور

برستم چنین گفت کای تیغ تیز
بدین کار بر خواسته تیغ تیز
بره خویشتن را نگهدار ازو
مگر باشی از اهرمن کینه جو

چنین گفت رستم که ای بخت تو
ز رشته بپیوسته بخت تو
بدو دیو زین شیر ده زاو ...
نه شیر ترسم ... بدرد

بدو گفت چون رخش زیر تو شیر
کمندی تو بست اژدها زیر
سر و رویش همچنان بیند
همی گور و ببر و بلا ... شکار

چهارم به پیش گرازان بتافت
چو باد شمالی برو برگذشت
برانگیخت رخش دلاور ز جای
چو رنگ شاه داده کرشش ربی

چنین گفت کین را نباید نهفت
بباید کزین جستن نکند
نبایدش کردن مگر با شتاب
بر اندیش زند و بیم زود شاد

بینداخت رستم کیانی کمند
که آرد سر گور ناگه به بند
چو گور دلاور کشش بدید
شد از خشم ورزی بتان باید بدید

برانگیخت رستم که آید بگور
کنون چاره باید نه با او بزور
خو اکوان رویش بتابید ...
پیاده روان رخش ترسی زرنگ

گذاز آزه گرد و زبا دو اب
بیندازت تیری چو آذرگشسب
چو رستم کمان کیان برکشید
اگر باره را خشم شد تا پدید

همی تاخت اسب ...
چو سه روز و سه شب بر و برگذشت
بانگش گرفت آن زمان آن جهان
سر از خواب بر کوه بند این زمان

چو یکرفت آن آب روشن ...
یکی چشمه پیش آمدش چون گلاب
نه زد رامد ورخش آب داد
هم از ماند کی چشم با خواب داد

زرین کمی پر کشاد و چنگ
بیابان بشد دان چو باغ ...
چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا بر او رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش
ز هامون بگردون برافراشتش
چو رستم نکند بر خوشتن
چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا
کجا بایدت اکنون فکندن ترا
سوی آب انداز مرا سوی کوه
کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید
هوا را گرفت و دیو ز روی دم
چنین گفت با خویشتن پیلتن
که به نامبردار بهرا ... انجمن

گرانداز دم گفت بر کوهسار
تن و استخوانم نباشد بکار
وگر دیو گر باشد و نادرست
یکی خوب چاره همی بایدت

اگر گوش آب دریا کنی
بگوهم درانداز تا ای اهرمن
ور اگر به کوه افکنم در آب افکند
دل بنده در اضطراب افکند

برو گفت رستم ای غرق خون
که ای دیو بدگوهر پرفسون
بگو هم درانداز تا بر دو شیر
بیفکند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو
برآورد بر سان دریا غریو
به دریای ژرف اندر انداختش
کهن سینه ماهیان ساختش

همان گه بسوی دریا برید
بیک تیغ تیز از میان بر درید
نهنگان که کردند آهنگ او
نبودند برگشته از جنگ او

به پیش چپ و پای ازو شناور
بدیگر رو دشمن همچنت بر آه
بکارش نیامد زمانی درنگ
چنین باشد آن کو بود مرد جنگ

اگر ماند کس مردمی بر جای
زمانه بی او جزو می بر جای
ولیکن چنین است کردار او
که کو خویش با یاور دلاور ...

ز دریا بمردی بیکسو کشید
برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را
که بربان از بدتن بسته را

بدان چشمه آمد که خفته بود
بدو دیو بدگوهر آشفته بود
بنه رخش ...
جهانگونی شده و فسرده زکار

بر آشفت و برگشت زی پیلکام
بشد در پی رخش تا رخت سام
...
همه پشت و آهنهای روان

گله دار اسبان افراسیاب
بدید دروی سر جهاندار خواب
دوان رخش بر بار ایوان ...
میان کمر بر کشیده خروید

چو رستم بر پیش کیانی کمند
بینداخت رخش اندر آمد به بند
بپالیدش از گرد زین برنهاد
ز داوار اندیشی رخش کرد یاد

کمانش ببر زد و بر نشست / روان تیز بخشم بنهاد و برفت
گله بر کجا دید یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
کله دار چون بانگ رستم شنید / روان جست از خواب و اندیشه تیز
بغرید چون شیر و بگرفت نام / که من رستم پور دستان سام
بجستند زیشان دو صد جو گشت / چو چوپان چنان دید هموار شب
ز ایران و رستم بس اندر زمان / ز افراسیاب گرز و تیر و کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتافت / بیدار بر اسب آمد افراسیاب
ابا باد و دود و گرد ابر بهم / جوان آنکه اندر دل اندیشه کم
خود و دو هزار از یلان نامدار / رسیدند ایران بدان جای باز
چو نزدیک آن مرزداران رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید
چو چوپان به شاه توران رسید / بدیدار گفت این شگفتی که دید
که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ما کشت بسیار و خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی / که تنها بجنگ آمد این نامجوی
چنین زار کشتیم و خوار و زبون / کجا دولت شاه شد سرنگون
که یارد بدینجا فراز آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران فرستند گرم / که از تیغ شیر جنگی بدرد چرم
همی گله راند یکی تن گله / نشاید چنین کار کردن بتو
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / زبان زو بروان کرد و آمد دمان
بدیشان بیارید چون ژاله میغ / چه تیر و کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت مرد دلیر / بگرزاند از اندر شمشیر تیز
یکی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
ازانپس دو صد مرد دیگر بکشت / غمین شد سپهدار و هم دشت
ازو بستدند آن چهار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ / همی خاک و خون آمد از خود و ترگ
بغرید مانند پیل مست / کمانی بیازید هندی بدست
چو برگشت و برتافت پیل دژم / بنه هرچه آمد بچنگش همه
بیامد کز آن بد چشمه باز / دل لشکر جنگجویان بجنگ
دگرباره اکوان بدو باز خورد / بکشتی بدو گفت بسیار بر زد
رسیدی ز رزبان و کام تنگ / بدشت اندری بازویش به جنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / رها دید چون شیر جنگی بر دیو
ز فتراک بکشاد پیچان کمند / بیفکند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد اکوان خنجر کش / بیاورد و بر دیو زد بر سرش
ببرید رستم سر دیو پست / زان بار و پیل مگر گشت
همی رفت با پیل ان خود آمیختند / ازو شد جهان یکسر آراسته
زده چون ثنا داد بر کردگار / که برگشت رستم بپیروزی
ازان مرز دیوان نشان آورید / که تا کور گیرد و بچشم کشند
کنون دیو و پیل آن به پیشش بجنگ / بجنگیش پیل و دو دریا شکست
بدیده شدن زیباره ستانده / بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با گرز ببرد / بر او زنده شد پیل و دو دری
نگه کرد رستم بدیده بر آب / بدو داد همی از دوران گاه شاه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروشش سپاه آمد و بانگ کوس
پیاده شد از رخش ... / شهنشاه برزین چو پیر ... زان

سر سرکشان جست و بخشش رمه / بفرمود تا بر نشیند بجشن
وز آنجا به ایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بایرانیان سپه بخشش کرد / نشستنگه خویشتن جشن کرد
یکی هفته ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
به رستم آن دهستان برد / ز اکوان ز دشت و همی کرد یاد
دو هفته بدین گونه بود شاد / ز اکوان و از بزم گردند یاد
که گوری بکابل ندیدم چو دیو / جهان یال دو ...
سرش چون سر پیل و ... / بدو گفت پیش ... گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه
نباشند ازان زور هرگز ... / همه دشت از او شده دریای خون
سرش همچو دو ماز گرجی جدا / چو دریا از زرفت خون بر هوا
ازان خواب و بر پیل ... / فکندن بدو پیش بر خوی زکین
خلاصی ز دریا یافتی جوش / گله را زدن و یل کز تنش بخش
همه لشکر شاه افراسیاب / که ایران و رستم بر آن روی آب
بخسرو و همه سرسبد باز گشت / بدو آفرین کرد گردن فراز
ازو ماند گنج و دانش / چو بنهاد جام آفرین برگرفت
همیگفت اگر کردگار سپهر / نبادی مرا بهره از داد و مهر
بنوی که گیتی چنین کس ندید / بجز آفرین را نه اندر خورم
جهان کو چنین پهلوان آفرید / بگیتی کسی این شگفتی ندید
که مردم بود خود بکردار او / ببرزی و بیداد و بیدار او
دو هفته بدینگونه بود با شاد / زنیکار و از جنگ کرد یاد
که این سیاوش باب و کلاه / نشاید چنین خوار کردن بدو

رفتن رستم بزابلستان

تهمتن ازان پس بر شهریار / چنین گفت کای خسرو نامدار
اگر چه مرا بود زانجا گذشت / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
مرا آرزو چهره زال خاست / اگر شاه فرمان دهد بی روا
چو دیگر بزرم آید آن / طلب دارم از خسرو سرفراز
ببندم به فرمان ور است کمر / برم خدمت زال و آیم بسر
ازو شاد شد خسرو سرافراز / بدو آفرین کرد و پس شهریار
در گنج بگشاد شاه جهان / گران مایه گوهر که بودش نهان
غلامان رومی بزرین کمر / پرستنده و کان پر از گوهر و زر
زگستردنیها و از تخت عاج / ز دینار و دیبا و فیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه / که این هدیه با خویشتن ببر زود
دو فرسنگ با او بشد شهریار / ببرد و گردن کرفتش
چو با شاه رستم هم آواز گشت / بشد رستم و شاه ازو گشت
چنان پاک پرمهر اکنون بشست / همه گیتی دانشان

آغاز داستان بیژن و رفتن وی بجنگ گرازان

بیکونه گردد همی چرخ پیر / کسی چون کمان است و گاهی چو تیر
کنون بعد ازین جنگ بیژن بود / کسوی گرازان شدن بود
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد / سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / همی ظلمت آراست پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن

چراگه که روزی یکی باد سرد / چو از کی دو گیتی بجنگ آمد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان ز جای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین زان چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان از دل خویشتن پر هراس / جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد پاسخ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر بخوانمت از باستان
همه چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه رو / مرا امشب این داستان بازگو
که طبع تو شوریده و کشت یادم / زمانی ز اندیشه خواب آیدم
ز تو کردی این طبع آراسته / ایا مهربان سرو پیراسته
مرا گفت چون این ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس / ایا مهربان جفت نیکی شناس
پذیرفتم آن گفته ماه رو / که هر چه بگوید بگفته نکو
بپیمود جان را سراسر بهم / بنام یکی نقطه از بیش و کم

پس آنگاه این گفتن آغاز کرد

داستان بیژن نامه

سر [illegible] داستان باز کرد

که چون خسرو آمد بکین خواستن / جهاندار از نوبت ار[illegible]
ز توران زمین کم شدن تاج و گاه / برآمد چو خورشید بخت شاه
بپیچید واندخت [illegible] / که گردون گردنده را بافت مهر
بپیوست با شاه ایران جهان / گروهی شادمان شد زمین و زمان
زمانه جهان شد که بود از نخست / ز آب وفا روی خسرو بشست
بجویی که گیتی بگرد آفتاب / نشان از خرد و [illegible] جای خواب
چو گیتی دو بهره [illegible] گشت راست / سیاوخش را کینه چیدی بخواست
یکی روز بر گاه بنشست شاد / ز کردار لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر بزرگان کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بپیش نشسته بزرگان بهم / فریبرز و کاووس با گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذری طوس لشکر شکن / چه خراد و چون بیژن رزم زن
بهم باده [illegible] / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / بپیش اندرون دسته نسترن
سمن عارضان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشک سای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمر بسته در پیش سالار بار
[illegible] درآمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شه هوشیار
که بر در [illegible] ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همه راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / بپیش اندرون خواندشان چون سزید
بگفته یکی سر بنزدیک شاه / غریوان و گریان و فریادخواه
[illegible] / [illegible]

گرامی شاه فیروز

گرامی شاه فیروز جاوید زی / که تا جاودان زنده کی را سزی
ز مرزی بداد آمدستیم دور / کزین سوی ایران و آن سوی تور
که ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد تو با پیام
بهفت کشور تویی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر کار یار
وزان شهر ارمان یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بد آمد و کشت زار / درخت بار ور بسی بیشمار
چراگاه ما بود و [illegible] / ازو بد فراخی آباد ما
گرازان درآمد بر آن بیشه زار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیل و بتن همچو کوه / ز ایشان همه شهر ارمن ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / همه دیده کس از ایشان گزند
ز دندان که گشتن نداریم یاد / بدندان بدو نیمه کرده ستاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / مگر مان بیکبار برگشت بخت
ایا شاه ایران بده داد ما / [illegible] داد ما
چو بشنید گفتار فریادخواه / بپرید دل اندر بپیچید شاه
از ایشان بپیچید خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
گرامی نامداران و گردان من / که جوید همی نام در انجمن
شود پیش آن بیشه خوک [illegible] / بنام بزرگ و بننگ [illegible]
سران کز ایشان [illegible] / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
ندادند کس پاسخ شهریار / وزان جنگ [illegible]
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که گنجور بنهاد در پیش گاه
ز هر گونه گوهر بر ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسپ آورید از زرین لگام / نهاده بدو داغ کاووس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که جوید بیازارم من رنج خویش / ازان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / بجز بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
که بادا همه ساله فرمان تو / بگیتی پراکنده پیمان تو
تو بی شهریار جهان سربسر / ز فرمان تو [illegible]
برآرم من این را بدین کام تو / بگویم ز گیتی بجز نام تو
من آرم بفرمان چنین کار پیش / نهم بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و اندیشه کار گران
نخست آفرین کرد بر شهریار / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / بیازوی خود بر گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی
بهنگام یاری چنین کار کرد / نیابی [illegible] از این کار رو
یکی بیشه پرخوک گردن فراز / [illegible]
نگوید چنین مردم سالخورد / [illegible]
نگوید همی [illegible] / نمالی تو با او بدین رهگذار
زگفت پدر بیژن آشفت سخت / چنین گفت کای نامور نیکبخت
تو ز ایشان سخن چند گویی همی / [illegible] هر چیز جویی همی
بر شاه نام آوری [illegible] / مرا از بر [illegible]
بشکفت کای شاه آزاد مرد / تو زین بیش [illegible] گمانی مبر
مرین گفتهای من [illegible] پذیر / جوانم بسال و بکردار پیر

سر خوک زیک بگسلانم ز تن | منم بیژن گیو لشکر شکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد | بدو آفرین کرد و فرمانش داد

بدو گفت خسرو که ای پرهنر | همیشه به پیش بلاها سپر
کسی را که چون تو کهتر بود | ز دشمن بترسد سبک سر بود

بپوشید بدستان گرانمایه مرد | نباید و گران نهنگ نبرد
چنین کار را زو که بهتر و راد | ترا هر دو یزدان بخشنده داد

برو کت پشیمانی از این شدن | مبادا و بدی شاه دور از تن
بگرگین میلاد گفت آنگهی | که بیژن نداند ره [illegible]

تو با او و یاران برو کار بند | همش راه بر باش و هم یارمند

رفتن بیژن با گرگین میلاد به بیشه ارمان

همانگه سپهبد بیژن برآه | کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را | نماینده و راه همبند او را

برفت اندر دشت و با یوز و باز | به نخچیر کردن بره دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان | سر گور و آهو ز تن برکنان

ز چنگال یوزان همه دشت گور | دریده بر و دل پر از داغ گور
همه گور کرده به خنجر کمند | چو بیژن که طهمورث دیوبند

تذروان به چنگال باز اندرون | چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همی آمد و بیشه شدند | همه راغ را باغ پیدا شدند

رسیدند جایی که آن بیشه بود | گرازان گروه از پی اندیشه بود
چو بیژن به بیشه در افگند چشم | بجوشید خونش دل پر ز خشم

فرود آمدند اندر آن بیشه زود | بدلشان ازیشان [illegible] بود
یکی هول آتش برافروختند | ز رود خشک بیشه همی سوختند

نشستند در بیشه با فرهی | دل از درد و رنج گرازان تهی
یکی چنگ می برنهادند زان | بخوردند با یکدگر شادمان

چو شد سرگران هر دو از [illegible] | طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن که از خواب [illegible] | مخسب ای برادر زمانی بایست

که ما پیشتر کار محکم کنیم | دل شاه ازین درد بیغم کنیم
زمانی بجنگ گراز اندر است | وگرنه ازینجا بپرداز جای

[illegible] | چو من با گراز اندر آیم به تیر
[illegible] | تو بردار گرز و بکار آر هوش

هر آنگه که پیدا ز چنگم رها | بکوبم سر شان کنم جدا
بیژن چنین گفت گرگین که او | که چنان نه این بود پیمان تو

کرایم من ایدر بجنگ گراز | سر شان بکوبم من [illegible]
تو بردی و دشتی و گوهر و سیم و زر | تو بستی بر این کار زر کمر

کنون از من این هیچ [illegible] | بجز آنکه بنمود ره جایگاه
چو بشنید بیژن سخن خیره شد | تو گفتی که گیتی برو تیره شد

نگفت ایچ و در بیشه [illegible] | چو باد اندر آمد [illegible]
چو ابر بهاران بغرید سخت | فرو ریخت میگان [illegible] درخت

گراز از آن زخمگاه [illegible] | که بیژن نهاده است بر بور زین
برفت از پی خوک چون پیل مست | یکی خنجر آبداده بدست

گرازان همه در خروش آمدند | از آن بانگ بیژن بکوش آمدند
همه جنگ را پیش او تاختند | زمین را بدندان برانداختند

ز دندان همی آتش افروختند | تو گفتی جهان را همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا | زره را بدرید بر بیژنا

زد و خنجری بر میان سرش | بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
گرازان چو دیدند [illegible] سخت | بسوده دندانها بر درخت

وانگهنه

برانگیخت آتش کارزار | [illegible] چون باد از دشت سوار
یکی را بخنجر سر آورد زیر | یکی [illegible] گرد دلیر

دوان چون که دیدند آهنگ او | همه سر کشیدند از جنگ او
چو [illegible] بدندان و [illegible] | تن از تیغ خسته دل از [illegible]

سرانشان به خنجر همه کرد پست | [illegible] گرگین بجست
همه کند دندانهای گراز | بنزدیک گرگین گو گشت باز

که دندانهاشان ز دشت آورد | بر شاه و [illegible] آورد
بگردان ایران نماید هنر | ز [illegible] جنگی جدا کرده سر

بگردون برافکند تنشان چو کوه | شده کار بیشه [illegible] ستوه
بد اندیشی گرگین شوریده کیش | ز گیسوی بیشه درآمد به پیش

همه بیشه [illegible] کبود | بدو آفرین کرد و شادی نمود
ولیکن دلش [illegible] کارکرد | همی ترس بود از گفتار سرد

دلش را بپیچید آهرمنا | بدانداختن ساخت بر بیژنا
بگرگین [illegible] | بگرد [illegible] سوار گزین

بپرسیم [illegible] | بدو گفت بیژن [illegible]
بگفتش [illegible] | چرا کشتی ای رادمرد جوان

بدین در چه جویی تو ای نامدار | نگویم [illegible] آید بکار
[illegible] | بگیرم [illegible]

[illegible] | بدین نام جویم [illegible]
[illegible] | [illegible] بر فراز [illegible]

چو گرگین شنید این سخن شد دژم | ز گفتار بیژن برآمد بهم
بدل گفت [illegible] | بنزدیک [illegible]

ازین نام من در جهان کم شود | ازین دشمنان نیز خرم شود
ملامت کنندم همه کس ازین | شوم خوار [illegible]

واحیلتی کرد با [illegible] | که بیژن بدان آتش [illegible]
اگر [illegible] | بیژن چه آورد [illegible]

سگالش چنین بد [illegible] | نگرد ایچ یاد از جهان آفرین

گفتار اندر فریب دادن گرگین میلاد بیژن گیو را

کسی کو [illegible] | [illegible]
ز مهر فزونی [illegible] | [illegible] دام

بدل درگرفت [illegible] | ره بد گرفت [illegible]
[illegible] مهربانی نمود | [illegible] فراوان ستود

نشستند با یکدگر در شراب | یکی دل پر آتش یکی دل پر آب
چو خوردند [illegible] | بگرگین نگه کرد بیژن یکی

بدو گفت چون [illegible] | تواند کسی کرد این جنگ [illegible]
بدو گفت گرگین [illegible] | [illegible]

بایران و توران ترا [illegible] | چنین کار پیش تو [illegible]
دل بیژن از گفت [illegible] شاد شد | [illegible]

چو خوردند باده [illegible] | [illegible]
به بیژن [illegible] گرگین [illegible] | [illegible]

نباشد بگیتی چو تو پهلوان | دل کارزاری [illegible]
برآید ترا [illegible] | بمردی یزدان [illegible]

کنون گفتنیهای بگویم ترا | که من چندگه بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو [illegible] | چه با طوس نوذر [illegible]

دل شاه ایران بتو شاد [illegible] | تن و جان تو تیر آباد
چه [illegible] هنر [illegible] | [illegible] گردون [illegible]

که نام بزرگان بباید بلند فزونیک مردیم و بیم و گزند
یکی جشنگاه است ایدر نه دور بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی گلاب است گویی همه آب جوی
بعنبر سرشته خاک و یاقوت سنگ هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از بار شاخ سمن سمن گشته پالیز و گل در چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار شود چون بهشت آن همه جویبار
پری چهره بینی همه دشت و کوه ز هر سو بوادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی در آنجا همه جمع گشته بدوی
همه لب پر از می بوی گلاب همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه رویم و بتازیم یکروزه راه
کجا خیمها است در مرغزار بگردش کنیزان همچون نگار
نغش آنکه او پرلبش را بتافت چو او مهربان در جهان یافت
بگیریم ازیشان پریچهره چند بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان بجنبیدش آن گوهر پهلوان
خوشش آمد مرو را حدیث جهان که بودش بسی میل سوی نهان
بگفتا بگرگین بیا تا رویم بدیدار آن جشن خرم شویم
گهی نام جستن و از گه کام

رسیدن بیژن بنزدیک خیمه دختر افراسیاب

جوان بهر نام و بیژن بکام
برفتند هر دو براه دراز یکی مهر جوی و یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیکروزه راه فرود آمدند از کران سپاه
دران مرغزار ارمانی اوفتاد همی شاد بودند با باز و یوز
چو آمد منیژه بسیم و زر نیز که بد دختر شاه و روی عزیز
بتوران چنین زن نبد ایچ گو بدیدار و بالا و روی و بمو
بدان نازش جان افراسیاب بدیدار او داشت آرام و خواب
با صد کنیزک بسان پری چو آمد بدان دشت چون مشتری
دو هفته عماری مهرق زد بیاورد و آن لعبت سیم بر
نشستند شادان دران جشنگاه گشاده رخساره ای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد رس همه دشت از و شد چو چشم تذرو
به بیژن دگر گونه تر شاد بود از آن جشن و رامش همیکرد یاد
بگرگین چنین گفت بس تیز تر که من پیشتر سازم این جشن را
شوم ز یکه سان ببینم ز دور که توران همی چون بهشت است سور
بنزدیک پیایم همانگه جهان بگردون ورآریم گرد گران
بجو چمی ساز ناچار تر شود دل ز دیدار دیدار تر
بدو گفت گرگین کای پهلوان جهان کن که آیی برم در زمان
همچو رخت انکلاه بزر که در بر نکو بر نهادم بسر
که رخشان شود روی و همه رزمگاه بیاور که دارم کنون عزم راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار همان یاره گیو گوهر نگار
قبای منیژه بیاور همان که خواهم شدن اندر آن بوستان
بیاورد گنجور راهها که گفت ببر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبا ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بر او نیک اسب شند دلش آرزو شنیده بوی بلند

بزیر یکی سرو بن شد بلند که تا ز آفتابش نیابد گزند
برابر بدان خیمه خوبچهر پیاده بدش اندر آویخت مهر
ببست اسب را اندران جایگاه همیکرد پنهان بدیشان نگاه
تنان دیده چون لعبت قندهار بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت آوای رود و سرود روان را همی داد گفتی درود
بحیرت بماند از گفتارشان فتاده صبوری ز دیدارشان
بناگاه چشم منیژه فتاد سوی بیژن گیو فرخ نژاد
چو افتاد چشم منیژه بدو یکی مرد را دید پس جو بزد
جوان خوب چهره ز خیمه براد

عاشق شدن منیژه بر بیژن گیو و فرستادن دایه را از

بدیدار رخ پهلوان سپاه
درفشان لبان سهیل یمن بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه تهمتن همی بر سرش فروزان ز دیبای چینی برش
پره در درون دخت پوشیده روی بجوشید مهرش بپیشانی او
دل دلبر کشته مهر و بهم نماند ایچ آرام در دل نه غم
منیژه بیاورد طاقت ز تب فراخ گرفته از افراسیاب
فرستاد مر دایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوخش زنده است یا پری است
بپرسش که چون آمدی ایدرا نیایی بدین جشنگاه اندرا
پرستندش نیز چون پی نهاد بگوئیش بیا تا دل گرد شاد
پریزاده ای یا سیاوخشیا که دل را بمهرت همی بخشیا
و یا خواسته از جهان رستخیز که بفروختی آتش مهر تیز
کزین سالها تا درین مرغزار همی جشن سازیم هر نوبهار
درین جشنگه ما ندیدیم کس ترا دیدم ایدر و دیدار و بس
ندیدیم چو تو در جهان ماهروی کدامی چه نامی چه داری بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز بدو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت همی روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خود کام بیژن بدو که من ای فرستاده خوبرو
سیاوخش نیم نه پریزادگان ز ایرانم و شهر آزادگان
منم بیژن گیو ز ایران بجنگ بنزد گراز آمدم تیز چنگ
سر انشان بریدم فکنده براه که دندانهاشان برم نزد شاه
کمر دار ایران نامم هنر ز پیکار جنگی جدا کرده سر
چو زین جشنگاه آگهی یافتم سوی گیو گودرز نشتافتم
بدین جشنگاه آمدستم فراز که بینم مگر روی آن دلنواز
که چهره دخت افراسیاب نمایدم اکنون فرخ بخواب
اگر نیکوئی کنی تاج زر ترا بخشم و گوشوار و کمر
کرم سوی آن خوب پر آوری دلش را بمن یکسر آوری
بدین کار گر یار و یاور شوی ترا بخشم انگشتری
چنانی همین کنج گوهر بکار همین طوق و این گوهر شاهوار
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت منیژه بدو گفت راز نهفت
بدایه چنین گفت تو پیش وی بر اندیشه تو کوتاه کن داوری
بنزدیک ما زود آید بر من که روشن شود آرزو در دلم
ازین کار زنهار بر گمرنی بیاساید از درد و مستی اوی
بیاور دو پاسخ هم اندر زمان گشاید مگر لب بر این نکان
منیژه چنین گو بدای سرفراز که دل را به دیدار اندر نیاز

گرامی جز از نام بیژن مگیر	برافروزی این جان تاریک من	بدیدار تو چشم روشن کنیم	درین خیمه فرگاه گلشن کنیم
اگر بر سرم تیغ بارد ز میغ	ندارم ز تو چشم و جان دریغ	چو بگرفت دایه بر او کان شنید	دل و گوش بیژن پیامش شنید
نماند ایچ هنگام و جایگاه سخن	**آمدن بیژن با دایه بخیمهٔ دختر افراسیاب**		خرامید از آن سایهٔ سرو بن
سوی خیمه رفت آزادمرد	پیاده بیامد بر دخت ...	پرده درآمد چو سرو بلند	میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر	گشاد از میانش کیانی کمر	بپرسیدش از کار و راه دراز	که با تو که آمد بجنگ گراز
بدو گفت کای ...	نمودی چو تو بیژن جنگ خواه	نشستند در جای شاهان	سوی دیده رخ کرم آوردشان
بشستند پایش بمشک و گلاب	بکردند از آن پس بخوردن شتاب	نهادند خوان و خورش گونه گون	همی ساختند از کانی فزون
می آورده از لشکر ...	ز بیگانه هر کس بپرداختند	پرستندگان ایستاده بپای	ابا بربط و چنگ نغمه سرای
ز دیبای چینی ...	منقش ... چو پشت پلنگ	چو از مشک و عنبر و یاقوت و زر	سراپرده آراسته سربسر
همی بود شادان ...	می و لعل و بازی ...	ز رنگ رخ شان ... بود	که گلشن از آن مشتری ... بود
...	برآورده با بیژن گیو ...	سه روز و سه شب شاد با کام بهم	بدو داده ...
منیژه چو بیژن ...	پرستندگان را ...	چو هنگام رفتن ...	پرستنده ... با هوش بر
بداد ... بیژن گیو را	وران ... نا ... را	چو دارو ...	که یکباره افتاد و رفت از خرد
عماری بسیجید ...	**گرفتار شدن بیژن بر دست افراسیاب**		بخوابید بیژن اندر صندوق ...
بگسترد کافور بر جای خواب	برآمیخته صندل اندر گلاب	... گام را	وگر ساخته جای آرام را
چو آمد بنزدیک شهر اندرا	بدان خفته پوشید بر چادرا	نهفته بکاخ اندر آمد بشب	به بیگانگان هیچ نگشاد لب
با ایوان ...	به بیداری بیژن اندر شتاب	...	هم آنگاه و دیده ...
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت	نگارین بر خویش ... یافت	با ایوان افراسیاب اندرا	ابا ماه روی بیالین سرا
بپیچید آنگاه ز خویشتن	بیزدان پناهید ز آن آهرمن	چنین گفت کای کردگارا مرا	رهایی ده از چنگ این اژدها
نگر کین تو خواهی مگر کین من	گرفتار ...	گوا باشد ... همچون	همی خوانم ... چون
منیژه بدو گفت دل شاد دار	همه کار نابوده را باد دار	بمردان ز هر گونه کار آیدا	گهی رزم و گه کارزار آیدا
ز بد دشمنی آوریدم ترا	که گر کاش گردی ز اول مرا	... جان ...	نماند همی زنده اندر جهان
نمانم ... گر دی تو خویش	برم ... پیش	چو بیژن بدید اندران چاره باز	تو گفتی ز دل کرد ... باز

پرستندگان

پرستندگان ...	نشادی بسی روز بگذشتند	چو بگذشت یکچند گاهی چنین	پس آگاهی آمد بدربان زین
نهفته همه کار ...	که ...	کسی کو گرانه سخن ...	درخت بلا را بجنبانیدی
نگه کرد و آگاه ...	بدین آمدن سوی توران چرا	بدانست و ترسان شد از جان خویش	شتابید نزدیک دربان خویش
فراکار ... ندید ... رای	دوان از پس پرده ...	بیامد بر شاه توران بگفت	که دخترت ز ایران گزیدست جفت
جهانجوی ...	بلرزید چون بید ...	ز دیده همی خون فرو ریخت ...	برآشفت و این داستان ...
اگر از پس پرده دختر بود	اگر تاج دارد بد اختر بود	اگر دختر آید بجای پسر	...
چو دختر ...	که ... بزرگست ...	شهنشاه ...	...
چو دختر ...	... درجهان کس ...	چنین ...	گر اکنون ببیند ...
...	که یک ...	ز کار منیژه چو خیره بماند	قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن	بهشیار با من یکی رای زن	چنین داد پاسخ قراخان بشاه	که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست	**گرفتن گرسیوز بیژن را و بردن به پیش افراسیاب**		وگر نه شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت ...	بگفت ...	بگرسیوز آنگاه آواز کرد	پر از خون دل و دیده پر درد
بدو گفت کای ...	...	زمانه چه کرد از بخت بد	غم شهر ایران و فرزند خود
ز کار منیژه ندارم خبر	...	چو گرسیوز ...	دل ... از غم بهم ...
بدو گفت اکنون چه فرمان ...	... بفرمان تو ...	بدو گفت ...	نگهدار هر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا	... بیار ایدرا	که جانم بر آید همی از بدن	... ایران وان شوم زن
هم آنگاه گرسیوز ...	...	چو گرسیوز آمد بنزدیک در	ز ایوان خروش ...
غریو ... چنگ و ...	و آمد ز ایوان افراسیاب	چو گرسیوز آمد ...	سواران گرفته ...
سواران ز درگاه ...	گرفتند و بستند ... راه	چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید	می و ...
... چنگ و ...	نگشت اندر آمد میان سرای	بیامد بنزدیک آن خانه ...	که اندر ...
ز در چون به بیژن ...	بجوشید خونش ... خشم	در آن خانه سیصد پرستنده بود	همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن ... میان	...	همان نیز بیژن ...	بگرسیوز ... خشم
بپیچید بر خویشتن بیژنا	که چون رزم سازم برهنه تنا	بزد دست ... گرسیوز ...	گرامی ...

بر آزرم گاه بشتافت [illegible] / گواهی بر جفت افراسیاب
نشستی بایوان وی در کشی / همان جفت و پیروز بر کشی
چو بیژن بگفتار بگشاد لب / همه کاخ او در خشمی آمد پدید
بگو گفت دیدی چه آمد مرا / [illegible] مرا
نشستم بکنج [illegible] دیوار بود / همانا که برگشتم امروز هور
که گیو و گودرز و کشوادگان / [illegible] کنون رایگان
کجا رستم زال سام دلیر / که بیچاره ماندم بچنگال شیر
بگیتی نیابم کنون یار کس / [illegible] فریادرس
همیشه [illegible] روان / یکی خنجری داشتی اکنون
[illegible] / [illegible] نام
ز من بیژنم پور گشوادگان / ز ایرانم و شهر آزادگان
نیارستم و گیو جنگی پدر / [illegible]
اگر هیچ داند جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
[illegible] / [illegible]
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که این دیو بخت بد ساز کرد
[illegible] / [illegible] شاه
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازی بجنگ آورم / سر سرکشان زیر سنگ آورم
ز توران یلان من [illegible] / فراوان سران را ببرم سرا
ببینی که شاید ز توران مهین / اگر کشته گردم درین بوم و کین
تهمتن بخواهد همی خون من / نماند یکی زنده زان انجمن
بیاید [illegible] / [illegible] ترکان بری
بر آشفت [illegible] / بخون ریختن دست شوید همی
[illegible] / [illegible]

آوردن گرسیوز بیژن را بپایگاه افراسیاب

[illegible] / [illegible] به بند اندرش
بافسون [illegible] / [illegible] چو برگشت روز
چنین تا [illegible] / [illegible] نماید درشت
[illegible] / بدانسان بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / [illegible] دست بسته برهنه تنا
بدو شاه گفت [illegible] / ز [illegible] تو نیاکان خویش
[illegible] / [illegible]
بدو گفت بیژن که ای شهریار / گر از من کنی راستی گوش دار
[illegible] / [illegible]
نه از آرزو جستم این جشنگاه / نه بود اندرین کار ما را گناه
ز ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی بازم بود [illegible] / [illegible]
هر آن جشنگه چون رسیدم فراز / بماندم ز بس رنج راه دراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا آفتاب
پری پیش من [illegible] / مرا اندر آورد خفته ببر
ز [illegible] جدا کرد و میشد به راه / که آمد همی لشکر دخت شاه
یکی چتر هندی بر آمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران [illegible]
نگاری یکی [illegible] میان / کشیده به برو [illegible]
[illegible] / [illegible]
پری [illegible] من [illegible] / میان سواران [illegible]
مرا ناگهان در عماری [illegible] / [illegible] افسونی بخواند

که تا اندر ایوان افراسیاب

که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
چو بیدار شد چشم از خواب خوش / ندیدم همی [illegible]
نشسته بدم من [illegible] / ز دیده بر آمد مرا جوی خون
نه پای گریز و نه جای نشست / [illegible]
جهاندار داند که من همچنان / نیامد [illegible] سوی توران زمین
گناهی مرا اندرین بود و نیست / [illegible]
بدو [illegible] بخت برگشته بود / [illegible]
همیداشت کین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اگر [illegible] سخن / تو دانی دگر آنچه خواهی بکن
چنین داد پاسخ افراسیاب / [illegible]

سخن افراسیاب با بیژن گیو

تو دانی که ایران بتیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / [illegible]
بخواب اندر آزمودن همی / [illegible]
چو نامردی خویشتن دیده ام / [illegible]
بدو گفت بیژن که ای شهریار / یکی بشنو از من سخن گوش دار
چه نامرد خوانی مرا زین انجمن / چنین خوار و زار و چنین برنتن
گرازان به دندان و شیران بچنگ / توانند کردن همه جای جنگ
یلان را بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / [illegible]
چگونه [illegible] شیری بجنگ [illegible] / اگر چند با دانش و پر ستیز
اگر شاه خواهد که مردی من / [illegible] درین انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران / ز توران گزین کن [illegible]
باورد که گر [illegible] هزار / بمانند زنده ز مردم [illegible]
و گر زانکه داری دگرگونه رای / بکن هر چه خواهی [illegible]
[illegible] / بخواهند خون نیاکان خویش
شناسی تو آن رستم پیلتن / همان گیو گودرز با انجمن
کسی خود [illegible] دو بازو [illegible] / چو سر شد ز تن جان [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن / [illegible] کهن
[illegible] / [illegible]

آوردن گرسیوز بیژن را بپای دار و چگونگی آن

[illegible] / [illegible]
پسنده نباشد همان بد که کرد / کنون رزم جوید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آمدن پیران به پیش و خلاص کردن بیژن را از پای دار

همه دوستان

آمدن پیران پیش افراسیاب از بهر خلاص بیژن

نهفتن ز بهر هنر بجنگ / بیابد کند رخت بر پشت نهنگ
اگر خون بیژن بریزی بکین / ز ایران ببارد بما گرد کین

نماندی تن جنگجویان جوشن / ابا شیر خون کرده از جوشن
بیادگار گردی هنرمند بود / [illegible] بهم پیوند بود

خردمند ماهی و ماه [illegible] / تو خود دیده‌ای داغ و کین [illegible]
بدو داد پاسخ بسی افراسیاب / که بیژن [illegible] ازین پیش [illegible]

نگون [illegible] ماند ار / [illegible] شکن رستم نامدار
چنین گفت پیران که ای شهریار / و گر ره [illegible] تیمار

کنون نفس همی تیغ باز آورد / سر از [illegible] کین آورد
همه باره و گرز و شمشیر و تیر / بود در جهان تا که رستم [illegible]

همه از نمودیم ما یک بیک / نجنباند [illegible] باد و درنگ
ندارد جز این بود گیو دلیر / نماند که بچه خورد شیر شیر

ندیدی گزان زند پیل و دمان / چه آمد بگردان توران زمان
که خسرو ز توران بایران کشید / [illegible] که اندر رسید

[illegible] گیو و ما دو فرزند / چه آمد بجا اندر آن روزگار
سر از آسمان اندر آورد و بزد / پس از [illegible] دلیر

اگرچه سیاوش بد تاجور / ز فرزند رستم بود این [illegible]
بود اختر [illegible] / نهفتن بپرورده اندر برش

چنان بود از مهر فرزند شاه / ز فرزند خود چون [illegible] خواه
مکن کین ازان کین که گسترده‌ای / [illegible] و ایران چه [illegible]

[illegible] گران [illegible] / [illegible] کسی گیو را
چو کینه دو گرد [illegible] / بر پهلوانان جهان [illegible]

نپوشید [illegible] / [illegible] جنگی نهنگ
چو گودرز کشواد و پولادوند / بر [illegible] یک [illegible]

[illegible] شاه و پایابشان / چو بام و کستهم [illegible] سوار
که بیژن بود [illegible] / [illegible] هم [illegible]

چنین کس نشاید [illegible] / تو دیدی بروهای [illegible]
[illegible] نام بلند / [illegible] نام جان [illegible]

چو روز و زان آتش [illegible] / ز دل بازکن خشم و [illegible]
بتوران [illegible] / [illegible] از جهان [illegible] انجمن

[illegible] گران [illegible] / چنین داد پاسخ [illegible]
که بیژن ندانی که با من چه کرد / بتوران و ایران [illegible]

[illegible] تا جاودان [illegible] / چه رسوایی [illegible]
همه روی پوشیده در [illegible] / [illegible] انجمن

برسوایی [illegible] / نخستم [illegible]
چو او یابد از من رهائی بجان / [illegible] زمین [illegible]

[illegible] گرد پیران [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
شد کشته در کار [illegible] / [illegible] کاهی [illegible]

ولیکن بدین رای [illegible] / گرامی [illegible]
چنان است چون شاه گوید همی / [illegible] همی

که هر گونه زمان تو زنده بماند / یکی [illegible]
بپیچید [illegible] / [illegible] کاو وان [illegible]

بشمان [illegible] / ز دیو انها نام او [illegible]
[illegible] / ندیده [illegible]

حکم کردن افراسیاب به بند کردن بیژن

[illegible] / بهر [illegible] بود [illegible]

بدو بنشیند

چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاورد پیش [illegible] کار کهن
چنان کرد [illegible] شاه توران [illegible] / دلش با زبان هر دو یکسانی دید

ز دستور پاکیزه [illegible] / درخشان شود شاه [illegible]
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش ز زنجیر و گردن بغل / یکی چند [illegible]
بر او جوید مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند [illegible]

چو بستی نگون اندر افکن بچاه / [illegible]
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که اندر [illegible] دیو

نگه [illegible] چاه [illegible] / چاه [illegible] بیژن [illegible]
به پیلان گردون کش آن سنگ را / بپوشان سر چاه ارژنگ را

وزان چاه کن بیژن [illegible] / بمان تا [illegible] برآید [illegible]
از آنجا به ایوان آن بی‌هنر / منیژه که ننگ آید [illegible]

برو با سواران و تاراج کن / [illegible]
نگونسار کن [illegible] شوربخت / که بر تو نزیبید تاج و تخت

جهنگ از کیان [illegible] کردی دژم / [illegible]
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بیژن [illegible]

[illegible] / [illegible]
منادی زن [illegible] / که [illegible]

خردمند گرسیوز [illegible] پیش او / برآورد کام بد اندیش او
کشان بیژن گیو [illegible] / [illegible]

ز سر تا بپایش آهن ببست / بآهن میان و باهن دو دست
بفولاد و خایسک آهنگران / فرو برد مسمارهای گران

چادر [illegible] که فرمود شاه / به پیلان گردون کشان تا بچاه
نگونش بچاه اندر افکند / سر چاه را سنگ [illegible]

یکی رخنه در سنگ بود آنچنان / گران [illegible]
از آنجا بایوان او [illegible] / چادر گرسیوز [illegible]

همه گنج او را بتاراج داد / از آن تخت [illegible] تاج [illegible]
منیژه به چادر [illegible] / برهنه دو پای و برهنه سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز دل [illegible] / بشد زود گرسیوز [illegible]

آمدن منیژه بسر چاه بیژن و با وی حکایت کردن

غریوان منیژه در آن کوه و دشت / [illegible]
همی گفت [illegible] / [illegible]

پس آنگه [illegible] / [illegible] کار [illegible]
که بود اندران بیژن [illegible] / همی [illegible]

بدو گفت بیژن [illegible] / [illegible]
بکن با قضای زمانه [illegible] / اگر سوی ایران [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
بکن شادمانی [illegible] / [illegible] شادمانی [illegible]

غم [illegible] / [illegible]
چنین حال [illegible] / که گر این خبر سوی ایران [illegible]

چو از کوه خورشید سر [illegible] / [illegible]
منیژه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible]

جوانان گرد کردی بروز دراز / بسوی رنج ها آوریدی فراز
به بیژن سپردی و گرگیستی / ببین تا بگیتی همی زیستی

پشیمان شدن گرگین میلاد از کار خویش و آمدن با ایران

کنون بیژن گیو را کجا بد ... / چنین تا ز گرگین چه آمد بکار
چو بگذشت گرگین ز روز دو ... / بیامد همی بیژن آنجای
ز هر سو همی پویان ... / ز رفتار او چون نیامد اثر
پشیمانی آمد ازان کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
پشیمانی آنکه ندارد سود / که از آتش سرخ برخواست دود
نشد تا زبان آید جستگاه / که بیژن کیوست زنده ماه
همه بیشه بگشت و کس را ندید / نه بیژن آمد و بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار / که باید نشانی ز گم بوده یار
یکایک ز رود اسپ بیژن بدید / که آمد ازان جو چاران پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فروبرده لیغ و آورده کین
برنت کو را بیابت کار / بیابان نیاید بدین روزگار
اگر وار دو گر چاه و بند / ز افراسیاب رسیده گزند
کمند اندر افگند و برگاشت / ز گرد دلیرشان بدل چاره جوی
ازان مرغزار اسپ بیژن ازو / بجهید در آورد و روزی گامی
از آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام دیدن نیافت
پس آگاهی آمد بنا که بگیو / بدو گفت بیژن نیامد همی
ز خانه بنه چاره دوان تا بکوی / دل او ز درد جسته چو از آب دوی
بدو گفت بیژن نیامد همی / بیارمان مانده ام چاره همی
بپرسید تا بوز گشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
بر او بر نهاده نه زین پلنگ / گرفته بدل کیو کین پلنگ
همانگه بیرون آمد او بر دو پای / نگهدار باد از آمد رجای
چنین بد تا که کند خوشتار / کم بیژن کجا مانده چون بود کار
بدل گفت کین زنده کهتر / همانا بدی ساخت با کین
شوم گر بنیمش بجای بزرگم / همانکه سرش از تن ابر کنم
سیاه چو گرگین همو رابدید / سپاه و شده جنش دودرده
بسی گشت غلطان بخاک اندرا / نخورد و رخان و هم سینه سرا
بگیو گرین گفت گرگین را / گرامی ایشت لشکر گزین سپاه
پدیده دیدن را و چون آمدی / که با دیده کان پر زخون آمدی
مراهان شیرین نیاید همی / کنون خوار زکر بر آید همی
چو چشم بروی تو آید همی / کنون خوار زکر برآید همی
چنین گفت گرگین بگیو دلیر / ز بیژن بر اسپ کیو ز بان
کر او را چه شد کار دکور ران / که با جوشن شیر دلیر فراز
پر از خاک و آسیمه بیابان / بدل هیچ هیچ نیش کو را ...
جیا م کرید و بکویم نشان / چو گفتار گرگین آمد بکوش
بچاک اندر افتاد و دستی بکوش / ز اسپ اندر افتاد و بدریده گوش
همه جامه پهلوی بر درید / همی گفت با کردگار سپهر
همیکند موی و سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
رو اندر انگار همی گیسکان / تو گستردی اندر دلم مهر و داد
چو من جدا مانده فرزند من / روادارم ار بگسلد جان زتن
کنون بخت بد گردش آمد / ز رز دو دل من تو آگه تری
مرا خود بکین بود فریاد رس / همیشه غمم یار از دود وکس
جهان مانده‌ام اندر جهان مبتلا / کنون بود خود دوز کار ار جست
ز گرگین دگر ره سخن بارجست / که چون بود خود روزگار ار نخست

زمانه نگاریش کسی بازکرد / ورا خود ز چشم تو شد ناپدید
ره باز چه آمد و بر بگو / چه افگند بد سپهری به بد
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که اورا بجنگ و بکشت کار
تو این مرده زنکسب این چنین بتی / به بیژن گاروی بر تافتی
بدو گفت گرگین که ای پیر هوش / سخن بشنو و بهی بگشای گوش
بدان پهلوان و آگاه باش / همیشه سروارز و بر گاه باش
بکوییم چو کار و کردار مان / بدان بیشه با خوک پیکار مان
بر فتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم زی بیک آبان فراز
یکی بیشه دیدیم شوریده دشت / دو دهقان بدیدیم جوانید گشت
همه تخته گشته کنام گراز / همه شهر ازو مانده اندر گداز
چو با جنگ را تیر بر ساختیم / به بیشه دروده بانگ انداختیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یکیک بهر جای گروه گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و ناخورده از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفگندیمشان / بسیمان و دندان بکندیمشان
از آنجا با ایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
بیامد یکی گور از آن مرغزار / گران خوبتر کس نبیند نگار
چو سیمرغ پای و چو پولاد سم / چو شیر آمد کنار پیل ... دم
بکردار پوشیده رو خش چو باد / چو لغتی که از ایدر اور د نژاد
به بیژن آمد چو کوهی بلند / بر آورده و در در ... پشت زین
چو چنید کمند اندر آید بخشم / بشد گور و زوا ور انگه دژم
فگندن همان بود و بردن همان / بکود و نه دیدن ز دیدن زمان
بدو و اندر آور دشت انگه راه / ببرد اشن بدشیان از آنجایگاه
بکردار دریا زمین بردمید / زمین کور را زی ... بدن زمان
بر آمد یکی دود از آن مرغزار / دوان گور و بیژن پس اندر دوان
شد از تاختن این سمندم ستوه / نهازیدن گور و گرد سوار
کمند افکن و گور شد ناپدید / بی اندر گرفتم همه دشت و کوه
زبیژن ندیدم بگایی نشان / جزین اسپ و زینش اپیش کشان
که چون بود با گور پیکار او / دلم شد پر آتش ز تیمار او
بماندم بره هفته در مرغزار / بسی کردمش هر سوی خواستار
که گور ژیان بود و دیو سپید / از او باز گشتم چنین ناامید
ز گرگین چو بشنید گیو این سخن / بر آتش که ورا بیاید کار
همه چشم از روی او تیره دید / سخنهای او سر بسر خیره دید
رخش گشت ارزان و دل کینه خواه / بهمش گشت ارزان دل کینه خواه
سخن را بدانگونه بی شرم و دید / چو فرزند را کیو کم دید و دید
پیرواهرمن گیو را دل ز راه / که گر زنده ان تیغ زن را بیاه
اگرچه نکنا ماورا ازین / بگام بدو گوهر ابر بیسا
بخواهم از او کین پور گزین / پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید
چنانده همی روشنای پدید / چو آمد ورا کفت از این گشتنا
ازو کین گشتن نیاید بکار / بکام بدو گوهر ابر بیسا
بیژن نشستان هر اندیشه دوا / ز بیژن چو آید ازخان او
اگر کین شوم هر خود زاده / شود آتش کار از گرگین گناه
بگویم ایکنون سخن پیش شاه / بگیرم بکشتن ازو دلیر
کمندی مراد و بنگاپوی او / یکی بانک برزد بیس کز کیو
بگردد جهان اندر دین چاره جو / پس اکنون به بستان و مگر دو جو
بخواهم ز بهر جهان بین خویش / پس اکنه چه چیز از تو کین خویش
گرفت آنکه همی بیش گرگین کشان / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
شتابان بیاورد و چون بیهشان

دو صد تازیانه بزد بر سرش
لگدکوب کردش ابا بیهشی
بدو آفرین کرد کای شهریار
ز گیتی یکی بود دم جوان
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
ز بیژن ندارد نشانی جز این
ز گرگین و بدو داد ای شهریار
رخ شاه بدگاه بر بنگ شد
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
که بیژن بگاه شود بسند باشی
که من با سواران ایران بجنگ
برانگیخته هم دیو پر خشم
نشسته گیو یکدل پراندوه و درد
ز تیمار بیژن همه مهتران
پراکنده رای و پراکنده دل
ازین سوی گرگین چو آمد بدر
که خسرو بهر کار فیروز باد
چو الماس و دنیا نهاد سر
کجا ماند از تو جدا بیژن ما
چو خسرو چنان گفت گرگین کجا
زبان پر ز یاوه و دل پر گناه
چو گفتار او یک بدیگر نماند
بدو گفت نشنیدی آن داستان

کجا بیژن آن بود اندر خورش
جادو و از آن بد بدل خامشی
همیشه جهان را بشادی گذار
شب و روز بودم بر او روان
زبان پر ز یاوه روان پر گناه
که اسپش بدیدم نگونسار زین
گر او کشته آمد ز جهان خاکسار
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
سخن گفت با خسرو از بود و نبود
بامیدم بوده فرزند باهش
سوی شهر توران شوم چند ارنگ
همی رزم جویم ز اهریمنم
رخ و دیده پر از خون چهاره زرد
ز درگاه با گیو رفته توان

ز رخشش همی تن سیه پوش گشت
از آنجا بیامد بنزدیک شاه
انوشه جهاندار نیک اخترم
ز جانش بیاد تهم و گریان بدم
بد آگاهی آورد از پور من
اگر شاه بیند بد روزگار
غمین شد ز درد دل گیو شاه
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت
چو از گیو بشنید خسرو سخن
من ایدر بپرسیدم از موبدان
کیان سیاوش کشتم
تو دل را بتیمار غمگین مدار
همانگاه گرگین بدرگه رسید
همه زرد در دو همه پر ز رنج

بنفشاد گرگین را هوش گشت
رخ و دیده پر از خون دل پر ز خوان
ندانی که بر سر چه آمد مرا
ز درد و جوانیش بریان بدم
ازان نامور پاک دستور من
یکی سنگ و زرف و ... کامان
برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
بگوید که ما ماندن ... خفت
بدو گفت خسرو که او زنده است
رسید ار دلبا ...
ز پیلان ... کشور را
من او را سپاسم ز جهان ...
ز گردان و ز شاه بر ...
همی هیچ کم بود ... گنج
همه خاک را از اشک کرده چو گل

آمدن گرگین میلاد پیش کیخسرو و بند فرمودن کیخسرو او را

پر آشوب جان و پر آشوب
همه روز کارانش نوروز باد
نهاد او بر شاه فیروزگر
بدو برچه بد شایسته ... سپاس
فرو ماند خسرو ز اهریمن بد
همه چشم لرزان ز گفتار شاه
برآشفت وز پیش تختش براند
که بستان نرفته از که پیدا ستان

چو در پیش خسرو دامد زمین
سر دشمنان تو بادا بگار
بدو اندر آنگاه چون کرد شاه
چه افتاد کز تو جدا ماند او
بدو داد پاسخ چگونه زرد
سخن چند گفت ناسزاوار
همش خیره سر دید و هم بدگمان
که گرگین با کین کو ور زبان

ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدید و جهان کین ... گراز
ز اسپ ... سیه بود آن
گرازست گوی کو نخواهی بلا
فرو ماند رهای ...
ازین بیشه و گور و آن مرغزار
بدشنام بگشاد خسرو زبان
نگوشید ... زمان

اگر هستی ای پی ... ام
و زانگه که کارت شود خوشگوار
برو ده روز است کارت بسوز
هم اندر زمان کرد پاسخ درست
که من چشم هر سو فرستاده ام
تو ای پهلوان کین یار پاس
بدان تا بیاید مه فرودین
زمین چادر سبز در پوشد او
بخواهم من آن جام گیتی نمای
همه هرچه باشد بگیتی روان
کنم آفرین بر نیاکان خویش
چو بشنید گیو این سخن شاد شد
بکام تو بادا سپهر بلند
بگفت این و از پیش خسرو برفت
همه بوم ایران و توران بپای
بیامد پر امید دل پهلوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
پرستش کی نخر ... اول بجست
به پیروز کرد و آمد چو خاست
پس آن جام برکف نهاد و بدید
ز ... بجام اندرون تا بماه
چو کیوان و بهرام و هرمزد و شیر
... دانسته میدید کران

ز سوی یزدان سرانجام
چو پرده براندازت کردگار
سزاوار بخشیت یارت هنوز
که از بند گیرد بد اندیش بند
فرستم همه در خور کارزار
بکشتن ... را هشیار بتا
چو نوروز آید ز جهان فرودین
بگل بر ... چو بحر دشت
شوم پیش یزدان بپا ایستم پای
بدین کرداید درآر همه
گزیده جهاندار پاکان خویش
ز تیمار فرزند آزاد شد
ز چشم بد اختر مبادا گزند
بهر سو سواران ...
سپرده ... تا مد نشانش بجای

بیو نمودی ... رفتن
سزاوار کردار ... بخود
بیو نمود انگه ...
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش
ز بیژن بگوا آگهی آورند
اگر ور بیابیم از او آگهی
مدانکه که از گل شود باغ شاد
بیک سو شود پاک فرمان من
در آنگه که تحویل سازد حمل
که هفت کشور بجام اندرا
بگویم بهر جای کان ...
بخندید و بر شاه کرد آفرین
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
نخستین کرفتش بکرد جهان
چو نوروز فرخ فراز آمدش

بلندی بکرد از رخ ماه من
بنوجام ایگار از دیک ابد
که بیندش ایران کن ... سپار زر
بکوشیش بهرجا و هر سو بکوشش
بدیدار پوشیده روی بر بند
تو جای خرد را بکوه دان سپهر
پسر را همی گل بشاد مرت باد
پرستش که پاک یزدان من
من آن جام را گر بخواهم عمل
ببینم بفرمان داد آورا
بکام اندرون این فر ... سرنوشت
که با داد فرخنده جان آفرین
جهان آفرین خود معین تو باد
که یابد بجایی از او بر نشان
بدان کام زرین نیاز آمدش
ز مهر پسر نزد شاه جهان

آمدن گیو پیش کیخسرو و زاری کردن از بهر بیژن

دلش ز اید دامدر ازده دید
جهان آفرین را ستود از نخست
ز اهرمن بکینش و ...
بدو اندرون هفت کشور بدید
همه سر بسر کرده تو نگاه
چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
... همی رنگ خسته زان

بیامد بپوشید رومی قبای
خروشید پیش جهان آفرین
خرامان بیامد ازانجایگاه
همه کار و بار سپهر بلند
همه دید پنهان بجام اندرا
سوی کشور گرگساران رسید
منیژه کجا بود دخت کیان

بدان تا شود نزد یزدان بپای
بخشنده بر چند کرد آفرین
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
بدو گشت پیدا چه و چون و چند
بدید آنچه از نیک و بد اختر
بفرمان یزدان مر او را بدید
ز مهر دواریش بسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
که گر غم نداری ز زندان و بند
ازین بس سختی و رنج و تیمار راه
ز پیوند خویشان شده نا امید
دو چشمش چو باران بهار آمده
یکی چاره باید مرا زین پلنگ
نشاید بجز رستم تیز چنگ
کمر بندد و رخش سوی نیمروز
چو بشنید گیو دلیر این سخن
نویسنده نامه را پیش خواند
سرنامه بد نام دادار ماه
تو یی از نیاکان مرا یادگار
همه شهریاران پیشین گوان
همه جاودان زنده … گر ز
بیاد … گر تو … پشت
چو افراسیاب و چه خاقان چین
گشاینده بند بسته توی
تراند … روز … داد
نژاد نو از تخم گرشاسب
ز شیران دیگر گیرنده شهر
مرا تاج و تخت و تیغ و …
کنون گیو را آمد این کار پیش
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد

بخندید و رخشنده شد روی گاه
ازان پس که بر جانش بیدار کند
برادر و کشتم من از کار او
چو باد خزان برگ ریزد ز بید
همی مرگش اندر کنار آمده
نشاید درین کار کردن درنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ
شب از رفتن ره نیاساید و روز

ازین در سخن چند باید براند
پس از نام دادار گفت از کیان
همیشه کمر بسته در کارزار
بفرمان و هر کس کمر بر میان
بر افرازی تاج شاهان و روز
بیابوم و بر گرز تو ویران شده
نشسته همه نام تو بر نگین
کیان را سپهر خجسته توی
دل شیر و چنگ نهنگ و نژاد
ز جمشید گرشاسب بر جا نشست
چو گرشسب رستم میان بست هم
زبان داد و از بنده یا ماه چو …
مرا او … دو بار و خویش
که گیو سپهبد برو بر جگر …

که رزم هست پیرن تو دلشاد …
یقین دان که پیران جهاندیده است
بر میان که دارد همی روزگار
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
به پیکار، اکنون که جنبد ز جای
که دارد به پیکار ما را وفا
تو بشنو کنون سر بسر گفت من
ببر نامه من بر پهلوان

بر رستم یکی نامه فرمود شاه
گوای پهلوان راد و داد و هنر
ترا داد یزدان دل و زور و چنگ
جهاندار و دیوان مازندران
چو مایه سر تاجداران بگاه
سر سروران پشت و پناه سپاه
هر آن بند کز دست تو بسته شد
گوارنده جام و می …
بدان داد تا هست فریاد خواه
چو گرشاسب این چو گردان …
ز جمشید داریم هر دو نژاد
که هست ستمگاه و داریم باز
چنین کار تا دیگر … زبان
بچنگ نهنگ و دهد پای …

ز دادیست جان و دل از داد …
ز توران ز نوشش یکی …
که هر دم که گوید بگو زاد و زار
زبانش ز من هست پیوند …
گر چه زو میان بسته از او بپای
که آرد مرا از سختی رها
برافراز سر از همه انجمن
ره به رمیاسای یکدم بوان
ابر شاه کرد او بسی آفرین
نوشتن به مهر نیک خواه
زگردان گیتی برآورده سر
جدا یافته … سنگ
بشستی بگندی … از اسران
ربودی فلکندی … ایگاه
نزدیک شاهان ترا پایگاه
گشاده، کار از جگر خسته شد
خورانده و گور کرده کباب
… نوازی ز … سپاه
که از بیشه و … شده …
من و تو گیتی … شاد
… نانیم سوزد که …
ز … هر … زبان
ندارم جز این …

ز درمان بیامد

ز درمان بیامد یکی داد خواه
بزرگست و گردست و دو ماه نو
همه اصفهان تا بهمدان و ری
دل و جان من شاد و … مند
شناسی به نزدیک من جای شان
که هر گز بدین دودمان کم نبود
فراوان بزرگیش و بیشگاه
تو خود دانی ای نامدار گزین
بزرگان گیو و بانگ هزار
ز مردان و از گنج دار خواسته
جهان جوی بیاید … نوا
ابر نامه بنهاد چندی نگین
از آنجا بیامد سوی خانه رفت
چو نخچیر از آنجاگه برد …
یکی راه و … با صد بلا
بیامد سواری سوی سیستان
چو از دیده بشنید دستان سام
ز دستان آمد پذیره براه
بدل گفت کار نو آمد بشاه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه
بپرسید دستان ز ایرانیان
همه در دل پیش … گشاد
کنون … سالی … بزم

که پشت … کمر بسته …
… کشته دل از تو
به پیوند نامدار … بود
کنون بشنوای پهلوان بلند
زبان و دل و رای کیخسرو …
فروزنده زین جهان گم شود
مرا و ترا هر دو او پیشگاه
که گیو دلیران یل با فرین
بپوشید و شد گیو مرد کار
چارم … پیش تو …
… بندیانه …
شاه جهان کرد گیو آفرین
… ستان … گفت
دو روز و … یک …
که تو هست کشتن دل …
سواران که دارد … جنگ

همه گفتنیها سراسر بگفت
دل گیو هرگز … بند
بکام اندرون … چند
بتو داد امید گودرز گیو
سزد گر بداری تو این رنج
چو بی گیو … چنین بود پس
بهر سو که … بجای
تا بود من ز توران …
بیابان … پیاده …
… نام تو
نویسنده نامه در پیشگاه
چو پیچید عنوان نوشتش ز …
سواران ده و دو همه …
بیابان گرفت و ره …
چو از دیده که دید …
… نشان پیش …

آمدن گیو نزد رستم با نامهٔ کیخسرو شاه

بدان آیا شد … خواه
گرازان همی گیو همه راه
بدیدار گرد و ستان پادشاه
ز شاه و ز پیکار توران …
غم بوده با او …
بکام دل …

ره گیو را دید …
فرود آمد از اسب گیو دلیر
در و … بستان …
پس آنگاه … در دل …
همی گفت و هم …
ازان پس نشان تهمتن …

ز ما تا … بگفت
ز بیژن چنین درد …
بتوران ز پیوستن اندر چاه و بند
که هر شهر را هستی …
بخواه آنچه خواهی ز گردان گنج
چو … دو …
بهر یک … بپای
چو دیده … بهنگام کین
چنین روز شاید که … گرم
ز توران برآید همه کام تو
چو بنوشت و … نامه شاه
سپه … پهلو پر هنر
… بیامید و نامش بخواند
هنر … پوبان … نوند
سوی زابلستان … شیر
یکی کابلی تیغ …
… بگردد بکام
که آید سراسیمه در راه گیو
همان زال زر نام بردار شیر
… و ز گردان پهلو نژاد
… ز … شدن
ز خون … با یکی …
ز دستان که تو گوی رستم …

دیدن گیو رستم را و آوردن نامه کیخسرو

چنین گفت رستم که چندین گور | بیامد جهاندار شبگیر هور

ز ایران به ایوان زال | ...

[illegible]

ز زابل فرامرز پیل داشتند / چو نازه نی بود و کم برگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه با گیو در گفتگوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / همه کاخ کیخسرو آمد پدید
ز رستم بیامد همانگاه گیو / که من پیشتر بودم ای گرد نیو
شنوم گفت کاکنون شاه را / که پیموده رستم درست آمده را
بدو گفت رستم برو شاد باش / که بهشاد و از کرکم آزاد باش
بخرد و شد گیو نزدیک شاه / که با گیو زال بود و چو بیند راه
چو رفت از بر رستم نیکخواه / پیام آور کاوان پادشاه
بنزدیک کیخسرو آمد فراز / ستوده شد آوازه از [illegible]
بگفتش که آمد گو پیلتن / و در چهر گزین گرد از انجمن
پس آنگه کو در بر شاه / که رستم کجا ماند و بود راه
بدو گفت کیوان شاهنشاه / برآمد ببخت تو هر گونه کار
تا چند رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم بفرمان تو
چو من نامه شاه دادم بدو / بمالید بر نامه بر چشم و رو
فغان با فغان آن ایدر آید / جهان چون و دو هر خبر درست
چو بشنید خسرو ز کیوان پیام / گوانید و سپه را همه [illegible]
پذیره شدن را بفرمود شاه / کر بیش فغان شود دار سپاه
فریبرز و گودرز کشواد را / شه نوذری طوس و فرهاد را
ده بهره ز گردان گو زنکشان / همه گزر واران و دشمن کشان
بآیین کاوس بر خواستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش

مجلس آراستن کیخسرو و مردی رستم

چو رستم شهنشاه را دید دشت / خروش مغنی ز گردون گذشت
پرستندگان در کاخ [illegible] / همه شهر شگفته بد و جوان
چو خسرو ورا دید بگشاد بر / فرو ریخت رستم ز مژگان گهر
گزیده هر آنکه کز راه کار / جهان شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کیخسرو نامدار / برستم که ای شیر دشمن شکار
ز تو روشنی یافت چشم بسی / بجز تو ندارم همانا کسی
ز دیدار تو تازه شد جان من / تویی زور را بنده ای اهرمن
مبادا ز تو دور کشور کسی / کرمی باد از نیکوی فرهی
پس آنگاه خسرو به ایوان گذشت / که فرخ سرای چو خرم بهشت
سراسر زمین سرو از گلستان / می و عشرت آسای دستان [illegible]
در کاخ بگشاد سالار بار / نشستگهی ساخت او شهریار
بلورین و زرین و یاقوت تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی ز باغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی نهاد از بر گاه شاه / کجا سایه گستردی بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زرد / بروگونه گون خوشه های گهر
بیخی از زبرجد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
برشاخی ز زرین ترنج و بهی / ترنج و بهی را میان بد تهی
میانش همه مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
کرا شاه برگاه بنشاندی / برو باد ازان مشک افشاندی
می و میگساران بپیش اندرا / همه افسران بسر از گوهرا
بدیبای زربفت رومی قبای / همه پیش کاوه استاده بپای
همه طوق با سیاره گوشوار / بسر بر همه جامه زر نگار
همه دل پر از شادی و [illegible] / رخان ارغوانی ز ناز و [illegible]
برستم چنین گفت پس شهریار / کای نیک پیوند بد روزگار

دشادم

بر شاه بد رستم پهلوان / دل از ضعف کشید و همه گردان

سخن گفتن کیخسرو با رستم در حالات او

ز هر بد تویی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
تو از مهر ایرانیان و کیان / همه بر و ز رنج بندی میان
شناسی تو کار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری تو این بیش را / همه جنگی [illegible]
بشهرها ز کیو اندر انجمن / ز هر بد بسیر بود در پیش من
چنین غم برین دوده آمد فراز / تو دانی غم بیژن اندر گداز
بدینگاه اگر تو بندی میان / بیاید بکیو و بگودرزیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بیامد ز توران بدی
ز اسب و سلاح و زر مردان و گنج / بر هر چه باید مبر هیچ رنج
چو کیخسرو از رستم ایوان شنود / [illegible]
بشاه آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید گسترده هر جای کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالان بدرد و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار [illegible] / کیان جهان مر ترا خاک پی
ندیدست بی چون تو یک شاه کی / تو خورشید تابان [illegible]
پدر از پدر مکان تو کردی جدا / تو دادی بافسون [illegible]
ز ماه و زمین بدر گیتی تو زاد / تو باید که باشی بآرام شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان ره شوم کم فرمایی تو راه
چنین گیو اگر رستم / هوا یار دادن زنده بیژنم
گراید بزرگان [illegible] / ناکم ز فرمان جنس دهقان
برآرم بجنت تو [illegible] / سپه را بکاهم سوراه نبرد
چنان کار باید [illegible] / نشاید کشیدن سپه سوی جنگ
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست رود آگهی شهریار / بگشاد و بشاد ای دل میکسار
چو گرگین نشان تنها خود شنید / [illegible] کاندهش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / گرامی تیغ بخت و فارس نیام

پیغام فرستادن گرگین برستم زال

دلت بزرگی و رنج و وفا / در راه مردی برنج و بلا
گرت رنج باید ز گفتار من / سخن بستانی ز گفتار من
نگر کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتارکی اندر مرا ره نمود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
برآتش بهم خویش نزد شاه / گراتو رش آزرم آیین شاه
کر بازگردد زنده نام من / بر بیران سر این است اکام من
مر اگر گواهی ز شاه جهان / [illegible]
روم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر یار یابم من از کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن کار وز پیغام او / غم اندیشی آن رای بیهوده کام او
فرستاد و در گفت رو بازگرد / که کوش که ای خیره ناپاک مرد
نوشته کی این آسمان [illegible] / وزان ژرف دریا [illegible]
اگر بخرد خیره کرد و هوا / نباید بر جنگ [illegible] رها
خردمند کار و هوا را [illegible] / بود داستانش چو شیر دلیر
نیابد کس از دانه نخچیر [illegible] / [illegible]
[illegible] چو روباه / ندیدی همی دام نخچیر گیر
ز شاه بدینی نبوده کام تو / کم بیش خسرو برم نام تو
ولیکن چو اکنون به بیچارگی / فرو ماندی اکنون بیچارگی

[illegible]

رای زدن گیخسرو با رستم و تدبیر کردن رستم و باز رفتن با پهلوانان ایران بترکستان

[illegible]

رفتن رستم بتوران زمین جهت استخلاص بیژن

[illegible]

آمدن رستم بر کاروان و خبر یافتن منیژه از آمدن کاروان ایران و آمدن پیش رستم و رفتن رستم

[illegible]

خبر دادن بیژن منیژه را از آمدن رستم

[illegible]

پیشه و بیژن بود آن دشت ز درد و غم و رنج آزاد شد
بهنجم شناسید پیدار گشت چو مرجان برآمد بشاخ درخت
بکوشید بر خشم هیرم ببر که تا کی برارد ز دشت اندر سر
چو از دیده خورشید شد ناپدید شب تیره از کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان شود آشکارا ای گیتی مهان

آمدن رستم بسر چاه بیژن و نبرد وی با خیل دیو

چو آورد لشکر شب تیره روی نهان گرد سر چو گیتی فروز
سپهر و بلند آتشی برفروخت گر خشم شب تیره کو ز آمد درخت
بر آتش اندرون بانگ … خشم که آمد ز ره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید روی زره … زره برد اگر
پیمبری داد از خورشید و ماه پیاده بدر کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد به پیکار بیژن مراد … باد
همه پاک لشکر ز هند و تنگ باور بود بشار … جنگ
بگردان ببو خود تا همچنان … که چند …
پاسبان … ماه … همه جنگ آور کردند جنگ
تهمتن بران رخش زرین … همی راند …
چنین گفت با نامور لشکر که روی زمین آنجا …
شتابان بیابید … با آهن تن جنگی …
بیایید بدان سنگ اکوان فراز بدانگاه اندوه و گرم و گداز
که انجا بسی دیو … که با چاره و مکر و افسون …
گروهی سرانشان بسان پلنگ باندام ناخن بشکل نهنگ
گروهی بتن موی چون گوسفند فرو هشته گیسو بسان نهنگ
گروهی همه پای چون … گروهی چو گاو و گروهی دگر
بمانند سنگ … بدو در است …
ازیشان یکی دیو بد … بیالا دراز و بچهره سیاه
بدی نام آن دیو … که از رستم او بد بدل در هراس
مران دیو را بود اکوان پدر که رستم بگرز … جدا کرد سر
ز رستم شب و روز … مر او را بدان …
شب و روز کین رستم … که بار … چو کین کهن
کمان با هم اکوان بکشت … امان …
همی خواست کو را بجنگ آورد ابا رستم زال جنگ آورد
همی جست او را بسال و بماه چه تنها بدی و چه با او سپاه
چو بشنید کامد بتوران زمین همان رستم پیلتن بهر کین
ز دیوان فرستاد دیوی … که از رستم آرد خبر در سپاه
چو دانست کو رفت … که بیژن برآرد ز چاه …
بیامد … بر دکفت …
بیامد به چاره … که بیژن … گرم و گداز
چو بشنید فرزند اکوان سخن … کینهای کهن
همی گفت من خون او … بریزم ز رستم …
… رستم … گردان … … نامداران و مردان …
چو بشنید … رستم زال … بچه دارم اکنون …
چو گفت این … … دیوان …
بپرسید … … چاه و …
تهمتن چو بشنید … برآورد از جان و دل …
سپهدار دیوان … یکی کوه …
چو باد دمان … خروشی …

یکی بانگ زد بر رستم که کوه بلرزید از هول او … شکوه
که ای شیردل نامور پهلوان سرآمد بروز و گار توان
هم اکنون تو از من … بخاک اندر آرم بر … سر
همین جا … بماند از تیغ دلیران و جنگ آوران …
یکی را نمایم بدین دشت جنگ بزرم سرت از تن نام و ننگ
چو آواز آن دیو رستم شنید بکوشش دلیران او گردان رسید
جهان پهلوان رستم نامدار …
مر او را بدان جوشش کین بدید که در سان آتش همی بر دمید
یکی چهره سیاه و بالا بلند باندام زیر موی چون گوسفند
دهن همچو غاری … کرده باز … دندان چو نیش گراز
دو چشمش چو دو چشمه خون شده تنش از عرق همچو جیحون شده
چو سوزن همه موی او بر تنش … جنگ کش بود گاه …
دو چشما درشتش بود بالای او … بود پهنای …
گره در گره موی در … شده شکنجش چو ماران ارقم شده
کبوتر ورو جایگه ساخته ز مویش همی گردن افراخته
… ان دیو را آگهی …
چو رستم چنان دیو آمد پیش چنان نعره و هول او بشنید
بپستش یکی آسیا سنگ بود کمان دیو را زنگ جنگ …
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلوان نام یزدان بخواند
گرانسان یکی زه بدو آفرید که چشم زمانه چنان کس ندید
همی بود تا دیو نزدیک شد بچشمش جهان پاک تاریک شد
بدو گفت رستم که ای بدنژاد بگو تا ترا … که داری بیاد
بدو گفت من پور اکوان دیو که رستمش کشته بزاری و ریو
کنون آمدم از پی خون او که … ز تو خون آن جنگجو
تو برگوی تا دیگر من نام خود بدین تا چه بینی سرانجام خود
چو بشنید رستم از آن تیره دیو برآورد چون شیر شرزه غریو
بدو گفت اگر نام من بشنوی بشادی دگر در جهان نغنوی
منم رستم زال سام سوار بگرز دیو گشتن ندارم شمار
بسی جنگ دیدم مهر انجمن بسی دیو را کنده ام سر ز تن
چه ارژنگ دیو و چه دیو سپید چه سنجه و اولاد و هندی و بید
همه نره دیوان مازندران بکشتم بتیغ و بگرز گران
بدرستان … چاره چه دیو بلند بریدم سر شیر چون گوسفند
چه پولاد و ندد چه کاموس گرد چه فرطوس و منشور …
چه گرگوی و چه … چه سنگ … چه خاقان چین
چه کافور مردم خور نابکار … لیلی و تهار
همه جنگی … جان من شده … نام … انجمن
همانا که از جان تو سیر آمدی که اکنون بچنگ دلیر آمدی
بدو دیو گفت ای که نامور که از چرخ گردان … داری تو
من امروز خون پدر از تو بخواهم نمایم …
ز آهن بدین سنگ بیجان کنم کمان ترا خار و بیجان کنم
بخواهم ز تو این زمان کین … ز خون کنم دشت چون …
بگفت این و آمدش … … پهلوان …
… اندر آمد بکوه … تهمتن سپر بر سر آورد زود
ز رخش سر و دم … دل پیلتن … بخت
سر آسیمه شد رستم پهلوان برآورد از آن …
ز رخش و الا … بگرد آن آتش … جای

بزد بر سر دیو گرز گران / زگیتی همی رستم پهلوان
ز دیو دژم نعره و بانگ خروش / بگرد اندر آمد برآمد بجوش
کلان ایلخان و زو رستم کرد / فغان را از خشم دلاور پسرم
دگر دیو جنبید بر خویشتن / پیاده بر رستم پیلتن
تهمتن بینگست تیغ اندر کشید / چو دیو دژم تیغ رستم بدید
بروی هوا شد بکردار دود / جهان گشت از او ستم گرد و دود
چو رستم نگه کرد او را بدید / رمانی جب ورست بر سر کرد
خروشی برآمد از آن اهرمن / پیاده بر پهلوان برگذشت
چو آمد دگر باره وان زه دیو / بر رستم پیلتن با غو دیو
بدستش درختی چو نخل گران / بزد بر سر رستم پهلوان
سر پهلوان زو و پر سر گرفت / ز رخش همی آتش اندر گرفت
تهمتن برآورد در دشنه تیغ / ز دیو شد بهجو عزنده میغ
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار / بگفتش منم رستم نامدار
ز سر تا میانش بدو نیم شد / ز دو گوش جهانگیر بی بیم شد
تهمتن جوان دیو را کشته دید / بکاک و بخون اندر آغشته دید
فرود آمد از رخش رخشان بباد / بکاک سیه روی خود را بداد
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
که کردم چنین دیو را من هلاک / بکشندم مرد رانی اندر مغاک
اگر زنده صد مرد چون پور زال / بدین دیو بر گر نبودی همال
ببینک و ببید هلم و فرمان تراست / جهان اختر چرخ گردان تراست
تهمتن چو ریخ بر گرفت از زمین / گرفتند انجشت کرد آفرین
بدان داور کین جهان آفرید / همی در جهان پهلوان آفرین
گرد دیو جنگی و شیران نر / نیامد از کینه او کند زور
بکشتش چه دیو و چه زاد او / که کین از وی بیابید رها
اگر شرق تا غرب دشمن بود / گر ایران ز جنگ تهمتن بود
مزید انجمن در جهان پور زال / نه گردی مرد را بر دی همال
جگر گرد و سهراب گور و زحنگ / وز گیتی شده نام هنرهای جنگ
گرفتند از آن پس مرد آفرین / گبری تو مبادا کلاه و نگین
دل شاه گشتی از این شاد باد / جهان خود بنام تو آباد باد
نباشد بگیتی چو تو نامور / بزور و بمردی بزور و هنر
بدیشان چنین گفت رستم که زود / عنان تکاور بباید بسود
بدین تره دیوان کمین آورید / بلند آسمان از زمین آورم
خود و سرکشان سوی ایوان شدند / چو ابر بهاران خروشان شدند
گشتند چندان درانم ز فراز / که روشنک شد ز دو دست هاند
دو هزاران تره و دیوان گشت / چو دیوان بدیدند او دست
رفتند پوبان بکوه اندرون / همی شد از ایشان چو دریای چون
رفتند گردان ایران زپی / چو آتش که برخیزد از جنگ سنگ
ندیدند از ایشان نگاهی اثر / بجستند بسیار کوه و کمر
ز دیوان چو آنگاهی تن تنها

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه و جنگ کردی با ا

تهمتن سوی چاه بیژن براند
چو رستم در آنجا بسر کرد / گران سنگ را بر سر چاه دید
چنین گفت با نامداران که زود / که ای پهلوانان یاد ست برد
بباید شما را کنون تاختن / سر چاه از سنگ بپرداختن
پیاده شده سران سپاه / کز آن سنگ بردشت اندر چاه
نبودند بسیار بر سنگ چنگ / بماندند گردان و آسوده سنگ
چو آمد از آن چاه او پیمودشت / بجستند از سنگ سوده پنهاد پی

ادهم [illegible]

زرخش اندر آمد گو پیلتن / زره درکشش باز و بر کمر
بفردان داد آفرین زور گشت / بر دریای وند دشتان سنگ بست
بدید شد از آن چاه چون ... / بگرز گران سنگ روی آهن
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کار تو بیدروزگار
که گیتی ترا باد چه نوش بود / روستش چرا بستی جام رهم
بدو گفت بیژن زتار بکاه / که چون بود بر پهلوان رنج آهن
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه رنج گیتی شدم پاک نوش
بدستان که چندی مرا آهمان / ز آهن زمین و زسنگ آسمان
نکندم دل از این سرای سپنج / رسیدی درد اندوه و رنج
بدو گفت رستم که رهمان تو / بخندید و روشن جهان باد تو
گمان بگرد نشد از او / مرا چیت از تو یکی آرزو
بدو گفت بیژن که فرمان تراست / بیازید و جان می‌پاد شاد
چنین گفت رستم که ای پر خرد / ز گیتی بد بیجکس نکرد
من از خشم گرگین ... / زدل دور کن چو دی بیاد او
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / زگرگین سر نام آمد جهان
ندانی تو ای مهتر شیر مرد / که گرگین بیاسلاید و باز او بکرد
زگودرز گر کین چه آمد مرا / زفعل بداو شدم در بلا
گرافتد بر او در جهان این تن / بدو رستم بیامد از کین من
تو آنم که کینم بمانده بجای / روانش و رستم بگیرد سرای
بدو گفت رستم اگر بد خوی / بر پشت آورد گفت من شیوی
بنامم تو آبسته در چاه پای / خوشش اندر آرم شوم با بجای
چو افتاد در رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بد بخت کس / زگردان و از دوده و انجمن
که بیژن بد گرگین چنان بد رسید / نیایم بدل مهر او برگزید
که بشنیم و گشتم خشنود ازو / دگر دل با بیابود از زد
ز مهر دل رستم پیلتن / که بشنیم آن کینه انجمن
تو در جهان داد گر داد داد / زداد و توقان من آزاد باد
تهمتن بخندید و گفت ای دلیر / بخواهیم داو توان زره شیر
تهمتن بچاه در کمند اندرون / برآید آنگاه برداد و بخون
بر هنه تن و موی و ناخن دراز / کمانبند او ریخ گرم و کنار
همه بند و زنجیر بکار خورد / دستش بیاران رخسار و زرد
خروشید رستم چو ابر از جگر / همه آهن شده باید
بر جنگ پیوسته گرد بند / نفرید بر جان بدخواه
سوی خانه رفتند از آن کینه‌سار / بیکسو بیژن بدیگر زوار
پر از غم دل و جان ایشان پر دیت / دلی شاد گشتند از بیژن
تهمتن بفرمود تا شستن سرش / یکی جامه فرمود تا در بشش
منیژه و آن نو پوشید خبت / نشست از بر اسب بستد و تخت
تهمتن پیاده و گرگین پیر / بر بیژن و گفت هلا در ...
چو گرگین بیامد بنزدیک او / بمالید بر خاک از خشم رو
زگردان بر آنچه پوشش ... / به پیکار آن نامداران خروش
دل بیژن از کینه آمد بر آه / مکافات ناورد بیش گناه
نشستند بر کوه ... / بپوشید و رستم سلاح گزین

فرستادن رستم منیژه را با طرف ایران با بارونه

نشست از بر اسب با نام وران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد کار و بار دست کار / جهان جوان بود در نور گار رزم
نشستند با بیژن تیره هوش / که دارد بپوشیدن جای تو پوش

در آمدن پهلوانان بارگاه افراسیاب

آمدن پهلوانان توران به درگاه افراسیاب

آمدن رستم در شب به بارگاه افراسیاب با بیژن و کشتن افراسیاب ایشان و غارت کردن بارگاه او

بیژن چنین گفت رستم که شو
یکی کار سازم کنون بر روش

بسی رنج دیدی تو از رنج راه
چنانچون مرا دید او بند و چاه

سر او ببرم چو دیدی سیاه
شتابان بیامد بدرگاه افراسیاب

تو ابا شکش و با هیژده برو
که فردا بجنبد در و دشت و کوش

بهرام رستم کنون زدست شاه
نباید که باشی تو در رزمگاه

جهان آفرین آفرینش چنین
جهان چاه از این سو براه

گرفتن من ازکین افراسیاب
ضعیفی تو از رنج زندان و بند

تو شو با هیژده و کومن رستم
بگویم سخن چند با او بگم

تهمتن بدو گفت دل شاد دار

ترا آرام دارم تو خورد و خواب
زتوران برآرم بشمشیر گرد

برو دست بر جامه افراسیاب
برایشان زهر سو گرفتند راه

بُردان گره تکش آواز کرد
هنرها همه کرد باید پدید
برآمد خروشیدن کرّه نای
کشیدند صف‌ها بران پهن دشت
بر میمنه اشکش و گستهم
خود و بیژن و گیو در قلبگاه
دلیران ستاده و روان خون
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بکوس سیه [illegible] و شیده سپاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که چندین بپیش من آیی بکین
ز دستان تو نشنیده دستان
بدرد دل خویش خرم [illegible]
نزد و به شود ز آزمودن دلیر
تو بیژن نگاه اندر آن جای سخت
نماندم بزندان تو بیژن را
تراصد هزار و مرا یکهزار
چو این گفته بشنید افراسیاب
بآشفت کای نامداران تور
چو گفتار سالارشان شد بگوش
ببستند بر پیل رویینه خم
همی کرد بازیر همچون تگرگ
بجنگ اندرون گرزه گاوسار
ابا ناوک [illegible] تیر کرگ

که آمد مر او را [illegible] و نبرد
چنین رزمگه کینه باید پدید
تهمتن برخش اندر آورد پای
ز هر سو نهشتند راه گذشت
سواران [illegible] سپاه [illegible]
کمندار گردان [illegible] سپاه

بتیغ آوردند آیین کارزار
نهادند انگشت بر چشم [illegible]
از آن کوه سر سوی هامون کشید
چپ راست رستم یکی رزمگاه
چو بهرام زنگه بر میسره
پس پشت لشکر که [illegible]

جهان تیره و گرزه گاوسار
همه پهلوانان پر خاشجوی
چو لشکر ز تنگ اندر آمد پدید
که از پشت ماهی فغان شد بلند
ز نعره چون [illegible]
حصاری ز شمشیر جوشن [illegible]

گشادن دلیران و افراسیاب لشکر رستم را و صف آراستن لشکر

که سالارشان رستم آمد پدید
که تا قلب دارند هر دو نگاه
تو [illegible] بر لشکر و تاج و تخت
ز مردان و اسپان [illegible]
که [illegible] جای [illegible]
اگر [illegible] چنگال گرگ
[illegible] مانند چنگال شیر
[illegible] مرده [illegible]
ز [illegible] جمله مرده [illegible]
اگر مرد مردی دمی پایدار
بلرزید چون [illegible] باد
درین دشت جنگ [illegible]
ز گردان توران برآمد خروش
خروشیدن [illegible] کاو دم
[illegible] و سر و جوشن و خود ترگ
بسان [illegible] گسسته مهار
پراکنده گردان سپاه و ترگ

چپ لشکرش را بایران سپرد
تهمتن همانگه ز پیش سپاه
ترا چون دلیران سر جنگ جست
چو در جنگ لشکر شوم تیز چنگ
که شیری [illegible]
چو اندر هوا باز گسترد پر
دلیر و بیکبار [illegible] مباد
[illegible] ای ترک شوریده بخت
درین دشت اکنون [illegible]
بدان جای که ماند سپاهم بجنگ
[illegible] از دل یکی باد سرد
[illegible] کار تیغ
جهان تیره گون شد ز گرد [illegible]
بکوشید دشت و بجنبید کوه
بهر سو که رستم برانگیخت رخش
بیامد چو [illegible] از دست [illegible]
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ

همین [illegible] الهام کین
سوی رستم [illegible] هومان گرد
برآمد [illegible] بر کلاه
ز گردان لشکر [illegible]
تو اکنون برستم [illegible]
ستاره نماید [illegible]
نترسد ز چنگال او شیر نر
[illegible] پادشاهی [illegible]
که باشد ترا همچنین تاج و تخت
رهایی نیابی بجان و تن
[illegible] جنگ
دلیران [illegible] یاد کرد
[illegible]
که گفتی [illegible]
ببانگ سواران بهر دو گروه
سران را سر از تن همی کرد پخش
[illegible] تیغ [illegible]
همه [illegible] و جای جنگ

سواران توران

سواران توران همه گشته زرد
سپهدار چون بخت برگشته دید
خود و سرکشان سوی ایران شتافت
[illegible] که آمد تهمتن ز راه
چو آگاهی آمد بشاه دلیر
جهان بیژن از بند کرده رها
ز شادی به پیش جهان آفرین
خروشی برآورد کیخسرو شاه
بسی گشت میدان [illegible]
کز آن سواران [illegible]
برفتند لشکر [illegible] گروه
بر آفرین کرد گودرز و گیو
[illegible] توییم
دلیر از تو گردد [illegible]
پس آنگه [illegible]
بپرورش شهریار جهان
[illegible]
ز تیغ تو خالی [illegible]
[illegible]
به [illegible]
بر او آفرین کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز [illegible] از باد و [illegible]
دلیران [illegible] همه گشته [illegible]
چو [illegible] آتش [illegible]
[illegible] سپاه

شده [illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

خبر آمدن نزد کیخسرو از حال بیژن و پیروز شدن لشکر

[illegible]
[illegible] زمین
[illegible]
همه شهر آواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سالار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]
که [illegible]

سپاهی ز توران [illegible]
[illegible] و گیو [illegible]
سفیده [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تهمتن [illegible]
همه [illegible]
چو [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
تهمتن [illegible]
همه [illegible]
از آن پس از ایران و توران [illegible]
تویی پهلوان [illegible]

[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible] گرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
سوی پهلوان [illegible]
برآمد خروشیدن [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] گودرز و گیو
[illegible] خورشید و ماه
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] راه
بگفت ای سپهدار [illegible]
[illegible] برهمن [illegible]
از اول [illegible] سفید و سیاه
[illegible] رستم [illegible]
همیشه [illegible]

نوازش نمودن کیخسرو رستم را و مجلس آراستن و پند دادن

[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] دلیر

فلک شهریاران و فرخ گوان
یکی گفت کای شاه جهان
بسی آفرین کرد بر شهریار
ابر شهریار آفرین کرد باز
زمین را ببوسید گیو دلیر
فرو ریختند مجلس و میگسار
رخان همچو دیبای رومی بکش
همی شهستان فرستاد ...
یکی دست جام بلورین شاه
دو پیچه پیروی بسته کمر
همه رستم زابلی را سپرد
ابر شاه کرد آفرین و برفت
بیاراسته سر بسر ...
بفرمود تا پیش آمد بپیش
وزان گوشن روزگان بد روان
بیاورد صد جامه دیبای روم
به بیژن بفرمود کاین خواسته
تو با او جهان را بشادی گذار
ز رنج و کم آزار سوی مغاک
یکی را ز گاه اندر سوی چاه
همیشه به نیکی به دست ...
ز مهر و درم تا نباشی بدرد
کسی کو ز گنج و درم ... کرد

گر او ماند چون تو یکی پهلوان
که جنگ و کارزار پهلوان
که شادان زی آباد روزگار
که شادان زی آباد روزگار
که گیتی مباد از نژاد تو تهی
نوازنده چنگ و بربط ...
خروشان چنگ و بربط ...
چو ماه دو هفته ز سر تا به پای
کمر بافته بر قباء و کلاه
دو پیچه پرستار با طوق زر
زمین را ببوسید و برخاست گرد
ز سیستان ...
ز ایوان خسرو بشد شادمان
سخن گفت از رنج و تیمار ...
همه داستان پیش خسرو براند
همه ... گوهر آن دو بوم
بر پیش خسرو ...
نگه کن بدین گردش روزگار
همه جای ترس است و تیمار و باک
نهد بر سرش ... هم کلاه
ولیکن نداند خود آزرم کس
بی آزار مهتر دل آزاد مرد
همه روز او روز خوشی بگذرد

وزین هر سه ... بخت من
که از دست رستم جهان آفرین
سر ... سبز و آباد ...
بفرمود خسرو که ... جوان
چو از هوان ... سالار ...
همه پهلوانان ...
طبقهای زرین پر از مشک ناب
همه پهلوانان خسرو ...
یکی جام بر کف نهاد و گرفت
همه پیش شاه جهان ...
بسر بر نهادن کلاه کیان
بزرگان که بودند با او بهم
چو از کار گردان پرداخت شاه
از آن جنگ ... و راه دراز
بپیچید ... آن ...
یکی تاج ... بدو داد ...
ببخشید ... سای ...
یکی ز آزار و ... پیچ ...
هلاک ... بر بد و ... باز
جهان از ... گردان ...
چنین است ... سپنجی سرای
ز مهر و درم تا نباشی ... خوش مباش
کنون ... سخن این داستان

اگر چون تو پیوسته ... بخت من
بشو ... باد ... و زین
دل ... بد ... شاد باد
بزرگان برپیش ... انجمن
نشستن گرفتی ... برآراستند
و زان ... اندرون ... پیکار
ز ... گلاب
ز ... دیوان سالار ... است
هم از ... پیش
نهادند گرد ... پیش ...
بر ... کیانی کمر ... میان
ز رنج ... و شادی و غم
بیارام ... در پیشگاه
و زان ... سخن گفت ... شهریار
... شود بد ... بخت
... کو ... چیز
بگوی تا ... آورد ... راه
... گردد ... کند ... اوی
... خیره کرم ... گاه
کسی را ... از ... بیست
... بود ... همای
... باشی ... مباش
گذشتم ز گفته باستان

به بیکار بیژن

دیگار ز بیژن سخن ... خشم
کنون برگشایم کهن داستان
زمان اندر آرم بشود ...
جوانی که بر بود ... آز
دو دیگر چو گیتی ندارد درنگ
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ
برویند ز خاک و شود باز خاک
اگر چو ... گیتی ... راز
از چند یابی فزون بایدت
خوری و بپوشی و بگستری
دل شاهزادگان جهان کشتن
ازان پس که برگشت ازان جایگاه
بشد تا زیان تا ... رسید
چو پیران و گرسیوز ...
که تا بر نهادم سر شاهی کلاه
... کام ... منوچهر باد
ولادت ... ز مردم ... دلیر
سزد گر کنون گرد این کشورم
بانبوه لشکر گهی ساختن
همه موبدان ... هشیار هوش
کجا جای جنگست و خون ریختن
چو او سیاوش سخنها شنید
نوشته ... بر پیش خواند

به پیران و گودرز پر ز خشم

داستان گودرز و پیران ویسه و این را جنگ یازده رخ گویند

چو برگشت این داستان ...
شود کار گیتی ... دراز
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
بر و بر شود تیره روشن چراغ
همه جای ترس است و تیمار و باک
ز رنج تن آید ز هر ... نیاز
همان خورد و دیگر ...
سزد گر ... سخن ...

آغاز داستان

جنگ ... کیان ...
فرزندان ... شنیده ...
... شنیده ...
... ایران ...
کنون ... اندر آمد ...
سر ... فرستادگان ...
شب ... و روز ... آمد ...
نماند ... سال ...
چه ... رستم ... آویختن
... دل ... شادی ...
سخن ... بایست ...

بگویم کنون ... سیاوش ...
جهان چون ... برآید ...
... جستن ... بلندی ...
... آزاد ... کین
... پژمرده ...
سرمایه ... سنگ ...
... بیابد ...
... جایگه ...
کزین ... گذشتی ... گنج ...
بکاخ اندر آمد ... آزاد دل
ز ایشان همه داستان ...
... بر تهران ...
... کنون ...
... که کار ...
بزرگان ... و ...
بیاریم ... ایران ...
که ... بباید ...
سرافراز گردان ...
... پهلوانان ... موبدان
فرستادگان خواند ... انجمن

چنانم ازو هیچ ناگفته چیز
بپیوندم از گفته باستان
... روزی ...
اگر در جهان ... آزاد ...
به گیتی ... نشود ...
... سوی ... گرانی ...
ز گیتی بی آزاری ... خورد
... ندارد ... کلید
... بر ...
چه ... چه ...
همیشه ز آز اندر آزار بود
... گرد ... گیتی سیاه
ابا کاردانان هشیار دل
گذشته سخنها همه کرد یاد
... برجا ... کس
از ایران ... بر ... جان ...
وگرنه ... این ... دود
... کار ...
بیاییم بر هر سوی رزمگاه
... گوش ... و ...
... جنگ ... زهر
... آوردن ... رسم ...
... فغفور و شاه ختن

فرستاد نامه به هر کشوری / بهر نامداری و هر سرکشی
دو هفته برآمد ز چین و ختن / باطراف ترکان ز هر انجمن
گله هرچه بودش ز اسپان یله / بشهر اندر آورد و دیگر گله
سر بدره‌ها برگشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزمجویان سازنده کار
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خاور بساز
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا کرد پیران گزین
ز آشتی هیچگونه مگوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
دو رویه سپهدار دو پهلوان / یکی هوش پرور دگر نوجوان
ابا رنگ زرین و گوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

سپه جوشن و کاویشه جنگ جست / ز پیران بیامد که دل تنگ گشت
چو دریای جوشان ز دریا بگرد / چنان شد که گسترده گیتی نبود
همان تنجتاش که توران بباز / پدر بر پسر بر بپیچید دار
چو آن لشکر از شهر آراسته / بدان بی‌چارگی شد از خواسته
شنیده که بودش پیروز بس / ز شیران جنگی برآورد گرد
نگهبان آن مرز خوارزم بس / همه کمربسته رزم و بس
بدو گفت تا شهر ایران برو / همان بخت فرخنده سالار نو
کسی کو برد آب و آتش بهم / ابا جهاندار گرد و پشت ستم
برفتند تا نزد افراسیاب / بر آرام پیر و جوان پیش تاب
پس آگاهی آمد به پیروزشاه / که اندر توران به ایران سپاه

آگاهی یافتن کیخسرو از افراسیاب

جفاپیشه بدگوهر افراسیاب / بیابد شب و روز آرام و خواب

بیاورد و خواهد همی سر ز ننگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
سواران جنگی دو سیصد هزار / بپیچان همی گرد خواهد گداز
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره بیاید بخواب
گرایید با ایران بجنگ این سپاه / هزبر دلاور بیاید براه
سوی شهر خوارزم پنجه هزار / کمربسته رفت از در کارزار
سپاهش بگرد اندر ایران بیست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
بگاه آگهان گفت کای نیکخواه / من ایدون شنیدستم از موبدست
سپه مار کور آسر آید بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
همه موبدان را سوی خویش خواند / شنیدند سخنها با ایشان براند
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / خروشید کشش ورهام و فرهاد نیو
دگر بیژن گیو با گستهم / چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / گر توران همی گشت خواهند کام

همی زهر بارید چون آسمان / که تا باد سوی ایران جهان
سپاهی که از کام شکری برد / ز جیحون بگردون برآورد گرد
و زآواز شیپور و زهم درای / تو گویی برآید همی دل ز جای
سر مرز توران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با وی بگرد
سپهدارشان شیده شیردل / گرازش فرستاد شیرین دل
چو بشنید گفتار کار آگهان / پراندیشه بنشست شاه جهان
که چون ماه توران برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
چو هفتاد و پیکار کار درست / بگرد اندر آید بشاهی درست
نشستند با شاه ایران براز / ز گردان فرزانه و ... ساز
چو طوس و چو رستم یل پهلوان / فریبرز و شاپور شیر دمان
جزان نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
چو دشمن سپه کرد شد سوی جنگ / بباید سپهبد مارا بجنگ

بفرمود تا بردرش

بفرمود تا بردرش گاودم / درفشید خورشید و جوشید قم
زدند و بر جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی براند ز پیل
بجنگ اندر آن گرزه دل [illegible] / چو دریای جوشان ز گرد زمین
کسی کو بتابد عنان و رکیب / نباید که یابد بجا نهیب
دلیران که کوشش نمایان / بسنجد در جنگ شیر ژیان
هر آنکو بچهل روز و دیگر شاه / نباشد نیابد بسر بر کلاه
دو هفته برآمد بفرمود شاه / که چندید دریا و دشت سپاه
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم داد و آغاز کرد
نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
ز سیستان گرد و کشن نگاه / بشد سیستان اندر آوردگاه
جوان پادشاهی شود پیکره / بتابشخور آیند گرگ و بره
ز کوس و شیپور و رویین درای / ز کشمیر و کابل فزون زین سپای
الانان و غرچه بفرمود شاد / بدو گفت کای گرد چهره زاد
سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز توران دمار
برو سوی خوارزم کوس رزنگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
سپاه چهارم بگودرز داد / چنانچه ورا پند و اندرز داد
هجیر و فریبرز و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان آزادگان
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمربسته کارزار
کسی کو نه بندد بجنگ میان / چنان ساز کشن ز تو آید زیان
چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیره دل را با آتش سری

از ایوان بمیدان خرامید شاه / چو آن بسته شد بر پیل گاه
هوا نیلگون و زمین چون پلنگ / دلیران لشکر لباس پلنگ
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گرامی پهلوانان گوان سپاه
بفرمود کز دم دو صد هزار / سواران جنگ و سپاه ... گوار
کمربسته خواهند سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار
پراکنده در گرد لشکر سوار / فرستاد و با نامه شهریار
ز لشکر همه کشور آید بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
ببرگستوان و بجوشن چو کوه / شدند آهنی لشکری همگروه
گوان و گردان و مهان سپاه / کشیدند صف بر در بارگاه
همه لشکر از گنج و ... / نهادند بر سر زگوهر کلاه
گزین کرد جهن ابرستم سپرد / بدو گفت کای نامدار گرد
ز غزنین و ... تا براید زین / چو کرد از تو تاج و تخت و نگین
فرامرز را داد کلاه و نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
که ما را سر از جنگ افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب
بدو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
به اشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده دلیران نیزه گذار
نشند بر شهر خوارزم گاه / اباشیده کرد و همی رزمخواه
که رود با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی رزم توران شدند بیدرنگ
نشسته برزین ... شاه / سپهدار گودرز و ... نگاه
بگو تا نیازی به بیداد دست / بگردانی ایران آباد نیست
که نپسندد از ما همی دادگر / بسنجت گیتی و تا بر گذر
بگو تا نکوشی بکردار طوس / ننوشیدی بهر کار بر پیل کوس

برادشان نام کم تو ترا نامه

جهاندیده را سوی پیران فرست بشیر و بروز کار دانا گرست
بهر کار با هر کسی داد کن جهانداری و دین بدو بست بی
بلشکرگه آمد دمادم سپاه جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان زنده پیلان جنگی چهار نیاز بستند اندر سپه باد
برانگیخت از جای و برخاست گرد وزان کار دیگر سخن یاد کرد
بی آزار لشکر بتوران شاه همی رفت منزل بمنزل سپاه
از ایرانیان نامور ده هزار سخن گوی دانا و هشیار و راز
بدو گفت کای پور سالار سر بگو فرخ سر ز بسیار سر
بران تا بنزدیک پیران بگوی بگویی و گفتار او بشنوی
شناسی تو گفتار و کردار خویش بی آزاری و رنج و تیمار خویش
فریدون فرخ که با رنج و درد ز گیتی بشد دیده با آب زرد
ز ترکان جهان تو بر انجمن ستایی همه رده فا گوشتن
جهان تنگ کان شاه آزادگی مرا گفت یادی همه رزم کوی
بیزدان پرستش نگاه هست نیز ز خون پدر بی گناه هست نیز
همه شاه نیکو زدان از تو هم ودی جنگی انگار دان از تو هم
که گر کار پی جنگ او ترسیب زمانه همی بر تو گیر دست بست
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی وز ایشان همیدون سخن بگداز
ور و بوم خونشیانت آباد گشت بتیغ تفت گردن آزاد گشت
ور ایدون که سوی تو گردد گناه نباشی گمان ایمن از دست شاه
ازو شاه ما کین خواستن نباید بسی لشکر آراستن
نخستین کسی کو پی افگند کین نگون گشتن از رخش بستن
لبان سگالش از آن انجمن بهبندی دو دستی بنزدیک من
همه تا جهانشان بنزدیک من گشتند فرخ جهانبان کن

ببینند و او پیش گنهای کوش دو چادر چهرها بی هوش
برآنم که در دشت آن پهلوان زبانگ بیفرود جهان خشنودن
بدین پیش سپاه اندرون پیش شفت جهان پیش گشته به پیلان مست
بگودرز مهتر تا بر نشست ازان گفت زواره پیل مست
که از جان پیران بر آرم دود به انسانکه گودرز پیل مست بود
چو گودرز زو نیک دید درید سرا و از لشکر همی برگزید
سپهدار پس گیو را پیش خواند همی گفت شاه بادی برانید
گزین کرده اندر خورد لشکری که شاید نسالار هر کشوری
بگویی بپیران که من با سپاه ز بیچاره سیدم بتوران شاه
همه شهر ترکان همی بر میان ببستند با ما در آرکیان
برآوردی ایران براز داغ شاه که با سوک ایرج نیاید آه
ورا دخت رتو همه نام مهر بشیتم دل ور درت آرام و مهر
بدان کو بگاه سیاوخش ره نیفکند یک روز جیا و به
گناهی که تا این زمان کرده ای ز شاهان کسی را که آزرده
نباید که بر دست من بر تباه شوی بر فراوان گذشته گناه
بزرگان ایران و فرزند من بخوانند بر تو همه پند من
گرت چیره کرد در ایشان بیان که شستی ز نیکی و رستی گمان
گر از تو پدیدار آید گناه بمانند بتو مهر و تخت و کلاه
بخوابم بدین کینه آرام و خواب من و گرز و میدان افراسیاب
اگر چند من سر به پیش سوی بگفتار شیار من بگروی
نگون سیاوخش جان داده است جهان را به چند دیگر دیت
بدان تا در سیمستان زی شاه چو ایشان سر شاه نهی بخت و کلاه
گو کشتند ایشان بتستان بر گرگ کر شیر تیان آورد پیش گرگ

گوهر گوگزان گیان دست بافت زمانه بجز جنگ با پیش خیت
ز پیسپان بر مایه و گوهر آن زدینار و دینار و از افسران
همه آلت لشکر و سیم و زر فرستی بنزدیک ما سر به سر
بدان باز خرجی مگر جان خویش بدینی سر آره و درمان خویش
بخشیم و دیگر همه هر سپاه بکاهیم مکافات کرده گناه
بر آورد هر دو سران سپاه که جز مان برار نه گردن بخاه
بدان تا شنوم این از کار تو پس آنگه برو رفت و نابر تو
خود و دو دمان نزد خسرو شوی بدان سایه مهر او بغنوی
ز مهر دل او تو آگه شوی گزو جز نباید تجنبه مه رتبت
وزان شاه ترکان سرشی نه بم نگاهی که گاهی با یران سپند و
مرست سوی افراسیاب روی برو زود و جنگ ما را بپای
بزرگان تا کام رمن باز گشت بار گمانت ار بسته با ترسی دم
بسیجیدن جنگ جوی بر آمد بری گرت همت باشد و دد پای
گزین گفتهای مرا بشنوی بفرجام زیکار گیتی بری
بگفت این سخن پهلوان سپاه که بر خوان پیران همه در بدم

اگر هر چه از گنج ترو نیک بست همه دشمن جان ایشان
ز شمشیر و رزنگ و برگستوان دهقان و در هجر همه دان
چه دادگر مرد مان شسته ای فراز آور یدی بگاه سپهی
چواند ز خورشید آرستان فرستی بنزدیک شاه جهان
دگر آنکه پور گزین ترا کمهان گاه و نگین ترا
چو هر سه بدین نامدار انجمن گرو گان فرستم بنزدیک من
همی آمدی بر گزین برد و راه همی راه یابی بنزدیک شاه
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بگوید شهنشاه با تاج و سرا
بشوی دل از مهر افراسیاب ز پی مخت سزاوار اجواب
ببرد ز توران در گشت گیگاه بیکدست سیاح و دیا فرازیج
که با انگه بار بسیچ جنگ فراهنگ شیر است جنگ پلنگ
گزین هر دو روی کار گشته بود سوی شهریار جهان پست آنک
چو صف ترکیب از و دو د سپاه کنه کار بد از چنگ شاه
پشیمانی آنگه ندارد سود کزین تیغ زنان نسیرت را دود
ز پیش به بر گوید تا بیخ گرفت بیادان تگهای تیغ

رفتن گیو بر سوی پیران از پیش گودرز بنزدیک پیران با پیغام

فرود آمد و کس فرستاد نزد بیفت از در رنج تا دیده گرد
جهان جنب سپاه اندر آورد گرد سپهدار توران عروراید یم
فرستاده چون سوی پیران رسید بر آمد ز گردان لشکر خروش
چو بشنید پیران ز فرخنده گوش فراز آمد اندر خور کار زار
همه ده هزار شش از لشکر سوار که از لب آب لشکر کشید
بیامد چو نزدیک جیحون رسید بدان تا بباشند بی پیدا درنگ
رو هفته شد اندر آنجا درنگ وز ایشان بگفتار بنهفتند
بزرگان ایران بیامد بمند

که پیران بدان شهر بد با سپاه بدان سانکه گودرز فرموده بود
بگفتش که آمد سوی گیو که و بیم ایران همیست و گاه
شد از تیم بسیان پیران ابا ویژه گان سپهدار پیش رو
ز ایشان دو بهره نگهبانند بزد نای رویین و بربست کوس
بجون باز بیره دیوار گرم برفت و جهاندیده گان بر گذشت
ز هر گونه گفتند و پیران شنید چو با گیو گودرز دیدار کرد
ز اگفتند پیران همه در شتاب کنه کاری اندر بزرگان مرد
همی نی بنزدیک افراسیاب

که گودرز کشوادگان با سپاه — نهاد او بر تخت ایران کلاه
مرا کوس و دل بیش ازین کرد تنگ — به یکبار روانم کرد گان
فرستاده آمد بر ترک ست — گزین یوران مهتر انجمن
سخن چون به سالار ترکان رسید — سپاهی جنگ آوران برگزید

لشکر فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران

فرستاد نزدیک پیران پیام — وز ایشان پیر دارد روی زمین
ز گردان شمشیرزن سی هزار — نه گو با دو گرد کین نه بهرام گیو
بدو گفت بهرام شمشیر کین — همه شهریاران کم جوی خون
به گودرز پیغام کرده نه گیو — همی تخت توران کشیده آورد
بیارم سواران ترکان کنون — دو آرم زکینه دل ایشان کرد
که بر ما سپاه اندر آرد چار سو — بخون تشنه هر یک گراز گرگ
برای سپهدار توران ... — هنر یافت این دل آهو گرفت
چو پیران به میدان سپاه بزرگ — برانگیخته شد رزم کرد ... روی
برآشفت از آن پس که پیران ... — سوی پهلوان سپه باز شو
چنان شد که گشتی از دل ... — که فرزانگان این ... روی
بگیو آنگهی گفت بهرام ... — سپردن بدست تو این ...
بگویش که از من تو چیزی مجوی — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
کی از نامداران گوان — سپهبد پسر پهلوان منست
دو دیگر که خواهی سلاح و سپاه — دگر آنچه گفتی همه بنشد سخن
زاور که روشن جهان منست — که سالار باشم که ...
همیگویی از خویشتن دور کن — چو با شیر جنگ آوری ... جنگ
و او گرد بهتر زاران زنده ... — بیاورد ... کالی به تنگ اندرون
کی داستان زد دین پیر یک — بنوزان حشکم سپاه اندر است
بنام او بریزی زمین ... خون — ابا لشکر و نامداران ...
دو دیگر که فرمان شاه آمد است — سرافشان سوی جنگ بنهاد روی
چو پاسخ چنین یافت ... — زن و ... گو ... گشید
سپهدار چون گیو ... — همیگفت پاسخ همه در بدر
بیامد چو پیش گنابد رسید — نگاهی کرساری هم ...
چو گیو اندر آمد به پیش پدر — برتش ... داد را جای
بگودرز گفت اندر او ... — همه هر چه گفتی ... خوانده‌ام
که او را همی آشتی ... — همی پیر را فگند ز ... شاه
ز هر گونه یادی سخن راندم — چو با ار گشتیم ...
چو او ... ز ایشان ... شاه — همی جنگ ما را کند ...
... زد ... — که پیران به سیری رسید ...
کنون کینه از کوس ... — ولیکن ... شاه و جهان
چنین گفت با گیو پس پهلوان — ... ز اکنون ... گرد
همین در ... چشم ... جهان — چو فرمود ... کشیدن ... راه
ببایست رفتن که ... — گر ار گفت ... دیدار این
کی داستان گفته بودم ... — تو دل را ... همه ...
که دل را ز هر کس دور کن — بشو ... شاه ... است
گذشتش ... دل — سپه ... چون ... شیر
همه هر یران سرکشان ... — بزد کوس ... آه
دمان ... گیو ... دلیر — کشیدن ... ... دشت
چو دانست گودرز کامد سپاه — پهلوان سپاه ... گروه
نگو ... اندر ... پهلوان ... — بروز ... روشنایی ...
بدشت اندر آورد لشکر گروه — چو پیران سپاه ... ...

سواران و

سواران و جوشنوران ... — ز ترکان میان بسته کارزار
بکوه ... ... سپاه — ز ... کردان کلاه
ز ... زمین ... سپاه — ... ایشان گیو ... سپاه
از آواز اسپان و گرد سپاه — ... خورشید ماه
بتوفید از آواز گردان ... — ز ترک و سنان آسمان آهنین
درفش ... گروه ... — گسسته شد ... ز کوه
برافروختند آتش از هر دو روی — از آواز گردان ... جوی
زبانگ تبیره و بانگ ... — بدرید دل ... ...
بر آسود اسب اندر آورد ... — روانرا ... جای
سوی میسره روی آب روان — چنان ... آمد ... روان
صفی برکشیده ... روان — سپردار بر باد ... ...
کمانها فکنده به بازو درون — همی ... جگرشان ... خون
پس پشت لشکر ز پیلان کروه — زمین از پی پیل ... ...
ز پیلان زمین ... نیلگون — ز گرد سواران هوا ... گون
تو گفتی که اندر شب تیره چهر — ستاره همی ... ... سپهر
ز رفتند بسته کمرهای جنگ — برآمد خروش ... ...
ز گرد سپه ... ... — ستاره ... ...
چو گودرز و توران سپه ... — چو شب تیره شد ... ...
جهان ... گفتی ... — سپیده برآمد ز کوه سیاه
سپه را سوی ... کوه ... — بیاده که ... ...
همیدون ... ... — پس پشت ایشان سواران جنگ
درفش ... میان سپاه — درفشیدن تیغهای ... جنگ
بیاراست لشکر ... — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
برآمد ... گوه ... — زنیزه هوا ... ...
زآهن زمین ... ... — که رسان و ... ...
فراز آوریدند ... ... — بیامد ... ...
سپهدار ایران ... سپاه — ز جنگ دلیران ... ...
بفرمود تا ... روی ... — ابا ... ...
گر آتش ... ... — ز کوه ... ...
از آن سایه کاویانی درفش — بیاغ و ... ...
پس پشت لشکر ... — همی ... ...

لشکر آراستن گودرز و چگونگی آن

فریبرز ... پس ... — کرا ... گیو کان
بیاری فریبرز ... — رو با سواران سوی میسره
... جنگ ... سو ... — ز گرگ ... رزم ...
سپردار ... لشکر ... — درفش ... ...
زواره نگهبان تخت کیان — بگردی ... ...
بگردار ... ... — چو شیر ژیان ... ...
فرو ... که ... ... — که به جای گردان ... ...
نگهبان لشکر سوی رود بار — برفتند یاران ... همه
برایم فرمود پس پهلوان — بفرمود لشکر که از ... ...
برفتند یاران ... — بفرمود تا گیو با ده هزار
برفتند با گیو جنگ آوران — همیدون ... ...
همی ... ... — کجا ... تخت ... ...
سپه را ... ... — ز گردان لشکر ...
برفتند ... ... سوار — چو ... ...
درفشی ... ...

یکی دیده‌بان بر سر کوه سر / برآمد برآورد ز اندوه سر
شب و روز گردون برآراستی / ازان دیده که دیده‌بان خاستی
بجستی همی تا ز توران سپاه / پی مور دیده نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی که گودرز برخواستی
بر انسان چو ارستان رزمگاه / که دارد سپه از دشمن نگاه
درفش دلفروز برپای کرد / یلان را ز قلب اندرون جای کرد
سرا از همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش آراد پیش
ابر دست چپش رزم دیده هجیر / سوی راست کتماره شیرگیر
ببستند از آهن بگردش سرای / پس پشت یلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران ز لشکر ز دور
جهان ساز و آن لشکر آراستن / دل از ننگ و تیمار پیراستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان / عنان بافته سر بسر در عنان
وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیابدش برآورد از رزمگاه
سپهدار ترکان چنی کین بجست / برآشفت با تیره خورشید بخت
نیاورد که دید و نه جای صف / همی برزد از خشم کف را بکف
بر آنسان که آمد بجایست سخت / بسوی یلان جنگ بایست آویخت
پس از نامداران و گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
وزان جنگساران او خیره گشت / کسی کش یلان کینه گیرد بدست
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد از میان قلبگاه / سپاهی بر آنسان همه رزمخواه

لشکر آراستن پیران ویسه

بخواند از یلان دو [illegible] را / نهاد سپهدار و دست راست را
چپ لشکرش بد بنستانی پیر / ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / جهان سر بسر گشت آهن سپاه
چو نستیهن گرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار / برفتند سواران جنگی گذار
بردن رفت روئین و پیروز تن / ابا ده هزار از یلان تیغ زن
بدان تا بدان پشت او همچو شیر / کمین‌گه کند با یلان دلیر
همان دیده‌بان گرد کوهسار / نگهبان رود و ستاره شمار
طلایه فرستاد بر رود و کوه / سپهدار ایران شد از وی ستوه
کزان رزمگه پی نهد بیشتر / بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر / ز پشت اندر آمد دلیر
از ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی زو بجوش
ز لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده همه روز و شب / تو گفتی یکی را گشاید لب
همی گفت گودرز کای جای خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آیین اشان پیش / نماند جز از باد در دشت من
شب و روز پایی بپیش سپاه / همیشه یکی اختر و هور و ماه
کنار و ز گادی گر [illegible] / که دشت چنین جای [illegible]
کجا رود را بار روز [illegible] / که چشم سواران بپوشد بگرد
ز ایشان جهانم یکی دشتگاه / بگرداد باد اندر آرم سپاه
و پیران نهاده همیدون دو چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
گذشت و پشت [illegible] / کمین اندر آرد ز پیشش سپاه

بروز چهارم ز بهر سپاه / ببسته بر من گیو تا قلبگاه
بپوشش بیدرست هر جای جنگ / همی باسمان بر پراگند خاک
همی گفت کای باب کارآزمای / چه دانی بدین خیره بودن بپای
به چنگم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد نگاه
که خورشید شمشیر گردان ندید / نگردی بروی چو اید و هید
سواران گستهم و خود اندرون / کمی از [illegible]
بایران بس از رستم نامدار / مبادی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیاید بجنگ گشتن / از ان کشتن و رزمگه گشتن
جوانان گردنکشان کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتی درنگ آورد / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش چشم باید کند / ستاره است سر سوی چرخ بلند
سپهدار گودرز بشمرد سپاه / ستاره شمار و همیکرد راه
نداشتم کس کامدش [illegible] جنگ / شد از جنگ آوران [illegible]
شگفت از جهاندیده گودرز نیست / که او نار وان خود به تیره
نخفت از تو آید هرای سپه / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی از تو دارد بخشم / یکی تیز کن مغز و نغز [illegible] خشم
جوریره با گرد [illegible] جنگ / پس پشت رف آید بپیش جنگ
کنایه ز گردان به پیش سپاه / که آرام گیرد بدین کینه گاه
کنون چون جهان گرم و روشن شود / بگردد زچم رزم لشکر تو را
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد در روی زمین [illegible]
هو بیژه با گرد [illegible] جنگ / پس پشت رف آید [illegible] جنگ
که آید ز گردان بپیش سپاه / که آرام گیرد بدین کینه گاه
در آید دو لشکر همی ازکمین / ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد بابد سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
داریم گرد از کمین کار ساز / سرافشان کنم از بر ماهتان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور گیو
بداد از گفت از تو وارم سپاه / تو دادی مرا بوی جنگی نشستن
دهن پر ز ناوک [illegible] / شناسای هر کار و هوای کین
بمن بازگشت این دلاور جوان / هنیا بگون بود رخت پهلوان
چنان گفت [illegible] / که هرگز نباشد دلیر
بهرام ازو مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود و [illegible] خاک
ولیکن تو ایمن [illegible] سخن / زبان برگشاده [illegible]
که او کار دیدست و ناباورست / برین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود مهتر روزگار / نماید [illegible] آموزگار
سواران ما گر به راندر شد / نه ترکان برنگ نگار اندرند
همه شور بخت شد [illegible] / همه دیده پرآب و پرخون جگر
همیخواهد این پیر کار آزمای / که ترکان بجنگ اندر آید بپای
پس [illegible] / نبود [illegible]
بهر چیز تو گویا گودرز را / گر ایشان برود [illegible]
دو دیگر که او [illegible] / همی گردش چرخ را بشمرد
چو بیش ایدان روزگار [illegible] / کنم روی گیتی ز ترکان تهی
چنان گفت [illegible] / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته بیاراکت [illegible] / سزد گر بدارم بروی قبای
شوم من [illegible] جنگ پیران کنم / همی روی پرمرده [illegible]
چو نامد جهان پهلوان را بکار / بیامد مگر بسته کارزار

دستوری خواستن هومان از پیران ویسه

وزان لشکر ترک شد مان دلیر / بیامد بپیش سپهبد چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب / گرفت اندرین جنگ ما را شتاب
بهفتم فراز آمد این روزگار / میان بسته جنگ چندین چرا
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای / گرت رای برگشتن آید بجای
که گفت این نبرد ای جهان پهلوان / برین کار چندین مپیچ ای جوان
همین لشکرست اینکه او بجنگ / رفته شد و رفته تو آب و رنگ
از ایشان همه روز کشته بود / زمین سربسر جوی خون گشته رود
بدین نامداران سواری کمست / میان دو ده پهلوان بر سخت
گرت آرزو هست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران مهره برگزین / همین ده و تو یکی درین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
مران ای برادر که این به بود / که آمد چنین پیش من با سپاه
گزین زر کان کین خسرو است / سر نامداران آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سر فرازد بهر انجمن
دو دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بگاه
بگردون فرازی و مردانگی / برای و بهشیار و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ داد و جگر / از ایشان کین دارد و چندین پسر
که از تن سرترا چه امانده ایم / چنین ما بکون گرد و شانده ایم
کنون تا تنش اندرون جان بود / بدین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریدست گرده گروه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست / براندیش کین ایچ کوتاه نیست
که کوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه و پایه برآرید دشت
که ماند و که گردند دستی کشند / بجنگ اندرون پیش آهی کشند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آیم ستان / چو شیر ژیان در دل آرمستان
بایشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
تو بشنیدی سپاهی و سالار ساو / برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بجام بلندیش نیاز / نباشد چه گرد دهی گرد آز
دو دیگر گران نامداران بجنگ / بیاید کسی پیش خوان پلنگ
مگر آنکسی کو بجام بلند ناجم تر / بجنگ سواران بی آرام تر
چو لشکر فرستد بدشت کین / اگر بر نوردی بروی زمین
ترا نام از آن زنبار بلند / بایران کشتنش باید گزند
دگر بر تو بر دست یابد چو گرگ / شوند این دلیران ایران کمین
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همه چیزه دست پیکار اوی
چنان داد پاسخ که ای آن سپاه / نباید که باشی گسسته کار راز
ترا خود همین مهربانیست روی / مرا کارزار آید است آرزوی
دگر گفت کین جستن آهنگ جست / بدانست اندر دل آتش جنگ جست
شوم خیره کام زان تزین کنم / سپیده دمان جنگ کین کنم
چو آمد بلشکر که هومن بنام / همیدون دندان لبان کاز
نشسته از زرین سپیده دمان / یکی داستان یاد کرد اندران
بیامد بنزد یکی آن سپاه / بیاید جنگ سر دل پاک کین
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / ره رد جهان گشته از انده و تنگ
بگوشید کش از دور هومان چو کرد / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا به هر کار سازد درنگ / سراندر ریاز و پیکار تنگ

بیکسار هندی قلم

بیکسار هندی نماید نخست / بیک جام کارا اندر آورد دست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در جهان جهان تو نیست
چو هومان بپیکار تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد فریادرس / خرد پیش بینم همی یار کس
چو هومان ایشان بدان رزمگاه / که گودرز کشوادگان با سپاه
بیاید که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بگردید و شتاب اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز زرین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز گران
کزین شیر دل نامبردار مرد / همی با شتاب گرد هوا بر برد
سر ویسگان است هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دید آنکه ایرانیان کرد روی / کمربستن و خسروی برز اوی
همه دست بیژه و گرداران کلاه / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یک بیک بازگشته از او / سوی ترجمانش نهادند روی
کز شوخ و ش هومان بخسان زبان / همه قصه بازید بر پهلوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ جست
اگر جنگ جویی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان و گردنکشان / بهومان بیامد بنزدیکشان
که کهتر کجا شد و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
فرازنده بس هومان دلاور دمان / طلایه براگند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا بر وستی آورد سخت / گرامی پور سالار چاره بجست
چپ لشکر از جنگ شیران تهی / نگهبان و سالار ایران تویی
بکشتن همان اندرین رزمگاه / میان وصف برکشید سپاه
بیاورد با من بیاید گرفت

آمدن هومان و جنگ خواستن از ایرانیان

سوی رود خواهی و گر کوه و دشت
دگر تو نیابی نگر کستهم / بیامد دمان با فروجل جهم
که چون بنزد هم زکند آوران / بتیغ و بگرز و دستان گران
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه برو بر نوردد زمین
دگر تیغ ما بیند اندر بجنگ / بدرد دل شیر و جنگ پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / گرامی تا مور گرد پرخاشجوی
بزرگان ترا بجز دم آشکار / جز ایشان که هست بیند اشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور بدین پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ و دار / ببیند که جز تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز رهام جز گردن آزاد کن
که جز کو بجنگ اندر آید بجت / در باز گشتن بیایدش جست
ازین هر که نام تو بردی بجنگ / همه جنگ ایشان را بد جنگ
ولیکن چو فرمان سالار نیست / نماند بجایی یکی کینه خواه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون نپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / ازین رای با من بهانه مجوی
تو این برزه جای میدان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وزانجا طلایه سپه برگذشت / دوان تا بدانسوی لشکر گذشت
بزد فریز با ترجمان / بیامد بگردار پیل دمان

یکی بر خروشید کای بی‌هشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران همه پهلوانان گیش / ز زابل دو ماکاویانی درفش
بزرگان سپردی به روز نبرد / پلنگ و گوزن و دند ایران عرد
چو سالار باشی نباشی جوی داد / میان بسته‌ای را بجاید بهشت
سیاوخش را در ابا او تویی / بگو پهلو سالار بر زد تویی
تو باشی سزاوار کین توختن / ببخشی دل تو بباید آرستن
من از بخت توران‌ستان بشم / کمر بر کمر با تو و خود بهم
یکی با من اکنون بیا و بدرگاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
بخورشید تابان بر آیست نم / چو جشن من آید بگذاری تو کام
وگر تو بجنگم نیایی رواست / روا داره گرازه مگر تا کجاست
کسی را ز گردان همینه آمدی / که باشند زایا جان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / گرای شیر درنده ای رزمساز
به پیروزی اندر بترس از گزند / که گیتی نگردد سپهر بلند
جهانی است فرجام رو برپند / یکی شاه و پیروز و دیگر بدرد
مان را ز پیلان ... / سپهدار گودرز کشواد گرد
بجنگ کیان ازین کیفست د / کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه / بدو در بدی پور سالار شاه
دو دیگر که از گرز او بیکان / سرآید سالار توران زمان
سپه را بدیدست او هم جنگ / بدو بازگرد و همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / دلم را بدان داغ درمان دهد
بپیچی گر من سر چگونه ز جنگ / بشوییم که پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخ آورد هامان سگ / بگفتا ببینم تر دست رس
چنین تیغ کاندر کمر بسته / کلاهم که از جنگ خود رسته
بدین گرز با چوب کن کارزار / که بر ترک جوشن نیاید بکار
وز انجا بدان چهره گفت باز / تو گفتی مگر شیر بد کارساز
کمر بسته کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
چپاد ... مانک وزد و بلند / گرامی پرستش مهتر دیو بند
شنیده همه هرچه گفتی بشاه / وزان پس گشنیدی سپاه آوه
همه پیش شاه جهان تو / هیران سالار فرمان تو
فرستاده کامد ز توران سپاه / کزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خورد او به شاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار / دلفشده بپیران آرم دمار
گزیده به پیش اندرون هامی جنگ / بگوید که تا در جهان نام و ننگ
یکی لشکرت بتوران که زار / چه داری سپاه ازین کوهسار
ز جنگ هی چو بچه گرفته به شیر / گر ایران دلیر ازین اندر دلیر
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی باز جنگ آن را خواستی
کنون از پس کوه چون بیستن / نشستی که دار عزم تو تم
چنین بود پیمان باشور مار / کنون کی که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشند سزا با تو گفتن سخن
تو پیش ... پاسخ بیابی کنون ز انجمن / سپید ... نشنید ... بمن
تو پیش ... کرشاه فرمان من / چنین بود سوگند و پیمان من
همی چاره سازید و درمان ... / گرایان ز گرز زدستان ...
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که دل خسته شیر با بد ... راه
چو هامان ز گودرز پاسخ شنید / ... اندران رزمگه بر دمید
بدو گفت اگر تو نیایی بجنگ / ابا من بدان ... کاید ...

گزان پس که

گزان پس که جنگ پشن دیده‌اند / سراسر ز رزم توران بپیچیده‌اند
بدان جنگ ... شوی مرا / بیاورده که بستودی مرا
درآید وگفت اینکه گویی همی / بدین گفت گردار جویی همی
یکی بر گزین از میان سپاه / که با من بگردد بآورد گاه
که با من فریبرز و رهام جنگ / بجستی بسان دلاور پلنگ
نیامد ز گردان کسی پیش من / بکشتم سراسر همه انجمن
ز گودرز شیدو بیگار شان / شنیدند نیرو بکردار شان
توانی که گویی که روز نبرد / بجز کشتم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بآورد گاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان سپه داری و بی‌شمار / همه بسته بر جنگ باید کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگجویی و جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / کزین بیش آید بجنگ از گوان
اگر نامداری بپیرو دمان / فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته تا بادن بدین رزمگاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانش بپیچد ز درد / وزان پس بهیدی بگوید نبرد
سیاوخش بکوه کند بدشود / بجنگ اندرون دست بد شود
وز آن نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل کوا ز جنگ / بیازند ازان پس بپیکار جنگ
اگر به که با وی بسازیم کین / برو بر جهیم از درآه کمین
اگر خیره گردن ... / سپاه اندر آرند ازین جای پی
چنین داد پاسخ به هامان گرد / که در کارزاری دو در جنگ تو
چو در پیش من کینساز ... / نه ایستم از آشکار و نهان
که کس از ترکان بیش ... / گزینست خویش پیش برد
ندانی که شیر ژیان ... / نیالاید از این ... چنگ
دو دیگر دو لشکر چنین ... / الهان با دلیران سراسر ...
کمینه دو تن پیش ساز جنگ / همه نامداران بخاید چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / با بنوه همی جنگ باید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / ... فراز کردن سالار کو
گر ایرانیان چند جستم نبرد / ز لشکر کسی کس ...
جهان رزمگه در شود نام تو / ز پیران بر آید همه کام تو
یکی پهلوانان ز جهاندار شاه / چپاد آوریم اندرین رزمگاه
بگشت کیان جست ... / چرا بگه که برتابی ارجنت روی
تو آزرده جنگ و پیکار جست / اگر کار جنگی آمد بچار جست
ندیدی ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بجاده همی باز گرد ایجا / بگیرم او ... بگرداند
همه نامداران بر ما ... / بگودرز گفتند کاین ... روی
گر از ما یکی را بآورد گاه / درستی ...
چنان گفت گودرز کز روز ... / نداد ... جنگ ...
چو هامان زگفتار برگشت سیر / از آشفته بر سان شیر دلیر
بجنبید رومی ... / سوی رزم ... لشکر ...
کلاه زره گرد و زین ... / بچکنند ...
چنان روز ... لشکر ... / به بیند ... سر افراز تور
... / باورد ...
... / خروشش ...
همی نیزه ... / که هامان ...
خروشیدن ... / بیامد بنیزه ز بالا بجست

ز شادی دلیران توران سپاه   همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان جایگاه   بپیچید گودرز از آن پر ز تنگ
سپهبد پر اندیشه شد دل دژم   گرفته بر و خشم و تندی ستم
ز بانگ دلیران چالوس و نای   سپهبد یکی اختر آمد به پی
گر ایشان بدین پیش دستی کنند   بیاید بدین هامان به رهنمون
وزان پس بگودرز کشواد گو   که تا جنگ او را که آید پدید
خروشید بیژن که هامان چه شد   بپیش نیای تو آمد دلیر
ز هر سو بپیچید گودرز دست   برآمد ز گردن کشان کینه خواست
نخواهد نیایت فرستاد زین   ازان ویژه مسلحتی پور گین
بپوشید بیژن زره جنگ را   یکی تنگ در تخت شبرنگ را
بپیش پدر رفت پر از نهیب   سخن گفت با وی ز هر در نشیب
چنین گفت با گیو کای پدر   بگفتم تو من هم در پدر
که گودرز را هوش کم تر شدست   بدین بیشی که دیگر شدست
زنهار وارونه چندین پسر   دل شیر با پیل بستد هگر
همی زد خروش چون پیل آن دلیر   چنان بد کزان لشکر نامدار
سواری نبود اندر آن کارزار   که او را چنین روز یار آمدی
چو بر بابت زان عرق در ساختی

خواستن بیژن رزم هومان را از گودرز

توای مهربان باب بسیار هوش   دو گفتم بدین سیاوش بگوش
جهانجوی را جنگ بادی برد   کم تا برآرم ز گردش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشیار   بگفتار من سر به گوش آر
و را گفت بودم که بیژن مکن   ز گودرز بر بد مگردان سخن
که ادگاه و بیداد و آزار داشت   بر لشکر ما نور مهر تست
سواران چنین جنگ پیش اندرند   همی کینه جنگ را در خورند
نوشود با او کسی بر آبرد   جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردان بدینسان برادر نهند   بدین آرزو پیش من تا فرخ
هم بدیگار همه آستان   مرا بد بیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که ای کام من   نجویی تو آهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر   ز لم رست و جنگ هامان برم
وز آن کار زد [illegible]   بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد دوان   همی داستان پلنگ یاد کرد
گرامی پهلوان [illegible]   شناسای هر کار در جایگاه
شگفتی تر آن کز میان سپاه   یکی ترک بجست کم کرده را
بیامد گودرز جنگی [illegible]   همی بد سکالید و جوید کنش
جابور دش از پیش توران سپاه   بدان تا بنبیند تو گرد و سپاه
بنام آمد و گرگ [illegible]   ندانم کزین در چه بیند همی
رای که گردان او چند رنگ   برو بد بر آتش آیاد تنگ
میان داد گوکب جنگ آورد   سپیده برین دشت پیش آورد
من اینک کنون جنگ را بسته ام   جهان رزم او را کمر بسته ام
چو هومان سوار باشد هم پهلوان   شوم پیش او چون هژبر دمان
نفرماید اکنون سپهبد بگیو   مرا کان سلاح سیاوش بنو
دو پهلو مرا زرگ [illegible] روزه   ز خنجر و برکشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او   بمیدان دل و رای هشیار او
ز شادی بر او آفرین گسترد   که از تو خرد او جاودید بخت
تو تا برنشستی بزین خدنگ   نهنگ از دم آسود و شیر از پلنگ
بهر کارزاری اندر آیی دلیر   بهر جنگ پیروز باشی چو شیر

نگه کن که با او دیار ورد گاه

نگه کن که با وی بیاورد گاه   توانی شد انگاه آورد خواه
که هامان یکی بدکنش ریمنست   بیاورد یک جوشن اهرمنست
جوانی تو ناگشته در سر سپید   ندانی همی رزم جوینده مرد
جهان تا که ای رزم دیده هژبر   دستم [illegible] که بر ساز باد
دو شیر ار بیابی که چون کوک   ببر بر نبردش ز پولاد رنگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   هنرمند بیش از دلیر جوان
مراگر بدیدی بجنگ فرود   برآید به ماز ای کنون آمد او
بجنگ پشن پر [illegible] بگشتم زمین   نبیند کسی پشت من روز کین
مرا زنده کاتی [illegible]   دگر بار زنده [illegible] برسد سخن
گر آهنگ آوردگاه [illegible] مکن   بنام من از پهلوان ز دو شاه
نخواهم که بردن سپس با کلاه   بخندید گودرز زو شاد شد
زبان کی سپهر او آزاد شد

آمدن بیژن به پیش گیو و رزم هومان و خواهش نمودن

بدو گفت بیکسان هنر [illegible]   که فرزند چندان همی چون تو پور
ازان روز فرخ ترا یاد باد   تو تا جنگ با او گردی بچنگ
که از ما در یک بیژن برآید   فرازآمد از جنگ جنگ بلنگ
زراد و هم این رزم هامان گنج   بنام جهاندار یزدان [illegible]
بیاید بهومان ز دوران بکوش   بپرسیدم من هم چنواید اورا بده
که این اهرمن را بپرتو بکوش   بگویم کنون گیو را کان زره
ترا هیچ تر زمن آب   گنج و سپاه و بخت و کلاه
کراید و گر پیروز باشی بدوی   بفرهاد و گیو ترا رام بگاه
فیروزی از ایزد و یکسیب   بپوسید و بر باب کرد آفرین
بگفت این سخن با پسر چنین   پیاده شد از اسپ و روی زمین
سخن راند با وی ز بهر جوان   که خواست بیژن ز بهر نبرد
بخواند او زمان گیو را پهلوان   وزان جز وانی زره یاد کرد
کرای پهلوان جهان سپهسر   بخشم چنین جان از خواست
چنان داد پاسخ بدو دل بزرگ   مرا هوش و جان و جهان گشت
چراین بدو باید رو بر کمان   که هر چند بیژن جوانست و نو
بدو گفت گودرز کای پهلوان   بکار دارد خرد و پیش رو
جهان از اهرمینان شستن   نشاید فرزند کردن نگاه
دگر کاین جای کین جستن است   بگین سیاوش و فرمان شاه
نگر باید ز تیغ پولاد تیغ   نباید شکستن دل ش را بجنگ
نباید که دارند از و جان دریغ   بپوشید باید بر و نام و ننگ
جوان کا هیچ برد جوان   چو پاسخ چنین یافت چاره ببود
بماند منش پست و تیره روان   یکی با بیژن بیداد شود
مگر باز گرداند ش سر به جنگ   بگودرز گفت ای جهان پهلوان
همی چون شعبه آورد رنگ   بجایی که پیکار خیزد گران
نه فرزند باید نه کاخ و سپاه   نه بوم و نه سالار و فرمان شاه
مرا خوب شب و روز کار است پیش   چراواد باید بدو درع خویش
نگه جنگ جوید سلاحش کجا   نده دارد و از من چه باید همی
هشیوار و بیدار و روشن روان   بدو گفت بیژن گرامی پهلوان
برای که اندر جهان سر   مبیع تو چو بیند مرد آن سپس
بگوید گرد کشان نام و ننگ   چو درع سیاوش بخواند جنگ
ز لشکر ب ز میان سپاه   که آید ز لشکر با وردگاه
چو از پس گودرز شد ناپدید   دل گیو از اندوه او بر دمید

پشیمان شد از درد و از کین خویش / نگر تا غم و مهر رفته ز پیش
یکی با سخن‌ها بر فشاندی جهانش / پر از خون دل از درد خسته جگر
جدا او ز گفتش جهاندار بی / پیامست بی من خسته دل بی کسی
نسوزی تو از جان پیران و ملم / که از تیغ مژه تا دل اندر کلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار / نگر دان ز جانش بد روزگار
پیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از مهره فرقوان
همی گفت بیژن و پیران و پیش / چرا خواسته بیش نامور بیش
که اور از باران بد آید ببر / چه باید مرا درد و تیغ و کمر
تاهم پر از درد و اندوه و خشم / پر از آرزو و دل پر آب چشم
وز آنجا دمان هم کرد دار کرد / پیش سپه شد بجای نبرد
بر گفت را چه داری جنگ / همی تیز آری بجای درنگ
سپه را چنان داد و بر جنگ / که اندر زرف و دریا نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده چندان بود
کنون سوی یاران شتابی همی / ز فرمان کش سر بتابی همی
چنین از زمین همی راستی خویش / نداند که چون آید کار پیش
بر گفت بیژن که ای نیو یاب / دلم داد کین سیاوش مشتاب
تو ایمان ز زردی و زمان آمدست / به میل زمان و زمان آمدست
یکی مرد جنگست و بس جنگجوی / از و من نیابم بخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بری جهان داورست
اگر بود نی بود دل را بغم / نبرد گر مداری مباش و دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ را همچو شیر
فرو آمد از باره و آنچه بود / سر اسب و درع سیاوش بود
بدو گفت کار از من آمدست / چنین بر خرد کام تو یاد ساخت
ازین باره کامد برین / که زیر تو اندر نورد در زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب و دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد برهوار خویش
یکی باره خسروی بر نشست / کمر بست و گرفت گرز پیش دست
یکی زو جهان را برنجیدست / کمر گفتار زکان بداندر در
پیاده بسان هژبر دمان / بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هامان رسید / یکی آسمان کوه جوشیده دید
ز جوشش همه دشت روشن شده / یکی کوه دروا بن جوشن شده
وزان پس بوهنود تا ز جهان / یکی بانگ برزد دران پهلوان
که گر جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه پویی همی اندرین مرغزار
کدام اسب با ایدبب / ز توران بریت بر تو نفرین سزد
بجنبیدی انگندند و بد خویی / ز توران گزینه کار رزم جویی
زیر دامی سپاس و بد ویم جاه / کشاد دو چشم دو گین کاه
عنان بار کش بین کجا جوی / که ایزد زر کینه بجوشید خون
یکی از کین جا یگاه برزد / کوه در دشت اهین برد
اگر درمیان دورو بر سپاه / نکردی همی آن لاف و جاه
بگاه دشمن دو دوست بیند ترا / دل اکنون کجا بر گزیند ترا
جاشیند دان بخشید تخت / چنین داد پاسخ گیوای سوز بخت
پس این شدی بر تن خویش بد / نگرفت راه از بس بر
بلشکر بدسان فرستند باز / که گیو از تو ماند بکرم و گداز
بهت از تن دور نام و زیر / چنان کز پیادت فراوان دلیر
بجنگ اهمن اید بسان تندرو / که با جوشن بود بر سر شاخ سرو

خروشان و خون از دو دیده چکان / کمان را بچنگال و خونین پیکان
چه سودست کامد بنزدیک شب / روا کنون ز تو هم تار یک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم / شبگیر نزدیک مهتر شوم
ز آنجا دمان کرد و ان آمد / پیام برزو تو را ساخته
چنین بیمیج آورد بیژن که شو / بپت باد اهرمین و پیش کو
همه دشمنان سر بر کشته باد / گر اور و گر جنگ بر گشته باد
چو فرداپ یابی با ورد گاه / ببیند ترا شاه و دو لشکر سپاه
بخت رخشان دور نامور بی / ازان پس بلشکر نهید آی
وز آنجا که روی بر کاشته / بلب دشت لشکر بگه بشکسته
بشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند

رزم هومان با بیژن و کشته شدن بر دست وی

همه شب بخواب اندر آمد شب / شدند از دو لشکر شب تا دید
به پیکار رخشان شده تا ندیب / سپیده چو از کوه سر بر کشید
بپوشید هومان سلاح نبرد / همه شب همه جنگ او را ستم
بنشد پیش پیران همه یاد کرد / که من بیژن گیو را خواستم
یکی ز جهان در لشکر بخواند / بپیچد و جنگ بار جهان
بجنگ بر داد و در بش بنشاند / هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بشد و شیبانگ بر بست تنگ / در فشان سر او مفتون و سر
چو جنگی پلنگی کران بجنگ / نشد و تیره گرد ه ابر پهلوی
بجاماش چنین گفت کای نامدار / بپردی ز تن و دو خنجر شاد دار
جهان بکسلاند سرت را ز تن / امیدستم اکنون که این تیغ من
که بر خاک جهر او ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
کر آهوان گفت خرم روان / اگر دشت کرده همه زین جهان
ز دامی که با من آزاده گشت / بنویم بر انسان برآباد دشت
چنین گفت با امان که امروز گیو / نماند جگر خسته پور نیو
بکوه و کتابد گیتی کار زار / دگر سوی ز چید جای کار
که فریاد و پس ان جاش در زود / مدران کس آید بجای تو بود
در گفت بیژن که ای گنن سخن / تا خواهی آهنگ آورد کن
ز انگیخت اسب و بر تخت کرد / زه و بنهاده کمان برزد
دو جنگی برافراخته سر باه / چنان گیف در کشته از کین سپاه
که کوه کنابد برون تا خته / سران سوی ماهان برافراخته
ببستی رسیده که از دمین / نزدیک ند جای پی آدمی
بر آسمان کرگسان و اکدار / بر خاک شش سپه رو وی شیر نر
از دوش کار زیار و فریاد رس / میدان اندر ندیدند کس
نهادند جهان که باز جهان / جاشیم در خیر کی بد کان
که ما هر که باید رهای بکان / بگوید بدل کین باز جهان
بدان آمد و یک با شهریار / بگوید از این کر وشش زور کار
خون
که گردار چون بود و میکار چون / جدا نیست اند ران دشت کین
بکشند و از سپاه گرز و آمد / ببند رزه و کوه بر زود
بر اسپان جنگی سوار اجنگ / یکی زکشید و چون سنگ تنگ
چو در باد یایان بر بستند زین / بر از خشم کردان و دل پر کین
که نیز و یابیت بر جسته / بمیدان جنگ اندرون تاخته
زمیکان بپولاد و تیر خدنگ / کمان گوشه در گوشه رسود تنگ
چو تیر انگشته اندر تخته / همیدون سوی نیزه دو تاخته
چپ سوار بیکان و گرد ان / همان نیزه آید وز دستان
نیزه اندر آورده و ستالی / گرانار ازو در گشت و جت

دهانشان خوشیده ز جنگ و نبرد / بتاب و ز تابش آمد نیاز
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن و رستخیز
ز آهن بدان آهن آمد گزند / نیامد ز خم اندر ایشان پدید
نبد دست بسشان بکار آمدن / نشد سیر دلشان ز آویختن
بدان پس زمان برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
کمربند گیرد کرا زور بیش / رباید ز اسب افگند زیر خویش
همیدون بکشتند ز اسبان جدا / نبودند بر یکدگر پادشا
گرفته بدست اسپشان را جوان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو خونی بدر جستن بیم و امید
دهان خشک و غرقه شده دو تن / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
نکرد آب و برخاست بیژن بدرد / ز داور ز خستگی هوش یاد کرد
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
ز من بگسل امروز جان مرا / نگهدار بیدار و توش مرا
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت روز
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا میانش بیازید چنگ
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون
شگفت آمش بیژن زورگیر آمدی / سوی کردگار جهان کرد روی
سوا تو که چون تو جهاندار نیست / خرد دار دین جای پیکار نیست
نگهبان سپاه و بریدش سر / بهفتاد خون برادر پدر
ز رخش اندر آمد بشد زیر بست / تنش را بخاک اندر افگند پست
زمانه بسر بر فرستیت پس / بسختی بیاشد ست فریادرس

پس آسوده گشتند و دم برزدند / ز آتش بتر ظلم بر زدند
چو برق درخشنده از تیر تیغ / همی آتش افروخت از گرد تیغ
بگرز و از آتش برآوردن / فرو ریخت از زخم کند آوران
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندازه بیکاره بگذاشتند
بر انگونه جویند جنگ و نبرد / که از پشت اسب اندر آرند گرد
ز نیروی اسپان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه از نهیب
پس از اسب هر دو فرود آمدند / ز بیکاره یکلخت دم بر زدند
میان ماندگی ما ز دو خواستند / بکشتی گرفتن بر آراستند
همی رزم جستند با یکدگر / یکی را ز کینه نه برگشت سر
وز آنجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
گرداد همی همی جنگ ما / بدینگونه جستند آهنگ ما
جگر خسته هومان پیاده چو راغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ
همی زور کرد این بر آن آن برین / کما ز ابسودی کزین را امین
بهر گونه آزمودند بند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد پشت سوار گران
فرو برد و کردش سر از تن جدا / فگندش بسان یکی اژدها
نگه کرد بیژن بدان پیل تن / فگنده چو سرو سهی بر چمن
که ای برتر از جایگاه و مکان / ز جان سخن گوی نیکی روان
مرا این هنر سربسر بهره نیست / کرا پیل کین جستم و بهره نیست
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران سرش کنده باد
گشاد و سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
جهاز از فگاریش چو گرد راست / بدو دل سپردن سزاوار نیست

چو شد کار [illegible] سپاه

چو شد کار هومان بدینسان تباه / دوان از جهان هر دو روی سپاه
چو بیژن بکه گرد ایران زمینکاه / نیو درفش که مهتر بهومان سپاه
بجنگ اندر آید بسان کوه / بسنده نباشد مگر با گروه
وزان جایگه پیل پیکر نشست / درفشش سیه ماند از آن سست
برسید از دیده هومان چو شیر / گرد مهترش با چنان بر رسید
که اکنون سوی لشکر خویش او / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
چو دیدبانان ترکان ز دور / درفش درفشان سپهدار تور
طلایه بسوی بر آمیخت زود / بنزدیک بیژن بکردار دود
درفش سپهدار ایران نگون / همی بیم دهشتی غرقه بخون
چه دردی که نومیدی از وی برک / ازاتش بجایر دل سپر بزرگ
سواران رسیدند ز ترکان / بکینه بنخجیر دار از بد بدگمان
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار کرده درفش سیاه
ز انجا بسوی لب آب تو ند / طلایه سوی پهلوان بر فگند
چو دیدبانگان گیو گشته توان / بهر کس خروشان و پرمردمان
پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
بغلطید در خاک و بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
وز انجا دمان سوی سالار شاه / نیایش کنان در گرفتند راه
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گردیان هومان یکسر ترک بر
همی سلیح و سر و اسب هومان گرو / بر پیش سپهدار گودرز برد
گرفت آفرین پس سپهدار بر / بر آن اختر و بخت بیدار بر
که ای یافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
مرد داد و گفت از گه سام شیر / پیاده کس ازو هار اوریزید
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دلان تو دمان تا به پایان ترید

ستایش کنان پیش بیژن شد / بخواند پس آنگه بیژن سند
بر سیده از او بنو و مر دو کسان / که ابنداز کار در م شان
بیاویخت درع سیاهش بسر / برانگیختند شد هومان ز زیر
برفت و بشت را اشکار آوردن / بدان کشت بیدار ز تیغ رتیمن
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که جهان جهان است و نکشا دیند
بنشد ز جهان بیژن آمد دمان / نکو و کنابه بر زور کان
ببردند از و دیده بر خاستند / گشادی خروشیدن او اشتند
که هومان بچیر دوی شهریار / روان آنکه از هر گره کار راند
همه لشکرش بر گرفته خروش / سپاهان بنهاد سپهدار گوش
چو بیژن میان دو روی سپاه / رسید اندران سایه تخت گاه
بجا که بمیدان رسید آگهی / که تیره شد هامون از آن اشتی
سوی پهلوان از در گاه شد / وزان دیده که تیغ بر اشتند
که بیژن بپیروزی آمد چو شیر / از آن ش سید سر آورده دید
همی آگهی جستار ان پیو بور / همی ماتم آورد دهشت کام سور
چو بشنیدش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد چنانچون سزید
گرفتش ابر باز تن در کنار / جوان دلیر خردمند را
چو دیدند مر پهلوان را ز دور / بسر بر فرود آمد از اسب و بور
بپیش نیا پیش بیژن چو دود / همه یادگردان که رفته بود
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گفتی زاف بخواهد دویان
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر پاجانه حنار
ده اسب آورید اندر زین لگام / بپیروی زرین کمر ده غلام
گشادی سپهدار تیغ و دست / دل شاه توران بهم بر شکست
ورا ز دری بیژن برآوردند خشم / دل آزرده و خسته

بنستیهن آنگه فرستاد کس که ای نامور گرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ بگین ابر آورد در ساری ز رنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی زمین را ز خون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار میان بسته بر کینه کارزار
مگر کین هامان تو باز آوری سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز سپه را یکی سوی هامان بتاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم که از خون زمین رود جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفت از سواران همه تاختن بجان تاختن کردن آمد فغان

شبیخون کردن نستیهن بر ایرانیان و کشته شدن بر دست بیژن گیو

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه برآورد نزدیک ایران سپاه
سپهبد و ماز اباکی سپید که از دیدگه دیدبانش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برانداز بر دیدگاه بیاورد نزدیک ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان تو گویی هزارند گویا زبان
ز لشکر که رستم شبیخون بود سپهدار داند کز آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید ز آوردشان که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند از میان بیژن گیو را همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت کای اختر کام تو شکسته دل دشمنان نام تو
برو هر که باید ز گردان من ازین نامداران و شیران من
پذیره شو این تاختن را بکوش سر اندر آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز دو لشکر پر از کینه و [illegible]
همه گرزها برکشیدند پاک همی ابر بستد ز بر تیره خاک
فراز آمد از ابر گرد سیاه بپوشید دیدار خورشید و ماه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید که از لشکر ترک شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه برآمد خروش از جهان در نهم
هوا سربسر گشت زنگارگون زمین شد بکردار دریای خون
بزرگان فتاده و دو بهره گوان ز زوبین [illegible] دل پر ز خون
چو بیژن به نستیهن اندر رسید درفش سپهدار شد ناپدید
یکی تیر بر اسپ نستیهنا رسید از گشاد اندر [illegible]
ز دور اندر آمد [illegible] رسیدند و بر بیژن رزمجوی
عمودی بزد کان سر ترک او تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان که هر کو بجنبد دگر زین میان
بگرز و بشمشیر کرد و [illegible] کمان برکشش [illegible] پاک پست
که ترکان بدیدند پرچهره اند بجنگ از هنرها بی بهره اند
دلیران که بودند کندآوران کشیدند یکسر [illegible]
چو پیلان همه دشت برکیدگر فکندند دیگر جدا کرده سر
وزان رزمگه تا بتوران سپاه از ایران بسی اندر افکنده کوه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه برآورد گرد و گیتی سیاه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه همی تو که تازد بیاران سپاه
نشانی بجا ماند و ز نستیهن وگرنه دو دیده ز بن برکنم
همی بود روان تا چه آید ازان برفت و بدید و [illegible]
که نستیهن اینک بدان رزمگاه ابا نامداران توران تباه
بریده سر افکنده بیجان تنش تن از گرز خسته بکردار نیل

چو بشنید پیران برآمد

چو بشنید پیران برآمد بجوش نماند از میان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
ز دو دیده [illegible] برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای گرد کار جهان کجا ماند با تو همیشه جهان
که یکسر [illegible] چنین تیره گشت اختر هور من
دریغ آن هژبر افکن گردگیر جوان دلیر و سوار هجیر
برادر گرامی تر از جان من سر ویسگان گرد هامان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ که روباه بودی بجنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزاری [illegible] هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران [illegible] سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش بپیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشجوی ابا نیزه و گرزه گاو روی
سپیده دمان اندر آمد سپاه بکردار شب گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران [illegible] از اندیشه کردن دلش ناامید
همی گفت کامروز روزی گران اگر دیدم و کشتیم [illegible] سران
کنون رزم من گر که اکنون پیران دو اندر سوی شاه توران همیون
ز رو یار خواهد بجنگ سپاه رسانم کنون آگهی نزد شاه

نامه فرستادن گودرز بنزدیک شاه کیخسرو

نویسنده نامه را پیش خواند که آورد خواهم نهان آنچه گفت
اگر برگشایی تو لب باز بند زبان آور و [illegible] برکند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه بآگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کی رفته بود سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر نمودن بدو کار کردن پدید
ز پاسخ که آورده بد گیو را [illegible] فرزانه نیو را
وزان لشکری کز [illegible] بجنگ بیاورد سوی کنابد بجنگ
وزان رزمگه پس کی آراستند وز آرام [illegible] خستند
ز نامان و نستیهن جنگجوی سراسر همه باز گردد [illegible]
ز کردار پیران که [illegible] بران گرز داران توران گروه
سخن سربسر چون همه گفته بود ز پیکار چندان که کرده بود
[illegible] که با لشکر آمد بنزدیک آب
کز آن لب رود جیحون سپاه که تا او و یاران بدین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم بپای ابا فر خجسته جهان کدخدای
که خسرو آید به پیش سپاه بسر بر نهادند کان ز کلاه
[illegible] بخواهد سپه یاور شاه خویش
بخسرو رسد زین همه خستگی که با دیو چه ساز و چه بخت [illegible]
و دیگر که از رستم دیو بند ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان کمهتر خبر رساند مگر تا [illegible]
بفرمود تا [illegible] چو نامه بمهر اندر آورد [illegible]
نشستند و [illegible] [illegible]
بفرمود تا رفت [illegible] جوانی بکردار هشیار [illegible]
بگفت این سخن پهلوان بپیش هشوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل یکی تیز کردن بدین کار دل
اگر هر گزیند [illegible] دستگاه همیخواست باید کنون [illegible] گاه
چو پرداخته شد نامه [illegible] برو هم بکردار باد دمان

شب و روز نامهای خسرو نگار
ز لشکر ز خویشان و ترک و نژاد
خور و خواب از ایشان بر آید بسوز
چو از راه ایران بیامد سوار
پر اندیشه بسیار و بنشسته هش
درود بزرگان بخسرو بداد
پیاده دوید و چو فرمان شنید
همیدون ببرد و بپیش اندر هجیر
نیازش نشان را خلعت افگند نیز
نشستند گردان و نیک اختر بهم
چو پوشید بر جامه ...
اندوخت بر روزی ...
... جا باید ...
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان
خداوند کوپال و تیغ جهش
ز اختر ترا روشنایی فزود
سپهبد یکی دستان ندید
جز این سخن پیش بود ...
کنون آشکارا شود این سپهر
کنارنگ خسرو بر گزید ...
دو دیگر ز پیکار جنگ آوران
مرا این درست آشکارا کرد

بر نامه من بر نهید بار
سکشتن از آب بگذارند تند
چو تاریکی شب بتابنده هور
کس آمد بر خسرو نامدار
هزاران هزار آفرین خواندش
همه کار لشکر بدو کرد یاد
همی گفت تا شد سرش ناپدید
بیامد ز نزد تن ...
درم داد و دینار و اسپ ...
همی راند زهر ...
دو دیده بچواری بچاره ...
ور ...
نشست از بر گاه با فرهی
که خاو ... دستوران
فروزنده کاویانی درفش
ز دشمن بر آورد ناگاه دود
که ... پیشش آورد کین
که پیران ندارد ...
که پیران چو توران ...
بکوشش ز ...
کجا ... گرز گران
جانی تو ...

بیدرود گردان گرفتش ببر
روان شد ز یزد و سرای پدر
بران کوه پویان زراه آمدند
بدیره درفشان ستیغ را
ز گودرز و از مهتران سپاه
ببود او بس نامه پهلوان
پس از دست زر جامه شهریار
وز آنجای با شاه ...
همه بزرگان خسرو پرست
شب تیره ...
دو ...
بیزدان بنالید از افراسیاب
دبیر خردمند را پیش خواند
خجسته سپهدار بیدار هوش
سپاس از جهاندار یزدان ...
نخست آنکه گیتی کرم کرد ...
که هر مهتری کو ...
ولیکن از ان خوب کردار او
مبیند جهان جز با فراسیاب
تو با دشمن از خوب گفتی ...
ز نیک اختر و گردش ...
تو و رود دلیران ...

بزدان آمد از پیش فرخ پدر
سپهر ...
که هفتم ... نزدیک شاه آمدند
چه باید دلیران گستاخ را
ز هر یک بجای ...
جوان خردمند روشن روان
پیاده ...
نشستن که ...
گرفته یکی ...
چنین جهاندار آمد بتخت
همی آفرین خواند بر دادگر
...
سخنهای بایسته یادی براند
...
همه رای و دانش ...
که پیروز ... گردان
از ان کان فرزانه ...
ز نیکی سپهبد ...
بخشم ...
دلش را نوازد ...
از آزاده ...
ز کوشش ...
جهان ... سپاس

سه دیگر که گفتی که افراسیاب
چنین است یکسر که گفتی سخن
کنون بر لب رود پیچان ...
دو دیگر گران لشکران جوان
بود دشمن ...
...

سپهبد سپهر ...
کنون باز پاسخ ...
...

ز پیران ...
...

سپهبد به پیران ...
بهر کار بایسته کار من
...
چو رستم سپهبد ...
...
حر خورشید ...

سپاه و سپهبد پذیره گرفت
زمین سم اسپان همی چون شگفت
تو گفتی که خورشید گردان بپای
نماند نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت زین سان سپاه
ستاره بر شاد و خورشید و ماه
پراکند گرد و گیتی چو قیر
ز هشیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت
سبک شاه ز ایوان بجنبید تفت
ابا صد هزاران گزیده سوار
همه شیر مرد و همه نامدار
بنزدیک گودرز مهتر دوی
ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
همی آمد از پیش گیو دمان
گرازان و شادان دوان شادمان
با جلف جنب و با خوی
تو گفتی همی بر نوردد زمین
چو آمد بنزدیک پرده سرای
برآمد خروشیدن کرنای
پذیره شدندش سران سر بسر
زمین پر ز ناله هوا پر ز زر
چو خیره ز چشم آمد از دور آوی
ندانند تا چیده و زر دستی
بپارست لشکر چو چشم خروس
ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان
بگفت آنچه دید از سر خسروان
نوازیدن شاه و پیوند او
همه کیف آزادی و چند او
که چون از سپهبد بر گزید سر
فگندند ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شهریار جهان
بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شاه بشنید از وی
جهانیان نامه بر چشم و روی
چو بشنید گودرز بگشاد داد
بجنباد و گرد و خواسته داد
سپهدار بر شاه کرد آفرین
بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و آن روز و با بلیر
بشبگیر پشت و کمی شاد دید
همه نامداران لشکر بگاه
برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه و فرخ پیکر
بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر از زمان پیش فرمان شاه
ز نامه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار داد از نخست
ز اسپان کلاه و بیاراست گروه
به لشکر کی آورد یکسر گروه
ز گنج دو دینار و تیغ و کمر
هم از مایه و درع و جوشن و زره
بروزی دهان داد یکسر کلید
چو آمد که نام جهان بد پدید
برافشاند بر لشکران خواسته
سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکر کش بر سان کوه
زمین از پی باد پایان ستوه
دل ترو شیران ازیشان به بیم
همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود تا آن جنگ را ساختن
دل و گوش دادن بکین آختن
رفتند پیش سپهبد گروه
دلیر و دل لشکر کرده ار کوه
به ایشان نگه کرد سالار مرد
زمین تیره و آسمان لاجورد
بپوشید فرزانگان را بجای
ابا نامداران ایران نخست
چنین گفت کز کردگار بر زمین
بیاراست یکسر زنگوش چنین
بیاب و سلیح و بسیم و بزره
جهان جنگی داشت زایران بزه
اگر یار باشد جهان آفرین
ازاید بر چشم همان تا بکین
همیدون بشادی کنان دل بجای
همی با یلان رزم را کرده رای
به پیران رسید آگهی زین سخن
که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب
سوی چاره گشت بیشد شکیب
زدستور فرزانه رای آنجکی
همیشه به چاره کردن بسی
یکی نامه فرمود پس با دبیر
نویسنده سوی پهلوان یاد گیر

نامه فرستادن پیران بگودرز و آشتی خواستن از وی

سر نامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان نیکی دهش زد سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
مگر گر میان دو روی سپاه
جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خوشی
که گیتی بکینه چه آراستی
برآید ز کینه همه کام تو
بگویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چند از دلیران من
ز خواب شان نزدیک و شیران کن
بمی ساری شان فگندی بخاک
ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی بر تافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی
کنامه که کردی از این پیش سیر
بکار اندکین پر خاشجوی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار
چگونه تبه شد درین کارزار
گر آمد که بخشایش آید ترا
بکین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده تا بدید
سر از مهر چندین چرا بر درید
نگه باز تا دیده روزگار
که گیتی ترا این بخشم جنگی مگار
روانشان مرغان و گور از تن
ز خون ریختن باز گشتی خوشی
پس از مرگ افراسیاب و ز کی
گو و نشنی بود و دیگری …
هرآنگه که موی سیه شد سپید
ببودن فراوان نماند امید
بترسیم اگر باز دیگر سپاه
بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
همی زهر در سیه کس بپای
بر و زد از آن کینه ماند بجای
وزان پس که داند که پیروز کیست
کرا بخت با گیتی اندر گریست
ورامیدن که بیکار و خون ریختن
بدین راز نکه پاسخ آویختن
وزدین میان همچنین شیران کی
همه از پی توهم ایران کی
بگویم کنون هم اندر شتاب
تو زدی … هم اندر شتاب
بدان تا … تا زمین
بجنگیم پس در نور دیم کین
چنانچون بگاه منوچهر شاه
بخشش چه … گیتی بگاه
بدان شهر گو مرز ایران بهی
نبود تا ز ترکان …
از آنجا بر و دریان و هر بوم و بر
که فرمود تخت و داد کر
از ایران بگوه اندر آیم نخست
در فرخیان …
دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون در وا بلخ تا اندر آب
دگر خیمه آمد تا در میان
در مرز ایران و جای کیان
دگر گوزکانان فرخنده جای
سپاهت … جهان کدخدای
دگر سولستان آید و هم تخشان
همین شارستان پادشاهی نشان
قرب رو گر دست آموزدم
که با خیلستان اندر آید بزم
شمکان و چون ترمد و ویسه گرد
سمرقند و شهری که بخشش بکرد
همیدون بروتا در سعد نیشنیز
بگوید کسی پادشاهی بخشید
وزان سو که شد رستم پیلتن
سپارم بدستور همه پیلتن
وزان سو که لهراسب شد جنگجوی
الانان وان در سپارم بدوی
ز کوه و ز هامون نخواهم سپاه
سوی باختر بر گشایم راه
بپردازم این تا در هندوان
نداریم تا یک نسی بس …
ز کشمیر و از کابل و قندهار
وزان سوی قنوج هم زین شمار
ازین مرز بنهیم تا کوه قاف
بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وزانسو که کشکش شد همچنین
بپردازم اکنون سر اسر زمین
وزان پس که این کرده باشم همه
زهر سو خویش خوانم رمه
بسوکند پیمان کنم پیش تو
گزین پس نباشم بد اندیش تو
برانی که ما راستی خواستیم
بمهر دل و جان بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم چنین
که ما را ز کینه چه آید به
همیدون بنزدیک خسرو اسیر
یکی نامه بنویسیم …
چنین ارزد خورد و میگار رکن
ز خون ریختن با تو پیکار من

چو این نیمره داده باشیم رنج
کو نیکخواست هنگام شاه بزرگ
زمن هرچه خواهی به نیکی بخواه
که من چون به ایران نگویم بهی
ولیکن بدین کینه انگیختن
و دیگر که از کردگار جهان
اگر سر بپیچی ز گفتار من
گناه او و بیدادی تو بجست
همیدون کن از لشکر خویش یاد
همیدون کن ... تو بیاور درگاه
کسی کش گنه کار داری همی
کنم با تو ... یاری چون
... با همتوران شوند
نسازم بر ایرانیان بر کمین
از ایشان نگردد کسی کاسته
بر آشوب جویی همی کارزار
بخوانیم کش نزدیک گودرز شیر
بیامد خردمند دستور آن
فرستاده را خواند پس پهلوان
سپهدار چو بشنید و آواز خود
بزد دست و ... نامیش
چو نامه بگودرز بر خواندند
خردمند پیران که در نامه یاد

گروگان فرستیم بسیار چیز
ز نیک گوهری تور و سلم سترگ
وزان پس بپیمان کنی تو شاه
سرانجام نیکی بگویم همی
ببیداد هر جای خون ریختن
نترسی همی آشکار و نهان
نکوهی همی ژرف پیکار من
جز از کینه جستن ترا کار نیست
گزینم چو باید ز دشت نبرد
نگردیم با یکدگر بی سپاه
وزو دل پر از رزم داری همی
شود کشته ترکان توران ...
کجی را نسازی بدیشان گزند
... خشم دیگر نجویم کین
شوند ... پس از جان و از خواسته
سپه را سراسر ...
شگفتی ده هشیار پاسخ شنود
دوان تا سراپرده پهلوان
امان چون ز پرده درآمد جوان
ابا خویش تنگ اندرآورد و ...
بیاورده بگذارد پیغام خویش
همه نامداران عجب ماندند
همه آورد و از هنر نیکویی داد

بپیوند از مهر و آیین و دین
فریدون که از درد او کشته شد
نباید کز این چرب گفتار من
مرا گنج و مردی ناز آن تو پیش
بسوزد همی بر سپید بروم
که ... داد از بدی روزگار
گنه کار داری مرا بیگناه
گزین کن ز گردان ایران ...
همه یک به دیگر فراز آوریم
مگر بیگناهان ز خون ریختن
بیا تا تو آرام بر روز ...
بیار ازپی آن سپاه مرا
وگر من ابوم بر تو پیروزگر
سوی شهر ایران دهم ...
ورایدون که ... کوی بیرزد
پسر ... ورا ... انجمن
چو روبین ز رفتار ...
چو روبین پیران بیامد که ...
بیامد چو گودرز را دید ...
ز پیران پس سپهدار ...
دبیر آمد و نامه برخواند ...
ز پاسخ ...
به روبین چنین گفت پس پهلوان

بدو ورم بدست و ... چشم کین
که با ایرج ... کشته شد
نکالی نشستی بر این انجمن
نبرد آنکه ... تو پیش
بکوشیم کز کین ازمیان بگسلیم
کز آنجا چو ... روزگار
نخواهی که گفت ز گردن نگاه
کسی کو گراید ...
سر از سوی جنگ باز آوریم
بیاساییش آید از آویختن
بجایدت پیمان یکی ... کرد
نسوزی بر و بوم درگاه مرا
وبیم مرا اختر نیک بر
یکایک بیارم سوی شاه ...
ورگونه خواهی همی کار کرد
یکی نامور روبین ...
فرستاد با ده سوار دگر
سوی پهلوان سپه کش کشید
بکش کرد و ...
ز گردان و ...
بگودرز گفت آنچه در نامه بود
نمودار آن ...
گوامی ... ز فرخ جوان

نوشهان با بود باید

نوشهان با بود باید گفت
به جای روی بیاراسته
همی آمد ... آراسته
زبالا چو خورشید گیتی فروز
چو گفته بگذشت سیم بگاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
که برخواندم این نامه را سر بسر
ولیکن بدین گفت پاسخ شنو
دلت با زبان ... همسایه نیست
کسی را که از بن نباشد خرد
ولیکن نگاه و فریبست و بند
نگر تا چه کرد اکنون سپهر
دلت با زبان آشنایی نجست
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
اگر داد بودی دلت اندرون
... با تو جز کین ...
تو کردی مرین جنگ را ... پیش
ولیکن سرشت بد و خوی بد
شنیدی که با ایرج نیکبخت
فریدون ... و دل روز و شب
... افراسیاب آن ...
بکاوس بر کرد ... آنچه کرد
نیامد ترا گر ترا داد یاد

پس این پاسخ نامه باید جست
خورشهاد ... کشکران خواستند
سخن هرچه ... تران خواستند
گمشتی سپهبد سوی نیمروز

پاسخ نامهٔ پیران ... از نزد گودرز به پیران

ورا ... کینه ... بکشت
شنیدیم گفتار تو در بدر
سخنهای با مغز و فرخ شنو
روان ترا از ... نیست
... رتو بر مهربانی برد
که هنگام ...
نه جای فریبست و پیوند و مهر
... این گفته ...
دلم گشت از این کار بیدار ...
ترا پیش دستی ...
که پاسخ ... گفتار نیست
سپه را تو ...
ترا گفته رانند ... خرد
چه آمد ز تو ... تاج و تخت
گشادی ...
از آن نامداران اندک خرد
...
...

سراپرده نو بپرداختند
بر اندیشه کشته دل پهلوی
یکی گفته گودرز با ...
می و رود و مجلس بیاراستند
سر نامه کرد آفرین از نخست
رسانید روبین ز ما پیام
... شگفت آید از کار تو
بهر جای خوبی بکار آوری
چو شوره زمینی که ارزد ... آب
ولیکن همین گفته پاسخ شنو
گر او خواهد جهاندار زور
نخست اگر گفتی ... از مهر ...
نخست اگر آمد بر پیش تو کینه
گر آغاز کار ...
بسا ... دین جنگ ...
خرد گر پس آید ...
بدی خود ... کشته در ...
چو از تور و سلم اندر ایران ...
بیاری واد ...
دگر با منوچهر بر کین ...
وزان پس بکین سیاوخش ...
چه مایه ز ... که از تخت و گاه

نشستنگه خسروی ساختند
نشسته خود و رای زن موبدان
همی نامه را پاسخ افکند پی
فرستاده را پیش خود خواند وی
نویسنده را خواند سالار شاه
دگر پاسخ آورد نیک ...
یکایک همه هرچه بودی تو نام
همی زینچنین خوب گفتار تو
ز هر گونه ای بد بکار آوری
نماید چو تابد بر او آفتاب
خرد یار کن بخت را ...
گر آید ... بخت بیدار و هور
ز یزدان و از گردش ...
وز ایران ... گردان ...
تو کردی ... جنگ را ...
ز کشور ... کشوری
بفرجام آرام پیش آیدی
بمهر ... اندر ...
سراسر بگسترد ...
همش مهر دل بود و هم پرورش
همیدون ابا نوذر و کیقباد
... کینه نو فراز
از ایران شدند از پی کین سپاه

دو دیگر که گفتی ابا پیر سر / نگون زنگش کس مبند دگر
ازان ای جهاندیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
ز یزدان مرا زنده کامی دراز / بماند و با بخت کردن فراز
که از شهر توران برو زین بزه / به کینه بر آرم بخورشید گرد
بترسم که گاهی ز یزدان من / ز تن بگسلاند همی جان من
کس این کینه را نا ورید بجای / ز روی دشتان را سپرده به پای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نبینم [illegible] دل پاک
ز دانای کین چیزه خور نیکتن / گرفتار کرده بم جام من
من اکنون بدان خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
سه دیگر به بشستن زمین کارزار / به پرسید ازین گردکش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / ز آزادم ورزد و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / ببندیم در خون ایرانیان
بهفتاد خون کرا ای پسر / بپرسد کنون داور دادگر
به پاسخ به پیش جهان آفرین / چگویم چرا باز گشتم ز کین
ز کین سیاوش چهارم سخن / که افکندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز بهر کی کینه خاک / بد سپند زنده ور اجان پاک
تو بشناس کین جنگ گرد آوری / بدل بر ز بهر کو نه آزاد را
که با شهر ایران ستم کرده اید / جهانی ز ترکان چاره ده اید
چه پیمان شکستن چه کین آختن / همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون کنم آشتی / گر بنگی سراسر بدی کاشتی
بپنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سزاوارگان گئی
بنزدیک خسرو فرستم گنج / بچینیدم بر خویشتن آرد رنج
بدان ای نگهدار توران سپاه / که فرمان چرا من بتابد ز شاه
مرا جنگ فرمود و آوردن کین / بکین سیاوش خون ریختن
به فرمان خسرو نیارم بچی / روان شرم دارد ز کیخسروی
و دامید داری که خسرو [illegible] / کشاید برین گفتهای تو چهر
گروگان و این کو نشسته [illegible] / چو لهراسپ و دوین خسرو [illegible]
کیی کن چو گفتی به درگاه شاه / سوی شهر ایران کشاد دست راه
ششم آنکه گردی ز توران تو / به بوم آباد خسرو بهاد
گر گفتی بسپارم بخسرو همه / به خویش خوانم و هم سو رمه
تا گر یزدان ازین پس نه [illegible] / که اکنون نه اکنون بیست راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسپ را سر بسر
سوی چین و ز آمدن تا بسند / همه شد بکردار روی پرند
گرفت رستم بدان تیغ تیز / بر آورد از هندوان رستخیز
سر هندوان بادرفش سیاه / فرستاد رستم بر کی کلاه
دهستان و خوارزم وان بوم [illegible] / گر ترکان بر آورد [illegible]
چنان از ایشان ببر حسته [illegible] / کز انبوه ما تا فتی حسته [illegible]
جدا بید برشیده [illegible] ترگ / فراز آوریدند نزدیک مرگ
اسیران و در خسته [illegible] / فرستاد نزدیک خسرو [illegible]
ور [illegible] من و تو بجنگ اندریم / بدین مرز نام و ننگ اندریم
بگنجد ایدری زمین [illegible] / وزین نامداران و مردان [illegible]
درآید و ملکه [illegible] اندر آری / رها نم ترا زین همه گفتگوی
بمینوی یزدان و فرمان شاه / نگون [illegible] کرد آغاز [illegible] زرمگاه
توای نامور پهلوان سپاه / نگه کن [illegible]
که بند سپهری فراز آیدت / سر بخت ترکان بگاز آیدت
نگر تا ز کردار بد کو هرست / چه آرد جهان آفرین بر سرت
نیاید بد و آمن اندر کشید / مکافات بد را آید پدید
تو خیره [illegible] / حدیث خرد [illegible] هوش

بران گاه جنگی

بران گاه جنگی لشکری بی شمار / سپردار و شمشیر زن صد هزار
همه نام جوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه بر آید بهفتم سخن / که افگندی ای پیر سالار بن
پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد را زبانت خریدار نیست
ز ایرا که ما هر که پیمان کنیم / وفا را بجز جام هم نشکنیم
بسوگند تو شاه سیاوش باد / بگفتار کس بر تو ایمن مباد
نبود ایچ فریاد رس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / از آن تو شد [illegible] بخت
همیدون فرود [illegible] / ولیکن دلم را از مهرت بریخ
من امیدوار کام [illegible] / بجنگ آزمودی مرا پیکان
کرم ای پسر باقی روز کین / تو دانی کنون باز ام از سر همین
بنه جام گفتی ز مردان مرد / تهی چند نکرین تو روز نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که برتر کشم / نخواهم که پیدا و کین گسترم
تو با مهربانان نهی پای پیش / که دانی نهان و دل و رای خویش
به پیش اندرین جهاندار شاه / کز ایدر گر بگسلانم سپاه
دو دیگر که گفتی مبارز گزین / که با ما بگردی درین دشت کین
ملک لشکر چگونه پیش من / بیا تا ز ارانسان [illegible]
نباشد بدین شاه همداستان / کز ایشان نگردم بدین داستان
نخستین نامور رهی بو کوه / بباید زدن سر بسر هر گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید / گر آید و گر [illegible] آید پدید
وگرنه هم از نامداران مرد / بیارم بسازیم جای نبرد
ازین گفته گر کمتر آری بدل / من از گفته خود نیم دلگسل
درآید و گر نامی تا ورد گاه / ببینده نخواهد بدن با سپاه
سپهدار با او دو سالار خویش / بترزی کمن کن به پیکار خویش
ز هر چند خواهی زمان در گذشت / که دادم از آن چاره جنگ
پراگنده از لشکرت خستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
جان تا شود نامدار رزم کار / زمان جستن اکنون بپیکار نیست
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بهانه مبین بر بتابیت گرد
گنهگاه بایا بجنگ [illegible] / بکین کردی و [illegible]
من این کین اگر تابد سپاهیان / نخواهم همانت و اکنون جهان
ازین سینه [illegible] کشتن [illegible] / شب و روز جنده [illegible] کار [illegible]
چو این پاسخ نامه شد سپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستوری نو نه / سواران بگرد اندرش [illegible] چند
فرود آمد از اسب رو [illegible] کرد / گوان را همه پیش گودرز [illegible]
سپهدار [illegible] فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
زرودی سوی پهلوان آمدند / خروشنده و روشن [illegible]
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود بر خواندن [illegible]
بزرگان چو آن نامه و پند / شنیدند گفتار و پاسخ دبیر
[illegible] / همه [illegible]
چو از پیش گودرز برگاشتند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه [illegible] بان بازین زرین ستام / چه شمشیر زرین زرین نیام
بجشید [illegible] زر / گرانمایه [illegible] آمد کلاه و کمر
فرستاد زود پهلوان سپاه / سوی لشکرش بر گرفتند راه
چو روی [illegible] نزدیک پیران رسید / پیش بپدرست چنان [illegible]
به پیران گرفتش فرو برد سر / جهاندیده پیران گرفتش ببر

چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخواند هشتم بر / یکایک رخ پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بر آنست کآمد بجنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / نگردان سخن بر سپه بر پدید

وزان پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
ازان خون هفتاد پور گزین / نیارامش اکنون دل از کین

کرا بود کو را فکنده بجنگ / بتوبی همی کینه سازد برین
چرا من بکین برادر کمر / نبندم نخارم همی کینه سر

زان خون سهصد تن نامدار / کنار تن چه باشد که کارزار
که اندر بر و بوم توران دگر / سواری چو پیران نبندد کمر

چو نشستی ان سرو سایه فکن / گرفتند ناگهان ناپدید ازین انجمن
بیاید کنون لبت سار لهیان / نماندن بایران بر و بوم ستان

بمردی یزدان بشمشیر تیز / زآرام ازان انجمن رستخیز
ازو نیستان کام هست شیر بود / زمهور بر لشکر آورده دود

بیاده بهر گرد یکی سوار / دو رسته سوار اندرون کارزار
ورد کنجهای کهن برگشاد / بر حال پر داد دینار وزر داد

چو این کرده شد نزد افراسیاب

پیغام دادن پیران سوی [illegible] با فرستادن [illegible] افراسیاب کردن [illegible]

هیونی برافکند هنگام خوب

فرستاده با هش و آگهی پر / سخنگوی و گرد و سوار و دلیر
گرو شاه توران سپه را بگوی / که ای دادگر خسرو نامجوی

که اکنون که چرخ و سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بخت خشنت ستیز / بکس نام شاهی نبودت نیز

نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کمر بستن و افسر و بخت را
از انکس برآرد جهان آذر گرد / که پیش تو آید برو زو نبرد

یکی بنده ام من کمر کار تو / کشیده سر از راز و پندار تو
بگنجند و از من چنان رزمساز / وزان خویشتن را ندانم کنار

کران ایزدی بوده و بود آنچه بود / نیامد ز گفت ار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه / گنه کردن آزاد و آزرد راه

بسالم کنون من بشاه آگهی / نکرد و چه آورد پیش سپهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / بایران سپه بر ببستیم راه

وزانسو بیاید سپاهی گران / سپهدار گودرز و ماوی ازان
کزاین ارکاد و منوچهر شاه / بتوران نیاید فزون زین سپاه

بانگاهی جایگه ساختند / سپه را دران کوه بنشاختند
سپه را سر اندر بر شمشیر لنگ / بروی اندر آورده بود نهنگ

بجستیم رزم اندران رزمگاه / که آید مر سوی پاهون سپاه
سپهدار ایران بیامد ستوه / بیاهون بیامد ز لشکر گروه

بیامد سپاه هشیران که بدان / سر پهلو توریان شد کنون
برادر جهاندار هامان من / زکینه بکوشید از آن انجمن

بیاری سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بران شیر مرد
چنان بکین جستنش پور گیو / بمردید با گرد هامان نیو

ابردست چون ترک گشته شد / سر بیژن زیر تیغ را کشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بیاید از کیانی فتد در کمند

دل نامداران همه درشکست / همه شاد و مانی شد از دو بیست
یکی رزم تا شب بیامد گروه / بگردیم و نامد دل از غم ستوه

چو شد با قضا از ما داد آن تا / سر از تیغ دیده دران رزمگاه
دو دیگر گرشتی تیغ نامدار / پیاده هزار آزموده سوار

بوقت ازین

برفت از بر من سپیده دمن / بیاوردش از راستی بر زبان
من از درد دل بر کشیدم سپاه / غریوان برفتم تا آوردگاه

چو نهصد شد از نامداری سپاه / سرازتن بریده فکنده براه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با یکدگر همگروه

دو بهره ز گردان ان انجمن / دل از دور دخسته شمشیر تیز
بیارستیم خسرو ایرانیان / بجنبید همه یکسر پسته میان

بجستم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ناپاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / وزان نیز بگذشتم اندیشه سر

که گیتی در آید همی با سپاه / چنین سپهبد بدین رزمگاه
که آید دگر با شنه درستاخیز / که خسرو گند سوی یاری گذر

سپهدار واند که من با سپاه / بیارم شد آنچنان که گنه خواه
گشت و بانگ جنگجوی / نهد سوی ایران بدین کینه روی

بگرداند این بد ز توران زیان / ببندم بکینه کمر در میان
که گردان ما را ز ایرانیان / برآید خانه کسی کینه خواه

فرستاده چون گفت پیران شنود / بگردار باد بر دمان برد مید
نشست از بر بادپای نوند / بگرداد آتش همی لون نوند

بشد تا بر ترک افراسیاب / نه دم زد و نه بنه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / بیوسید تخت و بیاراست جای

چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
شد از کار پیران کنان پر ز دل / بران کار بنهاد پیوسته دل

وزان نیز کز دشمنان شد نوش / گرنیندوبان شود گشور خوش
ز هر سو که گفت آنکه آمد چنگ / بدو گفت جهان گشته بر چشم تنگ

چو گفتار پیران از ایشان شنید / سپه را همه پای بر جای دم
روا آفرین کرد و شادی نمود / بدرش اندرون روشنایی فزود

فرستاده را در بگوش نهاد / بسازید وان شب همی کرد رای
شبگیر چون تیغ بسر نهاد / هم اکنون فرستاده را درشتاد

چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای نیکدل مهربان راه جوی
به بیخود نا بازگرده بجای / سوی نامور بنده که خدای

ز هر بیشتر نزد من دستگاه / تو بی برتر از پهلوانان بگاه
تو ای آزادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن

همی دون بهر کار با گنج خویش / گزیدستی از مهر جان بخویش
همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان وفدا کرده تن

بیندکی جز تو سالار نیز / ببند و کمر چو تو هشیار نیز
تو بر روی رخ دین تا باران سپاه / تو کردی دل خسته از دشمن سیاه

نخست اگر گفتی من از انجمن / کنه کار دارم همی خویشتن
ز توران و پشنگ اندر آمد بمهر / چو تو پهلوان پیش ماند سپهر

بدین من کنون هم بیازرده ام / دل هر گزاین یاد نادرده ام
چو کیخسرو آمد ز توران زمین / بایران و یا با کستر آرگین

کجا بود بیش از گر و کار / نبایدش نیز از کس آموزگار
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار کیر و توانگ دل

نیا شستم بدوران مرد و رب / بجوییم همی زین سخن کیمیا
چو کیخسرو از من بگیرد فروغ / هنر و خوانش که باشد دروغ

چنین خواست یزدان دیگر چه بود / مراز تو بر دل چه آزار بود
ندین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
وگر کو گفتی ز کار سپاه / بگردید از تیره خورشید و ماه

همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد تیره گرد
کسی برکشد تا بخورشید کوه / هم او اندر آرد بخورشید سر
یکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد گردد گهی مستمند
تو دل را بدین دو جسته مدار / روز ابدین چند بسته مدار
سخن گفتن از کشتگان شد جواب / تو دل را از کین را برمتاب
ولی کان نه زو دید دراو بشود / طلایه بر [illegible] اندر اوش بود
دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
چرا آنست کامد تو را آگهی / که گنجه و آید ز شاه شهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه / که سوی دهستان بیامد ز راه
سپاه و هر آن کس که [illegible] روز گاه / که ازین جستی همی باید نگاه
کمین خود برانم گر آید سپاه / بر ازوی جیحون که از رزمگاه
ز گودرز نامم [illegible] / بلخ کنده لشکر [illegible]
بابان از آن کوه رانم سپاه / کزین پس ببیند کسی بخت و گاه
بگنجه و ازین نماند جهان / بسر بر فرود آیمش ناگهان
بخوزستان برم سر ستیز / که گر آید بروز از سوی گرش
که آسمانی و گر کوه کاه / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / مراد است یزدان بگیرد نیاز
ز یزدان [illegible] / همه ایزدی آنچه باید شدست
یکی نامور لشکر نامدار / دلیر و خردمند و پیل دو هزار
فرستادم ایشان [illegible] / که روشن شود جان تاریک تو
از ایرانیان ده ز توران یکی / بخشم یکی ده سوار آن یکی
چو لشکر بنزد تو آید [illegible] / سر و تاج گودرز [illegible]
همان کوه کوهکرد در حصار / بمردان جنگی ز پای اندر آر
[illegible] / به پیران ز کشتی با و گفتن
فرستاد و بشنید پیغام شاه / یلان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده هم زین سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل / شده از غمان یکسر آزاد دل
نهانی بهانش برآورده بود / پر از خون دل و بخت آزرده بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاشته هست بر کارزار
هم از شاه ایران دلش تنگ بود / بترسید کاید زمانه بجنگ
به پیران چنین گفت کای نامدار / چه باید شگفت اندرین روزگار
[illegible] / چو از تو جهاندار داننده است
ز جنگ و کمر تا چرا روزگار / که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین گرد گودرز [illegible] / سزا را که از خویشتن کرده بهر
بیاورد گل تازه از خار جنگ / شود خاک از بخت بیدار [illegible]
شگفتی تر آن کز پی آز مرد / همیشه دل خویش دارد به درد
میان سپاه و دو چیزه دو شاه / ندانم چرا باشد این کینه خواه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جو / دو لشکر روی اندر آورده روی
چگونه سرانجام این کارزار / که او بگشت گردش روزگار
پس اگر به یزدان [illegible] / کجا ای روشنی داد گر دادگر
کاو افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
درین رزمگه گشته خواهد شدن / سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران به کین / بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / بیارد روان گرد گاه از تنم
[illegible] / گرفته کسی راه و آیین من
گرا گردش روز بر کام نیست / در آمرگ با زندگانی بکیست

وزان پس سران سپه را ببرد

وزان پس سران سپه را ببرد / بگودرز کشواد دل بسپرد
دو رویه بر آمد ز لشکر خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه

جنگ ایرانیان و تورانیان بانبوه

بجوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / ببارید تیر اندر آن رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیر و تیغ / چکاوی کز آبزش از تیر و تیغ
زمین آهنین گرد و سنبان ز نعل / برو دشت گردان چو گلزار لعل
از آن پس خستن کاندر آن رزمگاه / بدیده سر افشان گفته و راه
برآورد که جای گشتن نماند / یلی اسب را از گشتن نماند
زمین آهنین و هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند [illegible] / بمانند گردان بر آن دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / خروز چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / بلهاک و فرشیدورد
که چندان گاه باشما [illegible] / کسی کو بدین رزمگه در خورست
سواران گزیده [illegible] / نیوم اندرین رزمگه ناجوی
ز ترسیان گروهی که بسیار ره / سپه را ز دشمن نگهدار تو
بایشان بسیار بدنش سپاه / شمار دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه / بر دشت گر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد / شود تا بر آرد ز گودرز گرد
جوان نامداران توران سپاه / گشیده ندان لشکر کینه خواه
نوندی برافگند پس دیده بان / از آن رزمگه تا بر پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همیدشت هر سوی دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / [illegible]
سواران ایران برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
نوندی براند بر سوی وان / باگاه گردان ز پهلوان
نگه کرد گودرز تا بخت کوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی بسه تیر [illegible] هجیر / بر ایشان به ربود با تیغ و تیر
بر گیو گودرز لشکر [illegible] / بگوید که لشکر سوی رود کوه
چاری فرشته گرد با گروه / [illegible]
که او چون شبان بود و لشکر رمه / و دیگر بفرمود رزم تن بکیو
گرفت سپه را یکی مرد نیو / بگردآوران سپه یکسره
بیایید ز توران بایران سپاه / گرانمایه سپاه و بدو جای خویش
وز آنجا بهشتاب پای پیش / بباید شدن تا بود چون سپاه
چو بشنید گفتار فرخ پدر / بجز در او را [illegible]
بگفت آنکه گفته به پهلوان / هیچ جز مند بسته کمر
ز لشکر یکی نامور برگزید / ز لشکر گزین کرد فریاد کرد
بخواند و سپه یکسر او را سپرد / چو بشنید گیو این سخن بر دمید
بیو نیو بازگشت و [illegible] / رو تا خستن سوی فرشیدورد
بیامیزد او دود و آب کرد / دو صد کار دیده و دلاور سران
همیدون بگرگین میلاد داد / بدو گفت از ایدر بگردان عنان
اگر زو بیابد او بستان / ز گردان دو صد با درفش چو باد
بگردان توران که هم عنان / کنون بر دو باید بایشان سپاه
هنرکن پدید اندران رزمگاه / بپیران چنین گفت کای پهلوان
گر آمد که گسسته و کارزار / گرایشت سپه شان بهم بر شکست
دل پهلوانان شد از درد پست / از ایشان به پیشرو تن باید او

کنون شیرمردی بکار آیدت / گر بادشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه / کنون رفت باید بدان کینه گاه
از اید و بر و تا [illegible] سپاه / بپیران بد آنجایگه کینه گاه
گر ایشان همه شهر توران بدست / چو روی تو بینند [illegible] پوست
اگر دست یابی از او کار بود / همه بخت بیگانه آخر تبار بود
بر آسایند از رنج و سختی سپاه / شود شاد ما نه سرافراز شاه
ببالی همی گنج و بس خواسته / شود کارهای تو آراسته
شکسته شود دشت افراسیاب / جگر پر ز خون و دو دیده پر آب
چو گفت این سخن پهلوان دلیر / بسر جنگ آهنگ بسته کمر
سواران پس میمنه [illegible] / [illegible]
که از زه بیرون آمد و گستهم / چو پیر سپهدار و بیژن بهم
از آنجا سوی قلب توران سپاه / گوان زاده کان را کشیدند راه
بکردار شیران بر رزمگاه / یلان باد پایان همه [illegible]
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت برکستوان و سوار / پراگنده گشته که کارزار
چه مایه فتاده و چابک ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور
چو پیران درو دید [illegible] سپاه / به میدان تکاپوی [illegible]
بیاید بخت سیاه و زرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
بر آشفت [illegible] پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی [illegible] / نومیدی از جنگ [illegible]
سپهدار ایران کسهای خویش / بماندند تا چیره برجای خویش
چو گیو اندر آمد روی پیران [illegible] / عنان سوی [illegible]
از آن مهتران بیش پیران چهار / [illegible] اندر افگند خوار
بزه کرد پیران [illegible] کمان / همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد و گیو سترگ / بنیزه درآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد / [illegible]
فروماند اسپش همیدان نگاه / کز آنجا همی پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان تیز رو / ز خشم اندر آمد [illegible]
بکوشید و بگشاد لب داد او / [illegible] در خشم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان بر گرفت / یکی درقه [illegible] بسر برگرفت
کز ازه گرده بگشاد بر / [illegible]
ز زور برش چهار تیر خدنگ / بنه کار گر تیر بر کوه کنگ
همیدون سه چوبه ز اسب سوار / بزد گیو پیکان [illegible] کارزار
نشد اسب خسته نه پیران نیو / بدانگاه رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید [illegible] / برفت از بر گیو یاران [illegible]
سوی لشکر خویشتن تاختش / همه [illegible] کیمیا ساختش
بدان تا کند خسته هر گیو را / شکسته کند لشکر نیو را
بنزدیک گیو آمد [illegible] / کای نامور گرد پرخاشجو
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ [illegible] بسی تیر [illegible] / مرو را بود روز سختی [illegible]
سرانجام بر دست گودرز هوش / [illegible]
کادو از زمانه نیابد فراز / چه چیی تو او را بسختی [illegible]
پس اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت از وی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان [illegible] / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و جنگ گذاران من

شمارا ز بهر چنین روزگار

شما را ز بهر چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آید سپاه / جهان شد ز دشمن بکار سیاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ / پیش سپاه اندر آمد بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بر دمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک / نباشد بتن نیست مان زین باک
ببندیم دامن یک اندر دگر / نشاید ازین کین کشادن کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد

جنگ گیو با لهاک و فرشیدورد

برفتند [illegible] با او نبرد
بیامد بگیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همیخواست کو را رباید ز زین / نگون را ز اسب افگند بر زمین
[illegible] / پیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسب اوی / [illegible] اندر آمد بروی
پیاده شد از اسب لهاک گرد / فراز آمد اندر دو فرشیدورد
بران نیزه گیو تیغی چو باد / [illegible]
چو گیو اندران زخم او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بغرید چون تندر [illegible] / که از دست او جنگ آمد رها
[illegible] / [illegible]
بکوشید خون از [illegible] جگر / تنش خسته گشته [illegible]
چو گیو اندرین بود لهاک زود / [illegible]
اباگرز و با نیزه برسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
جهاندیده جنگ [illegible] سران / بر و بر بیارید گرز گران
بزین پلنگ اندر آمد سوار / ستوه یی [illegible] آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پایداری ازان شیر مرد
ز بس خشم [illegible] / که مارا بیابد ز اختر بسر
[illegible] / ز ره در و پوست پیلان سترگ
ز پیکار شن گیو [illegible] / همی گشت هر سو [illegible]
[illegible] نهاده دو رویه [illegible] / یکی را نیامد سرانجام شیب
[illegible] کار آمد [illegible] / مر او را دلیران [illegible]
[illegible] توران سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی گیو [illegible] آمد [illegible] / که از [illegible] فرشیدورد
ز فولاد و در دست روی ستوان / [illegible]
همی زنگ روی نهاده بسر / سر لشکر [illegible]
بزد نیزه را بر کمربند اوی / زره بود [illegible]
یکی تیغ زد دست [illegible] / ز پشت گرازه درآمد دلیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد / زمین را ببرید ترگ [illegible]
[illegible] / ز اسب اندر آمد [illegible]
پس بیژن اندر [illegible] گستهم / ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / [illegible]
ز توران سپاه اندر ایشان [illegible] / پیاده دوان تا یکایک نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم / [illegible] ز هم
[illegible] برآمد [illegible] / دل گستهم [illegible]
بپشت یلان اندر آمد هجیر / [illegible] تیر
[illegible] / [illegible]
پیاده شد از اسب هر دو سوار / سپر بر سر آورده [illegible]
[illegible] / سواران [illegible]
سواران ایران و توران گروه / همی گرد کینه برانگیختند
همی خاک با خون برآمیختند / [illegible]

ز اسپان و مردان همه رفته هوش / دهان باز مانده ز بانگ خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
ازو بخت پیلان بسر فرمان / ازان زر بکم بازگشته دمان
بران بر نهادند هر دو سپاه / که شب بازگردند از آوردگاه
که هم شب بگیرم ز مردان مرد / که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران به رخ [illegible] / یکایک بروی اندر آریم روی
ز پیکار یابد رهایی سپاه / بریزند خون سر [illegible]
بکردند همان گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو [illegible] / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی زیبد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز نزدیک شاه
ز دو شنوران هر که فرسوده بود / [illegible] و تیغ در آلوده بود
همی جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت / [illegible]
بتدبیر کردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / مرا از شگفتی چه آمد به سر
چو شب حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه

[illegible]

آمدن پیران [illegible] بر زنگه [illegible] گفتن با گودرز

[illegible]

پاسخ دادن گودرز [illegible] پیران را

[illegible]

گفتار اندر گزیدن کیخسرو ... لشکرهای خویش ...

اول جنگ فریبرز است با کلباد ویسه

دوم جنگ گیو است با گروی زره

سیم جنگ گرازه است با سیامک

چهارم جنگ فروهل است و نبرد با زنگله

یازدهم جنگ گودرز است با پیران ویسه

بازگشتن پهلوان ایران بلشکرگاه خود و فیروزی

پنجم رزم رهام است با بارمان پهلوان

ششم رزم بیژن است با رویین پیران

هفتم رزم هجیر است با سپهرم

هشتم رزم زنگه شاوران است با اخواست

نهم مصاف گرگین میلاد است با اندریمان

دهم جنگ برته است با کهرم تیغ زن

آمدن شاه کیخسرو بیاری سپاه خویش

زاری کردن لهاک و فرشیدورد

زاری کردن لهاک و فرشیدورد با توران سپاه

فرار نمودن لهاک و فرشیدورد از سپاه توران

[illegible]

رفتن گستهم از عقب لهاک و فرشیدورد

[illegible]

فرود آمدن لهاک و فرشیدورد بچشمه و کارزار کردن با گستهم

[illegible]

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

[illegible]

رسیدن بیژن بگستهم و بلشکرگاه آوردن و داستان ...

[illegible]

پیروز شدن پهلوانان شاه کیخسرو را

زنهار خواستن توران سپاه از کیخسرو و پیاده

آوردن گستهم را بنزد کیخسرو

زنهار دادن کیخسرو تورانیان را

گفتار در رزم کیخسرو و افراسیاب و مدیح سلطان محمود و این جنگ بزرگ نام نهاده اند

بگیتی بکان اندرون زر نماند / که دستور بخشش ورا بر نخواند
ز دشمن ستاند بدوست / خداوند بر روز [illegible] و دست
برزم اندرون گنج پیدا کند / چو بزم آیدش پیش گنج آکند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / بدان گرز دار گهان رستخیز
از آن تیغ در دست گوهرفشان / ز گیتی نگوید همی جز نشان
که بزم اندرش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / جهان پر ز [illegible] چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / بزور و بکوشش ببخشش [illegible]
اگر جود با کین بیامیزدی / ستاره بجنبش فرود آیدی
[illegible] / که اندر میان باد او هست راه
پس لشکرش [illegible] زنده پیل / خدای جهان یار او جبرئیل
اگر بیم بد هند و کشور دهند / جهان گنج و هم گنج و افسر دهند
[illegible] ز پیچان او / دگر کش شنیدن ز فرمان او
که در بزم گیتی بود در بهشت / برزم اندرون کوه در [illegible]
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / نگاور [illegible] ز چنگ شیر
جهاندار محمود کامد جهان / [illegible] سر سرکشان
جهان تا جهان باشد او شاد باد / بلند اخترش افسر ماه باد
[illegible] نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان بزم و رزم و همان سور هست
کی [illegible] گسترده شد در جهان / که هرگز نماند نشانش نهان
[illegible] / نشستنگه فضل بن احمد است
[illegible] / [illegible] و بدین [illegible]
کز آرام این پادشاهی بدست / خرد در سر پادشاهی [illegible]
گشاده زبان و دل و [illegible] / [illegible]
ز دستور فرزانه دادگر / پراگنده و رنج من آید بسر
بپیوستم از گفته باستان / [illegible]
که در روزگاری [illegible] / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده [illegible] / بلند اختری باز بخشنده [illegible]
همی خواستم تا که آمد پدید / جوادی که جودش [illegible]
که آرایش چرخ گردنده اوست / برزم اندرون ابر بخشنده اوست
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزنده ملک و تخت و تاج
ز رزم دلیران توانا بود / [illegible] دانا بود
بیاراست [illegible] / [illegible] روان پرورد
[illegible] / همیشه [illegible] یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / [illegible] برنج
[illegible] / [illegible]
رخ لاله گون گشت [illegible] / چو کافور شد رنگ [illegible] سیاه
بدانگه که شد سال [illegible] / جوان [illegible] جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد [illegible] گزند
گرامی [illegible] / [illegible] فریدون فرخ نشان
فریدون فرخ نشان زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فزون شد [illegible] تاریخ او / که جاوید بادا [illegible] او
از آن پس [illegible] / نهادم دل [illegible] آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او
[illegible] / [illegible] شمشیر و گرز [illegible]

همی خواهم

همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند دلم [illegible]
گر این نامه بر نام شاه جهان / بگویم [illegible] سخن [illegible]
[illegible] خاک راست / روان [illegible] پاکرست
جهاندار بخشنده دادگر / [illegible] هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند تاج و [illegible] بخشش / [illegible] و [illegible]
[illegible] آواز او [illegible] سنگ / [illegible] جنگی پلنگ
چه دینار و بزم و چه شمشیر و جنگ / [illegible]
جهاندار محمود خورشید [illegible] / برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر تخت او / بکام دلش گردش بخت او
دلیران که او را [illegible] ستود / [illegible] بشنود
[illegible] از [illegible] برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
بجاهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بیفکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
[illegible] آفرین بر جهاندار [illegible] / [illegible] پایگاه
[illegible] کردار اوست / جهان [illegible] آثار اوست
چو پاینده دارم ستایش ورا / پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد [illegible] بنده باد
کنون زین سپس نامه باستان / بپیوندم از گفته [illegible]
[illegible] کار / نباید مرا [illegible] آموزگار
[illegible] / [illegible] دور چشم بدی [illegible]
از [illegible] دل انجمن / [illegible]
چو [illegible] کیخسرو آمد پدید / [illegible]
[illegible] / [illegible] لاله [illegible]
کنون [illegible] / گر [illegible] سخن یافتم [illegible]
[illegible] چشم / یکی [illegible]
[illegible] / [illegible] دل [illegible] رنج
تن آسانی و ناز و بخت بلند / [illegible]
یکی را همه ساله [illegible] رنج / [illegible] سرای سپنج
چنین پرورانده همی روزگار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
یکی را همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر آنگه که سال اندر آید بشصت / [illegible] دو دست
[illegible] / [illegible] رزم و [illegible]
جهاندار اگر چند کوشد برنج / [illegible] و گنج
[illegible] / [illegible]
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / که [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / [illegible] سپنج
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگویم کنون [illegible]

لشکر آراستن کیخسرو و طلب داشتن لشکرها از اطراف

[illegible] از بهستان

چو شد کار گودرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآمد خروشیدن [illegible] / سپاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروشش [illegible] درگاه
[illegible] / [illegible]
چو پیش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن نامور [illegible] سرکشان / [illegible] نشان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپهدار گودرز

سپهدار گودرز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

پیغام دادن افراسیاب نزد کیخسرو

[illegible]

پیغام کیخسرو رسیدن شیده از زبان افراسیاب

[illegible]

پاسخ دادن قارن بشیده از زبان شاه کیخسرو

[illegible]

رفتن کیخسرو و جنگ شیده پسر افراسیاب

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

جنگ ایرانیان و تورانیان

گریختن افراسیاب از شاه کیخسرو

نامه فرستادن کیخسرو به نزد کاوس

رفتن کیخسرو از عقب افراسیاب

دوم جنگ کیخسرو با افراسیاب ترک

ز بس چاک چاک

چنان دارم امید کز آفتاب
برآیم گناه وراز هر سو سپاه
بپوشیم تا پیش ازان کوه سیاه
سپه را کنون روز بخت
شکسته [illegible]
چنین گفت گیتی که با سیج بود
پدر بگذرد کس نماند بجای
که کین پدر بر تو آید ...
دگر روز چون خور برآمد ز راغ
[illegible]
شهنشاه بنشست بر تخت عاج
خردمند چون نزد خسرو رسید
[illegible]

چنین جهان نیز هر گز کواب
بپاید کنامش چنین دستگاه
بخواند رو بر [illegible]
جهان روز [illegible]
کزین پس شود میکان خارسان
زمانه بپوشد نو بکار کرد
پسر باشدان [illegible]

نهاده ز بر روی زرین چراغ
بر همه شدان [illegible]
همی بود با نامداران سپاه
[illegible]
[illegible]

اگر گشته گردنده [illegible]
بر رسیده از رنس [illegible]
همه باره روز فرود آوریم
چو دشمن بدیوار گیرد سپاه
چو کشتا گاوس یاد آوریم
پدر بر پسر بگذراند بدست
بزرگان بروآفرین خواندند

خردمند را [illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت کای نامور شهریار
[illegible]

چپدر رنس تیغ یزدان پرست
[illegible]
همه سنگ [illegible] آوریم
[illegible] سپاه
[illegible] آوریم
چنین تا شود سال صد بار هفت
[illegible] خواندند
[illegible]
[illegible]
خردمند [illegible]
[illegible]
کلاه بزرگی [illegible] گرفت
[illegible]
[illegible]

فرکیون مجاحمری

تو اکنون خردمند با پادشاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شنیده جهان [illegible]

بپذیرد ... مردم بار رب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه با با کین [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
مبادا [illegible]

نگه کن که تا چند شد فراخ
جهان کارزار سواران جنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درودی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چو بر دشت ارغیش ایران رسن
بفرمود تا سنخت بر جردری
ز بانگ کلنگهای چینی و رود
خروشیدن پیل و بانگ سران
ز نعل سیه چو بهار فروخت
وزان باره چندی ز رکان بز
برآمد خروشیدن کارزار
خبر شد بجائی که با فراسیاب
کر با باره و ز شکار آن جایگاه
چنین بدینک و رو کرو حیات
بکردار شیران برآویختند
برستم بفرمود پس شهریار
ابا ترکش و تیغ و تیر و کمر
سواران چو جاده ز هر دو گروه
ابا ترکش و تیغ و تیر و کمر

[illegible]

به ایران برآید ز ایران سپاه

[illegible]

به دستان چنین گفت

دیگر جنگ کیخسرو با افراسیاب

ستاره بپیمود

گودرز پشت

یکی مرد بیدار دل نیک خواه
بپوزش فرستاد نزدیک شاه
[illegible]
فرستاده زان گفت گو را بگوی
فرستاده برگشت و آمد چو باد
[illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن
[illegible]

[illegible]

فرستاده و کارآگهان بدو داد بیامد بدرگاه چون شد و شاه
دگر نامه چون نگران رسید دل شاه و نگران دگرگونه دید
ز بخت و از رفت نامه بداد بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سکیزر فرستاده با خوار کرد دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت پادشاه ایران بگوی که نادیده بر ما فزونی مجوی
ز نامه همه زیر تخت منست زمین روشن از تاج و بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر نخستین برین بوم تابد بمهر
همه دانش و گنج آباد تست بزرگی و مردی و پیروزی دست
گر از من همی باز جویی رواست که هر جانور بر زمین پادشاست
بجنبیدم ار گونه‌ای بر تو راه زبانی مکن بر کهن زیبا
ورایدونکه باشد گرآمیخته مهر ازین پادشاهی ترا فت بهر
نمانم که بر خاک بالد بری وزین مرز جایی بپای سپر
نمانم که باشی که چندو رکن و گر یابی از زخم تنگ بر
بریکوند بر شاه پاسخ شنید ازانجا که لشکر اندر کشید
بیامد کرازان بنشانه ختن جهانگیر با نامداران انجمن
بر فغفور و خاقان چین بر شاه با پوزش و آفرین
سر منزل از چین بر شاه آمدند خرد و نامداران بر او آمدند
همه راه آباد کرد و دو دشت در و دشت چون جایگاه بگشت
همه راه پر پوشش و خوردنی از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه بپیشند آذین براه و در راه
بدیوار و دیبا برآویختند ز بر مشک و عنبر همی بیختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد چنین اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت با شاه از کهتریم دگر کهتری را فزوده اندر خوریم
جهانی بتخت تو آباد گشت دل دوستداران تو شاد گشت
گرانمایه مادر خور شاه نیست کالم که هم تیره بار آهنست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه نشست اندران نامور پیشگاه
بپیوسته فغفور هر بامداد همی شاه را نو بنو هدیه داد
ز دیبای چینی ز بهر نشاط بیاورد فغفور چین صد نثار
همی بود در پیش او بر بپای ابا مرزبانان فرخنده رای
بکین اندرون بود خسرو بزرگ ابا نامداران ایران سپاه
چهارم ز چین شاه ایران براند بکهران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک کهران رسید ز لشکر جهاندیده برگزید
ز شاه کهران فرستاده گفت که با شهریاری خرد باد جفت
بگو کز کجا تا کجا رفته‌ایم نه مستیم و در آرزو رفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز پیراه و راه مرا بگویی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا کسی بی‌نوایی ندارد روا
برانم که دستی بکشتن کسان نگردند چاره هر کس بسان
شما چون بیاید جنگ آورید جهان بر بد اندیش تنگ آورید
گر آید دگر گفتار بر شنوی نگون فرود آن کس اندر شوی
همه شهر کهران تو ویران کنی چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد بفرد دلش جای پیغام و داد
سر بخرد از سخن برگشت نگاشته مغزش از آمیز گشت
بیا کند لشکر همه گرد کرد بیار است تا دشت جای نبرد
فرستاده را گفت بی‌گردوور بزرگیت ایران بیگان مرد ستور
نکویش که از گرد شیر روز نوشتی چنین ساز گیتی فروز

بگیتی جوانی

چنین چون آگهی ز ما بستر د برانی که مردان کدامند و کرد
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت همه گرد کهران سپه در گرفت
فرستاده شد شاه خود بازگشت همه شهر کهران پر آواز گشت
بیاورد پیلان جنگی دو دست تو گفتی که اندر زمین راه نیست
ز آواز اسپان و جوش سپاه همی ماه و چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه که کهران سپه شد ز گرد سیاه
همه روی کشور در و دشت و پیل بدیدند کنون شهر با باز و پیل
بفرمود تا بر کشیدند صف گرفتند گوپال و تیغ و نکف
ز کهران طلایه بیامد بدشت همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران بکار که بودی بنزدیک او روز جواز
بیامد بر آویخت با او بهم چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد دل شاه کهران پر از بیم کرد
دو لشکر بدانگونه صف برکشید که از گرد چشم آسمان تیره دید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه سپه برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهبد طوس جهان شد پر از ناله بوق و کوس
چنین اندر آمد کاویانی درفش پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل جهان شد بکردار دریای نیل
عقب پیدا شد و کهران گشت بزوبین ازان خستگی هم برست
یکی گفت ما همچنین ... ایم بدو گفت شاه ... سپاه کریم
سر شهریاران که رو ز تن که بر تیره از لخت اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب چنانکه بود شاه را هالیجوار
... نباید که گرد و تمش بران هم نشستان خسته و جوشش
بپوشید در روش دیبای چین که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد دو هزار سواران و گردان جنگ گذار
هزار و صد و چل گرفتار شد سر زیرکان پر ز تیمار گشت
بجز پیلان وزان نوآسته سرا پرده و گاه آراسته
بزرگان ایران تو کشته‌اند بسی پیر با لخت وافزنده
وزان پس دلیران بر چاره جوی بتاراج کهران نهادند روی
خروشیدن زنان کودکان همه تیره و کهران پر از بیم گشت
همه پای شهر آتش اندر زدند همی آسمان بر زمین بر زدند
بخشید از ایشان زن و کودک خورد بر در ایستاده
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه بفرمود تا باز گردد سپاه
جهان پر ز ماتمکش جوش بیارادار غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند دگر بار زنهار درستی کنند
از ان شهر آمد که بد پارسا بیامد نیایش بیاد و
که ما بیگناهان و بیچاره ایم همیشه بر پایست ستمکاره ایم
گرایدون که دیده بیگناه ببخشید سراوار باشد ز شاه
خروشی برآمد زبر ور باب که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گرایند جایی خروش ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کارا کنم زود جیل کسی کو ندارد ز بیداد بیم
جهاندار سالی بکهران بماند ز هرجای گیتی کرا از بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار بیاراست باغ اندرو میگسار
بآتش بجز مور تا ابد سیاه بکهران بماند یکی چند گاه
بگوید جز از خوبی و راستی بیازد بداد اندرون کاستی

گل میوه دار

وزان شهر راه بیابان گرفت همه رنج را رود آسان گرفت
جهان شد بر ایشان یزدان پاک کزاندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز زار و زمین پر ز چید جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش ز گردون و گاو اندرون گاو میش
بدشت اندرون تیره جای خواب هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره گشادند گردان میان از گره
ز چین و ز کهران همی بر د شاه همه کار و سازان دریا براه
بکشتی بگو آنچه بایست کرد بکشتی بیامد ز اکند مرد
بفرمود تا نو شتر برنشستند ز یکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار از رنگ ... راه جوی ز رفت بلند آب سیراب زرد
بران بندهٔ کی بر فرایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند که آور الحلفی برو بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه و درا بزرگان ایران و گاه درا
همی گفت اگر کردگار جهان نشانسته آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی خدای تری و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا بدانگونه بود کز آن کس ز ستی جهان کم شود
بشستانه کشتی ز همی بر آب گر و ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که هیچ اندر هشتی رسال شدی کج و ویران او شمال
سر بادبان بر زبر کاشتند خرمش ملاح بگذاشتند
نگاهی کشیدی بر راه جد وا که خوانندش طالع قم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا نشستند گویا راختر بیاد دست
شگفت اندران آب چندین سپاه نمودی بانگشت هر یک بشاه
ز آب اندرون شیر دیده و گاو همیدا ... شیر با گاو ... و
همان مردم و موی ها چون کمند همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی تن چو خوک و سرش چون ... همه آب انباره‌ای کیمره
نمایند یکی ... همی خواندی مدار و آفرین
بخشایش کرد کارسپهر هوا رام شد باز جنبود جهر
گذشتند بر آب بر ... ماه که با دی نکردی بر ایشان نگاه
چو چند و ز دریا بخشکی رسید که گرد با موج هجاز ادید
بیامد پیش جهان آفرین بمالید رخ خاک و روی زمین
بر آورد کشتی و زورق زآب شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابان پیش آمد ریگ و ... تن آسان بریک روان ...
همه شهرها دیده بر سان چین زنانها گر دار کهران چنین
بدان شهرها در بیاسود شاه خورش یافت چندی از آنجا سپاه
سر دانوانای شاهان اگیور بدو گفت رهروی از روز گار
درشتی مکن با کسی کار تیز کمانی ازان شد بر دلم بیمه
ازین پیش نادم کسی را ... کس پرستش کنم خویش را تا رس
ز لشکر یکی نامور برگزید نگفتا ز هر کس بدانم شنید
فرستاده نزدیک شاهان دو چام که هر کس که جوید آرام و کام
بیامد خرم بدین بارگاه بدل شاد و یکی دارش بگواه
هرآنکس که از این سخن بگذرد ز رای بد خویش کی فرزود
یکی سر مپیچد از آن بارگاه برفتند یکسر بنزد شاه

یکی نام کرد ازان

کسی کو نکوهد ازان مهتران بدرگاه رفتند چون گشت ...
چو دیوار دید و ... افشان بکار شد گردن پر نقشان
پس از گنگ دژ باز جست آگهی از افراسیاب و از ...
چنین گفت کو هیچ بدگو و ه کجا پدر زنت بیهوشی کوه
اگر شهری سر بسر رنگ و بو فرود تا گنگ فرسنگ صد
دلش کو بپور سیاوش براند ز بیداد مردم فراوان بماند
کنون تا برآمد برو روی آب بجنگ آمدم او افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار شدان ... پرورش ...
بر آمد درم‌شان حلقت از استند پس افراسیاب بدیدند کان گو ...
بفرمود تا بازگشتند و شاه سوی گنگ در رفت خود با سپاه
سپهر را بیاراست و روزی بداد تو بزدان یکی آفرین کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی همی خواند بر باد فرماندهی
بیامد که بیند بکین آن شهر اگر رنج یابد بی مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
بیاده شد از اسب و رخ بر زمین همیکرد بر کردگار آفرین
همی گفت با داور پاک داور یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا دانش و فر و زور سیاوه دل او ...
کزین باره شارستان پدر بدیدم که او پدر وارد و ارحک
سیاوش که از فرزدان کیب چنین کشته شد و بدزار مغاک
ستمگر بدان کو بدین شارستان دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره و گرد ... ز زور سیاوش که بر بیگناه
بدست بداندیش کشته شد چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد با فراسیاب که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت بیاید ز بیرون ... گفت
جهاندیده کار آنجا بماند دلی پر ز تیمار ...
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بمیدان دل افروز باغ بهشت چمنهای آن چون چراغ بهشت
همه گوشه چشمه و گلستان زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هر کس که این جایگاه هم اید ریاشیم با مرگ شاه
وزان پس بفرمود بد رستاه که گردن شاه توران سپاه
بجستند در دشت باغ و سرای گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان نگر تو بیابید جایی نشان
بر جستنش تیز بشتافتند فراوان ز گنجهای او یافتند
کشنده بسیار کس بیگناه نشانی نیابد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ در شهریار چو یکسال بد رامش و میگسار
جهان چون بهشت ولا دیز نود پر از گلشن و باغ و ایوان بود
رفتن همی شاه را دل نداد همی بود در گنگ بر دشت شاه
همه پهلوانان ایران سپاه برفتند یکسر بنزدیک شاه
که گر شاه هر ادل بجنبد ز جای سوی تخت ایران بیایش بدان
همانا بیابی تو افراسیاب که دشت از دو روی دریا بب
جهان پیر گاه و کاوس شاه ز اورنگ و فرو ز گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین که باشند نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود همه باره باک لی بر شود
از ان پس بایرانیان شاه گفت کزین پند با سود همی ... جفت
ازان شارستان پس بهار آنچه خواند وزان رنج برده فراوان براند

از ایشان کسی را که شایسته تر — گرامی تر از شاه و بایسته تر
ش را خلعت بیاراستند — ز روز باره پهلوان خواستند
بدو گفت از ایدر بشادی گمان — همیشه پراندیشه باید گمان
بجنبید چندانکه بد خواسته — از اسپان و از گنج آراسته
همه شارسان زو نو گشته به — چه بایار و بخت و افسر شده
بدانگه که بیدار گردد خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیاسته و راه جوی — بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری — برفتند جایی که بد مهتری
خور و شهر برخورده چندی براه — که بودند در شهریار سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت — ورود دشت کشیر جو باز گشت
کسی را نبد دل که گشتاد دست — بکوه و بیابان و جایی نشست
بزرگان بدید بدو با نثار — پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج — نشستی که یادی ز رفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری — وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دیدار سرو و سرفراز — پیاده شده روبرویش نماز
جهاندار بیدار بهر رهش — برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید — فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بدان روی دریا بماند — ز دیدار با گیو چندی براند
همیگفت هر کو بد دست یک — نباید که خواهد جستی درنگ
بفرمود تا کار برساختند — چو زورق بر آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود — که زرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشند — بدریای بی مایه اندر کشند
همان آب دریا یکساله راه — چنان تیز شد باد و آمد ماه
کران تا کران لشکر و بنگه — که دار هفته بیامد و گم گشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید — ببستند کشتی و هامون بدید
چنان بالید رخ را بخاک — ستایش کنان پیش یزدان پاک
نیایش کرده و پرستش فراوان — بلاغ و آنکس که کردی خله
بفرمود و بر باره خلعت ز گنج — بگیتی کسی را که پروید رنج
وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد انگشتی آمد ز راه — ابا لشکر ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه بیره کمران بار استند — ز هر جای بر لشکران خواستند
همه راه و بیراه آواز رود — تو گویی هوا تار بد رود و دود
بدیوار و با برآویختند — نشکر با درم زیرپی ریختند
بکردان هر آنکس که بد مهتری — دگر نامداری و کنده آوری
برفتند با دیبه و با نثار — بنزدیک پیروز شهریار
وزان مرز چندانکه بر خواستند — فراز آورید و بخشش آراسته
از انگشتش پذیرفت شاه آنچه دید — وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بکران زمین — بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز کمران بتوران و چین — خود و سرفرازان ایران چنین
پذیره شدنش رستم زال سام — سپاهی گشاده دل و شادکام
چو آزرده رنجه آمد پدید — سوار سرافراز افرش بدید
پیاده شد از دور بردش نماز — گرفتش بر شاه گردن فراز
بگفت آن سخنها که دید از راز — ز کم بودن جادو افراسیاب
بگفتش بر شاه رستم بماند — یکی هفته از جهان بجای آند

همی رفت سوی

همی رفت سوی سیاوش گرد — بباد سفندار بدو داد بود
چو آمد بدان شارسان پدر — دو چشم از دو پر آب و خسته جگر
نگاهی که گرسیوز بدنشان — گروی زره و بیژن دیو ملکسان
سرشاه ایران بدیده بخوار — بیامد بدانجا که شهریار
همی گشت بر سراران بر خاک — همیکردی و رویی و تن خویش چاک
بمالید بر ستم بر خاک روی — سزوی سپه گرد جهان کردی
همی گفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی در جهان یادگار
نماندم ز کین تو تا چند چیز — بنج اندرون تا جهان است بیز
پر از خون نخست افراسیاب — وزین پس نیارام چو تو هم خواب
رامینداگیش بجنگ آوردم — جهان پیش او داد خاک آورم
وزان پس بدان گنج نهاد سر — که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد — دو هفته بدان شارسان بود شاد
بر ستم دو صد دره دینار داد — همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم تو زر که شاه — بدان شارسان پدر کرد راه
سپه یکسره خواندند آفرین — بدان داد کو شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برگشت — همی رفت شادان و دل پر خرد
کشیدند از آن روی هیزم نیک — سپه را بنزدیک شد آب و رنگ
دو جاچون دو خمی بود میوه دار — کجا هر زمانی نوا دیدبار
بیاسود یکچند خورد و شکار — همان یکسواره همان شهریار
ز ترگان هر آنکس که بد سرفراز — شدند از نوازش همه بی نیاز
درخشنده روز و هنگام خواب — همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی را که ششانی نداد — بگرو هیدا ازو در جهان بر باد
جهاندار کیخسرو و تخت — بشد روز با دختر فریدون گشت
هم شب بر پیش جهان آفرین — همیبود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان — همیشه پراز خون دو دیده روان
جهان ریگ و کوه و بیابان و آب — همی پویم از بهر افراسیاب
که او راه تو داد کز شیر د — کسی را از گیتی یکس نشمرد
تو دانی که او نیست رو داور — بسی ریخت خون سر بیگناه
گر ما شدم داد گریست خدای — بنزدیک آن بد کنش رهنمای
دگر تیز من نامه امیدوارم — پرستنده داو بیننده ام
بگیتی از او نام دادار نیست — زمین را نباشد ز تور ارزیست
اگر زو تو خشنودی ای داورا — مرا باز گردان ز بیکار
بکشتی و در دل این آتش کین — بآیین خویش آور آیین آن
ز جای بیابانش بیاید بجست — جوان سر افراز بید
همی دو کیسال بهشت گنگ — بر آسوده از جنبش ساز جنگ
چو بود کنگ رزدون — همه بیدار کاوس
بکشتم تو و از سپهر آن زمین — ز قیچاق رستاخیز دریای چین
بی اندازه ذلشکر گستهم داد — بروگفت جاد و دل باش شاد
کجا بن دیگران در پیر نیست — هر کس فرستاده و نامه ساز
همیجوی از آن افراسیاب — بگرد و بشو در کیتی سپهی
وز آنجا که خواسته هر چه بود — ز دینار و ز گوهر نابود
ز مشک و ز دیبا و دیبای تام — همان جامه و تخت و تاج غلام
دگر کیش ورزد بیارو ورز — ز هر جای گرد فرود کران زمین
ز کاوان گردون کشان چل هزار — همی را بد بیش منزدن شهریار
همی گفت هر کس که گرکس — مدیره خه چو خواسته پیش از این
سپه بود چندانکه در کوه و دشت — همی روز و شب ورود لشکر کند
چو دم دار بر باشتی پیشتر — بمنزل رسیدی همه نو بنو
بیامد بدین هفتسان تا بکاج — بیادکشی ساج از برای باج

سپهدار دن بود و کیخسرو پیش — بکیخالی و خواران همیرفت پیش
وز آنجا بشد تا بغار کشید — زنشکر و خواسته جهان پر
نگوید ز دو جانسوزی گفت بر — دوم روز با جامه با بود
همیشد از آن روزهای شد و — بیاده برو شان با آتشکده
که تور فریدون برآورده بود — بد وانی را ایوان هنا کرده بود
بگستر و بر خوبان سیم و زر — بر آتش پراکند چندی گهر
وز آنجا که سر زنش نهاد — همی رفت با کام دل شاه و ر
ز جیحون گذر کرد و سوی بلخ — چه بیدار نوکستی سفر و تیغ
بلخ اندرون بود کیخسرو شاه — همی رفت بر لخ بگرد برداه
شهر نامور مهتری — بماندی سرفراز با سرکی
ببستند آذین بهر راه و در راه — بگاهی که بگذشت شاه و سپاه
همه شهر یکسر بیار استند — می و رود و دور شکران خواستند
درم ریختند از بر موبدان — چو دیبار و مشک از دانم گران
نشد امدون هر که درویش بود — دگر هر کس از کوشش خویش بود
درم داد هر بار زیر از گنج — برافکنده و شد بهر جایی بخ
سوفت تا گرگان آمد ری — همه راه با جامه دیبای چین
دو هفته بدین بزم بخشید و خرد — سیوم هفته آهنگ بغداد کرد
همه مردان و استاد خیمه درری — سوی پارس آمد که کاوس کی
دل شاه از آن گلی تازه شد — تو گفتی که رود سپید از ابر بند
با ایوانها تخت زرین نهاد — بکاشانه در رافش چون شاد
ببستند آذین بهشت و دراه — همه برزن و کوی بازار و گاه
پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان همه شهر کرده او ان
همه راه و بیراه گنبد بود — جهان شد رود یا برآرزده
همی مشک با گوهر آمیختند — ز گنبد فرود بخشند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی — ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید اندر آن شاه نو — بانگشتان باره بر ز زر و
همی هر دوان زار بگریستند — چو بنشینی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی — بران شاه بیک
همیگفت بی تو مبادا جهان — نگشت بزرگی از تیغ جهان
که خورشید چون تو ندید است شاه — نه جوش زر تخت کیا
فجر جمید تا بر فریدون رسید — پسر در زمین چون تو شاهی بزم
نه زینان کس که ریخ تو در جهان — دریست کاه جهان
سپهبد بخش روزی گریاند ابری — جهاندار شاهش زیبا آمدی
گر این شد جهان بر تو فرخنده باد — دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این همه بخت تو بود — زر بدخش شاهی و تخت تو بود
ز دیبه چاره و یاقوت و زر — همیگفت بنگک شاه بر
بر بکوفه نا تخت گوهر بکار — نشسته‌تش با جانها بدید از نخ
بفرمود پس کالجمن را جوان — برایوان دیگر بیارای جوان
نشستند در گلشن زرنگار — بزرگان پر مایه با شهریار
همی گفت شاه این شکوه که بود — هر یادو ز ما مداران شنید
ز دریا و از گنگ دزبار و کرد — لب نامداران پر از یاد کرد
از ایران هوی شهر دار — تو را باد با بیز تو چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت — زگردون شهر آز با برگرفت
بدو گفت روز تو و ماه نو — ز گفتار نای نو دست
که چون تو کس اندر جهان شاه و دیر — ز دین کهستان کوشش همی برگشید
کنون ما برین بشکفته نو کنیم — بهر روی هم پاچه و کیم
چه باید اکنش زر نگار — همی آورد آواز یاقوت لب میگسار

بگفته ز ایوان

بیکفته ز ایوان کاوس کی — همی میمی بر خاست آیام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه — همی خواست این رنج را با نگاه
بزرگان که بودند با وی بهم — ببزم و برزم و بشادی و غم
باندازه شان خلعت آراستند — ز گنج اندکی مایه بر خواستند
برفتند یکسو سوی گوشه ای — سرافراز با نامور مهتری
ببستند آذین بهر راه و در راه — نگاهی که بگذشت شاه و سپاه
بپرداختند از آن پس نگار سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند با انجمن — بیاد جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه — که جز از خدا از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریای کوه — برفتیم با رنج دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریای آب — نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گر او یکسر نهان اندر آید بگ — سپاه آوردند سوی پدر
همین از و سختی اندر آب — اگر چند ما داد گر یاور است
نیاچون شنید از سپهر سخن — یکی بندیر از آنکه کشد بن
بدو گفت ما همچنان آب — بیاریم تا جان آذر گشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست — جنانکون تو درد بر یزدان بزرگ
همین راز باکرد کاو در جهان — بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای — گرپاک یزدان نبود رهنمای
بجایی که او دارد آرمگاه — نماید نماینده داد و خواه
بدین رای گشتند هر دو یکی — نگردید گیتی زراه آسکی
نشستند چون هر دو بر اسب — دمان تا در خوان آذر گشسب
برفتند با جامه های سپید — برادر تبرس ال یکی پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند — چو آتش شریران شدند
وز آنجاگه زار گریان دو شاه — جش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند — بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو ز آب مژه روی شست — بافشاند دینار بر زند و است
یکی هفته در پیش ایشان براند — مینداز کا آتش بریتان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گرد دراز — هم از پاک یزدان بی بی نیاز
بیکماه در آذرآبادگان — ببودند شادان و آزادگان
وزان پس چنان بد که افراسیاب — همیگشت هر جایی بی خورد و خواب
ز آیین کهان و بتان سود هست — همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاه بجست — که باشد بجان ایمن و هم زهر
بر آن بیشه بود — سر و کاو غار از جهان بود
ندید از پس جای پرواز باز — نه در آتش پا بپیز و جای گراز
خورش بر دز بهم جان جای شاه — بغار اندرون جای جنگان گرفت
ز هر شهر دور و نزدیک آب — چو خانه همیکرد افراسیاب
همیبود چندی کانده درون — ز کردار بدگمان دل پر ز خون
چو هون ریزگرد و دل سرفراز — بجستی همی گرد در
جهان شهریاری خداوند بخت — جهاندار و یکی بجست
چو خون ریختند دشمن آمد پدید — چنگ کاو چون شاهان
یکی پیکر از مرزیان روزگار — بر خشم برید و آموزگار
جهان ساده را فرو برز کیان — بیکار با شایسته میان
پرستنده و کو بود بیدار — نه شادی شده دور و رازم
کنام از آن نامور هوم بود — پرستنده روز راز پر و بوم بود

یکی کوه بود اندران روزگار

[illegible]

یکی غار داری بر آن ... [illegible]

[illegible]

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت | ز در خواهر آمد به پیش سخت | کسی نیز کاوس کی را ندید | زمین را ز آورد گاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج | نمانی در و جاودانی مرنج | ز دانا که ز یابد اریچ ... | ...
اگر شاه باشی وگر زردهشت | نهالین ز خاکست و بالین ز خشت | بیاز و بیاز و همه کام جوی | ... کام دل ... نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است | زمین بستر و گور پیراهن است | چهل روز سوک نیاوش ... شاه | ... شاه ... تاج و کلاه

[illegible]

پند دادن زال سام کیخسرو را

پاسخ دادن کیخسرو زال زر را

نکوهش کردن زال کیخسرو را و چگونگی آن

پاسخ دادن کیخسرو زال زر را

پوزش خواستن زال کیخسرو پادشاه را

رفتن شاه کیخسرو با پهلوانان ایران بجانب صحرا

شهنشاه بر تخت روشن نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بپیوست زال و رستم بهم / چو پیل [illegible] دژم

بآواز گفت ای ردان شهریار / کهای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید از درد و اندوه و رنج
ز مهر دست یازی و آز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم

کنون کار و بخت بجوم اندر است / که پاداش داد و دیگر است
بر شیده کیم [illegible] یزدان پاک / مباش ایمن اندرین تیره خاک

کزین رزم زربر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
زهوشنگ و تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه

چرا نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
وز ایشان بسی بسیار سان شدند / [illegible] شدند

چو ایشان [illegible] یکی [illegible] ام / اگر چند با رنج کوشنده ام
نکوشیدم و رنج بردم بسی / بدیدم کز ایدر نماند کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم [illegible] درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم

هر آنکس که هست از شما [illegible] / بجستم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای / بایشان ارم [illegible] بجای

بجستم که من راه را ساختم / وزین ترکی دل بپرداختم
شمارید شادی [illegible] / بگفتند [illegible]

بخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پند یاد گرفت / بماندند گردان ایران شگفت

یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دلش همچو بیگانه شد
ندانم ببر بر چه خواهد رسید / بخواهد این تاج و تخت آرمید

برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر [illegible] و کوه
[illegible] داوارستان رسید / تو گفتی همی از هوا برگذشت

بود ما [illegible] نه چنین نه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه

دو گفت بنگر بکار جهان / که با [illegible] چار دهان
کهی کیخ [illegible] آگنده است / بشادی و [illegible] براگنده است

نگه کن رباطی که ویران بود / پل و کاروانگه که ویران بود
دگر آبگیری که باشد خراب / ز ایران و [illegible]

دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بیچاره اند

وصی کردن شاه کیخسرو گودرز کشواد را

دگر آنکه [illegible] / ز هر کس [illegible]
بخش [illegible] / [illegible]

دگر کنج کش [illegible] / یکی [illegible]
دگر هر کجا [illegible] / [illegible]

دگر چاهساری که بی آب گشت / [illegible]
بروز جوانی [illegible] / [illegible]

در کنج کش [illegible] / [illegible]
درم خوار [illegible] / [illegible]

همه جاه [illegible] / [illegible]
زال [illegible] / [illegible]

همان جوشن [illegible] / همان یاره و طوق [illegible]

همه اسپان

[illegible]

بخشش دادن کیخسرو بامداد و مردم ایران را

[illegible]

پادشاهی دادن کیخسرو لهراسب را

[illegible]

اندرز کردن کیخسرو با ایرانیان و بدرود کردن ایشان

[illegible]

بدو دست ازابر خویش خواند — همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج — شما دل مدارید با درد و رنج
ببیند جاوید زین پس مرا — ازین خاک بیدادگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن — نخواهی ز ما باز آمدن
بشد هوش زان کار دستان چهر — خروشان شدند از غم درد و مهر
بخستند روی و بکندند موی — کسستند براید نکرنک و بوی
وزان پس بهر کس که او هوش بیش — چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بهرین سپنجی سرای — تو باش اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت پس پادشاه — که فردا شمار است اهنیت راه
کجا خواهران جهاندار جم — بگاه مهتران با باد و دم
که تا در رفت از اسپ — که بگذشت از ما چو آب
نگاه دختر تور زمام آفرید — که چون او کسی در زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت — ملم کز دو رخ بر دیده آب
مجویید ازین جستن آزار من — کز رنش شود راه بیدار من
خروشید و اسپ بیش خواند — وز ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این جهان بسپرند — فروزنده پاک جان مسند
بدین هفت و دین ره مرا — همی دارشان تا توانی بجای
نباید که یزدان گوارت بیش — روان شرم دار و در گفتار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم — ز شرم و خرد شادمانی ازدم
بپذیرفت لهراسب رو بر زمین — که با دیده شان دارم اندر نهفت
وز آنجا که تنگ بسته میان — نگردید بر گرد ایرانیان
گرانید بر ایوان خرامید زود — جلا دید در دل ز ماد اغ درد
مباشید گستاخ با این جهان — که او به ترین دار دانه جهان
مباشید جاوید خرم دل شاد — زمین جز بنیکی نگیرید یاد
همه شاد و خرم به یزدان بوید — چو رفتن بود شاد و خندان بدید
همه نامداران ایران سپاه — نهادند سر پیش زرین کلاه
که تا پند شه را بکردار جان — بداریم تا جان بود جاودان
بلهراسب نمودن تا بازگشت — چو گفت رو زمین ماند
همه داد جوی و همه داد کن — ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسب زود — زمین را ببوسید و زاری نمود
چو گفت خسرو که بر رود کش — جدا ماندن از روی چون بوستان
برفتند با او ز ایران سران — بزرگان بیدار و کنه آوران

بیرون رفتن ایرانیان با کیخسرو و [illegible]

چو دستان و رستم و گودرز و گیو — دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهشتم فریبرز کاوس بود — بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروه و گروه — زهامون بشد تا سر تیغ کوه
ببرد و دو کوشنده دم بر زدند — یکی را بجنگ اندرون برزدند
خروشان و جوشان گرد ان گروه — کسی را نبد سوی آن ریگ راه
همیگفت هر کس که شاها چه بود — که روشن دلت شاد و پیروز باد
که از لشکر آرا روا رمی همی — مرین تا چرا خوار داری همی
بگوی ز تو او گاه ایران مرو — جهان کس نگفتی شاه و نو
همه خاک با شیم اسب ترا — رسیده ز رزم آوران ترا
که آشفت از او آتش دل و هوش — که زد و فریدون نهاد سر
همی پیش یزدان ستایش کنیم — ببالستگی و در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما — همی جهان درود درخشد با
شهنشاه زان کار خیره بماند — ازان انجمن هر که بد [illegible]
چنان گفت کاین همه نیکوئیست — بدین نیکویی جای باید گریست
ز یزدان نشاید مگر سپاس — نباشید جز پاک و یزدان شناس

گردادن

که گر کرد آمدن زو ببت بهم — بدان مهتران گفت زین کوهسار
مباشید ازین رفتن اندر دژم — همه باز گردید بی شهریار
کرامی دراز است دل پرنهفت — ببارید ازاو کوه که کشید
نه باشد گیاه و نه برگ و درخت — روان او سوی روشنی ره کشید
ببین ریگ بر گذر و هم سیی — سیه گرد کز ماه سر بر فراز
گر فزو ور بر زو دارد — شنیده بگفتار گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز نیو — نگردید از و باز چون طوس و گیو
جهانجوی و گوینده و یادگیر — فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یکروز و یک شب بهم — به رو بر یکی چشمه آمد پدید
شد نامداران بیابان دژم — جهاندیده کیخسرو ابکار دید
بدان آب روشن فرود آمدند — بدان نامداران چنین گفت شاه
بخوردند یکباره وز هم برزدند — کافتاب ابر ازین جایگاه
نگویم کار گذشته — چو خورشید تابان برآرد درفش
گزین پس ببینید ما را کسی — چو از آب گرد روز رفش بنفش
هزار ز کار جدایی بود — نبین راه اگر آب کرد و کم
که با سروش اشنایی بود — دل پر و گشته تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر گذشت — بدان چشمه روشن سر و تن بشست
کی نامور پیش یزدان رسید — نخواند اندر جهان زو دست
چنین گفت با نامور مهتران — کنون تا بر آرد درفشان آفتاب
که دور و دو بیشه تا جاودان — ببیند ازین پس مرا جز بخواب
شما بیر فردا ازین خاک خشک — ز ریگی ز کوه اندر آید همی باد سخت
مباشید گر بار داز ابر مشک — کزو نسبت برگ و شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه — سه مهتران زان سخن شد گران
شما سوی ایران بیابید راه — بجستند یاد رو کرد او را ان
چو از کوه خورشید سر بر کشید — بجستند ازان جایگه شاه جوی
ز چشم جهان شد جهان ناپدید — بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان — همه تنگ دل گشته و تافته
ره باز گشتند چون بیهشان — سپردور ز دیدن شاه و نا
خروشان بدان چشمه باز آمدند — بر آب هر کس که آمد فرود
پر از غم دل و پر گداز آمدند — همیداو شاه جهان را درود
همی هر که گفت اینکه خسرو بگفت — زمین گرم و روشن هوا
که با جان پاکان خرد باد جفت — بدین ریگ گم شست بی توش روا
چو اسوده گردیم چیزی خوریم — ز چشمه بگیر فرود آمدند
بخسپیم بر چشمه بس بگذریم — ز خسرو همی داستانها زدند
که چون این چنین کشتی کسی — چنین رفتن شاه کی دیده ایم
اگر در زمانه نماند بسی — ز کودن کشان پیر نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر داد و — خرد مند ازان کار خندان شود
بزرگی و دیدار و بالای او — که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند ز گیتی که او را چه بود — بدان نامداران چنین گفت گیو
چگونیم کین راز تاریک شود — که هرگز جهان نشنود گوش نیو
برزم اندرون [illegible] — برزم اندرون گیو چون بد کلاه

مردن طوس فریبرز و گیو و بیژن در زیر برف

از ان پس بخوردند چیزی که بود — هوا گشت پر میغ و باد و ابر
نخوردن سوی خواب بشتافتند — بوکشت دستان چرم بهر تر
چو برف اندر آمد — بر آمد یکی تند برف گران
ببد پیره ماندان دیر بید — زمین بسته شد راه بگرفت نیو
ببودند چاره گروان — یکایک ببرف اندرون ماندند
چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو — ندانم بر آن جای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف — یکی چاره بد کرد و هر جای ژرف
نامه الکس را ز ایلستان — بر آمد خروش از ایلستان روان
همی بود رستم بدان کوهسار — اباز ال و گودرز و چندی سوار
زان کونه بودند کیان — چهارم چو آمد ز گیتی فروز
بگفتند کین کار باشد درنگ — چنین چند باشیم در کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید — چو با دو هوا زمیان بردمید
دگر نامداران کجا رفته اند — که با برف و باد اندر رفته اند
نبود نشانها ز شیب کوه — ببودند زان کار گشته ستوه
برفتن کجا زایشان نشان — همه زیر برف اندرون پیشکشان
وزان تخم پور نام کیان شدند — زبان آتش دو دو بریان شدند
همیگفت گودرز کشواد پی — همی ریخت آب و همی کند موی
همیگفت ار کس این چنین دید — که از تخم کاوس پس بی سپید
جز از پیر ماندم تنم شکر — جهاندار و در هم سوی آفرین
بکین سیاوش همه کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید — که دیده این شگفتی که ز تن رسید
سخنهای دیرینه داستان گفت — کسانا او یزدان
کمر بارگر دید پاینده راه — چو از برف بیدا شود راه شاه
نشاید بدین کوه سر بر بدن — خورش چیست زین در بیابان شدن
پیاده ز رستم چندی براه — بپایند روزی نشانی ز شاه
برفتند از آنگونه گریان بدرد — همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان دل اندر دستان — فزاینده چون سرو در بوستان
جهانا چنین است آیین و دین — کابین است خواهد هردم کزین

یکی را ز خاک سیه بر کشد — یکی را ز تخت کیی در کشد
نه زین شاد باشند ازان دردمند — چنین است رسم سپهر بلند
بگاه گمان و گمان کیان — از اندیشه دل دور کن تاتوان

جلد اول شاهنامه افصح المتقدمین حکیم فردوسی طوسی رحمه الله علیه در تاریخ هشتم شهر محرم الحرام اتمام یافت کاتبین مسکین ابن حاجی لطف الله [illegible] امید که جلد ثانی بتوفیق ربانی اتمام پذیرد ۱۰۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

آغاز جلد دوم از شاهنامه در اشعار

فردوسی طوسی علیه الرحمه بتاریخ شهر جمادی الاول

١٠٥٥

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / ازان گه که بودند ما او برآه

گفتار در بر تخت نشستن لهراسپ شاه

نشست از بر تخت با تاج زر / ز هفته گروهان بدین کم
نشستند هر کس که پرمایه بود / وزان نامداران گران مایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / بجای جهاندار گفتار بست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند اندرز شاه
هر آنکس که از تخت زرین نشان / ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچه فرمود گفتار کم / که گوشم یکی و فرمان کم
شما نیز اندرز دادست یاد / بدارید و ورزیدن اندرز را
که کار باشد به یزدان کسی / که اندر شاهان بجوید بسی
بدو یکسر از هرچه دارید یاد / سراسر بیاید بجای کشد
چنین داد پاسخ دلاور حسام / که هر روز تا تاج روست نام
پذیرفته ام پند و اندرز او / نباید که دیوی بر عرز او
تو شاهی و ما کهتر و کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من از رستم زابلی برگرفت / ز عهد تو ما برنهیم پای دست
هر آنکس که او رهبر دین بود / ز نیکی و راستی کو نه بود
چو لهراسپ گفتار ایشان شنید / برو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت گردآور راستی / شما را مبادا بدو کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج دو جهان شود ناپدید
جهاندار دیگر افسر و تاج روز / شمار ای شهریاران همیر و نر

کنون پادشاهی

کنون پادشاهی جهان هرچه هست / مگر به خدا گر باید بدست
مرا با شما گنج بخشید هست / تن و دوده و پادشاهی بست
بگودرز گفت آنچه داری بیان / کنون از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من گشتم / کزین گیو و بهرام دلی پیرزم
بگفت این و چادر سر تا بپای / مر او به رادی و پیچی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کش او ... حساب
در ایشان کو آگیو و بیژن نشست / جهانجوی ششیر زن تیر ما
جواز دردان دوده و آمد کوش / چنین گفت ما زاله و بخود شش
بر انم سر اسکر دستان گرفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
جمادم که با شاه گیهان تخت / بدین مایه نکشت عهد درست
تو بی شاه و ما کهتر و کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذرم
همه مهتران خوانند آفرین / بجهان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بنالید و بردیگرا نام گشت

پادشاهی لهراسپ شاه صد و بیست سال بود

کنون تاج داور که لهراسپ شاه / که تا بر نهد تاج شاهی به سر
بیاراییم و رخشانم بگاه / گزیدش یکی روز فرخنده فر
جهان چون فسردان فرخ نژاد / گزین راستی رفت مهر سپهر
برین مهرگان تاج بر سر نهاد / جهان مهرماه گزین روز مهر
بیاراست ایوان کیخسروی / کی پرورد کوی با نهیب
برافروخت ایوان دیوار و یی / چنین است گیتی فراز و نشیب
ازو شاهانی دروده ورد مند / سوی کار لهراسپ باز آمدیم
نماند کسی چند و چون این بجست / ازین کار هر دو چو بیرون شدیم
مبرور سر شهریار بلند / که تا اند آید از وی جای بستان
گزیدست امید و نیک اوگند / همگی رسانید دل شبستان
بدین پیرها دار انش مهربان / نگردد همی زان بدین این بدان
که آفرینش گشاده زبان / جهاز چنین است راهی جهان
سزای بخت با درود رنج / جوانان جو آن گیتی کنند ببر
تو بار رنج او ساز درجای میغ / ازین کار نیکی و اندازه گیر
سوی گنج و ملک سامی کرای / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
خزاین بیت توشه ده گور سرای / چو لهراسپ بنشست بر تخت داد
جهان آفرین را ستایش گرفت / و امید بهید ما ترس پاک
ستایش و را در فزایش گرفت / چنین گفت کز داور داد پاک
نگارنده چرخ گردنده او / بلند آسمان از برش بر کشید
فزاینده فتنه و بینده است / چو دریا و کوه و زمین آفرید
کی سرگران ور کیم بجای / نشسته چو شیر زیان کار ستیز
بخش اندر بش نگارنده یی / تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
از افزونی ای جکو شویم / نگویم جز داد و آرام و پند
جهانی خویش جستو شویم / ازین تاج شاهی و تخت بلند
مگر بهره یابان ازین سرای سپنج / زدل کینه و رنج بیرون کنم
بیابیم کین بنوین ورنج / من از پند کیخسرو افزون کنم
بسازیم و آزاد ... شاد / و داشهر یا زمین خوانند
تن آسان وارکین بگیرد یاد / جهان چون ... بی‌گمان ماندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / بهیند و کیان و آباد بوم
خرد مایه و کام دارام یافت / ودان پس فرستاد کسها بروم
ز هر هنر هر کس که دانا بدند / بر آتش کشیدند هر سو ز گنج
بیلانش اندر توانا بدند / بخواند و بیاورد آسی با نیچ

گیا آتشی ساخت زرین نیام / که بد با بزرگی و با فر و نام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
کی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته ز جهان آشنی اندر ید / ز لشکر همی برآورد سر
دو شاه جهاندار و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بد ایشان دهی جهان لهراسپ شاه / دو ایشان گردی ز گشتاسپ باد
وزان کار لهراسپ ناشاد بود / که گشتاسپ را سر پر از باد بود
چنین تا بر آمد برین روزگار / چراز دو گشتاسپ از شهریار
چنان بد که یکروز در پارس تخت / نهادند زرین کیانی درخت
بهنود لهراسپ با مهتران / رفته چندی ز لشکر سران
گوان بر کی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ جوز دربای خاست / چنین گفت کای شاه بادادگر
بشادی نشست تو فرخنده باد / بمان جاودان نام تو زنده باد
نیاورد یزدان کلاه ... / دلم شاه کیخسرو داد گر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده ام سر و افسرت
ندارم ز مهر دان کسی را بمهر / گرآید بچشم درود بجراد
که رستم زال سام سوار / که با دی نشاند کسی را بر آر
چو کیخسرو ... بنشسته گشت / تاداو تاج و خود اندر گذشت
کرامند گو رستم نامدار جهان / مرا نام بخشیدی تاج کیان
چنان هم که در پیش تو بنده وار / همیا شم دهو اندست شهریار
بگستاخ گفت ای ... / که بودن مدخوب آید از نامدار
جهاندار کیخسروا ام بجا د / تو بشنو که ... ردا د
مرا گفته بد داد کز شهریار / چه گوید هش و دانش و هوشیار
گراب یاید ... شود / همیدا ... شود
جوانی منوز این ظلمی بگوی / سخن را بسنج و بیاندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد زرد و رد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز / چنان باش با داده ... بناز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و خشت بسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز با پیش ایشان براند
گرانمایه همه سازش ... / دل و دیده زین بار که بر گسیخت
یکی گفت ایشان که ای مهتران / چو برداری آرام گاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هند ... / مرا شاد دارند ورد شتر و ان
یکی ماه دارم من از شاه هند / نوشته ز رنگ سیه بر پرند
که گردی من آیی زا کهتر م / ز فرمان وز رای تو من نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی رفت جوشان و گردن بدست
لشکر لهراسپ آگاه شد / همین گفت و شادی بش کو ماه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند
جهان گفت آنکه گشتاسپ کرد / دلم گشت پردرد و سر پر ز درد
برادر دو شش با آورد پیل / بشد تا ماند جهان جبر وجهال
مبادا که گشتم که آید ب... / ز بانی من آورد ... میوه دار
بگفت و براندیشه بخت دیر / ... ز ایشان زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد ارزور کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان / مبادا بر او بوم جادوستان
سوی روم و گستم نوذر ... / سوی چین گراز زه گرایید تفت
چنان رفت گشتاسپ با آب چشم / همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید

برابکای خرم

دلانگی چو شهرم فرود آمد ... / بیبودند گوز ...
همه کوهسار اندرش نخچیر بود / بکوی آهوی چون می شیر بود
شب تیره می خوردن چنگسار / ببردند شمع اندر او جو پسار
همی تاخت اندر پی او زریر / بگاهی ز مانی بیاسود زریر
بگاواز اسپان بر آمد ز راه / برهنه گردان ز نخجیرگاه
چو پیدا شد گشتاسپ گوش دراز / چنین گفت با بهنود مهتران
کران جبرا با واز اسپ زریر / تا آید کرا او پست آواز شیر
تنها بیابید کر او آمدست / که با لشکری جنگجو آمدست
شنود اندرین بیکرکو دهش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد ز پیش سپاه / چو با دادمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید مهتر گشت / پیاده بدو و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / بپیش برادر بجانش کرفت
گرفتند هر یک کرا ... / نشستند شادان در آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / و را خواند شاه لهراسپ کو
بخواندند وز ... / ز هر جای یکجای سخن راندند
چنین گفت زیشان یکی نامور / گشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان از ایران گروه / هر آنکس که هست دانش پژوه
بدو گفت کو چند گیخسروی / بنادی زران یاکیم برهوشی
کنون افسر شاه هندوستان / بیونی شو ...
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / کی هم ماند باشاد وست
گوا پی نشاند بر ... / کجا ای راست ...
ز دانیده سر سر بیکو نیست / ندانم که از زردون از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی / ندارم ز و بید ز آب روی
نگاه اسپان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا او ز نژاد او جای نیست / مر از درست اندرون آتش ...
زمهر تو باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان اهرمن
و گر نه بیاشم بدرگاه او / ندارم و دلم روشن از ماه او
بگامی شوم گم نیابند نیز / لهراسپ با نام همه فرزند خود
بگفتا این ورد گشت اندر فراز / بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدندش با سپاه کان
جهانجوی روی پدر دیده باد / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت / ماه پوزش آراستش اندر زمان
که تخت تو با تاج ... باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که مهران ما نیمروزت زراه بر / چو دستور بیدرو شاه بر
ز شاهی مرا نام باید بخت / تا همه فرمان و پیمان ...
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار / منم را ... بر کیکاه ...
اگر گم کنی جهل فرمان کنم / پیمان تو دل کرد کان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گزاران ... ایوان ...
بیاراست ایوان که هر بیگاه / بماند ز جان دو رشش خو انگواد
یکی جشن کردند کز جشن گاه / ستاره بیارید بر ...
چنان شد هستی که هر مهتری / بیاراستندش بزرگ گل بستر
برفتند و بگذشت چندی بربن / ندیدان جوان اند بر او آفرین
بکاوس ... لهراسپ شاد / همیشه ز نخچیر ... بود یاد
دهد رنگ گشتاسپ را زرد و خون / همی گفت هر گونه یار همون
بدو گفت هرچند کوشم برای / بیارم همی چاره این بجای

حال گشتاسب با بوراب آهنگر

فرو کردن گشتاسب از بوراب و رفتن بکاخ روم

باسقف چنین

حال گشتاسب با مرد دهقان

حال گشتاسب با کتایون دختر قیصر روم

بدان مایه دو

بران بیشه بر گنبد [illegible] شیر — ز پیل و نبرد [illegible] دلیر
چنین گفت میرین که این [illegible] بوم — همان آفرین [illegible] روم
کنون قیصر از من چه خواهد همی — [illegible] کوید همی
چه با ایوان [illegible] مرد — ز هر گونه اندیشها [illegible] کرد
چنان دید کاندر فلان روزگار — [illegible] ایران یکی نامدار
یکی نامه داماد قیصر شود — هم از بر سر قیصر [illegible] شود
شود هر دو بر دست او [illegible] — ز هر [illegible]
ز میشوی وان مهتر نامجوی — که هر [illegible]
وزان اختر فیلسوفان روم — شگفتی که آید [illegible] و بوم
[illegible] — یکی نامدار [illegible] سرکشان
یکی دی [illegible] نزدیک من — که خرم شود جان تاریک من
[illegible] — نشستند با جام زرین [illegible]
[illegible] — پذیره شدند [illegible]
بدین شاخ و یال [illegible] — [illegible] بود نام [illegible] کرد
نشستی تو [illegible] پیش آب — [illegible]
[illegible] — بگشتاسپ میشوی گفت ای [illegible]
کنون سوی من [illegible] میرین [illegible] — یکی نامدار [illegible]
سخن گوید از فیلسوفان روم — [illegible]
[illegible]

مرا با شناد [illegible] — هر آنکس که [illegible]
[illegible] — نیاکان [illegible]
ز هر گونه [illegible] — [illegible] کنون [illegible]
جهان [illegible] طالع و سال خویش — [illegible] دو [illegible] پیش
[illegible] — [illegible] کار گران
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آگاه بود
[illegible] — [illegible] میشوی [illegible]
[illegible] — [illegible] میشوی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کنون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو میرین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

زدیا و رت پاک یزدان بود
شگفتی شوی در جهان سربسر
زهر سو بسی دیدن دندان چهار
اما ودستبالاش از تیغ یاز
یکی باره و کرد کرستوان
بتیری و رنگ آهنش اکنون

کشته شدن اژدها بدست گشتاسب

جیاد و دچون کار بگشت بست
نذر با زمین اندر آورد پی
بگشت همو دهود برکشید
خود اهرن از جای گشت باز
گرامی ان مار کشته بود
جوان از زبار بزرادو ابدید

...

شد از تن دهان گشتاسب سیر
بجز رنج و تیغی چشم ندید بر
کرمنیم کی رومیان شهریار
دکرچه فرسخ برآور زریر
همی بخت چشم کم کرد بخت
پر از آب رخ یار کی بر نشست

بازگشتن گشتاسب ز جنگ اژدها و صفت کردن هیشوی و اهرن

...

سپردار اندرین بر خیدنی گفت
جو گشتاسب روان ازیار باد
زان نامور گفت ودین نشاند
که گوهر نیست از کیج دانگ شری
زکار گذشته همیکرد یاد
چنین گفت با هر که بد یاد گیر
زگفتار دکردار او تمدید
زمین آگهی شد بهر کشوری

لشکر کشیدن الیاس از خزر بروم و رزم گشتاسب با وی

کیو رجهاندیده خود اس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد

نامه فرستادن قیصر روم بنزد لهراسب شاه

بمگویش که گر باج ایران دهی
دگر نه مرا با سپاه گران
همه بوم‌تان پاک ویران کنم

رفتن زریر بروم باژ ایران طلب را در خود گشتاسب

بازگشتن گشتاسب از روم با ایران زمین

آمدن زریر و گشتاسب بنزدیک لهراسب

کنون شهریاران پیشش / بپیوندم از خوب گفتار خویش / از آن پس تن جانور خاک راست / سخن گوی جان معدن پاک راست

پادشاهی گشتاسب از گفتار دقیقی صد و بیست سال بود

چنین دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی با گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شاهی بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و بیالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین نامه من پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر این نامه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت

آغاز داستان

ببلخ گزین شد بران نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مران خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / چنان کرد باید خرد را سپاس
بیفکند یاره فروهشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدانسان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی شاه و رجان بیازیم چنگ / بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی دادگستر کی داد جوی / ابا گرگ میش آبخوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
دو فرزندش آمد گرامی دو شاه / همان هر دو مانند خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه / نشستن ابا او بگاهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی بپیشش بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند / گر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هر سال باج / چرا داد باید بجا مال باج
چو یکچند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
بایوان گشتاسب بر پیش کاخ / درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد / کسی کز چنین بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهریمن بدکنش را بکشت

همیگفت با او که

همیگفت با او که پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آتش برآورده‌ایم / نگه کن بدینش چون کرده‌ایم
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
ور ایدونک دانی که من کرده این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او / بیاموز ازو راه و آیین او
نگر تا چه گوید ازان کار کن / خرد برگزین از جهان و سخن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نکویی نماند شهی
چو بشنید ازو شاه به دین به / پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
و شاه جهان پیر گشته ببلخ / جهان گشته بر دل ازیشان بتلخ
سران و بزرگان هر کشوران / بزرگان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور ایزد ببد دخمها / ز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده شد اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذر گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده را زردهشت / بپیش در آذر اندر بکشت
نوشتش بدان زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گسترانند خرد و داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / مر آن سرو استبر گشتش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ / بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهارش ببالا و پهنا چهل / بکرد از بنا اندرون آب و گل
دو ایوان برآورد ازو زر پاک / زمینش همه مشک و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاوسار / بفرمود کردن بدانجا نگار
همه اختران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنین خوب کاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشاندش گهر
بکردش یکی باره آهنین / نشست اندرو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت ازینجا بمینو گرای
کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر رود
بگیرید یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین بدارید پشت
بنام و فر شاه ایرانیان / ببندید کستی همه بر میان
بآیین پیشینیان منگرید / بدین سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
پراگنده شد مژده اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
نهفتش چرا خوانی اندر نهی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت / که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته نبود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور ما بود همچنین
نباشم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادند کس باج و ساو / بدین روزگار گذشته گواو

در شهر کشمر

کشمر

کونخ

چو دارفت گشتاسپ گفتار گرز
بفرمایش دادن بگنج و جنز

پس آگاه شد نره دیوی ازین
هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت ای شهریار جهان
جهانی یکسر از کهان و مهان

بکلی آوریدند فرمان تو
بیامد کسی پیش بیگان نو

نکر بود لهراسپ گشتاسپ شاه
گر آرد کسی سوی ترکان سپاه

بکرد آشکارا همه دشمنی
اباچون تو شاه کردیار دینی

هزاصد هزاران سوار است بیش
همه گر بخواهی چارصد بیش

چنانا شویم از پی کار اوی
نترسیم از جنگ پیکار اوی

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه کیهان خدیو

ندانند و آن دیو ستیکار شد
ز شاه کیان دل بیاراستند

نگهبان لشکرش پیش او آمدند
شنیده سخن پیش ایشان براند

بیامد کنون گاز ایران زمین
بشد فره ایزدی پاک دین

یکی مرد آمد بدین آوری
بایران بدعوی پیغمبری

همیگوید از آسمان آمدم
ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت
من این زند و استا همه زو نوشت

جوزه و دون و دیم اهرمنا
نیارستمش گشت پیرامنا

پس آنگه خداوند و بهر دین
درستا و زند یک شاه چین

سرافرازان ایران سپاه
گرانمایه فرزند لهراسپ شاه

که گشتاسپ خواندش لاجیان
نوشتش یکی گیتی اندر میان

برادرش زیران سوار دلیر
سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش او دین پژوه آمدند
از آن پیر جادو ستوه آمدند

گرفتند از وی سر دین او
جهان پر شد از راه و آیین او

گشتند اندر ایران پیغمبری
نه کاریست این باده و سرسری

یکی نامه باید نوشتن کنون
سوی سرزده آن دو فرمان برون

چو بایدش دادن یکی خواسته
گر ایدونک بود داده ناخواسته

مر او را بگفتن که زین دین بگشت
بگرد و برترس از خدای بهشت

مرین پیر ناپاک را دور کن
بآیین ما بر یکی سور کن

گراید و گر نپذیرد این پند ما
نباید سر و پای او بند ما

ورایدون که نپذیرد از ما سخن
کنند روی تازه سوی ما کهن

سپاه پراکنده باز آوریم
یکی خوب لشکر فراز آوریم

بایران شویم از پی کار او
نترسیم از جنگ آزار او

برانگیختن پیش خوارش کنیم
جنبیدیم زنده بدارش کنیم

برآیین ایشان و گردان چین
دو تن برگزیدند از ایشان گزین

یکی نام او بیدرفش بزرگ
گوی برنهاد دستکی چو گرگ

دگر جادوی نام او نامجست
که هرگز دلش خوبتابی نخواست

نامه ارجاسپ بنزدیک گشتاسپ شاه

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین پذیر

نوشتش بنام خدای جهان
ستاینده آشکار و نهان

نوشتم یکی نامه شاهوار
چنانچون بود در خور شهریار

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
سزاوار گاه کئی با فرین

گزین مهتری بود دل پر ز شاه
خداوند گیتی سزاوار گاه

ز ارجاسپ شاه سواران چین
سوار جهاندار گرد کهن

نوشت اندر آن نامه خسروی
بگو آفرینی خط معنوی

کای نامور شهریار جهان
فروزنده تاج شاهنشهان

سرت سبز بادا تن و جان درست
مهان کیانی کمرگاه چست

شنیدم که راهی گرفتی تباه
مران روز روشن تو کردی سیاه

بیامد یکی

بیامد یکی پیر مهتر فریب
ز دل پاک کن بیم و گرد و نهیب

سخن گفت از دوزخ و از بهشت
ملک مرد آن پیر شادی شکست

تو او را بپذیرفتی و دینش را
چو راستی راه و آیینش را

بیفکندی آیین شاهان خویش
بزرگان پیشین که بودند پیش

تبه کردی از پهلوی خویش را
چو آنگه بپیری بس و بیش را

تو فرزندان‌مای گرد فرخنده شاه
بدو داد تاج از میان سپاه

برآورده او مرزد مهین
نگارنده آسمان و زمین

مرا برگزید از بزرگان خویش
بخشیدیان او مرا در بیش

چنان همچو کیخسرو و کی گوی
زآیش بود از کیان آب روی

بزرگی و شاهی و فرخنده کی
توانایی و فر و نیر پیکی

درفشان و پیلان آراسته
ببین لشکر و گنج پیراسته

همی بود تا ای مهتر شهریار
همه مهتران مرز او دستدار

همی یافتی و جهان یکسره
چو اردیبهشت آفتابی بدو

ز گیتی ترا برگزید و خدای
مهان همه پیش بوده بپای

نکردی خدای جهان را سپاس
بتو داد تو بپذیر دین ره‌شناس

از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
کی برهادوت پر او گرد

چو آگاهی تو سوی من رسید
بروز سپیدم ستاره بدید

نوشتم یکی نامه دوستدار
که همدوست بود و هستم چند یار

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
فریبنده را هیچ منمای روی

مر آن بند را از میان باز کن
بشادی روشن آغاز کن

گر ایدون که این پند من بشنوی
ز من خود نبینی بجز نیکوی

زمین کشانی و ترکان چین
تا باش این همواران میان

ببخشم این پیکران گنجها
کشن آورده ام من این رنجها

نکو رنگ اسپان باسیم و زر
ببست اهماد و رنشانده گهر

غلامان و تخت باخواسته
نگاران با جعد آراسته

ورایدون که نپذیری این پند من
بیابیت رسد آهنین چند من

بیاییم پس نامه چندگاه
که کشورت را سراسر بتاه

سپاهی بیارم ز ترکان چین
که نیگاهتان بر نماید زمین

بتازم ایران و چون نهنگ
بنگ آب جیحون کنم پاک تنگ

زمیستان سراسر بسوزم همه
کنفتان بیارک بدو رزم همه

بسوزم نگارنده کاخ ترا
زبن برکنم بیخ و شاخ ترا

ازو پایتان هر چه هست پر
گلستان جدا کردن شاه هژیر

دریشان نیاید فزونتر نهیب
گلستان همه سر زکردن جدا

زن و کودکانت بیارم به پیش
گلستان همه بند شهر خویش

زمینان همه پاک ویران کنم
زهاتب و دهقان زبن برکنم

بکشم همه گنجشان سربسر
نور رف اندرین چند نامه نگر

چو اندر زبرگرد شش فنحان
مادرش همان جادوی یادشان

بتوفید شان گفت یکجا بیوم
هر آوان او با هم اندر ستوه

چو او را ببینید بخشکاه
کنید از زمان خویشتن را دو تا

بآیین شاهان نگارش بر
ابا تاج کیی تخت او منکرید

چو بهرود پالیسید در پیش اوی
سوی تاج تا بند بهرش آید روی

بگویید پیغام فرخش را
ازو گوش دارید پاسخش را

چو بخشش رسانید بشنو به
زمین را ببوسید و چیزان روید

شناسید بپیش اگینه در چند رفش
سوی بلخ نامی کشیدند رفش

ابا یادگار خود نامه چست
کنون بفکندان نگو نام درست

چو از شهر توران بلخ آمدند
بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی
بدادند پس آن نامهٔ خسروی
بخواندند گرامی نامه جاماسپ را
بفرمود پس گفت و برخواندش را
جهان پهلوان بدیدان روزگار
جهاندار گفتا بفرخ زریر
بایشان نمودان سخنهای زشت
چه آورنش بود دوستی با کسی
چگونه بود در میان آشتی
همان چون بگفت این سخن شهریار
کو پند داورا بدین داوری
نگیرد از او راه و دین بهی
سپهدار ایران گرامش زریر
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
ز پیشش برفتند هر دو بهم
زریر سپهبدش که رفتش بجست
زواره زریر سپهبد سوار
بجست و نوشته بشن نام پیش
اگر نیستی ایدر فرستاده نزد
بدان آمد اینی آنک گسارد
بگوید همه هوشت و از آن بد است
بدیگاه ار بیدرفش کو خواید خدای
سخن چون بسر برد شاه زمین

آمدن بیدرفش بدرگاه گشتاسپ شاه و رسولی

نوشته درو بر خط پهلوی
نگارنده او بود ارجاسپ را
زریر سپهبدش را کرده
که گرد و کی بلشکر بیار سوار
بفرمود تا جاماسپ پیر دلیر
که آن نامهٔ ترکان همی او نوشت
که بهره ندارد ز دانش بسی
ولیکن هم او بود بنیاد آشتی
زریر سپهدار و اسفندیار
سرافراز یار و فرمان بری
مران این همه را ناسپاسند ری
بزد دلیری و دو زنده شیر
پسند آمدان شاه را نامه را
شده دل پر از کین و رخ لاد زم
چنانچه گفت و هم ارجاسپ

چو شاه جهان نامه را باز کرد
بخواند و بفرمود با پیش خویش
زریر سپهبد برادرش بود
جهان زو بدی ویژه آوردی آشتی
که ارجاسپ شاه سواران چین
چه گفتا که این اندرون
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد
کی اشکش بود نام و باشد کسی
کشنده به شمشیر و کشته اگر
یکایک بدرگاه خورشید شاه
بشمشیر جان از تنش برکنم
بشاه جهان گفت آزاده وار
هلا گفت جنگ را آرزش کن
نوشته شد نامه از ارجاسپ زشت
سوی شاه بردند و در خواند

پاسخ نامه ارجاسپ از گشتاسپ شاه

فرستاده کز جادو و دیو پیش
فرستاده و راز نهان باز کرد
که گردن چنازند با شهریار
بآب بلاکت بیاز ایست
بپوشم بزرگ آهنین جوشنی
شنیل را خواند گرد آفرین

بلند اختران نامه گفتا که دید
ازین خوب بیداریان گردی
تمام بشنو این نامه اکنون که دید
زره بادگر رنج جسته میان
بتوران زمین اندر آرم سپاه
به پروشن بدو گفت پدرانتان

بان فرستاده نهاد به روی
بر آنکه و چندین آغاز کرد
فرستاده جادو و دو پهلوان بیش
ز نسالار و گردان لشکر بود
بنام اندرون بیره و آزاده شتی
یکی نامه بنوشتای من چنین
بگوید کین را سرانجام چون
ولی از تخمهٔ تور جادو نژاد
سخنش گفت با بدنشان هر کسی
کسی باشد اندر جهان سر بسر
جهاندار گیتی فرخنده گاه
سرش را بداری برین برکنم
که دستور باشد هر شهریار
بگنگ کیهان فرخش کن
هم اندر توران نگاه دوشت
جهاندار گشتاسپ فرخ نامه
زجاماسپ و پورش اسفندیار
که از بن سپس ما ابن سر بر
همه زنده و بیداریان گردی
مرا نیز سوی ترک جادو برید
بنگاه اندرون بخیمه سرای
کنم پیکر گرگسار
از ایران زمین دور بگذاشتن

فرستادگان

فرستادگان سپهبد چین
از ایران بفرخ بلخ شدند
فرود آمدند و چندی به دستور
پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
و پرسش همی نامه ار ترک
فرستاده فرستاد نزدیک خدای
ز رو دهستان آیین و دین بهی
نه بشنیدی و نه چو دستی
نه آچند گاه و نه آچند ماه
چهارم ز گردان هزاران هزار
همه شاه چهره و همه ماهروی
جهانشان بفرسود و رنج بیاز
همه دین پذیرفته از شهریار
چو دانسته من کوس و پیل بت
بدین اندرون گشت چون کوه سخت
چو ایشان بپوشند آهن قبای
هیونی گزیده و سپهبدان
بروز نبرد از کجا به خدای
سپهدارش را گفت فرداگاه
همه بازخوانند لشکرش را
بفرمودشان تا بزد هر سوار
بر ایشان ببخشید سپهبد هزار
بخواندشان کوهرم برادرش را

ز پیش جهاندار شاه گزین
ولیکن به بلخ نرفتند شدند
شکسته دل و دیده پر کشته کور
خداوند گیتی نگهدار گاه
بخواندش بنزد شاه یقور
جهانش همه پیش بوده بپای
رسیده و دیده گوری و آبی
نه الکفتی بدو نه پوشیده وی
گر آمد و با جام فرداگاه
همه کار دیده همه برده دار
همه راست بالا همه زرد کوی
همه شهر گیر و همه اسپ تند
همه از در باره و گوشوار
همه اسب ایشان کنند کوه پست
سر تیغ ایشان کند کوه لخت
بگوش رسیده و دادند ازین
گزیده و پسندیده موبدان
بروزم اندر آرم سپه از بی
بخواه ازهمه پادشاهی سپاه
سرهر زداران کشور را
گزیده ز گردان لشکر هزار
ز گردان گزیده برزد سوار
بدو داد و بگذشت لشکرش را

ز رفته بر شده خاک
چو از دور دیده دل از نوان شاه
مر او زندان نامهٔ شهریار
جهانش را گفت نامه بخشت
نوشته دران نامه شهریار
ز ارجاسپ ترکان همه سرکش
شنیدم و دیدم سخت گای
چنین گفته بودی که آچند گاه
تو فرخ نشان و امیدوار رنج
همه ایرجی زاده و پهلوی
همه از در پادشاهی و گاه
همه پیرو گردان و شمشیر زن
همه پیر و در دست و باره برین
چو جوشن بپوشند روز نبرد
از ایشان دو گرد گزیده سوار
چو برگردن آرند رخشنده گرز
تو چون هیبار و چو خون نهنگ
چو سالار پرکینه نامه بخواند
سواران ترکان و گردان چین
برادر بداد و داد او هر نشان
برادرش به دو پیل کوس ازش
ز گنج بگشاد و روزی بداد
یکی ترک به نام او گرگسار

جهاندارشان راند و گرد آورد
زره در بر و درفش سیاه
پاسخ نوشته زریر سوار
سراسر بخوانید بر من درست
سرهنگ مردان هر ده سوار
که پیکرش پیکر و پیکر گرگ
بیورای توم کششش راستا
سوی کشور خرم آرم سپاه
گر آمد و گفت هم درهای گنج
نه افراسیابی و نه پیغوی
همه از در رنج و تاج و سپاه
همه پاک گردان لشکرشکن
نوشته همه نامشان بر گزین
ز گنج و زین برگذارند کرد
زریر سپهدار و اسفندیار
همه بایدار و نشان بخت
که من هوز گشتاسپ ام در گنج
فرو دادند از تخت و خیره بماند
برفتند هر سو بتوران زمین
یکی کوهرم و آن دگر بارمان
چو آراسته سرخ و زرد و بنفش
بزد نای رویین و بر هر نهاد
گذشته برو بیهوده روزگار

سپه را بدو داد و اسپهبدی / تو گفتی همی داند او جز بدی
ز غارت کنی دار با میدرفش / جهاندی یکی گرگ پیکر درفش
یکی نام بودش خشاش دلیر / پذیره نرفتی ورا نره شیر
سپه دیدبان گردش چشم زد / درفشان کشیدند و شد پیش رو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / چنانش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گیتی تو بادی سپاه / گر از ما کسی بازگردد ز راه
هرانجا که یابی همانجا بکش / بگو تا بدانجا بجنبد سپاش
بدینسان همی رفت با درد و خشم / پر از خون شده دل ببارید چشم
همیکرد غارت همی سوخت کاخ / ز دهقان همی کند باغ و شاخ
دلاور دو لشکر بایران زمین / شدان کافرال پراکنده کین
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه

آگاهی یافتن گشتاسب از لشکر آوردن ارجاسب بایران زمین

که سالار ترکان همی با سپاه
بیاراست رفتن ز جای خویش / خشاش لعین را فرستاد پیش
چو بشنید گو آمدن لشکرش / دو بیران کنه می نکو کشورش
سپهدارش را گفت فردا پگاه / بیارای پیلان بیاور پگاه
سوی مرزداران نامه نوشت / گر خاقان رود راه مردی سرشت
بیاید تبیره بدرگاه من / گر بوم و بر بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید / گر آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / گر خندان ببندد بر زین پلنگ
ز مهر جهاندار شاه کیان / ببستند گردان ایران میان
بدرگاه جنبش نهادند روی / همه مرزداران بفرمان او
رابه بوین بدبی روز کار / که مو در گزیده هزاران هزار
فراز آمده بود شاه هزار / کی نامدار نکو خواه را
بلشکرگه آمد سپه را بدید / کسی را که شایسته تر برگزید
نشست و سکالیش آن چه بودی / بخشید هر کاو بر هم سری
گشاد آن در گنج بر گرد جم / بدادش سپه را ده و سالار
چو روزی بجنبید و بگرفت راه / ز ده کوس و نای و بنه و نهاد
بفرمود روزی دهش بر سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
ز دینار گنجی و گر دیبای سیاه / کسی روز رزم دشمن همی براه
از آواز اسبان تنگ و خروش / همی ناله کوس شنید گوش
درفشان سپاه آن نوشته / سر بر فراز ایر بکند ابشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بوقت بهار
از ... سالار مالی گشتاسب شاه / ز کشور بکشور همیشه سپاه
چو از بلخ نامی بهامون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید
ببندد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب و رفتند پگاه
نگاه همیون بود جاماسب را / بخواند آن گرانمایه گشتاسب را
سر موبدان بود و پشت سپاه / ابا او بد دانش گرایه بود
جهاندار کو بود تابنده جان / که بودی بر دشت لشکر نهان
ستاره‌شناسان که باید بود / جهاندار دانش ز آزاده بس
بدو گفت پس شهریار جهان / گرامی دانش مرد پاکیزه جان
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / گرایش خواهد بلند نام ورنگ
بیاید بگردون ز اختر شمار / بگوی همه مر مرادی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / ندارد همانا خرد ...
بیامد خوش این بر جاماسب را / بروی در رزم گشتاسب را
کرا بیش خوشی کاید دار کر

وگر بنودی خسرو شهریار / بگردی زمین بودنی خویش‌سار
بگویم من این در نگویم شاه / کند مر مرا شاه شاهان نگاه
نگه کن بمن از پیش جهان کند / که زین بد کند خود ز فرمان کین
جهاندار گفت بنام خدای / بدین و نام آور پیک رای
بجان زریران گرامی سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نه فرمان دهم نه بدی من کنم

باز گفتن جاماسب حکیم از کال لشکر گشتاسب شاه

تو هرچه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه باد اکلاه
زننده همی ارزود چندانش خشم / جهاندار کان کس شنید چشم
بدان ای سرافراز نام جوی / کز زخم او تیره روی و سپهر دوی
ندانکه کی بانگ نعره زنند / تو گویی همه کوه را برکنند
به پیش اندر آید مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد دمرد
جهان بینی اکاه گشته کبود / زمین بر زاهن هوا در زده
وز آن زخم و آن گرزهای گران / جهان تنگ و پیلان همکران
بگوشش اندر افتنده در کار زنگ / هوا پر شده ناله بوق و جنگ
شکسته شود چون دگر روزها / بجا ماند ازو جوشن خوبها
بسی بی پدر گشته بینی پسر / سپیدی ... گشته بینی پدر
نخستین کسی کاو در آید چو شیر / بر شهریاران برد و دلیر
به پیش افکند تا بان اسب خویش / بخاک افکند هر کرایش مهتری
چاو و کند ترک چندین سوار / که هر کس هزار اندرانده شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نگونسار از ... شته شود
پس آزاده شیداسب فرخ‌نژاد / بکمیش کند تیر اسب سیاه
ندم کرده و تیغ را بر کشد / جاودی اسپ ... دل لشکر شکن
سرانجام بخشش کند خوبسار / ره کینه کشان سرافراز
بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان دو جهان بهر من
ازین شیداسب فرزند شاه / چو رستم بیاید برو سپاه
بسی نامداران و گردان شاه / چو رستم بیاید بر روی سپاه
بسی رنج بیند برزم اندرون / بگویم شه خسرو آزادگان
درفش فروزنده کاویان / بیفکند ... ایرانیان
گرامی برآرد و به دندان درفش / همی چون ببیند درفش بنفش
یکی شست شمشیر دیگر کلاه / بی‌اوران درفش فروزنده شاه
ازین سان همی افکند دشمنان / همی برکند جای آهرمنان
سرانجام تیرش رسد در میان / شدان گردنا دید و تا جاودان
پس آزاده نستور شاه دلیر / بپیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را گشت نابدید / بگفتی ز ارز کار او کس ندید
بیاید سرانجام پیروز باز / ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار / پس شهریار جهان نیودار
ز اهریمنان بفکند شصت گرد / نگاه بهی پهلوی وستبرد
سرانجام ترکان پرنش زنند / تن پهلوانش بخاک افکنند
بیاید پس آن زره شیر دلیر / برد و سوار انگه نامش زریر
ز پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته را اسفندیار ...
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه / همه واندر ون چنین کشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار / ببندد فرستد سوی شهریار
برجا که بنهاد آن شاه روی / همی انداز خون بدخواه جوی
ز ... ستدن پهلوی شاهوار / ستوه آورد شاه خرگاه را

پس انگه نهادند زرگ ار دو شیر / سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگریه بر زار و کرده ز تند / را بگیرد و اسفندیاری بهمند
بکاخان نهادند روی با چشم تیز / تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو آمد ز میان چنین دار ارجاسب را / ستایش کنند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بردرد / بگیتی سوی جنگ کس ننگرد
همی خواندن زند زردشت را / بپیران نهاده یکی پشت را
سرانجام گرز و بر و تیر و بخت / زره و کمند [illegible]
چنان دیگی نام او بیدرفش / بسر بر نهاده درفش بنفش
پیاده شدن پیش گردان کین / [illegible] رادی اندر کمین
چو شاه کیان باز کرده برزم / گرفته جهان اوگشته ز رزم
پیاده ز دان ترک زوبین [illegible] / پیاده و شدن آشکارا بروی
ار دوستان بیدرفش [illegible] / سوی دشت آزادگان ناپدید
بزرگان بدیدار زوبین اوی / بخواند [illegible] اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند چون شیر و گرگ
همی تاختند زان [illegible] زمین / ز هامون بیلان بسیج کرده [illegible]
یلان را بیانشد همه روی زرد / دلاوره و [illegible] بمردان [illegible]
برآمد بجوش و شد گرد سیاه / بپیند کس از گرد تاریک راه
فرو خاست [illegible] و برد تیغ / بیامد جهانی ستاره ز تیغ
وزان زخم مردان کجا [illegible] / ویک بد [illegible] افکنند
همه کشتگان خسته بر یکدگر / پسر بر پدر و پدر بر پسر
وزان زاری و نالهٔ خستگان / همی اندر آمیخت با بستگان
پس آن بیدرفش [illegible] / بپیش اندر آمد بکردار گرگ
ببشت وی اندر فراوان سپاه / بنه کرده از دی گردان براه
بیامد پس آن نبرد اسفندیار / سپاه ار پس پشت [illegible]
ابو بیدرفش افکند اسپ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بروز آکی تیغ هندی بزند / بدین خیمه شان اوردن افکند
کمر را پس آن [illegible] گرز او / بیامد پس آن فرد و برز او
بیک [illegible] از جایشان بگسلد / چو بکشت شان در میان کی هلد
گریزد سرانجام سالار چین / ز اسفندیار آن کو با فرزین
بزرگان نهادند روی [illegible] / شکسته دل و دیده [illegible]
چنان [illegible] کذارد با ندک سپاه / سوی دشت [illegible] دشمن تباه
بدان ای [illegible] / کرمن هر چه گفتم [illegible]
بیاشد از ان [illegible] / تو زین پس [illegible]
کرمن [illegible] / بوامت [illegible]
ازان پس [illegible] شاه / ازین زرف دریا و تاریک راه
ندیدم [illegible] بگفتی / و گر ز من این راز [illegible]
چو شاه جهاندار بشنید راز / [illegible] جمشید باز
پرستش [illegible] کرد / تو کفتی [illegible]
بروی اندر افتاد و بیهوش کشت / بکفتش سخن [illegible] و خاموش کشت
چو با هوش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و کام / بپرورده ام [illegible]
که بر رفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسب ماهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و گنج و بخت
همی رفت خواهند [illegible] پیش من / ز دیو برکنند این دل ریش من
[illegible] جهان [illegible] / بهنگام رفتن که کار زار
بخواهم بپرده برادرم را / بسوزد دل زار مادرم را

نوابش

تو با بش پیشرو تن برزم / سپه را سپارم [illegible] برزم
کر ازاده کان و جوانان من / و هر یک چنان چون تن جان من
نخواهم همه سر بسر خویش / [illegible]
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / بران آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا شاه زمین / کرامی بگو مهتر با آفرین
کزایشان [illegible] پیش سپاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
[illegible] بپیش کروان چین / که باز آورد فره پاک دین
تو زین خاک بر خیز [illegible] / [illegible] و پادشاهی بگاه
کرو او خدایست [illegible] / خداوند کیتی ستمکار نیست
گردون [illegible] / خدای جهان [illegible]
[illegible] / چو خوشنود [illegible]
از اندیشه دل [illegible] / [illegible] گرفته [illegible]
چو جاماسب گفتش سفید و سیه / بزد کوس رویین و لشکر کشید
از انجا که آمد تا ارزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه
فرستاد بر هر سوی دیده بان / چنانچون بر آیین آزادگان
بیامد سواری [illegible] / که شاه با بزرگی آمد سپاه
سپهدار شهریار زمین / که هر گز چنین نامدار ترک و چین
سپهدار ودو بدبان برگزید / فرستاد و دیده [illegible]
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر / بیاورش رخواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفت تاز / بیارای پیلان و لشکر بساز
بسپهدار شد و لشکرش ساز کرد / همی رزم سالار چین باز کرد
بداوش چپ اندر پنجه هزار / سوار گزیده با سفندیار
بدو داد [illegible] سالار لشکرش / کر شیر دلش بود و پیل ارتنش
دگر دست لشکر را همچنان / سپاهی چپ راست [illegible]
بکردار گرای سپر دان سپاه / که فرزند بودی و دستور شاه
دوچنهٔ هزاران سوار [illegible] / [illegible]
برو داد لشکر میان سپاه / کر شیر زیان بود و همتای [illegible]
چو لشکر چپ و راست بر شد بکوه / همه بود [illegible]
نشستش [illegible] تا دیده گاه / همیکرد [illegible] لشکر نگاه
پس ارجاسب شاه هواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین

جدا کرد از ان خلخی صد هزار

رزم گشتاسپ شاه با ارجاسپ شاه

جهان [illegible] و برزد سوار
فرستادشان سوی ان بیدرفش / [illegible]
بدو داد و بکدست ان لشکرش / [illegible]
دگر دست را داد ارگرگسار / بداوش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنان / سپاهی فرستاد [illegible]
بداوش بدان جادوی جنگ کام / که نام [illegible]
خود صد هزار از سواران گرد / [illegible] همه در جهان دستبرد
نگاهش همیداشت پشت سپاه / همید ازکوه گشتاسپ شاه
چو لشکر برابر فرود آمدند / [illegible]
چو صفهای گردان بیاراستند / یلان همنبردان همی خواستند
بکردند یک تیرباران سخت / [illegible]
نشد افتاب ای جهان ناپدید / چو اندر کسی کان شگفتی ندید
پوشیده شد چشمهٔ آفتاب / [illegible]
تو گفتی جهان ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
بیامد نخستین سوار هژیر / پسر شهریار جهان اردشیر

بیستاد در پیش پیروز بخت
جهاندیده ای دارکش پهلوان
ز نیرو اندر افتاد [illegible] چون
بپیش اندر آمد بسیت اندرا
ابر کین [illegible] هزار [illegible] سوار
جهاندیده ای تیر پیش اندر [illegible]
چپ و پس [illegible] سپاه
بیاورد گرد و گرفت [illegible] تنگ
جهاندیده ای دیو [illegible] مهم
زه [illegible] اندر آورد و [illegible]
یکی تیر ترکی برو برگشاد
بزد بر سواری گرامیش نام
ز پیش صف چینیان [illegible]
کجا باشد اندر جادوی [illegible] کام
گرامی کوی بود [illegible]
میان صف دشمن اندر فتاد
جهان شور بنشست اندر میان سپاه
گرامی [illegible] بران [illegible] پیل
چو او را بدید [illegible] چین
ز هر سو بگردش همی تاختند
سرانجام کارش بکشتند زار
بکشتش [illegible] دشمن [illegible]
چو پس ان [illegible] برگزیده سوار

تو گفتی که طوس سپهبد است
که از زنده شد بر سلیح گوان
تن شاهوارش چو البرز چون
[illegible] داده یکی [illegible]
[illegible] دلیران جنگی هزار
[illegible] شاهزاده [illegible]
فروزان ز لشکر چو بر چرخ ماه
چو طلخند را دید برزد بدست
که با گرسنه شیر دندان [illegible]
بکارش اندر آور زرین [illegible]
شد آن طلخند شاهزاده بباد
[illegible] بوم هندوستان [illegible]
یکی برکشید از جگر سرد باد
[illegible] تهرانش نام
[illegible] سوار دلیر
پس از [illegible] کوه [illegible]
[illegible] مردان [illegible] سپاه
[illegible] پیل
کران [illegible] دار [illegible]
[illegible] هندستان [illegible]
[illegible] کشند خوار
[illegible] کار زار
پسر شهریار جهان [illegible]

[illegible] همکنان گرد سپاه
دریغ آن [illegible] تابان چو ماه
چو پس آن [illegible] داور [illegible]
[illegible] پر آورد [illegible] شیر
[illegible] بر جنگ
دریغ آن [illegible] کرد
یکی [illegible] بسته چو پیل
که [illegible] گفت [illegible] سترگ
[illegible] بر دو چو باد
همیشه [illegible] کرد از چین
[illegible] سردان سپاه
یکی [illegible] سمند
که [illegible] گفت [illegible]
برفت [illegible] کجاست
گرفت [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]
فرود آمد [illegible] خاک
ازان خاک [illegible]
درفش [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible] سوی [illegible]

نبود آگه از بخشش [illegible]
که [illegible] شاه
دو [illegible] چون [illegible]
[illegible] کرد نام [illegible]
که روی زمین [illegible]
[illegible] باران [illegible]
[illegible] پیل
[illegible] پیل [illegible]
بزد [illegible] ترک [illegible]
[illegible] دیو [illegible] زین
پسر [illegible] ساد
[illegible] بار [illegible]
[illegible] دل [illegible]
تو گفتی که آهن است [illegible]
که زور [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
درفش [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] شاه دلیر
[illegible] پدر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

چو آمد [illegible]

جهاندیده [illegible] آورد [illegible] گاه
[illegible] دیم [illegible] بدست
سوار جهاندیده [illegible] دلیر
[illegible] یکی [illegible]
[illegible] سوار
[illegible] رزم [illegible]
[illegible] روز [illegible] کار
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] شاه
کنون اندر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهد [illegible]
[illegible] خویش را
[illegible] پیل [illegible]
[illegible]
که [illegible] دست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفرین
[illegible] کار
[illegible] سام [illegible]

[illegible] سپاه
[illegible] مرد [illegible]
چو پیل [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] هزاران هزار
[illegible] سواری [illegible]
[illegible] کار
[illegible] باد
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
سپاه [illegible] خویش را
[illegible] آفتاب جهان
[illegible] تیره شد
[illegible]
کلاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible] سوار
[illegible]

[illegible] دار
سواران [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
سپاه [illegible]
[illegible] پیل [illegible]
دگر بار [illegible] چین
[illegible] کین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهاندیده [illegible] سوار
[illegible]
همه [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] زیر
[illegible]
[illegible]
سران سواران [illegible]
[illegible] میان سپاه
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم
[illegible]

بینداخت زوبین زهرآبدار
گذارید بر خسروی جوشنش
بیفتاد از اسپش نگون شهریار
سوی شاه و جان اسپ [illegible]
چو گشتاسپ زان کوه [illegible]
برزد برادرم فرخ زریر
نیاید همی بانگ شهزادگان
بیفکند کان شاه من چون [illegible]
به شاه جهان گفت تا ترا
سر چابکان جهان بیدرفش
همه جامه تا پای بدرید پاک
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ
بیار استم چنین کینش را
بفرمان دستور دانای راز
پر از غم اندر [illegible] جهان
ز لشکر بیاورد کس پای بیش
پدرست از غم او نگاه همی
همه سال زین روز ترسیدمی
درفش دهر لشکر و جای خویش
بپیش اندر آمد میان [illegible]
همه ایستادند در پیش وی
نگر تا چگویم من بشنوید
اگر کشته خواهد همی روزگار

کشته شدن زریر بدست بیدرفش جادو

پر از خون آلی شد آن شهریاری تنش
دریغ آن نکو شاهزاده سوار
درفشش نگون و [illegible]
[illegible] ماه و گردون [illegible]
[illegible] ترکان آوردی بزیر
اگر کشته شد شاه آزادگان
کم اندر تن او دل [illegible]
نگهدار تیغ و سپاه ترا
مر او را بیفکند [illegible] درفش
زان خسروی تاج تا پیشه فلک
چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
میان پدر راه و آهنش را
فرود آمد از اسپ و بنشست باز
پدر رفتن ترکستان و جهان
نخیند از ایشان کس از جای خویش
کنون کین او خواست خواهم همی
چو اوراز رزم اندرون دیده می
برادرش را داد و خود در پیش
گرفت آن همایون درفش درخت
کرانه گشتن بدی کیش اوی
بدین خدای جهان بگروید
چه نیکوتر از مرگ در کارزار

نگر چه زو پیش [illegible] کرد
فرود آمد آن بیدرفش پلید
سپاهش همه بانگ برداشتند
گمانی بر گفت کان ماه من
فکندست از آن اسپ [illegible]
هیونی بتازید تا رزمگاه
مریرا اندرون بود شاه جهان
جهان پهلوانان زریر سوار
چو آگاهی کشتن او رسید
همیگفت و [illegible] دست را
بتازید [illegible]
جهان دید و دستور [illegible]
بلشکر نگه کرد [illegible]
که هرگز میانه [illegible]
چو آگاهی آمد با سفندیار
کو نامور دست [illegible]
که کشت آن سیه پیل نستوه را
بیفتاد اندرون شد بجای زریر
برادرش [illegible]
بیاراده کان گفت سپاه
نگر تا [illegible] مرگ [illegible]
نگر تا ببینید [illegible]

سوی آن گزیده زریر سوار
وزان اسپ پیلش نگونسار کرد
سلیحش همه پاک بیرون کشید
درفش از بر پیل [illegible]
که روشن بدی زو همه انجمن
[illegible]
بر ترکی آن درفش سیاه
که آمد یکی کس ز دیده وران
سواران ترکان بکشتند زار
شاه جهان مرگ آمد پدید
چگویم من آن پیر لهراسپ را
[illegible]
[illegible]
که با زآورد کین فرخ زریر
مر او را دهم دختر [illegible]
که شد کشته آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه از در تاج [illegible] شاه
گرامی نامداران و گردان شاه
[illegible]
نگر تا [illegible]

سر نیزه با راز رزم [illegible]
شود نامتان در جهان ارجمند
گرامی نامداران و گردان من
بدین [illegible] اسفندیار
پدر رفته ام اندران [illegible]
سپه را همه سر بشوتن دهم
چو اسفندیاران کو بهمتن
خرامید نیزه بدست اندرون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
همیگفت ایشان [illegible]
[illegible]
بپوشید جوشن [illegible]
همیخستشان باره را تیره کرد
یکی مرد بد نام او [illegible]
فکندست گفتا میان سپاه
بس ای شاهزاده [illegible]
همی دید در پیش چو نزدیک شد
همیگفتش ای ماه تابان من
کنون گیتی [illegible]
نشست از بر اسپ و شد تازیان
شهنشاه گفت [illegible]
[illegible]
جهان در جهاندار تاریک شد

زمانی نگون شد [illegible]
بمیرد همه لشکر [illegible] بزرگ
همه مر مرا چون تن و جان من
بگان زریران گرامی سوار
که گر بخت نیکم بود دستگیر
دگر خسروی تاج بر سر نهم
[illegible]
[illegible] پدر سر فکنده نگون

رفتن نستور پسر زریر برزمگاه و پدر را کشته دیدن و زاری کردن

زمینش همی مرد هر کس بدید
نهاد از بر وی یکی زین زر
خرامید و بگرفت [illegible]
همی جست کین و همیکشت مرد
سواری [illegible]
بزد یکی آن درفش سیاه
همیکشت مرد و همیکرد شور
جهان مرد را پیش تاریک شد
چراغ دل و دیده و جان من
شده کشته [illegible] بکام

رفتن نستور بنزدیک گشتاسپ شاه و یاری خواستن

[illegible]
[illegible]
تن پهلوانیش تاریک شد

اگر کار بندید فرمان من
بدین اندرون بود اسفندیار
[illegible] نیزه و تیر و تیغ
که اکنون [illegible]
که چون بازگردم [illegible]
چنانچون پدر داشت [illegible]
از آنکو بشنید گفت پدر
[illegible]

دل نستور پور زریر سوار
[illegible]
از میان [illegible] تا رزمگاه
از آزادگان هر که دیدی [illegible]
برسید زو راه فرزند خود
بدو گفت [illegible]
همیتاختش تا [illegible] رسید
[illegible]
[illegible] پدر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بیارید [illegible] سپاه [illegible]

فاند از این کالبد جان من
که با بانگ [illegible]
که از خون [illegible]
که من سوی لهراسپ [illegible]
باسفندیارم دهم تاج و گاه
[illegible] همچنان پادشاهی [illegible]
[illegible] اندر افکند [illegible]
میان یکی دیو جسته ز بند
[illegible]
[illegible] خرامید [illegible]
[illegible] خم کمند
سوی باب کشته [illegible]
[illegible] ز نامداران سپاه
سوی [illegible]
نگر تا [illegible] یکباره روی
مر او را بران خاک کشته بدید
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible] رزمگاه
بنزدیک شه رفت [illegible]
[illegible]
سپاهش [illegible]
[illegible] قبا و کلاه [illegible]

۲۶۳

۱۰۵۱۲/۲

که امروز من از پی کین کاوی
چو گردان بدیدند آن رزمگاه
بپیچید گفتند همداستان
کز اینجا به دستور گفتش کمین
که او آورد باز کین پدر
پسر شاه کشته میان زمی
به پیش صف دشمنان با سپاه
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
بگفت از کمینان لشکر [illegible]
چو سالار چین دید دستور را
بگفت از کمینان من بیدار
کجا باشد آن بیدرفش گزین
نشسته بر آن باره خسروی
گرفته همان تیغ زهرآبدار
پس آنگه که او زان کارزار
برانگیخت اسپ از میان [illegible]
بیامد [illegible]
زدش پهلوانی یکی بر جگر
نگون گشت [illegible] درفش
که پیران شد شاه دشمن کمند
سر بیدرفش جادو بنهاد پست
خرامید و شد تا بآوردگاه
دگر بهره را باز آورد [illegible]

بدانم ازین دشمنان [illegible]
ازان پیره ماوردگاه سپاه
[illegible] جهان
نباید شدن مر ترا پیش چین
ازان کشتن تو باز آوری خوبتر
سیه رنگ بنهاد بر پشت
همی برکشید از جگر سرد باد
که او دارد آن [illegible] درفش
بپذیره پیاده مرو را کسی
کیان تخمه پهلوی پور را
کمربند گشتاسپ زرین سوار
چنان کو برد من [illegible]
درپوشیده آن جوشن پهلوی
که افگند [illegible] زریر سوار
پسر شاه را فرخ اسفندیار

یکی کشت خواهم اندر جهان
که خسرو بپیچد از آن [illegible]
برزم اندر آید [illegible]
بسستود و باره برنشست
[illegible]
خرامید تا رزمگاه سپاه
[illegible] زریر
چو پاسخ [illegible] آزاد را
وزان سوی دیگر گو اسفندیار
بلشکر سخن گفت [illegible]
که [illegible] زریر [illegible]
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
خرامید تا پیش دستور شاه
بکشته پدر [illegible]
همی تاختش [illegible]

کشته شدن بیدرفش جادو بر دست اسفندیار

[illegible] کند [illegible]
چنان [illegible] کردمی
بپوشش ازان پیر بیدرفش
[illegible] سمند
[illegible]
بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
بزرگان ایران و مردان کرد

بیامد بر تیغ زهرآبدار
[illegible]
سپاه [illegible] بانگ برداشتند
[illegible] دلیر
چو باز آورید [illegible] کین
ازان سه یکی را بدستور داد
سیم بهره را سوی خود بازگرفت

[illegible]
همی رفت خواهم [illegible]
[illegible]
مرورا سوی رزم دشمن فرست
سپه جوشن و خود پولاد را
نشسته بران [illegible] سیاه
[illegible]
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
[illegible]
[illegible] همی تیغ [illegible]
[illegible]
گرفته بدستان درفش بنفش
[illegible] لشکر و پور شاه
سر جادوان [illegible] و پور زریر
سر جادوان [illegible]
چو دانست کش [illegible] افتاد مرد
گرفتش همان [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
سوی شاه [illegible] زریر
[illegible] برافکند کین
پسران سپهدار فرخ نژاد
کیان کش همه گیتی [illegible]

چو [illegible] لشکرشکن
ببستند [illegible] سواران برین
همی بایستادند یک یک سوار
بیکدیگر از جای [illegible]
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
که گر کشته بر هم [illegible]
چو دانست خاقان که [illegible]
همانگاه اندر گریغ ایستاد
بکشتند از ایشان بهر سو بسی
همه [illegible] پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] کشتگان [illegible]
بلشکرگه خود فرود آمدند
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
[illegible] کشته بزار
همی گفت [illegible]
ستون [illegible] کشور را
کیان زادگان و جوانان خویش
بکشته [illegible] رزمگاه
[illegible]
گزینه سپهبد هم از بامداد
همه کشتگان [illegible]

[illegible] روان پاکتن
که گر تیغ دشمن [illegible]
[illegible] کارزار
[illegible]
[illegible] گشت
بدان گرد دیوان [illegible] نژاد
[illegible]
[illegible] اندر بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible] اسفندیار آمدند
بدان لشکر فرخ آواز داد
[illegible]
[illegible] کشتگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه زنده [illegible]
چراغ جهان [illegible]
[illegible] بیفگنده [illegible]
بدشت و بیابان [illegible]
[illegible]

همی بایستادند در پیش او
که دیدیم زنده ازین جنگ باز
[illegible]
از آن سو گشته چندان سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس اندر نهادند ایرانیان
چو ترکان بدیدند [illegible]
کلاههای ترکی [illegible]
گرامی [illegible] ایرانیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گرد آن کشتگان [illegible]
فرود آمد از باره [illegible]
دریغا [illegible]
بتابوت زرینش اندر نهاد
[illegible] کشتگان [illegible]
از ایرانیان کشته [illegible]
[illegible]

بازگشتن گشتاسب شاه با ایران زمین

نهشتند از کشتگان کس [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]
[illegible]
گوان و جوانان ایرانیان
ازان تنگ شد جای آوردگاه
[illegible] و مردان خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گزیده سوارا [illegible]
تو گفتی [illegible]
کسی را [illegible]
[illegible]
سوی گاه باز آمد از رزمگاه
[illegible]
[illegible]

چو شاه جهان باز شد باز جای / بیور جهان داد فرمان کای
سپه را بفرمود فرخنده داد / علم را چنین داد آیین و داد

بداد شن آن زاده کان دژ برآر / بسوی جهان پهلوی بهره کرد آن
بفرمود گفت ای کوی بزرد یا ز / یکی نامور شهر توران جا ز

ببستش فتح نکی بر کمر / گمش مرکیانی کمر و بر
بدرهم چه بالیست بود شش نگار / بداد شش همه چهر دینشمار

چو گه جستن و دادن سپاه / در شاه جهان ارورنگ شاه
نشستان کی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد

در گنج بگشاد و از در جسته / سپه را همه کرد آراسته
سراسر همه شهر با داد و مهر / کسی را نهشتی کی نا داد چهر

گرانمایه شاهی شد آلوده داد / گرانمایه بالست یاره نهاد
چو آمد ز هر کار شاهی وار ساز / سوی خانمانها فرستاد باز

فرامید درگاه و دارد هیبت / بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر او وخشند / بدو عود و هندی همی سوختند

زمینش بکرد و از زر پاک / همه مهر جشن و جشن خاک
همه کارها را بیاراد گرد / پرستش هنگ گشتاسبی نام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش / بخواند آن جاماسب آن موبدش
سوی کاروانش نامه نوشت / که ما را خداوند نامه بهشت

شتاب آمد و تیره ماه روز کرد / بر دشمنان حمله پیروز کرد
بفرمود شاه رکاب از این / چنین کرد و اند جهان آفرین

چو پیروزی شاه ایشان شنود / بشارت آمد ز پرستان پدید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن کار آن شاه شوم

دو دسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسبان آراسته
شه جست پرستاق مهر و داد بند / گزینش بداد و نشانه پسند

چو پرداخته شد شاه از کارزار / نشست از برگاه بر شهریار
گرجیان کشورش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر رآد

ز پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاد و کمر بر کیانی کلاه / بزیر کلاهش همی تافت ماه

بیامد و در پیش او بر زمین / سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش بدل برگزید

بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و ایران تراست

بجا نامور تیغ زن پیش داد / بگنجار رو برگشاد
همه نامور کارش را پسر / که او را بدی پهلوی و پسر

درفش و مهر داد و کنج سپاه / همه صورت تنگ فت و مکم گاه
برد پای گردان زرین اندر آر / همه کشور ایران بدین اندر آر

ببند تیغ زن کو گشسپ پور شاه / بکرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهند و بستان در گذشت / بدریا و تاریکی اندر گذشت

فرود دین گزارش همی گو آشند / و دین همی را بچار آمدند
گزارش همی کرد و اسفندیار / بفرمان یزدان همی ساخت کار

چو آگه شد از نیکویی دین او / گرفتند از و دین و آیین او
جهان را سراسر بکار بیوختند / بکامی ببست آذر همی سوختند

همی نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم گیتی و آراست باز / نبایدت کنون ز ماهوست باز

که ما رست کشتیم را رامش بهشت / کنون ز مهدار ز رشت زی ...
چو نامه به شهریاران بخواند / نشست از برگاه و یلان بخواند

فرستاد زری

فرستاد زری بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامداران جهان / همی رفت در کار گوش جهان

بهر جا که آتشکده بود روی / پیام پذیر و کسی پیش اوی
همه جادوان را ابو نان شدند / دوان از جهان جمله جان شد نه

چو گیتی همه راست شد پر پیش / گشت دار میان بازو برین گمش
به پیروز نشست بر جایگاه / چو سود و بچیند بود سپاه

بادرشن را خواند فرشید ورد / سپاهی برو کرد مردان مرد
بدو گنج و دستار و اورنگ شی / خراسان بدو داد و کرد آشتی

چو پیچند گاهی زآمد برین / جهان ویژه گشت همه ...
دو دسته فرستاد زرو یاره / گرامی نامورشاه پر در زر

جهان ویژه کردم بفرهند آی / بکشور برافکند سایه همای
کسی را میرزا کسی بیم نه / سپه یکسره را ... زر و سیم نه

فروزنده گیتی لبان حسب / جهان کشته شد پر دشمن ...
سواران جهان اهمید ... / و بر زنیکان گشت ... گشتند

همیشان بود و سراسر جهان / ستاید او زبون تر کشته دو زبان
یکی روز نخست ... بهار / ز رانش همیخورد با چند یار

یکی سرکش بود نامش گرزم / یکی نام بردار و شوده رزم

خشم گرفتن گشتاسب شاه از اسفندیار

دل کین همی داشت با اسفندیار / بدانم چنان بود از آغاز کار
بهر جا که آواز او آمدی / ز رو زشت گیتی دلطعنه زدی

نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن / مگر تا بد آهو چه افکند بن

که چون پور با سعم مهتر شود / ار او بابد و روز به تر شود
بهی کر خداوند سر کشید / از اندازه بر تر بباید برید

چو انراز او شنیدم نخست / بیام مرا این نگالی درست
جهان داد ایس گفت ... / خداوند این بار که دیده ...

گیان شاه را گفت کای شاه گو / گراین راز گفتن کنون ...
شه شهریارش تهی کرد جای / فریبنده را گفت زور ... آی

کو ایهمه سر بسر پیش من / نهان هست از جهان ...
گزوم آنچه شیخ گفتار چون / نیایدچرا هیچ کاندر خورد

ندارم من از شاه خود باز پند / و گرچه مرو را نیاید پسند
ندارم مهر گوی از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت راز

جوان را نگاه دید و کاسفندیار / سبچه همی رزم را روی کار
ببین سبکسار آمد بنزدیک اوی / همه خود سوی او نهاده بروی

دانت اکنون میند و ترا / نشاهی همی بد پسندد ترا
ز ایوان همیت آوریده و جست / نهند بجهان اندر زیر دست

تو دانی که دانست اسفندیار / که او را بزرم اندرون هست یار
چو او حلقه گردان کمند تابت / بدزد و بیاورد دستان قفا بت

من ایچه شنیدم بگفتم بیست / تو بیدان کنون راد فرمان تراست
چو با شاه ایران کر زمین ... / که نامداران اران هم ماند

چنین گفت سرگرگم دیدار سگفت / و در بزم گشت و از پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز دو رامش نکرد / ابی باده جنب نالید سرد

از اندیشه گان ماتیش ایچ خواب / ز اسفندیارش گرفته شتاب
جو از کهساران سپیده دمید / فروغ ستاره بلند ناپدید

بخواند اکرا مایه جاماسب را / که دستور هر بود گشتاسب را
بدو گفت رو زود اسفندیار / مرورا بخوان زود و من آر

بگویش که برخیز و رزمی آرای
کنون او همی مر ترا بایدا
فرستادم این پیر جاماسب را
اگر خفته‌ای زود برجه بپای
بدین روزگار اندر اسفندیار
جوان بانگ بشنید و بشگفت
یکی نام بهمن دگر مهرنوش
بشاه جهان گفت بهمن پسر
بدو گفت پورا درین روزگار
کز ایدر فرزند گفت چرا
که آنگه تا دین بیاموختم
همانا دلش دیو بفریفت است
چراغ جهان بود دستور شاه
پرستنده و فرخ اسفندیار
گرایدون که با تو بیایم پدر
یکی چاره سازد که گردد بتر
تو دانی که خشم پدر بر پسر
برین بر نهادند و بشتافتند
به پیشش همی بود سیوم چند
دگر روز چون بخت بیدار خویش

چو نامه بخوانی زمانی مپای
که بی تو مرا کار برنایدا
کزو پیش دیدست لهراسب را
وگر خود بپایی زمانی مپای
نشاندند آن بود در روزگار
بخندید و خندیدن اندر گرفت
سیم نام آذر فروز و نوش
ترا خاوران سربسر داد سر
کس آمد مرا از در شهریار
چه کردی تو با کشور و مهترا
همی رزم جویان و آذر فروز هم
که پیمان من چون چنین بشگفت
همی بود تا او بیامد ز راه
که چونست شادان که شهریار
نه هیچ کس ز شاه و بهمن پسر
بیامد چنین ماند چیره و خیر
به آزرم مهتر پیش پدر
فرستاده و پور خسرو جادر
تو گفتی همی دانش آموختند

که کاری بزرگ پیش آمد ترا
نوشتن یکی نامهٔ استوار
چو او را ببینی میازار بند
خردمند شد نامه شاه برد
ازان پس فرستاده او کسی
پسر بود او را گرامی چهار
چهارم شش را نام نوش آذرا
یکی با دخنده بخندید شاه
زمین چند و آذر روا داد همی
شه شهریار آنش گفت ای پسر
جهان ویژه کردم بگرز و بتیغ
همی تا برین اندرون بود شاه
زبار و جمید و دروز اندرند
خردمند گفتا و دست و شاه
ورا ایمک نیام تیز دان ری
خردمند گفت ای شه پهلوان
جاویدت زدن جهان آبروی
یکی جای خویش فرود آورید
نبود ایچ تا شب بیاسود کسی

تو باید همی پیش کشور ترا
کرای نامور فرخ اسفندیار
ایا او چه با دستور تو نه
کدازند به کوه و بیابان سپرد
کجا باب را گرد خسرو کسی
همه خویدری و همه مرده دار
که بنهاد او کیش آذر را
تنابم بدو اندرون سپاه
دلش از زهی بار دارد همی
ندانم گناهی بجای پدر
چرا دارد از من دل آشفته و تیغ
به میدان اندر آه گرد سپاه
کو دیر هر دو پیاده شدند
پرستش بپیوستند و شاه داد
برون کرده باشم بر از کهتری
بد اندیش تو بیرون بخت جوان
که هر چه او کند پادشاهست او
بکف بر گرفتند هر دو بینه
جا شد گفتند با بود کسی
ز لشکر جامه فراوان بپیش
کمر بسته و بر نهاده کلاه
جهان زد دست آبرنگ روش
بپیش پدر رفت خورشید وش

همه لشکرش را به بهمن سپرد
چو آگاه شد شه که آمد پسر
همه موبدان را بر بین نشست

فرستادن گشتاسب شاه اسفندیار را بدز گنبدان

وز آنجا خرامید با جنگ کرد
کلاه کیی بر نهاد و بسر
بپس لشکر و تیغ زن را بخواند

چو آمد بدرگاه دارنده شاه
جهان و کیهان او همه خواندش
چو آمد کو دست کرده بکش

شه خسروان گفت

شه خسروان گفت با موبدان
بگیتی کسی را که بندد به بند
همیدار دش تا شود خیره دست
چو زاد او ز ره بمردی رسد
سواری شود جنگ پیروز رزم
جهان را کند یکسره زو ستی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
جا شد بران پور بد داستان
کند باب پاهش پس آهنگ او
گرفتندش بگفتند کای شهریار
جهاندار که ها که اینک پسر
بیند و چنانش سزاوار بیس
ندارم گناهی من ای شهریار
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
سر خسروان گفت بند آورید
وزان انجمن کس نخواهش زبان
چنانش ببستند پای استوار
بیاورد کنجا کی چیل تر
چو او دید پیش اندر فرخ پدر
پیاده ز رو بردند بر کوهسار
همی را بگیتی به بستند سخت
دران تنگی اندر بیستی
گرانی کند زد دست ساده دست

جهان را ز مردان سپهبدان
بدو شاد باشد دل تاجور
نیاموزدش خوردن و زیست
چنان زر که از کان ز ردی جهد
سر انجمن با رزم و بزم
نباشد بند او آن بجست همی
نشسته در ایوان کیهان ز تخت
پسندیده کرد انجمن داستان
نهاده و دلش شر ز جنگ او
نیاید جز این هر که اندر شمار
که آهنگ دار دکیان پدر
بمیدی که کس را ندیدست کس
نیاید جز این هر که اندر شمار
زمام من و موبد زندان تراست
همه را ببینید بدو زین فکندید
نهبان برنه شهریار جوان
که هر کس بدید ... بگریست زار
دو بند و پیرنه و چو مرغ پر
دو دیده پر از آب و رخساره تر
ستون آورید اندر آهن چهار
بکشش فکندند در گشت بخت
زمان تا زمان زار بگریستی
کند موبدان اندر آنجا درست

چو گوید گشتاسپ که ایراو دایه
بهنگام شیرش بدایه بداد
ببین رنج چند کرانمایه مرد
مراوتش بگوید چو بیدکان
چو بر کند باسر ویال ستاخ
جهانی کند زیر دستش همه
پسر را جهان و درفش سپاه
ز بهر یکی تاج و افسر پسر
چگوید جهان را این پسر
پدر زنده و پور جویای گاه
ولیکن گرورا بگویی ز تو
پسر گفت کای شاه آزاده خوی
پدر زنده و پور جویای گاه
کنون بند فرمای دیگر خواهش
پیش آورید آهنگران
ببستند اورا همه دست و پای
چو کردند زنجیر در گردنش
فرازآوریدند پیلی چو پیل
فرستادوی وز گنبدان
ستونها گره و زرنگ آهنین
نگهبان او کرد پس چند مرد
بدان روزگاران بر دو
جو انجام پیدا نگرنایه شاه

بسی مهی پرورش داده بید
یکی تاج زرینش بر سر نهد
سواری که پیش از شود و پیر
دراینش گویند گوینده کان
پدر پیر گشته نشسته بکاخ
بجز کام او بر نیارد همی
پدر را یکی تاج زرین کلاه
تن ... ابا خواب و بر
چگونه بود کار کرد پدر
ازین خامتر نیز کاری مخواه
که گیرند بدعت همه زور نم
مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ازین خامتر نیز کاری مخواه
مرا دل درست و آهسته جستن
غل و بند و زنجیرهای گران
بپیش جهاندار کیهان خدای
بو گو بسته بدرز بر دوش
مرورا ببستند بر پشت پیل
گرفته بپیش و پس سپهبدان
سرانداز رهوار این اندر زمین
دل پهلوان زاده پر درد
کز شهر و سوی سیستان
پذیره شد خش پهلوان سپاه

شه نیمروز آنکه رستمش نام / سواری جهاندیده و همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر / ابا مهتران و ردان سربسر
بپیش آوریده در سیستان / باواز با رکشیده گران
بشادی پذیره شدش با سپاه / بدان شادمان گشته فرخنده شاه

رفتن گشتاسب شاه بسیستان و لشکر آوردن ارجاسب با ایران

فرود آوریدش بایوان خویش / ببستند آذین زر افروخته
همه بنده وار ایستاده بپیش / ازو زند و استا بیاموختند
که اندرین مهمانی دو سال / همی بود گشتاسب با پور زال
بهر جای شهری باری بدند / ازان کار گشتاسب آگه شدند
کاه پهلوان جهان زابلست / بدان جشن با پهلوان کرد بست
بزابلستان شد همی میگسار / که نفرین که زرتشت آورده بی
بکشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم برشکستند پیمان اوی
همیگفت هرکس کان شهریار / چرا بیگنه بست اسفندیار
چو آگاهی آمد بهمن که شاه / ببستش چنان شاه را بیگناه
ببرده گزینان اسفندیار / ازانجا برفتند بر چار دار
ز پیش که اسفندیار آمدم / کیان زاده کان شیر آزاد دم
جدا از پیش همیدون شدند / زمینش تنها بکند شدند
پس آگهی آمد بسالار چین / که بارزگان اندر آمد یکی
بر آشفت جهنده اسفندیار / بر آن دشت بنهاد شاه و از
خود از بلخ بر سیستان گشت شید / بیابان گذارید و چون بُرید
بزابلستان مهمان زال / بود روزگاری بر آمد دو سال
ببلخ اندرون است لهراسب شاه / فادت از ایرانیان و سپاه
که مقصد مرد آتش پرست / همه پیش او زند و اوستا بدست
خراسان ببلخ اندرون نیست کس / ازان نامداران همینست بس
مگر با سپاهان کاخ آگاه / هلازود بر هم و چندی سپاهی
جهان را همه خواند شاه چگل / بران جنگیان گیره داد دل
بیاسد کنها کر گشتاسب شاه / سوی نیمروز او سپردست راه
ز زابل نشست آن لشکر پیش / سواری نماند همه کشور پیش
کنون است هنگام کین خواستن / بباید بسی لشکر آراستن
پرپیش گرانمایه اسفندیار / فنند اندرست گران سوار
کدامست مردی جوینده باز / که جهاندین ژرف راه دراز
نماند بره هیچ بیره سود / از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گرامیده راه و رفت پژوه
بهم گفت آهسته در راه جوی / هم بایدی هرچه باید بگوی
فرامش گفتار یاران چرام / که پنهان بشکر گیت کدام
بپژوهند و راه جهوده رآه / ببلخ گزین شد بدیدار شاه
ندیداندر دشت گشتاسب را / پرسید و دید او لهراسب را
بسند چنان پیش ارجاسب گفت / رخ پیش او در آه با مون برفت
چو ارجاسب آگاه شد تا دشت / ز آمده و دید آنچه اندر گذشت
سران را همه خواند گفتار رو ید / سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
دو بار خواند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
من این زان بگفتم که تا شهریار / ابا این سخن گفتن آمد بکار
دو گوهر بدان باده گوهرفروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش

آغاز سخن فردوسی که میگوید این داستان را دقیقی نظم کرده

بود و چون موافق طبع نبوده درین دفتر مندرج گشت

سخن چون برین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر دست زی نامه خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم
ز دانش جدا و ز معنی تهی / بسی تراز خاییده از ابلهی
گمان بد و هوش را کبن غلطت / همه مشکلات جهانش غلطت
معانی ز گفتار بیت ایدرش / سخنهای ناتندرست ایدرش
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برمنش راستان
زبان گهر بود و دستور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / امید و که پرسش کند بیشمار
خرد پیرواره او کس گمان / بپاکیزه گرزن دلی شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راه بر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
چو این نامه ورنج مدح گفتم بفال / همی رنج بردم بدین بیست سال
ندیدم سزاوار بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همی این سخن بردل آسان کنم / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیک بخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبود افسرش
گذر برد در باغ با ستیغ / اگر نیک بودی زن بستیغ
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کزو تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بپاداشت اورنگ و داد / جهاندار چون او نیارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / ز وصفش همه مرحبان تاج گشت
ببخشش ببزرش و رای و هنر / نبیند چو او زو سزاوار تر
ز شاهان نشینه بر بگذرد / نفس در ستایش بدین نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / ببزم و برزم اندرش نیست باک
که بزم و رزم و گه زرم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر بخت او باد باد / وزو جان آزادگان شاد باد

آمدن کهرم بایران و بلخ را قتل و غارت کردن

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم / بطبع روان باغ بیخو کنیم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که رفتاد سوی سیستان با سپاه
بپو بود تا کهرم تیغ زن / بدو پیش سالار جان انجمن
که ارجاسپ او مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدون یکی تاختن کن ببلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا بینی از دشمنان / ز آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان بر افکن تهاشان بسوز / بر ایشان شب آور بتابنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود / بیا بر آرد به چرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی سرآور برور و نگار
هماکنون سرش از تن باز کن / و زو روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو گیتی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون بگنج بگویم زمان / دمادم چنانم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراگنده را / دهم شان ازین گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
نگار آور پیش زان پس بتخت / جهان گشته خشنود از رنج و بخت
بیامد درون مهتر سپاه / همی آفرین کرد بر نیک شاه
که جاوید بادی و پیروز بخت / سزاوار گاه و سزاوار تخت
نباید که گشتاسپ بر هم زد و ز / ابا لشکر کشن گیتی فروز
بتوران درآید خود و رستم / وز ایشان نماند بکار ستم
کند کشور ما سراسر خراب / بباید برین رزم کردن شتاب
فرستیم تا بنگرد / ز توران بزابلستان بگذرد
بداند سر و کار شان تا که چیست / بباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسپ گفتار راست / فرستاده و سیم گفتار راست
اگرچه فرستاده ام پیش ازین / بدانسته‌ام ساز و هنگام کین
سواری فرستاد تا آگهان / کجا تنگ دارد بسود و زیان
بجاسوسی آمد سوی نیمروز / بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز
بزابل بدیدش که میراند کام / ز کین دور و دشمن بپیمود کام
بیامد بارجاسپ گفتش که شاه / ندارد خبر هم ز توران سپاه
چو ارجاسپ بشنید گفتا که این / بتازید ای شهسواران چنین
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره رو دامن اندر کشید
بیارید و کهرم با ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بدان مرز بگشاد دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز جنگی بپیراستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کامکار / تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده ای / خداوند خورشید رخشنده ای
نگهدار تو بری و هوش من / الان برده تا تن و توش من
که من بنده ام رسته ایشان تباه / نگردم که از هم فزاید گناه
بگیتی درون کم مکن نام من / بخیر بیاور سر انجام من
ببلخ اندرون نامداری بود و / وزان گرز داران سواری نبود
چه آن بار با ناز مردی هزار / نه مردان کاری که کارزار
که گشتاسپ با لشکر از آن زمان / شده بود از ایشان بسیستان
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
دعای پرستش بیاورد گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بمیری بیاورد چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
بهر جا که جادو بر زان سران / زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار / ندارد مگر فر اسفندیار
بهر سو که با رو در آمیختی / همه خاک با خون برآمیختی
هر آنکس کش آواز او یافتی / [illegible]
بگفتند یکسر همه انجمن / گرانمایه پیر و شمشیرزن
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ / میازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید / چو شیر ژیان مر و را بشکرید

رزم لهراسپ شاه و کشته شدن وی بدست تورانیان

چو تورانیان آن شنیدند ازوی / سوی شاه لهراسپ بنهاد روی
بگردید چو ماه گرد و بوستان / جهانی که او را چو بوستان
برآمد چکاچاک زخم تبر / خروش سواران بدشت اندر
چو از سپاه اندر آمد سپاه / میان در گرفتند لهراسپ شاه
چو لهراسپ اندر میان در بماند / بسیارگی نام یزدان بخواند
ز تیری و از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهان دید و از تیر ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / برو انجمن شد فراوان سوار
بگردید خاک انگهی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سوارش بپنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
پر از خاک دیدند کافور موی / ز آهن چو ماهی بخون شسته روی
بماند کرد آن زمان در شگفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت
گر ایدر بدی اسفندیار ایدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
چنین پیش بودی چو با چند پور / نگر تا چه کار آمدی کرد زور
چو پیران چنین گشت از ایران سوار / جوان چون بود در گه کارزار
چنین اندکی ما چرا آمدیم / همه با گروه چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود رنج اندرین کارزار
که این نامور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشه که با فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
چنین بر کین خود پرستنده بود / دل از تاج و از تخت کنده بود
کنون پیش گشتاسپ روشن شدی / بچذر دیهیم بخت خشی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استا بر افروختند / چه پرمایه تر بود همه سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک / ز ایوان بکیوان بکنده خاک
و راهیر بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان همی یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان / ره بندگی بر نوشتندشان
چو گیتی چنین گشت آشفته شد / همه کاخ و ایوانها رفته شد
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد زبانش ببند

رفتن زن گشتاسپ بسیستان و آگاهی یافتن گشتاسپ

گتایون پیش نام آزاده بود / بسی داد و فرزانگی داده بود
یکی پارسا بود از شاه روم / بزاده بران بانوی مرز و بوم
زنی بود گردی و هم اسپ سوار / هم او در جهان اندر آن یادگار
ز آخر چون باره برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
زایوان ره سیستان در گرفت / ازان کار ها مانده اندر شگفت
کلنگی بمنزل چو بر داشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بر آگاهی مرگ لهراسپ شد
همی چون از گرد ره اندر رسید / چو آن شاه گشتاسپ زن را بدید
ز زن گفت کای زن مرا کاین ره چیست / چنین آمدن گرم تا کار چیست
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی
چرا دل بدین جای بنشاندی / کر آتش بآب اندر افشاندی
دگر گفت کاندر چه پایی همی / چرا سوی کشور نپایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ
همه بلخ بر غارت و کشت گشت / فروزنده روز آوردی برگشت
بدو گفت گشتاسپ کین غم چه است / بیک تاختن ره و ماتم چه است
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندانند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کاری بزرگ آمدست بر روی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

بجو زابلیان

وز آنجا بنوش آذر اندر شدند   رد و هیربد را همه بر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد   چنین بدکنش خوار مشمر نبرد
ببردند پس دختران اسیر   چنین کار دشوار آسان مگیر
کرینستی جز شکست ستم   هر دو ستاد اول ز فتی رحا
همای دختر شاه و به آفرید   که باد هوا ابر گرد آورید
که از تخت زرینش برداشتند   بدو پاره و طوق بنشاندند
چو خویشان و مر دختران ترا   بیالگان و ... آن ترا
بیرون شان پاک چون بردگان   بیختی همه تا ز پروردگان
همه نام ما زیر ننگ اندرست   کنم دون مگر بر امان اندر است
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد   ز مژگان بجارید خوناب زرد
زره در بدرگشت فرخ جهانگیر   بهیرود و دستی گیتی بسر
بزرگان ایرانیان را بخواند   شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که لهراسب شاه   بمردی بر بنیان تهی کرد گاه
بر آفرین کرد و بر خاک اوی   بپیسود رودان تن پاک اوی
نویسنده را نامه ها خواند شاه   پدید آمد تاج و هم تخت گاه
سواری برافکند بر هر سوی   فرستاد نامه بهر پهلوی
که گیتی سراز کل مشو ناپاک   بدانید با زار بلیدی مغاک
بخوانید یکسر بدین بارگاه   رزه داد و با گرز در روی گاه
بیرون نامه بهر مهتری   کجا بود در پادشاهی سری
بیامد سوی شاه چندان سپاه   که درگاه گشتی جواد سپاه
چو گشت انجمن لشکری رزم کش   سواران همی اور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت   سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد ز راه   که تاریک شد روی خورشید و ماه
بصحرای ز مد ترکان رسید   جهان شد ز گرد سپه ناپدید
از ایران و توران برآمد خروش   سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
هم از گرد ره ساز کوشش نهاد   بهرام و کیوان برآورد گرد
تهمتن یکی روز با او برفت   ازان آه و میراند با باد تفت
همیگفت کای شهریار مهین   سرانجام گیتی بود همچنین
گیتی نه فرزند ماند نه باب   تو از سوگ لهراسب ...

رزم گشتاسب با ارجاسب ترک

چه رفت باد از آن دیدیکی   ترا شهریاری مرا بندگی
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه
جهاندار گشتاسب بخت ... گاه   ز توران بیاورد چندان سپاه
زدر یا بدر یا سپه گسترید   زمین شد سیاه و هوا لاجورد
بجایی که کوه و هامون بدید   ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد
دورویه سپه برکشیدند صف   که با شیر درنده جستی نبرد
همه نیزه و تیغ و رو بین کفه   ابر میمنه شاه خورشید ورد
سوی میسره کرد نستود بود   همی کرد هر سوی لشکر نگاه
بر چرخ روان مار وا ... بود   جهاندار گشتاسب در قلبگاه
وزان روی کندر سوی میمنه   بقلب اندر ارجاسب با انجمن
سوار و پس پشت ادبار ...   سوی میسره کهرم تیغ زن
بیامد ز جرو و سپه بود ...   زمین از گرانی همی ...
زمین آهنین شد هوا آبنوس   نگهبانی لشکر دون ...
از آواز اسپان و از زخم تیر   سپه را بیاد همی جان دریغ
خروشش یلان برده و دار و گیر   ستاره همی جست راه گریغ
سر نیزه و گرز همداده بود   کهن ... شد ... خون
همه دشت برکشته افتاده بود   بسی گوشه در نعل اندرون

تن بی سران و سر بی تنان

تن بی سران و سر بی تنان   سواران چو پیلان کف افکنان
بدو راند بر ... جای مهر   همیگفت ازینگونه گردان سپهر
بیو ند زمیان سر و روز ...   پر از کین ... جنگ ...
چنان گشت ... سر ... آورد گاه   که ز خونش چون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن ...   ز او بخت چون شیر ...
ز کهرم بدانگونه تن خسته شد   ز خون روی کشور چو دریا شده
ز ایران سواران پرخاشجوی   چنان خسته ... پیش ...
فراوان ز ایرانیان کشته شد   کجا گشت ایران ...
پسر بود گشتاسب را ...   دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر دران رزمگاه   ...
سرانجام گشتاسب ...   پس ... شد روز ...

هزیمت شدن ایرانیان از لشکر توران

پس اندر دو منزل همی ...   ...
که برگرد آن کوه یکراه بود   هر ورا گرفتن همی ...
یکی کوه ... پیش ...   ...
یکی کنده کشت اندر گرد کوه   ز بیم سواران توران گروه
بران کوه شد ... دل با سپاه   ...
چو ارجاسب با لشکر ...   بگردید و بر کوه راهی ندید
گراسایش لشکر و کوه ...   مر ورا به ... گاو ...
از آن کوهسار آتش افروختند   وزان جا ... خانه ...
گرفته گرد اندرش چار سوی   چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت   شه ... بر سر گرفت
همیگشت هر مهتری ...   ...
بدو گفت کز گردش آسمان   بگوی ایچ دانی ...
جهاندیده جاماسب را پیش خواند   وز اختر فراوان سخنها براند
چو بشنید جاماسب ...   بدو گفت کای خسرو راد راست
که باشد بدین بد مرا دستگیر   ...
بگویم همه هرچه دانم بدوی   اگر شاه داند مرا ...
اگر شاه گفتار من بشنود   ازین گردش اختران بگذرد
چو بشنید زو این سخن شهریار   ز من کشت چون گل بگاه بهار
برین لشکر اکنون شود کامگار   ...
... من زان ...   دلم خسته شد سوی ...
بگفتا ... کران   ... اسفندیار
که بادر شدن زو ...   ره اندر ان ...
کراو را ... بستم ...   ... بستم ...
چنین گفت گشتاسب کای ...   که جان اندر ...
بدو گفت جاماسب کای شهریار   ...
بگو بیش کاکنون که ...   بشد زیر ...
برو ... ده فراوان ...   ... گاه ...
چو پیدا کرد و ...   ...
... که رفتم ...   که بهره ...
وگر نه شد این پادشاهی ...   زمین بر کشند این کیانی درخت
کون ... بیکی ...   سر دشمنان ... خاک
بر این گفته یزدان گواهی ...   چو جاماسب گو ...
گرامی ... تاج و گنج   ...
... پرستش بود ...   چو ... پیش جهاندار من

بپوشید جاماسپ ترکی قبای — فرود آمد از کوه بی رهنمای

رفتن جاماسپ به در گنبدان نزد اسفندیار

هیونی بیافت چون باد شتاب — شب تیره از لشکر اندر گذشت
بیاواز ترکان سخن راندی — بگفتی بآن کس که او را بدی
بشبها همی راند چون باد و ابر — که با دل بپوشش همی پوشش و مهر
همی راند بیشی بکردار باد — همی تا بیامد بر شاه راد
چو آمد بنزدیک در گنبدان — بدستار بدرود و روی دست بدان
یکی نامور پور اسفندیار — که نوش آذرش خواندی شهریار
ز راه بام در بود چشمش براه — بدان تا که آید ز توران سپاه
شنود بازگوید باسفندیار — که آمد ز ایران یکی هوشیار
پدر را بگوید چو بیند کسی — ز بالا و رنگش نباشد کسی
چو جاماسپ را دید چون براه — گرازان سوی دز رسیدن براه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار — بیوم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره وز دیدوان — چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه — کلاهی به سر بر نهاده سیاه
سوم بار بینم که گشتاسپ است — دگر گفت جویست از جاماسپ است
اگر ترک باشد ببرم سرش — بخاک افکنم تا بسوده برش
چنین گفت با پور اسفندیار — که راه گذر کی بود بی سوار
اگر ز ایران یکی مهتری — سوی ما بیاید پیغمبری
بیامد که ما را دهد آگهی — هم از رزم و بزم و فزود و کهی
کمر بر میان بستش آمد به در — برسم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر پهلوان — ز آمد بر آن باره وز دیدوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه — ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر — که فرخنده جاماسپ آمد بدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که ارجند دور از جهان یادگار
بیاورش اندر بپیش پدر — چه آورد و دید و در بد [illegible]
بر آسوده ماند ز گستاخ [illegible] — چنانم خردمند و دانش فراز
خردمند و کنداور و سرفراز — چرا بسته را دید باید نیاز
کسی را که بر دست و پا آهن است — نه مردم ز دست اهریمن است
درود شهنشاه ایران دهی — زوالش بخواد و دولت آگهی
درودم ز گشتاسپ آید کنون — گر ایران بایست شد جوی خون
مرا خیز کرد و نه بر بستگاه — [illegible]
کنون همچنان بسته باید تنم — بیزدان گواه است آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود — ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
چنین بود باید رنج مرا — بآهن چرا بست کنج مرا
میادا که این بد فراموش کنم — خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی — خردمند و کند آور و راه جوی
دلت گر ز مهر پدر گشت — سر بخت ایرانیان برگشت
که لهراسپ پیر پرستنده مرد — ز ترکان بکشتند پیش اندر نبرد
همان هیربد پیر یزدان پرست — که بود نه بار زند و ستا بدست
بکشتند هشتاد ز آن موبدان — پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان بنوش آذر آبادگان — چنین هم ترکان تنگ کشتران
زمین جادو دل را راز درد کن — بر آشوب ترکان [illegible]
بکین نیا گر بجنبی رواست — نباشی پرستنده و [illegible]
چو کار او فتاد بدت [illegible] — همین کار دشوار آسان کن
چنین داد پاسخ گرامی [illegible] — ایا نامور شیر کم کرده گام

وز آن پس گران پیلسم را

بر اندیش کان پیر لهراسپ را — بسنده بد این گشتاسپ را
شنیدی که روزی ز من یاد کرد — روان مهر و جان من شاد کرد
کنون چون که دشمن بر او دست یافت — بدین کین مرا از چه باید شتافت
پسر بکه که کرد کنون کین اوی — که را او بد چه بست آیین اوی
چهای خردمند و گرد آفرید — که باد هوا روی ایشان پدید
ببرد مرا مهر و را ز گشتاسپ — بر ایشان بود دخترم و گشتاسپ
بزرگان اسیرند با درد و داغ — پیاده دوانند رخ چون چراغ
بر این ورا اندر چو آن زهین — اسیرند در چنگ و مشت [illegible]
ز کین پدر چنین چند ناشی بدرد — بیوانده ای و ز کین باز کرد
چنین پاسخ آورد و دشمن — که آمین که گفتار من شد ببند
نکشند هرگز ز روزی بجای — مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگر بر بنا یه ما آفرید — تو گفتی مراد جهان خود بدید
پدر پیر که چاره بد خشم کند — همه ساز با جاسپ همبر کند
ز گشت گرفتی پدر را پشت اوی — رواگر برادر بود کینه جوی
که او را جهانی ماند نه [illegible] — بباید از آن با دو [illegible]
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان — پدر از جهاندار روشن روان
بکوه اندر است از بیم ایران — دو دیده پر از آب و دل پر ز جان
یکی آب مانده است با هر کسی — دگر یا کشته و دیگر خون بسی
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش — از این بیش بینی سر او بر سرش
نیابی پسند جهان آفرین — که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین
نسوزد دلت بر دو خواهر بدرد — چنین کس نماید دو خسته بدرد
رو خیره است از دین یزدان بود — کرا خیره است مردان بود
بسوزد دل ایشان دل [illegible] تنگ — که نام بزرگی درآید بجنگ
چگونه هر کس بدین روزگار — که هستند این خواهران شهریار
براندیش و از نام خود یاد کن — خرد را بدین کار بنیاد کن
بدو گفت کای پهلوان جهان — اگر تیره گردد دلت بد روان
چنین شوخ بستی [illegible] — سزد گر بگیتی بگیری چنین
چگویی کنون کار خسته و درد — که بود است همواره [illegible]
پدر پهلوانست و جهاندار شاه — تو او را سپر [illegible]
بهر جا که بودی به بزم و به رزم — براند دو روزگار نفرین [illegible]
نخوانش اگر کرده‌ای [illegible] — دلش بود آگنده با مهر تو
ز تیمار و غم راه [illegible] بود — ز مادر برستی بد و سرآزاد بود
بر از خم شمشیر دیدم سرش — دریده بدان جوشن و مغفرش
همی آرزو بگسلد جان اوی — بخشای بر چشم گریان اوی
همی جان سپارد و یاد کرد او — بجنبد ای برادر که آن جنگ او
همی گفت ای [illegible] — که یارب تو بکشای [illegible]
تن جان من [illegible] — بپیچد رخ اسفندیار از کسی
چو آواز و دلش خروشید [illegible] — خروش کرد و چون دل پر ز درد
همی گفت زاری و دیر او — یلا مهتر اختر دل [illegible]
مرا نیک یار و شگر سرا — چگونه ز بیری [illegible]
من از خستگیهای تو خسته‌ام — ز هاز الجون جگر خسته‌ام
تو بودی ز دل مهر ما [illegible] — نبندیم از مهر کینه میان
بگفت این و از دل [illegible] — بگوشید و بگشاد و بر زد خروش
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت — که این بد چرا داری اندر نهفت
بفرمای کاهنگران آورند — ز بازار و برزن بیایند چند

گفتار در بند گشادن جاماسپ از اسفندیار

چو آورد جاماسب آهنگران
همی ریخت سوهان و پتک گران
بیازید از دو دست ...
چو بگسست زنجیر ... بیهوش گشت
چو آمد به هوش آن گو ارجمند
... گفت کین بند و غل گران
بفرمان یزدان نشستند بدم
نکشتم ز فرمان تو هم سخن
همه تن گرفته ز زنجیر رنگ
یکی جامه خسروانی بخواست
چو آورد جاماسب آنچه او بخواست
همی گفت اگر من گنه کرده ام
...
میان را ... کس ...
... نگشت ...

رفتن اسفندیار بجنگ ارجاسب

بخواهم از او کین لهراسب شاه
بنیرو کنم ... داور داد ... گر
نبیند کسی پای من در نیاط
کنم چاه آب اندر و ده هزار
همه پیرهان را به بر آورم
پرستش چنین بگذرد تا کام
... بر جامه بر جفت و ...
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
چنین داد پاسخ گرامی پهلوان
...
بگفت گرز ... رسید
گر من ز فرقی ... سر
... ز چشم من ...
... این ...
همیگفت کای ...

بخواهم از او کین لهراسب شاه

نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
گر بهمن کردانا بود به روز است / ایا بهمن آن دست آن کش گرفت
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
ز دهری که باشد روان ناتوان / بجستش ببسته مدار و میان
بیندیش آنکس که دانا بود / نگاری که روی توانا بود
از ایران همی جان من خواستی / تو افگندی اندر جهان کاستی
تو زردی آزین پادشاهی فروغ / همی چاره جستی بگفت دروغ
چنین رزم جویی که شد بخت / تو باشی بدان گیتی آویخته

گذشتن اسفندیار از میان لشکر ارجاسب و بنزدیک گشتاسپ رفتن

تو زان بهشت کزین سر رسید / را بنوه که ره زان توران رسید
سپه دید با گفت و هنگ درشت / گر انشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرد و بگرداند دون / بپهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده ده و صد چاره اندر نجست / همه را ز لشکر گرد سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر پشت رزم / شما را همه کار جنگ است و رزم
چو آگاهی آمد ز کردم بزشت / گر اسفندیار از شما در گذشت
مر اکنون بر کیر شمشیر تیز / ز دشمنان را آورد دم رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از ان رزم کشتن یاد
بیفگند از ایشان فراوان راه / ز آن جایگه شد بر نزدیک شاه
با بدان تنه بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
بسی کس تبه کرد و در هم فکند / ازانجایگه تا بر ... ر
پدر دو تیغ دید بر پای جست / پدر بستد و بوسید و پس بر نشست
بشد شاه آگه ز اسفندیار / که او رفت بر کوه بی سوار
خبر شد که گرم کو اسفندیار / ز درگاه ببشکر امایه سوار
یکی تیغ هندی گرفته به مشت / هر آنکس که دیدش طلایه بکشت
بدو گفت بد اسپهبد پهلوان / که دادم ترا شاه و سر خسروان
ز من دل بیازار و تندی مدار / کنون خواستی هیچ کندی مدار
گر از من بد اندیش بگوید مرد / ولیکن ز فرزندم دمن گرد
بیامد بر ویش بگردار بد / بیامد بروی بار کار بد
بر فرخ آزر ز دکار جهان / نشاسند سیکار و نهان
گر من شوم شاد و سرور بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستندگی بس کنم من ز جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که خشنود بادا ز من شهریار
چنان بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه
چنان ساز دارد که بر پشت رزم / چو من دیدم افگنده در پیش رزم
بلرزد به کوی کریان شدم / بدرود دل شد و بر ما شدیم
کنون آگه است او که آمد بدشت / گذشته همان روز ما ... گذشت
ازین پس که من تیغ کین بر کشم / ورین کوه پا بر سر اندر کشم
نیارد ... نه شاه ... چین / نه کهرم نه طرخ نه خاقان چین
چو لشکر بدید است کاسفندیار / ز بند گران جست و بد روزگار
برفتند یکسر گروهاگروه / بپیش جهاندار آزادگان گروه
بزرگان بیگانه و خویش اوی / نشاد و بپیش آمدی سر برزمین
همه کس بر او آفرین خواندند / وراشاه جوینده کین خواندند
چنین گفت ... اختر اسفندیار / گرامی تا بداران چون جنگ آر

دو لشکر آراستن اسفندیار گوید

همه تیغ زهر آگون برکشیدند / بکین اندر آید دو دشمن کشید
یکی بانگ برخاست از میان / بیوژند لشکر همه شادمان
بدرگاه بر خواندند آفرین / که ما را تویی تیغ و افسر گزین

همی پیش نوجان گردکان

همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و خود بر راستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی بازگشت آن بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / بزخم رهنما رود و دیده دو جوی
که بود نکشته بدان رزمگاه / ز خون پسر آمد برشان کلاه
جهان شب همی بود ارجاسب شاه / که فرزند نزدیک گشتاسپ شاه
به ره بر فراوان طلایه بکشت / کسی کو نه کشته همه دشت
فغان گشت در پایگان ز جوانه / بسی پیش کهرم سخنها براند
که ما را ز خوبی بود ... رای / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفت آن دیو گرد بد بد / چو آیم گیتی شود بی گزند
بگیرم سر گاه ایران و چین / همه مرزها را کنند آفرین
کنون چون گشاد و شدند بور او / بگفت ... غم و سر و یار
چو آمد کنون کرد چنگی ز بند / کشش زو پر از بیم گیتی شود پرزرم
بزرگان گیتی ... همتای او / که گیر و رزم اندرون جای او
چنین هم دلی شاد با تاج و تخت / به توران خرامیم پیروز بخت
بو مود تا هر چه بد خواسته / بریخ و در اسپیان آراسته
ز دینار و یاقوت و در و درم / ز دینار و زربفت و تاج و کمر
ز هری که از خانه باید ببرد / چادر دو کمر کهرم سپرد
ز کهرم شنید مهتر پسر ... جهان / بنه ز بهار تمه و بستد بار
ببرند نزدیک او صد هبوت / نشسته بر هر یکی رهنمون
ز لشکر گشت پر چشم و سر پر ز تاب / ازو دو شه زود دارم جواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان و چین / ز گیتی همی نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گران سخت اندر آشفته
پسر کشته و خسته دل شهریار / چاره‌ای کرد اندر آن اسفندیار
هم آورد او کرد پایه هم / تن مرد جنگی نجاک افگند
سپه را همه دل شکسته کنی / گفتار با جنگ خسته کنی
ندانا بود شاه یارش پاک / ز زرتشت و مردم رأیش هلاک
نگردی بترکی فرود آمده / نه تیری بپر کستوانی زند
چوار ... شنید گفتار اوی / به پیدا امل ور این بسیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و دهش
کزین را که گفتی بجای آورند / هنرهاوان ره نمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ز الختم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو بگذرانم کمر زرم
وگر زانکه دانی که این پیر سر / جای میوستان چو دریا بار
نکردیم تاراج و گنج و بنه / بایران نهشتم خور و خور و بر
بشادی بر دین زند اندر شوم / نشستیم و با ما همی بر شوم
وگر گر برابر دلیل اسفندیار / بیاره گذشتن بدان راه جو
تو نشنیدی آن داستان شغال / که زد با یکی پیر گرگی جدال
که سنگ اگنده دلیری بود / چو بیگانه شد بانگ شد کم شود
بدا پاسخ او ز ... کرکس ار / که فردا ازین توای شهریار
که روی اندر آمد ز لشکر دوی / جهانشان بیابد چو گاهی ز کوه
هم اندر زمان لشکر او بسپرد / ز لشکر دو بهره ببر بشمرد
چو خورشید زد بر سپهر زرنگ / شب تیره از دست بیرون رفت
بنه جست پیرانش ... / چو یاقوت شد چهره گیتی ز رنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی ز رنگ / بپیش اندر اسفندیار سترگ

آراستن ارجاسب و گشتاسب در برابر یکدیگر

چو لشکر بیاراست اسفندیار
بپیش سپاه اندر اسفندیار
وزان روی ارجاسب صف برکشید
شد و قلب ارجاسب هامون بپوش
بشد بیدرفش و تو ر پور زریر
چو گرد دو هم جنگی سوی میسره
چو ارجاسب دیدان سپاه گران
سپاهی که چندان ندید ایچ کس
ز دریا پس پشت شان ساروان
خود و سرکشان اندر آمد بدشت
چو اسفندیار از میان دو صف
تو گفتی همه دشت بالای اوست
زدند نعره بر یکدیگر بخشند
بگشتند چندان ز یکدیگران

بجنگ اندرون گرزه گاوسار
سپاهی که کس را ندید اینچنین
سوی راستش کهرم و بوق و کوس
که گفتی زمین آتش است و دمید
چنانکه چو خورشید و برج و بره
که نه سواران و نیزه وران
زمانه یکی سرد و یک زمین
همیون آورد پیش صد کاروان
بیارید و آهستگی رای بست
چو شیر از نیستان برآید بشب
روانش همی در نگنجد بپوست
تو گفتی که با هم برآمیختند
زمین کوه گشت از گران تا گران

بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
بس نیزه و تیغهای جوشن
سوی میسره خام شاه چگل
بیاراست میمنه جای خویش
زاندر هرد و سپه گرد و دار
جهان گی سوی بالا گرید
ستوه آمد اندر دشت سپاه
چنین گفت با نامداران براز
همه گشت و رسان کردان سپر
خروشش آمد و ناله کرناسی
نهادند در یکدگر تیغ تیز
تو گفتی دهان کوه و دریا شدست

جهان شد ز گردان چو دریای قار
روانش ز اندیشه ارجاسب بود
هوا گشت پر تیغهای درفش
که در جنگ او هیچ تیره دل
بپیمود لشکر آرای خویش
بپیش آمده بد که اسفندیار
یکی سوی لشکر همه بنگرید
بجنبش جهان گشت چون سیاه
که گردید این رزم بر ما دراز
براه بیابان باید کشید
بدست اندرون گرزه گاو چهر
برهنه گردان لشکر ز هر جای
بیامد از ایشان یکی را گزید
زنخچیر هوا چون تریا شدست

[illegible]

گرفتار شدن کرگسار بدست اسفندیار روئین تن

[illegible]

چو دید آنکه گیهان کرگسار
بنام جهان داد و رزم و کارزار
دو دست ایچ پیش بسر جنگ
دست داد به هوا و از روی شاه
میان ناکرا ایدر روز کار
ازانجا که بیشه آورد گاه
بجنگ اندرون گفت کهرم بجای
بارجاسب گفته که اسفندیار
ز تیغ دلیران هواشد بنفش
خود و سرکشان اندر آمد بتخت
خروشی برآمد ز اسفندیار
پیام وی از خون دشمن کشید
کنون فرقه شد خاک و سنگ و گیا
سواران جنگی همی تاختند
کسی را که بد باره و بگریختند

بغرید رستان بارها
بیند جنگ و گردن گردسار
درآمد جنگ در گردش لنک
ببست اهایون زرین کلاه
که بیرون گرد در این کارزار
بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
درفشش ببید جهان پیرا
بجنگ اندرون بود با کرگسار

هزیمت نمودن ارجاسب از اسفندیار

برفتند دهبان گرفته نهیب
گرگشته گردان همه تنک و تار
ز توران زمین کوه و فاران کشید
بکشتی بگون گردی تبار
بغارت ز کشتن بپرداختند
اگر تیغ و جوشن فرو ریختند

ز رشید اسفندیار گزند
چینه اندرآمد سر و گردنش
بلشکر آورد از پیش صف
چنین گفت کین را ببرد سرای
چو ارجاسب چون شکفتی دید
برانگیخت آتش که از زر
همان تیغ زن کند رزم کیر
چنین گفت ارجاسب چرخ بکفت

سر نامداران ز تنگه رهانید
بیاران بگفتا که شمشیر جنگ
بفرمان لشکر کینه خواه
همه دشت از کشتگان آب بود
چو گردان شنیدند که کار فرفت
بیاری با اسفندیار آمدند

رای زدن گشتاسب شاه با اسفندیار

ز فراک بگشاد و پیچان کمند
بجنگ اندر افتاد و از آتش
کش و ده بون رآب آورد کف
بیند و بکشتن کمینش سرای
برزم اندرون نیز کهرم بدید
هوا تیره گون شد ز گرد سوار
که گفتی آتشی نیز در کوه قیر
همیون خواست از راه بیابان گرفت
بیند جهان از کین پر درفش
خود و مهتران سوی تیغ زانم
ما رید چرخ دگر گفت جنگ
سپاه اندر آمد بیش سپاه
برید و سر و تیغ اندر دست بود
همه بوستان شان چون دوزخ گفت
همه دید و چون نوبهار آمدند

[illegible]

بجستند ازان رزمگه خسته / سواره پیاده شد از رسته
اسیران ترکان که آورده بود / بکشتش ازان رزمگه هرچه بود
ازان پس بیامد بپرده سرای / ز هر گونه اندیشه با شاه رای
ز نیرو و زکین فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
وزان پس همی او ستایش جهان آفرین کرد / که از هر کسی شان جهان برده بود
بگفتا بجاماسپ کز کشت سپاه را / که چون خواست کین ار لهراسب را
بپیمود از مهر چشم و نشست / بپدر زین سخن بر پسر خشم بخت
بدو گفت که شب گاه روز / تو شادانی و خواهرانت به بند
چو برگشت چند بار النشست / چگونه کسی کو بود زیر دست
اگر نیست پیکر دلی بسیت / بدو خم تو چاه ارزی رخت
مرا از پی ننگ تا زنده ام / بنوزد ز آتش بر افکنده ام
بیزوتم از کرد کاربست / اگر گر تو سوزان صنوی بی کژند
بهر روی صنوی در دم اژدها / کنی خواهر از ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج بر بخشی دلکشی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که ای نوشه با دکس روزگار
بپیش پدر من یکی بنده ام / بدانسته ام فرمانت آگنده ام
فدای تو دارم همه جان خویش / نخواهم سر ولخت ارمان خویش
بشویم بپای خواهر ارجاسپ کین / تمام بدو بوم ایران زمین
بجست و رم خواهر ارجاسپ / ببخت جهاندار شاه بلند
برداین گرگ کشتی / کرباں پاکت جوهر یا
برفت یزدان پناه و بزلند / بیاز آمدن بخت کاو نو یاد
بخواند از میان لشکر از هر سوی / بجایی که بود یکی کوی سرای
زایشان گزید آنکه سی و دو هزار / سواران ابا بلکن گیسه دار
زایشان ببرد ... گنج و درم / بکرد ایج دل را بخشش دژم
بیخته بخشی با سعف در / یکی تیغ برکوه بر تا هوا
خروشی برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
بهامون کشید آن زرده سرای / زرفتی کنجاپیکر او همای
برفتن بهادار ... سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
زایوان بیرون شد اسفندیار / اباشهریار جهان تاجدار
همان بسته دربند او گرکسار / چهار درد آزاده و سوک دار
پشوتن همی شاه را رهنمای / دراگر و دسه وزرفهندر رای
در سیده سیون کرده ویرینا / هم از آلت رزم و هم کارزار
همیدان بیارد چون دو هزار / چه از خوردنی و چه دینار و بار
ابا هوای یکی باهر دوی / نشسته گرد آتش گندبس ادی
برفتن نهادار مان سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چنین پدر شد یل اسفندیار / بسپاهی که بد از در کارزار
جب بکوی از باره واد فرد / بدان ناسوز شاد ازو باد درود
پدر مر پسر را ببر درگرفت / بگفتار بپیش سخن در گرفت
که گر بازخیلیم تا هنر است / همه گنج با تاج و تخت است
برفت یزدان پناه تو باد / بیاز آمدن بخت کاو تو یاد
بیوسید چشم پدر را بمهر / ورا جای دیگر بشد بر سپهر
بیامد ازان سوی ایوان رسید / همان مادرش را ببرده بدید
بپوسید دگر روز شیر دلاور / چنین بود تا که کم نمود شیو د
برستن هم از بند اسفندیار / وزان پس گرفتن سر ... شهریار

کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز جوان آورم

رفتن اسفندیار به روئین دژ و راه هفتخوان

بپرداز کین و داد و نغز و رزم / بپردازد ازین پس از رزم و بزم
اگر بخت یکباره یاری کند / ازین طبع ما کامکاری کند

بگویم بیاید محمود شاه / ملان ... فرخ کلاه
که تا جهان جاودان شاد باد / ابر خدگان گیتی درابنده باد

آغاز داستان هفت خوان اسفندیار

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
چو خورشید برچرخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بنج حمل تاج بر سر نهاد / ازو هاوز و باهر کشت شاد
بیاز فلفل و رعد کهسار / پر از نرگس و تازه شد جویبار
ز لاله و قیب و ز نرگس عتاب / ز سنبل نهیب و ز گلزار آب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروش مغانی در یاب چشم
چو بیدار گردی جهان را بین / که صورت بالقش مانی چین
چو رخشنده گردد جهان آفتاب / نیخ نرگس از لاله گرد و پر آب
بگریند بر و گوید ای شوخ چشم / ز رفتن تو گریم به آزار و خشم
بخندد بدو زمین تا بگرید هوا / هوا را بگفت باد سا
که باران او در بهاران بود / نه چون کف شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / که اندر حمل برفرازد کلاه
اگر زر بخشی بیارد خاک / و گر آب دریا و گر کوه سنگ
ندارد همی روشنایی ز / ز دور و شب ... گردون
گف شاه ابوالقاسم آن پادشاه / چنین است همواره دریا شاه
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ / نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش ... آورد / سر شهریاران بجنگ آورد
ز الکس که گروهی گنج خویش / نه اندیشد از رنج خویش
کنون سال آمد به هفتاد و شش / غنوده همی چشم بیدار و کش
جهان را چو باید ز محمود یاد / از و بخشش و داد موبد و یاد
دوود لعت شب بر و روز جمعه باد / چه مهر و چه ماه ترش هم سعد باد
اگر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندری نژاد
بر آید باتاج سر از خاک / کسنده الجهان راز ... پاک
بهر جای بنشینند ازو باز پس / کم او را جهاندار یادت اسپس
نخستم بدین ... کام خویش / تمامم بیابم کم کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان / گر گویم ازین نامه نیکان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد ازگفت من نامشان زنده باز
نشم عیسی مر دکار از کنون / روانها بمینو شده رهمنون
بماند تا هست گردون بجای / ازین داستان مهتان ...

سوال کردن اسفندیار از گرگسار راز راه جنین و پاسخ دادن وی اسفندیار را

ز روئین دژ اکنون جهاندیده / بگوید نگوید همه یاد گیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان ازین هفتخوان
ز روئین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف بر گرفت / زگشتاسپ آنگه سخن در گرفت
چنین گفت کو شد سوی بلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
چنین بر گرفت اسفندیار / سوی راه ترکان براست کار
همی راند تا پیش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بیوشود تا آن بیار / می درود و در پیش کار ...
بزد برنشستند گردان همه / نشستند بر خوان شاه ردمه
وز آن پس ... گرگسار / شود داغ دل پیش اسفندیار
ببردند پس گرگسار ترز نم / چو دیدش درو شهریار بلند
بیوشود تا جام زرین چهار / دمادم بدو داد نیزه گسار

وزان پس بدو گفت کای نیک‌بخت / رسانم ترا من به تاج و به تخت
گرایدون کجا هرچه پرسم تو راست / بپیچی بپیچی ز من کم و کاست
همه شهر ترکان و روی زمین / ابا گنج و با تاج و تخت و نگین
سراسر سپاهی سپارم ترا / به خورشید تابان برآرم ترا
بیازارم آنرا که فرزند تست / نیازارم او را که خویش و پیوند تست
وگر ایچ گویی بگردد دروغ / نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو ای شاه جز گفت راست / توان کن که از باد شنیدی سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست / کران مرز زین مرز ایران جداست
بدو چند راهست و فرسنگ چند / کدامست با هم بباید گزند
سپه چند باشد بدین دژ درون / ز احوال و دیوار دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو و کس جز از راستی / نپیچی ز من گر نئی کاستی
گرامی جوان هرگز ای شهریار / بمردی نشد هیچکس کامکار
بروز و بمردی نه گشتاسپ کس / مگر زین تن خویش کردی تو بس
بدو نامور گفت کز با منی / بپیچی دل و روز را بر سپهی
بدو گفت کای گرد دیگاه / سه راهست تا ایدر بدان بارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / ز آب و خورش تنگی آید به راه
یکی راه آب و خورشگاه و شهر / گذر بر بزرگان توران دهر
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه / بدو بیش تا آید بهشتم سپاه
پر از شیر و گرگ است و پر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
ز نیرنگ زن جادو و گرگ و شیر / بجنبش تو آید همانا دلیر
یکی سوی دریا ... / یکی بر بیابان بی چاه و آب
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد هیزم زبر ز درخت
وزان پس چو رویین دژ آید پدید / نه ره دیده از ایشان کسی کش شنید
سرمایه برتر ز ابر سیاه / بدو در ده او را سلیح و سپاه
بگرد اندرش کوه و آب روان / ... گرد و روان
بکشتی رو و بگذر دشوار بار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / بهامون بباید ورا چیزی بکار
هم اندر درش کشمند کیب / رفت روز چند و هم آسیاب
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بکشتی بر از راه کوتاه دست
چنین گفت با نامور گرگسار / گر با جوان هرگز ای شهریار
بزرگ و بیارا رگذشت کس / مگر زان تن خویش کردی تو بس
بدو نامور گفت اگر با منی / بپیچی دل و روز را بر سپهی
به هفتم بگوی چه آید شگفت / که باید ز پیکار او چاره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
نخستین چه پیش آیدم دو گرگ / ز نر ماده هر یک چو پیل سترگ
بسان گوزنان بسر بر سروی / همه روز شیران کشد آرزوی
دو دندان یکی دارد از پیل‌تن / بر و یال فربه و لاغر میان
بجز موی ناخنش پیش ندید / سحرگاه رودی نماسود چند
بلارست هم کمی چنین ...

خان اول کشتن اسفندیار گرگان را در بیابان

ستاره نظاره و ان جشنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا بر زمین برکشید و دراز
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

سوی هفتخوان رخ

سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از ره به نزدیک منزل رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار / گرامی پشوتن که گفت ارگ را
منم پیشرو گر بمن بد رسد / ز برو کیان بد نباید رسد
بیامد بپوشید خفتان جنگ / ... سرنگ
تو گیتی کرد و آمد رهای / سپهبد بیامد فراز آورد پای
سپهبد بیامد بنزدیک گرگ / چو گرگان سر از پیل بر سر گرفت
چو دید آن گرگان بر و یال اوی / میان یکی جنگ و گوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی / او پیل سرافراز و دو دیگر نی
کنار آیدش کردی مرد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
ز آهن پیکان تیر باران گرفت / ببندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتاسپ‌شست / بیامد یکی پیش او شد درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار / بدید آن گروه ز خشت کشتند خوار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / عنان را گران کرد و سر در کشید
سرانشان بشمشیر او چاک کرد / گل انگیخت از خون آن خاک کرد
فرود آمد از نامور باره کی / بیزدان نمود او ز بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست / بدانجایگه پاک جایی بجست
جوان رنگ رخ سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و فرهنگ و فر
تو کردی تن پیل را خاک جای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
برافشاند کردار فرخنده رای / بر او کشید و بپرده سرای
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی / ببرد بداران بیلاب زوی
سه جام می و داد و پرسش گرفت / که دیگر چه پیش آیدم در شگفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای شیر دل نامور شهریار
بپرسید که گشتن آید بجنگ / که جنگ ایشان نیابد به چنگ
عقاب دلاور بر آن راه شاه / همی گذرد ای نهنگ دلیر
چو تاریک شد شب ببر خود شاه / از آنجایگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راند شاه / بر و بر همی آفرین خواندند

خان دوم کشته شدن شیران بدست اسفندیار

بیکوزن کرگسار اندرید / دو دیده پر از خون و دل پر آتش
چو خورشید از آنجا در لاجورد / یکی منزل آمد ره پای زرد
سپهبد بجایی دلیران رسید / بهامون بر جوش شیران ...
پشوتن همی بود تا رفت پیش / در آن چند با داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز / ... شدم در حصار
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر / برافشاند پرخاشجوی دلیر
جوان اندر آمد یکی تیغ زد / گر شیر زیک ته رش کیبه
رسید تا میانش به دو نیم کرد / دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش بدید آمد اندر فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار هر پاک یزدان بجست
چنین گفت کای داور داد و پاک / بدستم دو ز انتو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن بر و یال شیران بدید
باسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند تا بارها افزون بسی
وز آنسو بیامد بپرده سرای / بر نزدیک خرگاه سالار ...

نهادند خوان و خورشهای نغز
سه جام می لعل رامش فزا
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
الا ای گرانمایه آیدت پیش
یکی اژدها پیش آید دژم
بدین راه اگر بازگردی رواست
چنین داد پاسخ که ای بد نشان
بفرمود تا درگران آورند
بسر بر یکی کرد صندوق نغز
نشست اندرون را بصندوق شاد
نشست از بر و سوی اسفندیار
دگر روز چون گشت روشن جهان
بپوشید خفتان جهاندار گرد
دو اسب گرانمایه بست اندر وی
همی رفت بانگ گردش رها
نگاهش چو تیغ اندر آمد بجای
دگر روز از میغ شد همچو
بشمشیر و سوفش همیکرد چاک
پشوتن بیامد هم اندر زمان
سپاهش همه ناله برداشتند
جهان جوی چشمها چون باز کرد
از آن خاک برخاست سوی
بیامد پیش خداوند پاک

چادر و سالار با گیره مغز
چو اهرمن از جام می گشت شاد
ز تو دور باد اید بد گنش
بجای تو بر جان بیدار خویش
که ماهی برآرد ز دریا بدم
روانت بدین بیند ای ارجمند
چنین است بیچاره خواهم کشان
سزاوار چوبی گران آورند
چار اسپ آن در کر پاک مغز
زمانی همی بود اسپان براه

اژدها کشتن اسفندیار در خوان سیم و پیروز شدن

درفش سپیده شد در جهان
سپه را بفرمود پشوتن سپرد
سوی اژدها تیز بنهاد روی
بدم در کشید اسپ را اژدها
چو دریای سبز از دهان
ز دود اندر او دلی تنگ
همی دود بر هوش ازو هم کنان چاک
بنزدیک آن ماه اژدها جهان
بیاوه شد بنداست نکند اشتنند
بگردانش آواز کرد
چو مردی که بیهوش گردد خراب
ندارم مگر تو کس رستگار

بفرمود تا پیش او گبر
بدو گفت کاید یکی جوز
چو آتش همی کارزار جنگ
از آن بر چو زد اسفندیار سپر
همی آتش افروزد از کام او
دریغ آید همی جوشن
چنین گوی این تر جنگ از با
یکی نغز گردن چوبی بساخت
بصندوق در بود دیهیم جوی
زره دار با خنجر کابلی

پشوتن بیامد بدانسوی
چادر دگر دون و صندوق سر
ز دور اژدها بانگ گردون شنید
فرو برد اسپان و گردون بهم
همه است تو است کردن زکام
واندر صندوق مرد دلیر
از آن دود او زهر بیهوش گشت
برشید کوه آمد بر روی
پشوتن بیامد هم اندر شتاب
که بیهوش گشتم من از دود زهر
اگر تو کنون زنده جای
سپاهش همه خواندند آفرین

چاره بداندیش بدروزگار
چه دانی و فردا چه باشد شمار
چنین بر بلا پای کند بافتی
یکی کار پیش آیدت بد بسی
یکی کوه خارست اندام او
سیاه شده ورا ستان انجمن
ز شمشیر تیز... بدر با
بگردش درون تیغها در...
دو اسپ گرانمایه بست اندر وی
بسر بر نهاده کلاه
برفت اندر لشکر ... ماه
پسر با بزرگان و خویشان اوی
نشست اندر و شهریار دلیر
خرامیدن اسپ جنگی بدید
بصندوق در گشته جنگی دژم
چو شمشیر و تیغ و کاسش جام
یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بینداخت همی مغز و بی هوش گشت
دلش پر ز خون و پر آب روی
همه یک تخته بیار کش بر کلاه
ز رخش بیامد مر آن هیچ بهر
بیاب اندر آمد سر و تن بشست
همه پیش دادار سر بر زمین

وزان کار بر دو دشت گرسار
می و رود و رامش همیخواره خاست
می خسروانی سه رطل شد ماه
از این پس منزل به پیش آیدم
تو دوزخ از منزل آنی فرود
چو خواهد پایان چو در بانگ
به پیروزی اژدها شهنماز کرد
کسی با زن اندر فریبان گم
چو پیراهن زرد پوشید و تر
چو رخساره گل جهان تیره شد
شب تیره شکر همی راند شاه
چو یاقوت شد روی بیخ بر
یکی خوانسته بر طنبور ساخت
یکی بیشه دید همچون بهشت
فرود آمد از بارگی چون سزید
بزد دست طنبور و در بر گرفت
بفند جوی ز شیر و ز ازده ما
نیاکم ز یزدان همی کام دل
زن جادو آواز اسفندیار
بیاراست رخ روی و آیین گرفت
بیامد بنزدیک اسفندیار
چنین گفت کای داد گرایند
مر آن آرمیده و این داد و داد
یکی نغز پولاد زنجیر داشت

بجا ماند به دست مرد و اسفندیار
چیاد و جیب اندر دریای کاست
بخندید وزان اژدها کرد یاد
نگاه کرد و پیش اندرم
بشد زن جادو آمد دورو
زبالای بد خواه پنهان کند
نباید که نام اندر آری بگرد
گرایش و دل جادو آن کنم

خان چهارم کشته شدن جادو بر دست اسفندیار روئین تن

اژدر دید واهرمن جیر بر دست
چو خورشید نو و جستن زرین کلاه
بخندید بر روی زرین بکبر
همی رزم و جشن سخن رهاست
تو گفتی سپهر اندر لاله کشت
زبیشه لب چشمه برگزید
سرآمیدن و ناله اندر گرفت
ز چنگ بلاها نیابد رها
مرا کرد بد چهره و کلس
چو بشنید شد چون گل اندر بهار
زان تیره کی جادو جهان
دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
بکوه و بیابان تو بینی ز آهو
دل پاک جام و پرستنده شاد
نهان داشت از جادو زرد

سراپرده زد ولب آب
بفرمود تا زاغ دل گرگسار
بدو گفت کای ریمن بی ادب
بدو گفت کای شاه پیروزگر
که دیدست ازین پیش ...
در اغول خوانست نیایان...
جهانجوی گفت ای بدشوخ روی
به پیروزی داد گر ...

سپه بر گرفت و بنه برنهاد
برآمد چو زرین سپر از افق
سپه را بیل پشوتن سپرد
همی شد بمستان یل اسفندیار
درختان اندر رخت اندرو
یکی جام زرین بکف برنهاد
همی گفت بدخوم اسفندیار
نبیند همی ز ایوان جا بهره
بالا چو سرو و چو خورشید روی
چنین گفت کای داد گر
لبان یکی ترک شد خورد روی
جهانجوی چون روی او را بدید
بجستم هم اکنون بر آن
یکی جام پر باده مشکبوی
بیار و کشش زنبه بند زد

همه خیمها گردش اندر سیاه
بیامد نوان پیش اسفندیار
بیابان و دیو من آن زن زرد و ما
همی بایی از آخر تیک بر
اگر راست بجان روان اسکی
روز جوانی مر و بیش دام
زمن هر چه بینی تو فردا بگوی
سر جادوان اندر آرم بپای
سوی ... گیتی فروز
ز یزدان یکی دست کرد یاد
زانجم نهاده گردون تنگ
یکی جام زرین به آرمی برد
چو شیر ز اکاه ورد کارزار
برد جای در چشمه جون کلاغ
چو دانست کی دلش گشت شاد
که هرگز نبیند می و میگسار
ز دیدار فرخ پریچهره
فرو رشته از مشک تا پای موی
ابا جامه رود بر گرد جام
بدیبای چینی و رخ مشکبوی
سرودی در رودی جای کشید
بتن شهره ماه را بهره
بمه داد تا اکنون گردد
یکی تیر آورده بدین

زدند با نهنگ و زهنگی هزیر
همان رای پیوسته بالای او
بیاری بسیمرغ و کوه بلند

چنیدند بر دشت هیچ رنج
چو او بر هوا رفت و گسترد پر
تهمتن کجا دید و گفت ای شگفت

خان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ جنگی را و فتح نمودن

دل جادو از بیت اسفندیار
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
همان بر صندوق گردون گرد

سر جنگجویان سپر برگرفت
چراغ زمانه زمین تازه کرد
همی راند چون باد فرمان روا

فراوان فرازست بانگ کمن چو هلوت به رود سر بر کان
هوا زیان گفته اگر ... شنیدند گشتند ما زرد و یار

بگفتند کای شاه آزاد مرد بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر کس این تنها گرفت چنین بست امید ما ...

بدینجا که مرگ را آمدیم نه دستوری جنگ را آمدیم
چنین راه دشوار ... بلای درد و دام ...

کس از نامداران دستان که ... چنین رنج بر ما ...
گر پیش تو کمر درین هفتخوان برین رهبان آفرین ...

چو پیروز گر باز گردی ز راه دل شاد و خرم روی ز دستاه
رهی دار گر ستوی کینه ساز همه شهرداران برد ...

بر ایشان که گوید همی گرگ ... تن خویش را خوار مایه مدار
نخوانی یکی لشکر اندر ... که چیرگ کمن باز ...

از ایشان که پیروز گردیم ... نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن شدان باز ...

چنین پاسخ آورد جنگار گر که ای پهلوانان با نام و فر
تمام گفت ایرانیان ... نه از بهر نام بلند اندیشه

که با همه خلعت و پند ... کمرهای زرین و تخت و کلاه
که با همه بند و سوگند و بند ز یزدان و از اختر ...

که اکنون چنین شاه رای ... بره بر پراکنده شد پای تان
نمار طراز گردید ... و شاد مرا کار جز رزم جستن مباد

بگفت او این دیو ناساز کار چنین پیشتان شد دل کارزار
از ایران نخواهم همی رزم کس پسر با برادر مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست سرانجام اختر اندر کنار
بمردی نباید کسی همرهم اگر جان سپارم و گر جان دهم

به شمشیر نام هنر هر چه هست ز مردی و پیروزی و رود ...
چه باید همه ... ازین ...

که با رنجه کردم پستان و زور تمام خداوند کیوان و هور
هوا زیان ... بریدند چیره ... چشم

بر صفتند بو ... کمان پیش شاه که گر شاه بیند بخت گاه
فدای تو بادا همه جان ما برین بود تا بود پیمان ما

ز بهر تن شاه غمخواره ایم نمار کوشش جنگ ...
زمانه بود زنده و ... نامدار بپیچم ... سر از کارزار

سپهبد چو بشنید ز ایشان سخن ز لختند ازان گفتهای کهن
با ایران بیان آفرین کرد و گفت که هرگز ... سخن ...

که ... گردیم پیروز گر ز رنج گذشته ... بر
نکرد و ... دل ... نماند ... هیچ کاخ نهان

همی راند تا جهان جنگ ...

خان ششم گذشتن اسفندیار از جایگاه برف ...

برفت از کوه ...

راه اندر کاوه شپوس ... سپه بر گرفتند یکسر ز جای
نکردار ... همراه ... جهان آفرین را همی خواندند

سپید چو از کوه سر بر کشید شب ... در شعر در سر کشید
ز خورشید تابان جهان لاجورد همی ...

بمنزل رسیدند سپاه گران همه گرزداران و نیزه وران
بهاری یکی خوش ... دل افروز ...

سراپرده و خیمه افزون ز کی ... چار استخوان و چادر ...
هم اندر زمان تند بادی زکوه برآمد ...

جهان کم ... گشت

جهان یکسره گشت چون پر زاغ همان کس باره‌ها چون چراغ
بیامد ازان برف باریک زمین شد ز باد و برف ...

سه روز و سه شب هم بدانسان بماند دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود ... سپهدار از آن چاره بیچاره گشت

بآواز پیش پشوتن بگفت که یکبار ما گشت ما در شگفت
بمردی شدم ... کنون زور و مردی نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنید بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلا باز ما بگذرد کزین پس کس از ما نبیند ...

پشوتن بیامد به پیش خدای کزاویست پیکر ... رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند نیایش ز اندازه بگذاشتند

هم آنگه برآمد یکی باد خوش ببرد ابر و روی هوا گشت خوش
هوا را زمان را دل آمد بجای ببودند پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمها گشته تر ز سرما کسی را نبد یال و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز چهارم چو پیروز گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند ببخشید تا شاهها پیکو براند
چنین گفت کاید ... مدارید چیزی الت کارزار

چو بنهید گرد و ز یزدان کسی نباید از وشبگیری سپهی
میر وی یزدان بیابیم دست برین ... مردم ...

ازان در تکاپوی تو کم شویم

خان هفتم هم زبانی کردن اسفندیار با گرگسار ...

همه پاک با گنج و افسر شویم

چو شب چادر زر درکشید ببد با ختر چون گل ...
... بها ده گردان همه ز رفتند با شهریار ...

چو گفت از آن تیره گشت گمان خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از او دژم اسفندیار بیامد فرستادری گرگسار

گر ایدونکه گفتی درین ره ... است همه جای آرامش و خواب ...
کنون ز آسمان ... دل ما چرا داری از آب تنگ

چنین داد پاسخ که اندر ستور نباید مگر چشمه آب ستور
دگر چشمه آب بالای ... ازان آب مرغ و دد ...

چنین گفت سالار گرگسار یکی راه بر ساختم کینه وار
ز گفتار او ... لشکر براند جهاندار ...

چو لشکر به پیش ... آب ... ز پیش اندر ...
بخندید ... ز دم سپه رفت ...

سپهدار چون پیش لشکر رسید یکی ژرف دریا ...
همی ... کار ... کجا ... نه رشتی ...

همه سر به غرقه گشت اندر آب سپهبد بدو گفت ...
گرفتش ... بترسید ... گرگسار ...

... ماگرگسار تر شد شود ... دل ...
بدو گفت کای ... خاک ... گرفتار در دست اسفندیار

تو گفتی که آید رهایی تو آب نسوزد تر آتش آفتاب
چرا کردی این ... آب و خاک سپه را گر ...

چنین داد پاسخ که مرگ سیاه ... چو ...
چنینم همی ... نخواهم ترا جز بلا ...

سپهبد بخندید و بگشاد چشم فرو ماند ازان ... خشم
بدو گفت ای ... چو پیروز گردم من از کارزار

بدین اندرت ای سپهبد کنم مبادا که هرگز جز تو بد کنم
همی پادشاهی سراسر ... چو با ما کنی در سخن راستی

چو آرام از آنکه فرزند تست   نه زآنکه فرزند ... بست
چو بشنید گفتار او گرگسار   پراندیشه شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت   زمین را ببوسید و پورش گرفت
بدو گفت شاها اگر گفتنیست   نگفتار ما هست کت آیینست
گذرگاه این آب دریا کجاست   بباید نمودن بما آن ز راست
بدو گفت با آهن از آب گیر   بیامد گذر کرد دیگان سپر
تهمتن از او ماند اندر شگفت   هم اندر زمان هند او بر گرفت
بدریای آب اندرون گرگسار   بیامد سوی ... گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا سنگ ناب   بریزند در آب دریا همی تاب
بدریا سبک راند باره کی   سپاه اندر آمد چپ و راست کی
چو آمد بجنگی سپاه و بنه   بدان میسره راست بهمون شد
بترکی دمین در آمد سپاه   چنان شد که در سنگ ره ماند راه
سر جنگجویان بخوردن گشت   بر ساقه شد کودکی پر پرست
بفرمود تا توش خورده کبر   برو بند با تیغ پیش هزبر
کشت ده بفرمود تا گرگسار   بیامد پس پل اسفندیار
بدو گفت کاکنون بکشتم ز تو   ز تو خوبی و راستی کش سزد
چو از تن برم سر از کالبد را   درخشان کنم جان لهراسب را
چو از کوه رم کار خون خورشید زرد   دل اشکری کرد پر خون و درد
نهان اندر آن کان که پرورد گشت   بگفت آنکه دلیران ما بی درشت
سرانشان برم بکین سیاه   پدید آرم از هر دری کیمیب
همه گورستان کام شیران کنم   بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدو رزم جگر ساز تیر   بسازم ز تن دکو کالستان اسیر
ز استاد خواهم ازآن کز درم   که تا چند دانی تو آرایش کنم
دل گرگسار اندر آن تنگ شد   روان و زبانش پر آزنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین   که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر مه بکام تو باد   ز بید و بخنجر جهان تو باد
بخاک اندر افگنده زو خوشت   زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تند شد شهریار   برآشفت با تنگ دل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش   ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فگندش هم اندر زمان   خور ماهیان شد تن بدگمان
ز آنجایگه باره برگشت

گرفتن اسفندیار ده زبان گیر از ترکان و چگونگی ... خاقان ...

بهندی میان یلی را ببست
بیالا برآمد بدز بنگرید   یکی سایه و آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهار   ز آب و گل هیچ نا کرده کار
بپهنای دیوار او بر سوار   برفتی هندی بر آن چپار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین نیست شایسته دژ   بد از روی من ازکار بد
بگرد بیابان همه بنگرید   دو ترک اندران دشت پویند ده
همی رفت پیش اندرون جای تنگ   سکالی که نخجیر گرد یک
ز بالا فرود آمد اسفندیار   بجنگ اندرون گرد گاو و سار
همی تیره شب نان جدا کرد سان   چاره بیالا برآورد سان
بپرسید گفت این ز نامدار   چه جایست چه دید ای سوار
نار عارب هندی سخن راندند   همه دفتر زر برو خواندند
که بالا و پهنای دژ را به بین   دری سوی توران دری سوی چین
دو نامور اندرون صد هزار   سواران که زنکش نامدار
همه پیش اسپ چنین خوانده اند   بتوران و زآتش سر افکنده اند

خورشش هست چندانکه اندر خورست   بگوشه درون لشکر از رزم جست
اگر روز بینید و بدسال ماه   خورش هست چندانکه اندر سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار   بباید بریش تا نمور صد هزار
نیازش نیاید بمرد رسالی   ز پیکار بر تخت گردیده ماه
پشوتن بشد نزد اسفندیار   سخن رفت هرگونه از کارزار
بدو گفت هنگی چنین در جنگ   بسال فراوان نباید بجنگ
بگو خواهم گیرم تن خویش را   یکی چاره سازم ...
نواید شب و روز بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن اگر شود دیگران را میند   شراوار شاهی و گنج و نشیب
که آمد و دشمن بترسد بجنگ   بکوه آر پلنگ و تاب از نهنگ
نگاهی ایب و گاهی نهیب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چو با آن کاروان بین در شوم   بگویم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری   نخواهم ز بهر دانش و فربی
تو لی دیدبان و طلایه مباش   ز هر دانشی هست باید مباش
اگر دیدبان دود بیند بروز   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که از کار گردم نخست   نه از چاره آهم از مینو درست
سپه را بیارای و در دیده بان   زره دار بی باخود و گرز گران
و در رفتن من از دور برپای کن   سپه را لقب اندرون جای کن
بدو تیر با گرز و گاو سار   چنان کن که خواهند سلیح بار
وز آنجایگه ساربان را بخواند   پس پشوتن زا و خواند نیز

سپردن اسفندیار لشکر خود را برادر خود پشوتن و به رسم سوداگران ... آمدن

بدو گفت صد بارکش سرخ موی   بیاور سرافراز بارنگ و بوی
ازو ده شتربار دینار کن   اگر چه دیبای چین بار کن
دگر هرچه هر گونه گوهران   یکی تخت زرین و تاج گران
بیاور دو صندوق ها هفت   همه بند صندوق ها در نهفت
صد و شصت در از طلایی گرد یم   گزیشان نهانش نماید پدید
... بت ز ان ... اندران او   سرافراز دو صد هم گذران او
بفرمود تا بر سر کاروان   نوند انگه کاهگان ساروان
بد ناماداران خبر یافتند   فرادان بگفتند و نشناختند
گرامی یکی مرد بازارگان   ودر هم کان فرودشند بر بازرگان
بزرگان دژ باز پیش آمدند   خریدار و گردن فرازآمدند
بپرسید هر کس سالار بار   گزین بار با چیست کالا بکار
چنین داد پاسخ که بازارگانست   تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دیده در بایم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که با چون کند نزد بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار   ز دینار چندی ز گوهر شمار
که بر تا پیش ساعد و آستین   یکی اسپ و ده جامه دیبای چین
بر آن جام پوشیده تای حریر   حواراز دو زیر مشک و عنبر

دیدن اسفندیار ارجاسپ را ... سوغات ...

بدیبا بیارست بارنگ و بوی   بنزدیک ارجاسپ شد بار جوی
چو دیدش فرود از نجیبی رکوی   که با شهریاران خرد یاد جست
یکی مردم ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرم بایران برم   دگر سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر آوردم است   نه پوشیده آن جامه در نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده ام هم خریدار جوی
ز بیرون دژ رخت بگذاشتم   جهان در پناه تو بیداد شتم

اگر شاه بیند که این کاروان … بیاورد از زر کزین ساروان
بهجت تو از مهر با ایمن شوم … بدین سایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار … ز هر بد تن ای مهتر آزاد دار
بیازارد کس بتوران زمین … همان کز برانی بناچین و چین
بیاورد پس تا سرای فراخ … بیاورد یکی کلبه در پیش کاخ
برو بین دز آمد وزان جایگاه … همه بارش از پشت بر بهند
بساز و بیاراست کلبه بازارگاه … همیدار دژش این اندر میانه
برفتند و صندوقها را ببست … کشیدند و ماها اشتر نشست
یکی مرد بخرد بر سپاه گفت … که صندوقها را نهفت اندر نهفت
کشیده و بگفتا که هوش خویش … نهادیم تا چادر و روی خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار … بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو از آوان خریدار خاست … بدان کلبه در شهر بازار خاست
بیودان شب تا بامداد پگاه … ز ایوان روان شد بنزدیک شاه
چادر همو سپید روی زمین … بر بار خاست چندی که خواند آفرین
چنین گفت کین بار و این کاروان … همیرانم از بر با ساروان
بدانکه درون باره و آفرین … که شاه سرافراز را در خورست
بگویید بخور تا خواسته … سپیدکلبه آرایسته
وزان هر چه شایسته بیند گنج … گر ایدر بماند ندارد رنج
پذیرفتن از پادشاه زمین … ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید دارنده زابوان خویش … گرفایه تر پایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام … جهانجوی و با شادی و شادکام
بگرادو گفت ای رد راد مرد … برنجی همی گرد پوزش نکرد
روز بان نباید ترا بار خاست … بنزد من آی انگهی گفت هر چه خواست
وزان پس بپرسید شاه از گراه … ز ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من راه رنج … کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار … ز ایران هنر بود وز گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی … سخن هر کسی راند زین آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر … پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از دژ گنبدان … سپه بر روید شد از ده هفتخوان
که رزم آرزو آید بتوران زمین … بمردی بخواهد از ارجاسب کین
در کلبه با مور باز کرد … ز بازار و ز درها آواز کرد
همی رفت چندی خرید و فروخت … همی هر کسی چشم از آن بر دوخت
ز و بازارگان یک درم بستدی … همی تا هوای این بدان برزدی
آمدن خواهران اسفندیار پیش وی بکاروان سرا
واحوال اسفندیار پرسیدن و تندی نمودن اسفندیار بر خواهران
سحرگه که خورشید تابان گرفت … غریوان و بر کتفها بر سبوی
بر آمد ازین کاخ زردی و خشت … دو خواهرش نهفته را بود آن سبوی
دو رخ گرد واژان خواهران تا دمید … بر اسفندیار آمد آن دم
برادرخون دل و سوک و در آمدند … چو اسفندیار اینکه گفتی ندید
سغار کار ایشان دلش زد رنج … بپوشید رخ بی ستین گلیم
برفتند هر دو نزدیک اوی … ز رخ روز رخ خون ز گرد و هوی
بخواهش گرفتند جالار کان … از آن نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان … لخت از گذارنده کاروان
کدور ز شبان دو خنده باد … همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار … چه آگاهی داری ای نامدار
بر ایشان دو دو چشم یکی باد داشت … اسیریم در دست نا پارسا

برهنه سر و پای دو دوش انگشت … برهنه دوان بر سر انجمن
تو پاشی برین درو ماه ازینک … بمده شادمان و ز روشب ماهی
گریم چندی تو بین سرسنگ … گر آگاهی گو لی از شهر ما
که زاران شدان هر دو فرخ … که اسفندیار از تب خو مباد
کی بانگ برزد بر زیر گلیم … نه چند کاید ر و تو نشنده ایم
سبیاد چون او کلاه و کمر … به دانست و اند دلش پاک آید
رگشتاسپ آن شاه پیدا گر … چو خواهر بدانست آواز او
چو آواز بشنید فرخ همای … همه جامه چاک و ز دو پایش گل
سرشک از دو دیده فرو ریخت … گاه او راهی بار داند همی
جهان را نه دل بس و در جاه … بگردی بگشاد دیده پر آب
بدانست جنگ آور پاک رای … بپیچید ولب را بدندان گرفت
ز کار جهان ماند اندر شگفت … من ایدر بنا زیر چگونه ام
پسر در غم و شاه در خواب خوش … کسی را که دختر بود انگشش
بدو آسمان باد و ما در زمین … بنزدیک ارجاسب آمد دوان
پس از کلبه برخاست مرد جوان … چنین گفت کای شاه فرخنده باش
که بازارگان زان نداگاه بود … یکی ژرف دریا بدین راه بود
برآمد در یاری ژرف باد … بکشتی همه زار گریان شدیم
نه درد دل خویش پایان شدیم … بذیرفتم از داد گر یک خدای
که باشد بدان کشور اندر سرای … کی رزم سازم بهر کشوری
بخواهند بجشم کم و بیش را … کنون شاه چون اراکرای کند
بدین خواهش امروز نامی کند … ز لشکر سر افراز گردان من
چنین ساختم که مهان کنم … وزین خواهش ایش چنان کنم
چو ارجاسب بشنید آن شاه … بنومود کان کو گرامی کرست
وزان مهتران که نامی تر است … بایوان خرامید و مهمان شوید
بدو گفت شاه ار دا بکرد … جهان بخش و زیبا مهان بد
مرا خانه تنگست و کاخ بلند … در تیره ما و آمد آتش کشیم
دل نامداران بر هوش بسیم … بدو گفت زان را ه در وک
بیامد و دان پهلوان شاد کام … ز آتش تو وراوان برآورد بیسیم جام
بگشتند اسپی و چندی بره … ز هیزم که بر باره دز گشید
شد ارژ تو و در وی هوا نا پدید … می آورد چون بهر چیز ور زده
همه نامداران بر فتند مست … زمستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتش اندر فروخت … چو ار دیده که دیدبان بنگرید
بلاحی که بد شادمان بازگشت … بشب آتش درفوز بر دود دید
بگفت آنکه آن آتش و دود دید … چو از راه نزد پشوتن رسید
پشوتن بدو گفت کی پیل و شیر … همه هنگ گو پوشند شش اگفن
بر تو تر پاک شد ز بهر ما … ندان گو جنینی باز دست شاه
ز بهو خونش گو شد به ایم … بپوشید بر خوشتن راز او
ارارجاسب جانش بر آورد باک … برادر خون دل و روی چون آفتاب
بریح از پی نام و ننگ آمدم … بخواهم برین روز کار آفرین
جهانگیر و با جاودان زنده باش … که طلاج گفت این ندارم چیاد
که گر من ازین در رسم باز جای … گرای کم فرد و دو بیش را
بنزدیک شاه جهان از جهت … سر مرد ماران چه ازو بازگشت
و گرمی شود پاک مستان بچوید … برین باره دز شویم از جهند
بکام اندرون مهربان باد شاه … کشیدند بر بام دز بیسبره
گسارنده می در آورد شد … گر نقش همه اسمان زان سوخت
تو گفتی که بابا و آسمان گشت … چنین فرزند مرد دلیر

ز چشم بدان زخمش دور باد — همه روزگاران او سور باد
بزد نای سرغین و رویینه خم — بر آمد ز در ناله گاو دم
ز هامون سوی رزمگه شد سپاه — جهان گشت از آن گرد لشکر سیاه
همه در پناه نام اسفندیار — درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ — بمالید بر جنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر — بزد کوس با لشکر شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز — برو تیز با لشکر سرفراز
ابر نامداران دو صد هزار — همه نامجویان جنگی گزار
نگه کن کز آن جنگجویان که اند — درین تاختن ساختن بهر چند
سرافراز طرخان بیامد دوان — برین روی و زان یکی ز جهان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ — درفش سیه پیکرا و پلنگ
سپهبد پشوتن بقلب اندرون — سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار — بر نیامد از آن باره نامدار
جز اسفندیار [illegible] نماند — کسی را در آن گرز سالار خواند
سپه میمنه میسره برکشید — جهان پر کس از روی هامون چمید
بزخم سنانهای الماسگون — تو گفتی همی بارد از ابر خون
بلک اندر آمد سپاه از دو روی — هر آنکس که بودند پرخاشجوی
بدان رفت نوشاذر تیغ زن — همی جست پیکار از انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش — گراز تن بخاک اندر آرد سرش
چو نوشاذر او را بهامون بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد — دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد — بزد کتفش یکی بود با مرد گرد
بر انسان سپه را بهم برشکست — که گرد سر سرکشان بهر دو بست
سزاوار کهرم سوی دژ برفت — گریزان و لشکر همه اندر تفت
چنین گفت کهرم بپیش پدر — کهای نامور گرد خورشید فر
از ایران بیامد سپاهی بجنگ — سپهبد یکی پیشرو چون پلنگ
بیا لالای اسفندیار است و بس — زمین در جهانید جز او هیچکس
همان نیز جنگ دلاور بجنگ — که در گنبد دز تو دیدی بجنگ
غمین شد دل ارجاسپ زین انجمن — که او نیست دیگر بار دیگر کهن
بزرگان همه گفت بیرون شوید — ز دز یکسره سوی هامون شوید
بهر لشکر اندر میان آورید — خروش هژبر از زبان آورید
یکی را ز ایشان نمانید نیز — کسی نام ایران نخوانید نیز

همه لشکر از دور با آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند

رفتن اسفندیار در شب بیارگاه ارجاسپ شاه

چو تاریکتر شد شب اسفندیار — چو پوشید نو جامه کارزار
سر تنگ صندوق بگشاد شاد — یکی تا بران سرکشان جست یاد
کباب و می آورد و خوشیدنی — همان جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را بجام — می آورد و گشتند ازان شادکام
چنین گفت کاتش بر آبادخت — اگر نام گیرم ز ایزد سرشت
بکوشید و پیکار مردان کشید — سپاه از بلا یا بزرگان کشید
از آن پس جهان را بپیره کرد — هر آنکس که جستند جنگ و نبرد
یکی بهره زیشان همان حصار — ببارند با دشمنان کارزار
دو دیگر بهره تا در دز شوند — ز پیکار و خون ریختن آغنوند
سیم بهره را گفت از آن کشتن — بخوانید هر جا یکی نشاختن
که بودند با تازی اندر بهشت — سرافشان بخنجر برید پست
چهارم ز بهره دلیران کرد — بشد تیز و دیگر ز ایشان ببرد

بدرگاه ارجاسپ آمد

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر — زره دار و غران بکردار شیر
چو در دم خروش آمد اندر سرای — بزد یکسر از گاه صد [illegible]
ابا خواهر خویش با آفرید — بخون مژه بر دو رخ بر دوید
چو آمد بجنگ اندر اسفندیار — دو پوشیده و از دیبه چون بهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد — کز ایدر بپوشید ره سان کرد
بدانجا که بازار گاه بخت — بسی زر و سیم است و درای رخت
بپاشید با من بدین رزمگاه — اگر سر دهم بر ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت — هر آنکس که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش جهان شد که راه — بنود اندران نامور بارگاه
زبس خسته و کشته و کوفته — همه در چو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد — ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بپوشید ارجاسپ زخوابگاه — بپوشید خفتان و رومی کلاه

کشته شدن ارجاسپ بر دست اسفندیار رویینتن

بجنگ اندرون خنجر آبگون — دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
نخست اندر آن کاخش اسفندیار — بدست اندرش خنجری آبدار
بدو گفت کو گرد با بارکان — بیابی کنون تیغ زنگارگان
یکی هدیه دارم لهراسپی — نهاده به برد مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ با اسفندیار — ز انداز و تک بد دشتان کارزار
بیکپاس شب تیغ و خنجر زدند — گهی بر میان گاه و بر سر زدند
ز زخم اندر ارجاسپ برگشت — ندیدند بر جوشنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار — جدا کرد دستش تن از سر اسفندیار
چنین گردار گردنده دهر — گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که آید زمانی مرنج
بپرداخته زار ارجاسپ اسفندیار — برآورد ز ایوان و کاخش دمار
بفرمود تا شمع بفروختند — بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بجای سپرد — وز آنجایگه روشنایی ببرد
در گنج دینار او مهر کرد — بر آنجا که کاخش کسی بسپرد
برآمد سوی آخور و برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
بران تازی اسپی کش اندر کمین — بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند از آنجا سه و شصت مرد — گزیده سواران روز نبرد
همان خواهر ارجاسپ را نیز بند — ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
ز ایرانیان نامور مرد چند — بزر مانده با یاد و ارجمند
چو بس گفت زین باره بیرون شوم — خود و نامداران بهامون شوم
بزرگان ارزنده نیک بخت — که یار باشد مرا نیکبخت
هر آنکه که آید کاشان که من — رسیدم بدان پاک کاخ انجمن
چو آگه شد کرده بد در سپاه — گریزان و برگشته از رزمگاه
بپرورد از باره کاخ پس — برآرند و زنبک یزدان سپاس
سر شاه ترکان ازین دیدگاه — بیند چتر آید ببیش سپاه
چهار در ز بارسه هفت مرد — خروشان و جوشان تنید ببرد
وز آنجا بفرمود تا پاسبان — برآرند فریاد بر آسمان
که پیروز شد فرخ اسفندیار — سر شاه ترکان ببرید زار
بجنگ اندر افکند ارجاسپ را — برافروخت او نام لهراسپ را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت — بکشت از دلیران کسی کش بیافت
بر شب سپاه پشوتن رسید — بران نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت — که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر بخت شد در نهفت — سه پاس از شب تیره اندر گذشت

طلایه پیامد ز دیدگاه / که گم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار / ورا باد جشن و ده بخت یار
که بر کین لهراسپ سالار بس / بریده بخورد آب و آتش و فر
بزرگان شنیدند از آن سان خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
چگویی که اکنون چه شاید بدن / بماند همه دستها بر دهن
[illegible] بیامد کشادن بدین بلکه لب / بجایی که شاهی چنین بر دو شب
بیامد فرستاده تا بر گشت / سرافشان بگو بر بد بربست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ / برین نامداران نشود کار تنگ
وگر دشمنی تان بود خانگی / که جوید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد / که گوییم سوزش بکوپال بد
برانگونه آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از سوی ایوان شنید / بآواز شد گوش گردنکشان
شنش گفت و از سپاه برگذشت / وراندازه پاسبان درگذشت
کنون شیر از خانه بیرون کشید / وز آن پس بدان کینه اندر کشید
دل کهرم از گفتشان تنگ شد / بچیده دلش پر ز آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کو آب شاه / دل من پر از رنج شد با سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت برگاشتند / بشب بهره بیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار و با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره در رسید / بدان باره و ایوانیان را بدید
چنین گفت کاکنون چه آرم بکار / چه ماند است با کس اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / بخنجر و بشمشیر و با نیستام
بچهره چو تابان اندر آورد بخت / بران نامداران بید کار سخت
دو لشکر بایران درآمیختند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چین را سرآمد زمان
برفتند مردان اسفندیار / از آن بام و آن باره و شهر یار
بدید آمد شاه ارجاسپ را / که رزند بدخون لهراسپ را
پس از سپاه اندر آهیختند / ز بیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو روز اندر آنجا بگریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
ندانست لشکر کران کار چیست / بران رزمگه بر بباید گریست
بکشتند زار و دلیر اسپرا / سپهدار شیر اکو اهترا
گرفتند گرد دشت کین شاه / در و جای و آن روز برگشته باد
ترا باید اکنون سپهدار ... / در قیمتی کرد از نیم بمبیته
چو از شاه پردخته شد جایگاه / مبادا درفش و مبادا کلاه
سپه را بگرد آکنون نیاز / ز خلخ پیاده شده با طراز
وز آن پس همه پیش برکاستند / بده دار و با خود زن آمدند
ده و دار برگشته در دیگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون ریگ چون گل آغشته بود
همه دشت ساتی سر و یال بود / بجای دگر گرز و کوپال بود
ز خون بر دو در همی موج خاست / که دانست ... بیداد ... راست

کشته شدن کهرم بر دست ... اسفندیار

چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بجنبید پای
دو جنگی دلیران برآویختند / که گفتی همی آسمان ریختند
تهمتن کمر بند کهرم گرفت / بزور کیانش ز زین برگرفت
ز آوردگیهش از جای و زیر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار / پراکنده شد لشکر بیشمار
همی گرز بارید همچون تگرگ / هوا پر ز مرگ و زمین پر ز ترگ

سر از تیغ باران چو برگ از درخت / یکی بخت رفته یکی یافته بخت
همی موج زد سر بدان رزمگاه / سری زیر نعل اسپ و دیگر کلاه
نماند کسی آرزوی جهان / نکاهد کسادن بکار نهان
کسی کش سرآواز بد بارگی / گریزان همی رفت یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم بر نیامد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / وگر ماند کس نام او بر نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
نوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نو بهار آمدند
سپهدارشان شد سپهدار بود / سپاهش پیدا و شاه بود
کسی را نداد ایچ زنهار / بکشتند زان جنگیان بیشمار
ز گردان چینی نامداری نماند / بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / بدان کشتگان جای بگذاشتند
بران روی دز بر ستاره بزد / چو پیدا شد آن بهره بیکند دید
بدز در درو دید دو دد دید / فروشد از ایوان کمند
سر اندر میان کوه آرد / برادرش را بر دو بردار کرد
سپاهی بران گرد بر هر سوی / بهر جا که آمد نشان کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم برزدند
بجایی کسی نامداری نماند / ز چین و بزرگان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدن آتش بران رزمگاه
نهیب اندر آن چون کار ایکو دید / سواران چادر دو دوی در کشید
دبیر نویسنده را پیش خواند / وزان چاره جنگ چندی براند
برکت خسته فرخ دبیر / قلم خواست از ترک و مشک و حریر

نامه فرستادن اسفندیار از روئین دژ و بازگشتن وی از توران بایران

نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
از او جاودان جان گشتاسپ باد / بمینو همی یاد لهراسپ باد
رسیدم براهی بتوران زمین / که هرگز نخوانم برو آفرین
اگر بر گشایم سراسر سخن / سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار / بخوانم برو چاره و کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم / وزین رنج دیرینه بی غم شوم
وزان چارهها که بکین ساختم / که آن از کینه پرداختم
برو بوم ارجاسپ و کهرم نماند / جهان از نامه درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار / کیان در بیابان سر آورد بار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ / جهان از دل بگوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد / بمینو همی یاد لهراسپ باد
چو بر نامه بنهاد اسفندیار / نهادند جستند چندی سوار
هیونان کنک اکنون تیز رو / بایران فرستاد سالار نو
بماند از بی پیچ نامه را / بکشت آتش مرده کام را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بد داور آکنده دید
سر پاسخ نامه بود از نخست / که ایزد دانا کیهان نجست
خرد یافته مرد یزدان شناس / یکی شناسد ز یزدان سپاس
که اکنون ز داد کیهان خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / کزو بارور تو فریدون گذشت
بر شش سخن یا تو ... / همه بار او زیب و فر آمد آن

بماناد تا جاودان این درخت / ابا پیلسانی و با تاج و تخت — یکی آنکه گیتی گرفتی ز تیغ / بخشم دمان چاره و کیمیا
دراگه گیتی ز خون ریختن / جهاندار اندر آمد بکین — تن شهریاران گرامی بود / نه از کوشش جنگ مانی بود
کمیسان تن پاکش آن خرد / که جان از راستی خرد پرورد — سه دیگر که گیتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دولت جهان باد کام / بیاورد نرم جان و برادر ز رزم — مبادا ترا تیغ خون ریختن / چو شیران همی کین برادر ختن
چو کین را درست بیشی درست / ز انداز تو خون ریختن در جنگ — و دیگر گران پرکشیدند سیب / ز دل دور کردی همه رنج و نهیب
چو خون دلخسته تو خون ریختی / چو بی کینه با مهر آویختی — همیشه بوی شاد و بهروزگار / روز امروز ما را بت آموزگار
میازست ما را بدیدار تو / بدان نامه سرخ جان بیدار تو — چو نامه بخوانی سپه برنشان / بدین نامه با کاه و ایوان برکشان
همیون نگار و زر و زر بار گشت / همه شهریاران پر آواز گشت — همیون و سواران چو باز آمدند / برد تخت تن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / بخندید و بیدار رخسار کار — چو از جنگ ارجاسپ دو باز کرد / بنقبان درم تختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج ارجاسپ شاه / چو سیصد ز رو جامه و تخت و کلاه — صد از مشک و از گوهر و زعفران / صد از تاج و زر ماندار افسران
ز افگنده‌های و دیبا هزار / بیوفود تا نیز اندر بار — چو سیصد شتر جامه پرنیان / ز هشتوج و ... پرنیان
عماری بسیجید و چار جلیل / کنیزک ببردند چینی دو خیل — رخ چون بهار و بالا چو سرو / میانها چو حرد بر فتنی مرزد
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی صد ماه رو — ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / ببردند با موبد و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / پر از درد و با سوگ خسته برش — چو آتش بروبین درافکند / ربابی بزانوند تخت بلند
همه بار بنهشت زرد و زمین / برآورد و گرد اندر و بوم جهان — سر پور جوان را سپهبد گرفت / پراکنده با شید و با تاج بخت
براه آر کسی سر بپیچد ز داد / سر افشان بمجمر بر دست د — بخارا سوی بیابان برید / ستانها چو خورشید تابان زم
سوی هفتخوان کش نخچیر شیر / ندانم شمار اسپ و پیل دلیر — نخستین بکوه سمندر را / بپیموم شمار اسپ ما و را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / مجرا با لشکر ما مدار — چو نزدیک لشکرگاه شاه رسید / همه جست کرد و رحای دریم
هوا خشک و روز و زمین ریگزار / تو گفتی بهشت اندر آمد بهار — در آنجایگه خاسته برگرفت / همیماند از کار اختر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید — دو هفته همی گشت با یوز و باز / تهی بود از رنج راه دراز
سه فرسنگ ره پایه اختم داشت / ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت — بزرگیده چون بیامد ... / بخندید با هر یکی تاجور
که راهی درشت است کوتاه خم / ز دیر آمدن تا برآشوفتم — زمین بوسه داد و بستم / که چون تو که دارد ز گیتی پدر
ز آنجا سوی شهر ایران کشید / همی گنج سوی دلیران کشید — همه شهریاران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها

ز دیوار با جاه آو کینه / ز بر مشک و عنبر همی بیختند — هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر ز آواز بر دورت
چو بشنید گشتاسپ هرش گزید / با آواز می ورکش... — ز شگرد هر بود ما مرگه بود / ز کشور کسی کو ز کی بود
همه روز شش با می و شادمند / بزرگان لشکر بدو بشنوند — پذیرفت با نامور گردان / بزرگان فرزانه و موبدان
بپاسخ پدر تازه شد روی / همه شهریاران پر از گفتگوی — چو دوری پدر دید شاه جهان / دلش گشت شادان و به شادمان
ز انگیخت از جای شیرنگ را / فروزنده آتش جنگ را — چو آمد پدر را ببر در گرفت / پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر فر او آفرین / کرا بی تو باد از زبان و زمین — ز در نگا با ایوان شاه آمدند / جهانی ورا بیشکوه آمدند
بپاسخ گشتاسپ ایوان و تخت / دلش گشت شادان بدان ... — بایوان نهادند خوان / لب لاله کف ها بهار الحوان
بپامدر هر گونه میکسار / نبرد یکان با تو رزم شهریار — می چند و آنی بجام بلور / گسارنده می داد خیاک خور
چو می چهره دوستان برفروخت / دل دشمنان را به آتش بسوخت — پس خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان خورد و داد ببید
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / پدر را بپرسید آن نامجوان — سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار ایران بیاد آوریم
چو فرزند هشیار آن شنوی / چو پرورد داد از کرم گفتگوی — ز رفتند هر کس که گشتند شخت / کی ماه و رخ دستانش بدست
سرآمد کنون قصه هفتخوان / جام جهاندار این را بخوان

آغاز داستان

خداوند خورشید و تابنده ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه — دگر شاه پیروز بیند داین / نهادیم رخ چرخ گردنده بین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار — هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسفندی تواند برید — مرا نیست فرخ مر آن را که هست / ببخشای بر مردم نیک دست
خنک آنکه او جام دارد بدست / ز رفتن بپیچم بت نیک گشت — همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پرلاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی — چو از ابر بینم همه باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی — بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / چو از ابر بینم خورشش هر تیر — بیاید همی با ... پیراهنش / درخشان شود سر او ... جشن
بعشق زمین بر هوا شد کیا / بر یک خورشید فرمان روا — که داند که بلبل چه گوید همی / ز در گل اندر چه بوید همی
بکن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی — همی نالد از مرگ اسفندیار / خروشد بناله کار زار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و هوش جان دیر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان

داستان رستم و اسفندیار و چگونگی آن و جنگ رستم طلبیدن و نصیحت مادر نشنیدن و بیان کردن جاماسپ اختر اسفندیار
در حدیث آن

که چون مست بازآمد اسفندیار / ورم کشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
جو از خواب بیدار شد بر نشیب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند روزگار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی ز مردی هزار [illegible] شاه
همان خواهران چاری [illegible] بند / کنی نام ما در گیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج و هم تخت و افسر تراست
کنون چون ازو در سپهر [illegible] / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت / ندارد ز من در سینها نهفت
دگر هیچ و تاب اندر او بیچه / به یزدان که بر پای دارد سپهر
کرا بی کام او تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / نه جنگ یلان جنگ شیران کنم
غمین شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدان گه کان تاج و تخت و کلاه / ببخشنده را نام بردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی که جوید دل ما جور
مر گنج و فرمان و تخت و کلاه / تو داری بدین بر فزونی مخواه
کی تاج دارد پسر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
جوان گذر و تاج و تخش تراست / بزرگی و شاهی و بخش تراست
همی گوید تا زو [illegible] شهریار / پس پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که چیز و زراین دوستان شهریار
گزین زنان راز هرگز مگوی / چو گویی همی با سپاهی بگو
مکن هیچ کاری بفرمان زن / که هرگز نبینی زن رای زن
بر از شرم و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسب اسفندیار / همیشه دمان آتش [illegible]
دو روز و دو شب باده جام خورد / بر باده رو با دل آرام کرد
سیم روز گشتاسب آگاه شد / کز فرزند او افسر ماه شد
همی در دل اندیشه بفزود اینش / همی تاج رخشان زو باید [illegible]
بخواند از زمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را
رفتند با زیجها برکنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بشادی و آرام و ناز
ببر بر بهند تاج شاهنشهی / روانهای دارد همی [illegible]
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد در زیجهای کهن
چنین گفت کای نامور شهریار / بماند بگیتی ز تو یادگار
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش برو ابرها تاب کرد
همیگفت هر روز و بد اختر م / بیار برد آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
دیابو د کشتی بدو مر مرا / همی رخ [illegible] اختر مرا
در اهم بدیدی که خاک اندرون / بدانستان فکنده دمش پر ز خون
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر را همنگ او
ز دشمن جهان سرسر کرد پاک / برزم اندرون هوش هم واک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
از این پس مرا غم نباید کشید / نبی شور دلتی جاید [illegible]
بدو گفت شاهی سپیدهٔ [illegible] / سخن گوی دوراه و آتش کرد
هلا زود نزد پسر [illegible] بگوی / کنون از پشتم همی اندر دی
گراو چون زریر سپهبد بود / مرا نیستی این پس مه بود

درا در جهان هوش

درا در جهان هوش او بگسلد / گران گرز و درمان بیاید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار / همی بر بگرد و بدروزگار
بیامد بدست [illegible] هوش / دگر هفته بر تخت بنشست سرکش
ورا هوش در زابلستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بگشتاسب گفت ای زمان شهریار / کزین روز در اهواز مایه [illegible]
اگر من سر از تاج شاهنشهی / سپارم بدو تخت و گنج و [illegible]
ببیند بر و بوم زابلستان / نداند کس او را ز ابلیس [illegible]
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر پیش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / کزین جنگ گردان خالی کند
نه این بر شده نرهٔ اژدها / به مردی و دانش [illegible]
بیاشد همه بودنی بیگمان / نشست از بر و دانا [illegible]
دل شاه از آن بد براندیشه شد / گرانش ز غم دور دل تیره شد
بر اندیشه از گردش روزگار / همی [illegible] پیوسته آموزگار
چو یک بهره شب کرد گردون همان / برآورد [illegible]
نف از بخت شد زرد شهریار / بشد پیش او فرخنده [illegible]
همی بود پیشش سپاه و [illegible] / پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه / همه نامداران و گردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده / در سپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن / بر آواز دادند و دل [illegible] تن
بدو گفت شاها انوشه بدی / تویی بر زمین فره ایزدی
سر مهر و داد از تو پیدا شده / همان تخت و تاج از تو شایسته
تو شاهی پدر من ترا بنده ام / همیشه برای تو من زنده ام
تو دانی که ارجاسب از مهر و کین / بماند جهان با سواران چنین
چو هرمزد من [illegible] / پذیرفتم آن ایزدی [illegible]
که هر کس که در دین [illegible] / [illegible]
میانش بخنجر [illegible] / جهاندار گیتی مرا از [illegible]
از آن پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ [illegible]
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام [illegible]
ببستی تن من به بند گران / شتر [illegible] آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری [illegible] کارگان [illegible]
ز زابل شدی تیغ بگذاشتی / همه رزم با رزم پیدا [illegible]
ندیدی همی تیغ ارجاسب را / فکندی بخون پیر لهراسب را
چو جاماسب [illegible] مرا بسته دیم / ازان بستگیها [illegible] خسته دیم
مرا باد شاهی پذیرفت تخت / بران نیز چندی [illegible]
بدو گفتم این بندهای گران / ز نجیر و مسمار آهنگران
برانم همی تان هم ایرانیان / نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
بیزدان نمایم بروز شمار / نیالم ز بدگوی یا کردگار
مرا گفت گرچند من [illegible] / بسازی بزین تخت [illegible]
دگر گفت کز خوان چندان سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان روز که خسته [illegible] / همه خواهرانت [illegible]
دگر گرد آزاده [illegible] / فکندند خسته [illegible]
ز ترکان گریزان شده شهریار / همی [illegible] از بند اسفندیار
نشود دولت زینچنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها چو این نیز بسیار گفت / گر گفتار با درد و غم بود جفت
گل و بند بهم شکستم همه / روان [illegible]
ازان پس گشتم [illegible] / نکردم سخن گرد بر شهریار

گر از هفتخوان برگشایم سخن | همانا که هرگز نیاید به بن

زن و کودکانشان ببین در مغاک | چه آوردم از گنج و تخت و کلاه

ز بس بند و سوگند و پیمان تو | همی بگذرم من ز فرمان تو

سپارم ترا افسر و تخت و تاج | که هستی بمردی سزاوار تاج

جهانبانکنون چیست من بر چه ام | پس از رنج و پیمان و بند کام

از ایشان که گیتی و کردی تو کام | گر یار تو باد اهرمن کرد کار

که نام تو تابنده بادا جهان سوخت | چه پیچان اگر که جهان شود

زتن باز کردم سر ارجاسپ را | ز تو خشم تا مر گشتاسپ را

همه خواسته زو نهادی گنج | مرا مایه خون آمد و سود رنج

همی گفت تا باز بینم ترا | ز روشن روان برگزینم ترا

مرا از بزرگان این ترم که گاهست | که گوید که گنج و سپاهت کجاست

[illegible]

ورا ز جسم گنجینه گزیدید

[illegible]

سخن گفتن بهمن با اسفندیار

[illegible]

دیدن بهمن زال را

[illegible]

نگ رستم

چو بشنید گفتار فرخ جوان ‌ ‌ دلش گشت پر درد و تیره روان
همه شب ز تیمار پر باد دست ‌ ‌ ز دیده همی بارید خون در برش
بشبگیر هنگام بانگ خروس ‌ ‌ ز درگاه برخاست آواز کوس

رفتن اسفندیار بزابلستان و در کنار هیرمند خیمه زدن

چو پیلی به باد اندر آورد پای ‌ ‌ بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رفت تا پیش آمدش دو راه ‌ ‌ فرو ماند بر جای پیل سیاه
در گنبدان بود ز آتش یکی ‌ ‌ دگر سوی کابل کشیده یکی
شتر آنکه در پیش بودی بخفت ‌ ‌ تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان ‌ ‌ ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال ‌ ‌ بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی ‌ ‌ بیاید بکم فرهٔ ایزدی
بریدند بر جای اشتر سرش ‌ ‌ بدو بازگشت آن زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار ‌ ‌ گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت ‌ ‌ سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود ‌ ‌ لب مرد باید که خندان بود
ز آنجا بیامد سوی هیرمند ‌ ‌ همیشه ز رستم بجوید گزند
برآیین بجشند پرده سرای ‌ ‌ بزد کان لشکر گزیده بجای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت ‌ ‌ بران تخت بنشست گو نیکبخت
می آورد و رامشگران را بخواند ‌ ‌ بسی زر و گوهر بر ایشان فشاند
ابا رامش دل خویشتن شاد کرد ‌ ‌ سر رادمردان پر از باد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد ‌ ‌ ز رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه ‌ ‌ بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ ‌ ‌ ز بند و ز خواریش مسای هیچ
بکردم بر فتم ز راه پدر ‌ ‌ کنون این گزین پیر پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران ‌ ‌ جهان راست کرده بگرز گران
همه شهریاران بدو زنده اند ‌ ‌ اگر شهریارند اگر بنده اند
دهستاو یادی کی تیغ و دیر ‌ ‌ خردمند و داننده و یادگیر
سواری که باشد در آورد ویش ‌ ‌ گو رستم نگیرد ... در نهیب
اگر خود بیاید بنزدیک ما ‌ ‌ درخشان کند جان تاریک ما
بخوبی و بدوست بند مرا ‌ ‌ دل اش ببند گزیند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوی ‌ ‌ اگر دور دارد سر از بد خوی
بشوتن بدو گفت اینست راه ‌ ‌ برین باش و آزرم مردان بخواه
بفرمود تا بهمن آید به پیش ‌ ‌ درآید با داد از اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین ‌ ‌ بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی ‌ ‌ نگارش همه گوهر پهلوی

پیغام فرستادن اسفندیار به بهمن بنزدیک رستم

بدان سان که هرکس ببیند ترا ‌ ‌ ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد ‌ ‌ کند آفرینده را بر تو یاد
بر پنج بالای زرین ستام ‌ ‌ ز آورده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران ‌ ‌ مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نمای ‌ ‌ بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند ‌ ‌ جهاندار از آن هم یکی گرد بند
ز دادار باید که یابد سپاس ‌ ‌ که اوست جاوید نیکی شناس
چو باشند فزاینده نیکویی ‌ ‌ بپرهیز دارند از بد خویی
بیفزایدش کامکاری و گنج ‌ ‌ بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت ‌ ‌ بیابد بدان گیتی اندر بهشت

چو نیک و بد ما

بد و نیک بر ما همی بگذرد ‌ ‌ چنین داد هرکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک ‌ ‌ بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی بجست ‌ ‌ بکوشید و با شهریاران نشست
جهان را بکاری جهان دار داد ‌ ‌ سخن هرچه گویی جهان بشنوی
کنون ار تو اندازه گیری درست ‌ ‌ نباید دلیری فزودن نخست
که بگذاشتی سالیان بیشمار ‌ ‌ بگیتی همی دیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد ‌ ‌ بدانی که چون نیست اندرخورد
که چندی بزرگی و گنج و سپاه ‌ ‌ گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
ز پیش نیاکان ما یافتی ‌ ‌ چو در بندگی تیز بشتافتی
بداده بر جهان دست از آن شاه ‌ ‌ نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو شهر ایران بگشتاسپ داد ‌ ‌ نیامد ترا هیچ از آن تخت یاد
بسوی وی آن نامه پیوسته ‌ ‌ از آن رای بندگی گشته
ز رفتی بدرگاه او بنده وار ‌ ‌ نخواهی همی گیتی شهریار
ز هر سوی و هم ز فرمان کرد ‌ ‌ که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد ‌ ‌ که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست کیهاندار ‌ ‌ به بزم و به رزم و به ساز و شکار
بپذرفت پاکیزه دین بهی ‌ ‌ جهان ماند گمراهی اندر رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو ‌ ‌ نهان شد بد آموزی راه دیو
از آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ ‌ ‌ سپه چون پلنگان و چنگ نهنگ
بدانست کان لشکرش را شمار ‌ ‌ پذیره شدش با نامور شهریار
یکی گورستان کرد بر دشت کین ‌ ‌ که پیدا نبد پهن روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن ‌ ‌ میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر ‌ ‌ یکی آبشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تا در هند و روم ‌ ‌ جهان شد مر او را چو یکمهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار ‌ ‌ بدرگاه او بند چندین سوار
فرستندش از مرز با باژ و ساو ‌ ‌ که با جنگ او نیستشان توش و تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان ‌ ‌ کز آواز تو زنده دارد روان
نرفتی از آن نامور بارگاه ‌ ‌ نکردی از آن نامداران نگاه
گرانی گرفتی اندر جهان ‌ ‌ که داری همی خویشتن در نهان
دلش را تو از مهر بگسستند ‌ ‌ نکو مغز را پاک پردن کنند
همیشه همه نیکویی خواستی ‌ ‌ بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو ‌ ‌ بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر جهان دستان ‌ ‌ ز بنده نبوده است شایستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته ‌ ‌ هم از کشور و گنج آراسته
ز زابل شگفت ار نگشتست مست ‌ ‌ کس از مست هیچی نگیرد بدست
چو کار آیدم مست در در ز مکاه ‌ ‌ بپیچم در آیند بر پیشگاه
بر آشفت یک روز و سوگند خورد ‌ ‌ بروز سپید و شب لاجورد
گر او را بجز بسته در بارگاه ‌ ‌ نبیند از این پس جهاندار شاه
کنون من ز ایران بدین آمدم ‌ ‌ نبد شاه دستور تا آمدم
بپرهیز و بیچان شو از خشم او ‌ ‌ بیاید که خشم آورد چشم او
چو آنجا بیایی بفرمان کسی ‌ ‌ ز روز امیدش کرد کهن گیتی
بخورشید رخشان و جان زریر ‌ ‌ بجان پدرم آن جهاندار شیر
کز این رزم پیمان کنم شاه را ‌ ‌ برافروزم آن تیرگون ماه را
همی خشم از تو همی آرامگاه ‌ ‌ ولیکن همی از تو دیدم گناه
کزین رنج گفتم بگویم فروغ ‌ ‌ نکردم بهر کار گرد دروغ
بشوتن برین بر گوای منست ‌ ‌ روان و خرد رهنمای منست

پیغام پاسخ اسفندیار از نزدیک رستم

فرستادن رستم زواره و برادر خود را بنزدیک پدر و در اخبار کردن از آمدن اسفندیار بطلب او

دیدن رستم و اسفندیار یکدیگر را در کنار رود هیرمند

ملاقات ایشان با هم و صحبت داشتن مهربانی با یکدیگر

سخن گفتن رستم و اسفندیار با یکدیگر در آن صحبت

آگاه شدن رستم رفتن اسفندیار را در خیمه پیش پدر و سخن گفتن از اسفندیار با پدر و نصیحت کردن پشوتن اسفندیار را

نشاید دو پای ورا بند کرد
چنو پهلوانی ز گردنکشان
سخنهای ناخوب ناد لپذیر
بزرگی و ارزش و دانا تری
چنین داد پاسخ ورا اسفندیار
دو گیتی برستم نخواهم فروخت
همه گفتم اکنون بهی برگزین
چو نان خورده شد جام می خواست
همی بود رستم بایوان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
که افتاد این اسفندیار
نشست از بر رخش چون پیل مست
هر آنکس که از لشکر اورا بدید
بران کوه زین گرز آهن [illegible]
کسی مرد [illegible] ندید
بر جشنها [illegible] تاج و گاه
همی آمد [illegible] رستم چو شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
سخن هر چه گویم همه یاد گیر
همانا بمردی [illegible] دارم
[illegible]
نشد هوش [illegible] هنگام
که از پشت [illegible]

بیابی بسی سوی پیوند تو
مرا ارزش [illegible] دانای گیتی نشان
سزد گر بگوید یل شیرگیر
[illegible] بر تواناتری
اگر من [illegible] سزا را [illegible]
که چشم بد [illegible]
دل شهریاران نیاید بکین
[illegible] که سخن درگذشت
ز خوردن [illegible] همان خویش
[illegible] آب رز [illegible]

یکی گرزه گاو پیکر بدست
دلش مهر و پیوند او برگزید
همان رخش گویی که آهن است
[illegible] نامداران [illegible] شنید
بگشتن ره نامداری چو ماه
برآمد [illegible] دلیر
تو این [illegible] فرخ جوان
مشو [illegible] سرگشته بر خیره [illegible]
برای و بدانش [illegible] دارم
دل جادوان را کنم ناامید
[illegible] رنگ
ربودم سر [illegible]

سوار جهان پور دستان سام
چگونه توان کرد پایش ببند
[illegible] دراز
یکی رزم جو بد یکی رزم و کین
[illegible] گیتی اندر [illegible] بود
بدو گفت [illegible] بند
سپهبد ز [illegible] خوان
بیاد شهنشاه [illegible] شاد
چو چندی براند بیامد کسی
[illegible] که ای برادر جوان

بیامد دوان تا بنزدیک آب
همی گفت هر کس که این نامدار
اگر هم نبردش بود ژنده پیل
خروشید [illegible] شهریار
به پیری سوی [illegible] یاران [illegible]
چو آمد بنزدیک اسفندیار
چرا ای [illegible] مهمان تو
همی خوردن [illegible] بزرگ آیدت
بگیتی جهاندار که رستم منم
بزرگان که [illegible] مرا
چو کاوس جنگی و خاقان چین
نگهدار ایران و توران منم

بیاری سر اندر بیاید بدام
مگر آنکه یزدان ندارد پسند
[illegible] میان [illegible] گردن فراز
مگر کین که تا کیست با آفرین
همان پیش یزدان [illegible] بود
تن پاک و جان را سودمند
کسی را [illegible] جوان
از آن مردی خود [illegible]
نگه کرد رستم به ره بر یکی
بیارای و آزادگان را بخوان
گناه و کار ما را گرفت خوار
سپه را [illegible]
نماند کس [illegible] سوار
[illegible] پیل
گزین گونه شاهی چو اسفندیار
[illegible]
[illegible] شهریار
چنین بود تا بود [illegible] تو
[illegible] نامداران [illegible] آیدت
فروزنده [illegible] بزم منم
[illegible] تیغ و [illegible] رزم
سواران جنگی و مردان کین
[illegible] دلیران منم

بدان خو نجس مي

بدین خواهش من نشوید گمان
نخواهم که چون تو یکی شهریار
بگیتی منم زو کنون یادگار
ز دشمن جهان پاک من کرده ام
که کین خواهد از مرد ناپاک دین
بخندید از رستم اسفندیار
شدی تنگدل چون نیامد خرام
همیشه از بامداد پگاه
کنون تو بدین رنج [illegible]
بدست چپ خویش بر جای کرد
بهمن بفرمود کز دست راست
هنرمند و این نامور کو بهرام
سزاوار [illegible]
بدان تا که نامور پهلوان
چنین گفت با رستم اسفندیار
گران [illegible] جایگاه تو
فراوان [illegible] نهان داشتند
بفرمود تا پیش دریا [illegible]
برو پس بجایی که بود [illegible] کنام
وگر چند به کام و نا بار بود
چو افگند سیمرغ بر زال مهر
[illegible]

بدان خویشتن برتر از آسمان
سپهدار [illegible] جنگ من روزگار
دگر شاه [illegible] یل اسفندیار
بسی رنج و غمها که من خورده ام
جهانی بر و بر کنند آفرین

بخشم همی زین سخن هیچ کام
[illegible]
بدست آیدی [illegible]
ز رستم همی مجلس آرای کرد
نشستن بیار ایچنان کت هواست
که از تخمه سام کند آورم
مرا هست [illegible]
نشنید [illegible] شهریار جوان
که ای شیردل مهتر نامدار
سزاوار [illegible] گان تو
همی [illegible] جهان داشتند
که مرغ و ماهی [illegible]
ز دستان مردار [illegible] کام
تن زال پیش اندرش خوار بود
[illegible] سپهر
[illegible]

من از بهمن [illegible] تو
که من سام یل را [illegible] دلیر
بسی پهلوان جهان بوده ام
سپاهم [illegible] سال
تو ای بهتر نامور شهریار

چنان [illegible] روز دراز
[illegible] دستان [illegible] شادمان
بارام بنشین و بردار جام
جهان دیده گفت این [illegible]
چنین گفت با شاه زاده بخشم
هنر باید از مرد و فر و نژاد
از آن پس [illegible]
بیامد [illegible] کرسی زر نشست
[illegible] بخردان
که دستان بد گوهر دیو زاد
تنش تیره بد روی و مویش سپید
بیامد بگسترد سیمرغ پر
[illegible] مردار خورد
[illegible] سیمرغ [illegible] کنام
از آن پس که مردار چندی چشید
خجسته بزرگان و شاهان من

بگویم همی رای و پیوند تو
[illegible]
[illegible] هرگز نبوده ام
ندیدم یکی سال فرخ همال
بجنگ اندرون [illegible] کارزار
چنین گفت کای پور سام سوار
[illegible]
[illegible]
ز هندی [illegible]
بجایی نشینم که جای منست
که این من [illegible] گشتاسپی چشم
کهی راد باید دلی پر ز داد
که کرسی زرین نهندش پگاه
بر از خشم [illegible] ترنجی بدست
بزرگان و بیدار دل موبدان
بگیتی فزون زان ندارد نژاد
چو دیدش دل سام شد ناامید
ندید اندرو هیچ آیین و فر
[illegible] خوار او
[illegible] شادکام
[illegible] سوی سیستانش کشید
نیای من و نیک خواهان من

ورا برکشیده [illegible]
ز مردی و بالا و دیدار اوی
بدو گفت رستم که ای یادگیر
[illegible]
توان [illegible] کز یاد شاهان سرست
همان سام پور نریمان بدست
همانا شنیدستی آواز سام
[illegible] نهنگ جنگی پلنگ
همی پیل را در کشیدی بدم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان
همی ماهی از آب برداشتی
دگر اژدها [illegible]
همان مادرم دخت مهراب بود
نژادی ازین نامورتر کراست
همان عهد کاوس دارم بتخت
زمین را سراسر همه گشته ام
ز کاوس و جنگ مازندران
همی از پی شاه فرزند را
ز پانصد همانا فزونست سال
میان فریدون فرخ نژاد
دل سام کو بود [illegible]
[illegible]

فراوان برین سال [illegible]
بگردون برآمد چنین کار اوی

بگویم سخن تا چه [illegible] راست
[illegible]
نبد در زمانه چنو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تنش بر زمین و [illegible]
سر از گنبد ماه [illegible]
[illegible] گرد گیتی [illegible]
[illegible] شاداب بود
خردمند [illegible]
[illegible]
بسی [illegible] گشته ام
[illegible]
بکشتم دلیر خردمند را
[illegible]
که تاج بزرگی [illegible]
بیزدان جهان [illegible]
[illegible]

یکی سرو شد [illegible]
[illegible] شاهی گرفت

جهاندار داند که دستان سام
[illegible]
نخستین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خورشید [illegible]
[illegible]
که ضحاک بودش [illegible]
دگر آنکه اندر جهان [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
همی پهلوان بودم اندر جهان
[illegible] ضحاک را
[illegible]
که من بودم اندر جهان کامران

چو با شاخ شد رستم آمد برش
[illegible] گرفت
بگویی سخنهای نادلپذیر
[illegible]
[illegible]
بگیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل سام [illegible]
ز شاهان گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز توران [illegible]
[illegible]
برزم [illegible]
یکی بود [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
تن [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

بران کم

بدان گفتم این تا بدانی همه
تن خویش [illegible] جهان
چو از رستم اسفندیار این شنید
بدو گفت [illegible] گفتار او
نخستین [illegible]
نژاد من [illegible]
هم از [illegible] نشین
همی [illegible] شاه
بگویم من [illegible]
پرستنده [illegible]
ترا باز گویم همه هر چه هست
هر آنکس که [illegible]
[illegible]
همان [illegible] بود
[illegible] نشست
بمردی [illegible] میان
بکار [illegible]
[illegible] کرده ام
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
که ما را [illegible] نماند

نو شاهی و [illegible]
[illegible] کارهای [illegible]

شنیدم همه کار و کردار او
[illegible]
[illegible]
که کردی [illegible] آفرین
[illegible] جهان [illegible]
که [illegible] فراوان [illegible]
بگویم همی در سخن [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] آفرین
[illegible]
مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
[illegible]
همی [illegible]
جهانی [illegible]
همان [illegible] کرده ام
کس اندر جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نماند

تواند [illegible]
[illegible] هوز رم

کنون کارهایی که من کرده ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان مادرم [illegible]
[illegible]
تو شاهی و [illegible]
[illegible]
از آن پس که [illegible]
[illegible]
[illegible] مازندران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا [illegible]
یکی [illegible] بود
[illegible]
[illegible] گیک [illegible]
[illegible] بر زد

وگر چند [illegible]
همی جان [illegible]
بخندید و شادان [illegible]
[illegible] آورده ام
[illegible]
[illegible] تاج و گاه
خردمند [illegible] داد
[illegible]
بزرگان و بیدار [illegible]
[illegible]
میان بسته دارم [illegible]
[illegible]
[illegible] گران
[illegible]
[illegible] انجمن
[illegible] انجمن
[illegible]
[illegible] نهنگ
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] نخورد

نهانها بدینگونه شد برده راز
چنین گفت رستم باسفندیار
اگر من رهی یابم از بند آن
که کندی دل و مغز تو بوسپید
ز جندکران تا در شس سوی تخت
از آن پس که شد سوی مازندران
بکشتم تکلف اندرون شارستان
جادو دم از جند کاوس را
با آن کشیدم ز مازندران
بمیدان درخشان درفش مرا
کرا از دل کاوس خون آمدی
بدم آن دلیر گرانمایه مرد
چو نازی ز تن تاج گشتاسپی
اگر چرخ گویدم اکنون بهوش

[illegible]

همی سر نپیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چگویی که چون و چه خشم / بشوی از دلت کین و [illegible] خشم
یکی پاسخ آورد پیش اسفندیار / که بر گوشهٔ گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / نشاید که گوید چنین
کرا بینی که دستور ایران توی / دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آوردن شاه را
همی رنج و تیمار ما داشت / همان [illegible] گشت
کرا گوید که هم گو ز فرمان شاه / بپیچد بورنج بود پایگاه
مرا چند گویی که کارش نو / ز گفت ار کنی سخت بیزار شو
تو گویی امن خود چنین کی کنم / که از رای و فرمان او پی کنم
ور آید دگر سو همی بشنوم / هم امروز ترسم بر آتش کنم
کسی بی زمانه نجستی نبرد / گر آن کو بنام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
کرا تو شنیدی به تیر و کمان / نبد بر تو ابلیس را این گمان
دل دیو را ره ندادی چنان / همی نشنوی پند و در هم چنان
دلت خیره بینم بر [illegible] / کنون این سخن را کنم زیره زیر
چگونه کنم رستم را از دم / بر ایشان گز اندیشه دل تنگ کم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / ندانم که نیشش کی آید به زیر
ورا ما نبود هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و هم زرد داد
چو رستم بیامد بایوان خویش / نگر گر چه چیزی بدیوان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی مغفر و جوشن نامدار
کمان آر و برگستوان آر و بر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هر چه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / سراسر شد و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی یک چند از روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / به هر جای پیراهن بخت باش
چنان رزمگاهی که غرم دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پراندیشه شد نامدار کهن
بدو گفت کای نامدار پهلوان / چه گفتی گران تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / بنودی مگر یکدل و رادمرد
همیشه دل از رنج پرداخته / جوانان شاهان سرافراخته
برسم که روز تو سر آید همی / که اختر بخواب اندر آید همی
همی تخم دستان ازین بر کنی / زن و کودک زابلی بفکنی
اگر تو شوی کشته در کارزار / بدست جوانی چو اسفندیار
نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک
ور آید ز گردون بد او را گزند / نماند ز زابل همی نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت / [illegible] سواری ز ایران بگشت
دگر نه هم اکنون بپرداز جای / [illegible]
ببیغوله شو پیش ایشان نهان / اگر پس نشوی [illegible] جهان
بپرهیز زین شهریار جوان / [illegible]
برنج و بگنج این سخن باز خر / سرش پیش و دیبای چینی ببر

سپه [illegible] ز خلعت [illegible] بزر / ز دو بار [illegible]
[illegible] بنده گی کن راه / مدان تا ببینی یکی روی شاه
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها بدین گونه آسان مگیر
رسیدم بدیوان مازندران / ز رزم سواران هاماوران
اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
ز دانش که گیتی بسی رانده ام / به روی فرو کهتری خوانده ام
کرا [illegible] ز کیوان فرود آوری / روانش بدین در فرود آوری
سخن هرچه گفتم نگیرد نشست / ز گفتار یاد است مانده بدست
گر من تیغ هندی بگیرم بدست / سر سرور از ابر بندم بشست
نیاورد که بیندش راه را / بگیرم بر زه کمرگاه را
چپایم نشانمش بر تخت باز / ازان پس گشاییم در گنج باز
[illegible] در لاجورد / بدیدار آیدان جام یاقوت زرد
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
تو دانی که من پیش کشت قباد / چگردم بمردی تو داری بیاد
تو دانی اگر گون کنم جان شوم / دگر خیزد او را بفرمان شوم
بدو گفت زال ای پسر این سخن / بگو تا جدا گن سرش را ز تن
چه داری بگاهی نشسته دژم / نه گنج و کلاه و نه گنج و درم
چو اسفندیاری که فغفور چین / نو آید همی نام را بکین
چو بر گرد داد از لب [illegible] / تو پای اندر آور [illegible]
چو بیند ترا کی کند با تو بد / خداوند شاه کرداره کی سزد
نبودی مرا سال بسیار گشت / بدو نیک چندی بدو در گذشت
همان رزم کاموس و خاقان چین / گرازان بدی از پس آن زمین
چو من بر نوشتم بروز سپید / سپهدار و [illegible] رزم بگرد
همی خوار گیرد سخنهای من / [illegible] رای من
ازو شستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و هم کوپال و تیغ
گراید دگر فرمان کند کارزار / دل از کار او هیچ خسته مدار
برنجم بآورد با او جهان / نه کوپال هندی [illegible]
ز گوهر همه تا گوش [illegible] / بشاهی ز گشتاسب بگذارمش
چو مهمان ما بود باشد بسند / چهارم [illegible] ازو
یک بار با او بجنبم کمر / فرازیدون [illegible] سوی گشتاسب بر
ببندم گر پیش او بنده وار / بگویم جدایی از اسفندیار
به پیش سرت این بزرگی مرا / گر و داد نام سترگی مرا
بجنبید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند اندیشه سر
که دیوانگان این سخن نشنوند / بدین خوب گفتار تو نگروند
تو با شاه ایران بزرگی مکن / سپهدار یاری دیگر کهن
تو گویی که از گوهر [illegible] / بر سوی [illegible] زال از [illegible]
بگوید چنین مردم سالخورد / مگرد از ره ناسپاسی مگرد
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدینگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد ز بالش سر گفتن ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بربست / [illegible] نشست
بفرمود تا شد زواره بدشت / فراوان سخن راند [illegible]
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوه هر یک بپای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد / بمیدان کار و بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست

سپاهش بر او خواندند آفرین / که بی تو مباد اسپ و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره به پیش / کجا بود [illegible]
بیامد چنان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و لب پرگزند
سپه را بر او در همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره فراز / که مردیست این بد کنش دیوساز
بترسم که با او نسازم بدن / ندانم ازین پس چه شاید بدن
تو اکنون سواران همه ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر بند یابد هم این سرکشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی با شد اکنون پر از درد و داد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از روزگار شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آورد رستم بیارای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بیامد گه از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان تیغ و هم نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش / نهادند کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید آن جنگجوی / ز رزم و ز شادی که بود اندروی
نهادند آن نیزه را بر زمین / زهی که سپه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند بانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / [illegible] بدید
بس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید دو یار و جفت
[illegible] / [illegible]
برانگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک هر دو جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروشش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
ازین گونه مستیز و بد را مکوش / سوی مردمی تاز و باز آر هوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینگونه سختی برآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی
برین بر که شان جنگ آوریم / خود اندر زمانی درنگ آوریم
بباشند بکام تو خون ریختن / ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین چگویی همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی / بدین بد که بالا مرا خواستی
چو خواستی از من اکنون فریب / همانا ندیدی جنگی نهیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / و یا جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین کین / روا نیست این کار در دین من
گر ایدر نیاز آمدستت دهم / خود اندر جهان این نه آیین بهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / دگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یکبار گرد سپاه
ببینم تا تاب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی / بایوان نهند بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشند زین جنگ فریادرس

نخستین بنیزه برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
همی ماند تا تا بهم برگذشت / بشمشیر بردند یاکار دست
بآوردگه گردن افراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسبان و زخم سران / شکسته شدان تیغهای گران
برآو اختند از میان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آمد ز بالای برز
چو شیران ژیان هر دو آشفته / پر از خشم و اندرونها کوفته
همان دسته گشت گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر / دو اسب تکاور فرو برده سر
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه / غمی گشته گردان و اسبان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بالاکه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم سرفراز
زواره بیاورد زابل سپاه / یکی لشکری دل پر از کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز رامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / فراوان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم [illegible] / [illegible] نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همیکرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / بزاد ایدر دشنام گستاخ وار
جوانی کزو نوش آذرش نام بود / سرافراز و سردار و خودکام بود
چنین گفت با او که این بدمنش / [illegible]
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچید سر از رای و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ را نادرستی کشید / بکار اندرون پیش دستی کشید
بهر چند پیکار جنگ آوران / به تیغ و سنان دیگر گوان
زواره بفرمود کاندر نهید / سر از خون بر افسر نهید
زواره بیامد به پیش سپاه / [illegible] آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برجست کار
سمندی سرافراز [illegible] نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
نگهبان رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ یلی برکشید
زد بر سر و ترگ [illegible] / دو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسپ نبرد / بنه زد بنوشاذر آواز کرد
که الوای را افکندی کنون پایدار / چو الوای را من نخواهم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
همی شد دل مرد شمشیر زن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه صف بصف / ز درد جگر با لب آورده کف
دلاور فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با او همی مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرانمایه با نامجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
دو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
دلاور دگر شیر شد مهرنوش / [illegible]

یکی تیغ بگذارد گورازنده / سر بادپایش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بادپایی اندر افکند پیش
فرامرز کردش پیاده چنانک / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد دوان زود اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای زنده شیر ژیان / سپاهی بیکبار آمد [illegible]
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / ز زاری لشکر بر رفت هوش
توانا بمردی و با [illegible] / جوانان دو [illegible] نیز گرد
برین کینه لیکن نگشت ایچ دان / نماند از گردان ناموران
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از تاب چهره پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان / چنین بود پیمان گردنکشان
چنین گفت کای دیوزاد / بگشتی از راه یزدان و داد
بگفتی که گرد سوار آرم بجنگ / ز آیین و آرایش نام و ننگ
نداری زمین شرم و از کردگار / نترسی که بر دست روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو لشکری دو پور من کشته‌اند / وزان چیره‌گی هم [illegible]
چو بشنید رستم غمگین بسخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بداد دار از آن سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام / کسی کو چنین کرد نستوده‌ام
به یزدان دادار [illegible] / که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بجان و سر شاه یزدان پرست
بجان گرانمایگان [illegible] / مشوران [illegible]
نه آیین شاهان سرکش بود / [illegible]
چنین گفت با رستم اسفندیار / گر این کین طاوس [illegible]
تن رخش [illegible] / [illegible]
تو ای بدنشان چاره خویش ساز / [illegible]
اگر زنده مانی [illegible] جنگ / بر زیک ساعت [illegible]
بدان کس که از بنده گان [illegible] / بگو چند کین خواهد [illegible]
برادرت [illegible] / که او داستان [illegible]
بدو گفت رستم کزین [illegible] / چه آید [illegible] آب روی
به پیکان همی آتش افروختند / [illegible]
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / ببرد اندر از روی خورشید رنگ
چو او دست یازید سوی کمان / ز [illegible] بیکان
دل شاه ایران از آن تنگ شد / بر و بار و چهرش پر آژنگ شد
یکی چرخ را [illegible] / تو گفتی که خورشید شد با شعاع
برنگ طبرخون شد این جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
چو او از کمان [illegible] / تن رخش و رستم [illegible]
چه تیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو تیر از کف شاه جسته شد / ازان رستم زال خسته شد
همی تاخت بر گرد او اسفندیار / نیامد بر او تیر رستم بکار
بگفت الهی رستم نامدار / [illegible] اسفندیار
بر او تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم از آن کارزار
فرود آمد از رخش رستم چو باد / [illegible]
تن رخش ازان تیرها گشت سست / خداوند او مرد جنگی درست
ز بالای رستم همی رفت خون / بشد سست و لرزان [illegible]
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد

بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
کجا رفت آن مردی و گرز تو / بزرم اندرون فره و زور تو
چرا شیر جنگی چو روباه شد / ز جنگش چنین جنگ کوتاه شد
[illegible] رخش رخشان بدید / کزان رود با خستگی در کشید
تن مرد جنگی چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
[illegible] / [illegible]
که گر من ز پیکار اسفندیار / سری بر سوارم بدین روزگار
چو رفتی همی چاره رخش ساز / من آیم کنون [illegible]
پرستی همی بود اسفندیار / [illegible] رستم نامدار
کمان بفکن از دست و ببر بیان / بر آهیخت [illegible]
چنین جنگی پیش شاهنشه برم / ز کردارهای گناهت بدم
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / [illegible] بخشد گناه
چنین گفت رستم که بیکار شد / ز رزم و ز بد دست کوتاه
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و دیگر آن نغنوم
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که والا بدم
بدو گفت روئین تن اسفندیار / [illegible]
پذیرم همی من فریبت ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
سخن هر چه بد رفت از انجمن / ازان پس بجای آورم این سخن
چو برگشت از پیش اسفندیار / [illegible]
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
همی گفت کای داور داد پاک / کزین خستگیها شوم من هلاک
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بران ره همی رود و خستگی دید
که از گرد با خستگیها بر آب / ازان زخم پیکان [illegible]
چو لختی شد آن ایزدی پیل مست / ز پیکان پر از کوه آهن بجست
گریزان بالا [illegible] / چو آواز شیر ژیان بشنید
تو آنی که دیو از تو گریان شدی / [illegible] تیغ تو بریان شدی
سیه شد جهان پیش چشمش بتنگ / خروشان همی رفت [illegible]
بدو گفت [illegible] سر اندر نشین / [illegible]
نگه کن که تا چاره کار چیست / ازان خستگیها بر آزار کیست
چنان دانم ای باب [illegible] / زمادر بزادم بدین انجمن
زواره ز پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش [illegible]
ببالا چنین چند [illegible] / که خواهد بدین مرز [illegible]
پشیمان شود دست داده [illegible] / [illegible]
و گر جنگجوی تو اندر زمین / یکی [illegible] این مرز [illegible]
نگر داد [illegible] / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
شب تیره هرگز که جوید نبرد / تو اکنون بدین [illegible] باز گرد
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دانم ز پیش
بسازم همه هر چه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
تو مردی [illegible] / بسی چاره دانی و نیرنگ [illegible]
[illegible] امشبی [illegible] / بایوان رسی کام گیتی مخوار
بدو گفت رستم [illegible] / چو بر خستگیها [illegible]
تو مردی [illegible] / بسی چاره دانی و نیرنگ ساز
چو بگذشت رستم [illegible] / همی داد تن را ز یزدان درود
که خواهد ز گرد [illegible] کین من / [illegible] راه آیین [illegible]
همی گفت کین را نخواند مرد / یکی زنده پیل است [illegible]
شگفتی در او ماند اسفندیار / همی گفت کای داور کردگار

جهان آفرینی که [illegible] / ز خون [illegible]
ز نوش آذر گرد و ز مهرنوش / پشوتن پیاده [illegible]
همه جامه مهتران چاک بود / سراپرده شاه پر خاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهادان سر سرکشان درکنار
همی گفت زار [illegible] جوان / که شد جان [illegible]
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بدین کشتگان آب چندان مریز
[illegible] / [illegible] اندر آوردگاه
همه مرگ را [illegible] / [illegible] دستگیر
بتابوت زرین درون [illegible] / فرستاد سوی [illegible]
بپای [illegible] / [illegible] آمد ببر
تو کشتی [illegible] / ز رستم همی [illegible]
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش / [illegible] کوشش
بچرم اندر [illegible] اسفندیار / ندانم چه پیش آرد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / به [illegible] چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم او [illegible] / بران برز و بالای آن پهلوان
ستایش کنم تا که یزدان پاک / [illegible]
که پرورده [illegible] / [illegible]
چنان کارهایی که او [illegible] / که دریای [illegible]
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / [illegible] نهنگ
بدانسان [illegible] / که از خون او خاک [illegible]
ببالای [illegible] / سوی رود با گرز و [illegible]
[illegible] / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
[illegible] که چون او بایوان رسید / روانش ز ایوان بکیوان رسید
وزان روی رستم بایوان رسید / مرو را بدانگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش [illegible] شدند
[illegible] / [illegible]
زواره [illegible] / [illegible]
هر آنکس که دانا بد [illegible] / نشسته [illegible]
[illegible] / ببردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده [illegible] / بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه بود / [illegible]
[illegible] کار [illegible] / وز او جان من پر ز تیمار تر
که هرچند من [illegible] / که این شیر دل را [illegible]
بگویید [illegible] / [illegible] گردن کشی
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم آشکار و نهان
گرفتم کمربند [illegible] / زدم بر زمین [illegible] شاخ بید
بنالم همی پیش اسفندیار / جهان بد که [illegible] کارزار
اگر [illegible] دست او سوی سنگ / [illegible] سنگ [illegible]
خدنگم به سندان گذر یافتی / [illegible]
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که [illegible]
گرفتم کمربند اسفندیار / گرانمایه دستان [illegible]
همان تیغ را گر بدیدی نهنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
بتندی همی جوشن اندر برش / ز تن پاره [illegible]
[illegible] / وزان [illegible] خیره شد

[illegible]

برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها
چه اندیشم اکنون [illegible] / [illegible]
بجایی شوم کز من نام و نشان / [illegible] زابلستان [illegible]
سرانجام از آن کار سیر آمدم / اگرچه زند تیر [illegible]
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بگویم همه گوش دار
همه کارهای جهان را در است / مگر مرگ [illegible]
یکی چاره سازم من ای پاک دین / که سیمرغ را یار خوانم برین
[illegible] / بماند مگر کشور و بوم و جای
[illegible] / [illegible]
دو مجمر پر آتش ز ایوان برد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسون کرد و بر تیغ بالا کشید / [illegible]
ز مجمر یکی آتشی برفروخت / ز بالای آن [illegible]
[illegible] / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش [illegible]
نشسته بر او زال با درد و غم / [illegible] مرغ اندر آمد [illegible]
بشد زال تا [illegible] فراز / ستود [illegible] فراوان [illegible]
چو پیش سر مجمر از [illegible] کرد / ز خون جگر بر رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان [illegible] بود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / [illegible] بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد / ازان خستگیها [illegible]
[illegible] بدین کشور اسفندیار / [illegible] کارزار
[illegible] / [illegible]
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را / همان سرفراز [illegible] را
کسی سوی رستم فرستاد زال / [illegible] بر افراز یال
بفرمای تا رخش را [illegible] / [illegible] پیش تو اندر دوان
چو رستم بیامد [illegible] / جهان مرغ [illegible]
بدو گفت کای زنده پیل بلند / [illegible] گیتی [illegible]
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون [illegible] پاک چهر
گرایید که رستم گرد درست / [illegible] اندر جهان [illegible]
همه سیستان [illegible] کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
[illegible] بر زمین / کنون [illegible] رای و سخن
که گرد مرغ اندر آن خستگی / [illegible]
ازو چار پیکان برون کشید / بمنقار ازان خستگیها خون کشید
بران خستگیها [illegible] / هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها [illegible] / [illegible] دور از گزند
[illegible] برزمین [illegible] / [illegible] اندران خستگیها [illegible]
بر آن [illegible] رخش [illegible] / [illegible] منقار [illegible] دست راست
برون کرد پیکان شش از [illegible] / [illegible] تا بسته [illegible]
همانگه [illegible] رخش / [illegible]
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / توی [illegible] هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] رویین تن [illegible] / اگر باز مانیم [illegible]

چنین داد پاسخ که اسفندیار
بپرهیزی از خود نباید شگفت
گر ایمن کنون تو تیمار کی
در آید و کار او را سر آید زمان
چو بشنید رستم از او شاد شد
که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکند روزگار
بر او رنج و سختی بود
بروز جهان رخشنده را زین
بسیمرغ گفت ای کز جهان
تمام کو کر بمیرم ز دست
رفتند و مارا سپرده بدان
چو آید نزدیک دریا فراز
تالید بر مارکش پرخوش
بدو گفت شاهی که زین

[illegible]

آمدن رستم نزد گشتاسب پادشاه و ... لهراسب
داراب گشتاسب شاه

نامه نوشتن گشتاسب شاه بنزدیک بهمن و رستم

شکار کردن رستم در نخچیرگاه و کشته شدن

خبر رسیدن مرگ رستم بدستان زند زال زر بزابلستان

خبر رسیدن مرگ رستم و دستان زند و زال زر زابلستان

سخن گفتن رودابه با زال و گریه کردن او بر رستم

پادشاهی دادن گشتاسپ به بهمن و رفتن او از شهر ایران

ذکر پادشاهی بهمن و چگونگی آن و طلب کردن کین پدر از زال زر و جماعت او

ایلچی فرستادن بهمن به سیستان از دی بر ناشرم زال

زدال کین

آمدن بهمن به سیستان و زال را در بند کردن و غارت کردن

جنگ بهمن با فرامرز و گرفتار شدن فرامرز و کشته شدن

سپردن بهمن همای را پادشاهی و مردن

آمدن ساسان پسر بهمن به نشابور و چوپان شدن

آغاز داستان همای

طلب نمودن داراب ... و ظاهر شدن حسب و نسب ... جنگ

از زن گازر احوال خود را و نسب او از زبان دایه آمدن لشکر روم به جنگ همای

جنگ کردن داراب با سپاه رومیان

سخن کردن گازر و زن در پرسش رشنواد

دیدن همای داراب پسر خود را و پادشاهی دادن او را

آغاز داستان داراب و طرز پادشاهی او

سخن گفتن داراب با لشکریان و کار ایشان

جنگ اعراب با داراب و گریختن ایشان

گریختن فیلقوس از داراب و زنهاری شدن

جلوس دارای بن داراب بر تخت ایران و از ملوک باج طلبیدن او را نامه و پیغام

سخن گفتن ارسطو با اسکندر و رسیدن ایلچی دارا بنزدیک اسکندر و سخن گفتن

آمدن ناهید بروم از آنکه خاطر دارا ازو آزرده گشت

آمدن اسکندر بمصر و فتح نمودن آن ملک و از آنجا متوجه ایران شدن

سواری ده از رومیان برگزید　　　که گوینده و دانا و گفت و شنید

ز لشکر جدا شد سپیده دمان　　　خود و نامبردار ده ترجمان

چو آمد بنزدیک دارا فراز　　　پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار دارا مر او را بخواند　　　بپرسید و نزدیک گاهش نشاند

همه نامداران فرو ماندند　　　برو بر نهان آفرین خواندند

ز دیدار و از فر و فرهنگ او　　　ز بالا و از شاخ و آهنگ او

شاه گو چو بنشست بر پای خواست　　　پیام سکندر بیاراست راست

بتخت آفرینی کرد و بر شهریار　　　که جاوید بادا این سر تاجدار

آمدن اسکندر بمجلس دارا در لباس ایلچیان و حرف زدن

سکندر چنین گفت کای نیکنام　　　بگیتی بمهر جای گستر و کام

مرا آرزو جست با شاه جنگ　　　نه بر بوم ایران گرفتن درنگ

برآنم که اندر زمین اندکی　　　برنجم بگردم جهان اندکی

همه راستی خواهم و نیکوی　　　بویژه که سالار ایران توی

گزین کین یکی روز کار بزرگ　　　بر این باشد این آرزو بر گرد

که من سر نپیچم ز جنگ سران　　　اگر چند باشند سپاه گران

چو دارا بدیدان ال و رای او　　　سخن گفتن و فر و بالای او

تو گفتی که داراب بر تخت عاج　　　ابا یاره و طوق با فر و تاج

بدو گفت نام و نژاد تو چیست　　　که بر فر و شاخت نشان کیست

از اندازه کهتران برتری　　　همی بر دهن کالم کاسکندری

بدین فر و بالا و گفتار و چهر　　　مگر تخت دارید دادت سپهر

چنین داد پاسخ که این کس نکرد　　　نه در آشتی و نه اندر نبرد

ز گویندگان او درش کمتر اند　　　که بر تارک بخردان افسرند

سکندر نه زین مایه دارد خرد　　　که از رای پیشگان بگذرد

بجا او بسیار دارد خوشتن　　　جهان نامداری سر انجمن

بیامم سپهبد بدینگونه داد　　　بگفتم همه هرچه او کرد یاد

بیاراستندش یکی جایگاه　　　چنان چون بود درخور پیشگاه

هم اندر زمان آوریدند خوان　　　بسالار فرمود کو را بخوان

فرستاده را سوی خوان خواندند　　　بجای رسولانش بنشاندند

چو نان خورده شد مجلس آراستند　　　می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار　　　نهادی بسینه جام را در کنار

چنین تا بی و جام چندین گذشت　　　ستادن ز اندازه اندر گذشت

دهنده به جام بدارا بگفت　　　که رومی شد آمد و نزد با جام جفت

بفرمود تا زو بپرسند شاه　　　که جام بینداز چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای فرخ شاه　　　چه داری همی جام زرین بکش

سکندر چنین داد پاسخ بدوی　　　فرستاده را باشد این جام کام

گر آیین ایران جز این است کام　　　بر جام زرین سوی گنج شاه

بخندید از آیین او شهریار　　　یکی جام پر گوهر شاهوار

بفرمود تا بر کفش بر نهند　　　یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژخواهان روم　　　کجا رفته بودند زین مرز و بوم

ز خانه بدان بزمگاه آمدند　　　خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده رومی سکندر بدید　　　بر شاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کین مهتر اسکندرست　　　که با تخت و با گرز و با افسرست

ما گه که ما را بفرمود شاه　　　برفتیم نزدیک او باژخواه

برآشفت و ما را بدان خوار کرد　　　بگفتار با شاه پیگار کرد

چو از پادشاه پیش بگریختیم　　　شب تیره اسپان برانگیختیم

ندیدیم مانند او در بوم　　　دلیر آمدست او بدین مرز و بوم

کی برگراید سپاه ترا　　　همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه　　　فزون کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کان بدگمان　　　چه گفتند با شهریار جوان

همی بود تا تیره گشت روز　　　سوی باختر گشت گیتی فروز

دلاور بیاسب اندر آورد پای　　　بیامد ز مهتر پرده سرای

چنین گفت با آن سواران خویش　　　بلند اختر و نامداران خویش

که ما را کنون جان بباید بدست　　　وگر سستی کند باد ماند بدست

همان باد پایان برانگیختند　　　ز پیش جهاندار بگریختند

چو دارا بسه دافسر او بدید　　　بتاریکی اندر خشم شد ناپدید

نگهبان فرستاد هم در زمان　　　بنزد یکی چشمه اندکان

چو رفتند جایی دل افسرده بود　　　که گفت جهان بادرش خفته بود

پس او فرستاد چندی سوار　　　دلیران پرخاشجویان هزار

چو باد از پس او همی تاختند　　　شب تیره بد راه نشناختند

طلایه بدیدند و کشتند باز　　　نبد سود جز رنج راه دراز

چو اسکندر اندر به پرده سرای　　　برفتند گردان رومی ز جای

بدیدند شبگیر و شادکام　　　بپرسش اندرون برگرفتند جام

بگردان چنین گفت کای پادشاه　　　بدین فرخی فال ما شاد دید

گر این جام پیروزی جان ماست　　　سرافرازان زیر فرمان ماست

همه راز نیک گویش برگرفتم شمار　　　فراوان کم است ار بشد صد سوار

بیدجنگ را بیشه ها بر کشید　　　وزین دشت ها مون سکندر کشید

چو دو چندست ایران بر آورم　　　از ایران بر این شاهی و گنج آورم

جهان آفریننده یار منست　　　سر اختر اندر کنار منست

بزرگان بر او خواندند آفرین　　　که آباد بادا بتیغت زمین

فدای تو باد این تن و جان ما　　　بر این است جاوید پیمان ما

زشاهان که یارد بدن یار تو　　　بمردی و بالا و دیدار تو

چو خورشید بر زد سر از برج راغ　　　زمین شد بکردار زرین چراغ

جهان چادر قیر در سر کشید　　　جهاندار دارا سپه برکشید

بیاورد لشکر برود فرات　　　بهامون سپه بود بیش از نبات

سکندر چو بشنید کامد سپاه　　　بزد کوس و آورد لشکر براه

دو لشکر که او را کرانه نبود　　　چو اسکندر اندر میانه نبود

ز ساز و ز گردان هر دو گروه　　　زمین همچو دریا بد و گرد کوه

ز هامان وازو جهند واژ　　　ز اسب و ز گوپال و برگستوان

جنگ سکندر با داراب نوبت اول

دو رویه سپه برکشیدند صف　　　ز جوشن هوا یافت خورشید تف

بپیش سپه بود صد زنده پیل　　　جهان شد بکردار دریای نیل

سواران جنگ آورش جنبش چیل　　　همه رخ پر از غم بکردار نیل

تو گفتی هوا اندر خروشان شد همی　　　زمین زیر جوشش بجوشد همی

ز بس ناله بوق و هندی درای　　　همی مرد را دل برآمد ز جای

ز آواز اسپان و بانگ سران　　　درخشیدن تیغهای گران

تو گفتی زمین کوه جنبان شدست　　　نگرد آسمان کوه سنگی شدست

ز بس ناله بوق بانگ سران　　　چرکیدن گرزهای گران

بیکهفته گردان پرخاشجوی　　　برومی اندر آورده بودند روی

بهشتم آمد که تیره گرد　　　برنسان که خورشید شد لاجورد

بهوشیده دیدار ایران سپاه　　　ندیدند جز خاک آوردگاه

جهاندار دارا بپوشید روی　　　گریزان همی رفت پرخاشجوی

برود فرات اندر آمد سپاه　　　گریزان برفتند ز آوردگاه

سپه را سکندر پس اندر دمان   یکی پر ز غم دیگری شادمان
سکندر ز شط تا لب رودبار   بکشتند ز ایرانیان بیشمار

سپاه از لب رود برگاشتند   [illegible] بگذاشتند
برین روی آمد بران رزمگاه   که زان پیش بود آن گزیده سپاه

چو دارا ز پیش سکندر برفت   همه با سواران و [illegible] تفت
ز ایران سران و مهان را بخواند   درم داد و روزی دهان را بخواند

سر ماه را لشکر آباد کرد   سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب لشکر گذشت   چپ و راست لشکر [illegible] دشت

سکندر چو بشنید لشکر براند   پذیره شد و [illegible] بماند
سپه را چو روی اندر آورد روی   زمین و زمان گشت پر گفتگوی

سه روز اندران جنگشان بد درنگ   چنان هر کرا کشته شد جای تنگ

جنگ سکندر با دارا نوبت دویم

سکندر دگر باره پیروز گشت   بشد اختر و گیتی او در گذشت
سپاهش گریزان و دارا بجنگ   همی خاک [illegible] نهنگ

دلاوران ز ایرانیان کشته شد   جهانجوی از رزم برگشته شد
پراگنده در گشت ز آوردگاه   [illegible] همی جست راه

سکندر بیامد پس او چو گرد   بسی آفرین جهاندار کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای زیردستان [illegible] راه

شما را ازین بیم و آزار نیست   سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش

بجان و تن از [illegible] رسته‌اند   و گرچه بخون دستها شسته‌اند
چو ایرانیان ایمنی یافتند   همه رخ سوی رومیان بشتافتند

سکندر بیامد بدشت نبرد   همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته   همی روی [illegible] شد آراسته

ببود اندران بوم و بر چار ماه   چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید   کزان جا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند   بدرد و بگرم و گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را بدید   پدر همچنین چون پسر را بدید

همه شهر ایران پر از ناله بود   بچشم اندرون اشکشان ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر سطخر   که آزادگان را بدان بود فخر

فرستاد و [illegible] بهر سوی   بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه   نهاد اندرو زرین یکی پیشگاه

چو دارا بر تخت زرین نشست   برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران   خردمند و بیدار کنداوران

ببینید تا رای این کار چیست   همی گفت و با درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام   به از زنده و دشمنان شادکام

نیاکان و شاهان ما تا بدند   بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم   کنون بخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت   جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند [illegible] کنون   همه پارس گردد چو دریای خون

زن و کودک خرد گردد اسیر   نماند درین بوم برنا و پیر
گراید دگر بنده بدین میان   بگردانم این بد ز ایرانیان

شکار بزرگان ندید ایچ گاه   همه کشته از شهر ایران سپاه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ   بهر کار زاری گریزان ز جنگ

اگر پشت گیریم پیش آورید   ز روبوم ایشان [illegible]
کسی کز درین جنگ سستی کند   [illegible] درستی کند

نباید که از ما دران پس امید   [illegible] جام شید
همی گفت گریان و دل پر ز درد   [illegible] لاجورد

بزرگان دانند

بزرگان دانند و برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان بار   که گیتی [illegible] ای شهریار

همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر   اگر خاک یابیم اگر بوم و بر

سلاح و درم داد لشکر براند   همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارشان آگه شد   که دارا بجنگ اندر آماده شد

سپه برگرفت از عراق و براند   ز رومی همی نام [illegible] بخواند
سپه را میان و کرانه نبود   همان بخت دارا جوانه نبود

پذیره شدن را بیاراست شاه   [illegible] سپاه

جنگ دارا با سکندر و گریختن دارا

که گفتی زمین بر نتابد همی   فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو کشور کشیده صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف

برآمد چنان از دو لشکر خروش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گرد آن زمین   تن بی سران بد همه دشت کین

پدر را نبد بر پسر جای مهر   برایشان ببخشید گردان سپهر
شب آمد [illegible] دارا بیامد شکست   سکندر میان تاختن را ببست

جهاندار لشکر بکرمان کشید   همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باسطخر پارس   که اسطخر بد بر زمین فخر پارس

خروشی [illegible] ازان بارگاه   گرامی [illegible] راه
هر آنکس که [illegible] همی   ز گردون [illegible] همی

[illegible]   همه یکسر اندر پناه [illegible]
همه خستگان [illegible]   [illegible]

ز [illegible] دست کوته کنیم   روان را سوی روشنی ره کنیم
که بیرون [illegible]   [illegible] شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد   همی گردن [illegible] بسپرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران بکرمان رسید   دو بهره ز بزرگان لشکر ندید
خروشان بیامد میان سپاه   کی را ندید [illegible] کلاه

شکن در جهان زین نشان کس ندید   [illegible] شنید
زن و کودک و شهریاران اسیر   جگر خسته [illegible]

بکشتند کین را [illegible] کنیم   که بدخواه را زین جهان کم کنیم
گراید دگر [illegible] کار   [illegible] روزگار

سپه را [illegible]   ز تاریک [illegible] کشت
پدر را [illegible] پسر شد [illegible]   چنان آمد از بخت گردان سپهر

گرامی دو خواهر و دختر است   همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو   [illegible] جهان تو

ز گنج نیاکان بر و بنش   گر آمد بدست تو این سرزنش
همه مانده اندر کف دشمنان   ز آزادگان [illegible] کیان

کنون چاره او [illegible]   که گنج و بزرگی نماند بس
همین چرخ گردان [illegible]   چنان دان که [illegible] خرد

تو دارا بدین [illegible] نمای   یکی در سخن نیز خوبی فزای
[illegible] تا چون بود   که از اندازه بیرون بود

یکی نامه بنویس زی [illegible] اوی   [illegible] تاریک اوی
[illegible] آتش [illegible] سوخت   بچاره [illegible] سوخت

از ایشان چو بشنید فرمان گزید   چنان کز ره شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخنهای بایسته چندی براند

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از آب و رخساره زرد
ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نامهٔ دارا بنزد سکندر

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر گذرد ز بیگمان
گذشت آنچه دیدیم ز رنج و نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
ازو دیم چاره وازو دیم سپاس / جهانگیر باید که یزدان شناس
نه مردی بدین رزم با ما سپاه / مگر گردش اختر و هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر جدایی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
وستم همه گنج تو از گنج خویش / همان نیز در زیدار ز رنج خویش
همان مرز را یار باشم بجنگ / بروز دست بازی نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
ز من هستی باشد نباشد نهفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان جهاندار سرش / نباید ز شاهان برزمنش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیارای این را و سخن بنیوش
همیدون ز کرمان بیاید دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو برخواند آن نامه گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی / ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نه بیند مگر تخته گور و تخت / گر آویخته سر ز شاخ درخت
همه با صفهان مندی در درنگ / از ایشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یکزمان نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
بکردار آتش بیامد همی / دل و دیده تا جور پر ز خون
چو این پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این گذشتن بتر / که من پیش رومی به بندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / برین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا نخواهد رسید / بر و قطره باران نیاید پدید
نبی بودی از رهگیس بجنگ / چو زین نشان مر مرا کار تنگ
نه بینم همی خویش را یار کس / هر آنکس که مر این فریاد رس
چو بادا ز بود پس ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
بیاز آنکه بر زیر دستی دو درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان
همانا که بر تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیامد ز روم و ز دم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و خویشان نه تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایدون که باشی مرا یارمند / کز این خواستن باز دارم گزند
فرستم چندان گوهر و گنج / کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان طوق و تخت و تاج زر / همان تازی اسبان و زرین کمر
فرستم سراسر بنزدیک تو / چو منیمران رای باریک تو
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی

جنگ سکندر با داراب و گریختن داراب و آمدن ...

همی لشکر افکند یونان چو باد / چو آمد بفور آن سخن را ز داد
چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای داراب افکند بن
بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد خروش کوس و هندی درای

چو دارا ز اسطخر

چو دارا ز اسطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بیامد خروشان بیابان دو روی / گریزان همی رفت با خاک جوی
برفتند با شاه و سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر موبدی نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش

مجروح شدن داراب بدست وزیران خود و آگاه شدن اسکندر از ان مقدمه

سکندر سپارد به ما کشوری / جهان پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
میامنش از چپ و ماهیار از راست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی تیغ بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامور پادشاه / ورا بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / کرای شاه پیروز دشمن بزیر
که گشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
بکشتیم داراب جنگ خواه / جدا ماند چشمش ز نور نگاه
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن که دارا و راست
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان ای پر ز درد و ز خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور را نگهبان داشتند
سکندر ز اسب اندرآمد چو باد / سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید رخ را بهر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندین سرشک / تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز چین و ز رومت پزشک آورم / بدرد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو تو به شوی ما بیندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار با سر نگون
کنون دل ز رنج تو بیکسو برم / ره راستی را همی بسپرم
چنان چون ز پیران شنیدم دوش / دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / همه بچه از تخم بهمنیم
چو بشنید دارا باواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
ز ایم که پاداش کهتار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر و تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر شد که تخت / بپرداخت تخت اکنون بخت سخت
رانیست جاوید بخت بلند / چو آمد بیشش سوی رنج و سود و گزند
بمردی نگه تا نگویی که من / اگر بیشم از نامداران انجمن
دو بیکسیم هر دو ز زیردان / دل مرد باید که چندان بود
همان نیک و بد دار از یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم / بگیتی همی عبرت هر کسم
که چندی بزرگی و شاهی و گنج / ز من کس ندید و ز مانه برنج
همان نیز چندان سلاح و سپاه / بزرگی و شاهی و تخت و کلاه

همان نیز فرزند و پیوستگان
چو پیوستگان تنگ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من
چنین بود با بخت بد خویش من
ز نیکی جدا ماند دامن‌کشان
گرفتار در دست مردم‌کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید
سیه شد جهان دیده کام و نوید
سراسر ز هر سو همی پیکرم
کسی نیست غمخوار کنون محرم
ز خویشان کسی نیست فریادرس
امیدم به پروردگارست و بس
به نیکو نه خسته بخاک اندرون
ز گیتی بدام هلاک اندرون
بدین است آیین چرخ روان
اگر شهریارست اگر پهلوان
ز رنگی بیفرجام می بگذرد
نگارست گردش جهانی بکرد
سکندر ز دیده ببارید خون
روان زار خسته بخاک اندرون
چو آوا ز بیداد بد دل درو
چو باران سرشک از رخ زرد او
بدو گفت کزین سود در دست
وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام
هم از روزگار درخشنده ام
بماند ز من بر سر کوشدار
پذیرنده باش و بدل هوشیار
سکندر بدو گفت شاهان راست
بگوی آنچه خواهی و پیمان تراست
زبان نیز دارا برو برگشاد
همیکرد پند سران را ز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهاندار پروردگار
که چیزیم درین در زمان آورید
توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من
به پوشیدگان خردمند من
ز من پاکتر دختر من بخواه
بدارش به آرام در پیشگاه
کی مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
بباشد ز فرزند من سرکشش
ز گفتار و از دشمنی بدکنش
چو پرورده شهریاران بود
ز آرای افسر نامداران بود
کمر زد بیابد یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار
بیارایدا آیین آتش زردشت
بگیرد همان زند و استا بمشت
همان اورمزد و همه روز مهر
بشوید به آب خرد جان مهر
نگهدار این فال جشن سده
همین فر نوروز و آتشکده
کند تازه آیین گشتاسپی
نماندی وزین دین لهراسبی
جهان را همه دارد و که بگه
بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدو
که ای نیکدل جز درستی مگو
پذیرفتم این پند و اندرز تو
روان زین جهانم بیفروز تو
پذیرم همه جای آورم
خرد را بدین رسمهای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت
برای خرد شستن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد
بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جان و رفتم بخاک
سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار بگریستند انجمن
سکندر رو جامه را کرد چاک
بتاج کیی بر پراکند خاک

مردن داراب و کشتن اسکندر وزیران داراب را

یکی دخمه کردش بر آیین او
بران سان که بد فره و دین او
بشستند جسمش بروشن گلاب
چو آمد شب هنگام جاوید خواب
چنانچه سبستندش بدیبای روم
همه پیکرش گوهر آگنده بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید
وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش به تابوت زر اندرون
برو بر ز مژگان همی ریخت خون
چنین تا ستودان دارا برفت
همی بود گفتی به دو بر بخفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
بر آیین شاهان بیاورد راه

چو دخت آن انجمن

چو پردخت ازان دخمه ارجمند
زبیرون ز دو دار بالا بلند
یکی دار بر نام جانوسیار
دگر دار را از در ماهیار
دو بد بخت را زنده بردار کرد
سر شاه کش مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک بجنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار
مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چکرد
بزاری بر آن شاه آزاده مرد
گرفتند یکسر برو آفرین
ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان
بدان جای شاهان و ایرانمهان
بجایی که بودند ایران مهان
بزرگان بیدار و شاه جهان
بنزدیک پوشیده ورویان شاه
بیاید یکی مرد ما دستگاه
بدیشان در دو سکندر ببرد
همه کار دارا برو بر شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد
نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم
گر او شد نهان آشکارا منم
فزون است ازین نیکویها که بود
بیکار دل را نباید ستیخود
همه مرگ رایم شاه و سپاه
اگر دیر مانی همین است راه
بنه سوی شهر صطخر آورید
به پیوند ما نیز فخر آورید
بدانست ایران که بود از نخست
بیاشید شادان دل و تندرست
نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر و فیلقوس بزرگ
جهانجوی و با کینه چوپان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش
دلیران اهرمن کینه کش
سوی موبدان نامه همچنان
بر افروزش و پورش آفرین
سر نامه از یاد شاه کیان
سوی کارداران ایرانیان
چو بر سر خامه چنین نبشت
سر نامه بود آفرین از نخست
بران دادگر کو جهان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید
سپهری بر ایشان که دارد روان
توانا و دانا و تا توان
دو گیتی بیاورد از کاف و نون
توانا و روزی ده و رهنمون
بباشد بفرمان او هر چه خواست
چنین بود تا بود هرگز نکاست
از او باد بر نامداران درود
باندازه هریکی برفزود
چو خوانی همی چیز ما ناتوان
توانا و دانا جز او را مخوان
خرد از مکبای و فرهنگ داد
ز رفتار گیتی بگیرید یاد
بپیروزی اندر غم آمد مرا
بسور اندرون ماتم آمد مرا

سخن کردن اسکندر با ایرانیان و انباز به نیکویی تیغ نمودن

بدارنده آفتاب بلند
که بر جان دارا بخشم گزند
مرا شاه هرار ز تخم ... بود
یکی بخت بودش که بیگانه بود
کنون یادش باقیست و ...
چو بیدار گرد آمد بر دوش پی
شمرا دوچیده و فرمان ...
روان را به جان کردگان ببید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت
ز من بنده ویرانه و تاج و تخت
بپذرده وا دست و ...
بترسم کنند از او ...
هر آنکس که آید برین بارگاه
درم یابد و گنج و تخت و کلاه
چو خواهید که باشد با ایوان خویش
نگرد دگر زان ز دیوان خویش
رسانید چیزی که باید ز گنج
وز آنکس بیابد که ...
درم را بنام سکندر زنید
بکوشید و بجهان ...
که هر گوهر ریختن بگذرد
سرش را همی تن ... بشر در
چو آید مرو از عقوبت سرا است
که یادا فروانید داد و خواست
شستنشستگه شهریاران پیش
بدارید از این پس باین خوش
بدارید باز از تن پاسبان
که راند همی نام ما بر زبان

مدارید بی دیده بان مرز خویش / بدید آورید اندران ارز خویش
مدان تا نباشند دزدان گزند / بمانند شادان دل و ارجمند
زهر شهر زیبا پرستنده / پارسا شرم بیدار دل بنده
گشاید همه کوی و برزن ما / بداند پرستنده آیین ما
جهان گوهر و زر بباشند درم / نباید که زرها و باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بنزد یکی شهر و پرستان ما
فریبان که بر شهر ما بگذرند / چمانند و پای دلیران ناچرند
چو خواهنگران نامشان بشنوند / شمار آنگاه آغاز در بشنوند
دل از عیب صافی و صوفی بنام / مدروغی اندر دل شاد و کام
هر آنکس که هست از شما مستمند / بجا یافت از کار داری گزند
وان دوشت پیدا کشند / همیشه و شادیش بن بر کنید
نهان بد و کار کردان بدی / بنام اما چون کم خسروی
کم زنده و برادر بدنام را / کرم کرد آغاز انجام را
بداد و دهش دل تو و کو کنید / زار آدکی بر سر افسر کنید
نباید که چون آید از پیش ما / بود شاد کهین تا زدل ریش ما
که از نامه خیزد همه داد و را / همه خوب سازند چیا دل
که فرجام هم روز ما بگذرد / بفرجام زان کار کی فر برد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / زمانه بی ماهی نیستر د
چو نامه فرستاده شد بر ورقت / جهانی بآرام در برگرفت
ز کرمان بیاید بشهر عطیه / لب بر نهادان کیتی فخر

در ستایش سلطان محمود گوید

تو از جهان تا توانی مجوی / گاه و رود و جوید و جوید وردی
برآنکه زین کار زین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
همه آرام او دید و هم کام او / هم آغاز از ایست فرجام ازوست
سپهر و ستاره همه کام او / کم و بیش گیتی برآورده اند
زخاشاک نا چیز تا ... / سراسر هستی یزدان کوست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وز او بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سرانجمن بد ز یاران علی / که شبعیش خواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای او برگذشت از شمار
نباشد بگیتی پدر و شنش / که یزدان پناهش بود و دهش
کنون بر سخنهای آنش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم بتاج شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار بخشش ... افزود داد / زمانه بفرمان او بود شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج / خداوند ساسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر دیهیم شاه / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانی به سال و بدانش کهن
همه مشتری بار دارد فر او / بیارایم در سایه پر ...
بزرم آسمان ز خروشان کند / چو رزم اندیشد گوهر افشان کند
و چشمه آورد گوهر افشان کند / سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریارست شاه / بیازد ببرد گنبد هور و ماه
بمانا د تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
از او دیدم اندر جهان نام ... / بگیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / زدید او را تاج روشن شده است
بیازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که شد در جهان پادشا

همه از دانش او منور

همواره روشن از نام و بخت اوست / زمین نامی از پای تخت اوست
بزرم اندرون ژنده پیل بلاست / برزم اندرون آسمان ... دوست
چو در رزم رخشان شود رای او / همه موج خیزد ز دریای او
برش ... باد اوش یزداد / جهان بی سر و افسر او مباد

آغاز داستان و بر تخت نشستن اسکندر

کنون بازگردم سوی داستان / بپیوندم از گفته باستان
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کز کژی ترسد بدست
بد و نیک از او بگذرد بیگمان / رهایی نیابند از چنگ مان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که یابند ز ما سوی با دادخواه
گر آید که خواهد از ما نیمه شب / پاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی داد مان / در بخت پیروز بگشاد مان
همه زیر دستان بیابند بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان ... / جز آنکس که گوید که ...
ز درویش نخشیم بسیار چیز / ز دادار نیز چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل بادشا ...
ز ایوان برآمد یکی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
وز آن پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار ز تخت ...
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون ... کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد

نامه اسکندر نزدیک مادر دارا باصفهان

که یزدان ترا مرز نیکی دهاد / جهاندیش را ز هر نیکان نهاد
نوشتم یکی نامه پیش از این / نوشته اندر و در دل پاکدین
دو جفت ترا روز ... بود / بدست یکی بنده برگشته بود
را آیین شاهان کهن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم
نبی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبود آن درنگ
چو از مرگ آگه بدی ... / بمینو رساند یزدان ...
ورا داد گر جای نیکان دهاد / پس از مرگ او را روان شاد باد
نیاید کسی چاره از چنگ مرگ / چو باد خزان است ... برگ
همان ... اکنون ... / براند ز دارا فزاون ...
که او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او بیابد ترا در نهفت
کنون پارسنده و دایگان / از ایران بنزدیک پرمایگان
فرستید زو دانش بنزدیک من / کنی روشن این جان تاریک من
بدار بدو چون ... پیش بدر اصفهان / بهرسو پراگنده کارآگهان
همان کار داران ... / که دارای دارا بسان کار داد
کز ایشان نخواهند فرمان ... / همه شهریاران ...
دل خویش را پر مدارا کنید / مراد ز جهان نام دارا کنید
سوی روشنک هم چنان نامه / ز شاه جهاندار خود کام ...

نامه اسکندر نزدیک روشنک دختر دارا باصفهان

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و با رای و با ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
پدر مرترا پیش ما ... / وز آن پس بشد نام نیکی ببرد
تو آیی شبستان مشکوی من / ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تخت / فروزنده فر و نام و بخت

بخشیم نامه بر مادرت
کز ایدر فرستند مر او درخورت
برآیین فرزند شاهنشهان
بپرسش اندرون مردم بهمهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد
همان کز در خورد زنان بود شیر و شهد
بمشکوی باشی و روشن روان
توئی در شبستان سر بانوان
بکام تو کرد آنچه پیمان بلند
ز دشمنت هرگز مبادا گزند
بیامد یکی فیلقوسی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون این سخنها شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا ز دیده بباریده خون
که بد ریخته زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند
همی خون ز مژگان به رخ برفشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
سخنهای با مغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار

پاسخ نامهٔ اسکندر از نزدیک پوشیده رویان دارا

خداوند آرام و پیکار و کار
دگر گفت کز کار گردان سپهر
کز ویست پیکار و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستم
زبان را بنام وی آراستم
کنون چون زمانه دگرگونه گشت
سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی
بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهیم کز باشد جهان
بدین آشکار اندرون و نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر
که از جان تو شاد باد ای سپهر
ازان دخمه و دار دارا بیار
مکافات بدخواه ما او سپار
وز آنکه جستی همه آشتی
بسی روز باید بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی
نگوید کس از تو مگر بندگی
بگاه شهنشاه ما را توئی
چو خورشید شد ماه ما را توئی
چو شاه زمانه ترا برگزید
سر از رای او کس نیارد کشید
دل آنکه از روشنک یاد کرد
دل ما بدان آرزو شاد گشت
پرستنده هستیم و بنده‌ایم
بیونان و رایت سرافکنده‌ایم
درود و فرستاد و نامه نوشت
یکی نامه چون بوستان بهشت
نبشتیم نامه سوی مهتران
به پیش بزرگان و جنگ آوران
که دخمهٔ دارا بدستان تو
نپیچد کسی سر ز فرمان تو
فرستاده را برده و بدره داد
ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو رومی بر سکندر رسید
همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن دستگاه
نگهبانی کز زند و ستاگاه شاه
سکندر ز گفتار او بود شاد
بآرام شد تاج بر سر نهاد
نخستین به مادرش را بخواند
چو آمد سخنهای دارا بخواند
بدو گفت رو نزد دلارای شو
یکی تاج پرگوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر
دو اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار هم سیم هر آن
ز پرده برون کن ز گوهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر
اگر بیش بایدت بیش بر
یکی جام ده هر یکی را ببت
برآیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر ره آر
ز دارای و ز آیین شاهان نگاه
بیامد ز ایوان دلارای پیش
خرد و نامداران ز آیین خویش
بشد مادر شاه با رهنمان
بدرود شد پیش او از شهان
بیاطیر کردند چندان نثار
کز چشمه گنج دور شد خوار
بایوان نشستند با رایزن

آمدن اسکندر ز روشنک دختر دارا به بارگاه اسکندر

همه نامداران شدند انجمن
دلارای با شادی چندین جهیز
که شد در جهان ذوق بازار تیز
شتر در شتر بافت بارها
ز زرین و سیمین بگردآرها

ز پوشیدنیها

ز پوشیدنیها و گستردنی
پراکندنی و پراکندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان
ز گوپال زرین و گرز گران
چه مایه بریده چه از نابرید
که کس در جهان پیش از آن ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب
بیامد از ان بر پرند و جواب
ز ایوان پرستندگان خواستند
چهل مهد زرین بیاراستند
یکی چتر با مهد و با خادمان
نشسته اندر و روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیمه راه
گهر بود و دینار و اسب و سپاه
پیوستند آیین شهر اندرون
بر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر و دیبا درم ریختند
بر مشک و دینار بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه
سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران روی و بالا و آن خوب چهر
تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند
سکندر بر او بر همی جان فشاند
نشسته بیکهفته با او بهم
همی رای زد شاه با بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی
خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و پیدا و چیزی ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید
بیره بد از ایران فراوان نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین
ستایش برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد
بهر جای ویرانی آباد شد
چنین گفت گوینده پهلوی
شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام
نگشتی بجز دانش و دید و رام
دل بخردان داشت و مغز ردان
نشست ردان و ره موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر
همی خواب دیدی شگفتی نگر
بهند و بستان هر که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند
بجوید تا ساختند انجمن
هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پدید آورید از نهفت
کس از گزارش نیارست کرد
بر اندیشه شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار
خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدار است مهران بنام
ز گیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست
نشستش بجز باد و دد و دام نیست
ز برگ گیاهان کوهی خورد
چو ما را ز مردم همی نشمرد
نشستش با گوزن و آهو بود
ز آرام مردم بیکسو بود
بخوی ز مردم نیابد گزند
پرستنده مرد بخت بلند
چنین گفت با دانشی کید شاه
کزین پر هنر بگذر از می نیست راه
الا کو به سختی آورد پای
به آواز مهران بیاید ز جای
حکیمان برفتند با او بهم
بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار تا نزد مهران رسید
بپرسید دانندهٔ پاک دید
بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست
که در کوه با غرم داری نشست
ز رفتی ازین خواب من در نگر
گزارش کن و یک بیک برگذر
چنان دان که یک شب خرد مغز پاک
بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ
بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا از کاخ بود
بپیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان
تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن و بوم او
نماندی ازین خانه خرطوم او

دگر شب بدان خانه دیدم بخفت
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب
دگر پاس جایی دو دیدار گروه
همی آب ماهی بر او بر بجستی
به پنجم چنین دیدم هم بخواب
ششم دیدم ای مهتر ارجمند
چو هفتم ز تیمار شب اندر گذشت
خران را بیست از هر دو کوه یمن
دو پر آب و خمی تهی در میان
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب
همی شیر خوردی از او ماده گاو
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
سه دیگر چنانچ نکو گویی جهان
نکم شود ز تو نام بلند
چو خواهی که باشد ترا آرزوی
یکی چون بهشت این دهم ...
سه دیگر که پزشکی کجا ...
ز خوردن نگردد کم آن آب ...
پسنده نباشی تو او را بجنگ
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس
ازین پس بیاید یکی پادشاه
که چیدار گر باشد ... گروی

تهی ماندم از مردم نیکبخت
یکی انجمن کرباس دیدم بخواب
نه مردم ستدی از کشیدن ستیغ
سر رشته از آب بگسستی
که شهری بدیدی نیک نزدیک آب
که شهری بدیدی همه دردمند
همیدون یکی اسب دیدم بشب
بخوردی گیا را و بیرون شدن
گذشتی ز خشکی بر و سالیان
بر آب و گیا خفته بر آفتاب
کلان گاو و گوساله لاغر و زار
مران چشمه را هر سوی راه و شاخ
کزین پس چه خواهد بدن در جهان
نیاید بدین پادشاهی گزند
خرد یار کن جنگ او را مجوی
کزو ماند اندر جهان افسرت
جهاندار و سود و راه و گزند
بدین چهار چیزست کی بار ...
نگاره نیاری تو آورد رنگ
که چیدار گر باشدت بی بها
چو از نام شاهی بجا شد بردی

کسی از نشستی برین تخت عاج
بدو اندرآویخته چار مرد
چهارم چنان دیدم ای نامدار
جهان مرد و آب از پس اندر روان
همه مردمش کور بودی بچشم
شدندی بپرسیدن تندرست
دو پا و دو دست و دو سر داشتی
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین
نه از رفتن این گران کم شدی
یکی خورد گوساله در پیش او
اگر گوش داری بخواب دهم
همه دشت یکسر پر از آب و نم
چو بشنید مهران ز کید این سخن
سکندر بیاید سپاه گران
ترا چاره جز نیست کاندر جهان
دگر فیلسوفی که داری نهان
چهارم قدح کاندرو ریزی آب
چو آید برین باش و مسگال جنگ
چو بر کار تو رای فرخ نهیم
بجا زر دستان بشهر ستان ...
بدل شاد باش و بتن ناتوان

پسر بر نهادی دل افروز تاج
رخان از کشیدن شده لاجورد
که مردی بدی خشک در جویبار
چکیده بر آب پیش یکی گمان
یکی را ز کوری ندیدی بخشم
همی دردمند آب ایشان بخست
بدندان گیا نیز بگذاشتی
برابر نهاده بروی زمین
ز دو خشک را لب پر از نم شدی
تنش لاغر و خشک و بی آب رو
برنجی یکی ما برین بر دهم
ز خشکی لب چشمه ماند دژم
بدو گفت این خواب دل ... مکن
ز روم و ز ایران گزیده سران
کسی آن ندید از کهان و مهان
که ویژه ... با تو از جهان
ز آتش شود گرم نز آفتاب
چو خواهی که این خاک زو درنگ
همان خواب از ... هیچ بیم
گر او جنگ جوید شدی بی درنگ
همان پیل شاهی بود ...
پر از غم دل و لب پر از باد
باز اندرون تیره و تیره روان

دگر آنکه دیدی

دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز
ازین پس بیاید یکی نامدار
یکی نام دهقان او زردهشت
دگر دین یونانیان پارسا
چنان چار سوی آن کرباس را
همی در کشیدن تن آن این
زمانی بیاید که پاکیزه مرد
دگر شهر کان مردم کور بود
ز کوری یکی دیگری را ندید
بر ایشان بود دانش مرد خوار
ستاینده مر مردمان شوند
زمانی بیاید که مردم بچیز
جز از خویشتن را نخواهند کس
دو از آب و دشمن سراسر بدی
که گر او کرد و بهار ...
توانگر نبخشد همی این بدان
دگر آنکه گاوی چنان ...
شود کار بر مایه درویش سست
دگر چشمه دیدی که آب خنک
ازین پس یکی روز کاری بود
جهان سر بسر تیره و پر ز رنج
سرانجام لشکر نماند نشان
چو آید بدو ده تو این چار چیز

گرفته ورا چار پاکیزه مغز
ز دشت سواران نیزه گذار
که بر باژ بر هم بگیرد بدست
که داد آورد در دل پادشا
کشیدند تا کمون کرباس را
شوند از نهان دشمن اندر ...
شود خوار چون آب دانش ...
ز کوری همه شهر ... بود
همی این بدان آن بدین ...
درخت خردمند نیاید ببار
نیایش کنان پیش یزدان شوند
بود شاد گر چیز خواهد ...
کسی را نباشد فریادرس
میانه یکی خشک ولی بر بدی
ز درویش پنهان کند ...
یکی باد گرم از ... بزبان
ز گوساله لاغر او شیر جست
... همی تندرست
بگرد اندرش آبهای چو ...
که اندر جهان شهر یاری بود
ز تنگی تهی سال و مر گنج
نیاید تو آیین یکی ...
که دانم که چیزی نخواهد ...

ز کرباس نغز از کشیدن ...
یکی مرد پاکیزه و نیک خوی
دگر دین موسی که خوانی جهود
چهارم بیاید همین دین پاک
تو کرباس را دین یزدان شناس
دگر تشنه کو شود در آب خوش
بکردار ماهی بدریا شود
به آبخور ده و داد ...
زمانی بیاید که انسان شود
همی راه آنکس که گوید ...
ششم آنکه دیدی که بی ...
نه درویش یابد ازو بهره
بهفتم که پرآب دیدی سه خم
ازین پس بیاید یکی روزگار
ببارد ... باران خویش
شده مرد درویش ...
چو کیوان ببرج ترازو شود
نه هرگز گشاید بکس ...
نه زو بر دمیدی یکی روشنی
که دانش نباشد بنزدیک او
همی هر زمان نو کند ...
کنون این زمان روز اسکندرست
چو خشنود داری و در انگیزد

نه آید ستوه آنکه او را کشید
دو دین ایزدان شود چار سوی
گر گوید چنان ...
سراسر همه دانش باز در خاک
کشند ... هر ...
گریزان ز ماهی در آتش
گران ...
تو گفتی همی چشم ایشان ...
که دانا پرستار نادان شود
همی راز ...
خورش ...
نه دانش پژوهی ...
یکی ز آن تهی ماند ...
که درویش گردد جهان خوار
دل مرد درویش ...
همی روز را بگذراند بشب
جهان زیر مردی ... شود
نه زو باز دارد ...
ز نان آب ...
پر از غم بود جان تاریک او
که سازند ...
که باز رگ مهتران ...
که دانش ...

ز مهران چو بشنید کید این سخن برو تازه شد روزگار کهن
چو آمد سر و چشم او بوس داد دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه حکیمان برفتند با او براه
چو آمد بجایی که آرام خویش پراکند گرد جهان کام خویش
سکندر ره کرد اندر ایران نگاه بدانست کو راستان تاج و گاه
سوی کید هندی بیامد رسید همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز در شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را کم و بد نداشت ز ناهید مغفر همی برگذاشت
فرود آمد بدان شارستان بزرگ که میلاد خوانندش کید سترگ
نویسنده را نامه را خواندند بر پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید چو شیری که ارغنده گردد ز صید

نامه سکندر بنزدیک کید هندی

ز اسکندر راد پیروزگر خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست بر آنکس کم از دانش تن نجست
که گر دیده باشی بیزدان پاک بدو دار امید و زو ترس و باک
ز کاران کز بندگی با بریخ تر چو خواهد که بردارد از رنج بر
براند که با بخت را مایه ایم بت هندی بر زین پایه ایم
نبشتم یکی نامه نزدیک تو که روشن کند رای تاریک تو
هر آنگه کزین بر تو خواند دبیر منه پیش این سگالش بگیر
اگر شب بود در دوشنایی مپای هم اندر زمان سوی یکی گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم سوی تاج و تخت تو پی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید فرستاده با دشنه آمد پدید
وز دانش بسوده و خواختش بزودی جوابش بپرداختش
بدو گفت شادم بنزدیک او زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن بدین گونه ناساخته بیایم همی گردن افراخته
جاشد پسندیده جهان آفرین تو ز دیگران پادشاه زمین
مگر با تو بود تا شد دبیر قلم جوش بچینی و هندی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت بیاراست رسان با بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند پیروز و پروردگار
خداوند بخشنده و دادگر خداوند مردی و هوش و هنر

پاسخ نامه سکندر از نزدیک کید

دگر گفت کز نامور پادشا بهچند سر مردم پارسا
نباید که دارم چیزی دریغ ندارند لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را کزین بیش نیز بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی وزان تازه گردد دل و کیش اوی
دگر آنکه فرمایدم شهریار بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت زود بزرگان نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان کسی آن ندید آشکار و نهان
که دیدند ناو دنی هر چه بود سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده نزدیک شاه بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز چه چیز است که کس ندید است نیز
وزان پس فرستاده را گفت که من دختری دارم اندر نهفت
که گر چیندش آفتاب بلند شود تیره از ناسدی ان ارجمند

کمند گیسوش

کمندیست گیسوش همرنگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن گلفشان کند چون سراید سخن
یکی جام دارم که گر پر کنی وز آب سرد اندرو افگنی
بده سال گر باده خواران بهم نشینند کم گردد می از جام کم
همی می دهد آن دهم آبسرد شگفتی آنکه کم نگیرد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن یکی فیلسوفی بنزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فرستاده را هم بر بازگشت یکی باره با باد انباز گشت
چو آمد بر پیش سکندر بگفت دل شاه گیتی ز نو بر شکفت
بدو گفت گر باشد این گفته راست بدین چار چیز او جهاز آن ما است
چو اینها فرستد بنزدیک من درخشان کند جان تاریک من
بپذرم او را نکوهم بجای بدین نیکوی بازگردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند خردمند و پر دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
کای نامور استواران خویش جهاندیده و رازداران خویش
فرستادم اینک بنزدیک تو گر چند باید با باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای بجا ها نمانند هم آنجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش ازان پس نهم کار داران خویش
کزو بگذشت چشم ما چار چیز کران در جهان کس ندیده است نیز
نویسنده پس نامه را برنهاد که کید است تا باشد او شاه هند
خردمند نه مرد رومی برفت ز نزد سکندر بمیلاد تفت
چو سالار هندی سران را بدید ز آوازشان پرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختش یکی جای شایسته بر ساختش

آمدن بزرگان سکندر بپارگاه کید هندی

دگر روز چون آسمان گشت زرد برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را نباید پس آرایش ماه را
بکاشانه در تخت زرین نهاد بگوهر در آراستش چون نهاد
نشستن زر بخت خورشید چهر ز ناهید تابنده تر بر سپهر
بگفتند پس آن نه مرد دبیر زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند ایوان آن دخت شاه درفشان از آن خانه گشت گاه
فرو ماندند اندر و خیره خیر زبان چرب و دهنده و یادگیر
خردمند نه مرد ماندند بجای زبانها پر از آفرین خدای
بجای سکندر ندیدند کسی نه دو چشم بر داشتند اندکی
چو فرزانگان دیر تر ماندند کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با مؤبدان شهریار که ایوان چو کس نبیند نگار
ندیدیم کس روی او را تمام سلام علیکم علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه نویسیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم گرفتند قرطاس و رنگ و قلم
نوشتند هر مؤبدی آنچه دید که قرطاس از آن گفتها ناپدید
هم آنگه سواری ز میلاد تفت ز پیران بر شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند ز گفتار ایشان شگفتی بماند
بنامه چو اندامشان را یکی صفت کرده بودند و دو اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت که هیچ آنچه دیدید بدان بهشت

کنون بازگردید با چار چیز / برین بر زوانی نخواهید نیز
چو دستور عهد من او را دهید / شما با سخنستان جنبش نهید
بیارد ز داور کسی بیش بیش / ازو یافتم در جهان داد و دیس
فرستاده برگشت از آن انجمن / بیامد بنزدیک ایران و روم
چو آن موبدان پیش شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند / دبیر نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
برو خواندند پیغام او را / چو پیغام آن شاه و خودکامه را
گزین کرد ده مرد دانا ز هند / خردمنده گویا و روشن روان
در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد از نیاره و تاج و گاه
همان گوهر و جامه با برده / ز هر چیز کو شایسته‌تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه گنج دینار بود / صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی عهد پرمایه از عود تر / در و بافته زر و چندین گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / مگر پیکر گرانمایه‌تر زین نهاد
قفستان بیاید چو بین گستر / همی رفت با فیلسوف پزشک
قدح همچنان نامداری بدست / همه برگشتان تازی بجام مست
قفستان چو آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زر و در گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو تیغ دژم
سکندر نگه کرد بالای او / همان زلف و موی سر و پای او
همی گفت کاین چراغ جهان / همی آفرین کرد اندر نهان
بران داد کو سپهر آفرید / بر آن گونه بالا و چهره و نیم
بر موبدان هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشسته دارو آیین بخواست / برسم سیما بیوند ز دست
ببخشید چندان گهر را ز گنج / گر شد ماه را ز رفتن برنج
چو شد کار آن مهر ساخته / بآیین او جای پرداختند

برفت از آن پس بماند برد

مناظره اسکندر با حکیم کید هندی

که چون خبر دار دانش اندر برد

ز روغن فرستاده جامی بزرگ / بنزدیک آن فیلسوف سترگ
کزین را با دو جهان در جمال / سر از بر یکی پشت بلکیف و یال
جهانبانی و ماندگی بگسلید / بدانش همی جان و مغز آکند
چو دانا ز دهن نگر کرد گفت / کزین بیش در من بیاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد پیش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بجوشید آهنگری در جهان
چادر و نازک بکند جفت سند / ز آهن یکی مهره‌ها ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگر داهن بانبود
فرستاده آن آهن تیز و رنگ / یکی آینه ساخت روشن بسنگ
ببردند رد سکندر نبش / ز ران را ز انگشت و بیاد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / که تا آینه شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و اندر بخواند / برسید و برزیر کاهش نشاند
سخن گفت از جام و روغن / همی دانش آموز بار جست
چنین گفت پیش سرد خرد / که روغن بیاندها نکند
پاسخ چنین گفت کای پادشاه / بدانسته دانا دل و پایه
که سوزن کس از آهن نبسرد / اگر مانک پیش آیدش بگذرد

بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که چون دل گران گشته باشد سیاه
به بزم و به رزم و بچون و بچند / بموجهای باد سمن او نکین
سخنهای باریک گفتا خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای بشنای من
سخن دار در موی باریک تر / ترا دل ز آهن سیاه باریک تر
تو گفتی برین سالها برگذشت / ز تو نیها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه برآید این مهره کی / چرا بود باید بدین چیز بی
ترا گفتم از دانش آسمان / روزودی دلت تنگ شود بد گمان
از آن پس که چون آب گل کرد رنگ / نگه کرد باید بدو کار رنگ
پسندید دانش ز گفتار او / دلش تیره زنگشت و گفتار او
بفرمود تا جام و سیم و زر / بیاورد و بچون رجام گهر
بدانا بسی برد و دانند گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که با هند از و چیز ولی دشمنت / ندان هوا بسته جفت ما
شب پاسبان را بخواند مرد / براهی که باشد سرشتن ز درد
خرد باید و دانش و راستی / بگردی نکو بد در کاستی
بخورد و بپوشید ازین جهان / پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش تب پاسبان منست / خرد بیچ و بیداد جان منست
دمی چرا شاد مانی کنم / بدو چونسته پاسبانی کنم
بجوی تا این برد باز جای / خرد یادگار تو از رهنمای
سکندر بدو ماند و اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت از این پس هراز کناد / نکرد و فکر آویز خورشید و ماه
پذیرفتم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا

سر دردمندی بد دیده جهت

ترتیب نمودن حکیم کید هندی اسکندر را

که در درد انکس بیاید رست

بکف هر کسی کاو رنج خورد / چو زرخان شنید هوش تن سخره
نباشد همه آوان هوس بندرست / بیاید که از دی تر آرمش بت
همان آرزو پایه خواندیست / همان رنگ چهری کلابی ایدست
همه یاد دار این سخنهای نغز / که بجز اندیشه اندرت خون دمغ
شوی بر تن خویش بر کامکار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
نکرد و در اگند و هوبیت سپید / سپیدی کند مو ترا ناامید
سکندر بدو گفت بشنیده ام / نه هرگز ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خود ار باشم از من نگاه / سوی پیکان از بد نگاه
دل از خلعت و نیکویها بجست / ز دانا پزشکان ارش فرا
پزشک سر اندیده آمد بکوه / بیاورد و با خویشتن گرد کوه
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر شیفت از ما ی ز هر
گیاها که او آورد از دو رود / بیفکند از و هر چه بیکار بود
از آن پاک تریاکها برگزید / بیاورد دارو ها چون شنید
تنش را بداروی کوهی بشست / امیدش تنش هر زمان تندرست
چنان بد که او شب بجفتی نیسی / بپاسخ ... شاه با هر کسی
بکار زمان بیز نووی سرش / همی زم جای بجستی برش
از آن سوی کاهش گراید شاه / ز شاهان نشاند ز هیچ تن را نگاه
چنان به که روزی بیاید ز رنگ / ز کاهش چنان دید اندر ز رنگ
بدو گفت کاهش جز از ... / جوان برگردد بتن ناتوان
بدانم که خواب ... / بمن باز گوی آن نگشاید لب
سکندر بدو گفت من اندر شتم / گران آن زمستی ندارد تنم

پسندیده و دانای هندوستان   نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره گشت از بر تخت   بیامیخت دارو می خوش گوارست
سکندر همان شب بنهفته گفت   با جفت با ماه و دیدار جفت
بپیکر چو اندر آمد برنگ   نگه کرد او را و دیدش برنگ
همه ساخت دارو و بهش ز نخش   یکی جام گرفت ساوان بدست
بیو مود تا جوان چار داشتند   نوازنده و رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا تلخی   چو با رنج دارو بر آمیختی
بدو گفت کای خسرو دادگر   روا داشت شاه ای پیت پیداد کر
چو تنها بجیبی توای شهریار   نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد   در آن گفت کای هندی کم نیم باد
ز نخکان و اختر شناسان همی   تو گفتی به هندوستان شد درم
وز آن پس یکی خلعت شاهوار   یکی آب بالوفی بدین لکاد
بزرگی خردمند دانا و گفت   که با رای پاکت خرد باد جفت
وز آن پس بفرمود کان جام زر   چنان بد که پرگوهر از جام زر
همیدون ز داران جام از پس ابر رات   ز شبگیر تا تیره شد گام مواب

در چگونگی جام گفتن هندی گوید

بدان فیلسوف آگهی شاه گفت   که این آتش از من بباید نهفت
گر از آتش آب این جام چیست   بگوهریت یالت هندیت
چنین داد پاسخ گرامی شهریار   تو این جام را خوار مایه مدار
کزین سالیان زندگی کرده اند   بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری   بجایی که بد ما نمود چهر شدی
برگزیده بودند کین جام کرد   بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند   فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از مغناطیس گیر این نشان   که او را کسی کرد آهن کشان
بطبع اندرین هم شب آتشش   ز گردون پذیرد همه آب خوش
همی آب باید چو گیرد کمی   ز هیلمند روشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش   نهانی و دو سود شاید کشش
چنین گفت پیران هیلاد را   که من عهد گیتی ازین داد را
همی ز اشکم تا بماند بجای   همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز   بدین بر فزونی نگوییم بیش
دو صد بار کس خواسته بر نهاد   جدا فر ز گوهر بران بر نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود   ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها تا پدید   کسی چیره گنده هم ندید
همه گنجها را که کردش نهان   فرید ز داران بپس کس ازو جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار   چاه در دیا خویشتن یادگار
ز هیلاد چون باد لشکر براند   بفقوع شد گنج انجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور   یکی نامه فرمود با جنگ و سور

نامه اسکندر بفور هندی

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس   فروزنده آتش و تیغ و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند   بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای   کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت   بماندید کشور و تاج و تخت
کزو شد گذر گیرد بماند ژرند   نماید بدو آفتاب بلند
شنیدی همانا که پرداز پاک   چه داد است ما را برین تیره خاک
ز برتری دل بخت دارد ...   نوید و مهیم ور تخت شاهنشهی
نمانی همی روز ما بگذرد   کسی دیگر آید گزو بر خورد

الی نام عالم

همی نام خواهم که ماند بتنگ   بدین مرز گرماه پرکار تنگ
چو این نامه آید بنزدیک تو   بی آزار کن رای تاریک تو
ز بخت بزرگی بیابد ازان   مزن رای با موبد رهنمای
مجو چاره و ایمنی ز ایاز   که بیچاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر بگذری بگذری   بلندی گزینی و کند آوری
چو آیم چو آتش سپاهی گران   گزیده دلیران و کند آوران
چو من با سواران بیایم بجنگ   پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین باره گفتارها گشته شد   نویسنده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بر وی   نجستند تا کی ره آجوی
فرستاده آمد بدرگاه فور   گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
چو آن نامه برخواند فور سترگ   بر آشفت آن نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت   بیالید کینه در خشتی بگشت
سر نامه گفت از خداوند پاک   بیابید که با شیم با ترس و باک

پاسخ نامه فور هندی بسکندر

نگوییم چندین سخن بر گزاف   که بیچاره بشد هدا و دلاف
مرا پیش خوانی را نرم هیت   خرد را بپوشید از رزم هیت
اگر فیلقوس این نوشتی بفور   تو بیزار انجام خادز بره ارشوز
ز دارا بدینسان سخن شد دلیر   که زو گشته بر چرخ گردنده تیر
چو بخشش بگذرد روزگار   بیازند بابند آموزگار
همان تیر زخم آیدت روز کین   برانی که شاهان گشتند صید
بدین گونه عنوان بدینسان سخن   نباید بجاران کیان کهن
منم فور دارد فور دارم نژاد   کنار قیصران کس نگیرم بیاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست   دل و بخت بادا و بنده گم ر...
همی زند و پیلان فرستادمش   همیدون چاری زبان داشتی
که بر هندوستان بنده بر گشت شاه   سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو بردی زمین پاک شد   تراز مهر بند و ترا پاک شد
که او را ز دستور بد بد رسید   چرا شد خرد و در ست باید ...
تو در جنگ هندی دلیری مکن   کنابامات کوتاه باشد سخن
همی کنون زنده پیل و سپاه   کرو در دشت بندند با داد و ...
همه رای تو بر تری جستن است   نهاد تو چون رنگ آهرمنیست
بگیتی همه تخم زفتی مکار   بترس از گزند و بد روزگار
برین نامه ما نیکویی خواستیم   بنفتی دل است این چهار ایستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید   همانگه ز لشکر یلان بر گزید
بد سو همی اندران سو سپاه   گرفتی همی رزمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه و درشت   بدل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سپه سر بسر گشت کند   ازان راه بیراه دشوار و شد
همانگه چو آمد بنزدیک شاه   گروهی برفتند رزم سپاه
کرای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا ار حنا بد زمین
بگوید همی جنگ تو فور ست   نه فغفور چین و نه سالار سند
سپیدی اگر کرد باید سپاه   بدین مرز بی ارزوانی گوزان
ز لشکر نه بیم آب و درشت   گر شاید بهندی روزنده رم ...
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه   سوار و پیاده نشاید براه
چو پیروز بود بیم ما این زمان   بهر جای رزشکر نه کان
کنون سر بسر کوه دریا ...   بسی تا بیابد کس از جان خویش
کران همی نام ما را بتنگ   نگر دست کس جنگ بالا آن ...
غمی شد سکندر ز گفتار شان   بر آشفت و لشکر بیاراستان

چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز دردی کسی را نیازد زمان / بیازار از بسته کمان بر میان / کسی از شما بار خسته ندید
بدین راه من با شما یکدلم / دل از درد بادا به پی بسپرم / بچندان پس گر بکوبد فور / بپرداز وارد ز رزم بزم ببود
چو زو بازگردم بجایم بروم / بمردی پدید آورم روی بوم / مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود کینه خواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی / سپه سوی پورش نهاده روی / که ما سربسر جفت و همتر بهم / زمین چنبر جوانان و پیر بهم
بپوشیم جوشن همه گرد و شاه / چو آمد بجنگ ساز آن سپاه / گر از خون مغاک و دریا کنند / نشستی ز افکنده بالا کنند
ندیدند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ باز آورد کوه جنگ / همه بنده کاییم و فرمان تراست / گر از ار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / کی رزم را دید افکنده بن / گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت رومی ز ایرانیان / زره دار و مردان جنگ آوران / برفتند کارآزموده سوار / پس پشت ایرانیان صد هزار
پس پشت رومی سواران مصر / جهانگیر و جنگ آوران همه / برفته شمشیر زن چل هزار / هر آنکس که بود اندر آن کارزار
ز خویشان دارا و ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان / ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته کارزار
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزم جوی و همه نامدار / همی برد با خویشتن زین گروه / که گرد اندر دشت گرد از کوه
ز فرزانه شاهان و از موبدان / جهاندیده و نامور مهتران / همی برد با خویشتن هشت مرد / پژوهنده روز گار نبرد
چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد جایی از در رزمگاه / بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
بجستند با او همی رزم پیل / که او آب را افکند در دو میل / سواری بیاورد و را هشتدان / نه چون شد نبود روز با نامدار
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل / ز هندوستان پیر کار آگهان / برفتند زو نیک شاه جهان
که خرطوم او از هوا برگذشت / ز گردون همی دارد ای یاوری / بگفتند کس بر پیل جنگ آشتند / بگفتم جهانجوی یکباره شتند

ساختن پیل و اسب ... از آهن بفرمان حکیمان رومی ... و نفط اندازی لشکر روم و ضعیف ... هند

بفرمود تا فیلسوفان روم / گزارو به چاره ... این بجای / یکی پیل کرد و پیشش روم
چنین گفت کاکنون ... / هر آنکس که استاد بود اندران / نشستند ... / یکی چاره جستند ز بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران / سوارش ز آهن ز آهنش زین / ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مرد از چهل پارسی
بسی بارگی ساختند آهنین / درونش پر از نفط کرده سیاه / همیچ و همی بس اندر ... دوختند / سوار و تن باره آن دوختند
بگردون همی راند پیش شاه / ز آهن بگردون بر اسب سوار / سکندر بدید آن پسندید و گفت / خرد مند را سود و ... ند آن نشیس
بفرمود تا زان فزون از هزار / وزان چاره گشت ... / نهان از پیش و بود ... شاه / که داد و ستانی ز آهن سیاه
سه ماه اندر آن کار برساختند / ... / ز آهن سپاهی بگردون ... / که بر پا سواران جنگی نماند

چو اسکندر آمد نزدیک فور / پدیدار سپاهان سپه از دو روی / خروش آمد و گرد رزم آوران / رفتند کردان و بنا بجوی
به آب نفط آتش بیفروختند / همه لشکر فور برهم زدند / از آتش بر افروخت نفط سیاه / بفرمانداران کاهنین سپاه
چو پیلان بدیدند آتش گریز / برفتند با لشکر از جای تیز / ز لشکر بر آمد سراسر خروش / بهم آورید اندر پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن کمانان شگفت / همه لشکر هند گشته به بند / بلان رزند و پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر اندر کمان / همی تاخت رسان یاوران / چنین تا چو انبوه شد در نبرد / سپه را نمانده آن رهان جنگی
جهانجوی یا رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه / طلایه فرستاد هر سو براه / همی دشت لشکر و جوشن نگاه
چو پیدا شد آن تیغ خورشید / جهان شد بسان طلوع سپید / بر آمد خروش از دو سو نای / دم نای سرغین و هندی درای
بر آمد خروش از بر گاه دم / دم نای سرغین و رویینه خم / سپه را بیاراست جنگ درخت / سپه را بیاراست و برخاستند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف / سواری فرستاد نزدیک فور / که در اوی با کوه به زدور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار چو بید همی با تو راه / سخن گوید و گفت او بشنود / اگر داد گوهی بدان بگرود
چو بشنید از فور هندی برفت / به پیش سپاه اندر قلب تفت / سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد / دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز و پهلوان
دلیران لشکر همه کشته اند / دگر زنده از رزم برگشته اند / میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت / ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم را در بسود
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای بزیر / سکندر سواری بسان قلم / سلیحی سبک بادپایی دژم
بدو گفت کاین است آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه / دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن پیل تن / یکی کور زیر اژدهایی بد / بیاورد از و ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان خود برگرفت

جنگ سکندر با فور هندی و کشته شدن فور

همیدون یکی باد و آورد گاه / دل فور پر درد شد زان خروش / سکندر چو باد اندر آمد بگرد / خروشی بر آمد ز پشت سپاه
بپرید ناپدید و کرد و خشن / ز بالا یک باره اندر کشید / برآمد ز لشکر روم شد با سماک / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بود و جوشن چو مهر بر / که آواز او برگذشت زابر / برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
دو لشکر سپید و سیه روی کی / چو چشم از زلف مه بان صبح / دو صف ساز کردند و نشد ورنگ / گرفته جهان چشم پرهیزرنگ
ز دو کوه شد از دو سو نای و کوس / برافشند شد عالم چون خروس / چو برگید گر چشم اندر آهختند / همه تیغ و بازو در افراختند

برانندند بر یکدگر بارگی / صلیب از میان رفت یکبارگی
ستیزه کنان در هم آویختند / [illegible] آشتی را بخشند
یکی باره افتاده از سر کلاه / دگر را سر افتاده بر خاک راه
بسی فوج جنگی درو کارزار / یکی همه گرده قصاب وار
شد از تیغ [illegible] تا بدروی روز / چنان آتش فتنه هنگامه سوز
فتادند چون سایه با پایه [illegible] / سپاهان هندان بسیار و کین
سر هندوان زیر پای لخت / فرود [illegible] ز هندو درخت
یکی سهمگین ازدها شیر گیر / فتاده ز هر سو چنانی قرار
بزرگان صف پیل اندر هراس / همه [illegible] چو کاوس
کشیدند تیغ‌شان چون شتر در قطار / گرفته خرطومشان چون مهار
گریزان سپاهان از آن رستخیز / بود در رسم هندوستانی گریز
بجنگی بروی اندر آورده روی / ازان هستان هندوان جنگجوی
خروشی آمد از دشت کای سرکشان / بآواز گشتند همداستان
برو جوش کرد پیل شیر خاک / تن فور دیدند چون در مغاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
ز آواز ناله و خاک بر سر شدند / برآورد و نزدیک قیصر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد / بخوبی بهر گونه آواز داد
شمار العجم دل نباید سپرد / چنین گفت کز هندیان همره [illegible]
نوازش کنون ما بافزون کنیم / ز دلشان غم و ترس بیرون کنیم
ازان رنج و ماتم ازان خشم و سوز / ازانجا که شد بر تخت فور
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشی گهی پر ز رنج
تو ز بیکی چرا ماند باید بس / مخور هر چه داری گمان [illegible]
همی بود بر تخت فیروز دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
ز هندوستان نامداری سترک / یکی با گهر بود نامش [illegible]
بر تخت شاهی بدو داد تخت / که دینار هرگز نکردی نهفت
بدین تاج و تخت بلندی منار / ببخش و بخور هر چه آید فراز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی از در [illegible] و گه زو بدور
چنان است گردان لشکرش را / درم داد و دینار لشکرش را

آمدن سکندر پادشاه بمکه معظمه و احترام فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام نمودن [illegible]

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / برون کرد نشسته زمانی دراز
بلشکرگه آمد آوای کوس / هوا شد [illegible] از چشم خروش
ز بس نیزه و رنگ ژیانی درفش / گروهی بدو شاد و بهری دژم
سپارد همه رنج ورزد [illegible] / سکندر بیامد بسوی حرم
ابا ناله بوق با پیل رفت / بدیدار جای سماعیل رفت
جوان براهیم آذر برفت / ابا لشکر و ساز و [illegible] بجفت
که خوانی حرم را آورده بود / هوا اندر آن رنجها برده بود
بنام خدا او سلیم بود / که فرزند خود بد براهیم بود
کجا نام کعبه خدای عظیم / خدا کرده بیتش الله رحیم
بدو شد همه راه و [illegible] / خداوند خواندش بیت الحرام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نیایش بدان گاه کرد [illegible]
بجای خورد و کام و آرام و ناز / خدای [illegible] آن خانه را
پرستش گهی بود با بود [illegible] / بدو اندرون یاد کردی خدای
جهانگیر با جهرم پارسی / پس آمد سکندر بسوی [illegible]
چو آگهی آمد [illegible] / گرد بود هر که را فرو [illegible]
ره و سواران و نیزه وران / [illegible] با برز و [illegible]

سواری بیامد

سواری بیامد هم اندر زمان / ز نزدیک برد سکندر دمان
که این نامداری گراید را / بگوید همی تخت و تاج و کلاه
بنزد سماعیل بیک آمدست / که پور براهیم پیغمبر است
سکندر چنین داد پاسخ بدو / گرامی پاک دل و مهتر است کو
چو پیش اندرش [illegible] / یکی مایه ور جایگه ساختش
بدین دوده اکنون نگه داشتم / جز از تو پسندیده در روز به
بدو گفت [illegible] جهاندار شاه / بر [illegible] معتبر بر این جایگاه
سماعیل چون [illegible] / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیرزن / ببیداد بگرفت شهر یمن
بسی جنگ کردن تا کشته شد / بدین دودمان اندر [illegible]
بیامد جهان آفرین را ستود / برو بر شد [illegible] بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / برنج و بیداد و بیداد و باک
حرم را به بین پاک [illegible] / بدریای مصر اندرون [illegible]
سراز داد بهره ده داد و نه / ز یزدان یکی را بلب یاد نه
جهانی گرفته [illegible] اندرون / نژاد سماعیل ازو پر زخون
سکندر ز گفتار ایشان [illegible] / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
چنین کرد کار آن [illegible] / نماندند زان تخمه کس در جهان
ز بیداد بستد حجاز و یمن / برای دلیران شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او [illegible]
پیاده در آمد به بیت الحرام / سماعیلیان روشن شد کام
بهر جای که بد داشت قیصر نژاد / همه بخت و دینار گنجور شاه
چو برگشت آمد در درگاه [illegible] / ببخشید دینار چندی بمهر
تو اکنون [illegible] که درویش بود / [illegible]
از آنجا که شد لشکر براند / بجده در آمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتی [illegible]
جهانگیر با لشکر نامور / ز جده بسوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه [illegible]
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر بر زر با باد و دم
پذیره شدندش فراوان سپاه / الا زر و دیبه و تیغ و کلاه
سکندر به دیدار او شاد شد / همی گفت بدخواه او باد شد

فرستادن قیدافه نقاش را بلشکر و صورت سکندر [illegible]

بمصر اندرون بود یک سال شاه / بدان تا [illegible] شاه و سپاه
زنی بود در اندلس نامدار / خردمند و با لشکر بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام / ز رومی یکی [illegible] کام و نام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / [illegible]
[illegible] چنان چون [illegible] / نگردار تا چون بیاید درست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او / یکی صورت آراسته [illegible]
نگارنده بنشیند آنجا [illegible] / بیونان [illegible] میان را ببست
[illegible] / بر قیصر سکندر [illegible]
چه درگاه و [illegible] / چادر و قرطاس و دیبای چین
نگار سکندر ز چیزی که بود / نگارید و زو [illegible] گشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید / غمی گشت [illegible]
[illegible] / بگوید [illegible]
هر آنکس که [illegible] / شود [illegible] نگارش
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را [illegible]

بدو گفت قیطون کای شهریار / چو [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] بی / [illegible] کسی
ز گنج و ز [illegible] / ز آهنگ هم ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی شارسان کرده [illegible] / که بنیاد او [illegible]
[illegible] / زمین چار فرسنگ [illegible]
گر گنج پرسی خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان [illegible]
[illegible] / سکندر چو بشنید [illegible]
نوشتند پس نامه [illegible] / ز شیر و زر سکندر [illegible]
[illegible] / بنزدیک قیدافه [illegible]
نخست آفرین [illegible] / فروزنده ماه و کیوان سپهر
[illegible] / خداوند بخشنده و دادگر
جنگی نجستیم رزم ترا / گراینده گشتیم رزم ترا
[illegible] / چو این نامه [illegible]

نامه نوشتن سکندر بقیدافه و آگاه کردن او را بنزدیک خود خواندن و اظهار محبت کردن

درستی بخوان [illegible] / [illegible]
خردمندی و پیش بینی کنی / [illegible]
وگر پیچ و تاب اندر آری بکار / [illegible] اسفندیار
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو آمد [illegible]
چو قیدافه آن نامه او بخواند / [illegible] گیتی [illegible]
[illegible] / بپاسخ [illegible]

جواب نامه سکندر از جانب قیدافه [illegible]

یکی پاسخ [illegible] بر پای کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که من قیصران را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] از هر سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو چندی [illegible] زبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرفتن سکندر قلعه فریان را و گرفتن پسر قیدافه

چو سکندر آن نامه او بخواند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی رفت یکماه پویان براه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی شارسان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر بفرمود تا جاثلیق / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرفته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو داده بد [illegible]

بدو داده [illegible] / [illegible]
یکی مرد بد نام او [illegible] / [illegible]
[illegible] / بدو داد فرمان و تاج و سریر
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازان پس بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آمدن سکندر در لباس [illegible] قیدافه [illegible]

[illegible] / [illegible]

برفتند زانگونه پویان براه   بران بوم و برکامد و بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش   ز بهر پسر تنگدل شد و کوش
پذیره شدندش با سپاه گران   همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون مادرش را بدید   پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست   همی راند و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید   همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فریان چه آمد برنج   نماند اندر آن دخت و لشکر نه گنج
مرا ایمن آمد همی با عروس   رها یافتم از سکندر فیلقوس
اگر نه بفرمود تا گردنم   زنند و به آتش بسوزد تنم
کنون هر چه خواهد بگویی بکن   ز پیمان مگسل که با هش سخن
چو بشنید قیدافه زان انجمن   دلش گشت شاد و در زیره زبر
ز ایوان فرستاده را پیش خواند   بتخت گرامایگان بر نشاند
فراوانش پرسید و بنواختش   یکی مایه در جایگه ساختش
فرستاده را گونه گون خوردنی   ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه   پرستش بیامد بنزدیک شاه
پرستندگان پرده برداشتند   [illegible]
چو قیدافه را دید بر گشت تاج   ز یاقوت و پیروزه در پیش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبا   فراوان پرستنده گردش بپا
رخ شاه تابنده گرداگرد [illegible]   نشستنگهش راست چون تها بلور
ز بر کرسی از عاج پیوسته بر   بر و بافته و ابرهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار   بپای اندرون کفش گوهرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند   فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز   نیامد به روم و ایران بچیز
ز گوهر اندر زمین داد بوس   [illegible]
در او دید قیدافه بنواختش   بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت   که بار مکانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده و رود و می خواستند
نهادند [illegible] خوانهای ساج   همه گوهر [illegible]
خورشهای بسیار آورده شد   می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرامایه شاه   [illegible]
[illegible]   نوشته بر آن صورت دلپذیر
[illegible]   از آن صورت [illegible]
بیاورد گوهر و بنهاد پیش   [illegible]
بچهر سکندر نگه بنگرید   دلیر ایستاده بدین انجمن
بدانست قیدافه کو قیصرست   بگو تا چه دادت سکندر بجام
فرستاده گر هست از خویشتن   سخن گفت با من میان جهان
بدو گفت کای مرد گسترده کام   که جز راستی در زمانه مجوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان   نگهدار [illegible]
که قیدافه پاکدل را بگوی   [illegible]
نگر سر نپیچی ز فرمان ما   بجنگ آمدن نیز [illegible]
دگر پیچ و تاب اندر آری بدل   [illegible]
نشان هنرهای تو یافتم   [illegible]
خردمندی و شرم [illegible]   [illegible]
کنون گر نتابی دل از [illegible]   بلای [illegible]

برآشفت قیدافه چون آن شنید   بگرمابه‌ی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون ره چاره گیر   بیاسای با مردم دلپذیر
چو فرزانه پاسخ تو پاسخ دهم   [illegible]
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی خفت در مان خویش
چو برزد سر از کوه زرین چراغ   [illegible]
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده و دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار   بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید   نشستش بلوری یکی خانه دید
عقیق و زبرجد [illegible] نگار   میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   ز بیجاده و زبرجد و لاژورد
سکندر فرو ماند از آن جایگاه   نهاد اندرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون   [illegible] اندرون
همانا که چونین نباشد به روم   [illegible]
سکندر بدو گفت کای نیک شاه   ندیدم چنین پایه و پایگاه
چنین جای و این بارگاه بلند   [illegible] چرخ بلند
از ایوان شاهان سرش برتر است   کز ایوان تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی   دلش گشت خرم ز بازار او
از آن پس یکی کرد [illegible] خویش   فرستاده را [illegible]
بدو گفت کای زاده فیلقوس   [illegible]
سکندر ز گفتار او گشت زرد   روان پر ز درد و زبان [illegible]
چنین گفت کای مهتر [illegible]   چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان [illegible] کار   که با من چه بد مهتر نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی   تنم را از جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان   چنین گفت [illegible]

شناختن قیدافه سکندر را و مکالمه ایشان با یکدیگر

بدو گفت قیدافه کو داوری   لبت را ببر داز کام سکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم   [illegible]
بیاورد و بنهاد پیش حریر   کشیده بر آن صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در نگار   نبودی بجز سکندر شهریار
بدیدار سکندر [illegible]   بروی تیره شد روز چون ناشکیب
همی گفت بی جنگجوی در جهان   مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه [illegible]   [illegible]
نه مردت بودی نه شمشیر تیز   نه جای بزرو نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز جهان   [illegible]
بباید که [illegible] راه گزند   که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلیحم کنون   همه خانه کشتی چو دریا چنین
ترا کشتمی تا [illegible]   [illegible]
بخندید قیدافه از کار او   از آن مردی و تند گفتار او
بدو گفت کای خسرو تیزهش   بمردی [illegible]
نه از فر تو [illegible]   نه دارای داراب گردان بنه
گر [illegible] روز [illegible]   [illegible]
بمردی تو گستاخ گشتی چنین   که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکو [illegible] یزدان شناس   ز زر دار تا زنده باشی [illegible]
تو گویی بگیتی که دانش مراست   نه بینم همی گفتگوی تو زشت
کجا آور دانش تو بها   چو آیینی چنین در روم اژدها
به دوری به روز جوانی کهن   فرستاده سازی از خویشتن

کجا آور دانش تو بها   چو آیینی چنین در روم اژدها
به دوری به روز جوانی کهن   فرستاده سازی از خویشتن
مرا هست آیین چون [illegible]   [illegible]
چو شاهی نگاری تو دانا بود   [illegible] داد و دانا بود
چنان دان که [illegible]   [illegible]
تو ایمن مباش و بشادی برو   چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیایی به پیغمبری   زخاک ار دانند کاسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان   [illegible] ندارم نشان
نگارید همه زین نشان بر حریر   نهاده به نزدیکی و یادگیر
[illegible]   گر ایمنی باشد اندر هراس
بدان تا نداند کسی راز تو   همان تا شود [illegible]
چو بخشنده شد خسرو رای زن   زمانه نگوید بمرد و بزن
تو تا آیدری بیطقون خوانمت   برین همنشان [illegible]
[illegible]   بشهر من و خویش و پیوند کن
نباشی بدانش [illegible]   بکشور [illegible] مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد شد   ز بیگار و از کشتن آزاد شد
بداد و برآورده سوگند خورد   بدین [illegible]
که با خویش و با پیوند فرزند تو   بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی   نمانم [illegible] از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت   [illegible] نباید نهفت
چنان دانکه قیطوس فرزند من   کم اندیشه از دانش و پند من
یکی با [illegible]   نباید که دانند نزدیک و دور
که تو با سکندر [illegible]   [illegible] دل دوستی
که او از پی فور کین آورد   بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام   [illegible] هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه   [illegible]
[illegible] ز قیدافه چنین [illegible]   [illegible] هرگز دل آزار تو
ببود آن شب و بامداد پگاه   ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار [illegible]   همه گرد بر گرد او دسته بود
[illegible]   ز راه اندرون چند گونه گهر
بر پیش اندرون [illegible]   دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو قیطوس [illegible]   نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر   که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون   شود شاد و خشنود [illegible]
ره بر کسی تا نیاز آرمش   هم از دشمنان [illegible]
که زنده کن [illegible]   بدانم که روشن روان [illegible]
بدو گفت مادر [illegible]   [illegible]
سکندر [illegible] شاه   که پیدا کن اکنون نهانی [illegible]
چه خواهی ورای سکندر [illegible]   همی دانی [illegible]
سکندر بدو گفت کای سرفراز   [illegible]
مگر گفت [illegible]   اگر [illegible] بیارم سپاه
[illegible] بدین کشور [illegible]   [illegible]
چو قیطوس گفت سکندر شنید   [illegible]
بدو گفت کای [illegible]   [illegible]
ندانی که [illegible]   بر شاه [illegible]
[illegible]   نگویی مرا [illegible] که شاه [illegible]

اگر نیستی فرمان نامدار   سرت [illegible]
هم اکنون سرت را [illegible]   [illegible]
یکی بانگ برزد برو مادرش   بر آشفت و گشت جنگی سرش
بقیطوس گفت این نه گفتار [illegible]   [illegible]
بفرمود کو را به بیرون برید   ز پیش نشستم [illegible]
چنین گفت پس با سکندر براز   [illegible]
نباید کرا اندرین جهان چاره   لب از در گزیدی و بیچاره
تو دانش پژوهی و داری خرد   [illegible]
سکندر بدو گفت کای [illegible]   تو قیطوس را [illegible]
جهاندار فرزند را باز خواند   [illegible]

خشم گرفتن قیطوس از سکندر و منع نمودن قیدافه او را

سکندر بدو گفت کای نامدار   سخن هر چه گویی بپذیرم همی
مرا این [illegible] سکندر [illegible]   اگر کام دل جویی آرام دار
من از تو بدین کین بگیرم همی   که از نامور مهتری [illegible]
بدان نامداران [illegible]   [illegible]
بدین پیمان فرستم از و شاه   یکی شاه را رای فرخ نهم
[illegible]   [illegible]
در این بدین بود پاسخ دهم   [illegible] تخت و کلاه
[illegible]   [illegible]
ز دانسان که بادی باشد سپاه   شنیدم نباید که گردد کهن
[illegible]   [illegible]
چو بشنید قیطوس گفت این سخن   [illegible]
[illegible] سپاس   [illegible]
یکی پاک دستور باشی مرا   بدین مرز [illegible] باشی مرا
سکندر بیامد [illegible]   [illegible]
بپرسید قیطوس کین چون کنی   [illegible]
بدو گفت چون باز گردم [illegible]   تو باید که با من بجای براه
ز لشکر چه داری سواری هزار   همه نامدار [illegible] کارزار
نگاهی یکی بیش دیدم [illegible]   [illegible]
شوم من ز پیش تو در پیش او   برنجم درون بداندیش او
نگویم که هندی فرستاده [illegible]   [illegible]
فرستاده گوید که من [illegible] شاه   بیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان   [illegible]
چو بیندش [illegible]   ز هر گونه [illegible]
بیاید [illegible] ترا با سپاه   اگر [illegible]
چو او بشنود خوب گفتار من   [illegible] بازار من
[illegible]   پرستنده [illegible]
چو قیطوس بشنید [illegible]   [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]   [illegible]
بدام من آورد [illegible] ناگهان   [illegible]
چو دارای داراب [illegible]   [illegible]
چو قیدافه گفت سکندر شنید   [illegible]
بخندید [illegible] چاره [illegible]   [illegible]

پیمان بستن سکندر با قیدافه در خلوت [illegible]

سکندر بیامد ز نزدیک او   [illegible]
همی چاره جست آن شب دیریاز   چو خورشید [illegible]

سکندر ز پاسخ بزد یک ساه
پرستنده برخاست از جایگاه

ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده در پیش او تاختند

چو قیدافه را دید چیزی نگفت
که با رای تو [illegible] جفت

بدین پیشگاه فرمان روا
بدارنده کو بر زمانم گواست

بایران و روم و حلب بزرگ
بجان و بسر شهریار سترگ

ز زنار ترسا و روح القدس
کزین پس مرا جای در اندلس

نه چندان که گر دست یابم بجنگ
بیازیم ما [illegible] بی درنگ

نه با یک فرزند تو بد کنم
نه فرمان دهم بر تن خود کنم

بجان بازبندم وفای ترا
نجویم بچیزی جفای ترا

برادر بود دیگر آنست مرا
بجای صلیبت گواهست مرا

نگرد د قیدافه سوگند او
یکانه دل و راست پیوند او

همه کاخ کرسی زرین نهاد
برپیش اندر آرایش چین نهاد

بزرگان و بیگانگان را بخواند
بیکایک بران کرسی زر نشاند

از آن پس گرامی دو فرزند را
بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت کاندر سرای سپنج
سزد گر نباشیم چندین برنج

بدانم که با پادشاهیم جنگ
نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ سودمندش دهیم
سرش بر فرازیم و پندش دهیم

نباید کزین گردش روزگار
مرا بهره کینی آید و کارزار

اگر جنگ جوید پس از پند من
بگوید پس از چند پیوند من

برآشان شوم پیش او با سپاه
کجا آتش آرد بر چرخ و ماه

ازین آزمایش ندارد زیان
بماند مگر دوستی در میان

چه گویید وین را چه پاسخ دهید
مرا اندرین رای فرخ نهید

همه مهتران سر برافراختند
همه پاسخ پادشا ساختند

بگفتند کای خسرو داد راد
ندارد کسی چون تو مهتر بیاد

نگویی مگر آنکه بهتر بود
خنک آنکه چون تو ش مهتر بود

اگر دست گیرد ترا پادشا
چه خواهد جز این مردم پارسا

نه آسیب آید بدین گنج تو
نیرزد همه گنج با رنج تو

چو اسکندری کو بیاید دوم
بشمشیر دریا کند روی بوم

همی از درت باز گردد بجنگ
همه خرد ما پر ز [illegible]

[illegible]
نه والا بود مردم جنگجوی

و بشنید گفتار آن بخردان
پسندیده و یکدل موبدان

رای زدن قیدافه با امرا در باب باز دادن پاسخ اسکندر

در گنج بگشاد و تاج پدر
بیاورد با یاره و طوق زر

یکی تاج پر گوهران [illegible]
کسی کو بهش [illegible]

فرستاده را گفت کین [illegible]
بر آنکس که دارد [illegible]

بتاج سران چون سزاوید وش
ز فرزند و مایه بگزیدمش

یکی تخت بودش بهفتاد لخت
چو بستی گشاینده و [illegible] گفت

[illegible] گفت
بگوهر سرشته [illegible]

سراپای او چون سر اژدها
ندانست کس گوهرش را بها

از آن چارصد گوهر شاهوار
همان سرخ یاقوت چندین شمار

دو بودی بمثقال هر یک بسنگ
چو یک دانه نار بودی برنگ

زمرد دو ره چارصد دانه بود
بسبزی چو قوس قزح دانه بود

[illegible] بودی چو سیل
بنی بود چون موج دریا بدل

دگر چارصد تای دندان پیل
چو دندان درآرایش [illegible]

پلنگی گرخوانی همی [illegible]
از آن چارصد بود بر بربری

ز چرم گوزن [illegible] هزار
همه رنگ و پیرنگ او [illegible]

دگر صد سگ و یوز نخچیرگیر
که آهو در آتش دوی زیر تیر

بیاورد زان پس دو صد گاومیش
پرستنده او هم اندر میش

ز دیبا و خز

ز دیبا و خز چارصد تخته بیز
همان تختها کرده از چوب شیر

دگر چارصد تخته از عود تر
[illegible] زیب و فر

صد اسب گرانمایه آراسته
ز میدان [illegible] با خواسته

همان تیغ رومی و هندی هزار
بپوشیده با جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دویست
[illegible] که اکنون نیست

همه پاک بر قیطون بر شمار
[illegible]

سپیده چو برزد ز بالا درفش
چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس
ز درگاه برخاست آواز کوس

بیرون آمدن اسکندر از شهر قیدافه با قیطوس و خود را آشکار کردن

سکندر ز [illegible] اندر آورد پای
بدستوری باز گشتن بجای

چو قیطوس جنگی سپه برنشاند
ز ایوان بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفت ای [illegible] باش
بجان تازه و چشم بیدار باش

برین کوه منزل بمنزل سپاه
همی راند با پیش اندر نگاه

گرانمایه گر نامور شاه بود
سکندر که با بخت همراه بود

سکندر بران پیشه بنهاد تخت
گر آب روان بود و در زیر درخت

بقیطوس گفت ای دلارام گیر
چو آسوده گردی بدین جام گیر

شوم هر چه گفتم بجای آورم
ز هر گونه پاکیزه رای آورم

سکندر ز جا [illegible] سرای
سپاهش همه یکسر از جای

ز شادی [illegible] آراستند
کلاه کیانی به بر راستند

که تو [illegible] بجوی
که دانست کش باز بینند روی

سپه باز بر جای پرآفرین
بیکبارگی بنهاد سر بر زمین

زن شکر گزین کرد بس شهریار
از آن نامداران رومی هزار

بزه دار با گرز و گاو روی
برفتند گردان ره جنگجوی

همی گرد بر گرد آن شیر مرد
کشیدند صف با سلیح نبرد

سکندر ز خود [illegible]
همی جنگ را [illegible]

بلرزید قیطوس بر جای خویش
پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت کای شاه [illegible]
ستایش [illegible]

[illegible] با مادرم
نگفتی که از راستی بگذرم

چنان هم کجا [illegible]
بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر بدو گفت کای شهریار
چرا سست گشتی بدین پایه کار

ز من ایمنی [illegible] دل مدار
نیازارد از من کسی [illegible]

نکردم ز پیمان قیدافه من
زهر گونه بود شاه همان شکن

پیاده شد از اسپ قیطون زود
زمین را ببوسید و زاری نمود

جهاندار بگرفت دستش بدست
بدان گونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت [illegible] آتش گزین
من از تو ندارم دل آزار و کین

چو مادرت بگرفت [illegible] نشست
من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من هست شاه زمین
بدست تو اندر [illegible] همچنین

همان روز چون کین شد انجام
نه خوب آید از شاه کیهان خام

سکندر منم و آرمان من بدم
بخوبی لبی و ستاینده دم

همان روز قیدافه آگاه شد
که اندر گفت بچه شاه شد

پرستنده را گفت قیصر گرفت
بیارای زیر گلستان درخت

بنوشید و تا خون بیاراستند
نوازنده و رود می خواستند

بنوشید تو خلعت خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

بپختند یاران بسیم و زر
کرا در خور آمد کلاه و کمر

بقیطوس فرمود کاین [illegible]
کزین پیشه دورست [illegible]

بقیدافه گوی ای جهاندار زن
[illegible]

ندارم وفای تو تا زنده ام
روان را بمهر تو آگنده ام

متوجه شدن اسکندر بشهر برهمنان و همزبانی آنجماعت با اسکندر رومی

از اینجا یکی لشکر اندرکشید
دمان تا بشهر برهمن رسید

بدان تازه کردارهای کهن
پرستنده بر [illegible] سخن

برهمن چو آگاه شد از کار شاه
گر آورد از آن روی لشکر براه

پرستندگان هر دو اند از کوه
شد اندران آگهی همگروه

نوشتند پس نامه [illegible]
بنزد سکندر ز سر موبدان

سر نامه بود آفرین جهان
ز دادار [illegible] و بر شهریار جهان

که پیروز گر باد و همواره شاه
با [illegible] و دانش و دستگاه

نوشتند پس نامه [illegible]
ز داد و ز دین جهان بزرگ

چه داری بدین مرز بی آزار رای
نشست پرستندگان خدای

گر این آمدن از پی خواستست
خرد [illegible]

ز ما شکیبایی [illegible]
[illegible]

شکیبایی از ما نشاید ستد
ز کس بد [illegible]

[illegible] سرکرم
پراکنده از روزگار دژم

اگر بودن ایدر دراز آیدت
بجز کیاهان نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار
ز هیچ گیا بد میانش ازار

سکندر فرستاده را نامه دید
بی آزاری و راستی برگزید

سپه را بر انجا بماند
خود و فیلسوفان رومی براند

پرستنده و گرد شد از کار شاه
کرامند بدانجای اوی سپاه

[illegible] نیک بود
[illegible] چیزی که بود

گروه همگنان بدو گشت و درود
همی آورید [illegible] درود

سکندر ز چو روی برهمن بدید
بدانگونه آواز ایشان شنید

دوان و برهنه تن و پای و سر
[illegible]

ز برگ گیا پوششش انجم خورد
بر آسوده از بزم در روز برد

خورد خواب و آرام بر کوه [illegible]
برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردشان پر میوه دار
ز تخم گیا رسته بر کوهسار

از آرایش چرم نخچیر بود
که خوردن و پوشش [illegible] بود

سکندر بپرسید از خواب و خورد
ز آسایش روز و ننگ نبرد

ز خوشی گیتی چه دارید بهر
ز گردون چه آید ز تریاک و زهر

خردمند گفت ای جهان دیده مرد
کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد

ز پوشیدنی و ز گستردنی
همی با زیم دار و خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که باید ز پوشش بسی

آزاد هر برهنه شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان
برد دیدبان تا کی آید زمان

جهان گوی دانا نگوید بخر
[illegible]

چو او [illegible] درین سرای سپنج
ازو بازماند همان تاج و گنج

چنان دان که [illegible]
بجنگ اندر آید سر و گاه او

سکندر بپرسید کاندر جهان
فزون است آشکار او یا نهان

همان زنده بیشتر یا مرده تر
از آن پس نیازش نباید بخر

چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو گر مرده را بشمری صدهزار

از آن صد هزاران یکی باز نیست
[illegible]

بباید همان زنده را نیز مرد
یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد

بپرسید خشکی فزون گر آب
که تابنده بر وی همی آفتاب

برهمن چنین داد پاسخ بشاه
که هم آب را خاک دارد نگاه

درگفت کای شهریار بزرگ

بپرسید کز خواب بیدار کیست
ز روی زمین بر که [illegible] کیست

[illegible] چندین [illegible]
ندانند [illegible] جهان بر چه اند

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای پاک دل مهتر راستگوی

که کار [illegible] مردم بود
که از کین و از خشم خرد کم بود

چو خواهی که این راه [illegible]
تن خویشتن را نگه کن نخست

روان ترا دوست آرزو
مگر زین سخن بازگردی بگو

دگر گفت [illegible]
بگرد مهر جای هر آرزوست

چنین داد پاسخ که از آب شاه
سر مایه کین و جای گناه

بپرسید و گفتا که در گوهر است
کس از [illegible]

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند بنجاره و دیو ساز

یکی راز کم شد [illegible]
کی از [illegible]

همان [illegible] کرد
خنک آنکه دانش فزود و خرد

سکندر چو گفتار ایشان شنید
رخساره شد چون گل شنبلید

دو رخ زرد و دیده پر آب کرد
همان چهره [illegible] بر ایشان کرد

بپرسید پس شاه فرمان روا
که حاجت چه باشد شما را بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش
نه هر که [illegible] ز رنج خویش

یکی گفت کای شهریار بلند
در پیری و مرگ برما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید بکار

چه برهمری از تیز چنگ اژدها
اگر زآهنی زو نیابی رها

چو دانی که آید بپایان دراز
هم از روز پیری نیابی جواز

بجز نیکویی در زمانه مگیر
که هر کس ز تو خوب [illegible] پذیر

برهمن بدو گفت کای پادشا
جهاندار و دانا و فرمان روا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر [illegible] نیست

[illegible]
گل زهر خیره چرا بویی همی

ز تو بازماند همی رنج تو
بدشمن رسد کوشش و گنج تو

ز شهر کسان رنج بردن همی
ز بیدانشی باشد و ابلهی

جهانت از مرگ سوی سپید
ببودن چه داری همچندین امید

چنین گفت بیدار دل شهریار
که گر بنده ام از بخشش کردگار

گذر یافتی بودمی من همان
ببند بر گشتن آسمان

ز فرزانه و مرد [illegible]
ز بخشش بکوشش نباید گذر

دگر هر که در جنگ کشته شد
گر از آتش بد برگشته شد

بدرد و بخون ریختن [illegible]
که پیدا دگر کس نیاید رها

بدیدند باد افره ایزدی
چو گشتند بازار بد [illegible]

[illegible]
ز کار زمانه نهانی نهفت

بسی خیر بخشید برهمن کسی
بنزد یک ایشان نبود آن بسی

بی آزار [illegible] گرفت
ز بان همتان راه خاور گرفت

همی رفت منزل بمنزل براه
ز ره رنجه و مانده گشته سپاه

رسیدن اسکندر بجزیره و پیدا شدن ماهی بزرگ

ز شهر برهمن بجایی رسید
یکی بیکران ژرف دریا بدید

میان [illegible]
همی رفت با شاه و در رنگ و بو

زبانها نه تازی و نه خسروی
نه ترک و نه چینی و نه پهلوی

ز ماهی بدیشان همه خوردنی
ز جایی ندید راه آوردنی

سکندر [illegible] اندر ایشان بماند
ز دریا همی نام یزدان بخواند

همانگاه کوهی برآمد از آب
[illegible] زرد چون آفتاب

سکندر یکی [illegible] بجست
که او را بدیده بدید و درست

یکی گفت از آن فیلسوفان شاه
که بر ژرف دریا [illegible] راه

بدان ماند چیزی [illegible] کسی
که چهره ندارد [illegible] بسی

زرومی و از مردم پارسی
بدان کشتی اندر نشستند سی

رسیدن اسکندر بشهر حبش و چگونگی آن

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

دیدن اسکندر مرده را بر تخت زر

آمدن اسکندر بشهر هروم که دران جز زنان نمی بود

یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / برو اندرون مردمان سترگ

رفتن اسکندر با دشت ظلمات و چگونگی آن

همه موی سرخ و همه روی زرد / همه درخور رزم و جنگ و نبرد
نوان پیش اسکندر آمد تند / دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید ازان سرکشان / که اندرکه دارد شگفت ایشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شاه گیر
یکی آگهی راست از روی شهر / کزان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید / دران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گرد جهان / شنودست کاری ز گیتی نهان
دران جای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
چنین گفت روشن دل پاک مرد / که هر کو ز آب حیوان خورد کرد
ز فردوس دارد دران چشمه راه / بشوید بدو تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / دران راه بر کره باید نشست
چو یابان بگو شود کار بیم / سراسر بلشکرگه آرد گله
گزین کرد ده بارگی ده هزار / همه چارساله ازو کارزار
ازانجا که شاه لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که از آمیان و کرانه ندید
همه هر چه باید بده در فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و باد داد بگاه / بزرگ آن چشمه افکند پای
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از لختش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدو چشمه لاجورد
ز یزدان پاک این شگفتی بدید / که رخشنده گشت آن جهان آفرید
جهاندیده با لشکر خویش باز / دلی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره گرد از جهان برنهاد / پس اندیشه راه حیوان نهاد
شکمسار زان لشکر هر آنکس که دید / لختا ز میان سپه برگزید
جهل مرد ها فزون هوش بر گرفت / اندر ومان تا چه بیند شگفت
سپه را بران شارسان جای کرد / یکی پیش رو جست و بر پای کرد
وز اندرین خضر بود رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او / دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بیدار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون ماهتاب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیشرو گر پناه من اوست / نماینده راه و آب من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان نهد / خروش آمد و الله اکبر زدند
چو از سرای خضر بر دست / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت از منزل دور دور / کسی را نخوردن همی بند لب
بیکر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
همی سوی آب حیوان رسید / سر زنده گان کیوان کشید
دران آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود
چو سر بر کشید باره آب داد / زمانی همی چشم را خواب داد

زمانی چنین بود

زمانی چنین بود و بیدار شد / بیابانش کمان پیش او دار شد
چو چندی بمالید بر زمین / بیابانش کمان اندر آمد بزین
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زد و بر سر کوه خارا عمود / سرش تا بابر اندرون بد عمود
بران هر عمودی کنام بزرگ / نشسته برو بر مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار بر سر و زر خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بآواز مرغ او خرامید تفت

همزبانی اسکندر با مرغان

بدو مرغ گفت ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر بر سرایی ز رنج بلند / جهان را بکردی تو دردمند
کنون کامدی پیش دیدی ز نی / دیا کرد باز خشت بگسترانی
چنین داد پاسخ که زین هم درست / ز نای و ربکونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرو ز لشت / در و هر چه شد هر زیدان بیت
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو زدم / ز شادی همی برنگیرید بهر
دراش مردم گمانده هی / دگر جان و دل ز افشانده هی
بخاک آمد از برشده چوب عود / سخن ماند از مرغ و زرین عمود
دگر گفت دانای دین داد راست / فزونست بالی و یا کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی سر فرازد ز هر دو گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرد چاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد بیند کرانه / نیابد پرستنده جز کوه جای
ازان چوب تو بینه شد دژکام / جهانجوی روشن دل و شادکام
ز چنگال منقار رشته / چو ایمن شد از داد و دانش ز رنج
تقیر تو خود تابی کرد / پیاده شود بر سر تیغ کوه
بدو گفت کاتا بر کوه چیست / گروه شادمان را بجا بدیست
سرافیل را دید صوری بدست / ز انداخته سر ز جایی بپست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید که دم
چو از کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوشت آید یک خروش
که چندی مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
بدان راه تاریک چون باد ورد / بپرسید از مردم راهجوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس بردارد ازین کوه سنگ / پشیمان شود روز اگر دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / همه رود دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / ز رایت شده هر کسی در خروش
که بردار داران سنگ بیکرد / بلی رنج با آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج هست گناه / پشیمانی و سنگ بردن براه
یکی گفت لختی ببایدکشید / نگر رود ز رنجش ببایدچشید
یکی رو ازان سنگ خرد برد / سه دیگر کس از کاهلی باد خورد
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بخسته هر کس بر آورد / بدیدار شد گنج و گاه
پشیمان شد آنکس که کم برده بود / ز ره دید چیزی که ... ستاد
دو هفته بران جایگه برنماند / چو آسوده از رنج لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی رای رفتن گزید

بره بر یکی شارسان دید پاک / که گفتی نگشتست برو باد و خاک

صفت سد اسکندر و چگونگی آن

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردون برافراختشان
بپرسید کاید ز ره با شگفت / گران برتر آمد از آن بر گرفت
زبان برگشادند یکسر بزار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد کرانها ازین بگسلیم
ز یاجوج و ماجوج جان خرمیست / ز چرمی که ما را بدو تاب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل / بر و سینه و گوشها همچو پیل
بخسبند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / نگارند برسان گوران شوند
بهاران که از ابر آید خروش / هم از سبز دریا برآید بجوش
ز دریا چو سر بر کشد اژدها / هوا بر خروشد بسان ابر
فرود افکند ابر سیاه چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورششان بود سال تا سال آن / که آگنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی / بچانند هر سو ز آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کفتر شوند
بهاران ببینی بکردار گرگ / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزین غم دل ما بپرداختی
بسی آفرین ماند از ما بجای / ازان پس بگیتی بماند بسی
ز دیگی کن ورنج ما رایگان / هم از پاک یزدان نیابی جدا
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / بشهر شما یاری و دست رنج
برآرم من این راه ایشان بداد / چو یزدان ... یک جدا
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار
ز ما هر چه خواهی پرستنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه خواهی تو چیز / کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و پتک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فراوان شمار / بیارند چندانکه باید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته آنچه بایست راست
ز دیوار گر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی بپیش سکندر شدند / بران کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زبن تا سر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرد پهنای او
ازان یک رش انگشت و آهن یکی / پراگنده مس در میان اندکی
بسی نفت و روغن بسوده بران / همی ریخت گوگردش اندر میان
همی ریخت گوگرد با آن بهم / چو از خاک تا تیغ شد آزده
بسی نفت و روغن برآمیختند / همی بر سر گوهرها ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد

دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بران / دم آتش و رنج آهنگران
یک اندر دگر گوهر آمیختند / ازان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای خرام و نشست
برش پانصدی بود و بالای او / چو ده یک صد بار پهنای او
بچیزی که بود اندران جایگاه / فراوان بر و خواند آفرین شاه
بپذرفت ازیشان و خود برگرفت / جهان ماند از کار او در شگفت
همی راند یکماه و بویان براه / بریخ اندر آورد شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جایی دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرش چشمه آب شور
یکی سرخ یاقوت همچون چراغ / ز بر اندرش خانه چون کرد و باغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز کوه و همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
تن مرده و سر بسان گراز / بنکار وی مرده بخت باز
ز کافور پیش اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / و یا خاک آن خانه بستر د
همه تنش درجای لرزان شدی / دران لرزه هم بوده زاران شدی
خروش آمد از چشمه آب شور / که ای آز در مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید / عنان اکنون باز بایدکشید
کنون زندگانیت کوتاه شد / سر تخت شاهیت بی شاه شد
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
ازانجا که بود لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
همی راند پر درد گریان ز جای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / نشد شاد کاواز مردم شنید
همی بود با باغ و آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
بدو گفت ای شاه فرخنده بخت / مبادا که ماند ز تو تاج و تخت
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
کنون کامدی جان ما بس شگفت / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل مردمان شاد کرد / ز راه بیابان دل آزاد کرد
بپرسید ازیشان که ایدر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا رهنمای / که ای شاه پیروز پیروزرای
شگفت است ایدر که اندر جهان / کسی این ندیدست آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چون آن شگفتی نباید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخن گوی با شاخ و با برگ و بوی
بشب ماده بویا و گویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همه نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازیشان که کنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد یک زمان
سخنگوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
چنین داد پاسخ که زین بگذری / ز رفتن کوته شود داوری
چو زو بگذری شب ... ماند از رای / گران از جهان خواندش نهان
همی راند یار و میان بسته سخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش بکردار همی برد مید / ز پوست ددان خاک پیدا ندید

[illegible]

رسیدن سکندر به درخت گویا

[illegible]

رفتن سکندر نزد فغفور چین بطریق ایلچی گری

[illegible]

[illegible]

پاسخ نامهٔ سکندر از نزدیک فغفور چین

[illegible]

[illegible]

بازگردیدن سکندر از ایلچی گری

[illegible]

[illegible]

رسیدن سکندر به یمن و آمدن پادشاه یمن به دیدن سکندر

[illegible]

آمدن سکندر بزمین بابل و نامه نوشتن بارسطالیس حکیم

الیچ من

نامه سکندر بمادر خود و آگاهی دادن از مرگ خود مادر را

تعزیت داشتن لشکری سکندر را

بالسکندری کودک

زاری کردن حکمای روم بر سکندر و انقطاع مادر او

درختی که کشتی چو آمد به بار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو باج سپاه اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند تابوت او را بخاک / ندارد جهان از چنین شرم و باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم / نه داد است پیدا نه پیدا ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه / نه کهتر بدین دست ماند نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی
بجز نیست نه بینم همی بهره ای / اگر کهتری و اگر شهره ای
اگر مانده اید ز تو نام زشت / نیابی عطا الله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او سی و شش پادشا را بکشت / بگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
برآورد پرمایه ده شارسان / شده آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجستست کس / سخن ماند ازو اندر آفاق بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری
وزو بر روان محمد درود / بیاران او هر یکی برفزود
اگرچند هم بگذرد روزگار / نوشته بماند ز ما یادگار
اگر صد بمانی و گر صد هزار / بمرگ اندر آید سرانجام کار
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

آغاز داستان

الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری چرا خوار بگذاشتی
همی زار گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج از رای باریک تو
مرا کاش هرگز نپروردیی / چو پرورده بودی نیازردیی
هر آنگه که زین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
زپیری مرا تنگدل دید دهر / همی بارد او از کمانش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
چو از من بهره یابی بزرگی / روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای و نشست ترا / بدو نیک و بد راه و دست ترا
بدین هرچه گفتم مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازان خواه راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
چه گوید بباش آنچه خواهد ببود / کسی کز جزین خواهد [illegible]
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکارش ز انجام و آغاز نیست
من از داد چون تو یکی بنده ام / پرستنده و آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان او / نیارم گذشتن ز پیمان او
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بر اندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
کنون پادشاه جهان را ستای / ببزم و برزم و بدانش گرای
سزاوار محمود فرخنده رای / کزویست نام بزرگی بجای

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد بگذرد

همی باد تا جاودان

همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش / چو خویش و ز پیوند و کشورش
سپهدار و سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
دریغش نیاید ببخشیدن ایچ / نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
هر آنکس که بخشش کند گنج خویش / بجز نه اندیشد از رنج خویش
جهان تا جهانست محمود باد / وزو بخشش و داد موجود باد
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از شاه برتر بود
همی بگذرد تیر او بر درخت / که پیروز نامست و پیروز بخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاید گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده داد و رسم خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دین دار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / ز ره دیگر اندازه شد
چو آمد بران روزگار دراز / همی گستریدار داد باز
بجنبی بدین داد و نیکی گمان / نه و وسی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن دربرش / بماند کلاه کیان بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگر کین که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرث و همه گردد این / که خوانند هرکس بر آن آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نماند جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش گرفت / بمرد او و جاوید نامش [illegible]
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش بزرگ آنکه بیدار بود / گمیخ و تخت کیی شاد باد
گسسته شود در جهان نام او / بگوید کسی نیستی کام او
بدین نام و این شاه ایمن گرای / که بادا همه ساله بخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / خجسته برو گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و افسرش

گفتار در پادشاهی اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر آن نامه باستان / که گوینده یاد آرد از باستان

پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید این گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
ز یکدست گودرز اشکانیان / همان بیژن و خسرو دادوان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
کزو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بهتر بهرام از اشکانیان / ببخشید گیتی بر آزادگان
ورا خواند اندر دوران بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او / که تنین خروشان بد از شست او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ز ایشان بجز نام نشنیده ام / که در نامه خسروان دیده ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / پی افکند رایی میان مهان
کزان پس بکردار کس نام یاد / نماند مران کشور آباد و شاد
چو دارا نبود او جهان شهریار / چنین آورد داستان شاه و بار
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدان گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید

در احوال ساسانیان فرماید

ازان لشکر روم بگریخت او / بدام بلا در نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گه ساربان / همه ساله با رنج و کار گران
چهارم پسر سوی بابک رسید / بدشت اندرون سر شبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
به بیدار بخت از شبان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو لختی بکار اندر آمد پسند / شبان سر شبانان شد و گوسفند
بدان روزگاران همی بود و بود / پر از غم دل و رنج تن پر ز دود
شبی خفته بد بابک رودیاب / جهاندیده روشن روانش بخواب

خواب دیدن بابک و کیفیت آن

که ساسان بپیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / بگردی باتش فروزان بدست
چو آذر گشسب و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابکان از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند

بایوان بابک

بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب در پیش ایشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / بدو گوش بنهاده پاسخ گرای
سرانجام گفت ای سرافراز مرد / بتاویل این کار باری نگر
کسی کو بدیدی چنین خواب را / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گراید و گر این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن شاد شد / باندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل دو نیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بیامد شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسید از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری بپیمان بدست
که با من تو سازی بدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت آنگه شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که او دیده خواب
بیاورد پس جامه پهلوی / یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک که گرمابه شو / همی باش تا خلعت آید نو
یکی کاخ پرمایه آراستند / وزان سر شبانی برش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت ازان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانند شهریار اردشیر / فروزنده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدیدار او رامش و کام کرد
پدر اردشیرش همی خواند نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش پدر بر کنار / برآمد برین روزگاری دراز
مر او را همی مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بدیدار و فرهنگ و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
چو شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
گرامی مرد با دانش پاکرای / سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوارست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستهای بیازارش کم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک ما ارجمند / نگویم که او نیست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نگاهش بورزید چون اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان

یکی کاخ بود اردوان را بلند
بر اردوان همچو دستور بود
چنان بد که روزی پگه جام
همی بود تا روز تاریک شد
کمندی بر آن کنگره بر ببست

یکی گنج اندرون چند چیز
بر آن خواسته بر نگهبان بود
دلش گشت از آن چهره شادکام

که گلنار بد نام آن ماه روی
بر او بر گرامی تر از جان بدی
به گه کردن آن لب اردشیر

آمدن گلنار نام کنیزک اردوان در شب نزد اردشیر

یکی نامه بنوشت نزد پسر   بکرکی بیابان اندر آورد بر
چنان شد ز بابین ماه اردشیر   بزرگان جهان گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش   گزو هر که بیناد نیکی کنش
ز آسوده ملاح پیش جوان آمد   ز کار گذشته وز آن براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر   ببالا و چهره برنا اردشیر
بدانست کو هست جز کی نژاد   ز دود زاد و تمک لوکشت شاد
چنان هم بدریا هم اندر شتاب   بهرسو بیفکند زورق در آب
ز آگاهی نامدار اردشیر   سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در ستخر   با کاهی شد و گرد فرخ
دگر هر که از تخم دارا بدند   بهر گوشه بر دارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر   ز شادی جوان شد دل هر دو پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه   بنزدیک دریا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه رای زن   بنزدیک او آمدند انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان   که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن   ز فرزانه و مردم رای زن
کز آن نیست کاسکندر بدگمان   جگر دار فر و بالای در جهان
نیاکان ما را سکندر بکشت   بر پیداوی آور دست گیتی نمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار   بگیرد ز اندرون اردوان شهریار
ستم کرد بر ما نخواهیم داد   وزین پادشاستان کس بکشیم ما
چو باشید با من بدین یک منند   نمانم بکس نام گشت بلند
چه گویید این را چه پاسخ دهید   که با شیر آواز و تیغ نهید
هر آنکس که بود اندران انجمن   ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو بشنید آواز برپای خاست   همه راز دل باز گفتند راست
تن و جان ما پیش ایشان نهشت   غم و شادمانی بکم بیش نیست
ز هر گوهر از هر کسی برنشست   سر و بر تو شاهی دگر کند آورستی
بفرمان تو کوه هامون کنیم   بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ از ایشان شنید اردشیر   سر تیش ابرآمد ز باهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید   جهان از بد اندیشه کین گستریم
بنزدیک دریا کشتی شادمان   پی افکند و شد شارستان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر   که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی   تن پارس ... که ... کنی
از آن پس کنی رزم با اردوان   گر از خون جوانست خسرو جوان
که او از ملوک طوایف گنج   فرود آمد در وی بی آرام و رنج
چو بردشتی گاه او را ز جای   ندارد کسی زان سپس تو پای
چو بشنید کو آمد از اردشیر   سخنهای بایسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب   بسوی سطخر آمد از جنبش آب
خبر شد به بهمن اردوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
بکرد ایچ رخت شاهی کمند   سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود تا مش بپاک   ابا آلت لشکر رزم‌های پاک
که بر شهر جهرم بدو پادشاه   جهاندیده با داد و فرمان پناه
مر ورا خجسته پسر بود هفت   چو آگه شد از پیش بهمن برفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر   ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو جنگش بردی سپهبد بسید   زاینده رازی چا ... سر کشید
بیامد روان‌های او بوسه داد   ز ساسانیان پیش او کرد یاد
فراوان جهانجوی پیوسته خفش   بزود آمدن از رخ نشست

بر اندیشه شد

پراندیشه شد نامجوی پاک   دلش گشت زان پیر روشن پاک
بره اندرون شیر از تیر بود   که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده و پیر او دل بود پیر   بدانست اندیشه اردشیر
بیامد چو باد دمان استوار تند   چنین گفت کز کرد کار بلند
بدیدست پیرایه جان پاک   اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر   که آورد لشکر بدان آبگیر
جهان سیر گشتم ز اردوان   که از پیر زاده طبع مرد جوان
مرا نیک پی ... جندان   شکیبا دل و راز داننده ...
چو بشنید از او اردشیر این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
مرد را بجای پدر داشتی   بدان نامداران ...
دل شاه از اندیشه آزاد شد   سوی آذر و رام خراد شد
نیایش همی کرد پیش خدای   که باشد ز نیکوی ...
بهنگام پیروزگر اردشیر   درخت بزرگی ببرداردش
از آن جایگه شد به پرده سرای   عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه را ز دوم و آباد کرد   ز داد از دهش کی ... ویران کرد
چو شد دشت لشکرش چون دل نهنگ   سوی بهمن اردوان بجنگ
چو کشته نزدیک بابک گر   برفتند گردان به پیغام ستخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف   همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برانگیختند   چو جوی روان خون همی ریختند
ز پیکو تا گشت خورشید زرد   هوا پر ز گرد و زمین لاجورد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ   سپاه سپاک اندر آمد بجنگ

جنگ اردشیر با بهمن اردوان و کشته شدن بهمن بن اردوان

برآمد یکی باد و ابری چو قیر   بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بشکستند از ایشان فراوان کمر ز   که با زور و دل بود و با فر و زر
گریزان بشد بهمن اردوان   تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر   ابا ناله بوق و باران تیر
ببین هنستان تا بشهر ستخر   که بهمن بدو دشت آوارد گر
ز گیتی چو برخاست آواز ساز   ز هر سو ... درگاه
بر زر او و از آن ... گنج   که بهمن آگنده بودان ... گنج
درمهای آگنده دارانت ...   میتر و اشد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
چنین گفت کین رازجوی بلند   همی گفت با من ...
هران به که اندیشه بیرون ...   ز بخشش بکوشش کند چون بود
کمانی برآورد که از اردشیر   یکی نامجوی آید و شهرگیر
دریغ ... بیک در روزی بداد   سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز کیل ... نابچه سیاه   همی گرد لشکر برآید ...
وزان روی لشکر چاوردشاه   سپاهی که بر بارگیست راه
میان دو لشکر در بیابان   بکاک اندرون مار ... ماند
ز بس ناله بوق ... کرّه نای   هر که پیدا ز رنگ و هندی درا
خروشان سپاه و درفشان درفش   برافشان سر تیغهای بنفش
جهل زهینان همی جنگ بود   بران دیدستان جهان تنگ بود
ز هر گونه ... هوا شد دو ...   تا مان تنگ شد راه ...
ز بس کشته شد روی هامون کوه   شد خسته ارزنده کان ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه   نبد کوشش و رزم ...
یکی باد برخاست از انجمن   دل جنگیان گشت از آن پر شکن
بتوفید کوه و بلرزید دشت   خروشش همی ز آسمان برگذشت

بپرسید از آن لشکری اردوان / شد تند از آن کیدی و یکدلان
که این کار بر اردوان ایزدیست / بر این لشکر اکنون بباید گریست

روزی یکی سخت شد روزگار / همه بگردان جو اسنشته زنهار
چپ اندر قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست باران تیر

گرفتار شد اردوان در میان / بداد از بلی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت پیش گرفته لگام

بپیش جهانجوی پرخاش ... / ره دور اردوان آمد پدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که دشمن بیاد شاه را بگیر
بفرمود میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن

چو دژخیم بشنید فرمان کرد / شدان نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار چرخ بلند / چه با اردوان و چه با اردشیر

گر ماستاره برآورد ... / سیاه روز مرور ابخاک ...
دو فرزند او هم گرفتار شد / درو تخت آتش ...

خواستن اردشیر دختر اردوان را و چگونگی آن

مران هر دو را پای کردند بند / بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر بد از روم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / سر و گرگی این سخن داستان

همه زر که پرستام و کمر / پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند ساز / ببخشید از آن پس همه بر سپاه

برفت از میان زر و گاه ... / تن اردوان را نگون کرد پاک
خروشان بشستش تن از خاک نرم / ز آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش / بکافور کرد افسری بر سرش
نه پود کس خاک گاهش ... / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری

وز آن پس بیامد سوی اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر دختر اردوان / که با فر و برزست و با تاج و گاه

بدست آید گنج و ... / نگه داده ... کرد او برنج
از او چند بشنید ... / هم اندر زمان دختر اردوان

ز ایوان او جنگ ... / تو اکنون ... آسمان سپاه
سوی پارس آمد ... / بیاسود از رزم و از گفتگوی

یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ / ... دشت ... راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همیخواندش خره اردشیر

یکی چشمه بیکران اندروی / فراوان از او رود بگشاد جوی
برآورد از آن چشمه آتشکده / برو تازه شد مهر و جشن سده

بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شهر آباد و فرزند ... / همیخواندش مهربان شهر کور

بگرد اندرش روستاها بساخت / بگرد اندرش ... نامور ... ساخت
بجایی ... ژرف ... / همیگوید ایمنیش ...

... مردان کار / از آن کوه ...
همی راند ... / شدان شارسان ...

سپاهی ز استخر ... / ... ساخته ...
... / که روز ...

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره ... شد ...
یکی کار ... / ابا کرد کشور همه ... گشت

جنگ اردشیر با کرد و شکست خوردن وی

یکی لشکری کرد ... / فزون تر ز گردان چهل بار سی

یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز ترکش ... ز ... جنگ / شد آوردگه راه جای تنگ

بخوار شد ... سپاه / بدان نامداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان ... / ز بیرها شد از ... چاکچاک

بهانگه ور ... برآورد شب / که گشتند از آن جنگ ...
یکی آتشی دید بر سوی کوه / پیاده جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد روی اردشیر / همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند / ز ران پیش و بر پاسبانان بدند

فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانشان پر از گرد آوردگاه
از ایشان ... / یکایک بپرسید ...

بیاسود و لختی چو دید آنچه دید / شب تیره دهقان ...
ز دهقان شایسته شد ... / ... بالین ...

سپهبد چو دید اندر ... / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد جالین او بر شبان / که درام ... رود شبان

چو آمد که این جای راه تو بود / که دره ... جایگاه تو بود
بپرسید زان پس شبان را ز شاه / گزیدر ... آرام گاه

چنین داد پاسخ که آباد جای / ... شد ست ...
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه

فراوان ... / مهی ده یکی نامبردار ...
سواران فرستاد و بنواد پیر / از این جای ناخورده اردشیر

سپهبد چو آگاهی آمد ... / همه شاد و دل پر ز کینه ... راه
گرفتند ... کار آگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان

برفتند پویان و باز آمدند / ز شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه ... / ندارد کسی بر دل از شاه یاد

... اردشیر / ... کنون گشت و شد ...
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت

لشکر کشیدن اردشیر بر سر کرد و شکست دادن ایشان

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

کماندار با تیر و ترکش ... / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد ... لشکر براند / کسی را که نام و روانی بود ماند

چو شب ... / جهاندار با گرد ...
همه دشت از ایشان پر از خفته دید / یکایک دل لشکر آشفته دید

چو آمد سپهبد بالین کرد / عنان پاره ...
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / کیان را ز خون بر سر افسر نهاد

همه دشت از ایشان ... / فراوان از آن لشکر کرد کشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد / ستکی و نابخردی خوار شد

همه خیمهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان بد که دیدار ... / اگر پیر مردی ببردی بدشت

بکردی بدیدار او دو نگاه / ز ننگ ... روز ...
ز مردی نکردی ... / چو آمد گرازان بشهر سطخر

بفرمود کاسیان ... کنند / سلیح سواران ...
چو آسوده گردید ... / که روز آید اندیشه روز رزم

چو آسوده ... / دلیران ...
بر اندیشه رزم گشت اردشیر / چو آیین دستان شنونی یاد گیر

حکایت دختر و رسیده کرم درخشنده

به بیش ... / بدان گو که بگشاد راز نهفت

چماند بماند بالای زرین لگام
...
بدیدی زمان باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر

آمدن اردشیر بر حصار هفتواد و شکست ...

ز لشکر یکی پهلوان بر گزید
کمین گاه کرد اندران تیغ کوه
بگرز و بتیر و بکوپال تند
سپاه اندر آمد بجای کمین
تو گفتی زمین ... بست
گذشته چنان شد ز دو دشت و کوه

جنگ اردشیر با مهرک و کشتن او را

سرافراز تا تخت اردشیر
چو در شب و روز شد سپاه انجمن
جهان گرد بر جوشن ...
همی بود تا او گرفتار شد
بجز هم اندر زمان ...
بیکبارگی جو ز دیگ شد پادشا
بشب بیش بشتی بزد در کش
مگر دختری کو نهان گشت ازو

رفتن اردشیر بحصار هفتواد و کشتن کرم را

که هم دوستدار معتمدانی ...
همیرفت با همرهان کاروان
دو بار دادستور او دور دید
روانی ز زنده زدان ... شدند
که هر گونه چیز دارم بیار
نگه کرد چون آمد او ... گفت
چهار است کار از در کار زار
بسی خوانند کردم ...

بردار کردن اردشیر هفتواد را با پسر

چاره به بیش از ... شهر گیر
سر دشمن از خواب بیدار کرد
بیاند ... سپه شهر گیر
شد از خواسته لشکر آراسته
بدو هر چه بود از گران ...
همی گفت تا تخت اردشیر
بگرد اندران کشور آتشکده
بدان مهربانان بیداربخت
از آنجا که رفت ...
چو او د لشکر سوی شهر گور
یکی مرد شایسته تاج و گاه

هرآنکس که بد زنده زان رزمگاه
همی گشت لشکر همی بازخواند
پیاده ز گنج و سلیح از حصار
بیامد ز آرام و از خورد و خواب
گرفتی پیاده بر هفتواد
دو لشکر چو شد هر دو آراسته
سپه برکشیدند دو رویه دو صف
برآمد خروشیدن کاو دم
ز آواز گوپال و گرز و تبر
بر آنگونه شد لشکر هفتواد
بدینگونه تا روز برگشت زرد
چو دریای زنگارگون شد سیاه
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد
زمینی که بد اندران رزمگاه
چو مهرک بیامد بایوان شاه
چو آگاهی آمد بر اردشیر
بزرگان لشکرش را پیش خواند
چنیدم بسی رنج از روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان
بجوشید چون پارس آراسته
چو آن را بگوهر گرفت اردشیر
بزرگان فرزانه در شهر راز
ببینند نقشی بر آن تیر نیز
چنین تیر ترا آمد از بام دژ

سبک بازگشتند نزدیک شاه
سلیح و درم برفشاند بزودی سپه سوی هفتواد راند
ره خواره شد لشکر و کارزار
بکشتی بیامد برین روی آب
دل هفتواد از پسر گشت شاد
پر از کینه و کین و پر خواسته
ز خورشید شمشیرها [illegible]
جهان شد پر از بانگ رویینه خم
همی داد گردون بدو بر درود
که گفتی تهمتنید دریا ز باد
برآورد دشت چادر لاجورد
ز هر سو طلایه برآمد ز راه
کجا نام او مهرک نوشزاد

غارت کردن مهرک بارگاه اردشیر

ز جهرم سوی خان او با سپاه
ز اندیشه شد لب آکیر
ز مهرک فراوان سخنها براند
ندیدم ز مهرک ورا در شمار
چرا بیست باید سخن در میان
می و رود و رود از اسکران خواسته
پیاده که کی تیز تر
زنان پشت شد از زمان تب بار
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
کنارنگ از بخت آرام دژ

چو آگاه شد زان دل اردشیر
بشد تا بیاید سوی هفتواد
جدا بود ازوی همی تیز پیش
جهانجوی را نام شاهوی بود
بپارست بر میمنه جای خویش
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
زمین جنب جنبان شد از نعل
تنگ شد بیابان زمین باگمان
بپایان چنان شد ز مهر و سپاه
ز هر سو سپه بازخواند اردشیر
خورش تنگ شد لشکر شاه را
چو آگه شد از رفتن اردشیر

همی گنج او را بتاراج داد
همی گفت تا ساخته خانه را
چه بینید گفت ای سران سپاه
باواز گفتند کای شهریار
تو داری بزرگی و گیهان تراست
بجوان زنهار چندین بره
نشستند از آن کز کمی نیز بره
ز تیر هر کسی از جگر خون کشید
نوشته بران تیر بر پهلوی
بیفکند می سوی اردشیر

ازان کشتن و غارت و دار و گیر
بگردون ز اندیشه برزد باد
چو آگاه گشت او ز رزم پدرش
یکی مرد بد خوار و بدخوی بود
سپهبد بدو شد بر آرای خویش
دل مرد برنا شد از کینه سیر
همی مرد پیموش گشت از دو میل
هوا از درفش سران گشت لعل
در و دشت شد پر سر جنگیان
گره جوده و پیش شد تنگ راه
بس از شب او به یکی آبگیر
که بخواد او بستند در آبها
در آن ماندن او ران آبگیر
ز هر جوی شهار و بسته راه
بلشکر بسی بدره و تاج داد
چرا ساختم جنگ بیگانه را
که یاران چنین تنگ شد جایگاه
مبینا چه هست بد روزگار
همه بندگانیم و فرمان تراست
کجا روز ابتدای کسری سر
که تیر آمد از هفتواد دیگره
یکی از زره تیر بیرون کشید
گرامی شاه دانند دانش و سوی
بروی گند ز یافتی تیز تر

نیاید کجون تو

نیاید کجون تو یکی شهریار
ز دژ تا باو دو فرسنگ بود
بر اندیشه‌ها زان شب از کرم شاد
پس لشکر او بیاید سپاه
خورش آمد از پس آن تخت کرم
بیامد از آن دو دل پر نهیب
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بدیگر چنین از یکی رفته
که بر کرم بخت از کرم وز هفتواد
فرود آورید پیش از تخت زین
نشستند با شاه گردان جوان
مگر کن که ضحاک بیدادگر
سکندر که آمد بدین روزگار
فاند یکان تیر هفتواد
خورش آمد پیش گفتار دلنواز
چه سازیم با کرم و با هفتواد
بگفتند هر دو که نوشه بدی
سخنها که پرسیدی از ناخت
یکی جای دارند بر تیغ کوه
همان کرم کز مغز آهرمنست
سخنها چو بشنید از اردشیر
جوانان ورا پاسخ آراستند
زگفتار ایشان همی گشت شاد

که تا تخت کرم اندرین روزگار
دل مهتران زان سخن تنگ بود
چو خورشید بنشست بر جایگاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه
که زخشنده بادا بالخت کرم
همی تخت اندر فراز و نشیب
بدر در دو برنای بیگانه دید
که با کرد راهی و آشفته اند
وزان پس همه لشکر بدراد
برو هر دوان خواندند آفرین
پرستش گرفتند هر دو جوان
چه آورد ازان تخت شاهی بسر
بگفتند اگر بد در جهان شهریار
به تخت اندرین کام زین بدنژاد
دانش بود پرورد کشتار اند
که نام و نژادش بگیتی مباد
همیشه ز تو دور دست بدی
بگوییم تا چاره سازی درست
بد اندرون گنج و کرم و گروه
جهان آفرین را بدل دشمنست
همه مهر جوینده و دل بسیدیر
دل هوشمندش بیاراستند
همی بود پیروز و دل پر زداد

چو بنوید شهریار اردشیر
همی هر کسی خواندند آفرین
سپه برگرفت آن آبگیر
بکشتند هر کس که بد نامدار
همی گفت هر کس کزین بت شگفت
یکی شارستان دید جائی بزرگ
بیود اندرو برکی دهقانی
بیدگفت از هیونگشت اردشیر
بپیچید بر جای هر دو جوان
یکی جای خرم بیاراستند
باواز گفتند کای سرفراز
هم از پیشانی آن بد اندیش مرد
برفتند وز ایشان بجز نام زشت
زگفتار ایشان دل شهریار
که فرزند ساسان منم اردشیر
سپهدار ایران چو بگشاد راز
تن و جان ما پیش تو بنده باد
تو در جنگ با کرم و با هفتواد
بر پیش او مردم شهر و دشت
همی کرم خوانی بچرم اندرون
بدیشان چنین گفت کاری رواست
که مانند کانیم چشت جای
چو بر دشت زنگی جهان دارشاه

نوشته همه ... ز چوب تیر
ز داداور فرشاه دین
سوی پارس آمد دوان اردشیر
همی تاخت با ویژگان شهریار
کنون هر که اندازه توان گرفت
ز انسو رانند گردان چو گرگ
بپرسید از آن دو پاکیزه رای
ز ره بازماندیم با هم و خیمه
بیازار دور گشتند و تیره روان
پسندید و جای پر آراستند
غم و شادمانی بماند دراز
گرو بند دل شهریاران بدرد
بماند و نیامد خرم بهشت
چنان تازه شد چون گل اندر بهار
یکی پند باید مر او بیند
جوانانش بردند هر دو نماز
همیشه روان تو با بنده باد
پسند آید اکنون همی زر داد
وزین بر سر کوه راهی درست
یکی ایوتو جنگ بینند چون
بد و جنگ ایشان هرا
همیشه یکی را
جوانان برفتند با او براه

چو از گفته اگرم پر در حشم / دری دیگر آزاد ز شیر آجم
بیفزاد بخت تنگت طلح / بسر بر نهادش دل‌افروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته گاه در جای نشست
شهنشاه خواندند ازان پیش ورا / ز گشتاسب تا شاه حی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین کرد ز بخت پیروز یاد
که ماند ز جهان تاج و گنج نشست / جهان زنده از بخت و رای منست
کس این گنج مسپار مر دشمن سپند / بداید ز مردم ز کردار بد
چه خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست / پسندیدن داور راه منست
نباید که از کارداران من / ز نه سنگ و جنگی سواران من
بخندید کسی دل پر از آرزو / گرامید با مردم نیک خو
گشاده است بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد زمین
فرستاد هر سو یکی لشکری / که هر جا که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان بیاورند / کز این تخت شیر و کاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت
بدان فر و اورند شاه اردشیر / شده شادمان مرد برنا و پیر
که بنوشت پیدا ای اردوان / یکی نامه زو دیک پر دو جوان
چو او کشته شد دختر شاه بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان / بهر نیک و بد گشته از هندوستان
دو در بند فرزندان شاه اردوان / دو در بند بر آب دیده پر خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن پرهنر
فرستاد جست بازی و هوش / چو دانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد تا کس یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان / برنج و بلا کشته از هندوستان
دو انجار بدان شاه اردشیر / پدر کشته و خسته در بند و میتر
تو از ما گسسته بدو چگونه جهر / نپسندد دلت چون کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / نکیستی پسند دلیران شوی
بها بهل جهان ز نهم مندی بکیم / بکار آر یک بار بر اردشیر

نامه نوشتن بهمن بن اردوان بخواهر خود با نامه

فرستاده آمد بگردون اسیر هنگام شام / جفت گرامی مدادان جام
ور اجان و دل بر برادر بسوخت / کمر دار آتش رخش برفروخت
ز ارمند و سیند گرانمایه زهر / ازان بد که بر دار داد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بخنجر بر گور بکشاد تیر
چو بگذشت هی روز و زور دراز / سپهبد ز نخجیر که گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بیامد بشاه
بیاورد جامی زیاقوت زرد / پر از شکر و بست با لاب سرد
جامه‌ت بیاسکر و بست زهر / که بهمن بکرد باید از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / پرستش فرستاد و بگسست دست
شد آن ماه شاه زاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش دو نیم
جهاندار از آن لرزش آشفته گشت / پر اندیشه از لرزش آسمان
بفرمود تا جام ... بیار / پرستنده را کرد بر شهریار
چو آن لالغ زلب کفد اشیشته / گمانی همی خیره چند اشته
همانگاه ... برد / کمان بردن از راه بیکی برد
بفرمود تا موبد که کهد / بیاید رخشنده و پاک رای

رو سوی خویش

ز دستور خویشان پر از بیم شاه / که بدخواه را بر نشانی بگاه
شود دور نوازش بی گوهر خست / که یازد بجان جهاندار دست
سپر گناهش بباید برید / کسی پند گوید بباید شنید
بدان موبد گزین دختر اردوان / تنی کن که هرگز نمیرد روان
بشد موبد و پیش او خسته شاه / همی رفت لرزان دو دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پیر خرد / مرا او ز اردوان هم بگذرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزاوارم اکنون رهایین / بدار بلند اندر آوید تن
چو کرد دمی کودک از من جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا
بزه بار زشت موبد پیر ویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو هیچ مشنو سخن / نکند او را بدار بیدار کن
بدو گفت موبد که بدروز کار / که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ را ایم برنا و پیر / نزاد دلیر شهریار اردشیر
که دل همه سالیان شد سپرد / بد شمن سرکشت خود بگذرد
همان به که زین رای نامسود مند / نبردی یکی کار ساز بلند
ار کشتن مادر من این بار را / مگر زین پشیمان کند شاه را
هر آنگه که کودک جدا / بجای آورم گفته پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد / خردمند باشم نهار ... بر
بیاراست جایی در ایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / به چیند ترا من ندارم روا
پس اندیشه کرد انکه دشمن بیست / کمان بد در سنگ با هر کس است
یکی چاره سازم که بدگوی من / ز اندر شت آب دعوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / بر و داغ دارو نهاد و ببست
بخانه شکن بر ز گنبد زود / بحقه در افگند و برسان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند بر پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه که این ... / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم ز جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نوشته در این حقه تاریخ آن / پدید آرد و کرده پی و پیمان
چو هنگام زادن آمد فراز / از آن کار ... دل بکشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
ز ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه نو گشته با فر و یال
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از بخت برتافتی
یکی روز بر تخت بد اردشیر / رخ از درد و غم گشته بیچون زریر
بدو گفت موبد که ای شهریار / ز ما جون نشستی ابر روزگار
کنون کار شادی وی خورد / نه هنگام اندیشه آوردن است
زمین هفت کشور سراسر تراست / جهان یکسر از داد تو گشت راست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای پاک دل موبد راز دار
زمانه بشمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل شنبلید
پسر بایدی بیشتم اکنون بپای / که دلجوی من بودی و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آمد و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / کس آمد کنون روزگار سخن

سخن گفتن موبد با اردشیر و از زندگانی شاپور و خبر دادن

بدو گفت کای شاه کهتر نواز   جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گراینده گیتی بالم بکان زینهار   من این رنج بردم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد   چرا بیم جان تا رخ زرد کرد
بگوی انچه دانی و جوانی بپر   زگفت خردمند بر تو چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای شاه روشن دل و پاک‌رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه   کنون گر بخواهد سزد بیگناه
بگنجور خود گفت کان زینهار   ترا داد آمد کنون خواستار
بمهر ارزده تا بپیمان گذشت   بفرمان بیاید بماند نیست
چه آورد پس حقه گنجور او   سپرد آنکه بستند دستور او
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست   نهاده برین بند بر مهر کیست
چنین گفت کین خون گرم منست   بریده ز تن پاک شرم منست
سپاری مرا دختر اردوان   که تا باز خواهی از تن بی روان
بکشتم که فرزند بد در نهان   بترسیدم از کردگار جهان
بگشتم ز فرمانت آزرم خویش   بریدم همان اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا   ز رو یای هفت نشوید مرا
مرا نام نیکو بماند همی   چو شاه این سخن را بدانست همی
کنون هفت سالست شاپور تو   که دارم خرد باد دستور تو
چنین نیست فرزند کی شاه را   نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر   که ار جان تو شاد باد ای سپهر
که آن مادرش نیز با او بجای   جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت   ازان کودک اندیشه‌ها در گرفت
ازان پس چنین گفت با کدخدای   گرامی مرد روشن دل پاک‌رای
بسی رنج برداشتی زین سخن   فالم کزین رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر که همسال او   ببالا و کتف و برو یال او
همان جامه پوشند بالا بهم   نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بمیدان فرست   بیازند با گوی و چوگان بدست
چو بگذشت کودک بود خوب چهر   بجوید فرزند جانم بمهر
براه راستی دل گواهی دهد   مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بسالار لشکر دستور شاه   همی گرد کودک بمیدان سپاه
بیاورد صد کودک خوب روی   ببالا یکی و بروی و بموی
یک جامه و چهره و بالا یکی   که پیدا نباید ازان اندکی
بمیدان که گفتی یکی سور بود   میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بچشم اندر آورد گوی   فروتنی همی جست هر یک بدوی
بیامد بمیدان بگاه اردشیر   تن چند ازان ورزکان ناکزر
نگه کرد چون کودکان آمد میان   همی باد سرو از جگر بر کشید
بانگشت بنمود با کدخدای   که آید یکی اردشیری بجای
بدو شاه گفت کای پادشا   دلت شد دلیر و بجوید بر گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر   که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه‌رو   بچوگان به پیش من انداز گو
ازان کودکان تا که آید دلیر   میان سواران بگرد اردشیر
ز دیدار من گوی بیرون برد   ازین انجمن کس بکس ننگرد
بود بیگمان پاک فرزند من   ز تخم و ز بر و پاک پیوند من
بفرمان بشد بنده شهریار   بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس گوی چو تیر   چو گشتند یکیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش   چو شاپور بر آن در آمد به پیش
به پیش پدر گوی بربود و برد   چو شد دور هر کودکان را بسر

ز شادی جهانی شده

ز شادی چنان شد دل اردشیر   که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران از خاک برداشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر   همی آفرین خواند بر دادگر
سر از چشم و رویش بپیراستند   که چندین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرکزین بازگفته اشتم   که شاپور را گشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود   زمین را جهان یادگاری نمود
ز دیوان او برنیابی کدر   دگر ره تر آری زخورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست   گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بروز رد گوهر همی ریختند   زر و مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید   ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاندند   بکرسی زرینش بنشاندند
بسنجید کرده کهر و ورا   بدینکار زر دوده ماه ورا
بیاورد فرزانگان را بشهر   کسی کو فرزانگی داشت بهر
نشستن سرافرازی و پهلوی   نوشتن بیاموختش پهلوی
ازان جنگ را گرد گرد جهان   زبان را بدشمن نمودن نشان
سپه جستن و کوشش و آیین رزم   ز می خوردن آموختش کام و بزم
ازان پس در گرد سیم و درم   همان مهر و دینار از بیش و کم
بنام دگر نام فرخ وزیر   بیک روی بر نام شاه اردشیر
گرانمایه بد نام دستور شاه   جهاندیده مردی نماینده راه
بدو داد فرمان مهر و نگین   نوشتند بر نامها همچنین
ببخشید گنجی بدرویش مرد   که خود دانش بودی بجز کارکرد
ازان کرد خرم یکی شارسان   نگه کرد جایی که بد خوارسان
یکی چند شاپور خوانی همی   جز این نیز رامش ندانی همی
ز خشم جهش بود دیهیم کزند   چو شاپور شد همچو سرو بلند
نبودی جدا یک زمان اردشیر   مرا هر چه دستور گشت و دبیر
بشادی نبودیش جایی درنگ   ببرد نقش شاه روزی بچنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی   دگر بدکنش سر برافراختی
نخواهم همی شکار و نهان   همی گفت گر کردگار جهان
گر از دشمن آرام جهان آیدست   جهانم مگر پاک ویران بدست
گرامی شاه و روشن دل آگاه جو   بدو گفت فرزانه دستور او
سوی کید هندی فرستم کسی   که دانش ز ایزد ستی فریادرس
در پادشاهی و راه گزند   بداند شمار سپهر بلند
که هفت کشور ترا بی همال   بخواهد بدین بازیابد زوال
ندارد بخواهد بدان بیچ از شاه گنج   یکایک بگوید ندارد دریغ
چو بشنید بگزید شاه اردشیر   جوانی گرانمایه و تیز ویر
بسی اسب و دینار و هدیه ارجمند   فرستاد نزدیک دانا همی
بدو گفت رو پیش دانا بگوی   که ای مرد نیک اختر راه جوی
کی آسایم و کشور آرم بچنگ   باختر نگه کن که تا من ز جنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه   ببیدار روز و نمایی راه
بپیچم نه بر آگنم نیز گنج   وگر نیست ایمن نباشم بجنگ
بیامد فرستاده شهریار   بر کید با هدیه و با نثار
همه راز با کید دانا بگفت   بگفت اینچه با او شهنشاه گفت
بپرسید از کید و چاره گشت   ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
کی ایدر بودی بر ور گرفت   سطرلاب آورد و اختر گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند   از آسانی و سور و درد و گزند
از ایران و از اختر شهریار   فرستاده را گفت کای نامدار

که از تخمهٔ او مهرک نوش‌زاد — برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند به آرام بر تخت شاه — بیاید فرستاده هم سوی سپاه
بجز اندیشش رنج و کاهش گنج — تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
کزین گرد ایوان مروت و راست — بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت — کزین هم چه گفتم جز آن باید نهفت
کزو دین تو چون سپهر بلند — کند اینکه گفتم روا ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار — بگفت آنچه بشنید از آموزگار
فرستاده را گفت کز مهر و داد — که پیچم من از تخم مهرک نژاد
نهانه درون دشمن آید بکوی — شود بار و بوم من کینه جوی
دریغ آن بزرگان آن گنج من — فرستادن مردم و رنج تن
ز مهرک یکی دختری ماند و بس — که او را بجستم ندیدم به کس
بفرمایم اکنون که جویند باز — ز روم و ز هند و ز چین و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم — به خاک اندر آرد گریبان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار — یکی مرد جوینده و کینه‌دار
چو آگاه شد دخت مهرک نخست — بسوی رهی رفت و جایی نشست
چو جستند از دخت مهرک نشان — مر او را گرامی همی داشت مه
ببالید برسان سرو سهی — خردمند و با زیب و با فرهی
مر او را در آن بوم همتا نبود — بکشور جهان سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن — ابا گرد شاپور شمشیرزن
چو لختی برآمد برین روزگار — فروزنده شد دختر شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه — خردمند شاپور با او به راه
به هر سو سواران همی تاختند — ز نخچیر دشتی بپرداختند

گفتار در جستن شاپور دختر مهرک را

پدید آمد از دور دشتی فراخ — پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
همی خست شاپور تا پیش ده — فرود آمد از راه در جای مه
یکی باغ بد گشن و خرم سرای — جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری بود برسان ماه — فرو هشته از چرخ دلوی ز چاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید — بیامد بر او آفرین گسترید
که شادی بدی شاه و خندان بدی — همه سالیان بی‌گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور — بدین ده روان در دو آب شور
بچاه اندرون آب سرد و خوش — بیوبای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی — بشد دور و مشتاب پیشم بجوی
پرستنده را بود فرمود شاه — که دلو آر و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان — رسن بود و بر چرخ دلو گران
چو دلو گران سنگ بر گشت سخت — پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه — بیامد ز نگاه زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای خوب زن — نه زن شاید این دلو چندین رسن
همی برکشید آب چندین ز چاه — تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
بیامد رسن بستد از پیشکار — شدن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران شاه چون رنج دید — بران خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت آن دلو سان گران — همانا که هست از نژاد سران
کنیزک چو شد دلو را برکشید — بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بدی تا بود روزگار — همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر — شود بیگمان آب در چاه سیر
جوان گفت با دختر خوب روی — سخن هرچه پرسم همه راست گوی
چنین داد پاسخ که این داستان — شنیدم بسی از لب راستان

که شاپور را دست

که شاپور گردست با زور پیل — ببخشند گنج همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویش بهشت — بچهره همانند اردیبهشت
بدو گفت شاپور کای ماه روی — سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بپیدار کن تا نژاد تو چیست — که بر چهره دهقانت کم نیست
بدو گفت من دختر مهترم — از ایرا چنین خوب و گندآورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ — ز شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ایدر بو — نباشد بدین زور و این رنگ و بو
کنیزک بدو گفت کای شهریار — هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد — چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان — نرست ایچ چنین کینه دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار — ز نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد — منم دختر مهرک نوش‌زاد
ورا پارسایی بیاورد خرد — چنین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار — چنین اگهی گشتم و میگسار
بیامد بر دخت شاپور جای — همی بود مهتر بر پیش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر — بگفتش و زین کوا کنون سپهر
بدو داد مهتر یک فرمان او — بر آیین ایزد پرستان او
همی زد بیامد برین روزگار — که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت ازین ماهروی — همی کودک آمد ببالای او
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — و یا بابک از اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد — که سروی برآمد ز میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال — همی داشت از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند — بجایی بیارنش نگذاشتند
بنخچیر شد شاه فرزند اردشیر — بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه — چنانکه آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر — کمانی بدست و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند و چوگان و گوی — بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
جهاندار هم در زمان با سپاه — بیامد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبدان موبد اردشیر — بنزدیک میدان سپاه و دبیر
بزد کودکی نیز چوگان براه — بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از ایشان پس گوی کس — بماندند برجای ناکام و بس
وراد اورمزد از میانه برفت — برپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی — ازو گفت میدان پر از گفتگوی
ازان پیش خردی برآورد دست — که زو خیره شد مرد پیر درست
بموبد چنین گفت کای راد — نگه کن که تا این که دارد نژاد
بپرسید موبد ازان کس کس — همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار — که پیداست ازین کاو چنین آشکار
بشد موبد و برگرفتش ز گرد — ببردش بر شاه آزادمرد
بدو شاه گفت ای گرانمایه خرد — ترا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت — که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست — ز فرزند مهرک نژاد درست
فرو ماند زو شاه گیتی شگفت — بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش — بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور آزادمرد — دلش گشت پر درد و چهره زرد
بخندید بر تو نامور شهریار — بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست — که گویندگان بچه پادشاست

... چو گفت شاپور توست بدی / جهان زآمد یار تو شد نوی
ز بخت همی سخت این نام اور خرد / دو چندان چو لاله فر ارزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بدان تا بیابد پر از میوه دار
گرانمایه از خرم و مهر گشت / ز بخت همینست مرا نیک بخت
ز آب و ز جایگان بگذشته بود / سراسر بجست و بشسته شود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل فرزند را بر گشاد / ز ایوان سوی بخت شد شهریار
بیارست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خود کودک بیاراسته / پس از گنج زر و گهر خواسته
همی ریخت تا شد بالای بلند / نشستن بس آنجا از میان برکشید
بسی زر و گوهر بدو پیش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده / همه ایوان نوروز و جشن سده
یکی انجمن ساخت با مهتران / نشستنگههای رامشگران
چنین گفت با موبدان شهر / هر آنکس که او را ز خود داد بهر
کز آن گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که تخت / نگرد و تراشاد و خرم بخت
نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
مگر تخمه مهرک نوش زاد / بیامیزد این دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز باز از چرخ با ما نگشت
چو فرمان او در خرد اندر آمد بگشت / ز گیتی ندیدم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت آنچه همی کام خواست
از آن پس که کار داران او / شهنشاه کردند عنوان او
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
نکوشید در آیین چگونه نهاد / بگسترد بر هر کسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون

گفتار در فرستادن لشکر اردشیر

که تا هر کسی را که بود از پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بمردی رسید / بهر بخشش اندر بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان / که بودی خردمند و بیدار جهان
ابا هر هزاری یکی کار جوی / برفتی که کردی نگه کار اوی
هر آنکس که در جنگ سستی بدی / بیاوردنامه درست آمدی
شهنشاه را نام کردی بران / هم از بی هنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بایست بر خواستی
چو کردی نگه اندرو بی هنر / ببستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش کشیدی سپید / که نیمای ایشان ستاره بدید
از ایشان کسی کو بدی رای زن / برآمد چشتی از شش زانجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیامد چو من خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت با نیکخواهان رمه
نگه کن بدین تا شه اردشیر / بدیوان چگونه داد بکار دبیر
بدیوانش کارآگهان داشتی / به بیدانشی کار نگذاشتی

بلاغت

بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط
شهنشاه کردیش روزی فزون / چو بر داشتی آن سخن رهنمون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر / ز رفتی به دیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم زن شدندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر / چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
فزودی ده گفتی که گنج آگند / هم از رای او گنج پر آگند
بدو بایستی آگاه شهر و سپاه / همان زیر دستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند / همان پادشاه بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی که درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که گر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچکس / سپاه تو کمی دارت باد و بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر ایچ درویش خسپد بدرم / همی جان فروشی بزر و بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / بشایسته کاری و کردار خواه
شدندی بر پیش استواران او / پسندیده و کارداران او
که داریست از ایشان گرانار چیز / وز ایشان که خسپید بیچاره نیز
اگر کم ور شهر دانا که اند / گر از زیستی ناتوانا که اند
دگر کیستان کز در پادشاست / جهاندیده و پر ست و کار پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاد دل گنج من
نگه مرد با دانش باد گیر / چه نیکو تر از مرد دانا و پیر
جهاندیدگان را همیخواستار / جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر / سزد گر نشیند بجای پیر
نگه کن که تدبیر کار سپاه / که بدخواه او چون شدی رزمخواه
چو لشکر برفتی بجایی بجنگ / خردیار کردی و رای درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
چماقی بدادی بداین چرب / بدان تا بیاشند بیداد و چرب
فرستاده رفتی بر دشمنش / که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی / خرد را ...
بدان یافتی خلعت از شهریار / همان عهد و منشور با گوشوار
دگر باب بودی ابرش لغوان / جدال کین دادی ز جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشند یکدم دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آهسته خوی
دبیری با بین و با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز آن پس یکی مرد بد پیل / نشستی که پیش خود آراستی کوس و پیل
زوی با نگ کامی نماند گران / هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
بجایی که بی هیچ در دشنه بجنگ / رسد گر هر آنکس بود نام و رنج
بهر منزلی درخورید و دهید / ز آن زیر دستان سپاسی نهید
به لشکر گسان کس بیازید دست / هر آنکس که او دست بیداد رست
ز دشمن هر آنکس که بنمود پشت / شود آن سپاه کارش درشت
اگر خسته باشد بچنگال او / اگر چند سایه بود یا پال
ز دیوان او گر نام او کرد پاک / خورش خاک و در تنش ابر خاک
سپهدار گفتی که سستی مکن / همان تندی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش سپه دار پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی پیش لشکر بگرد / چو پیش آمدت روز کار نبرد

ملک گر چنین گوی کین جو کنید / بدین رزمگاه اندرون گر چه بند
ازیشان هر اسپ افکن از مایکی / جهان هر چه بینی یکی اندکی

سپه را همه پاک بر ماه و بر / ستانم همه خلعت از اردشیر
چو اسپ افکند لشکر از هر دو روی / نباید که گردان پرخاشجوی

بپاید و ماند تهی قلبگاه / وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگ آوران یکسره

همان نیز با میسره میمنه / بکوشند دو دیده همه بر بنه
بود تا که قلب بر جای خویش / که از قلبگه یک سر پای خویش

اگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز کس خون مریز / چو شد دشمن بدکنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو پشت دشمن ببینی بجز / مسازید مردار هم جای نیز

نباید که ایمن شوید از کمین / سپه باشد اندر دژ و کمین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی

غنیمت بدان بخش کو جنگ جست / بمردی دل انجمن برشکست
هر آنکس که گردد ز دستت اسیر / بدین بارگاه آوریدش مگیر

من از بهر ایشان یکی شارسان / بر آرم بسوی که بد خوارسان
ازین پند هیچ گونه بر مگرد / چو خواهی که مانی ابی رنج و درد

به پیروزی اندر ز یزدان گرای

در سلوک اردشیر با رسولان فرماید

کجا بشنوند پیکان رهنمای

رسولان که کس ز نزدیک شاه / چو نزد شاه آمدی راهجوی
ز هر جا که آمد فرستاده‌ای / ز ترکی و رومی و آزاده‌ای

ازو هر زبان آگهی داشتی / چنین کارها خوار نگذاشتی
بدیدی که کار او ساختی / کنارنگ از آن کار پرداختی

ز چیزی که بیکار او خوردنی / نیازش نبودی بکس بردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / گر او بر چه آمد سوی شهریار

هیونی سطبر و فروزنده بر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / چه راستی گفت پیروز شاه

کشیدی که پیش پدرش بروند / ابا جامهاشان ز زر آگنده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنیرو یکی تخت بنشاندی

پرسش گرفتی هم از راز او / ز نیک و ز بد نام و آواز او
ز داد و ز بیداد و از کشوری / ز رایش شاهان و از لشکری

با او نشستی بدی شاد و داد / بیاراستی هر چه بودی بکار
وزان پس بگویان کسی خواه / بر تخت بنشستی شاهی

بچم پر درویش با خویشتن / شدی لشکر شمار انجمن
کسی کو دنش او فرستاده داد / بیاراستی خلعت شاهوار

نگه کن بتدبیر شاه اردشیر

در عدالت اردشیر و رعیت پروری او فرماید

فرستادن او بدیر و بر

بهر سو فرستاد پس موبدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند

جهان تا کسی را که بی خانه بود / بدانش نوا حجت بیگانه بود
همان تا آوازی شود درست / خورش ساخت با جایگاه درست

ازو نام نیکی بود در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چنو در جهان یادگاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود

همه روزه زنده کن نام او / مباد اگر نیک فرجام او
ببین این شگفتی که کار او کرد / که گیتی بداد خود آباد کرد

فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار / ازان آگهی یافتی شهریار

چو بایست بر ساختی کار او / نماندی جهان تیره بازار او
زمین برومند جای نشست / پرستنده مرد فرزند و دست

به راستی چون بیابیت کار / بگفتی نهانش بکس آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی / بدو شاد کردی دل آن گهی

همان کودکش را نبود هیچ مایکان / سپردی چو بودی ازو تنگ آن
بهر برزنی در دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز / نگه داشتی سخن خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه / نرفتی کسی کو بدی دادخواه

بجستی ز دادار در وام کس / همه کهتر چیز فرزند و پادارس
ز داد و دهش گیتی آباد بود / دل زیر دستان بدو شاد بود

جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه بیاراید با او نهفت
نگه کن بتدبیر اردای مرد / نگویی همه نیکنامی برد

فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند بیدار کار آگهان
کجا بی که بودی زمین خراب / وگر جفت بودی بدو اندر آب

مراجع اندران بوم و بر داشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
گرانمایه دهقان بدی ملک داشت / سوی مینی کشته کارش بدست

بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنوی شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار

چو خواهی که آباد مانی برنج / بی آزار و بی رنج و آگنده گنج
بی آزاری زیر دستان گزین / بجای ز هر کس بداد آفرین

که گیتی مر او را همه دست شد / ز همت کیوان همیشه است شد
چه از روم و از ترک و از چین و هند / جهان شد مر او را چو دیبا بند

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهر آن را ز ایران بخواند / سزاوار گرد شاهی شاه ماند

ازان پس شهنشاه دریای جواب / بجوی پارسا گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر

بداند که این بیگران سپهر / بتازد بداد و بتازد بمهر
بدانکه خواهد بر آورد دست / همو را سپاس و بدو بگروید

نماند بجز نام او در جهان

نصیحت کردن اردشیر شاپور پسر خود را بلشکری

همه رنج با او شود در نهان

گیتی بماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا روز کار او را در فر آن بود / بگفت بدین پاک یزدان بود

بیزدان گرامی بیزدان گرای / که دارنده او است و هم آفرین
ز هر بد بداد ار گیتی پناه / گرفتیم زیکی بد درستگاه

کنید بر تو آن ساز همه کار جست / از و دل فروزی و پیروزی بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد نیکی تازه گیر

چو کردم بنیاد از گیهان پناه / بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / چنان کز خداوندی او سزاست

همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان هم بر آنسان چو بود بر
سپاسم ز یزدان که او داد و داد / بلند اختر و بخش کیوان دهد

ستایش کم داند سزاوار او / نیایش بر آیین و کردار او
نگه داد و چه با زمان نیکی / بماند بزرگی و یابید

کنون هر چه خواهیم کردن رواد / بگوییم داد و بباشیم شاد
از و نیکی ها چند بر شهرهاست / که دهقان دهد بر داد بر گواست

نخواهم که گنجم ستمکاره همه   اهان ده یک بوم باژ درم   نگر انکه آید شمار افزون   بیارد سوی گنج ما دشمنان
زده یک کنون بستدم خشم ازین   زباژ انجم کم بود با بیش ازین   همی از پی سود مردم بکار   مدر داشتن لشکر بیشمار
کی بر شما جسته ام ایمنی   نهان کردن کیش اهرمنی   شمارست کم چنزدان زبند   بکوشید و چهان او شکیبید
که بخشنده دادست و دارنده او   بلند آسمان را نگارنده او   ستم دیده و داد است فریاد رس   نسازید با یار خویش ایچ کس
نباید نهادن دل اندر فریب   که پیش فراز اندر آید نشیب   بجا اگر بسود با خویش باز   کجا اگر بود ای شکارش ابر
نهالی همه خاک دارند و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت   همه هر که آید بدین مرز من   نگاه گوش دارد بماند ز من
نیایم شمار اکنون راو رنج   که سودش فزون آید از تاج و گنج   بگفت این نامدار اردشیر   همه گوش دارید بر باد پیر
هر آنکس که داند که داد آورست   نباشد مگر پاک یزدان پرست

پند دادن اردشیر لشکر را و چگونگی آن

دگر آنکه مردم نکیسه چو آز   گر زیر دست است اگر شهریار
سه دیگر بدانی که هر کز سخن   نگردد بر مرد دانا کهن   چهارم چنان دان که بیم گناه   فزون باشد از بند و زندان شاه
بپیچد سخن مردم زشت گوی   نیابد ز دگسان آب روی   نگویم ترا تازه اندر نهفته   کمان بر ترا زده ده و خلان و جیز
خنک آنکه آباد دارد جهان   بود آشکارای او چون نهان   دگر آنکه دارند آواز نرم   خرد دارد و شرم و گفتار گرم
بپرس کسان سیم از بهر لاف   به بیهوده پراکند زر گزاف   نه فزود اندازه کسی زان سپاس   نه بیند دان تیز یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای   خردمند خوانندت پاکیزه رای   گزین گیدتی هیچ راست خویش   نگاه تازه گردد در آیین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت   که با شهد او زهر نگرایدت   کی اگر ز بخشش داد کر   نگه تازه و فزونی بجوئی گذر
توانگر شود هر که جو رنج گشت   گل نو بهارش بیابان کشت   دگر نشکنی گردن آز را   نگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر جهانی هنگ و ترنج   که هنگ دبرد آورد وی درد   چهارم که دل دور داری ز غم   خیال آمده دل نداری دژم
نپیچی بکاری که کار تو نیست   نیازی بدان کو سزاوار تو نیست   همه گوش دارید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند   که باشد ازو ایمنی بی گزند   زمانی میاسای از آموختن   اگر جان و دل خواهی افروختن
چو فرزند باشد ترا فرهنگ دار   زمانه ز بازی بر و تنگ دار   همه یاد دارید گفتار ما   کشیدن بدین کار تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلند   ز آموزشش یکدگر نگسلند   دلارام دارید بر جا چیز   گر از خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم دارد ز دشنم خدا   کسا و یا شدت رهبر و رهنما   دگر داد دادن تن خویش را   نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن   مرا چون تن خویشتن خواستن   سه دیگر که پیدا کنی راستی   بدور افکنی کژی و کاستی

به چهارم کز

بچهارم کز آزادی شاه جهان   بپیچی دلت آشکار و نهان   دو چون تن خویش خواهی بمهر   ز فرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری بفرمان او   روان را بپیچی ز پیمان او   برو مهره داری چو بر جان خویش   چو او را ببینی نگهبان خویش
غم پادشا جهانجوی راست   ز گیتی فزونی سگالد بجاست   گر از کار داران و از لشکرش   بداند که از بخت و کشورش
ندارد خار ازو جهان او رهست   بر آن تاج شاهی سزاوار نیست   سپه کرد منشور شاهنشهی   وزان پس بیابند ازو فرهی
چنان دان که چیره دگر سترگ بار   بود شیر اندر ده درم فراز   جهان زیر دستی کز فرمان شاه   برنج و بکوشش بیازد کلاه
بورزند که ایتش یاد بود و رنج   بگردد و گهن در سرای سپنج   اگر مهتری یابد و بهتری   بیاید ز فرستی و کند آوری
دل زیر دستان ما شاد باد   هم از داد ما گیتی آباد باد   چو بر تخت بنشست شاه اردشیر   ببندید کلاهش کی مرد پیر
کجا نام آن مرد خراد بود   روان و زبانش پر از داد بود   چنین داد پاسخ که ای شهریار   انوشه بدان تا بود روزگار
همیشه زی شاد و پیروز بخت   بتو شادمان کشور و تاج و تخت   بجایی رسیدی که مرغ و دد   زنداز زبخت تو پیچیده ده
بزرگی جهان از کران تا کران   ز داد یزدان و تاج مهان   که داند صفت کردن از داد او   که داد از ز گیتی جیاد او
همه آفرین بر فزایش کنیم   خدای جهان را نیایش کنیم   که مانند و اندر زمان تو ایم   بهر کار نیکی گمان تو ایم
خریدار دیدار چهر ترا   همان خوب گفتار مهر ترا   تو ایمن بدی کز تو ما ایمنیم   مبادا که تا جان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما   ز هشمند در جاه ما همالان ما   پراکنده شد غارت جنگ خویش   نیاید همی خوش دشمن بکوش
بماز آرایی شاه تاجداران   همیشه سر روزگار با موبدان   نگر کس چون تو داور شاهان ج   نه اندیشه از رای تو بگذرد
پی بد کفندی ز ایران بداد   که فرزند ما باشد از داد شاد   بجایی رسیدی هم اندر سخن   که نو شد ز رای تو مرد کهن
خرد را فزون شد ز گفتار تو   جهان گشت روشن ز بیدار تو   بدین انجمن هر که دارد نژاد   بتو شادمانند وز داد شاد
توی خلعت ایزدی تخت را   کلاه و کمربستن بخت را   بجای چنین شاه با مهر و داد   ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از رزم و از داد تست   خنک آنکه در سایه پر تست

وصیت کردن اردشیر شاپور پسر خود را

همیشه سر تخت جای تو باد   جهان زیر فرمان و رای تو باد   الا ای خردمند بیدار مغز   خرد را بیار ای گفتار نغز
اگر سست رایی دگر پیشکار   تواند که آزادی داد و یاد داد   چو بار تخت با نشی چه با تاج و تخت   کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کند آوران   کجا آن سرافراز جنگی سران   کجا آن گزیده نیاکان ما   کجا آن دلیران و پاکان ما
همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت   نشان بس بود شهریار اردشیر   چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و هشت   جهاندار بیدار بیمار گشت   بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پند یاد داد از اندازه بیش

و از رزم

بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
سخنهای من چون شنیدی بورز / نگر تا بدانی ز نا ارز ارز
چو کار جهان مرورا گشت راست / فزون شد زمین زنده گانی بکاست
شمارا همی گنج نیست و ناز / بهر جا نشیبست هم نیز فراز
کسی بخت کرد و جوانیش بس / نغنو اندرون رفتی آن روز بس
بدان ای پسر کاین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
دو دیبا یک در دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین دار کین دارد از پادشا / مخوان تا توانی ورا پارسا
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز دادست دین
دگر آنکه بی‌مایه را برکشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
ببخشندگی یاز و دین و خرد / دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
بکام دل دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوششش رنج اوست
بدان کوش تا دور مانی ز خشم / بمردی بخوابان ز گنه کار چشم
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبکمایه خواند ورا پارسا
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود خیره رای دل بدگمان
چنان دان که شاهی بدان برتر است / که دور فلک را بپیچید سرت
بپرسد همی از کار بیداد و داد / کند این سخن بر دل شاه یاد
دو بازی بهم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر و بردن شدن
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کار با دل بباید برید

بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
جهان راست کردم بشمشیر داد / نکو داشتم ارز مرد نژاد
از آن پس که بسیار بردیم رنج / برنج اندرون گرد کردیم گنج
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آردت گاه مهر
زمانی یکی مایه و تاج و تخت / زمانی سرش را برآرد ز تخت
نگهدار دین باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بد اندر نگذرد
نه بی تخت شاهی بود دین بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از پادشا بی نیازست دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
نه این زان نه آن زین بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
سر تخت شاهی بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار خواهد که بیشی کند
که بر پادشا تیره دارد دروغ / فسیلش هرگز نگیرد فروغ
گر پادشا آز گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج ورا
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
چو بر شاه عیب است خو خاستن / ببایدت بخوبی دل آراستن
نجنبش منش اندر آید ز پیش / بدان ای پسر تا توان رنج خویش
زمانی غم پادشاهی برد / رواد موبدش را بر پیش آورد
بروزی که رای شکار آیدت / اگر می خوری بیش بگزایدت
که تن گردد از خوردن می گران / نگه داشتند این سخن مهتران
درم دادن و تیغ بر آختن / ز هر پادشاهی سپه خواستن

بخواه اسمان

بخواه آسمان کار امروز را / برین تخت منشان بدآموز را
از ایشان کسی را که آید هنر / تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
چنین باشد اندازه عام و شهر / ترا خاوران از خرد باد بهر
سخن هیچ مگشای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
چو رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردت بی مدارا شود
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
خردمند باید جهاندار شاه / نگه هر کسی را بود دستگاه
مباد آنکه گیرد بنزد تو جای / چنین مرد کو باشدت رهنمای
هوا جو که رانت بخشم نشست / چنان شو خردمند و یزدان پرست
سخن بشنوی بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
همه داد ده باش و پروردگار / نگه کن مرد بخشنده و بردبار
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / سپه گیر و دو دست کوتاه تنگ
ازو باز بستان و کینه مجوی / چنین دار روز نیک و آبروی
چو بخشنده باشی گرامی شوی / ز دانایی و داد نامی شوی
چو من حق فرزند بگذاردم / کسی را ز گیتی نیازاردم
تو چند پدر همچنین یاد دار / به نیکی گرای و بدی باد دار
بپیدا کردن خویش آزار کس / مجوی ای پسر درد و تیمار کس
همه سرافراز عهد فرزند تو / هر آنکس که باشد ز پیوند تو
بگردد بگیرد ز عهد و وفا / به بیداد یازید و جور و جفا
بپوشند پیراهن بدتنی / بیالند با کیش آهرمنی
تبه کرد این پند و اندرز من / بوی را آرد رنج این مرز من
که باشد ز هر بد نگهدار تو / همه نیکنامی بود یار تو

مجوی آز در دل ناهیان راستی / که از جفت و جوی آیدت کاستی
ز خسرو پرست و ز یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
بپرس از بد مردم بدگمان / که پیدا و پنهان یکی کرد جهان
سخن را تو آگنده دانی همی / ز گیتی پراگنده خوانی همی
بدانشوهی در سیاست گر آیدت / خردمندگان جوش جنباندت
دگر خیره گردد چو آب بخرد / خردمند داند کزو بگذرد
کسی کو بود سرور برمنش / بپیچد ز گفتار و ز سرزنش
چو خواهی که بستایدت پارسا / منه خشم و کین چون شوی پادشا
بباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن پیش فرهنگیان سخت گوی / که باشی تو آزرده و تازه روی
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو چند بر او کین کهنه مخواه
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
دگر آشتی جوید و راستی / ببینی درش اندرون کاستی
بیاری دل اندیشش کرد از / بدانش بود چون جای تو ارز
تو عهد پدر یاد دار و بدار / بفرزند همان همچنین یادگار
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس در بستان را به شمشیر
بچهره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
برین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را بپایان رسد
ز رای و ز دانش بکوشه شوند / همان پند دانند کانشنوند
جهان تنگ دارند بر زیردست / ز ایشان شود خوار یزدان پرست
گشاده شود هرچه ما بسته ایم / بیالاید این کز گنه شسته ایم
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
ز یزدان و از ما بر آن کس درود / که تارش خرد باشد و هوش پود

بیاد بکشت اندرین عهد من
نکوشد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه
که تا برنهادم شاهی کلاه

بگیتی کمی شارستان است شش
هوا خشک و از روز آب و نشیب
یکی خواندم خره اردشیر
نگه کرد ز یادش جوان مرد پیر

چو رام اردشیر است شهری دگر
کز و برسوی پارس گردم کده
کز و تازه شد کشور خوزیان
پر از مردم و آسیا سود و زیان

دگر شارسانی برکه اردشیر
هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر بوم میسان و آب فرات
پر از چشمه و چارپای و نبات

دگر شارسان کرد شاپور نام
که موبد ایران شهر شد شادکام
دگر شارسان اورمزد اردشیر
پر از آب و پر گلشن و آبگیر

که خوانی سپاهان و شاه اردشیر
چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون دخمه را برنهادم رخت
تو بسیار ماندی و رفت اردشیر

ببین رنجها بردم اندر جهان
چه بر آشکار و چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد
که بهر روز نیک تو بخت شاد

بگفت این و تاریک شد بخت او
مرو نوش سرو از بر تخت او
چنین است آیین خرم جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان

انوشه کسی کو بزرگی ندید
چه بایستش از بخت شد ناپدید
نکوشند و هم گونه ورزند چیز
ز مردم نشان چیز ماند نیز

سرانجام با خاک باید نهفت
دریغ آن بلندی که باید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را بد نشمریم

بکوشیم بر نیکنامی بتن
کزین نام یابیم بر انجمن
خنک آنکه جایی بگسترد دست
خرد پادشاهان یزدان پرست

چو جام از چهل شست بادم شود
بجنبید تا انگه که کو خوش شود
کنون پادشاهی شاپور گوی
زبان برگشایی و پیروز گوی

بران آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

آغاز داستان است و ستایش شهنشاه

هم آرام از وست و هم کام ازو
هم انجام از وست و فرجام ازو
سپهر و زمان و زمین کرده اوست
کم و بیش گیتی برآورده اوست

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
سراسر بهستی یزدان گواست
جواو را ... کار جهان
شناسنده آشکار و نهان

ازو بر روان محمد درود
چو دانش ز هر بیکی برتر و
سر انجمن بد ز یاران علی
که خوانند او را علی ولی

همه پاک بودند و پرهیزکار
سخنهای او بر گذشت از شمار
بباشد بجزبی بدر بشنفش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

کنون بر سخنها فزایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم از ان پس شهنشاه را
که تا چیست در قسمت کند ما درا

خداوند با فر و با خشم و داد
زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند شمشیر و کوپال و رنج
خداوند ایوان و تاج و گنج

جهاندار با فر نیکی شناس
که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و بیدار و چیره سخن
جوانی بسال و بدانش کهن

همی مشتری ماند از فر او
بجا نیم در سایه پر او
برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم ایدش کو هم غمسان کم

چو خشم آورد کوه ریزان شود
سپهر از ره خاک لرزان شود
پدر بر پدر پادشاهست شاه
بماند همه کشیده دو ماه

بماناد تا جاودان نام او
همه بهتری باد فرجام او
سزا نام کردم جای ورا
بزرگی و آیین و رای ورا

ازو باد آغاز و فرجام نیک
ازو و بدیم اندر جهان نام نیک
زدیدار او تاج روشن بدست
زمه باد الخت جوشن بدست

بماند به مردم پارسا
هر آنکس که شد بر زمین پادشا
همواره روشن از تاج و از تخت او
زمین پایه نامور تخت اوست

برزم اندرون از بر پیل بیات
برزم اندرون آسمان ...
چو در رزم رخشان شود روی او
همی موج خیزد در دریای او

بچنگ شیران شکار اند چند
دو دو دام در زیر بهار و چند
ز آواز گرزش همی پیر در جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

سرش نرگواد آتش یزدوا
جهان بی سرو افسر او مباد
چو شاپور بنشست بر تخت داد
کلاه دلفروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان فرزانه و موبدان

جنگ شاپور با برانوش سپهسالار قیدافه

چنین گفت کای نامدار انجمن
بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر
سراینده دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من
اگر دیده کس ز پیمان من
ورین هرچه گوییم نیوش کنید
اگر خام گوییم نکوهش کنید

چو بدیم کنون راه سود و زیان
دو بخشش نهاده شد اندر جهان
یکی پادشا پاسبان جهان
نگهبان گنج نهان و نهان

دگر شاه با داد و فرهنگ ...
خرد پیکان پاسبان دلست
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستن داد و دانش بود
ز دانش دو دانش بدانش بود
دگرانگه بی آزمون چیز ده
بکوشند بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا
بگاهی خرد رزم شود بی بها

توانگر شود هر که خشنود گشت
دل از در خانه دور داشت
گر آزر و بیش بجا رپیش
بکوشش و نیوش و مزارش

بآسایش و نیکنامی گراید
که ویران شود مرد ناپاکرای
بجز کسان دست یازد کسی
که بهره ندارد ز دانش کسی

مرا از شماران فزونست مهر
کز اخشه نماید همی بر سپهر
همان رسم و آیین شاه اردشیر
بگاهی آوردم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهیم جز از سی یکی
درم تا بلنگر و هم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیران و مردی و پیداوست

زهر کسان بی نیازیم نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شمار اگشاده است راه
بهر یکم با مردم داد خواه

بهر سو فرستیم کار آگهان
بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز بجز آفرین
که بر ماکند مؤبدیک این

جهان و گهان پاک برخواستند
ز بازار آگاهی بیار استند
بشاپور بر آفرین خواندند
ز ره چه بتاجش بر افشاندند

همان تازه شد رسم شاه اردشیر
بد و شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس برگند گشت آگهی
که بیکار شد بخت شاه ...

برادر و شیران خردمند شاه
بشاپور بر تخت و کلاه
ز قیدافه بر کاشتند تا بروم
خروشی برآمد به مرز و بوم

چو آگاهی آمد به شاپور شاه
جهانی تکوس دو نفیر و سپاه
همی راند تا پیش التونیه
سپاهی همه یکدل و یک تن

سپاهی ز قیدافه آمد برون
که از گرد خورشید شد تیره گون
ز التونیه چون ...
بیامد سپهدار ستان مهتری

جنگ شاپور با بزانوش سپهسالار قیصر

[illegible]

نصیحت شاپور اورمزد را و وفات کردن شاپور

[illegible]

بتخت نشستن اورمزد بن شاپور و سخن گفتن

[illegible]

یکی

گفتار در پادشاهی بهرام بن بهرام

[illegible]

گفتار در پادشاهی بهرام بهرامیان و چگونگی آن

[illegible]

گفتار در پادشاهی نرسی و چگونگی آن

[illegible]

الا ای

همه انجمن خواندند آفرین / بدان شاه بیدار دل پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد از آن سرو سالار کهن
بدان رسم شاپور و شاه اردشیر / همیشه شبستان شاه دلپذیر
جهانی سراسر بدو گشته شاد / چه نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار / چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد چو بالای خشک
سهی سرو آزاد گشت همچو کمان / زمان بد گرانشاه را بدگمان
بود از جهان شاد بس روزگار / سر آمد بدان دادگر شهریار
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / بسی آب خونی ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاک زاده پسر

اندرز کردن اورمزد شاه بهرام پسر خود را و نیکوئی کردن

همین پادشاهی نهادت بروی / گر از ننگ و خشم آیدت کم گوی
خم آورده بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه / ز بختی ستمکاره کار آگاه
ز بیدادگردان بگردان دروغ / چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
بپیشه در دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چون بی دانش و چاره گر / نباید که یابد ز پیشت گذر
ز بدان نیابی جز از بدتری / که سوی بدانشی نشان بری
چنان دان که بی شرم بسیار گوی / نه چیند بزرگی بی آب روی
خرد را مده خشم را بنده دار / مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد بگرد تو آز / گناه آورد بیم و خشم و نیاز
همه بردباری کن و راستی / حذر کن ز دل گرمی و کاستی
بپرهیز تا بد نگیرد ت نام / که بدنام گیتی نگردد بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب
ورنگ آوری در سپاها پدید / ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم / ز نابودنیها بخوابید چشم
و گر بد نیاری ز بد بگذرد / دلاور گمانی بسستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه / میانجی خرد را کند بر دو راه
ز سستی نیرزی بکار اندرات / خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی / بریزد دگر تیره آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / و گر چند خواند ترا شهریار
ز هیچی نبود سیر دیدار تست / و گر پای گیری سر آید بدست
اگر فرازی و گر بر نشیب / نباید نهادن سر اندر فریب
بدل نیز اندیشه بد مدار / بداندیش را بد بود روزگار
سپهبد که گشت جهان تنگ کن / بخند در و نامدار انجمن
خرد گیر کارآگه جان تست / نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش گنج و تاج و سپاه / نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نیازی تو با آز و رنج / که بر تو سر آید سرای سپنج
خرد رای جوی با خردمند مرد / ز آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بداندیش را / بنزدی نگه کن پس و پیش را
ستاینده که گور پهنه ... / ستاید کسی راهی ناسزا
شگفت تو جوید همی زان سخن / همان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نباید بکار / تو اورا بگیتی بمردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی / نکوهیده را دل نجاید همی

هر آنکس که

هر آنکس که او از گنه کار خشم / بجوید داستان خرد خود خشم
فزونتر بهر روز افزون شود / شتاب آورد دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا برد / نکوهیده باشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر / تو این داستانها که گفتم بگیر
گشاده دست باشد و راستکار / نشانه بدان زان نشان گشت سست
زبان را و دلت با خرد راست کن / همی زان بترسم که گویی سخن
هر آنکس که ماند ز بخشش نهفت / همه رای و گفتار او نغز نیست
هر آنگه که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای بر انجمن
گرت رای با آزمایش بود / همه رزمت اندر فزایش بود
شود جانت شاد و دشمن ز زیر تر / دل و مغز را بیت جهانگیر تر
کسی را که پیشه دشد هوا / چنان دان که از آزایش بگردد هوا
اگر دست یابد ترا آزه رو / بخواهدت سازش ز رنگ بو
تو با دشمنت رزم بی رنگ دار / بداندیش بد چهره بر سنگ داد
به ارزانیان بخشش هر چه بود / که گنج تو آرای جان را از است
بکش جان و دل تا توانی ز رنگ / که رشک آورد گرم دوزخی رنگ
هر آنگه که رشک آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا
جوانمرد تر بود فرخ دبیر / جهاندار و مهتاب پیش وزیر
جهاندار بر زندگی باد سرد / شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو روز کین رنج با جود تیره شد / از آن درد بهرام دل خیره شد
چو رنگ رخ شاه زر فام شد / همه زار پیش پدر بهرام شد
چهل روز بد سوگوار و نژند / برآورد چنگال بخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز کین و گهی پر ز مهر
برفت و فرو ماند شاه مهی / بفرزند بسپرد تخت مهی
کنون کار دیهیم بهرام ساز / که در پادشاهی بماند دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر

بر تخت نشستن بهرام بن اورمزد و سخن گفتن با موبدان

دل و مغز شان ز مرگ پدر
سر سال و سه ماه و بیست روز / تهی ماند زو تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان / برفتند پیشش کمر بر میان
بر و خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو مانی بجای
که تاج کیی تا که گشت راست / پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد / از آن رفته جان تو بیدرد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کنداوران
ز دهقان و از تخم خسرو پرست / ز گیتی سوی بد میازید دست
بدانید کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
اگر سر بپیچید دست از هوا / هوا را مدارید فرمانروا
کسی کو بپرهیزد از گنج خویش / نیالاید اندر بدی بهانش
بدین گیتی هموار خرم بود / برفتن ز خصمانش بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه و دین را پناهی بود / که دین را سر و کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیار تر / همان در زمین او بی آزار تر
که با راستی دلش شاد دار / جهان بی تن مرد دانا مدار
چو بر دشمنی بر توانا بود / ز بی لشکری ویژه دانا بود
بتیره ز خوبی میازید جوی / بپرهیز و گرد سپه بر مپوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه / چنان دانکه هر سه بر آرند راه
بکاهد از اندیشه کارگشت / پشیمان شود پس چو بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی و خرم بهشت

سرانجام هم روز تو بگذرد / بپیمود وانگه بسی بی پسر
چمان روز گر رستمی ... / چه پاسخ گری روز فرخ ...
بگفت این و چادر بسر در کشید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همان روز گفتی که از رسی بود / همان تخت و دیهیم و کرسی بود
چنین است آیین ازار و نیاز

گفتار در پادشاهی اورمزد نرسی و چگونگی آن

ز آهیره و جزم کرم سپاس است
چو بر گاه شد اورمزد بزرگ / زنخچیر کوتاه شد دست گرگ
بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز کردان نیکی و هم / چو کیوان و بهرام و هور آورید
از او دید پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم و شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیاید ز بی مغز مرد / بد سگالان تا توانی مگرد
همان نیز با مرد خواهد رای / اگر چند گیری پس تکیه گاه ای
ببخشش هر آنکس که گیرد سپاس / نخواهدش بخشنده یزدان شناس
ستاننده گر ما سپاس است نیز / سزد گر ندارد کس او را بچیز
هراسان بود مردم سخت کار / که او را نباشد کسی دوستدار
و گر سستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا ای ز رای رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار / نباشی جهانجوی و مردم شمار
گر خوشتن اندر ای زرگ / و گر کاه یابی نکردی سترگ
چو بدجو شود مرد در پیش جوز / همی بینه آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت / نزادی و نه داشتی جای تخت
دگر باز گیرد از او خواسته / شود جان و مغزش از دانش آراسته
ببی چیزی و بدخوبی سازد او / مدار از خرد کردن آزرد او
نه چیزی ده و دانش و رای و هش / نه دین و نه خشنودی دادگر
شمار است بی روز و هفته بیاد / بداندیش را جان نژندی کند باد
برو انجمن آفرین ساختند / خود از سوگ شاهان بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپید / گل از رنگ گشتن چو کافور زرد
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور / بمرد و نشاهی نبودش پسر
چنان نامور مرد شیرین سخن / بنوی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود کار جهان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر تخت او خوار بگذاشتند
بخندید زمان بخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو بیجان زلفش خط معقلی
مسلسل یکی اندرو کرد بافته / بنده زرد هم رشک بر بافته
بر چهره را چه بد در نهان / از آن خوب رخ شد جهان شادمان
بسر بر ش تاجی برافراختند / بر آن تاج زر درم ریختند
چهل روز بگذشت از این خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست / بدو سایه رایت بخردیست
چهل روزه شد آن دو هفته بخواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر / چو آویختند از برش تاج زر
چو آن خورد را سیر آمد نشیب

گفتار در پادشاهی شاپور بن اورمزد بن نرسی

نوشتند نامش میان حریر
چهل روز را زیران تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی

بشاهی برو آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی پیش او بود و جام / خردمند شایسته و شادکام
بماند بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همیداشت با داد و رای / سپه را نبد کوته از رهنمای
بیاکند گنج و سپاه و درا / بیاراست ایوان و گاه و درا
چنین تا برآمد برین چند سال / بر افراخت آن کودک خردیال
نشسته شبی شاه در طیسفون / خردمند مردم بد پیش اندرون
دو آنگه که خورشید برشد ز گرد / پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود / بموبد چنین گفت کین چیست رود
چنین گفت موبد بدان شاهزاد / گرامی یکی نیک پی دل شاد چند گرود
کنون مرد بازاری و چاره جوی / ز هر سو بخانه ز بد بر زدی
چو بر دجله یک پل گذر نیست / چنین تنگ پل در بیابان پر
بترسد همی هر کس از خشم کس / چنین تا به روشن چو بانگ خروش
چنین گفت شاپور با موبد آن / گرامی پاک دل نامور بخردان
یکی دیگر اکنون ببایدش زدن / شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما / گر از لشکر و زیردستان ما
برفتن نباشند از ایشان برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شادگشتند سخت / که سبز آمد آن تازه رسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
از آن شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان برش
ز دودی بفرهنگ جائی رسید / گر آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رزم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی کمر بسته بهرام شاه
تن خویش را از در خور کرد / نشستنگه خود بانجمن کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز پاکان خویش
چو پیچید بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از پارسی / ز بحرین و از کرد و از قادسی
بیامد بر آمن طیسفون / سپاهی ز اندازه بر افزون
بتاراج دادن بوم و بر / گرانبود تا او بیامد بسر
چو آگاه شد عمه شهریار / نگونشه بد نام آن نوبهار
بماند با ایوان او ماهروی / همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز ایوانش ربود و کردند اسیر / که دانا نبود و نه دانش پذیر
چو یک سال از آن یکسو طایر بماند / ز اندیشگان دل پر از درد ماند
ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه / تو گفتی که از نیست با تاج و گاه
پدید آمد که نامش گردش چو دید / که دختش همی ملک پیدا ش ...
چو شاپور را سال شد بیست و شش / مهی دوش کی گشت خورشید فش
بهشت آمد و لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پایی هیون / به پیش اندرون مرد هندرهنمون
هیونان بر نشستند و پیلان بمست / برفتند گردان خسرو پرست
از آن پس خود و نزگان بر نشست / میان کینه تاختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر بهر دو میان
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر / ز رنجشان گرفته جنگ خیدان اسیر
گرانمایه دان دید آن کس / برفتند از آن ماندگان در پیس
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروشی آمد از کودک و مرد و زن

بیرون آمدن دایه مالکه در شب از حصار و بدست شاپور آوردن

گفتار در رفتن شاپور بروم بطریق سوداگری

به جوانیست

حکایت شاپور و گرفتن او ازبند قیصر با ماهروی قیصر

گزاینین

همان تیغ و کوپال و برگستوان همه مغفر و جوشن هندوان

گفتار در گریختن شاپور با کنیزک قیصر
از بارگاه قیصر و آمدن بایران و پادشاهی او

دل شیر و چنگ پلنگ و هش

آمدن بزرگان شاپور نزدیک او و شبیخون کردن
بر قیصر و گرفتن او را

جهاندار و برگوی و رهنمای
نگاهی که بد در نهان مهتری

چو شب سر کشید از دو نقش سیاه
ابا مرزبانان همه گرد آمدند

نامه شاپور به بزرگان ایران و در بند کردن قیصر را

جنگ یانس با شاپور شاه و شکست خوردن یانس

آمدن برانوش نزدیک شاپور شاه

آمدن مانی پیش شاپور و دعوی پیغمبری کردن

پیامبری شاه را یار خواست

زمانی فرستادن تنها براند

بگفتار و نگفتار او گرد ...

چو نومید گشت او ز چرخ بلند

بدی را بگیتی نشیمن نماند

پادشاهی دادن شاپور را به خود اردشیر را

پسر بد یکی خورد شاپور نام

توانا و دانا نبود و زیان

در پادشاهی اردشیر برادر شاپور

بر پایه تخت زرین نشست

به بپذیرید این رای و آرام من

از ایرا که فرزند او بود خرد

شود در ز داد و تاج و تخت ارجمند

گفتار در پادشاهی شاپور بن شاپور

چو شاپور بنشست بر جای عم

بمردی که بد داشت سامان خویش

جهاندیده و رای زن موبدان

در پادشاهی بهرام بن شاپور گوید

مقوله در مولود بهرام گور گوید

در بیان پدید آمدن بهرام گور

بجالاکی کرد از بر و دستی / همه کام زیبایی و ورزشی
ازان دو ستاره یکی جنگ زن / دگر کار بزم چون سهیل یمن
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون جشن کمین
جز از کوی و میدان نبودش کار / کهی رزم جو کان دگاهی شکار

در شکار کردن بهرام گور و چالاکی آن

جهان بد کرکیر و زیبا انجمن / بچهر که رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش چو بیجاده بود
بر پشت هیون کران برنشست / ابا بربط آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او / همیشه لب آشتی جام او
برو در شکارش هیون چار سی / که پیشش بدی جابجا بار اسپی
فرو هشته رو چار بودی رکیب / همیاختی در فراز و نشیب
رکابش بد زرین و سیمین یکی / همان هر یکی کو هر آگین
همان از بر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بریش اندر آمد شکار آهوی جفت / جوانمرد خندان به آزاده گفت
کی ای ماه من چون کمان را به زه / درآرم به شست اندر آرم گره
کدام آهو افکند خواهی به تیر / که ماده‌ش جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / به آهو نجویند مردان نبرد
توان ماده را نر گردان به تیر / شود ماده را تیر تو نره شیر
ازان پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز با گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت از دشت آرام شور
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت / بدستان در آورد نخجیر دشت
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر براند / بچرم کمان مهره در مهره ماند
بکوشش یکی آهو اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
بگاز آمد گوش آهو اندر زمان / همی تیر اندرون راند جادو کمان
سرو گوش و پایش بهم بر بدوخت / بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام زود از زین / نگونسار بر زد در روی زمین
هیون اندر آمد چو چهره براند / بزد دست چنگش نگون در فکند
چنین گفت کای بی خرد چنگ زن / چه بایست جستن بکارم شکن
اگر کند بودی گشاد برم / ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد / بنخجیر ازان پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخجیر رفت او بیوز و باز
بر آن کوه بر یکی شیر دید / که بر پشت گوری همی بر درید
بر آورد زاغ سیه را بزه / بنهدی بشست و بستد گره
دل گور بر دوخت با پشت شیر / پر از خون هژبر و گور زیر
چو او گور و شیر دلاور گشت / بایوان خرامید چنگی بهشت
دگر هفته نعمان و منذر براه / همی رفت با او به نخجیرگاه

شکار کردن بهرام گور با نعمان و منذر

بسی آهو و مرد از تازیان / گرازیدن سی را جو در میان
همی رفت منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دید او جایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید
کمان را بمالید خندان بچنگ / بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان / بران تا سر آرد بدیشان زمان
همی زد شکافیده بر مرغ تیر / دل ایشان ز بندم دگر کیر

بیکسو سواری

بیکسو سواری بران هر سه بود / همان تیر از آن تیر برتر نبود
برفتند آنگه به ما در ار / بیکسوی زد بود در خشم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی / همان تیر داران بر فانجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شاد مانم چو گلبن ببار
مبادا که خشم آورد ماه نو / دیاست گردد کمرگاه نو
هم آنگه چو منذر بایوان رسید / ز بهرام دانش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن سران بر زش انجمن
بفرمود تا زخم او را به تیر / مصور نگارد بسند در حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت / بلند اشتری زیر و در چنگ جفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده ازو چرب دستی و زور
شترمرغ و آهو و آن نغز تیر / ز ره بر سیه ساده شد چون حریر
سواری بدافکند زی شهریار / فرستاد نزدیک آن نامدار
فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه سرکش آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند
ازان پس بهر با جو گردی شکار / همی نامه‌ای نزد بر شهریار
ز آخر از زین و سیمین لگام / ده اسپ گرانمایه زرین ستام
ز گستردنیها و هم چند چیز / ز رنگ و طلا و زیبایی و زرکار و خز
ز گنج جهاندار نعمان ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
پدر آرزو کرد بهرام را / چه بهرام خورشید بد کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هر چند ماندم بر تو دلیر
همان آرزوی پدر خیزدم / جوانم شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن مایه ور شهریار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هرچه بد معدنش در عدن
چه نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او فر و گاه بود
چنین تا بشهر سطخر آمدند / گرازان شهزاده نخجیر آمدند

آمدن بهرام گور باصطخر شیراز بخدمت پدر

ازان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز فرزند و نعمان تازی براه
پذیره شدش بیشتر موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
پیاده هم ابگاه زد پدر / چو دیدش پدر در بر و در
بپرسش کیی گفت او سرفراز / جهاندار بشناخت و بردش نماز
چو بهرام را دید بیدار شاه / بدان فر و آن شاخ و آن گرز و گاه
شگفتی فرو ماند از کار او / ز بالا و دیدار و فرهنگ او
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
بنعمان درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور او پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نپیچید سر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا باز گردد براه
شبی کس فرستاد و او را بخواند / بر ایوان بتخت شهی بر نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که شاهزاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداش او زو دست / شبان تیره روز ... مست
پسندیدم این رای و فرهنگ او / کسی چون سپردم به هنگ او
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار و گنجش چو پنجه هزار / بداد و بها جامه از شهریار
ز آخر ز زرین و سیمین لگام / ده اسپ گرانمایه با نام

بگسترد دیبا و هم بنده و خز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران ببرد / یکایک بنعمان منذر سپرد
بشادی در گشت منذر گشاد / بر اندازه پاداش او هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود درخور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند او / گشاد اهنین جست پیوند او
چناداش انگار یارم هی / چو این پیر سر را قرارم هی
که از مهر فرزند من او چه کرد / بکارش شب و روز پیچیده درد
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من اید ز بخت و زشور
که این بود چشم امیدم ز شاه / کند میان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت آنچه او از شهان / ز بیداد و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر سر و بر نهاد
وزان بد بهانه شادی نمود / بر آن آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر شگفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
چو آن نامه برخواند بخشش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان رود پاسخ نوشت / سخنهای بایسته فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مکن سر پیچی ز پند پدر
بنیک و بد شاه خورسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدیها شکیبا که هوای جهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای / تو آزار جز هیچ منهی بجای
دلی را پر از مهر دارد سپهر / دلی پر ز مهر و پر از جنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان چون چماند ببایدت چمید
ازین پس بتا هر چه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم که مردل ز دری بر بخت / بیرزد بیاکند و رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک تو بهر شکار
که روشن کند جان تاریک تو / فرستادم اینک بنزدیک تو
پرستار کو ماههای تو بود / برده درون دلگشای تو بود
بزنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
گرو دیگر و تخت بسیار نیز / ازین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
توان بد خوی را فرستاد جهان / جدا کرد و شوای اندر نهان
فرستاد زان تازیان ده سوار / سخن گوی و بیدار دل دوستدار
رسید نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه دل ز اندیشه آزاد شد
وزان پس بایوان خود شاه گرفت / پرستش همی کار او در گرفت

خشم گرفتن پدر بهرام گور از بهرام گور و چگونگی آن

چنان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود برپای در پیش شاه
چو شد تیره از پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بخفتن یکی بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کو را ببر / کزین پس مپندار کلاه و کمر
بو خانه زندان کن و بازگرد / ز ایوان برون کام و ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باج روم / فرستاده قیصر بر آن مرز و بوم

چو آگاه شد

چو آمد به شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام نزدیک او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر چه چیزی بیابد ز شاه / ازو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر رها بخشدم / مگر بخت پژمرده بیدار شدم
سوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز بابام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد زان آرزو کام او
دل آزرده بهرام از او شاد گشت / ازان بند بی مایه آزاد گشت
بدو روی بخشید بسیار چیز / از آنجا که رفتن آمد تیز
همه دردمندان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان شناس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران با پیر رای
چو منذر بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد / همیگفت بهرام چاره و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اینت اندوه چیست
که هرگز نباید براه خرد / ز کردار بد تخم کینه خورد
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گیرد در شوم اختر نژاد
فرود آورید پش آنجا که بود / ز آن نیکوی نیکویها فزود
بجز رزم و میدان نبودیش کار / و بالخشش و کوشش کارزار
وزان پس همه شادی یزدگرد / جهان گشت بر بود چون باد و گرد
باختر شناسان بفرمود شاه / که تا گرد هر کس با اختر نگاه
ببین تا چه چندی زمانه گذشت / بایوان پدر بود فرخ بدست
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
که تا کی بود در جهان مرگ او / بجا تیره گردد سر ترگ او
چو باشند گیاشیدان روزگار / که پژمرده گردد گل شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت جهاندار بد رو شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
ز آزادور دشت با بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بدانجا که بر بود هوش او / چو این راز بگذشت بر گوش او
ازین دانش ار یاد گیری بدست / که این راز در پرده ایزد است
چو بشنید از شاه سوگند خورد / بخراد و برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم

رفتن یزدگرد به چشمه سو و چگونگی آن

برین بر بگذشت گردون سه ماه / زمانه نگوس اندرون شاه
چو بگذشت دیگر شبان یار مه / بدو بازگرد او بر بی بهانه
ز بینیش بگشاد گرم و زخون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بیامد یکی خسته بسی زنگ / دگر هفته خون آمدی چون سنگ
بدو گفت موبد که ای شهریار / بکشتی تو آزار پروردگار
تو گفتی که بگرزم آهنگ مرگ / چو باد خزان آید از شاخ برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمه سو کرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگویی بزاری بر آن تیره خاک
بگوی که من بنده‌ام ناتوان / ز ده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا روانم نجست / به پیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه این پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز زاران همی بد اندران / ز بینیش کی که همی رفت خون

چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید / بدان آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی بیامد ز بینیش خون / بخورد و بیاسود بار ستون
منی کرد و گفت این آیین مرا / نشستن چه بایست چندی بجای
چو گرد کمتی گرد شاه دژم / گر از خویشتن دید یکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد کوتاه چون گور تنگ
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپه اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده کرد تاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه
بنزدیک آن اسب شد شادکام / بزین برنهادن همی گشت رام
چو زین برنهادش لگام و تنگ / بپیچید بر جای تا آن نهنگ
پس پای او شد که بندد دم / خروشان شد آن باره مانند دم
بغرید و یک جفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو او کردش آسانی رها / برستی تن او نیاز و دها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردنده خورشید و ماه
چو او کشته شد اسب آبی چو گرد / بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندران چشمه شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاه ارزمان آوریده بطوس
همه جامها را بکردند چاک / همی ریختند از بر یال خاک
از آن پس بکافید موبد تنش / میان تهی کاه و مغز سرش
بیاکند یکسر بکافور و مشک / بدیباش دادند و کردند خشک
بتابوت زرین ورا در درج / سوی پارس بردند ...
چنین است رسم سرای سپنج / چو آرام یابی بترس از گزند
تو را می و با تو جهان رام نیست / جوانان خورد ده آید بر از کام
بسته بدان این اهلی گناه / چو باشد کسی را بدی دستگاه
چو ور ده همه شد شهریار جهان / از ایران فرستند گردان جهان
چو گستهم کو پیل کشتی زراب / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و بارش آفرینان / چو برزو ز ... افکنی گرزیان
دگر هر که بودند ز ایرانیان / بزرگان و کنداوران جهان
بگاخوارشان و آشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گوینده کو باشد پیر / گرامی نمانداران و بیدار ویر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / پراکندن از رنج و درویش گنج
جهاندار ما تا جهان آفرید / ازین شاه ناپاکتر کس ندید
نخواهیم ازین تخمه یکسر کسی / نیازش بیزدان بنالیم بسی
سرافراز بهرام فرزند اوست / که مغز و دل و رای پیوند اوست
ز منذر گرفته سخن سر بسر / نخواهیم بخت بیداد گر
بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند ز ایرانیان
کزین تخمه کس را نباشد شهی / نخواهیم بر تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الان شاه چون پارس ... / چو پیروز ... ز زرین کلاه
همی هر کی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا چرخ ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سر بسر / چو از تخت گم شد سر تاجور

بایران آورد

بایران رود موبد و پهلوان / هر آنکس که بود از در خسروان
بدین کار در پارس گرد آمدند / بسی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست / نه بینند تا از در کار کیست
بهم بخشنده داد گر / که بند دریغست زرین کمر
که آشوب بنشاندار زور کار / جهان مر خرابست بی شهریار
یکی پیر بد مرد جشن بنام / جوانمرد و روشن دل و شادکام

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر خود

همه انجمن سرفرازان بدر / بود انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / بمرد اندر از لی جهان بداد
پسر ز پدر کردان بد و تاج و گاه / بمرد و همه نام شاهی ببرد
یکی مرد در گاه بنشاندند / که از چرخ ... بخشید آب شور
بیدت آن سرافراز شاهان بمرد / کران تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او هیچ اوست / بشاهی همی خرمش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / ز مرگ پدرش دلش مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / از آن پس پدر یافت اسمر و راد
چو بشنید بهرام رخ را بکند / سر ماه نو را ابا بارگاه
برفتند نعمان و منذر بهم / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / یکی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند زان پس به پند / همه تازیان پیش و کم
همه در برا با شاه گریان شدند / نجویای ز پاکی را آمدیم
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / گرامی دو سه شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / که اکنون گذشته ز ما بار نور
اگر چند ولی این رسم شهریار / ز نفس چون ستم بینم و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / گسسته شود بیکند فروشی
ز رنجش سواران آن ده هاک / بدین دشت آن ... منذر
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / شود جای زیرا تازیان بی خاک
ز ایرانیان شیده یاری کنید / برین دشت جای شکار است
تو ای شاه چنین نزاده باش / بگرتا پاسخ چه افکند بن
چنین گفت کین روز کار نیست / که نعمان و منذر بکنند بدین
ز پس جهاندار در خواسته / همه سال با تاج و با باره باش
همه نامداران برین هم سخن / یکی لشکری ساز شایان نو
ز شیبان و قیسیان ده هزار / همه تاختن را بیار استند
بفرمود نعمان منذر که رو / که خوار اند ایرانیان پیش من
بر ایشان نمانیم بسی تیغ و تیر / فراز آوریدار در کار زار
چنین گفت منذر که ای تیغ زن / فتانم ز ایشان یکی رستخیز
من ایرانیان را نمانم که شاه / کدامست با تاج و گنج و سپاه

لشکر کشیدن نعمان منذر با ایران به غارت کردن

بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا لشکر آرایشان بر ده / همه روی کشور بهم بر زدند
ز دشوریان تا در طیسفون / زمین جز بهشت ز زر و لعل وز
زن و کودک خرد و بردند اسیر / کس آن رنج را چاره دستگیر
ز تاراج و غارت نبد جای / که بیکار رفت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین / بترک و بچین و بهند و بکین
که شد تخت ایران ز شاهی تهی / گیتی ... ز شاهی تهی
همه تاختن را بیاراستند / به بیداد از جای برخاستند

چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که یارست تخت کیی را بسود
بیاران همی هر کسی داشت جفت / ابا مشتری هر که گردن فرفت
چو ایرانیان آگهی یافتند / بتا یک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند زان کار یکسر ستوه / نشستند یک جا و گشتند گروه
که این کار را از در اندر زدست / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند موبد فرستاده را / سخن گوی و بینا دل آزاده را
یکی نام آن گو جوانوی بود / دبیر و بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان از انجام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و توران توی / بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت ماند ز شاهان تهی / ز خون هر زمان تیر در تاج شد
چو گفتیم با شی خداوند مرز / کنامی ز دار از تو دیدیم ارز
کنون غارت آمد ز تو فوج و کین / بهر جای تاراج و آویختن
بسودی چنین پیش این پیش بد / ز نفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / بپیران سر این بود دادایت
جز از تو کی داور دیگر است / که اندیشه برتر از برتر است
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن بزرگ کار داران شنید

رسیدن جوانوی ایلچی بنزد نعمان منذر

جوانوی دانا ز پیش سران / چنان سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / ز پاسخ ز دو پیچ گشاد لب
چنین گفت کای دانش علم ... / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی با یگه گفتی بهرام شاه / جوانیست بگوی عمارت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید دانسته ... / برو آفرین کرد و بنهاد گرد
از آن برز و بالا ... / فرو ماند چنان دل اندر شگفت
همی ای چگونه گفتی آرزوی او / همی بوی مشک آید از موی او
... / بپاسخ سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره گشت / ز دیدار چشم و دانش خیره ...
پرسید بسیار و بنواختش / بجایی بر تخت بنشاختش
چو گستیخ شد و پرسید شاه / گرانمایه ... نشستی براد
از آن پس بپرسیدش از کار اوی / هم اکنون گیج یابی ز ما
سخنها همه گفت و نامه بداد / بجایی که آورده بد کرد یاد
فرستاد با او یکی پر خرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس

جواب نامه ایرانیان از نعمان منذر بفرموده بهرام شاه

ز دان پس کرتابه دار و جام / از و بشنود پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او در شگفت
چو بشنید از و مرد دانا سخن / مران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پر خرد / هر آنکس که بر دیگری بر ... ید
شنیدم همه هر چه داری پیام / و زان نامداری که گفتی سلام
چنین گوی کین بد که کرد از نخست / که بیهوده دیگر ... جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشند / همه دامن خویش در خون کشند
گراید و گر من بود ... / برابر آیجان ز ... شکن

جوانوی روی شهنشاه دید / و زان خیره چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و مردی و بخت را
ز منذر چو بشنید آن سخن / یکی روشن ... دست بن
چنین داد پاسخ کر ای سرفراز / بد تا ز هر کسی بی نیاز
ز ایرانیان گوهر ... شده / و ز آن ... کان شده
کنون من یکی با تو گویم سخن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گور / بخواهید باید ابا جنگ ... زور
ترا با شهنشاه بهرام کرد / سراسر زمین ... باید سپرد
بگویی تو زین آنچه اندر خورد / خردمندی و دوری از خشم و درد
ز کردار بد دور داری منش / بپیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد / کسی کو رسد ... باد
خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند با انجمن
شهنشاه ایران ... ز مین / بباران ... انجمن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار / همه نیزه داران در کارزار

آمدن بهرام شاه با نعمان منذر با ایران زمین

دلیرانشان ... آباد کرد / ... با یاد کرد
چو آگاهی این ... رسید / جوانوی ... ایران رسید
بزرگان ایران که او ... شدند / ز آن دشت بالی ... سپه کشید
ز یزدان همی خواستند ... رزم / ... شادی و بزم
چو منذر بنزدیک بهرام رسید / به بهرام ... شهر یمن
سراپرده زد پیر بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
کنون جنگ ساز یم یا گفتگو / چو لشکر بروی اندر آمد ز دو
بمنذر چنین گفت کای رای زن / نوابد ... پیاری جوان
سخن گوی از ایشان و بشنو سخن / کسی تیره گردد تو تیزی مکن
چنین گفت منذر ز مهار الجوان / گرا خواند خواهند شاه جهان
چو ایشان نشستند چاره کنیم / گر آسان بود کینه پنهان کنیم
بگویم تا چه هست شان در نهان / بپیچید دخوی پلنگ و ز رنم
من این دشت چون رزم بود در خم / ز خورشید تابان ز نیزه کنم
و زاید ... جاکامین جنگ آوری / چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / سکیبایی و دانش و سنگ تو
رانم گر بینند چهر ترا / کلاه اور جای تخت را
گراید و گر هم گرده اند رده / نخواهند جز تو کسی تخت را
نخواهند بردن همی ز تو گاه / بر آنکیزیم اندر جهان رستخیز
ببینی بره های جهان مر / من و این سواران و شمشیر تیز
ندامی تو با داد تن جهان / همان رسم و آیین دو راه
سه دیگر که چون آن چنین کار بات / چو بینند بیمار سیاه مرا
همان ایزد داد گر یار باد / بپرهیز برکرد باید درست
کسی را جز از تو نخواهند شاه / همی یاد شاهی کم مرا نشست
گو ز جای تاج و ز جای کاه / بخندید و شاد این دلش و دمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز منذر چو شاه این سخنها شنید
ردان و بزرگان ایران گروه

آمدن بزرگان ایران نزدیک بهرام شاه و قبول کردن او پادشاهی

بنید و شدن را بیار استند / یکی دانش انجمن خواستند
نهاد منذر از تخت عاج / بسر برنهاد آن بهاگیر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان / جایست کو بود شاه جهان
ز یکسو بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان دیگر نشست

نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ
نه پیدا همی بر هوا پر زاغ

نه چیزی پدید است تا چو درو

همه کارها شد سر اندر نشیب
مر این تیره گیرد هوا اندر نشیب

بدین تیرگی روز و هم خراج
کنون داستانی بگویم شگفت

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
جهاندار بینا و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری

خداوند داد و خداوند رای
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت

وزو دادم از نیکویها نوید
شما هم بدو نیز دارید امید

زبان برگشادند ایرانیان
که بستیم با مهر کین را میان
که بر تاج گیتی بر تو فرخنده باد

شب تیره بود اندر آن گفتگوی چو خورشید بنمود رخشنده روی
به آرام بنشست بر گاه شاه برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران گرامی دلیران و کنداوران
به یزدان گراییم و از وی کنیم بنازیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و بر سوی آتش شتافت یکی بار کاهش بیاراستند
سه دیگر که بر تخت بنشست گفت گر ایدون پرستش نباید نهفت
به هستی یزدان گواهی دهیم روان را بدین آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ز نیک و ز بد نیست ما را گریز
کسی کو نگردد به روز شمار مر او را تو با دین و دانش مدار
به روز چهارم چو بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
چنین گفت کز گنج من بگذرید هم شاد و خرم مردم شادمان
هم خواسته سرای سپنج نه از بار گشتن به بیکار و رنج
گذشت جاودان کند رود کس از آز تا چند اندر خورد
به پنجم چنین گفت کز رنج کس بیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشش بجوییم خرم بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت کز مردم بدنژاد مبادا که جوییم هرگز شکست
جهانی ز دشمن هراسان کنیم بداندیشگان را هراسان کنیم
به هفتم چنین گفت کای موبدان خردمند و بیدار دیده جهان
چو با مرد هشیار زیبی کنیم همان با خردمند چیزی کنیم
هر آنکس که با ما فسازد کرم بدی پیش جنبندگان کز درم
هر آنکس که فرمان ما کرد نیز غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشت خوشست و فرو دست شاه چو آنوی را خواند زان بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد بگیرد جهان از پاک دادار یاد
پذیرفتم آن را که فرمان برد گناه آن سگالد که در راه بد
نشستیم بر تخت فرخ پدر بر آیین طهمورث دادگر
مر او را ز نیاکان فزونی کنم شما را بدین رهنمونی کنم
بدان این دو راه درست معتبرم ز راه نیاکان هو ز نکه زرم
نخستین کز ایزد پیشین بداد براهیم پیغمبر راست گوی
بخواری کسی کو نبیند بسی اگر چه از او گردی آید بسی
همه پادشاهان بر این آیین خویش نگهبان مرز و نگهبان کیش
نجوید از این جز هم پادشا خنک مرد زیرک پارسا
نخواهیم اکندن زر به گنج که از گنج درویش ماند برنج
گرایدون ز نا گاهی دهد وزین آفرین بی نیازی دهد
یکی را چنین نامه خواهید نیز گران جاودان تاج باید و چیز
زمانه همه پادشاهان درود بویژه که گوهرش باشد تبود
نهاد آن به نامه بر آن تکین و ستادگان جویبار آفرین
برفتند با نامه موبدان سواران جنگاور و بخردان
دگر روز چون ... پیاده و کوه و بیابان و خواب
به نزدیک هر منشور شد آگه که بهرام بنشست بر گاه شاه
که از گنج گردی که نزدیک شاه ز کردار ما تا بخشد گناه
که چون ما ندیدیم از بد یزد کرد که چون در تن ما زرد
ز بیداوی و درد آزاد را ا ... بهرام ایران کو ... که از شاه بود ...

نشستند و جشن پدر کرد و زم چو جای سپه وار بهرام نرم
بیاراست ایوان شاهنشهی ز خورشید بنمود رخ فرهی
بهر جای خوانی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
سیه روز جشن آبی سور بود علم از گل و شاخ جهان دور بود
همه مهتران خواندند آفرین بر آن شاه بیدار با داد و دین
پدر ... دهقان جنگ ز گوهر ... شاید نگ
کسی آمد و بخشش او ... همان آمد و با گوشش او بهشت
پیاده و پس خلعت ... همان اسب و هم جامه پهلوی
شهنشاه و خسرو دیهیمی رسید ز اسب اندر آمد گرامی رسید
ور ا پهلوان کرد بر لشکرش بدان تا به آیین بود کشورش
در گنج بگشاد و روزی بداد سپه را همی زر دینار داد
کی بود ور اما ایران برد گاه شمار جهان و شاه ز گناه
زبانی که بد بود از ایرانیان بود مهر تا ماه از میان
زبانی که بد بد جهان سرسر همه بر کوهش نیک ... دگر
بخشید و دیوان آتش نهاد همه شهریاران بگفت شاد
رفتند پیش آتش که به بایوان او رو بخش بنده
ازان پس بفرمود گار آگهان کی نابگرد مر کرد جهان
جهان آشتی و آمد شهریار گرا ازوی کار اکند خوانستار
رد و موبد و مرزبان هر که بود که آواز بهرام اسان نخود بود
بفرمود تا هر که بد داد جوی سوی موبد موبدان رو نهی
گرامی ز نیرو ستانی بیدار شاه ز غم دور شید و دور از گناه
به گیتی به یزدان پناهید و بس که دارند دادست و فریادرس
بد و نیکوییها بر افروختن کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
بجنبید کز چند شان به بنده چو جای ار زور کی بهره جسته
دو هم روز رفت سپهر گرده بگفت که نعمان و منذر جه گفت
ازان پس در گنج بگشاد و شاد سرا سر همه بر نعمان و منذر رسید
همان آمد و این شاهنشهی گهر بخشش به دو سوی خیش
بلاد و پیش ز ریگ ... سپه را سراسر همی سیم داد
بفرمود پس گنج شب بند نبرد جوان نوی بیدار با دو ... هم
و نیرانی و دانا با دو ... تو بادیو سپه داد و کرد شمار
چو آگه شدند آن سخن مهر کسی همه مهتر کن آتش افشاندند
کسی را نگا بده به یزد کرد دو ستاده خلعت پدر مهتری
سراسر به درگاه شاه آمدند چو فرمانش آمد کسی را بجای
ازان پس ز نکس کینه آز هر آنکس که بگریزد از فرمان ما
هر آنکس که از داد بگرد ... ما
که با گوهر و داد و بود شاه گرا بود شایسته دستار خسته
سپهبد ز خودی ز خود ... نیرو و مهربان این یک از آخشید
بد نیاد دو تا جهان ز بخت گاه جوانوی رفت و ایشان نبرد
ز ایوان شاهی برفتند شاد بر گاه فرخنده بنشاندش
چو گستران نامدار جوان بگشش همه و شاهی بر
بیامد بر گاه شاه مردم پذیر که نزدیک او بد شمار درم
ز بهر درم سوی کیوان شتند بادیان درم را هزاران هزار
همی آفرین خواند هر کس بسی که بهرام بر آفرین خوارم
بخواند و پیک شهرستان کرد بر بخشید و هم درستان فروز
کشاده دل و ... منادی گر و بر در ... سپاه
گیاه و اوابادان ... ز زر همچنین فرستاده را دو ... جاه
به دادم و دانا و ... بود

کراید و دگر نیز و بد کار گاه همه شهر ایران بگفتار او
همه بزم و نخچیر گاه را شد بر مردی عصای بد دست
بر بام مردی به سیم و زر پرسید از مهتران کهن
چنین گفت باز دیگر یار سال یک شیر و ز سیاره دگاه
بر بام بی بر چو دست رفت منادی کردی ساز فرمود شاه
همی بود تا روز گشت آفتاب کز من بر گتیم کز ایران پیام
بشد شاد و لنبک آواز اوم کر با تو و تن بدی به سبب
بپوشید شاهی بگسترد و یش یکی کاستان در بر خورد و نیز
ندیدا گر لنبک برود او شاد همی بود بهرام بنگ نیست
بگفت آن شب و ماند وی بگاه یکی امروز مهمان من با بس نیست
چنین گفت با آگاهی بهتر بیامد ستی از من گر دست
بگام دل مانده و گرد گاه رفتند شادان و دلاب سرو
در اسب و میدان دیگان کو چنان که کاروری گچر ...

حکایت بهرام با شتربان و درویشی بخشنده

چهودی توانگرینه به گهر بگفتار آن پیر سر ز ... جای
گرامی نامور با گهر بادشاه و کریمه مهمان بخواند از داد
بگاه شهی یار و نیابد نهفت که شو آمد که ایشان بیازگاه
نشست از زیاد بد و دو یاد چو شب تیره شد دور ماند دو شاه
ازان جوی بگفتار دستان داد همه یک سپهر بهرم بمانده
بپی گاه و تخت نهاد در کرد کش چادر و هر کونه آورده نیز
بپوشید و بنهاد و بگشاد و سر بخوان نشسته بپا ستاد دست
از او اوان از آچه شنیده شاد کرا یار خدای گچیم کس
به کام دو ز جهان آورده کار بگفت که آگه ... کی دست
برین گفتی خطا و ایش بود بداگه کرستاد شاهیش راست
چنان کرد روزی بی نحس شد بیامد ... لنبک آگیش
باواز گفتند کای شهریار ستایش این لنبک آگیش
نماند بجز آزام روز جز درم داد او و گنج و دینار بر
که هر کس کز لنبک آگیش سوی خانه لنبک آید جهاد
بدین خانه خسب در کم دهی بدو گفت ز زور اندازی او
فرود آمد از اسب بهرام شاه چو بنشست بهرام لنبک ذمه
به بهرام گفت ای گرد گرامی جو نان خورد شد و زمان که
بخفت شد بهرام از آن شن او چنین گفت لنبک که بهرام کور
بیاید هم چیزی گرامید بگاه گر تا چادر زین ده ... دست
سپاس ... پیش
ستد از او با ستایش بود فرون گشت شادی از اندو بیگاه
همه رفت باید گذاری و دیر بدو گفت کای شاه ایران بزرگ
جو اسفند یار و بامهر آن کفتار خوش ز شود وز وا باد آمد روز کار
گراز او و گان و دشمن آگیش بخواهد که در خانه باشیش نیز
همان آتش و چاد هم گونه چیز خروش و جنو و اندا ... آتش
بزه حلقه از درس واو آوازه او همه مردمی باشد و فردهی
از خفت و بیاو نتو کرد و کار همی و دست آن باره لنبک بگاه
یکی شطرنج شطرنج بخش و زد به نهر مرد و بازی کن آنها زهر
چادر و یک جام می شادمان از آن تاریک گفتار آن ... برد
کر شب مینو آمد گاه سر ... یکی هم زر با بستان و کو انیز
همم انجام بر تو خواهم بدین ... بماند تنک
بیامد کاو بنشت ابر نهاد چو مجلس به یاد خود سیه

بپایان بیامد بفرمود شاه یکی تاج گوهر نگار آورید
چو شب روز شد مرزبان کای دلیر ز نیرو بیابی ... کاوریز
بروانگیش آفرین کرد و گفت خریدار بیابیت آمد داوان
از این مبتدا از آن سنگ بهرام ز کوه چو هی جوی ده شد خواب ای شاه
بی نیرو مهرباں گفت کای مانده ام و ده هفته درین خانه بی نوا
ستد درد از این خانه بود غم شاد کاین نیز مهرانی تر ابر ده
همیشه کرد و نخچیر ما ننیت و کوه بر و ده بدو گفت کز شهریار
کرا شب در ناخنی نام ... همی زیر داشت نیاید کزشت
بیامد بستاد و بیاد و بخفت همی ازین تو خوا هم ... نه سپنج
چنین گفت که هیچ سپید بر جهو زسسته و درویش شد ... بر
برین دار خسپم نجوم سرای بر دلبر جهان خانه با شم بکوب
ازان رنج مهمان همیکرد یاد یکی مجلس دیگر آراستند
بیامد بر نزدیک بهرام نفت چنان داد کز خشید همان یو خر
کو پیدا از آن او تازش از آن چه جفت بر نزدیک بهرام شد شاد و شاد
بدیدو بر آتش چو بر شاه فرو خوان بیامد او شمع بر پای شاه
بیودی درین خانه دگر نبیت ز ... بجایی کز آید و دلت را هوا
ز شاهان گیتی کر گفتم یاد ... چو او در کش که تخت داد فرو ده
برآمد به سنگ بازگشت از کرده بیامد چو با آزادم او از اوشکار
بیامد کسی بارامن او و هیچ سپنج سخن گفتن و درای ... بکشت
کرا بدر تو اندیشگای نهفت ازان پس بیامد بجز تو رنج
از آید ز نخوا بدش چنین جوی بخشید همی از زمین بر بجه
بخواهم بخیری دگر کرد روی نیاشم ... بر بنه
بهنگام باید شد و گوشت بخورد دورود بردن شب تیره بالای بد
بدو گفت بدو را که بهرام گوید خانه آن ... بیاده آن ... کنش که ... کن
برفت پیش ... در ... نیاز
به روز چهارم چو بنمود خور درین خانه هم بن تنگ آسمان
برو آفرین کرد بهرام شاه بگاهی که هم شنیده ...
بیامد ... بر زین نهاد بر پیش سواران بخورد و برفت
شب آمد بهرام همی راه برا چو خورشید چو بیرون افشاند شکار
بر ایام گفت رنج زاید بر مرج به دو گفت بهرام کو را چه بود
چو شنید تم از دیو بان بود بر بام گفت کو رو بیدرنگ
بگفتند و بهرام گنجی سپنج بر بام گفتا ... و سوار
بیامد سوی خانه چون باد و دود همان لنبک آگیش پیر
ز رنج و غم و گوشش آزاد باش کم روز شد دیگر ما شیم شاد
گرد کان خرابه سوی سپر که مرد از غم شما کند درویش
بگفت از شهنشاه شنیده بنام شد از خواب بیدار بهرام کور
گراز شادی اندین هر آسمان که شادان و خرم زبس سال و ماه
که درویش شود زان دال و دلی تو بچیم که رفت اناخه ساخت
سوی خانه ... بر ... ببام بیامد همی ... و شاه بر
بیز و در آن بام گفت این سوار بکوشش که این ... با بر رنج
گر آید بر کر ز نشستن هم ایستاده بفرمود بهرام که زود بر رفت
بکوشش که این ... بیامد بر بیامد به در خانه کار است بخت
همه ... داری ... خوار و لیکن ... بنام ... دست
بیامد ... شهری ... دور

رفتن بهرام شاه بشکارگاه و شیران را کشتن

آمدن مرد دهقان و بهرام شاه بر ایشان خود آوردن

همبار

خبر رسیدن به بهرام شاه که کلاغ چشم گبری را کنده است

شراب خوردن پسر کفشگر و حکایت او

گفتار در رسیدن بهرام شاه به ... دهقان

کلنگی

به موبد چنین گفت بهرامشاه / که چونین ده خرمی جایگاه
کنام دد و دام نخجیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن سوی او شد ز راه
بیامد هم آنگاه موبد به ده / بخواند آن کسی را که او بود مه
بگفتا پیام ملک شو بده / ز گفتار او هیچ بر گه [illegible]
بدیشان چنین گفت کین سرسرای / بر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبد بدان مردمان / که جاوید دارید دل شادمان
شما را همه کهتر کرد مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
بدین ده چه مرد و چه زن کدخدای / یکی سر بره باید که دارید جای
زن و مرد و کودک سراسر همند / یکایک همه کدخدای دهند
خروشی برآمد ز پرمایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از آن پس یکی شد بپای / پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک بد مرد برنا بده / بریدند ناگه سر مرد مه
همه یک بدیگر برآمیختند / بهر جای بیراه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گریزنده ناگاه از آن ده گریز
بماند ده ویران بی آب و بر / [illegible] دینار و زر و گهر
همه ده بویرانی آورد روی / درختان همه خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای / گریزان از او مردم و چارپای
چو بگذشت یکسال و آمد بهار / از آنسو بنخجیر شد شهریار
بدان جایگه آباد و خرم رسید / همه کرد ویران و بی بر بدید
درختان شده خشک و ویران کوی / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
به موبد چنین گفت کای روزبه / دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تا که آباد گردد بگنج / چنان کن کزین پس نبیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / [illegible] پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خوب سالار مرد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که گیتی ز کار / بگردید در بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی / از آن نامداران پی بخردی
بگفت [illegible] همه مهتر به / نگر تا کسی را کسی نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید / زن و مرد در مهتران بر نهید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت / پر از کشتن و غارت و چوب گشت
که یزدان ورا پایه بالنده باد / غم و رنج و سختی بدو تازه باد
همه کار این جای بر بد برفت / چنان شد که بر پا نماند درخت
از آن نیز پرورده شد روزبه / بترسید و گفت از تباهی ده
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم گیا تر بود
[illegible] بگفت مهتر تو باش / بهر جای چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر کرا کار یاری بود / همه کهترانند یکسر تو را
بر آن موبد پیش نفرین مکن / نه بر آرزو رانده او این سخن
اگر بار خواهی ز زر گاو و شاه / [illegible] اگر خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / ز اندوه دیرینه آزاد گشت
هماگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر

زمین را

زمین را به آباد کردن گرفت / همه مرز بار اسپرن برگرفت
همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بپیراستند
[illegible] / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک بهر ازو کشت آباد گشت / دل هر که بود اندر آن شاد گشت
از آن جای هر کس که بگریختند / ز مرز کسان همی خون دل ریختند
چو گاهی که آمد ز آباد جای / هم از رنج آن پیر سر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / بهر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر گوسفند / یکایک بیافزود در کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت / شد آن جای ویران چنان چون بهشت
بسال سیم دیگر آباد گشت ده / بر آمد ز هر سو همه کار به
چو آمد بهنگام خرم بهار / سوی دشت نخجیر شد شهریار
ابا موبد پیش رو روزبه / چو بهرام برسید نزدیک ده
نگه کرد فرخنده بهرام گور / جهان دید پر کشتمند و ستور
برآورده از زر کاخهای بلند / همه ده پر از گاو و از گوسفند
همه آب باغ و همه کشت و خوید / همه دشت پر لاله و شنبلید
همه دشت پر مرغ و همه آب جو / همه ده پر از مردم خوب روی
پراکنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم او یکسره
به موبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که کردی چنین سبز ده
پراکنده از مردم و چارپای / چه دادی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن / بجای آمد این خرم ده کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / دل شاه از این [illegible] شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سبز جای / [illegible]
بترسیدم از کردگار جهان / که کوشیدن کهتران و مهان
بدیدم که یک دل دو اندیشه گرد / ز هر دو برآورد ناگاه گرد
جهان چون یکی شهر و ده کدخدای / بود بوم ایشان نماند بجای
دو تن پیر یک روی شویند گرد / از آن هر دو ماند خردمند مرد
برفتم بگفتم به پیران ده / کرا می مردمان بر شما نیست مه
زنان که خداوند کودک [illegible] / پرستار و مزدور با ایرمان
چو مهتر شدند آنکه بودند که / [illegible]
بگفتار [illegible] یک جای / [illegible]
ز ان پس بدیشان [illegible] شاه / [illegible]
یکی با خرد پیر کردم بپای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو مهتر یکی گشت و شد راه راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست
[illegible] / [illegible]
سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر برندش بکار
خردمند شاه با زبان پهلوان / چو خواهی که بر گنج یابی روان
دل شاه ما جاودان شاد باد / ز کژی و بیراهی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید صد بدره دینار زرد / بر آن پاک تن پیش بیننده مرد

حکایت شکار کردن بهرام و دختران آسیابان

دگر هفته با موبدان و سران / بنخجیر شد شهریار جهان
چنان بد که روزی به نخجیرگاه / همی بود نخجیرگه با سپاه
بنخجیر کوه و ز آهوی دشت / گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب تیره آمد [illegible]

ز درگاه لشکر همی راند تند / سخنهای لشکر همی خواند تند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / [illegible]
شهنشه بدان روشنی بنگرید / ز یک سو دهی روشن آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده [illegible]
وز آن سوی بر بینش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه خانه [illegible] / از آن جایگه هر زمان [illegible]
همه ماهروی و همه جعد موی / همه خانه کوی و همه مشکبوی
بنزدیک بنشست در [illegible] / [illegible]
وز آن هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
همی می چکید گویی از چهرها / همی بوی مشک آید از مهرها
[illegible] / [illegible] بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید / عنان را بپیچید و زان سو کشید
چو آمد فراز آن یکی دختران / [illegible]
همه دشت یکسر پر از ماه دید / [illegible]
[illegible] مشکساران [illegible] / [illegible] شاه
کس آرزو آورد جام بلور / نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران [illegible] / روان آمد اندر میانشان چهار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / رخ چون بهار و ببالا بلند
همه خانه گفتند بهرام را / شهنشاه دانش دل و کام را
ز نیمی [illegible] بهرام گور / کزیشان [illegible] شور
کرای [illegible] دختران [illegible] / [illegible] آتش افروختن [illegible]
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانند شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / ازین کوه نخجیر گیرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم اندر زمان آسیابان [illegible] / بیامد ز نخجیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و بنشست [illegible]
یکی جام زرین [illegible] شاه / [illegible]
بدو گفت کاین [illegible] / [illegible]
روا آفرین کرد آن پیر و گفت / که این دختران را [illegible] جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / [illegible]
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت بهرام شاید مرا / ز چیزی از ایشان نباید مرا
بدو گفت بهرام [illegible] چهار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت این و زان جایگه بازگشت / [illegible]
[illegible] / فرو ماند از آسیابان شگفت
سپاه اندر آمد [illegible] / همه شب [illegible]
[illegible] / شب تیره [illegible]
ز رنج [illegible] سپاه / بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره بر آسیا چون رسید / ز آتش [illegible]

بآواز رامش

بآواز این آتش و دختران / مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / گرامی زن [illegible]
[illegible] فرجام این [illegible] / [illegible] گفت آری بدین ایزدی
بپرسید چون دید مرد [illegible] / [illegible]
بروی زمین بر همی ماه جست / ز دینار یا دختر شاه جست
[illegible] / گسسته شود در جهان آفرین
[illegible] / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه [illegible] / [illegible]
دو شب روز شد مهتر آمد ز ده / بدان پیر گفت ای [illegible]
[illegible] / بیار آمدت سبز شاخ درخت
شب تیره گون [illegible] شاه / همی آمد از دشت نخجیرگاه
[illegible] / [illegible]
کنون دختران تو [illegible] / بهرام اندر نهفت [illegible]
بدان روی و آن موی و آن آستی / همی شاه [illegible]
شهنشاه بهرام دادت بدست / بهر کشوری [illegible]
[illegible] آسیابان [illegible] خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر [illegible] / [illegible]
که گفته آمد [illegible] نخجیرگاه / خود و موبد و ویژگان سپاه

گفتار در گنج یافتن بهرام گور و چگونگی آن

بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان و [illegible] بدست
بپرسید و گفتا که مهتر شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / [illegible]
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نه بینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه رفت و بگفت او را / چنان آنکه گفت مرد گوینده را
بیامد چو بهرام او را بگفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر روان راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
[illegible] دهقان و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش / [illegible] خویش
چو آب [illegible] گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / [illegible] خروشش آمدم
همی آمد از آب آواز صنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آنسو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیامد [illegible]
فرود آمد از اسپ شاه دلیر / [illegible]
شب آمد [illegible] شمع [illegible] / [illegible]
[illegible] چو خورشید بر زد درفش / [illegible] هوای بنفش
ز هر سو برفتند کاری گران / شد انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندند [illegible] / شد آن جای مانند چاه مغاک
بکندند چون [illegible] ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده [illegible] / [illegible] میان بهشت
کشنده تبر زد همی از برش / پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دید بهن و دراز / برآورده بالای او [illegible]
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زرین به پیش
ز زر [illegible] آخور درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته

چو دو گاو گردون میانش تهی شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان تهی در خوشاب بود که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود ز بر سر گاو فرتوت بود
همان گرد بر گرد او شیر و گور یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد ز رای فر بلند آگاه شد
هشیوار شاه جهان گفت خیر که آمد همه گنجها را گزیر
یکی خانه گوهر آمد پدید که چرخ فلک رشت آن را کلید
بدو گفت مهتر که در گنج نام نویسد کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدین گنج تا نام کیست بگفت این دو با او بیابم که کیست
بیامد سر موبدان چون شنید بر آن گنج بر نام جمشید دید
به شاه جهان گفت کردم نگاه نوشته که گنج جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که بنهاد جمشید پیش چرا کرد باید مرا گنج خویش
بر آن گنج گوهر نشیمن نهاد فراز آید آن پادشاهی مباد
بباز آیمان ده همه همچو هست مبادا که آید بکار شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم بداد و بشمشیر گنج آگنیم
بباید سپاه مرا بهره زین بخشش بد مایه مردی زمین
فرستنده گوهر و زر و سیم زن بیوه و کودکان یتیم
سر خواسته هور و کان جهان بیاید شمردان ز رنج کیان
تهی دست مردم که دارند نام گسسته دل از کام و آرام و نام
ز ویران و آباد گرد آوریم وزان پس بکاری که ... نشمرید
ببخشید دینار و گنج و درم بمزدوران جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست چرا باید این گنج جمشید جست
ازین ده یکی را که بنمود راه همی شاه جست از میان سپاه
کز آن گه که بستاند از جام شید بگیتی مباد آنکس ... امید
چو بازرگانی تن برنج آورم ز دوم ز دو چندان نام و گنج آورم
من و اسپ شبدیز و شمشیر تیز بگیرم ز بیداد ... گریز
از آن جایگه شد سوی کاخ خویش که گرد آوریدی ز ده ریگ خویش
چو آورد گردان کشورش را درم داد یک ساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت چون نوبهار بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان شنیده ز بخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار که از آفریدون بداد و یادگار
بدین هستان ... کیقباد که تاج فریدون بسر بر نهاد
بنیستان از آن بزرگان که ماند بر ایشان بداد آفرین کو خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار سخن ماند زان مهتران یادگار
کزین راه پیچید و از آبنود یکی شان نگوید ز دیگر فزود
یکایک بنوبت همی بگذریم سزد گر جهان را به بد نسپریم
چرا رنج آن رفتگان بادیم دیا دل بدینار بگشاییم
نبندم دل اندر سرای سپنج نخواهم بتاج و نخواهم رنج
چه ورزی بشادی همی بگذرد خرد مردم چرا غم خورد
هر آنکه که از زیر دستان ما ز دهقان و از زیر دستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج ما مبادا سر و افسر و گنج ما
یکی پیر بد نام او ماهیار

گفتار اندر سخن کردن ماهیار با بهرام

شده سال او بر صد و شصت و چار

چو آواز بشنید بر پای خاست چنین گفت کای شهریار درست
خداوند از فریدون و جمشید جم وزان نامداران که بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان امید کیانی و فر جهان
دلت گر به پهنای دریا کمی روز یاکرد موج بر خواسته
که زور و سر و هوش از روان بکاست خرد در دلت مرد دانا بکاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان اگر کس آن دید از گنج جهان
بهنگام جم چون سخن راند بند ورا گنج گاوان همی خواند نر
نداند کسی در جهان کان کنی نگفت ما درم از ...
تو چون یادمی تنگرایی ... گنج که گنج آمدت زین سرای سپنج
بدریا اگر ... کین کس بدیده دیدن است کس پیشتر
همه دیس بخشیدی آن گوهران همان گاو و گوهر گران تا گران
پس از رفتن نام تو زنده باد تو آیی دو پیروز بخت تو شاد
بسی دفتر آن خسروان زین سخن سپه کرد و هم بیابد بدین
بود زنده دیگران رفت شاد ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
زر و چیا یاراسته صد شتر رکابش همه زر و یالاش در
تو اختر نشستی که شاه را بدیبا بیاراسته گاه را
بر پیش اندر آب ... سیل بدو جست بپرورد هم مشک میل
همه پایه تخت زر و بلور نشستنگه شاه بهرام گور
ابا باز یاران صد و شصت باز ده صد چرغ و شاهین کران فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه گرامی تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی چنگ و بمنقار زرد چو زر درخشنده ز لاجورد
همی خواندش شاه طغرا بنام دو چشمش برنگ دو چون لاله جام
که خاقان چینش فرستاده بود یکی تخت با تاج نجاده بود
یکی طوق زرین ز زبرجد نگار چهل یاره و دستواره و گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین فرستاده با طوق سیصد نگین
پس باز داران صد و شصت یوز بپرورده با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق بود از گهر بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زین سان بشیب همی با خجش اندر شوی ارکنشت
بهر کس که بود از بخیره چو ... سوی آب دریا نهاد او به رو

آمدن بهرام شاه بکنار دریا و مرغ را بر کلنگ انداختن و بطلب مرغ رفتن و دیدن دختر آن برزین را

جهاندار بهرام هفت سال بدان آب رفتی بنوخنده فال
شهنشاه دریا پر از مرغ دید بز و طبل و طغرا شاه اندر هوا
چو لشکر بنزدیک دریا رسید شکیبا شد آن مرغ فرمان روا
شکاری چو نخچیر بود و پلنگ سر انجام گشتند از جهان ناپدید
زبون بود چنگال او را کلنگ کلنگی بچنگ آمدش زو دمید
یکی باز را بر پس اندر رمان دل شاه گشت از پیش تنگ
بپرسید ز ... کلکان همیشه جفت بپس تاز ...
بر آورد آواز گوش باغ کاخ نشان آوران با یکی چند شاه
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ همی بود بشکار نخچیر گاه
یکی جای دید از بر شاخ زاغ میان گلستان یکی آب گیر
چو بهرام گور اندر آمد بباغ برون نشسته یکی مرد پیر
همه باغ پرده سرا خواسته سه دختر بر او نشسته چو عاج
زمینش بدیبا بیاراسته نهاده سبو بر برزه ...
باردگان ... جیسو کمند یکی جام بر دست هر یک بلور
زنی چون بهار و بالا بلند بدیشان نگه کرد بهرام گور

نه دیده ز شاهان چشم او چو تو ز بازوی طغرا اش بر درست
چو دهقان بپرمایه او بدهیم رخ ... از بیم چون بشنید
خردمند پیری بزرین نام دل دست از شاه باشاد کام
ز بنان ... بر زین چو باد ز خاک ... بشد ...
چنین گفت کای شاه چون ... بکام تو آباد گردان سپهر
بیاراست گفتی که اندر بهشت بدین مرز ... پاسواری ...
سر ماه برزین برآید بباه اگر شاه گرد دیدن باغ شاد
برین ... چنین گفت شاه جهان کدام وزر طغراست ...
دو هفته ازین مهر ... کمر مرغان چو نخچیر او چون پلنگ
چنین کامکار آورد زرین بشاد که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
از آهنگ ... بیتش همچو تیر همه جنگ منقار او چون ...
بیامد آن کو زرین بنشست ببخت تو آمد هم اکنون ...
هماگر یکی چند ... گفت شاه که دو گوهر زین کن سر ... نگاه
شنیدند چون بانگ و آواز او که همواره شاه جهان شاد باد
که ... خواش همی بر او بخت کنون باده ... بکیر
چو طغرا بپرید آمد آن پیر گفت که ای ...
پی مهربان بر تو و خنده باد همه تاجداران تو آینده باد
بدین شادی اکنون یکی جام گیر چو آرام دل یافتی کام گیر
شهنشاه گیتی ز تو شاد باد فرود آمد و شاد در گشت بر
بیامد هم آنگاه دستور او همان خیل و ران ...
بیاورد زرین می و سیم جام نخستین ز شاه جهان کرد نام
بیاورد و خوان و خورش ساختند چو از نان خوردن بپرداختند
از آن پس بیاورد جام بلور نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون ... دید ز اندازه ...
چو زرین چنان دید و زرین شاد بیامد بهر جای خمی تهی
چو شد مست زرین بدان دختران چنین گفت با ... کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمد است نه گرد نکشتی ازان سیاه آمدست
هلا خادمانش در ای ... تو چنگ آور ای دختر ماه دار
زر افشانده هر سه نزدیک شاه نهاده بسر بر گهر تاج و کلاه
یکی پای کوب و دو چنگ زن سه دیگر خوش آوازها ...
ز آواز ایشان شهنشاه جام ز باده تهی کرد و شد شاد کام
بدو گفت کین دختران گرانند که با تو بدین شادمانی ...
چنین گفت زرین که ای شهریار سپاس دلی تو کسی روزگار
چنین دانم این دلبران منشند بپرسید ... دختران ...
یکی خامه کونی و یکی چنگ زن سیم آبی کو به شکن بر شکن
بچیزی مرا اینت شایا ... کی درم هست و دینار و باغ ...
سه دختر گر و ... خرم بهار بدیشان که بیند همی شهریار
بدان چنگ زن گفت ... بپرداز دل ...
... خامه و چنگ بر ساختند یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را خادم کوی چنین گفت کای خسرو ماه ...
... نکرد ز ... ماه را نشاید بجز خسروی گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج نیاز و ... شاهی و تاج
خنک آنکه بیند ... خنک آنکه یابد سوی او سوی
میان تنگ ... همی فر و تاج آید ...
بگلنار ماند همی چهر تو بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و ... شکارت ... همی جز ...
همی موشکافی به پیکان تیر همی آب گردد ز آواز تو شیر
سپاهی که بیند کمند ... جهان بار ... روز ...

بدو دل همی زن چنگ آوران وگر چنگ با شد ...
چو این خامه بشنید بهرام گور بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سر افراز مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بیابی تو داماد بهتر ز من که شهریاران سر انجمنی
بمن ده تو این هر سه دختر را بکیوان برافراز افسر را
بدو گفت زرین که ای شهریار بتو ... باد ای ... شهریار
که پیداست گفت این خود اندر جهان که دارد چنین ... اندر جهان
مرا گر پذیری بسان رهی که پیراستم تاج شاهنشهی
پرستش کنیم تاج و تخت را همان فر و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند ببر پیش تو بر پای چون بندهٔ
پرستنده گان اسپ ندیده شاه بد انسان که او دور دیدش ... شاه
ببالای سرو سهی هم چو عاج سزاوار بخشند و زر جای باج
پس آنگاه گفت ... بهرام ... که ای شاه دشمن کش شیر گیر
بگویم کنون هر چه هست نهان بدو نیک با شهریار جهان
ز نوشیدنی هم ز گستردنی ز افکندنی هم ز پراکندنی
همانا شتروار باشد درست بایوان من بنده اگر ...
همان یاره و طوق و هم تخت عاج گران دختر آن را بود ... تاج
ز زرین بخندید بهرام گفت که چیزی که داری تو اندر نهفت
بجان تا بماند هم الحق ... تو با جام می سوی ...
بدو گفت پیران سه دختر چو ماه رای ... چون هوشنگ شاه
ز ادام و خاک پای تو اند همان هر سه زنده ...
مهین دختر نام ماه آفرید فرانک دویم هم سیم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان زبان بر زبان ...
بزرین چنین گفت کای چیره شاه پسندیده چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه ... اندر عماری نشست ز روی همان خادم ...
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه همی بود تا مست گشت شاه
بدو گفت زرین که ای شهریار جهاندار ... دیر ...
یکی هفته ام ... با بیم ... بیرد و بیاراست در گاه را
چو دیدی کسی شست شاخ دراز وز ایشان رفتی ...
همی بود بهرام ... گشت مست چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش سوی خانه ... آئین خویش
چو آمد یکی هفته ... بود

گفتار اندر شکار کردن بهرام و رسیدن بخانهٔ گوهر فروش

بسی خورد ... شادی نمود
بهشتم بیامد بدشت شکار خور و روز به پا سواری هزار
همان دشت یکسر ... گور ... ز ترکش کمان کیان برکشید
دو زاغ کار از او بهاد ز یزدان ... گرد یاد
بهاران و گوران ... بر آشفتی روی اندر آورد ...
همی پوست کندایی ... ز خوشان شده لعل روی ...
همی بود بهرام تا گور نر بمستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد زه کور دلیر یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه دشت بهرام جنگی کمان بلند سر چون گور شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد در گور پیکانش بر
ز نر ماده را هر دو بر هم بدوخت دل لشکر از خرم ادر فرخ
ز لشکر هر آنکس کمان ... بران شهریار آفرین گستریدند

که چشم بد از فر تو دور باد … همه روز کار تو در سور باد
برادی همی ورز یابد توی … که هم شاه و هم خسروی هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ را … یکی بیشه آمد به پیش اندرا
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید … کمان از برآورد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک … گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بر ماده شد تیر بگشاد شست … بر شیر بگذرد و دستش ببست
چنین گفت کین تیر بی پر بود … بدو تیر پیکان او گر بود
ستایش همه خواند بر آفرین … که ای ماه در شهریاران زمین
ندیده و نشنیده کسی در جهان … چو تو شاه بخت شهنشهان
چو با تیر تو شیر افگنی … که گور خار اتو زیر افگنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه … بشکر ایلک که بکینه چراه
یکی بیشه دید پر گوسفند … بپیچید همی از نهیب و گزند
بدو سر شبان گفت کای شهریار … ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفند ای گوهرفروش … بدشت اندر آورده از کوه دوش
نگهدار با نامور گوهرست … همان زر و سیمست و هم گوهر است
ندارد جز از دختر چنگ زن … سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید … کسی مردم پیرانسان خرید
اگر نیستی داد بهرام شاه … مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نگوید بزر … همان سو به پیشش ببست بیداد گر
بگوید مرا کو در از گشت … که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین مرد کیست … تبه شد به بیکار مرد دلیر
چو شیران جنگی کمند اورست … سوار سرافراز با پای دست
کجا باشد ایوان گوهرفروش … بیدار کن راه و بر ما منوش
بدو سر شبان گفت اندر برو … رهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آید او از آنجا بگاه … برد زیکی کاد بهرام شاه
چو گردون بپوشد چرخ سیاه … بجشن آید این مرد با دستگاه
گرائید و تکیه باشد ملی درنگ … بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست … یکی جامه چنسه و آرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش … همانا بر آراز آرزو شد منش
چنین گفت با موبدان و ردان … که اکنون شود شاه ایوان بده
نبود در هان کو هر فروش … همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد همان دختر شایدیر … نهند بیکان بر سرش تاج زر
نیابد همی سیری از جفت جفت … شب تیره در جفت کم کرد زن
شبستان مر او را فزون از صدست … شهنشاه از ایشان که باشد بهشت
کنون هفصد و سی زن از مهتران … همه سر ان کو بهرافسرآن
ابا یاره و تاج و با تخت زر … درفشان ز دیبای رومی کمر
شمر هست خادم نیکوی شاه … کریشان یکی نیست با دستگاه
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم … بسالی ز ایشان رود باز توم
دریغ آن بر و کتف و بالای او … دریغ آن رخ مجلس آرای او
ببیند چو کس جادوی زو زر … چکید ز ابرهم بدوزد دو گور
تبه کرد و از جفت دختر زنان … بزودی شود سست چون بیجان
کند دیده تاریک و رخساره زرد … بتن سست گردد بر رخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید … سپیدی کند زو جهان ناامید
جوان از شود گوژ بالای راست … ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکسال یکبار آمیختن … گرافزون بود خون خود ریختن
همین بار از بهر فرزند را … بباید جوان خردمند را

به جوان کی

چو افزون کنی کاهش افزون کنی … ز سستی تن مرد مجنون کنی
برفتند گویی با جوان شاه … یکی گفت خورشید هم کرده راه
شب تیره گون گفت بهرام گور … پرستنده یک تن از آخر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش … بشد شاه تا خان گوهرفروش
همی تاخت گلگون از او با درنگ … سوی خان بازرگان چند سنگ
ز در حلقه را بر در و بار خواست … خداوند خورشید دیدار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست … روان در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که لشکر شاه … بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید و در زیر من بارگی … از او بار گشتم به بیچارگی
چنین زین اسپ پرستار شد … بیاید کسی من شوم چاره جو
بیامد کنیزک بدهقان بگفت … که مردی همی بار خواهد نهفت
همی گوید اینکسی بدین شب مقام … بلند و مانند آید و شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در … بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید … پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای داور کردگار … بگوئی تو بی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من … مبادا ز گردون گسستی این دین من
همه کار و کردار ما داد باد … دل زیردستان ما شاد باد
که افزون شود دانش و رای من … پس از مرگ روشن شود جای من
همه زیردستان چو گوهرفروش … بمانند با ملّه و چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید … ز دور دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست … بیامد فهم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد … همه بد سگالان تو افکنده باد
نهالی بیفکند و مسند نهاد … ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود … برو خوردنیها از آنسان که بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست … بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده در پیش شان شد … یکی جای دیگر بیارد خجسته
همان میزبان را یکی زیر گاه … نهاد و بنشست بر گاه شاه
بخورش بیارا سپس میزبان … ببهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میهمان اندرین خان من … فدای تو باد این تن و جان من
بدو گفت بهرام بیرون ستان … گیا با چنین تازه رو میزبان
نیز دان نباید بدن ناسپاس … دل ناسپاسان بود پر هراس
چنان خورده شد جام باده … بخواب خوش آرام باید گزید
شب تیره و باده خسروی … چو کشتی زنی سیر خوش نغنوی
چو از خواب بیدار گردی پگاه … همی تاخت باید با آیین شاه
کنیزک بیاورد آب و دستان بشست … ز دیدار مهمان همی خیر گشت
چو شد دست شسته می جام خواست … همی رامش و کام و آرام خواست
کنیزک بیاورد جام نبید … می سرخ در جام چون شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست … بخورد و بمی غم دل را بشست
ببهرام داد آن دلارام جام … بدو گفت میخوار هست این دلام
هم اکنون بدین جام تو تیغ خم … ببهرام بنهاد گردون کم
فراوان بخندید از او شهریار … بدو گفت نام گشسب سوار
من اینده آواز چنگ آمدم … نه از بهر کار و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم … همی با سپهر اندر آرم سرم
هم میگسار است و هم چنگ زن … خرامان چو سرو سهی در چمن
ببهرام گفت ای گزیده سوار … بهر چیز مانندهٔ شهریار
بجادانگرم این خانه سور است … پدر هم بشایسته دیگر است

شبستان بسیند بر تو خجسته باد … سبک آز او بر نینده باد
جفت امی کی گفت زان جنگ … یکی جامه باید مرا چاره رنگ
شود ماهیار اندر آمد خوان … گر او کان گشت مهمان
زن چنگ زن جنگ و دار برفت … نخستین خروشش ز مهمان گرفت
دگر خامه بایسته و ماهیار … چو بر سرو کل دانه چو یار
چو کافور گرد گل سرخ موی … زبان چرب گویا و دل آرام جوی
همیشه بداندیش آکنده باد … بدانش روان تو پرورده باد
تویی چون فریدون آزاده خو … منم چون گلستان و نامم آرزو
ز مهمان چنان شاد کردی نگاه … بجنگ اندرون خیره و چنگ یاد
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت … ابا خامه و چنگ بالا گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاد چشم … بلند اختر و شیر دل کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را … ستوده سوار دلارام را
نگه کرد بالا و روی تو بس … جز او را نمانی زیشگیس
میان تنت چون غرو بالا بسر … جوانی شده سرو چون نذرد
بدل زره شیر و بتن زنده پیل … باورد ختت افکنی برد و میل
رخانت بگلنار مانند راست … همه گوهرم بوی برگ گل را گذشت
دو بازو بگرز و از ران آهوین … زبانت اندر آری که یستون
رخ آفرین فلک چون ابو ترد … ندیدم همانند تو در نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد … همه ساله گیتی برای تو باد
جهاندار از آن خامه چنگ او … ز بالا و دیدار و آهنگ او
بدو بر از آنگونه شد مبتلا … تو گوئی دو دل کشت کنج بلا
جهاندار بیش او مست شد ماهیار … چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین دین … چو خواهی که ماهی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار … که زین شیر دل چند خواهی شمار
که گر کن مرد شیر سیند … برآسود کی سرو رستم اندیست
چنین گفت با ماهیار آرزو … که ای پیر نادان پیکار جو
و اگر همی داد خواهی بکس … همانا که گشسب سوار است و بس
که با شیر که چند بینگوی را … کنونید بهرام گز راه بد
تو گویی بهرام ماننده … چو جانت بدان شستن کی
گفتار دختر پسندید گرد … ببهرام گفت ای سوار برد
بزرگی که گر کن سرا پای او … مکان کر شنش دانش و رای او
کی کن بده تا بشست … از و آگهی مهترا زین شست
بدین نیکوی … بگفتن همان
اگر شتری گاه ماهیار … فشردن آید از دیده شهریار
کنی سر سری شب آرام گیر … کرا دارد هست باید جام گیر
بستی ز بزرگان بیش بنده … نبوشه زنی گو بود و همین
بان تا به جاده و سپهر آفتاب … سر نامداران برآید ز خواب
چاره روان داننده را … شکیبا دل و مرد جوینده را
شب تیره اندر رسم بروی … ندانیم شاه را فزونی بود
ز تیغ نبود بیت رای … دگر جز کار نو آرزو داستن
چنین گفت بهرام کین چند بیست … زوال فال هر برای راه بدست
پسندم من اینست این جگر … توان فال بد تا توانی مزن
پدر گفت بدو دختر آرزو … بسنه بدین او مهر جان
بدو گفت آری پسندید مش … بچشم خرد او
گمی کرو در آن بس … نه گردد دگر گست یا ماهیار
بدو گفت اکنون او جفت تو ای … چنان دان که اندر نهفت دی

بدو داد بهرام گوهرش بجواست … چو شب روز شد کار پاکیست
پرستنده با مادر آمد باز … بیامد سخن گر که ماهیار
سوی حجره خویش بردش آرزو … سر پیش همه خفته بد چاره سو
بیامد بجای دگر ماهیار … همی خفت کارش بشب سوار
پرستنده را گفت … یکی را بیامد سوی گوسفند
نباید که آید جوان بی‌ره … ره هیز بر ورده باید سره
چو بیدار گرد فقاع و یخ آر … همی بنس بیش گشسب سوار
یکی جام کافور بر گلاب … چنان کن که گویا بود جای خواب
من از جام می بیجان کردم دوش … نبایدم ای پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر بر کشید … تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج … زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد سپهبدار گرد نکشان … بجستند از آن نامبردار نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر … جهان هم بکار بردر شاه بر
هر آنکس که آمد ز ترش باز … زهشته و ورده بیشش بیاز
چو دربان بمیدان سپاه اندرکن … سپهدار بسیار روز دهان
بیامد گرد نغمش و دربان کرد … سپه بر از خواب بیدار کرد
بدو گفت دهقان گشای در است … نه هنگام خواب است و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو … بدین خانه تنک و دامان تو
بگاه یکی دل مرد گوهرفروش … ز گفتار دربان در آمد بجوش
بدو گفت کین راه چه جویی همی … پی شهریاران چه جویی همی
دهقان چون ز گو مهد شمشیر شست … خروشان ازان جای بر پای جست
ز دربان بر آشفت گفت این سخن … بگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای چنانه دیده … ز آواز جهان شهریاران گزد
سپاهست چندان بدرگاه تو … که بر بد چگونه شد راه تو
هر آنکس که آید بد که فراز … بر آمد ببالای کهن راه بار
بیامد پرستنده هنگام روز … که چه اندیشی نو گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته … بیرجای گوهر بر او بافته
بیامد بگفتار زیش در گاه … بدان شو که بایست گو درگاه
کنون کار بر ساز مستی مکن … زمی بیز باشد درستی مکن
زرو دربان چو بشنید پیر این سخن … بیچید چون پیر مرد کهن
که من از دشیش شهنشاه هست … چو انگشتم و دختر مرسست
بیامد سوی حجره آرزو … بدو گفت کای ماه آزاده خو
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش … بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه … چنان یافته اکنون در پگاه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش … بنه بر سر افسر چنان هم سوار دوش
نمایش کن از کوهر شاهوار … سر خوقت ور از دار شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش … دو تا گشته و دست کرده بکش
بپر دار امید چشم و دریش او … دل چون روان ادتن گوش دار
چو پرسدت بالا و چهر شهوی … سخنها بآرزم و آهسته گوی
من اکنون بیایم اگر خوانندم … بگاهی پرستنده بنشاندم
بسان علامان نشینم بجای … که اندر تن من مباد استخوان
همی نیز گستاخ گشتم بشب … بپر او بجوانی از لب آگیه
همانگه که بیند آمد روان … که بیدار شاه درو شرو
چه بیدار نشست … ببای آند ر آمد سر آوبن بست
نیایش کنان پیش خود بینشد … زیر دان ولی بود لب بسته شد
از آنجا بیامد بجای نشست … یکی جام می خواست
چو آرام گیری اگر پیش یافت شاه … بخسبو تا باز کرد و سپاه
بخسبو همیشه رفت آرزو … همی بود پیش آرزو آرزو

رسیدن شاه بهرام بخانهٔ فرشیدورد

آمدن بهرام بنزد یک ... بهرام شاه و صفت ...

شکار کردن بهرام در دشت [illegible] (?)

بیابان که من دیده‌ام زیر [illegible]
شده چون نی نیزه بالای [illegible]

بدانجایگه دست بسیار شیر (?)
شکاری بود گر بیابیم دیر (?)

همی بود تا از شهنشه [illegible]
برآمد جهان شد پر از داوری

ز هر کشوری شاه جنگجوی
سوی شاه ایران نهادند روی

از ایشان گزین کرد گردنکشان
کسی کو ز نخچیر دارد نشان

بیاورد لشکر بدشت شکار
سواران شمشیرزن دو هزار

برفتند خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور چارپای

[illegible]

شکار کردن بهرام شاه و رسیدن بخان بازرگان (?)

[illegible]

همه بوم پایز زنخجیر گشت
بکاک سیه زخلک ملالی گشت

همه جو جاران را زمشک دم
کشیده بر سبزه بر جای نم

چنین داد پاسخ کو بوی نام آور
که شد یوز بهرام نخجیر گور

کشتن بهرام شاه اژدها را و رسیدن بنزدیک زن [illegible]

سر دیگر چو خورشید تیغ
بیرون گشت گشاد از مهان

بیالای او موی از بر سرش
یکی اژدها دید چون نره شیر

یکی مرد برنا فرو برده بود

همیشه خرامید پیمانی مکن
لشکر زان دو جنگو اشتهار
پس آن گاهی آمد بشنید در روم

جنگ بهرام شاه با خاقان چین

بیاری همی بگذراند جهان
درم داد و دیگر بسوی ران شاد
از ایران هر آنکس که بد پیش بود
بکشتم تو هاربت گنج و سپاه

به پیش گرانمایه خاقان بگفت
که بی جنگ آورد هم ایران بچنگ
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
چو من با سپاه اندر آیم بمرد
مرا داد بر رای و فرهنگ و خوی
بمرو آیم و زان سپس گنج زم
بمرو اندر آورد خاقان سپاه
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
همی باز آرایش چشم و دشت
شب و روز کار آلهمان دل
چادر دل لشکر آز و کشب
همی تاخت تا زن جوان گرد سیل
ز گرگان چاه شهر نشست
روز اندرون دیدبان و دشت

[illegible]

رسیدن بهرامشاه بسر خاقان و گرفتار شدن خاقان

[illegible]

گفتار در خلعت بهرامشاه و جواب دادن بر رسول قیصر

[illegible]

نامه بهرام گور ... بنرسی ... فیروزی یافتن بر ترکان

[illegible]

گفتار در خلعت بهرام شاه و جواب دادن رسول قیصر را

[illegible]

بپرداخت

که هر کس که دارد خرد یاد دید
ستودن تا فته باد هماج زد
چنان شد که از بیم کمتر کسی
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
بزرجمهر چنین گفت کای نوشه شاه
که تا باشی جز از داد و کر
بفرمود تا خلعتش ساختند
بزرجمهر را هفته در نزد اندرش
بفرمود تا موبد تا موبدان
چه مرد است دانا خرد را نگاه
کی مرد را سست ما برای و شرم
کی دانش بود کام و آزرم
همه کشور انش بگیرد منش
بموبد چنین گفت موبد کو
کی قیصر روم قیصر نژاد

[illegible]

گفتار اندر دیوان کردن فرستاده قیصر و آب دادن نوشیروان

[illegible]

بایران همی دست یازد ببند / بدین کار زنهار داری بسند
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهم ز چین و سند
براندیش و تدبیر این باز جوی / نباید که ناخوبی آید بروی
کرو بوم ایران بکمر و بست / پدید آمد اندر جهان چیره دست
چو بشنید شاه این پراندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
چنین گفت کین کار جز بهمان / بسازم نگویم بکس در جهان
بر شهمان به پیچم سپاه و درا / همان رسم شاهی و گاه ورا
سوم پیش او چون فرستادگان / بگویم ز ایران و آزادگان
بشد پاک دستور با او دبیر / جز این نیز هر کس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از پیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر چهر و رای / پر از دانش و آفرین خدای
سرنامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست

گفتار در رفتن بهرام شاه برسولی بهند و هندوستان بر شنگل شاه

همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی که بد او بد و نیست / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که بد آب دانش بباید خرید
رهاند خرد مرد را از بلا / مباد آنکسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بجوی در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی نهان به منم
تو شاهی گهی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین باید آیینگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبوده بهندوستان / که ور آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون رزم خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / بر چیزی از آن بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش و کوشش و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر گرد آراسته
ترا با دلیری من پای نیست / سپهدار و لشکر آرای نیست
تو اندر گمانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده / سخن گوی و با دانش آزاده
و یا باژ بفرست یا جنگ را / بدل داشتی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بر نام بهرام کرد / که دادش سپهر برین رام کرد
بعنوانش بنوشت شاه بهشت / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کیی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار سند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بیاراست رسم کهن پیشگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامداران همراه نه
بدینسان بیامد بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و درگه و بارگاهش بدید

برآورده

برآورده بود سر بر هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بر آن بارگه بر بماند / روان را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران او / پرستنده و پاک یاران او
که آمد ز پیروز بهرام شاه / فرستاده ام بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده در آن تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بارجش ز درگاه بگذاشتند
فرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ز زرش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
برادرش را دید در زیرگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همه پایگه زر و بلور / نشسته بر او شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین گفت آنگو که شاها بهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بر آن کرسی زرش بنشاند / ز درگاه یارانش را خواند
چو بنشست بگشاد لب را به پند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشادم چو فرمان دهی / که بی تو مباد ایمنی و مهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کز شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز بر روی دهر / که با داد او زهر شد پادزهر
بزرگان همه باژ دادند و بند / بچنگش شد آن شکار و بند
چو شمشیر خواهد برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری بود دره بار / بود پیش او گنج دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندر آن نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد فرخ سخن / بگفتار شتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / چنان هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نیاید گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این با گنج / و یا شهر و کشور سپردن برنج
کلنگ تر شاهان و من جای نیست / و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد دانا بخوار
نه مردی نه کشور نه دانش نه شهر / ز شاهی شما را نیامد بهر
نهفته همه بوم پر گنج هست / نیاکان بدو هیچ نابرده دست
در گنج برگستوان و زره / که گر کوه بار شد آید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیش تو آید کشید
دگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
بهند اندر از خسروان ده هزار / بود کس که خوانند مر شهریار
همان کوه و دریا و کوه سترگ / بمن دار و اکنون جهان پر سترگ
همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر گنج کافور نا خشک و خشک
و گر داروی مردم دردمند / بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم ما را بدینسان پرست / اگر زند و بیست اگر گوهر است
چو هشتاد شاه هند با تاج زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
هم این بوم را گرد دریا پناه / نیابد بدین خاک بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / رو تا بسقلاب و دریای چین

بزرگان همه بر پرستش مهند / زنگار کی دور پرستش منند
بهند و بچین و ختن پاسبان / ز اندیشه نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند / پرستنده گی را فزاینده اند
بشگوی من دختر فغفور چین / مرا خوانند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که بستاند از شیر شیر دل
همان نامبردار سیصد هزار / ز لشکر که خوانند مر شهریار
ز هندی سگالم هزار و دویست / کز ایشان کسی را بمن راه نیست
همه زاده و بزاده خویش منند / که در هند و دریای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ / از آواز ایشان بخایند چنگ
ز هنگام کاوس کیقباد / ازین بوم و بر کس نکرد ایچ یاد
گر آیند هر یک یکی آزاده را / گر کشتی جنگی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت / شدی موبه گریه تو پیراهنت
بدو گفت کای خسرو با خرد / اگر مهتری کام گیتی مخار
مرا شاه من گفت او را بگوی / که گر بخردی راه گیتی مپوی
زور که دو دانا پدیدار کن / که دانی در آن کار من در سخن
گراینده گر زاینه ای و خرد / یکی بیوده آن درم بگذرد
مرا نیز بام ز تو کار نیست / که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
ورا نه ز مردان و جنگ آوران / کسی کو گرامیتر از کدگران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یک تن از ما کند کارزار
چو پیدا شود مردی و ارز تو / نخواهیم ما باژ از مرز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / که آری تو با مردی ایدر جفت
زمانی فرود آی و دمی بخند / چه گویی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / همه هر چه بایست برساختند
چو آسود بهرام تا نیمروز / چو برزد سر از تاج گیتی فروز
در ایوان پرستنده نیکو نهاد / بیاراست زیبا بر ایوان شاه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / کسی را بخواند کور الجوان
که ایران فرستاده بهروز بخت / سخن گوی و هم کامکار نو بخت
کسی را که با او نشستن نشست / بیاورد بخوان نهالان بنشست
نشستند با بهرام و با خوان بنشست / بخوان دست بگشاد و لب
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده و رود و می خواستند
همه بوی مشک آمد از هر دری / همی بود در نعت گستر...
بزرگان چو از باده خرم شدند / زنگار نابوده مغم شدند

کشتی گرفتن بهرام شاه در بارگاه شنگل شاه هند

بکشتی که دارند با زو بپای
و زین را بفرمود زو راد و بای / پرستنده سان و جهان بهار زا
همیکرد و زور این بر آن آن برین / گران دو پهلوان دو مرد گزین
ز هفت شسته مردان کار / بهوش پسند افکند سوز ر
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم از آر
چو برداشت بهرام جام بلور / نماند جوانی و مستی سوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری جوان ایشان گریز
چو باده رسیده آمد شبی شوم / بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که گرفت از ایشان میان / چو شیری که بازی شکر زبان
چو بشنید بهرام بر پای خاست / شکست و بیازو در گریبان ش
بدو ماند شنگل بر شگفت / ازان بزد و بالا و آن برد و گفت
همی بر زمین زد چنان که خروش / و دراز چهل مرد بر تخت مند
چو شستند بهمن ... / برفتند از ایوان که هر کار
بهندی همی نام یزدان بخواند / زخوردن بیاسود و بر باد بر
چو گردون بپوشید گیتی بقیر / چو زرین ... آن جا در ... / فروزنده چرخ بنمود روی

شه هند دان

شه هند دان باره برنشست / بمیدان چوگان آمد چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان / ستون سواران ایران کیان
چنین گفت شنگل به بهرام گرد / گر نمای اکنون یکی دستبرد
تو گر تیر مپیش افکنی بهترست / پس از تو هر آنکس که کند آورست
چو باشاخ دیالی تو بیم آورد / بزد گوی گردن بکمانش پشت
کمان را بزه کرد بهرام گور / برآورد و غر آیین دلاور ستور
یکی تیر برگرفت و بکشاد شست / نشانه یکی چوبه برانم بگسست
گرفتند شگیر برد آفرین / سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را / نه مردی نه زیبا آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهتر است / برادرش خوانم هم اندر خور است
بخندید بهرام و گفت ای شاه / گواهی مده بر کهر بیگناه
برآورد تو بیش به اسپکان / بدین بخشش و دو دو و تیر و کمان
که فر کیان دارد او در سر / بیاشی که ما مدار و دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستادگان را مکن ناپسند
نه از تخم یزدگرد م شاه / برادرش خوانم باشد گناه
از ایران یکی مرد فرزانه ام / نه دانش نژاد هم نه بیگانه ام
مرا باز گردان که دوریست راه / بیابد که یابد مرا اکنون شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که ما را همی رست با تو سخن
نباید گذشتن ... شتاب / که رفتن بروزی بیاشد صواب
بر ما باش دو الدارم کسیر / چه خواهی من کام سیر
پس انگاه دستور رایش بخواند / ز بهرام با او سخنها براند
از آن پس بفرزانه خویش گفت / که با او سخن درم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست / گر از پهلوانان او بیش نیست
بجای نکو خویش که باید بلاست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
ز قنوج بر تگدرد ... بخت / بسالی دو بار است بار درخت
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخند و چو بیند همی چهر تو
بدینجای باشد همیشه بهار / نسیم بهار آید از جویبار
کهو بیست و دینار و گنج درم / چو باشد در این دل نباشد دژم
چه گوید ... داوری اندر فریب / گر او گفت من ...
تو گویی مرد را نکوتر بود / توان کوی او را که در خور بود
چو این گفته باشی بپرسش نام / کز او نام گردد دلم شاد کام
نگهدارم گرد در بین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما
وراند دو سالار لشکرم کنم / بدین ارز باز زما سم کم
بیامد جهاندار دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام افسانه پرسید نام / که تا نام پاسخ بیاشد تمام
چو بشنید بهرام رنگش بگشت / دگر شد که چون بود باید بخشش
بفرجام گفت ای سخن گوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نه پیچم بگنج / گر از هستی چند باشم برنج
جز از آنکه این پاسخ دین ما / نه این بود راه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / بپیچد تن جان همی گاه خویش
فزونی نجست آنکه بود اش خرد / بدو نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون بجا / کریثت زمانه بدو بود زشت
نیاکان نژادگان جنگ نژاد / جهاندار کیخسرو کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جهاندار پیروز خود کام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بمردی سر آرد جهان بر سرم

نماند بر و بوم هندوستان / بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من بازگردم بدر / نه پیچند مرا شاه پیروزگر
زمن نام پرسیدی ای نیکنام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
جهان پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر مانم بنزد کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده سخن پیش او برشمرد
زبان تیز پر از رنگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
کنون چاره سازم کنون من که / سرآید برین مرد شکر و زر
یکی گرگ بود اندران مرز شاه / ز بالای او رسته بر باد زه

کشتن بهرامشاه گرگ را در مرز هندوستان

ازان بیشه بگریختی شیر نر / هم از آسمان کرکس تیز پر
یکایک همه هند ازو در خروش / از آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / بیاید بپیچد تو این کار کرد
یکی بیشه نزدیک شهر هست / کزان بیشه اندیشه شهر هست
یکی گرگ در وی بسان نهنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
بنزدیک آن گرگ باید شدن / همه بوم او زیر آز دن
کزو شتی کرد این بوم و بر / ثغر تو ای مرد پیروزگر
یکی دست با شست نزدیک من / چو نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هندوان / بود زنده نام تو تا جاودان
چو پیچم بیزدان پیش / به بینی کنون غرقه چنگی نعش
بدو داد شنگل یکی آرمان / که او را نشیمن بد آنجا بجای
امید است با یکدل اهمون / بر اندیشه گرگ درنده هون
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و اندام او
چو جمو در گشت بهرام رفت / خرامان بدان بیشه گرگ تفت
برش شاد و چند ایرانیان / به پیکار آن گرگ بسته میان
چو دید اندرو در رخ طوم او / نخستش همی پیت شد بوم او
برو هر کسی گفت شاها مکن / ز فردوسی همی بگذر ازین سخن
کمروار کس جنگ با کوه و سنگ / اگر چه دلیرست جنگی نهنگ
بشنگل چنین گوی کین در راه / مبین جنگ و مستوری شاه
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندست داد و خاک
بجای دگر گفت من چون بود / که اندیشه زاندازه بیرون بود
که از ایزد کردگار جهان / تو گفتی همی خار گیرد روان
بیامد بدان نامور بیشه گرگ / پر از خشم سر و دل پر از رشک
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش برآورده تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / برین بوم هم تا همی گشت گرگ
چو دانست کو راست آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور / بیونان او تا بدان چرخ هور
بگردون به گاو گردون برند / سر گرگ از بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور / بدیدار یار است ایوان سور
چو رخت خفت شنبت بیامد شاه / نشانند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس برو بر نگاه / بزرگان هند و سواران شاه
دبستند هر مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را نشاید تو گرد آفرین / بکردار تو را که گه و کیاذست
ازو شاد شنگل گهی زو بژم / گهی تازه روی و زمانی دژم
یکی اژدها بود در خشک و آب / همی باد کاه و که با خاب
همی او کشیدی بدم زنده پیل / وزو خواستی موج دریای نیل

چنین گفت شنگل با یاران خویش / بدان تیزهش نامداران خویش
که من این فرستاده شیر گرد / گهی شاد ازو گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر شدی / بقنوج بر مهتران مهتری
کزو تود ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر او / نماند برین بوم و بر رنگ و بو
همه ماهی کار او ساختم / یکی چاره و کار او ساختم
فرستمش نزدیک آن اژدها / کزو بی‌گمانی نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار او / چو با اژدها جو شود جنگجو
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان از دلیران براند
بدو گفت یزدان و داد آفرین / تر آیدر آورد در ایران زمین
که هندوستان را تو شویی ز بد / چنان کز تو ماند آن سرزمین
یکی کار پیش است و در رنج / بپا باز رنج و یکجام و گنج
چنین کرده باشی زمانی بپای / به دستوری من بر و بار جای
بشنگل چنین گفت بهرام شاه / که از رای تو نگذرد چرخ و ماه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / وگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندی بلاست / برین بوم ما بر یکی اژدهاست
بجنگی دو دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنگ را بشکرد
توانی مگر چاره او ساختن / ازو کشور هند پردختن
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشید با همدستان
همان هدیه هند با باژ تیز / ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشاه / بهندی بدین آن شاه فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را ابر سر مغاک
ندانم کجا او را نشیمن بجاست / ببایدم نمودن بما راه راست
فرستاد شنگل یکی راهجوی / کجا اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار / از ایران بزرگان خنجر گذار
همی تا بدانجای دریا رسید / بناگه یکی آن اژدها را بدید
بزرگان ایران خروشان شدند / ازان اژدها تیر و جوشان شدند

جنگ بهرامشاه با اژدها در هندوستان

به بهرام گفتند کای شهریار / تو این را چو آن گرگ پیشین مدار
بدین بد مده شهر ایران بباد / مکن دشمنت را برین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که ما را بجادو بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی بگیرد بکاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش با دارو و زهر پیر
بران اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خار از زهر او بر فروخت
دگر چاره جوید بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت ازان تیر سست / همی خاک از خون و زهرش بشست
بیک تیغ زهر آبگون بر برید / تهی شد دل اژدها پر برید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / نگون اندر افکند پیلان تنش
بگردون برش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز داد آور بوم ایران زمین
که نابد بر آن خاک چنان سازکار / که با اژدها ساز داد و کارزار
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / نباشد جز از شهریارش همال
همی شاد شد شنگل از برز و رد / همی اندیشه از کار او روی زرد
شب آمد همی چاره فرزانه را / همان مرد خویش بیگانه را

رای زدن شنگل شاه با دبیر خویشتن در بند کردن بهرام

چنین گفت کاین مرد بهرامشاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباشد همی ایدر از هیچ روی / زهر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر ازو بماند و بایران شود / بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه راست خواند بکار / بهندوستان نیست کو هم سوار
سراسر کند دل بمن دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکنم
چو بپسندد این رای چه ابید راه / بهمری کرده که آمد تنی
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بچگونه داری نگه دار
فرستاده و شهریاران کسی / نه مهمان کشی
پس اگه بیاید ز ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرام شاه
نه مهمان نیم خویش بی انجمن / بدستور مهمان و بر رای تن
نماند ما کس برین بوم و رست / ز بیکی بیابد مرا دست بست
رهانیده باشد از اژدها / ز کشتن نبود رنج او را بها
برین بوم ما ارزه با کشت گرگ / بتن زنده گانی فزایش بمرگ
چو بشنید شنگل سخن بر شکفت / زگفتار فرزانگان خیره گشت
بود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
بمهمان خویش بی انجمن / بدستور بر پیش و رای تن
به بهرام گفت ای دلارای مرد / تو اکنون شدی گرد گیتی نورد
بتو داد خواهم همی دخترم / زگفتار گردان به شد درم
چو این کرده باشم دمن با تو است / کز ایدر گذشتن ترا آرزوی است
ترا باید که کامکاری دهم / بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز بخشش و فر و ز رنگ و نبرد
ابا خویشتن گفت کین چاره نیست / ز پیوند شنگل مرا ننگ نیست
و دیگر که جان از سر آرم برین / بهنجم مگر خاک ایران زمین
که ایدر بدین سان بمانم بدیر / نگردد بخت آیدم روز دیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که جویند همیش خامش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان چو چینی پرند
سه دختر بیاورد چو خرم بهار / بیاراسته بوی و رنگ و نگار
همه سرو بالا و غنچه دهن / بلورین سر و میان سیمین بدن
همه سرو بالا و گیسو کمند / همه بر میان پوشش و قصب بند
بنفشه سپرغم موی شان / تو افعی کنان پیش ابروشان
همه سیم ساقان ساعد سمن / همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید در زیب و هوش / همه آفت عقل و آشوب هوش
زره حلقه گوش و گیسوی شان / ز سایه خم الف پر ابروشان
برفتن همه داد و دل را فریب / بگفتن همه برده از جان شکیب
بجای دل و آفت جان همه / ز گفتار زیبا شده و آن همه
ز شوخی یکی چهره آراسته / بسی رازدان شوخ جان سوخته
ز سر تا یکی چشم کرد و سپید / سیه رو ازان گشته هر دو سپاه
به بهرام کو را زمان گشت زود / بیارای دل را بدیدار تو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید / ازان ماه رویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام / همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو سهی شمع بی دود را
یکی گنج پرمایه تر برگزید / بر آن ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را / سواران با زیب با نام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان کو هر نگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار

خرامان

خرامان بدان آن زمیگاه آمدند / بشادی همه پیش شاه آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا از آن تخم آزاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه سایه همی افکندش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه / نوشت آنجهاندار با دستگاه
بعنوان براز شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بر فرستاده او پارسی / که نام بقنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو / فزون زان میر جای بر پای تو
که گرگ و آن نامدار اژدها / ز شمشیر برّت نیابد رها
بتو داد دختر که پیوند تست / که هندوستان فلک او راهبست
سر خویش بردی اندر رهوا / بپیوند این شاه فرمان روا
بایران بزرگیت این شاه را / کجا گوهرش افسر ماه را
بدستوری شاه در رزم گشت / بقنوج شد یار و دیگر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیا / بدین مرز چند آنکه خواهی بپا
بدیدار تو چشم روشن کنیم / روان از رای تو گلشن کنیم
چو خواهی که زیدر شوی بار جای / زمانی بگویم بر من بپای
بروشاد با خلعت و خواسته / خود و نامداران آراسته
چو خواهی که زیدر شوی بار جای / زمانی بگویم بر من بیای
تر آمدن نزد من ننگ نیست / چو با شاه ایران ز گاهنگ نیست
کن سست این بدان بیچ راه / چو خواهی که برگردی آید بجای
چو نامه بیامد به بهرام گور / مدیش آمد افتادش اندر شور
نویسنده برخواند پیچ و نوشت / بیالیز کین بر درختی بکشت
سر نامه گفت آنکه گیتی بدید / دو چشم تو چر کشور چین مدید
بعنوان برازنده شاه جهان / نوشتی سرافراز و تاج مهان
جز آن بد که گیتی سراسر سخن / بزرگی و نور آلهی است کس
شهنشاه بهرام گور است و بس / جواد و زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بغ و فر راد / جواد یاد شاکس ندارد بیاد
جهاندار پیروزگر خوانمش / ز شاهان سرافرازتر خوانمش
دگر آنکه گیتی که من کرده ام / ز هندوستان و جهان داده ام
همان لشکر و شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با نام بود
هنرزاد ایرانیانست و بس / نداند کسی زبان را بدست
همه کیدا گفت و یزدان شناس / نهانی ندانند او را کس شناس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی پادشاهست شنگل بزرگ / بمردی همی آید از بیش گرگ
چو این سر او دید پیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گیتی که با خواسته / بیاران دهشمت آراسته
مرا گر بیزدان از آن بی نیاز / بچه کسان دست کردن دراز
ز بهرام دادم بر بخشش سپاس / ستایش کنم بیش و هم سپاس
چهارم سخن کستودی مرا / هنرگر دهی مرا بر فزودی مرا
پذیرفتم آن آرزوهای شاه جهان / بگویم ابا شاه ایران زمین
ز نزد تو من را بدیدن آرزو / که از اندازه فلک تار و پود
بر آن نامه بنهاد مهر و نگین / فرستاده پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با جفت شنگل بجست / زن او راهی شاد گیتی فشاند

شب و روز با آن بد از مهر او — نهاده دو چشم اندر آن چهر او
چو از مهر او شنگل آگاه شد — ز بد با گمانیش کوتاه شد
نشستند یکروز شادان بهم — همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه — که دانم که هستی مرا نیکخواه

راه جستن بهرام شاه با دختر شنگل

یکی راز خواهم همی با تو گفت — چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان — تو باشی بدین کار همداستان
برفتن تو نیز با خویشتن — برم چون نماند کس از انجمن
بایران مرا کار ازین بهتر است — هم از کردگار جهان یاور است
برفتن گرایی دگر رای هست — نگوئی بجز وز دل آگاهیت
بهر جای نام تو بانو بود — پدر پیش تخت تو بانو بود
سپینود گفت ای جهانجوی مرد — بهی جوی و از راه دانش مگرد
ببینی زمان جهان آن بود — گر و شوی همواره خندان بود
اگر یک جهانم ز پیمان تو — بپیچد نپیچم سر از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن — وزین راز مکشای بر کس سخن
سپینود گفت ای سرافراز بخت — نیازم گر باشدم یار تخت
یکی جشنگاهست زین پس دو روز — که سازد پدرم اندر آن شهر سور
که دارند قنوج مر آن جای را — بدان جای نخجیر و گور آن بود
بود تا بدان بیز فرسنگ بیست — کسی پیش با ید بجا ید است
بقنوج در سور شود آن بود — همیشه کهن باش و سال تو نو
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — تهی ماند از شهر و از رزمگاه
اگر رفت خواهی بدانگاه رو — همیشه کهن باش و سال تو نو
از آن روز بشکیب تا پنج روز — چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار — برفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار آن گشت بهرام شاد — نهفت اندر اندیشه تا بامداد
نشست از بر باره بهرامشاه — همی راند با ساز نخچیرگاه
هر آنکس که بودند ز ایرانیان — برفتن ببستند بالا و میان

[illegible]

آگاهی یافتن شنگل و از رفتن بهرامشاه و سپینود دختر او

چو آتش بیامد ز نخچیرگاه — همه لشکر خویش را برنشاند
سپینود و بهرام یل را ندید — غمی گشت و دلش بر خشم
بدین گونه تا پیش دریا رسید — به پیش سپینود و بهرام را

[illegible]

آمدن شنگل و ... زمین و استقبال ایرانیان

چو بهرام را دید فرزند او — چنان هم بیامد بایوان خویش
سخن نیست و طلب بگردان — دل کینه بر جای بگذاشتند
بیامد ز قنوج خود با سپاه — همی هر کس از کام بر دشت بهر
پیاده بمالید بر خاک رو — پسر دان سپرده تن و جان خویش
پدید آمد آن شمع گیتی فروز

[illegible]

آمدن سپینود ام شاه بدیدن دختر خود با ...

چو تو شد بگیتی ... — کنون آفرین تو شد ناگزیر
همان پیش آزاد مردان گنج — برین تخت از ایرانیان شاه
بداد و به بخشش بگفتار پاک — خداوند دارد ... تو باد
بزرگان فرزانه ... — نشست از بر ...
نیاز آنکه ... — پرستنده آورد ...
بیامو خش این ... — نشستش بدین ...
بهر کس درم داد ... — پس آگاه شد شنگل ...
بر دختر ... و آزاده خو — وز ... هندی ...

[illegible]

[illegible]

گفتار در عهد نامه شنکل شاه و دخت و گنج و گوهر او به بهرام شاه

[illegible]

طلب نمودن بهرام شاه لولیان را از ... هند

[illegible]

گفتار در پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

[illegible]

گفتار در پادشاهی هرمز یزدگردین بهرام

گفتار در پادشاهی پیروز برادر هرمز شاه

جنگ پیروز شاه با خوشنواز و کشته شدن پیروز در کنده

گفتار در پادشاهی بلاش و پیدا شدن سوفرای

نوشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک و ایرانیان جهان
کسی زین نشان هیچ برنگذرد / ازان روی برتر زمین نشمرد
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران [illegible]
چنین گفت [illegible] نشان / که از پیش ترکان بدین همنشان
مناره برآورد شمشیر و گنج / زهیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره بر پیش و کم / بزرگان به پیش من آید [illegible]
بگوییم کزین گرد بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجایی پی خوشنواز / زهیتال ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین / نوادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / نگردی تو خوانت خسرو نژاد

جنگ پیروز شاه با خوشنواز و کشته شدن پیروز در کنده

[illegible] / گزیده جهاندار [illegible]
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افگنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / بناچار [illegible] شمشیر [illegible]
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / یکی هدیه با نامه همراه کرد
سوار سرافیده [illegible] فراز / همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت خیره برو / بنزدیک آن مرد دیوانه رو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شمار او فرستاد شاه بزرگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران / سرآوار گردان و جنگ آوران
نخوانم همان نامه خوشنواز / ازان شاه گردن کش [illegible]
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه و پراگنده را بر نشاند
[illegible] / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه / که چون [illegible] از راه
یکی مرد بینادل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد تا آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بگوی این سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و دستگاه ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا [illegible] / بمنشور آن دادگر [illegible]
مرا آفرین بر تو نفرین بود / همه نام تو شاه بی دین بود
[illegible] / نماند جهان مردم زیردست
چو بیداد جویی کسی در جهان / به پیکار با عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
بدین جهان دار یزدان گواست / جز از داور [illegible]
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین [illegible] آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی همان زاختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / بر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
که از عهد پای بر نهد زود زود / بنوک سنانش [illegible]
فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای / [illegible] کسی رهنمای
همه دیده ها پیش جنگ [illegible] / بیزدان [illegible] نگوید همی

پر چو بشنید

چو بشنید از این سخن خوشنواز / بیزدان پناهید و [illegible]
چنین گفت کای داور [illegible] / تو بی آفرینده [illegible]
تو آنی که پیروز بیداد گر / ز بهرام جنگی [illegible]
سخنها به بیداد گوید همی / بزرگی [illegible] گوید همی
پی او ز روی زمین بگسل / [illegible]
بفرمود تا [illegible] / [illegible]
کمندی فرو برد [illegible] / جهان [illegible]
چو آن کرده شد نام یزدان بخواند / [illegible]
وزین روی برگشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
وزان روی [illegible] خوشنواز / چنان [illegible] آمد فراز
برآمد هم از دو سپه بوق و کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس

جنگ پیروز شاه با خوشنواز و کشته شدن پیروز در کنده

چنان تیرباران باید از هر دو رو / که چون رود [illegible]
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / [illegible] بر [illegible] باز
وزین روی چون باد پیروز شاه / همی راند با گرز و رومی کلاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / [illegible] داور [illegible]
وزین روی چون باد پیروز شاه / همی راند با گرز و رومی کلاه
عنان را بپیچید [illegible] / پس او سپاه اندر آمد [illegible]
برانگیخت آن باره پیروز شاه / همی تخت [illegible] سپاه
بکنده درافتاد با چند مرد / بزرگان [illegible] نبرد
چو [illegible] قباد / بزرگان و شاهان [illegible] نژاد
کسی را که در کنده آمد زمان / بزرگان [illegible]
ازانجا که شاه دل خوشنواز / بنزدیکی کنده آمد فراز
برآورد از آن کنده [illegible] / همی خاک [illegible]
شکسته سر و پشت پیروز شاه / سه زآن نامداران با تاج و گاه
ز شاهان [illegible] قباد / شد آن لشکر و پادشاهی بباد
بتاراج دادن سپاه [illegible] / ز کس میسره میمنه [illegible]
از ایرانیان چند [illegible] اسیر / چه افکنده بر خاک [illegible]
بباید که باشد جهاندار رفت / دل رفته با خاک [illegible]
چنین آمدن [illegible] / چه یار [illegible]
بپیچاند آنکه خود پرورد / [illegible]
نماند برین خاک [illegible] کس / [illegible]
چو برگشت از آنجا که خوشنواز / سپاهش [illegible]
باهن [illegible] قباد / [illegible]
چو آگاهی آمد بایران سپاه / وزان کنده [illegible]
خروشی برآمد از ایران [illegible] / از آن شهر [illegible]
چو ماند جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد آن تخت زرین [illegible]
همه گوشت بازو بدندان [illegible] / همی [illegible]
سپاهی و شهری ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کند موی [illegible] / همه شاه جوی و همه [illegible]
نشسته همه با غم و اندهان / بیاندیشه از کهتران و مهان
که با چون گریز [illegible] / گذارنده [illegible]
چو بشنفت با سوگ ماهی بلاش / [illegible]

گفتار در پادشاهی بلاش و پیدا شدن سوفرای

سپاه آمد و موبد موبدان / هر آنکس که بد از در بخردان
فراوان بگفتند با او [illegible] / سخنها که بودی در آن سود [illegible]

ازان بخت شاهی [illegible] / بسی [illegible]
شمار از [illegible] / چو [illegible] جهان تاریک [illegible]
[illegible] / بگوش [illegible]
نخستین [illegible] / چو [illegible]
چو خشم آورد شاه [illegible] / همی خوان [illegible]
چنان دانکه [illegible] / مشورت [illegible]
ز شاهان [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
برفت [illegible] / به یزدان [illegible]
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان [illegible]
جهاندیده [illegible] / سپهبد دل [illegible]
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / [illegible]
ز سر برگرفتند گردان کلاه / کلاه [illegible]
بدانست کان کار [illegible] / سر و تاج شاهی [illegible]
فراز آمدش [illegible] / همه رزم جوی [illegible]

نامه سوفرای نزدیک بلاش پادشاه

فرستاده [illegible] / [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible] / دو دیده [illegible]
ازان پس فرستاد نزد بلاش / [illegible]
کنون من بدستوری شهریار / [illegible]
فرستاده زین [illegible] / وزان روی [illegible]
یکی مرد [illegible] / که آهسته [illegible] دل

بجوید [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر آنکس [illegible]
بنالد [illegible] / هر [illegible]
[illegible] / مباشید گستاخ با پادشا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن گفتن [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
تن [illegible] / [illegible]
یکی پهلوان [illegible] / [illegible]
یکی مایه ور بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه جامه پهلوی [illegible] / [illegible]
بلاش جوان چون [illegible] / همیگفت [illegible]
[illegible] / سپاه پراگنده [illegible]
دل مردم [illegible] / درم داد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی داد [illegible] / [illegible]
[illegible] / کز کینه خون پیروز شاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نویسنده نامه [illegible]

یکی نامه بنوشت زی خوشنواز / کنه کار [illegible]

نامه سوفرای نزدیک خوشنواز و پاسخ آن

گرامی [illegible] / [illegible]
[illegible] / شود موبد [illegible]
بشاه [illegible] / [illegible]
بکشتی [illegible] / [illegible]
پسر [illegible] بهرام شاه / یکی [illegible] در جهان
چرا پیش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من اینک [illegible] / [illegible]
همه یا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بو مان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فرستاده با نامه سوفرای
چو آشفته آمد بر خوشنواز / [illegible]
نویسنده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نخستین چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بر خواند آن نامه را پهلوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو آگاهی آمد بر خوشنواز / [illegible]
ازین روی [illegible] سوفرای / [illegible]

نامه سوفرای نزدیک خوشنواز و پاسخ آن

[illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]

دو شاه همی جنگ را ساختند / ز فرس بندگان برافراختند
ابا او ز گردان پرخاشجو / جدا دید مر او نیا را جگر
هوا پر ز کرکس شد از تیر تیز / زمین شد ز خون سر به سر لعل رنگ
به هر سو که دیدی تن کشته بود / گرانمایگان روز برگشته بود
بجنبید قلب از سوی خاوری / سپه اندر آمد ز هندی ز جای
وز آن روی پایش کمین خوشنواز / بیفکند اندر جهت زین فراز
بدیدا که شد روزگار درشت / غمی گشت و پیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سو فرای / همی تاخت با نیزه و سر ز جای
بسی گرد از آن نامداران ایر / بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کمین از رسید / رهی برگشته جسته دید
زبالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را بیاموختی دور و دراز
همه دشت برگشته و خسته / شد آن اشتیچون بنی ادراسته
سلیح و کمر باد اسپ ازی / نشان و ستام و کلاه همی
همه برده پس بر سو فرای / یکی گشت چون گوی ایراد جای
به پیچید که جز همه بر سپاه / نگه کرد اندر چنین ترکان نگاه
لشکر چنین گفت کام و زکار / بکام دل ما دین روزگار
چو خورشید جا یا دام بجای ست / برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شوم / چنین روز بگرد دار شیران شوم
دو بهر نشان دست بر زند / همی ام کسی رای دیگر زند
بدین نشستان نام خم سپهر / پدید آمد آن زیو تاج و مهر
بتیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بیابان بر سو فرای
فرستاد نامه ز خوشنواز / بزرگ سالار گردون فراز
کنار جنگ و پیکار و خون ریختن / بباشند جز از زنج و آویختن
دو مرد خرد مند گیرد آن / مزورج فرستیم هر دو روان
اگر با تو آهی ز درد و بدی / بدانی که این کار بد ایزدی
سوی باد دشت گشته بر دور شاه / گزاف سرآمد بدو سال و ماه
که نه کار شد ایکه بگشت هنگ / گزین کرد خلق بیابید همه
گنون ابو نی بر سر ما گذشت / خنک انکه گرد کذشته گذشت
اسیران آن کو آسته بود / رسیم و زر و گوهر نابود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت / گران روز چه ایست بر او بخت
فرستیم هر زر سالار شاه / سر اپرده و گنج و پیل و سپاه
که پیروز گر سوی ایران شوی / بر نیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران سپیح / تو از عهد بهرام گردون سپهر
شهنشاه گیتی بخشید راست / مرا ترک و چیت و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سو فرای / بپارد و لشکر برده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از رزمگاه
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بد آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بر آن آشتی رای و پیمان تراست
بایران ندانم کسی از تو به / تو ای پهلوان شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سو فرای / که امروز با ما چنین است رای
کز ایشان نخواهیم ایدر درنگ / بایران بزرگان نه ایدر ز جنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد / ببایدش بر پیروز و خسرو نژاد
کجا ور از ترکان بیاید برو / یکی هنگ باشند کتار سیح
نماند جهان دلیران سپیره / فرستاده را ز آنجا پاسخ دهم
برین آشتی آی فسیح و خم / گر بار بستم زدی قبا د
گزایی او سر بیاید شاهی مباد

سپاهش همه خوانند آفرین / چنین گفت این ایزدی بود و بس
کجا جفت آیین دهقان دین / جهان را بسالار گو دید و بس
دگر هر که دارند ز بالای بند / یکایک فرستیم زود آن گزند
فرستید شان از من آرام / بدپیش بزرگان این انجمن
ز هر چون بر روزد هم گوزرم / وزان پیس چپی فاگر ابرم
فرستاده را هم ز ره مان گشت بای / بیامد گرازان بر خوشنواز
همان زامه موبدان اردشیر / کسی را که بود ند از ایشان ایر
همان گشت با تاج پیروز شاه / چو بهر برکنده آن سپاه
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
بزرگان همه خیمه بکذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
همانگه فرو هشت پرده سرای / بپیچید باب اندر آورد پای
چو آگاهی آمد بایران زمین / از آن نیک پی مهتر آفرین
کز آن جنگ برگشت پیروز و شاد / گشاده شد از بندپایی قباد
بیاورد اکنون ز هیچون گشت / از آن این نیست ز گوه و دشت
بزرگان فرزانه بر خواسته / پذیره شدن را بیاراستند
چو آمد بشهر اندرون سو فرای / بزرگان رخشنده کیمیر ز جای
بلاش از آن مان وی روی قباد / رها گشته از بیر پیروز شاد
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
همی بود جشنی برآراز روی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
جهاز اجمه چشم بر سو فرای / از وی گشته شاد و بد و داد رای
بد سو فرایی از جهان ای جمال / همی رفت از یکونه تا چار سال
چو فرمان او در جهان گشت نشر / بگوی بر گرفت کار از بلاش
همی پادشاهی بیار زمی گسی / ز نیری و ازی نیازی کسی
فرستاده را خواند پس پهلوان / بزرگان ایران گزیده سران
دگر هر اسیته هر چه داند بیز / بتاراج و کشتن بیاریم دست
همه هر چه گفتم پیر اگوش دار / بگفت انچه بشنید و زد گشت بیاد
همه هر اسیته سر سر کرد و کرد / فرستاد لشکر سوی سو فرای
همان از موبد موبدان اردشیر / که بود شهنشاه را بی گزند
ز هیچون گذر کرد بیروز شاد / همان جنگ و پیکار با خوشنواز
همان از موبد موبدان اردشیر / خروشی از ایران برآمد که گوش
بلاش از زمان تخت بی بیاد / پذیره شدن را همی ساختند
مر او را بیک شاه و بر فرست / بو قنبو و تبخوان بیاراسته
همه خانه زن و زر و داران دو / همه شهر ایران بدو گشت باز
نبودی جز از یک کوه اسی / بدو گفت شاهی ندانی همی
قباد از تو در کار دانا تر است / سخن راند با او شیرین زبان
قباد است با موبد ار دشیر / ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
که مایی بیاریم و یزدان پرست / چو رفتی بیکایک برو بر شمار
هم آنگاه بر دشت بیدار قباد / کجا یافتی خاک دشت بر زد
بدست یکی مرد با گنز و رای / اسیران که بودند برنا و پیر
بدیدند با هر که بودند جب / ابا موبد با سور کیقباد
ز رای چنان مرد فرهنگ ساز / کسی را که بودند از ایران ایر
تو گفتی همی گر شود در آن خروش / که با پهلوانان نشستند قباد
ابا شاه فرزانه ز خون پسند / ز هیتال چون دست اسپ گرفت
همی اوردد را منشکران خواستند / بر بربط چه رزم توران سرود
کسی را که بد کینه خوشنواز / جهانجوی اریاری خود ار آستی
ندانی راز پیکان ندانی همی / برین پادشاهی تو نا مار است

با ایوان خویش اندر آمد بلاش / گذشت که جمله چشم بر سو فرای
گفتار اندر پادشاهی قباد بن پیروز و چگونگی آن
چو بر تخت بنشست فیروز قباد / چو بر تخت بر زد بنشست گفت
همی داشتی آنچه اندیشه را / کلاه بزرگی بسر برنهاد
که از من ندارید چیزی نهفت / زبان را بچاره است وزکی گوا
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست / نهد تخت و خوشنودی اندر جهان
بیابد بدا آفرین از جهان / ز گیتی شود شاد و پیکار جوی
هر آنگه که شد پارسا گردکوی / چو دانا نه مردم شود آز و ر
همی دانش او یابد بیبر / همی در گواش کند خهم است
چنان هم که باشد دل از بیم شی / چو در دیش نادان بکند جستجوی
بدیوانگی ماند این داوری / چو شندی کند تن بخواری بود
ستون خرد بردباری بود / گر آزاد دادی تنت را زبیح
تن مردی آز مهتر ز رنج / بپیرد و بیش نام ماند بسی
هر آنکس که بخشش کند با کسی / همه مهتران خواندند آفرین
بر آن نام بردار شاه زمین / چو آن بود حالش سپیچ و یکی
ز شاهی در اجند دید اندکی / همه کار او پهلوان رای زن
کسی را بر شاه رخت سپهر / چنین بود تا بیست سه سال گشت
بجام اندرون باده چون لاله گشت / سپهبد خود و شاه پس بیار کرد
ز روی کوس و آهنگ شیراز کرد / همه پارس او داشته چون دراز
همه بود چون تخت شاهنشهی / گر ازش کسی رشت گویید برد
وراسر گوید برابد سپندود / چو آگاهی آمد بسوی قباد
ز شیراز و از گاه بیداد و داد / نه دانش باشد بگیری بر زنج
جهان شد همه بنده سو فرای / گر از شهریاری شاهی پسند
چرا کردی از چه و رهست /
سپیشگفت بی رنج بخت این بود / عاریت گفتن گمان دیر مباش
سوی طیسفون شد سر همه طلح / گرامی گوشش ورد و در نوین بود
شمار اسوی من کیانا اب را / که کرد تنکستان را در آن بود فخر
چو بخشایش آمد بخشم اندرون / بروز سپید و شبان سیاه
دل خویش را دور دار از کین / سرو استان خوانندش رهنمون
سخن را بیاید شنید از خرد / جهان و گهانش کنند آفرین
هر آنگه که دانا بود پرشتاب / چو دانا شوی پاسخ آور درست
تو اگر گمان سخت باشد بچیز / چه دانش مرو را چه روشن آب
چو عیب تن خویش داند کسی / فرومایه تر زو است از درویش
چو خورسند گشتی بداد خدای / ز عیب کسان برنگوید کسی
هر آنکه دانش بود توشه بر او / توانگر شدی یکدل و پارسای
همه سر بسر راستی برد و / بمیرد و بیش نام هرگز نمرد
پس از آفرینها که بر خواندند / جهان جهان را بدو پیر شد
همی اندکار جهان سو فرای / ز بر چه بجاجش برافشاندند
ز موبد داور فرزانه رای / قبا داندر ایوان بنا کرد خدای
بیامد بر آمد ز سو فرای / جهان بد بدستوری سو فرای
همی اندر شاه آن سوی شهر خویش / بدستوری مار کشتن نجای
بر آن بد که من شاه بنشاندم / ز هر کار رسته بد خویش
همی بازجستی ز هر کشوری / بشاهی بر و آفرین خواندم
همیگفت هرکس که جز نام شاه / ز هر ماند اری و هر مهتری
هر آنکس که بد راز و داد قباد / مدار ز ایران و گنج و سپاه
ز گنج تو آگنده تر گنج او / براو سخن راهمی کرد یاد
بیاید گذشت از جهان رنج او

همه پارس از او شد دیوان رای / همه بود خیر تخت شاهنشهی
گراز من کسی زشت گوید هدر / همه پارس چون بنده او شدند
همیگفت گر من فرستم سپاه / سر او بگردد شود زیر گاه
که نه هر کسی یاد کردار او / شبانی بود ساونده بار راه
بدو گفت فرزانه شد پس این / گر او شهریاری شود با فرین
همانگه جهاندید گیقباد / بیوند تا تا بنشیند چو باد
هم اندر زمان برنشاند ورا / زره سوی درگاه خواند ورا
چو دیدش بپرسید سالار بار / فروبست آن نامه شهریار
چو بر خواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
ز هر جای فرمان راز ابخواند / سوی طیسفون نیز لشکر براند
چو دیدش جهاندار فرخ بخش / برگشت بپرورده شاهنش
همه سوی افشت مهر همی / همی نام بینم ز شاهنشهی
بایران برادر دید کد خدای / بشیتی نه پیداد گر سو فرای
یکی نامه باید نوشتن درست / ز او نام و از او هست را درست
تویی باز خواه و منم مکنه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
چو نامه بدینگونه باشد مر ای / چو من دشمن دشکرم بجوی
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
چو بر نامه بنهاد بر مهر شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
خرد و ندارآن پر خاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
پذیره شدش با سپاه گران / گزیده سواران دو خوش دوان
چو بنشست شاپور با سو فرای / بدو داد پس نامه شهریار
چو او نامه بر خواند شاپور گفت /
بند کردن شاپور رازی سوفرای را و نزدیک قباد آوردن
سخن رفت هر گونه هموار و خار / چو بر خواند آن نامه را پهلوان
که اکنون سخن را نباید نهفت / ترا بند فرمود شاه جهان
بر آن بد که من شاه بنشاندم / بزرگان پرستنده او شدند
چو او دشمنی کرد با شهر گنج / ندارم از ایران کی ز نجواه
شنید این سخن شاه برداخت / بنزدیک شاپور رازی شود
فرستاده فرستاد ناهید / بیامد شاپور رازی سپهر
که جز نو فرزانه شمن اندر جهان / چو آورد لشکر بنزدیک شاه
بدو گفت زین تاج بی بهره ام / ازین داد و بیداد در گردهم
بدو گفت شاپور کای شهریار / نگویی که از تخت شاهنشهی
فرستادم اینک یکی پهلوان / نمانم که بر هم زند بر چشم
بگفتار آن سخنها که با شاه گفت / گزین کرد پس هر که بد نامدار
چو آگاه شدند آن سخن سو فرای / رسیدند پس یک بدیگر فراز
شاهی بر و آفرین خواندم / زگفتار زد شد دل کیقباد
نبود دید باید بسی درد و رنج / گزیده شود سوی او با سپاه
بهر باشت از دل آن کو گشت / برآو زنجیر دیاری سوند
چو باد خزانی بهنگام دی / سوار سرافراز از ابسی برد
در این بیت در شکار و نهان / هم اندر زمان برنشاند و راه
به بیهوده اندر جهان شهره ام / بنو خام روزی بر پیچد تهم
دلت را بدین کار رنجه دار / مرا بوده از بخت و گنج بهی
ز کردار تو چند باشم نوان / نگویم سخن بیش از جز بخشم
شتابان گلنگ بپیچیده با کار / پراکنده از لشکر شهریار
همانگه بیاورد لشکر ز جای / فرو دآمده آن دو گردن فراز
فراوان زده زار نیده بیک رای / بر مرد دشمن کند دیده روان
فراوان بنالید پیش جهان

[illegible]

پادشاهی جاماسب برادر قباد و دربند کردن بزرگان ایران او را

[illegible]

گاید دگر

[illegible]

[illegible]

گفتار در ولادت نوشیروان و چگونگی آن

[illegible]

گفتار در سخن گفتن مزدک با قباد در سال قحط

[illegible]

دوان بود

[illegible]

سخن گفتن

سخن گفتن دانایان قباد با مزدک و چگونگی آن

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

آغاز داستان نوشیروان

برتخت نشستن نوشیروان و پادشاهی او

که مهتر از تخت و کلاه بلند | ترا در پرستش بود یار اوست | همه بندهٔ هستی فرمان اوست | همه نیکوی زیر پیمان اوست

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند | جهان آتش و آب و خاک نژند | بهستی یزدان گواهی دهند | روان مرا آشنایی دهند

ستایش همه زیر فرمان اوست | پرستش همه هم به پیمان اوست | شما جمله پیمان یزدان کنید | بکوشید که پیمان و پند آن کنید

چو نوشین روان این سخن در گرفت | جهانی بر و مانده اندر شگفت | همه یکسر از جای برخاستند | بر و آفرین نو آراستند

شهنشاه دانند کارا بخواند | سخنهای گیتی سراسر براند | جهان را ببخشید بر چار بهر | ورو نام زد کرد آباد شهر

نخستین خراسان ازو یاد کرد | دل نامداران بدو شاد کرد | دگر بهره بد ری و قم و اصفهان | نهاد بزرگان و جای مهان

دو بهره بد آذر آبادگان | که بخشش همی داد آزادگان | وز ارمینیه تا در اردبیل | بپیمود و بیدار تا آن بگیل

سیم پارس و اهواز و مرز خزر | ز خاور ورا بود تا باختر | چهارم عراق آمد و بوم روم | چنین پادشاهی و آباد بوم

درین مرز با هر که درویش بود | بیارشش بر رنج تن خویش بود | ببخشید الکن و گنجی برین | جهانی بر و خواندند آفرین

زشاهان بر آنکس که درویش بود | اگر کم بدش کار و گر بیش ازو | بجستند بهره ز کشت و درود | [illegible]

در عدالت نوشیروان و گفتگوی آن گوید

لشکر آوردن نوشیروان بخراسان و هلکوکی آن

چو یک چند بگذشت زان جایگاه / همی رفت با شاه ایران سپاه

آمدن نوشیروان بگیلان و آن ولایت را مسخر نمودن

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند

پیاده کر چند لشکر شاه را / ببوسید بر خاک درگاه را
شهنشاه کهتر که بیدار روست / جهان داور آن خانه داورست

آمدن منذر پادشاه عرب نزدیک نوشیروان

فرستاده آمد زمین بوس داد / برفت و شنیده همی کرد یاد
چو بشنید خسرو که منذر چه گفت / بخنداره خاک زمین را برفت
نشایان بیامد بر نزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
برسید از و شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
سر آواز منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت کر شاه ایران تویی / نگهدار پشت دلیران تویی
چرا روم میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز دین سر بود
چو هستور باشند کاید بشاه / ز چندین نماید فریاد خواه
سواران دشتی ز رومی سوار / برآیند در کوشش و کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار منذر بدانسان شنید
بدو گفت زایدر برو تا بروم / میان ساسی بیج اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار ندارد خرد / ز رای تو مغز تو کی برخورد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / کیابش کند شیر در آب شور
ز منذر تو گر داد یابی بس است / کرا او نشستن بر هم بس است
بچب خویش بیداد کن ار دست است / هویدا کنی مرز جویی روست
چو بشنیده‌ای بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همان کنم کار گرمی سزد / ندانم که بادی برو بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین / کی در نهان خویشتن را ببین
دو لشکر آن پادشاهی تراست / هم از گاو تا برج ماهی تراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از نزد نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بقیصر آمد پیامش بداد / به چندی ماید قیصر بداد
ندانی که پاسخ دراز و فریب / همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن یاد دارم کی اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بر اینگونه رخشش بنالد همی
ورا پایه کی از دشت نیزه وران / بماند کسی از کران تا کران
زمین اگر بالاست پهنا کنم / وزان شستن آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بپیوست جفت / کرا با مو قیصر خرد نیست جفت
من او را اما نگم زمان کاست / جهان جستن و جنگ جهان راست [?]
ز بیشی و از گردن افراختن / وزین کوشش و جنگ و دم ساختن
پشیمانی آورد هند و کاست / شب آتش کند هر دو دست [?]
بتو هو و تا در همه بندمانی / سپاه آمد اندر زهر سو رجای [?]
ده دلاور دو دشت آواز کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
کزین کر زان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
بهند رسید آن سپاه گران / بتو بود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از کوپال دار دوم / که آتش برآرد از آن مرز و بوم
که چندین شهریار توم / بدینگونه پیمایه دار توم
فرستاده را کنون چه بیم / از ایران ابا رستم نزدیک او [?]
کرو دنیا برزو می کزند / بقیصر بود تا زیان را پسند

نوشیند ۱۲

نویسنده خوبی از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر دو رند کی قباد

نامه نوشیروان نزدیک قیصر روم

بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهدار آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که شاهی ز یزدان بجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
کر بمردان ازین رای کردان سپهر / اگر جنگ جوید و گر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری / کنی پیش با تازیان داوری
اگر زیر دستی شود پرمنش / بچشم بباید ز نامه سرزنش
توزان مرز یکسره منزش بایی / چو خواهی که بیجان بماند بجای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر کالتو زیر پی آسپرم
در و دار خداوند دیهیم و زر / بیاکو بجوید جهاد و شور [?]
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواران گزیدند زان بارگاه
جهان چون بهاراست جز ارمان / جهان آمد و گرد و دشت روان [?]
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
برو آفرین کرد و نامه بداد / همان از کسری همیکرد یاد
سخنها چو بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو برز چین کرد و رخساره زرد

جواب نامه نوشیروان از نزدیک قیصر

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت رنگین ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده داور شیده سپهر / کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور / دز و بر یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان ز راست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی تراد / فزار ز کاوس و از کیقباد
تو گر شهریاری زمین کهترم / همان با سر و افسر و کشورم
چه باید بزرفت چندی بکوس / ز بیم پی پیل و آواز کوس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو / که روده و پیرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی بایران چه کرد / ز داراب و آن شاه آزاده مرد
نهفته منشت پی تیغ اسکندر / چه سازیم باز از تو آیین داوری
بتاراج بردیک چند چیز / گذشت آن سخن برکشیدیم نیز
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
نداد شنید نوشیروان آفرید / دیاب شد از چرخ گردان کلید
که کس را بجا شد بنی از میان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / بتندی ز کسری نیامدش یاد
چو موبد ز نامه بنهاد گفت / که با تو ملیک بیمست جفت
فرستاده او نواخت هیچ دژم / دژم دید پاسخ نیامد دژم
چاه برشاه ایران چو کرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه شهریار / برآشفت با کودکش روزگار
همه پهلوانان و دوران را بخواند / از آن نامه چندی سخنها براند
بسه روز با هر زمان بود بار / ابا پهلوانان لشکرشکن
چهارم برین برست شد را بشاه / که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درگاه تا گه شبی / خروشیدن کوس او هندوی
ز آرامش اندر نبودش درنگ / همی آن بپاراستی جنگ جنگ
خنجه برکرفت و بنه برنهاد / ز گردان جنگی ماش کرد یاد
یکی گرد شد گرگشی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر

بپوشید روی زمین را بنعل / هوا گشت از زیر جان گشت لعل
بندبر زمین پیش را جایگاه / فرازنده هوا باد را مانند راه
خروش سواران و آواز پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برکشاد آوازشان رود نیل / بر پیش سپاه اندرون کوش پیل
پس پشت و پیش اندرون آوای کاه / همی رفت با آواز آباد کان
چو چشمش برآمد بآذرگشسب / پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
رده بسته بر یکدیگر بر هم بجست / دو رنج آب دو دیده بشست
بهنکام آمد بآتشکده / نهادند گاهی ز درک آژده
نهاده بدو باژ مند و آورست / نهادار رخ جست مود و دست
ردو هیربد پیش حلقان خاک / همه دامن کوهها کرده چاک
بزرگان برو گوهر افشاندند / زمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک آتش شد آتش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
ز روز جهت پیروزی و دستگاه / نمود آن بلش بسوی داور راه
پرستنده و کاهن انجمن چیز / بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر زهر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
کر آسنده و با شید و بیدار بید / سپه را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هر که هست / همه داد جوید و یازید دست
بهر یک چندانکه دار و سپاه / بدان تا نیاید بدیشان راه
زرنش حوا تا ببیند کسی / نباید کز آهن بخسپند بسی
از آنکشکده چون شد سوی روم / پراکنده شد زو خبر کرد بوم
بر پیش آمد آنکس که فرمان گزید / دگر زان بر و بوم شد تا بخید
جهانجوی با هدیه و باشاه / ز آزادگان پاید شهریار
چو بوم و برکو فرود آمدی / ز بهر سور شو دو بجام آمدی
بگیتی بهر سو کرد لشکر کشید / جوان زرم بچین و شادی فزید
جهان هر که هر شب ز گردان بیار / بزم آمدی بر شهریار
چو نزدیک شهر روم را ساز کرد / سپهدار روم آوان آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود / که در جنگ بازی و آرام بود
چه بشکرکش را انوار داد / بسی پند با هر دوش کرد یاد
چو استاد بردنی آن هم همه / گشت جهانجوی پیش سپه
بقلب اندرون بود نوکوان بپای / که کینه کو داشتی اول بجای
طلایه بهر سو فرخ زاد داد / روان جهشید بیاد داد
ز هر سو رفته کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کان را بخواند / بسی پند داد و نکو بزاد
چنین گفت کین لشکر بیکران / ز بر پایگان و ز گشت آوران
اگر گشت از راه من بگذرید / دم خویش بر رای من بشمرید
نخواهیش هم رسانید رنج / دگر رنج کار کان که دار گنج
که با تنگ و پیمود و دیری کشید / وگر ناسپیده کار کسی شنید
دگر کشتمند کو بدی بپای / دگر پیش لشکر بخشد تو جای
پرداخته داد و دیهیم و زر / خداوند کوشان و بهرام و چو
که درون میانش بسم تیغ / دگر دوستان را آید دریغ
بپیش سپه در طلایه منم / جهانجوی در قلب بایه منم
کمینش حیل با سپاه و به / کسی را چیم که به بهمنه
جنگی روم کو بدریای آب / بجوئیم بروم اندرون انقلاب

منادی کری

منادی گری نام او شیرزاد / گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بر خیمه هر کسی برگذشت
خروشید کی بیکرانه سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
که گر خوید را دو سمی بسپرد / کسی سوی خاک سیه ننگرد
از آن تیره خاکش بریزند خون / چو باید فرمان یزدان بیرون
بپایک منادی شه شاه را دام / بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر کسی گر بمردی بجاد / همیدون بجستی تیک دید ایچ کاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بروز یک زخوار بگذاشتی
ز لشکر کسی گر بمردی براه / وراو خیمه کردی بدان جایگاه
اگر باز ماندی از و رسیم و زر / کمند و کمان و کلاه و کمر
بدو نیک با مرد بودی بخاک / شودی بدادر فرو مانده رمشاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که نوشیروان آن بزرگی گرفت
سوی جاییکاهی که جنگ آمدی / درارای در و دوش درنگ آمدی
فرستاده ز اهل یزرت آمدی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی ستم بر خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بکشتی دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهانی را بر دو شمشیر جست
بکردار خورشید بیدار شاه / که بر بود گسیلی بتابد براه
ندارد کس او تنهایی دریغ / چو بگریزد از چرخ کرد ند میغ
همش تیره خاک و همش ننگ بود / همش روز روشن با هم آب جو
فروغ بلندی بپوشد زکس / دلفروز بخشنده دادیست و بس
شهنشاه را مایه این بود و بس / جهان را همیشه درم و زر پر
دراجنگ آجستش چو یاری بدی / از ایران بدین لیانی زیدی
اگر بیل و شیر آمد اندر پیش / بو بود دشتی جنگ کرد ز میش
سپاهی که با خود دهقان و جنگ / بر پیش سپاه آمدی بیدرنگ
ورا کشته گشتی و بایسته زر / بر هان بر و در کو شهریار

گفتار در رسیدن نوشیروان بقلعه شوراب

چنین تا بیامد بدان شارسان / که شوراب بد نام آن شارسان
برآورده دیده در هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا
ز خار آب افکنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / نمیدیدند جایی بدر کار راه
پر از خشت از چار سو منجنیق / بجای آمدن باره ها جا تهیق
راه از هر سوی در رستخیز / نمیدیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شدان باره و در نکرد از دشت
خروش سواران و از سپاه / همی دود آتش برآمد بماه
همه چون پی تن سرو پای بود / تن بی سر اشان اگر جای بود
خور نهار و خروش زمان / فرو رفت ز رنگ تیره زمان
از ایشان هر آنکس که بر پای بود / بگنج و بمردی گرانمایه بود
ب سه بند جل و گوند پار / خروش آمد و ناله ز نیهار
همی خورد و برکس بهنگام رزم / نه بر گنج و دینار و گاه و دژم
از آن جایگه لشکر اندر کشید / بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن در توانگر بدی
گرازیش روم بد نام او / ز کسری بر آمد سر انجام او
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرو نارسیده سپاه
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی تاج بر خود بر لشکر تماند / بر آن بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد دود از شارسان ستخر / همه بر گرفتند راه گریز

جنگ نوشیروان با فوریوس سپهسالار قیصر روم

رسیدن نوشیروان بشهر قالینیوس و آن شهر را گرفتن

آمدن فوریوس نزد کسری و قیصر و صلح کردن از نوشیروان

همی رای زد در روزی دراز / شود کرده قیصر ان در مغاک

آغاز داستان نوشزاد پسر نوشیروان

چو پاکیزه‌ای بود مانند ماه / یکی کودکی بود خورشید چهر

عزیز و مسیح و ره زردهشت / دو رخ را با آب مسیحا نشست

به بند اندر گرد زندان او / بدین شهر با او بزندان ببند

گفتار در خبر غلط که بنوشزاد رسید که نوشیروان مرد

ستمکاره خویش و چیز د / اگر نغز حنظل بود در و خشک

گر پالیز با نش با دل کشت / وگر میل داری همی سوی خاک

همانا که صدر ایش کسری بد / پسر سر چرا جدا از راد

بگویم ترا ای پسر در پدر / ز گفتار دهقان بیار ای سیتم

ز آن آفرین کو جهان آفرین / پس از مرگ رجن که گوینده ام

که بگذشت سال از برش چار / که هر کس که پرداد کرد دشمن است

گفتار در خروج نوشزاد در از بیماری برگردیدن پدر و لشکر کشیدن او

کسی کو ز دین خرد گشته بود   بزندان نوشین‌روان بسته بود
ز زندانیان بند بر گرفت   همه شهر او دست برتر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند   اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن   سواران گردان شمشیرزن
فراز آمدیش تیغ‌زن سی‌هزار   همه نامدار از در کارزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش   بقیصر ازان رای تاریک خویش
که بر هر شناسا که مهتر توئی   هم او را و هم کیش قیصر توئی
همه شهر او دید کان کار شد   سر بخت برگشته بیدار شد
چو این بشنود مداین رسید   که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه   سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت   چنین آگهی کی بماند نهفت
فرستاده برسان آب روان   بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   سخنها که چند از نوشزاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند   همی گشت ازان کار خیره بماند
جهاندار با موبدان سرفراز   نشست و سخن گفت چندان دراز
چو گفت آن سخن رازش ها بگم   بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر رنج و درد   پر از رنگ رخ پر ز باد سرد
نخستین بر آن آفرین گستریم   که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه   فروزندهٔ فر و دیهیم و زور
ز خاشاک ناچیز تا پشه پیل   ز کرد پی مور تا آب نیل

نامهٔ نوشیروان از آمدن لشکر مداین بنزدیک رام برزین و چگونگی آن

گرفته در سنگ و سندان بند   همه زیر فرمان یزدان روند
ز فرمان او ور گرانه بدید   گر آید ز فرزند چندین گزیم
بدانستم این نامه نارسند   که آید ز فرزند چندین گزند
وزان پرگناهان زندان شکن   گرگشته با نوشزاد انجمن
چنین روز را گر چشم دارد کسی   سزد گر غمانی بجستی بسی
بمرگ ار کس از مادر نزاد   ز کسری با غاز تو نوشزاد
پلنگ و پیل با مور و گرگ   رهایی نیابد ز جنگ و تگرگ
سخن گر بماند نماند کسی   بمرگ کسی شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوشزاد   اگر جز بمرگ کسری نگیرند یاد
اگر خود که زبانی ازو در بد   بمرگ کسان شاد باشی سزد
دو دیگر که از مرگ شاهان داد   نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوشزاد از در ماه گشت   چنین دیو بالا و هم آواز گشت
نباشد بروی باد ازین سخن   بد و زخم چون کو بدین
همی نام او سر بود تا جدا   جز این جانشه جهان شهریار
نیابت کو زو ماه دستگاه   بدین آگهی هیچ گردی تباه
اگر بخت گشتی ز جهر در خنده   هم او بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود زهر کیش او   سزاوار جان بداندیش او
ازین در دل اندیشه و باک نیست   اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو شد و کرد دیر   همی بر دل ما نپیچد بتیر
وزان کس که با او بهم ساختند   ازاد زرم ما دل بپرداختند
بیاندیش دیدگاه و بدگوهرند   که من زیردستی بنا اندرخورند
ازین است جوید باید سخن   ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ترس و بیک از جهان آفرین   گر از دانش بر تر آن بر تر است
مراد او بر بهتری و فرهی   بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

نباید شود جان ما ناسپاس   بنزدیک یزدان نیکی‌شناس
سرای درش گر نیایش بدی   جزا بر فزونی و آلایش بدی
گر از زیست من بیقت کم طراب   بجای دگر یافت او جای خوب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا   بترسم کز ریخ اندر من مرا
اگر او چشم بداند زیست   مرا رد چنین کار تیمار نیست
وزان کس که با او شد انجمن   هم از زار و خوار آید چشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی   همی آب تیره در آمد بجوی
ازان کو هم او و هم کیش اوست   کاند که قیصر تن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد   زدین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر   بگیرد بیاغازد کین پدر
گران جفت و سر بر چمید و داد   بدشنام و لب را بیالید شاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست   کزو آز ما خون و اندام ماست
توانگر برادای و در ساز جنگ   مدارا کن اندر جهان با درنگ
گراید که گم شده آید سخن   بجنگ اندرون هیچ سستی مکن
سرش بهتر ز گشتن بود   کوشش ز کینه بازگشتن بود
اگر او سر و آزاد درست   سزد گر نماند بد خاک بست
سوکوار اندر گیرد تن ارجمند   بر سستی منه روی سر و بلند
بدر این اگر آید ببالین ناز   مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
گرای کو خوار کشت آرزو   نباید جدا کردن او را ز خو
یکی ارجمندی بود گشته خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
توار کشتن او مدار ایچ باک   چو خون سر خویش ریزد بخاک
سوی کیش قیصر شتابیدهی   ز دیهیم ما سر بتابیدهی
غریزی بود خوار و زار و نژند   گزیده بنابی ز چرخ بلند
ازین داستان آز و کم مهر نوش   بپیستار با هوش تنیمه پوش
گهر گو نگرک پدر گشت شاد   ورا دانش و زندگانی مباد
نواز ترکی روشنایی بجوی   که با آتش اندر آزاری بجوی
تن آسان نبود است هیچ کس   گزافشی زمانه زیست بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی   که کم مغز آید و کو پوستی
چه جوی از کردار او رنگ و بوی   که خواهد بد آنچه بود روی
بدان کو نبود رنج دیم گزند   که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که سپاهی نوشزاد   کجا سر بپیچد چنین زراد
توان راه جز راه و بازی بدان   گزاف جهان این در زاری بدان
هرآن کس که گردن ار لشکرش   هم از کیش بچه بود مینو سرش
چنین است رسم سرای کهن   نباید زنی گرد و دزد و زرم
نه بر رای و راه مسیحا بود   بفرجام خطش چلیپا بود
و دیگر که هست از پراکندگان   بیاموزد مرد آرا گندگان
ازیشان کسی را بدل ترس نیست   دم و باد را رای ایشان کیست
نگیر از گرفته شود نوشزاد   بدین سخنها مگر کن ایچ یاد
نباید که ازو سر بیابد تنش   شود رخته از رزم او آتش
که پوشیده رویان او ور نهان   سرآرند بر خویشتن بر زمان
هم ایوان او به که زندان بود   هر آنکس که او را بفرمان بود
در گنج یکسر ببرد به بند   اگر چه چنان گشت خوار انجمن
ز پوشیده بنهاد او جوز بی   هم از کهتری هم ز گسترد بی
بدو هیچ منگی نباید جز   که جز این سخنها نبرد از چمن
وزین مرزبانان ایرانیان   هر آنکس که بربست او را میان
چو پیوند کردی مسیحا سخن   میانشان بلخشید و بیم کن

هر آنکس که او دشمن پادشاست   بکام نهنگش سپاری رواست
جز این هر که ما را بدل دشمن است   ز تخم جفاپیشه اهریمن است
زمانه بگوی بهانگیز بدیاد   ترا آزمایش پس از نوشزاد
بر آن دیو زاده دشنام ما خواستند   بهنگام بدگفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان   که بدخواه را بد چنین داستان
که رومی هم ایشان هم از زنیت ماست   دل ما برین راستی برگواست
زبان کسی کو بد گرد یاد   وزو بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن در سرا انجمن   میانشان زبان و میان دهن
کسی کو بجوید همی روزگار   که تا بیت گردد ز تیر شهریار
بکار آور و کرشی و دشمنی   بدانیدش کیش اهریمنی
درین پادشاهی نباشد رواست   که فرود سر افسر و چشم ماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده برگشت پویان براه
چو از ره سوی روم برزین رسید   بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو آن گشت نامه او بداد   بیامد که شنود بد نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن   وز آن رزم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن   شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بزرگ از مداین براند   بشد رام برزین سوی جنگ تفت

جنگ رام برزین با نوشزاد پسر نوشیروان

پس آگاهی آمد سوی نوشزاد   سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق و روم   که بودند از آن مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون   سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر   پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید   بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوشن سران   گراییدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردمید   کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد   یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی ز جاثلیقان روم   که پیدا نبد از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست   هوا از سپاه خروشان شدست
زره دار گردی چپ اندر دلیر   کی نام او بود پیروز شیر
خروشید با کامی نوشزاد   سراسر کجا پیچد از بن نژاد
بگشتی ز دین کیومرثی   هم از راه و آیین طهمورثی
سپه را به پند همه کشته شد   چو از راه و پردان سرکش تو شد
ز دین آوران دین آنکس بجوی   که او راه جو را انداز دو روی
اگر فر و دین رو بتافتی   جهودی بر و دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاده مرد   شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی   سرت با آسمان برافرازی همی
پدر زنده و پور جویای گاه   چگونه بود مرد آیین و راه
ترا فر و زیب است لیکن پدر   بفرمان تو چشت و دار و دستور
گرا و کمند ز تاج جوی روست   کنون رزم آهستن او نه توکامیاست
مدین جهر چون ماه واین برز   مبین
نه چشم خرد هیچ نزدیک تو   چنین تیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و تاج نام و نژاد   که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری پسندد نشاد   اگر پیل و شیر درنده نواد
چو دستان و سامی توای نیک‌یار   برایوان شاهان ندیدم نگار

چو جادو رکیب و پرو بال تو   چنین شیر نوش و دست و کوپال تو
بدین کودکی جان کسری مسوز   مکن تیره این جان گیتی فروز
چه باد و شوار شاه ز نهار خواه   فکن افکن گرز و رومی کلاه
اگر دو را باید یکی باد سرد   نشاید روی تو را تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود   ز روی تو خورشید گریان شود
چنین هم بختم نیز فتن مکار   ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از بند من سر بپیچی بری   ابری گزمین و کینه آوری
بسی پند پیروز یاد آیدت   سخنهای هرگونه یاد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد   که ای پیر فرتوت سر ترا باد
ز لشکر چو من را نهادی بخواه   سزاوار گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی   دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحا است آیین اوی   نگردم من از فره و دین اوی
مسیحای آن دادگر گشته شد   نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد از دو دو   بلندی بدید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زان باک نیست   که زهر مرگ را تریاک نیست
چو گفت این سخن جوشن پیروز بر   بپوشید و آمد سوی رزم بر
برفتند گردان لشکر ز جای   خروش آمد از کوس و از کره نای
سپه جوشش آمد ز کوس و دراه   بیامد بکرد از آن گرد ماه
چپ لشکر شاه ایران ببرد   ایران کار شد رام برزین درشت
ببوسید تیرباران کسند   هوا چون تگرگ بهاران کسند
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد   یکی گرداران چند پیروز یاد
چپاد بقلب سپه پر ز درد   تن انبوه تیر خسته رخ زرد
چنین گفت پیش دلیران روم   که جنگ پدر خواره از بت شوم
بنالید و گریان سقف را بخواند   سخن هرچه بودش بدل بازراند
بدو گفت کاین روزگار من زرم   زمین ارمنی آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم   سواری برافگن بر مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد   سر آمد بر و روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری برنج   گر آیینت رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود زین تیره گوی   دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
زاده را دار ز مرگ را چاره نیست   اگر دو خواهی غم من مخور
ز من کشتن ار یاد ماند و رست   چه باید مرا زین سخن گفت نیست
مکن دخمه و لشکر رنج دراز   برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر   که زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد   شد آن نامور شیردل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه   پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو گشته شد پهلوان   غو آمد بر آیین او شد روان
ازان رزمگه کس نگشتند نیز   جهود و سیاوش نبودند نیز
در کشته دید مرو افکنده خوار   نگون با زره سرش برکنار
همه رزمگه گشت ازو پرخروش   دل رام برزین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کای نوشزاد   ز اندرز رفت هی چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش   نباید که بیند کسی پیکرش
تن خویش چون دید خسته بتیر   ستودان ابر مرد مشک و عبیر
ز افسر و جامای او بی‌تخت   چو از بلند کان دید برگشته بخت
برسم مسیحا کنون مادرش   کفن ساز و گور ساخته بر سرش
کنون خان او با مسیحاست   همان است آیین خسته روان است

همی بستودند هر کو بود / نماند بجز رستاخیز ما نخود
خورش آمد از شور هم درورت / گروهی که بودند یکسر ستوده انجمن

تن شهریار و دل آن جوان / دل و دیده و شاه نوشین روان
بیاموخت آن دشت روز و شب / سوی نیک نامی ستوده گشته

چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
زبیده بیامد بر شاه راه / ز انجمن گشت بازار و گاه

سراپرده کردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
نگاش همی بود و شادانش زاد / زیاد آمد و ناگهان شد بباد

همه کار شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چو بیچی همی چیزه در بند آید / چو دانی که این دهقانی دراز

که زو جوی چندین جهان را بجوی / گلش زهر دارد بچرم و بموی
نگردان سر از دین و از راستی / که خشم آورد کژی و کاستی

چو ایمن شوی دل ز غم بار کش / خرد داشت بد ریخ انديشش
گرفته است جام می زرد هوا / بدل خرمی راند آن از کشاه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گرامی پر از معرفت سخن
هوا رامده خیره کی جست رد / چنان کن تو هر کار کاندر خورد

بدانش همیشه نگه دار دین / که بر جانت آن بود آفرین
اگر ره دانشت هیچ جستی ره / ترا روز محشر نکوهش ولیست

بپیموده بستیم کردیم و بس / در رستگاری جز این نیست کس
اگر دولت تو بود هیچ میغ / بدان کو بهشت است تو داد دو دریغ

دل شهریار جهان شاد باد / همین گفته من ترا یاد باد
جهاندار محمود و جوبای حمد / که از خود ایمن دل بود و جای جمد

گفتار در پیدا شدن بوزرجمهر و آمدن او در بارگاه نوشیروان

سر و تاج او شد ستون سپهر / همیشه ز نوش او روز بهر

کنون از سخنهای بوذرجمهر / یکی تازه آورد ایم چهر
نگر تا چه دانند سراسر شی / یکی بود دانش ز پیغمبری

بویژه که شاه جهان چند بس / ز آب اندرشد ز گر پیدا بشی
ستاره و رندی بخیر و داه / سخنها پراکنده گرد و ز راه

روانهای روشن بر هیبلوب / همه بود بیها چو چهره در آب
نبی حفته بد شاه نوشیروان / خرد مند و بیدار و دل با جهان

چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / بی دو و دانش آن خواستی

بار بان کشت آرزم و ند / نشستی یکی خرد دان گراند
چو خفتی همی خوردن اراستی / بی او جام نوشیروان خواستی

چو خورشید روز بر آورد کاه / ز هر سو را فراروش چکاد
نشست از بی خرد و درم / از آن خواب گشته هالش پر از غم

که از مه خواب بپیچید او / کزان داستانش خود ایچ یاد
بیا دانیا کسی که خستو شود / ز آزاده کحسی بیچو سو شود

زو دانند چون شاهنشه نیند / باندیشه دل سوی چاره بجو
و فرستاده در هر سوی موبدی / جهان جوی پیدار دل موبدی

که از ده خواب دانا کسی / ز هر دانشی را چه تدبیر بسی
بکردار آن خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان

یکی بود ناگسند واد داو اهند / سپاسی بشاه جهان بر نهند
بهر سو شده موبد کاردان / سواری بشتیوا آبید اردان

یکی از روان باستی اندر برد / روز گار خسته دیدار بر د
بیا هر یک کرد مرد و بجست / یکی موبدی بود ازاد وادوست

یکی کودکان را بیاموخت زند / مهندی و خشم و بیانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش / بر و دمند و زند و ستا بر برش

نویسنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست
ز مو بد چو بشنید بوذرجمهر / بدو داد گوش و بیفروخت چهر

بیا ساد و گفت این شکار منست / کزاندر خواب کارست
یکی بانگ بر زد بر دم داشت / که نزد تو فرخ جوش کراین درست

فرستاد و گفت ای خردمند مرد / مگر داند او کرد و آنها گرد
غمین شد ز بوذرجمهر استاد / نگوئی چه داری بدو گفت یاد

مگوئیم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدانش فرستاده و آب در درم / و گر هر چه بایست ازیشیم

بر فتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چنان هم کرارن و کو مان بر شاه / ز دو مان و از فرو از تاج و گاه

رسیدند جائی که آب بود / چو هنگام خوردن د خواب بود
بزیر درختی فرود آمد نه / چو خورشید بر زد دم بر زد نه

بگفت اندر آن سایه بوذرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او بر آمد از آن یار بود

نگه کرد پیشش یکی مار دید / گمان چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش بپوشید سخت / شد از پیش او باز سوی درخت

چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
جوان اندر آن شور ش او بدید / بدان شاخ باریک شد ناپدید

شگفتی فرستاد و اندر بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند
بدل گفت این کودک هوشمند / بجائی رسد در بزرگی بلند

از آن بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / برتخت کسری خردمند تفت

از اندیشه او دل بیاد شش خواب / از آن کودک دانشی آگاه بخت
برو گفت کای شاه نوشیروان / تو بی خفته بیدار بخت جوان

برفتیم زو رگاه شاه بمرو / بگشتیم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / چپاه و درم و بیشه بشتافتم

بگفت آن سخن کز لب او شنید / ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب بیچیدی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان / برش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو / میان جان و شبستان تو

یکی مرد برنا است کز خویشتن / بیارایش جامه کرده است زن
زبیگانه پردخت کن جایگاه / بر این رای ما تا نیابد راه

بفرمای تا پیش تو بگذرند / بی خویشتن در میان بسپرند
بپرسیم از آن نامور دیر لیر / که چون اندر آید بدان پیش شیر

زبیگانه ایوانش پردخت کرد / درگاه شاهنشهی سخت کرد
نهان تو با کرد کار جهان / بود راست آنخواب دیدی نهان

بتان شبستان آن شهریار / برفتند پر بوی و رنگ و نگار
بتان سرای سپارند زود / بغر مود تا خادمان همچو دود

سمن بوی خوبان با ماز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
نرفته بدان آنکسی در میان / بر آشفت کسری چو شیر ژیان

که از مه دگفت آن نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
بفرمود تا زنان گشتند / رخ از چادر شرم بیرون کشند

دگر باره در پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره بگذاشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / بیالای سرو و بچهر کیان

منش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده نا امید
که چو بیک بتن مرد آزاده بود / کنیزک در آن خانه هفتاد بود

یکی دختر مهتر طاج بود / بیالای سرو و برخ عاج بود
جوان پدر مهتر آن به بر د / غلام سمن پیکر مشک بو

بسان یکی بود و خویش او / بهر جا که رفتی بدی پیش او
کسی کو چنین مهر و رو درست / بپرسید از و شاه کین مرد کیست

چنین بر گزندی دلبر و جوان / میان شبستان نوشین روان
جوان است و با من نزدیک زادست / چنین گفت زن کین ز من کهترست

پدرمان جدا مادر یکیست / از و در تن ما جدا آدمیست
بیارست کردن بدو در نگاه / چنین جامه پوشید از شرم شاه

بادرگ از تو پوشید روی / زشرم تو بود این بهانه بجوی
شگفت آمدش کار هر دو جوان / چو بشنید این گفته نوشیروان

چو زان گونه آمد درستی پدید / ابر هر دو زان خوش گرداگرد
که این هر دو را خاک باید نهفت / بشنفت زان پس بتندی بگفت

گشته بی هر دوان روی پر او آن / پس پرده شاه نوشیروان
بکوفت ازدر خون و تن بر کشا / بر آنچنان از شبستان شاه

که از نه خواب را در بیه داد / ز رنگ و ز پوشیدنی بهره داد
ز گفتار بشن آمد ز یار بر گرفت / فرو ماند از دانش او شگفت

نوشتند نامش بدیوان شاه / برموبدان نامی شد و راه
بدوروی همود کر دان بشنید سپهر / فرو ماند و شد کار بوذرجمهر

همی روز روشن بفزود بخت / بدو شادمان بد دل شاه سخت
بدانش دل او خوش آباد بود / دل شاه کسری بدو شاد بود

بدرگاه بر موبدان و ستی / ز هر دانشی بخردان داشتی
بدرگاه و بودی بخواب و بخورد / همیشه سخن گوی شاه هم نبرد

هرانگه که پردخته گشتی ز کار / ز داد و دهش وز می کارزار
دلش را بدانش بیارا ستی / ز هر موبدی نو سخن خواستی

بدانگه که می بود بوذرجمهر / سراینده و گوهر و خوب چهر
ستاره شناسان و هم بخردان / چنان بد که زان نامور موبدان

همی دانش آموخت و اندر گذشت / وزان فیلسوفان سر بر گذشت
بتن گفت کین بخواهی بحواهی بجوان / چنان بد که زان نامور موبدان ز دانشوران روز هر بجوان

که باهشتند دانا و دانش پذیر / سراینده و با هوش و یاد گیر
ز هر دانشی را رهسته روان / بر فتند بیدار دل موبدان

چو نان خورده شد جام می خواستی / بمی جان روشن بیاراستی
که دانش کیا و کشید از نهفت / بدانند که آن شاه بیدار گفت

سخن گفتن بوذرجمهر با حکیمان در بارگاه نوشیروان

هر آنکس که او را دل او راستی / بدانش دلیر و توانا بدی
نگوید مراد دید و ر آمی / زبان برگشاد آفرین شهریار

از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بدانش نگه کردن شاه دید
که او بود آمد و راه نشانه / یکی آفرین کرد و پیای خواست

چو بوذرجمهر آن سخنها شنید / فلک روشن از فر تاج تو باد
چنین گفت کای داور داوراست / گرایند و که فرمان تو ای جداد را

زمین چند گشت عاج تو باد / بدانش هم از کهتری پایه ام
که بگشاید از بند گوینده را / که هش باشند که دانا زبان

نگویم اگر چند بی مایه ام / که دانش جز با بد اندر نهفت
کشاده کنند پیش نوشیروان / جوان ترزبان پادشاهی بود

نگر تا که کسری بدانند که گفت / ز گفتار او در شاهی فر زد

نخستین چو از بند بگشاد لب / فراوان سخن باشد و دیریاب
در گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پر شتاب / پژوهان ستودن سرداد لب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن گوی در مردمان خوار گشت

هنر جوی و تیمار بیشی مخور / اگر گیتی بیخت و با ر کند
همه فره مردم از روشنیست / ز بازی و کژی بباید گریست

دل هر کسی بند آز و ر است / و زو هر کسی را دگر گونه خواست
بگو هر کسی در جهان دیگر است / ز آباد و بی آمر زش اندر خور است

سر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش زو ترسی بدیست
هر آنکس که در کار پیشی گست / همه زآتش آهنگ پیشی گرفت

خرد مند دانای روشن روان / تنش زین جهانست جانش جهان
بیابافت رنگ نکن ز شنن / گر بیمار جان باشد و رنج تن

زیرد بود مرد دار استی / بستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / بیاد خامشی هیچ پیرایه نیست

هر آنکس که او کرد با کرد کار / چه اندر گذشت او بیدو ز کار
پرستیدن داد افزون کند / ز دل کاهش دیو بیرون کند

بپرهیز و از هر چه ناکردنیست / بیاز ار دو از آنکه نازردنیست
بپر دان گرایم فرجام کار / که روزی ده او دیست و پروردگار

از آن خوب گفتار بوذرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
همه انجمن ماند از و در شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت

سرافراز کسی از و خیره ماند / سرافراز روزی ده را بخواند
میان مهان بخت بوذرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر

ز بیش شهنشاه بر خواستند / بر دو آفرین نو آراستند
پرستش گزیند از داد جفت / که منتو دانش با خرد بود جفت

زبان بار بگشاد و مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت گز خسرو دادگر / بیچید باید باندیشه سر

که او چون شبانست و ما گوسفند / وگر ما زمینیم او سپهر بلند
نباید گذشتن ز پیمان او / نه پیچید از رای و فرمان او

بشادیش باید که باشیم شاد / چو دار و رامنه نخواهیم داد
همه راز او داشتن در نهان / همه راز او داشتن در نهان

مشو با گرامیش کردن دلیر / گر آتش بترسد دل از شیر
اگر کوه در فرمانش آید سبک / ورشن خرد خواهم و هوش شیک

همه بر ز شناختیم یکی بر شاه / گر وخند و چاه است در تاج و گاه
سر ما چو در و فرزان بود / خردمند از و شاد و خندان بود

از اهرمنیت آن کرو شاد نیست / دل و مغز شان از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشته قوت از او روان

پراکند و گشتند آن انجمن / را آفرین نو زبان و دهن
در گوهنده و خوش دل شهریار / همی بود و خندید و گو شاه آن

سوآل کردن حکیمان از بوذرجمهر حکیم

دل از کار دینی پکسو کشید / بدانستی در خورشاه بود
بر فتند دانندگان سخن / بگو هر گفتار دانا شنید

کسی کو سرافراز درگاه بود / بند با حکیمان و ستور و آن
حکیمان دانند و هوشمند / جوان و جهاندیده و مرد کهن

سرافراز بوذرجمهر جوان / که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / رسیدند نزدیک تخت بلند

بنهادند رخ سوی بوذرجمهر / بپرسید از و از قضا و قدر

که انجام و فرجام چون بیت سخن
بود راه ازوری و روما دشت
چنین است رسم قضا و قدر
دگر گفت آنکس که آزادی است
دگر گفت کز ما که نیکوتر است
فزون تر کننده کردن خویش است
دگر گفت کاندر خرد مند مرد
پرسید دیگر که در زیستن
بدارد و ستد در کند راستی
بپرسید دیگر که از انجمن
دگر گوستی نشد چیستگاه
که از دو کیشش باز آورد
دگر بر شناخته سازد سپاس

[illegible]

نصیحت کردن بوذرجمهر نوشیروان را

[illegible]

چنین داد

[illegible]

سوال کردن موبدان از بوذرجمهر و جواب دادن

[illegible]

کجا

سخن گفتن نوشیروان با حکیمان و دانشمندان

سخن گفتن نوشیروان با موبد و پاسخ او

همی از تو شد فر او بگذرد / که رنجش همی بگوی پرورد
جهاندار دل از شاه خندان بود / که بر چهره فرزندان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که دارای همیشه نوازش بگوش
باندیش که سر بپیچی از او / بپیچد هم اکنون ز بیداد او
چو نیک و اوستوی پر منش / دگر دور دارد ز دستور بد کنش
پرستنده را گر بیابد ز رنج / نکو کن که با رنج یابد گنج
بجایی که سر آید آن کار کرد / همان بیم کند می بگفتار سرد
اگر کشتن شد بنده و را دستگاه / بفرو بنام جهاندار شاه
گر آزاد و گر بنده خواهد دوست / چنان رفت باید که او را نکوست
گرامی ترا کس بود نزد شاه / گر چون گشتی باشد و را دستگاه
ز چیزی که او را سرآمد برنج / بفرمایدش تا بروی سوی گنج
ز یزدان بود آنکه یابد سپاس / کنند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر رش پادشاه / بداند که بگوید بکوشید و ماه
بفرمان شاه او گر سستی کنند / همی از پی خویش مستی کنند
نکوهیده باشد دل اندر درشت / که پیراکند بار رنج و درخت
ز کینهای او پیش او بد بگوی / که کمتر کنی نزد شاه آب روی
اگر بر سد تا هیچ دانی نگوی / بد بسیار گفتن همان آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نماند جز از بهر سود / بگو شد که با پادشا انجمن
فزون است ماز آتش اندر جهان / که آتش شود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همی از جهان ارجمندان بود / که با داد لب شاه خندان بود
چو خوار دست شاه گستی مکن / اگرچه پرستنده باشی کهن
چنان که هر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که همت از تو دوری نیاز
اگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بیگمان
اگر بنیت الهی دان کشتاه / بجه دولت او بد نزد شاه
دگر چند بی مایه از زشت / چو دانا کند مرد را آز مشت
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای و بی آز کس
بفرماید نه چیند بهشتان ترا / دل از دیر تو گمان برتر ا
ازان پس بیابی از او نیکوی / همان گرم گفتار او بشنوی
دل پادشا هیچ در یا شمر / پرستنده و با تو کشتی کهر
سخن لشکر و باد دانش خرد / بدریا خردمند چون بنگرد
همان باد باز اگند مایه دار / که هم مایه دار است هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / سنده کرده پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده دانستن خویش بدی
که آتش که خشم آوران بود / چو خوش شنود دل شاد او بود
از او کو زمان شیر و شهد است بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه / ابر زمان باد با بدرخیم ماه
زود و پالکی یک دار و کف / یکی در ندارد همیان و صدف
چنان دانید پا مویشین دبان / همیشه بود مایش چرخ روان
نگه کرد کسری بعفو از او / دلش گشت خرم بدیدار او
چو گفتی که روزی بدوره جهان / بدیگر نه بخشش شهریار
جهانی گفتی ز بازه هفت / بگفتار او بادرم یاد جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدره با پیش بوذرجمهر
بدین داستان از سخن ساختم / بمهبود دستور پرداختم

میاسای

آغاز داستان مهبود

میاسای ز آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو بنشست کسری بنهاد تاج
ز رزم و ز بزم و ز فرهنگ و داد / چنو کس ز شاهان ندارد بیاد
بخواند آنکه او کان دانش بدی / دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان داشتی / بدانش دلش را بیاراستی
شب و روز با بخردان راستی / همه سر بدانش برافراشتی
روان چون روان گشت شیرین سخن / تو از آموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / بگفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگیر این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رای درست / بگیتی جز از نام نیکی نجست

حکایت مهبود با زروان حاجب نوشیروان

که مهبود بود نام آن پاک مغز / زبان پر ز دانش پر از گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / دگر رسم موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / همی این بدی از دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدی همی پادشا
بزرگان ز مهبود بد در رشک / همی ریختندی ز رخ بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی نزد شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فرازنده رسم درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند او / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سر آید بدست / کند تیز در کار ایشان شکست
بیکچند ازیشان نپیچید راه / نکردی پر آژنگ رخ پیش شاه
خردمند ازان بد نیاگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مرد جهود / بزروان درم برد از بهر سود
شد آمد همی کرد نزدیک او / چنان سخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد / بر پیشه و خرد کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل جادوی / ز کردار آن کژی و از بدخویی
چو زروان بگفتار مرد جهود / نگه کرد و آواز جادو شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن / بر آیین جهان آشکارا مکن
یکی چاره باید تر ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را ز کی بجای برکشید / که آیا زمانه بخواهد کشید
که گیتی ندارد جز او یک کس / تو گویی که نوشیروان است و بس
چو از دست فرزند مهبود نیز / خورشها بخواهد جهاندار نیز
شده ست از نوازش چنان پرمنش / که بر آسمان بود فلک دامنش
چنین داد پاسخ جهود از جهود / که این داوری غم چه باید فزود
چو پرسم بخواهد جهاندار شاه / خورشها بیاید ببرد
نگر تا بود هیچ شیر اندر او / بدین شیر هوش خورنده بجو

سوی زمان بهر دو را خورش / نگر تا بود شیر از این پرورش
همان کس که من شیر هم بگذرد / ز مهبود و هم ز فرزند او نیز بر
که گر زو خورد بیگمان زو بمرد / بیزد و هم اندرزمان بپرد رنگ
نگر کرد زروان بگفتار او / دلش تازه تر شد بدیدار او
ز رفتن بدرگاه آن جهود / خورد شاه دی ور نبی او بخورد
چنین تا برآمد برین چند گاه / بیاموختند پیش درگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه راد
پس پرده نامور کدخدای / نبی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه بر او نهادی / پرستار رفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی از آن ستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان / ببردند خوان پیش نوشیروان
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت زروان بهر دو جوان / گرامی ترین شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تا این خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چگونه است کاید همی بوی خوش / یکی چادر از خوان ز رو برکش
خورش را جوان زود بگشاد در / نگه کرد زروان ز دور اندرون
همی دید از آن جهود اندر نگه / پس آمد جهود از خورش شاه دید
چنین گفت زان پس بسالار بار / برآمد در همی که گشتی بیار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند و بیدار هر دو جوان
پس خوان همی رفت زروان چو گنج / چنین گفت با شاه آزاده مرد
گرامی شاه یک اختر داد گر / تو ای جانشین است هر روز بهر
گو آرای طاق بخت / جهان روشن از بخت بیدار تست
خورش کرد با مهبود نا شیر و زهر / بر اندیش را باد از این زهر بهر
چو بشنید از شاه نوشیروان / نگه کرد در روشن هر دو جوان
که خوالیگرش نام ایشان بدی / خردمند با خویش ایشان بدی
جوانان زراکی و از راستی / نبشته ز دست زیستی
همان چون بخوردند آن شهد و شیر / تو گفتی بجستند هر دو بتیر
بگفتند هر دو ز جای جوان / جان بهر نوشیروان
چو شاه جهاندار آن بنگرید / ز تفت و شد چون گل شلید
بمهبود گو خان مهبود خاک / بر آورد از کین آزاده پاک
بران خاک باید برین سرزنش / ز مهبود ماند نه خوالیگرش
با یوان مهبود کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنهمه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسیده بدان کار زروان بکام / کسی کام دید از در گاه نام
بزودی که مهبود از این جهان / در او آتش بلند
بکشت اندرین هم چندی سپهر / ورستی نها کرده از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای / بچنگ اندر آمد همی را
بمهبود تا این سخن گاه / بسی بگذرد اندر چشم شاه
از اسبان اگر کسری همی بنگرید / ز دل ریگ داغ مهبود دید
از آن تازی اسبان خرش برد دخت / بمهبود در جای مهرش بسوخت
فرو ریخت از دو دیده آب / ز بس شاه داغ دل مهبود کرد
بدو گفت کای مرد با جای جاه / بپرسش چنان دید زر را
بدان او بستنای دانی درستی / چو از دور دانش دو کاستی
فراوان جواد گاهی جهان / از آن آشکار از آن دستی نهان

از اینجا که

ازینجا که سوی بنخچیر گاه / بیامد چنان داغ دل با سیاه
ز هرکس درو در سخن خواستی / بگفتار با دل چاره آراستی
سرامید بسیار همراه بود / که با مهتر آن راه کوتاه بود
دبیران و زروان و دستور شاه / برفتند با گوز و بویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادوی آهرمن پر گزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / که دل را بفرهنگ رنجه مدار
سخن پیش یزدان از این مگوی / ز نیرنگ جادو شگفتی مگوی
بدو گفت زروان انوشه بدی / خرد را بگفتار تو ستاده بدی
ز جادو سخن هرچه گویند راست / نداند مگر مرد جادو پرست
اگر زهر دانی و از شیر بهر / بپیدا کند از دو را زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هم از پسر یاد کرد / بیاورد و در لب یکی باد سرد
بزروان نگه کرد و خامش بماند / سک باره کام برای از او براند
روانش ز اندیشه پر درد بود / که زروان بد اندیش مهبود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار / ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که مهبود بر دست او کشته شد / چنان دودمان روز برگشته شد
نگه کرد کار آشکارا کند / دل هنر ما را مدارا کند
گرالوده بینم همی زو سخن / پراکنده گرد آرزو در کار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر از خشم رخ دیده گان پر ز نم
بمنزل رسیدن زمان بی گار / سراپرده زد ز لب جویبار
چو زروان بیامد سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و از شهد و شیر / بدو گفت کاین سخن از دل پذیر
ز مهبود و از ایشان بپرسید شاه / که فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ از آواز زروان شنید / ز زروان گنه کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گو / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
گر کژی آید دگر کار بد / دل ما به بد گردد از کار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو بشنید زو شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد زود و بشد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید از او نرم شاه بلند
که چون بود آمیزش آهرمنی / ز دست دروغ آن چه کار آمدی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که بیداد کند راه نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هم چه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره زروان سخن گو سخن / بپیش روان داد گر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش / نظاره همه لشکر و کشورش
یک دار زروان دو دیگر جهود / کشیده به آواز و تندی چو دود
بباران سنگ و بباران تیر / بداد سر بار یار بر کس شیر
جهان را نباید سپردن بهد / که روی کنش بیگمان بد رسید
ز خویشان مهبود دختری بجست / گزینان چه بد کسی مهربست
یکی دختری یافت پاکیزه روی / سر مرد گرامایه
همه گنج زروان بدیشان ببود / همه هرچه بد آن مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون

[illegible]

گفتار اندر چگونگی شهر سورستان که کسری نوشیروان ساخته بود در تمام پادشاهی

[illegible]

ناله

[illegible]

جنگ [illegible] هیتال با خاقان چین

[illegible]

[illegible]

[illegible] نوشیروان آن از جنگ خاقان و هیتال

[illegible]

ایا موبد موبدان

[illegible]

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
شمار از آسایش و رزمگاه
پژوهای یزدان سر ما بیار
همین ما ز داران که دادن بگشت
جهان از بدان یکسر چو گنم
گرامی شاه فیروز با فر و داد
هر آنکه کرد آن دید کار زار
همی بود خیکونه تا ماه نو
بدید بد بر چهر و شاه
خروش آمد و ناله گاو دم
بدر گاه شد و گرد و بر
نوشتند نامه به کشوری
چو یکماه بگذشت لشکر ز راه
یکی لشکری از در آیین براند
یکی لشکری سوی گرگان کشید

[illegible]

بشکر سر پر مایه را برگزید — بگوید و دانندهٔ پاسخ شنید
درِ گنج دینار بگشاد و گفت — اگر کوه چر باید اندر نهفت
گرانمایه را یاد از مکنت ما — بیاراستش در رزم و آهنگ را
یکی هدیه ساخت که در جهان — کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هرچه بودش دل آرزو براند
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه
کزو بنده نخواهد جز از راستی — بگوید بداد اندرون کاستی
ز ره باد بر شاه ایران درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند ایمنی و تاج و تخت — بپرورد اگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد — خردمند و فرهنگی و داد و راد
گر هم بر هم شوند انجمن — اگر چند باشند زرد و بلند
فرستاده کان خردمند من — که بود اندر او نیک و پیوند کن
از آن یاد گیر چون ببین بار کم — رسیدند گشتند چندین رشته
زداد و خردمندی و بخت او — ز تاج و سزاواری و تخت او
چنان آرزو خواست کز او — بباشیم در سایه پر او
گرامی تر از جان و آل چرمیت — خردمند و فرزند یا دل کمیت
یکی پاک دامن که آهسته تر — نکوتر بدیدار و شایسته تر
نخواهد زمین گر بپیند آیدش — هلا گر این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین — نزاید ز مادر جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر — ببردند با مهر پیش وزیر
سر مرد گرانمایه خوب ادر — گزین کرد خاقان ز خویشان او
برفتند از آن بارگاه بلند — بایران بر شاه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست گاه — نشست از بر خسروی شاه تاج
سر مرد گرانمایه هوشمند — رسیدند نزدیک تخت بلند
سعید و فرو بیار چون سهی — ببردند و کرده نیایش نماز
ز زرین و سیمین دو پیای چین — درفشان تر از آسمان شد زمین
دو استاد و کار دو خشنود — بکس چینی زار یا پارسیند
نشاندند ایشان یکی جایگاه — جهانگیر یارست دستور شاه
بگشت شدن بر گشت پیچم — چو پرده و سر ار کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروزه شاه — زیاقوت بر سر فروزان کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان — نشستند با موبد و بخردان
دگر گفت پیمود پاهی ز تن — برفتند با نامداران انجمن
چنین گفت کان نامه بر پرنیان — بیاورده بنهید پیش دبیر
همان نامداران نشستند گرد — خرامان بر شاه شند رزد گرد
چو آن نامه برخواند ایران گراند — همه انجمن در شگفتی بماند
زبس خوبی و پرورش آفرین — که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان و هر پیرکار — پرستش گرفتند و شهریار
گرد آن سپاس و یزدان پناه — گرفتند یکسان بر پیشگاه
بیزدی فرو باد کش شاه — نکوئی ورزی و با سنگ شاه
هر آنکس که دارد ز ارکان خرد — تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که او ماه و شاه — بدارد به پیوند و جست راه
بیاید بدین کار کردن درنگ — گر کس را ز پیوند او هست ننگ
چنین تا بکار اسپاه و بند — همه مهتران در پناه و پند
چو بشنید شاه این سخنهای گرم — ز گردان چینی بیاورد نرم

بجهنی الیک

چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگست و با دانش و با زمین
بفرزند پیوند جوید همی — ره دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد ره دانش خرد — بچشم خرد کارها ننگرد
بسازیم و این کار نرم نهیم — سخن هرچه گفت پاسخ دهیم
چنین بد که خاقان چین — دل ما که شاد است بر آفرین
کسی را فرستیم که دارد خرد — شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست — بخاقان چین برگرامی ترست
بر ما بنشند تا چون پدر یادرش — بود از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که گردیم شاد — سخن را به پیوستگی داد داد
فرستاده کان چو آمد از این — که از شاه شاهان بر خاقان چین
شبستان او گر که مار بیغ — شود او خرد از کسری دریغ
یکی را فرستاد با کهن کرین — گرانمایه مردی که خاقان چین
که در پرده پوشیده ورد مایه — ز دیدار این کس نپوشند بر او
شهنشاه بشنید ز ایشان سخن — بخوبی شد آن کار نو گر کهن
نوشیده ماه را ... خوانده — ز خاقان و از ... سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — گرین سخنهای ... نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار پروردگار روزگار
بفرمان او هست گیتی بپای — همو هست پیرایه و رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند — ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر ماند اندر بدروز گار — چو نیکی نخواهد بد کردگار
نه نیکی ز دو شناسم شناس — دگر آنکه جز دل اندر هراس
بخواهم که جان باشد اندر تنم — اگر هم دامید از و بر کنم
رسید این فرستاده با آفرین — ابا چون گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت — ز پاکان او اوراد و اندر نهفت
مرا شاد شد دل به پیوند او — بویژه ز پوشیده فرزند او
فرستاده هم اینکه یکی هوشمند — که دارد خرد و جان او ارجمند
بباید نگوید همه راز من — زفرجام پیوند و آغاز من
همیشه تن و جانت پرشرم باد — دلت شاد و پشت تو گرم باد
نویسنده چون خامه بر کار گشت — چو آراسته قرطاس بر ... نوشت
هوا چون سرشک ... — بر دیر ... خسروی
ز ایشان یکی هفت اکنده شاه — گران ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد دبیری خردمند شاه — نگادام او پادو مهران ستاد
ز دانایان نامور صد سوار — سخن گوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد — که رو شاد و پیروز باز آی شاد
نهان ورد از باید ... — خردمندی و دل اندر هم جوی
شبستان او گر کنی ... — بپوید که ...
تو ایوان ایوان او را کنی — بدو نیک شاد از سراسر نگر
بیاید فرش چهره و فر و زیب — نباید که گیرد ترا دل فریب
پس پرده او یکی دختریست — که با فر و بالا و با فرهیست
پرستار زاده نیاید بکار — اگرچه باشد پدر شهریار
نگر تا که ماهست با شرم و داد — که مادر کو دارد ز خاقان نژاد
ز پشت پدر ماه خاقان چین — اگر گوهر تن بود با ترا
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز — بوخنده فال دیگر افروز روز

بخاقان چنین گفت کز شاه / فرستاده مهران ستاد و سپاه
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد پیش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی نامدار جایگه ساختش
ازان کار مهتر پر اندیشه گشت / سوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کای شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بخش جوان
یکی دختری داد خواهم بدو / که تا آز فزاید بدو آب رو
مرا آرزو نیست کز مهر او / گر پیوند بردارم از چهر او
جهان را بیست بر پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
یکی داغ بر شان سپارم بدو / بر آسایم از جنگ و از گفتگو
بدو گفت خاتون که بارای تو / بگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گفته یک شب بخیمود آب / چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بدرگاه آمد چو مهران ستاد / ز [illegible] تا رفت مهران ستاد
چو آن ز خواند خاقان چین / ز ایوان بجنبید وانگه گزین
کلید شبستان بدو داد گفت / ز او تا گرامی اندر نهفت
پرستار با او جا به جهار / که خاقان ز ایشان ندید استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / چادر دیا استوار آن کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان استوار شدند
گراز آذر که اکنون تو بینی براه / ستاره ندیده نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پیراسته
پر از چهره بر گاه نشسته پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و زر یور نداشت
یکی جامه بر دو نشسته در برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز کردار رخ بنگارش نبود / خرایش که دکارش نبود
یکی سرو دیده بر سرش ماه نو / فزون از دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید / یکی را بدید او چون او ندید
بر هفت جادل رد و او داد / که دور اند خاقان و خاتون نژاد
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود دیبا و تاج و کلاه
من این را گزیدم که بی تاج و افسر است / گزیدم کرا او اندر افزایش است
بریخ از پی برگزین آمدم / نژاد مهر بپای چین اندرم
بدو گفت خاتون که ای پیر مرد / نگویی همی یک سخن دلپذیر
تو آزاده با فر و زیبت سرای / دلفروز گشته رسیده بجای
بیارای سر و رخ چون بهار / بیاید پرستیدن شهریار
همی کودک ما رسیده بجای / چنینشان گزینی به آیین بجای
مر او را پسندی که [illegible] / نیارد زرین یاره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / که خاقان اگر سر او خوز داد
بماند که شاه جهان کدخدای / بخواند مرا نیز تا پاک رای
من این را پسندم که گفتم بلیغ / نباشد ز یاره و ز طوق و ز تاج
اگر مهتری این بخند روی / چو فرمان بود باز گردم بجای
بگو رد ز خاقان گفتار اوی / نگفت آنچه پیشتر ای کرد دار اوی
پلنگ آن کان ... مغز / ز گفت و شایسته گفتار نغز
خردمند ... بارای زن / بروی ... زیان شاه انجمن
چو پرسید هر گشته شد جایگاه نشست / بر فتند بار جهانی بلند بلند زنست
ستاره شناسان و کندآوران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر گرا بود و بهیر / بجشید کس تا ... شیر

همی کرد

همی کرد موبد بدختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت خرم کای شهریار / ولیکن [illegible] رنجه مدار
کزین کار خیره زمینی مکن / ببندای دشمن زمان شبر
جهان ستود از پیوند بسند / همان کز دش اختر سود بند
کزین دخت خاقان فرستاده شاه / بیابد یکی شاه و زیبای گاه
ز شهر ایران کنند آفرین / همان پر هنر شهریار چنین
چو بشنید خاقان [illegible] / بخندید خاقان چو [illegible]
چو [illegible] چاره لهراسب ببند / فرستاده را پیش نیکو هنرمند
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
پذیرفت مهران ستاد از پدر / بیام شهنشاه و پیمان ز گر
سپاهی پر زرق و خاقان بداد / ز بالا که بودش ز خاقان نژاد
پرستندگان بانشان آمدند / نشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بیاورد هر گونه ز خواسته
ز دیبای زر کوهر گفت و گنج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از جود هندی بزر / بر دیبا فه خیده گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر ز دیبا بیار
شتر بار کرده ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز گوهر کس زمین
بصد مر [illegible] / زرهاشون مگر از افزون نشستی
همی بود تا بر گی برنشست / بآیین چین باد زرشتی گرفت
بفرمود خاقان پیروز بخت / که بنهند بر کوهه پیل تخت
رو با قیه نشسته ایسم و زر / ز خوشی زروان نابوده گهر
بر جای پیراسته مهد رز / برانند از هر شماری گهر
چو بسیجید پرستار با او برو / ز بهر فرستاد با او براه
بر قصر خاتون دل او براه / فرستاد فرزند از ز دست شاه
پرستنده با بیاره خادم چهل / زبر برگذشتند شاد و دل
چو در خسته شدن بیامد دیر / یکی چادر مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت زی شهریار / نیارایش و رنگ و بوی و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را
که این شنید ستم از کجر ذاک / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی داور شاه / بجستم همی رای و نوشیروان شاه
که اندر جهان سر سبز داد کرد / جهاندار چون او خزینه و کمر
بمردی و پیروزی دستگاه / بفرمود پیروز تخت و کلاه
بداد و بدانش برین و چنین / وداد پاک یزدان همی پرورد
فرستادم ایدک جهان ایمن خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودش تا بود خنده و داد / چو آمد پس پرده شهریار
خرد کردار فرهنگ و فر تو / بیاموز آیین و آهنگ تو
که بخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستوده ناد
نهاد از ز فرهنگ بر مهر چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بیارست کامکس بدو یاد
که داری کسی از کیان جهان / فرستاده را آتشکده نهان
جهان نیز با کیش با هدیه داد / ز دینار و از مشکسار و دیار
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
ز هیچون ... بار گشت / ز فرزند با دو دانا بازگشت
چو آگهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی هدیه و مژده داد
که یک یک همی خواندند آفرین / بر شاه ایران و سالار چین
ولی شاه دبا هدیه و باستار / همه مهربان و همه دوستار

ببستند آیین شهر و راه

آمدن مهران ستاد با دختر خاقان نزدیک نوشیروان

درم ریختند از بر تخت شاه

بآموی در راه و جابان و مرو | زمین بود گفتی ... | چنین تا بسطام و گرگان رسید | تو گفتی زمین آسمان را ندید

آیین کرستند شهر و دشت | ز راهی که ... | از ایران همه کودک و مرد و زن | یا دیبه ... شدند انجمن

ز بالا ... | ز پی زعفران و درم ریختند | بر ابحنه ... حلوت | جهان پر شد از نالهٔ کوس و بوق

همه یال اسپان ... | شکر با درم ریخته زیر پی | ز پس نای رویین و چنگ و رباب | بدان رزمگاهی آرام و خواب

چو آمد به ... شاه | ... | که بسته ... | ...

[illegible]

آمدن نوشیروان بطیسفون

[illegible]

بشوری بکار اندرون با سپاه / نیازارد کس کشتمندی براه
بجستی کسی از کسی نان و آب / بره بر نیارستی جای خواب
بدینسان همی گرد گیتی بگشت / بگرد اندر هرجای هامون و دشت
جهاندیده یکسر پر از کشتمند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود / بدو بر بدید از کشت و درود
بگرگرد کسری برو شاد گفت / بهر خانه چند فرزند یافت
همیدون سراز باد شاخ درخت / بنو خواست آباد بیدار بخت
بمرز اندر آمد بنزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هر یکی نامور سیم و زر / ز دیبای رومی و رومی گهر
نثاری که پوشید روی بوم / جهان باژ هرگز نیاید ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / سه ساله فرستاده و باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با نثار / نوشته بر آن نامور شهریار
فرستاده را پیش خواندند / بخوبی و تا نامه برخواندند
بسی زر و سیم و جهاداده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزون تر فرستیم چیز / گر این باژ ما خارست نیز
پذیرفت شاه و نجواید برنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان گشت شاه اندر آمد باسب / همی راند تا خان آذرگشسب
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب برسان مست / بزمزم همی گفت واب رابست
همان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکند بر موبدان سیم و زر / همه جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواند او آفرین / بران داور شهریار زمین
ازانجایگه سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواستگان پراکنده شد / ز زر و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / کز آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چنین با همه گنج و شاد / همی راند در پیش موبد ستاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش / گذاران و انبار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شد زو برآویختن / بهرجای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی / ببستند گفتند دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دیا دست سوی بدی آختن
جهانی ز نوباغ شاه آمدند / ز گرمی و تازی براه آمدند
کسی کو زده بر درم ریختی / ازان خواسته دزد گر بیختی
ز دیبا و دینار و رنگ و آب / درخشنده روز و هنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نگردی بداندیش زیشو نگاه
ز بازارگانان وز کان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
بپیوست نامه بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز بس نافه مشک و چینی پرند / از آرایش روم و هیتال و هند
شد از آن بکردار خرم بهشت / همه خاک عنبر شد و زر خشت
جهانی بایران نهادند روی / برآسوده از رنج و از گفتگوی
گلابست گفتی هوای به مشک / برآسوده مردم ز رنج پزشک
بباید بر گل هنگام نم / نه بگذشت روزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و جویبار / در و دشت گل بود و بام و حصار
همه رود با آبجو دریا شده / بپالیز گل چون ثریا شده

بباران ز تابها

بباران ز بانها بیاموختند / روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز رزگان و چین و ز سقلاب و روم
وآرایش گرفت از گیا چارپای / ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که او دانش آگاه بود / ز کوبیده کان برد رش و بود
ز دو موبد و بخردان ارجمند / بداندیش و درسان و زیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخواستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یکتن بداندر نهان
هر آنکس که از کار دیدست رنج / نباید بیاندازه و رنج گنج
بگوید یکسر بسالار بار / ازان پیش کو مرد و خوار و زار
دگر وام خواهد بیاید ز راه / درم بابی داد تا بود دستگاه
نباید که باید تهی دست رنج / که گنجور دادش بود از رنج
کسی کو گنه دور زان کس نگاه / چو خشمش بیاید بدرگاه شاه
نه چندان که جاه اندر او بلند / که با داد و دین و تنش جاه به
دگر آب باشد بجایی بطو / کز دهقان بدو برکشید آن کلو
برید نه خوانش زان کشتمند / بدو گوشت اکنون کی باید گزند
سوارش پیاده بیاید ز اسب / بپوزش منوچهر پیش آذرگشسب
عرض بسترد نام دیوان او / بپای اندر آرند ایوان او
گناهی که باشد کم و بیش از این / ز بستر بود آنکه بد پیش از این
بباشد همی شاد و هم تندرستان / بدو بر نخواهد خرد از تنستان
هر آنکس که بشنید این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما
جهاندار یکروز بنشست شاد / بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت هر دانا و گشاده چهر / ز بخت هشیار بوزرجمهر

گفتار در سوال کردن نوشیروان از بوزرجمهر حکیم چگونگی آن

یکی آیین کرد و بشهریار / که دل شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کای داور تازه رو / که بر تو نیاید سخن عیب جو
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهاندار با دانش و با هنر
نوشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر کاغذ پهلوی
سپردم بگنجور تا روزگار / برآید بخواند مگر شهریار
بمویم گر این بشنود دیر ساز / بخواهد همی لب گشادن براز
اگر مرد بی چیز دارد درم / نهد بر کف خویش چیزی بزم
زمین را بهر داد و از دشمنان / بتو ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سر بسر / بباید سخنها همه در بدر
بکم رود یکمردی جهان فراخ / کند گلشن و باغ و ایوان کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد هم / بسی آز و با هی بیشتر در
فراز آورد دشت و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گراید بگو در دویش باشد برنج / فراز آید هر سوی نام و گنج
ز دزدی و دریا هر چه گرد آورد / ز صد ساله بودش برگند زرد
شود خاک و دل بر شود رنج او / ز دشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
چو بشنید آن جست رای او / نگیرد کسی کسی جای او
براین کار چون بگذرد روزگار / از و نام نیکی بود یادگار
ز گیتی در خرست جاوید نیست / دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن کردن نغز و کردار نیک / نمرد آنکه اندر جهان نام نیک
براین سان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزکار
مکن شهریارا گنه تا توان / گناهی که از شرم دارد روان

چنین داد پاسخ که اندیشه زشت   گرو نه کام باید نه خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست   که همواره از بخت باید گریست
چنین داد کز آنکس که مهر   ندارد بدین کار گردان سپهر
بدو گفت دانا که شایسته تر   بدو گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید از و گفت آهسته کیست   که بر بیش مردم چه باید گریست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر   ندارد بدین کار گردان سپهر
بپرسید از و نامور شهریار   که از تو دمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشان تر است   ز کوشش بدانش بپوشان راست
بپرسید از و شهریار جهان   از آگاهی نیک و بد در جهان
چنین داد پاسخ که از آگهی   فراوان بود وز دو دانش تهی
بدو گفت کسری که آباد شهر   که از هست و از نو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای   ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدار تر   پسندیده تر مرد هشیار تر
ز گیتی که بهتر است با من بگوی   که فرزانه از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای پیر   که با آز نایش بود یاد گیر
بدو گفت کسری که گیتی کراست   که دارد بشاهی پسندیده راست
چنین داد پاسخ که آنکو بناز   بپوشد همی رشک با نیک وار
همان کین ور اش بماند بجهان   پسندیده داد باشد اندر جهان
ز مردم شکیبا بپرسید شاه   که از خشم دارد بسر بر کلاه
چنین گفت آنکس که نومید گشت   دل او تیره و رایش چو خور سرشت
دل آنکه روزش بباید شمرد   بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم را بماند بیش   که زانده و بیش آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت   بهشاد و نومید گردد ز تخت
بپرسید از و شهریار بلند   که از آنکه دارد دل دردمند
چنین گفت آنکو خردمند نیست   توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند   نشسته که هم اندروی از گزند
بدو گفت نادانشی پارسا   که گردد و بر دانش یادداشت
بپرسید نومید تر کس کدام   که دارد توانایی و نیکنام
چنین گفت کانکو ز کار بزرگ   بیفشد بماند ز بند و سترگ
بپرسید از و شاه نوشیروان   گرامی مرد جهاندار بیکران
گر دانی که بی نام وار آمدست   کز او دور مهر و نخستایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه   که نه کار درویش بی دستگاه
بپرسید گفتش که برگوی راست   که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که از تیره ترک   که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود دل که بدتر کس است   که جانش ز یزدان بود با سپاس
و دیگر که داد داد و بسی   بنزدیک آن پارسایان بسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته   بیش بانیک اندر کر یافته
چه دانی که از تن بود سودمند   همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که تن درست   که دل را ز آز شادمانی بجست
چو از در درازی بستی بود   همه آرزو و تندرستی بود
بپرسید گفتش که آزار دی   چه بر بیش گفت ای نیکخوی
بدو گفت چون بس درازی بود   همه آرزو بی نیازی بود
چو با بی نیازی بود تن درست   بماند جز از کام دل در خورست
از آن پس چنین گفت باز همون   که بر دل چه اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این راستی   بسازد خردمند باره و جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد   نگر تا چگونه پژوهش بد سد

بترسد ز کار فریبنده دوست   که خاموش جان خواهد از مرد پوست
سه دیگر ز پیدا و گر باد شاه   که بیگار فرمان او بار باشد
چه نیکو بود گردش روزگار   خرد یافته مرد آموزگار
جهان از روشن بپادشاه دادگر   ز گردون عالی فزون زین هنر
بپرسید از دین و از راستی   گروند و رباشند بیداد و کاستی
بدو گفت شاها بدین آگهی   گرو کمند یاد گرد خدای
همان دوری از کژی و کاستی   بترس از جهانبان که این آراستی
بفرمان یزدان نهاده دو گوش   از میان جدا شد کسی با خرد و هش
از آن پس بپرسید از پادشا   که فرمان روا گشت بر پارسا
از ایشان کدامست پیروز بخت   که باشد بگیتی سزاوار بخت
چنین گفت کانکو بود دادگر   خرد دارد و شرم و رای و هنر
بپرسید از و دوستان کهن   که باشند هم گوشه بار سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست   جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهد بتو بد بیازرم کس   بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری که آیینش دوست   که با او یکسان بود مغز و پوست
چنین داد پاسخ که از تنگدل   جدایی نخواهد جز از تنگدل
دگر آنکسی کو نوازنده تر   نکو تر نکو دارد و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر   که باشد بگیتی بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که بر تر منش   که باشد فراوان ازو سرزنش
همان نیز کاو از در درشت   بر آنکه بسیج دارد و بر بهشت
چه ماند بدو گفت جاوید چیز   که انجمن کمی نگیرد و نیز
چنین داد پاسخ که کردار نیک   نخواهد جدا بودن از یار نیک
بدو گفت کسری چه روشن تر است   که بر تارک هر کسی افسر است
چنین گفت کاین جان دانا بود   که برادر و با توانا تر است   توانا بود
بدو گفت شاها ای خداوند مهر   چه باشد بگیتی افزون از سپهر
چنین گفت کاین شاد بخشنده اوست   دو دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتا چه بازیب تر   کزان برفزاید خرد و هنر
چنین داد پاسخ گرامی پادشا   بدو گنج دگر و گوهر بیابی رسد
چو گردد با نامداران کسی   همی خشت خام اندر آب افکنی
بدو گفت آنکه زو چیز نیست رنج   گر او کم شود مرد را آز و رنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه دلت شادمان و بهار
پرستنده و شاه بیهوده رنج   نخواهد تن زنده کانی و گنج
بپرسید گفتش چه دیدی شگفت   کزان بر تر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر   که گیتی شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینم با دستگاه   بپرسید و گفتا که بر بسیار
که او دست چپ را بخواند راست   به بخشش فزونی بدانند نکات
یکی گردش آسمان بلند   ستاره بگوید که چونست و چند
که همواره شی سیخی بود   همه بهر او شور بختی بود
کزان تیره دانی بدو گفت شاه   چنین گفت پاسخ که بنگر کمتر
بپرسید کز بدترین کارها   ز گفتار ماهم نه کردار ها
که بهتر با نیک پایش منش   که خواند ورا هر کسی بدمنش
چنین داد پاسخ که وقتی که شاه   ستیهنده مردم بر شاه
توانگر که تنگی گشت در خورش   دریغ آیدش پوشش و پرورش
زمانی که ایشان ندارند شرم   بگفتن بدانند راز شرم
همان نیک دان که خندی کنند   از آن تنگ دستان شکست بی
دروغ گوی و اشتیت خوار   چه پرمایه کار و چه بر شهریار

گسستی یکی چو خواهی بگفت / همه آشکارا همه اندر نهفت
گر او مرد داننده و هش کند / روان را بدان چهر روشن کند
چنین داد پاسخ که گوش و دهن / ز گیتی نباید گر آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود دانشش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کردار چه به / گنه کرده را شاه دارد بمه
چه بهتر کز او باز داریم چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / و یا مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ که دشمن نگفت خشم / همی از گنهکاران بجوید چشم
دگر آنکه پر روا ای روان / بکوشی به بد کار با ناتوان
فروهشته کین برگرفته امید / نشاید روان زو دگر دار شید
ز کار بزرگی چه یابی مزه / بچکن مزه ور بباشی بازره
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کز او رستم از بوزرجمهر شاه
چو گفتار داننده آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

شطرنج فرستادن پادشاه هند نزدیک نوشیروان

چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاد از تخت عاج از بر ساج / همه ساج و عاج و همه عاج تاج
همه بوم گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز باچین و از گرزبان
چنان کآگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار باراست با او هزار / همه راه جوید ز شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی براه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده دانا دل و سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
نمو کرد بسیار پیشش نثار / یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد و یکسر همه پیش شاه
فراوان بیاورده از سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه عود و گهر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تخت هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / ز هر کشوری آورید او بجای
سپرد و یک سر همه پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که بر رد آفدان رای رنج / تهی کرد و آورد شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندو ز رای / که تا چرخ ماند تو مانی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را جای نام / که چون راند و خانه او کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتن فرزین و شاه
گر این نغز بازی بجای آورند / درین کار پاکیزه رای آورند
چو این نغز بازی برون آورند / بدانندگان بر فسون آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بجوئی فرستم بدان بارگاه
دگر کو نه دانندان ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو دانش ندارند با ما و او / نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامداران و چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج در پیش شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز نخشش یکی مهره از عاج بود / دگر مهره یکسر ز ساج بود

بپرسیداو

بپرسید از او شاه چون رای گفت / ازان پیکر و مهره و عاج و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رای و رسم تو در کارزار
ببینی چو بازی بیارایش راه / رخ یار و آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته بار زمان / بیاریم تا جستن روشن روان
یکی هفته ایوان به پرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
بر موبدان با تا یک دو راه / برفتند یکسر بر نزد شاه
نهادند پیش تخت شطرنج پیش / نگه کرد هریک ز اندازه بیش
نشستند و هر گونه ساختند / ز هر دوست بازی اگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / بیاورد کس راه بازی ندید
برفتند یکسر پرآژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
دراز آن چنین شد و ناکام دید / بیاغازد آن سرخ و فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود گر نه موبدان / بدرگاه در شاه و در بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پراندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک بخاست
بیکروز و یک شب چو بازی بیافت / از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره ها و تخت
بگوئی همه بازی آمد بجای / ببخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را خواست شاه / کسی را که دارند با بارگاه
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاهست گویا درست
ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بیدار کار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / گرای موبد رای خورشید چهر
ازین مهره ها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
مر گفت کین مهره عاج و ساج / ببر پیش تخت خداوند تاج
بگوئیش که با موبدان رای زن / چنین پیش تخت کی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / بسنجیده و دل ز رای آورند
همین برده و هدیه و باج و ساو / فرستم چندانکه دارم بیاد
دگر شاه و فرزانگان این بجای / بمانند در دانش از ما بجای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بینند دل و رای باریک ما / فزون زو فرستند نزدیک ما
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج مهران گنج بلند
ز بخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / گرای پاک دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار را / همان رای هشیار سالار را
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشید سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمگاه
هشیوار دستور در پیش شاه / برزم اندرون شان نماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپش پیل پرخاشجوی
وزو بر دو سوبان جنگی سپای / بدان تا که آید جالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن زو شگفتی بماند

غمین شد فرستاده هند سخت / بماند اندران کار بیدار بخت
شگفت اندران مرد جادو بنام / دلش را باندیشه اندر [illegible]
که او بخت شطرنج برگزید / نهان کاردانان هندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این / [illegible] کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی همه بخت بنمود چهر
یکی جامه فرمود پس شهریار / که گردنده پر گوهر شاهوار
[illegible] / بود داد و گردش [illegible]
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک‌تر / که زو گرد داننده باریک‌تر

پیدا کردن بوزرجمهر حکیم نرد را و فرستادن بهند

بشطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و نرد در رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشه بنهاد و برساخت نرد
دو مهره بفرمود کردند عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه برو ساخته کارزار
دو لشکر بچشم برجای بهر / همه رزمجویان کمر بسته شهر
زمین پیش هشتی که چار سو / دو شاه گرانمایه نیک خو
کم و بیش دارند هر دو بهم / یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو رو / بهندی بیاراسته جنگجو
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر برین یک شود [illegible]
بهر جای پیش و پس اندر سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
گهی آن برین این بران برگذشت / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بدینگونه تا بر که بودی شکن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بر ایشان که گفتم بیاراست مرد / بر شاه شد جنگ را یاد کرد
ازان رزم شاه بزرگ [illegible] / همان اسپ تازان همان [illegible]
ز تیر و فرمان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یکیک بشاه
دل شاه کسری ازو خیره ماند / روان را باندیشه بنشاند
همی گفت کای مرد روشن روان / جوان بادی و دور کارت جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار / بیارد شتر تا در شهریار
ز باری که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج جهانشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
چو شد بار آن اشتران ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده دانای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای

نامه نوشیروان به رای هندوستان و فرستادن نرد بوزرجمهر

سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستاده و رای تو / ابا چتر و مینا بدین انجمن
همان باج و شطرنج با پیغام رای / شنیدیم و پیغامش آمد بجای
ز دانای هندوستان [illegible] / بدانش روان را [illegible]
بسی رای زد موبد پاک رای / خرد بهره آورد و بازی بجای
همان شاه و [illegible] / بدانش ز بازی برآورد گرد
کنون آنچه موبد بهش پسند / بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار باری گران دو هزار / پسندیده باز آورد شهریار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که آرد نبرد
ز چیزی که دیدی ز استاد گنج / فرستاده همه رای هندی بگنج
بهمان فراوان بود پاک رای / کزین باز داند بدانش بجای

شتروار بار

شتربار باید که هم زین شمار / بهنجار کند رای قنوج بار
کند بار همراه با بار ما / برایست چندان و بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا بار و با نامه و تخت نرد / ز دانش به بازی نیک و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای / بپا هم بیستادی ورا رهنمای
پیاده بنزدیک تخت او / بدید آن سر و افسر و بخت او
ورا دانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامه خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت / رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و از بازی رنج رای / بگفت آنچه آمد همه رهنمای
ز بازی و آن مهره‌های سیاه / وزان موبدان نامیده راه
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بگفت آنکه چون دید بیننده مرد / ز راه ورا بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه گردست یاد / بخواند بداند چه زد داد
بنامه یکی نامور که خدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بود دانش افروز
ز کشور پلیدان شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بگفتند آنکس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
همی بار جستند بازی ز نرد / بر اندیشه و رای و جنگ و نبرد
بهفتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای
نگه کرد و آن یار کرد و چه کرد / کزین مهره بازی روان آورد
دل رای ازان موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بر ابرو خم
بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر آزار زو دل پر از رنگ چهر
که کسری نفرمود ما را درنگ / بباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکجا شدند / بدانای خویش خشنود شدند
چو آن دید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد و پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود جنگ سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای با رای زن / همان نامداران در انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی رو بپرسید شاه / همه پیچ آمدش یکیک براه
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
کز آن سخنگوی داننده مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد ز ایوان بسی شتر هزار / همه باژ قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد کسری بنزدیک شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه از سر تا پای
بدو داد و چندی آفرین کرد نیز / بپاداش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
بدل شاد با نامه شاه هند / نوشته بهندی بخطی پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / [illegible]
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی‌تر ز دستور او / بدانش سپهرست گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش / وگر بیش باید فرستیم بیش
ز بازی که چون نهادیم نیز / فرستاده شد هر چه بایست نیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با خوبی آمد ز راه

ازان آگهی شاد شد شهریار / بپوشید تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر چه پیر و چه تند / همه نامداران بنزد وی شدند
بشد رای آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
بایوان چو آمد بر تخت بخت / بر شهریار آفرین کرد سخت
برو بر گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رنج و از رنج راه
بگفت آنکه رفت از بوزرجمهر / ازان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامه رای پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شهریار دبیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / ازان بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
جهان تاج و تخت مرا بنده اند / همه سال مهر من آگنده اند
شگفتی ترا از کار بوزرجمهر / کز دانش بدو داد چندین سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / گزیدست پیروزی و دستگاه

داستان جنگ طلخند و گو

بدین داستان در سخن شد تمام / طلخند ز شطرنج بردا آ خرم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با لشکر و گنج و با ساز بود
خنیده به هر جای جمهور بنام / بمردی فزون کرده از هور کام
چنان پادشا گشته بر هندوان / خردمند و بینا و روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین / بر و خواندندی روان آفرین
جهانی گرفته بمردی بدست / ورا سندلی بود جای نشست
همیدون بدیش تاج و گنج و سپاه / همیدون که این هم ایدون کلاه
خردمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز و با دانش و بی گزند
پسر زاد ازان شاه نیکو یکی / که پیدا نبد از پدر اندکی
پدر چون بمرد آن جهاندار نو / بهندی ورا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
یکه بانو اندرز کرد و بمرد / ز جمهور روشن بیازرده بود
نه تاج و کمر بستن و تخت را / ز هوزدی نشایست کو تخت را
سران را همه سر پر از گرد بود / جهانی بدو داد و کودک سپرد
ز بخشیدن و خوردن و داد و داد / جهان بود یکسر پر از یاد او
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و مرد و کودک شده در یکی
برادر یکی بود مر شاه را / خردمند و شایسته مر گاه را
که نام او نام ورمای بود / به دنبر نشسته به تارای بود
جهاندیدگان یکسر شاه جو / برفتند بدنبر نهادند رو
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی بر و خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای / بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و بخشش دل اندر گشاد
چو شد پادشا مام گو را بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد ازان نامور کدخدای
ورا نام کردند طلخند گرد / روان را ز مهر فرزند گرد
دو سال این چنین بود و گو هفت سال / دلاور گوی بود بافر و یال
بران چند که مای بیمار گشت / دل جفت او پر ز تیمار گشت
دو هفته بر آمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل مام بریان شدند
نشستند یکماه با سوک شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه

همه نامداران

همه نامداران و گردان شهر / هرآنکس که او را خرد بود بهر
سخن رفت هرگونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه ای انجمن
که این زن که در حکم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی جوید از زن و شوی / بنو دایه تا بود بخرد و جوی
نژادیست این ساخته داد را / همه راستی راه بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار / که او ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن / دو ساله و شش ماهه آن پاکتن
که گشت دو فرزند او را کبیر / فزاینده کارشان باگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو داد بوزرگی و گنج و سپاه
وزان پس همه مهر کارش نیایش / دل آرام و دستور پارش نوباش
بگفتار ایشان زن نیک بخت / بفرمود تا تاج و تیار تخت
فزون کرد خوبی و بر هر دو داد / همه پادشاهی بدو گشت راست
دو موبد بیاورد با کیر و رای / خردمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد این دو فرزند او / دو مهتر نژاد و خردمند او
نبودی جدا از دو کی یکزمان / بدیدار ایشان همی شادمان
چو هر دو گرفتند دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یکشب اندر جدا / نشستندی بر مادر پادشا
که از ما کدامست شایسته تر / بدل بر تر و نیز شایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر / که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین / زبان چرب و گوینده با آفرین
چو دارید هر دو شاهی نژاد / هنر باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / ازین در سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / همان شاهی و تخت و افسر کراست
بدین مام گفتی که تخت آن تست / خردمندی و بخت و رای آن تست
بدیگر پسر هم چنین ان سخن / همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بجفت / بگنج و سپاه و بنام و بجفت
رسیدند هر دو بمردی بجای / بدآموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج / بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل یک سواران پراز بیم گشت
ز گفت بدآموز گریان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیبا ترست / که بر یکدگر بدسگالیده است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبد آید دل آرای زن
شما را بباید نشستن بتخت / بآرام و فرجام انجام بخت
وزان پس که گوید بزرگان شهر / هرآنکس کجا و دارد از رای بهر
یکایک بگوییم با رهنمون / نخواهد کسی را بکار اندرون
کسی کو بیکبار تاج و کلاه / خرد باید و گنج و رای سپاه
چو پیدا کند پادشاهی کند / جهان را ز کرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت زان پس که گو / کزین هر دو تن ماند جهان مرد
اگر کشور از من بگیرد بدروغ / بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلخند بسپار گنج و سپاه / من او را که کهتر همی خواه
ور از من بسال و خرد کهترم / هم از پشت جمهور کندآورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت / کمر دربندی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / بابداده باید که رانی سخن
هرآنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جهان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ / نگه داشتن چهره نام و ننگ

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر شاه از شاه یابد ستم / ز دانش بود رنج بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر / دلی باید از موی باریکتر
که از تن کنند جان و تن از روان / بداند که کژی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد / جهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بستر بخشت و خاک / اگر سوخته گردد اندر مغاک
ازین دو دو آن شاه جمهور بود / که آرایش از کردار بد دور بود
بهنگام بدخوئی او را نبرد / جهان از جمهور را داد را سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای / جوان بخت و بیدار و پاکیزه رای
همه سندلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاه جو آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست / میان یکسر بسته گشاده دو دست
مرا نوبت آمد بگشتم و جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون چو مهتر برادر تویی / بسال و خرد نیز مهتر تویی
همان کن که جان اندر آری برنج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
کی از شما کیتم من گزین / دل دیگری گردد از من بکین
مرا زیند خون ازین تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
زمادر چو بشنید طلخند پند / بیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کو مهتریست / همی از پی کودکی داوری
بسال او برادر ز من مهتر است / نه هر کس که او مهتر او بهتر است
بدین شهر و لشکر فراوان کس است / که همسال و با ما همان گه کس است
که هرگز نگوید که گاه و سپاه / نه گنج و نه افسر نه تخت و کلاه
پدر گر بروز جوانی بمرد / نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت جفت هنیم همی سوی گو / ز رای کرا او را کنم پیشرو
من از گل بدانگونه مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش سخت و اکنده خرد / که چادر هم از کنبد لاجورد
اگر هر گز این آرزو خواستم / ز یزدان و از دل بپیراستم
مبرزین سخن جز به نیکی گمان / مشو تیز با گردش آسمان
کرا او که خواهد و بد میکنوی / که جز بر دل کس نکرد او بدی
من آماده‌ام هرچه باید ز ریب / اگر گفت پندت بود سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنی / وزین پند من توشه جان کنی
وزان پس همه بخردان را بخواند / همه پند ما پیش ایشان براند
کلید در گنج او با دوشا / که او بد بداد دانش بپارسا
بیاورد و گرد آتشکار جهان / به پیش جهاندیدگان جهان
سراسر بر ایشان بیفشید راست / همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت زان پس بطلخند و گو / گرامی سکندل خیز با رای نو
شنیدی که جمهور هندی رهای / سرافراز تر بد بیال و برای
پدرتان کز ما به یکه خوبی / نکردی که بر پیش تخت اندری
نه نیک آمدش هرگز از اختری / بجست از پی کهتری مهتری
نگر تا بسند چنین داو گر / که من پیش کهتر نه بندم کمر
بگفت مادر سخن خوب داد / چرا شد ز داد دل ز بیداد شاد
ز لشکر بخواهم چندی جهان / خردمند و بر گشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم / برای و بفرمانشان بگرویم
ز ایوان مادر بدین گفتگوی / برفتند و ایشان پر از جنگ خوی
بران بر نهادند هر دو جوان / کزین پس نگردند از پهلوان
زدانا و پاکان سخن بشنوند / بگفتار فرزانگان بگروند
کز ایشان همی آتش آمد خشند / بفرهنگ الهارا و خشند

بیامد دو فرزانه

بیامد دو فرزانه رهنمای / میانشان همی رفت هرگونه رای
همیخواست فرزانه گو که گو / بود شاه بر سندلی پیشرو
هم آنکس که با شاه طلخند بود / بفرزانگی هم خردمند بود
همی این ازان ایزد و آن ازین / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شدند اندر ایوان دو تخت / نشسته بتخت آن دو فیروزبخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست / همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همی خواندند / بایوان چپ راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / گرامی سرافرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارید رسم پدرشان بیاد
که خواهید از ایشان یکی پادشا / که دانید زین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه نیک بخت
بدانست شهری و هم لشکری / که زان کار شور آید و داوری
همه پادشاهی شود پر دژم / خردمند ماند برنج و به بیم
یکی ز انجمن سر بر آورد راست / بآواز گفت ... رای خواست
وزان پس دو شاه یکی پیام / که شهریاران نیابند کام
برفتند زایوان بزرگان دژم / زبان پر ز یاد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار بار بگشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر بدیدیم هرگز دو شاه / دو دستور بدخواه در پیشگاه
بیود تا ندارد بر آژنگ چهر / بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هرآنکس کشان بود از کار بهر
بر آواز شد سندلی چار سو / سخن رفت هر گونه با آرزو
یکی راز گردان گو بود رای / یکی سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتار با شد ستوه / بگشتند هم رای هر دو گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری شدند انجمن
یکی سوی طلخند پیغام کرد / زبان از در دشنام زی گو کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه خود جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی / بدان یک گواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو / که هر برزنی با یکی پیشرو
همه شهریوران کنند از هوا / نباید که دارند شاهان روا
بودند ازان آگهی پر هراس / همیدون نشستندی شب روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند با لشکر و پهلوان
زبان بر گشادند یکبار گر / بیاژنگ روی و پرآژنگ سر
بطلخند گفت ای برادر مکن / ز اندازه بگذشت ما را سخن
بیاد آور جیزه و چیزی بجوی / که فرزانگان آن نبینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود / برادر ورا چون یکی بنده بود
بمرد او و من ماندم از خرد و خورد / یکی خرد کی گاه باید سپرد
جهان پر ز خوبی بیاز رای او / بیارست جستن کسی رای او
برادر ورا همچو جان بود و تن / بسندل ورا خواندند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه / بجای اندرون کس نکردی نگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و پدر مهترم / تو گویی که من کهترم مهترم
مکن تا سزا بخت شاهی بجوی / مکن روی کشور پراز گفتگو
چنین پاسخ آورد طلخند پس / بافسون ز زر گیتی نتوان کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز گیتی کلاه کئی یافتم

همه پادشاهی و گنج و سپاه
سرانشان پر از رزم باز آمدند
گروهی ز طلحند گردند ری
نخستین ز چارست طلحند جنگ
همه شهر یکسر از هم گشت
همه کشور آگاه شد زین دو شاه
بپوشید طلحند جوشن تخت
ددان مندی از جای برجوشیدند
همه دشت یکسر ز هندی ...
سپاه اندران روز همچون ... ماند
چپ و راست با میمنه میسره
درفش درفشان بسر بر بپای
همه گرد کو اندران دشت جنگ
ز طلحند چندانش بس سوخت

آمدن لشکر طلحند و گو در برابر یکدیگر

آمدن گو بنزدیک مادر و شنیدن مادر مرگ طلخند را از گو

براه و بمنزل فراوان نماند

چو شاهان گزیند جای برد

که گرد جهاندار دل آزرده گاه

ز بالا ازو قبس آمد پدید

نمودن حکیمان چگونگی کشته شدن طلخند بطریق شطرنج بمادر ایشان

بماندند آن کنده و رزمگاه

بر آن تخت شد خانه کرده نگاه

خرامیدن لشکر دو شهریار

صف کرده با رزمگاه کارزار

پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج

ز شطرنج طلخند بود آرزو

نشسته شب و روز پر درد و خشم

همیشه همی ریخت خون از دو چشم

سرآمد جهان زین این داستان

چنین یافت از چرخ گردان شتاب

پر از خون دل از درد طلخند شاه

ز طلخند جانش پر از رنج بود

چنین تا سرآمد بر و روزگار

حکایت برزوی حکیم با نوشیروان و رفتن او بهندوستان از پی گیاهی که دانش را افزون کند

گذارنده خواب با داوران

نگاه هر سری را بدی افسری

کنون من به دستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار و خوار
بسی دانش رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد درست / که نوشیروان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نبایدت بدن / مگر کار من زو بباید شدن
بهانه منم بر رای هند / نگر تا که باشند بت‌آرای هند
بدینکار با خویشتن یار خواه / همان یاری از بخت بیدار خواه
مگر زین شگفتی شوی در جهان / که اینگفته نغزی بود در نهان
بر هر چه باید بر زنگ رای / گزین کن ازیشان یکی رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز زرّی که بد جای نه هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر / ز مهد و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برزوی زان بارگاه
چو آمد بر رای و نامه بداد / سه بار با مشک او برگشاد
چو برخواند آن نامه شاه رای / بدو گفت کای مرد با گیره رای
ز کسری مر آنکه نخجیده نیست / تن دانشگر با دستای بیست
ز داد و ز فرّ ورند شاه / وزان روشنی یافت دل دستگاه
بمانند شگفتی جهاندار پاک / اگر مرده را زنده آرد ز خاک
برهمن بگوه اندرون آنچه هست / کی دارد این رای را یاور درست
بت‌آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من
بدو یکسره هندوستان پیش تست / ز رنجی مرا دور و کم بیش نیست
پاسخ شنیدش بنزدیک رای / یکی نامور چون بباید جای
خورش کرد ساز و هم خوردنی / همان پوشش نغز گستردنی
برفت آن شب و رای زو یار دل / ز زرگان قنوج و هم بر گوان
چو برزد سر از کوه چشنده روز / پدید آمدن تا چه گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا رزدانا شوند / ز برزوی یکیک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا شدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
چو آمد همه کوهساران بپای / به بیهوده با دانش رهنمای
گیاهان ز خشک و تر و پژمرید / ز هر مرده هر خشکی شنیده دید
ز هر گونه بسوده از خشک و تر / همی برپراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیاه / همانا که هست اندر آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای / به بیهوده با دانش رهنمای
بدانست کان کار دان پادشاست / کز دانست جاوید در گهان
دل کس نگشت بر آن رستگی شاه / هم از نامداران هم از پیر راه
وزان خوبی تیز کار رد بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز گفتار رفته شده تنگدل / که افسرده دل از آتش تنگ دل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بد نام او را که گفتار زشت
چنین گفت از آن پس که با انجمن / گرامی که کار دیده دستور دان
که داننده دانا تر از خویشتن / بگاه فراز و بدین انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که دانندهٔ پیر است از ما کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با مهتران / گرامی نامداران روشن‌روان
بدین رنجها بر قدر کشید / ز هر سوی او انجمن گسترید
که مر کار سخنگوی دانای پیر / بدینکار باشند مرا دستگیر
بر مرد برزوی راز و داوری / پراندیشه شد پیر از گفتگوی
چو روزی یک از شد سخنگوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد

ز گفتار نوشته

ز گفتار نوشته که آمد پدید / سخنها که از کار دانا شنید
برو برد دانا سخن بر گشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که من در نوشته همی یافتم / بدین آرزو بر نشستم نهم
چو زان رنجها بر نیامد پدید / بیاویست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد همه سال دانش گروه
تن مرده چون مرد بی دانش است / که دانا بر جای ما بر نشست
بدانش بود بیگمان زنده مرد / چو دانش نباشد بگوشش نگرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه / گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
گیای که دانش نمایند راه / بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد شد / همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد سوی شاه / بگردد آنچه بیهوده راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا چاره باشد تو با شیء بجای
گیاهیست ای شاه گسترده کام / که از هندی کلیله نام
بفرمود تا پیش در گنج شاه / برای و بدانش نماید و راه
بگو تا ز فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بدین کین بجا ماند رنج
ز رم گشت آن آرزو جای رای / به بیهده جوئیستن بر بجای
به برزوی گفت ای پزشک از نخست / که کنون ندارد رکار ز بخت
ولیکن شنشاه نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما یار و ران
ندارم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفراز است کز رو بیست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
بگوید به بیگان نوشته کس / بخوان و بدان و ببین و بپرس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانچه گویی بیار
کلیله چو او رد بگنجور رای / همیشه برزوی را رهنمای
هر آن در گران نامه بر خواندی / همه روز برد دل همی رای دید
ز رای فرون را که بود پیش یاد / ز برخواندی تیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله نوشتی بر آن
بدین چاره تا نامه هندوان / فرستاد نزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست / به دانش همی جان روشن بشست
به یکهفته تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر ما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای / به دستوری بازگشتن بجای
چو گشت دلب رای هوا خش / یکی خلعت هند و ساختش
دو یاره و بهاگیره وگوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شاره هندی و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی باید چنانکه گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
در م دید و گوهر به جب زر ست / چرا رنج ما بر شاهیری
گرانمایه دستی پوشیده رفت / ز درگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و دانش نماز
چنین گفت برزوی با شهریار / که بی یاره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را ز گنجی گو دید رنج
چنین داد پاسخ به برزوی شاه / کلاه و تاج تو برزد ز جزع و ماه
هر آنکس گراو نیوشش شاد نیست / بنجفت و بنجف می راه یافت

دگر گر باجاه شهریار / باینده مرا مرد ناساز کار
دل بد سگالان شود تار و تنگ / کجا زو رخ دوست با آب و رنگ
نخستین در از من کند یاد کار / بفرمان بیوزر گرشهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز دانندهٔ رنج من گرد و نهان
بدو گفت شاه این ز رنگ آرزوست / برانداز هر دار آزاده جفت
ولیکن برنج تو اندر خور است / سخن گرچه از پایگه برتر است
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت / کراین آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون نامه کرد / ز برزوی یک در سر نامه کرد
نوشتند بر کاغذ خسروی / بتود از ما خط خط پهلوی
همی بود با تاج در گنج شاه / بدو نامه آنکس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همیچو اندرند
چو مامون ز روشن جهان تازه کرد / ازان روی بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان شست ... کیان / نشسته بیودانشی در میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بیا بگذرند در جهان شاه نغز
گرانمایه بوالفضل دستور بود / که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری / نوشتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش خرد رهنمای آمدش
همه هست آشکار و نهان / ازو یادگاری بود در جهان
گرازنده و پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را / چو پیوسته شد جان و مغز گشند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر رای بد کوه ران کم شناسی
بدانش دل اندر آرای بنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
کسی در فراز و کسی در نشیب / کی با مرادی کی با نهیب
اراید ز گیتی بر جاودانه ست / بدون تو از اراده امید نیست
نگر کن کنون کار بوذرجمهر / که از خاک چند بگردان سپهر

گفتار در خشم گرفتن نوشیروان بر بوذرجمهر و بند فرمودن

همانگه که بر بدش ... بلند / فرود آورید ...
چنان بدکه کسری بدان روزگار / برفت اندرین بوستان روزگار
از ایوان کی است گور گزید / که گفتار دانا باید شنید
همی تاخت با خرم و نیکبخت / پراکنده شد خرم دل تا ...
نماند پرستش ... / درخت و گیا دیده ...
همی راند با شاه بوذرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه ... / بدان تا که ...
نبد یار پرستندگان هیچکس / یکی خوب بنده ... ماند با شاه و بس
بغلطید چندی بدان مرغزار / نهاده برش ...
همیشه بیازوی آن شاه بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
برهنه شد از جامه بازوی او / یکی مرغ رفت ...
بیفتاد از ان مرد دانا گهر / هم او را نبد از گشاد آن خبر
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرواز شد تا بپالین شاه
نگه کرد و آن بند یازو بدید / سر بند آن گوهران بر دریده
چو بد ریده گوهر یکایک بخورد / همان ذوق ...
همه لشکر شاه در مرغزار / همی گشت بر سو به بند شکار
همان شاه ... خواب سر ... / نه برگرد او برکسی ...
گهر خورد مرغ و روان بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت

دژم گشت ازان کار بوذرجمهر / فرو ماند از آن کار گردان سپهر
بدانست کاید یکی تنگ شب / همان روز در تخت و گاه نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گرانشان همی لب بدندان گزید
کلاه جهان برد گور انگو آب / خورش کرد و بر پرش برشتاب
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت / که با لایش و طبع شو آن نهفت
ز من او مردم دگر بهیم / ز خاک است از باد و آتش بهم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
پر از مرد بر جای بوذرجمهر / ز شاهنشه و کار گردان سپهر
کز بس زود و بدان شان نشست / خرد مند جامش بماند از نهیب
همه گرد بر کرد آن مرغزار / همه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر بارگی تیز خشم / ز زرده ما در کاخ کسری چو چشم
همه روز دانا همی لب گزید / فرود آمد از سب و چندی نگه کرد
بفرمود تا روی زندان کنند / بدانند کان کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوذرجمهر / ازو برگسسته جهاندار مهر
یکی خویش بد واشی او بد جوان / پرستنده و شاه نوشیروان
بهر جای با شاه در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید کز بوذرجمهر / ز دیوار ده شاه خورشید چهر
که او در پرستش همی جان بکند / بیاموز تا گوش او دوستی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان دانکه امروز شاه روان
که سوی من بنده زانگونه کرد / که گفتم سر آید مرا خوب و خورد
بجوازجوان رفت و تنگ آب دم / زمین زآب بستان ما از دم
جهاندار چون گشت با من درشت / مراست آنکه تا آب دستان بهشت
بدو دانشی گفت آب از خرد / چنانکه چو که برد دست شاه آب بیز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست و آب گرم
بدو گفت کین باز برد ست شی / تو بر آب جوی ایچ نکی بجوی
بدو گفت کین باز بر دست شوی / تو بر آب جوی این تکی نجوی
چو لب را بیالاید بر بوی خوش / تو از رای چنین آب دستان نکش
چو روزی دگر شاه نوشیروان / بهنگام خوردن بیاراست خوان
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدانی ناگه بار و بنهاد تخت
چنان هم چو دانش فرمود بود / نه کم کرد از آن نیز و بر فزود
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نو زرم و بدان دادو تنی پرستان شست
بدو شاه گفت ای فرومایه مرد / بگفت این ترا از که بوذرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش داد راه
بدو گفت بر پیش دانا بگوی / گزین نامور گفت این آب روی
چرا جستی از رزم کهتری / بجد گوهر و نام سرداد آوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر حال شد مند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بی است آنکه آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره خال را بر شمرد
فراوان ز پاسخ برآشفت شاه / در اینه بودی تاریک چاه
دگر باره پرسید از این شکار / که چون دارد آن کم خرد روزگار
پرستنده آمد بر آزاد چهر / بگفت آن سخنها بوذرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت چون شیر تنگ / تنورش ز آهن بفرمود سنگ
چو پیکان ز دو میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نبسته سر ش

زم زم

بدو اندرون جای دانا گزید / دل از مهر دانا به یک سو کشید
بخفتند و خفتن آرام و شب ... خواب / نخست ... رنجی ... پس شتاب
چهارم چنین گفت شاه جهان / ابا پیشکارش سخن در نهان
نگه کرد ... یک ... که از / بپرداز پیغام و پاسخ بیار
بگویش که چون ... اکنون نهفت / کز آن بیخ و بر شاخ پیرآمدست
درخشنده آمد بدان ... پیام / چو بشنید از و مهر ... کام
چنین داد پاسخ هم مرد جوان / که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی رست کو برگزید / که گفتار دانا بد اندر شنید
ابا او یکی مرد شمشیر زن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
که روزی ... و آن به مهمان بگوی / که گر با تخت ... بگوی
دگر گفت کز خیم باید تیغ تیز / نماید ... گوش ... سخن
که گفتی که زندان به از تخت شاه / تنوری ز آهن ... ده هم چند جاه
چنان بد که ... انجمن بشنید مرد / شد اندر ... دانا دلش پر ز درد
بدان پایگه کی گفت بوزرجمهر / که هنمود هرگز بجا پاسخ مهر
نه این پایه دارد ... دل خان / سر آید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تختی چه با رنج سخت / به چندیم هر دو جا کام رفت
ز رنجی که از کردن آسان بود / دل تاجداران هم آسان بود
خردمند و دژخیم با او آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن جنگ سرای / به دستوری پاک دل راهنمای
برین نیز بگذشت چندین ... / بر آشفت شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و تاریک شد / ز چشمش ... اندیشه نزدیک شد
چو با رنج گنجش برابر بود / بفرمود داران ...
چنان بد که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و چند ... نثار / یکی درج و قفلی بر او استوار
که با شاه گفتار آوران و دوان / فراوان بود ...
بدین درج و این قفل ... / نهفته بگو ... که هست
فرستیم باژ ار نگویم که راست / چرا از باژ بهری که آیین ماست
گراید که گوید برین دانش ... / بماند دل مردم ...

آمدن رسول قیصر نزد کسری نوشیروان با درج سربسته و گشادن بوزرجمهر

بیاید که خواهد زما باژ و ساو / ... بدین پادشاهی سپاه
بر ما گشوندارم ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده و گفت شاه جهان / گر این هم ز یزدان ... جهان
سخن از فره این را بجای آورم / همه موبد پاک رای آورم
یکی هفته ... شاه ... / بدانش ...
از آن پس بدان قفل و چهره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ... / که ...
بدان درج و قفلی چنان بی کلید / نگه کرد و هر موبدی بنگرید
ز دانش ... / ...
چو گشتند یک انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشین روان
همی گفت کین راز ... / چنان ... بوزرجمهر
شدند اندر و دانا دلش پر ز درد / برو بر ز هر گونه ...
شهنشاه چون دید ... / ...
بیاورد گنجور اسپ گزین / گشفت شهنشاه کرد ... زمین
بزرگ ... دانا فرستاد و گفت / که ... نهفت

چنین ...

چنین را بدو ... / که آید ز ما بر تو چندین گزند / زبان تو ... / همی با تن خویش گردی ...
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کزان خیره آمد دل ... / یکی درج زرین ... / نهاده برو قفل و مهری ...
فرستاده قیصر بر ما ز روم / یکی ... / فرستاده و گوید که ... / که این راز ...
که این درج را چیست اندر نهان / بگوییند ... / بدل گفتم این راز پوشیده ... / ندانند گر ... بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / ... نوشته ... / ... / ...
همی بود ... / جهاندار ... / شب تیره تا روز ... / ...
چو خورشید ... / چو خورشید ... / باختر نگه کرد بوزرجمهر / چو خورشید ...
ز آب خرد چشم دل ... / ز دانندگان ... / ... / که چشم ...
نگه کن که ... که آید براه / بگوی ... / به آمد ... بوزرجمهر / همی رفت ...
خردمند ... / سخن هر چه در چشم او ... / چو بشنید ... / بخندید ...
هم آنگه زنی ... / بپرسید چون ... / ... / ...
بدو گفت ... / چو پاسخ شنیدی ... / ... / بپرسید ...
گرامی ... / بدین ... / مرا گفت ... / ...
چو بشنید ... / ... / چو بشنید بوزرجمهر این سخن / اگر ...
بیامد ... / چو ... / ... / دل شاه کسری ...
که داننده ... / بسی ... / همیکرد ... / ...
پس از روم قیصر ... / همیکرد ... / بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که شاه ...
یکی انجمن ... / فرستاده قیصر و موبدان / نهاده ... / ...
چو ... / روان ... / بگو ... / نسازیم ...
اگر ... / ... / ز گفتار ... / ...
از آن ... / فرستاده ... / همه موبدان ... / بسی ...
نهادند ... / چو ... بزرگان ... / از آن پس فرستاده ... / که پیغام ...
چو بشنید ... / سخنهای قیصر ... / که ... / خرد ...

ترا فر و برز جهاندار هست — بزرگی و دانایی و زور دست
همان بخرد و موبد راه جوی — کو پرسش کو بود شاه جوی

همه پاک در بارگاه تواند — بگرد جهان نیکخواه تواند
گر این درج با قفل و مهر و نشان — بگویند چندار دل سرکشان

بگویند روشن که اندر نهفت — چه چیز است با جان پاکیزه جفت
فرستیم زین هم نشان باژ و ساو — گر این مرز دارند با باژ و ساو

اگر بازمانند زین مایه چیز — نخواهید زین مرز با باژ تیز
چو دانا نگوید و پاسخ نشنید — زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد — سخن گوی با بخت و با داد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه — روا از ایدا آتش نماید راه

نداند جز او آشکار و راز — بدانش مرا آز و او بی‌نیاز
سه اندر است ... جهان درج اندرون — خلافش بود آنکه گفتم برون

یکی سفته و دیگری نیم سفت — یکی ناکه آهن بدید ناسفت
چو بشنید دانای رومی کلید — بیاورد و نوشیروان بنگرید

نهفته یکی حقه بد در میان — نهفته درون چار پر بیان
سه گوهر دران پرده اندر نهفت — جهان هم که دانای ایران بگفت

نخستین ز گوهر یکی سفته بود — دویم نیم سفته سیم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند — بدان دانشی گوهر افشاندند

شهنشاه دهساره پر تاب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد — بر چهره و ریش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا — از آن پس گزند آمد از مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت — ز دانش میر و اندر آرزو تافت

بیاورد گوینده راز نهفت — گذشته همه پیش کسری بگفت
از آن بند باز و مرغ سیاه — از اندیشه کهتر و خواب شاه

بدو گفت کین بد ولی کار بود — ندارد پشیمانی و درد سود
چو آمد بدو تنگ دامی سپهر — چه شاه و چه موبد چه پور زرجمهر

ز بخشی که یزدان بما بر نوشت — کجا پیش بر تارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد — همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد خردمند شاه — بدستور گردد دلارای گاه
شگفتا که کار شهنشاه و بزم — می و شادی و بخشش و داد و رزم

بداند که شاهان چه کردند پیش — بورزد بدان همنشان دین خویش
ز آگندن گنج و درج و سپاه — ز آواز گفتار فریاد خواه

دل و جان دستور باشد پر از رنج — ز اندیشه کدخدایی و گنج
چنان بود تا گاه نوشیروان — همو بود شاه و همو پهلوان

همو بود جنگی و موبد همو — سپهبد همو بود و هم ده همو
بهر جای کارآگهان داشتی — جهان از بد ایستور بگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان — [empty heading box] — بد و نیک ز و کس نکردی نهان

ز کارآگهان موبد نیکخواه — چنان بد که بزدست روی ساه
که گاهی گنه بگذرانی همی — ببدنام آنکس بخوانی همی

هم از او گر بارگاه آوریش تافت — گنه کار اگر چند با پورش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه — کز آنکس که جستو بود گرت

چو بیکار داریست با جون پرشکست — ز دارو گر زان در زان برشکست
پزشک ار دو روی و کژ رود رست — روان آن ز پزشکی بخواهیم جست

اگر موبدی گفت اندیشه بدی — بداد و دهش ...
بپیسد ار کرکان ... — ز پیشه درآورد ...

بنه بود از او کیل داد و بخشت — همی بازگردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ نگاری رواست — گمان فر و شاهی تراست

دگر گفت کای شهریار بلند — انوشه بدی وز بدی بی‌گزند
ز ایران سپاهی که آورده بود — بسی شیر خوارند پرورده اند

بتوقیع گفت آنچه بایسته بود — ز دست سپه رانمایه شد
سوی مادر انشان فرستید باز — بدل شاد و از خواسته بی‌نیاز

فروشند گرز و صد مایه ور — همی باز خرند خویشان باز
اگر باز خرند گفت از بهر ما — مهر مایه داری یکی مایه کاست

فرستید افزون بجویید نیز — گرانمایه زان بیشان بچیز
بشمشیر خواهیم از ایشان گهر — همان بدره و برده و سیم و زر

بگفتند که مایه داران شهر — دو بار گران گشت روز و بهر
یکی را ستند جایه نکو آب — ز آواز مستان و چنگ و رباب

چنین داد پاسخ که این نیست رنج — هر آنکس به ایشان که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرم زیند — که آواز بشنید و بی غم زیند

فرستند روزی که نو شب بد — همیشه ز نو زود دست بدی
بایوان چنین گفت شاه گزین — که نوشیروان چون گشاید زمین

همی مرد کوزا کند پیش یاد — پر از غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده باد — کند هر که دارد خرد یاد و داد

هر آنکس که از مردگان دل بشست — بماند کنون دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر — نکرد و همی کرد یاد پدر

بریزد همی بر زمین بر درم — که باشند فرزند ه او دژم
چنین داد پاسخ که این مار راست — بهای زمین خم او شنده راست

دگر گفت کای شاه با سرزنش — که دوری ز بیغاره و سرزنش
دل و دانشی بیشتر زر درم — چرا شد بدینسان بی‌آزرم کرم

چنین داد پاسخ که زندان بود — نگیرد جز از شیر درمان سود
چو زندان را بد چاره ز پشت — یکی گوشت جویم بگشتم درشت

یکی گفت کای شاه تو مهتری — برای و بدانش ز ما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان — که دیده و راه تو داد و جهان

چنین داد پاسخ که ما را خرد — ز دیدار ایشان همی بگذرد
بهش و بدانش و رای دستور ماست — ز زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت باز تو ای شهریار — عقابی گرفت روز شکار
بر موبد کو را به بند بنشست — که با مهتر خود چرا شد درشت

چه آویزد او را ز دار بلند — بدان تا بدو باز گردد گزند
که از کهتران نیز در کارزار — فرونی بگوید بر شهریار

اگر نامداری ز کارآگهان — چنین تا نشکنی در نیکو نهان
چو در کار دادش بشهریار — نه چندانکس او را بدین روزگار

بتوقیع گفت اگر او آن دبیر — گشاده است با رای و با موبد چهر
بیرزین سالار گنج و سپاه — نگردد به با افسر چهر و ماه

دگر موبدی گفت کز شهریار — چنین بود فرمان نیک روزگار
که مردی گزیند فرخ نژاد — که در پادشاهی بگردد بداد

رساند بدین بارگاه آگهی — ز بسیار و اندک همی ده همی
کشف سرافراز بی‌تیر — سزا که بود داد را دستگیر

چنین داد پاسخ که او راز آن — گر از موبیان است دور از نیاز
کسی را گزینید کز رای خویش — بپرهیزد و بلند فرش گنج خویش

همه رای او دیش خواهد جست — جهاندیده و مرد ی دست در
یکی گفت سالار خالی گران — همی نالد از شاه و از مهتران

که چیزی که او خود کند آرزو / بسازم همه کاسه از چار سو
چنین داد پاسخ که از بیش خورد / نگه دار و باز گردد بدرد
که بی لشکر کشن بیرون شود / دل دوستداران پر از خون شود
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشا را همی پرورد
دگر گفت کای با خرد جفت جفت / بمیدان خراسان [illegible] گفت
چنین داد پاسخ که فرمان ما / نورزند و نهفت پیمان ما
کسی کو دلش [illegible] باشد بکار / بپوشد همه [illegible] شهریار
پرستار دیرینه مهرک چه کرد / که روزیش اندک شد و روی زرد
ز کار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
چنین داد پاسخ که این دشمنی / طبیعت [illegible] آهرمنی
که دست چو ما نیست مرد جنگ / ز شیران بی باک افکن شیر جنگ
نکرد او بهنگام نیروش کم / ز بسیار اندک نباشد دژم
پدر بر یکی مرد بود از نیا / پرستنده کاروان بار بار
بنالید و گفت ای مرد خورده شد / برو مه بدو کهتر آرزو ده شد
بدو گفت کز خورد و مهای رنج / نبخشید چیزی مر او را ز گنج
هر آن کس که بسیم درم [illegible] شاه / نباشد ستم دیده و زود داد خواه
دگر گفت چیزی نبود زی بخت / بدان خستگی دیر ماند درست
چه فرمان دهد شهریار جوان / ز کار جهان کودکان ناتوان
خراو هر که شد کشته در کارزار / گر از خورد کودک بود یادگار
چنین هم بسال اندرون چار بار / مبادا که باشد چنین کارزار
فراوان درم کرد کرد و بخورد / پراگنده گشتند البرز مرد
چرا باید از خون درویش گنج / گر از شاه باشد تن و جان برنج
بفرمای داری زدن بر در شاه / بجایی که لشکر و کشور کشش

بگوید بیارد و رونی دست / بلرزد دل مرد خسرو پرست
دگر گفت هر کس نکوهش کند / شهنشاه دیوان پر هوش کند
و گر دشمنی بد سگالد بدو / بچاره نباید جنبالد ازو
اگر داد گرچند چیزی بود / ورا راستی با سپاهی بود
که گوهر را باز گرداو ز کار / ز اندیشه بد اندرین شهریار
بفرمودمش تا بر ایرانیان / گشاید در گنج سود و زیان
دگر گفت با هر کسی پادشا / بزرگست بخشنده و پارسا
بگفتا چه باید بدرگاه مست / همیشه ندارد جوانمردی دست
بخواند چو از ایرانیان را به جنگ / جهان شد بر ایرانیان سخت تنگ
دگر باره پرسید موبد که شاه / دگر گونه خواهد ز شاهان سپاه
چنین داد پاسخ که جنگی سپاه / درخشنده روز و شبان سیاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بدی شاد و بخت جوان
درم ماند بر دیگر سیصد هزار / بدیوان چو گردند پاک و شمار
چو آگاه شد زین سخن شهریار / که موبد درم خواهد از کارزار
وز آن پس چنین گفت [illegible] درست / بود درخور داد خسرو پرست
بدین آرزو دل نباید شکست / اگر مرزبانست اگر زیر دست
به پیش صف رومیان حمله برد / بمرد از ره کودکان ماند خرد
هر موبد کان کودکان از چهار / ز گنج و درم داد باید هزار
چو نامش به دفتر بخواند دبیر / بر آن پیش کودک درم تا گزیر
دگر گفت نوشه جهان شاه / بمرو اندرون پهلوان سپاه
چنین داد پاسخ که آن خواسته / کز آن شهر مردم کند کاسته
از آن کس که بستند و بازده / از آن پس بمرو اندر آوازده
ستمگاره را زنده بردار کن / دو پایش ز بر سرنگون سار کن

بدان نکس

بدان نکس از پهلوانان ما / بپیچد دل و جان ز پیمان ما
همی داد داور ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
فزون گر از ایشان بباید نگاه / اگر نیکنامند و گر بدگنه
چنین داد پاسخ که اندر جهان / نگه شاه و بادآگهان و مهان
که چندین گراف بخشید گنج / ز گرد آوریدن نیامدش رنج
گر باز گردیم زاد رزاینان / همه سود فرجام گردد زیان
جهودان و ترسا از دشمنند / دو رو خنده و کیش آهرمنند
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
چنین گفت کانجم بفرمان ماست / بار ز ایرانیان چیز بخشی رداست
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی بر کند مرد را یال و شاخ
جهان تنگ دیدم از تنگ فخ / مرا از و زفتی نگردد آرزو
درم بستد از گنج نامی برنج / سپردیم و نهادیم بکیسر گنج
کز گنج آید از چیزی گنج ما / نه چو بین بود داور پادشاه
که در دل مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان پرست
شود کاخ ویران از آن نیک سود / نماند پس از مرگ نفرین و دود
دگر گفت کای شاه و فرخ نژاد / بسی کهتری از جم و کاوس یاد
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / ز آتش داوران بپوشید راز
چو آواز آهرمن آید بگوش / نماند بدل رای و با مغز هوش
کز این دین جهان به که بی پادشاه / خردمند باشد برین بر گوا
جهاندار این جهان را بدید / دگر هر کسی دین دیگر گزید
نکفتار ویران [illegible] جهان / مگو آنچه زشت بود در نهان
بود دین و شاهی چو تن با روان / وزین هر دو ان پای دار جهان

دگر گفت کای شاه یزدان پرست / مدار ای بسی مردم زیردست
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هراس
دگر گفت کای شاه بیدار هوش / جهان شد پر آواز چینی و نوش
دگر گفت کای شاه بر [illegible] منش / همی هیچ موبد نکیند سرزنش
چنین داد پاسخ که آن خواسته / گران گنج ما باشد آراسته
دگر گفت کای شهریار بلند / که هر کز تکاپت مبادا گزند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ابی زینهاری نباشد بزرگ
درم داد مردی درویش را / همی مزد و ویژه تن خویش را
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ببخشش فراوان تهی ماند گنج
جهاندار چون گشت یزدان پرست / نیاز و بید در جهان زیر دست
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراوان سالار سیصد هزار
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زو دژم
از آن کس که بستند و ما هم دهیم / ز گنج آنچه خواهند بر سر نهیم
بی کاخ آباد و ارکشتند / بکل مادر را تو اگر کشتند
ز دیوان ما نام او بسترند / پدر بر چنو کس نکس نشمرند
بدو گفت ما ایش مرگ من / نگرد و دهقان افسر ترگ من
چنین داد پاسخ که او را خرد / به پیچد همی روز و بآرد خورد
چنین داد پاسخ که با خردان / چنینم و هم بیشتر با موبدان
پرسید موبد که شاه جهان زمین / سخن راند از پادشاهی و دین
چنین گفتم شنیدم همین / شنیدند این انجمن مردم پاکدین
یکی گفت [illegible] پرست [illegible] پاکدین / یکی گفت نفرین بر آز آفرین
چو لی دین بود پادشاه همین / ز گیتی نماند بسی آفرین
هر آنگه که شد تخت بی پادشاه / خردمند دین بیارد بها

یکی گفت کای شاه خرم نهان   سخن راندی چشم پیش جهان
یکی گفت کای تاج زمانه منم   بدو نیک او را بهانه مهیم
کسی کو کند آفرین جهان   کجا باز کرده دو دستش روان
چنین داد پاسخ که آزاری اوست   گر از تاج زمانه سر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران سرند   انیرا چنین بر جهان آفرید
دگر گفت کای شاه گیتی نواز   ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز رنج سپهبد دران   کزو یافت بر دو موبد موبدان
بگفتا که آفت از آز من   کلاه و همت مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر   کزو گر جهان شاه نازد دگر
یکی مرد پیشم خوبی و داد   گر آید پدید رکاه هر باد داد
همی کرد بر چشم پرگار او   بدانیم کز چیست آزار او
چنین داد پاسخ که اندر چهر   ورا داد و زیر دست ابلیس چنبر
بدو داده ام من جهان هم ز گنج   بدان تا ز دانش نیابد برنج
من از بهر آن دارم او را بدر   که چون دزد بیند بشناسد مگر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد   خداوند بخشش خداوند داد
زگاه کیومرث تا این زمان   چو تو شاه باشی در گاه کیان
بگفتا سپاسم ازین از خدای   که چون بود هر گوهر است رای
گذشتم از توقیع نوشیروان   جهان پیر و اندیشه ما جوان

آغاز داستان

مرا طبع بشکفت اگر بر گذشت   بمیری چنین آتش امیر گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب   بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه   نهان بد ز کیوان ز خورشید داد
چو تاج سخن نام محمود گشت   ستایش ز آفاق محمود گشت
زمانه خام دی آباد گشت   سپهر از سر و تاج او شاد گشت
جهان بسته از بیم تاجش بلند   بتیغی که دارد چو دوری پر نم
جهاندار گو رای داد و خرد   بگوشد که با شرم رای آورد
دلیری و رزم اندرون زور داشت   بود یا که بینی ورزدان پرست
نگیتی مگر کین سخن ها گرست   چو دیدی ستایش مرو را سزاست
بموی اندرون چون مشتری روشنست   جهانجوی با تیغ و با خوب گشت
جهان بسته از مردم بد است   ز دو جای این آل ایمن بدست
ابوالقاسم آن شاه پیروز راد   زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پیر پد پهلوان سخن   بگفتار گرد داستان کهن
چنین کو بد از فر پهلوان   که پرسید موبد ز نوشیروان
گمان جست گرد و کار جهان   بخواهد پرسنده اندر نهان
بدان آرزو هر یا سخ دهید   بپاسخ دژ الحکمت فرخ پدید
یکی دسته بد اشتر با آسمان   همی خواهد او کردگار او زمان
نیاید بخواهش همی آرزو   دو چشمش پر از آب و چهره زرد
بموبد چنین گفت پیروز شاه   که خواهشی بر یزدان نماند جواه
چو خواهش ز اندازه افزون شود   ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید یکی گرادر خورست   بنام بزرگی که زیبا ترست
چنین داد پاسخ کم اندرسگر گنج   بیاید پراکنده تا برده رنج
بجنبد جان شد سر از رای گشت   زمان تا زمان هر گروه بس بخت
دستی ببخشش بود مرد به   تو گر گنج داری ببخش و منه
بگفتش خرد را که بنیاد چیست   بیرک و بشاخ خرد شاد باد
چنین است داد خرد را گر شاد   دگر آنکه خرسند بود یار داد

بپرسید دانش که آسوده مند   که دانش ز دانش دلی گزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد   برو دها زا همی پرورد
ز بیشی خرد را بود سودمند   همان چیز باشد اندر کزند
بگفتش یکی دانش از شهریار   که فرزانه است و ز جای کار
چنین داد پاسخ که بر پای فر   بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد   چنین چاره گیرد و سپرد آنچه باید
چنین گفت زان پس که بر پای تخت   کدام است دیگر که تا شاد بخت
چنین داد پاسخ که یاری بخت   بیاید شاد جهان داد و بخت
دگر گفتش از دانش و رسم و راه   ولیش پراکنده ایش داد خواه
ششم آنکه او را ده مهتری   که باشد سزاوار مهتری
بهفتم کدام است و بد در جهان   نخستین دو دیگر نماند نهان
هفتم که دشمن نماند دوست   بی آزاری از شهریاران نکوست
چو فر و خرد دارد و دین و بخت   سزاوار تاج و بپا بخت
نماند پس از مرگ او نام زشت   بیابد بفرجام خرم بهشت
بگفتش برای و خرد و منش   ز نیکی و از مردم بد منش
چنین داد پاسخ که از دو یار   دو دیو بد که بود در ساز
هر آنکه که بپیش کسی آرزو   بدان دیو بد باز گردی بکوان
دو فلکی بر گزینی و رنج   که بینی ازین خاک اگنده گنج
چو بیچاره دیوی شوی پر نیاز   که هر دو پیکر چو گراید باز
بپرسید و گفتا که چند است و هست   که بهری برد آنچه باید گریست
دگر مهر از گنج و تخت و نام   از آن مستمند علم از آن شاد کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن   ببخشید و اندیشه افکند بن
بگفتش سخن گفتن سودمند   خوش آواز خواند درای گزند
دگر آنکه همان سخن خواستش   سخن گوی چیزار دل خواستش
که چندان سر آید که آید بکار   ور و ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخنگوی هنگامه جوی   بماند همه سال با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند   سر اینده را مرد با رای خواند
که پیوسته گوید سزا سخن   اگر نه بود داستان کهن
بدانش بهی دور باش از گناه   که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بپرسید که کس را ز آموختن   ستایش نیابد ز آموختن
بگوید کسی کو بجایی رسید   که پرسش ز دانا بیاید شنید
چنین داد پاسخ کز آن گنج سیر   که آید بگوهر کش آرد بزیر
ز دانش اگر گنج نامی ترست   همان زو دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج و دانش بر آید مدار
بپرسید که دانا شود مرد پیر   ز دانش چو خوانی بود یادگیر
چنین داد پاسخ که بیدار پیر   که آموزش باشد و یادگیر
با بلیه خوانی نگردد درست   کنی کور او خاک زانی لوا
بپرسید که گیتی شاهنشهان   بگردی همی پادشاه جهان
کنون نامشان پیش یاد آورد   بپاداش از جگر سرد باد آورد
چنین داد پاسخ که بهتر دل بود   که آن رسم راه تو زنیارم نشود
چنین گفت با موبدان شهریار   که دانش جدا از گنج زر بی کنار
بنشمرد داد با جهان آشتی   چنین رفتن و خوار گیرد آشتی
بپرسید با هر کسی بیش از این   سخن راندی نام بیش از این
بیک داد اکنون بگوید سخن   نه از تو نه از روز گار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس   بکردار جو یا همی دست رس
بپرسید هنگام شاهان نماز   نبود جهان پیش آتش دراز

شمارا ستایش فزون از آن / فروزش بدانش فزونتر از آن
چنین داد پاسخ که یزدان یکیست / پرستنده را زار آرد و خاک
فلک را گراینده او کشد / جهان را بهی جفت او کشد
کزین چیز لوراند نهیب / مبادا ترا روز سختی زباد
بپرسید تا تو شنیدی شهریار / سپاس از چه بیش از کردگار
گران مرز را دانش افزون بدست / دل بدسگالان پر از خون بدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس ای که هستیم به روزگار
کسی نیز من فزونی نخست / ور آزار من است بیداد است
زبون بوده از خواهش جهان / چو کوپال من دیده آهنگ من
بپرسید در جنگ کاور بری / جهان تیر جنگ و دل آوری
چو با ماه فرمان ساختی کار جنگ / شکیبایی آرستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نه اندیشه از رنج تن یا زیان
هر آنکه که سالی اندر نشیب / به پیش بد ما را نباید نشیب
سپاس از جهاندار پروردگار / گزند است نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بدو نیک راه از بکد داشتم
کنون روز پیری بدو آمد کی / برای و بکنج اندر آمد کی
جهان را ز آیین و فرهنگ است / سپهر روان خوش جنگ است
بپرسید شاهان پیشین ورا ز / سخن خواست آشکار و راز
شمار سخن گسترد داد پیش / فزون داری از آنکه آرایش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش بار و دور / جهان را جهان بین کیهان گرد
بپرسید کز شادان دل شهریار / پر اندیشه بیم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند / ندارد به دل مردم هوشمند
بپرسید کز شاهان چنین زو دژم / ببرد دل را بابد دد و دام
چنین داد پاسخ که ایشان نجام / نکرد آنکه هرگز بدل یاد نام
مرا رای بر جام تیره نخست / روانم ز ما ز اندیده شد است
بپرسید هر کس که شاهان بدم / تن خویش تن را نگهبان بدم
براه درمان و کار درنگ / بدان تا جالو دبایدش سنگ
چنین داد پاسخ که تن بی روان / گرفتش آید از گردش آسمان
بگاهش دارد نیاید بکار / که دارد روش که گردش روزگار
چو هنگام رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پاسخ باز
بپرسید چندین ستایش کی / جهان آفرین را ستایش کنی
زمانی جاشتی بدل شادمان / براندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که ما دستنت / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بپرسید هر کو ستایش کند / کم هیم ما را نیایش کند
ستایش نبیند نه دیده زکرد / بگویم ز راز دل زیر دست
بپرسید شادی ز فرزند چیست / نکال آرد هر سو غم پیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگرد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر مزه دور باشی ازو
ور کم بود بگذرد دور او / که فرزند چند فرخ زاد او
بپرسید گیتی تن آسان بود / چو گیتی سگالد هر آسان بود
دگر گفتی راز کردار نیک / دل و جان بیاراز ز نیک
ز گیتی زبون کس لزان سپاس / که یکی سگالیده باشناس
بپرسید کاکس که بد کرده مرد / ز دیوان جهان نام او بسترد
بهر کس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکی از او سود / چو مرگ آمد نیک و بد را درد

چنین داد

چنین داد پاسخ که گر کردگار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک
فزاید گر او نیک کردار مرد / بپاسود ها ز ایزدی سپرد
ور آنکس که ماند همی نام بد / بیابد بیوم و فرجام بد
بپاسود هر کس که و باز ماند / ور و درد زمانه بد آواز ماند
بپرسید چه چیز است اندر نگ / اگر باشد از او چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ که این تیره خاک / اگر بگذری باشی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / از آن زندگانی بباید گریست
بپرسید زان دو کز آن دو کدام / کزو بیم پیدا دو نا شاد کام
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه / چو اندوه و بشمر که گردد گروه
چه چیز است کو بیم اندوه نیست / بگیتی چو اندوه انبوه نیست
بپرسید کز ما که با رنج تر / چنین گفت آنکس که با رنج تر
بپرسید کاهو که هست نیست / که از رنج دور است از او بیشتست
چنین داد پاسخ که زن را که گرم / بماند برشته با آواز نرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگانیش زندان بود
بپرسید مردم که نستوده تر / چنین گفت آنکو باندوه تر
بکرد و نیز دان او بر گناه / بیند بر دل خویش کرده تباه
بپرسید مردم که را هست / که جان و خرد بر دل او کوتاست
چنین گفت کاکو نستوده دان / نکوید به بیند بدی را میان
بپرسید کز خواجه نیکوتر است / گمان بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون برد بار / بود مرز نابدش افسون بکار
نه از گرمی او سود مندی کند / دگر از راهی بلندی کند
چو رادی که با دانش رادی بجست / بجنبید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو با باره و ابر دی / کز آن جان پاک آید و بخرد
بپرسید در دل هراس از چه بیش / بدو گفت کز رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدام است به / که بخشنده گردد سرافراز مه
چنین داد پاسخ که از را یانان / هراید ما ز رنج سود زیان
بپرسید موبد ز کار جهان / سخن برگشاد آشکار و نهان
که این آزمند و ناسودمند / دیا گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که این چرخ پیر / اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست و داننده روز بر است / که برداران جهان داور است
بی آیین مشو و روش آرزمند / میان ایچ از و سود ناسود مند
بدو نیک از استادان کس امنیاز است / نگارش فرجام و آغاز نیست
چه گوید بباش ایچ گوید بدست / بهبود و نابود و ناهمت است
بپرسید کز ور دیگرست رنج / که تن چون سرایست جان چون سپنج
چنین داد پاسخ که این بوده بود / بود رنج هر جا که مغز اندر است
چو پالوده از جان ندارد خرد / بماند همان تن چو جان بگذرد
ز راه هنر موبد پرسید گفت / که آز و نیاز از که باید نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / سزد گر ندارد خردمند باز
توانا از آنی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش / نهوشش ورای و آیین و کیش
چنین داد پاسخ که از پادشا / که باشند پرستنده و پارسا
نواوار دارنده دارد سپاس / جانشنده کس از رنج از و در هراس
سخن پرسید از بخردان جهان / بدو نیک داند ز دشمن نهان
بپرسید کار پرستش کدامست / بنیکی یزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که باریک سخن / روز و از اندر دو باریک مو
نخست آنکه هست وکیست / از این رستان رهنمای آمدست

ازو دار در کار نیکی سپاس / ازو باشد ایمن ازو دور هراس
اگر نیک باشی وگر داد جو / بود زو دم پرسش آید بدر
وگر بدکنش باشی و بدمنش / روانت بدوزخ فرستد به بند
مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او را ز خویش از تو دارد نهان
گزاینده باشی تو در کار دین / نباشی بیک آز بی بد گزین
خرد را کنی بر دل آموزگار / نکوشی که تعزیت بد در کار
همان نیز پاداش کار مرد / نباشی بآزار ننگ و نبرد
غم انجمن از بی این جهان / نباید که دارد بدیل در نهان
نشست همواره با بخردان / گزاینده آرامش جاودان
گزاینده بادی ز فرهنگ و رای / بیزدان گرو بایدت رهنمای
از اندازه بر بگذرانی سخن / که تو نو بکاری و گیتی کهن
نکرد اندرین آتش ازو دست / نباشدت با مردم بد نشست
نه پیچی دل از هرچه نابودنیست / بجنبای آن را که بخشنده نیست
اگر دست یابد بکردی شمار / نماند که آید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست / چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی را بآهستگی / هنر باید و شرم و بایستگی
نیاید زبان از هنر جز ز / دروغ از هنر نشمرد هوشیار
نماند کسی از بزرگی بجز / تو خواری بیابی جز داد و چیز
اگر بگسلی کشت باید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
ز آتش چو گیتی کلی برد / از اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مرو را باندازه گو / سخنهای خوب آور و تازه گو
ببازرم اگر بیکی آب خویش / پشیمانی آرد بفرجام بیش
چو بیکار باشی مشو رامشی / فکارست بیکاری از کار هوشی
تو هر کار کردن ز رنگ گشت / وگر کار با بوی و با رنگ نیست
به نیکی مبر کار و شاد باش / همیشه بدانش تو نوشاد باش
بکاری بیارد که او جام او / پشیمانی و تندی آرد بدرد
ببخشاید از درد بر مستمند / بیار و دانش سوی در دو گزند
خردمند کو دل کنند بر دو بار / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چندست با او هنر / باندازه باز و بدو کار سر
کز او دن یاران بدو ستایدش / بلندی و گردی میفزایدش
همان مرد ایزد بدارد ز رنج / اگر چند کرده دیر افکنده و گنج
پرستش کند پیشه در راستی / نه پیچد ز بیراهی و کاستی
بدین اندک این سخنهای درست / هنرمند دینی و یزدان پرست
همینست رای و همینست راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر داد کردندی مهتر یار / ازو ماندی در جهان یادگار

داستان نوشیروان با پسر قیصر روم

بخوانم که از شاه نوشیروان / که او خاک شد نام او شد جوان
چنین گوید از نامه باستان / ز گفتار آن دانشی راستان
گذاگاهی آمد بآباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بودی که قیصر بمرد / زمانه همین دیگر را سپرد
براندیشه شد جان کسری ز ر / شدان لعل رخسارش چون اند که
گزین کرد ازایران فرستاده / جهاندیده و راد و آزاده
فرستاد زو تیکنی فرزند او / بدان سبز شاخ برومند او
سخن گفت با او بچرب لبی / گزین بدرهای بخاید کسی
یکی نامه بنوشت سوک و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان ترا زندگانی دهد / پس از مرگ ابلی زیانی دهد

ولیکن

نباید بجز خاک را جانور / سرای سپنجست و ما بر گذر
اگر باج بستانم از خورد و برک / رهایی نیابم از جنگ ترک
چه قیصر چه خاقان چه اهرمان / بخاک اندر آید سرش همچنان
ز قیصر ترا مرز بسیار باد / سپهدار وان ورا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت او / نشستی چه یاد آر سی تخت او
زما هرچه باید تو یزدان بجو / ز نیب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاد و از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه گشاد و ده راه / فرستاده شد شاد زی بیشگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز پیش کسری دانش برد دمید
جوان شرد مهتر نو نشست / فرستاده را بر همو دو دست
بپرسید ناکام پرسیدنی / نگه کردن هست اگر دوینی
یکی جای دوزانش خود آورم / بران نام بایا شد بکریم
بیک هفته شهر کس که بود انی زن / بنزدیک قیصر شد انجمن
سر انجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاهنشان بگذریم
سزاوار شاه چنین باید بود / بدو کام بایست بدکام بود
که امروز قیصر جوانست و نو / بگو هر برین مرز با بیش رو
یکی سال با مرد نامی کاو / بعنوان چنین ز جم با دو شب و
بهر پای مردی ده خود گام / نوشتیم و ما شاد تا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سر بسر هرچه خرد دام سوم
فرستاده شاه ایران شنید / بگوید نماز ما هرچه دید
زانده و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سرافراز و هم جهری
وار ز شاهان کسی را بنیس / چو کهتر بود شاه و نزاد پرس
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدو در فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / چاره بد بر پاسخ نامه خواست
و دانا سر خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بزرگ انکه او را بسی دشمنست / مراد دشمن دوست بروی
چه داری بزرگی تو از من دریغ / همی آفتاب اندر آری به میغ
نداز تا بش او همی کم شود / و گر خون چکاند بدو نم شود
چو کار آیدم شهریارم توی / جهان از پدر یادگارم توی
سخن هرچه دیدی بگوی ای نکوی / ازین پاسخ نامه درستی بجوی
نگش الخلعت بیاراستند / بدربار مرزبان خوش شند
فرستاده برگشت آمد دوان / بمنزل زمانی بجستی زمان
چاره بر نزدیک کسری رسید / بگفت آنکه در رفت و دید و شنید
ز گفتار او تازه دل گشت شاه / بدو گفت بر خوردی ای نیک راه
شنیدم که هرکو هوا پرورد / بفرجام کردار کی فرورد
که دوست و دشمنی بد بد همی / چنین راز بر دل براند همی
که ماند که مارا جهان دوست نیست / جهان مغز و خون یکی
همی سرفراز دکه من قیصرم / کز نامداران یکی بهترم
ازین پس یکی تن نزد دم زرد / تمامم که بستند تخت شاه
کنم این پس روم را نام شوم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بیارگه گنج و تخت و کلاه
که گر هرچه در پادشاهی اوست / ز گنج کهن برکنند کاو پوست
نشاید سر تیغ ما را نیام / هلال جهان یک زبن جرم
بو منو تا بر اتش گره / دمیده باتیغ هندی در
همان کوس گو بهرزند بر بیل / برهسته و شنگرگ گیتی چو نیل

سپاهی گذشت اندرین پیش دشت … که دریای سبز اندر آمد بگشت
ز نالیدن بوق و زنگ و درفش … ز جوشن سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی که آب اندرست … سپهر روان هم بخواب اندرست
هوا گفتی اندر بقیر [illegible] … که چشم از ایران [illegible]
بیامد ز عموریه تا حلب … جهان شد پر از جنگ و جوش و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار … حلب را گرفتند گیر و حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ … نبود جنگشان را زمانی درنگ
بیارید بر باره‌ها منجنیق … سواران ز روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند … کزان سو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای چین … ز نهار شد لشکر بطریون
بده هفته از رومیان بی‌شمار … گرفتند و آمد بر شهریار
بی اندازه کشته شد ایشان بتیر … ز رزم اندرون چند شد دستگیر
بریشان سپه کشته چندین شدند … بشبگیر آب اندر آجند شدند
بگفتند با پیش کسری شاه … فرو ماند از جنگ [illegible] سپاه
سپهدار رزمی دیار آمد … ازان جنگ چندین سپهدار آمد
که ایشان [illegible] … بیاب و [illegible] نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه … جهانجوی دهقان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند [illegible] … دبیران و گنجور شاه جهان
ز انداز لشکر شهریار … کم آمد درم بیک سیصد هزار
بیامد بر شاه و چون گرد … کنج انجه بد از درم یاد کرد
دژم گشت شاه اندران کار چهر … بتو موبدان گفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج شاید تهی … چه باید مرا لشکر شاهنشهی
برو هم کنون ساربان را بخواه … هیونان جنگی برافگن براه
صد از گنج [illegible] بار کن … وزان پس [illegible] دینار کن
بشد بر شاه گفت بوزرجمهر … که ای شاه بیدار و دارای دهر
سوی گنج ایران [illegible] راه … تهی دست [illegible] سپاه
چنین شهرها [illegible] … که هنگام [illegible]
ز بازارگانان و دهقان [illegible] … اگر وام خواهی [illegible] دژم
بدینگاه [illegible] … [illegible] ایران ز دشتستان
فرستاده [illegible] بوزرجمهر … [illegible] دل [illegible]
بدو گفت [illegible] … گزین کن یکی نامور [illegible]
ز بازارگانان [illegible] شهر … یکی [illegible]
ز بهر سپه یکدرم وام خواه … بزودی بیاید از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن … که تو بود [illegible] سال و دانش کهن
همی باید [illegible] … بیامد [illegible] بود
درم [illegible] … روا [illegible]
یکی کفشگر بود و موزه فروش … [illegible]

حکایت کفشگر با بوزرجمهر که خواهد که پسر خود را نویسنده کند و نوشیروان قبول نکرد

درم چند باید بدو گفت مرد … دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای [illegible] مایه دار … [illegible]
بدو کفشگر گفت من این بهم … سپاسی ز گنجور [illegible]
بیاورد قپان و سنگ و درم … بدو کفشگر گفت [illegible]
چو بازار کار زر و درم بسخته شد … فرستاده از کار پردخته شد
بگوید مگر شهریار جهان … که اندر زمانه مرا کودکیست
که تیمار او بر دلم خوارمیست … [illegible]

که او را سپاهم بفر شکیبان … بیامد بر شاه ایران نشست
وزان کفشگر گنج بگشاد دست … ز شادی شد [illegible] بوزرجمهر
زان جوشنش بر نگشاد چهر … چنین گفت کاین بیش کردن سپاس
مبادم مگر پاک یزدان شناس … که در پادشاهی یکی موزه دوز
بدین گونه شادست گیتی فروز … که چندین گشاده درم [illegible]
مبادا که از ما ستم باشدش … که تا جاودان [illegible] آرزوی
بماناد [illegible] … چو وامش بتوزی درم صد هزار
بده [illegible] … هم از زردستان [illegible]
جهانجوی و بخت [illegible] … درفشان کنی [illegible]
بشاد جهان گفت بوزرجمهر … مبادا که گر [illegible] شهریار
اگر شاه دارد [illegible] کوشش … یکی آرزو کرد موزه فروش
فرستاده گوید که ایمن گشت … [illegible]
که شاه جهان با خرد باد جفت … اگر شاه باشد بدین دستگیر
یکی پور دارم رسیده بجای … ز یزدان بخواهم همی جان شاه
بفرمای تا [illegible] … که این پاک فرزند گردد دبیر
که جاوید بادی سزاوار گاه … بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد … ز یزدان بخواهم [illegible]
روا نیست بازارگان [illegible] … مبادا که [illegible]
هنرمند و با دانش و یادگیر … بدو گفت شاه [illegible]
چو فرزند ما بر نشیند بتخت … دبیری بباید [illegible] بخت
بدیگار ز دیگر تو با من مکوش … هنر یابد از مرد موزه فروش
بدست خردمند مرد [illegible] … نماند بجز حسرت و سرد باد
چو پاسخ دهد [illegible] سپاس … شود پیش او خوار مردم شناس
بما بر پس از مرگ [illegible] … چو آیین بدین روز کارش [illegible]
درم زو مخواه و مکن ایچ یاد … نخواهیم روزی جز از گنج داد
هم اکنون [illegible] بازگردان ز راه … درم خواه [illegible] از موزه دوز
فرستاده برگشت و شد با درم … دل کفشگر گشت پر درد و غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه … خروس [illegible] … [illegible]
همه شب همی کرد نیکی [illegible] … طلایه پراگنده بر گرد دشت
ز راه چو خورشید بنمود تاج … طلایه چو [illegible] … [illegible]
چو [illegible] قیصر آمد [illegible] … بیامد [illegible]
فرستاده آمد ز قیصر [illegible] … پر از درد و [illegible]
چو روی [illegible] کسری … بیامد بر شاه و کردن [illegible]
یکی باد سرد از جگر برکشید … بدو گفت کای [illegible]
ز ایوان فیلسوفان رومی چهل … زبان پر ز گفتار و پر یاد دل
ستایش همی کرد [illegible] سپاه … ز دیدار با هر کسی [illegible]
چو دید [illegible] شهریار … برفتند [illegible]
بیاورد [illegible] … شهنشاه [illegible]
سخن گفت گوینده [illegible] … که این [illegible] قیصر [illegible]
نداند [illegible] و نهان … بدر مرد [illegible] جهان
همه [illegible] ما و [illegible] … پرستار و در زینهار توایم
جدا [illegible] … ز روم [illegible] ایران [illegible]
هزاران [illegible] شهنشاه … [illegible] قیصر [illegible]
چه خاقان چینی چه هندی سپاه … بدو یک زبان [illegible] کلاه

اگر کودک نورسیده به جای — چنین گفت پیدا [illegible] در نهان
[illegible] — لب [illegible] عهدی به باژ آورست
بدو گفت اگر نامور [illegible] — خرد با سخن [illegible]
همه هوشمندان اسکندری — گرفتند [illegible]
[illegible] — ز گنج و درم لشکر [illegible] پاک
[illegible] — ز کار گذشته مکن [illegible]
ز دینار پر کرده ده چرم گاو — که گنج آوریم از پی باژ و ساز
چنین داد پاسخ که از کار گنج — سزاوار دستور باشد به رنج
فراوان ز هر در سخن راندند — همه [illegible] قیصر [illegible] خواندند
چنین گفت هر یک که گر زر و سیم — چه باید [illegible]
که خلعت بود شاه را مهرگان — چه با گوهر و چه با بندگان
بدین شاه چندان در آن رزمگاه — که آسوده شد شهریار و سپاه
سپاهی بدو داد با باژ روم — [illegible] آباد و بوم
همه یکسر آباد با سیم و زر — [illegible]
در و دشت کوهی [illegible] — [illegible]
همه پیش کسری پیاده شدند — کمر بسته دل [illegible] شدند
همه مهتران خواندند آفرین — بدان شاه [illegible]
چو لشکر بیامد به جای نشست — به هر مهتری شاه [illegible] دست
سخن گوی دهقان آموزگار — چه گفت اندرین گردش روزگار
سرانجام بستر بود تیره خاک
نشانی نداریم از آن رفتگان — [illegible]
اگر صد بود سال گر سی و پنج — [illegible]
کسی را ندیدیم کو برگ [illegible] — [illegible]

[illegible] — چو شاه است [illegible] لاجورد
بکشد [illegible] نوشیروان زین سخن — [illegible]
چو قیصر [illegible] — ز دانش [illegible]
کسی کو بگردد ز پیمان ما — به رنج دل از رای و پیمان ما
فرستاده کان [illegible] — چنانچون بود مردم چاپلوس
همه [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه زو میان پیش موبد شدند — [illegible] و باختر [illegible]
ز دیبا [illegible] — [illegible] روم اندر است
[illegible] — ز دیبا و زر هفت باید هزار
برین بر [illegible] و گشتند باز — همه یک [illegible]
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد — [illegible]
از آنجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی [illegible]
[illegible] — تو گفتی هوا شد همه پرنیان
[illegible] شهر اندر آمد ز راه — پذیره شدندش فراوان سپاه
هر آنکس که بد موبد و پادشاه — پیاده شدند [illegible]
هر آنکو بد از موبد نامدار — [illegible]
سرآمد سخن [illegible] — ز ماه محرم گذشته سه روز
[illegible] — گهی با [illegible] و گه با نهیب

آغاز داستان

— یکی را فراز و یکی را مغاک
بدان گیتی [illegible] — همان به که [illegible]
چه آنکس [illegible] — چه گوید که [illegible]
چه دینی [illegible] — ز هر [illegible]

به جو سالت [illegible]

چو سالت [illegible] — می و جام و آرام [illegible]
نگاه پسیجیدن مرگ [illegible] — چو پیراهن [illegible]
ز خویشان و یاران [illegible] — تو با جام و آرام ماند [illegible]
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای — که آزرده گردی [illegible]
[illegible] — که گردی [illegible]
زمان خواهم از کردگار زمان — که چندان بماند [illegible] شادمان
ز شاه کیومرث تا یزدگرد — [illegible] من آید [illegible]
[illegible] — اگر بگذرم زین سرای سپنج
[illegible] — نه بینی دل [illegible] سرای
[illegible] — [illegible] اندر جهان [illegible]
[illegible] — با آغاز اگر کار [illegible]
[illegible] — به آخر [illegible]
[illegible] — که گفتار و کردار این روزگار
[illegible] — [illegible] چندین سخن
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] این سخن

اندرز کردن نوشیروان [illegible] بوزرجمهر حکیم

چه گوید کنون مرد [illegible] — ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد به هشتاد و چار — پر اندیشه [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] — پسر [illegible]
برای و به پرهیز و فرهنگ و رای — جوانان [illegible] — از ایشان [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] کسری [illegible]
نگه [illegible] روز و شب — ز گردار ایشان [illegible] — ز کاری که گردی [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل اندر سرای سپنج — [illegible]
از ایشان [illegible] — [illegible] — [illegible]
کنون موبدان [illegible] — کسی کو [illegible] — [illegible]
[illegible] موبدان [illegible] — [illegible] — [illegible]
نخستین سخن گفت بوزرجمهر — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — سخن [illegible]
اگر یاد گیری [illegible] — [illegible] بر تو [illegible] آسمان — [illegible]

جهاندار آموزگار تو باد خرد روشنی تو یار تو باد
کنون هرچه دانم ز پرسش رداد تو پاسخ کن از آنچه آمدت یاد
بپاسخ خرد هم مهندس شود بهار روانی توانا شود
سخن همچو قفلست و پاسخ کلید بپاسخ بدانش ز نیک آید پدید
ز فرزند کو از پدر ارجمند که دست خیانت ولی کژ کند
بجنبانش دل آسمان وار کیست که بد رود او را بباید گریست
زکردار نیکی پشیمان کراست که دل پشیمانی او کو راست
نژادگیست کو را انوشه کنیم زکردار او چون گزارش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گزند کز خرد آرام او رستخیز
بدین روزگار ارچه باشیم شاد گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بباید ستود که دست او را چه داریم سود
گر افگنده ترکیست آزرده ستان که آواز او دل شود بوستان
که اینشر روانست اندر جهان که شادند از و شتکار دهقان
جهان نیز خوش که آرای سیر که باشند بر وی بداندیش تر
سزاوار آرام و بودن کجاست که دارد جهاندار در پیش راست
ز گیتی زیان کار تر کار چیست کدام گزیده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد چه چیز است کان زود تر بگذرد
ستمگر که زو نیک و شرم نیست که دست که کش مهر و آرام نیست
بهای گیتی که گفت ار پست دل دوستان بر زبان راز کیست
چه چیز است کان بیک جنبش آورد دهان بد گفتار خویش آورد
پیک روز تابت بر آمد زکوه نیامد زگفتار دانا ستوه
چو هنگام شمع آمد و تیرگی سر مهتران گشته از خیرگی
زگفتار او چون همی گشت شاد همیکرد فرمانش بپاسخ نگاه
گرافتاید بهر مرد برپای خواست یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مباد استهی همی باد در بخت شاهنشهی
مبادا که بی تو بود تخت و تاج که آیین شاهان باتخت عاج
سر دشمنان پیش تیغ خاک باد که اندر آمد جرخ زنگار باد
سخن هرچه گفت پاسخ دهم بدین آوردان را فرخ نهم
ز فرزند پرسید دانا سخن فرود با ستم باید افکند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل ز هر غم بود دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر بنیکی گرانید دو داور
دگر آنکه بر جای بخشایش است بد و مرد را جای پالایش است
ز رادی که بخشش کند ناگذشت بپوشش یکی مانند اندر گذشت
ز کار روی را چون خردی رواست که با پارسایی دو بادو ساختست
دگر هر که بر مردم ناسپاس کند نیکویی مانند اندر هراس
هرانکس که یکی از ان اش کند خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت از آرام در راه گزند که دو خیر دانند جهان رستخیز
بشهری که بیداد شد پادشاه نداد خردمند بودن روا
ز بیداد گر شاه باید گریز که از دی کرفتن نیز زد ستیز
چه دهقان گوید که والی گشادی بداست برادر بود یادل آرام دوست
دگر آنکه پرسد ز کار زمان زمانی که زو کم شود به گمان
روا باشد ار چند بستایش هم اندر ستایش ز بر بیش
دگر آنکه پرسیدی از مرد دست زبهر دوستی نامیدی ملک است
توانگر بود چاره در زر موش چو درویش باشد توانا بود کوش
کسی کو فزون تر آرزو ... تر دل دوستان را بدو شاد تر
دگر آنکه پرسید که دشمن کراست کز و دل همیشه بود دربلاست

بچوگستان

چو گستاخ باشد زبانش بده ز گفتار او دشمن آید پدید
دگر آنکه پرسید که دشوار چیست بی آزار را دل پر آزار کیست
چو بد خو بود شاه دانا نشت یکی زندگانی بود چون گریست
دگر آنکه گوید کوا کیست راست که جان و خرد یار کو را بدست
بر آزار مانش ندیدم کوا گواهی سخن گوی فرمان روا
زیان کار ترکار کهتر که چیست که فرجام آن بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا هوا بگذرد هیچ باد هوا
پشیمانی از دیر فرجام سود گل آرزو را بباید بسود
دگر آنکه گوید ستمکاره کیست بریده دل از شرم و بیکار کیست
چو بیچاره گردی که مرد خوان چو بی شرمی آرد ستمکاره دان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ ستمکاره خوانمش بی فروغ
بهای اگر گفت او گفتار کیست بی آزاری و دور دار از کیست
چو بد بود و بد ساز با دی سرشت یکی زندگانی بود چون بهشت
سخن چون دو روی بیکار مرد دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب پدید پیش که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که او اندر سخن بر زاف بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها بود در نهفت پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن بپیش آرد آن لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران بهر یکی زهر یابد یکی پای زهر
همه پرسش این بود و پاسخ همین که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها ز فرمانش گوینده باد دل راد او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری در و خیره ماند بسی آفرین کیانی بخواند
زگفتار او انجمن شاد گشت دل شهریار از غم آزاد گشت
نوشتند عهدی بفرمان شاه که هرمز را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خنگ بدو در نهادند مهری ز رنگ
بمؤبد سپردند پیش ردان بزرگان و بیدار دل بخردان
به پیوستم این عهد نوشیروان به پیروزی شهریار جوان
جهاز آزادانش چو کردار نیست نهانش جز از رنج و تیمار نیست
اگر تاجداری و گر گرم رنج جهان بگذری زین سرای سپنج
یکی نام مهتر یاران بجوان که تا باکه باشد چو نوشیروان
بداد و برای و برزم و بجنگ چه در دانش سرآمد و اوش ز ننگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد خرد گیر داز رزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون فتح یا فتی روان اندر ان توبه ... ماتمی
اگر بگذری سوی توبه گرای همیشه بود با که دین پاک رای
پس از پیر پیریست روزگاران نماند تمور ز خریف و بهاران نماند
ازان پس که تن جای گیرد مغاک بگو خاک جای گیرد این جان پاک
چه گفتار سراینده سالخورد که اندر ز نوشیروان یاد کرد

عهد نامهٔ نوشیروان از برای هرمزد

سخنهای هرمزد چون شد ببن یکی نو بیکلفت موبد سخن
هم آواز شد رای زن با دبیر نوشتند پس نامهٔ بر حریر
ولادی عهدی ز نوشیروان بهرمز دانا سالخورده جوان
سرنامه از دادگر کرد یاد دگر گفت کین پند پور قباد
ز شاه سرافراز خورشید چهر همیشه جهاندار بیدار مهر
جهاندار بادا دهش کوش فشانده گنج بی سر زنش
فرزانده نام بخت قباد گرانیده تاج و شمشیر و داد

که با فر و برزست و فرهنگ و داد ز تاج بزرگیست او را مراد
ز یزدان بدی شاد و پیروزگر همیشه جهاندار با کام و فر
نشاندیم بر سر ترا تاج زر چنان هم که ما یافتیم از پدر
تو بیدار باش و جهاندار باش خردمند و راد و بی آزار باش
بپرسیدم از مرد نیکو سخن کسی کو بسال و خرد بد کهن
چنین داد پاسخ که دانش گزین چو خواهی ز پروردگار آفرین
بدانش بود شاه زیبای تخت که داننده بادی و پیروزبخت
بیاد آور این پند دانا بگوش بگفتار هر گونه بسیار کوش
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
که هر کس که دشمن کنج نهفت بمانی که نو شاد گردی بهشت
همه در پناه تو یابد نشست اگر زیر دستست و گر سر پرست
و گر گردی اندر جهان ارجمند ز رنج تن اندیش و درد و گزند
هنرجوی و با مرد دانا نشین چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن آن را که در پیش تو بپرگرد جان بداندیش تو
همیشه یکی دانشی پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد مکن زو بچیز اندرون هیچ یاد
بدشمن مپیدا مکن راز دوست دو کار اندیشه استوار
ببخشای بر مردم مستمند ز بد دور باش و بترس از گزند
تهان نیز نیکی بانداز کن ز مردم نهاده بشوی سخن
خزینه بانداز گنج کن دل از مهر گنج بی رنج کن
که تو نیز بود اسپری پادشاه تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
از ایشان سخن یاد کار است و بس سرای سپنجست نماند بکس
نگه کن بدین نامه و سود مند دل اندر سرای سپنجی مبند
سوی پاک یزدان فرستند ما پذیرنده از دل همه پند ما
که ما جسته بجز داد روز ببینک اختر و سال گیتی فروز
جهان آفرین نیز کردیم یاد که بر تاج ما کرد فرخ قباد
بدانش فزاینی بیزدان گرای که او باد جان ترا رهنمای
که از ما بیزدان که نزدیکتر که از داور او را ه تاریکتر
که دادن فزونی مدار در خاک بدانش پسندیده شد جان پاک
مبادا که باشی تو بیدادگر جهان را بشکن که خاک است جان شکن را کفن
بهر کار فرمان مکن جز بداد که از داد باشد روان تو شاد
و گر زیر دستی شود گنج دار تو او را از آن گنج بی رنج دار
که گر زیردستی شود مایه دار جهان را شهریاری بود سایه دار
که نیکی کند با تو پاداش کن ابا دشمن و دوست پرخاش کن
سرای سپنجست چون بنگری بدو اندر ایمن نشاید نشست
بدانش دو دست ستیزه ببند ز رنج تن اندیش و درد و گزند
چو رسم نکو تاج شاهنشهی ره بد ترین باز جوی از بهی
بزرگان و بازارگانان شهر همه داد باید که یابند بهر
مدارا بی آرزو ساز جنگ که چون باز جویی بیاید بچنگ
سلیح تو در کار ساز آورد نهان ایز تو روزی بکار آورد
همیشه نهان دار خویش خوی مکن رازی داد هر گز زری
مبین کار ای دین دار خشم که تا زین بود مرد از اشک و خشم
بگرد از شاهان پیشین گذر نباید که باشی جز از دادگر
کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان و فرخ مهان
گزافه مشو ای جوان ریختن و یا جنگ را لشکر انگیختن
بدین مایه گفتم بگویی خوانیم دلت را بدانش چنان ار سهم

جام هلاوند

جام هلاوند خورشید و ماه بدو دیو را دور کن دستگاه
مگر یاد کاری کنی در جهان ز ما هست بزرگی نماند نهان
بکام تو گردند چرخ بلند ز گیهان منش بود و دور از گزند
زمانه ترا جاودان بنده باد همان بدسگالت سر افکنده باد
ز تاج تو رخشنده گشته جهان بلند اختری بر شکاهت نهان
چنان کن که باشد روان از تو شاد بگیرد از سخنهای ما داد یاد
هر آنگه که باشی بدو شاد تر ز رنج زمانه دل آزاد تر
چو اندیشه رفتن آید فراز درخشنده روز و شبان دراز
بجستیم تاج کیی را سزای که بر ما سر آمد شاه و افسری
ترا برگزیدیم که مهتر بدی خردمند و زیبای افسری
کنون من رسیدم بهشتاد و چار ترا کردم اندر جهان شهریار
امیدم چنانست کز کردگار نباشی جز از شاد و بهروزگار
بیابی ز گیتی نکو نامی و بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
جهاندار بیدار فرهنگ جوی بماند همه ساله با آب روی
دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید بخواب
نباید که گردد بگرد تو بد که از بد بر آید کلان بد رسد
بیزدان گشای و بیزدان گرای چو خواهی که باشد ترا رهنمای
چو نیکی نمایند پاداش کن جهان تا شود بر رنج گیتی کهن
بهر کار با مرد دانا سگال ز رنج تن از پادشاهی منال
هر آنکس که باشد ترا زیردست منوهای درخواهی نشست
ز نیکی فزون مایه را دور دار بپیدا اگر مرد بسیار کار
چو از خویشتن نامور داد داد جهان گشت از شاد و او مانده شاد
ورا دیده کم دشمن شود دوستدار تو در شورسان تخم مکار
بروز و شب این مهر اندیش دار خرد را بدل داد خویش دار
خداوند گیتی پناه تو باد زمان و زمین نیکخواه تو باد
جهان چون ترا کام باد از جهان ز تو دور باد آید بدگمان
بچرخ سپهر اختر بخت تو مه و مشتری پایه تخت تو
دگر گونه بشنو سخنها ز من ز من باز گو بر سر انجمن
بدان ای پسر کین جهان سپنج پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
همه شادمانی بیابی بجای بباید شدن زین سپنجی سرای
نگر دو بچاره چو آمدت مرگ شود خاک چندان تاج و ترگ
خردمند کش هست بود مار ایپ دل افروز و بخشنده و دادگر
بهشت آور بود پای جباد که در پادشاهی مرا کرد یاد
خرد آرام و خوبی بجستم ز دین که باشد روان مرا آفرین
از آیین کی مردمان را بداد خود ایمن بجنبی و از داد شاد
نگر تا بباشی جز از داد یار که هدی نه خوب آید از شهریار
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد چو گردی شود بخت را روی زرد
بنیکی گرای و نیکی بکوش بهر نیک و بد پند دانا نیوش
همه پاک نفس و همه پاک مغز همه پند ما یادگیر از پدر
جهان از تو آباد و دل پر مراد بود بخت آباد و بخت از تو شاد
خردمند را شاد و نزدیک دار جهان بر بداندیش تاریک دار
چو یابد جهان دید مند زو راه بمانند تو گنج و تخت و کلاه
بزرگان و آزادگان را شهر ز داد تو باید که یابند بهر
همه گوش و دل سوی درویش دار همه کار او چون غم خویش دار
بر از رایگان گنج بسته مدار ببخشای بر مرد پرهیزگار
اگر چند مارا شوی کار بند همیشه بماند کلاهت بلند

که گیتی ز دانش نگهدار تو باد
خرد بخت و دولت کلاه تو باد
همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی اندر گمان تو باد

مبادت ز اندیشه گفتار من
اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز بادا دلت شادمان
تنت پاک و دور از بد بدگمان

چو من بگذرم زین جهان فراخ
برآورد باید یکی خوب کاخ
بجایی که دور از ره باشد گذر
نپرد بر او کرگس تیز پر

دری دور بر چرخ و ایوان بلند
ببالا برآورده چون ده کمند
نوشته بر او بارگاه مرا
بزرگی و گنج و سپاه مرا

مرادان ز هر گونه افکنده فرش
همان رنگ و بوی [illegible]
بکافور تن تا اگر گشته‌اند
ز مشک [illegible]

ز دیبای زربفت بر مایه چیز
چپاره نگار دیده [illegible]
بپوشید ما را [illegible] کیان
ز بالین و بالین ما تا میان

بسازید هم زین نشان تخت عاج
[illegible] ز بر عاج تاج
همان هر چه زین پیش [illegible]
اگر تاج و جام است اگر مجمر است

گلاب و می و زعفران جام بیست
ز مشک و ز عنبر شمامه دویست
نهاده [illegible]
ز فرمان فرزند نباید گذشت

ز خون گرد باید همی کاه خشک
بدو اندر آگنده کافور و مشک
از آن پس برآرید درگاه را
نباید که بیند کسی شاه را

چو زین گونه بد کار آن بارگاه
نیاید بر ما کسی نیز راه
ز فرزند و از [illegible]
کسی کش به مرگ همی آید گزند

[illegible] همه شاد کن
روانشان ز اندیشه آزاد کن
[illegible] ز بزم [illegible]
که این باشد آیین پس از مرگ شاه

سزد گر جز این گو بود پارسا
بگویید زین نامه یادگار
ز فرمان هرمز بر مگذرید
دم خویش [illegible]

فراوان بدان نامه هر کس گریست
پس از [illegible] کسری گریست
برفت و بماند جهان یادگار
توانا [illegible]

بتخت نشستن هرمزد و چگونگی آن

چو باد جفا کرد گردان سپهر
جهانگیر ماند ازو یادگار
کنون زین سپس تاج هرمزد شاه
نباید که جویی [illegible]

برفت از جهان نامور شهریار
همی کرد با نار و نرگس عتیب
گران دسته گل و وقت بهار
چه داریم [illegible]

[illegible]
همی بوی ناز آمد از چنگ او
چه کردی که [illegible]
[illegible]

همی باد شرم اندر از رنگ او
ز بار گران شاخ گوهر [illegible]
بهارا که گل را بها خواستی
کجا یافتی [illegible]

عقیق و زبرجد که دادت بهم
همی مشک بوید ز پیراهنت
[illegible]
بدان رنگ [illegible]

همی رنگ شرم آید از گردنت
سرت [illegible] کاویانی درفش
به پیرایه [illegible]
[illegible]

[illegible]
که آرایش باغ [illegible]
همی مهرگان بوید از باد تو
مرا کرد [illegible] امید

نگارا بهارا کجا رفته‌ای
چو دیهیم هرمز [illegible]
که امروز [illegible]
بکام [illegible]

چو رنگ [illegible] بستان شدت
پسندیده و دیده از هر دری
جهان‌بند [illegible]
[illegible]

یکی پر ببد مرزبان [illegible]

بر [illegible] تا جداری بیاد
ز هرمز [illegible] بخت شاد

چنین گفت بر خراسان کی شاه
توانا و دارنده روزگار

بتخت نشستن هرمزد و چگونگی آن

[illegible] ما بخت [illegible]
بتخت آفرین کرد بر کردگار
چو بنشست بر نامور پیشگاه
جهانجوی [illegible]

گر از کار [illegible] کنیم
جهاندار بداریم در زیر پر
کرانمایگان را گرامی کنیم
[illegible]

ستون [illegible] آهستگی
کسی [illegible]
ستمدیدگان را تن آسان کنیم
[illegible]

نیاکان ما تاجداران و بهر
بداند گر گرد کار جهان
همان بخشش و داد و پیوستگی
بزرگی و گردی و [illegible]

ز کهتر رسد [illegible] مهتر نواز
ببخشید چو داد و آهستگی
که از دادشان آفرین بود بهر
توانایی و دانش [illegible]

کسی را که یزدان کند پادشا
بهر کشوری داد و فرمان ماست
بداندیش [illegible]
زمانه ز بخشش [illegible]

بداندیش [illegible] کنیم
که سرمایه شاه بخشایش است
خوار و ندیده [illegible] پارسا
[illegible] خویش

[illegible] آرزد
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش
پر مایه بر پاسبانی کنیم
مرا دادن داد آسان بود

هر آنکس که [illegible]
ز چیزی که [illegible]
[illegible] ز دل [illegible]
چو بخشایش [illegible]

شما مهربانی با فزون کنید
میان بزرگان [illegible]
همه شاد باشید زین تاج و تخت
نه چندان [illegible]

بخشنودی شهریار جهان
هر آنکس که [illegible]
ز دل کینه و آز بیرون کنید
سوی ناسپاسانش [illegible]

چو نیکی نمایی بر دی کسان
دگر آنکه [illegible]
بکوشید [illegible] کیهان و مهان
[illegible] سخن [illegible]

[illegible]
میانجی [illegible]
بود سوی تو هر دان پاسبان
سخنهای شاهان [illegible]

[illegible] شهریار
[illegible]
تو بر روی [illegible] مبر
نشوید دل از خوبی روزگار

[illegible]
هر آنکس که [illegible]
تو اندر زمین [illegible]
بگوید که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسیدی بجایی که [illegible]

[illegible]
چو اندر جهان کام دل یافتی
[illegible]
مبادا که اندیشه [illegible]

همی خواهم از پاک یزدان [illegible]
بهر کار در [illegible]
همی گرد [illegible]
ندارم دل پارسا [illegible]

هر آنکس که شد از جهان شاد [illegible]
[illegible]
که چندان [illegible]
نباید که جوید کسی [illegible]

چنین است انجام و آغاز ما
[illegible]
سخن گفتن [illegible]
[illegible]

چو بشنید گفتار او انجمن
سر کینه‌داران [illegible]
پراندیشه گشتند از آن سخن
ستمکاره را دل [illegible]

خردمند و درویش هر کو بود
برآشفت و خوی بد آورد پیش
یکایک تبه کرد و شان بیگناه
چو آذرگشسب و دگر برزمهر
بکشت و بشد زان سپس این سپهر
همی بود از ایشان دلش پر ز خشم
دل موبد موبدان تنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت
از آن بند آذرگشسب دبیر
چو روزی برآمد نبودش وار
ستم را نه زاری بمرد او شاه
یکی خوردنی پیش او بر گذشت
چنین داد پاسخ که آن کار نیست
بزندان فرستاد هم خوردنش
که موبد بزندان فرستاد چیز
هم از مهر آذرگشسب دبیر
از آن پس نشست از بر بارگی
بیارست کشتنش بزندان برد
گرفتند مر یک گریز آشکار
بنهادند خوانش آذرگشسب
نه دینار و از گنج آراسته
که گرسنه همی ز گفتار من
بدان رنج بادافرهش بنده است

بدان سال هنوز شادمانی فزود
بپیوست از آزاده و آیین و کیش
بدانگونه هر رای و آیین شاه
دبیر خردمند با فر و چهر
چو دستور بود و بدو همچون وزیر
که روزی نشو ... سپاس

نه خورد و نه پوشش نه اندوه گسار
کسی را بنزدیک من نیست راه
چو مردم کهن دور بالین و خشت
نشان از بیابد حکایت کند
بفرزند زان کار دل پر ز بیش
نیز از سر با برش ... شیر
دلش بود پیچان و ریخ جوان بر
بیامد بنزدیک آذرگشسب
که این مهتر بارست چون شان و نو
پر از درد و خوناب چو ابر بهار
گرفتند پس آن بهم بست
بکاخ و ز ایوان وارد خود خسته
برانداختش از رنج تیمار من
پس از بند هم گر بیابد بدست

چنین بود تا شاه را گشت دست
هر آنکس که بد پیش او ارجمند
سه مرد از دبیران انوشیروان
سه دیگر که با داد و دانش بود نام
همی ساخت چاره که تا زین سه مرد
تا آذرگشسب اندران دست یافت

ز زندان بپای آمدش دست بست
همی آرزو خوردنی آیدم
دل مردم از دره دهشام او
ز پیغام او شد دلش پر شکن
همی گفت کاکنون بود آگهی
که زندان مرا زین جهان اندر مرد
بفرمود تا یک غالی از کرشن
نگهبان زندان چو او را بدید
فرود آمد آن پیر کرمان ز اسب
ز هر بیدشت و چندین سخن
پس آذرگشسب اندر آمد بدید
بموبد چنین گفت کای نامجوی
که از شهریاران تو خورده ام
دل پرکینه پر غم شهریار

ازان چیز بیدادشاه بگو دست
بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
از ایشان یکی پیر و بد مهر جوان
خردمند و هر دو شه شاد کام
یکایک برآورد شاه کرد
به بیهوده بر بند زندانش ساخت
و ... ش دانشی فرهنگ شد
بمردی در ایام بد روز زشت
چنان بست کی خسته گردد ...
بموبد که ای پند ... [illegible]
بشکم گرسنه رنج افزایدم
همی گشت وا رحاحای آرام او
پراندیشه شد هوش از خویشتن
بدین ماجرا مردی با فرد ...
کنید ... خشم و کین ...
ز زندان نشد خورد ... ش
شد از بیم ... چشش نا ...
دوانید زندان آذرگشسب
همی رفت تا شد شبستان ...
ز نرمی همی گفت و موبد شنود
چو زهمی از اید ر بهر نکوی
ترا بر بیشتر پرورده ام
به ... نمانم ز دو شمار

چو موبد سوی خانه شد در زمان
شنیده یکایک به هرمز بگفت
سخنهای موبد فراوان شنید
بفرمود تا زهر خوالیگرش
بدو گفت امروز تا بیدمرد
بدانست کان خوان زمان ویست
چو آن کاسه زهر پیش اوردند
چو هرمز نگه کرد لب را ببست
چو آید دست گرامی بخوان
دهان باز کن تا خوری زین خورش
کزین توشه خوردن نفرمایدم
که بستانی این توشه انگشت من
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت
بفرمود تا پای زهر آورند
یکی استواری فرستاد شاه
فرستاده چشم موبد بدید
بدین را ور ... پیش داور شوم
تو بدرود باش ای بدانش ...
سپهبد پشیمان شد از کار او
بدو گفت رو پیش موبد بگوی
چنین است کیهان با درد و رنج
چو شد کار موبد بزاری ...
میان تنگ ... ازان ...

زهر دادن هرمز موبد موبدان را و مردن او

دل شاه و دارای گیتی جفت
برو بر نگه کرد ... گونه بدید
نهانی بر دیش دیگر خورش
گر خالی کری یافتیم ...
نهان راستی در دکان ویست
نگه کرد موبد بدان ... کرد
بدان کاسه زهر باز ...
ازان کاسه بر داشت مهر ...
ازین پس چنین با بدت ...
بسیری رسیدم نخواهیم
همین آرزو ... نیز ...
همی رفت تا خانه ...
ز گنج کهن پاد زهر آورند
بدان تا کند کار موبد نگاه
بشکش ز ...
نگاهی که هر دو برابر شوم
برآید بر ...
به پیچید از آن ... گفتار او
کزین پس سپهبد ...
چه سازی ... تاج و چه تازی ... گنج
همه کشور ... ور ...
بر ... آمد ز ...

ازاد آذرگشسب اندهان شد ...
همی راند اندیشه خوب و زشت
چو موبد بیامد بهنگام بار
چو بنشست موبد بنهاد خوان
خورشها بر آورد خوالیگران
بدان بدگمان شد دل پاک او
بدانست کو شاه ... کشند
بموبد چنین گفت کای پاک مغز
بدو گفت موبد که ای ...
بدو گفت موبد هرمز شنید ...
بدو گفت موبد که فرمان شاه
ازان خوردن ... از ... گفت
فرو خورد و ...
گران زهر شد بر تنش کارگر
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
ازان پس تو ...
چو بشنید کرمان برفت ...
مران درد را ... چاره ...
بمرد از زمان موبد موبدان
که این روز کار ...
جهاندار چون ... ساز کار
چو شب تیره شد مرد ...

ز کار آگهان ...
بزندان فرستاد و اورا ...
سوی چاره گشتن ...
پرستیدن ... شهریار
ز موبد ...
همی ...
که ...
...
...
که جاوید باد ...
پیاکی روان خردمند شاه
بیابد ...
یکی جاده ...
ز هر ...
کرانه ...
که گفت ...
که باد ...
بیاور ...
بسی باد سرد از جگر برکشید
بیاورد ...
زمانه ...
نگر ...
به پیش ...

بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بیمی ز من بیتری و بد نوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون زنیت جوشن شود

تو با نامداران ایران بپای / همیشه به پیش تختم بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن

بپرسم کزین دو سخن راست چیست / بدست اندر از پرستنده ای دست
تو پاسخ چنین ده که این بد نشست / بد اندیشی و در تخم اهرمنست

ازان پس ز من هرچه خواهی [illegible] / پرستنده دانست و مهر و کلاه
بدو گفت بهرام کین دون کنم / ازین بد گر گفتی صد افزون کنیم

بسیمای برزین که بود از مهان / کزین پیر دروا نخستین جهان
همی ساخت تا کار چون کند / که بهرام این [illegible] بیرون کند

چو پیدا شد آن جادو طبع گون / خورد از غمش دو پیکر آید روان
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاورد آن [illegible] تاج

بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیامد سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار

چو بهرام آذرمهان پیش رفت / چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند هر یک به آیین خویش / گروهی ببودند بر پای پیش

به بهرام آذرمهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بارگاه
سزاوار گفت پیام دروغ / که بدخواه او زیبا باشد [illegible]

بدانست بهرام آذرمهان / کزان پیش سس شهریار جهان
چگونه نشست او ز ایوان [illegible] / ازان پیچ او را بباید گریست

سرانجام جز درد و تیمار کهن / نیابید ازان مهتران انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه راد / ز سیمای برزین مگر [illegible] یاد

که ورانی شهریاران [illegible] / که نه مغز دارد تنش نی درست
نگوید سخن جز همه بد تری / بدان [illegible] کند داوری

چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای پیر [illegible] کهن
بپرسید من گواهی دهد / جهان [illegible] آشنایی دهد

چه دیدی ز من تا تو یازی همی / زکر داد و گفتار [illegible] همی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که [illegible] اندر جهان

ازان پیشتر تو خواهی درود / ز آتش [illegible] بیتر [illegible]
گر کسی مرا از [illegible] خواند / بر تخت شاهی [illegible]

اهان موبد موبدان یزدمهر / هم آن کت [illegible]
[illegible] تخت شاهنشهی / [illegible] باز فرو [illegible]

بگفتم و هم با بهستر پسر / که باشد [illegible] هزاوار [illegible]
همه کس سزاوار [illegible] / زبانها پاسخ بیاراست [illegible]

که این ترک زاده سزاوار نیست / کس [illegible] شاهی [illegible]
که خاقان [illegible] / جالاد و بیدار و چون [illegible]

تو گفتی که هر چند شاهی سزاست / کنون زین [illegible]
گواهی من از [illegible] / خنیده لب [illegible]

ز گفتار هر جز فزونی [illegible] / چوان [illegible] گفتار [illegible] شنید
بزندان فرستاد [illegible] / از ایشان [illegible] گشاد لب

[illegible] / ز سیمای برزین بر آمد [illegible]
ز زندان [illegible] مرد [illegible] / بیاورد جز رنج و نفرین [illegible]

چو بهرام آذرمهان این شنید / کز آن پاک دل مرد شد ناپدید
[illegible] نزدیک شاه / مبودم ترا جز همه نیک خواه

یکی پند گویم چو بوالتی مرا / بر تخت شاهی نشاتی مرا
ترا سود [illegible] پند من / بر بند آن [illegible] بند من

بایران ترا

بایران ترا سود مندی بود / خرومند رای گزندی بود
بپاسخش [illegible] / یکی را از ایشان [illegible] رسید

که بهرام را نزد شاه آورد / بران نامور بارگاه آورد
بدو گفت [illegible] / که ما را بدان روز کار [illegible]

چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه [illegible] / [illegible] پارسی [illegible]

نوشته بر پرنیان سپید / بدان پادشا [illegible] امید
بخط پدرت [illegible] جهاندار شاه / [illegible]

چو هرمز شنید آن فرستاد کس / بنزدیک گنجور فرمود [illegible]
که در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق [illegible]

بران مهر بر نام نوشیروان / که جادو [illegible] آتش [illegible]
هم اکنون [illegible] / فراوان [illegible]

شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد [illegible]
جهاندار صندوق را [illegible] / فراوان [illegible] نوشیروان [illegible]

بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید از پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بران [illegible]

که هرمز بده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
از آن پس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آوازه در جهان

پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بد نژادی [illegible]
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] / از آن پس [illegible]
بخط پدرت [illegible] / هراسان [illegible]

بدو گفت بهرام کای ترک زاد / کنون [illegible]
تو خاقان نژادی [illegible] / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدانست هرمز [illegible] / بیاید همی زنده بی [illegible]
شنیدند [illegible] ناکام را / ز زندان فرستاد بهرام را

ز زندان در آگاه کردش تباه / دگر شب [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز خوی بد آید همه بد تری / که [illegible]
از آن پس [illegible] / [illegible]

بسالی با صطرلاب بودی دو ماه / چو کوتاه بودی [illegible]
که [illegible] / [illegible]

چو پنهان شدی چادر لاجورد / پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادی کرد [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] شود [illegible] / از آن رنج [illegible]
دگر [illegible] زاری [illegible] / کسی [illegible]

[illegible] / سر زد و بردار باید کشید
بدو ماه گردان [illegible] / بدو یک [illegible]

[illegible] / ز دهقان همی یافتی آفرین
بسر بر [illegible] گرامی [illegible] / که از [illegible]

[illegible] نام / [illegible] خواندی خسرو [illegible]

نبودی جدا یک زمان از پدر / به [illegible] از [illegible]
چنان بد که [illegible] / که بد شاه پرویز [illegible]

سوی [illegible] / نگهبان [illegible] اندر دون
بماند [illegible] گشت زار / [illegible]

موکل بدو گفت کین ابلهیست   که بر گوش و هوش بباید گریست
خداوند گفت اسب را روز شاد   نتازد همی گستران داد و
بیامد موکل بر شهریار   بگفت آنچه بشنید از کشتزار
بدو گفت بهرام روز تو خوش   ببر دو زمان اسب را دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند   شمارش گرفتن بباید که چند
چه تیر و زبان باز باید بست   اگر صد زبانت اگر با نفسد
درمهای گنجی بران کشت زار   ببخشید پس خداوند کار
چو بشنید پیروز نو پرش کنان   بر آنگه از هر سویی مهتران
بخوید در تا ببخشد گناه   بخورد هم و گوش اسب سیاه
برآشفت زان اسب او شهریار   بیاورد بهر فراوان شکار
سواری ز ری دید گفت آوری   سپهبد ز رادی ... اختری
برو بر کی زرباز خوزه و دیه   نوشود و تا کشته اندر و دیه
نگهبان آن زر چو دید برنج   نه دینار و لوی بپاییش نه گنج
چرا رنج تا برده کردی تباه   بیاموز کنون از تو در بیش ساز
سوار دلاور ز بیم زیان   بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پر مایه زرین کمر   کی مهره در تشنه ... کهر
سپاسی نهم بر تو زرین کمر   به پیچی اگر بشنوی داوگر
یکی مرد بد بهر شهریار   ببرزوی اندر شد نامدار
بمردی بستود و بهر آلمن   که اندر زرم هرگز ندیدی شکن
که هم داد و ده بود و هم دادخواه   کلاه کیانی نهاد و بگاه
گروی بنشر بداین در رنگ   دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر   نیاسود هرگز یلی شیرگیر
همیگشت گرد جهان ...   همیخفت در راه شاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست   ز هر کشور آواز فریاد خواست
بیامد ز ره هر ری ... شاه شاه   ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
که از لشکر شاه گیری شمار   برو چار صد بار لشکر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   تو گفتی که روز زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود   سپه بود و انگند چون تار و پود
ازین روی تا مرز لشکر کشید   شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهر فرکی نامه ننوشت شاه   که نزدیک فغفور ز هر سو سپاه
پل و راه و این لشکر آباد کن   علف ساز و تیغ مرا یاد کن
برین پادشاهی نخواهم نشست   بدریا ببست با کوه و دشت
چو برخواند آن نامه شهریار   بتر مرد زان لشکر بی شمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم   بلشکر ز زرانداز آورد بوم
سپه بود و رومی هزار و هزار   سواران جنگ آوری نامدار
ز هر شهر کی گوفت شیر دلان   که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری   ز بیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر   گزینان ... سپه شاه بوم و بر
جهاندیده گرد و هشیار بود   که با گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل   بیالکند لشکر همه خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار   سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون هم دستان شیر و   سواران و گردان فرزانه نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست   که هر مرز بی بار ایشان بجست
بیامد سپه تا بود دوات   نماند اندران بوم جای نشست
چو تاریک شد روز کار رهی   ز لشکر بهر مرز سیلی گری

چو بشنید

چو بشنید گفتار کارآگهان   بتر مرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند   سراسر همه کاخ مردم نشاند
بیاورد رازی که بود اندر نهفت   بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه رو بایران نهاد   کسی در جهان این ندارد بیاد
همه نامداران فرو ماندند   ز هر گونه نادیدها راندند
بگفتند کای شاه با رای و هوش   یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم   همی خویشتن موبد ... شمریم
باندیشه تا چاره کار چیست   بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که ای شیر نر   که ای شاه و دانای دانش پذیر
سپاه و خورا گر بیاید بجنگ   نباید جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم   زبن پایه تازیان برکنیم
ندارم بدل بیم از تازیان   فراز و نشیب و دیده داران زیان
که هم باژ خوارند و هم سوگوار   نباید جنگی که کارزار
ترا شاید این تخت زر یک کمتر   وزو کار ما نیز بازیک تر
ز راه خراسان بود رنج ما   که دوران گیتی لشکر و گنج
چو ترک اندرآید چو چون پلنگ   نباید برین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه   که اکنون چه سازیم با شاه و
بدو گفت موبد که لشکر بساز   که بخرد و ز لشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار   که چندست لشکر که آید بکار
عرض با جریده بر نزدیک شاه   سزد گر بکوشیم با این سپاه
که مردی جوینی و در استی   برون آگهی کرتی و کاستی
زبانی بسر کز آن را نه بد   چنان گرز بهشهریاران دد
شنیدستی این داستان بزرگ   کار جانب آن ارزیان بگرگ
بکشتاسب لهراسب نوذرین   چه بد گر دخود یا سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر تخ   که شد رنگ زندگانی آن بوم تلخ
چنین باک شاده شد اسفندیار   همی بود هر گونه کار و زار
ز مهتر نیسال آرهمن مهترم   از و هم باندیشه زنگدرم
بموبد چنین گفت پس شهریار   که قیصر بجوید ز ما کارزار
همان شهرهای که بگرفت شاه   سپه بیم بد بار کرد و زده راه
فرستاده جست کردو دبیر   خردمند و دانا و دانش پذیر
بقیصر چنین گوی کز شهر روم   نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم
تو هم پای در مرز ایران منه   چو خواهی که ... باشی و روز به
فرستاده چون پیش قیصر رسید   بگفت آنچه از شاه ایران شنید
زنده بازگشت ... از روم   نیاورد ... اندرین مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید   کار کردشان روز شد ناپدید
فرستادهشان ... بوم و بر   بجای اندر ... نخستر
سپهدارشان پیش خراد بود   که با فر و اورند و با داد بود
چو آمد بارمینیه در   سپاه خزر ... گرفتند راه
از ایشان از آزادگان کشته شد   گرفتند زان مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه   که خراد برزین شد با سپاه
بگرگ سنه بیاوه ... ستادش ...   خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شاد کام   خردمند و بیدار و ستوده نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی   ز تو دور بادا همیشه بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد   که او را ندارد زمانه بیاد
کجی نیست بازند و زاست   ز امید گیتی شده بر درست

بدین روز کآرن روی شدم / یکی روز دیگر بروی بدم
همی گفتم او را من از شاه و شاه / زپیلان و از گنج چندان که خواه
چنین داد پاسخ که آمد سخن / ازان گفتن روزگار کهن
بپرسیدم اندر بر مهران ستاد / گزین روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر رسیدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان / بشد نامداری بروی دمان
بپرسید هر چیز مهران ستاد / که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که مردم ندیم / که ای شاه گوینده یاد دیگر
بدانگه که مادرت را ز چین / فرستاد خاقان بایران زمین
ز خواهندگان من در مرم بیشتر / چهل و ششصت مرد از دلیران نو
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندیم آفرین
درو پنج دختر بد اندر نهان / بمشکوی سر دختران جهان
رفتن تهند و بدیدن جهاندار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه / نشسته ازان نامور پیشگاه
رخ دختران را چهار استند / سر زلف بر گل بپیراستند
که مادرت بر سر افسر شدست / همان یاره و طوق و گوهر نگاشت
ازیشان جدا دخت خاتون بود / به پیرایه و رنگ و افسون بود
که خاتون چینی ز فغفور بود / بگوهر نژاد و بزرگ و بداد
همین مادرش بد جگر زین لخت / که دختر شش جامی شود دور دست
ز رزم بود اوان دختر پارسا / کسی کردن از خانه یاد داشت
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم ازان دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بود کین مادرم / چو دیگر که از چشم بگزیده آمدم
فرستاد و کنده آوران ارجمند / بتخت شاهی برانوشتند
پرستش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت و نیکویی / زچینی بجز راستی نشنوی
ازین دخت وارث شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
بالا بلند و بیاراسته / بمردی چو شیر در بخشش چو ابر
پر از چشم دختر و نابرده بار / پدر کند داد و بود شهریار
فراوان ز هر گنج آورد و برد / پی از رزگان بد نشمرد
ازان پس یکی شاه خیزد سترگ / بزرگان بیارد سپاهی بزرگ
لباس و کباران و شهر نمین / بگیرد دساز آورد ران انجمن
از دو شاه ایران شود ارجمند / بترسد ز پرواز نخچیر بند
یکی کهتری باشش دور دست / سواری سرافراز مهتر پرست
بالا دراز و به اندام خنگ / بکردار شش چشم موی پلنگ
سخن آوری چند چینی بزرگ / سیه چرده و تند و گرد سترگ
جهان جوی چو بیشه دار دلیغ / هم از نسل نانش باشد نسب
چو این مرد که با بانگ سپاه / زجایی بیاید بدرگاه شاه
مران ترک را تا کهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
چو شنیدن گفت ستاره شمر / ز خاقان ندیدم یکی شاه تر
بنوشیروان داد پس دخترش / که از دختر آورد آن افسرش
پذیرفتم او را من از بهر شاه / جوابی کرده و باز گشتم براه
چادر دهان گهر بار زیج / کرا یافتیم از نشیند رنج
جهان تا بسر رود جیحون براند / جهان ایمن و دور آن گشت انشاند
زهیچون دلی پر ز غم باز گشت / ز فر رنه باد و اختر گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / بپیش تو ای شهریار زمن

ازان که

ازین کشور را مهر در ابر جو / چو بشنید شاه ... گو پیو
که پیروزی شاه و بر دست تو / بدشمن چنان این سخن یاد داشت
بگفت این و جانش بر آمد ز تن / بروز آوران شد انجمن
شهنشاه از دو شگفتی بماند / نبرگان همی خون دل برفشاند
بایران زمین گفت مهران ستاد / همی داشت این داستانها بیاد
چو با ما بگفت این بلکم برد / پسندید و جانش بمهران سپرد
سپاسم ز یزدان که زین مرده بر / برآمد چنین گفتن ناگزیر
نشان جست باید ره آشور / اگر مهتری باشد از کهتری
بگوید آن آیین بجای آورید / همه دختران را بجای آورید
یکی مهتری نامبردار بود / که برآخور اسب سالار بود
نگارا دفتر ... نام او / همه شادی شاه بد کام او
بیاید بر شاه و گفت این نشان / که گفت این سرود دیگر داستان
ز بهرام بهرام پور گشسب / سوار سرافراز بخشنده دست
باندیشه من بگوید که گشت / ندیدم چنو مرزبانی بدست
که دادی بداد و بود دارد سیل / یکی پهلوان گشته با کوس و پیل
فرستاد و بهرام را فرد و داد / سخنهای مهران بدو کرد یاد
جهانجوی چوبان ز بر ... براند / ز گردنکشان لشکری برنشاند
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بدو مود تا بار دادند راه
جهانجوی روشن شهنشاه دید / بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر و گرد مان / بفرمودش بود ... بمیکان
نشستهای مهران ستاد اندرو / بدید و بخندید و شاد آمد او
ازان پس بپرسید و خوش خواندش / یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکوی / بیفکند و همچو خورشید دری
بدو گفت فرمان ارزد شاه / که آنجایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / نخست از در نامداران نشاند
بپرسید ازان پس که با شاه و شاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با شاه و شاه آشتی جسته اند
کنار جنگ را خواهد آراستن / هنرمند بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو چندی که کام تو گردد بزیر
که رزم چون از خویش آوری / بفرمان بری نام این داوری
بدو گفت ام مرد کردی ... ای / ز ننگ آورم ...
چنین داد پاسخ که گر بدسگال / بپیچد سر از داد مهتر بفال
چو گفتار او نباید ستایش / که چیلا در آید ...
تو با دشمن بد کنش رزم جوی / چو با آتش آب اندر آرم بجوی
دگر خود دگرگونه باشد سخن / شنه تو که چند سپید کهن
چو پیروز باز روی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان شکوهش بود / نه شرم از پیلان و چون پنج ...
چو ما کشته ایرانیان ... / نیایم جز از پیش رزمخواه
چه گوید ترا دشمن عیب جوی / چو لی جنگ جوی زبه خواه رد
چو بر دشمنان تیر باران کنیم / کنار اچوار ...
الان تیغ و گوپال چون صد هزار / گسسته شود دو صف کارزار
چو پیروزی ما بیامد پدید / دل از جنگ یکی جایید برید
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بلنبد بدرخشان ...
زپیش جهاندار بیرون شدند / جهان دیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کامد سخن / چو پیوسته راس دلیری مکن
نیایش چندان بر شاه و شاه / که بر گوهر و تیغ بنشست راه

چو خواندی تو گفتی همی پیش شاه / همان تو استه پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / همانا که در شهریار جهان
سخنهای بهرام چندانکه بود / بهر یک سراینده ده برفزود
شهنشاه دارای زان شاد گشت / ز تیمار شکرفن آزاد گشت
وراگرد سالار این لشکرش / بیاراند او و جنگی سرش
هر آنکس که جستار پیلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد چپاه در شهریار / کمربسته بالات کارزار
که دستور باشند مر شاه را / که خوانم چرا من ز بهر شکار
به رزم که جنگی سپاهی که اند / که نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر توی / تو با زور و بدرد و نیکوی
سپهبد بشد تا بدرگاه شاه / بتو مژده تا پیش او شد سپاه
از ایرانیان گزین کرد لشکری / هر آنکس که بود او سر و سروری
نوشتند نام ده و دو هزار / زنده وار و برگستوان سوار
چهل سالگان را نوشتند نام / در رزم و بزم و نبرد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود / بکاسینه او را زکینه بود
سر نامداران همیشش کرد / کزو پیش صف لیوروز نبرد
بکرد از سپهبد گوی ... / کند بر دل ... کین نیاد
یکی را که بد نام او ایزدگشسب / کزو آتش بر کاشتی روی آب
بیاموز تا گوش دارد ... / که تو بسر ... با همت
بر پشت سپه بود بیدار گشسب / نگهدار شیران گرفتی سپت
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
که آواز بشنید ... زبان / بدی را بسیند نه هرگز میان
چو خواهید کاز دو بود یار تان / کند روشنی تیره بازار تان
شب تیره چون ناله کرنای / برآیید بسپید یکسر ز جای
بدانگونه رانید یکسر سوار / که بر خیزد انده ز شب تیره سور
ز بهر روی آسودگی اسب و مرد / نه چندیشه اندروز کار نبرد
چو آگاهی آمد سوی شهریار / که وانده ببهرام چون ساخت کار
گشاد او گرو دارد کشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همانی گنج های سلیح و نبرد / چارس و بامواز در باز کرد
از ایشان جنگ ... پیکار وش / ز شهر اندر آورد دیگر کله
بیاموز تا پهلوان سپاه / بخواهد همی بخشش باید ز شاه
چنین گفت بهرام کای شهریار / که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه / بهر مایه پیچست و گنج و سپاه
همان جنگ ترکان چین روز کین / گزارد و ایشان ...
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان سوار
بدین مایه مردم به روز نبرد / ... باشد ایکار کرد
بکای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی ز انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدو / که ای شاه نیک اختر ...
شنیدستی از داستان کهن / که در جنگ بوده شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
از این داستان نیز دارم گواه / اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران / ... لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران نباید گمان
همان نیز گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان

بزین سیاوش

بگزین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان و سوار
همان نیز با اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
بیاراست چاره و کرد و چه کرد / از آن لشکر او برآورد گرد
از این مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از شمار / بجنگ آورد و چه از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ندید ما فزون از که نکوید بند
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
بیاورد ایدش مهران دنگ / بد گشته باشند و از گردون فلک
ز گفتار بد باک و از نام و ننگ / هراسان بود سر بپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / به پیچید دو مرد فرسوده را
جوان آنچه بیند بیزد ز دیر / نگه دار بکشش ناخشد بکشب
نمادر زن و زاده دگشت ورز / ز چیزی بماند زن ماه زر
چو پیر آزمایش بیابد بخرد / سر مایه کارها بنگرد
گراینده گه بسیر از رزم جنگ / شود شاه خندان و سازد درنگ
دگر با سپیچ و ز بسده بخش / ز بند جز ز نیست او ...
چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت ... جوشن کارزار / بپوشید زر ایوان بمیدان گه
سپهبد بیامد بر نزدیک شاه / کمر خواست خندان و رومی کلاه
برافکند برگستوان ز سمند / بفتراک بست پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید چوب با و زیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد سپهبد ز روی زمین
بیاورد پس شهریاران درفش / که بد پیکرش اژدها فش درفش
که درفش رستم بدان روز جنگ / سبک شهریاران گرفت آن
چو بشنود خندان به بهرام داد / ز داوران برو آفرین کرد ...
به بهرام گفت ای که شاهان من / همی خواند نیش هر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش است این که داری بدست / که پیروز بادی خسرو پرست
کانم که تو رستمی دیگری / بمردی و گردی و فرمان بری
روآفرین کرد پس پهلوان / گر سپر دژ گرایش ... روشن روان
ز میدان بیامد بکاخ نشست / سپهبد درفش تهمتن ببست
برافکنده دشمنه گردان شاه / همان نامور پهلوان سپاه
سپهبد چو برزد سر از کوه سر / پدید آمدن روز رخشان سپهر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک در پیشگاه
بدو گفت من با سپاه ... نیوشم / بفرتوتج زمانه نشوم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من دو ستی یکی ستور
که تا هر کسی گوش بنهد آورد / سرود مغنی زیر گرد آورد
نوشته بنام درون نام / دوانه شود در جهان کامرا
چنین گفت هر مرد که ... / جوانت و گوینده و یاد گیر
بفرمود تا پس سپهبد برفت / از ایران سوی جنگ ... بتافت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهدار بهرام پیش اندرون

رفتن بهرام چوبینه بسپه ساوه شاه بدار السلطنه هرات

سپاهی خردمند گرد و دلیر / سپهدار سیدار چون از نشیب
موبد چنین گفت موبد که مرد / دلیر ... دستان ...
از این پس چه گویی چه شاید بدن / همه آسمانها جای بد زدن
بدو گفت موبد که جادو ... / که خود جادوان زندگی ...

بدین برز و بالای این پهلوان بدین بر گفتار روشن روان
باشند بخت شاد و پیروزگار وزو دشمن شاه زیر و زبر
بترسم کزاو هم نخواهم کار زار بپیچید سر از شاه و پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود بگفتار با شاه سیری نمود
بدو گفت هرگز که دریای زهر میالای زهر آب اندیشه دهر
چو گشت بیروز بر شاه و شاه شهرار سپارم مرد و تاج و گاه
چنین باد و هرگز چنین خود مباد که او شهریاری شود داد داد
چو موبد زشاه این سخنها شنید به پیچید مرد و لب را بدندان گزید
همی داشت آن اندر دل شهریار چنین تا برآمد برین روزگار
بدانگاه و در از داری بجست که خود این سخن باز جوید نخست
بدو گفت موبد پس پهلوان بدو تا چه بینی بر آن نوان
بیامد سخن گوی بو مانی بپیش نبود آگاه از کار او هیچ کس
که بهرام را بود همرا بپلو کو سرانجام هر کار گیتی ببرد
چو بهرام بیرون شد از طیفون همیراند با نیزه پیش اندرون
بپیش اندرش سرفرازی براه از او دور بد پهلوان سپاه
یکی خواهد بر سر بپیوست دست بسر بر ز داوان نشسته درشت
سپهبد ز گنجت بسی ای شگفت بنوک سنان زان سری بر گرفت
همیراند تا تیره را کرد پست چنین گفت کین سوار الشو که خاست
یکی دختری کرد از آن شهر راه گر ایشان ببرم سر ساوه شاه
بپیش سپاهش براه الکند همه لشکرش را بهم بر زدم
فرستاد و سالاران بدید بی افکند طالی چنان چون سزید
چنین گفت کین مرد پیروز بخت بباید سرانجام ازین رنج بخت
از آن پس چو کام آور و زرد دشت بپیچد سر از شاه و گروه درشت
بیامد بر شاه پاسخ بگفت چه باید ز ما دار و دعم گشت جفت
وز آن سخن بدتر آمد ز مرگ بزرم دجوین تیره شد سبزرگ
فرستاده و خواست از جوان فرستاد تا از بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی کز آتش زبانی کاستی مپوی
ببگیر برگرد و پیش من آی تنی کرد خواهم ز ملکانه جای
بگوئیم ترا هر چه آید نهیب سخن چند باد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان بگفت آنچه بشنید گویا زبان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه نخوانند بازای خردمند شاه
زره بازگشتن بیامد بفال جهنر و شو دو دشمن بد سگال
چو بهرام کردم بیایم ز دشت در فشان کنم کشور و افسرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
ز گفتار او شاه خشنود گشت همی ماه نوینده ولی سوی گشت
سپهدار شبگیر لشکر براند از ایشان همی نام یزدان بخواند
همی راند تا کشور خوزیان ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با هوالی میان رزمگاه همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خرد را چو حال نداند بس بهانه و بچید یال
خرامان بیامد به بهرام گفت که کاجست ملکی مراد و نهفت
بهای چو آن همه بیش اشتم بر پیش سپاه و بو گنده اشتم
کنون بسته از من سواری براه که دار دلیر و بر ز آهن کلاه
نجستند آن مرد را در زمان گشیدند از سپهبد امان
سپاه آمد از گفت بهرام کرد کمانی که کرد سرت را ببرد
دو انگشت پیش سر آورده برد سر او دست بالیش بگشتند خورد
میانش بخنجر بدو نیم کرد بیامد و مرد بید از دو نیم کرد

خروشی برآمد ز پرده

خروشی برآمد ز پرده سرای گرامی نامداران با گیره و رای
هر آنکس که او برد گاهی رسی بستانند با نشین فنی در بس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم بخرید چیزی که باید بسیم
وزان لشکر شاه و پیل و گنج همی بود زاندیشه هرگز رنج
بدل بر چو اندیشه بسیار گشت ز بهرام پر درد و تیمار گشت
وزان لشکر شاه و پیلان کوس همی بود زاندیشها پر فسوس
شب تیره رز و سر چرخ ماه بخراد برزین چنین گفت شاه
که دوریست تا سوی دشمن شوی بکوشی و را تا خبر نگسوی
سپاهش کو کن چند و چه اند سپهبد که بهتر سزاوار کرد اند
بو شود تا باد سودمند نوشتند نزدیک او در ممب
یکی نامه با هدیه شاهوار که ازانش باید کز جین شمار
فرستاده گفت ساوی بهر همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دانکه بهرام جنگی سوار مپندار کان لشکری دیگرست
از آن راه نزدیک بهرام جوی سخن هرچه بشنید از من بگوی
بگوییش که من با تو پیمان جهرم بگسترد خواهم یکی تیز دام
بیامد که چند اسو در از نوا که او بشنود نام و آواز تو
من او را بدست فراز آورم سخنهای خوب دراز آورم
برآرست خراد برزین براه بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت سخنها که او داشت اندر نهفت
از آنجا که شد سوی ساوه شاه بگاهی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید دستور و بردش نماز شنید و همی گفت با او براز
بیفزود دیدارش از بهر دری بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار سراورده وزد و لب رود باز
طلایه بیامد ز لشکر براه بیامد دوانی تا در ساوه شاه
بگفت اگر با نمود جهرستی یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از و ساوه شاه براندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند بندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ازمن بر تب نگر تا از فراز تی نه دیدی نشیب
رسیدی ز درگاه آن چاچ شاه ندان تا مرادم سازی براه
بجنگ آوری یار بی سنجی بیاینم همه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه که فرش سپاه توانکه سپاه
گرایید بو دستی گمانی نسب که این مرزبانی بود بر گذر
دیار هیاری یکی تا بجوی ز کشور سوی شهر و بهاد روی
ورا دید که بازارگانی سپاه بیامد و تا ناست ایمن ز راه
کرا بشتی که آرد بروی تور دی اگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه بدو گفت ماند کاه ایست راه
چو خراد برزین سوی خانه رفت بیامد شب تیره از کوه تفت
سپهبد و بپرداخت راه گریز بدو تا بیاید بر و بر ستیز
بدانگه که شب تیره برگشت شاه بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان بیامد خردمند مرد جوان
ز ترکان سواری بیامد چو گرد خروشید کای نامداران مرد
سپهبد که بهترست سالار کیست برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم دل چاد و شاه دلا دید خواهی همی بی سپاه
ز لشکر بیامد یکی ترجمان به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
بپرسید و گفت از چه جای آمدی کنون ایستاده چرا نامدی
شنیدم که از پارس بر گنجی که اندر ده و کشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کس خود مباد / که با شاه ایران کشم کینه یاد
من ایدر به رزم آمدم با سپاه / ز نعمان و را ندم تو فرمان شاه
چو ارتش که سالار هست او کسی / بیاید بر آن باره گاه مهی
مرا گفت رو را و ایشان بگیر / بگرز و بشمشیر و پیکان تیر
چو بشنید فغفور زکشت زرد / بر پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید این سخن ساوه شد بدگمان / فرستنده و جسته هم در زمان
بگفت خداوند زین کرکنت / همی ز آمدن فوج کلان بخت
چنین گفت پس با پیه ساوه شاه / کز آن بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکری بی شمار / طلایه چه اینجا چنین کارزار
وز آن پس فرستاده مرد کهن / بنزدیک بهرام جسته سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی / کماید به جز مهر آب روی
همانا کز این پایه دانی درست / کز آن پادشاهی تو مرگ جست
بجنگ فرستاده رو کسی / که همتا ندارد و کیسی بسی
ترا گفت رو راه زین بگیر / شنیدی تو گفتار با دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه / بجای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید از آن تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من خواهد اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شادیم / وگر خاک بالا به جایم بیم
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندی چرا بایدت جست و جوی
چرا آمدستی بدین رزمگاه / زما آرزو هر چه آید بخواه

پیغام ساوه شاه بنزدیک بهرام چوبینه و جواب دادن او

فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآرا نهفت
که این شهریار است بیگانه آگهی / بگویید همی چون تو فرمان بری
بدو گفت بهرام کو را بگوی / که گر دادخواهی همانا بجوی
کرامید کو با شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه و دهم سیم و زر / سزاوار هر کس کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا بدو آیدت نیز راه
لبان تا لالا طلب ساو درست / از دوستی شاه بنوازدت
درآید و گوید بجنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان یار گردی ازو بهره ور / کز او بر تو گریند هر کشوری
بنگذشت پیش در جاه باد / شب باد و بارانت همراه باد
بیاد و رسا ایدر کو گفت [illegible] / همی هفت آوردت بدرو سیم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
چو پیغام بشنید از و ساوه شاه / بر آشفت از آن پیشگل گر جواه
از آن سر و گوهن که آتش گشت شاه / ز هر آتش اندیشه بهرنگ شاه
فرستاده را گفت رو باز گرد / بجای بر او آن دیو مرد
بگویش که از جنگ تو چیست کام / ز بر گشت نیز آنچه هم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر است / ترا کمترین چاکران مهتر است
گراید و گر زنهار خواهی ز من / سرت بر فرازم از این انجمن
از آن پس بیالی زمین خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار یار سود و دیو آگهی / بگوید جهانجوی مرد آگهی
فرستاده مرد کردان فرا / بیامد بنزدیک بهرام باد
بگفت آنک گر ایدر پیغام او / همه آنچه بشنید از آن سخن کام او
چو بشنید بهرام پوینده گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت

بگویش که گر من چنین کهترم / کهنگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه و آن شکار تنگ تو / منی خواند کسی جنگ تو
من از هرمزد کی رانده ام با سپاه / که ایران کهم تا تلک ساوه شاه
جرم هست راه رزم شاه / بیزدی که بر بیرم تا ساوه راه
چو من ز بهاری بود جنگ فر / بمن هرمزدکی کرد آهنگ تو
نبی مرا جفر ز بور حسد / از فتی پس بیشت من ایجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست / تیام سنانم سر ترک تست
چو بشنید گفتارهای درست / فرستاده شاه چون و بجست
چه ما ند بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان از آن بر دمید
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرا پرده و پیلان پیلسون زنند
سپهبد همه کشور از گرد و سم / برآمد خروش سپاهی که دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / درو دشت شد پر سپه زار و سپاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد بر آن دامن کوه پست
پس پشت آن شارسان هری / بپیش اندرون تیغ زن لشکری
بیارست با میمنه میسره / سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن روی ساوه شاه / بیاراست آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید / همه جای او تنگ با کام دید
چنین گفت با پیلبانان خویش / جهاندیده و نامداران خویش
بیامد فرستاده و نزد من / از آن پارسی مهتر انجمن
همی سود مان آن سپهبد سواران / گرفتند و شد جای یک روزمان
بدان جای تنگی چنین برگشید / همه دشت گلگون شد جوش بدید
سپه بود در میمنه چل هزار / سواره کمندافکنان [illegible] دار
ابر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز پرخاشخر
ز لشکر ببینی خیره کاربود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آورید و ببستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی که گریه همی بخت او / که بیگار خواهد شدن تخت او

جواب و سوال ساوه شاه با بهرام چوبینه

دگر باره گردی زبان آوری / فرستند مردی از آن تن هم
فرستاد نزدیک بهرام گفت / که بخت بپیچی تو اکنون نهفت
همی شنوی پند من و سخن / خرد یار کن چشم دل باز کن
دو تن را فنی تو اند جهان / چو ایشان نبود از نژاد جهان
چو خورشید اندر جهان روشنند / ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاهم جهان را بداد / دو دیگر مرد [illegible] فرخ نژاد
فزون از سپاهم بزرگ و درست / اگر تشنه مردم نیک بخت
اگر پیل و لشکر کنم بر شمار / بکنی ز باران و ابر بهار
سلیحت و خرگاه و پرده سرای / فزون از که اندیشه اندر بجای
ز اسبان و مردان و پیلان گروه / اگر لشکر دیگر آید ستوه
همه شهریاران مرا کهتر اند / اگر کهتری را نخواند [illegible]
اگر آب دریا روان / وگر کوه را پای بودی روان
نه بود او از جای گنج مرا / سلیح مرا ساز و رنج مرا
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / بپیوند بر بجور و پشت راه
همان پیل و کشتن هزار / کجا بریز دار بوی پیلان [illegible]
بایران زمین هر که پیش آیدم / ز آن آمدن رنج بر آیدم
اندایه مرا با در طیفون / بپیچید تا که باشد فزون

ترا ای بداختر که پوزش بهست / فریبنده و تو گم‌گشته پست
ز ارتن خویشتن … خویت / که دست مهتر … چو … جفت
گر شاه … چشم او نیک دیم / گزاف از خرد یافته کی ستوده
پر از … جنگ … پیش من … / … که … زمانی … نجاب
ترا که خدایی دو دو … دهم / جهان از چنبری … دهم
بجای ز نزدیک من عنتری / شوی … زاید … گهتری
چو گشته شود شاه ایران نگ / ترا آید آن تاج بخشش نگ
از آنجا که شوم سوی روم / ترا … این لشکر و گنج … دیوم
از آن گفتم این کم … آید / بدین کار با فره‌مند آیدی
سپه … دانی … / سپهبد … پدر …
زبانی که گفتار آرایش است / مرا از تو بر جای بخشایش است
بدین روز … خوار … سپاه / برابر … ساقی … رزمگاه
… این نیز پیغام من / اگر سر به پیچانی از کام من
فرستاده گفت … بشنید / … سخن … آمد پدید
جهان … گوای … / میان بزرگان دگر … شان
جهاندار … سپاه … / نماند … کسی …
بدیشان سخن … گفتی ز بیش / بگفتار … دست … بس
کسی را که آید زمانه … / ز مردی … گفتار …
شنیدم سخنهای ناسوده ست / دل … ترسان ز …
یکی … گفتم … / سپارم … لشکر و گاه را
بر این داستان … مردم / که در دشمن چون ترا … زده
نگوید که … مهتر … / همه …
بر این کار … روز / که … گیتی …
که … / و …
و زان کی … از دخترت / هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از … / ترا گفتم ای شاه …
که دختر … آن زمان / که از تخت ایران سوی … گاه
فرستاده … گنج … آراسته / به نزدیک من دختر …
چو من … بود … / بنزد آمدی با دلیران …
کنون نیز … من بگذشت … / …
چو رفتی سر و تاج و تخت … / همان دختر تو برد …
دگر آنکه گفتی … / مرا تاج و تخت و پیل و سوار
بر این داستان … / که … شاه … کارزار
که چندان … / که …
… / که نزدیک شاه آمدی …
به … / هم …
و گر … گفتی مرا … / بزرگان که با طوق …
همه … / زمانه …
سوی شاه … / چه کهتر …
اگر تو نگویی … / … خاوران …
و گر … / ز مردی …
… / همان …
سپاه ترا کام و گاه ترا / همان زنده …
چو صف برکشیدم … / …
اگر … توچندین … / نگویی … فروغ
زمان داده‌ام … / که … گیتی فروز

بدید او سرت را بنزدیک شاه / …
فرستاده آمد … / شده …
همی داد پیغام با شاه و شاه / چو بشنید شاه روی … سپاه
بدو گفت فغفور … / بدین …
بیامد به … پرده سرای / بفرمود تا … هندی درای
چو … هیلان … کوس / کنند آسمان … کوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز / پر اندیشه شد شاه …
بفرمود گفت ای گزین سپاه / کنون جنگ …
شد … دور … سپاه … / طلایه بیامد ز پرده سرای
… آتش … / جهان شد …
چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی … جنگ … سپاه / … گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان / جهان …
چو بهرام جنگی … بخفت / …

رفتن بهرام چوبینه بخواب و در خواب دیدن … گشت … واده اندوه و پریشانی خاطر او

چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان …
سپاهش سراسر شکسته شدی / …
همی خواستی از … زینهار / پیاده …
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر …
شب تیره با درد و غم … بخفت / چو بشنید آن خواب …
هم آنگاه خراد برزین براه / بیامد …
همی گفت از آن چاره اندر گریز / از آن لشکر …
که کس در جهان … سپاه / …
به بهرام گفت از چه … / نگه کن …
بدو … ایرانیان … / نگه کن …
ز مردی به بخشیدی از جان خویش / که هر گز جهان کار …
بدو گفت بهرام … / ز مردی …
که … / همه روز …
ترا پیشه … / …
چو خورشید زد بر ز کوه سیاه / نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
چو … / جهان گشت چون روی …
بزد نای رویین و برزد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
… / …
شمردند بر میمنه سه هزار / …
فرستاد … / سواران جنگی …
… / …
… / که … آتش …
اما هر یکی سه هزار … / سواران جنگی …
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرز داران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر …
… / بآتش بسوزم تن …
ز دو … / گو …
برآورد و بالا … / همی بود … میان سپاه
و … بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت … / … زمانه …

ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه
چو موی سپیدیم و گاو سیاه
بدین جنگ ایران چو ویران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود
برانگیخت پیدا اندرو یار کوه
ز بس تیغ داران توران گروه
یکی زخم خورشید بهرام بخت
درافکند کاید دل شوربخت
تر آمد و ... ورق طاس بر
ز لشکر گرفت کرد ... خشم
بیامد بجادو بر زین بگفت
که بهرام ... جفت
دبیران بجستند راه گریز
بدان تا چند کسی برستیخز
ز پیلان شهنشاه و بهرام شیر
همی ... نبرد هر دو دلیر
یکی تخت بالا بدانند دور
یکی سوز با سواران ... بتور
برفتند هر دو بران بود راز
که شایست کردن بلشکر گراز
نهادند زرین و بهرام ... خشم
که تا چون کنند رزم هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان بیامد ... نبرد
بنالید و در پیش یزدان پاک
همی گفت کای داور آب و خاک
گزین جنگ پیدا و چینی همی
زمین ... و ... همی
دلم را بدین رزم آرام ده
بایرانیان بر وا کام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی
برزم اندرون ... همی
مراد سپاه مرا شاد کن
وزین جنگ گیتی آباد کن
خروشان از آنجا که بنشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه
که از جادوی اندر آید سپاه
بدان تا دل و چشم ایرانیان
بپیچد بباید شمار از بیان
همی جادوان جادوی ساختند
همی از هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه
همی تیر بارید از ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران
بزرگان ایران کنند آوران
بدین جادویها مدارید چشم
بجنگ اندر آید لشکر بخشم
کمان سر بسر شغل و جادویست
ز چاره بر ایشان نباید شکست
خروشی برآمد ز پرتو بیان ایرانیان
برسته خون ریختن از میان
نگه کرد از آن روز که ... دستگاه
کمان جادوی را بینداخت راه
چپ اورا لشکر سوی میسره
چو خشم اندر آمد به پشت بره
چو یک روی لشکر بهم بر شکست
سوی قلب بهرام باز آید دست
نگه کرد بهرام از آن رزمگاه
گریزان سپه دید پیش سپاه
چاهد هنر و سر و تن از زین
نگونسار ریزد بروی زمین
همی گفت زینسان بود کارزار
همین بود رسم و همین بود کار
ندارد ... شرم از خدای جهان
ندارد ... از آن فسرو جهان
از آن پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان کو شود ... سنه
چنان لشکر را بهم بر درید
درفش سپهدار شد ناپدید
از آنجا که گشت سوی قلبگاه
بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت بادین سخن
کراینده ... رزم کردن کهن
پراکنده گرد و دو جنگ ... سپاه
نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود
کزان راه بایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش
که دیوار ما آهنست پیش
هر آنکس که او رخش ... اندرون
ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان ایران برد
بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید
سپر بر سر آرید و ... امید
اگر بخت بیدار مان برد ...
بدین رنج ما بخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید
اگر تیر ... بر سر نهید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه
که پیلان بیارید پیش سپاه

ما بوم لشکر

بانبوه لشکر بجنگ آوریم
برایشان جهان تار و تنگ آوریم
چو آواز بهرام پیلان بدید
همی گشت تیغ از میان برکشید
از آن پس چنین گفت با مهتران
کجایی اندر آن جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه برکشید
همه یکسره ترک بر سر کشید
بگیلان و بر شهریار جهان
گزین بزرگان تیغ جهان
که هر کس که با او کمانست و تیر
کمان را بزه بر فکند ... گزیر
فدا کی کرد ...
سر جوی بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گوزه برکشید
بجنگ اندر آمد ...
سپهبد کمان را بزه برنهاد
یکی خود فولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیر باران گرفت
که از ابر باران ... گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه
ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر
ز خون شد در ...
از آن خستگی تیر بر کاشته
از دو شست پیکان به یکسر گذشته
چو پیل ایلخان زخم پیکان بدید
همی لشکر خویش را هم درید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد چندی بمرد
همی بخت بد کامگاری ببرد

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام چوبینه

همی بود خرم بدانجایگاه
پس پشت آن ... دید سپاه
پس پشت شان ... ز پیلان بخست
همی کوفتند آن سپه را بدست
سپه دید چون کوه آهن روان
همه سرفراز گرد و تیره روان
پر از آب شد دیده ساوه شاه
بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپ سیاه
همی تاخت ترسان پس پشت سپاه
پس ساوه بهرام چون پیل مست
کمندی بیامد کمانی بدست
برایشان یکی تیر باران کشید
بکوشید کاسواران رسید
بران تل برآمد که با ساوه شاه
همی بود بر تخت زر با کلاه
درآمد بر تازی چون هژبر
همی تاخت در دشت ترسان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب
بنالید چاچی کمان از دو دست
نشانی گوزن اندر آورد شست
چپ راست کرد و خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو آورد یال یلی را بگوش
ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بگذشت پیکان ز انگشت او
گذر کرد بر مهره پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت و مه گفت زه
سر ساوه آمد بخاک اندرون
بزیر اندرش خاک شد جوی خون
شد آن تاجور شاه چندان سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه
جهان شد بکردار گردان سپهر
نه ما و نه پایش پیدا نه مهر
نگونسار شد ... بخت بلند
چو ایمن شوی دور باش از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندروی
کشیدش بر آن خاک تفته بروی
برید آن سر تاجورش از تن
نماند کسی زنده زان انجمن
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
بگفتند تنی بود بی سر براه
همه بر گرفتند یکسر خروش
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
پس گفت کاین ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود

گفتار اندر گریختن لشکر ترکستان و کشته شدن
شاه ... و ... دولت ... چوبینه

ز ترکی که ... بد سپاه
فراوان بمرد اندران تنگ راه
پس پیل بستر دمادم بجای
نشستند آن سپه ... بارجای

چو زیر پی پیل کشته سپاه / چه بسیار دیده به آوردگاه
چو لشکر شد آن روز بد و درنگ / نه دیدند زنده یکی بر کمان

کرا کو بود زنده گشته اسیر / روانها نیم خسته و تن ممیز
همه را بکشتن و آن بود و رنگ / سران را ز ترکان بد و روز جنگ

همان تیغ هندی و تیر و کمان / بهر سو فکنده و دیده کمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین / بهر گوشه مانده بسی بر زمین

همیگفت بهرام کردی سپاه / که تا کشته زایران که باید بجای
از آن پس بخواند و بزین بخفت / که امروز با رنج باشی جفت

نگه کن که ایرانیان کشته کیست / کز آن در دمان باید گریست
بهر جای خرد آوریدن بگفت / بهر برده و خیمه ابر گذشت

کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بهرامیان پرهنر
ز لشکر سپاهش کوی مهتری / سپهبد ز ایران سواری سری

همی رفت جوینده چون بیهشان / گو چابک جانی نشان
تن کشته و خسته چندی کشید / ز بهرام جای نشانی ندید

سپهدار از آن کار شد دردمند / همیگفت زارا گوا ارجمند
زمانی برآمد پدید آمد او / در بسته را چون کلید آمد او

ابا سرخ ترکی بد و کرد خشم / نگفتی که از دار در خشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت

از آن پس بپرسید ازان ترک زشت / کای دو رخی زوی دور از بهشت
چه مردی تو زاده و ناد جفت / که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من جادوم / ز مردی و از مردمی یکسو بهم
هر آن کس که سالار باشد بجنگ / بکار آیمش روز کار درنگ

شب تیره‌ای کایم بکوب / که آهنگ کاری کنم زشت تاب
ترا همی بود نستم ان خواب / بدانگونه تا از سرت بد رسد

مرا چاره زین پیش بایست جست / چو نیرنگها را بکردم درست
که آخر بدو چنین باز گشت / همه رنج با باد انباز گشت

اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پوششی نامی دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پیدا دو دیدار زرد

زمانی همی گفت کای نره جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همیگفت با ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی بر سپاه

همه جنگ و پیکار ز آن بود بود / کسی را که بخت خندان بود
بفرمود تا سر بریدند سرش / جدا کرد جان از تن بی ترش

چو او را بکشتند برپای خاست / چنین گفت کای داور دادگر
بزرگی و فرورزی و فره‌ای / لهدی و دیهیم و شاهنشهی

ز شادی و هم شادمانی نشست / انوشه دلیری که بداد جست
از آن پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ

فریدون یلی چون تو یک پهلوان / ندیده نه کسری و نوشیروان
بهشتی خردی هم از نگ فند / زمانی بباهی زمانی گزند

همه شهریاران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
که گشت هر سر بلندی بلند / بتو زیر دستان شدند ارجمند

سپهبد تویی هم سپهبد نژاد / جهاندار کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / ستوده همه شهر تو نام و زی

پراگنده گشتند ازان رزمگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف تاب داد / همان تاب انجم و خواب داد

بدید آمد آن پرده آبنوس / پراسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردان شتاب آمد سخن / شب تیره دادی بایت آمد سخن

برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بنالید رنج و سپاه و دو خواب
سپهبد بیامد فرستاده کس / برو نیک یاران فریاد رس

که تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان و ترکان و جنگ آوران
سرانشان ببرید یکسر ز تن / کسی را که به مهتر انجمن

درفش دو افشان سر هر سری / گروه اندرآن جنگیان لشکری
اسیران دو سر با همه کرد کرد / ببردند از آور رکاوه برد

دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخن راند
از آن لشکر با سور بیشمار / از انجش و آن گردش روزگار

از آن جنگ و ان چاره از هر دری / بگفت آن همه با جهان لشکری
بدان کوشش جنگ ایرانیان / که لشکر وزوری سواری میان

فرستادن بهرام چوبینه سر ساوه شاه با اسیران نزد هرمز

چو نامه بنوشت زی ترک شاه / گزین کرد گوینده‌ای از سپاه

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / چنانهم درفش سواران چین

بفرمود تا ز ستور نوند / زره دیبه شاه ایران ببرد
اسیران و آن کو گسسته بر خون بود / همه شب اندر بهی با بود

بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سر فراوان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ پیشه نبود ایران سپاه

ستور نوند اندر آمد ز جای / بپیش سواران یکی رهنمای
بدان روی ترکان همه برنشست / و رفتند با ساز و اسب و سپاه

رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و دلیران چین
چو آمد بپرموده زان آگهی / بزد خرت دیهیم شاهنشهی

خروشی برآمد ز ترکان زار / بر آن مهتران تنگ شد کارزار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی را ندید جز درد آرام و خواب

از آن پس گوان را ز هر سو بخواند / نشستند و از خون دل افشاند
بپرسیدگان لشکر بیشمار / که در رزم جستن نکردند کار

چنین داد پاسخ یکی رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را بخون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نه چند کس اندر جهان کیوار

ز رستم فرستد بهنگام جنگ / دلیران یکسر بدین بستیم ننگ
جهاندار یزدان درا و گزید / ازین پیش گویم بجا ناشنید

چو پرموده بشنید گفتار او / پر اندیشه گشتند از کار او
بجید و زخسارگان زرد کرد / نمرد دل آهنگ آورد کرد

سپه بود پیش از جنگیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
ز جنبه کاه لشکر بجاهه تو شید / نزدیکی رود جیحون کشید

از آن پس بگاه نامه پهلوان / بیامد بشاه و بشنود آن
نشسته جهاندار با مهتران / همیگفت کای چاره گر مهتران

دو هفته بدی روز کار بهی / بیامد ز بهرام پیش آگهی
چه گوید ازین پس چه شاید بدن / بباید برین داستان کار دان

همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد در گاه سالار بار
شهنشاه از این سخن مژده داد / که جاوید بادی جهاندار شاد

که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
بسک مرد بهرام را پیش خواند / فردان نامدار آنش بر رفتاند

فرستاده گفت ای سر افراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی شاد و دلش بپذیر / کر گفت بدانیش کوتی زیر

سر شاه و آن کهتر پسرش / بریدند ز جنگ سوده تنش
ز دو بر سر بر آید و درست / همه شهر آرازه آن سرشت

شهنشاه بشنید و بر پای خاست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود در پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
بد اندیش ما را تو کردی هلاک / توئی آفریننده جان پاک
جهان دار و نومید بودم ز بخت / که دشمن کنون آمد اندر ز تخت
عران را تو کردی تباه / توئی آفریننده هور و ماه
سپهبد بکرد این همی کی سپاه / گزیدان و بدبخت را دستگاه
بچاپوردار آن پس صد و سی هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
ببخشید در بها بدرویش داد / پرستندگان را درم بیش داد
یکی دیگر از بهر آتشکده / بهار مهر و نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند / که در پیش آتشکده برنهند
سیوم بهره جایی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کنند یکسر آباد جوینده مرد / بجا کند راه اندرون بیم درد
ببخشید پس چارساله خراج / بدرویش و آنکه بدبخت علاج
نوشتند پس نامه شهریار / بهر کشوری سوی هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بریدان پی و پوست بر ساوه شاه
پرستنده و بدنشاد و هفت اوز / چو بر زد ستاره چو گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند / به رود ز نامداران نشاند
مر آن نامه را پاک پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی خلعت همچنین فرستاد نیز / دو نعلین زرین و هرگونه چیز
ز هیتال تا پیش رود ترک / بهرام بخشید و نوشت چک
بفرمود کان فرستاده بپاه / ببخشش نگه دید بهرام ورا راه
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه / کزو بیاید آورد بدین بارگاه
از آن پس تو خود جنگ پرموده ساز / همان تا شود شاد گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نوشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراسته شاه / پس آن کس که پهلوان خواسته بد
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار از آن شاد و پدرام شد
فشنده ببخشید پس بر سپاه / جز از گنج تاراک دل ساوه شاه
فرستاد با استواران خویش / هم با ندید و نام داران خویش

جنگ بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه

بپرموده پیکی بدر گاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از آن چون بپرموده آمد آگهی / که جو بد همی تخت شاهنشهی
دژی داشت پرموده آوار نام / گران در نهادی ابر دشت کام
سپه اندکی بود با شیر درم / ز دینار و از گوهر بیش و کم
ز هر چون گذر کرد خود با سپاه / چا کرد ز آن سوی رزمگاه
دوان شد که چون سنگ آمد بجای / بره بر کز و ند جایی ورنگ
بدو منزلی لشکر بهر دو سپاه / گزیدند شایسته دور رزمگاه
بگرد بزرگ شود اورا دیه / ز یا مون کی شدها لاکزید
سپهدار بهرام بنشاند / چنان شد که دشت جای نماند
سپه دید پرموده چندان که دشت / ز دیدار ایشان همه خیره گشت
در آمد به درفش آن لشکرش / بار انداز آورد جنگی سرش
سپهدار گردن کش خشمناک / همی خون شود ز زیر از تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد به پرده سرای / همیرو ز هر گونه از جنگ آی
همیگفت کاین اختر من بپخت / اگر چه سپهسان کنون اندکیست
سواران رسپهبان پر مایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلیحند و بیدار مغزان بیشترند / کرگرد درمسان پیش او خوار خوند

بهرام درنی

به پیروزی شاه بشب اندرون / گرفته دل و دست گشته زخون
اگر یار باشد جهان آفرین / بکین پدر جویم آرگو و کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
سپاه و هنر گفت بهرام را / که در چارشنبه زن کام را
و ز آن پس بهیچی گزند آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / از این روی و آن روی او رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کامروز نیم شاد
بیرون بد بپایه که سر نهی / می و رود و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ وی در کشید / چو ماهی زیر شب اندر کشید
طلایه بیامد بشد و بگفت / گرا و بانی باغ وجامش بگفت
سپهدار از آن جهانیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد سوار
فرستاد تا کرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ
چو پرموده آگه شد از کارشان / ز راه جهانجوی و بازارشان
یلان پیره اکنون کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام از آن شب / نشستند با همگنان در بپاب
بدان رخنه باغ بیرون شدند / گوازانک کان سرکشان چون شدند
برآمد ز دولت گرنای / سپهبد بپای اندر آورد پای
سکشنه دیگر اندر زدند / سپه دیدگان جوشن زدند
همی تاخت بهرام خنجی بدست / جهان چون بود مردم هم نیست
زرسند خر اندک از دست او / بگون بود یاران سر شست او
بر آمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد و ز آیینه آهنگران
از آن باغ تا جای پرموده شاه / تن بی سران افکنده بر راه
چو آمد بلشگر که خویش باز / شبیخون سگالید گردن فراز
چو بر زیر شب اندر گذشت / سپهدار جنگی بروی اندر گذشت
سپه را ز ایران روی لشکر کشید / زر زرگان طلایه کسی را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین بر آمد ز راه
چو آواز کوس آمد و کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر ایشان بر آمد خروش / که شیر ژیان را بدید گوش
بتاریکی اندر ز باد ه بگونست / زدست چپ لشکر و دست راست
یک از دیگری کس بیست باز / شب تیره و تیزهای دراز
بجز همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون جنگها جز مر جان بماند
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بپرموده گفت ای گزیده مرد / تو گرد دلیران جنگی نکرد
نه مردی همینوز ای پیر کودکی / روا باشد از شیر مادر یکی
بد و گفت شاه ای گزیده دلیر / بگون ریختن چند باشی دلیر
زخون سر شاه شاه انکه مهر / بدو و بشت ماتو کردان سپهر
سپاهی پراگنده کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار / مرا هم چنان کن که گشتی زار
زمادر همه مرگ را زاده ایم / گرایند که مرگیم و آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان / نیابی مرا تا نیابد زمان
اگر باز گردم ز نیرم جنگ / اگر من شوم کشته با تو بجنگ
کمین نیز مغزی و آتش سری / نه رمیشان بود و همه لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار / کمر دشوم ایمن از روز کار
گراید و گما و ریذیرد مرا / از این تا حیث بپس گیرد مرا

من آن بارگه را که بسپرده ام / دل از مهتری پاک برکنده ام
ز بر سینه و هنگ را دور کن / ز رزم آمدی رزم را سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بر سان دریای جوشان آوگشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه پرموده شد
همی تاخت برگرد دشت نبرد / سر کشتگان از تن دور کرد
چو انبوه برهم نهادند کشت / ببالای سنگی تلی کوه گشت
مران جای را نامداران تل / مران شهر خوانند بهرام تل
سلیح سواران و هر چیز که دید / بجایی که بد سوی آن تل کشید
یکی نامه بنوشت سوی شهریار / ز نیرو بود لشکر بیشمار

رفتن ... بطلیعه و نامه بهرام بهرام شاه که او را زینهار دهم یا بکشتم

بگفت آنکه ما را بد آمد بدو / بزرگان و آن شاه خاقان چو
که از بیم تیغ او سوی چاره شد / ازانجا که خوار و آزاد دست
ازین روی خاقان در درد بست / با انبوه و اندیشه اندر نشست
بکشتند گرد در اندر بسی / ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت کان پس [illegible] / ز بونیست بیکار کردن درنگ
یلان سینه اگفت [illegible] / ازان همگنان برگزیده سوار
چهار از یلان نیز از گشسب / ازان همگنان [illegible]
بفرمود تا هر کرا یافتند / بگردن زدن نیز بشتافتند
که آمد ازو زاید بردن / چو چیزی همه داشتی چون رود خون
ببد بود در بد میان سر [illegible] / چهارم چو بوجهت گیتی فروز
بیامد فرستاده پرموده را / مران مهتر کشور [illegible]
که ای مهتر و شاه ترکان چین / ز گیتی چرا کردی این ورز کین
بگاه آن جهان جستن شایه شاه / بگاه آن همه گنج و آن دستگاه
بگاه آن همه پیل و برگستوان / بگاه آن بزرگان [illegible]
بگاه آن همه پیل و جاه و [illegible] / که اکنون [illegible]
همه شهر ترکان ازین پس بود / چو باب تو اندر جهان پس بود
نشسته کنون در دری چون [illegible] / پر از خون دل [illegible]
در باره بگشاد و زینهار خواه / بر شاه کشور مرا یار خواه
ز زر گنج و دینار بیرون [illegible] / ز گیتی [illegible] که بیابی بت
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوار است [illegible] یار
بدرگاه شاهست بیابی [illegible] / که بر شهر ایران [illegible]
ز [illegible] همه مهتران [illegible] / از اندیشه [illegible] تو به کم
وداید و که رازیست نزدیک تو / که [illegible]
گشاده کن آن راز با من تو نیک / چو کارت چنین گشت دوری بجوی
دگر هرکرا یاد داری [illegible] بسی / همان گنج و دینار داری [illegible]
بنه کوس و آن پیلها باز خواه / بود خواسته [illegible] با سپاه
بیامد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید ازو مرد جوینده نام
چنین داد پاسخ که او را بگو / که راز جهان تا توانی مجو
تو گستاخ گشتی به گیتی که مر / کی بی رنج بختیست آید به بر
به پیروزی اندر تو گیتی مکن / که از تو نوجست گیتی کهن
نماند کسی را از گردان سپهر / نه هرگز نماید بجا پاک چهر
ز مهتر نه [illegible] که پیش کس / مرا هم [illegible] بود [illegible] پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهاندیده مرد / که دیدی [illegible] کار بر نورد
زمین هم سپهر [illegible] / ز رایش [illegible] بوینده بود
یکی انگه گفتی [illegible] سپه / فزون تر بد از گردش [illegible]

ستوران و پیلان [illegible] / شنیدند [illegible]
همی هرکس از [illegible] / مگر [illegible] بی ز مهر
بیزید خونش [illegible] همنشان / که او در بخت چون سرکشان
نیایم [illegible] پیش تو ناگهان / بترسم که بر من سرآری زمان
بجنگت نیایم [illegible] بی سپاه / که دیوانه خواند مرا [illegible]
ازان پس ازین گنج [illegible] / برین نامور بوم کامت رواست
نوشتند پس نامه [illegible] / بفرمود [illegible]
یکی موبد منشور باید همی / برین مرز و بر بوم باید همی
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / [illegible] کلاه
بفرمود تا نامه برخوانند / [illegible]
که خاقان چین کهتر ما بود / [illegible]
کنون پیش [illegible] بنده وار / سپهبد سر مرز جوینده [illegible]
بدرویش بخشیم گنج کهن / چو پیدا شود راستی این سخن
فرستاده [illegible] خواند / [illegible] سخنها [illegible]
ستایش ازان بارگی [illegible] / [illegible] میوه [illegible]
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / [illegible] پهلوانان [illegible]
که پرموده خاقان [illegible] / [illegible] زنهار [illegible]
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / پر از آرزو نامه چون بهشت
غنیمت که از لشکرش [illegible] / [illegible] بندگی [illegible]
نگه کن بجایی که دشمن بود / [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] لشکر فزون باید / فزون [illegible]
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا [illegible] و پهلوانی دهم
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاده و ایرانیان را بخواند
ازان کو چنین بود برگشت روز / [illegible] گیتی فروز
کسی را که خون [illegible] گشت / دل دشمنان [illegible]
که از شهر ترکان برآری دمار / همین کین نخواهند فرجام کار
یکی بنده و من یکی شهریار / [illegible]
اگر خواهم از شاه تو زینهار / [illegible]
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
که خاقان چین زینهاری [illegible] / ازان برتری سوی خواری شتافت
که خاقان چین زینهاری شود / ز بهرام جنگی حصاری شود
فرستاده و ایرانیان را بخواند / [illegible]
بآزادگان گفت یزدان سپاس / [illegible]
همی سر بچرخ فلک برفراخت / همی خویش را شاد گیتی شناخت
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر مهتری دستگاه
[illegible] / همه نیکویی در فزایش [illegible]
کمر خواست [illegible] کوهر شاهوار / یکی باره جامه زر نگار
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره [illegible] بسیار داد
بفرمود تا پس بیامد دبیر / [illegible]
بدین هر دو منشور [illegible] / که ما بنده [illegible] پادشاست
بدو گفت پرموده را با سپاه / [illegible] بدین بارگاه
[illegible] / [illegible] جهان یاور
بگیر و نگه دار و [illegible] / [illegible]
بدین نامه در نام ایشان ببرد / [illegible]
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
بهر خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید

سخنهای ایرانیان هرچه بود — بدان نامور نامه برشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین — که گفتی بجنبید روی زمین

همان نامور نامهٔ شهریار — که پژموده را آمد از شهریار
بدان دز فرستاد نزدیک او — درفشنده شد جان تاریک او

فرود آمد از باره و نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار
همه جوشنه برجهید از حصار — به بهرام بسپرد و آراست کار

چو بهرام بشنید کو گرد ساز — بر فتن بر شاه گردن فراز

گفت و گوی بهرام با پژموده و خشم گرفتن بهرام از او

نگهبان فرستاد تا در حصار — نوشتند چیزی که آید بکار
فرود آمد از در سرافراز مرد — بپیش بزرگان آمد چو گرد

همی رفت با لشکر از دز براه — بکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش — دگر چند شاهی پلنگ آمدش

فرستاد و او را پیاده براه — چپ و راست پویان پس پشت شاه
چنین گفت پژموده او را که من — سرافراز بودم میان انجمن

کنون یافتم نامهٔ زینهار — همی رفت خواهم بر شهریار
گر ایمن ایدون برابر شود — بهر دو روز بر من سکندر شود

ترا با من اکنون چکارست خر — سپردم ترا گنج و آرام و رنج
برآشفت بهرام شد پر ز خشم — ز گفتار پژموده آمد بخشم

بفرمودش یک تازیانه بزد — بدانسان که از نامداران سزد
بر بستند هم در زمان پای او — یکی تنگ خرگاه شد جای او

چو خراد برزین چنان دید گفت — که ای پهلوان با خرد باد جفت
پیاده بزد دیر برزگ بزرگ — چنین گفت با پهلوان سترگ

یکی پیر شه ماند در حرز و د — ازین بیش کس با ورا نیم خرد
جدا یابش کشتن که زین چاره نیست — ورا بد نژاد و خشم بیچاره نیست

بنزدیک بهرام رفت آن دو گرد — زبانها پر از پند و رخ لاجورد
بکشتند کین رنج دادی بباد — سر نامور پر ز آتش بباد

بدانست بهرام کان بود زشت — بتاب اندر افکند شد تنگ زشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت — ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستاد اسبی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او — که روشن کند جان تاریک او

همی بود تا او میان را ببست — یکی ترگ بر سر بباره نشست
سپهبد همی راند با او براه — بپیدا نگه ناز و چندر روی شاه

شبنگام بهرام و گردن شگفت — که آزار تو از من در نهفت
گزیت است سالار شاه ایران بگو — بیاید ترا زان سخن رنگ و بو

بدو گفت خاقان که ما را کلاه — ز بخت و کرم و بیزدان پناه
ندیم زان شمارم که از هر کسی — سخنها همی بشنوم هر بسی

اگر شهریاری تو زین آگهی — بیاید نه از دید برو فرهی
ز گفتار او گشت بهرام زرد — به پیچید و خشم از دلیری بخورد

چنین داد پاسخ که آمد نشان — ز گفتار آن مهتر سرکشان
که گمره بدی ناتوانی مکار — چو کاری بدست آید و روزگار

چرا من بتو دل بیاراستم — ز گیتی ترا نیکویی خواستم
همی نام کردم بشب در جهان — همی عیب تو داشتم در نهان

بدو گفت خاقان گرانمایه گرد — گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود — گر آشتی از بردباری بود

ترا خشم با آشتی خود یکیست — خرد نزد شاه جهان اندکیست
چو سالار را خشم و جوش — دگر دارد دانش بدانیش پیش

همه رای

به پیروزی [illegible] شاه [illegible] اندرون — گذشته دل [illegible] گشته خون
اگر پادشا شد جهان آفرین — بکین بید بهرام از کوه کین

بدانگه که بهرام شد جنگجو — گر ایران سوی ترک بنهاد رو
ستاره بشمر گفت بهرام را — **نکوزد نوشته شده است**

همه راه و بندان بباید سپرد — ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر تو خواهی اکنون رواست — گران کرد شد گشت با باد راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت — که بیدا شتم کین نماند نهفت
کنون زان کلاه کم بباید زبان — بپوشم بر آن چادر پرنیان

تو آنی رسی هرچه خواهی بگو — نه زان مرمرا کم شود آب رو
بدو گفت خاقان که ای شهریار — کز از نیک و بد برگذرد شمار

بپیکار دن بیند فاخش بود — توانی جهاندار گر پیش بودم
چو از دور بیند درش سکال — دگر هیچ گاهی بود با همال

ز آنها سرافراز دو سر سبک — ورا شاه ما دان و مغزش تنک
چو بشنید بهرام و شد زرد زرد — نگه کرد خراد برزین بدرد

بترسید از آن تیز خو تازه مرد — که او را ز باد اندر آرد بگرد
بهرام گفت ای سپهدار شاه — بگو زخشم و سر باز گردان براه

که خاقان همی زشت راند سخن — تو پیوش و اندیشهٔ بد مکن
سخن گر تو گفتی بدین گونه سرد — ترا زو نبودی چنین روی زرد

بدو گفت بهرام کاین بی‌هنر — بجوید همی خاک خون پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن — نبرد گر نبید در که نکرد دو کهن

ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود — سرش بیزد کردن و دشمن بزدود
همی بسکالید و بکس شاخت — بکری و نامردی سر و جفت

همی از شهنشاه ترسان بدم — سراز دیو رنج و آسان بدم
اگر دو نکستان او همال منست — نه چون [illegible] بسکال منست

بنیوار و آهسته و با نژاد — بسی نامبردار در دست باد
چو خراد برزین چنان دید گفت — که با نامداران خرد باد جفت

بکیان و سرشاداران سپاه — گرایدر کنون باز گردی براه
بپاسخ بیفزای و بد تو بسی — مگوی سخن تیز با تند و سی

چو بشنید بهرام زو گشت شاد — ملشگر که آمد سری جنگ تراد
چو خراد برزین از آن بگردان — دبیر و بزرگ و دگر موبدان

نوشتند نامه بشاه جهان — سخن هرچه بد آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان — بخشم آزمان گفت با بخردان

هم اکنون از ایدر بدر شو پدید — بکوشید با او همی شو پدید
بدر در بر چیدبه تا خواسته — چه مایه بود گنج آراسته

دبیران فرستند دل پر هراس — خشنگیر تا شبگذشته سه پاس
سپه شد بسی با زکار از شمار — نوشته نشد هم بعد نجام کار

بدر بر ببند راه آن خواسته — گذشته بر سال و تا کاسته
ز هنگام ضحاک تا افراسیاب — ز دینار و گوهر که خیزد ز آب

همان تیر چیزی که کانی بود — بکار شش آسمانی بود
همه گنجها اندر آورده بود — یکی نام او در جهان تازه بود

ز چیز نسادش نشستن کمر — همه مهره در سر بباید بهر
همان گوشوارش که اندر جهان — کسی را نبود از کهان و مهان

که کنجیر واز افراسیاب داد — گر او لهراسپ زان پس بگشتاسب داد
کنار جسب از آباد در نهاد — که اسکندر آن کس نداد بباد

شمارش نیابد کس در جهان — ستاره شناسان هم بخردان
نوشتند یک یک همه خواسته — که بود اندر آن گنج آراسته

فرستاد بهرام مرد دبیر سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیاورد همه خواسته یاد کرد که بد درد و رنج هم بیت نبرد
ابا او بسته بود دو گوشوار دو موزه و ده بود گوهر نگار
همان توشه زر و بار بگو هر سو شد برنا قبه
دو برد یمانی همان زربفت بخشند هر یک بمن بود جفت
سپهبد ز کشتی و کمند آوری نبود اگر از چین هم داوری
دو برد یمانی بیک سو نهاد دو موزه بیامد نکرد ایچ یاد
بپوشد از آن پیل کو بید اسب همی با سواران لشکر برآب
ز لشکر گزین کرد هنوز هزار که با او شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست سی کاروان شمر آن شتر جوان ساربان
سواران ایشان بپیش خاقان برش همی راند با مهتران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه ابا گنج و دینار و هم با سپاه

رسیدن خاقان نزدیک هرمز پادشاه

چو بشنید شاه جهان برنشست بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
پیاده جهان تا بدرگه رسید ز ره خنجر روی خاقان بدید
بپسود تا خویش بیند براه فرود آمد از جهان با سپاه
بدیدنش برگرد و از پیش او پراندیشه بدین سخن نام او
پس آنگاه خاقان چین بهم ابا موبد خویش بد کس نیست
فرود آمد از اسپ خاقان چکان پیاده بر شاه ایران دمان
ازو کی بدید تا جهاندار شاه نشست از بر تازی اسپی سیاه
شهنشاه اسب نگاور براند بدو هیچ بالا و رانی بماند
چو خاقان برفت از در شهریار عنانش گرفت آنگه بدرده دار
پیاده شد از اسپ پیموده دود ز آن کهتری چادر و هما فرود
خرامان بیامد بنزدیک تخت مرور اشهنشاه نو خفت بسخت
پیاده همان شاه دستش بدست بیاور داد را بجایی نشست
پرسید و بنشاختش پیش خویش بگفتند بسیار از اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که بایسته بود همان پیش پیموده شایسته بود
سپهبد را بنزدیک او جای کرد دلیری از آن کار بیکار کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته گرآور دیز موده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان بر و بار بر پایه اسپ باساربان
چو آسود و پیموده از رنج راه بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان بپیش جهاندار شاه نشستند بر خوان آن میگاه
بخوردند تا باز آن [illegible] بپیشت اندر آمد بیش سران
همی برگرفت از گشته شمار بیک روز بر دو در بیست هزار
دگر روز هم با مداد پگاه بچوگان برى آورد و دشت سیاه
ز میدان ببردند بیخ نبرد همان تنگ بر پشت مردان کار
از آورد و هم گنج شد ساخته دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه گرانمایه بیش سپاه
همان برکم گوهر شاهوار که ماند همی ارزاد و در شمار
همان پر گهر گوشوار و کمر که گفتی همه بود زند و گهر
یکی آیین خواست از زمکاه که پر و زر باد آجهاندار شاه
با این گشسب از ماه گفت شاه که بادا و بدشتی نگار و مهفت
که چون پیش آیین کار چه یار بمردی بجای آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر که ای شاه با دانش یاد گیر
بسوی که دستانش چنین بود چنان دانکه خاقان خواین بود

دگرها

ز گفتار او شاه شد بدگمان روانش پراندیشه شد از نهان
همیونی پیامد نگه سترگ یکی نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان چاره دانست یاد سر و تاج او جنبده با یاد باد
چنان دانکه برد یمانی دو بود همان موزه از گوهر نابسود
ز شاه هنگ پرسید پس شاه چو گزین هر چه دیدی بیکایک بگو
سخن گفت ماهنگ بی انجمن برآشفت زان شاه گرد کمان
هم اندر زمان گفت چو پند راه همی کم کند سر برآرد بگاه
یکی که خاقان چین را برد برآن سان که از گوهر بسپرد
و را آنگه چون گوارش بکار بیامد گرشه یکی شهریار
همه داد و دانش بپیچید گشت همه رنج او سر بسر باد گشت
بگفت این و پیموده ایشان بخواند بر آن نامور پیکانش بخواند
بیو ند و خوردند با شب نه راه بیامد بکسترد زلف سیاه
بخاقان چین گفت گز عهد من بتری بیابی بر از شهد من
نشسته بیامد دستش گرفت ازو ماند و پیموده اندر شگفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن همه کار برد بر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران بیزدان پاک و بجان سران
ازو شاد خاقان چینی بدل مدار و بکاری و را دل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه باذرگشسب و بتاج و سپاه
بیزدان گه او بر تر از برتریست نگارنده از بر و مهر و بهشت
که چون باز گردی تو نیز جای من ز نامداران این انجمن
بکفشید از جای بر خاستند سوی خواب رفتن آراستند
چو از روز کوی بنمود آفتاب سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست بهرام شاه ز زین و ستام و ز اسب و کلاه
چه زرین کمرهای گوهر نگار چه از یاره و طوق و از گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه دو منزل همی راند با او براه
سه دیگر بپیمود راه دراز دوم روش فرستاد و او گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه چنان شاد برگشت و آمد براه
بپذیره شدندش پهلوان سپاه از ایران هر آنکس که بد نیکخواه
علف خواست جایی که آورد گاه بشهر اندرون هم بمهمان بخواست
همی جست پوزش کمان چشم پر از شرم جان بد اندیشناد
چو پیموده رادید کرد آفرید از و سر بپیچید خاقان چین
همی راند بهرام با او براه بکرد آنچه خاقان بد و در بگاه
همی راند پوزش کنان پهلوان در آب و عرق گشته ایشان نهان
بدینگونه بد تا سه منزل براند که بیکروز پیموده او را بخواند
بپذرفت از و بهر آورده بود علف بود دگر بدره آورده بود
چهارم فرستاد خاقان کسی که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از او چنین سوی بلخ نهیب دروی
همی بود در بلخ چندی دژم ز کرده پشیمان و دل پر زغم
جهاندار از او هم نه خشنود بود ز بیشتری روانش پر از دود بود
از آزاد خاقان چینی بجست که بهرام از آزاد از دل بشست
دراکنده چیزی که فرمان نبود برد دستش چون دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار به بهرام گای دیو ناسازگار
بداتی همی خویشتن را تو باز چنین از بزرگان شدی بی نیاز

نامه هرمز شاه نزدیک بهرام چوبینه با لباس زنان و دوک

هنر باز یزدان نه بینی همی   به چرخ فلک بر نشستی همی
نیاید همی یادت از رنج من   سپاه من و کوشش و گنج من

ز دو پهلوانان نسازی همی   سرت ز آسمان برتر آری همی
ز فرمان من سر بپیچیده‌ای   دگرگونه کاری بسیچیده‌ای

کنون خلعت آمد سزاوار تو   پسندیده با هنر کار تو
چو بر نامه بنهاد بر مهر شاه   بو شود تا دو کدانی سپاه

چهارند باد و ک و پیه درمی   نهاده ولیکن ز رنگ و بوی
هم از شغر برآهن لاهورد   یکی سرخ مقنعه و شلوار زرد

فرستاده‌ای پیش بر گزید   گران خلعتی بهر آن بر زید
بدو گفت کین نزد بهرام بر   بگویش که سنگ مایه‌ای اسپر

تو خاقان چین را به بندی همی   پسند بزرگان پسندی همی
ز لختی که سستی فزود آمدست   از این پس کس نیز نشمارمت

فرستاده با خلعت آمد چو باد   شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبایی و خامشی برگزید

همی گفت کامد بداندیش من   جهان از پی شاه بدخواه من
چنین بد ز اندیشه شاهیست   چرا زانکه گفت بدخواه است

که خلعت ز خیشان فرستد بمن   بدان تا ببینند هر انجمن
جهاندار زبندگان پادشاست   اگر مر مرا خوار گیرد رواست

کلاهی بیاوردم که نزدیک شاه   بداندیشگان نیز یابند راه
از آن پس که با خوار مایه سپاه   بخیری برفتم ز درگاه شاه

همه دیده ایچ من کرد دام   جهان از رنج و سختی که من دیده‌ام
چو یاد آمدش آن بر خواری بود   که از تخت او ساز کاری بود

مرا شاه هرمز اگر خوار کرد   بگفتار آهرمنان کار کرد
ز شاه جهان اینچنین کار کرد   نه ز چیده به پیش خردمند مرد

برادر نجانش کرد از سپهر   که از من چنین پاک گشت مهر
ز دلو آهنگی بهش یاد کرد   بپوشید پس جامه رنج ورزند

به پیش اندرون دو لگد آن سپاه   نهاد و هر انجمن فرستاد شاه
بو شود تا هر که بد از جهان   از آن نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیک او   پر اندیشه به جان تاریک او
جور خسته دو دیده پر جوان   ز انگونه زر پوشش پهلوان

بماند از آن کار گیتی شگفت   دل هر کس اندیشه گردید تفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه   که خلعت به خیشان فرستاد شاه

جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم   دل و جان به بردی آگنده‌ایم
چه بینید بندگان اندرین   بگوییم با شهریار زمین

به پاسخ گشادند یکسر زبان   گرای ناموران بهتر پهلوان
چو ارج تو آمدست ز نگه سپاه   نگاه مند بر بار کاهش سپاه

که بهرام گفت آن خردمند پیر   زهی چون دلش ملک شد نیز گرد
سری پر ز کینه دلی پر ز درد   زبان پر روان پر ز گفتار سرد

بیامد بنام اصطخر فارس   که از اصطخر بر زمین فخر پارس
که پیرا ... از تاج و از تخت شاه   چو پیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کین خود مگو   که از شاه گردد سپاه آب رو
همه سر به سر بندگان وییم   دو خسرت و خواهندگان ویم

چنین داد پاسخ دلیر ایرانیان   که بانو دنه بندیم ... میان
با ایرانیان کس او را نپیچم شاه   ز بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند و از پیش بیرون شدند   ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهبد سپه را همیداد پند   همی داشت باید لب را به بند

چنین تا ده هفته

شکار کردن بهرام چوبینه و نوید پادشاهی یافتن

چنین تا ده هفته برین برگذشت   سپهبد ز ایوان بیامد بدشت

یکی بیشه پیش اندرش با درخت   سرا و از میان راه بیکبخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار   گرانمایه بر کس نه بینند کار

پس اندر همی راند بهرام نرم   درو بار کی راکنده ایچ گرم
بدان جسته در جای نخجیرگاه   به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

زنگی چو گور ز بیابان بگذشت   بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازید بهرام و بازید گور   بآب اندرون غرقه شد اسب بور

از آن دشت بهرام چون بنگرید   یکی کاخ زرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی   عنان کور پیش اندرون راه جوی

همی راند تا پیش آن کاخ اسب   پس پشت او بود آذرگشسپ
عنان نگاور بدو داد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت

پیاده بدهلیز کاخ اندرون   همی رفت بهرام تا همچنون
زمانی بد آن بود آذرگشسپ   گرفته بدست آنکه کار اسب

یلان سپه آمد پس او روان   ز اسب نگار و بسته میان
یلان سپه گفت کاکنون کسی   بکاخ اندرون زآن تو بی بسی

به پیش آنکه رفت سالار ما   سپهبد دل نامبردار ما
یلان پیشه در کاخ بنهاد رو   دلی پر ز اندیشه سالار جو

یکی طاق ایوان برفته دید   کزان به ندیده و نه هرگز شنید
بهشت و در ایوان یکی تخت زر   نشانده بروی پایه ادر گهر

بر آن تخت فرشی ز دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار   بیالا چو سرو و رخ چون بهار

بر تخت زرین یکی زیرگاه   نشسته برو پهلوان سپاه
فرآوان پرستنده بر گرد تخت   نهان پری روی پیدا ز بخت

جوان زن یلان سپه را بگفت   پرستنده‌ای گفت ای خوب جفت
بدو گفت آن شیردل راه جوی   که آید ز ره آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یلان خویش   هم اکنون بیابید بهرام پیش
بر ایشان بپاشید بهرام ده   دلش با ابر گشتن آمد ده

هم اکنون پرستنده کار از راه   ز ایوان بر انگیزد نزدیک شاه
که این اسب گردان با ...   پراکنده زر ... شیرم

در باغ بگشاد و پالیزبان   بفرمان آن ماه روی میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست   بیامد از پی ماز بر سم بست

بهشت و بدش خان گرد باغ اندرون   خورش ساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب کردن کشان   ببردند بویان بجای نشان

از آن زن چو برگشت بهرام گفت   که با تاج تو مهتری باد جفت
بدو گفت برداز کامشتن   همیشه شکیبا دل و رای زن

چو بهرام ز آن کاخ آمد برون   تو گفتی پدیدار چشم حرون
منش را دگر گردد و بیم و گزند   تو گفتی به پروین برآورد سر

بیامد هم اندر پی تیز گور   سپهبد همی راند در پیش گور
چنین تا از آن بیشه آید برون   همی بود بهرام اندر همچنان

بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه   از آن کار گشتاسب بر سپاه
نگه کرد چندان در آن بیشه پوی   چنین گفت کای مهتر راه جوی

بنخجیرگاه این شگفتی که دید   کزان کس ندیده و نه هرگز شنید
ورا پهلوان ایچ پاسخ نداد   دژم بود و سر سوی ایوان نهاد

دگر روز چون کهربا گشت زاغ   پدید آمد آن زرد و رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین   که گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد
نشست از برش پهلوان سپاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

نشستی بیاراست شاهنشهی / بنهاد بر سر کلاه مهی
نگه کرد کارش و بر زرگ / بدانست کان در جهان شد کهن

چو نزدیک خراد برزین رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خراد برزین شنید این سخن / بدانست کو شد دلیر و سترگ

چنین گفت پس با گرامی دبیر / که کاری چنین روز آسان مگیر
نباید گشادن ازین کار لب / بر شاه باید شدن تیره شب

که بهرام را دل پر از [illegible] گشت / همان تخت زرینش [illegible] گشت
ز بد اندرین کار هر گونه رای / همی چاره از رفتن آمد بجای

چو رنگ گریز اندر آمیختند
گریختن خراد برزین و گرفتن مردان بهرام او را
شب تیره از بلخ بگریخته

سپهبد چو آگه شد از کار شاه / ز دودش روانهای جادوستان
یلان سینه را گفت با صد سوار / بتاز از پس این دو ناهوشیار

یلان سینه را دم بگرداز کرد / ابا او دلیران روز نبرد
همی راند تا آن دو بر زرگ / رسیدند بر [illegible] کرگ

یلان سینه بستند از هر چه داشت / به چند گرانش ز ده بازداشت
بنزدیک بهرام زدش از راه / بدان تا کند بی گنه را تباه

دو پهلوان گفت کای دیوسار / چرا رفتی از دشمن بی جواز
چنین داد پیغام کای پهلوان / مرا کرد خراد برزین نوان

همی گفت باید بدین روی مست / درنگ تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام را پهلوان سپاه / برفتند آسیمه زان بارگاه

مرا او را هم کشتنی بود / از آن بد مگر باز کشتنی بود
بدو گفت بهرام شاید بدن / پلنگ و چیدر رای باید زدن

زبانی که بودش همه باژ داد / هم از گنج خویشش یکی بازداد
از آن پس بدو گفت تو کار خویش / ز زرقی نگهدار و مگذار پیش

وزین روی خراد برزین چنان / همی خفت تا پیش شاه جهان
همه گفتها بد و باز گفت / همه راز با او بگفت و شگفت

چنین تا بدان بیشه و مرغزار / یکایک همه گفت با شهریار
از آن رفتن گور و آن پهلنگ / از آرام بهرام و چندان درنگ

از آن کاخ و آن تخت گوهرنگار / یکایک همه گفت با شهریار
یکایک بگفت آنچه دیده بود / دگر هر چه زان کار رسیده بود

از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / دل بر یکی سرو باد آمدش

همان تیز گفتار آن فال گو / که گفتی و پیچید و بخشوده بود
سبک موبد موبدان را بخواند / ز ران جای خراد برزین براند

بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای لب تا چه دیدی براه
بموبد دلاور زبان برگشاد / سخنها یکایک همه کرد یاد

دو گفت شاه آنچه شاید بدن / همه در سخنها بباید زدن
که در بیشه گوری بود [illegible] / میان بیابان یکی این سرای

از آن تخت زرین آن تاجدار / پرستار [illegible] شاهوار
نگر دار خوابیت این داستان / که یاد آید از گفته باستان

چنین گفت موبد به شاه جهان / گران کور دیوی بود در جهان
چو بهرام را خواند از راستی / بدیدار دلدار دل شد کاستی

همان کاخ جادوستانی بود / بر آن تخت جادو زمانی بود
که بهرام را آن سر کی نمود / همان تاج و تخت بزرگی نمود

چو برگشت از در [illegible]

چو برگشت از درش گشت مست / چنان دان که هر کز نجابد بدست
کنون چاره کن کو تا آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه

پشیمان شد از دو کردان شهریار / وزان جامه و جیبه نابکار
بدین ره بیابد پسی روزگار / که اندر کس پهلوان سوار

یکی سیم با خنجر ساختند / یکایک بر تیغ بر زد [illegible]
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همیکرد شاه اندر آهن نگاه

بگر موبد تا تیغها برکشند / وزان سله نابکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز / هر آنکه چه بود اندر آن سله باز

بدو هم گرده بهاد و بجای / بر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همه کرد آن سله اندر نشاند

همی گفت کای بی وفا شهریار / بود دو کی آن جامه نابکار
شکسته دگر باره چون بود / ز زر خشم و ز دشنام بدتر بود

چنین شاه بر گاه هرگز مباد / ز ان کس که گیرد ازو بزیاد
اگر نیز بهرام بود در گشپ / بدان خاک درگاه بگذارد اب

ز بهرام نه مغز بادا نه پوست / ز آن بی بهارا که بهرام ازوست
همی گو این لشکری بی بها / سر کیستی از من نیابد رها

از ایرا که آن لشکری بی بهاست / سر هر خدایی را که گفتم نوست
سپهبد چو گفتار لشکر شنید / دل لشکر از تاجور خسته دید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار

کنون یک بیک چاره جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
نگر کس فرستم ز لشکر براه / که دارند مار از شکر نگاه

دگر نه من امروز برگشته گیر / سپه را یکایک همه گشته گیر
بگفت این و سازد دگر گفت / نگر کن کنون تا [illegible] شگفت

برآگنده برگرد لشکر سوار / بدان تا نگیرا ترا شهریار
از آن پس گرانمایگان را بخواند / بسی راز با پیش ایشان براند

چو آمد آن گه شب و دیر ترک / یلان سینه آن نامدار بزرگ
چو بهرام گردان سپاه از نژاد / چو بیدار گشت آن خردمند راد

همی رای زد با چنین مهتران / که بودند شیران و کند آوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر شیر کم کرده راه

کای نامداران گردن فراز / برای شما هر کسی را نیاز
زمانه بر آورد و شد بیگناه / چنین سر به پیچد از این [illegible]

چه سازید و درمان این کار چیست / نباید که رخ خسته باید گریست
هر آنکس که پوشید در [illegible] / ز ترکان فرو ریخت خونین سرشک

ز وانده که ان گر بپوشید راز / شود کار او آسمان بر دراز
کنون در خند یم اندر جهان / بماندند گویم بیکسر بجهان

برفتیم از ایران چنان کینه خواه / بدین مایه لشکر که ماند شاد
از آن پیش دشمن بو [illegible] / دگر چند ماند کسی تنگ بی

چو پرموده و گردیا با شاه / تو اگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره اینکار را چون کنیم / که آسان سرا زین بیرون کنیم

شهنشاه را کارها ساختند / وزین رنج اندیشه [illegible] رفت
شما هر کسی چاره جان کنید / بدین خستگی تا چه درمان کنید

من از نزد دیر رفته گروه دلم
سخن گفتن کردیه خواهر بهرام چوبینه با بهرام [illegible]
ز تیمار ها [illegible]

پس [illegible] پهلوان / یکی خواهری بود روشن روان
خردمند را کردیه نام بود / دلارام و انجام بهرام بود

زدیران سر بزد چنگ آوران

چو آزرده گفت برادر شنید — ز آشفت وارگین دلش بر دمید
بران انجمن شد دل پرسخن — زبان برز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید — ز گفتار پاسخ فرو دارمید
چنانم ز گفتار ایرانیان — بماند بگیرد و زهر زبان
چنین گفت پس کردیه با سپاه — که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار فاش چرا مانده اند — چنین از دل خویش بنشانده اند
چنین گفت — خرد مند و دانا و افسون گران
چه بینید کیسر بکار اندرون — چه یاری نمایید اندرین شستوان
چنین گفت پس کردیه با سوار — که ای از کرانمایگان یادگار
زبانهای ما کرد شد تیغ تیز — ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای تو شد آشکار — ز مردی و از دانش و فر دیت
نباید که رای پلنگ آوریم — که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجوید زین پس کس از من سخن — کزین باره ام پاسخ آید بر بن
از آهنگ سازید یاری کنیم — به پیش سواران سواری کنیم
چو جفت تو باشد زمین پهلوان — بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بشنید بهرام گفتار او — بیاید همی گرد و دیدار او
ازان پس بیلان سینه او بجست — که اکنون چه دانی تو اندر نهفت
بیلان سینه گفت ای سپهدار گرد — هر آنکس که او را ز یزدان سپرد
چو بروزی و فرهی باید او — بسوی من پیچ نشان داد او
که آن آفرین باز نفرین شود — از آن هیچ گردنده بر کین شود
چو یزدان ترا ازدهی داد و تخت — همه لشکر و گنج و با تاج و تخت
از او کردیه را مادرون شود — دل از ناسپاسی پر از خون شود
ازان پس بهرام بهرام گفت — که ای با خرد یار و با راستی
چه جویی گزین جستن تخت و گنج — ز دیگیت فرجام باید دو رنج
بخندید بهرام ازان داوری — ازان پس بپیدا شد آن کشوری
بدو گفت خیره که این داوری — بماند نبود بند باید شتاب
بدو گفت این را میندار خرد — کرد بهرام را خورد و موتان شمرد
چنین گفت ازان پس که پیدا — که ای تیغ زن شیر
چه بینی چه گوید بود کار ما — بود تخت شاهی سزاوار او
چنین گفت بپیداد گشتسب سوار — که ای از جهان یادگار
کجا شود ندیدی دستان زر ری — که هر کس که دانا بود
اگر پادشاهی کند یک زمان — روانش بر آرد سوی آسمان
بر ازنده و بودن سال دراز — بگنج جهاندار بودن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که گیتی لب او بزرگ
دبیر بزرگ آن لب بربست — بیفزود اندیشگان در نهفت
ازان پس چنین گفت بهرام را — که هر کس که جویا بود کام را
بیرد و خور بگوید جاه همان — درازنست و ماند پهلوان
ز هر که بخشش کند داد گر — چنان داند که کوشش نیاید ببر
بهیدان گشتاسب گفت باز — که ای گشته اند شیب و فراز
سخن هر چه گویی بدو بی گمان — شود باز گفتار او در زمان
بگوی آنچه دیدی بکار اندرون — ز نیک و بد روز کار اندرون
چنین گفت بهرام گشتسب بلند — که ای زرد پر مایگان ارجمند
زنا آمد و بد برتر سی بهی — زد و بهرام شاهی چه
کمن کارکرد و هر دانا بسیار — بگرداد چه یاری
تن آسان نگردد سپهبد لگمن — همه جم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان — همیشه وجان روان

بر آن دلبری

بران داوری پاسخ گشاد لب — ز برگشت تن
بدو گفت بهرام کای پاک تن — چه بینی ز گفت آیین انجمن
ورا کرد یک هیچ پاسخ نداد — نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — گرامی مرد بساز چون بزرگ
گمانست چنین — سپاه قرتنی و پیروزی بخت
از ایران کسی را نبند آرزو — ازان نامداران آزاده خو
دگر شاه آسان تر از بند گیست — بدین دانش تو باید گریست
بر آیین شاهان پیشین روم — سخنهای آن پر از شنوم
چنین داد پاسخ که مرد دبیر — که گر رای من هست پا بگیر
همان گیر آن کن که رای آیدت — بر آن برد که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را — بگفت آن سواران خود کام را
نیکو دانش همی تو — نگرتی چه شاهی رای تو
بسی بد که بیکار به بخت شاه نو — نکرد اند هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگهداشتند — یکی بخت کاشتند
هر آنکس که دانا بود پاک مغز — ز هر گونه اندیشه اند نغز
بداند که شاهی بر آید بکیست — همان سرفرازی ز افکندگیست
نبودند یاران جهت کیان — همه بندگی را کمر بر میان
برستند درشان همی خواستند — همه دل بفرمان آراستند
نبرد کار در تخت و افسر بود — سرای بزرگی بافر بود
سرای بزرگی بافر بود — سرای بزرگی با افسر بود
ز کاوس شاه اندر آیم نخست — نگار از یزدان همی یار بخت
که بر آسمان افسر آن شهر — خم چرخ گردنده را
بکاری — از اندیشه کژ و از بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان — نکردند روان
ازان پس که بهاماد و ران — برستند یاش به بندگران
کس آهنگ این تخت شاهی کرد — جز از کرم تیمار ایشان نخورد
بکشند با رستم ایرانیان — که هستی تو زیبای بخت کیان
یکی بانگ بر زد بر انجمن گفت — که با دخمه تنگ باشید جفت
و الحق نه دیده — مبادا این کلاه و مبادا این کلاه
کزین کرد از ایران ده و دوهزار — جهانگیر و گشتاسپ سوار
رها کرد از بند کاوس را — همان گیو و گودرز و طوس
همان شاه پرویز — بایرانیان کار برگشته شد
همان رفت تنها بمازندران — کشیدند رنجهای گران
جهان از رنج و سختی و پیکار — شهنشاه را سوی بخت آوریم
دلاور شد ار بخت افشنواز — بآرام نشست باز
نه فرزند فاران شد سوی — که آورد گاه همی بار
ز پرواز آمد نشان — از ایران برفتند گرد کشان
که بر روی پیشانی کشند آفرین — شود کهتر شهریار زمین
بایرانیان گفت این — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه گرد و بزرگ — چنان شیر گرگ
چو خواهی که شاهی بی نژاد — همه داد و داد خواهی
قباد از مادر چون بمردی رسید — سر سوفزای از در تاج دیهیم
بگفتار و گوهر — کجا بود در پادشاهی
ازان پس پای قباد — دلاور سواری کی و کی نژاد
بد مهر داد او — که این پدر بزد و بگوی
نگه کرد در مهر و کس اندیشه — که با تاج و تخت شاهی سزد

ازو چند دیدت تا کار خویش — نجوید کنه بر بازار خویش
چو بشنید گفتند زو مهر مهر — روا آفرین خواند گردان سپهر
کس از بندگان تو مشتاق نیست — اگر چند بودش نژاد و درست
بزرگان یکی نام او شاه شاه — بباید که جوید کمین و کلاه
چنین بود حکم جهان آفرین — که او نیست کرده دیاران زمین
ز آن رو که دختر شاهنشی — چرا گردوان او که بودی تهی
همی بر جهاندار یلان سپهر — که تا من ز بهرام بوده کنیب
بخوار جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادکاری کنم
خردمند شاهی ز نوشیروان — بهر مرد دیدی ز پیری جوان
بزرگان گیتی ورا یاور اند — چه یاور همه بنده و کهتر اند
بایران سواران سه صد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
همه یکسر شاه را بنده اند — بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید — چنان کز ره نامداران سزید
نیاکانت را همچنین نامدار — بهر جای بر دشمنان کامگار
توان یاد کرد آنچ از نیکوی بد — جهاندار اگر بدانی خوب کنی
کنون آن از ارجمند و یاد داشت — که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من ز تخم چه مردان و هم — ز بسیار سال از برادر کهم
بده کار کردیناگان جاد — مباد اگر پند من آید یاد
همه انجمن ماندند از شگفت — پسهد از لب ماندن از ترگ
بدانست کورت گوید همی — جز از راه خوبی نجوید همی
یلان سینک گفت ای گرانمایه زن — تو از انجمن رای شاهان مزن
که بهر فرودین چند که بگذرد — نگفت همی پهلوان بر خرد
چو بهرام چنین پاسخ اندر هنر — برادرت را شاه ایران شمر
بتاج کیی گر نیاز دهی — چرا خلعت از ... نه دهی
سخن بس کن از هر ... زاد — کی اندر زمانه مباد آن نژاد
گراز کیقباد اندر آری نژاد — برین بگذرد سالیان ... قرار
که با تاج بود اندر تخت زر — سر آید کنون نام ایشان بسر
ز پرویز خسرو مبندش ... — گر از یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هر که دیره و ژند — برادرت را کهتر و چاکر اند
چو بهرام گوید بدان کهتران — بر پند بد پیا پیش بر بندگران
بدو گردیه گفت دیو سیاه — همی دام سازد ز گفتار راه
کنون بر تن و جان ما بر ستم — گر از تو همی بر بچیم همی باد و دم
پدر مرزبان بود مادر ... — تو افکندی این جستن ...
چو بهرام را دل بکوشش آوری — بیار عراوی خرد و ... آوری
شنو در نیک این دوده ما بیاد — بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه بر باشش بهرام را — برا زوشش کن ... آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد — بدل بار او در چو بیگانه شد
همیگفت ... کاین — سخن گوی ... دل ...
تو گویی که گفتارش اندر ... — بدانش ز خاصان ...
چو بهرام ز آن خیاره بسند — همی بود دادار خواهر ...
دل تیره و اندیشه خوب یاب — همی بخت شاهی بود ...
چنین گفت پس کین سرای سپنج — نیابند جویند کان ...
بنومرد تا توان یار استند — می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگری گفت کامروز رود — بیارای با پهلوانی سرود
نخواهیم جز جابه جفت خان — بدین می گساریم لختی جوان
که چون شد بهرام در اسفندیار — چه بازی نمود اندر آن کارزار

نگوید تند یاد او چند ی — گرامی دیادار او بوم ری
گران بوم خرو سپید چو بو — فزون از سپاه از دو چو تو
پراگنده گشتند چون تیر و شت — سر سرکشان را همی خیره شد
چو روز دستان آفتاب بلند — شب تیره گشت ... ز ره
سپهدار بهرام گرد سترگ — بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از گنگ در — نوشتند پرموی اورنگ و کنار
بپوشش کنان گفت گستهم در د — ای پشیمانی دماد سرد
ازین پس من آن بوم و مرز ترا — نگهدارم از مهتر ... ترا
اگر در جهان پاک بهتر شوم — ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که ... — مدارای چنان بوم ایران زمین
چو برداشتند زین اگر ساز کرد — در گنج کرد آمده باز کرد
سپه آورم داد و اسب ... — نهانی ... جای ...
ز لشکر یکی پهلوان برگزید — که سالار بوم خراسان سزید
بر اندیشه از ... — بگو او فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه ... — بفرمود پس تا سرای درم
بیارند و آرایش ... — درم مهر بر نام خسرو گشند
ز بازارگان اگر بد پاک مغز — نخکوی داند ...
بمهران ... — بفرمود ... سوی طیسفون
بیاورد پرمایه دیبای روم — که چگر بر پشم ...
بخوبند با آن درم نزد شاه — بدو گفت ...
فرستاده خوبت بآزرم و هوش — دلاور نکان خجسته سروش
یکی نامه ... — سخن گوی ...
ز بیوده دشکر شاه بر شاه — زرّ زری کرده بد با سپاه
وز آن خلعتی کاندر او ساه — زمغنیق و ... سپاه
چنین گفت آن پس که هرگز کتاب — زمین مراشب یکشتی آب
بهرانکه گر خسرو شنید بجنب — پس شاکران مایه بخت
بفرمان او کوه هامون کنم — بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خوبت تا ... شهریار — سرا در دگر چینه روز کار
همی یاد کرد این نامه در ... — فرستاده آمد سوی طیسفون
بازارگان گفت ... — چو بهر ...
چو خسرو نباشد ورا یار ... — به چند ... روز کار ...
چو ارزنهان ... زم — همی ...
ز این بخشد اگر ... زمین — گر آمد گر ... آفرین
بیامد فرستاده ... — به بغداد با نامداران ری
چو بهرام نزدیک ... رسید — زمش گشت ...
پس آگاهی آمد ز مهر درم — یکایک ...
بجهید و شد بر پسر بدگمان — بگفت این ...
که خسرو ... رسید — که از ما همی سر بخواهد کشید
درم همی ... — سگ ...
... — که بی تو ...
چنین گفت هر ... — مرا ... جهان
چنین گفت با تو ... — که بی ... کس کام او
نهانی یکی مرد ... — شب تیره با ...
بدو گفت ... — ز خسرو ... روی زمین
چنین داد پاسخ که ... کنم — بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون ز هر ... گنج شاه — چو ... سیاه

کنم رهنمای بکام اندرون / ازان به که داد است بازم کنون
ازین ساختن چون آگاه شد / دراو تاب و آرام کوتاه شد
بپاسد دمان پیش خسرو بگفت / همه راز با ارگشسب اندر نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی کشتن او سکالد نهان
شب تیره از طیسفون برکشید / تو گفتی که گشسب از جهان ناپدید
نداد آن سر پهلوان رایگان / همی راند تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به هر مهتری / که بد مرزبان و سر کشوری
که خسرو بیا زد از شهر ری / برفت با فواره مایه سوار
پرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرامی نشان
چو باد از بر رود چون شیر نیل / کنارای دریا و رود نیل
ز بیراه از رای یزدان پرست / ز دهقان چو صحبت چون پیل مست
ز کرمان چو بهرود گرد سوار / ز شیراز چون سازم اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
ازایران و از دشت نیزه وران / ز خنجر گذاران و جنگی سران
نداری هراس از گزندی تو ما / زی رام و ستودان دل وار جمند
زمانی بخنجر نیازیم دست / زمانی نوان پیش تو در نشست
بکردار نیکان ستایش کنیم / از آتش پرستان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو صد هزار / گزیده از ایشان بیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که کس / پر از بیم از شاه و آن انجمن
اگر پیش آید ز گشسب این سران / بخواهد ز سوگندهای گران
خورند و مرا اگر همین بسند / گر ایشان ز من پیش تر شکنند
بپاشیم به پرهیز با ایمنی / نترسیم ز پیکار اهریمنی
بیلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگند از آنسان که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست
چو این شد از نامداران نهان / بهر سو فرستاد کارآگهان
بفرمان چندی سواران دلیر / بدرگاه رفتند برسان شیر
که تا از گزینش چگوید پدر / که چاره بود یا بساز دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
گستهم و بندوی را کرده بند / بزندان برد مرد ناسودمند

لشکر کشیدن آیین گشسپ وزیر هرمز شاه بر سر بهرام چوبینه

که این هر دو خالان خسرو بدند / بمردانگی در جهان نو بدند
چو این هم که بودند جویان داد / ز زندان کشیدند بی گفتگو
بایین گشسپ آنزمان چاره جو / که آن کار را چون نبد رنگ و بو
بدو گفت کای شاه گردن فراز / سخنهای چوبینه زین شد دراز
همی خون من جوید اندر نهان / نخستین ز من گشت خسته روان
مرا زد او پای کرده ببند / فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار است / گر این کار رنگ و بو اهرمنیست
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندرون دست بردار باش
نخستش فرستد یکی همچو من / بدان تا ببینی سر شش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچید بدو مان اندر بخت
و گر بیجهان نیز کهتر بود / بوجا بیش آرام بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم / کلاه یلانش بسر بر نهم
مرا گر از کارش آگاه کن / درنگی مکن کار کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب انجمن / کجا شاه فرزانه گفت سخن

یکی مرد

یکی مرد بدبسته از همواد / زندان شاه اندرون چاره جو
چو بشنید کآیین گشسپ سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک او / فرستاد کای مهتر نامجو
ز شهر تو یکی مرد زندانیم / نگویم همانا که جز داد نیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / روان با تو آیم بدین کارزار
ز پیش تو با جان نکوشم بجنگ / چو یابم رهایی از زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ از زمان / کسی را بر شاه ایران دمان
که همشهری من ببند اندرست / ز زندان و هم گرند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / ازان نامور آمدن ایدر راه
بدو گفت شاه این بد نابکار / بر پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد بد خونریزی کارزند / بخواهی ز من چشم داری خرد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / اگر زو بتر نیز خونخواره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را / چنان بد کنش دزد خونریز را
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
بدینگونه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید از آن کار فرمای شهر / کسی دارد از اختر و فال بهر
بدو گفت هر کس کز اختر شناس / برد تو را بپذیرد سپاس
یکی پیرزن مایه دار اندرست / که گویی بگردیده اختر است
سخن هرچه گوید نباشد زیان / بگوید همه زرنگ خزان
چو بشنید گفتار آتش چنین / هم اندر زمان کس فرستاد و آ
جو آمد بپرسید از کار شاه / ازان کو بیاورد لشکر براه
بدان گفت که از پس کردن گوش کن / یکی لب بجنبان بتو با هوش کن
ز تنبور برآید زبیر تم / و یا خسته از جنگ دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرد از هر کس آواز خویش
میان اندران مرد کور از شاه / رهانیده و با او بیامد براه
بپرسید زن فال کور اندر گذشت / بهمتر نگردد و اندر گذشت
بدو فال زن گفت کین خود درست / که از رزم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو در دوست / که از مغز بادش کجا تیغ بود
چو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که از گفت اختر شناسان شنید / همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو در دست همسایه / یکی مرد بیکار بی مایه
برآید ره دراز اندرون / تو از ریگ کین او بریزد خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را که همراه کردم براه
بیابید کردن ز زندان رها / کاوید تو از بچه اژدها
همی گفت شاه این سخن بار سی / رهی بند ز نشان اهشتی
چو آید بنوشی تا درز مان / بکنجی نبید ز مرش بدگمان
نشت و نهاد او برش مهر خویش / چو شد جنگ همسایه خواند پیش
داوانش بخشید و نشنود دیر / بسی آفرین خواند و بخشید چیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان / برو نزد یک شاه جهان
و پاسخ کند زود پیش من آر / نگوتا نباشی بر شهریار
ازو بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن پراندیشه بود و دوان
همی گفت زندان و زنده گران / کشیدم بپایان بدم ناجوان
کنون باز گردم سوی طیسفون / بجوشید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد بره بر نشند / بس از نامه شاه بگشاد بند
جوان نامه پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که اینمرد همسایه جانم بجست / همیکشتم آیین مهتر راست

بگویم کنون چون شتاب آمدش / گر ایدون ازین هر جواب آمدش
بپیماید کنون راه چون رفتن / بیاساید از رنج و آو بگفتن
ز اندیشه شد دل پر آزار گشت / جهان شد که با باد انبار گشت
چو روز دگر آمد آن مور شد راه / کسی را نیامد ازان بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب / نه کهتر نه یار و نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار / نگه تا چه پیش آردش روزگار

کشته شدن آیین گشسب و پراکنده گردیدن لشکر تا زند ه

چو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست هوکوار برد / جهان جوی چندی بر او لابه کرد
همی گفت کای مرد مکر ده راه / زمین چون ستم رفته خاک شهنشاه
چنین داد پاسخ که گر خواهی / چه کردم که بر گردن از آشتی
بزد گردن مهتر نامدار / سرآمد بر و روز و هم کار زار
ز خیمه بیاورد پر خون سرش / گراکه بد زان سخن لشکرش
مبادا که تنها بود نابگاه / بویژه که دارد سوی رزم راه
چو از خون آن کشته پدرام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت کای یک سره دشمنت / گر او بد سگالید بد بر تنت
چو بانگ آمد همی پیش تو / بنو داد که رای کم بیش تو
برسید بهرام کای مرد کیست / بدین سر کسی کو خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار / کز آمد بجنگ اندر شهریار
بدو گفت کای نیک بهرام کین / بدان رفته بد راز در یاد دشت
که با شاه ما را بد آشتی / بکوشید دندان برش بر آشتی
تو باد افرهی یابی اکنون ز من / که بر تو بگرید زار انجمن
بلو بود داری زدن بر درش / نظاره بر او لشکر و کشورش
کنون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بدکار بیدار کرد
سواران که آیین گشسب سوار / چاره ده چاره در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / ز لشکر کسی نزد بهرام شد
گروهی سوی خسرو اندر راه / همی خیمه رفتند نزدیک شاه
جهان شد که آزی بسامانی رم / پراکنده گردد و روز دژم
چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسب آگهی نامدار
ز رنگی در بار دادن بدست / ندیدش کسی نیز بالای دست
ز آمد ز آرام و ز خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب
بدو بر سخن رفت چندین ز شاه / زیاده فرو هشتن از بارگاه
همی گفت بهرام شد جنگجوی / بخت بزرگی نهاد است روی
دگر گفت خسرو آزار شاه / همی سوی ایران کند با سپاه
بماند اندر آن کار گردان شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو در طیسفون بر شد این گفتگو / از آن پادشاهی شد رنگ و بو
سر بندگان پرشد از درد و کین / گزیدند نخچیرشان آرمی
سپاه آمد یکی به درگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی / کی تره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگانی بدر داشتند / یکی را از آن کار بگذاشتند
کزان آگهی بازجوید که جست / ز جنگ آوران بر در شاه جست
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بیره شدند
شکسته ز زندان و برشد خروش / ز انسان که هامون شد از خون خویش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / نماند ایچ یاره ز آن داوری
همی رفت گستهم و بندوی پیش / نده وار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم

ز بازار پیش

ز بازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
گر گشتند خواهید با ما یکی / مجویید آزرم شاه اندکی
اگر بست خواهید چنگ میان / مکین ز دردگان ایرانیان
که هرگز نگشت از ره ... در راه / از این پس مر او را نخوانید شاه
بباد افره او بیازید دست / به روز گشتید ایران پرست
نگار ابو بیم اندرین پیش رو / نشانیم بر گاه او شاه نو
دگر هیچ سستی نگیرند زین / شمار اسپاه ام ایران زمین
یکی کوشش کینیم از جهان / بکوشید چندی باهم بیان
بگفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که او دست یازد بخون پسر
بگفتار چون شیخ سنه لشکرش / همانگه زدند آتش اندر برش
شد اندر ز ایوان شاهنشهی / بر دیگ آن بخت با فرهی
بدو تاج از سر شاه برداشتند / ز لشکر گو نسار بر گاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن کاخ چون شمع رخشان سیاه
و را همچنان زنده بگذاشتند / همه گنج آنچه بد خوار برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند / دل اندر سرای سپنجی مبند
کسی گنج ناییم ازو گاه و رنج / سرآید بکار سرای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت آن سخن کاندر شمار
کسی کو خریدار نیکی شود / نگوید بدی تا بدی نشنود
چو گستهم و بندوی و آذرگشسب / فگندند مردی ازین کینه اسپ
که در شب بزه یک خسرو شود / از ایران یا گاهی نو شود
فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شب تیره از ماه نو
ز گستوب گفت با شاه الحلوید / جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت بهرام کو زاده خرد / بشهری ولی دانستی بگذرد
نه سد ز کردار چیزی بلند / شود زنده کاین کسی ناهود مند
گر آیین که گفتی خوش آمد مرا / خورد و خواب از آتش آمد مرا
و لیکن پدر چون بخون خیره است / از ایران بگردم سرای نشست
همو را کنون من یکی بنده ام / سخن هرچه گویند بشنیده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه / بگرد از آتش ببایدزراه
سپاهی بد ار بر ده واردیل / همی رفت با نامور چند خیل
ز ارمینه تیر چندی سپاه / همی خست چون باد با بیور شاه
چو آمد به بغداد داراد آگهی / که آمد خریدار بخت مهی
همه شهر را گاهی آرام نیست / جهانجوی آزار ایشان گرفت
پذیره شدندش بزرگان دهر / کسی را که از مهر بهی بود بهر
نهادند بر چشم کحت داغ / الان طوق زرین و ... تاج
بشهر اندرون رفت خسرو پیرد / بروزید در رفت با داس روز
چه جوییم ازین بند نیز گرد / که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی راهی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا ماهی دهد

آغاز داستان

یکی را بسته سر و پای سخت / نه آرام خواب و نه جای نشست
یکی راه بد توشه شهد و شیر / بپوشید بجای جستی حریر
سرانجام هر دو بخاک اندر است / تنازک بدام هلاک اندر است
اگر خوبزادی خردمند مرد / ندیدی که گیتی فریبنده ار مرد
ندیدی جهان از بنه بهتری / اگر کهتری مرد اگر مهتری
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخوانند آگهی نو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت زر / بدانند هرکس که او دانش

کرا نامداران همه خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند

ذکر خسرو پرویز و در تخت سلطنت آرام گرفتن او

بگوید چنین گفت کین تاج و تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا اندیشه جز راستی / که چاره دارد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما آشتیست / ز نیکار گردن سر مهتریست
ز یزدان بپذیرفتم آیین تخت تو / همی روشن از مایه و بخت تو
نماییم دلها بدین مان سپید / بهر کار بر ما سپاسی نهید
آزار زدن مردم پارسا / دو دیگر کشیدن سر از پادشا
سوم دور بودن ز چرکسان / که دردش بود سوی ناکسان
دگر هر چه با مردمی درخورد / همان را اندر بد و باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج جوید گر انگشتری
زاکو بهر تن بود با نژاد / بگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شمار اجز از ایمنی / نخواهم بکردار اهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین گفت بر تاج و گاه
برفته شد از بخت او / نبی آزرین بود ز بخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز هرمز همی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوشش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه با بخت یار / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پیش تو / بسوزن نخستی سر انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ز تا دل پر از خون مرا
گرایید که فرمان همی بر درست / یکی بنده ام پاسبان بر درست
بجویم سپاه و نخواهم کلاه / برم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همین درد و سختی ز دشمن بگذرد
مرا آرزو نزد تو بر سه چیز / برین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنکه شب بگیر هر بامداد / کنی گوش ما را به آواز شاد
دو دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم و بزم دارد داستان
ز من فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه داننده مرد کهن / که از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بدان درد و سختی تر آرام را
سوم آرزو آنکه خال تو اند / پرستنده و با همال تو اند
زبیند ازین پس جهان از جشم / زایش الطافی ازین بیک خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که جز خشم تو سوگوار
نباشد و گرچه بود در نهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار / سواران و گردان خنجر گذار
اگر بی سپه ما بیازیم دست / بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن / که از شهریاران گذارد سخن
سواری که پرورده باشد برزم / بماند همی خیره آیین بزم
ازین نو بهر زمان نو بستم یکی / تو با درد و زمان مباش اندکی
بدان ای گزیده کین ابر دست / ز گفتار و کردار ما بخردست
دل تو بدین درد خورسند باد / همان جانب خرد و چهر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد برش / نمرد آشکارا کس از کوشش
پسر مهربانتر بد از شهریار / برین داستان زد یکی هوشیار

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از حال هرمز

که یاد از زبان چرب شیرین سخن / بدو بر نشسته که کشته کهن

داستان کشته شدن وی با بر سر خسرو پرویز

هنرمند با مردم بی هنر / بنو جایم هم خاک دارد ببر
چو بشنید بهرام کز روزگار / جهاندار آن نامور شهریار
نهادند بر چشم روشن چراغ / نبرد آن چنین تیغ و از کس بباغ
پسر بر نشست از بر تخت او / بجای اندر آمد سر تخت او
ازان ماند بهرام را در شگفت / بترس مرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی به هامون برند
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / دل جنگیان را کنون بر نشاند
بنه بر نهاد و سپه بر نشست / به پیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان / همی تخت گستاخ تا بخردان
بکار آگهان گفت کای انجمن / همی کرد باید ز لشکر درست
که با او یکی لشکر آمد بجنگ / و یا گرد و این کار با ما درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه / بود بیشتر تا میان سپاه
چگونه نشیند هنگام بار / نرفتن گشت هیچ رای شکار
برفتند کار آگهان از درش / بنوی آگه از کار و از لشکرش
چو بر خفته و دیده باز آمدند / جهانی براه فراز آمدند
که لشکر بهر کار با او یکیست / اگر نامدارست اگر کودکیست
هر آنگه که لشکر براند براه / بود یکزمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه بر میسره
همه مردم خویش دارد براز / به بیگانگان نیش ناشد نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار / بریوز در دشت و جوید شکار
جز از رسم شاهان براند همی / همه دفتر دین نخواند همی
چنین گفت خسرو به دستور خویش / که کار دراز است ما را به پیش
چو بهرام بر دشمنی برگشت / مدر با دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهان نهاد / بیاموخت از شهریاران داد
سوم گفتش کای ملک گوید وزیر / چنو رای ان کس ندارد دلیر
ازان پس بپیوند و گشتم و گفت / که ما با غم و درد گشتیم جفت
چو کردوی شاپور چون اندمان / سپهدار ارمینه در میان
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه در بساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / گرامی سر آزادان چنگ آوران
هر آنکو خرد دارد از پیشدست / ز دانش یکی در نشستش بگفت
کس او را نبرد مگر تیغ مرگ / شود موم ازان زخم پولاد گبت
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان نسپرم
ببینید تا چاره کار چیست / زان خسته کینه پیدا کنت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / تهی مغز را فره و نوشه بدی
چو پیدا شد این راز کردند و هم / خود ار انجشیده بر چاره هیچ
چو نیمی ازان بهره یاد شاست / که فر و خرد پادشا را سزاست
سه دیگر پرستنده با دانشی / دگر بهره ا مردم پارسا
چو نزدیک شد شاه جهان / خرد خواستن را ز یزدان جهان
کنون از خرد پاره ماند خورد / که دانا ورا بهره دهقان شمرد
خردمند با مردم ناسپاس / کز آن را که او هست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفته پیدا ز مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر بدی / نو بیم جز این نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان که برست / مرا در دل اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود / سر مرز با درد و پیکار شود

نباشد مرا ننگ در قلبگاه   زبانم شوم پیش روی سپاه
نخواهم که آزاد بهرام را   سپهدار با نام خود کام را
یکی آشتی روی بنمایمش   نوازش بسیار و بستایمش
اگر در پذیرد سخن به بود   که چون او بدرگاه درگه بود
وگر جنگ جوید نیم جنگجوی   سپه را بروی اندر آریم روی
همان کاردانان و آن دوستان   گر او گفت یکسر شد آن داستان
بزرگان برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار   ز تو دور باد اندرین روز کار
ز آباد و فیروزی و فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این در دو کس   سگست و چه داند میان دو کس
سپه را ز [illegible] بیرون کشید   سراپرده و نوبهاران کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه   از آن سو سپهدار بوی شاه
چو شمع جهان شد نجم اندر نهان   بنفشان اندر زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه   که تا شد زمین زیر خوابش نگاه
چو از چرخ روز بگردید شب   همی خفت سوران [illegible]
چو تیره در آمد ز هر دو سرای   بدان رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه   کرا تا بر نهادند آهن کلاه
چنین با بزرگان و دستوران   همی راند تا چشمه نهروان
طلایه به بهرام شد تا گریز   کی آمد سپیده و برتابید تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند   جهاندیدگان را ز خویش خواند
نشست از بر ابلق سنگ سم   جهنده سر از روی میدان نیم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود   که در رزم چون آتش تیغ بود
سه ترک دلاور ز خاقانیان   پر از کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که تا روی شاه   ز خیمه دوان تا میان سپاه
اگر بسته گر کشته آوردت   چو آرم آسوده شد لشکرت
دگر ایزدی خسرو و پهلوان   میان اندرون بهر دان او روان
نظاره بر آن بر دو روی سپاه   که تا پهلوان چون شود نزد شاه
رسیدند بهرام و خسرو دژم   گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج   ببند و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دو جای زربفت چینی قبای   چو گردون پیش اندرون رهنمای
چو بندوی گستهم بر دست شاه   چو خفتاد رزمین زرین کلاه
همی غرقه در آهن و سیم و زر   نه یاقوت پیدا نه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید   شد از خشم رنگ رخش ناپدید
از آن پس چنین گفت [illegible]   که این روستی زاده [illegible]
ز [illegible] بگردی رسید   توانگر شده گرد او گرد کشید
پدید آمد [illegible] گشت [illegible] تاج   فریدون کی کشت با گرز و تاج
بیامد چنین شاه شاهنشهان   بزودی سرآرم روز جهان
سپه را بآیین نوشیروان   همی راند این [illegible]
به چندان کشش از سراسر بسر   که تا گیتی از ایشان یکی نامور
سواری نه بینم همی رزمجوی   که با من بروی اندر آید بروی
به چینی کنون کار مردان مرد   تکاب و شمشیر و گرز نبرد
همی زخم کوپال و ماران تیز   خروش [illegible] داده و آورد گیر
ندارد برآورد که پیل پای   چو من با سپاه اندر آرم بجای
ز آواز من کوه لرزان شود   هزبر دلاور گریزان شود
بخنجر بدیبا بر افسون کنم   بیابان سراسر پر از خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای   تو گفتی که شد آن باره [illegible] همای

تنی چند

تنی چند با او ز ایرانیان   همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای [illegible]   ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار   نگه کن بدین مرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایلش سیاه   همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را   بدانست آغاز و فرجام را
چنین گفت کین روز گور دراز   نشسته بر آن ابلق سرفراز
چنین گفت کردوی کار جهان   بزد دست هرگز به نیکی گمان
دگر گفت کز پهلو گور پشت   بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
[illegible] خوک بینی و [illegible] چشم   دل آگنده و داده توگوئی بچشم
ندیده ندیدی مر او را بدست   کجا در جهان دشمن ایزد است
نبینم همی در سرش بهتری   بیاورد کس اندر فرمان بری
[illegible] چو چندر [illegible]   نگه کرد آن را که کیهان خدیو
هر آن دل که از آز شد دردمند   نبایدش کار بزرگان پسند
جز از جنگ [illegible] رامش   بدو گفت [illegible] اندرون [illegible]
چو در جنگ [illegible] سخن   نگردد بباید بسر تا به بن
که داند که در جنگ [illegible]   بدان سر که لشکر آورد [illegible]
بدینگونه آراسته لشکری   چو بهرام برخاست از مهتری
دژآگاه مردی چو دیو سترگ   سپاهی [illegible] گرگ
گراید دگر [illegible]   نباشد مرا ننگ [illegible]
از آن پس بندوی گستهم گفت   که [illegible] این داستان از نهفت
که گر خر نماید بنزدیک بار   تو بار گران را بنزد خرد آر
به پرستش یکی پیش دستی کنم   از آن به که در جنگ سستی کنم
اگر در اندازه یابم سخن   سراسر بر بهتانش کرده کهن
ز گیتی یکی کوشش اندر [illegible]   سپاهی [illegible]
همه آشتی گردد این جنگ ما   بدین زود که کردن آهنگ ما
مرا آشتی سودمندی بود   خرد [illegible] تاج [illegible] بود
چو بازار [illegible] یاد شاه   از و شاد گردد دل پارسی
بدو گفت گستهم کای شهریار   انوشه بوی تا بود روزگار
[illegible] اندر سخن   تو دانا تری هر چه دانی بکن
تو در دادی و بنده بیدادگر   [illegible]
چو بشنید خسرو بپیمود راه   خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل [illegible]   همی جست هنگام رزم و سور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد   چگونه است کارت [illegible]
تو درگاه را هیچ پیرایه   همای تاج و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم   چو شمع درخشنده گاه و بزم
جهانجوی گردی و یزدان پرست   مدارا و داد [illegible]
سگالیده ام روزگار ترا   بجوئی بسنجیده کار ترا
ز ایران سپاه و تو مهمان کنم   ز دیدار تو [illegible]
سپهدار ایرانت خوانم بداد   کنم آفرین بنده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد   عنان ابلق تیز تک [illegible]
هم از [illegible]   همی بود [illegible]
چنین داد پاسخ که ای ابلق سوار   که من [illegible] شاد [illegible]
ترا روزگار بزرگی مباد   نه پیدا [illegible] نژاد
[illegible] شاد چون شهریاری کنند   [illegible]
ترا روزگاری سگالیده ام   [illegible] کمندیت مالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند   دو دستت به بند [illegible] کمند

بیاور ز پستان سزاوار داد   ببینی همی زین تهی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید   ز رخساره شد چون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه   همی بگسلاند بر آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس   بگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان ز خوان تو آید فراز   تو دشنام سازی چنین کام ساز
ز آیین شاهان نبود این نشان   نه زان سوآران گردنکشان
نه نازی چنین گرد و نه یار بسی   اگر بشمری سال صد بار بیش
ازین ننگ دارد خردمند مرد   نگردد در پادشاهی بگرد
چو مهمانت آوا ز فرخ دهد   برین کوته بر دیو پاسخ دهم
هر آنکس که روز بد آید به پیش   که گر گشته شد بخت او زین بیش
ترا چاره بر دست آن پادشاست   که زهر اندر آب جادویه دمان است
که کار زوانی و ناسپاس   تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی   ز کوه پر بکسوم دانی همی
نگر تا سزاوار ... اهنشی   نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمزد پدر   گرا دانی از من سزاوار تر
بدو گفت بهرام کای بدنشان   بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن   ز رشت بد و داستانی کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار   نه فرزانه مردی و جنگی سوار
الان شاه بودی که گیتی   هم از بد و اندکان کمتری
گنه کار بایی تو بی در جهان   نه شاهی نه زیبا سری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین   نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتی که بد اختری   نه زیبد ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای نامور شاه   که هرگز مبادا تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند   بکوشند و تخت ترا بشکنند
ببرند بر تخت پرویز کی   سپاه اندرین ... سیک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش   چرا شیفته مغز و برتر منش
که آهوست بر مرد گفتار زشت   ز آغاز بود این ... سرشت
بمغز تو کمبست روشن خرد   خنک آن کو خرد پرورد
هر آن دیو کامد ز دانش فراز   ز دانش بگفتار کرده دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان   بتندی تبه گردد و ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی   بخوشی در تنت افسون کنی
ز دو ارز ده دادگر یاد کن   خرد را بدین کار بنیاد کن
یکی کوه داری ... پیلان   که گر بیشتر بر ز بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی   مغیلان پر از سبزه بار آمدی
ترا دل ز اندیشه مهتریست   بر سیم ... از آن ...
ندانم که آموختت این بدی   ترا با چنین کیش اهریمنی
هر آن کاین سخن با تو گوید همی   بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج   ز سر بر گرفت آن دلفروز تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد   بیزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کای زنده داور ...   درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که بر بیش این ...   گرین ننگ بر تاج باید ...
از ایدر ... یکی ...   همی گفت ما داور ...
گرین پادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن تا نخواهم میان
پرستنده ما شیم ... کنده   نسازم ... خویش ...
ندارم ... اندر ...   بکار پرستش ...
درآید مگر ... پادشاهی فراز   پرستنده ما بیم ...

تو پیروز گردان

تو پیروز گردان سپاه مرا   به بنده مده تاج و گاه مرا
دو کام دل یابم این تاج و زر   چو بارم در آن جا بس از ...
همین یاره و طوق و این گوشوار   همین جامه زرین گوهرنگار
همان نیز ده بدره دینار زرد   نشانم ... لاجورد
پرستنده کازادم صد هزار   دستم چو ور کردم از کارزار
ز بهر ایمیان ... گرد ...   بر پیش من ... ...
پرستنده فرخ آتش کنم   دل موبد ... خویش کم
ز بیداد شوی که دیدن سزاست   کند گاه کوران ...
برو بر ز دینار چون صد هزار   دهم چون شوم ز جهان شهریار
بگفت این و از خاک پای ...   ستمدیده گوینده ...
ز جای نیایش بیامد چو گرد   به بهرام چوبینه آواز کرد
گرامی ... بنده دیو   خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیو بیت با خشم و زور   که نیکو نه ... ترا کرد کور
بجای خسرو خشم ...   ز دیوان همه آفرین ...
ز افرا سیان بوستانی نمود   یکی دو درخت گلستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد   ز جان و دل ...
نبودست جز جادوی پر فریب   که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاهی همی یازی ای مرد دست   که ... بود ...
نجسته ... که زیبای تو این   نباشد بگوینده بر آفرین
ترا ایزد این فر و برزت بداد   نداری ... میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر   جالو ... گاهی ...
که ... چنگ ... عقاب   ... عقاب ... آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه   که گر من بیابم ترا با سپاه
اگر بد کنم بر تو بر باد ...   ... اندر ...
سخنها شنیدیم هیچ درشت   به پیرزور گر باز هشتیم پشت
که گر من سزاوار شاهی بدم   مبادا که ... دستی ...
چنین پاسخش داد بهرام باز   که ای بیخرد ... دیو ساز
... ارد ...   که هرگز ... کسی ...
چو مرد ... نشانه ...   بخواری ز تخت اندر آمد ...
پس او جهاندار خواهی بدن   خردمند و بیدار خواهی بدن
تو با پاکی و دشمن ایزدی   بیابی مکافات این بدی
گر ایدون که هرمز برو داد بود   زمان و زمین ... بود
تو فرزند او هیچ باشد سزا   بیاران و ... شدن یادگار
ترا زین گمانی تباه بخت   یکی ... دوری ...
همی کین هرمز کنم خواستار   دگر گفت ... شهریار
کنون تازه کن ... ایران ...   کنار ... آسمان
که تو در تیغ بر چشم شاهان نهی   کسی کو کند نیز فرمان دهی
از آن پس ... که تا شاهی ...   ز خورشید ... ماهی ...
بدو گفت خسرو که هرگز مباد   که باشد ... بنده شاد
نوشته چنین بود و بود آنچه بود   سخن ... باید ...
تو شاهی همی سازی از خویشتن   که گر مرگت آید نیابی کفن
بدین اسب و برگستوان کسان   یکی خسروی ... سان
نه فام و نه نان و نه بوم و نژاد   یکی شهریاری میان پر ز باد
نه شاهی ترا هست و نه بوم و بر   یکی پهلوانی ... کرده سر
بدین لشکر و جز نام و دروغ   بگیری از ... تخت شاهی فروغ
از تو بیش بودند گندآوران   جهانگوی با گرزهای گران

همان رستم زال و سام سوار / کز ایشان سخن ماند زیشان یادگار
نشستند شاهی که کهتر بدند / نماند ز خور تخت و افسر بدند
زمانه بچشم آورد هر زمان / بکوشش همی گردش آرد گمان
مران کس دهد کو سزاوار تر / خردمند تر هم بی آزار تر
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و بخت و کلاه مهی
به پیروزی هرمز شهریار / که او داشت تاج از پدر یادگار
مران دین که آورد و ببراز بهشت / خرد یافته پیر سر زرد هشت
هرانکس که ما را آموزد ستد بج / دل آنکه زو یافتستیم گنج
همه یزدان و زاده و پادشا / نخواهیم کس را مگر پارسا
توانگر کنم مرد درویش را / پراکنده مردم خویش را
نمانم یکی خوبی اندر جهان / بگاه آرم از تخمه الجهان
چو هرمز جهاندار با داد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود
تو ای پر گناه و زهنده مرد / که جستی نخستین ز هرمز نبرد
زکردار تو گشته شد تا کهان / بدست فرومایه مه کان
گر ایزد بخواهد چنین کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
بدو گفت بهرام کای مرد کرد / سزا آن بود کز تو شاهی برد
نه چون اردشیر او دوده آمد بگشت / هنر و شده و بخش آمد بهشت
کنون تخت ده بهیم را روز ماست / سرو کار با تخت پیروز ماست
بیارم بدین کار ساسانیان / چو آشفته شیری کمر در میان
بزرگی ز ما شاهمان زان سزاست / اگر بشنوم مرد داننده راست
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کیی در میان
نخست از دی اندر سپاه اندر کنی / که شد با سپاه اسکندر یکی
زری بود دانا یک دل همیان / گرو نیز و شد تخت اسفندیار

همان طوس و گودرز و گیو دلیر / چو بهرام و شیر و چو گستهم شیر
همی هر زمان سروران بخششم / همی آب شرمت بیاید بچشم
جهاندار دادی شاهی آفرید / دگر از هنر زر ز آزاد آفرید
الان شاه ملر اندر کرده بود / بکار زمین آن کارت آزرده بود
پذیرفتم این از خدای جهان / نیاشنده آشکار و نهان
همه از نامور موبد موبدان / بزرگان و کار آزموده ردان
که پیغام بر با لهراسپ داد / پذیرفت زان پس گشتاسپ داد
همه یکسر اندر بهشت امیند / اگر دشمن آید نکوا نهید
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
همه خارستانها کنیم خوب بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
بکوشیم و دد را ز راز و کنیم / بکوشیم و نیرو زیادت کنیم
پسر مکیان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت و هم تخت یافت
بگیتی چو اژدهشت سوار / نبستی کمر نیز یک نامدار
بنه هیچ بد جز بفرمان تو / دگر قبل و کمر و دستان تو
کنون تاج را در خور کار کیست / چو نا سزا ایم سزاوار کیست
چو از جفت یک زاد او دیده شیر / ز اشکانیان راه دین درو کیم
کنون سال چون پانصدی بر گذشت / سرو تاج ساسانیان سر و گشت
چو بینیم چهر تو و بخت را / سپاه و کلاه و تو و تخت را
ز دفتر همه نامشان بستریم / سر بخت ساسانیان بسپریم
چنان بیشه آور جهر و بد و / گرای پرخرد مرد پیکار جو
همه راز یاری از بنه خود بدند / دو رو بیدو و هم دشمن ایزدند
میان را ببستند بد و میان / گرفتند ناگاه تخت کیان
ازان پس ببستند ارا میان / بکینه یکایک کمر بر میان

نیامد جهان آفرین را پسند / ازایشان بدیشان رسید آن گزند
بتاج کیان او سزاوار بود / اگر چند بی گنج و بی یار بود
کنون مهتری را سزاوار کیست / جهان جهان را سزاوار کیست
چنین گفت خسرو که آن داستان / که دانند با داد و از راستان
چو بستاند از تو تن آسان شود / وگر باز خواهی پر آسان شود
گرو چون باز خواهد خاید بدست / که دارنده زان چیز گردد بدست
بفرجام کار آیدت رنج و درد / بگردد در شب سپاسی نگرد
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتری در زمان سرکشان
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین تر آرام گشت
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / ترانم که با دیو گشتی تو جفت
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همی ناسزا جویی این پیشگاه
همه دوستان بد تو بر دشمنند / بگفتار با تو بدل با منند
بزرگی من از پارس آمد بری / نمانم که زین پس بود نام کی
من از تخمهٔ نامدار آرشم / بجنگ اندرون آتش سرکشم
بایران ز ان رای هر ساد شاه / که نز تخت ماند نه مهر و کلاه
همه بنده بودند ایرانیان / برین بوم تا من ببستم میان
ز جلان جهنگی هزار و دویست / که گفتی که در گلستان جای نیست
چنان دان که کس بی هنر در جهان / بجز ره نجوید نشست مهان
اگر با تو یک بیشه کین آورم / ز تخت بر روی زمین آورم
کرا اندر جهان یاد بخشش بود / بزرگی و ادر کمی و بخشش بود
چاهد کرا خانه مهران ستاد / بشاه و زمانه نشان نو داد
ترا داد گنج و سلیح و سپاه / وزو خش تهمتن از و شاه چو ماه
ترا بود در کهتیان یار منند / کلاهت بر آمد بابر بلند

کلاه کیی را سزاوار و شیر / نهاده ز ما نام داور دستگیر
کنون کار آن نامداران گذشت / سخن گفتن ما همه باد گشت
بدو گفت بهرام جنگی منم / که بیخ کیان از زمین بر کنم
که هرگز نیاداران و پیراه و خورد / سلیح بزرگی نیاید بسیرد
پدرم آن بد اندیشه رود ساز / نهان ز آشکارا ابدیت باز
چنین گفت کای خردمند شیرین سخن / که گر بی نیاز است بی بن
ولادر شدی تیز و ریز مهش / ز بد گوهر آمد ترا سر زنش
بدان تخت سیمین و آن مهر شاه / سرت مست شد با کستی ز راه
زان تخت بر ماه خواهی شدن / سپهبد بدی شاه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بد کنش / که بر تو نه زیبد بجز سرزنش
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
بمیکار خاقان مرا یاورست / همان کامداران چین لشکرست
بر افرازم اندر جهان داد را / کنم تازه آیین میلاد را
نبیره جهاندار ارگین منم / همان آتش تیز برزین منم
کنند بار زمین زرت آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
تو خود گر سپاهش ندانی شکار / بر و چار صد بار شمر هزار
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از پس خروشان چو شیر سترگ
همی بوی تاج آیدار ز مغفرم / همان تخت عاج آید اندر خورم
بدو گفت خسرو که ای بیک پی / چرا تا دگرگون نکردی ز پی
بدانست کس نام تو در جهان / فرومایه بودی اندر نهان
زهاک شتابستخان بر کشید / شدند انزور ز چشم تو نابدید
چو زاری همی جست کار از تکیت / بویرانی اندر نگان چنین
چو دارنده چیز گردان تخت / که آن پادشا را شود کار راست

همی زان همی خویشتن را بهی / که هرگز نبینی مهی و بهی
گر این پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن بر چه بدی میان
چو اسکندری باید اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو با رنگ خاک / مبادی که گیتی جز اندر مغاک
ز بیراهی و کار کرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همی نام من بر درم / که گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه / هم از بیرهان برتری پایه ای
هر آن خون که شد در جهان ریخته / تو باشی بدان کیفر آویخته
بمالی شب تیره از آفتاب / که جویی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کارت بکژی مبر
بخشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
گر این بر من و بر تو هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی / چرا دل نگیری بدان راستی
چو زیشان کنی هرچه خواهی رواست / کی بهتر ازین پادشاهی کراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج / که بارت گشتن نباشی ز رنج
نشاید کزین کام گیتیم از فروغ / که در دشت کوبد ز نامردمان
که هرکس که برگردد از دین و هنگ / ز یزدان ندارد دل از بیم و باک
بسالی همی داد بایدش پند / چو پندش نباشد همی سودمند
نبایدش گشتن بفرمان شاه / فکندت تن پر گناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / نیایدش گیتی هم اندر زمان
بزیبد هم اندر زمان خون او / همیدون بدان بخت و آرون بد
کنون زنده گیتی بخوش بود / وگر بگذری جای آتش بود
وگر دیر مانی بدین همنشان / سزا داد و از راه یزدان کشتان
پشیمانی آیدت زین کار خویش / ز کردار ناخوب گفتار خویش
تو بیماری و پند داروی تست / بکوشیم همی تا شوی تندرست
وگر تیره شد بر دلت کام رنگ / سخن گوی تا دیگر آرم برنگ
ز رنگ تو پیداست دارو خرد / نگر آز تاج از دلت بسترد
ز پرخوری اندر جهان کش شدی / از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو برزو شد دل ز بهرام بیدرد / فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهست هم بندگان همنشند / بملکت ز مرده آن همنشند
ز تو کیچی روشنی یافتند / بر ایشان سر از داد بر تافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پرورز گشتی تو بر شاه و شاه / ز آن پر نهاد نکیر سپاه
که هرگز نه بیند از آن پس شکست / چو از خواسته سر کشند و ز مست
نباید که بر دست ما بر هلاک / شوند این دلیران بلی بیم و باک
نخواهم که جنگی سپاه گران / همه مایداران جنگ آوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بجوی / سرای سرد بر من این گفتگوی
چنین گفت بهرام کای نیکخواه / منوچهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان / چه دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
بدو گفت بهرام کزاده داد / تو از تخم ساسانیان ای بدنژاد
که ساسانیان شان شبان زاده بود / که بابک شبانی بدو داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / نه از تخم ساسان شدی پرمنش

ار دست

دروغست گفتار تو سر بسر / سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بدنژادان بودی و بدگمان / بدو گفت بهرام کاندر جهان
نه از تخم ساسان رسیدی بنان / شبانی ساسان نکرد و مهان
بدو گفت خسرو که دارا بمرد / نه تاج کیی را بساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد / نیاید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای و این آرزوی / بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازو / سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آنکه سرکش گرفت / که فرمند بود از میان ترک
کجا گفته بود مه بهرام را / که مادر ز جنگ ... نامرا
اگر مرده گر زنده بالا کشی / بترد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که بی باک بود / دلاور بد و تند و چالاک بود
همی راند بر خاشجوی اورم / کمند و جانداز درون نهفت خم
چو زد یکسر انگشت با جنگ هاج / همی بود تا زان بسرمایه تاج
بیند خستان تاب داده کمند / سر و تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ زد گستهم بر کمند / سر شاه را زان نیامد گزند
کجا زان گروه مردی کرد / بتر از هوا روشنایی برد
بدان ترک بدساز بهرام گفت / که جز خاک تیره مبادات جفت
بگفت که با شاه جنگ از چه ای / ندیدی مرا پیش او در بپای
پس آمد بلشکر که خویش باز / روانش پر از درد و تن در گداز
چو خواهرش بشنید کامد سپاه / برادرش بگشت از رزمگاه

نصیحت کردن خواهر بهرام بهرام را

بیامد خبر آن نامور فرش / بیاورد فرمان بری چادرش
بیامد بر پیش او در دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه شدی پیش خسرو بگوی
کز آوای خوانی شود تیره تند / نگردان تو در راستی ای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد / که او در از شاهان نشاید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده / نه دانا سری نه درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت دانا خواهر بدو / که ای پر هش مهتر نامجو
ترا چند گویم سخن نشنوی / به پیش آوری تندی و بدخویی
نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ / کجا باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آهوی تو باز گفت / همه راستها بر کشادار نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چو بر راستی بهر خویش
برین بر یکی داستان از دیگی / کجا بهره بود و روانش بجای
که خرسند گوید ز کاوان سراد / بیکبار کم کرد کوش پدر
نکوهش مخواه از جهان سر بسر / بنود از شارت کسی تاجور
اگر هستی در میان این جوان / نبودی من از داغ تیره روان
پذیره ده تخت شاهی بکی / نهاده تو اندر میان ...
ندانم سرانجام این چون بود / همه شب دو چشم پر از خون بود
خرار در د تو زین نجویی همی / کل زهر خیره بجویی همی
چو گوید چو بیند بنام گشت / همه نام بهرام و شاه گشت
برین هم کنون خشم یزدان بود / روانت بدوزخ گروگان بود
نگر تا جز از هرمز شهریار / که بد مر ترا در جهان خواستار
جوان گشت زان کار شاه به شاه / بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو تو نامور کشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکوی باز یزدان شناس / مباش اندرین تاجور ناسپاس

بزرمی که کردی چنین گشت مست — هنرمند بودی منش تیز دست
بدل دیو را یار کردی بدست — به یزدان که نه کار کردی درست

چو آشفته شد هرمز او بر نشست — بگفتار آهرمن تیره پلید
نبایست رفتن بر شاه نو — بکام وی از آهن کاه نو

نکردی جوان جز برای تو کار — ندیدی دلت جز بد روزگار
چو آمد بجنگی چنین سختی او را برد — ز بیرون بیامد سپه کینه جو

ترا اندران عهد بایست کرد — نه بنده وار روز کار بد
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت — چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که از تخمه اردشیر — بکاهند شاهان برآید دیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار — بایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری گنج و سپاه — تو بایست کردن بایران نگاه
نبودی جز از شاه سالار چین — که آورد لشکر بایران زمین

ترا پاک یزدان برو برگماشت — بدارا ز ایران و توران نگاشت
جهاندار آیین جهان آفرید — بلند آسمان از برش گسترید

ندیدند هرگز سواری چو سام — ز دیسش او شیر درنده کام
چو نوذر بشد از تخت بیدادگر — بجای اندر آورد راه پدر

همه مهتران سام را خواستند — همان تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد — که جان سپهبد کند تخت یاد

که خاک منوچهر گاه منست — بلی تخت نوذر کلاه منست
بلان گفتم این ای برادر که تخت — نیابد مگر مرد پیروز بخت

که داد و گفت راد و فرو نژاد — خردمند و روشن دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید — که اندر سرت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاین بیشتر است — بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازان درگذشت — دل دیو ما را ز آسمان اندر گذشت

اگر به شوم یا نهم سر بمرگ — که هر کس که آمد بپولاد ترگ
وزان دادی شد سپهر یا جوان — چو بگذشت ساسان یل پهلوان

همه مهتران را ز لشکر بخواند — سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای پیردل مهتران — جهاندیده و کار کرده سران

بشاهی مرا این نخستین سزاست — نیاز از نیایش نه اندر خور است
نگاهی که بی مست ما را سپاس — وگر همچنین ستیم یکی شناس

شمار آرمان هیچ بیشی بود — گر چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پسندیده اند — بسی شور و تلخ از جهان دیده اند

بخواهم که شاد دلی را ز خویش — نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بباید نهان — نباید که بیرون شود از میان

کزین گفته اندیشه من تباه — شود چون که بندیش سپاه
من این شب سگالیده ام تاختن — سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را دیدم اندر سخن — سوار است بیباک و کار کهن
ندیدم خردمندی اندر سرش — نه اندر سر ما و در لشکرش

جوان رزم هر شاه گوید سخن — همی نو کند روزگار کهن
همی کودک چو خواندم — بگرز و بشمشیر تر ساندم

نداند که در شب شبیخون کنم — ز رزم اندرون هم بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ — چو شب تیره گردد بسازم درنگ

چو پیوند عنبر شب تیره رو — بیفشاند آن گیسوی مشکبو
شما را بسیچید با ساز جنگ — همه گرز و خنجر گرفته بچنگ

بدان ره نهادند سر سپاه — گر ایمن نگرد و ندر فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرا — زبیگانه مردم بپرداخت جا

بیاورد گستهم و بندوی را — جهاندیده گرد گرگوی را
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی — ز دلها مگر مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر و دشمنند — که با یکدگر یکدل و یکتن اند
ز یک سو پدر ز یک سو نیا — بفرماند چون بود کیمیا

از ایشان برادر وزین سو پسر — همه پاک پیوسته یکدگر
پسر با پدر چون کند کارزار — بدین آرزو کام دشمن مخار

نبایست گفت این سخن با سپاه — چو گفتی کنون کار گردید تباه
چنین گردوی گفت کاین هم گذشت — گذشته همه باد باشد بدشت

توانایی و گنج و کام و سپاه — سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندرین شب مباش — بجا ماند گنج و لشکر بپاش

کنون چاره ام کزین راز ما — وزین ساختن در نهان ساز ما
بدان لشکر اکنون شود آگهی — نباید که تو سر بدشمن دهی

چو بشنید خسرو پسند آمدش — بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد زان سرکشان مرد چند — که باشند در جنگ و بد یارمند

به خراد برزین و گستهم شیر — به شاپور و چون اندیمان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز — چو گستهم لشکر شکن نیوسوز

تلی بود پر سبزه و جای سور — سپه را بدانجا نهد خسرو دور
چنین گفت بهرام جنگ آزمای — بدانگه که برخوشت آواز نای

کزیشان برزم اندرون تیز چنگ — همه مردان رزم و همه پیشه خاک
شنیدند گردنکشان این سخن — که بهرام جنگ آور افکند بن

ز لشکر گزیدند گرد دبیر — سخنگوی و داننده و یادگیر
چنان گوی با دل پر از راز — همه بود گریان شب دیر یاز

بگفت آنچه بشنید ازان مهتران — بدان نامداران و کند آوران
از ایرانیان پاسخ آمد شنید — که تا رزم لشکر نیامد پدید

یکی یار خسرو نکردیم باز — بهر بسیم کاین کار گردد دراز
میاشید ایمن بدان رزمگاه — که خسرو شبیخون کند با سپاه

چو پاسخ شنیدند فرستاده مرد — سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکرش آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر — سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو گردنده با او دبیران شمار — سپه بود شمشیرزن شش هزار

ز خاقانیان آن سه ترک سترگ — که بودند غرنده در سان گرگ
بجنگ آوران گفت آواز کوس — برآید بهنگام بانگ خروس

شمار خرد و شید اندر دمید — سران را ز خون بر سر افسر نهید

جنگ بهرام چوبینه با خسرو و شکست یافتن خسرو از بهرام

بشد تیز لشکر بیاران کو — سه ترک سرافراز شان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند — جفا پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ — تو آهن زمین گشت و از گرد میغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست — که امروز پیروزی روز ماست

ببالا همی بود خسرو بدید — دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین بود تا شب سپیده و کوه — برآمد شد از جم لشکر ستوه

چو شد دامن تیره شب ناپدید — همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید

که پیروزگر بخت و یار منست — همان زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بدان سه ترک — سه ترک دلاور سه ترک سترگ

یکی ترک زان پیش خسرو رسید — بزند آوری از میان برکشید
همی خواست زد بر سر شهریار — پسر بر سر آورد شاه سوار

بزد پیش تیغ و بر انگون بزد تیغ و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ زمانی دگر گرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی و گستهم گفت آن زمان که اکنون بشد زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست همان از در تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار جهان را نماند یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز مبین روز هرگز مبادت نیاز
سپه رفت باید تو اکنون مایست که کس در زمانه ترا یار نیست
ز نیکوی گفت ار زمان شهریار گر آید بر و تازیان تا کنار
ازین ماندگان بر سواری هزار بران رزمگاه با بچه یابی بیار
سراپرده و بنه و گنج و تاج همان پرده و مهد و تخت عاج
بزرگان بنه برنهادند و گنج فراوان ببردن کشیدند رنج
همانگه کی آمد همانش درفش پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد بجنگ اندرون هوا روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشوفتند همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر سلیحش نیامد بر او کارگر
بدینگونه تا گرد گنبد بگشت از اندازه آوردش اندر گذشت
بکار از زمان پیش خسرو رسید که گنج و بنه زانسوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت که با ما کسی نیست در جنگ جفت
که ماده بهتم از سپاه و زرنگ بر پیش اندرون پهلوان سترگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کاردیده جوان بدینگونه برتا پل نهروان
پس اندر همی راند بهرام تیز سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند جهاندیده گستهم را پیش خواند
بچاره بدو گفت کان مرا بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش بر داد که بکوفتر بود زان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ سگ چوب ماسر همید خشت سترگ
پس اندر همی راند بهرام شیر کمان ... اثر پایی بر زیر
بسی تیر زد بر بر بار کی که شد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت به بیچارگی دست در سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد جهانجوی کی داشت او را نبرد
هم اندر زمان باد او را گرفت پیاده و پیلان سپه بر پل گذشت
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد پل نهروان سر بسر باز کرد

آمدن خسرو نزدیک پدر و آگاهی آوردن از کار

همی راند غمگین سوی طیسفون دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستان را باهن ببست بانبوه اندیشگان در نشست
ز هر برزنی مهتران را بخواند بدروازه در پاسبانان نشاند
از آنجا که شد نزد پدر دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت آن پهلوان سوار که او را گرفتی کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که داند فر سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هر چه باید ز بن برو پند من برنخورد سودمند
همه جنگ ور جستن کام او که هرگز مبادا روان کام او
نبا کام ززمی گران کرده شد فراوان کس از لشکر آزرده شد

زمن بازگشتند

زمن بازگشتند یکسر سپاه ندیدند کسی مر مرا جز براه
بدو دشت خواهند بهرام را نبینند آغاز و فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان بیاورد لشکر چو کوه روان
چو شد کار بی رنگ کر کشیم بدام بلا بر نیاید کشیم
که کردم اکنون سود و زیان بباشند یار مگر تازیان
گرایید که کنون زمان و پشیز سواران تازی بیارم بکار
بدو گفت هرمز که این رای نیست که اکنون ترا پای برجای نیست
بدانجای ز دهقی جز از رنج نیست که آنجا سلیح و تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان چو جایی نبینند سود و زیان
بدرد دل اندر ترا راز نیز بدشمن سپارند از مهر چیز
بدینگار نیست تو یزدان بود هم او از تو نیکیت خندان بود
چو بگذشت خواهی همه مرز و بوم از آیدر برو تا زبان تا بروم
سخنهای این بنج چاره جوی چو رفتی بیکبار بقیصر بگوی
بجایی که دین است و هم خواسته است سلیحست و هم گنج آراسته است
فریدون نهان نیز خویش تواند چو کار است و دگر پیش تو اند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد بسی آفرین بر جهان کرد یاد
به بندوی و کردوی و گستهم گفت که با غم درین کشتیم جفت
بسازید و همه سر بسر بنهید بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آوار خواست گرامی شاه نیک اختر ... راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه درفشی درفشان میان سپاه
درفشی که چیکوتش آزد باد که چو پینه ز بهروان کرد راست
چو بشنید خسرو بیامد بدر گریزان برفت از پیش پدر
همی شد سوی روم بر سان گرد درفشی پس پشت او لاجورد
به بچه یال دربری بر را نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راند ازان دو تن نرم نرم چنین گفت خسرو بآواز گرم
که ما را سرا چاره بیش است که بد خواهنان همچو خویش اندست
اگر زین چنین گردان بجز بست که بهرام زو تیک بست نیمانست
بخسرو بگفتند کای شهریار دلت را ز بهرام رنجه مدار
کنارگرد مارا ز بهبند براه که دور است آید درفش سیاه
جهان ... الضلوی که ما را بدین اختن ... دوی
کو چو ... آمد بنزدیک شاه همانا مرد بهر تاج و کاه
نشستند چو دستور برد دست او بدو باز سد کار برگشت او
بقیصر یکی نامه از شهریار نویسد کز آن بنده نابکار
گریزان برفتند ازین مرز و بوم نباید که آرام گیرد ببوم
هزاگر کو ... خویشتن کرد راست زمی دگر شی زبوم سماست
چو آید بدان مرز بنشش کنید دل شادمان پار کردنش کنید
برین بار کامش ... بستند باز کانید تا گرد او سر فراز
ببندند هم در زمان با سپاه فرستند اگر بین بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت هم سر و دین نشان هر چه بد بر سر
سخنها درست و کاری درشت بمردان کنون بار سیم پشت
برابر سبک گفت ... خوب ... جهاندار برتارک ماکوشت
جا نشد نگرد د بابدیش باز مبادا که آید بدین پیش باز
چو او برگذشت آن دو بیدادگر ازو بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند پر از رنج دل پرگناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت تهی از کمان باز کرده سخت
گشته به ناکاه درگردنش بیاویختند از گرامی تنش

شدان تاج و آن تخت شاهنشهی
تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است آیین گردنده دهر
گهی نوش پیش آرد و گاه زهر
اگر پایدارست سودش مجوی
کز او جستنش بخت آید بروی
چو شد گردش روز هرمز بسر
تهی ماند از تخت و آیین و فر
هم انگاه برخاست آواز کوس
رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد هم آنگه ز راه
پدید آمد اندر میان سپاه
چنان هست بندوی گستهم نیز
گرفتند ازان کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند دو مرد
جهانجوی چون دیدشان بدی بدرد
بدانست کان شاه دلی پر ز دار
چرا از جهان آمد ار گشته باز
برخساره چون گل شنبلید
نگه کرد آن سخن بدلیران پدید
بدیشان چنین گفت کز شاه راه
بگردید گاید به بندوی زراه
بیابان گزیدند و راه دراز
بدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
دلیران شمشیرزن شش هزار
بدان تا شوند از پس شهریار
چنان لشکر تا میرو دار کرد
به بهرام پور سیاوش سپرد
ازان روی خسرو بیابان گرفت
همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا بنزد رباطی رسید
سر تیغ و دیوار او نا پدید
کجا خواندندیش یزدان سرا
پرستش گهی بود فرخنده جا
نشستنگه سوگواران بدی
بدو در سکوبا و سقطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست
گر از خوردنی هست آید بدست
سکوبا بدو گفت کای شهریار
همان هر که بودند با او سوار
گراینده و نیک شایسته بدنشان خورش
میاد اجز از نو شه و پرورش
ز نیب اندر آمد سبک شهریار
همان هر که بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسرو پرست
گرفتار لب باز برسم بدست
نشستند بر گرم ریگی که بود
بخوردند شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می
نزاری نوای مرد فرخنده پی
بدو گفت مای رخ خدا کنیم
همی خورد هنگام کام کنیم
کنون هست لختی خورد شستن کلاه
بسرخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جام نبید
که شد دیر هم خورش ساز بایدی
بخورد از آن خسرو آزرده سه جام
می و نان و کشکش که دارد بجام
چو نوشش شد از باده هر گرم
همانگه بخفت آن زمان نرم

آرام گرفتن خسرو در رباط و آمدن بهرام سیاوش با لشکر بدان

نهاد از بر ران بندوی سر
روانش پر از درد و خسته جگر
که از راه گردی بر آمد سیاه
دران گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بدروزگار
که دشمن بدین گونه شد جستجوی
نه مردم بکارست و نه بارگی
فراز آمد آن روز بیچارگی
بدو گفت بندوی پس چاره ساز
که آمد به دشمن تنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه
مرا اندرین کار تنهای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار
ز چاره بسازم بدین روزگار
ولیکن خدا کرده باشم روان
به پیش جهانجوی شاه جهان
بدو گفت خسرو که دانای دین
یکی خوب بنده و دستانی ازین
که هرگونه کند بر ورشناه گشت
چه باید بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آید ز جای
کلاه ترا باید که ماند بجای
چو ماه چرخ خواهد شدن تارسان
بکام و بر بابی بجار سان
اگر چاره دانی آن در آبی ز
هم از بیک یزدان نبی جای
بدو گفت بندوی کاین تاج زر
مراد همین گوشوار و کمر

همین لعل

همین لعل و زربفت قبای
چو من پوشم این را تو آید بهای
برو بر سپاه است هم اندر شتاب
چو کشتی که موجش براند بر آب
نگردان زمان آنچه بندوی گفت
از آنجایگه گشت با ما جفت
همی اندر گستهم با او چو گرد
سری پر ز کینه دلی پر ز درد
چو خسرو برفت از بر چاره جوی
جهانجوی سوی تقفاز در دی
که اکنون شکار ازین ترز گوه
جدا باید شدن نا پدیدار گروه
خود اندر پرستش گه آمد چو گرد
بزودی در آهن سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار
بسر بر نهاد افسر شهریار
بران بام برشد خبر آورد
سپه دید گرد اندرش چار سو
همی بود تا لشکر رزمساز
رسیدند نزدیک آذر فراز
ابا پای جست آنکه بهرام زود
تن خویشتن را بلشکر نمود
بدیدند پس از دور با تاج زر
ابا طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است
که با تاج و با جامه های نوست
چو بندوی شد بیکان کان سپاه
همی باز شناسند او را شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت
چو بشنیده نا کام بر بام رفت
چنین گفت کای رزمساز تیغ
گرا خوانم اندر شما پیشرو
که پیغام دارم ز شاه جهان
بگویم بندوی به پیش جهان
چو پور سیاوش بدیدش بنام
منم پیشرو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه
که من سخت بیچاره ام از رنج راه
چو پیدا شود پاک روز سپید
کنم دل ز کار جهان نا امید
بیایم با تو براه دراز
بنزدیک بهرام گردن فراز
چو سالار بشنید از و داستان
بگفتار او گشت هم داستان
اگر هر که بشنید گفتار او
بیازرده شد جان آل از کار او
فرود آمد آنگه بدرگاه سپاه
همی بد شتی رای خسرو بگاه
دگر روز بندوی بر بام شد
ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز
بیامد جهان ابگاری فراز
چنان هم شب تیره بیدار بود
پرستنده پاک دادار بود
همان نیز خورشید بر شد بلند
ز کر ما نیاید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه
همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران
که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیرم تنگ
مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بشهمان او خود یکی لشکرست
جهانگیر و بیدار و کنداورست
دگر گشته باید بدشت نبرد
برآرد ز ما تیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز
وگر هور زنی نیست بسیار چیز
نگر تا بدین همنشان خوش منش
بیاید به از جنگ و از سرزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه
سر آمد بکرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد به پهلوی
همه سوخته آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید جام
سخن گوی بندوی برشد ببام
ببهرام گفت ای جهاندیده مرد
مر آنکه که بر خیر آید از دشت گرد
چو خسرو شمار اندر آمد و رفت
سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو زان سوی جوی تفت
وگر بر تر آری سر از آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز به روم
کز اکنون گهی شد بدان مرز و بوم
کنون گرد اهیدم بگاه بهار
بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسد ز من
زکی و ییشی آن انجمن
وگر نه بپوشم سلیح نبرد
بجنگ اندر آیم بکردار گرد
چو بشنید بهرام از این سخن
دل مرد بر تافت از غم کهن

بدان پیش چنین گفت کاکنون چه سود   اگر من برآرم ز بندوی دود
جهان بر گمارد بر پهلوان   بر هم همی برنگونه روشن روان
بگوید بدو هر چه اندر نشاه   اگر سر بدو باز ستاند کلاه
ببندوی گفت ای بد چاره گوی   توان داور مهابهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر   همی آمد با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه   سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز دیوار سیاوش برآشفت سخت   بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود این که فرمود مست   همی بای مستر خرد پیوست
جهانجوی بندوی را پیش خواند   همی خشم بهرام روی برانداز
بدو گفت کای بدتن بدکنش   فرستید و ما از در سرزنش
تو با جند و شوم گشتی یکی   حسابیده کردی از او دکی
کنون آمدی با دل پر سخن   که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز   رها کرد سستی جوی و بندوی ساز
بدان گاه شهنشاه تو دیس جست   بدی کی دراندیش پیش نخست
فدا کردمش جان و بیت کرد   تو گر مهتری کردگی کم کرد
بدو گفت بهرام من کاربین   بگردی نخواهید کرد بیشاه
ولیکن تو اهم کشته بود بیاد   سوی رزد و دو خوانی مرا راستگو
نهادند بر پای بندوی بند   به بهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت   چاید پر اندیشه دل با جفت

نشستن بهرام چوبینه در بغداد و بیعت طلبیدن از ایرانیان و دعوای پادشاهی نمودن و گفتگوی ایشان

چو خورشید خنجر کشید از نیام   پدید آمد آن مطرف زرد فام
فرستاد و گردکشان را بخواند   به تخت شاهی برانو شاند
بهو جای کرسی زرین نهاد   چو شاهان به دردهشت شاد
چنین گفت زان پس بیانگ بلند   که هر کس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ضحاک برتر کسی   نیامد پر اندیشه دل الکفت
که از مهر شاهی پدر در گذشت   فزون گشتن ایرانش آمد بدشت
و گر خسرو آن مرد بیدادشوم   پدر را بکشت آنکهی شد بروم
کنون نابدید آید اندر جهان   یکی ماندری ز تخم کیان
که زیبا بود تخت و بخت را   کلاه و کمر جستن و تخت را
که دارید کاکنون به چه میلید   بجای آورد راه و رسم کیان
بدارید و آفتاب بلند   که با شیم تمار این یار مند
شنیده که گردنکشان این سخن   گران نامور مهتر افکند بن
نه بجد کسی دل ز گفتار راست   یکی تیزتر بود و برپای خواست
نگاه نام او بود شهران گراز   گوی بر سر مهتری در ساز
چنین گفت کای نامدار بلند   تویی در جهان نامدی سودمند
بدی گر نبودی جز از ساده شاد   که آمد بدین مرز بآن سپاه
سپه چار بار از یلان صد هزار   همه کرد و شایسته کارزار
از آزادگان بندگان خواسته کرد   کس او را نبد در جهان هم نبرد
بکشتی بمردی تو گیتی میان   که بکذاشتی ایرج از ایرانیان
بیک چو به تیر تو کشتند باز   بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون گفت ایران سزاوار تست   براین بر گوا الجت پیدا درست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما   و گر دور ماند ز پیمان ما
نوماتش آریم اگر چو کواست   و گر داستان را همه خسرو است
بگفت این و بنشست بر جای خویش   خرامان سپهبد بیامد ز پیش
از آن پس فرخ زاد برپای خواست   و زان انجمن سر برافراخت راست

بخنجی

مبادا اگر این نیاکان خویش   گزیده سرافراز پاکان خویش
کدام مر بدین مسیحا سوتم   بکیرم بجان دارو رنا سوتم
تو تنها همی کرده گیری شمار   هنر دیدم از روم میان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من   بپای آورم شورش انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را   که تا دو میان از بلی روی را
بپرسید و باز آرمش مدارست   کسی بیهده جنگ بی ارب
فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس یاده سوار
هلان ایزم مریم زن هوشمند   که بودی همیشه بیاتش بیند
بدو گفت رو با برادر بدر   بگوی ای بداندیش ناخوش
بریدی که با شاه قیصر چه کرد   ز بهر زرک دینک پر درد
ز پیوند و خویشی و از خواسته   ز مرزان و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بگسلی   هلان از قیصر زین بر کسی
ز قیصر سخنها که هر دو زدن   بگرد و چو آید باران زمین
ز نانی که دهقان زدین کهن   نه بجد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر بیاغوش گیر   بگوی ایرج گفتار تا دلپذیر
بده مال و گفتار قیصر بیاد   مبادا که پندمن آید بیاد
ز مریم نیاطوس پذرفت پند   نیایدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید یای خواست   ز مجلس ز ریما به بالای خواست
پرسید و خندید و کردش نثار   برفتند هر دو بر شهریار
چو مریم برفت آن سخنها بگفت   نیاطوس بشنید و کینه نهفت
هم از کار بندوی دل کرد نرم   نگاه داشت از زوی بندوی شرم
بیامد بر ایک خسرو چو گرد   دل خویش خوش کرد ز آیین گرد
نیاطوس گفت ای جهاندیده شاه   خردمندی از مست وزو محواه
تو پس کن این نیاکان خویش   خردمند مردم نگردد ز کیش
پس اگر نیاطوس را شاه گفت   که نیکی بداند دل مرد رفت
بگفت بندوی خرسند و حرب   تو گیتی بیار بگیتی نبارد گفت
جنری مده وریخ قیصر ب   بجان تا بیاشیم بکجند شاد
بخوان بیدر من جگر خسته ام   مگر در میان سوک دانسته ام
دل من سراسر از آن کین اوست   زبانم پر از ریخ و نفرین اوست
که او از پی دین شود درشت کو   تو از پی خرد هوشمندی بجو
بر بیکونه چون شد سخنها دراز   بیشگر که آمد نیاطوس باز
بگزاو بر زین ابلق شد شاه   که رود عرض که سازد دیوان گاه
همه لشکر روم میان عرض کن   هر آنکس که هستند نو یا کهن
درمشان بدو روم میان از گنج   بدادن نباید که پیچد برنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود   بکار روز جنگ اژدر کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند   ز درب به پایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر   چه اسب و پرستار زرین کمر
گراندازه هر یک برتر گذشت   هم او راز پایگان ارکندا گذشت
بر آن شهر کز روم ابسته چیاد   چو هر مرد کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و منشور عهد   بر آن جام حنظل برافکند شهد
برفتند پس روم میان سیصد ام   بدان مرز آباد آباد و بوم
دگر هفته برداشت باد و سوار   که بودند پیدا دل و نامدار
ز لشکر که آمد یاد کشتسب   بکنبد نکرد و بکذشت آب
بیاده همی رفت دیده پر آب   بزردی دو رخسار چون آفتاب
چو آذر بنیرو کشاش رسید   شده از آب دیده دل نا پدید
دو هفته همی بود با استاد و ژند   همی گشت بر گرد آتش ز ژند

بهشتم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روز کار سده
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
از آنجایگه شد بایوان شهر / که بردار داد از زر و شادیش بهر
بیامد بتخت بزرگی نشست / جهاندار پیروز یزدان پرست
نوشتند منشور ایرانیان / برسم بزرگان فرخ کیان
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا او کند رسم داد
چو در کام او گشت گردنده چرخ / ببخشید داراب گرد و صطخر
بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر کشوری را بگردوی داد / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
کلید در گنجها برشمرد / سراسر بموبد نگاران سپرد
بدیوان که نوشیروان کرده بود / بسی روز کار اندران برده بود
ز رشک هر آنکس که هنگام کار / بماند بد با نامور شهریار
همی گشت گویا منادی گری / خروش آمد از درگه داد گستری
مجویید کین و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون
نیابد ستمکاره خوردار جای / همان رنج و آتش بیابد سرای
خورید و دهید آنچه دارید چیز / کسی کو ندارد نخواهید نیز
بکوشیم تا هر که بی چیز / ندارد دریغ از خورش و خورد نیز
به جایگه گر بماند آفرین / که کوشش گرانبار داد از زمین

بآتش بداد آنچه پذرفته بود / سخن هرچه پیش بگفته بود
بدرویش بخشید گنج و درم / نماند اندر آن بوم درویش دژم
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان رهبر و موبد تیز ویر
بر آن کار بنهاد بر کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
بهر کار دستور بد برزمهر / دبیر جهاندیده و خوب چهر
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی دیگر آرام زرین نهاد
دگر عهد خسرو بسوی لنبان / بفرمود و رونده رسم کیان
جبالوی داد از زمان شهر طلح / دهستان و منشور با تخت و عاج
بفرمود تا هر که مهتر بدند / بفرمان خسرو بزرین شدند
بگیتی رونده بود کام او / بمنشور بر بود نام او
همی خلعت خسروی دادشان / بشاهی بگنجی فرستادشان
کای زیردستان شاه زمین / نخوانید کس جز بداد آفرین
گر از زیردستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج دارد بسی
همه یاد و داشت بر گنج خویش / کسی را که گرداند از رنج خویش
بهر شارسانی بر یکی گنج هست / ز رنج نیاکان گر از رنج هست
چو آید خورد باید اداد بگاه / سر مهی بجای ز گنجور شاه
کرا بود کز رستان بود پادشا / بر آن گونه ناسودمند پارسا

شکایت کردن از پیری و مستمندی و مرگ فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش / بر اندیشم از مرگ و از رنج خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به پیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد نبد کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بد با تو بودی مرا دستگیر / ربایی چه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و

برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیده من بخون درنشاند
برآمد چنین روزگاری دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت / نپرسید ازین پیر و تنها برفت
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
که یکسر ببخشد گناه ترا / درفشان کند تیره ماه ترا

کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
چنانم رسد مرگت ای جان پسر / بکاپوی دستور در مرگ پدر

کنون داستانهای دیرینه گو / سخنهای بهرام چوبینه گو

رسیدن بهرام چوبینه بنزدیک خاقان چین و ترکان

گرا او چون سوی شاه ترکان رسید / بنزد دلیر بزرگان رسید
پسر با برادر به پیش اندرون / ایا موبدی هر یکی رهنمون
چو خاقان ورا دید بر پای جست / ببوسید و بستر در دوستی بست
چو از دشت گیلان سپیده را / بپرسید خراد برزین را
بدو گفت کای مهتر با فرین / سپهدار ترکان و سالار چین
برآساید از رنج گر آیدش / تن آسان بود رنج نگزایدش
بدین مرز بی ارز یار تو ام / بهر نیک و بد غمگسار تو ام
گر ایدون نباشی تو همداستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
ندارم ترا هیچ پیوند خویش / چه پیوند برتر ز فرزند خویش
برابر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
بدو گفت خاقان برتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
از آن پس دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دینار و از گوهر نابدار
بچوگان و مجلس شب و شکار / ز بنی گرگو بودی غمگسار
یکی نامبردار بد یار او / برزم اندرون نامبردار او
بنیسکر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بر زدی
همان گاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نابدار

ز گردان پیاده دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
چو آمد بتخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار ساوه شاه
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر جهان
گرایید و نگه اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
دگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
بدو گفت خاقان گرامی تر از / بدین روز هرگز مبادت نیاز
همه بوم با من بدین یاور اند / اگر مهتر اند و گر کهتر اند
بدین نیز بهرام سوگند خورد / زبان را بر جان او بند کرد
که تا زنده ام دیر ته یار تو ام / بهر نیک و بد غمگسار تو ام
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز خزی که بایست گستردنی
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بر آنگونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
از آن سه بکوهی جدا خوانده نام / که خاقان از او یافتی نام و کام
بر آنسان که کهتر کند آفرین / بر آن نامبردار سالار چین
همی دید بهرام یک چند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه

به پیچد نگردد که گفت ای بلند تویی بر مهان جهان ارجمند
به هر بامدادی ست کام یار چنین ترک دینار گیرد هزار
ببخشش و بایست گاهی بود همه مهر او نزد کانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما بر اینست و ورزش دین ما
کزار ما هر آنکس که جنگی ترست سبکتر سخن در کنی برترست
چو خواهد فزونی ندارید باز ز مردان جنگ آور سرفراز
فزونی مر او راست اکنون بدیدار خواهیم روی فسون
چو زو باز گیرم کوشد سپاه ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن تو گردی و را چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار و گرد عنان را به کمتر نباید سپرد
اگر زو ربایم ترا شایدست اگر دیر تر آزار او بایدست
بدو گفت خاقان که فرمان ترست بدین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی ربودن از او سر آورده باشی همه گفتگو
بدو گفت بهرام اکنون پگاه چو آید مغاتوره دینار خواه
بخندید و بر دست یکتای چشم بدو پخش کردی هم از خشم
برفت آن شب و بامداد پگاه بیامد مغاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان بدو بنگرید ز گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم بکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار چرا کشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی که آمد بدین مرز با یار سی
بکوشد همی تا به پیچد ز داد سپاه مرا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان برد را فرمان کنی خرد سر به پیچد ز پیمان من
تمامم که آیی به هر بامداد تن آسانی همی گنج او را چه داد
ز ان به که هستی تو چینی سوار برزم اندرون شیر جوینی شکار
ز نیرو که هر بامداد و پگاه بخواری دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار او برشک گشت پرکین ز آزار او
بجنجم و جنبی چاره جنگ ز ترکش بر آور دو تیر خدنگ
ببهرام گفت این سوار منست بدم اندرون اژدهان منست
چو فردا بیایی بدین بارگاه همی دار پیکان او در نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز جنگ یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفتا که این یادگار بدار و ببین تا کی آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت

جنگ بهرام با مغاتوره و کشته شدن در پیش خاقان چین

چمانه سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ یکی تیغ بگرفت و تیر خدنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست ز فشند زکان خاقان پرست
بدان کار زار آن دو شیر ژیان گرا بیشتر خواهد آمد زیان
مغاتوره چون شد سوی نبرد ز هامون بابر اندر آورد گرد
به بهرام گردون کش آواز داد که اکنون چه داری ز مردی بیاد
تو یاری بدین جنگ پیش دست و یا شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن کجایی تو افکنده این سخن
مغاتوره کرد از جهاندار یاد دو اسب کارازموده بر نهاد
زه تیر بگرفت شادان بدست چو غره بگارش بگشاد شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار نسفت آهنش آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر که تا شد مغاتوره از جنگ سیر

مغاتوره

چنین گفت با مهتر سودمند سخن گفتن داد و به بایسند
اگر داد بهتر بود کس مباد که باشند گفتار بیداد شاد
ببهرام گوید انوشه بدی جهان را بدیدار نوشه بدی
اگر نا پسندست گفتار ما برین نیست پیروز کردار ما
انوشه بدی شاد تا جاودان ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و خندید مرد دلیر خروشان چو دید جامه چو شیر
بدو گفت اکنون که مرد کهن سراید بدانا چنین با سخن
سرانجام اگر راه جویی دراز همیونی برافکن کزو دارا باد
کمان دید با چند سرفراز بگوید به بیراه و راه دراز
ز کار گذشته بپرسش کنی سوی تخت گستاخ بگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر هیچ داری ز خسرو بدل پل از پارس در طیسفون بگسل
بشهر خراسان تن آسان زیی که آسانی و مهتر پارسی
بدو رستگی اندر کرایه ساز مگر خسرو آید برای تو ساز
نه بداشت خسرو پی از جای خویش گر آن تخت بنهد پای پیش
سخن گفت پیش از فرخ بداد که ای ماندار ان فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران که ماستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده دار که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بشنید این گفتگوی گران کم شود مرد در آب روی
ز ضحاک تازی بگفت اندرای که بیداد گر بود و ناپاک رای
که جمشید بر مهتری داد پشت به بیداد گرفت گیتی بمشت
بر آورد بد مردم پارسا که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آنکه بگو هراو فراسیاب ز توران بدانگونه بخداشت آب
ز زاری سر فریدون نامدار بشمشیر بر دیو برگشت کار
سه دیگر سکندر که آید بروم بایران و ویران شد آن مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت خور و خواب ایران چنان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوش نواز که کم کرد زین بوم و بر کام و ناز
چو پرویز شاهی بلند اختری جهانگیر و از شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان نگون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید که اکنون ز خوبی بایران رسید
که بر تخت شاهی چو خسرو ز گاه سوی دشمنان شد ز بهر سپاه
بگفت این و بنشست کز یان بهدد ز گفتار او گشت بهرام بد
جهاندیده پسیار برپای جست میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای نامور پهلوان بزرگست و بیدار و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان بیاید بیبندد کمر بر میان
هم آن به که او بر نشیند بتخت که گردیست جنگ آور و نیکبخت
سر جنگیان کان سخنها شنید برو دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم ساسان زنی اگر باز یابیم در روز نی
ببرم سرش را بشمشیر تیز ز جانش بر آرم دم رستخیز
چو بشنید بانوی گرد از مهی که سالار ناپاک کردان مهی
کشیدند شمشیر و بر جوشنند یکی تو سخن گفتن از آرمند
که بهرام شاهست و ما کهتریم سر دشمنان را به پی بسپریم
کشنده چو بهرام شمشیر دید خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کاکنون رها کنی تخت بر آید بیازد بشمشیر دست
ببرم هم اندر زمان دست او هشیوار گردد سر مست او
بگفت این و از پیش آزادگان بیامد سوی گلشن شادگان

بیاکند و گفت آن بزرگ انجمن
چو آواز دادند پاسخ که تفت
بدو گفت هندی ز ایرانیان
بگوید جز از راستی در جهان
چو پنهان شد آن چادر لاجورد
بیامد یکی مرد پیروز بخت
بدان تخت زرین یکی زیرگاه
دبیرش بیاورد عهد کیان
بر آن نامه چون نام کردند یاد
چنین هم بجا ماند سالی هزار
بیاورد اندر بدی روز هور
کسی کو ازین بیت آگه بهاستان
بر آید همه پیش خسرو شوید
هر آنکس که با شاه پیوسته بود
همی بود هندی نشسته چو بود
وز آن پس هندوی بگفت نغز
اگر چه شود بخت او دیر سال
نماند بهرام هم تاج و تخت
بانگشت بشمر کنون تاج و ماه
بدو گفت بهرام کای شهریار
یکی سخت سوگند خوردم بماه
نخواهی مرا زو بجان زینهار
بگفت این و پس فرو بردند خوار

همه چرخ پر از رنگ و دل پر شکن
قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد نوشتن بدین زمان
چه در آشکار و چه اندر نهان

عهدنامه نوشتن بهرام چوبینه با پادشاهی خود و اتفاق بودن ایرانیان

نهاد اندر ایوان بهرام تخت
نهادند و پس بر گشادند راه
نوشته بر آن پرنیان پرنیان
بسر بر یکی افسر زر نهاد
که از تخمهٔ من بود شهریار
که از شیر پرورده شد شبکور
کز آزاده باشد گر از دهقان
برین بوم و برش ازین مغز نیم
بر آن پادشاهی الش خسته بود
ز هر آن بهرام تا هفت روز
به هندی اندر چاره شگفتی
چو شد کار پیروز با خوش نواز
چه اندیشه ام بر دم بخت
که اندر دم چینی با ایران سپاه
مرا داد خواهد بجان زینهار
بآذرگشسب و بتخت و کلاه
بگیری تو این کار دشوار خوار
بسوگند هندی را بند خواست

چو پیدا شد آن چادر قیرگون
بیامد دبیر خردمند راد
که بهرام شاه است پیروز بخت
نوشته شد آن شمع بر دستشند
دبستند ایوان بسان چو عاج
نشست از بر تخت بهرام شاه
گواهی نوشتند کز مهان
چنین گفت کین پادشاهی مراست
پسر بر پسر همچنین ارجمند
چنین گفت زان پس بایرانیان
با یاران مباشید پیش از شمر
نهاد دل بر او خواندند آفرین
فرستند ازین بوم تا مرز روم
نگهبان هندی بهرام بود
که از شاه ایران شود نا امید
جهان آفرین بر تن کیقباد
ز دهقان آزاد الحرم مردم نژاد
ببین تاج و تخت آتش اندر زنند
ز هندو تو آتش جان کنم
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
ازین در تن من نیاید زیان
چو بگرفت هندی ایستاد زهم

دو رخسان شد اختر تیر و ماه دن
دوات و قلم پیش دانا نهاد
نژاد از حقیقت در جان بخت
شب تیره با اندیشه بگذشت
جهان شد زرد از خورشید زرد
چو بخت اندر بد عاج تاج
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بهرام شد شهریار جهان
بدین بر شما پاک یزدان گواست
کلاه و کلاه و تاج و تخت بلند
که بر خواست نگارش کهین زمین
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
که پیروز گشت از تو مباد این
پراکنده گشتند آباد بوم
از آن بد او سخت ناکام بود
اگر بیرون شد دور گردد سپید
ببخشید و گیتی بدو باز داد
که چهره به خویشتن را به یاد
همه گوهر آن پرستش بشکند
همه هر چه گویی تو فرمان کنم
سپاه آورد پیش تخم او دم
نگردد بگفتار ایرانیان
چنین گفت گر کرد کار بلند

میان دو هندوی جنگ آوران
مگر کو برو تو ای نیک اختری
بدو گفت کنون همه راز خویش
ز بهر آب شمشیر در پیشگاه
بدو گفت هندی کای کاردان
تو آنی که من هر چه گویم بدوی
اگر خود برانی که گویی همی
چو بشنید بهرام شد تازه روی
به هندی بگفت ار دلم بشکند
چو شد روز بهرام چوبینه زود
زره خواست و پوشید زیر قبا
بدل دوست بهرام چوبینه بود
که بهرام پوشید پنهان زره
چو بشنید چوبینه گفتار زن
روی دست بر شاه ورزم و رزم
بدو گفت کای بدتر از مار گرز
چو هندی از آن گشتن آگاه شد
با چند تن رفت از آن راه
بمنزل رسیدند و بنمود جیل
از آن پس بفرمود هندوی را
که او چون ازین گشتن آگاه شد
چنین گفت کانکس که دشمن بزرگ
دگر که بر او دست شد دلیر

مبادا کزین اندر سرای سپنج
فرستنده مان افسر مهتری
بگویم بآواز آواز خویش
بگوشش تو آنکس کروان جاه
مرا زیرک و خلد و هشیار دان
به بهمن زگفتار من بنده زود
بدل را نگر تا بگویی همی
هم اندر زمان بنده پوشید زود
چو چوبینه امروز چوگان زند
بمیدان نهاد او بچوگان دگو
ز در که بهایی اندر آورد پا
که از شوی جان تن را ز کینه بود
بیفکند بنده زره را گره
که با او همی گفت چوگان زن
سخن گفتن چرب و آواز نرم
بمیدان که پوشد زره زیر خز
برو تابش روز کوتاه شد
گریزان شد از بیم بهرامشاه
گرفتند تازان ره اردبیل
که باشد نگهدار هندوی را
همانگاه و بی یاد همراه شد
ندانند مبادا و را معتر و بوت
چهارم که بگرفت بار دیگر شتر

اگر زو چو خسرو بیاید رهای
چو بشنید بهرام سوگند او
بسازم یکی دام چوبینه را
بدو تا بیاید درون هم نماند
بدین زودی اندر جهاندار شاه
نخواهم گناهی که رفت از روش
ز بند این دو پای من آزاد کن
چو روشن شد آن چادر مشکرنگ
سگالید و اندیشه با پنج یار
فرستاد و آمد ز بهرام زود
زنی بود بهرام یل را نبک
فرستاد نزدیک بهرام کس
ندانم که در دل چه دارد ز بد
هر آنکس که رفتی بمیدان او
چنین تا بپور سیاوش رسید
بگفت این دشمن کهن برکشید
بپوشید پس جوشن اندر نهفت
گرفتند از آن شهر راه گریز
ز میدان چو بهرام بیرون کشید
بهرام گفتند کای شهریار
پشیمان شد از گشتن یار خویش
یکی قبضه بر تیغ دندان پیل
به بختای رخان این هر چهار

به پنجم مرورا نشیم و پای
بر بیداد دل پیک بی مهر او
بچاره فراز آوردم کینه را
که چوبینه را ساده بایست خواند
بیاید نشیند برین پیشگاه
بگفت همه گفتار من تاج خویش
نخستین بگبر زرین یاد کن
سپیده به دامن در آویخت چنگ
که از تارک او برآرم دمار
بنزدیک پور سیاوش چو دود
که بهرام را خواستی زیر خاک
که تن را نگه دار و فریاد رس
تو از خویشتن دور داری گزند
چو نزدیک گشتی بچوگان او
زره در برش آشکارا بدید
سراپای او پاک بر هم درید
میان یلان لرزه لرزان بپست
بدان تا نه بیند ازو دست چیر
همی دامن از چشم در خون کشید
دل تاریک هندی رنجه کرد
گران تیزه دست بیازید خویش
دگر آمین از موج دریای نیل
گرفتیان بجست روز کار

دگر هر که جنباند او کوه را
بدان بارگه خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت
ورا هیچ تن باد در رنجه داشت
بکشتی وزان گذشتن بر آب
بیاید که بر کار کردن شتاب
بگفتیم بندوی را برگذشت(؟)
بدین کوه خویش باید گذشت(؟)
فرا روی بندوی و اندک سپاه
چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هر کس که بد درخوری(؟)
براهی که موسیل رفت ارمنی
بیابان بی آب و راه دده
سراپرده دیدند جایی زده
نگه کرد موسیل بد ارمنی
هم آب روان دید و هم خوردنی
جهانجوی بندوی تنها برفت
سوی خیمه ها روی بنهاد تفت
چو موسیل را دید بردش نماز
بگفت این سخن را که بودش به راز
بدو گفت موسیل از این در مرو
که گاهی بیاید ترا نو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد
همی آتشی نو کند با نبرد
چو بشنید بندوی از آنجا بماند
از آن دشت یاران خود را بخواند
چو خسرو بسوی بیابان رسید
همی تاخت رخساره چون شنبلید
بزرگان ایران به پیش اندرون
ز آب و گیا بود و نه رهنمون

رسیدن خسرو پرویز با مهتر باهله را دیدن و نامه بهرام چوبینه خواندن [illegible]

از آنجا همی رفت تا مرز روم
ز راه بیابان در آن خشک بوم
عنان را بر آن باره کرده یله
همی راند ناکام تا باهله
پذیره شدندش همه زیرکان شهر(؟)
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
بدان شهر لشکر فرود آورید
همانگه فرود آمد اندر زمان(؟)
نوندی بیامد ز ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
همی نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر باهله
که گر لشکر آید بکشتن یله(؟)
سپاه من اینک پس اندر دمان
بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بر آنگونه بر نامه دید
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ز کار جهان در شگفتی بماند
بپرسید کاید پس او سپاه
بدان ماند کی تنگدل گشت شاه
از آن شهر هم در زمان برگذشت
میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات
ندیدند اندر آن پادشاهی نبات
شده گرسنه مرد و برنا جوان
یکی بیشه دیدند و آب روان
چو خسرو به پیش اندرون شد دمه(؟)
سپه را بدان بیشه آمد [illegible]
شده گرسنه مرد تا بارگیست(؟)
گیا از بره کرد و نخچیر جست(؟)
ندیدند چیزی بجایی دوان
درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان
شتر بود و پیش اندرون ساروان
از آن ساربان روی خسرو بدید
بر آن ماند از آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
بکار رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم
از آزادگان عرب وز عجم
ز معروم(؟) آیم ابا کاروان
برین کاروان بر منم ساربان
بر آب فراتست بنگاه من
از آنجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی
چه داری همان نیز گستردنی
که ماندیم ناکام و هم گرسنه
نه توشه ست با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بیاست(؟)
مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو در شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده [illegible]
بکشتند و آتش برافروختند
ز نو خشک هیزم همی سوختند
ز آتش براگنده تازی کباب
بخوردن گرفتند اندر شتاب
گرفتند باز آنکه بد بی پژوه(؟)
بخوردن شتابید دیگر گروه

بخوردند

بخوردند لختی نان و آن کباب(؟)
بیاراست هر مهتری جای خواب(؟)
زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرین نو آراستند
بر آن دادگر کو جهان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید
از آن پس بیاران چنین گفت شاه
که هر کس که او پیش دارد گناه
بنزد من آنکس گرامی ترست
وزین مهتران نیز نامی ترست
هر آنکس که او پیش دارد بدی(؟)
بگشت از من آزار راه ایزدی(؟)
کجا پیش باید که دارد امید
سراسر یکی دید پیشش نوید(؟)
گرفتند یاران برو آفرین
بر آن پاک تن خسرو پاک دین
بپرسید از آن مرد تازی که راه
کدامست و من چون شوم با سپاه
بدو گفت [illegible] پیش
شمار بیابان و کوه است پیش
چو بسته بود(؟) باشد مرا کوه و آب
براه آورم گر نسازی شتاب(؟)
بدو گفت جایی سخن چیست ای(؟)
که با توشه باشیم و با رهنمای
هیونی برافگند تازی براه
بدان تا برد راه پیش سپاه
همی راند اندر بیابان و کوه
پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروانی بنزدیک راه
پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار
همانگه بیامد بر شهریار
بدو گفت شاه از کجا آمدی(؟)
بکار رفت خواهی چنین [illegible]
بدو گفت کز خوره اردشیر
یکی مرد بازارگانم دبیر(؟)
بدو گفت نامت چه کرد او نژاد(؟)
چنین داد پاسخ که مهران ستاد
از او توشه خواست آن زمان شهریار
بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه هست(؟)
اگر چه ز بازارگان تازه هست(؟)
بدو گفت خسرو که مهمان براه
بجایی فرود آر تو شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان
درم کان بیاورد دینارگان(؟)
خورش بود و بنشست خود بر زمین
همیخواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد دهقان(؟) برست
بیامد گرفت آب و دستان بدست
چو از دور خراد برزین بدید
ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن تیز گرم(؟)
بدان تا بدارد جهاندار شرم(؟)
پس از مرد بازارگان بر شتاب
می آورد در سان زرین گلاب(؟)
دگر باره خراد برزین ز راه
از او بستد آن جام و شد پیش شاه(؟)
پرستش [illegible] را دست سود
بر آن برتری بر ز رهها فزود(؟)
از آن پس بیازارگان گفت شاه
که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خوره اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه [illegible]
ز بازارگانان منم [illegible]
نشانش بگفت و بخسرو بگفت(؟)
همه راز با [illegible] نهفت
بفرمود تا نام او را و ده(؟)
نوشته نویسنده روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدل تار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر بدان تازه بوم
بشد هم برانداز سوی روم(؟)
چنان تا بیاید بدان شارسان
که قیصر ورا خواندی کارسان
چو از دور ترسا بدیدن سپاه
برفتند پویان به بیراه و راه
بدان باره اندر شدند در نخست(؟)
در شارسان را ببستند سخت
فرو ماند زان شاه گیتی فروز
به بیرون [illegible]
فرستاد روز چهارم کسی
که نزدیک ما هست لشکر بسی
خورشها ببستند و یاری کنند(؟)
چه بر ما همی کامکاری کنند(؟)
از آن باره بر شارسان باد خاست
بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
[illegible]
ز باره یکی بهره شد نا پدید(؟)
همه شارسان ماند اندر شگفت
بیزدان سقف پوزش اندر گرفت
[illegible]
[illegible]
ز چیزی که بود اندران تازه بوم
همه جامه هایی که خیزد ز روم

بپرورد بالا بر نزدیک شاه / که چد اسپ ای شاه بر ماه
چو خسرو جوان بود و بر منش / بدیشان نگه کرد بی سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود / همان جای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد به کاخ نشست / فراوان بدان شارستان در ببست
همه رومیان آفرین خواندند / بجای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی چنان آمدش / بر آسوده رای درنگ آمدش
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه / از آن باد و باران و ابر سیاه
از آن شارستان سوی مانوی راند / که از راه جهانجوی مانوی خواند
ز مانوییان هر که بیدار بود / خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار / برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن / ز باران و آن شارستان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / بگفتار خسرو سر افکنده ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآمد بر آورد برنده تیغ / جهانجوی شد سوی راه و دریغ

آمدن خسرو بدیر و از راهب کرامات شنودن

که او دیر بد نام آن شارستان / بدو در کلیسا و بیمارستان
بهمراه چندی بدیر بود / جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد
کز آن دیر دیرینه آمد فرود / ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنود / فرود آمد از دیر رهبان چو دود
بدو گفت خسرو تویی بیگمان / رخت زرد گشته نا شادمان
روان شد یکی بر کنش بنده / پلیدی بهی فش پرستنده
چو گفتار راهب باندازه شد / دل خسرو از مهر او تازه شد
ز گفتار او در شگفتی بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
همان نیشتاره بیازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد سوی مهتر برم
کزین رفتن ما همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چندین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن چاره جوی
چو دیدست گفتم سراسر سخن / مرا هم زمان آزمایش مکن
نیاید دروغ ایچ در دین تو / ز کژی نبود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آموختی / سرانجام از پند بر کیختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو بشنید آنش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرس از من از بود و بیما سخن
بدین آمدن شاد گشتی بیش / جهان آرای باد و در شاخ باش
گریزان ز تاج نیازی دهم / بلند اختری سرفرازی دهم
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری ارزش تاج و گاه
چو باشد کاین کار راست بود / جهاندار و دادار یار است بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند روز بخشش یاد
وزان رزم جای فند در دست / بسازد در آن جای جای نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو / بریزد خروش بفرمان تو
بدو گفت خسرو که این خود مباد / که گردی تو ای پیر داننده داد
چه گویی بدین چند باشد درنگ / کی آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده یاد و ماه / برین بگذرد باز یابی تو گاه
اگر پرسد آیدت و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن / که کوشد به رنج و به تیمار من

چنین داد

چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی پر منش باشد و شاد کام
که خوانی تو آسمر در اقبال خویش / بدو ماند داری همه سال خویش
پر از هر از آن مرد ناسودمند / که خیزد ز بهرام زور و گزند
بر آشفت خسرو ز بهرام گفت / که آن بد سخن برگشاد از نهفت
ترا مادرت نام بستم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد
به راهب چنین گفت کای پر جلال / بگونه بود با مادر من همال
بدو گفت راهب که آری همین / ابر ستم بیش همه و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن / از آن پس بگویی به چه خواهر من
بدو گفت راهب که منشش این / گزین پس نبینی بجز آفرین
نیاید بروی تو هرگز بدی / که بخت تو کاری بود ایزدی
برآشوبد این بر کشی نام تو / از آن پس بجا بگذرد کام تو
اگر چند گردد و این بدگمان / همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای هوشیار / دلت را بدین پیچ رنجه مدار
تو پاکیزه و یزدان کماه آفرید / جهان را به پیمان تو شاه آفرید
که راهست گستهم جز راستی / نگویند گو بد در کاستی
وگر جز بدین روی گستهم رای / به چیزی روانش مبادا بجای
بگفتار تو سایه را بگروی / سخن گفتن باید اکنون شنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار رادی / چو سوگند خوردم بهانه مجوی
بدو گفت خسرو کزین راست کار / بباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نیازی بگرمی و ناب خردی
ولیکن ز کار سپهر بلند / بباشد شگفت ار شوی بی گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی / نیکسو رود دانش و بخردی
بر راهب چنین گفت پس شهریار / که شاد آمدی از تو به روزگار
وز آن پس چو آن برق رخشان تیغ / بیامد سوی شارستان و دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که زین مرز باید بخواه / مدارا ز ما و از شاهان نگاه
که هر چند این پادشاهی تراست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارستان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه دوده قیصر ترا کهترند / اگر چند گردنکش و مهترند
ترا تا بسازم سلیح و سپاه / بخواهیم خورد و خواب و آرامگاه
فاقم که ره سوی ایران کنی / وزان مرز پیرایه جان کنی
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم با بوی را / همان اندیمان جهانجوی را
بگوید بزرین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
که سپاهان جهاندار درین / ببالای بزین اندرین کس نشید
بپوشید زربفت و چینی قبای / همه یکسر آیند و باگیره را
ازین شارستان از قیصر شود / بگوید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان / بپوشیده و چرب و شیرین زبان
گر آید که قیصر بپیدا کند / کزان خوبتر نیست کاول شود
بکوشید تا مرد خسرو پرست / بدانی بر شمار بیازد دست
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان و خرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / کز آن یاد گیرد دل هر کسی
که زیرک و فیلسوفان بود / بدان گوش تا باده انتقو بد
همی داستان را سخن بشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند

چو نامه بخواند زبان برگشاد … بگفت ار با تو ندارند پای
بیالوی گفت آنچه قیصر ز من … گشاید سخن بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد … تواند سخن گو چو آبی چو شهد
بدان انجمن تو زبان منی … بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که رفتار باید بگفت … بگوشید و با او بباید نهفت
تو پیمان و گفتار من در پذیر … سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
شنیدند ماد از فرخ جوان … جهان دیده و گردان روشن روان
همه خواندند آفرین سربسر … که جز تو مبادا کسی تاجور

آمدن کهتران خسرو بطریق پیغامبری از نزدیک قیصر روم

بنزدیک قیصر نهادند روی … بزرگان روشن دل شادکام
چو بشنید قیصر که ایران گوان … فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه … پذیره فرستاد چندین سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم … همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشستن … گفت عاج … ابر سر نهاد آن دلارای تاج
بفرمود تا پرده برداشتند … ز دهلیز خانی شاه بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیشرو … پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گرد اندیان … همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز … چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یکزبان آفرین خواندند … بر آن تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه … از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت … بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمود تا نامور هر چهار … نهادند کرسی زرین چهار
نخست آن سر پایه تخت … ی … همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که در زیر گاه … نشیند کسی کو بود نیک خواه
چنین گفت خراد برزین که شاه … مرا در بزرگی ندادست راه
که در پیش قیصر بیارم نشست … چنین بنده شاه ایران بدست
مگر بندگی را پسند آمدست … به پیغام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز … چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد … همی داشت گفتار قیصر بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد … جهان را بدان آفرین خوار کرد
که او هست برتر ز هر برتری … توانا و دارنده از هر دری
ازو گشت پیدا زمین و سپهر … که ما را روان و خرد داد و مهر
بفرمان او گردش آسمان … همان بی نیاز از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند … همه بنده و آفریننده اند
چو از خاک ما جانور بنده کرد … نخستین کیومرث را زنده کرد
جهان تا بشاه آفریدون رسید … از آن نامداران و رای گزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان … نبود آشکارا خداوندی نهان
همیدون چنین تا سر کیقباد … که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی … که داشتندی همی ایزدی
کنون بنده تا نیز او گشت … بماند بخت کی بر نشست
همی داد خواهد بیداد اگر … زنافره تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او رشته … بخت … خرد دارد و نامداری و تخت
شناسند کاین تخت و افسر همی … گراو … شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید … بدین پیوند کامکاری کنید
که او بنده بنشستم گرد جهان … بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر از آن سان سخنها شنید … برخساره شد چون گل شنبلید

گل شنبلیدش

گل شنبلیدش پر از ژاله شد … زبان در دهانش پر از ناله شد
چو آن نامه برخواند بد بود درد … ستدان گفت و چهر او لاجورد
بخراد برزین چنین پاسخ گفت … که این نیست بر مرد دانا نهفت
مر این خسرو از یار و پیوند خویش … زبان سخنگوی و از دانش بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست … شما را بدین تا چه اندر خورست
گر او دیده خواهد نخوارم دریغ … که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند … بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت … چنان چون ز مغز اندر بهشت
ز پس بند و پیوند نیکو سخن … ز آن روز تا روز کار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر … نگه کرد قیصر سوار و دلیر
سخنگوی و روشن دل و یادگیر … خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگو … که ای شاه بیدار دل تازه رو
مرا هم سلیحست و هم درد و رنج … بیاورد باید کسی را برنج
که نیستی مان ز هر کشوری … درم خواستی ز هر مهتری
بدان تا … از روم با کام خویش … بایران که نشستی بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان … که ایدست گردنده چرخ روان
گه آگاهی و بامست و گاهی گزند … گهی باز یابیم و گه سودمند
کنون با سلیح و سپاه و درم … فراز آورم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد … سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز پیکار قیصر بر آشفت جای … بر اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت پس رهنمای … که از فیلسوفان با گیر و رای
بیابید تی چند بیدار دل … که بندند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار … برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان دیران رومی نژاد … سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما را سکندر نبشتن زین جهان … ازیرا نیم خسته در آن
ز بس غارت و جنگ و آویختن … همان بیگنه خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان ز کردار اوی … ببخشش اندر آورد شان کار به
کی خامشی برگزین از میان … چو شد کهنه در بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه … بدست آورد و سر آرد بگاه
هم اندر زمان باز خواهیم روم … بپای اندر آرد همه مرز و بوم
کنون در خور خود خرد یاد دار … سخنهای ایرانیان یاد دار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن … یکی دیگر اندیشه افگند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه … یکی نامه بنوشت و بنمود راه
بگفت ار بیدار دانندگان … سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار … بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامه قیصر اورا سپرد … سخنهای قیصر بر او برشمرد
چو آن نامه قیصر آورد پیش … سخن راند با او باندازه بیش
چو خسرو بدیدان دلش تنگ شد … ز جانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر این سخن … که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت … همه رنجها یاد باید گرفت
بر قیصر … دیگر این مرز باز … شما را بایران میان … باز
نگه کن کنون تا نیاکان ما … گزیده جهاندار پاکان ما
به بیداد کردند جنگ از نژاد … نگر تا ز ایران که داد و بیاد
سزد گر بپرسد ز دانای روم … گر این تیز تاغ آمده باز و بوم
که هر کس از روم شد سرفراز … همی آفرینده شدی بی نیاز
نیاکان ما نام داران بدند … بگیتی درون کامکاران بدند

برو آشنا شد از کسی سرکشی بلندی و تندی ولی دانشی
کنون این سخنها بیارد بها که دارد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان بیارد به پیش خرد بتو جام هم جنگ و بد بگذرد
از آن پس ز آرام جو بزم و خواب مگر بر کشیم دامن از آفتاب
چو رومی بیابیم فریادرس بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کاهم جوابید باز بدین شارسان در تمانم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید دل خویش را زین سخن خوش کنید
که ریدران بر روز گریار ماست جوانمردی و مردی کار ماست
گرفت آن سخن را دل خسرو خوار فرستاد نامه بدست سوار
بر این گونه بر نامه بر نوشت ز هر گونه اندر و خوب و زشت
بماند نزدیک خسرو سوار چنین تا بر قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد نامه بخواند ز هر گونه اندیشه در دل براند

از آن پس بدستور پاسخ بگفت — که این راز با باز جوی از نهفت
روان او گشت آواز انجمن — ز هر گونه اندیشه در دل براند

نامه فرستادن قیصر روم بنزدیک خسرو پرویز و طلب مناکحت دختر خود نمودن و عهد و پیمان خواستن

نگر تا چه خسرو بدین کارزار ازین پس ور این نیز خواهد درست
نشود شاد و با چه از کارزار بیابیم تا پیش خاقان شود
برای و نگه گوید و پیروز بخت که کینه در دل ندارد بگاه
گراید وگر نه بپیروز گر باشد او چو بیچاره شد زد درمان شود
همان به که آید ر شود با سپاه بفرمود تا در جهانهای کهن
ببرند مردان اختر شناس بشاهی نیابی پدر باشد او
چو بشنید دستور را این سخن بقیصر چنین گفت کین تاجور
نگردم این رنجهای کهن سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سرانجام مرو ستاره شمر زبس دانشی کردش اندر نبرد
بر این گونه تا سال اینجا گذشت کز اختر فلاطون نگفته است این
ز بس ور شاهی بخسرو رسید که بیرون شد این راز هفت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم برو کرد تیره بیارد گذشت
چو بشنید قیصر ز دستور گفت که در آسمان اختران افکند بن
بمردی و دانش نه بر کار کس یکی تا برین گفته مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن از او بار خواهد تن آسان شود
چه لشکر ز جایی که آراست او جهاندار ورت باد فریادرس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود بدین آرزو بر توانا کسی
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه ز کین تو هر گونه پردازد او
نگه کن تو اکنون که دانا کسی کنم خوار تا دور مانم ز رنج
همانا که یکی نامه بنوشت زود فرستیم تا چار با پیل و گاه
سخن چند هیچم همان به گنج ز دیلم از بد و نیک پاک را
ز هر گونه داستانها زدیم بر آن آفرین آفرین بر فزود
که مولد نیک دل پاکسری گشادم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه ز آوان سپاه بدان رای شیشه باز آمدیم
کنون رای گفتار باشد بدین ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آید هم در زمان ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم فرستیم نزدیک تو بیگمان

همه مولش

همه مولش از رای خندان زدن بدین بیشتر کام شیر اژدهن
از آن آید کردارهای کهن همی یاد کرد آنکه داند سخن
چو هنگام شاید شد شاه اردشیر دل مرد نام شد از ریگ پیر
زبس غارت و کشتن و تاختن بر پیداد برکیها ساختن
ازو بگذری هر فرو کیقباد که از داد و از دل نگرد تد یاد
بجای تو آن شاه نوشیروان که از داد او پیر شد نوجوان
همه روم از و شد سراسر خراب جهانجو نگه ایران را فراسیاب
از آن با چو فرزند قیصر نژاد نبود کین ایرج بیارد بیاد
ازین مرز ماسی و نه شارسان که ایرانیان دست همه خانمان
ز خون سران دشت شد آبگیر زن و کودکانشان به بردند اسیر
گر مرد رومی بدل کین گرفت نباید که آید ترا زین شگفت
خود آزردنی نیست بدین ها مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی همان دوری از کژی و کاستی
ستمدیدگان را همه خواندیم ازین در فراوان سخنها براند
بافسون دل مردمان پاک شد همه زهر کیفر و تریاک شد
از آن رنجها مر کزین در سخن نگویید کس اندر روزگار کهن
بگفتی که گویند پیمان کشید روانها به جای از و گمان کشید
شما را زبان داد باید همان که بر ما جهان شد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار بگیرم چنین رنجها خوار و دار
نخواهم من از روم باژ و خراج نبخشیم این رنجها را بچیز
دگر هرچه دارید زین مرز و بوم از ایران کسی نیز در روی روم
برین آرزو دست پیشی کنید نسازید با او دو خویشی کنید
شما را همانا که کاری بود وگر باشد اکاری پرآزی بود
همه دوستدار و برادر شویم بود به که کامی که گوهر شویم
چو کردید زین شهریاری نیاز بدلشان همی کینه آید فراز
ز نور ور شلم اندر آید سخن از آن بیهوده اندر کار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار سزاوار و مهری برو یادگار
کزین پس خود از کین ایرج سخن ز انجم و از روزگار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم جدایی نجویید زین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دختر است که از مهتران در خور مهتر است
نخواهند ز یکی دین ما جهانجوی بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد بودکین ایرج نیارد بیاد
از آشوب و از جنگ روی زمین بر آسایید از راه و جویید دین
کنون چون بجستیم خرد بهتری مر این را جز این راستی پاسخی
بماند ز پیوند پیمان ما ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز با هوش فراز همانا که بگذشت سال دراز
چو سرها بر آید هر دو بباد جهاندار پیمان شکن خود مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد که بیچاره چون بیچه زرداد
بسی چاره کردند از آن خوشنواز همانا که بگذشت سال دراز
چو پیروز با او درشتی نمود بدو اندران جنگ خیره دوم
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد چو بیچاره شد شاه را سر بداد
تو برمایی و باز با دیده کار چو خواهی که یابی بدانروزگار
نمی یابی مرد پیمان شکن گر پیمان شکن کس ایرز دکهن
بر آن شاه نو بن کشند تاج و گاه گر پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان گر انگشت را حیرت رای نجوان
سخنها نگه دار و پاسخ نویس همه خوبی اندیش و فرخ نویس

سخن رانده

نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی نوازنده و یادگیر
چو برخواندم آن پاسخ نامه را / به چشم دل و خرد خودکامه را
همانگه سپاه و سلیح و درم / فرستیم تا دل نداری به غم
هر آنکس که از تو گرامی‌تر است / وگر زو تو برنامی‌تر است
اگر کینه داری به دل / به مردی ز دل کینها برگسل
گناهش بیزدان دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست بخش
تو خواهی که دارات بود و تخت / جهاندار باشی و با تاج و تخت
ز هر کس بکسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و آزاد رس / نیازد به دیباج و تخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / همه از دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبینند هرگز بدی / بیفزودشان فره ایزدی
بدیشان که خواهند فرزند را / تن خویش را پاک پیوند را
کنون هر یکی زانکه خواهی بسیم / زبانها ببندیت چاره بسیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / ببو بر نهادند مهری ز مشک
بر آن مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز نوشتن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت کامروز جو / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر کی نامه آمد بلند / سخن گفتن سر بسر سودمند
همی راه جویند که دین کهن / بپرورد دم و زایران زمین
چنین داد پاسخ ز ایرانیان / که هرگز نه برخاست کین از میان
چو این راست گردد بهنگام تو / نویسند با تاجها نام تو
نبود کس که از آن تاج شاه / نماند تهی دست چندی سپاه
چو ایشان بدینگونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / به آیین شاهان خط خسروی
که بذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز وارنده کان باز روم / نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
همان شارسانی کز آن مرز بود / اگر چند بی کار و بی ارز بود
به قیصر سپردم همه یک بیک / ازین پس نوشته درستم چو سنگ
همان نیز دختر گرانمایه را / که پیوسته قیصر است
بهارستان پدر خواستم / بدین خواستن دل بیاراستم
هر آنکس که در بارگاه تو اند / از ایران و اندر پناه تو اند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد برزین دگر هم کیان
چو لشکر ز مستی پلاسان سپیل / خرد یافته دختر نامدار
بکوشیم چنانم کنون با تو من / که با پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث تا جمشید / که تو بود گیتی بر بیم و امید
اگر هر چه هستند مردم نژاد / که از آبتین فریدون نژاد
از آن تا بجز منوچهر کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
دواد و جهان تا بهر ساسان شاه / ز لهراسپ و گشتاسپ شاه
بدین هفتصد سال تا قباد و دزک / که از داد او خویش شد مینو دک
بدینگونه تا بابکان اردشیر / که دو شد جهان آخرش گشته پیر
چو هرمز که دارد و هم فرزاد / اباقیصر او کیل و کیک نهاد
که سلم بودش جای کهن / نگویم دروغ و نگویم سخن
همه کینه بود ایستم ز میان / یکی گشت رومی و ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم

ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختر آن باشد او افسرش
ز عیب و هنر هر چه دارد رواست / ازین نامه بر پاک یزدان گواست
نوشته سراسر بخط منست / که خط من اندر جهان روشن است
نهادم بر این نامه بر مهر خویش / جهان چون بود رستم و آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود / جهانگیر و با بخت و افسر شود
نوشته برین بر گوای منست / روان و خرد گشتهای منست
ازین ارکوم که گفتم یکی / نگفتار بسیار با اندکی
کنون هر چه زین باره کردیم راست / دل و اهرم و پاک یزدان گواست
تو چیزی که گیتی ز زکی مسار / که بودن بدین شارسان شد دراز
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد / سخنهای خسرو بر وکرد یاد
چو قیصر آن نامه بگشاد بند / بدیدان سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند / بگفتار با برتوانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مرا این را چه درمان کنید / ابا تاج ایران چه پیمان کنید
برین نامها بر بسازند یم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان را بپاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی / جهاندار و با بخت و فرخ تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست / زبان گر تو خواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بران نامداران با رای و دین
همی بود تا شستع گردان سپهر / دگرگونه تر شد با آیین و چهر
چو خورشید گردنده بر یک شد / ستاره برج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازند جایی شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد او از جسم
نشسته زنی لیک بر تخت ناز / پرآزرم با جامهای طراز
از مینو در انبوه پرستندگان / بس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بران تخت بی گفتگو / بگریه زنی ماند آن چاره جو
زمان تا زمان دست بر آستی / سرشکی ز مژگان بیفشاندی

طلسم ساختن قیصر و نشاندن و آزمودن کهتران خسرو را

هر آنکس که دیدی مر او را ز دور / زنی یافته شیفته زرد بود
که بگریستی بر مسیحا برار / دو رخ پر ز خون و ز مژگان چو ابهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم اندر آن گاه تفت
از آن جادوی آن شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
مر آن جادو از نابشنید خبر / بسی یاد کرد از بیداد و هنر
بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون نگار
بیالید و اندر شو نگام شوی / یکی خویش به مرو را نامجوی
بر او مسیحا بر و داد دینش / زنی دانشی روی بگشاد کیش
فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوان او روان
کنون او نشستست پر سوک و درد / شده روز روشن برو لاجورد
نه پند پدر در نگوید سخن / جهان تو از رنج او شد کهن
یکی رنج رود او داور ا بدین / سخنهای دانندگان از کین
جوانی و از گوهر پهلوان / که با تو او بر گشاید زبان
بگفت گستهم آمدون کش نسم / گر از دل بر آید برو کشنمن
برو طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل و در سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تکش فراز / طلسم فریبنده بر دش نماز
گرانمایه بنشست گستهم خوار / سخن گفت با آن تن سوکوار

دلاور بتخت اندر آمد بند   سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای خسرو قیصرنژاد   خردمند بخرد شمار کار زاد
رها نیست از مرگ پران عقاب   نه در بیشه شیر و نه ماهی در آب
همه یاد بد گفتن پهلوان   که زن بی زبان بود و تن بی روان
بکشت او بهرزه بلی بی درنگ   بیامد همی پیش گویا بسنگ
دگر گفتم زود در شگفتی بماند   فرستاد کس قیصر او را بخواند
چو دیدی بدو گفت کز خرمم   که از رنج دختر برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادش بپند   بپندید من زود و سودمند
دگر روز قیصر بخالوی گفت   که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور خسرو نژاد   کنند جان ما را بدین جفت شاد
بشو در زد این کودک سوار   سخن گوید از مانو شهریار
که پاسخی دارد آن دخترم   که از آتش آید همی بر سرم
همی پای مرده از آن شهریار   که جوید همی کام اسفندیار
سزد گر بدین پیچ باشید یار   بپرسید ازین دختر سوگوار
مگر بشنود پند و اندرز مان   بداند سر و مایه و ارز مان
بر آنم که امروز پاسخ دهد   چو پاسخ ندادو چه پاسخ دهد
شوم رسته زین اندهان روزگار   که خوناب بار دهمی برکنار
برفت آن گرامی سه آزاده مرد   سخن گفت هر یک ز رنگ و ز برد
از ایشان یکی روی پاسخ ندید   زن از خامشی بیوفا برگزید
از آن چاره نزدیک قیصر شدند   به بیچارگی نزد او رشد مند
که هرچند گفتیم و داد و بیم پند   چه پند آید مرده را سودمند
چنین گفت کای نامدار دبیر   کزین سر نگفته ار در سر شیر
یکی سوی این دختر من شوی   مگر کز ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار   زایوان بنزدیک آن سوگوار
از آن نامداران چو چاره نیافت   سوی رای خراد برزین شتافت
چنین گفت کای نامدار دبیر   کزین سر نگفته ار در سر شیر
چو خراد برزین بیامد برش   نگه کرد در روی و سر و افسرش
همی بود خشش زمانی دراز   طلسم از بر تخت روشن نماز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد   براندیشه شد مرد مهتر نژاد
سراپای آن زن همی بنگرید   پرستنده کارزار او بدید
همی گفت کز زن ز غم خفت   پرستنده باری چرا خفت
اگر خود شگفت بچشم او   سزیدی اگر کم شدی چشم او
بپیش برش بر بچکاند همی   چپ و راست جنبش نداند همی
ز رشکش که انداخت جای رفت   زهمیان بس کش ست نهانی برفت
اگر خود درین کالبد جان بدی   چرا از دست بیهش همیان بدی
ز رشکش سوی دیگر انداختی   دگر دست جایی دگر ساختی
زبیمش همی جنبش جان و جسم   مگر هست خود فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت   که این ماه رخ را خرد نیست جفت
طلسمست کین را در میان حیند   گر بانوی شهرستان خفته اند
بیاراستان ره بخندی همی   دیا چشم ما را به بندی همی
چو بشنید از وشاه خندان ببود   گشاده لب و تلخ پیچیده بود
بدو گفت قیصر که جاوید زی   که دستور شاه جهان ارزی
یکی خانه دارم در ایوان نهفت   از آن برتر اندازه نتوان گفت
یکی اسپ دروی برو استوار   از آنجا شگفتی شود هوشیار
چو بینی بدانی که آن جست بند   طلسمست یکره از دست
چو خراد برزین شنید این سخن   بیامد بدان جایگاه کهن

بدیدش

بدیدش یکی جایگاه بلند   سوار ایستاده در او ارجمند
کجا چشم بیند جوان شه بدید   طلسم وز آن کار دانا شنید
نپایه که ماند بجستی نهان   که همتای این نیست اندر جهان
بدو گفت قیصر همان کین طلسم   بر آنسان بر آورد بی پا و جسم
که دانا ورا اقلیمیا طیس خواند   که رویش ز آب و هندی نشاند
هر آنکس که از روی فرهمندوان   نخواند سوی دستاوور شهر دوان
پرسید قیصر که هند و زراه   نهاد اندرون کار شاهنشاه
بپزدان نگردند و کردان ابد   فرار ندمی زمین خویش مهر
دهورشید گردنده بر بگذرد   چو ما از دانندگان نشمرد
هر آنکس که او آتشی بود جفت   شد اندر میان خویشتن و نهفت
یکی آتشی دارد اندر هوا   بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندوش خواند اثیر   سخنهای هنرب آورد دلپذیر
چنین گوید آتش تا آتش رسید   که آهش از گرد اثیر شد ناپدید
ز آن تا که از آتش اوفتد   همی راستی داند این سوفتن
جهان گفتگوی تمامست راست   برین بر روان مسیحا گواست
نبینی که عیسی مریم چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پر آهنست گر ستاند کسی   میاویز با او و جستی بسی
دگر بر زند کس برخسار تو   شود تیره از خشم دیدار تو
مزن پنجه ایشان تا بماند نام   خردمند را نام بهتر ز کام
مشو نام را پیش کین آوری   مجوی از جهان بستد سروری
بدین سرکه می بر نبه شمرید   بی آزار ازین تیرگی بگذرید
شگفتا که او نیز خود شاه گشت   دل از آز و آز رزم بیراه گشت
که ایوانها تا بکیوان رسید   ببری کشد گنجها را کلید
ابا گنجهان نیز چندان سپاه   زره دار و رومی و عادی کلاه
بو جای پیدا دش لشکر کشید   از آسودگی تیغها بر کشید
همه چیتند گرد چابان ز خون   مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود   که تا آتش ز رنج و تن خویش بود
جز از زرف شیرش نبودی خورش   فزون چیش روغن بدی پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت   جوانی بار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بردار کرد   بدان دار بر مرد را خوار کرد
بنودش پدر نیز اندرگذشت   همه کار و کردار او باد گشت
چو بشنید خراد برزین سخن   نگه کرد پاسخ چه افکند بن
چنین گفت کو زانی اگو دست   کیهان چو بیند خوب شد است
چو روشن روان گشت و دلش بدر   سخن گوی و داننده و یادگیر
بر پیغامبری نیز هنگام یافت   برنایی از زیرکی کام یافت
تو گویی که فرزند آن بد او   بران دار بر کشته خندان ماد
بخندد برین بر خردمند مرد   تو گر باهشی گرد یزدان گرد
که هست او فرزند ورانی نیاز   بنزدیک او آشکار است راز
چه پیچی ز دین کیومرثی   هم اندر آه آیین طهمورثی
که گویند دارای کیهان یکیست   خردمند کی کرد دست آتشی پرست
جهاندار دهقان یزدان پرست   که بر باژ و بر رسم گیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب   که از آتش آتشی آب بیند
به یزدان بنامید و روزی برد   نخواهد جنگ اندرون آب برد
همان فیلسوفان روزی کوه است   که از آب خاک و هوا اندر است
پرستنده شاهان ازین فرشی   بفرمان دارنده دارنده کش
بریار و کو هر پرستنده شاد   نگوید نام داشتان جز بداد

ببخشیدن کاخهای بلند
دگر شاد کردن دل مستمند
سه دیگر کسی کو بروز نبرد
بپوشد رخ شید گردان بگرد

بر و بوم دار و ز دشمن نگاه
چو این را بخواند خردمند شاد
جز از راستی هر که جوید ز دین
بر او باد نفرین بی آفرین

چو بشنید قیصر پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کو کو جهان آفرید
ترا نامدار جهان آفرید

سخنهای پاک از تو باید شنید
تو داری ز در دار بازار کلید
کسی را کزین گونه کهتر بود
پرستش ز افسر ماه برتر بود

درم خواست از گنج و دینار خواست
یکی افسر نامبردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین
که آباد باد از تو ایران زمین

از آن پس چو بخواست کامد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد زان در میان هزار
همه نامداران در کارزار

سلیح و درم خواست و اسپان جنگ
سرآمد برو روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام
خردمند و آهسته و رای کام

بخورد و فرستاد با آیین و دین
همی خواست از کردگار آفرین
پذیرفت دخترش گستهم گرد
بآیین پاکی بخسرو سپرد

از آن پس چادر دهقان چنبر
ز گوهر کنند بارگیهای تیز
چهل مرد دیگر ز راه انبوس
ز گوهر درفشان چو چشم خروس

ز زرینه و گوهر شاهوار
ز یاقوت وز جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم
همه پیکرش زر ز نقش بوم

دو پنجه پرستنده ماه رو
از ایوان فرستاد با رنگ و بو
خردمند و بیدار سیصد غلام
چهار برزین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل
پری چهره و دختر دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار
خردمند و با دانش و نامدار

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام وز کام و بایستنی
جهان جستش و خورد و شایستگی

پس از خواسته گر درمی شمار
فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاده هر کس که بد در خورش
ز گوهر نهاد افسری بر سرش

مهار اشتران بد و دینار داد
ز شایسته هر چیز بایسته داد
چنین گفت کین زیردستان شاه
به مهر برآمد ز گردون بماه

دگر گفتم شایسته تر در جهان
نخیزد کسی از میان جهان
چو شاپور مهتر کوایی بود
که اندر سخنها میانجی بود

یکی راز دارست با لوی پیر
که نو نو شد آزاد کاز ایچ چیز
چو خراد برزین نه چند کسی
اگر چند ماند بجستی بسی

بدان آفرینش خدای جهان
که تا آشکارا شود در نهان
چو خورشید تابنده اوی بد
همه کار و کردار او ایزدیست

همه یاد کردی بجاه درون
روانش کنون بیش این پیمون
ستاره شمر بیش با او همانی
که تا فرخش کی بیاید ز جای

ببخشید قیصر بهرام روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه
چهارم بیامد به پیش سپاه

بفرمود تا مریم آن بر پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان
که داری گشاده میان از میان

برهنه چنانکه خسرو ترا
ز هر چند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر
که یار تو باد از فلک سپهر

نیاطوس جنگی برادرش بود
بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم که خوبی خویش نهفت
بدان بر نهادم که اکنون کیش نشست

نیاطوس جنگی برادرش بود
سپاهی بدینگونه آراسته
نیاطوس بگرید بدرود شاد
بگفتند و گریان بپیچید رو

همی رفت لشکر بکردار گرد
سواران بیدار و مردان مرد
دل خسرو از لشکر نامدار
بخندید چون گل بوقت بهار

دل روشن و داد او تیز کرد
مران باره را پشت خم کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت
بپرسیدن آگاهی اندر گرفت

ز قیصر که برداشت زان گونه رنج
ابا رنج و دیگر بنی کرد و گنج
وز آنجای سوی تماری کشید
به پرده درون روی مریم بدید

برسید و بر دست خواندش
ز دید آن گزین کشتاد
چاووش لشکر به پرده سرای
نهفته یکی ماه را ساخت جای

سخن گفت و بخشنده ماه و بده روز
چهارم چو از تخت گیتی فروز
گزیده سرایی بیاراستند
نیاطوس را جشن و خوان آراستند

ابا سرکشان و کوت جنگی بهم
سران سپه را همه پیش اکم
بدیشان چنین گفت گلوین بلی
که مهتر دو مردان جنگ آوران

نیاطوس بگزید هفتاد مرد
که آورد گیرند رو و پند
که ایزد ز رومی برومی هزار
گزیده سواران خنجر گذار

چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
سواران گردن کش رزمخواه
همیخواند بر کردگار آفرین
که چرخ آفرید و زمان و زمین

همان بر نیاطوس و لشکرش
چو دریا نمود قیصر و کشورش
مران اختر ای گفت کز کردگار
مرا یار باشد بدین روزگار

توانایی خویش پیدا کنم
زمین را که چو دریا کنم
نباشید از این کمان در امیدی
گزیدند گفتار با جاسمی

چه باشد خرانده روستان
فلک مور و باد و دل بوستان
بهشتم بیامد خورشید چهر
سپه را بکردار گردان سپهر

ز درگاه بر خواستاد آذر گشسپ
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد و آراد کان
بیامد سوی آذرآبادگان

دو هفته برآمد بدو شاد شاه
ز مادرم بلشکر که آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک
چنان لشکر کش وزراه بلوک

نیاطوس را داد لشکر همه
بدو گفت مهتر توی پدرم
از آنجای کیا با سواران گرد
عنان باره تیز تگ را سپرد

سوی راه جست بنهاد رو
همی راند بجان دل و راه جو
بجایی که موسیل بد ارمنی
که گردی میان بزه کان منی

بلشکرگهش بار بندوی بود
که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش لشکر آگاه شد
از آن دشت تا زان سوی راه شد

برفت آن دو گرد از میان سپاه
گرت لشکر که کرد خسرو براه
بگستهم گفت آن دلاور بمرد
چنین تا بیاورد بدشت نبرد

یکی سوی ایشان نگه کرد و اند
بدینگونه تا زان زبر برده اند
چنین گفت گستهم کای شهریار
برانم کرا آمد از ابلق سوار

برادرم بندوی کند اوست
همان بارتش ز لشکر دگر است
بدو گفت خسرو چه گویی همی
تو بندوی را از که جویی همی

دگر گفت خسرو بگستهم شیر
که این کی بود ای سوار دلیر
کجا کار بندوی باشد درشت
[illegible]

اگر زنده خواهی بزندان بود
دگر گستهم یزدان و میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست
از آن سو نگه کن کرا دخال است

چو آید بر دیک [illegible] چرا
ز گستهم کو بنده خرهمان مجو
همه کره نیزه بنزد یک شاه
چادر شد اندران جایگاه

چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت / که گفتم ترا خاک بالین نهفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید / همان مردمی کو ز بهرام دید
فزای بچاره جستن بدان روزگار / وزان پس ببخشش و چاره شهریار
همیگفت و خسرو و داوران گریست / ازان پس بدو گفت این مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون بدانی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم / نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت جای ویست / بخرگاه و خیمه سرای ویست
ز اوان بچیست با او بهم / سلیح و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود / نیایشش برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود / همان همت از مهر آن مه شود
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
کزایم ببوسم رکیب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درفشان کنم زین سخن گنج تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پا و رکیب ورا / همی خیره گشت آن نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست / بفرمود خسرو که تا بر نشست
ازان اختر بد و بد بخت هست / همی جفت تابش آذرگشسب
توان اندر آمد بآتشکده / دلش بود یکسر پر از درد آزده
بشد هیربد زند و استا بدست / بپرسش همی بسانند یزدان پرست
کشاد از میان شاه زرین کمر / بر آتش پراکند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسب / بنالید با باره و تاج و اسب
همیگفت کای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همه راه نیکی سکالم همی
تو بپسند بیداد و بیداد گر / بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی / همیشه خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکر که خویش باز / جهان ایمن گشت از دیو باز
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز / که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی سر بسر نو شدند / چپاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام ازان آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی

نامه بهرام چوبینه به پهلوانان ایران

همانگه ز لشکر یکی نام جوی / که گرد و باد آتش و آب روی
بخواند او بود دانا بشاه / که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نوشتند زی مهتران سترگ
نبشتند و بندوی و گردوی که / کز مهتران نام گردی ببرد
نبشت او بر آن نامداران سوار / هر آنکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین / همی خواهم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب / مگیرید دل از فزانی شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان / پدید آید اندر کران و میان
ازیشان نزیبد جز بدخوی / بگرد جهان جستن داوری
بخت از سر بابکان اردشیر / کنون تازه شد در جهان دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت

نخستین

نخستین سخن گویم از اردوان / وزان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی بهی / بماند ز دست روزگار مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای / چه آمد ز پرویز ناپاک رای
رها کردش از بند یاری قباد / وزان مهتران داد او را بداد
قباد از بد اندیش بر وی گرفت / هنرها ببست از دل آمو گرفت
چنان نامور بیگنه را بکشت / برو شاه دل آمداران درشت
کسی کو نتابد به پیوند خویش / هوا بر گزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان هم نتابد بنیز / بگونه کسی عاج داور بشیز
بساسانیان تا مدارید امید / مجوئید یاقوت بر برگ بید
چو این نامه آید بنزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جایتان ایزدست / بروم اندرین هم ز پیمان زمست
چو آیید یکسر بنزدیک من / شود روشن آن جان تاریک من
نبیند کس از روم و از شاهشان / بپای اندر آرم سر و گاهشان
شکاچیان بود آرام و خواب / اگر تیره بد گر بلند آفتاب
نهاد و بدر نامه بر مهر او / بماند فرستاده چاره جو
بکردار باز از کمان بر جست / بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاردانی ز مهر کو پر خرد / ابا نامها پیش هادان بپر
بدیدار زرگی و خندان سپاه / تو گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با انجمن شهریار / که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی دشمن یار سی / همان باردارم شهریار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک / بلندی بدیدار گشت از مغاک
شوم نامه نزدیک خسرو برم / بنزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه آمد بر شهریار / ابا نامه کهتر و کینه خوار
درم برد و با نامها هدیه برد / سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهانجوی چون نامها بر بخواند / مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیاردان / تو بهرام را زرد و خوار دان
کنون آنچه گفتم رسیدم بکام / فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بران پاسخ نامه بنا گزیر
نوشت اندران نامهای دراز / که ای مهتر گرد کهتر نواز
همه نامهای تو برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار و خیره دیم / بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم / چه اندیشه از روم و از مرز روم
همه پاک شمشیر یاری کنیم / بجنگ اندرون مرز بانی کنیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و پایگاه ترا
دلش روز بیکار ازان بشود / ز پیشت همانگه گریزان شود
بران نامها مهر بنهاد شاه / بر آن پسندیده آمد آنگاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / برنج ایمنی ازین کار کرد
مر او را گهر داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین زد چو بیننده بر / شنیده سخنها بود بر شهر
چو آمد بنزدیک بهرام گرد / همانگاه نامه بر او سپرد
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / هوا را بخواند و خرد را براند
ازان نامها ساز رزمی گرفت / بماند از ایرانیان در شگفت
برفتند یکسر بنزدیک او / چو دیدند آن رای تاریک او
همیگفت هر کس که این مرد / ز رزمی که شد کرد این روز نو
اگر خسرو آید بایران زمین / نبینند مگر گرز و شمشیر کین
برین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بنگرد روزگار

بیامد شهنشاه برد کار کرد
همی راند تا آذر آبادگان
چنین گفت پس کهتر کینه خواه
همه برنشستند گردان برابر
چو لشکر بدیدند باز آمدند
وزان روی رومی سواران شاه
یلان کارزار دستان گشت شاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
بیاراسته میمنه میسره
چو بهرام جنگی بدان بنگرید
بایرانیان گفت صف برکشید
یلان سینه را گفت در قلبگاه
که گرد خسرو بدان رزمگاه
نیاطوس و گستهم و بندوی شاه
ازان کوه دشت گاهی دیده ساه
تو گفتی زمین کوه آهن شدست
پر از داد همی گفت بر پهلوی
کرا بخت خواهد شدن گنج رد
که کیست کوت از میان سپاه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز
به پیش اندر لشکر دو دست است
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
چو چندین آمیخت آن جنگ

بفرمود تا لشکر آمد به در
سپاهی دلاور ز آزادگان
که من گرد خواهم بلشکرگاه
یلان سینه و مهتران دگر
بنزدیک مهتر فراز آمدند
برفتند پویان بدان بارگاه

جنگ خسرو شاه با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی بر دست بهرام

خروشان برفتند هر دو گروه
زمین گوی گشت آهنین گیسوه
یکی چرخ الگون ز رکشید
همه کشور و روی لشکر کشید
همی پیش بیش رومی سپاه
جهان دیده گیس لشکر سیاه
بالا کد نشستند زان رزمگاه
چپ و راست و قلب و جناح سپاه
سپهر از بر خاک دشمن شدست
کماز بزان پاک بر زر توی
سر تیر داکوشو د فار و خو
از آهن بکردار کوه سیاه
که گر کن بدین جنده و ریسار
که تا از میان بزرگان بخاست
دلش گشت پر درد و پیکر کهن
تو بر تیر ز تاب تکاپوی جنگ

بزد بر کشاد و سپه برنشاند
سپاه اندر آمد بنگ سپاه
بدیدم که رومی سواران کاند
بدیدار آن لشکر کینه خواه
کزین بیکرانه یکی لشکر است
برنشستند بر پیش خسرو میان
تو گفتی زمین گشت کردان سپهر
از آواز اسپان و ازنگ سپاه
بیامد بدیش اندرون پس دنیم
همی گشت گرد سپه یک تنه
که از لشکر امروز جنگی منم
برخ سنید تابان چو کام زر
نشستند بر کوه و دوک آن سرات
چو برخواست آواز کوس از دو روی
چو خسرو برانگونه پیکار دید
که برگرد امروز از رزم شاد
دل و جان خسرو پر اندیشه شد
بیامد دمان از میان گروه
کجا او بایران برآید بجنگی
کنون تا بیاموزمش کارزار
چنین گفت پس کوت با شهریار
چو بشنید کوت آن سخن بازگشت

بزد کوس و از شهر لشکر براند
بر بستند بر پشه و مور راه
سپاهی سیاه هندیان برچه اند
کز آنها کیان برگرفتند راه
از اندیشه ما سخن دیگرست
که با جنگجویم از ایرانیان
گرد آورد و خوانند رومی سپاه
گرانمایه تر شد روی مهر
بیابان همه گشت بر کوه راه
دل شیر در بیشه شد دو نیم
که دارد که میسره و میمنه
نگهدار پشت درنگی منم
همه تیغ بارید گفتی ز ابر
نهاده دو دیده بفرمان بران
برفتند مردان پرخاشجوی
فلک تار دیده هوا قارمیم
که داند چنین جز تو ای پاک زاد
جهان پیش بخشش یکی بیشه شد
چو نزدیک شد بدان رزمگاه
چو او کامران شد تو بر کشی
ببیند دل و زور مردان کار
که ریش آن مرد بلبی سوار
جهان شد که با او دانا نشست

بهم رفت

همی رفت چوشان و نیزه بدست
چو نزدیک شیر سوت بهرام را
چو بشنید بهرام تیغ از نیام
نهاده بکوت و به بهرام چشم
بجو نیزه نیامد برد کار کر
چو او زتیغش بخسرو رسید
بخسرو چنین گفت کای نامدار
چو کوت هزاره بیاران دوم
در دو گفت خسرو که من آتشش
مرا گفت کر جند و کریختی
ازان روی بهرام آواز داد
فرستید از ایدر بلشکر کشش
دوان اسپ با مرد گردن فراز
بدان خستگیش اندرآگند خاک
بنزدیک قیصر فرستاد باز
همه رومیان دل شکسته شدند
بیامد ز گردنکشان ده هزار
ز بس کشته آمد میان سپاه
دل خسرو از درد ایشان بخست
همی خواند بر پیش بهرام صید
جهان را تو بی لشکر روم دان
کز و روشنایی نامی سپاه
همه ویژه گفتند کای دون کنیم
تیره برآمد ز دوده سرای

بیاورد گردن چنین پیل مست
براز خست رانگونه او نام را
برآهیخت چون باد در کشتنام
دو دیده پر از آب دل پر زخشم
بزد اندرآورد جنگی بیر
بخندید کان زخم بهرام دید
نه نیکو بود خنده در کارزار
نه چندین هر گز تا بادیو بوم
بخندیدم از او بریده دشش
بنود تا هنر تا بیاد و یختی
که ای نامداران فرخ نژاد
بدان تا ز باده بینید مشتش
همیشه بلشکر که خویش باز
بنوشود بس تابد در نخست
که شمشیر این جنده دیر ساز
بیل یک دلی جنگ خسته شدند
همه جا تیغ قان گرد سوار
نماندند بر جای درست راه
تن خسته زندگان از آب بست
بتر بد خسرو ز رومی امید
همه تیغ پولاد شان موم دان
چادرم ندرا ایرانیان کینه خواه
که کوه و بیابان پر از خون کنیم
برفتند با پیل و با کرنا

یلان سینه بهرام را بانک کرد
کز آمدی مرد چون پیل مست
چو خسرو چنان دید پایی کوفت
چو رومی بنیزه در آمد ز جای
یکی تیغ زد بر سر و گرد نش
نیاطوس جنگی نگه کرد چشم
ز آهنت از دوم خر کیمیا
بکند همی را که او کشته شد
چنین داد که هر کس که دارد فسوس
ازین بنده هر کس چنین بنگ
یلان سینه در دام ار دشت
تن کوت بر اسب پشتش نشین
دل خسرو از کوت شد دردمند
بگر پاسبان در دروش همچنان
برنگونه برد همی زور جنگ
نیاطوس بر خاست همچون پلنگ
یکی حمله برد بر آن سان که کوه
ازان رومیان کشته شد بیشتر
همه کشتگان را به هم بر فکند
همی گفت اگر مرد رومی دو بار
لشکرش چنین گفت پس شهریار
بایرانیان گفت فردا بجنگ
چو سر زد ز دریا درفش سفید
خروش آمد از های وار کلادم

که پیدار باشی سوار نبرد
کمندی بیفکند که تیر و بدست
بران کوه سر برآورد دست
جهانجوی بر جای بفشار دپای
که تا سینه بر زد بتیره تنش
از آن خنده خسرو بیامد بخشم
دلت خیره بینم نگه کن بجیب
چنان داکه بخت تو برگشته شد
همی باید از چرخ گردنده بوس
که خشمش به میان او در روز جنگ
مر این کشته را با نبید برآب
یکی بر نشستند مردان کین
گشادند ازان کشته چند کمند
زره دریده روتنک بسته میان
اگر روزمند هیچ شد میم ننگ
همه رنج پر از آب دل پر ز جنگ
بیامد از آواز رومی گروه
هر آنکس که بود از دلیران سری
تنی گشت بر سان کوه بلند
کنند هم برینگونه بر کارزار
که فردا همه جنگیان را بگار
شما را بباید شدن چند جنگ
ستاره شده تیره تر کی نا امید
همه از کوه با سپه زنده خم

تو گفتی بکند همی دشت و راغ — شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند تیغ — همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو خسرو چپ و راست بر قلبگاه — همه دل گرفتند یکسر سپاه

بدست چپش ماند ارمنی — ابا جوشن و تیغ اهریمنی

همی بود گستهم بر دست شاه — که دارد مر او را ز دشمن نگاه

بفرمود تا کوس بر پشت پیل — ببستند و شد از گیتی چو نیل

همی برزدند آن دو پیل تا میمنه — بشاپور گفت ای بدبخت

نوایین بشد آیین پرمایگان — همی تن بکشتن دهی رایگان

ازین نامه کی بود نام دستان — که گویی همی پیش گردنکشان

بنام سوی تو باد آن پای رزمی — هم از نامداران این انجمن

چو بهرام آواز خسرو شنید — به اندیشه آن جادوی را بدید

بفرمایش ز پیل تنها برفت — سوی رزم خسرو خرامید تفت

ازان پیل بر تیرباران شنید — کمان را چو ابر بهاران کشید

ز پیکان جهان گشت چون روی نیل — تو گفتی تنش از خستگی چون پیل

کمان تیرباران گرفتند باز — برآشفت بهرام گردن فراز

بسر بر ستاره ز شمشیر تیز — برآورد از آن جنگیان رستخیز

یکی باره بر زد همی در زمان — سپهبد نشست از بر او دمان

همه قلبگه پاک برهم درید — درفش جهاندار شد ناپدید

چو خسرو چنان دید ز میسره — همی تاخت چون گرگ پیش رمه

برادر چو روی برادر بدید — کله از سر کرد و اندر کشید

بدیشان برآمد زمانی دراز — همی یک به دیگر کشیدند باز

بدو گفت بندوی کای سترگ — تو نشنیدی این داستان بزرگ

تو هم خویش دیدی تن و در خشمی — جهان آفرین را دل از خشم نه

چو بشنید بهرام از و بازگشت — برآشفت با او درم ساخت بکشت

جنگ ایرانیان با بهرام چوبینه و شکست یافتن خسرو

زمین سر بسر گفتی از جوشنست — ستاره ز نوک سنان در نشست

ورا میمنه دار گردوی بود — که گردو دلیر و جهانجوی بود

میانه چو شاپور و چون اندیان — بر آن جنگ تنگ بسته میان

چو بهرام یل رومیان را بدید — ورا زنگی سیه دامنی برگزید

نشست از بر پشت پیل سپید — هم آورد رش زو بیابد نوید

ز بی جفت بود بامداد آن — که بیش آوری گرز در دشت هون

بدو گفت شاپور کای دیو فش — سر بندگی خویش گردن کشش

گرانمایه خسرو شاپور گفت — که آن مایه بارای او نیز جفت

چو هنگام باشد بگویم ترا — از اندیشه‌ها دل بشوید ترا

برآشفت زان رای جنگ آمدش — چو از خنده بشد رای جنگ آمدش

چو خسرو چنان دید با اندیان — چنین گفت با زه شیر تر آن

ز ایرانیان آنکه بد روزبه — کمانی برنهادند یکسر زره

هم آنگاه بهرام بالای خواست — یکی مغفر خسرو آرای خواست

پیاده شد آن مرد پرخاشخر — زره دامنش را زد بر کمر

پیاده ز بهرام بگریختند — کمانهای چاچی فرو ریختند

فروشان همی رفت تا قلبگاه — بیکایک نگاشته دید با سپاه

از آنجایگه شد سوی میمنه — پس پشت آزادگان شد بنه

نگهبان آن دشت گردوی بود — که مردی دلیر و جهانجوی بود

دو خونی بدانسان برآویختند — که گفتی بهشتان برآمیختند

بدو گفت بهرام کای بی پدر — بکین برادر چه بندی کمر

که هرچون برادر بود دشمنم — چو دشمن شود بی دو کوشت به

به پیش برادر برادر بجنگ — نیابد اگر باشدش تن و مک

همی رانده گردوی تا پیش شاه — از آهن شده روی جنگی سپاه

بدو آین

بر او آفرین کرد خسرو بمهر — که با داد و بخشش بگردان سپهر

فرستاد خسرو به شاپور کس — که هر که از پیل باشش فریاد رس

بگستهم گفت از میان شهریار — که گر هیچ رومی کند کارزار

همه رومیان سر بگردون برند — تنها را ندازد و بیرون بزم

ببینم هنرهای رومی همه — لبان از مروز کار دم

نخواهم بر این کار یاری ز کس — امیدم ز یزدان فریاد رس

چو پست آید این مردی کنید — مکن تن بچالاک از این دشت کین

گزین کرد گستهم از ایران سوار — ده و چار گرد نکش نامدار

دگر گرد شاپور با اندیان — چو بندوی و گردوی پیش کیان

بگوران که گر در جنگ خوار ازدم — بلا سپید را پشت بشار بود

چو فرخنده پرورز با اندیان (او و گرد) — که دشمن آمد همی بیش ایشان فرزد

چنین گفت خسرو بدین مهتران — که ای سرفرازان و نام‌آوران

جز از خواست یزدان نباشد بر این — چنین بود تا بود چرخ کهن

گمندار من بود باید بجنگ — بهنگام جستن بجستن درنگ

بگویند یکان که از شهریار — کسی بر نگردد درین کارزار

سپه را به بهرام فرخ سپرد — همی رفت با چاره مرد گرد

جهانجوی پیدا ز دل بر نشست — کمندی بفتراک و تیغی بدست

یلان سپه را بگفت این مراد — بجنگ اندرون داد مردی بداد

بدین مایه مردم بجنگ آمدست — و پا پیش گام نهنگ آمدست

اگر پشت مان با جهان را بسیم — اگر رو بتابیم زو ناگسیم

نیاید که ما پیش با شیم چار — بخسرو مرا یار نامد بکار

سپه را بدو داد و خود دل گرفت — همی تاخت با این سپهدار تفت

کنون هیچ دل را مدارید تنگ — گر آمد مرا روز کار درنگ

ز پس صف آید سوی قلبگاه — چو شد جنگ جویان ایران سپاه

بگوشید تا پشت پشت آورید — که بخت روشن پشت آورید

چو بهرام جنگی شکسته شود — وگر نیز در جنگ خسته شود

نخواهم که رومی بود سرفراز — بیاد کشند اندرین جنگ راز

همان گرمن با سپاه آیدی — ز چوبینه آورد خواهم یکی

بدو گفت گستهم کای شهریار — بیفزین روانت مگوز ز بهار

بدو گفت خسرو که ایمنست روی — که گفتی ز لشکر کنون یار جوی

نخستین از آن جنگیان نام جوش — نوشته بیاور دو تنها دلی

چو آذرگشسب و دگر شیر دل — بخور مگوی گستاخ با شیر دل

فریبرز و چون خسرو سرفراز — چو سه تای پر درد دشمن گذار

چو مردان گزین کرد از ایشان دو هفت — ز لشکر یکسو خرامید تفت

همه پشت سوی یزدان کشیدند — دل خویش را شاد و خندان کنید

برزم اندرون کشته بهتر بود — که بر پاکی بنده مهتر بود

همه مهتران آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

سپهدار بشنید آرام یافت — خروش آمدش زان مهتران کام یافت

همانگه خروش آمد از دیدگاه — ببهرام گفتند کامد سپاه

ببالا چو آمد به مردم بدید — که خسرو از آن جنگیان برگزید

که من دانم اکنون چرا این (او) — کیانند هم ایدر از پشت کین

فرود آیت باد و سر او برفت — از ایشان کسی را ندانم که کیست

یا آذرگشسپ و یلان سینه گفت — که مردان ندارند مردی نهفت

یکی بد نگاه نام او دل فروز — که تیره شبان بر گذرید نیم روز

چو بهرام را دید خسرو زراه — چنان چنین گفت کامد سپاه

من و گرز و چوبینه بدنشان — شمار ترا ساز باید با برگستوان

شما چاره یار و ایشان سه تن / مبادا که بیند هر آن کس شکن
نیاطوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار کین را میان
برفتند ازان در بیکسوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت هر کس که با پادشاه / چراغان فروشد ز بهر کلاه
بماند برین پشت چندی سوار / شود خیره چندی کند کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه کرد آذرگشسپ
ببدید یاران چه بد و همه / شد آن لشکر این ما … رزم
چو گستهم و کردوی و بندوی هم / کو تا چو نام یزدان بخواند
بماند اگهی شاه آزاد گفت / وزان شورش و باره آمیختن
جهاندار ناکام برگاشت اسب / پس اندر همی تاخت آذرگشسپ
بگستهم گفت ای زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چه بایست این بیهده رستخیز / ندید ایچ پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / از آن چاره بهرام را دید پیش
همی بد نشستن ز دشمن نگاه / ببرید برگستوان سیاه
ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمنی کینه دار
بر پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سر جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه / بماندن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسب فرخ جوان / پیاده ره کوه بر شد دوان
پیاده شد و راه دربسته شد / دل نامداران همه خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی راند بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای ارجمند / بر پیش فراز تو آید نشیب
ز من چرا آمدی هوش خویش / نهاده بر یکوه زرد دست خویش
چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو بی برتر اندر گردش روزگار
بر جای بیچارگی دستگیر / تو باشی بپا هم ز کیوان و تیر
همانگه چو از کوه برشد خروش / پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جای ما سنگ و خشکی ز زیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاک این نباید شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش / بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی در جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این سخن پس شد از دیده گم / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود / مبادا که مردی زمین … بود
بدان بد که حکم کنون یافت / برین بخت خیره نباید گریست
نیاطوس از آن روی کوهسار / همی خوشتر از داد کز …
خروشیده مریم ز درد … / ز تیمار جفت جهاندار چیست
سپه بود در کوه هامون و راغ / دل رومیان زو پر از درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو بدید / عماری ز زین … کشید
بمریم چنین گفت کامشب … / که ز ترس کز شد شاه ایران زمین
هم آنگه چو خسرو بنام خدا / فراز آمد ایرانیان رهنما
چو خسرو سواره بدان روی کوه / پدید آمد از راه دور از گروه
همه لشکر با سور شاد … / دل مریم از درد آزاد شد

چو آمد بمریم

چو آمد بمریم بگفت آنچه دید / ازان کوه غار اندر آمد رسید
چنین گفت کای ماه قیصر نژاد / مرا داور دادگر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بددلی / که در جنگ بددل نباشد کهی
بدان غار پیرامن در بماندیم / بدو آفریننده را خواندم
نهان داشت داوار کار جهان / بدین بیش کرد آشکار اینهان
فریدون فرخ ندید این بلا … / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم از سرکشان / به پیروزی شهریار جهان
بدیشان چنین گفت از آنجا که شاه / از آن پس بفرمود تا آن سپاه
همه جنگ را تاختن کردنند / برزم اندرون یاد خسرو کنند
وزان روی بهرام شد روی بند / پشیمان شده زان همه کار کرد
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام لشکر براند / برو زاندرون تا دو شاهی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه / خرد یابد و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خفت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
مرا از گزند و ز خسرو دان / بجاک افکنم نام نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / نگاه از نه گرد و یک چوبه تیر
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود و بگسست پیوند او
بسان یکی نیزه شد بر دو نیم / دل مرد بیراه شد بر دو نیم
چو لشکر پیزه برآشفت شاه / بزد گرز بر مغفر کینه خواه
سراسر همه کیر بر هم شکست / همان پیکر مغفر اندر شکست
همی آفرین خواند هر کس که دید / هر آنکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند / ابا لشکر او همه برشدند
خرامید بندوی نزدیک شاه / کهای بخت تو برتر از تاج و گاه
نه والا بود خیره خون ریختن / نه چون شد و بامد و آویختن
هر آن کس که خواهد ز ما زینهار / نه از کشته ماند نه در کارزار
بدو گفت خسرو که هر کو گناه / نپیچید ز دشمن ام کینه خواه
همه پاک در زینهار آمدند / بتاج اندرون گوهر شاهوار
چو آمد درفش پدید از تیره کوه / سپه باز خیزید هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر بد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر گه کرد گفته آوری / خروش آواز گویا مادی …
همی بود تا تاریکی برنشست / به بیدار کردن میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند / گرز و آمد دشمن فراوان نماند
خروشی بر آورد کای بندگان / که ای گرد ه بخت جوینده گان
هر آن کو شما را گنه کار تر / بجنگ اندرون نامبردار تر
بیزدان بخشید شاه جهان / گناهی که کرد این لشکر … نهان
پس بر … چون بر آمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
همه نامداران بهرام یان / ز رفتن ببستند یکسر میان
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بمهر … باز
همه دشت بی مرد خرگاه بود / که بهرام از آن پشت آگاه بود
بدان جنبها در بماند هر کس / جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت / چو آمد بدان خیمها بر گذشت
بیاران چنین گفت کاکنون … / بر آید بآرام با رستخیز
شتر خواست از ساروان … / همیونان که اکنون همه …
ز چیزی که در گنج بد بر … / ز افکنده بیمار …
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان باره و طوق زرین و تاج

همه باره گرد اندر آورد سخت
چو خورشید دشمن بیارست گاه
پرده سرای اندرون کس ندید
گزین کرد از آن لشکریان سه هزار
همی راند شب تا دل روز در
همی راند بیراه دل پر ز بیم
به بیراه لشکر همی راندند
همی راند بهرام چشم اندرون
زبانها بخوبی بیاراستند
یکی پاره پاره همی گسترد مشک
گرفتند با او بخوردند نان
زن پیر گفت از نبیت آرزوست
از آن جام می گرفتش بر نهاد
بدو پیرزن گفت چندان سخن
که بشنید از او بزرگی سپاه
گر آن کهتر بود بهرام بود
ندانی که بهرام پور گشسب
چنین گفت بهرام کز آرزو
ز ران هم خورش کشت آنگاه بجفت
چو آورد چندان که بودش سپاه
چو از دور دیدند بهرام را
که بی مر سپاهست پیش اندرون
شنیدم که چون ساز زرد همی

گرفتن بهرام و رسیدن بخوان پیرزالی دهقان و آگاهی یافتن بالشکر خسرو و سردار ایشان کشته شدن و بود و گرفتن او

همان خیمه و بارگاه و پرده نیز
زره دار و برگستوان ور سوار
نبد مرد بهرام روز نبرد
همی رد با خویشتن زر و سیم
سخنهای شاهان همی خواندند
نشیمان شده دل پر از درد و خون
وز آن پیرزن باده مانی خواست
نهاده بفغفور بزان کناش
نظاره از آن نامداران زنان
میی خواست پیری که کهنه کند دست
بدان تا شود پیرزن نیز شاد
شنیدم که گشت منوچهر کهن
سپهبد کز آن شد بی سپاه
و بار کز نداز خرد کام بود
چو با پور هرمز اگر نیز دست
چنین کرد کو می خورند ار که او
قبا جامه و جوشنی زیر سفت
کرا نامداران کرد فتند راه
چنان لشکر گشن خود کام را
همه جنگ از دست بشسته بخون
بسیجیدن راه کردیم راه

طلایه بیامد بگفت آن ابن شاه
بشستوه از خود نا بنشست
همان نیز بهرام با لشکر ش
یلان سینه و کوت ابرد
پدید آمد از دور یکباره ده
چو از تشنگی خستگان شد این
زن پیر گفتار ایشان شنید
یلان سینه ز خشم بهرام داد
چو کشکین بخورد ندی خواسته
رسیدم که دور اکنون بد سرش
بدو گفت کای پیر با فر و هی
ز شهر اندر مردمان بسیار کس
بدو گفت بهرام کای پاک زن
بدو پیرزن گفت کای شهریار
بخندید و برده هر که دارد خرد
بر نیکوی خلیفه زبان چو
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز
به ره ریگ بیستان بود و نو
ببهرام گفتند او بسیه بدی
چنین گفت بهرام کاید سوار
جهانجوی بگزید شو را

پیامان از پی بازگشتن لبب
طلایه بیامد بنزدیک شاه
دل شاه شد تنگ از ان ره گذار
میان یلی نافتن را بتب
نبود ایمن از دار و کشور ش
یکسوی لشکر همی راند آب
کران ده بنو دانه مرد
بیامد بخوان یکی پیر زن
یکی کهنه چلپیر پیش آوریده
نیامد همی در غم از باز یاد
زبانها ز خرم بیاراستند
یکی جام کردم نهادم برش
ز کار جهان چیست آگهی
همه جنگ جوینده گوینده بس
مرا اندرین دهستانی بزن
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
کس او را ز گردکشان نشمرد
همیدار جنگی درویش تا چو درد
سپهدار جنگی بزد طبل باز
بسی اندر مردم نی دره
ز راه نیستان چرا آمدی
نباشد جز از لشکر شهریار
سپهدار بی باز ودی بود را

ابا سه هزار از سواران گرد
همه بیست رانگها بر کشید
همه نیستان آتش اندر زدند
چو بشنود را دید بهرام گرد
همی خواست شد از روز ببهار
بکشتی مر مرا تا دوان پیش تو
بزرم سرت را کرنگ آیدم
چو بشنید شد و در روی زمین
ببود و ز آسوده و اگه برفت
همه رزمگاهش بتاراج داد
به پیش اندر آمد یکی فارسان
پی دشمنی از بوم بر داشتی
از آنجا که شد پرده سرای
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه
دگر گفت کارکرد کار جهان
بدان کو نه تنگ اندر آمد بجنگ
چو بیچاره برگشت لشکر براند
بفرمان یزدان پیروزگر
فرستاده با نامه شهریار
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
فراوان بدر ویش دینار داد
سزاوار کرد از جهاندار یاد

بکابی دار اندرون نبرد
همه گرد بر گرد لشکر کشید
سپه را یکایک همه بر زدند
فغان بار و تیر تنگ شد آسمبر د
همی گفت کای نامور شهریار
بیابم بوم زار و درویش تو
که چون تو سواری بجنگ آیدم
بپوشید و بسیار کرد آفرین
بنزدیک خاقان خرامید تفت
سپه را یکی باره و تاج داد
بیاده ببود اندر آن بارمان
همه کار از اندیشه بگذاشت

نامه نوشتن خسرو پرویز بقیصر و اظهار نصرت خود نمودن

بقیصر نوشت اندر آن نامه شاه
همه نیکویی دیدم اندر نهان
که از من بنه جای میکار تنگ
کز آن لشکر از آنجا براند
بنیرنگ و تدبیر راه کند
بشد تا بر قیصر نامدار
همیشه تویی جاودانه بپای
همه خورد نیها بخوار داد
خداوند پیروزی و فر و داد

بدان تا بیابد بس او مان
سواران بیک بر کشیده خدنگ
نیستان سراسر شد آورد خشت
ز زین اندر افتاد بخم کمند
چرا جنگ خواهی همی خون من
بدو گفت بهرام من چون تو مرد
چو یابی رهایی ز دستم بهوی
از آن پیش بهرام سد باز
ازین روی خسرو بدان رزمگاه
یکی باره زیر و برنشست
بغلطید در پیش یزدان پاک
پرستنده و نا سراینده ام

نخست آفرین کرد بر کردگار
بیاورد گشت آمدم با سپاه
چو یزدان یکی بند دستگیر
همه لشکرش را بهم بر زدیم
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت
تو پیروز کردی مر این بنده را
مر آن نامه را نیز پاسخ نوشت
خداوند ماه و خداوند هور

چو چیره بر و بر سرآمد زمان
گرفتند شمشیر هندی بجنگ
یکی کشته و دیگری سوخته
بیاورد و گردش همانگه بیند
به بخشای بر بخت وارون من
نخواهم که یابم بهشت خرد
ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
از آن دلیران فرخنده پی
بیامد که بهرام بد با سپاه
میان را ز بهر پرستش ببست
همی گفت کای داور داد و پاک
ز فرمان او دست برافکنده ام
بیامد بنزدیک او رهنمای
نوشتند یک نامه بر حریر
گزو دید مردی دادن بخت یار
دو آن پیش باز آمدم کینه خواه
بدرید اندام و آتش در او گیر
بلشکرگهش آتش اندر زدیم
فرستادگان برگرفتند راه
فرود آمد آن مرد بیدار بخت
کشنده تو بودی مر افکنده را
لبان لعل حقی جای بهشت
خداوند فر و خداوند زور

بزرگی و نیک اختری زو شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار   همی داشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار   همه دوخته با جامه زرنگار
دگر سی شتروار دینار بود   همان در و یاقوت بسیار بود
چلیپی فرستاد گوهرنگار   یکی حقه پر گوهر شاهوار
یکی سبز خفتان زربافته   سراسر بگوهر دو بافته
از آن فیلسوفان رومی چهار   برفتند با هدیه و با نثار
چو زان کارها شد شهنشاه آگهی   ز قیصر شدش کار با فرهی
پذیره فرستاد خسرو سوار   گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند   همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد خیره بماند   بر آن جوشن نام یزدان بخواند
بدستور گفت ای زمان شهریار   که آن جامه روم گوهرنگار
نه آیین و رامایه دهقان بود   که آن جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه‌ها چلیپا بود   نشست اندر آیین ترسا بود
دگر خود بپوشم چنان زار داد   همانا دگر چند پندار داد
دگر پوشم این نامداران همه   بگویند کین شهریار رم
گر اندر میان چلیپا شدست   مگر کز پی چیز ترسا شده
بخسرو چنین گفت پس رهنمای   که این جبه پوشش تابها بجای
اگر چند پیوسته قیصری   تو بر دین زردشت پیغمبری
بپوشید پس جامه شهریار   بیاورد بخت آن تاج گوهرنگار
مهان راز در کار بگذاشتند   بعو فوو تا پرده بر داشتند
برفتند رومی و ایرانیان   ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود چون ماه دید   بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کای شهریار جهان   همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان   چنین گفت بس کس ز ایرانیان
بیامد نیاطوس با رومیان   نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بلند   ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و دلخوش نشست   بشد بندوی در بسم بدست
جهاندار بگرفت باژ نهان   زمزم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید بد خست تنگ   از آشفتی باژ برشد بخوان
همیگفت باژ و چلیپا بهم   ز قیصر بود این مسیحا رسم
چو بندوی دید آن بر آشفت دست   بخوان بر رومی چلیپا پرست
همیگفت خسرو چو آن کار دید   برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این نکو بخرد   نباید که بی داوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی چه کار   تن خویش را کرد امروز خوار
نیاطوس از آنجا که بد برنشست   بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را   ز مهر بنه کردن رزم را
سواران رومی همه جنگجوی   بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه سواری ز لشکر چو باد   بخسرو فرستاد رومی نهاد
که بندوی با کس چرا ساختست   زنند بر رخ مرد یزدان پرست
که اندر نشستی بنزدیک من   دگر نه همی شورش انجمن
زمین بوس بی‌جی ایران بری   که جوید همی بخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو بر آشفت و گفت   که کس دین یزدان ندارد نهفت
کیومرث و جمشید با کیقباد   کسی از مسیحا نکردند یاد

مبادا که

مقاتوره پنداشت کامد بتاو   خروشید در گلستان تا بگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی   نگشتی مرا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن با تنش پاسخ شنو   اگر بشنوی زنده مانی بدرد
نگه کرد آهن گذاری خدنگ   که آهن شدی پیش او زم سنگ
بزد بر میان سوار دلیر   سپهبد شد از رزم و در چاره سیر
مقاتوره چون جنگ را برنشست   برادر دو پایش ز زین بر ببست
بزین اندر آمد و دید ور آب   همان زین توزی تنش چاچی
چو کشته شد از تیر زرین بماند   ز خنده بزد اسب جنگی براند
بخاقان چین گفت کای نامجوی   همی گور کن خواهد آن کامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ازین   بجایی که خفت از بلشت زمین
بدو گفت بهرام کای پر منش   هم اکنون بجنگ اندر آید تنش
تن دشمن تو جهان خفته باد   کجا خفت بر زین توزی نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر   بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا بسته و کشته دیدند خوار   بر آسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان   شگفت آمدش زان سوار جهان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید   کلاهش بتارک ز کیوان رسید
سلیح و درم خواست و اسب و ردی   همان تاج و هم تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد   بگفتند بهرام جنگی پسر
چو چندی برآمد برین روزگار   شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین از نهان   دد و دام بودی که اندر کنار
ددی بود مهتر ز شیر پتن   بسر بر دو گیسو لبانش رسن
تنش زور دار و دو چشمش سیاه   ندیدی مر او را اگر تور باد
دو چنگش بکردار چنگ هژبر   خروشش همی بر گذشتی ز ابر
همی سنگ را در کشیدی بدم   شده روز از و بر بزرگان دژم
در اندیشه گیتی همی خواندند   ز بخشش همه بوم درمانده بود
سوار و پیاده کشیده بدم   همیشه دل چینیان زو بغم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ درم   دو بیجاده خندان دو رش دژم
بر آن تخت زرین بر آن بام و باب   اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی پیاده بدشت   همی کرد آن مرغزاران گشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار   بدشت دگر بود در مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون   همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار   ابا کهتران دمی دید بکار
چو آن شیر گیتی ز کوهش بدید   فرود آمد او را بدم در کشید
بیکدم شد او از جهان در جهان   سرآمد بر آن خوب چهره جهان
چو بشنید خاقان سیه کرد رو   همان مادرش نیز برکند مو
ز درد دلش همه ساله گریان بدند   چو آتش پر از بیم یاران بدند
همه چاره جستند داران او   که تا چین کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد   از آن مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار او   بهر کس همی گفت کردار او
چنان بد که یکروز در پیش سوار   از ایرانیان نیز صد سوار
فراوان بیاوه پیش اندرون   همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاقان که این مرد کیست   که با رزد و با فره ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام   که بهرام یل را ندانی بنام
بایران چنین بد که شاه او بود   سر تاج او برتر از ماه بود

بزرگانش خوانند بهرام گرد
که از خسروان نام مردی ببرد
کنون تا بیاید ز ایران چنین
بلرزد همی زیر اسپش زمین

خداوند خوانند همی مهترش
همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر او
نبرد گر جانش در پر او

یکی آرزو زو بخواهم درست
که خاقان نکرد اندر آن سست کار
بخواهد نگرد ز اژدها کین کی
برو نو شود درد و نفرین کن

بدو گفت کمتر ازین داستان
بخواند بر مهتران راستان
تو از شیر کپی نیابی نشان
مگر کشته و ترک پایش کنان

چو بشنید خاقان دلش شاد گشت
ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تا چه تابش خاقان رسید
یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود
بجایی که چون من سواری بود
همی شیر کپی زد آن دخترم
بگویم و نیکی شود کو بهم

بدانند کان اژدهای دژم
همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود
همان کشورا جان گرامی بود

بدو گفت خاتون که من کین خویش
نخواهم ز بهر جهان بیش خویش
اگر نیک باشد اگر نام من
بگویم بر آرد مگر کام من

وامدرین بخزور درا ز
زنان آن کنم [illegible]
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
جهان بدان سور پر نور کرد

فرستاد بهرام یل را بخواند

سخن گفتن زن خاقان با بهرام و آوردن تکلیف جنگ اژدها

چو آمد بران تخت سیمین نشاند

چو خاتون پس پرده او را شنید
بشد نزد بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین
که آیا دیار آمو ترک چین

یکی آرزو خواهم از شهریار
که باشد بر آن آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست
بدین آرزو کام و پیمان تراست

بدو گفت خاتون که ای رزمور
یکی مرغزار است زی جای سور
جوانان چین اندرین مرغزار
یکی جشن سازند اندر بهار

ازان بیشه بر زیک تیر دار
یکی کوه چینی سیه تر ز غار
بر آن کوه خارا یکی اژدهاست
که این کشور چین اندرو بر بلاست

یکی شیر کپیش خوانند همی
یکی نیز نامش بداند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین
که خورشید گردی برو آفرین

از ایوان بشنید زدان جشنگاه
چو خاقان چنین شد با سپاه
جهاندار کوه اژدهای دژم
کشید آن جهان بین بدارم

کنون هر بهاری بدان مرغزار
جهان هم بپاید ز چینی شکار
بدین شهر ما در جوانی نماند
همان تا فغور پهلوانی نماند

شدند از بر شیر کپی هلاک
زاکنخت زین او ما باد خاک
سواران چینی و مردان کار
بسی تاخته اند اندران مرغزار

چو آید و بچنید چنگال او
همان پشت و گوش و دو بال
بخود بیند دل مرد جنگ
مرو را چه شیر و چه ببر و پلنگ

کس اندر بپارد شدن پیش او
چو گیرد شکار از دم چشم او
بدو گفت بهرام فردا پگاه
برچینم جایگه من آن جشنگاه

بیفروی یزدان کو داد زور
بلند افکنیده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه
چو جشنگه ما را کشیده راه

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
شب تیره بگشاد زلف سیاه
که کشتند دستان شدند
ز دانگاه هر کس بایوان شدند

چو پیدا شد آن فر و خورشید زرد

رفتن بهرام چوبینه بکوه چین و کشتن اژدها

بپیچید زلف شب لاجورد

ادکند

فرو کرد پوشید بهرام گرد
گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و شمشیر تیز
یکی تیر دو شاخ نخجیر گیر

چو آمد بنزدیک آن رز کوه
بپوشید تا باز گردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
تو گفتی بر کوه تاریک شد

میان اندر آن کوه خارا ایست
بخم کمند اژدها بر نشست
کمان را بمالید و برزه نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو از اژدها یافتی بوی تر
نبودی در و تیر کس کارگر
شد آن شیر غران بخشم اندرون
بغلطید و برجست و آمد دوان

بغرید و برزد بران سنگ دست
همی آتش از کوه خارا بخست
کمان را بمالید بهرام گرد
چنین از کمان روشنایی ببرد

همی آمدان اژدهای دژم
که بهرام را پیش خواند بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر
تن شیر کپی شد از جنگ سیر

دگر تیر بهرام زد بر سرش
فروریخت خوناب بر پیکرش
سیوم تیر و چارم زد اندر کیانش
که بر دوخت رهنمایان و دهانش

بچشم زد تیر خدنگ او
همی دید نیروی و آهنگ او
روانی بمیانش کشاد از کمند
ببخت از بر کوهسار بلند

بزد نیزه بر میان دو دو
که شد سنگ خارا بگون اژده
از آن پس بشمشیر یازید مرد
تن اژدها را بدو نیم کرد

سر از تن جدا کرد و بفگند خوار
از آن پس فرود آمد از کوهسار
از آن بیشه خاقان و خاتون برفت
دمان و دمان از بر کوه تفت

خروشی بر آمد ز گردان چین
که آواز گفتی بلرزد زمین
بهرام بر آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

گرفتش سپهدار چین در کنار
از آن پس فرود آمد از کوهسار
از آن بیشه خاقان و خاتون برفت
دمان و دمان از بر کوه تفت

خروشی بر آمد ز گردان چین
که آواز گفتی بلرزد زمین
بهرام بر آفرین خواندند
ورا شاه ایران زمین خواندند

گرفتش سپهدار چین در کنار
از آن پس در آخواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید
فرستاده مهربانی برگزید

فرستاد دو بدره گنج و درم
همان بدره گوهر آرایش بکم
که در پیش بهرام جنگی بگوی
که زو نیک یابی همی آب روی

پس پرده ما را یکی دختر است
که بر تارک افسران افسر است
کنون گر نگاهی زمین دخترم
سپارم بتو کشور و لشکرم

بدو گفت هر کس که ایران سر است
نخستین کهرها که او در خور است
خراز داد و خورد و سکالش بود
غم اکنون بود کارش بود

بزرگان چینی و گردنکشان
ز بهرام یل داشتندی نشان
هر آنکس که او بود گردن فراز
به بهرام بردی همیشه نیاز

همیگفت هر کس که ما بنده ایم
ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همیخورد بهرام و جمشید نیز
بر و بر بسی آفرین بود نیز

چنین تاجور با دلیران رسید
بر ما و شاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج
از آن تو نهشت ناید برنج

پر از درد و غم شد ز تیمار او
دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم
بسی گفت و آمد بدین بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر
سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد
تو گفتی که از خرش خامه کرد

نخست آفرین کرد بر دادگر
که زویست نیکی و هم زو هنر
بر آمد چو خورشید کیوان و ماه
نشاند و شاه بر پیشگاه

گزیده هر آنکه جوید بدی / فزاینده دانش و بخردی
زنادانی و دانش و راستی / ز کژی و کمی و از کاستی

نامه خسرو پرویز بخاقان چین و بهرام را طلبیدن و جواب نوشتن خاقان بخسرو پرویز

جهانی چو گیتی که یزدان بجست / ورا یار و همتا و انباز نیست
بباید هر آنکس که نیکی بجست / مبادا که او دست بد را بشست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سزا ز ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان سپاس
یکی خورد بیکار و بی نام بود / پدر بر کشیدش که هنگام بود
بنزد تو آمد بیند رفیش / چو پر مایگان دست بگرفتیش
کسی این نه برگیرد اندر ستای / نه ام جز ز بدکار ایران ستان
نباید که بی برکنی نام خویش / به بهرام بودت آرام خویش
چو این نامه آید بنزدیک تو / بر اندیشه کن رای باریک تو
گران بین ره ای کرده به / و گر نیستی را نشوی سودمند
اگر زو نبستیم از ایران سپاه / جو ورای کنم روز دشمن سیاه
چو نامه بنزدیک خاقان رسید / بر انگونه گفتار مهر و شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آمد بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده اند دلی پر شتاب / ننمود آتش های آرام دو آب
همی بود تا شمع رخشان پدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
چادر دخاقان که دبیر / ابا خامه و مشک و هم حریر
تو باید که گاه گوی ز هر سخن / نه پیدا از آن قاعدان کهن
که مر اندر اندیشه کین میسه / نه که را شناسد بر جای که
سراسر همه چین و توران مراست / بهیتال بر نیز فرمان مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستان هم مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / از آن پس بپیمان درم زد شکست
بخواندم مر اورا از آب پاک / چرا زیب یزدانی مرا خشت پاک
زاگر بزرگی بپیغام اوی / خرد بیش ترزین نشدی شادی
بر آن نامه بر مهر بنهاد گفت / که بابا دباید که کردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیکماه کمتر بپیمود راه
چو بر خواند آن نامه را شهریار / به پیچید و زو تسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه چون دو بر خواند نه / بزرگان باندیشه در ماندند
چنین داد پاسخ از ایرانیان / گرامی از او ... کیان
چنین کار بازآید آسان مگیر / یکی رای زن بخرد مند پیر
بنامه چنین کار آسان مکن / کمن تیره این فروشمع کهن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر / خرد مند و دانا دگر و دبیر
گزاید ز بن ریک خاقان سخن / سخن گوید و رای او بشنود
بگوید که بهرام زو بخت / که بود د بسی پهلوانی جهت
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را از آن پس بنده خواست
چو نیکو نگردد بیکماه کار / ندانی سپاهی پدید روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / از او ید بردن نه آسان بود
بگردی سخن گفت باید بسی / نهانی بباید که داند کسی
از آن پس چو بشنید بهرام گرد / گر ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دوان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر باز بین
نشنیدم که ایران بمن بد سپرد / همی نامه سازد که ... برد گر
سپاهی دلاور زهی بر گزین / بدان تا مرا گرد و اران زمین

بهرام

بکرم بشمشیر ایران و روم / ز تا شاه خوانم بر آن مرز و بوم
جهانم تو بر سپاهی نهیب / بایران و توران بگفتی نهیب
بزرم سر خسرو بی هنر / که برپای ماند از ایشان نه سر
چو من کهتر را بخدمت میان / زمین پر کنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان بر اندیشه شد / ورا دل ز اندیشه چون پیشه شد
بخواند آن کسان زا که بوده دبیر / سخن گوی و دانند و یاد گیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راز با رکشیده آشفت
چنین یافت پاسخ از آن انجمن / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این خوار و دشوار نیز / که در تخم ساسان سر آری قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماند خردمند را راه و راه
بایران بسی دوستدارش بود / چو خاقان یکی خویش و پیوند بود
بر آید بجنگ تو ناکار رود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد
بر آن بر نهاد اندکی کوان / که گزیند باید دو مرد جوان
گر ایدر بر آن هر دو مهتری / همان به که کس باید آنکس
بلکی مهتری بود جنگجوی نام / دگر سر کشی بود از گوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدان بهره کرد / که هشیار شد تا بیاید روز برد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی و چه جای خشم
گذرها همی جو بلکی بیدیک / بگرد و زیجون بر آرید خاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ خور شد از گرد چون آبنوس
زچین روی یکسر بایران نهاد / روز سفید از مز باد داد

آمدن خراد برزین بدرگاه خاقان چین و چگونگی آن

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی پیاده به بهرام کرد / که از آسمان در شبایی برد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین بیکبار اکنون سپاه
بایران و توران تو دانا تری / همان بر زبان بر توانا تری
در گنج بگشاد چندان گهر / پیاده بشمشیر و زرین کمر
که خراد برزین در آن خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
چو باید بپا ساز چون برگرفت / بگویی یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده برگزید
بدان تا بگوید که از زر شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بو نمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بیکی فراز / زبان کرد گویا بر او شد نماز
بدو گفت هرکه که فرمان دهی / بگفتن زبان بر گشاید همی
بدو گفت خاقان بشیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخنها که مغز آمدت / سخن گفته مهتر ...
چو خراد برزین شنید این سخن / پیاد اندیش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
همان چرخ گردنده بی ستون / چرا یابی و یزدان او در نمون
بر آن آفرین کو جهان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
توانایی او راست با بنده ایم / همان از بی بهانش گوینده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده و مستمند
نبالیش بر وی نیاموختن کین / نداند کس این جز جهان آفرین

که و مهتران خاک را زاده‌ایم
به بیچارگی تن به مرگ داده‌ایم
نخست اندر آیم ز جم گزین
جهاندار طهمورث دیوبند
چنین هم بر و تاج کیقباد
همای نامدار آنکه داریم یاد
بدین همنشان تا به اسفندیار
چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی کی و جم نشان بود بهر
بجستند بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران همی بیش خوبست
همه شاد و غمگین بهر بیش و پشت
بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار برد میر اندازه گشت
ز بهرام گور آفرین تو باد
سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داد گوش
چنین گفت کای مرد دانش نیوش
بایران اگر نیز چون تو کس است
ستاننده آسمان او بس است
ز آن کار بجای بپرداختش
بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او پادشاهیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که ای نیکخواه
میادی تو اندر جهان کاسته
کز من پذیرفت خواهی تو چیز
بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
دگر نه تو از چه به روشنی رای
بدانند کی بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند
ز هر گونه جامها ساختند
بخوان و بشکار و بزم و به می
بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی جست ورزیدش جای یافت
بمردی بگفتارش اندر شتافت
بدو گفت بهرام که کو بهر است
از آن پس همی کینش بر تیر است
فرود آمد جهاندیده کازا بجز
کز آن چیز گفتن نیرزد بشیز
ورا هر چه ناخوب برگزید
بار جشن ز خورشید برتر کشید
ندانست کس در جهان نام او
ز گیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند
نه فرجام بهمان تو نیکی کند
چنانچون که با شاه ایران گشت
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
کرا در او فستی نزدیک شاه
سر شاه ایران برآری بماه
وزان پس همی جای داران آراست
تن شسکرالجائی کمی گشت سست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد
دو چشمش تو دیدار او برکشید
بدو گفت زینسان سخنها مگو
که بر تیرگی نزد ما آب رو
نیم من بداندیش دهقان تن
که بهمان شکن خاک باید کفن

تدبیر اندیشیدن خراد برزین و آشنایی او با خاتون زن خاقان

چو بشنید خراد برزین سخن
بدانست کان کار او شد کهن
چو امید خاقان بدو تیز گشت
به بیچارگی سوی خاتون گشت
همی جست تا کیست زو یک او
که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدایی بیت آمدش
همان تیر با او گفت آمدش
سخنهای خسرو همه یاد کرد
دل مردی بن بدان شاد کرد
بدو گفت خاتون مراد پذیر
بود تا بر و پیدرشش برد بهر
بدو گفت تا چاره گر کدخدای
چنین آرزوها نیابد بجای
که بهرام چو بیند دماد اوست
ز دولت بهرام را مسعود بهست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز بر باد گشتی راز
چو خراد برزین شنید این سخن
نه سر دید پیمان او را نه تن
یکی پیر مرد ترک نامش قلون
کزارگان ور او شنیدی بدوست
همه پوشیهی بود پوشیده نیست
ز کشنک و ز آزار بدمی جو
کسی را فرستاد و او را بخواند
زان نامور چاه کلاهش نشاند
مرو را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نفتی و را خواندی
به یادار آتش نشاندی
ز اندیشه بد بسیار دان
بکنده دل و زیرک و کاردان

وزان نزد بیوا کدخدای سرای
ز خاتون چینی همی گفت رای
همان پیش خاقان بروز و شب
چو زو می همی دید آتش بلب
چنین گفت با مهتران مرد دبیر
که چون تو سزاوار مرد دبیر
اگر در ز گیتی بهری بد نکیم
و گر ماند اندر دو سوی هی
کی تاج تو بدیدی بر سرش
بویژه که پیدا شد از هر شش
بدو گفت کین دانم از نخست
چه گویی بسایم بدیکار دست
نشد پیش خاتون بدان کدخدای
کرد اما پرستی تو آید بجای
بدو گفت شادان زنی و خوش
چاره‌ش بگو زاندرین کار سر
بیامد خراد برزین بگفت
که این را خاید که داری نهفت
بروز داو نام خود را بگو
بدیرسی که این از خویشتن چاره جوی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر
تبه دید بیچاره او را جگر
بگو هو دما آب تار آورند
همان آنکه چو چار آورند
نگار و گرگاسنی خواندش
تنش خواست کز مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هنگروز
شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
چادر و دینار خاتون ز گنج
یکی بدره و جامه زربفت بنج
بدو گفت کین تا سزاوار چیز
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این را بدار
نخواهم هر آنکه که آید بکار
وزان روی بهرام شد با مرد
چو آمد لشکر چو ترکان نبرد
بخاقان کس آمد که از ترک چین
که یک مهر با کار ایران زمین
شود کس میانش کنم زرد بیم
پرداخته بخرد شیم از آن بیم
همی بود خراد برزین دو ماه
همی داشت آن راز با راز گاه
بر آن بوم در بد یکی پیر مرد
بماند و زو بد حالی از کار کرد
نه خورد و نه نوشش نه آرام دگاه
قلون نام او کرده بد رهنمای
همیداشت خراد برزین پیش
بخورد و بپوشش زاندازه بیش
چو خراد برزین در آن چند گاه
همیدون گار زمانه تباه
بکنگی در آمد قلون را بخواند
بزان نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت روزی که کس در جهان
ندارد دلی کس ز ماندر نهان
توانی خود داری از نوستنی
فراوان بگفتی زهر در سخن
کنون خورد و میهمان آنچه است
همان پوشش تا جهان تیره است
چنان بود بنگهد الکون چنین
چو نوشین شنیدی و هم آفرین
کنون روز کار تو بر سر گذشت
بسی روز و شب دیدی از کوه و دشت
یکی کار دیدم ترا سهمناک
اگر کشت باید اگر تیره خاک
ستاندم یکی مهر خاقان چین
چنان رو که اندر تو ردی زمین
بنزدیک بهرام باید شتافت
بفرمود فراوان نیامد بدان
همو شد نهان پوستین سیاه
یکی کار بستان و تو در راه
بگو داز ماه بهرام روز
برو تا در مرد گیتی فروز
دی این روز زر استوم دار دل
بگنده نشستم ره بسیار سال
نخواهد که امیوه باشد برستی
بدیپای چینی بپوشید سرش
چنین گوی کز رفت خاتون علام
نگو دارم ای مهتر شاد کام
همان کار در سستی تر همه
همی داد تا خواند یک تنه
چو نزدیک خوبسنای فراز
چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گوی بگوش
سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چه گوید هر آنکس که با من بگوی
تو نستاب وز نزدیک بهرام بوی
ز آن کار دانش سراسر بیر
وزان پس بچه کرپایی کند
هر آنکس که او راز او بشنود
زمینش بپیماید تا خزود د
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
نیامد ز گشتن بروی تو رنج

وگر خود نشیبت نهان دید و	همه نیک و بد ها پسندید و
همانا چو کس نیز داد و	کر با تو باشد گرمی سازد
دراید و گر ایابی زکشتن رها	جهان را خرید و دادی بها
ز آتش و پرویز شهری ده	همان پیلوار جهان نیز بهری ده
چنین گفت با مرد دانا قلون	که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید	به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو باد این تن و جان ما	به بیچارگی بر تو بینی نان ما
چو بشنید فراد زو زین اوید	ازان خانه با پیش خاقون دوید
بدو گفت کامد که آرزو	بگریم ترا ای زن نیکخو
به خانه اندر آمد که هر جای من	سزد گر گشاده کنی پای من
یکی مهربستان ز خاقان مرا	جهان داد که بخشنده جان مرا
بدو گفت خاقون که این خوب هست	مگر کل نهم بر گیش بر نست
زخراد برزین کل مهر خواست	بیالین بهشت مدار جهره راست
گل اندر زمان برگیتی بر نهاد	بیامد بدان مرد جوینده داد
بر او آفرین کرد و مرد دبیر	بیامد بسیر آن بدان مرد پیر
قلون بسته مهر و تازی جو غو	بیامد بپیش کستانی نابرد
بکاشانه درون بود با یک دو سی	نهاده ورا پیش سیب و انار و بهی
قلون رفت و نهاد بر کار	بدربان چنین گفت کای نامجو
من از دخت خاقان فرستاده ام	نه جنگی کسی و نه آزاده ام
یکی راز گفتن تو را نامدار	مدان تا بگویم بدان پادشا
گراگی ماز سالم پیام	بدین نامور مهتر شاد کام
چنین گفت بهرام کورا بگو	که هم زین در خانه بهانه برد
بیامد قلون تا به نزدیک در	بکاف در خانه بنهاد سر
چو دیدش یکی پیر بر بست وار	بدو گفت کای نامدار شهریار
بدو گفت شاها پیامت ولیس	نخواهم که گویم سخن پیش کس
بدو گفت زود اندر آی و بگو	بگو تا تمنا نهانی نه نیکو

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون در خطا

پدیدار شد کرتی و کاستی
قلون رفت با کارد در آستین	بر دشمنه در خانه در شد قلون
چو بهرام گفت آه و مردم ز راه	برفتند پویان به نزدیک شاه
همی رفت تا راز گوید بگوش	بپرسید زو ماکه او پیش بود
رفتند هر کس که بد در سرای	مران پیر سر را شکستند پای
چنین گفت کین را بگیرم نذر دو	بسیلی مغشش همی کو فتند
همی خورد سیلی و مشت و لگد	هم از نیمه روز تا نیم شب
همه مهتران زو بر آشوفتند	فگندندش اندر میان سرای
بر نزدیک بهرام باز آمدند	جگر خسته و رکدار آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد	لبان پر ز باد و دهان پلاوه
بیامد دوان در زمان خواهرش	همه باک زکند موی از سرش
نهادان سر خسته بر کنار	همیکرد با خویشتن کارزار
همیگفت زارای سوار دلیر	گر ز پشته بگذاشتی زه شیر
که بردان ستور جهان را جها	برین بر که بد شاه را رهنما
الا ای سوار سپهبد تنا	جهانگیر بی باک شیر اوژنا
ز خسرو پرست و ز بردان بدست	تن پهلوان سپهبد که جست
الا ای برآورده کوه بلند	چو در پای خوشاب تخت بلند
که کندا این چنین سرو سهی	کرا فکنده و خوار این کلاه
کرا فکندی بی باک دریا نجاک	کرا فکنده کوه روان در مغاک

غریبم و تنها بی دوستدار	بشوکسان در خانه بیم خوار
همیگفت ای مهتر ارجمند	کر شاخ و دار تو زین افکند
گر از تخم ساسان اگر دو هزار	بماند به پیروز مهتر فر کی
همه شهر ایران بفرمان بد	از آن تخمه هرگز دل نگردد نژند
سپهدار بشنید پند مرا	سخن گفتن سود مند مرا
بدین کرد با دشمنان داوری	که کار تن خویش بر دادگر
بدآمد بدین کار کدان ز رشک	همه پیش گشتیم و دشمن جو کرگ
جوان خسته بشنید گفتار او	بمیدان دل و رای هشیار او
بناجن ز خاقان کندید وخسته بر	پر آز خون دل و دیده پر خاک سر
به زاری و سستی زبان برگشاد	چنین گفت کای خواهر نیکزاد
زبند تو کمی بند هیچ پند	ولیکن مرا بود سرآمد قیغز
همه پند ز من بند کار کرد	ز هرگونه چون دیو بد راه برد
به دهر دی بر راز پیشید	گر دیو و گیتی به بیم و امید
بگفت او گفتار دیوان زراد	جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بنیاد کاوس کی	جهاندار نیک اختر دیای
تبه شد ز گفتار دیو پلید	شنیدی بدیها که او در رسید
همی با سمان شد که گردان سپهر	بر فید پراگنده ماه و مهر
مرا نیز هم دست کوتاه کرد	چنان نیز هم دیو بیراه کرد
پشیمانم از هر چه کردم ز بد	کنون گر به بخشد یزدان سزد
نوشته برین بد همی بر سرم	غم کردهای کهن جون خورم
زنهار کنون گر ببر رزد نخست	غم و شادمانی همه باد کشت
نوشته چنین بود و بود انچه بود	نوشته نگاه کواه فزود
همه پند تو یاد کار منست	سخنهای تو زیبهار منست
سرامد کنون کار بیداد و داد	سخنهای پی دین کنون برباد
شمار و بهار ابا یاران کشید	همیشه بالجنت جهان کمینه
زنده با جهاندار زمان یار بس	کو بیداران ده و شادی کس
نبودم ز گیتی جز این نیز بهر	سرامد کنون زندگی آمد زهر
یلان سینه را گفت کسر سیاه	سپردم ترا الجنت بیدار جواه
که کردن بدین خواهر نیک زن	ز گیتی مرا دور آرای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا	جدایی مبادا میان شما
بدین بوم دشمن نماند دیر	گر از فیم دگشتیم از کاه سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید	بگوئید و گفتار او بشنوید
گر امرزش آید شمار از شاه	خراوار انخوانید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید	همه کام بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین	ندیدم که گیروز کرد آفرین
ازین بدانان برنج یاد افره من	کز دیو گرسنه بر هانش من
ولیکن همانا که او این سخن	اگر بشنود سر بد انگر زین
نبود این جز از کار ایزدان	همان دیو بد همچون دسیان
بنود دیس نا بیاید دیر	نویسد کی نامه چرند یر
بگوید بخاقان که بهرام رفت	بزاری و بنکام و زاری و تفت
تو این ماند کاین مرا شاد دار	ز رنج بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی	همی راستی جستم و بخردی
بسی پند با خواند چهار پرستی	بدرد گرفت آن گرامی سرش
دهان برنهاد بر گوشش خواهر نهاد	ده جستش بیازی پدرود و داد
برو هر کسی زار بگریستند	بدرد دل اندر همی زیستند
همی جون خروشید خواهر بدرد	سخنهای او یک بیک یاد کرد

ز تیمار او شد دلش بر دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست چرکی برش / قصب کرد در زیر پیراهنش
همی ریخت کافور گرد اندرش / برین گونه پنهان شد ارتش
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
چو بشنید خاقان که بهرام را / چو آمد بروی از پی نام را
همان تا بنزدیک خاقان رسید / فرستاد و گفت آنچه سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند / جهاندیده را کار از آن پیش خواند
بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد از روز و کرمان کسی را ندید
همه چین بروز از روزگار گریان شدند / ابی آتش تیز بریان شدند
همه کار او یک بیک باز جست / ز رایش تا کار گرد درست
همه کار او را یکایک بتاخت / نگه کرد و کین کین برافشان گرفت
فلون را بفرمود دو فرزند بود / ز هر گونه با خویش پیوند بود
چو دانسته شد آنچه کرد او نهفت / سرای همه برزنان او بکفت
دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز او را بتاراج داد
از آن پس چو نوبت بخاقان رسید / زر و سیم و فرش و ایوان کشید
بایوان کشیدند همه گنج او / نکرد ایچ یاد از غم رنج او
فرستاد هر سو هیونان مست / بیامدش خراد برزین بدست
همه هرچه در چین در آکنده بود / بپوشیدشان جامه‌های کبود
یکی چند با سوگ بهرام بود / که خاقان از آن کار بد کام بود

رسیدن خراد برزین به ایران نزد ملک خسرو پرویز و شادمان بودن خسرو از آن خبر و خلعت دادن خراد برزین را

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آنکه کرده بد و دیده و شنید
دل شاه پرویز از آن شاد شد / کز آن بدگهر دشمن آزاد شد
به درویش بخشید چندین درم / ز بخشید بنهاد از بیش و کم
همه پادشاهی دهود کام / نوشتند بر پهلوی نام
که دادار داننده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنانچون بود درخور پیشگاه
یکی هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بانگشته هم فرستاد چیز / بر آن موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا داد و هم تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون سی هزار
همی رفت کیخسرو در پای او / بر این گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که بیچاره شاه / بدرو درز روشن شود در سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / که دیبر ترکی برآورد گرد
همه موبدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام بادا یکی بهر تو / نخواهد که دشمن شود شهر تو
از آن پس چو خاقان خبر داد دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت گیو از کر نخست / نباید که کار ما تندرست
بدانی بماداری که بهرام بود / مراد و همه رازش ناکام بود
کنون من ز کینهای آن نامدار / چرا باز مانم چنین سست و خوار
نکوهش کند هر که آن بشنود / ازین پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم جور فرزند او / ز اندیشه خویش و پیوند او
چو با ماه پوزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان او خسته بود
بفرمود تا شد درویش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
که کینهای بهرام یل را بتن / فراوان برایشان کجا آفرین

بگو اگر من خود چه گفته ام / بدین سوگ تا زنده ام بسته ام
بگردان روی کشور بجستم ز کین / همه شهر توران رو آفرین
بدین درد هرچند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
که او دیر ماند بدینگونه بود / همی پیش او دیو وارونه بود
از آن زینهارم که گفتم بتخت / از آن عهد و پیمانهای درست
سوی کردیه کرد نامه جدا / گرامی پاک دامن زن پارسا
همه راستی جستم و مردمی / نرشتت فزونی و دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
به از خود ندیدم ترا کدخدای / نیارای ایوان ما را برای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که تا جان تو نشکنم
از آن پس بدین شهر مهمان ترا / گروگان کنم دل بپیوست تو
کنون هرچه داری همه گرد کن / ببین تا خردمند گوید سخن
از آن پس بهمین جایت را / بروشن روان خرد بر گوا
همیگفت رسان قیصری را بسر / بیامد بگویش تا از آن بمرد
جهانجوی با نامور رام شد / بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که او کین آن کشته آشفته بود
وز آن پس بدو گفت کای بخردان / پسندیده و کاردیده مردان
شما را بدین مرز بسیار باد / ورا داور داد گر یار باد
زمیوند و از بند و نیکو سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
بدان پاکی و پارسایی زن / که هم غمگسار است و هم رای زن
جوان گفت کاین با کدام شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
از آن پس چو برخواندند نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو ماه آنش آغاز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم / خرد را از جوشش بنشاندم
جهان گرد خاقان که شاهان کهن / جهاندیده و زیرکان سخن
بدو باد روشن جهان بین ما / که در چین بجوید همی کین ما
همه گیتی ز خاقان پر بهی / بدو شاد بادا کلاه مهی
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان ز او گسسته مباد
کنون چون شنیدم یک یک دگر / نخواهم بماند همه سر بسر
بدان کو بزرگست و داد و خرد / یکایک بدین آرزو بنگرد
کنون دوده در آتش سوکت است / نه هنگام این سخن گفتن است
چو سوگ جهان پهلوان آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود با ایران شدن روی نیست / زن پاکرا بهتر از شوی نیست
اگر من بدین روزی آیم براه / چه گوید مرا آن خردمند شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگویم یکایک پیام و درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام / بخاقان بگو آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده از مرز گشت شاد
وز آن پس چنان خردمند زن / بیارام منشت بارای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگیرد کهن
جهاندار خاقان مرا خواستست / سخنها زهر گونه آراستست
نو منت آمد و هو رکت شاه / دلیر و خردمند توران سپاه
ولیکن چو بازرگ ایرانیان / بگویند که خویشی کند در میان
زمیوند و از خیل آن روزگار / غم و رنج ماند بفرجام کار
مگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه بد خورد زان تا پس آفتاب

سر خویش را داد ارجمند بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سیاوش چه کرد / ز توران و ایران برآورد گرد
بسازید تا با بزرگان جهان / بایران بریم این سخن ناگهان
بگردوی من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
گر او شاه بیدار کند کار ما / بگوید بدان رنج و تیمار ما
بپرسد ز یزدان هوا او بشنود / بدان چرب گفتار ما بگرود
بدو گفت هر کس که بانو توی / بایران و چین پهلوانو توی
بجنباند این کوه آهن ز جای / یلان را بمردی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهتران هم بفرمان تراست / برین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان غرض گردیه / درم داد و داد او بدیوان بده
بیامد سپه را همه بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید
کزان هر سواری بهنگام کار / نبرگاشتی سر ازان ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
بتوران غریبیم دل شب و یار / میان بزرگان چنین است جواز
هر آنکس که دیدن ورا دل فریب / بیکدل بدل اندر آرد نهیب
نرسند ز انبوه مردم کشان / کز ایشان باشند روسر فشان
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ / که از چینیان لشکر آید بجنگ
که از جنگجویان ازین بیش مران / بیایند با گرزهای گران
همه جان بیکبارگی بر نهید / و چون لشکر آید بهم بر دمید
دگر بر چنین روی یابان سرای / ازین در مجنبید کین در بجای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ را جان بیاراستند
یلان سینه و مهتر از در بب / نشستند با نامداران براه
همی گفت هر کس که مردی بنام / برآرند و چینیان شادکام
همانگه سوی کاردان ستدید / شهر خواست تا پیش او در گذشت
گزینی کرد از ان اشتران سه هزار / یلان تا بنه بر نهادند بار
چو شد تیره شب گردیه برنشست / چو گردی سرافراز گرزی بدست

گریختن گردیه خواهر بهرام چوبینه از توران و آمدن بطرف ایران

برانگیختند یکسر برگستوان / ابا جوشن و ترگ و رومی کمان
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بزاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / که ای نامور مهتر چاره جوی
سپاهی دلاور بیاران کشید / بسی زینهاری بر ما رسید
ازین ننگ تا جاودان اندرست / نخواهد همی کشور و لشکرت
سپهدار چینی این سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بر ایشان زمین هیچ تنگی مکن / مخفتن فراز آر و شیرین سخن
از ایشان نمانند یکی راه ما / نگه شان کرد بدخواه ما
مگویی سخن کوی و بنوازشان / بمردانگی سر برافرازشان
و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی گورستان کن بدرد / که گرد از زمین همچو پر نگذرد
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده ز ترکان چینی سوار
بروز چهارم بدیشان رسید / ازین شیر دل چون سپه را بدید
ازیشان دل برگزیدای باد / ز لشکر سوی چینیان شد چو باد

بیکایک

بیکایک سپه از پس پشت کرد / بیامد بکردار جای نشست نبرد
سلیح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام زن

آمدن تبرگ با لشکری از عقب گردیه و رسیدن ایشان بهم

دو لشکر برابر کشیدند صف / همان جامه ها بر نهاده بکف
بپیش سپاه اندر آمد تبرگ / که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
بیاراستی گفت کان یک تن / کمر بست با این بزرگ انجمن
که گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور بر ترکش بدانست باز / بلند برد باشنده زود آمد فراز
بدو گفت کاین با که آهنگ سپاه / کجا جویمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندان سخن / هم از نو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت تنگ است چشم / که بر شیر درنده آب آکنم
چو بشنید آواز او را تبرگ / بدان آب چینی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد از این پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیر آن گردیه سوار
همی گفت کان خوی نیکوی / بجای آورم گر سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی / که زنهار گفتم میدی آبروی
جهان را که این خود نگفتم ز بن / که من نیز یاد آدم زین سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست / مکن کز تو آزرده شوی نیست
سخنها نگونه بپیوند کن / وگر چند بندی دو شش بند کن
همان را که او را برآیین داشت / سخنها ز اندازه بلند است
بدو گردیه گفت کز رزمگاه / یکسو شویم از میان سپاه
سخن هر چه گویی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ / بیامد بر نامدار سترگ
چو بشنید زان زن چاره جوی / ازان مغفر تیره بکشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده ای / سواری ورا بیش پسندیده ای
مرا او هم مادر و هم پدر / کنون روزگار و مرا آمد بسر
بمردی کنونت ازو بیش کم / یکی سوی رزمت ستایش کنم
گر از در شوی با شتم بکوی / همانا مرا خود نبوی سوی
بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ / پس او همچنان شد چو آذرگشسپ

کشته شدن تبرگ از زخم نیزه گردیه

یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست خفتان و پیوند او
یلان سینه یاران گزید سپاه / برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم برگشت / بسی کشته افکند بر دشت پست
چو پیروز شد سوی ایران کشید / ز شهریار دلیران کشید
بآموی یک چند بنشسته بود / دلش اندرون درد بهرام بود
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشته ازان کارش آگاه کرد
نخستین سخن گفت بهرام کرد / ز تیمار و درد برادر بمرد
نزاید مرا مر دلیسار باد / روان وی از ما بی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند / بگوی آنچه از ما شنیدی ز پند
پس ما بیامد سپاه گران / همانا که ایران و جنگ آوران
برانگونه بر کاشتمشان ز رزم / که نه رزم دیدند پیش و نه بزم
بسی نامور مهتران با منند / بجایی که آید بدیشان گزند
نشستیم بآموی با اسپ و جم / بیاید مگر آنکه رفت از حرم
ازان پس بیارام شب ثنت ساه / چو بر خواست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آرد بروی
بدستور با گنج و گیر روز گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت

فرستادن چوبین از خراسان رسید

کشیده پدر هر زمان پیش من — همی بگذرد هوای او خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود — همی پادشاهی کنم چون بود
نهاد و بخوان و می چند خورد — همان روز بندوی را بند کرد
از آن پس چنین گفت با رهنمای — کرا درهم اکنون بر دست و پای
بدو گفت با کس مجنبان زبان — از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم کو هیچگونه مپای — چو این نامه ما بخوانی بجای
بدید و هم در زمان او بمرد — پر از خون روانش بخسرو سپرد
از آن پس بسوی خراسان کشی — فرستاد و آمد ز گردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان — بدرگاه مردی آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود — که شاه جهان بود و خون ریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند — پراکنده لشکر همه بازخواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید — ز ساری و آمل لشکر کان رسید
شنیدا که شد شاه ایران درشت — برادرش را شب همی بگذشت
چو بشنید کو شد گیلانی بکمند — فرود آمد از پشت زین سیمتند
همه جامه پهلوی کرد چاک — خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کورا جهاندار خواند — بگیتی بدو گرد خواهد نهاد
خروشان از آن جایگه بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراکنده کرد انجمن — همی خفت تا جشن آذرن
چو نزدیکی کوه آمل رسید — سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی رد بهر سوی تاختن — بدان تاختن بود و کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند — نهانی همه بنده او شدند
بجایی که لشکر شاه بود — که گستهم از آن کار آگاه بود
همه بر سپاهان فرود آمدی — سپه را یکایک بنیرو رسید
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه — بگفت این کی خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد — کراز مرز ایشان برآورد گرد
وزان روی گستهم بشنید نیز — که بهرام یل را سرآمد قفیز
همان کرد به با سپاه بزرگ — برفت از در نامدار سترگ
پس آمد به جای سپاهی رهایی — چه کرد او بدان نامداران ز کین
بدیره شدی از سپه برنشاند — از آن پیشتر چون ملک لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش — از آموی تا با بدان خویش
چو گستهم و بندوی سپه را زره — برانگیخت اسب از میان سپاه
پیاده بر گردیه برزد در — فراوان ز بهرام بیکار خورد
همان دو بندوی او را بکشت — همی باستان خون بزرگان گرفت
یلان سینه را دید و او برگذشت — فرود آمد از دور گریان ز اسب
بگفت اگر بندوی را شهریار — تبه کرد و بد شد مرا روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود — نه از بهرام تن گونه داده بود
نهانی مر او را دو اسب سمی — روانش پیش فلکش خدا
نخستین ز تن دست بالاش برید — بر انسان که از گوهر او سر برید
شما را بدو چیست اکنون امید — کی همچو هنگام ما است وعید
اباهمگنان تیز از آن گشته اند — ز شهر اندرون بکشت اژدهان
چو از دور دیدند یلان سینه را — ز آتش بدو تو کن کینه را
که سالار بودی تو بهرام را — از او یافتی در جهان کام را
از او هر که دانش پذیرفته بر — گلوی ورا دشنه تیز به
کراید همی بنده با ما بهم — ز خیم اندرین رای پیش و کم
بپذرفت از او هر که بشنید پند — همیخت هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد — همی کرد کردار بهرام یاد

ز گفتار داد

کرید

ز گفتار او گردیه گشت مست — شد اندیشه‌های دلش تا درست
نبود ایچ کس نیز نزدیک او — در افشان شد آن رای تاریک او
یلان سینه را گفت کین ناخوشست — چه گوید بگوید مگر آب رود
چنین داد پاسخ که با گوش — بگفتار بسیار دل خویش
یلان سینه با گردیه گفت زن — بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان گرانه گزیدی — که رای تو آزاده کاندر آید
چه گویی ز گستهم یل هال شاه — تو اکنون سپهبد یلی با سپاه
بدو گفت شویی که از ایران بود — از او خشم ما نه ویران بود
یلان سینه در انگستهم داد — دلاور گوی بود فرخ نژاد
همیشه بجنگش چون یکی باره است — که از باد روی تیاید نهیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی — بروز کار کهن نو شدی
هر آنکه که دیدی یک سیاه — کله را از او خیمه تا بماه
چنین تا برآمد بر این چند گاه — ز گستهم بر در شد کاخ
بر آشفته و تو ری مردی گفت — که گستهم با گردیه خفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن — بر آنم که او گنج‌دار
از آن کس که اندر کار گیهان — همه کاش کسی کانچه بودی نهان
همی گفت از هیچگونه — ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع بیجو شدند — همه کاخ او را بیار استند
ز بیگانه مردم بپرداخت جا — نشست اندر ایوان با رهنما
نشستند گردوی و خسرو بهم — همی رفت از گردیه بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه — با مل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته بسته باز آمدند — پر از ناله و پرگداز آمدند
کنون اندرین رای تا چیست — گران مایه با تاج و گنج
چو بهرام چوبینه گم کرده راه — همیشه همی گردیه نکو آه
کنون چاره جست نزدیک من — مگو این سخن بر سر انجمنی
سوی گردیه نامه باید نوشت — چه جویی پرازمی
که تا تو همی پرستاری کنی — بهر کار هر جای یاری کنی
بر آمد برین روزگاری دراز — زبان برد پاسخ گشاد راز
کنون روز کار سخن گفتنست — که گردوی ما را چو جان
نگر تا چگونه کنی چاره — کز آن کم شود دشت
که گستهم را ز رشک آوری — دل و خانه ما بجنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا — همان در جهان نیک‌خواه ترا
بنزدیک شاهان بود شهریار — بهر جای و هر گز نباشد
کسی را که خواهی دهم کشوری — که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرین ما — سر آورده باشی همه کین ما
برین بر جوز تخت سوگند نیز — فرایم برین پند نیز
تو دانی که من جان و فرزند خویش — کنز و بوم و آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم — کز آن جز با از همه نیز
برین کس فرستم نزدیک او — ورا فشان کنم رای تاریک او
یکی رقعه خواهم ز مهر شاه — همان خط او چون درخشنده ماه
بخوانم فرستم ز تن خویش را — کنم دور از این در بد اندیش را
که چون این سخن کار زن — بویژه زنی کو بود رای زن
برین باد سر هر چون همی بنگرم — بجام تو باید بر خواهرم
برآید بکام من این کار زود — برین بیش و کم بر نباید فزود
چو بشنید خسرو یلان شاد شد — همه رنج‌ها بر دلش باد شد
هم اکنون ز گنجور قرطاس خواست — ز مشک سیه سوده انگاشت

یکی نامه بنوشت چون بوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها
چو برگشت عنوان آن نامه گشت
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
که بخشایش آرد ز دیدار برو
که او رفت و ما را بس آرزوم
ز گفتار او هیچگونه مگرد
زن چاره گر بستد آن نامه را
از و گردیه شد چو خرم بهار
پس آن نامه شوی با خط شاه
بخندید و گفت ای سخن با ارج
چو بگشاد لب زو بر آمد [illegible]
چو شب تیره شد روشنایی گذشت
بشد اندرون با [illegible]
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه سرکشان آفرین خواندند
دوات و قلم خواست با [illegible]
پراگنده گشتستان [illegible]
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
چنان که یکی مرد شیرین زبان
که آگاه زن را بدرگاه خواند
زن شیر از آن نامه شهریار
چو آمد بر نزدیکی شهر شاه

نامه نوشتن خسرو پرویز بخواهر بهرام چوبینه و او را بقتل خال خویش گستهم اشاره فرمودن

برو بر نهادند مهری چو مشک
نوشت اندرو چند بسیار [illegible]
مبادا پشیمان از آن گفتگو
بیاد خدای جهان [illegible]
چو کردی سزد گر [illegible]
شنید آن سخنهای خود کام را
همان رنج بر زنوی و رنگ و نگار
نهانی بدو داد و بنمود راه
ندارد دگر کس بود یار رنج
گرفت آن زمان دست [illegible]
لب شوی بگرفت تا گشت [illegible]
بهر برزنی آتش و باد [illegible]
سخنهای آن گشته چندی براند

کیی بر و نام پیروز شاه
سر نامه گر آنچه بهرام کرد
هر آن کس که جانش ندارد خرد
چو جفت من آید بنزدیک تو
نهاد آن خط خسرو اندر میان
همی جست تا چیست اندر زمان
ز بهرام چندی سخن راندند
جوان شیر زن نامه شاه دید
بخواند آن خط شاه [illegible]
همان نیز سخن را بر خویش خواند
ازین مردمان نیز یار آمدند
چو آواز بشنید [illegible]
پس آن نامه شاه بنمود [illegible]

نامه گردیه خواهر بهرام چوبینه بخسرو پرویز

بارام بنشست با رای زن
بنخجت جهاندار شاه بزرگ
از آن زن وز آن نامه او رسید
بلند اختر و پاک [illegible] زنان
بنامه درون آفرین ها بخواند
چو خشنده گل شد به وقت بهار
پذیره شدندش سپاهی براه

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ازین پس کنون تا چه آمد [illegible]
فرستاده گو [illegible] سخن
یکی نامه برسان ارژنگ چین
فرستاده آمد بر زن چو گرد
سپه را بداد خواند [illegible]
ز ره چون بدرگاه [illegible]

گل بوستان چون [illegible]
ز هر گونه ای [illegible] پندها
نهادند بر مهر مشک سیاه
همه دوده و بوم بهرام کرد
کم و بیشی کارها [illegible]
درخشان که زین جهان تاریک تو
به بیچاره بر نامه پرنیان
فرستاده زن بود با یک تن
همه آب مژگان برافشاندند
تو گفتی که روی زمین ماه دید
نهان داشت زان نامدار انجمن
بنزدیکی خوابگه رفتند
جهالین آن نامدار آمدند
بگفتا آن رومی [illegible] تن
دلیری و تندی [illegible]
بر آن نامه بر گوهر افشاندند
بر آمد بکام دل نیکخواه
چنین گوید [illegible]
که راند همی داستان کهن
نوشتند گرد تند چند آفرین
سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو شد روز [illegible]
دل تاجور را بی آزار یافت

چه آورد از آن پس نثار گران
ز دینار و از گوهر شاهوار
بگرد اندر آورد [illegible]
ورا در شبستان خسرو نشاند
بر آیین آن دین فرخ [illegible]
بپالودش و خلعت افکند بر
دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بدو گفت شاها انوشه بدی
همان نیزه و خفتان و خود و خدنگ
برفتند بیدار دل بندگان
چو خورشید شیرین بباغ اندرون
بیامد خرامان ز جای نشست
بباغ اندر آورد گاهی گرفت
بدو گفت هنگام رزم ترک
تو با جامه پاک بر تخت زر
همی تاخت گرد اندرش [illegible]
هم اکنون ز رزمش لبان [illegible]
چنین گفت با گردیه شهریار
بگرد جهان چار سالار من
چنین هم سگالی [illegible]
ازین پس نگهبان ایشان تو [illegible]
شنید این سخن گردیه شاد شد
بر آمد برین روزگار دراز

هر آنکس که بودند با او سران
کس اندر [illegible] کردن نثار
رخ چون بهار و بالا چو سرو
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه

خواستن خسرو گردیه خواهر بهرام چوبینه را

بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
روا نیست [illegible]
یکی ترکش آگنده با تیر خدنگ
ز ترک و ز رومی پرستندگان
خرامان ببالای سیمین ستون
کمر بر میان [illegible]
چپ و راست بیگانه راهی گرفت
بدینگونه بود [illegible]
ورا هر زمان [illegible] گرز
بیاورد گاه [illegible]
جدا کردی از پیش شاه بزرگ
که بی بیمی از گردش روزگار
که [illegible] من
چه در خانه گوهر آگین من
که با رنج و تیمار خویشان تو
ز پیکاره دشمن آزاد [illegible]
بخت اختر نامور [illegible]

همان گنج و آن خواسته هر چه برد
ز دیبای زربفت و تاج و گهر
برخسار روز و بگیسو چو شب
فرستاده [illegible]

که بر گوی آن رزم خاقان چین
[illegible]
پرستنده را [illegible] شاه
ز خوبان چینی هزار و دویست
بشد گردیه تا بنزدیک شاه
ابا شاه جهان گفت [illegible]
همی هر زمان باره بر [illegible]
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بخندید شیرین چنین گفت شاه
همی گفت [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
کنون تا ببینم که با جام می
ابا هر یکی بد ده و دو هزار
پرستار باشند ده و دو هزار
نخواهم که گویند از این سخن
همی رفت روی زمین را [illegible]
چنین می [illegible]

یکایک بگوید خسرو سپرد
جهان گشت [illegible]
همی در بیابانی تو گفتی [illegible]
همانا ز دستور [illegible]
[illegible]
درم داد و دینار و هر گونه چیز
[illegible]
کمان و کمند و کمین آورند
که در باغ گلشن [illegible]
تو گفتی بباغ اندرون [illegible]
زره خواست رومی و هندی کلاه
یکی چشم [illegible] دستور [illegible]
[illegible] نعره [illegible]
بر دشمن دهی آلت کارزار
کزین زن [illegible]
[illegible] آورد گاه
بدان رزم و بالای [illegible]
[illegible]
همه یک یک با طوق و با گوشوار
[illegible] همه جامه زرنگار
کسی جز تو گر [illegible]
همی آفرین خواند [illegible]
[illegible]

بدان مجلس اندر یکی جام بود
گرفتند نوشین به بهرام بر
همه مردم شهر بیرون شدند
نگه کن که شهری بزرگست ری
که یزدان پاکان گاه ... ستان
به دستور گفت آن زمان شهریار
بدو گفت بهمن که ای شهریار
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
نه ... گفتار بد روی ... درشت
دو چشمش ... سبز و دندان ...
ابیجت هر کس بگرد جهان
بدیدم بیارم بفرمان ...
ببردند از ... مردی ...
سخن هرچه گوییم دیگرگون ...
سپاه پراگنده ... آورد
بفرمود تا ماه ...
ز هر سو همی رفت باره ...
بدان بوم و بر آتش اندر زنم
همان زشت بدکامه شوم ...
همان شهر ...
همه ... پشت ...
بزرگان ... آمدند
بفرمود تا در دمیدند بوق

نوشته برو نام بهرام بود
بران جام دارند ... جام بر
همه ری به پای ...

بفرمود تا جام چند آختند
چنین گفت اکنون برو تو ...
گرانمایه دستور با شهریار

نمودن خسرو خرابی ری به شهریار ... [illegible]

که بد گوهری باید و نابکار
بخواندش ... چنین نابکار
... خسرو ...
همان ... روی ...
راه اندرون ...
ز شهر ... از جهان ...
بدان تا ... خسرو ...
بجستند از ... کشور ...
دل و جان مردم پر از ...
رفتار ... نام ...
... بدان ... کام
مبادی ...
زر ... همه سنگ ...
گر آمد ... خسرو ...
کس ...
همی ...
همان ... آمدند
پیاده و پس جامهای ...

که بجهند ... مرزبان
بجوییم ... آوریم
... روزی ...
همان ...
همه مهتران ...
چنان ... روزی ...
بفرمود تا پیش ...
بدو گفت خسرو ...
سرمایه ... دست ...
چو آمد ... هوشیار
ازان پس همه ...
همی گفت ...
همی ... که ...
شد آن شهر آباد ... خراب
چنین ...
سراپرده ...
چو خسرو ...
نشستند ...

بران هر کسی دل پر از ...
بگویند ...
چنین گفت ... کار
...
نباشد ...
یکی مرد ...
نباید که بی ...
بد اندیش ...
سرش ...
که تا ... خسرو ...
پیاده ... مردی ...
وزین گونه ...
نیابیم ...
سوی ری ... دست ...
دل و دیده ...
دل که ...
بپیچم ...
خداوندان ...
ببر بر همی تا ... آفتاب
بیارست ...
همه کوه و هامون ...
همه چشمه ... باغ ...
به شادی ...

پیاده پس

پیاده و پس کرد ...
زو دشت ...
همی ... کودکی گرد باغ
ابا ... گفت ...
همی ...
... زری ...
بکشته ...
ازان پس ...
گزین کرد از ایران ...
جهان ...
فرستاد خسرو سوی مرز روم
مگر هر کسی پس کند مرز خویش
هم از نامداران ده و چل هزار
بگفتا سوی زابلستان ...
بجوید مر او را ... آورید
طلایه بیاید بروز ...
بخواند ...
بدان سرکشان گفت ...
بسوی خراسان فرستاد ...
گراگاهی ...
چو ...
پیاده ...

که بداندیش ...
بیافت ...
فرستاد ...
به خوابی ...
دل ...
زبان ...
چو ...
نگاه ...
سراسر ...
همه ...
یکایک ...
نگهبان آن ... آباد بوم

بازگشت خسرو با ... سرحد ... آهن قبا

زبوم ... گلستان ...
ازین ...
بخ...
برادران ...
همه در ...
بسی ...
روان ...
خردمند باشید ...
چو ...

بر ...
بدید ...
لب ...
زن ...
زری ...
بجست ...
فرستاد ...
همی ...
همه ...
در گنجهای کهن ...
ازان نامداران ...
بدان تا ...

بدیشان چنین گفت ...
... کار ... جهان
... هزار ...
بدیشان ...
ده و دو هزار ...
که از مرز ...
بهر کشوری ...
در گنج ...
هر آنکس که ...

بزرگان ...
چو ...
همی مهتران ...
چنین گفت ...
...
بدو گفت ...
همان ... بهرام ...
ازان ...
همه کهتران ...
که ...
سواران ...
نباید که کشور ...
بدانند ... خویش
سواران ...
...
بدان ... جهان
دلاور سواران ...
بدان تا ...
...
نباید که کس ...
...
...
... بود

گر بود پند شاهی ز مرگ پدر زمانهای ایشان چه اندر خورد
جوان گرچه دانا بود برخت شاه بدانش کی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز کرده دو بهر نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهره بودی بداد که دانا سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان یکی بهره شب آشکار و نهان
چو دو بهره پادشاهی بدیدی نخست ز نیکان گزار فرمودی درست
سبک دامن داد بر تافتی که نشستی بجستی و دریافتی
دگر بهره بیدادی و رامشگران نشستی بآرام با مهتران
نکردی ز اندیشه گردی زبر جهان گرد و نامداران سزد
سیم بهره کار یزدان بدی جهان آفرین را سپاسش بدی
چهارم شمار سپید بلند همه برگرفتی چه چون دید چند
ستاره شمر پیش او در بپا که بودی بدانش ورا رهنما
ذوین بهره اندیشه دیر یاز نشستی بی با جان طراز
جهان برنگه کرد و بر چار بهر ببخشید تا شاد باشد ز دهر
یکی بهره میدان و چوگان و تیر یکی نامور پیش او یاد گیر
دگر بهره را با ستور و شکار گرانمایه گشتی و زاور و کار
هر آنگه که گشتی ز نخجیر باز درخشنده روز و شب دیر یاز
هر آنگه که بودی ور آن پیشگاه بلیستی بشهر اندر آیین و راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد سخن گفتی از روزگار نبرد
سه دیگر هر آنکس که داننده بود فزاینده و چیز خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشستی سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستاده کان دور راه همی خواندی نزد یک شاه
بفشتی همه پاسخ نامه باز بدان نامداران گردنفراز
فرستاده با خلعت و کام خویش ز دربار گشتی بآرام خویش
همه روز منشور هر کشوری نوشتی بسیرتی بهر مهتری
چو بودی سه سال نو فروردین گر رحتان شدی در دل از مهر دین
نهادی یکی گنج خرد جهان که تا شاهی گهتری در جهان
چو پرداد شاهیش چند سال گنج بگیتی بود پیش هراسر یک چال
ششم سال از بخت فیروزگاه

گفتار در تولد شیروی و پژوهش منجمان طالع او را

یکی کودک آمد بماننده شاه
قباد از نهان رسم بانگ ناز بگوشش چنان پروریده و بناز
یکی نام گفتی مر او را بدر نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوشش اندرون همی خواندی آشکارا ورون
بگوشش اندرش نام گفتی قباد همی خواند شیرویش فرخ نژاد
چو شب کودک آمد نشسته پس بیامد ره اختر و اخترشناس
از اختر شناسان بپرسید شاه که هر کس که دارد و را اختر نگاه
چو چند و چه جام ایکار جست ز زیج اختر این جهاندار جست
چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ گردان نیابد گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین نخواند سپاهی به آفرین
هم از راه یزدان بگردد بمهر ازین بیشتر چون سراید سپهر
ازین همگی شد از گاهشان وزان نامدار گفتارشان
چنین نام در دانند شاه که بهتر کنید اندر اختر نگاه
نگرد و ز ره شان بدین به پیش بزرگان ایران زمین
همیدشت ان اختر بد نگاه نهاده برای سپید سپه شاه
براندیشه بدین سخن شهریار بدان هفته کس را نداد بار
بنجم وزاری بیکوشید بد بدان چند که روی او کس ندید

همه مهتران

همه مهتران سوی موبد شدند ز هر گونه داستانی زدند
بدان تا چه بد نامور شاه را گر بیت گهر آن راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه یکایک بدو داد آن نام جاه
چنین داد پاسخ بدو شهریار که من گفت ازین گشتم آزرده کار
ز گفتار این مرد اختر شناس ز گردون گردان شدم پر هراس
بگنجور فرمود کان زینهار بیاورد کی رقعه اندر میان
چو آورد گنجور و موبد بدید دلش تنگ شد زان سخن بر کشید
ازان پس بدو گفت کای ... نگارید از دانش هر کست
ورایدون که نامه چه زرگر دانی دگرگون نمانجو بدیده چهر
بیتار کی باز گردد ز نهید چنین گفت از دانشی کی گرد
خرد رشته کالیت هر گز مباد ز گفتار ایشان مگر پیچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن بخندید و کار نو افکند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند سخن هر چه بد گفتنی ها براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه که بر نه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد و جای کی که هر گز ندیدی جهان کودکی
نشاید که مرد دانش و بخت را ویا در هنر بخشش و تخت را
چو من شاد و خرم نو شاد ای بی که شاهی دگر گردد دانا سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاو دم بر درش زدند و براز نانک شد کشورش
ببستند آیین بهر راه و راه بر آواز شیروی پرویز شاه
بر آمد همی آواز رامشگران همه شهر روم آن زمان تا کران
بدرگاه بردند چندان صلیب نسیم گلاب آمد و بوی طیب
یکی هفته زینگونه بار ودومی ببودند شادان ز شیروی
بهشتم بفرمود تا کاروان بیامد بدرگاه با ساربان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار ز دینار چون ز بهر نثار
ز دیبای زربفت رومی درست تو گفتی زر و گوهر بار دست
چهل خان زرین و جام بلند چنان کرده نامداران سزد
همان چند سیمین و زرین دده بگوهر رو چشمان آژده
بمریم فرستاد چندین گهر یکی پر طاوس کرده ز زر
هم از جامه زرم و رومی حریر ز زر و ز برجد یکی آبگیر
همان بار و کشور که بد چار پای ز دیبار رومی هزاران هزار
فرستاد با مام و رومی چهل نگاه هر چهل بود بیدار دل
گوی بیشتر نام او قلی که همتا نبودش بفر و بنکی
همی شد ازین گونه با ساربان شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا بر نشست یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود هم روز گرانمایه و گرد و لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دیدان سپه جایگهی به پیش اندر آمد به بیگانگی
چنان تا بنزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را بدان گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین بروبر همی خواندند آفرین
بمالید پیش خاک روی رخ بخاک چنین گفت کای داور داد پاک
ز پرویز کاآفرین بر تو باد میادی همیشه مگر شاد و شاد
بزرگانش از جای برخاستند بزرگیستان جای آراستند

چنین گفت پس شاه بر هر کسی / که چون تو که باشد بغز را کسی
زخورشید چرخ تابنده تر / زجان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / ز دهقان یادآور روزگار
مبیناد کس بد ز بی کام تو / نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامبردار بوم آمدیم
زقیصر پذیری مگر باژ و چیز / کجا باژ و چیز آوریدت نیز
بخندید از آن پاسخ مرد شاه / نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین چه باشدت رنج
بجز او ازین چنین گفت شاه / کاین نامه بر خوان برش سپاه
بفرمان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده بود و همه یاد گیر
چنین گفت کین نامه سوی درست / جهاندار پیروز یزدان پرست
جهاندار بیدار بدرام شهر / که زو یافت آتش تاج و از دهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تخت است و اورند و گاه
زقیصر پدید آمد و در شهر نام / که پاینده باد او بنام و کام
ابا فر و با برز و چهر و نژاد / همه روزگارانش نوروز باد
بایران دو تو آتش زردهشت / بشاهی مبادا بیازش کمی
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
گرانمایه شاه و گیو سر تخمی / جهان سوی هوشنگ و طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا کزین دولت آید بسر
براین پاک یزدان کنید آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو بهار و نه چون تو نگار / نه چون تو بایوان چنین زرنگار
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
بایران و توران و هندوستان / همان ترک و روم و جادوستان
نژاد او زیزدان چه پاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران به ایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بر آفرین کرد در تخت / دلش از گرشی و مادری گشت
همی تاختی دیدی اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شمار سپهر / وزان دیگران نام مردی ببرد
هنر پرور و داد بخشنده گنج / ازین تخم هرگز ندید کس رنج
نهادند بر دشمنان باژ و شیاه / برآید شسان با رکس بیم گاه
بهنگام کسری انوشیروان / کجا باد همیشه روانش جوان
کنار زرف دریا زور دینی / بدانگونه دیوار چینار کی
بزرگان همه پیش او آمدند / نشستند با ایرج انجمن
ز دشمن پسند چندی جهان / بر آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند بر خشتش کمر ز میان
روا در جهان تا بمرز خدر / از ارمینه تا در باختر
ز هیتال و ترک و هم قندهار / بزرگان بافر و داد و گنج و تاج
همه کهتران شما بوده اند / بزرگی و دانش برافروده اند
کرایشان ز تخم فریدون بدند / دگر گه ازو داد بیرون بدند
بدین خویش اکنون که من کرده ام / بزرگی و دانش برآورده ام
بدانگونه شادم که تشنه ز آب / و یا سبزه دیده از آفتاب
جهاندار پیروز افروغ کناد / مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار / کزان آرزو هست نزد تو خوار
که دار مسیحا کنج تست / چو بینید دانید گفتار درست
بر آمد بران سالیان دراز / سزد گر فرستند با شاه باز

همی آزرده

بدین آرزو شهریار جهان / ببخشد بما از کهان و مهان
زگیتی رود ر گست آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من زخسرو پذیرم سپاس / نیایش کنم روز و در شب پاس
همان هدیه و باژ و ساوی گمین / فرستم نزدیک آن انجمن
پذیرد و پذیرم سپاسی از آن / مبیناد چشمم بوردی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه و پاک بگشسپ دی / زهر در پرستند با ایزدی
بود سوکواران بمالند روی / روز فراوان ببوسند بوی
شود از ما بر دل ما درست / که از کینه دلها بخواهیم شست
که بود از که آورد ویران فراز / که با نور دستم اندر آمد براز
شود کشور آسوده و از تاختن / رهد هر همیکونه کین ساختن
روی و کودک و میان بر وه / دل ما ز هرگونه آزرده ام
بدین خویشی ما جهان از کشت / همه کار بیهوده اندر گشت
درود جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین بر زمین تو باد
چو آن نامه قیصر اندر بر من / جهاندار بشنید چندان سخن
از آن نامه شد شاد و خرم نهان / بر ونامه شد روزگار مهان
بسی آفرین کرد بر فرخی / بدو گفت بس کن زیبکارگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
بر آمد چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار کرد
جامه بدید آن کزین جایگاه / از آن پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و چند و نگارد همی / همی بود با شاه و مهتر پرست
بر بیگونه یکجا نزدیک شاه / همیو دشمنان از دل و نیکخواه

پاسخ نامه قیصر روم از نزد خسرو پرویز

چو بیارست نامه را پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
سرنامه کرد آفرین جهان / رو باد کرد او دارد جهان
بدو نیک دار و ز یزدان پاک / وزو دارد اندر جهان بیم و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه برپای دارد سپهر
بخت اگر گردی ستایش مرا / خامه مودی فزایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن نامور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو / نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک / برآورد و بود مر آسمان و خاک
زهند و ز سقلاب و چین و خدر / چنین تا از چند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / زیزدان شمار است آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بدی / بهر دانشی غمگسارم بدی
چنان شادم اکنون به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
که کهتر نباشد بفرزند خویش / بیوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت بر کاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم
زایجهان دارم اکنون پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
که کهتر نباشد بفرزند خویش / بیوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت بر کاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم
ز ایجهان دارم اکنون که شاه / پدر بینداز او هنگ خواه
دگر هر چه گفتی ز بیشتری من / از آن پاک تن بیشتر آیدی همی
ندانستم و آفرین خواندم / زان دین ترا پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی زبا کیزه دین / ز یک شنیدی روزه آفرین

همیخواند پرمایگان دبیر / سخنهای پاکیزه و دلپذیر
تا بر ز دین کهن مست رفت / بگیتی بهار ز دین هوشنگ رفت
همه داد و نیکی و فرهنگ و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان هوشان بویم / همیشه سوی دادگرشان بویم
ندانیم انباز و پیوند و جفت / نگردد نهان و نگردد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدا / بهستی همو باشدت پادشا
اگر گفت زردار مسیحا سخن / بیامد از روزگار کهن
جز از دین که باشد بخوبی بپا / بران این چنان باشد اندر هما
کسی را که خوانی همی سوگوار / که گردنده پیغمبرش را بداد
که گوید که فرزند یزدان بداد / بران دار برگشته خندان بداد
چو پور پدر رفت سوی پدر / نو آمد زه این چوب بوده بجوز
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بران کار مرد کهن
الان دار عیسی بر زید ریخ / گرشا بان نهادند از گنج
از ایران چو خوبی درستم بدوم / بخندند بر ما همه مرد بوم
و موبد گاها که زرتشت شدم / که از مهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هر چه باید بخواه / شما را سوی ما کشادست راه
پسندیدم آن بد بهای تو نیز / بجای تیغ روی ز رومی زهر گونه چیز
پیروزی بخشیدم این بدو و ربخ / پی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پراندیشه ام / شب تیره اندیشه شد پیشه ام
برسم که نیروی گردد بلند / بروم و بایران رساند گزند
نخست اندر آید ز سلم سترگ / ز اسکندران کینه دار بزرگ
از این تو آیین و کین کهن / مگر در جهان تازه گردد سخن
سخن چون سر آمد هم از دهمت / جهان دانگاو تازه کرد افرست
بدین مسیحا بگوشند همی / سخنهای ما کم نیوشند همی
بآرام شادست و پیروز بخت / بمن خسروانی تو آیین درست
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همیدون خراد برزین نگاه
کشادند اگر در گنج باز / نگار گهر داد و بعم دراز
تخی صد و شصت جنداوسی / که بنداوسی خواندش پارسی
بگو هر پاکنه هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر و مشک
مران هر یکی را بها صد هزار / بها بود در دفتر شهریار
ز دیبای چینی صد و چهل هزار / درم داده بد نامور شهریار
دگر پانصد دُر خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان
ز هندوی و چینی و از بربری / ز مصری و ز جامه مهتری
زبرجد که خیزد ز هر کشوری / که چونان نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار / ز ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر هر یکی / فزون آنکه خویشی و بیگانگی
همان جامه و اسب و تخت و ستام / زو شید بها گر درم نام
چنین هم شتروار با بار کرد / از آن ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دینار و ز گوهر بیش و کم
ز هفتند شادان از ایران مرز و بوم / بنزدیک قیصر از ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین / بران راه هنر شهریار زمین

آغاز داستان خسرو و شیرین

کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کردار آن راستان

همی نو کنم

بیور یعنی ده هزار

همی نو کنم روزگار کهن / ز گفتار بیدار مرد کهن
چو نو کردم این نامه از باستان / بجا ماند گاری از این سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته آبدار
گر باز جویی در و بیت بد / همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
نکرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
ازان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید بادا سر و تخت اوی / ز خورشید تابنده تر بخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر / بگیرند ازان آزمایش هنر
چو پرویز ناباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان

گفتار در رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین آن

ورا در زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که بد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یکروزگار
بگرد جهان در بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو پرویز دخت چندی ببود / شب و روز گریان بدی چون بلور
چنان بد که یکروز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان / که بودند زو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت نیزه بدست
هزار و چهل چوب و شمشیر دار / که در چار زیر زره زیر داشت
پس اندر بدی پانصد بازدار / چو بابشه و چرخ و شاهین کار
ازان پس برفتند سیصد سوار / پس باز داران او یوزدار
ز نخچیر هفتاد شیر و پلنگ / بدیبای چینی اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / ز نخچیر زرین دهن دوخته
قلاده و زرد هفتصد بود سگ / که بر دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود در شکار
بزیر اندرون هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
شتر بود چش اندرون پانصد / همه کرده آن کار را نامزد
دو صد بنده با مجمر آتش بدست / بر ده عود و عنبر همه سوخته
دو صد مرد بربار فرمان بران / ابا هر یکی نرگس و زعفران
همه پیش رفتند تا باد بوی / چو آید ز هر سو رساند بدوی
همان پیش ایشان که با بوی خوش / همی رفت با جنگ صد آبکش
که تا آورد ناگهان گرد باد / نشاند بران شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنا و سیصد سوار / همیراند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بپرمهره و در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / بپیش سپاه آن جهاندار شاه

مناظره خسرو پرویز و شیرین با یکدگر و خواستن خسرو شیرین را

یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنارگون کرد روی
یکی افسر سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی … نگارش همه پیکر پهلوی
از ایوان خسرو برآمد بجام … بروز جوانی بدو شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید … پرستش ز مژگان بتیغ زبهنید
چو روی ورا دید برپای خواست … بپرویز همو د بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن … همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست … که چهار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکویی … زبان برگشاد و به پهلوی
که تنها بهر با سپهبد بتاخت … خجسته کوا کرد شیر آورنا
کجا انجمن مهر و خوبی سرشت … که دیدار شیرین بد او را بهشت
بکام آن همه روز کردش بشب … دل و دیده گریان ز خنده دو لب
کجا انجمن بند و پیوند ما … کجا انجمن عهد و سوگند ما
همی گفت و از دیده خوناب زرد … همی ریخت بر جامه لاجورد
بچشم اندر آورد و زد خسرو آب … ز زردی رخش گشت چون آفتاب
ستاده بالای زرین ستام … ز روی چهل خادم نیکنام
پس آنگه چنین گفت خسرو بمهد … پرستندگان را کزین خوبچهر
دل و جان من تازه کردی همی … مبادا که باشد مرورا غمی
مر او را بمشکوی زرین برید … سوی خانه گوهر آگین برید
از آنجا که شد سوی دشت شکار … ابا باده و رود و با میگسار
چو از کوه و از دشت برداشت … همی رفت شادی کنان سوی شهر
بیاراست آیین بشهر و براه … که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن نای و بانگ سرود … همی رود جان در دل آواز رود
چو آن خسروی روز شد شاخ بلند … ز دشت اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش … ببوسید پای و زمین در برش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان … که بر نامبر هیچ بیگمان
مرین خوبرخ را بخسرو دهید … جهان را بدین مژده نو دهید
مرورا بر آیین پیشین بخواست … چنانچون بود راه و آیین راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه … بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو شد است … کهن بود کار جهان نو شد است
همه شهر از آن کار غمگین شدند … ز اندیشه در درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز … چهارم چو بنمود گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند … بگاه گرانمایگان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند … ندیدم شما را شدم مستمند
بیازردم از بیم آزارتان … ز اندیشه گشتم ز تیمارتان
همی گفت پاسخ نداد ایچ کس … ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس که زد دست آزار و خشم … نکویی نبوید نمود بد چشم
چو موبد چنان دید برپای خاست … چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز دور جوانی شدی شهریار … بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان … ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمه مهتر آلوده گشت … بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر … نبودست تا زان بگوید پدر
کرا مادرش تخمه را تیره کرد … پسر را آلوده کی خیره کرد
چو ضحاک تازی که گشت او دلیر … که جمشید را زو چه آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت … چنانش که این بر ایران بریخت
که دارا پدر بد نه خوانده بدی … همان فیلقوسش پسر خوانده بدی
کنون تخمه مهتر آلوده شد … بزرگی ازین تخمه پالوده شد
پدر پاک و مادر بود بی هنر … چنان دان که پاکی نیاید ببر

ز کی

ز کژی نجوید کسی راستی … گر از راستی پرکند کاستی
دل ما غمی شد ز دستور ترک … که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این … که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی او … بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان … نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت این سخنهای موبد دراز … شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه … بیاییم کیسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز … که امروزتان شد سخنها دراز
دگر روز شاپور برخواستند … همه بخردی را بیاراستند
یکی گفت کان دی بیامد بگفت … دگر گفت کان باخرد بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ دهد … سزد گر که او از فرخ نهد
همه موبدان برگرفتند راه … خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیده بجای نشست … بیامد یکی مرد و طشتی بدست
چو در شد بیامد ستند و نالید … یکایک بدین مهتران بر بگفت
بطشت اندرون ریخته خون گرم … چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هرکس بپیچید روی … همه انجمن گشت پر گفتگوی
همیکرد هرکس بخسرو نگاه … همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت این خون کیست … نهاده بطشت اندرون بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید … کزو هر کسی شد هر آنکس که دید
چو موبد چنین گفت برخاستند … همه دست بر دست بردند ایشتند
ز خون طشت را پاک کرده بپاک … بشستند روشن بآب و خاک
چو روشن شد آن پاک طشت پلید … بکردار شسته بدش بر پدید
بمی بر آکنده مشک و گلاب … شد آن طشت پر بوی چون آفتاب
ز شیرین بر آن طشت بد رهنمون … که آغاز چون بود و فرجام چون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت … همانا بدینسان دگرگونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی … پدیدار شد نیکویی از بدی
بفرمان زدود رخ نکو کردی بهشت … همان خوب پیدا کرد از زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر … چنان بود کان طشت پر خون بزهر
کنون طشت می شد بمشکوی ما … بدین گونه نو باشد از نوی ما
ز من گشته بد نام شیرین بخت … ز بر نامکان دوستدار بجست
همه مهتران خواندند آفرین … که بی تاج و تخت مبادا زمین
بهی زان فزاید که تو به کنی … جهان شد بگیتی که تو به کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی … کمر بر زمین ساید ایزدی
از آن پس فزون شد بدو شاد شاه … که خورشید شد آن بگاه بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی … همان از شبستان قیصر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد … همیشه ز رشک دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد … شد آن نامور دخت قیصر نژاد
از آن چاه آگه نبد هیچ کس … که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد … شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد نه و هشت … ز بالای هی سالگان برگذشت
همیداشت موبد مر او را نگاه … شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد بجست … بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز … همیشه بنازش و بد و بناز
یکی دفتری دید پیش اندرش … نوشته کلیله بران دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ … بریده یکی خشک چنگال گرگ
سر دیگر سر گاو مشکی ز رب … همی این بران بر زدی آن برب

همی شد دل موبد از کار او / ز بازی و همواره کردار او
نخارش چو آمد جهان چنگ گرگ / ز گاور و چوگان سترگ
ز کار زمانه همی گشت سخت / ازان پرورش کودک شوربخت
که او خاک را دانش دیده بود / ز دستور گنجور پرسیده بود
سوی موبد موبدان آمد گفت / که بایست بالین گرانمایه جفت
بشد زود موبد بگفت آن بشاه / همه داشت هر دو فرود آن گاه
ز فرزند رنگ رخش زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار موبد ستاره شمر / دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت با کردگار سپهر / چگونه نماید برین کار چهر
چو بر پادشاهیش بیست و دو سال / گذر کرد و شیروی فرخنده فال
چه ارزد ز تو شهریار بزرگ / که کودک جوان بود و گشته سترگ
پر از درد شد جان خندان او / در ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا / کجا آب و تیره بودی ورا
هم آنکو که پیوسته او بدند / که رای جهش برباد شدند
بسی دیگر از کهتر و مهتران / که بودند با او به بند گران
همه برگزیدند بر شان شمار / که او ده فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندر دگر / جدا کرده شاه از کار گر
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی
ز ایوانهاشان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
جهانی فرستاد در مشکران / همه کاخ دینار به پیکران

بهنگامه‌شان ز آتش خور بود / نگهدار ایشان چهل مرد بود

صفت اورنگ فریدونی و رسیدن آن بگنجینه و دیدن و شرح آن

کنون داستان گوی در داستان / ازان کهبد و گرد و از راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز در اسپریس
سر مایه آن ز ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که زو رست آفریدون گرد / گران تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جهن برزین بدی نام او / رسیده بهر کشوری کام او
یکی تخت پرمایه موبد سرشت / گهر تا گهر کرد و در ساخت خشت
کز شاه آفریدون بدان شاد شد / جوان بخت بر مایه آزاد شد
درم داد و جهن آن صد هزار / یکی تاج بندی و دو گوشوار
همش عهد ساری و آمل کشت / که بد مرز منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / گرانمایه تخت او بود و خورد
جهاندار چون آفریدون بمرد / بران پادشاهی منوچهر برد
همی بخت دان کرد ... کار / که ماند زو در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج بماند زو بماند این چیز / همان شاد بد زو منوچهر نیز
هر آنکس که او تاج شاهی بسود / بران تخت چیزی همی برفزود
چو آمد کیخسرو نیکبخت / فزاوان بیفزود بالای تخت
برین همچنان تا بلهراسب شد / وز و همچنان تا بگشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد / فزونی چه جویی برین کار کرد
یکایک به بین تا چه باید فزود / پس از مرگ ما کو بخواهد ستود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید / پدیدار در بخت دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بران تخت کرد او بفرمان شاه

چنین تا

چنین تا بگاه سکندر رسید / درفشان هر آنکس که او را بدید
برو بر فزودی همی چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد / ز بیدانشی کار یکسره کرد
بسی زین بزرگان جهان شاد شد / همه دست برده بکند و بشد
بدینگونه بد تا سر اردشیر / نگاشته بد نام او گشت نیز
ازان تخت جای نشانی نیافت / بشادی سوی کرد کردن شتافت
بهم داد آن تخت زو باز ماند / ازان پس که نام بزرگی براند
بدینگونه بد تا بپرویز شاه / رسید آن گرامی سزاوار گاه
چنان در پس تخت شاه اردشیر / ز ایران هر آنکس که بد او دبیر
بهم در زدند آن سزاوار تخت / بهنگام آن شاه بیدار بخت
ور از در گر آمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار آن تخت شاهانه بود
که او را بپا داشت گشتاسب کرد / برای و بتدبیر جاماسب کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز روم و ز بغداد و ز پارسی
نو موبدستان دم زدند / بدو سال آن تخت در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود بالای صد شاه ارش / چو هفتاد ارش بد هم از برش
صد و بیست ارش بر پهناش بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
همان شاه و رش هر یکی ارشی / گران سر بدیدی که کشورش
بلندیش پنجاه و صد شاه رش / چنان شد که بار بسوی سرش
بسی روز در ماه هر باد اد / یکی ... ش بودی بدیگر بها د
همان تخت را سی و دو لخت بود / جهانی سراسر همه تخت بود
بروی میخ زرین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر بکرده نگار
یکی نقره خام بد میخ بش / یکی صد بمثقال بشصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ / پس تخت بودی بپیش چراغ
چو خورشید در دشت کشتی درشت / مران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگام تیر ماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش رو / بدان تا بیابد ز هر میوه بو
زمستان که بودی گه باد و دم / بران تخت برکس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار / ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار / ز آتش همی تافتی جامه دار
بمثقال ازان هر یکی پانصد / که آتش شدی هر یکی چون بدند
چو یک روز و شب اندر آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان بجایی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بپای / بدیدی بچشم سر خرم رای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
ازان گنجها چند زرین بدی / چه مایه رز و گوهر آگین بدی
شمارش بدانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
هران گوهری کش بها خوار بود / کلابش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت از منقند / همیگیر ازینگونه از رنگ بد
بسی سرخ گوگرد بدکش بها / ندانست کس ماند بی منتها
که رخشان شدندی ز تیره چو ... / چو ناهید رخشان بدی بر سپید
دو لخت از بر تخت پرمایه بود / ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
کهی تخت را نام بد میش سار / سر میش بودی برو بر نگار
هر آنکس که دهقان بد و زردشت / ورا میش سر بود جای نشست
همین تخت را خواندی لاجورد / که هرگز نبودی برو باد و گرد
سواران پی پاک روز نبرد / شدندی بران گنبد لاجورد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود / بدو هر که دیدیش دلسوزه بود

برجی

ازین تا بدان تخت بودی چهار همه پایه زرین و گوهرنگار
بپیروزه بر جای دستور بود کزآنکه خدایش بکوشش بود
چو یک تخت پیروزه بودی نشست خردمند بودی و مهتر پرست
چو رفتی بدستوری رهنما نگر یافتی رنج پرویز جا
یکی جامه افکنده بد زربفت برش بود و بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه رشته با بافته ز زر شوشه زر بود بافته
برو کرده پیدا نشان سپهر ز بهرام و کیوان و ز ماه و مهر
زمانی بدیر و زتابنده ماه پدیدار کرده بهر دستگاه
همان هفت کشور بر و بوم و مرز ز دهقان و از رزم و گردنکشان
برو در نشان بهل و هفت شاه پدیدار کرده سر و تاج و گاه
برو بافته تاج شاهنشهان چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال همی بافت آن جامه در هفت سال
سر سال نو هرمز و ماه دین بیامد بر شاه ایران زمین
بر آن کهی فرش زد پیش شاه کرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را بشادی جدا کرد خودکامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند نوازیدن رود و می خواستند
همی آفرین خواند هر کس برود شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بر آن گوهر افشاندند گوارش بزرگش همی خواندند
همی هر زمان شاه برتر گذشت چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نشد رنجش کار بد ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان کزو دیدت رامشگری در جهان
که گر با تو او را برابر کنند ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مردان بکوشید از

آمدن باربد بخدمت خسرو شاه و شادی خسرو بدیدار او

وگرچه بودش بکمتری نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه همیکرد در رامشگران را نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره شد ز خم سرود اندرون خیره شد
چابد نزدیک سالار بار درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری ارزدست که از من بسال و بهنر برترست
چنانید که در پیش خسرو شود که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه ز رامشگران ساده بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد همش کار بد بود و هم یار بد
بدادی ورا بار سالار بار نه پرسش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت از آن بارگاه ابا بربط آمد سوی باغ شاه
کجا باغبان بود مردی بنام شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی نوروز شاه دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد همان روز با مرد هم بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی گران نیست نزد تو بخت اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا آنت هر چون بود جشنگاه ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی کاکنون کنم ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی رفت با گنج باغ دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت اینکه شاه همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد همان بربط و رود و تنگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو نشست بهاران نشستنگه نو شدی
یکی سرو بد برز و برگش گشن برو شاخ چون رزمگاه پشن
بران سرو شد بربط اندر کنار زمانی همی بود تا شهریار
جهاندار بستد ز گلچ نبید بلورین همی سرخ بد ناپدید

همانگه که خورشید برگشت زرد همی بد بسیم اسپ لاجورد
زننده دران سرو زد رود رود همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی باواز خوش برکشید که اکنونش خوانی تو داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران نو مود شاه بگویید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده از گنده اندر گرفت که از بخت شاه این نباید شگفت
که گردد گل و سرو رامشگرش که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار که از خوبرخ بستدان شهریار
زننده دگرگونه آراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود
ز بیگار گردش همی خواندند همی نام آزاد او خواندند
چو آن داستانها ز خسرو شنید بآواز او جام می درکشید
به نومید کین را بجایی آورید همه باغ یکسر بجای آورید
بجستند بسیار هر سو بباغ ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست برآواز آن سرو آواز خاست
برآمد دگر باره بانگ رود همان ساخته کرد و آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون بدینگونه سازند مکر و فسون
چو بشنید پرویز بانگ نوا بآواز او بر یکی جام خواست
که بود اندران جام یکمن نبید بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت این گر فرشته بدی ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ و این کاخ و گاه ز هر سو بجویید از چپ و راست
رهانیش پر از زر و گوهر کنم برین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او همان خوب گفتار و گستاخ او
فرود آمد از شاخ سرو سهی همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید رخ بر زمین بدو گفت خسرو چه مردی بگو
بدو گفت شاها یکی بنده ام بآواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از نهیب که بود اندران گیل و کمند
بدیدار او شاد شد شهریار بسان گلستان گه نوبهار
بسرکش چنین گفت کای بد هنر تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من دریغ آمدت زود ازین انجمن
بآواز او شادی درکشید همان جام یاقوت پر می کشید
بدینگونه سر تا سوی خواب کرد

آغاز داستان

دهانش پر از در خوشاب کرد
بد او باربط شاه رامشگران یکی نامداری شد از مهتران
سر آمد کنون قصه باربد میادا که باشد ترا یار بد
ز ایوان خسرو کنون داستان بگوییم که پیش آمد از باستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش نه نیکو بود مردم پیر کش
چو این نامور نامه آمد به بن ز من روی کشور شود پر سخن
از آن پس نمیرم که من زنده ام که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از بدین سخن نو کنم سخنهای ایوان خسرو کنم

گفتار در بنا نهادن ایوان خسروی و طلب کردن خسرو مهندس را

چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت با کام دل چارسی
چو خسرو فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاری گران سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گل بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شد از آن میان / از ایران و از هند و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی / بگفتار بگذشت از پارسی
ز خسرو و از جهاندیده مرد / ره کار زر چم بنیاد کرد
بدو گفت شاه این زمین پذیر / سخن هر چه گویم ترا یاد گیر
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال فرزند من
نشیند بدو در نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس پذیرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش پیچ کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواهد آن کو دهد داد کار
چو دیوار ایوان بر آمد بجا / پیاده به پیش جهان کدخدا
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته برو سال بسیار دان
و رشته تنی چند از بارگاه / پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد آموخته مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
ز ابریشم بیاورد تا انجمن / بتابید باریک تای رسن
ز بالای ایوان و دیوار شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالای آن تا بدانجا رسن / بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / اما مهر گنجور او را سپرد
از آن پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان بر آمد بماه
چو فرمان دهد خسرو دادیاب / بگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بشنیدم / ز کارگران شاه کم دیدم
دو پیشگاه ز چرم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان تخم خشتت بباید نمود / مرا نیز رنجی بباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
بباید که دارای تو زین دست باز / بآرام تو زرت بباید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بیاوردند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راست گوی / که عیب آورد مرد دانا ز روی
که گیرد در آن تخم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نام و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چنان شد کزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بکوبنده بر چشم فرغان بریخت
چنین گفت کاراگه دانش نبود / چرا پیش ما در فروتن نبود
بفرمود تا کار او بنگرید / همه رومیان را بزندان برید
دگر گفت کاری گران آورم / گچ و خشت و سنگ گران آورم
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن باز داشت / همه گوش و دل سوی او باز داشت
گران شد بر او کار آمد بسی / بماند آنچنان کار بی بر بسی
همی هفت استاد تا شد سه سال / ندیدند گلگیری بی همال
بسی یاد کرد اندر آن کارگاه / چو سال چهارم پدید آمد او
یکی مرد بیدار با فرهی / بخسرو رسانید ازو آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو شاه گفت ای گرانمایه مرد
بگو تا چه بود اندرین نو رشت / چو فغنی که پیش آمد آموزشت
چنین گفت رومی که ای شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کاردان نو سرشتم / بیورش بجای آید آموزشتم

فرستاد و رفتند زایوان شاه / گرانمایه استاد را پیش خواند
همی برد دانای رومی رسن / همان مر ورا نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و رسن / کم اندیش کار از من نهفت
رسن باز زد بند بر دستگاه / بگفت آنکه با داد باید براه
چنین گفت رومی که گر زر و کار / برافزودمی بر سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار / زمین ماندی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی کار راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کس به زندان بدند / بد اندیش کری که زندان بدند
مر او را یکی بدره دینار داد / بزندانیان چیز بسیار داد
در آن کار شد روزگار دراز / بگرد آوران شاه آمد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای / پسندید خسرو ز رهنمای
مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه / بنوروز رفتی کس آن جایگاه
کس اندر جهان تخم چونان ندید / نه از کاردانان چنین شنید
یکی جام زرین بدی پر ز بخت / از آن اوج کاخ اندر آمد بجست
فروهشته از چرخ زنجیر زر / بهر مهره در شانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیک بخت
فرو تر ز موبد مهان را بجای / بزرگان و روزی دهان را بجای
ز زیر مهان جای روزی دهان / بیاراستی همه در نهان
فرومایه تر جای درویش بود / کجا خوردنش از کوشش خویش بود
فرو تر زبده بسی دست و پا / بسی کشته افکنده در در سرا
از ایوان از آن پس خروش آمدی / که آوازها در دل بگوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدگمان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند گر بد اندیشه او تباه
ز تخت کیان دور ز نگرید / هر آنکس که کهتر بود بشمرید
از آن پس تن کشتگان راه / گران بند بر گردنش یابد بگاه
از آن پس که کتر کار با پیشگاه / نماند کسی نیز در بند شاه
ز زندانیان جامه ها داد نیز / ز درم و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش مینا بدی / درمهای گنجی ز آن جا شدی
بر از چم بودی که تا کار از او / شدی مردم خفته بیدار از او
منادی گری دیگر اندر سرا / برفتی که باز گشتی بجا
گرای ما مور پیر گشان / نه بیشی بجوید چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا سوی ایمن و عدل رست
سکالید هر کار از آن پس کنید / دل مردم کم خرد مشکنید

گفتار در عدالت خسرو و شمه از بیوفایی دنیا

براحت بباید پس آنگه برنج / سخنهای داننده باید شنید
بچندان آز شمار ار کمیست / که بر جان بحق بباید زیست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بجنبند بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که باید دهش بر کسان / بود خشم ما سوی آنکس بسان
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگوییم کنم تازه روز کهن
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / گزینش ولیمی بباید فشاند
ز انسان که آن زرگی که اندر جهان / مدار و دیدار از کهان و مهان
سزد گر بگوییم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر / کز آرایی نه هرش و تریاق زهر

سزد گر بگوییم یکی داستان / که باشند خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زیبای زهرش فزونست زهر

میان انجمن باز دانیست / ز منزل کسی جایگاه نشست
سرای سپنجست با راه و رو / تو گردی کهن دیگر آرند نو

یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / نگاه اندر آید سر شیر و پیل

ز پرویز چون داستانی شگفت / زمین گر شنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مهان

ز توران و هند و ز چین و ز روم / ز هر کشوری کو بد آباد بوم
همی باژ زرینک شاه / درخشنده روز و شبان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن بدی جان او

نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بر طاس وز روم و روس
دگر گنج در خوشاب بود / که مانندش یک تیر پرتاب بود

کز خضرای بنهاد نامش بدان / جهان تا زبان نامور گنج دان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند

دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی همه دشت خضر آیدی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبودی بگیتی اسب

دگر گنج کش خواندی سوخته / کزان گنج بد کشور آموخته
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / که گوبند رامشگران سترگ

بسی زر و گوهر برو بافته / بگوهر سرشته بها یافته
ز رامشگران سرکشش بد هزار / که هرگز نگشتی بآواز بد

بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دویست / که گفتی ازان بزم جایی نیست

قفستان چینی و پیل سیاه / که در زیر زرین همی بال داد
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو چندان باری کو بد در شمار

ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کام زن هفت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید

هیونی بدست یکی نابکار / بتر شد تو تیمار گیتی مدار
تو این رنج از کار او برگزین / چو خواهی که مانی بداد آفرین

که چنگ وی اندر جهان برگذرد / زمانه دم ماهی اشمرد
اگر بخت یابی دگر تاج و گنج / دگر چند پوینده باشی برنج

سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نباید کشت
ز پرویزت آغاز باید گرفت / ز فر و شکوهی که نامی شگفت

بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم و تخت شهی
جهاندار هم داستانی کرد / از ایران و توران برآورد گرد

جوان داد کو شاه بیداد گشت / ز بیدادی کهتران شاد گشت
... فرخ زاد ... اندر میان / ز رزم رومی و باز ... یکان

ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بردی
بفرزندشان آگه از مهتری / که چون ارگ بیداد کرد بیش

چنانست خشنودی رنج تو / نکرد آرزو جز همه رنج تو
چو بی نان و بی آب بی تخت شد / از ایران سوی شهر دشمن شدند

هر آنکس کزو رزی نافت بهر / همی دود نفرین برآمد ز شهر
یکی بهتر بود نامش گراز / کزو یافتی خواب و آرام و ناز

که بودی همیشه نگهبان بوم / یکی دیوسر بود بیداد شوم
چو آن شاه بیداد بیدادگر / از ایران بجنبید و برخاست سر

دگر داد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور بکشور بپرداخت راز

گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت رفتم و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر

چو آن نامه برخواند قیصر بشاه / فراز آوریدش بی رزمگاه
همانگه بیاور دل لشکر و روم / بیاید سوی مرز آباد بوم

چو آگاه شد زان سخن شهریار / همیداشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز / ز کشور بکشور بپرداخت راز

گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت رفتن و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر

همانگه بیاور دل لشکر روم / بیامد سوی مرز آباد بوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همیداشت آن کار دشوار خوار

بدانست کان هست کار گراز / که گفت با قیصر او رزمساز
بدان گشت همچو اندو دارد جست / همیداشت آن نامه ساخت ...

ز پرویز ترسان شد آن بدگمان / ز درگاه او هم بد بدگمان
شهنشاه بهشتی با مهتران / هر آنکس که بودند زار آن کران

باندیشه پاک دل برنتافت / وز آن ز هر گونه چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز

بکردار بازی فرودی فریب / سر قیصر اندر ربوده اندر نشیب
چو این نامه را از هند ... توی / زاندیشه کن رای باریک تو

همیباش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش مگذار پای
چو زین رومی از آن رومی ... / شود در میان رای قیصر تباه

با ایران و را دستگر آورم / همه رومیان را اسیر آورم
زدر کو یکی چاره کرد کرده / سخن گوی دانا جهانجوی ...

بدو گفت کین نامه اندر نهان / همی بر کردار کار آگهان
چنان کن که هند بدیدی رومی سپی / بره بر سخن بیسد از تو بسی

بکردار آن قیصر ببرد / و با او ز سالار لشکر ز در
برسد تو از خواجگاهی بکو / بگویش که این کهتر چاره جو

برهمودم این رنج و راه دراز / یکی نامه دارم سوی گراز
تو این نامه برخواند ... راست / گراینده بکشته از ...

روان آمد از پیش خسرو نوند / بیاید همان نامه را کرده چند
فرودیک جاوید قیصر رسید / یکی کار جویش بره بر بدید

سوی قیصر آمد بد و سر فراز کرد / دو رنج رزدر و لبها شد ...
بدو گفت قیصر که خسرو نگاشت / بجایست گفتن گفتار راست

از آن خیره شد قیصر چاره جو / ز چیزش پیاپی بد اندر ...
بگوینده گفت این بلاجوی را / بگوی این بداندیش بدگوهر را

بجستند آن نامه از دست او / گشادند ...
از آن مرز دانا سری را گرفت / گراو پهلوانی بخواند درست

چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
بدل گفت گیتی کمین گراز / دل آرام سیستم بد امش فراز

شهنشاه را مرد سیصد هزار / کس از بیم و تختش ندانند شمار
مرا او نیست افکند در دام او / که تاریک با داد دل کام او

از آنجا که لشکر اندر گذشت / شدند آن در ...
چو آگاهی آمد سوی گراز / گران نامور شد سوی روم باز

دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که زین چاره کرد قیصر ستم
از ایران هوا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان زرد روی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرده از من پر اندیشه‌ها
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه برگزید
فرستاد تا زان بنزد گراز / گزین ایزدت کرده بد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / باتش بسوزی سپاه مرا
که آن نامه خسرو گر دادن نهاد / نیابد مرا از نوای بدر زاد
مر او نیستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بجی دهی
بیابیست آنت کار ایشان / چو با چند شاه از نژادگیان
بایران نخواهند بیگانه / نه قیصر زادی نه فرزانه
بقیصر یکی کرد پوزش گراز / بگوشش نیامد بدانش فراز
کزین رنج چندین بس آزرده‌ام / سخنگوی و دانا فرستاده‌ای
یکی نامه بنوشت سوی گراز / چنین گفت کای کهتر دیر ساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز فرمان و راه
که گوی آن سپاهی که گرد آمدند / بسال و بماه و از خرد آمدند
برای و بدل ویژه با قیصر اند / نهانی بر اندیشه دیگر اند
بر ما فرست اگر بخیده اند / همه سرکشی را بسیجیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز / ز اندیشه شد کهتر و بی‌نیاز
کزین گرد از این نامداران سوار / از ایران و توران ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی مشنوید
بیاشید گنجد ازین رود آب / نگیرید یکتن ره تن شتاب
چو آن نامه بشنید با هم زبان / یکی کوه کندن ز بن بر کنم
سپید تخت تا حره ار دشیر / هر آنکس که بود بد رها و پیر
کشیدند لشکر بدان رود بار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / بیو آزرده مند و بیدار شان
بفرمود تا راه فرسنگ بیست / بنزدیک آن لشکر شاه رفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / که از پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه داری که قیصر زدم / جا در دو لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما بر گذشت
چو پیغام خسرو شنیدند آن سپاه / شد از بیم قیصر کالستان سپاه
کس آن را ز بنیاد تیمار کرد / بماند ز رهای از هنار و زرد
رسولش یکی بد دل بارکار / همی شب از آب و از باد راز
بماند نهانی نزدیک شان / برافروخت جانهای تاریکشان
بترسید و گفت ای بزرگان نیو / بدید از تماشا شکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان / بگویید کاکنون شدید آگاه
دگر شاه همه زیر یک چادرم / بمردی همه یار یکدیگریم
همان چون شنیدند آواز او / بدانست هم مهتری راز او
جهان یکسر از رهای زجو خسته‌اند / بر آن همتان یاسنج اند اشتند
ز شاه شدند شاد و جوی کرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت روی خش اینشان بگوی / که اندر تماشا گیت آزار جوی
که نفریس قیصر شود بدبخت / بگنج و سلیح و بتاج و بتخت
که نزدیک ما او کنه کار شد / وز این تاج و اورنگ بیکار شد
فرستند یکسر بدین بارگاه / کسی را که بوده درین بد گمان
وگرنه همه از چه شد و چاه / ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زاد و فرخ بگفتار تخت / دل لشکر نو شد از غم کهن

بیارست لب

بیارست لب را که فرخ زاد کس / پر از درد خامش بماند و بس
سبک زاد فرخ ز ایوان بگشت / همی کرد گفتار با خوب یاد
که میان سپاه و دلیر و جوان / ز بیم کسی در میان ناتوان
شمار از چه بیم باشد ز شاه / یکی را که بند او در سپاه
زرنگی به بیم بدرگاه او / که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان او / بگشت و هم دل ز فرمان او
نگهدار او دید گفت راو / مر ستیده گیتی ز آزار او
بدشنام لبها گشاینده‌اند / چه در من چه در شاه کردن فراز
هر آنکس که بشنید زو این سخن / بدانست کان گفت نو شد کهن
همه یکسر از رهای برخو استند / بدشنام لبها بیار استند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا هم بپرت گرد تر ساختند / فرستند پیغام نزد سپاه
بدانست مهتر و کان کزو کی / همی آب دیدان ندارد دگر
ز بیم زاد درش خبری نگفت / همی داشتان راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار / بجای خود و تیغ تن بی هراس
دل زاد فرخ نگهداشت نیز / سپه را همه روی برگاشته
بدانست هم زاد فرخ که شاه / بلشکر همه روشناسد گناه
چو آمد روان ان بد اندیش شاه / بیارست شدند در پیش شاه
جز از رنج هی بود با هر کسی / همیگر و ازان آزمایش بسی
همی خیره جنگ خواره تا آن سپاه / بپیچید یکسر ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان / شدند انداران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشیند بتخت / کزین دو دوز شد فر و آیین و تخت
بر زاد فرخ یکی پر بود / که دو کار هر کردن آن زیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بیند گنه در سپاه
کنون تا کی شهریاری بدید / بیاری فرزندان نباید همه
که این بوم آباد و ویران شد / از آشوب ایشان چو ویران شود
نگه کرد باید که فرزند او / که هست با شرم و لی گفتگو
ورا شاد در تخت باید نشاند / بر آن تخت و در خبر باید نشاند
از این پس بکاری دگر بر دریم / که گیتی بخر بدیم به شیرین زنم
چو شیروی بیدار مهتر پسر / بلدان بود کس نیاید کند
همی رای زد زین نشان هر کسی / برین روز و شب بر بیامد بسی
که در دخت کردی سپاه تخواند / همه کار ما را گرفته خوار
پذیره شدندش زاد فرخ براه / فراوان فرستند با او سپاه
رسیدند پیش یک ... فراز / سخن رفت چندی آشکار او راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد / بدیهای خسرو همی کرد یاد
همی گفت لشکر مردی و رای / همی کرد خواهند شاهی تمامی
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که من بیستم مردم جامه جوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ / کنیم زیلان جهان بان جنگ تنگ
گرامی بدان شهریار جوان / بزرگان ز رشک و هم پهلوان
چو از روز چنین مرو کرد سپاه / مباد اگر بیند کسی تاج و گاه
ز زندان بیان شد که بیدار شد / به بیداد کز بدگان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید / مرو و از ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکنون بزندان شویم / بنزدیک آن مهتران شویم
بیاریم اباک شیروی را / دلیر جهانجوی جنگی را
سپهبد نگهبان زندان او / گروه آتش زنیر معرویت
ابا شش هزار آزموده سوار / همی دار دل ... ستوار

چنین گفت با زاد فرخ گراز / که گر کار سپهبد گرفتیم خوار
کزین گفت پرویز گردد جوان / نماند باران یکی پهلوان
نگهدار باید با جاه و بند / نماند باران کسی بی گزند
بگفت این و از جای [illegible] / همی خفت بر سان آذرگشسپ
سپاه اندر آور و دیگر نهنگ / سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سر لشکر نامور کشته شد / سپهبد به جنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و بپیچید کار
بزندان تنگ اندر آمد گراز / بدان چاره با جامه زرنگار
به شیروی گردنکش آواز داد / سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز / بدانگه بزندان چرا شد فراز
چو روی گراز او فروزان شده / از اندوه خندان دلش بردمید
بدو گفت خندان که [illegible] / رها کردن خانه های [illegible]
چنین گفت با شاهزاده گراز / که گر مردی کام شاه گراز
اگر تو بدین کار باهمداستان / نباشی تو کم گیر ازان داستان
یکی کم بود شاید از شانزده / برادر بماند ترا یازده
که شاید هر یک [illegible] شهی / بدیشان نبود شاد بخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای / ازان خانه تنگ بگذار پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر / همی بود کس را ندادی گذر
گر آگه شدی زان سخن شهریار / بدر کار بود و یکی پرده دار
چو [illegible] چادر آفتاب / همی ساخت هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان سحر / هر آنکس که از کهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه / بدان جای شادی و آرامگاه
بدیشان چنین گفت کز شب خروش / وگرگونه گردد بباید ز دوش
همه پاسبانان به نام قباد / همی گرد باید بهر پاس یاد
بگفتند پاسخ [illegible] / ز سر نام پرویز برداشتیم
چو شب چادر قیرگون کرد نو / ز شهر و ز بازار برخاست غو
که نوشه زیادا [illegible] قباد / به هر کشوری نام او یاد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود / چو آواز پاسبانان شنود
غمی گشت و ز اندوه دلش [illegible] / چو شیرین بیالینش بخفته دید
همی گفت شاه ار بشاید بدن / ز بن داستانی نباید زدن
ز آواز آن شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کای ماهروی / چه داری بجواب اندرون گفتگوی
چنین گفت شیرین که گستاخ گوش / خروشیدن پاسبانان بهوش
چو خسرو بدانگونه آوا شنید / رخسار او شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس / نباید گفتار اختر شناس
که این بدگهر چون ز مادر بزاد / به جهان ورا نام کردم قباد
به آواز شیرویه گفتم همی / دگر تا مثل اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواندی [illegible]
شب تیره باید شدن تا سوی چین / و یا سوی ماچین و مکران زمین
ز فغفور چینی بخواهم سپاه / بر ایشان با افسون بگیرم راه
ازان کاخترش آسمان تیره بود / سخنهای او زین چنین خیره بود
شب تیره افسون نباید بکار / همی اندیشی کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کاندر زمان / ز افسون ما خیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین انوشه بدی / همیشه تو دور از دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جو / نهد یکسر سوی این گاه رو

همانگونه

همانگونه ده دست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش پر ز زرین سپر / یکی بنده [illegible]
شب تیره چون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از باغ زاغ
بباغ زرنگ اندر از بس درخت / بدی شاه را زین چنین جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / نگاهی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ [illegible] زانو گران
چو خورشید برزد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیر ساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن فراوان جای
به تاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد پرویز را
همه دیده پر آب باز گشتند / گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهیم / یکی را بدریا بماهی دهیم
یکی را برهنه سر و پای سخت / نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز و ننگ و نبرد
ندیدی کسی از جهان خود بدی / اگر مه بدی مرد اگر که بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بدانند کان آگهی نو بریم
همی بود خسرو در ان مرغزار / درختی بلند از برش سایه دار
چو یک بهره بگذشت از روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی نابکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خود پیش کش / که شاخ گهر زین کمر باز کش
زان شاخ بد مهره بد زر و گنج / بگوهر ز مهره بسی برده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / کزین مهره بار آگه آید بکار
جدا زر ز مهره دگر گشت [illegible] / دگرمان بپیرایه های کهن
میان کو همان را بپاسی هزار / درم هر کسی را که بودی بکار
سوی نان روان شد [illegible] / بدان شاخ زرین اندر [illegible]
بدونان بگفت این را بها / ندانم بهارت کردن رها
برو بند هر دو بگوهر فروش / که این را بها کو بگوهر فروش
چو داننده آن مهره ها را بدید / چنین گفت کین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدینگونه هر سال صد نو بدی
توان کو همان را ببیند و دیده / کز انبه و خفته بدریده [illegible]
سوی زاد فرخ شد آن سرد مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار جوان برد دید
بشیروی هم بود زان سان که کند / بدیده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
بگویی هم اکنون بر بوم و برت / همانا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندر است / [illegible] پوشش مردی کانی بدست
بالا چو سرو و رخ چون بهار / بهر چند ما خنده شهریار
سراسر همه باغ [illegible] / چو خورشید تابنده [illegible]
فرو هشت از شاخ زرین سپر / یکی بنده در پیش او با کمر
ستد بنده را شاخ گوهر ازو / مرا داد گفتا ازین در مگو
ز بازار نان آور و نان خورش / هم اکنون برفتم چو با داد زرش
بدانست شیروی کان خسرو است / که دیدار او در زمانه نو است

ز درگاه رفتند پنجه سوار / چو بادربان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / برآورد شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدند سپاه / همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک ز راد و فرخ شدند / بسی هرکسی داستانها زدند
که ما بنده ایم او هم خسرو است / ز انشاه روز بد اکنون نوست
نیاید ز ما زان کس بر باد سرد / چه دریا باشد چه اندر نبرد
فرستاد فرخ بر ویک شاه / ز درگاه او بر دو چندی سپاه
چو زو یک او رفت تنها بود / فراوان سخن گفت خسرو شنود
بدو گفت کای شاه یا دارم دو / برین گرده باز نیهارم دو
بیایم بگویم سخن هر چه هست / وگر نه بیایم بجای نشست
بدو گفت خسرو شگفتی مگو / نماند کسی را ز بیگانه جو
چنین گفت پس مرد گویا بشاه / که درگاه هشیارتر کن نگاه
بدان نه گذشتی تو چندین ابر / سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / به بیکار تو یکدل و یک تنند
جهانا چو خواهد همو ز سپهر / مگر کینها بازگردد بمهر
بدو گفت خسرو که کاری رواست / همه بیم از مردم پارساست
که پیش من آیند و خواری کنند / بمن بر همه کامکاری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن / دلش بد شد از زور کار کهن
گنه او است ازو خشم کینه بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان ال دو نیم
زر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین تخت پاکین بود
کنون ایمن اند و چون کمین هست / سر آسمان زیر زرین هست
همانا سر آمد کنون روز من / کجا آخر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تاج هر بد بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک او / پر از درد بد جان تاریک او
بران کوه پیل نشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
چنین گفت از آن پیل با پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
نهان باش و منمای روی کس / بمنجی بنود بر قباد رس
بدستور فرزانه گفتش قباد / گرو هیچ بر بد مکن هیچ یاد
بکو تا سوی طیسفونش برند / بدان گاه رهنمونش برند
برو روز مو کا کشتند استوار / کلینوش را با سواری هزار

نشستن شیرویه و بیعت ایرانیان برو و پیغام فرستادن نزدیک خسرو و جواب آوردن خسرو او را

چو کردند گرد دل پسر زاد گیر / شدند آن شاه را سال سی و دو
کجا ماه آذر بد و روز دی / که آتش و روغ بر آن ...
قباد اندرو تاج بر سر نهاد / از ایران برو گرد بیعت سپاه
بارام بر تخت بنشست شاد / درم داد یکساله از گنج شاه
ببستند گاهش چو هفت ... / چنین است رسم سرای جهان
تو خواهیش بیخرد خوان خواه / نباید که رو چشم داری و فا
چو شیرویه بر تخت بنشست تاج / رفتند گویند و ایرانیان
بسر بر نهاد آن کیی تاج آز / بر و خواندند آفرین کیان
همیگفت هر یک بانگ بلند / چنانم که زیدان ترا داد تاج
که ای رهنمون خرد ارجمند / نشستی بارام بر تخت عاج
بماناد گیتی بنوزند نو / چنین داد پاسخ بدیشان قباد
چنین هم بجویشان و منو ... / که همواره پیروز باشید و شاد

بپاشیم

بپاشیم تا جاودان بدکنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی / بپرهیم کردار آهرمنی
ز بایسته کار پیشین سرا / که افزون کند فره دین مرا
بپای دژم هم بزرد بدر / بگوییم بدو تا سخن در بدر
ز ناخوب کاری کز او آمده است / بدنام او در جهان مانده است
به یزدان بر دیو ترس آن گناه / که ایزد بگردد با آیین و راه
بپردازم اکنون بکار جهان / بگوشیم بدان آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکو کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن باید اکنون ز نیکو سخن / که یاد آورند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار کیست / از ایرانیان پاک و چیدار کیست
نبود اندر ایران سراسر بچشم / دو استاد را کز کنم بد بخشم
بدو گفت شیرویه کای ایرانیان / گرا بر گزینید پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین پیر / دو دانا که گویند یاد دگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
مدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابید سرافراز گنج
دو دانا دو بیدار دو هوشمند / پر از آب مژگان پیاده ستند
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / بو مایان نشستند هر دو بر اسپ
بدیشان چنین گفت کای گردکان / بباید گرفتن ره طیسفون
بجای رسانید ز دو پدر / سخن یاد گیرید بان در بدر
بگویید تا را جدا این گناه / نه ایرانیان راند این دستگاه
که باد افره ایزدی یافتی / چو از نیکوی روی بر تافتی
یکی آنکه با پاک خون پدر / بریزدی تن پاک زاده پسر
نباشد جهان نیز همداستان / کز پیش کسی گوید این داستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
سه دیگر که چندین دلیر و سوار / که اندر جهان ... نامدار
نبودند شادان از فرزند خویش / ز بوم و بر پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراکنده گشته به هر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر او داد نیز / ازان گنج و آن گنج بسیار چیز
همیخواست آن دار مسیحا ز روم / بدان تا شود خرم آباد بوم
که قیصر بکابی همی شاد بود / بگنج تو آن دار عیسی چه سود
بگنج تو آن دار عیسی چه کرد / ندادی تو از بهر ننگ و نبرد
ز بیچاره کان خواسته بستدی / ز نفرین روی تو آمد بدی
ز یزدان شناس ای جهاندار شرم / براندیش از آن پس که دادار ...
بدان بدکنش در جهان منم / سخن را نخستین نشانه منم
ببر داشتن یزدان گناه / نبودم که ویران کند شاه و گاه
کنون پور ... نشسته بازجو / ببین نامداران ایران بگو
زند با که کردی بیزدان را / که او است ... نیکوی رهنمای
کم مرز را او بود دستگیر / ازان رنجهای که او بوت ...
دگر آنکه فرزند بود است و هست / شب و روز از ایشان ... که دست
بدر کسی ایمن از تو نخفت / زبیم تو که ... نشستی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد / ز فرزند دلها پر از داغ و درد
بدینگونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ازان شهر تا خوان مار و سپید / که بود اندرو شهریار بلند
نشسته برو بر کلینوش بود / تو گفتی زمین زیر او در خروش بود
ابا جنگ و ... گران / ابا ماری اسپان ...

چو گلینوش آمد و گرز پولاد داد / همه دل پر از آتش و باد داد
همه لشکرش گیر آراسته / کشیده همه تیغ و پیراسته
چو خراد برزین و استاد شب / دو دو آمد بدان دو دادار لب
گلینوش بر پای جست از میان / ز دیدار ایشان بیاد شادمان
سخن گوی خراد برزین بجست / زبان از آب دلیری بشست
بجای کیانیست جای شمان / همه مهر با منو چواید شان
گلینوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیی بر نهاد
با ایران و توران درود مهست / که شیروی بخت همی شهست
تو این جوشن و خود و گرز گران / چه داری همی بسته بر بدگمان
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
که تمارردی زبان که تهم / کجا آهنی بود پر اهرمن
بدین مهر آفرین خواستت / سرایی که گوهر بیاراستت
نباشد بجز خوب گفتار او / که خورشید بادا نگهدار او
بکاری کجا ایستی بگوی / پس از سخنهای من باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بجز تو مرا چند پیغام داد
اگر باز خواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
که هلا استانی مکن روز و شب / که در پیش خسرو گشاید دو لب
مگر انکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی
چنین گفت استادگای شادکام / من اندر نهانی ندارم پیام
بیابیست کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو برو باز خواه / بدان تا بگویم پیام شاه
گلینوش بشنید و بر پای جست / همه بند یارا بهم بر گشت
ز شاه پشت دست کرده کش / چنان چون بباید پرستار فش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو ز بند از بدی
چو استاد خراد برزین بشاه / بیام ور بد ندادان جایگاه
بخندید خسرو باواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
گراد شو بار است پیش من کام / ببین تیک بدان زبون جام
کز من همی بار بایست خواست / اگر گره گو بدان گر راه راست
بامد گلینوش زد گوان / بگفت این همی گفتی پهلوان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگوید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه کوی / پرستار چینی پرستنده روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / بجوید به پر دو زمانی دراز
جهاندار بر شاد روی بزرگ / نشسته همه پیکرش پیش گرگ
همه زر و گوهر برو بافته / مر آن گنج اندر کران یافته
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او مسند لاجورد
بهی تن آورگر هفته بد ست / ورخشنده بر جایگاه نشست
چو دیدان دو مرد گرانمایه را / بدانایی اندر سرمایه را
از ان خستگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را نهان بار خواست
بیالین نهادن آن گرانمایه زر / بدان تا پرسد ز هر دو دری
همی زان دو بالش برگین نشست / بالا از گردان زرد رفته
بدیگونه با شاد در رده / همی گشت تا شهد بدی ز هیچ
همی خیدند استادوان از گرفت / بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار استاد ورکش نشست رود / بدان تا بدید از همی رنگ و بو
همی بر نهاد ند ز شاد ورد / همی بود بر پای شادمان دو مرد

در اندیشه شد شهریار از نهیب / ندید اندران فال جز بر نشیب
نگه کرد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
که بر گیرد از ما که تو بفکنی / که پیوند دارا که تو بشکنی
چو آزرده ای بخت روشن گشت / غم آورد و زو رو رشادی گذشت
بشاه ... گفت الخذاری پیام / ازان پیش کودک شدستانم
وزان بد سگالان که بی دانشند / نبی دانشی ویژه بی رامشند
جهان زان سپاه پراکنده کان / بد اندیشه و تیره دل بندگان
بخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند ازین تخمه کس شادمان
سوی ما سرایان شود تاج و تخت / تبه کرد داین خسروانی درخت
سرافراز گردد کسی کو گمست / پر از غم شود جان او کو بهست
بماند بزرگی لعنه زند ما / نه از تخمه خویش و پیوند ما
همه دوستان چلو دشمن شوند / زبن دوده بد گوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بگرد این بدی / کی بر شود بخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی اکنون بگی / نیابش مر اکنون ز آب جوی
کنون گوید یاران این دو مرد / سخن هرچه فرزند یاد کرد
جهاندار بشنید گفتار مرد / برآورد دیباجان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بر سوی سالار نو
نکوهش که عیب سزا نجو / چو آنگه که برنایی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / گمانا دگوی ایان بند رست
مگو آنچه بدخواه تو بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان نداری خرد / کم موبت بدانش سخن پرورد
بگفتار بی ره چو بیرون کی / روان دو خسرو در آن بهو کی
کسی کو گنه کار خواند ترا / از ان پس جهاندار داند ترا
نباید که یابد بر تو نشست / بگیرد کم و بیش چیزی بدست
مبینه نیش زین بر رشیان پیام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار بر راست / نهاده بدان گشتیم خواست
بدین گفتن چیهای درست / بر دو زرگان همه عیب تست
چیارم کنون پاسخ ایهمه / بدان تا بگویند پیش رمه
پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن درست پایی بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و ریج / بدانی که از رنج ما هست گنج
نخستین که گفتی ز هرمزد سخن / یکی بشنو از روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر ما بدر / بر آشفت و شد کار زیر و زبر
از اندیشه او چو آگه شدم / از اران شب تیره بیره شدم
همی راه جستیم و کر چیم / بدام بلا بر نیاوی خیم
از اندیشه او گشا هم نبود / جز از جستن از شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع رفتم چو گوش آن شنید
که نه کار بهرام خود با سپاه / چو برست در پیش ما رزمگاه
از و خیره ببر گشتم رو ز گشت / بدان تا بیابیم مرد و الجنگ
ازان پس گریزه باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
ز بر بکش بهرام یکباره بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان بجنگی ... / کاویت بر جنگ و بدرگانی
چو ایران و توران بار آمد که گشت / همه کار بهرام ناکام گشت
چو از جنگ چوبینه پرداختم / نخستین بکین پدر آختم
چو بنده دیگر ستم ... بدند / بهر کشوری بی همالان بدند
فدی کرد و جان را همه پیش تخت / بدل مهربان و به تن ...
چو خون پدر بود و درد جگر / نکردیم سستی بکین پدر

بریدیم بند دراز دست و پای / گنه کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید
بتوران ما تا کهان کشته شد / سر و رای نو خوار کان کشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / از آن تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا فرزندمان کار بد / نیاید گزان بر سرش بد رسد
ز زندان ببند و شتاب و گزند / همان نیز خواری ز تنگ و گزند
بدان روز رتان خوار بگذاشتیم / همی گنج بیش شمار داشتیم
بر آیین شاهان پیشین بدیم / ز پیکار دیگر آیین بدیم
ز گنج و از گوی رامشگران / نگاری که اندر خور مهر آن
شمارا بجز بی‌نوایی نیاز / ز دینار و از گوهر و بوی و باز
یکی کاخ بد کرده زیبا نام / همی زیستان اندران شاد کام
همان نیز گفتار ز اختر شناس / که ما را همی از تو آید هراس
کز او تو بد آید بدینا که هست / بپند اختر اختر ترا زشت
از آن پس نهادیم مهری بر او / بشیرین سپردیم آن گفتگو
چو شاهیم شد سال سی و شصت / میان جهان روزگاران خوش
تو داری بیاد این سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نام آمد هندوستان / بران من بدان نیز همداستان
ز رای بزرگ هند جامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سفید / خرامین بهر بودم یکی امید
الا تیغ و دو پای زر بفت تیغ / ز هر گونه اندر برده و رنج
چو مار اند پیشه خون ریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن
یکی نامه به سوی تو بر پرند / نوشته چو دیدم من آن خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه رای هند و بخواند / بر او آب دیده همی برفشاند
بدان نامه در بد که شاهان بدی / که با تاج زر خسروی را سزی
که چون ماه آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی بیدار دشت / ستاره بر گونه بر سر گذشت
درفشانی شود روزگار تهی / تو تاج بزرگی بسر برنهی
مرا زمان این سخن بد درست / ز دل مهربانی بباید بشست
من آگاه بودم که از بخت تو / ز کار درخشیدی تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / ز آگردد این تخت شاهی و گنج
ز تو جز نبودم همه رنج و درد / شده روز روشن چنین لاجورد
ز بخشایش چین و پیوند و مهر / نکردم دژم هیچ زان نامه چهر
اگر تو ندانی بموبد بگوی / که بد زین سخن مر ترا آبروی
بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشها راندم
برادرست با اختر تو بهم / نداند کسی زین سخن بیش و کم
کرا ده کنه خواهی که بینی بخواه / اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
زنام چو بینی تو شیمان سوی / وزین کرد با سوی درمان سوی
دگر آنکه گفتی ز زندان بد / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
جفنی بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان و رای مهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی / کنند زین سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزدی است / ورا در جهان زنده ماندن بدست
ز زندان ما دو شه و دیوان بند / که بیکان از ایشان غریوان ببند
چو مار اند پیشه خون ریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن
ازین کینه بدکار ایزد پرستی / گر آن کهان خوار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که گردی رها / کسی را که بد بد ز آز اژدها

بدان را

بدان را ز زندان همی داشتیم / گر زندان کسان خوار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که کردی رها / کسی را که بد بد ز آز اژدها
همی بر هر گونه بخت از او / گر چند امید بخت از او
بدان کس که او در جهان پرگزند / همی مر ورا چه بهره ز بند
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای / خردمندی و رای نهفته‌ای
ز کس ما بجستیم خرباژ و ساو / هر آنکس که او داشت با باژ تاو
جهان گوی فرمانروا و داور است / همی روزکار دگرگونه خواست
ز یزدان پدر بردم این تاج و تخت / فراوان کشیدیم زان رنج سخت
بهم ز آرمش نیز در خواست او / فزونی بجوییم در کاست او
بجستیم خوشنودی دادگر / ز بخشش نکوهش ندیدم گذر
چو رسد زمین گرد کار جهان / بگویم بدو آشکار و نهان
پرستد که او از تو داناتر است / بهر نیک و بد بر تواناتر است
همین پرکنان‌ها که پیش تو اند / نه تیمارداران و خویش تو اند
ز من بهر گونه بدانی بس همان / شنو داین گمان بر تو بد بیگمان
همه بیدار و رسیدند و بس / کسی را نداشت خرداد و بس
ز زیشان ترا دل پر از ننگ و تشت / گنه او مرا جای پالایش است
بگفتند تا این سخنی در خرد / نزین به که گفتی کسی بر خورد
ولیکن من از هر بد کامه را / که بر خواند این پهلوان نامه را
همان در جهان ماه کاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخوانید و دانند بازار ما
دگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بیزدان کنه کار گشتی بدین / بخشم جهان خوار گشتی بدین
نه آیین ما بود از تخت / که از داد و از دین دل‌ها شکست
که آیین شاهان پیشین بدین / که ایشان نهادند آیین و دین
بدین کار همداستان موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
بدیوانها شاد و بگذارد بند / کزین پس کسی را نیازارد و بند
بزرگان و از چین سپه راندند / سپهبد بجاهای بنشاندند
ببردیم رود شمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / ز دینارها بدره آگنده شد
همه بوم شد زو با کار کرد / بدرگه کشیدند چندان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / جرابود هامون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراکنده شد / ز دینار نو بدره آگنده شد
ز یاقوت و از گوهر آبدار / همه جامه و آلت کارزار
چو دیهیم شاهی سی و شش سال گشت / ز هر کشوری گنجها بار گشت
درم را یکی سیخ نو ساختم / سوی شادی و فرخی تاختم
بدان سال چون بار بستم تمام / صد بار دینار صد هزار
پراکنده آگنده گنج از او سی / همی چرم بنداو سی پارسی
ببدره درده ده و ده هزار / پراکنده و خوار بد شاهوار
جز از باژ و دینار هند و چین / جز از کشور روم و جادوستان
جز از مصر و شام و دیار یمن / جز این شهرها تا بمرز ختن
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین آذر و مهر / ز نسپان و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و حریر / سیاه دمشور و ز کیمال و نیز
هر آنکس که ما را بدی زیردست / چنین بارها با میان ما شکست
همی تاختندی بدرگاه ما / نپیچیدی هر گز کس از راه ما

ز بهر درفش کاوان کشیدیم رنج   بدان تا بیاکند از گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس   نگار آشتیم از پیل و کوس
دراوان زمانش سخن راندیم   بنو جام باد آورش خواندیم
چنین بیست و شش سال تا بیشتر   بخروار زر و گهر یا بیشتر
همه کهتران مان تن آسان بدند   بداندیش کیهان هراسان بدند
چنانکه شنیدم بفرمان تو   جهان زآمد ایدر نگهبان تو
نماند کس اندر جهان درویشی   نباید کز این جز از خامشی
همی گرد خواهی جهان پر گزند   پر از درد کاری و ناسودمند
همان پرکنان که زر و تواند   بزد دست یابی اگر مرد تواند
بمیرد او خواهد تخت بیاد   بدان تا نباشی ز گیتی تو شاد
چو بودی خردمند و نزدیک تو   که روشن شدی جان تاریک تو
بدان الی سودی کهی زان این   که کهتی رسیدی بار زرایان
ابا پور کم روز اندک خرد   روانت تا اندیشه رامش برد
چنان دانکه آن گنج بی رنج تست   زمانه کنون پاک در رنج تست
هم آرایش پادشاهی بود   جهان بیدرم در تباهی بود
شود بیدرم شاه بیدادگر   تهی دار دست هنر در هنر
ببخشش نباشد ورا دستگاه   بزرگان بوسیش خوانند شاه
گراید و نکو از تو بدشمن رسید   همی بت بدیت ... رسید
ز یزدان پرسته بنزد گشت   ورا نام و آواز نو خوار گشت
چو اللّک گنج باشی نیابد سپاه   نه از زیر دستی بخوانند شاه
سک آن بکر خواهند با گنج و دد   چو پیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه   که در سو جهاندار نشانم براه
زبی دانشی آن نباید پسند   ندانی همی راه سود و گزند
چنین پاسخ آورد کز رنج من   فزون آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدیم   همه دشمنان را بهم بر زدیم
بدان تا بیارام بخش و ناز   نشستیم بی رنج و کرم و گداز
سواران پراکنده کردیم بهر   پدید آمد اکنون نه ما از ارز
چو از هر سوی بازخواهی سپاه   گشاده بچیند بداندیش راه
گرایان چو جنت دخرم بهار   شکفته همیشه گل کامکار
پر از رنگ و بوی و دینار و ی   چو پالیز گردد ز مردم تهی
سر غم بیکایک زبن برکند   همان شاخ بار و همی بشکند
سپاه است چون دیوار او   پر از خیش و پرتره با خار او
اگر بفکنی چیزه دیوار باغ   چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
مگر تا تو دیوار او بفکنی   دل و پشت ایرانیان بشکنی
گران پس بود غارت و تاختن   خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان   باندیشه بد آمد اندر میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد   خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که یکتا همی   همی تا سزا را مردم دهی
جهان کن که نوشین روان قباد   بمانند این کرده در نامه یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد   همی خویشتن را بدشمن دهد   کشتن
که چون بازخواهد کشش اندکار   بداندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام   مرا خواندی دور دل شاد کام
سخنها نه از یاد کار تو بود   که گفت آموز کار تو بود
دگر آن کردن آوازها جفا   تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پادشاهی که بد کم خرد   بگویم خرابی تر کاندر خورد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا   چنین مرد بخرد ندارد روا

بو خرد

چو خسرو نکرد ایچ با رنج پشت   بمردی چو پرویز دانا درست
هر آنکس که گیتی بپای سپرد   بمو اندرون باشد او را نورد
بداند که بهرام بسته میان   ابا او یکی گشته ایرانیان
ز رومی سپاهی نشاید شکست   نشاید روان ریگ کوه و دشت
بدان رزم یزدان مرا یار بود   سپاه جهان پیش من خوار بود
شنیدند ایرانیان آنچه بود   ترا نیز زیشان نباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد   بجای نیاطوس روز نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده ام   بپاداش او روز بشمرده ام
بگویند تا زان سخن همچنین   جهانرا بچشم جوانی ببین
گشسپ آنکه بودست گنجور ما   همان موبد پاک دستور ما
گرا گنج با بدره بد صد هزار   که دادم بدان رومیان یادگار
نیاطوس را بدره دادم هزار   ز مثقال گنجی چو کردم شمار
بها سنگ هر بدره را ده هزار   بها کرد سیصد پر هنرکار
ز یاقوت وز زر خوشاب همه   ده و مرد دانا ...
که هر صد را او چیز هزار   بدادی درم مرد کو هر شمار
گزیده هزار اسب و پنجصد زنین   همه کرد دار آخر ما گزین
دگر شصت پوشیده دیبه بدند   که در دشت با باد همره بدند
بنزدیک قیصر فرستادم این   پس ار خواسته خواندش آفرین
زدار مسیحا که گفتی سخن   کجا اندر افکنده چوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان   ز ترسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم گر چو تو قیصری   سرافراز مردی و گند آوری
همه کرد برگرد او بخردان   همه فیلسوف اردو موبدان
که یزدان مرا خواند آن شهره را   که این چوب خشک به گشته را
گران دار پیکار یزدان بدی   سرمایه او مردان بدی
برفتن چو از گنج ما کهان   مسیحا شد او نیستی در جهان
دگر آنکه گفتی که پورش بگو   کنون تو بکن راه یزدان بجو
ورا نیز خواهی بر کرد یزد باد   زبان و دل و دست و پای جهاد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد   پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون با جهان   ندانم زبان و دو پا نیست بی گمان
بیزدان بگوییم نه با کودکی   گزین شانه او بد ز جنگ اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام   همان شور و تلخی نبی دیده ام
مرا بود شاهی همی هشت سال   کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهاندار دیگر دهد   ز دیمن سپاسی همی بر نهد
برین پادشاهی کنم آفرین   که آباد دارد اینا زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس   نیاز آفرین ما بهیچ کس
بدان کودک شیر زادان بگو   که بارا کنون تیز گشت آب جو
که بدرود باری تو آباد و شاد   سر و کار تو باد با بخردان
شماری کرامی فرستاد کان   نخکونی و ... آزاده کان
زمین هر دو بد بود ... شنیدم   سخن چون شنیده مکو چند ...
کنم آفرین جهان سر بسر   که او رانده ام گر بر که تر
بمیرد کسی کو زمادر براد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید   گز ایشان بدی جان به بیم و امید
چو دیو و دد و دام فرمانش برد   چو روز درازش سر آمد بمرد
فریدون شیح کاو در جهان   بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی برست   بمردی ز جنگ ... زمانه نرست
چو آرش که بردی به فرسنگ تیر   چو پرویز و قارن یل شیرگیر

قباد اندر آمد ز البرز کوه
برردی جهاندار شد با گروه
کنارا که میسنه همی خانه کرد
وزان خانه گیتی پر افسانه کرد

جهان در خوشاب بد یکسره
ز یاقوت و جمله بودی درش
سیاوش جهان ماند از ...
گذشتش بروز جوانی دو بر

کجا کنگ دژ کرد جایی بلخ
وزان پنج روده بد ایرج گنج
کجا رستم زال و اسفندیار
گزینیان سخن ماند زو یادگار

چو گودرز و هفتاد پور گزین
سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که این ...
بدرفت و ز و تازه ...

چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
فروزنده ... بزرگ ... مهر
شدند آن بزرگان و آمدگان
سواران جنگی و خوانندگان

گرا اندر هنر این ازان بهتری
بسال از خرد بیشی مه بدی
پر از خسته ... جهان ...
بماند ... میدان و ایوان و کاخ

ز شاهان مرا نیز همتا بود
اگر سال را هند والا بود
جهاز اسپرم ...
ناز اگر روزی بمن بد رسد

بسی راه و بیراه بگذاشتم
بسی دشمن از راه برداشتم
همه بوم ... گنج ...
کجا آب و کنت رنج ...

چو زین گونه زین سر آید جهان
همی تیره کرد و امید جهان
نماند ...
بگردد ز بخت و سرآید ...

ورفته نباید یکی جان ستان
بگویم بد و جام آسمان
گذشتن ...
ز ... بی ما همه کل بود

بتو به دل راست روشن کنیم
بی آزاری خویش خوشی کنیم
دو هفت گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاک آزادگان

گر چون بخت بیدار گردد نشیب
زمهر کو نه دید باید نهیب
چو ...
اگر بار خواند بدارد خرد

بنام رفت این ز گفتار مهان
بنزد مهان و بنزد کهان
شنیدند ...
زمین ... گرگ ...

چو اشتاد و خراد و برزین گو
شنیدند پیغام ان پیر د
ز گفتن دل هر دو دانا بخفت
بسر برزد و ...

ز گفتار هر دو پشیمان شدند
طبانچه برخسار گان برزدند
ز ... هر روز ... پدر
...

بنزد یکی پیر و ... دو مرد
برآشفت رخساره و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه
بتر دیدی ...

چو بشنید شیروی بد بخت
دلش گشت ترسان از آن ...
چو ...
کرا ...

بگفتار زشت و گفتن بدر
جوان را همی هیچ چیزی ...
فرود آمد ... شاهی قباد
دو دست گرامی بسر بر نهاد

ز مژگان همی بر برش خون چکید
چو آگاهی آمد بدشمن رسید
چو رزم ...
بد اندیش ...

برفتند یکسر سوی بارگاه
چو بشنید خسرو ...
برفتند ...
ز گردان بیگانه و خویش ...

نشستند بارو گروه و زرم
زبانشان بکیند برش و کم
بدانست کاشان ...
نشسته ...

بدیشان چنین گفت کان شاه
کجا باشیم ... پیر و د کار
که غمگین ...
بخواهیم ...

نباید که دارد بدان کس امید
کرا بود ده تر باشد از بوده بد
چنان یافت ...
که هر کس ...

تو او را بده تا هشیوار دان
دگر کار خیندی بود خوار دان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه
چو ... ماند نباید سیاه

سخن چرب

سخن چرب گویم بیکباره بند
زراه درشتی مگویم چه چیز
مگر شاد باشیم از اندرز او
که گنجت سراسر ...

چو پاسخ شنیدند زو هر دو شاه
سوی خانه ...
بگو لشکران شاه شیروی گفت
که چیزی ز چیزو نباید نهفت

به پیشش همه خوان زرین نهند
خورشها همه چرب و شیرین نهید
بنده همی ...
ز چیزی که ...

آمدن باربد بسوی خسرو پرویز از راه جهرم و گریستن
و بدرد دل نوحه کردن و ببریدن انگشت بدیدن ساز
خود را شکستن و سوختن بدور وفاداری خسرو

همه خوردنش از رخ ...
گر شیرین ... رخش غمگین بود

کنون شیون ماریکوس ...
سر مهتر ...

چو آگاه شد باربد کز گاه شاه
پر ...

ز جهرم بیامد سوی طیسفون
راز آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او ...
شده لعل رخسار او سنبلید

ز بانی همی بود در پیش شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی بر و مویه کرد
دو رخساره ... دل پر ز درد

چنان بد کرا زارش بشنید شاه
همان کس که ...
نگهبان که بود بد گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همی گفت الا یا دلاور خسروا
بزرگ ...
کجات آن بزرگی و آن دستگاه
کجات آن همه فر و تخت و کلاه

کجات آن همه زیب و آن فر
جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن همه برز و بالا و تاج
کجات آن همه یاره و تخت عاج

کجات آن همه مردی و فر و زیب
که دشمن همی ...
کجات آن شبستان و رامشگران
کجات آن سر و بارگاه و ...

کجات آن همه ...
کجات آن همه تیغهای جوشن
کجا آن دلیران جنگ آوران
کجا آن ردان و موبد پهلوان

کجا آن همه رزم و ساز نگار
کجا آن خرامیدن کارزار
کجا آن غلامان زرین کمر
کجا آن همه رای و آیین و فر

کجا آن سرافراز خان ...
که با تخت زر بود ...
کجا آن همه لشکر و بوم و بر
کجا آن سرافرازی و تخت زر

کجا آن سر خود و زرین زره
ز گوهر ...
کجات آن ...
که زیر تو اندر بدی ...

کجات آن سواران زرین ستام
که دشمن ...
کجا آن سخنها بشیرین زبان
کجا آن دل و رای روشن روان

کجا آن همه راز و آن ...
کجات آن همه ...
کجا آن همه بخشش روز رزم
کجا آن همه کوشش اندر رزم

همیوان بالا و پیل سپید
همه کشته از جان خود نا امید
ز هر چیز تنها چرا ماندی
ز ...

مبادا اگر گستاخ باشی بدم
کز ...
پسر خواستی تا بود یادگار
کنون زان بسی ...

ز فرزند شاهان ... شدند
ز رنج زمانه بی آهو شدند
شهنشاه را چو گو برزین ...
چو بالای فرزند ...

هر آنکس که ... کار خسرو شنود
بگیتی نباید ...
کسی را که کارش بی آهو بود
بگیتی نباید که ...

همه بوم ایران تو ویران شمر
کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه
که چون او نبیند کس تاج و گاه

شد این تخمه ویران و ایران همان
فزون زین نباشد کسی پادشا
نباشد سپاه تو هم پایدار
پرادان و نام تو ای شهریار
بسوزم همه آلت خویش را
چو در خانه شد آتشی بر فروخت
که شیروی ترسنده و خام بود
برفتند هر کس که بد زاده بود
کجا بازگفتم وزین در خورست
چو خویشی فزاید پسر باید [illegible]
بر شیروی آمد ترسنده بود
شما را سوی خانه باید شدن
کس اندر جهان زهره آن نداشت
کشنده همی جست بدخواه شاه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
پر از خاک پای و شکم گرسنه
ز زاد فرخ آن مرد زشت
بدو گفت رو گر توانی بکن
یکی خنجر تیز دادش چو آب
بیامد بر خسرو او را بدید
مرا مهر هرمزد خوانند گفت
بهرام خواند همی چهر او
برو لطف آب آر و رنگ و [illegible]

برآمد همه کامهٔ بدگمان
زمانه گر آمدش فریادخواه
چو بر خسرو از چارسو کارزار
بسوزد و دود بر چرخ بهار
بدان تا بسیم بداندیش را
همی آلت خویش یکسر بسوخت
همان بخت پیش اندرش دام بود
بدان کار بیتاب اندر آورده بود
از آن خو و خون داوری در خورست
همه بندگان را سر [illegible]
که در جنگ ایشان یکی بنده بود
بدین آرزو رای باید زدن
ز مردی که آن بهره آن نداشت

شد این تخمه ویران و ایران همه
کزو آمد از پاسبان بزرگ
روان را ز داد او گر یاد باد
اگر دست من پیش من بر رود
برید چار و انگشت خویش
هر آنکس که بد کرد با شهریار
بد آمد [illegible] هر که دید
ز زرد گاو و سیم و زر [illegible]
نشسته چو یک شهر بی بود شاه
نرانیم اندرین کار ما داستان
چنین داد پاسخ که شیری بدام
بگوید تا کیست اندر جهان
که خون چنان خسروی ریختن

کنون گشت کنون همه بی رهم
کنون آمد اندر سوی [illegible]
سر بدسگالان نگونسار باد
[illegible] مباد ایمن [illegible]
بریده همی داشت در دست خویش
شب و روز [illegible] بکار
که روز زرکان بخواهد رسید
از آن کار بیداد [illegible]
یکی گاو دارد دگر زرد گاو
مران این پسر پیش ما داستان
نیارد دگر دم زدن [illegible]
گرامی بریج [illegible] آرد جهان
همی کوه در گردن آید گران
چنان تا بدید [illegible] مردی براه
تنش خشک و دیوی [illegible] زرد

فرستادن شیرویه مهر هرمزد را بکشتن پدر و دادن او خسرو را کشتن

سر مرد بیداد [illegible]
که هرگز نبیناد خرم بهشت
وزین بر گشاید لب از سخن
پیاده [illegible] سبک [illegible]
ز رشکش ز مژگان برخ بر چکید
غریبم بدین شهر بی یار و جفت
بگیتی نگوید کسی مهر او
یکی جامه پاکتر دلپذیر

نداشت کس در جهان نام او
بدو گفت این آرزو کار نیست
یکی کیسه دینار دارم ترا
جوان آن همی رفت نزدیک شاه
بدو گفت کای [illegible]
چنین گفت خسرو که آمد زمان
یکی کودکی پیش او در بپای
پرستنده بشنید گفتار او

میان جهان و میان کهان
چو سیرم کی این شکار نیست
چو فرزند تو یار دارم ترا
ورا دید باید در پیشگاه
که زاینده را او تو باید گریست
بدست فرومایه بدگمان
بکودک همی گفت کای [illegible]
نداشت که [illegible] همی کار او

ز بیشش

زمینش بیاید پرستار زود
چو رستم پدید اندر آمد بجای
یکی چادر نو بسر در کشید
بپیچید و برزد یکی سرد باد
سخن [illegible] بامرو لاف
بی آزاری و راستی برگزین
همه [illegible] ز بندان شدند
ز بندان گشتند شان بیگناه
چو بشنید شیروی چندان [illegible]
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
یکی گشت با آنکه نام فراخ
جهاز [illegible] خرد [illegible]
چو آورد [illegible] خسرو بدین
چو پنجاه و سه روز بگذشت شیرین

یکی طشت زرین بر شاه برد
نه گاه سخن بود و گفتار راز
بدان تا رخ جان [illegible]
ز رادی روان جامه بر جان بداد
نه چندان که دارا [illegible]
بخواهی که یابی بداد آفرین
بزرگ [illegible] آن ستمکاران شدند
بدانگه که برگشته شد بخت شاه
از آن پس که [illegible] فرستاد
بزرگی و مردی و آن دستگاه
مدار و نه چندی بر باغ و کاخ
نگه کن بدان [illegible]

ابا جام آمد [illegible] و آب
چو آن جام [illegible] شاه
سبک باز شد جامه [illegible]
ز [illegible] گرد جهان جهان
اگر گنج داری و گر کرم رنج
چو آگاهی آمد به بازار و راه
گرامی ده و پنج فرزند بود
جهاندار خسرو [illegible]
بدان تا زن و کودکانش نگاه
کسی را ز شاهنشهان آن نبود
خردمند گوید بیار و بها
سرآمد کنون کار پرویز شاه

همی گرد [illegible] خسرو بمرد
ز [illegible] همی تو [illegible]
جگرگاه [illegible] جهان بردرید
همی زان چو پیش از تو [illegible] جهان
نمانی همی در سرای سپنج
که خسرو بدانگونه برشد تباه
بایوان شاه اگر در بند بود
همیدون [illegible] اندر [illegible]
بدار [illegible] کشته شاه
نه از نامداران [illegible] شنود
هر آنکس که شد در دم اژدها
شد آن [illegible] تاج و گاه
ز شیروی و شیرین [illegible]

مناظره شیرویه با شیرین بعد از قتل خسرو پرویز و [illegible] آن

همه جادویی دانی و بدخویی
بترس ای گنهکار [illegible] رای
چنین گفت کاکس که خون پدر
[illegible] چادر و اندوه [illegible]
مگر [illegible]
فرستاد پاسخ که شیروی باز
که او در جهان جادوی [illegible]
که جادو بدی کس نگوید او
ز مشکوی [illegible] خواسته

که شد کشته آن شاه با آفرین
بایران گنهکار [illegible]
بایوان چنین شاد ایمن همی
بریزد مبادا [illegible]
جهان ساخته پهلوی [illegible]
که بر هر کس [illegible]
که ای [illegible] شاه کردن فراز
شنود [illegible] کام
بدیده ندیدی همی روی او
بدیدار من جان [illegible]

بشیرین فرستاد شیروی کس
[illegible] شاه را
[illegible] شیرین ز پیغام او
ندیدم من این بدکنش [illegible]
بدان مرد [illegible] اندر [illegible]
همیدون [illegible] این راه [illegible]
سخنها که گفتی تو کشته باد
و پادشاه [illegible]
مرا از پی [illegible]
ز گفتار [illegible] شرم دار

که ای از جادوی [illegible] بترس
بچاره فرود آوری ماه را
از آن پس که [illegible] شد نام او
نه هنگام ما [illegible]
همه خواسته [illegible]
همیدون [illegible] سرو چمن [illegible]
دل و جان [illegible] باد
[illegible]
[illegible]
چه بندی سخن [illegible] شهریار

ز داد از جهانی دهش یاد کن — به پیش کسی اندر مگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه — برآشفت شیروی از آن کیمیا
چنین داد پاسخ که زر تو من — نیابیم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان — جهاندیده و چیره خوانندگان
فرستاد شیرویه پنجاه مرد — چو آورد دانندهٔ سالخورد
وزان پس به شیرین فرستاد کس — که برخیز و پیش آی گفتار بس
چو بشنید شیرین کبود و سیاه — بپوشید و آمد بنزدیک شاه
نشد نیز با گلشن شایگان — که بد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده پادشا — چنانچون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه — که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا برخوری — بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر — وزان بیش نامی‌تر و خوب‌تر
بدو گفت شیرین که دادم نخست — بده داد آنگهی جان من پیش تست
ازین پس نیایم از یاد بخت — ز فرمان و رای دل فرخت
بدان گشت شیروی همداستان — که بر گوید آن فرخی داستان
زن مهتر از پرده آواز داد — که ای شاه پیروز با داد و شاد
تو گفتی که من بد تن و جادوم — ز پاکی و از راستی یکسوم
بدو گفت شیرویه بود انجمن — ز بیشی جوانان یکی مرد کین
چنین گفت شیرین به آزادگان — که بودند در گلشن شادگان
کرا از من که دید از شما خود بدی — ز تازی دو گیتی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم — بهر کار پشت دلیران بدم
بجستم همیشه جز از راستی — ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت — ز هر گونه از جهان بهره یافت
بایران که دید از بنه سایه‌ام — دگر سایهٔ تاج و پیرایه‌ام
بگو هر که آنکس که دید و شنید — همه کار ازین پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند نزدیک شاه — ز شیرین بخوبی نمودند راه
کز چون من زنی جفت آمد جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران — جهان گشته و کاردیده ردان
بسه چیز باشد زنان را بهی — که باشند زیبای گاه مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته است — که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او — ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود — بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم — ز پوشیدگی در جهان نو شدم
چو بی کام و بیدل بپاید روم — نشستش نبود اندرین مرز و بوم
زان پس بدین کامگاری رسید — که کس در جهان آن ندید و شنید
از او نیز فرزند بودم چهار — بدیشان جهان شاد و شهریار
چو دستور چون شهریار فرود — چو مردانشان تا بچرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد — زمانه مباد ای بتخمش زداد
سه دیگر چنانست کو هم که هست — یکی از چنین است تنهای دست
بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه پشت موی
مرا از هنر موی بد در جهان — کرا آن ندیدی کس اندر نهان
نمودم همه جفت این جادوی — نه از مثل و کردار و بدخویی
نکس مثل این موی من دیده بود — نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند — خیو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید — روانش نهانش ز تن بر دمید
دگر گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم ز ایران بسم

زن خوبرخ

زن خوبرخ پاسخش داد باز — که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه دیگر بگویم چو فرمان دهی — که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست — دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هم خواسته — که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس یکایک سپاری بمن — همه پیش این نامور انجمن
بدان نامه اندر به خط خویش — که بیزارم از چیز او کم و بیش
چو بیزار فرمود شیروی زود — زن از آرزو باو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادگان — ز پیش بزرگان و آزادگان
بگانه شد و بنده آزاد کرد — بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هر چه بودش بدرویش داد — بدان کو در آن خویش بد بیش داد
ببخشید چیزی به آتشکده — دگر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی — رباطی که آرام شیران بدی
بر جهاندار خسرو بداد — بنیکی روان ورا کرد شاد
چه آمد بدان باغ و بکشاد رو — نشست از بر خاک بی آبروی
همه بندگان را ز خویش خواند — بران هر یکی دلنوازی نشاند
چنین گفت زان پس ببانگ بلند — که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من — ازین پس نبیند کس دیدار من
نگوئید مگر جز از راستی — نباید ز دانندگان کاستی
کزان پس که من جفت خسرو بدم — بمشکوی زرین او نو بدم
سر بانوان بودم و فر شاه — از آن پس چو پیدا شد از من گناه
نباید سخن گفتن ناروی — چه رو باید اندر زن چاره‌جوی
همه کیسر از جای بر خاستند — زبانها بپاسخ بیاراستند
گرامی نامور بانوی بانوان — سخن گوی و دانا و روشن روان
بنزد آنکه هرگز ترا کس ندید — نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز — چو تو نیز مهتر بتخت ناز
همان خادمان و پرستندگان — جهانجوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز — ستوده بروم و بچین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو بد — بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که این بدکنش — که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پس مبیناد شادی و بخت
که مرگ را پیش دیوار کرد — که جان پدر را بدان خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من — که تاریک شد جان تاریک من
بدان گفتم این بد که تا زنده‌ام — جهان آفرین را پرستنده‌ام
بدیدار کردم همه راه خویش — پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من از بر انجمن — زبانش مگر بد سراید ز من
ز گفتار او دیده گریان شدم — هم از درد پرویز بریان شدم
ز گفته گوینده کان نزد شاه — شنیدند و گفتند از آن پیشگاه
سه دیگر پرستندگان گنجوی — چه چیز است کش زما آرزوی
فرستاد شیرین بشیروی کس — که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشائیم در دخمهٔ شاه باز — بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست — بدیدار او مهتر پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد — زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد — گذشته سخنها همی کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد — ز شیرین روانش برآورد گرد

نشسته بر شاه بوسیدند روی بتن در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پیشش نهاد و بمرد بمرد و ز گیتی ستایش ببرد

چو بشنید شیروی بیمار گشت ز دیدار او پوز بیمار گشت
بو بنود تا همه در گسستند ز مشک و ز کافور افسر ستند

ورا دخمه شاه کرد استوار بر این برنیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر داده بد نیز جهان از شاهان را آمد قفیز

بشومی زاد و بشومی بمرد همان تخت شاهی بسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه بهشتم ز کافور یابد کلاه

بگیتی بهی بهتر از گاه نیست بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه بن خسرو

کنون پادشاهی شاه اردشیر بگویم گر ایدون که آمد پذیر

چو هشت بگذشت شاه اردشیر از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن جهان را چگونه سر آید سخن

زبان برگشاد اردشیر جوان چنین گفت کای کار دیده گوان
هرآنکس که در گاه شاهی نشست گشاده زبان باد و یزدان پرست

بر آیین شاهان نشستیم بوم همان از پس فرودین روم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد همه کار و کردار او باد یاد

پرستندگان را همه برکشیم ستمکارگان را بجم درکشیم
بسی کس بگفتارش آرام یافت ازان مردی ار کسی کام یافت

به پرویز خسرو سپردم سپاه که از داد شادیست شادی شاه
بایران جهاندار جواد پهلوان بیاید دستاد و درود شروان

پس آگاهی آمد بنزد گراز که نو بود خسرو بزم و گداز
فرستاد گوینده را روم که در خاک شد تاج سر شد توم

که جانش بدوزخ گرفتار باد سر گشته او نگون زیاد
که دانسته ام کز گه سرو بلند بپا تاج از گیتی خواهد گزند

چو خسرو که چشم و دل روزگار نه چندین چو تو نیک شهریار
چو شیروی را شهریاری دهید همه شهر ایران بگواری دهید

چنو رفته شد تاج دارا و را بدو شادمان جان ز باد بیر
چاییم کنون با سپاه گران ز روم و ز ایران گزیده سران

مرا گر ز داران در [illegible] سپهر نخواهم که گردی چند باد شهر
نبودم من آنگه که روز سیاه بگفتار آن پیشتان شد تباه

تو زندی را فگندند بویان براه بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بد کار کرد بپرویز خسرو کی مادر کرد

که شد تیره این بخت ساسانیان جهانجوی باید بهر بند و میان
توانی مگر چاره ساختن ز هر گونه اندیشه پرداختن

نگوید یکی یار بر تاو بر جهان را بپای آری از کار دشتر
از آن پس بیابی همه کام خویش شوی شاد و ایمن بآرام خویش

در آید و نکاین ز پرویز [illegible] همی مجز کینه را چون [illegible]
من از روم چندان سپاه آورم که گیتی بخشیت سپاه آورم

تژدی نکه دار گفتار من مبادا که خوار آیدت کار من
چو پرویز خسرو جهان نامه دید همه جنگ ویس را دید کام دید

دل ار روشن ناموز شد سیاه که تا چون بیفتاد ز دان بدر شاه
همی رخت از کشتن شاه را ز هر سو برانگیخت بدخواه را

همان نیز

همان نیز شاه اردشیر جوان نبودی یکی روز بی پهلوان
در افتادی بهر زمان اردشیر که گوینده مردی بدو یاد گیر

بر آسای دستور بودی ورا همان نیز گنجور بودی ورا
چانه شب تیره گون بار یافت همی روشن و چرب گفتار یافت

نشسته بایوان خویش اردشیر که گوینده مردی بدو یاد گیر
چو پرویز خسرو بیامد برش تو گفتی ز گردون برآمد برش

بفرمود تا برکشیدند رود شد ایوان پر از بانگ رود و سرود
چو همی زیر شب اندر کشید سپهدار یکی در کشید

نشستند یاران شاه اردشیر همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
بد اندیش یاران او در لرزند بجز از شاه پرویز خسرو نماند

جفا پیشه از پیش خانه بجست لب شاه بگرفت آنگه بدست
همیدست تا شد تباه اردشیر نماند ز لشکر و یاد گیر

همه یار پرویز خسرو شدند اگر نو جهانجوی اگر کو بدند
همی برافگند نزد گراز یکی نامه او نیز با او دراز

فرستاد چوبی شد بنزدیک او چو خورشید شد جهان تاریک او
چادر داران بو مهد آن سپاه که رهرو و پیش بر پیت راه

همی تاخت چون باد با طیفسون سپاهش همه دست شسته بخون
ز لشکر بیامد دم از انجمن بیدخواه زان شهر مردم بی

پادشاهی فراین پس از اردشیر بن شیرویه

فراین چو تاج کیانی بیافت سوی افسر شهریاران شتافت

از آن پس چو او تاج بر سر نهاد همی گفت چیزی کش آمد بیاد

همی گفت شاهی کنم یک زمان نشستیم برین تخت بر شادمان
به آزمندی نوشتن شصت سال فرو برده لیخ و آورده بال

پس از من پسر از نشیند بگاه نهد بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر که ما را نیاکان که بودی پدر

وز اندیشه بنیاد بد آن سخن بمهتر پسر گفت خامی مکن
فریدون که بد آتشش بپدر مرورا که بد پیش ازان تاجور

جهاز ا پسر بود و فرخنده داد که اندر جهان او بد از داد شاد
سزاوار شاهی سپه بود و گنج چو با گنج باشی نباشی برنج

بمرد و کنج این جهان را بداد زاید ز مادر کسی شهریار
غرض را بدیوان شاهان نهد سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره و روز دینار داد که اندر جهان او بد از داد شاد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر نماند از نهانی یکی پر تیر

هر آنکه گرامی بدی سوی باغ بروی چراغ شمع عنبر چراغ
همان طشت سیمین [illegible] چو زین بد کو هر این بدی

چو شاد [illegible] چو شاد بس پس شمع یاران فریاد رس
همه شب بدی [illegible] دل مهتران ز شد از کین او

شب تیره چهار [illegible] چالنز با میدان [illegible]
فرامش با یاران یکی [illegible] سکت اندر آمد بآموز کار

فراین همان با خوالم دگشت الی راد و بی بخشش [illegible]
همی زر چنین برد و [illegible] جهان آید بیار بیوه

همی ریخت خون سر یکسره از آن پس ازو بشگفت روی تباه
بدشنام لبها بیاراستند جهانی همه مرگ او خواستند

شب تیره هر مرد شهران گراز سخنها همی گفت چندی به راز
گزیده سواران از شهر [illegible] که آن مهتران را بد دل بود

به ایرانیان گفت کای مهتران / شدی این روز کار فراین گران
همی دارد او مهتران را سبک / چرا شد چنین خیره و دستان تنگ
همه دیده پالوده و پر سرشک / جگر پر ز خون شد ما پر ز رشک
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند اندر پیشگاه
نه کس را همی آید از رشک یاد / که روز از دل بدین بدنژاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار را ایمن شد و دراز
گراینده گو ز بی من نیاید پدید / کینه اگر ز زاد و مردی سزد
هم اکنون من چو روی یزدان پاک / ز مردار تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه یار شاه ام و زنهار تو ایم / گرت زین بد آید حصار تو ایم
چو بشنید از ایشان ز ترکش بجست / یکی تیر پولاد پیکان بجست
برانگیخت از جای اسپ سیاه / همیدون برآشفت مر دو را نگاه
کمان را بزد و همی در کشید / یکی بر برو کاه و بر سر کشید
فغوری یکی تیر زد بر پشت / چو شد نزد ... یکانش بکشاد دست
زدی تیر تا گاه بر پشت او / بیفتاد تازانه از دست او
همی تیر تا پر بخون اندر گذشت / سر آهن از ناف بیرون گذشت
ز باره درافتاد و سر سرنگون / روان گشت از آن هر دو جوی خون
به چنگ و برزد یکی باد سرد / ز زاری زمان چاکئی بپرد
سپه تیغها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از تیره خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستد و آن از این / یکی یافت نفرین دگر آفرین
بر آن که کشتند سپاه بزرگ / چو میشان بد دل که بینند گرگ
چو خورشید تابنده بنمود روی / ز آسوده ان لشکر جنگجوی
فراوان نماند و نماند تنی سوار / بیامد کسی تا بجوید سوار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی

بر تخت نشستن دختری پوران نام از نژاد کیان

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد ناگاه مرد درست
خبر چون بر دیگری تو ان رسید / ز لشکر کسی با سوار برگزید
برفتند و پیروز را پیش او / بدو گفت ای بدتن کینه جو
ز کاری که کردی بیابی جزا / جفا پیشه چون بود در خور سزا
مکافات یابی ز کرده کنون / برانم ز کردار تو جوی خون
ز آخر همانگه یکی کره خواست / زمین اندرون نور نا کشته راست
ببستش بر آن اسپ بی آب زین / فکنده بگردن درونش الهنگ
چنان کره تند نادیده زین / بمیدان کشیدند تا ... کین
سواران بمیدان و دستان خود چند / بفتراک برکرد و کرده کمند
کیا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش همی انداختی
زدی هر زمانی خود بستش بدین / بدان کره بر چند بود آفرین
چنین تا زور ... / همی رفت خون از برش زخم زخم
سرانجام جان از گنهکاری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد

بوشستگاه

چو شش ماه بگذشت بر کار او / بناگهان گشته پرگار او
یک هفته بیمار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکو ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و دانا توان
یکی دیگر آمد آزرم نام / ز تاج بزرگان شده شادکام
پیاده تخت کیان برنشست / گرفتا این جهان جهاندار پست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنیم / کزین پس همه خشت بالین کنیم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / جهان باشم او را که پرورد کار
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
چو بد رو بشش را بیارم بدار / ز دهقان و تازی و رومی شمار
همی بود بر تخت بر چار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گیتی بی آزرم گشت / پی او دمی تخت خوش گرم گشت
بشد او نیز و آن گاه شاهی بماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار کرده چه چیز این بود / ز پرورده خویش کابین بود
ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / بیکی دهش بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم جز از ایمنی در جهان
ز گیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم بگردد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / نیارد بکار اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند / بکوبیم بر آنکه یزدان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشیم گنج
همه دوستان را گرامی کنیم / مهان را بهر جای نامی کنیم
جز آن را که گشت سوی زمین / چو توبه کند زو بگیریم کین
همه زیر دستان او دشمنند / اگر دوستدارند اگر دشمنند
برزم از سپه کهتران مهتنند / چو بزم بود مهتران مهتنند
سپه خواند یکسر برو آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یکچند بگذشت بر بخت او / بکاف اندر آمد بر تخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا زیب و خوبی و با فرهی
سیه چشم بد نام آن پر هنر / که چون او مبادا ز مادر دگر
کی پرستارش بدل اندر گذشت / که ناگاه روزی بر او بر گذشت
بر این پرستار پیغام کرد / که با من کرا بی همی جای کرد
بیابی ز من هر گران خواسته / بگو هر کنم تا حبت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ بداد / بر فرخ زاد این کرد یاد
چو بشنید از این شاه بر تافت تند / ز اندوه چو زرد و جواب ستد
سیه چشم را بند برپای کرد / ز زندان درون مرد را جای کرد
چو بگذشت چندان بر آن بد هنر / که بسته بدش آتش داد گر
از روش هر ابلهم کوتاه شد
از او شاه بر داشت بند گران / چو بسیار کشتند خواهشگران
دگر باره خوی بد ات شاه شد / ز اندوه چو زرد و جواب شد
همیدون از آن کین بر شاه جای / جهانی بد کشتن بد آیدست رای
همی بود خوش از دور آرام بهر / سیه چشم با بی محبت ز بهر
بجوز و بکوهه زان پس بربست / هر آنکس که بشنید مرش ...
همی باد شاهی جهانبان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
بجوز چهره داری بود ... / که فردا اگر دیگر آیدست ...
بینست کردار کرده دهر / نگه کن که چند یابی هنر

ستانند و توده یکی را دهد   جهان خویش پیکان رجهد
بخور هر چه داری اولی بده   تو رنجیده و ابر دشمن مبند

هر آنگه که روز تو اندر گذشت   نهاد و همه باد گردد بدست
به دشمن رسد آنچه بودت به گنج   بخور نان و انت نباشد رنج

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد   نگاه سفید آمد از روز ارد

چو گفت آن سخن گوی مرد دلیر   چو از گردش روز برگشت سیر
که یاری ز آزادی مرا مادرم   بگشتی سپهر بلند از رزم

سر کار بینش و میان دو کوی   چه گویم که خرخاستی چیست روی
نه روز بزرگ تو نه روز نیاز   نماند همی بر کسی بر دراز

زمانه زما نیست چون بنگری   ندارد کسی آلت داوری
بیاری جام و بریان کام   ز تیمار گیتی چرا هیچ ماند

اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خشت است بالین تو
الت را به تیمار چندی مبند   پس آنگه منشور سپهر بلند

چو با پیل و با شیر بازی کنی   چنان دان که از بی نیازی کنی
تو بیجان شوی او بماند دراز   در آن هست گفتار چندی ممتاز

نواز آفریدون فروتر شود   چو پرویز با تخت و افسر
چو جمشید دیو ستم جان بود   چو کاوس چابک کند زبان بود

بزرگی نگر کن که یزدگرد   چه کرد این بر او اختر تعب کرد
چو خسرو که تخت بیت ساخت   کلاه بزرگی به سر بر نهاد

چنین گفت کز دور چرخ روان   منم پاک فرزند نوشین روان
پدر بر پدر بر پادشاهی مرا است   خور و خوشه و رنج ماهی مرا است

بزرگی و هم هر که کهتر بود   بیاورم از آنکه مهتر بود

بکوبیم مهتری و فرزانگی   همان رزم و تندی و مردانگی
گر از کس نماند همی روز بخت   ز رنج و نه دیهیم و شاهی بخت

همی نام جوید جاوید ماند نه کام   مبند از کام و بر افراز نام
زمانیست بیجا دوان زنده مرد   که زنده شود کالبد زیر گرد

چه نیکو بود شاه آزاد و دین   زمانش ز با نهاد از آزین
ز آلم کی تا زنده ماند تتم   برو رنج بد از جهان بر کشم

بر این گونه تا سال شد بیست و هشت   یکی ماه دور شید از سر گذشت
کجا بد جهان سترو از خوب   کز رنج اورمزد یابی جواب

یکی گر بد مومنان را امید   ستوده در آفاق بی‌نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه   و گستاخ نادر نجوید ز شاه

که تخم عجم از عرب چیره شد   همه تخت ساسانیان تیره شد
بر آید همی زان نشانهای قفیز   نهان شد زر و کشت پیدا بشر

همه زشت شد خوب و هم خوب زشت   نبد راه و رنج بد آرد بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر   ز آزادگان پاک ببرید مهر

بداد جهاندار یاد کرد کار   نبد شاد همی بنده را هیچ کار
ابا راز او بنده را راز آمیخت   جز او جان ده و چهره آزادی نیست

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد   ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بلند بود تا بود هر فرد راه   به تمایید و برگشته با سپاه

که رستم بدش نام و بیدار بود   خردمند گردی جهان دیده بود
ستاره شمر بود دلبسته هوش   بگفتا ز موبد نهاده دو گوش

چو آگاه شد زان سخن پهلوان   بیامد بر شاه نوشیروان
زمینی را بپیسیده ز درد میش   همی بود بیشش زمانی دراز

یکی آفرین خواند بر شهریار   که از کیان جهان یادگار
که داری تن پیل و چنگال شیر   نهنگ دمان اندر آری بزیر

ام گمان

سر سرکشان را سرانجام جنگ   بری جو تو تیغ گیری بجنگ
شنیدم که از تازیان سی‌هزار   سپاهی همه تیغ گیرد ار غار

بدین رزم ما رزم خواهد بدند   اگر چند بی گنج شاه آمدند
سپهدار ایشان سعد وقاص نام   که جویای گاه است و جویای نام

درفش بزرگی و گنج و سپاه   ترا دادم ای پهلوی نیکخواه
سپه را آرای و بر ساز جنگ   نباید که گیری زمانی درنگ

از ایدر چو رفتی چنین جنگجوی   سپه را چو روی اندر آید به پیش
تو خود را نگهدار از تازیان   بهر کار بیدار بود زیان

بدو گفت رستم که من بنده ام   به پیش تو اندر پرستنده ام
ببرم سوی دشمنت با هرا   به نیک آورم جان بدخواه را

زمین را ببوسید و آمد بدر   همه شب همی بود پر کینه سر
چو خورشید تابنده بنمود روی   بماند دمان رستم کینه جوی

برفت و کنارنگان را ببرد   هر آن کس که بود نه بیدار گرد
بدین گونه تا ماه بگذشت سی   همی رزم جستند بر قادسی

شب و روز آورش جنگ بود   دل رستم از مور تنگ بود
بدانست رستم شمار سپهر   ستاره شمر بود و با داد و مهر

همی گفت کین رزم را روی نیست   ره آب شاهان بدین کی جو هست
جاو اصطلاب و اختر گرفت   ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر بدرد   نوشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم بود بدگمان

گنهکارتر در زمانه منم   ازیرا گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست   ز هنگام پیروزی و فرهیست

ز چارم همی بنگرد آفتاب   کزین جنگ ما را بد آید ستاره
ز بهرام و زهره است ما را گزند   نتابید گردنده چرخ بلند

همان تیر کیوان برابر بگشت   عطارد به برج دو پیکر نشست
بر ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان سخت بریان شدم

دریغ این سر و تاج این تخت او   دریغ آن بزرگی و آن بخت او
کزین پس شکست آید از تازیان   بزرگی نگردد در سر تازیان

برین سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن   سخن گفت هر گونه بر انجمن

گز از قادسی تا لب رود بار   زمین را بخشیم با شهریار
وز آن پس چنان برگشائیم راه   که شهری کجا هست تا رودکار

بدان ارتشیم و خرم بچرخ   از آن پس فرو کی بگوئیم نیز
بپذیریم با ساو و باز گران   که ما نیم و بهیم گستر آوران

شهنشاه را نیز فرمان بریم   گراز ما بجو آید گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست   خراز و اخر کرده پیکار نیست

برین نیز جنگی بود هر زمان   گر گشته شود صد هزار دمان
بزرگان که با ما بجنگ اندرند   بگفتار ایشان همی بنگرند

چو کلبوطری و چون ارمنی   بجنگ اندر آیند کیش آهرمنی
چو مر بوی سوری و این مهتران   که گوپال دارند و گرز گران

همی سر فرازند کایشان که اند   بایران و مازندران رهیاند
اگر مرز راه است اگر جنگ و بد   بمرد و بشمشیر باید ستد

کمو نیشیم و مردی بکار آوریم   ز ایشان جهان تنگ تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر   که بر کس نه گشته است پاک مهر

چو ماند بجوانی تو با مهتران — بپرورد و بر ستاند و لشکران
همه گرد کن خواسته هر چه هست — پرستنده و جامه را بر بشست
همی تاز تا آور زآبادگان — بجای بزرگان و آزادگان
بمیدون کله هر چه داری ازاد — بر سوی گنور آذر گشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه — هر آنکس که آید ز بیچاره خواه
ببار و موش و بیارای مهر — نگه کن بدین کار گردان سپهر
گروش ماتی ور زو با نهیب — زمانی و ارزیت و کالای بیشتر
سخن هر چه گفتم بیاد آر نکوی — همانا نه بیند مرا ایزدی
درودش ده از ما بسیار پند — بدان تا نباشند بگیتی نژند
گر از من بدانکی آرد کسی — مباش اندرین کار غمگین بسی
جهان را نگه دار سرای سپنج — کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آیدش — چنان دان و تیمار پیش آیدش
چو گاه آیدش زین جهان بگذرد — از آن رنج او دیگری برخورد
چه سودست پس انجه رنج و آز — که از پنج شر کم کرد و بنباز
همیشه بیزدان پرستی گرای — ببرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد جنگ اندرون روزگار — نه بیند مرا زین پس آن شهریار
تو با هر که از دوده ما بود — اگر چه سر گر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید — شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز — بخوردن نیرزد اما چنین هنر
که من با سپاهی بسختی درم — برنج و غم و شور بختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین — خوابا و کوشش بیاران زمین
جنگ شهریاران و آن شهریار — خنک روز شادی و بهروز کار
چو گیتی شود تنگ بر شهریار — تو گنج و تن جان گرامی بدار
کزین تخمه ماندم ام اذر جهت — نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار — بگیتی جز این نیست یادگار
ز ساسانیان یادگار است و بس — ازین پس نه بیند ز من تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد — که خواهد شدن این یکی تا بیاد
تو بیدار و دیاش و بی آزار باش — ز مهر تن شه بیمار باش
تبه کرد رای رنجهای دراز — نشیب درازست پیش فراز
که او را اید آید تو را پیش او — بشمشیر بسیار و یا فر و بوی
که با بخت بهتر برازش کنند — همه نام بو بکر و عمر کنند
ز بخت افزون و بیم هیچ سهو — ازان هم همه تاز تازی است بهر
بپوشید نیشان گروهی سیاه — ز ره جا نهند اندر سر کلاه
که از چهار شان برکشتم سخن — همانا که هرگز نیاید برین
بدیده چو خون و رخ همچو خار — بجای پرستنده بو و سوکار
خورش دونه دارید و نان جوین — نخوانند یک یاد کرد آفرین
سوی پاکی و شکم گرسنه — زهامه تن خوار شان برهنه
زالفر نه طوق و نه زرینه کفش — نه هنگام پیکار کوس و درفش
برنجد یکی دیگری برخورد — بداد و بخشش کسی ننگرد
ستانندهٔ روز شانی دیگر آست — کمر زمیان و کله بر سراست
ز گیهان بگردند و از راستی — گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی — سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
گشاورز جنگی شود بی‌هنر — نژاد و هنر کمتر آید ببر
ربایند همی این آن از این — ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی همان آشکارا شود — دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر — پسر همچنین چاره گر بر پدر

شود بنده بی هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار
کیتی کسی را نماند وفا — زبان و رهها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر جهان
ز دهقان و ز ترک و ز تازی نژاد — سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند — بمیر بند و کوشش بدشمن دهند
بود دانش بهر و ز راه بکام — بکوشید ازین تا که آید بکام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور — که شادی بهنگام بهرام گور
چنین و سر و بخشش کام — همه چاره و کوشش ما در آرام
پدر با پسر کین و سیم آورد — خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید — نبازند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش — فروش آن کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد — کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته — شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد — دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان — چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بود کردار گردان سپهر — ز رزم گشت و ازیار بر بدی جهید
مرا تیر و پیکان آهن گذار — همی بر برهنه نیاید بکار
جهان تیغ کو گردن پیل و شیر — ببدی و کردی ازان رزم مید
نبرد همی پوست بر تازیان — ز دانش زبان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی — که اندیشه نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند — درشتند و برتازیان دشمنند
که اینده کین پیش ایران شود — ز دشمن بدین روز چون بشود
ز رار سپهدری کس آگاه نیست — ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار — چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد — دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست — کفن جوشنی و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند — تو دل را بد و دل اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان ره‌دار — فدی کن تن خویش در کارزار
که رو دا آید این روز تا بیمی — چو کردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت — که پوینده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد — بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاد و پیر جوان برق و رعد — فرستاد زین روز برگ و سعد

یکی نامه بر حریر سپید — نوشته بر بیم و خنده ی امید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه — جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ — جهان کرد ه از خوبشان تار و تنگ
سر نامه کرد از جهاندار پاک — بجا جنگیم باید که باشیم یار هش
ز دیدیت کیوان و گردان سپهر — همه پادشاهیت داد و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین — که زین جای نا بیستاند و نگین
که دارد نخواهم من را به بند — خداوند تیغ و کلاه و نگین
به پیش آمد این ناپسندیده کار — به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین در راه تو
بزد کو همی دستگاه — برو نیز سپهبد رهمه سپاه
بنان جوی سیر و هم گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و نه
بایران تراز نه کانی نیست — که تاج و نگین بهره دیگرست

که با پیل و گنج است و با فرّ و جاه   پدر بر پدر نامبردار شاه
ببالای او بر زمین شاه نیست   بدیدار او بر فلک ماه نیست

هر آنگه که خندان شود   گشاده رخ و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان   که بر گنج او زان نیاید زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار   که با زنگ زرّند و با گوشوار
سالی همه دشت نیزه وران   نیابند خورد از کران تا کران

کاو را نباید یوز و سگ   که در دشت نخچیر گیرد به تک
سگ و یوز او بیشتر زان خورد   که شاه آن طرفی همی بشمرد

نگارا بدیده درون شرم نیست   ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدان مهر و آن چهر و آن رای و خو   چنین تاج و تخت آیدت آرزوی

جهان گر بدارد چه جویی همی   سخن بر گزافه چه گویی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست   جهاندیده و کرده زیردست

بدان تا بگوید که رای تو چیست   بجنگ کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستیم نزدیک شاه   بخواهیم ازو هر چه گویی بخواه

تو خواهی جهان پادشاهی بجوی   که فرجام ازین خواری آید بروی
پسنده جهاندار نوشیروان   که بادا روانش بهشتی جوان

پدر بر پدر شاه و هم شهریار   زمانه بدارد هم او یادگار
جهانی مکن پر ز خون خویش   مشو بدگمان اندر آیین خویش

که با تاج کیان تا بماند نژاد   نخواهد خردمند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامه پندمند   مکن چشم و گوش خرد را به بند

چو نامه بمهر اندر آمد بداد   به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان   از ایران بزرگان دانشوران

همه غرق در جوشن و سیم و زر   سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد   پذیره شدش با سپاهی چو گرد

فرود آوریدندش اندر زمان   بپرسید سعد از بن پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش   ز سالار بیدار و از کشورش

ردی زیر پر در فکندند گفت   که ما نیزه و تیغ داریم جفت
بدیبا نکوشیم مردان مرد   بزر و بسیم و بخوان و بخورد

گرانمایه پیروز نامه بداد   سخنهای رستم همی کرد یاد
چو سعد گرانمایه نامه بخواند   وزان گفتن نامه خیره بماند

سخنها پرسید و نامه بخواند   بپاسخ فراوان سخنها براند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت   پدید آورید اندرو خوب و زشت

ز جنّی سخن گفت وز آدمی   ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید   ز تهدید و ز رسمهای جدید

ز قطران و ز آتش و زمهریر   ز خلد و می و جوی و شهد و شیر   ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین   درخت بهشت و می و انگبین

اگر شاه بپذیرد این دین راست   دو عالم بشاهی و شادی وراست
همان تاج دارد همان گوشوار   همه ساله با بوی و رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود   تنش چون گلاب مصعّد بود
بکاری که یابد بهشتی بهشت   نباید بجز لاله زار کشت

تن ایزدی کرد و جهان فراخ   چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تاج و تخت است و جشن و سرور   بجام پدیدار یکموی حور

چو چشم تو اندر سرای سپنج   چنین خیره شد زین بلا تاج و گنج
بس ایمن شدستی بدین تخت عاج   بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج

جهانی که خاکش نیرزد آب سرد   نیرزد جهانداری تو را بدرد
هر آنکس که در زیر آید بجنگ   نه بیند جز دوزخ و گور تنگ

بهشت است اگر گردد جای او   گر آید بگوی رای او
بقرطاس بر مهر عنبر نهاد   درود محمد بدو کرد یاد

بشعبه

چو شعبه مغیره بگفت آن بیان   که آمد بر رستم پهلوان
فرستاده سعد وقاص رفت   بنزدیک رستم خرامید تفت

یکی تیغ باریک در گردنش   پدید آمده چاک پیراهنش
خبر شد بنزدیک رستم ازو   که آمد فرستاده کارجو

ازان تازیان نامداری ز راه   بیامد بر پهلوان سپاه
یکی مرد درویش بی بیر دست   ز اسب و ز پیل و ز بوم و ز برت

چو رستم بگفتار او بنگرید   ز دیبا سراپرده ای برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ   سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهاده در او کرسی زرنگاه   نشسته بر او پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان شصت مرد   سواران و شیران روز نبرد

ابا افسر و جامهای بنفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار   سراپرده آراسته شاهوار

چو شعبه ببالای پرده سرای   بیامد بران جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار   ز شمشیر کرده یکی دستوار

گذشت از بر خاک و کس را ندید   سوی پهلوان سپه بنگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار   بدانش روان و تن آباد دار

بدو گفت شعبه علیه السلام   اگر دین پذیری شوی شادکام
بپیچید رستم ز گفتار اوی   برو بر شد از چین پر از درد روی

ازو نامه بستد بخواننده داد   سخنها بر او کرد خواننده یاد
چنین داد پاسخ که او را مگوی   که نه شهریاری نه دیهیم جوی

بدیدی سر تیره بخت را   دل آرزو کرد این تخت را
سخن زود اندگان خوار زشت   ترا اندرین راه دیده نیست

اگر سعد با تاج ساسان بدی   مرا رزم او کردن آسان بدی
ولیکن بد از اختر تیره است   بگوییم کام و روز بلاست

ترا گر محمد بود پیشرو   بدین کهن گویم از دین نو

همین گرد ز کار این کور پشت   بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین چرخی بار گرد   که جای سخن نیست روز نبرد

بکوشیم کز جنگ مردن تمام   به از زنده دشمن بدو شادکام
بفرمود تا برکشیدند نای   سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

برآمد یکی ابر و شد تیره وش   همی کر شدی مردم تیزگوش
سنانهای الماس گون بیکرد   چو آتش پس پرده لاجورد

همی نیزه و مغفر آبدار   نیامد ز خم اندرون پایدار
همان سعد لشکر بیاورد زود   زمان کرد رستم بمان سعد بود

سه روز اندران جایگه جنگ بود   سر آدمی سم اسپان بسود
شب و روز بود اندر آن گاه جنگ   بر ایرانیان زمود آب تنگ

شد از تشنگی دست مردان ز کار   هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک   دهن خشک و گویا زبان چاک چاک

چو بریان و گریان شدند از نبرد   گل تر بخوردند اسپ و مرد
خروشی برآمد بکردار رعد   از آن روی رستم وزین روی سعد

برفتند هر دو ز قلب سپاه   بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند   بزیر یکی تند بالا شدند

همی تاختند اندران رزمگاه   دو سالار بر یکدگر کینه خواه
خروشی برآورد رستم چو رعد   یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد

چو اسپ اندر آمد ز بالا بسر   جدا شد ازو سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز   بدان تا نماید بدو رستخیز

همی بود تا زین سرش [illegible] برید / زگرد سپاه این هر دو را ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ / بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جای نبرد
برآورد شمشیر سعد از نیام / یکی نعره زد بر دو بیژه بنام
یکی تیغ زد بر کمر سر ورک او / ز خون اندر آمد زنارک برد
چو دیدار رستم ز خون تیره شد / جهانجوی ماری بر و چیره شد
دگر تیغ زد بر برو گردنش / بخاک اندر افگند جنگی تنش
سپاه اندر و زد فرود آگاه شد / کسی زو بسوی پهلوان راه شد
همی جست هر پهلوان از سپاه / زرفتند تا پیش آوردگاه
به بندیدش زد و پر خون و خاک / سراپا بشمشیر بر کرده چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین همی مرد نیز / برآمد ز شاهان جهان را قفیز
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سرانداران همه کشته شد
چه مایه بگشتند ز ایرانیان سپاه / بسی باز گشتند از آوردگاه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد / که او در سپاه اندر آمد بگرد
چنین تا بگرخ اندرون شد ز راه / هم از پارسی هم ز تازی سپاه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / نژادو ندرو اندر آمد بخشم
بگرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از تیره داران فراوان بکرد
هما کز بغداد بیرون شدند / سوی رزم جستن بهامون شدند
چو برخاست گرد نبرد از میان / شکست اندر آمد بایرانیان
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه / پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از باره بردش نماز / دو دیده پر از خون و تن پر گداز
بدو گفت چندین چه مویی همی / که تاج بزرگی بشویی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج و با تخت باید نشاند
تویی گیتی و دشمنان هزار / میان جهان چون گیتی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
وزانجایگه چون [illegible] بدین برد / جوانی یکی کار ساز نو
فرخ زاد گفت و بسیجید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با موبدان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چو بنشست اندر شبستان / چه داری بدیدار که بیستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / کنون کن سوی بیشه نارون
بآمل رسیدند کان نوابد / بیاری همه بندگان نوابد
چو لشکر فراوان شود یار کرد / همه دم توان کرد جنگ و نبرد
سران و پسندیدگان انجمن / بآواز گفتند کای نیک روی
شهنشاه بگفت این سخن در گذار / مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران همه بی سپاه / برو بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بجا هم بجای / بزرگی بجا شد نه مردی و رای
مرا جنگ دشمن آید ز جنگ / یکی داستان زد برین بر [illegible]
که هر [illegible] بیند خواهشمای پشت / که پیش آمدت روز کار درشت
چنان هم که کهتر بر آن بر شاه / بدو جنگ باید که دارد نگاه
شهنشاه باید که دارد اریخ / نماند بجای و شود سوی ریخ
بزرگان برو خواندند آفرین / که این نیست از جام و آیین دین
بگو کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مه از اهرمن پیش آورد شاه / گر اندیشه کرد از دل این تباه
هم آنکه سوی خراسان شوم / ز پیکار دشمن بهراسان شوم

کز آنجا

کز آنجا فراوان مرا لشکرند / بپیش بسی پهلوانان گیتی آورند
بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
وزان دوستی بیش جوییم کم / که با دخت فغفور خویشی کنم
چو آید سپاهی سپاه گران / بزرگان و ترکان و کنداوران
کنارنگ مردست و ماهوی تیز / ابا لشکر و پیل هر گونه چیز
نگهبان کار شبانان بدست / برآورده و دشتبانان بدست
دو ارکشیدیم گوینده بود / جهان روم را نیز جوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم وارز / کنار کی و پیل و مردان و مرز
اگر چند بی مایه و بی تنست / برآورده بارگاه و تنست
ز منوچهر شنیدند ستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان
که بر هر زمان کن که بد کرده د / که او را بیهوده آزرده د
بدان دار امید کاز آسپهر / سرانداز [illegible] نیستی زردی اندر سپهر
فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
بدو گو هر آن کس یلی می شود / که این رای کی داستان تو
که هر چند بر گوهر افسون کنی / بکوشی که گوهر دگرگون کنی
چو پرورد کارش چنان آفرید / نو رد بنده یزدان نیابی کلید
ازیشان بر سند ننگ و نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای همه راستان / ازین آزمایش بداد ور زبان
بود آن شب و بامداد پگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه ره جهاندار آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاده مرد
برو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار
ز دانش هر آنکس که دهقان بدند / دگر خویش و پیوند خاقان بدند
خروشان ز شهریار آمدند / همه دیده چون جویبار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شادمانی ز شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج / بجانیم با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو / مبادا که بیجان شود بخت تو
همه با تو ایم تا روزگار / چه بازی کند در دم کارزار
ز خاقانیان آنکه بد پیر کی / همه ره نهادند بر خاک رو
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو بگذاشتیم
کنون داغ دل سوی خاقان شویم / زبان تازی سوی مرز [illegible]
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با مهتران بدرد
که گیر بر یزدان نیایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید
که باز آیم شما را کسی / شود سردی تازیان آیدی
همه ازید [illegible] / شما پاک پرورده گار من اید
نخواهم که آید شما را گزند / مباشید با من بدین با رسند
بر بیم تا گرد گردان سپهر / ازین پس همی بر که گردد بمهر
شما ساز گیرید با داد و دین / که از رخت برگردش و باد [illegible]
ازان پس بیازارگان چین / چنین گفت کاکنون [illegible]
مباشید بگجند کز تازیان / ازین سود جستن سر آید زیان
ازو باز گشتند پر درد و جوش / پیکار با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند / از ایران جهان دیده کار آزمود
همی راند با ناله و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه

چو منزل بمنزل بیامد بری برآسود یکچند با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد همی بود یکچند با شاد و دست
ز ترکان بیامد سوی راه بست پر آژنگ رخساره و دل پر ز درد
وز آنجا بیامد در اسپش بلند دل آگنده بودش همه زشت و تند

جهاندار چون کرد آهنگ مرو بماهوی سوری کنارنگ مرد

یکی نامه بنوشت با درد و خشم پر از آرزو دل پر از آب چشم
ز شاه اهرمن آواز سیلاب زرد بماهوی سوری کنارنگ مرد
بتخت آفرین کرد بر کردگار خداوند دانای پروردگار
خداوند کردند بهرام و هور خداوند پیل و خداوند مور
کنه چون بخواهد ز ناچیز چیز که آموزگارش نباید بچیز
بگفت اینکه ما را چه آمد بروی ازین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کی گشته روز جنگ ز بیچاره بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام ندیدم و نژاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیفسون لشکرست همان زاغ چهره پرستش اندرست
تو با لشکرت رزم را ساز کن سپهدار برین رهم آواز کن
من اینک پس نامه برسان باد بیایم بر تو تو ای پاک زاد
بر آییم و کس اشتر برین بخاقان ترک و بفغفور چین
از ایشان بخواهم فراوان سپاه که گر بخت برگشته آید براه
من اندر نشابور یکچند بیش بباشم گر رنج درازست پیش
هیونی برافکند برسان باد بنزدیک ماهوی سوری نژاد
درنساه و دیگران انجمن کزین گرد بیداد دل رای من
یکی نامه فرمود دیگر بطوس پر از خون دل و روی چون سندروس
بتخت آفرین کرد بر دادگر گزند بدین بخت و بی هنر
خداوند پیروزی و فر و کوس خداوند دیهیم فرخ منش
پی پشه تا پر چنگ عقاب بجنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز جیحان و فرمان او مگذرید دم خویش بی یاد او نشمرید
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ پدر با نبور شهریار سترگ
سپهدار یزدان پیروز گر نگهبان چینده و بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس که ارباب دارای اختر شناس
کز ایشان شد آباد روی زمین فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان بیغم و کاه که با فر و برز و با داد و راه
شمیران و رویین دژ و راه کوه کلات از در کوه و دیگر گروه
نگهدار تا او پدر و کار شمالی گرند اید روزگار
مباد اگر آید سپهر بلند نه بیکار اهرمن پرگزند
همانا شنیدند کز دشتیان ختیدند اندر جهان اندیشان
که در کارزاری و مرد نژاد دل ما پر از رزم و مهر است و داد
بوزه نژاد و شمار از که ریخ فرونست زدیک شایان بریخ
چو بهرام چوبینه آمد پدید ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
شمار اول از شتهای فراخ بپیچند از باغ و میدان و کاخ
بدین بیستان راغ و کوه بلند که ساخته شد از نهیب گزند
گر آید که زو بر دهد کردگار بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکو فزایش کنم بر این پیش دستی ستایش کنم
همانا که آمد شما را خبر که ما را چه آمد زاختر بسر

ازین مار خوار

ازین مار خوار اهرمن چهرگان ز دانایی و شرم بی بهرگان
بمیرد ز ناکشت و نه نام و نژاد همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد بسی سرکباک اندر آگنده شد
چنان گشت پرگار چرخ بلند که آید برین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
بدین بخت و دانش نهاد بدی شکم گرسنه کام دیهیم جوی
نه تیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجایی رسیدست کار
که گرگ عجمستان بود آرزو تفو باد بر چرخ گردان تفو
انوشیروان دیده بد این بخواب کزین تخت پراکند رنگ و آب
جهان دیده گر ناز یابان هدار همیونان گسسته مهار
کزو یافتندی باوزند رود که اندر برین بوم و بر تار و پود
با ایران و با بابل کشت و درود بگنج زحل برشدی تیره دود
هم آتش بمردی بآتشکده شده تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره نهادی بمیدان او دیگر
کنون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت گردون بخواهد شدید
کنون با به سوری رهنمای همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی بر مرزبانان و دیهیم جوی
بنیم باکردیش روزگار بگوید برین رای ما استوار
پس اکنون ز هر کنارنگ طوس بر خسرو کشیده علم پیلان و کوس
فرخ زاد با مارنیک توست به بیوسکی بیز اهم دوست
بالتونیه است و کنون روز حوی همه سوی دشمن نهادیت روی
کنون سپهم کون با بوران نگاه بیاید بر ما بدین بارگاه
بگفت آنچه اندر آن از شاه گیلگی هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدم آرین ... جهانجوی گفت بلندی و پستی و فر و نهفت
و از گنبدان بود با چرمینه دگر لاجوردی ز هر جنس
زخوبی نمود آنچه بودش نهان بنودم سخنهای او دل سپل
ازین بار گشته بهر جای کس بنزدیک یاران فرستید کس
چنین لشکرش با ما کراست برین تنگ با جاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و اندیشیم سرانجام یکسر بر آن ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین هم از چار روم و کشمیر و چین
ز هر پایه چیزی که آید بدست بطلح و از فرودان هر چه هست
ازین هر چه اندر آگند هست اگر پوشش و گر افکندنیست
زر و تنبه و جامه نابرید ز چیزی که آن را بباید شنید
هم از خورد و پیمان و هر گونه ساز که ما را بباید بروز دراز
نگاوان کرد و نکشان چل هزار بخوش درون گندم ار ... یار
بجز وا از آن پس دو و دو هزار گر این گنج آورد تا که آید بکار
همان از زرستنه باران بیارد یکی موبد کاردان
شتروار ازین هر یکی دو هزار هیونان بختی بیارند بار
ده و دو هزار انگبین ... بدز ... تنند امینه یکسره
همان گاو گردون هزاران رمه بیارند تا رخنه کرده ز خاک
خرمای بار ارز ... صد هزار بود پیشه ... گروه سخاد
نمک خورد و هر پوست من جل هزار بیارند از آنکه آید بکار
دگر دنبه و مشک روغن هزار بیارد یکی ... دار
شتروار اسعد زنقت سیاه بیارند با بار با تاوه ماه
بدیدار ایران و فرهنگیان بزرگان که اندر کنار کمیان

بدو روز نامه بدو با سپهبد   یکی نامه گیجور ما را سپید   دگر خود بدان از بد ما خویشتن   بزرگان که باشند ازان انجمن
همه باران زاغ کو ملنبد   زترک و زتازی نیاید گزند   شمارا بدین روز کار سترگ   یکی دست پاشند بر بازرگ
هنرمند پاکیزه دستور ما   بفرماید اکنون گیجور ما   که هر کس که این را اندرین رنج   نوشتند و را بار سی جانیج
یکی خوب سرخند پیکر زرد   بیاید بفرجام ازین رنج بر   بدین روز کار شب و روز درم   چو بدر گیجور ما چل درم
بسی کوی گوی ابو ز زیر دست   گر آید یکی این در مهابت   از آن پنج شست از شش و چهار دانگ   چو ارد و نوشتن بگواند جانگک
بپیکر وی بر نام یزدان پاک   گزو دست امید هم جم و پاک   دگر پیکر شش افزر چیره و ماه   زمین بار در گشت از خور و ماه
منور و زمهر این هم ار راحت   دو جشن زترکستان ماه نخست   درود جهان بر کم آزار مرد   کسی کو زدیهیم ما یاد کرد
بمد اختری نام جوی سوار   چو بد بکف نامه شهریار

آمدن یزدگرد از بغداد بخراسان و تظلم کردن قلع و ... از لشکر عرب و از راه نشابور و طوس متوجه مرو شدن و جهان شدن و استقبال ماهوی سوری او را

ازانجا که برگشته بد کو پس   زپیش نشابور شد با طوس
همه راست کردان بجا گفته بود   بدر بار فرستاده کاو ورده بود
وزانجا که وز کشید او بمر   شب و روز تازان چو پیداند   خبر یافت ماهوی سوری که شاه   ابا مرز طوس اندر آمد ز راه
پذیره شدش با سپه کران   همه نیزه داران و جوشن وران   چو پیدا شد آن فر و اورند شاه   درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود   بران کهتری بند کهها فزود   همی رفت نوم از بر خاک گرم   دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز   همی بود پیشش زبانی دراز   سپاهش همه خواندند آفرین   برفتند گریان او سر بر زمین
فرخ زاد چون روی ماهوی دید   سپاهش بدان کان ارد و ...   زماهوی سوری بس گشت شاد   برو بر بسی پند با کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان   سپردم بتو تا به بندی میان   فغانی که با دی برو بر جهد   وگر خود سپاسی بر او بر نهند
مرا رفت باید همی سوی ری   نبینم که گیتی بهم این بیچ گی   که چون من فراوان بیاورد گاه   شد از جنگشان نیزه داران تباه
چو رستم سواری بگیتی نبود   زکوشش خرد مند هر گز شود   بدست یکی زاغ برگشته شد   بمن بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا های نیکان دهاد   سپیر زیغ را دور دیکان دیلی   بدو گفت ماهوی کای پهلوان   مرا را و شاد بخت دور و ...
پذیرفتم این زینهار ترا   پسر و مرا شهریار ترا   فرخ زاد هم زان بارگاه   سوی ری چنین جاند نوشمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر   جدا شد زمغز بد اندیش مهر   شبان را همی بخت کرد آرزو   ورکشتبا آیین و رایی و هو
تن خویش بگذاشت چارکرد   پرستیدن شاه دشوار کرد   یکی پهلوان بود گسترده کام   زگردش ز طلخان و شرکان جام
نشستش بشد سوی سمرقند بود   وران مرز چندیش بنوده بود   یکی ترک مردانه سرفراز   ازو فرا ستانی گوزم ساز

چو ماهوی

چو ماهوی بدبخت خود کامه گشت   از روز دیگران یکی نامه شد   گرامی پهلوان زاده و پرگزند   یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه آمدست   نشستش زگیتی بمرو آمدست   گزاین سرو تاج و کلاهش ماست   نهان گنج و لشکر و کلاهش راست
چو فرزند را گرد آن نامه دید   جهان پیش ماهوی خود کامه دید   به دستور گفت ای سر راستان   بپیده واری چیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی کز من سپاه   بر آنم شود کارم اید و شاه   بمن بر کنند شاه گیتی فسوس   مرا این منش خواندو چاپلوس
دگر آنکه گوید از بهر کرد   همی رسید آنکه گر در روز برد   چنین داد دستور پاسخ بدرد   کرای شیر دل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا جنگ باشد شدن   بیاری ماهوی باز آمدن   بگفتار سوری شوی سوی جنگ   سبکبار خواند ترا مرد سنگ
بر بسام فرمای تا با سپاه   بیاری شود سوی آن رزمگاه   چنین گفت بیژن که این است رای   مرا خود نچنبد باید ز جای
بر بسام فرمود تا ده هزار   برزه سواران خنجرگذار   بمرو آرد و ساز جنگ آورد   که بخت ایران چنگ آورد

جنگ یزدگرد با لشکر ترک و بیوفایی عجم با شاه یزدگرد و گریختن شاه از لشکر ماهوی سوری

سپاه از بخارا و ایران نهند و   چو باید شکفته تا شهر مرد
شب تیره هنگام بانگ خروس   ازان مرز بر جوشید آواز کوس   سپهدار چین چون نگاه بود   که ماهوی سوری بد خواه بود
ببنگیر گاه سپیده دمان   سواری سوی خسرو آمد دوان   که ماهوی گوید که آمد سپاه   بزرگان کنون ره ز تن سپاه
ز آشفت و جوشن بپوشید شاه   فراز آمد از دو رده سپاه   رده برکشیدند و پوشید جوشن   سپهدار ایران را آورد جوش
بیاراست با میمنه میسره   بجنگ اندر آمد سپه یکسره   همی بود در قلب با بر و شاه   پشت لبو از لب ماورد هم
چو بیرون ز جاش ترکان شدند   برو دست سوی تیغ از میان برکشید   بر پیش سپاه اندر آمد چو پیل   زمین شد گرد دار دریای نیل
چو آن لشکر ترک بر خورد   پس پشت او در نماند ایچ گرد   همه پشت بر شاه مو بر گاشتند   میان سوار آتش کند و برکشتند
شهنشاه در جنگ مردی نمود   دلیری و مردی اگر دی نمود   شهنشاه در جنگ شد با شکیب   همی برد چاره بن تیغ و رکیب
فراوان از آن مهتران کشته گشت   چو چاره ز گشت همو و پشت   بزرگان بسی در پس پشت او   یکی کاری تیغ در مشت او
همی تاخت جوشان چو آذر برق   یکی آسیا دید بر آب زرق   فرود آمد از بارشاه جهان   ندید خواه در آسیا شد نهان
سواران بجز ده نهادند روی   بهمه زرق از و شد نهان پهلوی   از او باز ماند اسب و آن سیاه ستام   ازان گیر و شش تند در دن جام
بجستنش ترکان خروشان شدند   بدان آسیا هو دسا جستان شدند   نهان گشت و در خانه آسیا   نشست از بر خشک نخی گیاه
چنین است رسم سرای کهن   فرواش بماند و بنشست ز شب   بدان گونه پیدا بد بخت او   گردون بگشتیدی فلک بخت او
کنون آسیایی بیابد بدش بمهر   ز نوشش فراوان از آن بود بهر   چه بندی دل اندر سرای فسوس   که هر دم بکوشش آید آواز کوس

سپهدار گیتی بر آمد سپاه
چنین هی ... زمانه رنجی
... صبور ... جان

خروشی برآمد که بربند جفت / زمینی چرا رنجه کردی بخفت
زبان ماجرا دیده و دیده پر آب / همی بود تا بر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / بیافت اندرون ماه و چینی گیا
فرومایه بود خسروش نام / نه گنج و نه تخت و نه تاج و نه کام
خور خویش از آن آسیابان همی / بکاری دگر زان نیرزد همی
گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بر سنگ بس مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای چینی برش
دو چشمش گوزن و بر و یال [illegible] / نشان دیده از دیدنش [illegible]
بپیکر یکی کفش زرین بپای / خوشاب در آستین قبای
نگه کرد خسرو در او خیره ماند / وز آن خیره کی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندین گیا
چه مردی بدین برز و این فر و چهر / که چون تو نبیند جهان بسپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / [illegible] گریختم ز توران سپاه
بدو آسیابان چنین پاسخ گفت / گزین گونه هستی مرا [illegible] جفت
اگر نان کشکیت آید بکار / ازین [illegible] بیار
ندارم جز این نیز چیزی که هست / خورشها نبود مرد [illegible] نگشت
بروز شاه جهان را برزم / بخواب [illegible] خواب و نرم
بدو گفت شاه ایچ داری بیار / خورش نیز [illegible] آید بکار
سبک مرد بی مایه چیزی نهاد / برو تره و نان کشکین نهاد
پرستش نیامد و آمد براه / بجایی که بودند آن باژگاه
ز مهتر [illegible] / که پرسم [illegible]
بنزد سوی ماهوی فرستاد کس / [illegible] همی شاه [illegible] و بس
از آن آسیابان بپرسید مه / که پرسم چرا خواهی [illegible]
بدو گفت چیزی که در آسیا / نشستست کی کند آوری بر گیا
ببالا بکردار سرو سهی / بدیدار خورشید و با فرهی
دو اسپ و کمان و دو ترکش ز رزم / لبانی پر از باد و رخها پر از غم
[illegible] بدو در شگفت / بپرسم همی باز خواهم گفت
یکی کیسه چینی نهادش به پیش / [illegible] سرا و از خویش
بدو گفت مهتر که آمد بروی / چنین هم بماهوی سوری بگوی
بیامد [illegible] / اگر بشنود کو هر آرد پدید
سبک مهتر او را بماهوی برد / جهان دیده [illegible] بماهوی برد
بپرسید ماهوی از این کار جوی / که رستم چرا خواستی باژ گوی
چنین داد پاسخ بدو ترس کار / که من بازگردم همی [illegible]
در آسیا را گشادم بخشم / چنان دان که خورشید دیدم بچشم
دو چشمش چو دو آهو اندر هراس / دو دیده [illegible]
همه بوی مشک آمد از موی او / همه یاد مهر آید از روی او
چو خورشید گشته است از آن آسیا / خورش نان کشکین و [illegible] گیا
هر آنکس که او فر یزدان بدید / ازین آسیابان چو [illegible] شنید
پر از گوهر ناسود افسرش / درفشان ز دیبای چینی برش
بهاریست گویی در اندر بهشت / ببالای او سرو [illegible] نگشت
چو ماهوی دل را برآورد کرد / بدو گفت کو [illegible]
بدو گفت شاهست بی انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

همه انجمن

همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
شنیدند زادوی سخن مهتران / بزرگان چو پیدا و کنداوران

نصیحت کردن زادوی و بزرگان لشکر ماهوی را و منع نمودن از کشتن یزدگرد و قبول کردن او

یکی موبدی بود زادوی نام / [illegible] و خرد بر نهادی لگام
بماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را [illegible] بشکنی
[illegible] گفتی به پرهیز از این / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی مستمند
[illegible] / [illegible] سر خویش [illegible]
همی دین یزدان شود [illegible] / بمانی بر تو نفرین کند تاج و گاه
[illegible] دیو جهان پشت تو / پسر [illegible]
یکی دین وری بود یزدان پرست / که هر کز نژادی به بیداد دست
که هر مرد [illegible] نام او / بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از ره پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خوار بینم [illegible] تو
خردمند [illegible] / همی دود از آتش کنی [illegible]
ز آز جهان [illegible] / [illegible] و گداز
کنون زنده [illegible] ناخوش بود / [illegible] آتش بود
نشست او شهریار باید خواست / بماهوی گفت این دلیری چرا
شهنشاه را کارزار آیدی / ز خاقان و ز فغفور یاد آیدی
[illegible] / که هرکو بکشتش [illegible]
تو هم بند و خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست [illegible] / پر از خون دل و [illegible] زرد
چو بشنفت [illegible] / پر از درد و با ناله با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / [illegible] نداد
ز خون کیان شرم دار از نهنگ / وگر [illegible] پلنگ
[illegible] / همی جای شاه آید [illegible]
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / [illegible] کشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آیین
نژاد آفریدون فرخ نژاد / جهان از یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیداد کرد / [illegible]
بر آن سال بگذشت مانا هزار / بفرجام کار آیدش [illegible]
دو [illegible] سرافراز مرد / کجا [illegible] کرد
که تا تاج [illegible] پاک دل را بکشت / [illegible]
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / [illegible] کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر [illegible] در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / نشست اندر [illegible]
جهانگیر کیخسرو از پشت او / [illegible]
[illegible] بیم کرد / دل کینه جویان [illegible] بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه [illegible] درنگ
به پنجم سخن کین اسفندیار / که رستم [illegible] کارزار
بکشت و سر آمد [illegible] / شد آن نامور [illegible]
سرانجام بنگر که بهمن چه کرد / ز پور تهمتن برآورد گرد

ششم کین پرویز شاه بلند / که از خسروان آمد او را گزند
گر از بخت بر کین او سو فرای / سر و شنوا ز اندر آید بجای
بهفتم سخن کین پرویز شاه / چو پرویز را کشتن شد دستگاه
شنیدی که پرویز را کین او / که با کین بد راه و آیین او
به بندوی گستهم کرد آنچه کرد / نیا سایه بر چرخ گردان ز درد
ز کردار ایشان بگردانی یاد / چو جان پدر بود مهر و نژاد
چو دشمن شد آن جان ایشان ببرد / در کینه را خوار نتوان شمرد
تو از دو دیا داین روزگار / بر هیچ زاندیشه تا بگذرد
تو زین هر دو کاری بپرورده / زمانی زمانه بدین نغنود
ببر دل از این گنج و این خواسته / و زین مردوای تاج آراسته
همی سر نپیچی ز گفتار دیو / ببری دل از راه کیهان خدیو
شبانی بدی تیره و بدگهر / پدر کار شاه اندر افکنده سر
نه او برکشیدت بدین پایگاه / فرامش مکن نیکی و گنج شاه
بگریزی که بر تو رسد هر بدی / بداگی کر دیو تو فرماند همی
بآتش نهال دلت را بسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپه را پراگنده را گرد کن / و زین در گرفتی تگردان نهی
از ایدر بپوزش بر شاه رو / چو بینی و را بنده کی ساز نو
از آن جایگه جنگ دشمن بساز / ز رای و ز بپوزش مباسای هیچ
گزین بدنشان دو گیتی شوی / چو گفتار دانندگان بشنوی
چو کاری کرا مردم بادت گزد / بود از رسد نو بر آرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / تبه خواهی از رشک بدخواه را
که در جنگ بر تخت و افسر شاه / درخشان بکردار تابنده ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / کجا چون او بندد کمر بر میان
پدر بر پدر راد و دانش پذیر / زنوشیروان شاه تا اردشیر
بود از شیرش هشتم پدر / جهاندار ساسان که بد تاجور
گزید آتش تاج کیان از نهاد / همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بکشور کسی / نزاد چنین رای بهر کسی
چو بهرام چوبین که سیصد هزار / عنان دار و برگستوان سوار
بیک تیر از او روی برگاشتند / رودشت بیکار بگذاشتند
چو از بخت شاهان سر کشت / سر دولت دشمن از پر گشت
وز این کر بخت و زر گنجت / نبودش سزاوار بد سرنوشت
بدان کو نه برگشته شد روزگار / گرانفه نبرد از این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین / کم تاج آوردت بخت و نگین
تن خویش را خیره رسوا مکن / که در تو سرافزید و این سخن
هر آن کس که با تو بگوید درست سخن / چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیچاره اکنون و بیچاره گشت / پزشکی خرد وشان بگوید سرشت
تو از بندهٔ بندگان کمتری / بیاندیشه دل کن بمهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه هنر جوی [illegible] همی
شبان زاده را دل بر از بخت بود / ور اندر آن موبدان بخت بود
چنین بود تا بود [illegible] / گزاف زمانه برآید ز پیت
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
نه پیوند با آن نیا آتش کین / نه شرم و نه دانش نه آیین و دین
همه موبدان تا جهان شد پدید / بر آیین هوشنگ و جمشید شاه
همی پند گفتند با کینه جو / نبد سوی او سود از آن گفتگو
چو شب تیره شد گفت ماهوی را / شمار ایا بد شدای بگردان
من از این سپه [illegible] / ز هر گونه دانش آرم بر

ز لشکر بخوانیم و اندر گذشت / بران تا ازین بد بماند گریست
بر فشند دانندگان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بشنفت ماهوی [illegible] / چه چند گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد / ز هر سو بر او لشکر آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان / شنیده بد [illegible]
بباید مرا زاندیشه جان بسر / نه تن ماند بد نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این خود نخستین بنا کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت / از او بد رسد بیگمان بر تخت
وگر خون او را بریزی بدست / گر این خواه او در جهان ایرات
چه بهرات بخت و اندوه و درد / نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
پسر گرفت گاهی [illegible] / چو دشمن کنی نو ز پرواز جای
سپاه آید او از ماچین و چین / بدیشان کنند جنگ و ما زین
تو این راز چندین خوار کاری مدان / چو فرزند شدی کام مردان پران
گراز و امن او [illegible] / ترا با سپاه اندرین برکنند
چو بشنید ماهوی بیدادگر / شنیدن کاگفت با او بسر
چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران بر خون دشمن بریز
که او تیر هرگز نیاید بدست / گمان من چنین است [illegible]

آگاهی دادن ماهوی بقتل یزدجرد شهریار و کشتن آسیابان یزدگرد را و سرآمدن دولت ملوک عجمی

نه شهر دید و سپاه از این و زین
چو بشنید از و آسیابان سخن / سوی آسمان رفت [illegible]
ز درگاه ماهوی چون شد [illegible] / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بشبگاه و نیران و خراد ماه / پس آسیابان بکردار دود
بنزد کمان رنج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامه شهریار
سواران فرستاد ماهوی زود / چو نزد دل آن شد و جامه پر از خون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزد ای دو رخسار چون آفتاب
بباید که کس [illegible] / تو بی رنج از کردش روزگار
بدین بایستاده فرمان او / هم اکنون نه بیجان دل و جان او
همی گفت گاهی داور کردگار / رخانش پر آب و آن برز خاک
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش / چنانچون کسی راز گوید بگوش
بر شاه شد دل پر از شرم و باک / رها شد ز خم اندر شاه ماه
چو بد بر شد دشنه جگرگاه او / ز گیتی نهان شد سر و گاه او
یکی دشنه زد بر جگرگاه شاه / همان نان کشکین بپیش اندرش
اگر راه یابد کسی زینجهان / بماند بدارد خرد در نهان
بخاک اندر آمد سر و افسرش / شود بیگنه کشته چون یزدگرد
[illegible] / که از لشکر او سواری بمرد
زبر و زره [illegible] / نه پیدا بود رنج [illegible]
همان به که گیتی نبینی بچشم / ندارد ز کردار او مهر و خشم
خردمند باکرد و کردان [illegible] / بدیدند گان خسروانی درفش
[illegible] آرمید / نشد هر کسی روی او [illegible]
سواران ماهوی تشور [illegible] / همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز رشت شهنشاه بر خوانشتند / زبان را بنفرین ماهو بستند
گشادند بند قبای بنفش / پر از خون فگنده بروی زمین
چو آن [illegible] شاه بر دو شتند / در آن زمین خوار بگذاشتند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
فگنده تن شاه ایران بخاک / بماهوی گفتند کان سرفراز
ترا به ز بخت [illegible]

بپوشید گور اهنگام خواب ازان آسیا افکند اندر آب
بگاه آن کشته تن خفته بگرداب زرق اندر اندر خفته
ازان سوکواران پرهیزکار بیامد یکی بر لب جویبار
دوان تا در خوان آن بیشه دید بدان سوکواران بگفت آنچه دید
برفتند ازان سوکواران بسی سکوبا و راهبان ز هر در کسی

بشدند قرمه مهر و دو پیشکار کشیدند روان تن شهریار
چو شب روز شد مردم هر بدید دو مرد گرانمایه آنجا رسید
برهنه تن او بدید اندر آب ز آشفتگی آمد هم اندر شتاب
که شاه زمانه بغرق اندرست برهنه بگرداب زرق اندرست
خروشی برآمد ز هر یک بدرد که ای تاجور شاه آزاده مرد

بکاشکرو گاه و آن گنج تو کجا بخشش و مهر و آن رنج تو
کسی تا بداری بدین سان نژند نبینش ز سپهر این سخن کس شنید

نوحه کردن رهبانان روم بر یزدگرد شهریار و گفتن آن

که بر شهریاری بدید بدی یکی بد نژادی و افکنده
دریغ آن رخ شاه و این یال او دریغ آن دل و دانش و سال او
دریغ آن سرو گاه ایرانیان دریغ آن فر و برز و باج کیان
که در آسیا ماه روی ترا سرافراز دیهیم جوی ترا
همانا که آن خاک گریان شود روان خردمند بریان شود
سکوبا ازان سوکواران چهار برهنه شدند اندران جویبار
بحکمی کشیدند ازان آبگیر بسی مویه کردند برنا و پیر
سر زخم آن کشته کردند خشک بدیبق و بعنبر و کافور و مشک
همی مشک و کافور و دیبق کفن سکوبا بیامد و دیبای جوان
بگسترش ز کوشش بود در نهان که خشنود بیرون شوی زین جهان
دگر گفت اگرچند چندان بود چنان دانکه از دردمندان بود
دگر گفت او را تو دانا مخوان که تن را پرستنده آمد روان
که خود خواند همی آن بکار چرا باید این رنج این روزگار
همی سرو کشتی جای نهشت روانت نه چند چرا این کاربست
روان ترا سودمندی بود تن بد کنش را گزندی بود
دگر گفت کای شاه و دانش بدو ز که با شهریاری و با اردشیر

پرورد تا ارتش بدین رسید ازین بهره ماهوی نفرین رسید
دریغ این سر تخمه اردشیر دریغ این جوان سوار هژیر
تومند بودی خرد یار دان بروی خرد بین نوشیروان
بشنه جگرگاه بشکافتند رهنه بآسیا اندر انداختند
خروشان شود دخمه اردشیر که شنید کس شاه در آب گیر
برهنه تن شهریار جوان نبیره جهاندار نوشیروان
بباغ اندرون دخمه ساختند سرش را بابر اندر افراختند
بپای ستادش بدیبای زرد قصب زیر دستی زد بلاجورد
چه گفت اگر تا بدو همان خرد چو بنهفت بالای آن سرد سرد
یکی گفت شاها شدی کشته زار بدست فرومایه نابکار
که از چرخ گردان بدید فریب کاورا نباید فراز و نشیب
همی نو آستم جوید و نام بد نرسید و آتش ز فرجام بد
دگر گفت کز خوب کردار تو ستایش نداند سزاوار تو
دگر گفت یزدان روانت بداد تنت را بدین سوگواران سپرد
کنون در بهشتست باز ای شاه بدوزخ کند جای بد خواه راه
درودی جهان برگشتی بباغ درفشان بشد آن گهر زاولی چراغ

دگر گفت

دگر گفت کای شاه دانش پذیر که با شهریاری و با اردشیر
دگر گفت کای شهریار جوان بجفتی تو پیدا کردی روان
تو بیکاری و جان بکار اندرست سر بد سگالت بدار اندرست
اگر دست بیکار شد از عنان روانت بجنگ اندر افراز و سنان
ترا در بهشتست بخت آن بسست زمین بلا بهر دیگر کسست
دریغ آمدت در سرای سپنج بجفتی و تیمار و آشوب و رنج
بداد و بمهر و بنوبت همی داد چو تو شاه گیتی نیارد بجای
دگر گفت آنکس کزاد چون تو گشت نه چندان کنون روزگار درشت
گر این دخمه پر لاله باغ تو باد کنون دشت شادی و راغ تو باد
بران خوابگه رفت ناکام شاه سر آورد با تاج و تخت و کلاه
همین چار و این هفت و این دو دو برآنم که عاجز نیاید ز تو
وگر داد بینی همه بیگفت نماندی که پاسخ اندر نهفت
که گیتی همی بر تو بر بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد
مرا او خجل و جوز دار برابدی زمانه مر او چون را در بدی
درو هیزم و گندم و گوسفند بدیکست این را در و چرخ بلند
می آور که از روز ماتش نماند چنین بود تا بود و کس نماند

درودی جهان بر گرشتی بباغ درفشان بشد آن گهر زاولی چراغ
لب بسته خامش و جان جدا از کم برفت و بهشت ماندید درم
بگوید روان گر زبان بسته شد چه آسود جان گر تن خسته شد
دگر گفت کای نامبردار کو تو رفتی و کردار تو پیش رو
دگر گفت کای پاک پرهیزکار ز آمیش خود برد پرورده کار
دگر گفت ازان خواب دلکش جوان بهشتست جای تو تا جاودان
روان تو تا جاودان شاد باد شهنشاه زاده در رنج و بیداد باد
سقف گفت ما بندگان تو ایم ستایش گر پاک جان تو ایم
بگفت این و تابوت تنها شدند ز هامون سوی دخمه بلند شدند
چنین داد خواهیم ز یزدگرد وگر کینه داریم ازین مفت کرد
وگر خود نداند همی کین و داد مرا فیلسوف این پاسخ نداد
اگر هیچ بخت ای نیکنامی بیارای دل را بفر و همای
در خود نی خیز و کن بر نهاد گر خود نمانی ده اگر داد
بمرگ آمد امسال از میان گرگ مرا مرگ بهتر بدی از گرگ
بکنید و در درون بهشت کنند هم چو ز در خیمه پدیدست تا تو درد و
کس آمد بماهوی سوری بگفت که شاه جهان یافت جای نهفت

سکوبا و قسیس و رهبان روم همه سوکواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر تن شاه بردند ازان آبگیر

آمدن رهبانان روم ملت عیسوی و یزدگرد را بدخمه بردن و خبردار شدن ماهوی و ایشان را کشتن

یکی دخمه کردند اورا بباغ بلند و سرش برتر از پر زاغ
چنین گفت ماهوی بد بخت شوم که ایران نبد پیش ازین خویش روم
بکشتند و تاراج کردند مرز چنین بود ماهوی را کام و ارز
همان تاج با او بد و مهر شاه شتابیده آورد و گرد گاه
بدستور گفت ای جهاندیده مرد فراز آمد آن روز جنگ و نبرد

بگردید جایش بباید بر جهانجوی بود بر در شهریار
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد دهان کس کان کار تیمار خورد
ازان پس بکرد جهان بنگرید ز تخم نژادی کسی را ندید
همه راز دار آتش داش خواند سخن هیچ بود شیل در بر نهند
نه بخت بهین نه نام و نژاد مکر او خوامکم همی سر جا

به انگشتری یزدگرد است نام نشستیم بامهر انگشت رام
همه شهر ایران ورا بنده بود اگر خویش بود ار پراگنده بود
بخوانند مر مرد را نامور شاه نه بر مهر او رام گیرد سپاه
چنین بود تا چاره اندر جهان چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب باندیشه و خون بدم جهاندار داند که من چون بدم
بدو رای زن گفت اکنون گذشت ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون از نوا هیچ کار خویش کو بگسستی آن پیشه و کار خویش
کنون او به چه در درون خاک شد روان وراز هر تو پاک شد
جهاندیده کار او همه کرد کن زبان تیز کرد آن بشترین سخن
چو دانست کامد زرگان سپاه چو شب تیره تر شد مر او را شاه
مرا گفت چون خواست بادم بزد کرد اند بکشتی کو کیست کرد
تو این تاج و انگشتری را بدار بود روز کین هر دو آمد بکار
و را نیست چیزی جز این در جهان هلا تا که هستی ز نا ارزی نهان
تو زین پس بد دشمن بده کام من نکو دار هم زین نشان را د من
من این تاج میراث دارم ز شاه بفرمان او بر نشستیم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ که داند که این راست است یا دروغ
چو بشنید ماهوی گفتار مهد تو دستوری و پر تو از بخت بهر
همه مهتران را به لشکر بخواند وزین گونه چندی سخنها براند
بدان لشکر که این نیست راست بشوخی ورا سر ببرید راست
یکی پهلوان گفت کین کار تست سخن کرده راست اگر یاد دست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست با فسون خراسانش آمد بدست
ببخشید روی زمین بر جهان منم گفت با مهر شاه جهان
هر آنکس که از تخمه بد پیش جم آمده سخن هرچه بود پیش ... در آمد
جهان از سر بخشش گرفت ستاره بنظاره بروای شگفت
بمهتر پسر داد بلخ و هری فرستاد بر هر طرف لشکری
بر آنان که از لشکر او برگزید بدانسان که از گوهر او سزید
بدان را بهر جای سالار کرد خردمند را سر نگونسار کرد
چو زیر اندر آمد سر راستی پدید آمد از هر سویی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته دل مرد بینا شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد سر دوده خویش پر باد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد بر آن به که جوید ز شیران نبرد
ابا لشکر و جنگ سازان نو به ماهوی شد پهلوان پیشرو
طلایه به پیش سپه اندرون جهاندیده نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روی چنان ساخته لشکر جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاچ بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد کو سالار بد زیر این هفت کرد
ز بیژن بخواهم ز شمشیر کین کزو تیره شد بخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی که ماهوی بگرفت تخت مهی
بدو سود دستاد مهر و نگین همی رام کرد او بروی زمین
کنون سوی جیحون نهاد است روی به پرخاش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که تا چش کرد او برو کرد و آمد در آن کار یاد
بدو گفت برسام کای شهریار ز من بردم از چاچ چندین سوار
چه آورد رم از مرد چندان سپاه بشد یزدگرد از میان یک تنه
ترا گفته بد بخت زرین اد همان پاره کو هر آگین اد
همان تاج و انگشتری و ستم کلاج ترا باید اندر جهان تخت عاج
بمرو اندرون زرد ... کردم ستور چهارم چو بنوخت گیتی فروز

بر ماهوی

چو ماهوی کی گنج خداوند خویش بیاورد پر تیغ و بنهاد پیش
سپهدار ایران چو تنها بماند همی گشت و یاران خود را بخواند
تهی ماند از آن نامداران که گشت چو یاران برفتند همه زود پشت
چو آگه شد مرد بد تن بکین مر اورا بگفتی بدید آب تیز
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه بخوبی نکرد ایچ بر ما نگاه
بکشت او خداوند را در نهان چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه همی بر کشید از سر چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش کرزش بتافت همی رزم آن نامداران بگفت
چو دانست کش پادشاهی گرفت برین گونه تا پادشاهی گرفت
طلایه همیگو بیامد سپاه نباید که بر ما بلکپ بدداد
چو بد خواه جنگی ببالین رسید بباید ترا با سپاه آرمید
چنو گل به پالیز شاهان مباد چو باشد بیارد بپالیز باد

جنگ ماهوی سوری با بیژن ترک در کنار جیحون
و کشته شدن ماهوی و گرفتار شدن

چو بشنید بیژن ازان تیره بخت کزو تیره شد شاه را روی بخت
سراسر همه لشکرش گرد کرد ز ترکان سواران روز نبرد
ز قبچاق باشی بیامد دمان بجست اندر آن تیره روز زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید همه دشت لشکر سپه گسترید
بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب میارید با او بدین رزم آب
بیکبار با پیش آمد سپاه مگر باز خواهیم زو کین شاه
ازان پس بپرسید ... ماندند که دانی ازو در جهان یادگار
جهاندار شاهی بر او بر گذشت پسر گر نبود ایچ دختر نماند
گر او را بیاریم و یاری دهیم بماهوی بر کامگاری رهیم
بدو گفت برسام کای شهریار سر آمد بر آن تخمه بد روزگار
بدان شهر با تازیان ... دست گر از شاه ماند نه یزدان پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه بیفکند ساز و همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر ز بس نیزه و گرز چاچی تبر
شتروار با نیزه بر ستان ز لشکر همی شد بدیگر کران
همی شد بر از صفی بر کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همی راست کرد ز ایرانیان بر کمین خواست کرد
برون جست ماهوی از آن رزمگاه خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید بدانست کو جست خواهد گزید
ببرسام یل گفت کز قلبگاه بیکسو کشد از آن کو داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ بترسد بجیحون کشد بیدرنگ
بتری از و خشم خود برمدار کبا او دگرگونه سازیم کار
چو برسام چینی درفشش بدید سپه را ز لشکر بیکسو کشید
همی تاخت تا پیش او یک ... بر از رنگ ... شام
مر او را بیک ... در یافت عنان را گران کرد و اندر شتافت
چو نزدیک ماهو بر برمود ز رد جنگ او را دلیری نمود
کمربند بگرفت و او را ز زین برآورد و بستد ز روی زمین
فرود آمد و دست او را ببست به پیش اندر افگند و خود برنشست
همانگه رسیدند یاران او همه بسته او شد ... گفتگو
ببرسام گفتند کین را مبر ببابد زدن گردنش از بتر
چنین داد پاسخ که این راست کزین تا نخستین بیژن آگاهیست

همانگه به بیژن رسید آگهی
که آمد جهان را سر اندر [illegible]
چو بشنید بیژن بدل شاد شد
بنالید و از اندیشه آزاد شد
که ناکار چون روی بیژن بدید
فرو شد ز مغز سرش باد بدید
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
جهانجوی ماهوی شوریده هش
چرا کشتی آن دادگر شاه را
شراعی زدند از بر ریگ نرم
چنین داد پاسخ که بد کنش
سنان هم چنین تن بی روان

مناظره بیژن با ماهوی سوری

برسید کشتن بهت پرورش
خداوند پرورده و گاه را
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
بباید گمر کشتن و سوزنش
بدین مردی و دانش و داد و خو
تنش با ایدان که نه ز خون شنید
چو دستش ببرید گفتا دو پای
که ایدون کین از دل خویش بیرون کنم
نهی دیگر از تارکش برکشید
همی تاج و تخت آمدت آرزو
بفرمود تا گوش و بینیش پست
بتر بدنما ماند ایدر بجای

بیاد او تو ای دین خداوند کیش
همی رفت ماهوی چون باد کرم
بسر بر پراکنده ریگ روان
که چون تو پرستار کس را مباد
ز تو نیز شیران در جهان یادگار
چنین از در پیش این انجمن
چه پاسخ دهی پیش داور دلیر
نه زیبای تاج و نه زیبای تخت
که این پیشرو داد را بد گفت
بیامد ز در ناله گرد بانی
همیدون بیاز پیش برسید
پدر به پدر شاه و خود شهریار
بدین کینه آن کردن می فزن
نهانش بدانست مرد دلیر
ایا بی هنر مرد روشن روان
بشمشیر دستش ببرید گفت
زهی برکشیدش ز سر تا بپای

تاختن کردن بیژن بر ماهوی سوری و گرفتار شدن ماهوی بدست بیژن و کشتن بیژن ماهوی سوری را

بریده بدو خود بباری گذشت
بدو گفت برگشتی شوم یار
ز ترکان چرا خواستی کارزار
منادی گری گرد لشکر گذشت
بدرگاه هر خیمه‌ای برگذشت
چو پیداد کر اکو گردان گشت
نخواهد هرگز مبیناد گاه
همانگه بلند آتشی بر فروخت
پدر را و هر سه پسر را بسوخت
که کاربد بیژن [illegible]
وز ایشان هم ار [illegible]
نگهبان آن لشکر و کارزار
کنون بود ماهوی یک نامدار
چو پیدا هر جای و آمد خروش
شد اندر زمین [illegible]
روانش بدوزخ گرفتار باد
بداد [illegible] کردار باد

بفرمود تا زین بدین ریگ گرم
سرش را بدو جام بریدیست
که ای بندگان خداوند کش
سه پور جوانش بلشکر بدند
از آن تخمه کس در زمانه چو ماند
ز بیژن شنیدم که دیوانه گشت
همی مهتری بود ماهوی را
گر از سپه [illegible] گشته شد
ابا کس نسازد جهان [illegible]
دگر ماند هر کس که دیدش بدید
کسی تیره جای [illegible]
کنون بود ماهوی را نام داد
جهان دوده [illegible]
همه آوازه ور از ماه جهان

گفتار اندر مدح [illegible] حیی قتیبه و [illegible]

چو زین بگذری دور عمر بود
فرو بستم اندیشه در دو پنج
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
بگفتار و کردار آن راستان
کهن گشت این نامهٔ باستان
[illegible] اندر [illegible] بود
بیشتر پس اختر [illegible] آمدم
بجا آمد [illegible] آمدم
بگاه و کار [illegible]
همی نو کنم نام [illegible]

دو رحیت [illegible]
سخنهای شایسته [illegible]
که گر باز جویند [illegible]
همانا که باشد کم از پنجصد
بگیرد [illegible]
نه گوی بدبخت آید کسا
همین [illegible] از آزادگان
که از من نخواهد سخن یادگار
نیم آگه از اصل و فرع [illegible]
همی غلط اندر میان [illegible]
چو سال اندر آرم به هفتاد و یک
همی زیر بیت اندر آرد [illegible]
مرا از بزرگان ستایش بود
ستایش همی در [illegible]
همش رای و هم دانش و هم [illegible]
چراغ عجم آفتاب عرب
مران پهلوانان و گردنکشان
که دادم در این قصه [illegible]
بگفتم از این زندگانی سخن
بحب نبی و علی [illegible]
[illegible]
بفیض الهی و میر [illegible]
[illegible]
از آن نام ماز [illegible]
[illegible]
همی بخندم کام [illegible]

تاریخ کتاب

[illegible] خداوند [illegible]
خداوند بالا و دارای [illegible]
[illegible]
خداوند دارا [illegible]
[illegible]
سخنهای آن [illegible]
[illegible]
گر آزاد [illegible]
[illegible]
که گفتم بدین نام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سلطان محمود غز[نوی]

[illegible]
ره [illegible]
[illegible]
بیفتد [illegible]

[illegible] نامه پارسی
چنین شهریاری [illegible]
ز ترکان بادانش از آزادگان
از ویم خور و پوشش و سیم و زر
جهاندار اگر نیستی [illegible]
همه راستایم که اندر جهان
که جاوید باد آن خردمند مرد
سرآمد کنون قصه یزدگرد
همه [illegible]
چو از مصطفی من حکایت [illegible]
منم بنده [illegible]
[illegible]
چو اندر [illegible]
[illegible]

[illegible] گفتهای با صواب

[illegible]
که ایزد [illegible] باد
[illegible]
اگر سال [illegible]
برین [illegible]

[illegible] فردوسی [illegible]

[illegible]
که به دین و کیش [illegible]

دو [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible] همه رایگان
از او [illegible]
مرا [illegible] گاه [illegible]
سخن [illegible] آشکار و نهان
[illegible] دلش کار کرد
[illegible]
بگفتار من [illegible]
چو محمود [illegible]
اگر [illegible]
فریدون [illegible]
[illegible] شنود
وگرنه [illegible]
روان [illegible]
[illegible]
روان [illegible] باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۲۰۹

بود [illegible]

مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل
مرا غمز کردند کان پرسخن به مهر نبی و علی شد کهن
که از مهر ایشان حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
اگر شاه محمود ازین بگذرد مر او را به یک جو نسنجد خرد
جهان تا بود شهریاران بود پیام من از تاجداران بود
به نام نبی و علی گفته‌ام که درهای معنی بسی سفته‌ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود بدان بد که بختش جوان هم نبود
بدین گونه دادی مرا تو نوید ازین بودم از شاه گیتی امید
فرستد مر شاه محمود را [illegible] مران مانع دود را
هر آنکس که این نامه را گوش کرد ز جام هنر شربتی نوش کرد
اگر شاه را شاه بودی پدر به سر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود
کف جود محمود عالی تبار نه اندر نه آمد سه اندر چهار
شهی کو بترسد ز درویش بود جهاندار او را نشاید ستود
بسی سال بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان نامداران با جاه و آب چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند منوچهر و جمشید شاه بلند
ز کیان و گرشاسب و سام سوار چو لهراسب و گشتاسب و اسفندیار
چو بهرام و چون قارن رزمزن سواران جنگی لشکرشکن
گوان نوجوانان آزاده گان که دادم به بیت یکایک نشان
اجل کشتشان [illegible] گر ایشان به جز نام چیزی نماند
[illegible] کودکیت و گیو همان رستم و طوس و گودرز و گیو
گر آن شاه بخشد مرا سیم و گنج

[illegible] ستم کو دارم روشن روان به دل مهر [illegible] نبی و وصی
سلطان دین بد نبی و وصی [illegible] و شاه ولی
[illegible] ام و هم برین بگذرم [illegible] کوی [illegible]
بنده هر دو تا رستخیز اگر شه کند پیکرم ریزه ریز
که فردوسی طوسی پاک جفت نه این نامه بر نام محمود گفت
هر آنکس که شعرم کند [illegible] [illegible] گردن [illegible] دست
بگفتم من این نامه صد هزار نکردم درین نامه [illegible]
سخنهای شایسته آبدار بگفتار [illegible] اگر گرد [illegible]
[illegible] پرو [illegible] خشم ز مردی و دانش [illegible] ساختم
وگر مرد را ماهی [illegible] ور او [illegible] افروخت [illegible]
وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا به زانو بدی
چو [illegible] رادی نبد [illegible] [illegible]
جهاندار اگر نیستی تنگ دست مرا بر سر گاه بودی نشست
[illegible] ستام [illegible] بنگاه وگرنه مرا بر [illegible]
بسا نامداران و گردنکشان که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منوچهر و نوذر شه و کیقباد چو کاوس و کیخسرو پاک زاد
چو اوس و [illegible] گستهم [illegible] همه نوجوانان آزاده گان
جهان پهلوانی چو رستم [illegible] که بر چرخ گردون [illegible] کمند
همه [illegible] با [illegible] نهنگ [illegible]
[illegible] پادشاهی ببخشنده ز شاهان گیتی [illegible]
مرا [illegible] جهان [illegible] بسی بنده [illegible] کیخسرو [illegible]
مرا از جهانی [illegible] سیاوش ایران سرفراز [illegible]

به پاداش گنج مرا در گشاد مرا جز بهای فقاعی نداد
فزون یافت از من [illegible] زمی [illegible] فقاعی سپهر
من از جود او [illegible] فقاع که از این سخن بگروم [illegible]
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه از آن من فقاعی خریدم به راه
اگر منصفی بودی [illegible] که ایشان [illegible]
جهان را سخن کردم [illegible] از این [illegible]
تو این نامه شهریاران کیان سر از موج گردون [illegible]
[illegible] [illegible]
اگر [illegible] در این [illegible] همانکه [illegible]
چو این نامه را [illegible] زمین روی کشور شود [illegible]
از آن [illegible] برم که من [illegible] کنم سخن من [illegible] دام
[illegible] شهر [illegible] چنین که نه کیش دارد نه آیین و دین
[illegible] ساربان را [illegible] وز ایشان [illegible]
سر رشته خویش گم کرده [illegible] [illegible]
درختی که وی تلخ دارد سرشت گرش بر نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد همان میوه تلخ بار آورد
که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگ دستی مباد
[illegible] اگر [illegible] بری همه جامه [illegible] گستری
وگر تو شوی [illegible] از او [illegible] بیابی [illegible]
[illegible] نباید عجب [illegible]
ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سفید

اگر چه بود زاده شهریار دو صد گفته [illegible]
ز بد اصل چشم بهی داشتن کسی [illegible] ناپاک [illegible]
بود خاک در دیده انباشتن گرش [illegible] مراد

[illegible] در پیچ [illegible] [illegible] زمان [illegible]
[illegible] المه [illegible] [illegible] گیتی [illegible]
اگر [illegible] علی [illegible] هر آنکس که [illegible] و [illegible]
وگر [illegible] خواب [illegible] هم [illegible]
[illegible] مرگ [illegible]

بر آن گشتم [illegible] بسی تنهای بند که تا شاه گیرد از این کار پند
[illegible] بدین [illegible] بیم بجز بر ره آل یاسین نیم
مرا نام [illegible] که ماند بجای گرانمایه [illegible]
هزاران [illegible] و هزار اسلام ز ما بر محمد علیه السلام
[illegible] و اولاد او همچنین از ایزد هزاران هزار آفرین
تمت الکتاب حکیم فردوسی تاریخ جمادی الثانی [illegible]

[illegible]

محرم ۱۳۳۲ [illegible]